ش۱
23

دیوان

موسسه انتشارات اسلامی

Marfat.com

آرامگاه حافظ در شیراز

Marfat.com

Marfat.com

دیوانِ حافظ

با ترجمہ اردو

از قاضی سجاد حسین

مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

مؤسسہ انتشاراتِ اسلامی لاہور

Marfat.com

شناسنامۂ این کتاب

60308

نام کتاب: ـــــ دیوانِ حافظ

مُصنّف: ـــــ مولانا شمس الدین محمد حافظ شیرازیؒ

ترجمہ وحواشی اُردو: ـــــ مولانا قاضی سجاد حسین صدر مدرس مدرسہ عالیہ فتحپوری دہلی

پیشگفتار: ـــــ ڈاکٹر سید محمد اکرم اکرام صدر شعبہ فارسی پنجاب یونیورسٹی لاہور

سُخن مدیر: ـــــ مدیر مرکز تحقیقاتِ فارسی ایران و پاکستان۔ اسلام آباد

ناشرین: ـــــ مرکز تحقیقاتِ فارسی ایران و پاکستان۔ اسلام آباد

مؤسسہ انتشاراتِ اسلامی۔ این ۲۴۹ سمن آباد، لاہور

چاپ: ـــــ آر، زیڈ پبلشرز، لاہور

تاریخ چاپ ونشر: ـــــ ۱۴۰۵ ق/۱۳۶۳ خ/۱۹۸۴ م

ضخامت: ـــــ ۱۸×۲۳/۸ ۵۷۲ صفحات

تعداد: ـــــ ۱۰۰۰

محل توزیع و فروش: ـــــ مرکز تحقیقاتِ فارسی ایران و پاکستان۔ اسلام آباد

المعارف، گنج بخش روڈ۔ لاہور، پاکستان

بہا: ـــــ ۷۵ روپیہ پاکستانی

Marfat.com

ترتیب

سخن مدیر

پیش گفتار — ڈاکٹر محمد اکرم اکرام

حافظ اور کلام حافظ — کوثر چاند پوری

دیوانِ حافظ با اردو ترجمہ — قاضی سجّاد حسین

Marfat.com

انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
شمارهٔ ردیف : ۷۸

موسسه انتشارات اسلامی لاهور

Marfat.com

بسم الله الرحمن الرحیم

سخن مدیر

نفوذ آثار و اندیشه های ناموران ایران در شبه قاره ـ خصوصاً در میان مسلمانان ـ پیشینه ای طولانی دارد و وسعت و عمق این نفوذ را نیز با اندکی بررسی می توان تصدیق کرد. در میان این ناموران که حق ذکر نامشان صفحات بسیار می خواهد، خواجه عرفان یکی از چهار پنج شخصیتی است که آفریده های فکری و هنری او بیشترین رواج را در منطقه داشته است. وصول آوازهٔ حافظ به این منطقه، از روزگار خود او آغاز شده است. دعوت هائی که برای سفر به دورترین نقاط این مرز و بوم (دکن ـ بنگاله) به وسیلهٔ حکمرانان آن بلاد از وی شد ـ و نپذیرفت ـ و عمل کرد بزرگ ترین شخصیت اسلامی ـ عرفانی ـ فرهنگی متهد در آن عصر* که با مقام عظیم خود و با این که سالخورده تر از حافظ بود در همان زمان حیات وی شرحی بر یکی از غزلیاتش نگاشت و فرهنگی برای اصطلاحات صوفیانهٔ دیوانش ترتیب داد و در شیراز به دیدارش شتافت، و نیز تجلیل هائی که سید محمد اشرف ـ صوفی نامی شبه قاره

---

* بنگرید به پیوست (در دنبالهٔ سخن مدیر) زیر عنوان "علی همدانی". ـ م. ح. ل. ط. م

در آن روزگار۔ از وی کرد و گزارش پرستایشی که از ملاقات خود با او به قلم آورد؛ هر یک از این ها، تاییدی است بر صحت دعوی خواجه که:

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می رود

و:

ز شعر حافظ شیراز می گویند و می رقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

رونق شعر لسان الغیب در شبه قاره پس از درگذشت او صدها بار افزایش یافت، وجود حافظان حافظ یا کسانی که تمام دیوان او را از بر داشتند (از جمله پدر تاگور فیلسوف و شاعر بزرگ هند که حتی مسلمان نیز نبود اما همواره صبح را با خواندن حافظ آغاز می کرد۔ در کنار او پانیشاد۔) و نسخه های خطی بیشمار از کلیات دیوان او و منتخب آن که هنوز در منطقه موجود است (آنها که نابود شده یا به خارج پرکشیده به کنار)، و چاپ های گوناگون از کلیات دیوان او و منتخب آن که در تیراژ های وسیع در منطقه انجام گرفته، و ترجمه های زیادی که از تمام یا بخشی از آن به زبان های محلی کرده و منتشر ساخته اند، و شروح و حواشی متعددی که بر آن نگاشته اند، و فرهنگ نامه هائی که برای آن ترتیب داده اند، و کتاب های مستقلی که در شرح زندگی و احوال و آثار خواجه در شبه قاره تألیف شده، و تاثیرات ژرف وی بر اندیشمندان و شاعران و دیگر بزرگان منطقه و.... هر یک از این ها گواهی استوار است بر آن مدعا. ما تاکنون با یک بررسی اجمالی که داشته ایم حدود صد و بیست اثر را به زبان های فارسی، اردو، پنجابی، سندی، بنگالی و انگلیسی شناسائی کرده ایم که به دست صاحب قلمانی از وابستگان ملیت ها و نژادها و اقوام

Marfat.com

مختلف و پیروان مکتب ها و ادیان و مذهب های گوناگون شبه قاره پدید آمد (در
دست کم چاپ آن در این منطقه انجام گرفته یا نسخه های خطی آن در این سامان موجود
است) و تمام آن ها در زمینهٔ حافظ شناسی است (اعم از شرح و حواشی و ترجمه ها و
فرهنگنامه های دیوان وی یا آنچه در شرح زندگی و نقد اشعار او نگارش یافته) که اگر سایر آثار
مربوط به این موضوع که ما نشناخته ایم به این رقم افزوده گردد و آن چه هم آثار مستقل نیست
و بحث ها و مقالاتی در ضمن کتاب ها یا نشریات متفرقه است به حساب آید، اهمیت
قضیه روشن تر خواهد شد. همچنین بیش از صد و سی چاپ از اصل دیوان و منتخب آن را
سراغ داریم که (با شرح، ترجمه، حاشیه، فرهنگنامه یا بدون هیچ یک از این ها) در
شبه قاره انجام گرفته است و با یک نگاه به فهرست آن ها که در پیوست همین مقال
آمده و صد البته نیز کسری های آن زیاد است ـ می توان دریافت که:

الف ـ دیوان حافظ بیش از نیم قرن قبل از سال ۱۲۵۷ هـ. ق. که برای نخستین
بار در وطن خود وی (ایران) چاپ شد، حداقل دو بار در شبه قاره طبع و منتشر گردیده
بود و پس از آن نیز دست کم ده بار پیش از سال مزبور در این سرزمین به چاپ رسید:
یک بار در حدود سی سال پیش از آن، دو بار در حدود بیست سال و . . .

ب ـ پس از آغاز به چاپ و انتشار دیوان حافظ در ایران، این کار منحصراً در
چهار پنج شهر (تهران، تبریز، مشهد، اصفهان، شیراز) انجام می گرفت در حالی که هر
یک از شهرهای بزرگ شبه قاره را بنگریم (کلکته، بمبئی، دهلی، لکهنو، آگره، امرتسر،
پیشاور، سیالکوت، سورت، کانپور، لاهور، کراچی، مرادآباد، حیدرآباد دکن، اسلام آباد،
احمدآباد، الهٔ آباد، گوجرانواله، لدهیانه، کامپ پونه و . . .) از مراکز طبع و نشر دیوان

Marfat.com

خواجه بوده و کمتر مؤسسهٔ مطبوعاتی دولتی یا خصوصی آن مرز و بوم را ـ مربوط به هر کدام از اقوام و مذاهب که باشد ـ می توان یافت که در آن سال ها اقدام به طبع و نشر دیوان حافظ یا طبع و نشر ترجمه و شرح آن (یا هر دو) نکرده باشد. شهری مثل لکهنو را می بینیم که تنها یکی از مؤسسات مطبوعاتی آن (مؤسسهٔ نولکشور) تا سال ۱۹۱۲م دوازده بار دیوان خواجه را چاپ و منتشر کرده است و نیز یک منتخب از دیوان حافظ با ترجمهٔ پنجابی از غلام حیدر را ملاحظه می کنیم که در فاصلهٔ سال های ۱۸۹۰ تا ۱۹۲۱م هشت بار چاپ و منتشر شده است.

ج ـ در شرایطی که امکانات برای چاپ و نشر کتاب بسیار محدود بوده و افراد باسواد و کتابخوان نیز کم بوده اند و هر کتاب حداکثر در هزار تا هزار و پانصد نسخه چاپ می شده، در مقدمهٔ اردوی یک چاپ از دیوان خواجه که در سال ۱۳۲۰ هـ. ق. در هند انجام گرفته می خوانیم: «تاکنون بیش از صد هزار نسخه از دیوان حافظ در هند چاپ شده است.»

این ها را به تعداد نسخه های خطی مربوط به حافظ (اصل دیوان او و منتخبات و شروح و فرهنگنامه ها و ترجمه های آن) که در شبه قاره کتابت شده اضافه باید کرد تا نتایج بدیع تری به دست آید، که متأسفانه در این مورد اطلاعات درستی در دست نیست و ما تاکنون فقط توانسته ایم قریب چهار صد نسخهٔ خطی دیوان حافظ و شروح و ترجمه ها و فرهنگنامه های آن را که در پاره ای از کتابخانه های پاکستان موجود است فهرست کنیم* و اگر کار

* در این مورد در جلد سوم «فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ گنج بخش» ص ۱۴۲۶ تا ۱۴۳۷ و در بخش عرفان از «فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان» ص ۱۵۹۶ تا ۱۶۱۰ و نیز در بخش ادبیات آن که هنوز چاپ نشده توضیحات کافی می توان یافت و در اینجا از تکرار آنها خودداری می کنیم.

Marfat.com

بررسی با دقت بیشتری ادامه یابد و شمار نسخه های موجود در دیگر نقاط شبه قاره (هندوستان، بنگلادش و ...) نیز به رقم مزبور اضافه شود عددی که به دست می آید دست کم سه چهار برابر این خواهد بود.

گذشته از این ها نگاهی به آثار ادیبان و متفکران منطقه، تأثیر ژرف و همه سویهٔ خواجه را بر آنان را آشکار می سازد که برای نمونه در پیوست این مقال، توضیحات مختصری پیرامون تأثیر وی بر دو شخصیت بزرگ شبه قاره ـ محمد اقبال لاهوری و جوش ملیح آبادی ـ داده ایم و بیش از آن نیز اطالهٔ کلام را جایز نمی شماریم.

بنا بر آنچه گفتیم، شگفت نیست که ملاحظه می شود پس از آن همه ضربه های بسیار مهلک به فرهنگ اسلامی قدیم منطقه ـ فرهنگ فارسی ـ هرچند حافظ نتوانست رابطه با صاحبدلان این سامان را از راه زبان اصلی خویش با همان کیفیت گذشته حفظ کند، اما ترجمه های متعدد دیوان او به زبان های محلی، از گسیختن پیوند معنوی وی و همزبانانش با همدلان اردو زبان و پنجابی زبان و ... مانع شده است. و ترجمه های مزبور که در پیوست این گفتار اشارتی ضمنی به آن ها خواهد رفت و خود درخور ارزیابی جداگانه است، قدیم ترین آن ها با آغاز انحطاط زبان فارسی در منطقه انجام گرفته است و نوترین آن ها در همین سال های اخیر. و با توجه به این که غالب مترجمان از مهم ترین شخصیت های فرهنگی و ادبی منطقه هستند، می توان گفت که ترجمه های مزبور نه تنها به لحاظ انتقال فرهنگ فارسی و ایرانی درخور اهمیت اند بلکه از گنجینه های ارزندهٔ زبان اردو و فرهنگ مسلمانان شبه قاره نیز بشمارند. و مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان که وظیفهٔ خود را نشر فرهنگ اسلامی و به ویژه آنچه مربوط به ایران و پاکستان باشد می داند، پس از انتشار یک

Marfat.com

ترجمۂ قدیم از دیوان حافظ، اینک ترجمۂ جدیدی از آن را با مشارکت یک مؤسسۂ مطبوعاتی پاکستانی (مؤسسۂ انتشارات اسلامی ـ لاہور) با اصلاحات و اضافاتی تجدید چاپ می نماید. این ترجمہ بہ وسیلۂ فاضل معاصر آقای قاضی سجاد حسین مدرس مدرسۂ عالیۂ فتح پوری انجام گرفتہ و قبلاً چندین بار بہ چاپ رسیدہ است و مرکز تحقیقات کہ قبلاً ترجمہ و شرح مثنوی معنوی از ہمین مترجم را در شش جلد منتشر کردہ اکنون دفتر شعر و شعور یکی دیگر از نوابغ ادب و معرفت ایران را، ہمراہ با ترجمۂ آن بہ قلم یکی از ادیبان مسلمان شبہ قارہ، در دسترس صاحبان ذوق قرار می دہد. در این چاپ کہ از روی چاپ سوم انجام گرفتہ، تغییرات زیادی نسبت بہ آن چاپ دادہ نشد، تنہا بخش فالنامۂ حافظ از آن حذف، و این مقال و پیوست آن با مقدمۂ مبسوطی در شرح احوال و تحلیل اشعار و افکار حافظ بہ خامۂ آقای دکتر سید محمد اکرم اکرام رئیس بخش فارسی دانشگاہ پنجاب لاہور بہ آن اضافہ گردید و پارہ ای اصلاحات جزئی دیگر.

در خاتمہ پوشیدہ نماند کہ چاپ این دفتر (مشتمل بر متن فارسی دیوان، و ترجمۂ اردو، و . . .) از سوی مرکز تحقیقات مستلزم صحہ نہادن بر انتساب تمام اشعاری کہ در ضمن این دفتر بہ حافظ نسبت دادہ شدہ نیست. ہمچنین در صحت پارہ ای از گزارش ہا و تحلیل ہا کہ در رابطہ با حافظ در ضمن دو مقدمۂ اردو یا در خلال ترجمہ آمدہ، جای چون و چرا ہست (مثلاً آن چہ در ص ۱۵ پیرامون برخورد حافظ با عماد فقیہ کرمانی می خوانیم کہ بہ افسانہ شبیہ تر است، و نیز آنچہ در پیرامون "بادہ نوشی و شاہد بازی" و "اپیکوریسم" و "جبر نگری" و "ملامتیگری" و "شراب و شاہد ظاہری" و . . . آمدہ است) کہ قضاوت در مورد آن ہا بہ پژوہشی ہمہ جانبہ نیاز دارد و آن را نیز فرصتی بیش از این پیشگفتار

فشرده می باید. و ما در این جا به امید دست دادن چنان فرصتی و با آرزوی پرده برداشتن از چهرهٔ راستین خواجهٔ عرفان در آیندهٔ نزدیک - به توفیق حق و به همت محققان و صاحبدلان - این سطور را به پایان می بریم.

مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

Marfat.com

پیوست

حافظ شناسی در شبه قاره

- فهرست نمونه ای از چاپ های دیوان حافظ و منتخبات اشعار او در شبه قاره.

- فهرست پاره ای شروح و حواشی و فرهنگ نامه های دیوان حافظ که در شبه قاره به چاپ رسیده یا نسخه های خطی آن در این منطقه موجود است و غالباً (و نه البته بالتمام) اصل آنها نیز از آثار فضلا و ادیبان شبه قاره است

- اشارتی به برخی از ادیبان و اندیشمندان شبه قاره که سخت تأثیر حافظ اند (در این مورد به ذکر جوشش ملیح آبادی و محمد اقبال لاهوری اکتفا شد و از صدها تن دیگر - مانند میرزا اسدالله خان غالب - نامی به میان نیامد، چه دامنهٔ این بحث بسیار وسیع تر از آن است که در یک فهرست تواند گنجید.)

Marfat.com

نمونه‌ای از چاپ‌های دیوان حافظ و منتخبات آن در شبه قاره

الف- چاپ‌هائی که تاریخ هجری قمری دارد

※ ۱۲۰۰-۱۲۰۶ ه.ق. کلکته، سنگی، به دستور مستر جانس انگلیسی، به تصحیح میرزا ابوطالب تبریزی از روی دوازده نسخهٔ خطی، در ۱۲۰۰ نسخه. (مشار).

※ ۱۲۲۸ ه.ق. بمبئی. (حیات حافظ).

※ ۱۲۴۱ ه.ق./۱۸۲۶ م. کلکته، چاپخانهٔ سنگی آسیا. ۱۳۱ ص. (هند).

※ ۱۲۴۳ ه.ق./۱۸۲۷ م. کلکته، نام چاپخانه یاد نشده. متن دیوان و مقدمهٔ محمد گلندام، به تصحیح بدرعلی عظیم آبادی، ۳۲۰ ص. (هند).

※ ۱۲۴۴ ه.ق./۱۸۲۸ م. بمبئی، انتشارات گ. ر. جرویس و دیگران، ۶۴۸ ص. (هند).

※ ۱۲۴۷ ه.ق. بمبئی، چاپ حکیم پسر وصال. (بریلوی).

※ ۱۲۴۸ ه.ق. بمبئی، چاپ اولیا سمیع. (بریلوی).

※ ۱۲۵۴ ه.ق. دهلی، درضمن بدرالشروح. شرح دیوان- از بدرالدین اکبرآبادی. (ک).

- ولی من گمان نمی‌کنم بدرالشروح پیش ۱۳۲۱ ه.ق. به چاپ رسیده باشد.

Marfat.com

※ ۱۲۶۷ ھ.ق. بمبئی. (مشار).

※ ۱۲۶۸ ھ.ق. بمبئی، سنگی، رقعی، چاپ اولیا سمیع. (مشار).

※ ۱۲۶۹ ھ.ق. دہلی. (حیات حافظ).

※ ۱۲۷۷ ھ.ق. بمبئی، سنگی، وزیری، ۳۷۴ ص. (مشار).

※ ۱۲۷۷ ھ.ق. بمبئی، بہ خط عباسعلی شیرازی، مطبع محمدی۔ آقا میرزا محمّد باقر شیرازی، با دیباچۂ وارثعلی مشتہر بہ عبداللہ فتح علی در دو فصل و یک خاتمہ، محشی، ۳۷۵ ص. (گنج).

۔ احتمالاً ہمان چاپ سابق است.

※ ۱۲۷۸ ھ. ق. بمبئی، بہ خط و اہتمام سیّد محمّد باقر الجوی شیرازی. (الجوی).

۱۔ احتمالاً عدد فوق باید ۱۲۷۷ باشد و تعبیر "بہ خط" نیز زائد و این چاپ ہمان قبلی است.

※ ۱۲۸۲ ھ. ق. لکھنؤ، سنگی، وزیری، ۴۰۴ ص. (مشار).

۔ احتمالاً مشار در ذکر سال و محل چاپ اشتباہ کردہ و این چاپ ہمان است کہ ذیلاً بیاید:

※ ۱۲۸۳ تا ۱۲۸۵ ھ. ق./ ۱۸۶۶ تا ۱۸۶۹ م. کانپور، چاپخانۂ نولکشور، محشی، ۴۰۴ ص. (ہند۔ گنج).

※ ۱۲۸۶ ھ. ق./ ۱۸۶۹ م، دہلی، چاپخانۂ محمّدی، با مقدّمۂ گل اندام، سنگی، ۲۹۶ ص. (ہند).

※ ۱۲۸۷ ھ. ق./ ۱۸۷۰ م. بمبئی، چاپ حیدری، با مقدّمۂ گل اندام و تصحیحات

Marfat.com

جلال الدین و علاء الدین، ۲۸+ ۳۳۲ ص. (ہند).

※ ۱۲۹۲ یا ۱۲۹۳ھ.ق/ ۱۸۷۶م لکھنؤ، نولکشور، سنگی، وزیری، منتخب غزلیات با تفسیر آنہا، انتخاب کنندہ و شارح محمد صادق علی حنفی لکھنوی، ۸۴۷ ص. (ہند - مشار).

※ ۱۲۹۴ھ. ق. بمبئی، سنگی، وزیری، ۴۱۲ ص. (مشار).

※ ۱۳۰۱ھ.ق./ ۱۸۸۵م. لکھنؤ، مطبع منشی نولکشور، بخط محمد شمس الدین اعجاز رقم، ۴۵۴ ص.

- این چاپ از دیوان، بعدا نیز بارہا بہ وسیلۂ ہمین ناشر عکس برداری و تکثیر و منتشر شدہ (از جملہ در سال ۱۹۰۱م کہ نسخہ ای از آن در "گنج بخش" موجود و در صفحۂ آخر آن آمدہ: کلیات خواجہ مرۃ بعد اولی و کرۃ بعد اخری ہمدرین مطبع بہ قالب طبع در آمدہ).

※ ۱۳۰۸ھ. ق. بمبئی، بہ خط مشکین قلم. (بریلوی).

※ ۱۳۰۸ھ. ق. لاہور، سنگی، وزیری، ۳۹۵ ص. (مشار).

※ ۱۳۰۸ھ. ق. لاہور، سنگی، وزیری، خلاصۂ دیوان، ۹۲ ص. (مشار).

※ ۱۳۰۸ھ. ق. لاہور، سنگی، وزیری، خلاصۂ دیوان، ۸۰ ص. (مشار).

※ ۱۳۱۲ھ. ق. بمبئی، سنگی، رقعی، خط محمود حکیم فرزند وصال شیرازی، ۴۴۰ ص. (مشار).

※ ۱۳۱۲ھ. ق. کراچی، مطبع فیض محمدی، ہمراہ با شرح دیوان (مفتاح الکنوز علی حافظ الرموز)، بخط محمد زمان ولد سردار غلام محمد خان متخلص بہ طرزی و غلام قاسم مفتی

Marfat.com

ملک پنجاب، دو جلد، ۱۹۲+۱۸۸ ص. (گنج).

※ ۱۳۱۴ ه.ق. بمبئی، سنگی، رقعی، چاپ سید محمد قدسی، محشّی[1]، ۴۹۶ ص.

(مشار).

- بگمانم مشار اشتباه کرده، چه کتابت دیوان حافظ به قلم قدسی در سال ۱۳۱۴ تازه آغاز شده، و این کار هشت سال طول کشیده تا سرانجام در سال ۱۳۲۲، کتاب از چاپ درآمده (بنگرید به یادداشت های مصحح در آغاز و انجام نسخه).

※ ۱۳۱۴ ه.ق. گوجرانواله، مطبع بیکی، منتخب دیوان حافظ، با ترجمۀ منظوم اردو از غلام حیدر، به نام "تحفۀ دلکش". (اختر).

- شاید همان چاپ ۱۸۹۶م باشد. (که ذکرش بیاید) و شاید هم چاپ جداگانه ای است.

※ ۱۳۲۰ ه.ق./۱۹۰۲م. کانپور، مطبع نامی، با مقدمه و اهتمام محمد رحمت الله رعد، به خط نستعلیق، ۱۲+۸+۴۵۳ ص.

- در مقدمۀ اردوی این چاپ آمده: "دیوان حافظ بارها و بارها در شهرهای هند مانند دهلی، کلکته، لکهنؤ، بمبئی وغیر آن چاپ شده و تعداد نسخه های چاپ شدۀ آن در هند از مرز ۱۰۰/۰۰۰ فراتر می رود". در آخر نسخه نیز می خوانیم: انشاء الله بعد اشاعت این دیوان شرحی بسیط حاوی رموزات و اصطلاحات چاپ می شود.

(گنج).

※ ۱۳۲۱ ه.ق. بمبئی، به خط میرزا مهدی شیرازی. (بریلوی).

※ ۱۳۲۱ ه.ق./۱۹۰۴م، دهلی، مطبع مجتبائی، همراه با شرحی بر دیوان (بدر ـ

Marfat.com

الشروح) از مولانا بدرالدین اکبرآبادی ۷۵۴ ص. (گنج).

* ۱۳۲۲ ه. ق. بمبئی، چاپخانهٔ سپهر، به خط و اهتمام محمد قدسی حسینی. (بریلوی - قزوینی - گوهرین).

* ۱۳۲۲ ه. ق. بمبئی، مطبع کریمی. (بریلوی).

* ۱۳۲۲ ه. ق. بمبئی مطبعهٔ خورشید، ۴۹۶ ص. (مشار).

* ۱۳۲۲ ه. ق. / ۱۹۰۴ م، مراد آباد، چاپ خانهٔ فضل المطابع، سنگی، همراه با ترجمهٔ اردو از محمد اسماعیل خان (کتاب به نام گلبن معرفت چاپ شده) قسمت اوّل، ۳۲ ص. (هند - ک).

- در "ک" سال چاپ ۱۹۰۳ م ضبط شده و احتمال تعدد چاپ نیز خیلی بعید نیست.

* ۱۳۲۳ ه. ق. بمبئی، سنگی، خشتی، چاپ سیّد محمد قدسی، ۴۹۹ ص. (مشار).

- بعید نیست که عدد ۱۳۲۳ تحریف شدهٔ ۱۳۲۲ بوده و این چاپ همان باشد که قبلاً ذکرش رفت.

* ۱۳۲۵ ه. ق. لکهنؤ، محمد سعید، متن فارسی با ترجمهٔ آن به اردو از ناشناس. (اختر).

* ۱۳۲۶ ه. ق. بمبئی، سنگی، رقعی، خط علیرضا ضیاء الادباء بن ابوالحسن شیرازی، ۴۰۹ ص. (مشار).

* ۱۳۲۹ ه. ق. بمبئی، مطبع کریمی، با سرلوح ها و تذهیب های بسیار عالی، ۲۹۵ ص. (گنج).

Marfat.com

* ۱۳۲۹ هـ. ق. لاهور، کتابخانهٔ محمدی، متن فارسی چهل و دو غزل حافظ با ترجمهٔ اردو و پنجابی از غلام حیدر، کتاب به نام "آئینهٔ معرفت" چاپ شده. (اختر).

* ۱۳۳۱ هـ. ق./۱۹۱۳م. لکهنو، مطبعهٔ نولکشور. (قزوینی).

* ۱۳۳۳ هـ. ق. لاهور، به فرمایش شیخ گلزار محمد احمد علی، گلزار هند ستیم پریس، متن فارسی با ترجمهٔ پنجابی در سه قسمت از سه مترجم (مولوی عبدالله عبدی، مولوی تفضل حسین احمدآبادی، مولوی پارس علی لاهوری) به ضمیمهٔ فرهنگ بعض اصطلاحات حافظ (از عبدالعزیز محمد عبدالرشید لاهوری) با تضمین بعضی غزل‌های حافظ از شعرای شبه‌قاره، مجموعاً در ۸۸ ص.

- در صفحهٔ عنوان، تاریخ ۱۳۴۱ هـ. ق./۱۹۲۲م. به چشم می‌خورد که احتمالاً تاریخ چاپ دوم است. (گنج).

* ۱۳۳۴ هـ. ق. بمبئی، سنگی، رقعی، ۳۱۶ ص. (مشار)

* ۱۳۳۵ هـ. ق./۱۹۱۷م. بمبئی، چاپخانهٔ انگلیسی هند، هفتاد و پنج غزل (به شماره ۱ تا ۷۵) از ردیف دال با ترجمه (گویا به انگلیسی) و تصحیح از دو ایرانی: "ک. ب" و "د. ج": ۱۷+ ۵۴ + ۴۲ ص. (هند).

* ۱۳۳۵ هـ. ق. لاهور، محشی، حواشی از فیروزالدین معروف به صاحبزاده، کانشی رام پریس، بفرمایش حاجی محمد افضل و ملا جان محمد، چاپ سوم، ۵۲ ص. (گنج).

* ۱۳۳۸ هـ. ق. هند، با ترجمهٔ اردو، نام مترجم و مصحح و شهر و ناشر مذکور نیست. (آصفیه).

Marfat.com

* ۱۳۳۹ ه.ق./ ۱۹۲۰م. کانپور، مطبع نامی به سعی و اهتمام محمد رحمة الله رعد. - این چاپ ظاهراً از روی چاپ ۱۳۲۰ ه.ق. که به وسیلهٔ همین ناشر انجام گرفته عکس برداری شده، و نسخه ای که در ۴۸۸ ص بدون ذکری از تاریخ چاپ و نام چاپخانه، در لاهور انتشار یافته و در گنج بخش هست از روی همین چاپ افست شده.

* ۱۳۴۰ ه.ق. حیدرآباد دکن (ظاهراً) با تصحیح و حواشی مولوی عبدالرحیم منتظم فینانس سرکار عالی. نظام حیدرآباد. (آصفیه).

* ۱۳۴۳ ه.ق. لاهور، ملک غلام محمد و پسران، متن دیوان با ترجمهٔ اردو و حواشی و نیز مقدمه ای دربارهٔ شعر فارسی و احوال حافظ و خصایص شعر او از محمد عنایت الله.

(اختر)

* ۱۳۴۴ ه.ق. بمبئی، سنگی، رقعی، ۳۳۰ ص. (مشار).

* ۱۳۴۵ ه.ق./ ۱۹۲۷م. بمبئی چاپخانه های مظفری و هور، از غزل ۳۶۹ تا ۴۴۳ (هفتاد و پنج غزل از ردیف میم) با ترجمه (به انگلیسی ؟) و مقدمه و یادداشتها و توضیحات از دو ایرانی: "خدابخش. ب." و "د. ج."، ۳۴ + ۸۴ + ۴۵ ص.

(هند).

* ۱۳۷۷ ه.ق. بمبئی، علی بهائی شرف علی اینڈ کمپنی تاجران کتب، مطبع محمدی، ۲۷۳ ص. (گنج).

* ۱۳۸۲ ه.ق./ ۱۹۶۱م. دهلی، متن حافظ با ترجمه و حواشی به اردو از مولانا قاضی سجاد حسین. این نسخه از متن و ترجمه بارها در هند انتشار یافته و کتابی که اینک در دست داریم از روی سومین چاپ که در حوالی ۱۹۷۲م به وسیله

Marfat.com

سب رنگ کتاب گھر دہلی انجام گرفته افست گردیده. چاپ مزبور مقدمه ای از کوثر چاندپوری و یک فالنامه از مولانا محمد میاں صاحب قمر دہلوی، ضمیمه دارد. همچنین شنیده می شود که تمام چاپ های هند، به صورت افست در پاکستان تکثیر شده است.

(ک - اختر - چاپ سوم دیوان).

※ ۱۳۸۸ ه.ق. لاهور، شیخ غلام علی و پسران، متن فارسی با ترجمهٔ نشتر جالندهری.

(اختر).

※ ۱۳۹۱ ه.ق./۱۹۷۱ م. کراچی، سعید ایچ - ایم کمپنی - ایجوکیشنل پریس. متن حافظ (براساس نسخهٔ قزوینی) با ترجمهٔ اردو، حواشی، مقدمه، حل لغات، توضیح تراکیب و تشریحات از مولوی شمس الحسن شمس بریلوی، با زندگی نامهٔ حافظ و نقد سخن او از علامه شبلی نعمانی، ۷۸۰ ص. (گنج).

※ ۱۳۹۹ ه.ق./۱۹۷۹ م. اسلام آباد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، و لاهور، الکتاب، بختیار پرنٹرز لاهور. با ترجمه و شرح اردو از عبادالله اختر، افست از روی چاپ بدون تاریخی که سال ها قبل در لاهور به وسیلهٔ الٰهی بخش و محمد جلال الدین انجام گرفته، ۶۵۲ ص. (گنج).

※ ۱٤۰۵ ه.ق. اسلام آباد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، و لاهور، مؤسسهٔ انتشارات اسلامی، با ترجمه و حواشی و شرح و مقدمه (به اردو) از قاضی سجاد حسین، افست از روی چاپ دهلی. (چاپ حاضر).

★ ★ ★

Marfat.com

ب- چاپ‌هائی که فقط تاریخ میلادی آن دانسته شد

* ۱۷۹۱م. کلکته، چاپخانهٔ اپ جوهن، سنگی، رحلی، با مقدمه و شرح احوال و آثار حافظ، ۱۵۷ ورق. (مشار- هند).

* ۱۸۲۱م. بمبئی، سنگی، وزیری، ۶۴۸ ص. (مشار).

* ۱۸۳۱م، کانپور، انتشارات جرویس و دیگران، سنگی، وزیری، ۳۱۰ ص. (هند- مشار)

* ۱۸۴۱م. بمبئی. (حیاتِ حافظ).

* ۱۸۴۴م. بمبئی، سنگی، رحلی، ۳۲+۵۳۴ ص. (مشار).

* ۱۸۵۰م. هند، سنگی، وزیری، ۲۲۸ ص. (مشار).

* ۱۸۵۸م. کلکته. (حیاتِ حافظ).

* ۱۸۶۱م. آگره. (حیاتِ حافظ).

* ۱۸۶۳م. لاهور، سنگی، وزیری، خلاصهٔ دیوان، ۹۶ ص. (مشار).

- گویا این همان چاپ است که نسخه ای از آن در گنج بخش موجود و حسب الحکم کپتان فولر صاحب ڈائریکٹر آف پبلک انسٹرکشن مدارس پنجاب بوسیلهٔ مولوی کریم الدین سررشته دار محکمهٔ ڈائریکٹری انتخاب شده و در مطبع سرکاری در ۴+۹۶ ص به چاپ رسیده است.

* ۱۸۷۲م. لکهنو، سنگی، وزیری، ۳۸۴ ص (شرح دیوان است.). (مشار).

* ۱۸۷۲م. لکهنو، سنگی، وزیری، ۴۰۴ ص. (مشار).

Marfat.com

*۱۸۷۴م. ہند، متن حافظ با ترجمۂ اُردو در مقابل ہر صفحہ، نام مترجم و محل چاپ و چاپخانہ دانستہ نشد، ۹۳۴ص. (ہند).

*۱۸۸۱م. کلکتہ، مطبعۂ اُردوگائیڈ، سنگی، رحلی، بہ اہتمام مولوی کبیرالدین احمد، با دیباچۂ انگلیسی، ۲۳۲+۱۴ص. (گنج-مشار).

*۱۸۸۳م. بمبئی. (حیات حافظ).

*۱۸۸۷م. بمبئی، چاپخانۂ انجمن تربیت، غزل چہارصد تا پانصد، با توضیحات و یادداشت ھا، از پستانجی کورجی ٹھاکر (ہندو)، ۲+۱۱۴+۳۴ص. (ہند).

*۱۸۸۸م. لاہور. (حیات حافظ).

*۱۸۸۹م. بمبئی، تفسیر و ترجمۂ پنجاہ غزل حافظ (از غزل ۲۵۱ تا ۳۰۰) بہ انگلیسی از ایچ. تی. داداچانجی، ۴+۴+۳۶ص. (ہند).

-شاید متن اشعار را بہ ہمراہ انداشتہ باشد.

*۱۸۹۱م. کلکتہ، متن فارسی دیوان با ترجمہ و مقدمۂ انگلیسی از ایچ. دبلیو. کلارک، دو جلد، ج ۱: ۴۸+۴۹۴ص، ج ۲: (۴)+۴۹۵-۱۰۱۱ص. (ہند).

*۱۸۹۱م. لکھنو، نولکشور، چاپ سنگی، با فرہنگ لغات و تعبیرات و نیز حواشی در کنار صفحات از محمد اشرف علی، ۳۲+۳۷۶ص. (ہند).

*۱۸۹۳م. لکھنو، مطبع نولکشور، منتخب غزلیات و شرح و نیز ترجمۂ آنہا بہ اُردو از محمد یوسف علی شاہ چشتی، ۵+۱۴۵ص. (ہند).

*۱۸۹۵م. بمبئی، نام چاپخانہ یاد نشدہ، ترجمۂ غزل ۱۵۱-۲۰۰ با مقدمہ و شرح حال و آثار حافظ بہ انگلیسی از کریشنا لال (لعل) جھاوری (جواہری).

Marfat.com

۵۰ ص . (هند) .

- شاید متن غزل ها را به همراه نداشته باشد .

* ۱۸۹۵ م . لاهور ، چاپخانهٔ خادم التعلیم ، منتخب غزلیات حافظ و در فواصل ابیات ترجمهٔ آن ها به زبان هندی از غلام حیدر ، کتاب به نام تحفهٔ بی نظیر ۶۵ ص . (هند) .

* ۱۸۹۶ م . کامپ پونه ، پنجاه غزل (به شمارهٔ ۲۰۱ تا ۲۵۰) از حافظ با ترجمه (به اردو ؟ یا انگلیسی ؟) و حواشی از مولوی سیّد سراج الدین ، ۱+۶۸ ص . (هند) .

- شاید متن فارسی اشعار را نداشته باشد .

* ۱۸۹۶ م . گوجرانواله ، میکی پریس ، منتخب غزلیات حافظ با ترجمهٔ اردو به نظم از غلام حیدر ، به نام تحفهٔ دلکش ، چاپ اوّل . (وحید) .

* ۱۹۰۰ م . لکهنو ، سنگی ، وزیری ، ۶۲۰ ص . (مشار) .

* ۱۹۰۱ م . لکهنو ، مطبع منشی نولکشور ، به خط محمد شمس الدّین اعجاز رقم ، تکثیر از روی چاپ ۱۳۰۱ ه . ق . که به وسیلهٔ همین ناشر انجام گرفته .

* ۱۹۰۳ م . مرادآباد ، متن دیوان با ترجمهٔ اردو از محمّد اسماعیل خان . (ک) .

- احتمالاً همان چاپ ۱۳۲۲ ه . ق . است که قبلاً یاد شد .

* ۱۹۰۴ م . دهلی ، سنگی ، وزیری ، ۱۲۰ ص . (مشار) .

- گویا همان چاپ است که نسخه ای از آن با خصوصیات زیر در گنج بخش هست دهلی ، مطبع نظامی ، ۱۳۲۲ ه . ق . / ۱۹۰۴ م ، محشّی بحواشی ملا محمد خطاب معروف به ملاگاڑه که تیار شده بود به ایمای میر محمد کتب فروش پشاور ، ۵۵۸ ص (ناقص الآخر

Marfat.com

تا ردیف و).

* ۱۹۰۴م. لکهنو، سنگی، رقعی، ۴۰۷ص. با اصطلاحات صوفیه. (مشار).

* ۱۹۰۷م. دهلی، چاپخانهٔ فاروقی، دیوان حافظ با ترجمهٔ اردو درمیان سطرها از میرزاجان، ۶۱۲ص. (هند).

* ۱۹۰۷م. دهلی، سنگی، وزیری، ۷۵۴ص. (مشار).

* ۱۹۱۱م. لاهور، نولکشور پریس، منتخب غزلیات حافظ با ترجمهٔ اردو و پنجابی به نثر از غلام حیدر، ۸۴ص. (هند).

- این منتخب و ترجمه که "آئینهٔ معرفت" نام دارد در سال ۱۳۲۹ هـ.ق. در لاهور به وسیلهٔ کتابخانهٔ محمدی چاپ شده. (اختر).

احتمال هم هست که در یکی از دو مأخذ مزبور در ذکر ناشر اشتباهی روی داده و یک چاپ بیشتر نباشد.

* ۱۹۱۲م. لکهنو، مطبع نولکشور، به حکم رای بهادر منشی پراگ نراین، چاپ دوازدهم، ۴۵۶ص. (گنج).

- ظاهراً یازده چاپ قبلی هم تماماً به وسیلهٔ همین ناشر انجام گرفته و این چاپ نیز از روی چاپ ۱۳۰۱ هـ.ق. همین ناشر عکسبرداری شده (ص ۴۵۴ و ۴۵۶).

* ۱۹۱۴م. احمدآباد، چاپخانهٔ سرتی انگلو ورنیکولر، منتخب ۷۵ غزل حافظ از ردیف میم، با شرح و ترجمه و مقدمه (به انگلیسی؟) از چوتوبای آدووالا. محمد حبیب الله قریشی، ۷+۱۱۸+۴۰ص. (هند).

* ۱۹۱۶-۱۹۱۸م. لاهور، چاپخانهٔ اسلامیه اسٹیم پریس، متن فارسی

60308

Marfat.com

دیوان و ترجمه و تفسیر آن به اردو از میر ولی الله (به نام لسان الغیب)، قسم دوم: ۳۹۹ ص، سوم: ۳۹۹، چهارم ۱۶+۴۲۸ ص. (هند).

* ۱۹۱۶م. لکهنو، چاپ نولکشور. (مشار).

* ۱۹۱۷م. لکهنو، سنگی، وزیری، چاپ سیزدهم، ۴۵۶ ص. (مشار).

- ظاهراً این چاپ از دیوان هم به وسیلهٔ مطبع نولکشور انجام گرفته، هر چند که با توجه به چاپ های مذکور در بند های گذشته، باید چاپ چهاردهم باشد (حد اقل) و نه سیزدهم، مگر این که در سال ۱۹۱۶م چاپ نشده باشد.

* ۱۹۱۹م. بمبئی، چاپخانهٔ انگلیسی هند، هفتاد و پنج غزل (به شماره ۱-۷۵) از ردیف "یا" با ترجمه و حواشی - گویا به انگلیسی - از دو ایرانی: "ک. ب" و "د. ج."، ۱۲+۳۴+۲۹ ص.

* ۱۹۲۱م. امرتسر، چاپخانهٔ الکتریک روز بازار، منتخب دیوان حافظ با ترجمه اردو از غلام محمد متخلص به عبد، به ضمیمهٔ فریاد عبد یا گلدستهٔ عشاق اثر مترجم، مجموعاً در ۸۸ ص. (هند).

* ۱۹۲۱م. لاهور، نام چاپخانه یاد نشده، انتخاب غزلیات حافظ و ترجمهٔ آنها به انگلیسی از ه. راوتارد، ترجمهٔ عنوان کتاب: یادگارهای (یادهای) حافظ، ۶۳ ص. (هند).

* ۱۹۲۱م. لاهور، خادم التعلیم اسٹیم پریس، منتخب غزلیات حافظ و در فواصل ابیات ترجمهٔ هندی از غلام حیدر (کتاب به نام تحفهٔ بی نظیر) در ۶۲ ص.

- ظاهراً مقصود از ترجمهٔ هندی ترجمهٔ پنجابی و این کتاب و این چاپ، همان است

Marfat.com

که بعداً ذکر آن بیاید.

※ ۱۹۲۱م. لاهور، خادم التعلیم پریس، به اهتمام میر عبدالمجید، خلاصهٔ دیوان حافظ با ترجمهٔ پنجابی به نظم به نام "تحفهٔ بی نظیر" (ترجمهٔ پنجاه و شش غزل) از غلام حیدر، چاپ هشتم. (وحید).

※ ۱۹۲۲م. لاهور، منتخب غزلیات حافظ با ترجمهٔ انگلیسی از: ر. اوبارد، چاپ دوم، ۸۷ص. (هند).

- چاپ اول آن که در سال ۱۹۲۱م انجام گرفته قبلاً معرفی شد.

※ ۱۹۲۳-۱۹۲۵م. لاهور، چاپخانه های مشهور عالم و منصور، دیوان حافظ، با یک مقدمه و درمیان سطرها ترجمهٔ اشعار به نظم پنجابی از مولوی محمّد شاه الدّین سروری، در دو قسمت: ۱۲۷+۷۶ص. (هند).

※ ۱۹۲۴م. لاهور، چاپخانهٔ رفتاری ورکس، متن دیوان و درمیانهٔ ابیات ترجمهٔ اُردو از خواجه محمد عباد الله امرتسری با مقدّمه و یادداشت های وی، و شرح حال و نیز فالنامهٔ حافظ، ۳+۱۴۴+۸۴۶ص. (هند).

※ ۱۹۲۵م. بمبئی، چاپخانهٔ انگلیسی هند، هفتاد و پنج غزل (به شمارهٔ ۱ تا ۷۵) با ترجمه (به انگلیسی؟) و تصحیح دو ایرانی: "ک. ب." و "د. ج." چاپ دوم، با تجدید نظر کامل و تصحیح دقیق، ۱۷۰+۴۸+۳۰ص. (هند).

※ ۱۹۲۵م. سورت، چاپخانهٔ پرنٹنگ سیٹی سورت، هفتاد و پنج غزل حافظ (۱-۷۵ منتخب) با مقدّمه و شرح احوال و زندگی حافظ و ترجمه و حواشی و شرح لغات (به انگلیسی) از پرفسور م. ج. تاکور، ۸۸ص (هند).

Marfat.com

* ۱۹۳۱م. بمبئی، چاپخانۂ "ہور"، ہفتاد و پنج غزل از ردیف دال (به شمارۂ ۱۱۸ تا ۱۹۲) با تصحیح و ترجمه (به انگلیسی ؟) از دو ایرانی: "ک. ب." و "د. ح."، چاپ دوم، با تجدید نظر کامل و تصحیح دقیق، ۱۴+۱۴+۸۳ ص. (هند).

* ۱۹۳۲م. لاهور، عالمگیر الکتریک پریس، دیوان حافظ با ترجمه و شرح آن به اردو از میر ولی الله، به نام "لسان الغیب"، چاپ دوم، قسمت چهارم؛ ۴۲۸ ص. (هند).

* ۱۹۴۷م. لاهور، متن دیوان در ضمن اثر عبدالله خان عسکری (حافظ شیرازی مع حقیقی معنی - اردو) به چاپ رسیده است. (ک).

* ۱۹۴۹م. لاهور، شیخ مبارک علی تاجر کتب، غزلیات حافظ، ردیف میم، با ترجمۂ اردو از آغا محمد باقر، ۱۹۰ ص. (گنج).

* ۱۹۵۷م. پیشاور، بفرمائش حاجی فقیر محمد اینڈ سنز تاجران کتب، بخط محمد اسد، ۲۸۸ ص. (گنج).

* ۱۹۶۱م. لاهور، ملک حنیف الدین خلف الرشید ملک فضل الدین، تعلیمی پریس بخط حکیم محمد امین قریشی، متن فارسی دیوان با ترجمۂ منظوم به زبان پنجابی از محمد شاه الدین قادری سروری در دو حصه، چاپ سوم، ۱۱۰+۱۲۷ ص. (گنج).

- چاپ دوم گویا در ۱۳۷۴ ه‍. ق. / ۱۹۵۶م انجام شده (ص ۱۲۷ از نسخۂ گنج). و چاپ اوّل نیز در لاهور از سوی الله والے کی قومی دکان منتشر شده و تاریخ آن دانسته نشد. (اختر).

* ۱۹۶۶م. لاهور، انتشارات پنجابی ادبی آکادمی، چاپخانۂ پنجابی ادبی آکادمی، غزلیات حافظ مع پنجابی منظوم ترجمه از مولانا محمد عبدالله خان عبدی، ترتیب و تدوین

Marfat.com

پرفسور محمّد باقر، مقدمه از دکتر وحید قریشی، چاپ اوّل، ۳۱+ ۷۵ ص. (وحید).

※ ۱۹۶۸م. لاهور، شیخ غلام علی اینڈ سنز- علمی پرنٹنگ پریس، متن دیوان با ترجمۀ اُردو و حواشی و توضیحات از ابونعیم عبدالحکیم خان نشتر جالندهری، ۷۰۴ ص. (گنج).

- در آخر کتاب اسامی تعدادی کتاب (ظاهراً از انتشارات همین ناشر) به چشم می خورد و یکی از آنها: دیوان حافظ $\frac{۲۰ \times ۳۰}{۱۶}$ اعلیٰ کتابت و طباعت حسین و خوبصورت گردپوش، ۷۰۱ ص.

※ ۱۹۷۱م. لاهور، شیخ غلام علی اینڈ سنز، علمی پرنٹنگ پریس، متن دیوان با ترجمۀ اُردو و حواشی و توضیحات از نشتر جالندهری، ۷۰۴ ص. (گنج).

※ ۱۹۷۱م. لاهور، غلام علی پبلشرز، کراچی نیشنل پبلشنگ هاؤس، افست از روی نسخه‌ای بخط محمود بن حسن نیشابوری، با مقدّمۀ ممتاز حسن، ۱۱+۳۵۶+۹ ص. (گنج).

★ ★ ★

ج- چاپ‌هائی که تاریخ آن دانسته نشد

※ اله آباد، انوار احمدی پریس، لسان الغیب یعنی حافظ کی حالات زندگی اور ان کے کلام پر نقد و تبصره اور انتخاب غزلیات، مرتبه حافظ جلال الدّین احمد جعفری، با فرهنگ مصطلحات غزلیات حافظ، ۱۰۱+ ۳۸ ص. (گنج).

※ سیالکوت، قرن ۱۹؟ منتخب غزلیات حافظ، انتخاب کننده (و شاید ناشر) چشمۀ فیض، ۲+۶۴ ص. (هند).

Marfat.com

* کانپور، مطبع مجیدی، متن فارسی دیوان با ترجمۂ اُردو از میرزا جان دہلوی. (اختر).

* لاہور، الٰہی بخش و محمد جلال الدین اسلامیہ اسٹیم پریس، با ترجمۂ اُردو از عباد اللہ اختر، بخط محمد علی امین آبادی، ۵۶+۶۵۲ ص. (گنج).

* لاہور، حامد اینڈ کمپنی، متن فارسی با ترجمہ و شرح اُردو از قاضی سجاد حسین، ۴۸۸ ص (افست از روی چاپ ہند). (گنج).

* لاہور، شیخ مبارک علی، عالمگیر پریس، لسان الغیب از میر ولی اللہ (اردو شرح مع مفصل سوانح عمری)، ج ۳، ۳۹۹ ص. (گنج).

* لاہور، شیخ مبارک علی تاجر کتب، بدون ذکر مطبعہ، چاپ افست از روی چاپ کانپور مطبع نامی مطبوعہ ۱۳۳۹ھ.ق./۱۹۲۰م، ۴۸۸ ص. (گنج).

* لاہور، مطبع اسلامی، با مقدمہ و بعضی غزلہا کہ در اکثر نسخ نبود و در بعضی بود، ۳۲۷ ص. (گنج).

* لاہور، فیروز پرنٹنگ پریس، بفرمایش ملک دین محمد تاجر کتب، ۲۸۸ ص. (گنج).

* لاہور، چاپخانۂ دین محمدی، بفرمایش ملک دین محمد، ۲۸۸ ص. (گنج).

* لاہور، دہۂ سوم قرن بیستم، بدون نامی از چاپخانہ و بدون صفحۂ عنوان، منتخب غزلیات با ترجمۂ اشعار در میان سطور بہ زبان پنجابی از محمد باقر، ۷۲+۸ ص. (گنج).

* لدھیانہ. متن دیوان در ضمن مشرح و منظوم ترجمۂ دیوان حافظ از عبد اللہ خان عسکری. (اختر).

Marfat.com

- احتمالاً همان چاپ ۱۹۴۷م است.

* لکهنو، متن دیوان با ترجمهٔ اردو از میرزا جان دهلوی. (ک).

* هند، تاریخ چاپ مغشوش (قرن ۱۹؟)، متن دیوان، سنگی، انجام افتادهٔ ۲۵۲ ص. (هند).

* هند، طبع کشوری، محشی. (مشار).

* هند، مصوّر، سنگی.

- نسخه‌ای از این چاپ که انجامش (از اواخر حرف یاء) افتاده و فعلاً ۳۱ ص دارد، زیر شمارهٔ ۷۲۹۲/۸۹۰ در "گنج" موجود است و بعید نیست چاپ ۱۸۳۱م (کانپور) یا ۱۲۴۷ ه.ق. (کلکته) یا ۱۲۳۷ ه.ق. (بمبئی) باشد.

* هند، سنگی، کهن.

- نسخه‌ای از این چاپ که آغاز و نیز یکی دو صفحه از انجامش (پس از اصل دیوان) افتاده در "گنج"، زیر شمارهٔ ۱۱۶۷۷/۸۹۰ موجود و بعید نیست چاپ ۱۸۲۱م (بمبئی) یا ۱۲۴۴ ه.ق. (بمبئی) باشد.

Marfat.com

نمونه‌ای از شروح و ترجمه‌ها و حواشی و فرهنگنامه‌های

دیوان حافظ در شبه قاره (به ترتیب صاحبان آثار)

آدو والا، چوتوبای ر.ک: چوتوبای آدو والا

ابراهیم آبادی ر.ک: زین العابدین

Marfat.com

ابونعیم عبدالحکیم خان نشترجالندھری ر.ک: عبدالحکیم خان ...

احتشام الدین حقی دہلوی ر.ک: محمّد احتشام الدین ...

احمد، کمال الدین ر.ک: کمال الدین احمد

اختر، عباداللہ ر.ک: عباداللہ اختر

* اسلم جیراجپوری، وی کتابی به نام "حیات حافظ" تألیف کرده که در ۱۵۲ ص درسال ۱۳۴۹ ه.ق. درعلیگره چاپ شده و مورد مطالعۂ علّامه اقبال لاہوری قرارگرفته است. "حیات حافظ + اقبال و دیگرشعرای فارسی گوی".

اسماعیل خان ر.ک: محمّد اسماعیل خان

اشرف علی ر.ک: محمّد اشرف علی

اشرف علی تھانوی، محمّد ر.ک: محمّد اشرف علی تھانوی، ص مج

اظہر دہلوی، حکیم مظفرحسین ر.ک: مظفرحسین اظہر دہلی، حکیم

افضل، محمّد ر.ک: محمّد افضل

افضل اللہ آبادی ر.ک. محمّد افضل اللہ آبادی

اقبال لاہوری، محمّد ر.ک: محمّد اقبال لاہوری

اکبرآبادی، بدرالدین ر.ک: بدرالدین اکبرآبادی، مولانا

اللہ آبادی ر.ک: محمّد افضل

* اللہ جویا. وی شرح مفصلی بر دیوان حافظ نوشته که نسخه ای از آن درحیدر آباد سند موجود و درسدۀ ۱۳ ه.ق. در ۴۰۸ ص استنساخ شده است. "مشترک"

امرتسری، خواجه محمّد عباداللہ ر.ک: عباداللہ اختر

Marfat.com

اندرابی، جلال ر.ک : جلال اندرآبی، سید

* ادبارد، ر. وی گزیده ای از غزلیات حافظ ترتیب داده وآن ها را به انگلیسی ترجمه کرده که این منتخب و ترجمه در سال ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲م (دو بار) در لاهور به چاپ رسیده است. "هند"

ایچ. تی. واداچن جی ر.ک : واداچن جی، ایچ. تی

ایچ دبلیو. کلارک ر.ک. کلارک، ایچ. دبلیو

ایرانی، د. ج. بنگرید به : ایرانی، ک. ب

* ایرانی، ک. ب. وی با کمک" د. ج. ایرانی "منتخبی از دیوان حافظ مشتمل بر دویست و پانزده غزل از وی که به حروف "میم"، "د" و "یا" ختم می شود ترتیب داده وآن را ترجمه کرده (به انگلیسی ؟) و مقدمه و یادداشت ها و توضیحاتی هم بدان افزوده است. این منتخب و ترجمه با پیوست های آن دو بار در سه جلد در بمبئی چاپ شده است (در سال های ۱۹۱۷ و ۱۹۱۹ و ۱۹۳۱م). "هند"

باقر بهیروی، محمد ر.ک : محمد باقر بهیروی

بدایونی، ابوالحسن محمد صدیقی ر.ک : محمد صدیقی بدایونی، مولوی ابوالحسن

* بدرالدین اکبرآبادی، مولانا. وی شرحی به نام بدرالشروح بر دیوان حافظ نگاشته که همراه متن در ۷۵۴ ص در سال ۱۳۲۱ ه. ق. در دهلی چاپ شده است "گنج"

بریلوی، شمس ر.ک : شمس بریلوی

بلگرامی، عبدالواحد ر.ک : عبدالواحد بلگرامی

Marfat.com

* بهلول کول برکی جالندهری، شاه. وی دو شرح بر دیوان حافظ نوشته، یکی مفصّل به نام فواید الاسرار فی رفع الاستار که آن را از گوشه های پانزده کتاب ابن عربی و دیگران تألیف کرده و در سال ۱۱۱۹ه. ق. به انجام رسانده است و دو نسخهٔ خطی آن در پاکستان شناخته گردیده و در "مشترک" معرفی شده است. قدیمی ترین آن در ۲۲۷ ص و در سدهٔ ۱۱-۱۲ استنساخ گردیده، دیگری مختصر که نیز نسخه ای از آن در "گنج" موجود است و در قرن ۱۲ در ۱۷۰ ص استنساخ شده است.

بهیروی، محمد باقر ر.ک: محمد باقر بهیروی

بهیروی، محمد دلپذیر ر.ک: محمّد دلپذیر بهیروی

* بیدار بخت. وی بخشی از غزل های حافظ را که با "م" ختم می شود به زبان اردو شرح و ترجمه کرده و آن را بادهٔ حافظ نام نهاده این اثر در سال ۱۳۶۹ه. ق. در لاهور چاپ و منتشر شده. (ناشر تاج بک دپو) "اختر"

* پارس علی لاهوری، مولوی. وی پاره ای از غزل های حافظ را به زبان پنجابی ترجمه کرده که اثر او همراه با متن اشعار و نیز ترجمهٔ پاره ای دیگر از اشعار حافظ به پنجابی از دو مترجم دیگر. در سال ۱۳۴۳ه. ق. در لاهور به چاپ رسیده است. "گنج"

* پستانجی کودرجی ٹهاکر. وی هندو مذهب است و ۴۰۰، ۵۰۰ غزل را انتخاب کرده و توضیحات و یادداشت های هم از خود بدان افزوده است. اثر وی در سال ۱۸۸۷م در بمبئی چاپ و منتشر شده است. "هند"

* تاکور، م. ج. پرفسور. وی منتخبی از ۷۵ غزل حافظ تهیه و آن را به انگلیسی ترجمه کرده. این منتخب و ترجمه همراه با مقدمه و شرح حال حافظ و حواشی و توضیح لغات دهگی

از مترجم) در سال ۱۹۲۵ م در سورت منتشر شده است. "هند"

* تفضل حسین احمد آبادی، مولوی. وی پاره ای از اشعار حافظ را به زبان پنجابی ترجمه کرده و اثر او همراه با متن اشعار و نیز ترجمهٔ پاره ای دیگر از اشعار حافظ به پنجابی ـ از دو مترجم دیگر ـ در سال ۱۳۲۳ هـ. ق. در لاهور به چاپ رسیده است. "گنج"

ٹھاکر، پستاپجی کودرجی ر.ک: پستاپجی کودرجی ٹھاکر

تھانوی، محمد اشرف علی ر.ک: محمد اشرف علی تھانوی

جالندهری، بهلول ر.ک: بهلول کول برکی جالندهری، شاه

جالندهری، عبدالحکیم خان نشتر ر.ک: عبدالحکیم خان نشتر جالندهری، ابو نعیم.

جان، میرزا ر.ک: میرزا جان دهلوی

جعفر بن محمد صادق قریشی ر.ک: محمد جعفر بن ...

جعفری، جلال الدین احمد ر.ک: جلال الدین احمد جعفری، حافظ

* جلال الدین احمد جعفری، حافظ. وی کتابی به نام لسان الغیب تألیف کرده که در الله آباد به طبع رسیده است (بدون ذکری از سال انتشار) موضوعات مورد بحث در این اثر: مصطلحات غزلیات حافظ (فرهنگی برای آن ها) شرح احوال و زندگی نامهٔ حافظ و نقد سخن وی، گزیدهٔ غزلیات او ... "گنج"

* جلال الدین دوانی، محمد. وی تعدادی از غزل ها و ابیات حافظ را در چند رساله شرح و تفسیر کرده که نسخه های خطی متعددی از آن در شبه قاره رونویسی و پاره ای از آنها را در کتابخانه های پاکستان می توان سراغ گرفت. "مشترک"

Marfat.com

* جلال اندرابی، سید. وی حاشیه‌ای بر دیوان حافظ نگاشته و هم فرهنگی برای مصطلحات صوفیانهٔ اشعار وی ترتیب داده که دومی در سال ۱۳۲۲ھ.ق. در لکهنو در ۴۸ ص بزرگ به چاپ رسیده است. "گنج"

* جوش ملیح آبادی. از بزرگ ترین شاعران متأخر اردو. خود او می نویسد: شاعری که از همه بیشتر مرا تحت تأثیر خود گذاشته، مغنّی اعظم است از خاک پاک شیراز که "حافظ" نامیده می شود.

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

حافظ را ... به قدری زیاد خواندم که تا به حال در حدود سی نسخه از دیوانش به دست من مانند گریبان عاشق چاک و در هوا پرشده است ... نهایت افتخار من در این است که تمام تار و پود شاعری ام ساخته و پرداختهٔ کارخانه هائی است که درکنار آب رکن آباد و در جوار گلگشت مصلی بنا شده بود[1]. "فارسی گویان پاکستان"

جهاوری (جواهری) کریشنا لال ر.ک: ص ج

جیپوری، شاغل ر.ک: شاغل جیپوری

جیراج پوری ر.ک: اسلم جیراج پوری

چرن داس، شیاما ر.ک: شیاما چرن داس

---

(۱) اشاره به شعر حافظ:

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلی را

Marfat.com

چن جی، دادا ر.ک : دادا چن جی، ایچ. تی.

* چوتوپای آدو والا. وی با کمک محمد حبیب الله قریشی، گزیده ای از ۵۷ غزل حافظ ـ از ردیف میم ـ را تهیه؛ و شرح و ترجمه و مقدمه ای (به انگلیسی؟) برای آن ترتیب داده که در سال ۱۹۱٤م در احمدآباد به چاپ رسیده است. "هند"

چودهری، خان زاده ر.ک : خان زاده چودهری

حبیب الله قریشی، محمد ر.ک : چوتوپای آدو والا

حقی دهلوی ر.ک : محمد احتشام الدین

* خانزاده چودهری. وی شرح و ترجمهٔ منظومی به زبان اردو برای دیوان حافظ ترتیب داده که به چاپ رسیده است. "ک"

ختمی ر.ک : سیف الدین عبدالرحمن

خدابخش ایرانی ر.ک : ایرانی، ک. ب.

خطاب، ملامحمد ر.ک : محمد خطاب معروف به ملاگاره

خویشگی قصوری ر.ک : عبدالله خویشگی...

د. ج. ایرانی ر.ک : ایرانی، د. ج.

* دادا چن جی، ایچ. تی. وی ترجمه و تفسیری بر پنجاه غزل حافظ (از غزل ۲۵۱ تا ۳۰۰) به زبان انگلیسی نوشته که ظاهراً با متن غزلها در سال ۱۸۸۹م در بمبئی به چاپ رسیده است. "هند"

دارابی، محمد ر.ک : محمد دارابی

دارمنگوبی، عبدالرب ر.ک : عبدالرب، مولانا، جد قاضی عبدالرب

Marfat.com

دار منگوبی.

داور، مفید شیرازی متخلص به ... ر.ک: مفید شیرازی، متخلص به داور، شیخ.

※ دلپت رای. وی دیوان حافظ را به زبان هندی ترجمه کرده است. (ہندوؤں کا حصہ، ص ۱۱۹).

دلپذیر بهیڑی، محمد ر.ک: محمد دلپذیر بهیروی

دوانی، جلال الدّین ر.ک: جلال الدّین دوانی

دہلوی، محمد ر.ک: محمد دہلوی

دہلوی، محمد احتشام الدین حقی ر.ک: محمد احتشام الدین حقی دہلوی

دہلوی، حکیم مظفر حسین اظہر مظفر حسین

دہلوی، میرزا جان میرزا جان دہلوی

ر. اوتّارد ر.ک: اوتّارد، ر.

رای، دلپت ر.ک: دلپت رای

رضوی لکھنوی، محمد صادق علی ر.ک: محمد صادق علی رضوی لکھنوی

رمضان کھوکھر وزیرآبادی، محمد ر.ک: محمد رمضان کھوکھر ...

※ زین العابدین ابراہیم آبادی. وی کتابی به نام طومار معانی یا طور معانی در شرح مشکلات و اصطلاحات دیوان حافظ تألیف کرده و این کار را در سال ۱۱۱۸ه. ق. به انجام رسانده است از این کتاب نسخه هائی در کتابخانه های شبه قاره هست (خطی فارسی + مشترک).

Marfat.com

* سجاد حسین، مولانا قاضی صاحب، صدر مدرس مدرسهٔ عالیهٔ فتحپوری دهلی. وی دیوان حافظ را به زبان اُردو شرح و ترجمه کرده واثر وی بارها همراه با متن دیوان در هند و پاکستان به چاپ رسیده است. "گنج"

* سجاد ظهیر. وی کتابی به نام "ذکر حافظ" تألیف کرده که در مقدمهٔ ممتاز حسن بر دیوان حافظ (چاپ لاهور ۱۹۷۱) مذکور افتاده است.

* سراج الدین، مولوی سید. وی پنجاه غزل حافظ را ترجمه کرده (به اردو؟ یا انگلیسی؟) که همراه با یادداشت های مترجم در سال ۱۸۹۶م درکامپ پونه چاپ شده است. "هند"

سروری، محمد شاه الدین قادری ر.ک: محمد شاه الدین قادری سروری

سعد، محمد ر.ک: محمد سعد

* سیف الدین حاتمی. در "ک" از شرح وی بر دیوان حافظ یاد شده و به نظر می رسد که این نام، تصحیف "سیف الدین عبدالرحمن ختنی" مؤلف "مرج البحرین" باشد که ذکرش بیاید.

* سیف الدین عبدالرحمن ختنی لاهوری، ابوالحسن، مرید محمد غوث گوالیاری. وی شرحی به نام "مرج البحرین" بر دیوان خواجه نوشته و این کار را در سال ۱۰۳۸ ه.ق. به پایان برده است. مولانا بدرالدین اکبرآبادی در شرح خود بر حافظ از "مرج البحرین" سود جسته و هفت نسخه از کتاب مزبور در "مشترک" نشان داده شده که قدیمی ترین آن ها در سال ۱۱۵۶ ه.ق. در ۳۱۷ ص استنساخ گردیده است. "مشترک + مقدمهٔ بدرالشروح".

Marfat.com

سیدعلی همدانی، میر   ر.ک: علی همدانی، میرسید.

※ شاغل جیپوری. وی رباعیات حافظ را به نظم اردو ترجمه کرده که ظاهراً تاکنون چاپ نشده است.

شاه الدین قادری سروری   ر.ک: محمد شاه الدین...

※ شبلی نعمانی. وی از بزرگ ترین محققان و دانشوران مسلمان شبه قاره است و تحقیقات وی پیرامون احوال حافظ و نقد سخن او به ضمیمهٔ ترجمهٔ دیوان خواجه به قلم شمس الحسن شمس بریلوی در سال ۱۳۹۱ ه.ق. در پنجاه صفحهٔ بزرگ در کراچی چاپ شده است. "گنج"

※ شجاع بن حسین. وی فرهنگی برای اصطلاحات و لغات دیوان حافظ ترتیب داده که نسخه ای از آن در پیشاور شناخته گردیده و در "مشترک" معرفی شده است.

※ شمس بریلوی، شمس الحسن، مولوی. وی ترجمه ای از دیوان حافظ به اردو ترتیب داده که با مقدمه، حواشی، حل لغات و توضیح تراکیب و تشریحات (همه از خود او به همان زبان) و با اصل دیوان، و نیز زندگی نامهٔ حافظ و نقد سخن او از شبلی نعمانی، در سال ۱۳۹۱ ه.ق. در کراچی چاپ شده است. "گنج"

※ شباما چرن داس. وی اشعاری متفرق از دیوان حافظ را انتخاب کرد و زیر عنوان های گوناگون جا داد و آن ها را به اردو شرح و ترجمه نمود و اثر خود را عرفان حافظ نامید. این کتاب در دهلی چاپ شده است. "اختر"

شیرازی، میرمحمد،   ر.ک: محمد شیرازی، میر

صاحب، قاضی   ر.ک: ص نب

صاحب زاده   ر.ک: محمد فیروز الدین

Marfat.com

صادق علی رضوی لکهنوی ر.ک : محمد صادقعلی ...

صدیقی بدایونی، مولوی ابوالحسن محمد ر.ک : محمد صدیقی بدایونی، ابوالحسن

* عباد الله اختر (خواجه محمد عباد الله امرتسری). وی دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده، و ترجمهٔ مزبور در لا به لای سطور متن اصلی و با شرح و توضیحات در ذیل صفحات، در سال ۱۹۲۷ م در لاهور به چاپ رسیده است. به ضمیمهٔ شرح احوال و آثار حافظ و فالنامهٔ حافظ و مجموعاً در حدود ...۱ ص. دو چاپ دیگر نیز از این کتاب سراغ داریم که یکی در ۷۰۰ ص در لاهور انجام گرفته (و تاریخ ندارد) و دیگری در ۶۷۰ ص در اسلام آباد - لاهور در سال ۱۳۹۹ ه. ق. "گنج"

عباد الله امرتسری، خواجه محمد ر.ک : عباد الله اختر

عبد، غلام محمد متخلص به ... ر.ک : غلام محمد متخلص به ...

* عبدالحکیم خان نشتر جالندهری، ابونعیم. وی دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده که همراه با اصل دیوان و حواشی و توضیحات مترجم در سال ۱۹۶۸ و ۱۹۷۱ م در لاهور منتشر شده است "اختر"

* عبدالرب، مولانا، جد قاضی عبدالرب دارمنگوبی. وی کتابی در شرح مغلقات و لغات دیوان حافظ نگاشته و در سال ۱۲۷۰ ه. ق. این کار را به انجام رسانده است یک نسخه از این کتاب در پیشاور شناخته شده و در "مشترک" معرفی گردیده است.

عبدالرحمن ختمی ر.ک : سیف الدین عبدالرحمن ...

* عبدالرحیم، مولوی، منتظم فینانس سرکار عالی (نظام حیدر آباد دکن). وی

Marfat.com

حاشیه ای بر دیوان حافظ زده که در حدود سال ۱۳۴۰ھ.ق. ظاهراً در حیدرآباد دکن با متن دیوان به چاپ رسیده است. "آصفیه"

عبدالرشید لاهوری، عبدالعزیز محمد ر.ک: عبدالعزیز محمد عبدالرشید لاهوری.

※ عبدالعزیز محمد عبدالرشید لاهوری. وی اثری فارسی به عنوان فرهنگ بعض اصطلاحات حافظ تألیف کرده که همراه با اصل و ترجمهٔ پنجابی تعدادی از غزلیات خواجه در سال ۱۳۳۳ھ.ق. در لاهور چاپ شده است. "گنج"

عبدالله خان عبدی، محمد ر.ک: محمد عبدالله...

عبدی، محمد عبدالله خان ر.ک: محمد عبدالله خان عبدی، مولانا

※ عبدالله خان عسکری. وی دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده و ترجمهٔ وی که با عنوان "حافظ شیرازی مع حقیقی معنی اردو" یا مشرح و منظوم ترجمهٔ دیوان حافظ "شناخته شده" یک بار در سال ۱۹۴۷م در لاهور و یک بار در لدهیانه به چاپ رسیده است. "ک + اختر"

- شاید هم یک چاپ بیشتر نباشد.

※ عبدالله خویشگی قصوری چشتی. از علمای بزرگ و کثیرالتصنیف مسلمین در شبه قاره (۱۰۴۳ - ۱۱۰۶) وی شرحی بر بیت های دشوار حافظ نوشته و آن را بحر فراسة اللافظ فی شرح دیوان حافظ نامیده و برای اصلاح خدمت شیخ محمد رشید جونپوری فرستاده و شیخ آن را پسندیده است از دیباچه برمی آید که شارح کثیری از اوقات به تدریس دیوان حافظ مشغول بوده و از شروح دیگران بر دیوان حافظ بهره برده است. از جمله تألیفات دیگری که وی در رابطه با دیوان حافظ پدید آورده یکی

Marfat.com

خلاصة البحر فی التقاط الدرر است که در روزگار اورنگ زیب تألیف شده و نسخهٔ خطی آن در ایندیا آفیس است و نیز "خلاصة البحر قدیم و جدید" و جامع البحرین فی زواید النهرین"، "خلاصة البحرین فی زواید النهرین" (از دو کتاب اخیر تا کنون نشانی نیافته ایم) از کتاب بحرالفراسة نسخه هـای خطی زیادی در پاکستان سراغ داریم که قدیمی ترین آن ها در کتابخانهٔ گنج بخش است و در سده ۱۱-۱۲ هـ. ق. در ۷۴۸ ص استنساخ شده است. (مشترک + ک).

* عبدالله فتح علی بن شیخ وارثعلی. وی حاشیه ای بر دیوان حافظ زده و دیباچهٔ مفصلی بر آن نوشته که هر دو همراه اصل دیوان در سال ۱۲۷۷ هـ. ق. در بمبئی چاپ و منتشر شده است. "گنج"

عبدالله فیصل آبادی، حافظ محمد ر.ک: محمد عبدالله...

* عبدالواحد بلگرامی. وی شرحی بر تعدادی از ابیات حافظ نگاشته که محمد بن یحیی لاهوری در مقدمهٔ شرح خود بر حافظ از آن یاد کرده است. "مشترک"

عسکری، عبدالله خان ر.ک: عبدالله خان عسکری.

* علی، مولوی سید. وی شرحی فارسی بر دیوان حافظ نوشته که نسخهٔ خطی آن در پتنه کتابخانه بانکی پور موجود است. "ک"

- این مؤلف، همان علی همدانی که ذکر او در زیر خواهد آمد نیست؟

* علی همدانی، میر سید... وی یکی از دو سه شخصیت بزرگی است که در سرنوشت مسلمانان شبه قاره تأثیری همه جانبه داشته و در فرهنگ و تمدن اسلامی منطقه بیشترین اثر را گذاشته اند. تا جائی که علامه اقبال لاهوری دست او را "معمار

Marfat.com

تقدیرامم" و خود وی را "سیدالسادات" و "آفرینندهٔ ایران صغیر" می نامد (مقصود از ایران صغیر، منطقهٔ بسیار زیبا و حساس و بزرگ کشمیر در شبه قاره است) و می گوید:

جمله را آن شاه دریا آستین

داد علم و صنعت و تهذیب و دین

در میان آثار گرانبهای این مرد دفتری در شرح پاره ای از اشعار حافظ و اصطلاحات صوفیانهٔ اشعار او به چشم می خورد که در عین اختصار هم بلند شدن آوازهٔ فضیلت و هنر حافظ را در مدتی اندک در دورترین نقاط جهان اسلام نشان می دهد و هم برای شناخت اندیشه و هنر خواجه بسیار درخور اهمیت است زیرا پدید آرندهٔ آن، علاوه بر همهٔ مقامات دینی و فرهنگی و اجتماعی، خود در روزگار حافظ می زیسته و حتی ده دوازده سالی هم سالخورده تر از او بوده و چند سالی پیش از او درگذشته و علی هذا قدیمی ترین اثر را در پیرامون حافظ و اشعار او برجای نهاده است، گذشته از این که چون شخصاً حافظ را دیدار کرده و از نزدیک با او برخورد داشته شناخت او از حافظ درست تر از دیگران است. اثر سید در پیرامون اشعار حافظ که پیش از گردآوری دیوان خواجه تألیف شده جزء مجموعه رسائل او بوسیلهٔ مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان در اسلام آباد - لاهور چاپ شده و به زودی انتشار خواهد یافت.

عنایت الله، محمد ر.ک: محمد عنایت الله

* غلام حیدر بن محمد عبدالله خان عبدی قیصرشاهی. وی پاره ای از اشعار حافظ را به زبان های اردو و پنجابی ترجمه کرده، و آثاری بدین شرح پدید آورده:

Marfat.com

۱. "آئینۂ معرفت" مشتمل بر ترجمۂ منظوم چهل و دو غزل حافظ به پنجابی و اردو که در سال ۱۳۲۹ ه‍.ق. با اصل فارسی اشعار در لاهور چاپ و منتشر شده است. "اختر"

۲. "تحفۂ دلکش" که ترجمۂ منتخبی از "دیوان حافظ" است به نظم اردو و در سال ۱۳۱۴ ه‍.ق. در گوجرانواله منتشر شده است. "اختر"

۳. "تحفۂ بی نظیر" که خلاصۂ دیوان حافظ است با ترجمه به نظم پنجابی که هشتمین چاپ آن در سال ۱۹۲۱م در لاهور منتشر شده است. "وحید"

* غلام محمد متخلص به عبد. وی منتخبی از دیوان حافظ تهیه و آن را به اُردو ترجمه کرده که همراه با اثری از خود وی به نام فریاد عبد یا گلدستۂ عشاق در سال ۱۹۲۱م در امرتسر به چاپ رسیده است. "هند"

فتح علی، عبدالله ر.ک: عبد الله فتح علی بن ...

فیروز الدین محمّد ر.ک: محمد فیروز الدین

قاضی صاحب ر.ک: ص نب

فیصل آبادی، حافظ محمد عبدالله ر.ک: محمد عبدالله فیصل آبادی

قریشی، محمّد جعفر ر.ک: محمّد جعفر بن محمد صادق قریشی

قریشی، محمد حبیب الله ر.ک: چوتوبای آدو والا

قصوری، عبدالله خویشگی ر.ک: عبدالله خویشگی قصوری

* قطب الدین قندهاری. وی شرحی به نام مفتاح الکنوز علی حافظ الرموز بر دیوان حافظ نوشته که در سال ۱۳۱۲ ه‍.ق. در دو جلد (۱۹۲+۱۸۸ص) در کراچی چاپ و منتشر شده است. "گنج"

قندهاری، قطب الدّین ر.ک: قطب الدین قندهاری

ک. ب. ایرانی ر.ک: ایرانی، ک. ب.

Marfat.com

کریشنالال (لعل) جهاوری (جواهری) ر.ک: ص نج

* کلارک، اچ. دبلیو وی ترجمه ای از دیوان حافظ به زبان انگلیسی کرده که با متن آن در دو جلد در سال ۱۸۹۱م در کلکته به چاپ رسیده (مجموعاً در ۱۰۶۴ ص) و مورد مطالعه علامه محمد اقبال لاهوری قرار گرفته است. (هند + اقبال و دیگر شعرای فارسی گوی)

* کمال الدین احمد، مولانا. وی شرحی فارسی بر دیوان حافظ نوشته (به نام شرح رضوی) که نسخه خطی آن در علی گره، کتابخانه کالج علی گره موجود است. "ک"

کهوکهر وزیرآبادی، محمد رمضان ر.ک: محمد رمضان کهوکهر...

گاڑه، ملا ر.ک: محمد خطاب معروف به ملا

گجراتی، وجیه الدین ر.ک: وجیه الدین گجراتی

لاهوری، اقبال ر.ک: محمد اقبال لاهوری

لاهوری، پارس علی ر.ک: پارس علی لاهوری، مولوی

لاهوری، عبدالعزیز محمد عبدالرشید ر.ک: عبدالعزیز محمد عبدالرشید لاهوری

لاهوری، محمد ر.ک: محمد بن یحیی...

لهاوری، یوسف ر.ک: یوسف لهاوری، شیخ

م. ج. تاکور ر.ک: تاکور، م. ج

* محمد بن یحیی بن عبدالکریم لاهوری. وی در حوالی سال ۱۰۷۷ ه.ق. شرحی بر دیوان حافظ نگاشته که تعدادی از نسخه های آن در پاکستان موجود و در "مشترک" معرفی شده است.

* محمد احتشام الدین حقی دهلوی، مولوی. وی ششصد غزل حافظ را به نظم اردو ترجمه کرده (و با حفظ وزن و قافیه هر غزل در ترجمه) و آن را ترجمان الغیب نام نهاده است.

Marfat.com

این ترجمه (بدون متن) درسال ۱۳۵۷ھ.ق در حیدرآباد دکن، شمس المطابع پریس نظام شاهی رود در ۳۳۲ص چاپ شده است "گنج"

- حقی دهلوی کتاب دیگری هم درپیرامون زندگی حافظ با استفاده از اشعار خود او نگاشته است. "ممتاز"

محمد اسلم جیراج پوری. ر.ک: اسلم جیراج پوری

* محمد اسماعیل خان. وی دیوان حافظ را به اردو شرح و ترجمه کرده که همراه با متن اشعار درسال ۱۹۰۳ یا ۱۹۰۴م در مرادآباد چاپ شده است. "ک + هند"

* محمد اشرف علی. وی حواشی بر دیوان حافظ دارد که همراه با دیوان (در کنار صفحات) درسال ۱۸۹۱م در لکهنو چاپ شده. در این چاپ از دیوان یک "فرهنگ لغات و تعبیرات حافظ" نیز هست که احتمالاً از همین حاشیه نگار است. "هند"
- ر.ک: ص نج

* محمد اشرف علی تهانوی. وی شرحی بر ابیات عارفانهٔ حافظ نگاشته که بارها به نام "عرفان حافظ" چاپ شده است (ازجمله درسال ۱۳۹۶ھ.ق. در کراچی). "اختر کراچی". "اختر"

*محمد افضل الدین، شیخ. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته و درسال ۱۰۲۶ ھ.ق آنرا به پایان رسانیده. نسخهٔ خطی این شرح در پتنه کتابخانهٔ بانکی پور موجود است. "ک"

- احتمالاً این مؤلف همان محمد افضل اللّٰه آبادی است و در نام و تاریخ فراغت وی از شرح، اشتباهی روی داده است.

*محمد افضل اله آبادی، شیخ، متوفی ۱۱۲۴ ھ.ق. وی شرحی بر دیوان حافظ

Marfat.com

نوشته که مولانا بدرالدین در شرح خود بر دیوان حافظ از آن سود جسته و نسخه های خطی آن در کتابخانه های شبه قاره موجود است. (ک + مقدمهٔ بدرالشروح + خطی فارسی).

* محمد اقبال لاهوری. بزرگ ترین اندیشمند و شاعر مسلمان شبه قاره در اعصار اخیر؛ و ابداع کنندهٔ طرح "کشور مستقل" برای مسلمانان این منطقه. در آثار وی نقل و اخذ و اقتباس از تعبیرات و مفاهیم و معانی اشعار حافظ و ترکیبات آن ها و نیز پیروی از سبک خواجه، کاملاً مشهود است و به تصریح اقبال شناسان "کمتر کسانی را می شناسیم که در تقلید از بیان حافظ همپایه و مایهٔ اقبال باشند". وی وقتی در برابر "گوته" فیلسوف و هنرمند بزرگ اروپائی که شیفتهٔ کلام حافظ است و آن را مانند ابدیت بزرگ می شمارد قرار می گیرد، و وقتی می خواهد "دیوان شرقی" گوته را که با الهام از خواجه و تحت تأثیر او سروده است پاسخ گوید و "پیام مشرق" را بسراید؛ همان زبان و سبک حافظ را انتخاب می کند و حدود ثلث آن را "می باقی" نام می نهد که عنوانی است مأخوذ از شعر خواجه:

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلی را

و تقلید از خواجه و توجه به او، خصوصاً در غالب سروده های این بخش از "پیام مشرق" و عموماً در دیگر قسمت های آن و هم سایر آثار اقبال (مانند زبور عجم) به خوبی قابل لمس است، بسا موارد که می بینیم مصراع ها و ابیات حافظ و گاهی تمام غزل او را تضمین کرده یا به استقبال غزلیات او می شتابد (چنان که دست کم بیست

Marfat.com

غزل او۔ ہم در وزن، وہم در قافیہ یا ردیف ـ با غزلیات حافظ مشترک است)
وحتی تأثیر پذیری از خواجہ را نہ تنہا در اشعار فارسی بلکہ در سرودہ ھای اردوی خویش
نیز نشان می دہد و بہ تصریح خود احساس می کند کہ گویا روح حافظ در کالبد وی حلول
کردہ و :

تنم گلی ز خیابان جنّت کشمیر
دل از حریم حجاز و نوا ز شیراز است

تبیین چون و چند این تأثیر گذاری و تأثیر پذیری از حوصلۂ این سطور خارج و
در رابطہ با آن، کتاب ھا باید پرداخت و یکی از محققان شبہ قارہ (دکتر یوسف
حسین خان) اثر مفصلی در این بارہ پدید آوردہ است کہ ذکر آن خواہد آمد. چنانکہ
در آثار دیگر پژوہشگران و مؤلفان این خطہ نیز تحقیقات دقیق و سودمند در این زمینہ
توان یافت کہ ذکر تمامی آن ھا سخن را درازمی کند (برای نمونہ بنگرید بہ مقالۂ مبسوط و
ممتع دکتر سید عبداللہ بہ نام "اقبال و حافظ کی ذہنی فاصلی" در کتاب "مسائل اقبال" و
نیز بہ تحقیقات دکتر محمد ریاض خان و دکتر سید محمد اکرم در دو کتاب "اقبال و دیگر
شعرای فارسی گوی" "اقبال در راہ مولوی"

* محمد باقر بھیری. ترجمۂ این مرد از دیوان حافظ قدیمی ترین ترجمہ بہ زبان پنجابی
است. ہرچند کہ ہیچ نسخۂ خطی یا چاپی از آن سراغ نداریم. "اختر"

* محمد جعفر بن محمد صادق قریشی. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشتہ کہ در سال
۱۲۱۲ھ. ق. در قصبۂ شکارپور بہ چاپ رسیدہ است. "ک"
ـ احتمالاً در ذکر تاریخ چاپ اشتباہی روی دادہ است.

Marfat.com

محمد حبیب الله قریشی ر.ک: چونوبای آدو والا

* محمد خطاب، معروف به ملا گاڑه. وی حاشیه ای بر دیوان حافظ زده که همراه اصل آن در سال ۱۹۰۷م در دهلی به چاپ رسیده است. "گنج".

* محمد دارابی. وی کتابی به نام "لطیفهٔ غیبی" در شرح پاره ای از اشعار حافظ نوشته و از ذریعه چنان برمی آید که در هند چاپ هم شده است. چنانکه مورد مطالعهٔ علامه محمد اقبال لاهوری نیز قرار گرفته است. (اقبال و دیگر شعرای فارسی گوی).

* محمد دلپذیر بهیروی، شیخ. شاگرد محمد حسین احمد آبادی. وی ترجمهٔ پنجاه و شش غزل حافظ را به نظم پنجابی در آورده و اثر او در سال ۱۳۱۹ و ۱۳۴۳ھ.ق. (دوبار) در لاهور چاپ شده است. "اختر"

* محمد دهلوی. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته که مولانا بدرالدین در شرح خود بر دیوان حافظ از آن سود جسته است. (مقدمهٔ بدرالشروح).

* محمد رمضان کهوکهر وزیر آبادی. وی نوزده غزل حافظ را به پنجابی ترجمه کرده و اثر او در لاهور چاپ شده است (تاریخ چاپ به دست نیامد). "اختر"

* محمد سعد. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته که نسخه ای از آن در "گنج" موجود و در "مشترک" معرفی شده است.

* محمد سعید المشتهر لغدند (؟) وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته که نسخه ای از آن در پیشاور شناخته گردیده و در "مشترک" معرفی شده است. این نسخه در ۱۲۳۱ھ.ق. در ۲۲۲ ص رونویس شده است.

* محمد شاه الدین قادری سروری، سیالکوتی، مولوی. وی دیوان حافظ را به نظم

Marfat.com

پنجابی ترجمه کرده و اثر وی دو سه بار در دو حصه در لاهور منتشر شده است (در سال های ۱۹۵۶-۱۹۶۱م). "گنج"

* محمد شیرازی بن فخر الدین عبدالصمد معین. وی شرحی به نام "روضة الشعرا" بر دیوان حافظ نوشته که نسخه ای از آن در کراچی موجود و در "مشترک" معرفی شده است. این نسخه در سدۀ ۱۳ ه‍.ق. در ۳۹۸ ص رونویس شده است.

* محمد صادق علی رضوی لکهنوی، سید. وی حنفی مذهب بوده و منتخبی از غزلیات حافظ ترتیب داده و اشعار منتخب را نیز شرح و تفسیر کرده است. اثر وی در سال ۱۲۹۳ یا ۱۲۹۲ ه‍.ق. در لکهنو به چاپ سنگ رسیده است (قطع وزیری ۳۶۸ ص). "مشار، آصفیه ۲۹۹/۳".

* محمد صدیقی بدایونی، مولوی ابوالحسن، معتمد مجلس عالیۀ عدالت سرکار عالی (نظام حیدرآباد دکن). وی کتابی به نام "عطر دیوان حافظ" تألیف کرده که در سال ۱۳۳۹ ه‍.ق. در حیدرآباد دکن (ظاهراً) به طبع رسیده است. کتاب دیگری هم در نقد "لسان الغیب" که ترجمۀ مفصلی از دیوان حافظ به اردو اثر میر ولی الله است نگاشته که در سال ۱۹۲۰م (و ظاهراً در همان شهر) چاپ شده است. "آصفیه"

محمد عباد الله امرتسری ر.ک: عباد الله اختر

* محمد عبدالله خان عبدی قیصر شاهی، مولانا. وی پاره ای از غزل های حافظ را به پنجابی ترجمه کرده که بارها به چاپ رسیده است از جمله:

در سال ۱۳۳۳ ه‍.ق. در لاهور. همراه با اصل غزل ها. به ضمیمۀ ترجمۀ پاره ای دیگر از اشعار حافظ به پنجابی از دو مترجم دیگر (و متن آن آن ها). "گنج"

Marfat.com

- درسال ۱۹۶۶م. درلاهور. درضمن مجموعه‌ای مستقل که پرفسور محمد باقر آن را تدوین نموده و دکتر وحید قریشی نیز مقدمهٔ مفصلی در شرح احوال مولوی محمد عبدالله خان عبدی بدان افزوده است. "گنج"

- فرزند عبدی غلام حیدر نیز که قبلاً از او نام بردیم با ترجمهٔ اشعار حافظ به نظم اردو و پنجابی آثار متعددی پدید آورده است.

محمد عبدالرشید لاهوری ر.ک: عبدالعزیز محمد...

※ محمد عبدالله فیصل آبادی، حافظ. وی دیوان حافظ را به نظم اردو ترجمه کرده که در لاهور به چاپ رسیده است. "اختر"

※ محمد عنایت الله. وی دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده که همراه با متن فارسی دیوان و حواشی مترجم و مقدمه‌ای از او دربارهٔ شعر فارسی و احوال حافظ و خصایص شعر وی در سال ۱۳۴۲ه‍. ق. در لاهور به چاپ رسیده است. "اختر"

※ محمد فیروزالدین معروف به صاحب زاده، مولوی. شرح و حاشیهٔ او بر دیوان حافظ همراه با اصل دیوان درسال ۱۳۳۵ه‍.ق. برای سومین بار در لاهور چاپ شده است (مجموعاً در ۷۵۲ص). "گنج"

※ محمد هادی علی. وی حواشی بر دیوان حافظ نوشته که همراه با اصل دیوان در سال ۱۲۸۵ و ۱۳۰۱ه‍.ق. در لکهنو چاپ شده است. "گنج"

※ محمد یٰسین. وی خلاصهٔ دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده که در حیدرآباد به چاپ رسیده است. "اختر"

※ محمد یوسف علی شاه چشتی، مولوی. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته (به نام

Marfat.com

شرح یوسفی) که در لکهنو مطبعهٔ نولکشور به چاپ رسیده است. "ذریعه+ک"

* مسلم هاشمی. وی بسیاری از اشعار حافظ را که با حرف میم ختم می شود به اردو ترجمه کرده و اثری به نام "عرفانیات" پدید آورده که در سال ۱۲۷۷ ه.ق. در لاهور چاپ و منتشر شده است. "اختر"

* مظفر حسین اظهر دهلوی، حکیم. وی رباعیات حافظ را به اردو شرح و ترجمه کرده و در آغاز آن نیز شرح حال حافظ و فهرست چاپ های دیوان وی و فهرست شروح آن را آورده است. اثر وی در لاهور به چاپ رسیده است. "اختر"

* مفید شیرازی، متخلص به داور، شیخ. وی حواشی بر دیوان حافظ نوشته که همراه با اصل دیوان به خط سید محمد قدسی در سال ۱۳۲۲ ه.ق. در بمبئی چاپ شده است.

ملاکاره ر.ک: محمد خطاب معروف به ...

موجد ر.ک: ص نج

میرختمی، سیف الدین عبدالرحمن.

* میرزا جان دهلوی، منشی. وی دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده که در سال ۱۹۰۷م در دهلی و یک بار نیز (که تاریخش به دست نیامد) در کانپور و یک بار هم (که نیز تاریخش به دست نیامد) در لکهنو به چاپ رسیده است. "اختر+ک+هند"

* میر سیف الدین. نسخه ای از شرح وی بر دیوان حافظ در کتابخانهٔ بانکی پور پتنه موجود است "ک" - به احتمال قوی همان سیف الدین مؤلف مرج البحرین است که قبلاً ذکرش رفت.

میر سید علی همدانی ر.ک: علی همدانی، میر سید.

میر محمد شیرازی ر.ک: محمد شیرازی، میر

Marfat.com

میر ولی الله ر.ک : ولی الله، میر

※ نذر الاسلام، قاضی. شاعر بزرگ ملی پاکستان و بنیانگذار سبک جدید در زبان شعر و ادب بنگالی. وی از افکار و آثار دانشمندان ایرانی الهام گرفته و احیا کنندهٔ روایات و سنن ادبی فارسی در ناحیهٔ بنگال است. در استقبال از سخنسرایان بزرگ ایران غزلیاتی به زبان بنگالی سروده و این زبان را چنان با فارسی آمیخته که فارسی زبانان مطالب پاره ای از آثار او را به خوبی در می یابند. از جمله آثار او ترجمهٔ دیوان حافظ است به نظم بنگالی. "فارسی گویان پاکستان"

نشتر جالندهری، عبدالحکیم خان ر.ک : عبدالحکیم خان نشتر جالندهری

※ وجیه الدین گجراتی، شاه. وی بیتی از حافظ را پس از مطالعهٔ شرح آن، تفسیر کرده و رساله ای در این زمینه نگاشته که نسخهٔ آن در کراچی موجود است. "مشترک"

وزیرآبادی، محمد رمضان کهوکهر ر.ک : محمد رمضان کهوکهر وزیرآبادی

※ ولی الله، میر. وی دیوان حافظ را به زبان اردو شرح و ترجمه کرده و شرح احوال حافظ را نیز بدان ضمیمه نموده و اثر مفصلی در چهار مجلد به نام "لسان الغیب" پدید آورده که در سال ۱۹۱۶ و ۱۹۳۲م (دوبار) همراه با اصل دیوان در لاهور به چاپ رسیده است. "گنج"

هادیعلی، محمد ر.ک : محمد هادیعلی

هاشمی، مسلم ر.ک : مسلم هاشمی

همدانی، میر سید علی ر.ک : علی همدانی، میر سید

Marfat.com

یاسین، محمد ر.ک: محمد یاسین

* یوسف حسین خان، دکتر. وی کتاب مفصلی به نام "حافظ اور اقبال" به اردو نوشته و تاثیراتی را که خواجهٔ شیرازی بر اقبال نهاده است در آن بازنمود.
این کتاب در سال ۱۹۷۶م در ۴۲۲ ص در دهلی نو چاپ شده است.

- در مورد تأثیر حافظ بر اقبال ر.ک: محمد اقبال

یوسف علی شاه چشتی، محمد ر.ک: محمد یوسف علی شاه چشتی

* یوسف لاهوری، شیخ. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته که مولانا بدرالدین در شرح خود بر دیوان حافظ از آن سود جسته است "مقدمهٔ بدرالشروح" ر.ک: ص یخ.

* * *

در خاتمه تعدادی از ترجمه‌ها و شروح و حواشی دیوان حافظ را که در شبه قاره، رواج داشته یا دارد و دانسته نشد از کیست ذکر می نماید. با قید این مطلب که بعید نیست پاره ای از این آثار، قبلاً در ضمن آثاری که شناخته شده است ذکر شده باشد:

* زبدة البحرین. به فارسی و شرح دیوان حافظ است و منتخب مرج البحرین تألیف سیف الدین عبدالرحمن ختنی که قبلاً معرفی گردید. دو نسخهٔ خطی آن در پاکستان شناخته گردیده و در "مشترک" معرفی شده است.

* ترجمهٔ ۱۰۵ غزل از دیوان حافظ به اردو. در کراچی به چاپ رسیده است.

"ک"

Marfat.com

* شرح دیوان حافظ. در سال ۱۸۷۲م در ۳۰۴ ص در لکھنو به صورت سنگی چاپ شده است. "مشار"

* ترجمهٔ دیوان حافظ به اردو. همراه با متن فارسی در سال ۱۳۲۵ھ.ق. در لکھنو چاپ شده است. (ناشر محمد سعید). "اختر"

* ترجمهٔ دیوان حافظ به اردو. همراه با متن اشعار، در سال ۱۳۳۸ھ.ق. در هند به چاپ رسیده است. نام مترجم و مصحح و ناشر و محل نشر مذکور نیست. "آصفیه"

* شرح و ترجمهٔ دیوان حافظ به اردو. همراه با متن دیوان در ۹۳۴ ص در سال ۱۸۷۴م در هند به چاپ رسیده، محل چاپ و نام ناشر و چاپخانه نیز دانسته نشد. ترجمهٔ اردو در مقابل هر صفحه. "هند"

* حاشیهٔ دیوان حافظ. همراه با متن دیوان (چاپ هند طبع کشوری) منتشر شده است. "مشار"

در "مشترک" نسخه های خطی مربوط به نوزده اثر ناشناخته که در کتابخانه های پاکستان موجود است نیز به عنوان "فرهنگ اصطلاحات حافظ" و "شرح دیوان حافظ" و "ترجمهٔ دیوان حافظ به پنجابی" معرفی شده که اگر نه تمام، دست کم بسیاری از آن ها جدا از آثاری است که تا این جا معرفی کرده ایم و مشخصات کامل تر آنها را در همان مأخذ باید یافت.

* قاضی صاحب. یک نسخه از شرحی بر دیوان حافظ که آغاز آن افتاده و در کلفون آن نام همین شارح به چشم می خورد در ۶۷۶ ص در پاکستان - شیخوپوره موجود است. "مشترک"

Marfat.com

* موجد . پاره ای از حواشی او بر دیوان حافظ، در اوائل یک چاپ از دیوان که در سال ۱۲۸۳ ﻫ.ق. در کانپور انتشار یافته در کنار صفحات آمده است . "گنج"

* محمد اشرف علی

- نسخه ای از فرهنگ دیوان حافظ اثر همین حاشیه نگار که در ۳۲ ص بزرگ در سال ۱۳۱۷ ﻫ.ق. برای سومین بار چاپ شده (در لکهنو) گنج بخش" است .

* ملا یوسف لاهوری .

- این شارح ظاهراً همان است که با عنوان "ملا یوسف هروی" در "پاکستان میں فارسی ادب — ص ۲۹۹" از وی یاد شده و نیز آمده است که وی در روزگار شاه جهان می زیسته و احتمال دارد شرح وی بر دیوان حافظ به صورت خطی باقیمانده باشد. هر چند به نظر می رسد محمد یوسف علی شاه چشتی که قبلاً از او نام بردیم و شرح وی بر دیوان حافظ چاپ شده است، شخصی دیگر باشد .

* کریشنالال (لعل) جهاوری (جواهری)، وی پنجاه غزل حافظ را به انگلیسی ترجمه کرده و ترجمهٔ وی با مقدمه و شرح حال و آثار حافظ (نیز به انگلیسی از مترجم) در سال ۱۸۹۵م در بمبئی چاپ شده است . "هند"

Marfat.com

مآخذ

آصفیہ : فہرست کتب خانۂ آصفیہ ج ۳ و ۴ چاپ حیدرآباد دکن ۱۳۴۷ و ۱۳۵۵ھ. ق.

اختر : ترجمۂ آثار فارسی بہ زبان ہای شبہ قارہ، از اختر راہی، ناشر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان.

انجوی : مقدمۂ ابوالقاسم انجوی بر دیوان حافظ چاپ تہران ۱۳۴۵ھ. ش.

بریلوی : مقدمۂ شمس بریلوی بر دیوان حافظ و ترجمۂ آن بہ اردو چاپ کراچی، ۱۳۹۱ھ. ق.

حیاتِ حافظ: از محمد اسلم جیراج پوری. چاپ علیگرہ ۱۳۳۹ھ. ق.

خطی فارسی : فہرست نسخہ ہای خطی فارسی، تألیف احمد منزوی، ج ۲، چاپ تہران. ۱۳۴۹ھ ش.

ذریعہ : الذریعۃ الی تصانیف الشیعۃ ج ۹ بخش ۱ چاپ تہران و ج ۱۳، چاپ نجف.

قزوینی : مقدمۂ محمد قزوینی بر دیوان حافظ چاپ تہران.

ک : مقدمۂ دکتر سید محمد اکرام بر چاپ حاضر از دیوان حافظ.

Marfat.com

گنج : برگه های کتاب های چاپی کتابخانهٔ گنج بخش (مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان).

گوهرین : فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی. صادق گوهرین ج ۹ فهرست مراجع. چاپ تهران، ۱۳۶۲ ھ.ش.

مشار : فهرست کتابهای چاپی فارسی گردآورده خانبابا مشار. ج ۲ و ۳ چاپ تهران ۱۳۵۱-۵۲ ھ.ش.

مشترک : فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی در پاکستان بخش عرفان و ادبیات.

ممتاز حسن : مقدمهٔ ممتاز حسن بر دیوان حافظ چاپ لاہور ۱۹۷۱م.

وحید : مقدمهٔ دکتر وحید قریشی بر "غزلیات حافظ مع پنجابی منظوم ترجمه" چاپ لاہور ۱۹۶۶م.

ہند : India Office Library Catalogue Vol. II, Part IV Persian Books London 1937.

Marfat.com

Marfat.com

پیش گفتار

احوالِ حافظ[1]

حافظ شیرازی کا نام محمد، لقب شمس الدین اور تخلص حافظ تھا، حافظ نے خود اپنا اور اپنے اجداد کا نام یوں لکھا ہے:

"محمد بن محمد بن محمد الملقب بہ شمس الحافظ الشیرازی"

یہ تحریر امیر خسرو کی مثنویات "سکندر نامہ" "ہشت بہشت" اور "خسرو شیریں" کا ترقیمہ ہے مذکورہ مثنویات خود حافظ نے اپنے قلم سے تحریر کیں۔ ان مثنویات کا ایک منفرد نسخہ کتابخانہ فرہنگستان علوم ازبکستان، تاشکند میں موجود ہے[2]۔

حافظ شیرازی کے ہمدرس اور مرتب دیوان محمد گل اندام نے اس کا نام اور لقب اس طرح لکھا ہے:

"شمس الملت والدین محمد الحافظ الشیرازی"[3]

---

[1] حافظ شیرین سخن دکتر محمد معین تہران ۱۳۱۹، تاریخ ادبیات در ایران دکتر ذبیح اللہ صفا جلد سوم تہران ۱۳۵۲ھ، ص ۱۰۶۴–۱۰۸۴، میخانہ عبدالنبی تہران ۱۳۴۰ ص ۸۴–۹۹ تذکرۃ الشعراء دولت شاہ سمرقندی تہران، ۱۳۳۸ ص ۳۳۸–۳۴۴ مقدمہ جامع دیوان حافظ محمد گلندام، دیوان خواجہ حافظ شیرازی تہران ۱۳۴۶ بحث در آثار و افکار و احوال حافظ دکتر قاسم غنی جلد اول تہران ۱۳۲۱ باکاروان حلہ دکتر عبدالحسین زرین کوب تہران ۱۳۴۷ A Literary History of Persia E.G. Browne, Vol 3 PP 241. 29.

[2] تاریخ ادبیات در ایران جلد سوم ص ۱۰۶۵

[3] دیوان حافظ شیرازی مرتبہ سید ابو القاسم انجوی شیرازی ص ۱۲۸

Marfat.com

کسی تذکرہ نویس نے یقینی طور پر حافظ کا سال ولادت نہیں لکھا لیکن مسلّم ہے کہ حافظ کا ایک فرزند ۷۶۴ھ میں فوت ہوا جیسا کہ ذیل کے اشعار سے واضح ہے۔

صباح جمعہ بُد و سادس ربیع نخست — کہ از دلم رخ آن ماہروی شد زائل
بسال ہفصد و شصت و چہار از ہجرت — چو آب گشت بہ من حل حکایت مشکل

اس وقت حافظ کی عمر ۳۸ سال تھی، اس سے نتیجہ نکلتا ہے کہ حافظ کا سال ولادت ۷۲۶ھ ہے[1]۔

حافظ کا سال وفات عموماً ۷۹۱ھ مندرجہ ذیل قطعہ کی رو سے بیان کیا جاتا ہے:

چراغ اہل معنی خواجہ حافظ — کہ شمعی بود از نور تجلّی
چو در خاک مصلّی ساخت منزل — بجو تاریخش از "خاک مصلّی" ۷۹۱ھ[2]

لیکن ہمارے پاس حافظ کے معاصر محمد گل اندام کی شہادت موجود ہے جس نے حافظ کا سال وفات ۷۹۲ھ تحریر کیا ہے چنانچہ اسی تاریخ کو صحیح ماننا چاہیئے محمد گل اندام نے ذیل کا قطعہ تاریخ لکھا ہے۔

بسال باء و صاد و ذال ابجد — ز روز ہجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلیٰ روان شد — فرید عہد شمس الدین محمد[3]

اس سے حافظ کا سال وفات یقینی طور پر ۷۹۲ھ متعین ہو جاتا ہے۔

میخانہ عبدالنبی کے مطابق وفات کے وقت حافظ کی عمر ۶۵ سال تھی اگر شاعر کا سال وفات ۷۹۱ مانا جائے تو سال ولادت ۷۲۶ھ نکلتا ہے لیکن چونکہ معاصر مستند شہادت کی بنا پر سال وفات ۷۹۲ھ ہے اس لئے سال ولادت ۷۲۷/۷۲۶ھ کے لگ بھگ ہوگا کیوں کہ ہمارے پاس پیدائش اور وفات کے مہینوں کا تعین موجود نہیں دوسری

---

[1] تاریخ ادبیات در ایران جلد سوم ص ۱۰۷۱

[2] ریاض العارفین ۔ رضا قلی ہدایت ص ۲۹۶

[3] مقدمہ جامع دیوان حافظ مشمولہ دیوان حافظ مرتبہ سید ابو القاسم شیرازی تہران ۱۳۴۶ ص ۱۲۸۔

Marfat.com

تائیدی شہادت فصیح خوافی کا بیان ہے جس نے اپنی تاریخ میں ۷۹۲ھ کے واقعات کے ذیل میں حافظ کی وفات کا ذکر کیا ہے[1]

حافظ کے دادا کا لقب غیاث الدین[2] اور باپ کا لقب بعض نے بہاء الدین[3] اور بعض نے کمال الدین لکھا ہے۔ عبدالنبی[4] نے لکھا ہے کہ حافظ کا والد اصفہان میں رہتا تھا۔ ہدایت قلی خاں تویسرکان کا رہنے والا بتاتا ہے۔ حافظ کا والد اپنا وطن چھوڑ کر شیراز میں آبسا اور تجارت سے گذر بسر کرنے لگا۔ حافظ کی والدہ کازرونی تھیں اور شیراز کے دروازہ کازرون میں ان کا مسکن تھا۔ باپ کی وفات پر ماں اور تین بیٹے باقی رہ گئے۔ حافظ ان میں سب سے چھوٹا تھا ایک بھائی خواجہ خلیل عادل تھا جو ۷۷۵ھ میں فوت ہوا[5]۔ باپ کی وفات کے بعد کچھ عرصہ تو آرام سے گذرا بعد میں حوادثِ روزگار سے تفرقہ پڑا کہ بھائی الگ ہو گئے اور حافظ اور اس کی والدہ اکیلے رہ گئے حافظ خمیر گیری کر کے سامان معیشت فراہم کرتا اور فرصت کے وقت ایک قریبی مدرسہ میں تعلیم حاصل کرتا۔ بعد ازاں شیراز کے اساتذہ سے متداولہ علوم حاصل کئے اور قرآن مجید حفظ کیا۔

عشقت رسد بفریاد گر خود بسانِ حافظ قرآن زبر بخوانی با چاردہ روایت تفسیر ما زمخشری کی "کشاف" پر اسے عبور تھا چنانچہ اس پر حافظ نے حاشیہ بھی لکھا!

بخواہ دفترِ اشعار و راہ صحرا گیر — چہ وقت مدرسہ و بحث کشفِ کشاف است

حکمت و الٰہیات میں اس نے "مطالع" کا مطالعہ کیا[6]۔

---

[1] مجمل فصیحی خوافی ذیل حوادث ۷۹۲ رک تاریخ ادبیات در ایران جلد سوم ص ۱۰۷۱

[2] ریاض العارفین رضا قلی ہدایت تہران ۱۳۱۶ ص ۲۹۵

[3] میخانہ عبدالنبی تہران ص ۸۵

[4] مجمع الفصحا رضا قلی ہدایت تہران ۲۹۵ ص ۱۱

[5] خلیل عادلش پیوستہ برخوان و زا انجا فہم کن سال وفاتش (حافظ)

[6] یعنی طوالع الانوار من مطالع الانظار مؤلفہ بیضاوی یا اس کی شرح مطالع مؤلفہ قطب الدین رازی

Marfat.com

حافظ نے اکثر اپنے اشعار میں حکمت والٰہیات کی اصطلاحات استعمال کی ہیں۔ ادب اور فن شعر کے متعلق اس نے "مفتاح" کا مطالعہ کیا[1]۔ دیگر علوم میں فقہ، عرفان، اخلاق اور آداب سے بھی کامل آگاہی رکھتا تھا۔ زمانے کے رواج کے مطابق ایک فاضل شخص کی طرح علم ہیئت، ہندسہ، موسیقی اور مروجہ کھیلوں یعنی شطرنج اور نرد کی اصطلاحات سے بھی آگاہ تھا۔ حافظ اپنے زمانے میں ایک فاضل اور عالم شخص متصور ہوتا تھا چنانچہ اس کا ہمعصر اور ہمدرس محمد گل اندام نے اسے "مولانا الاعظم" "مفخر العلماء" اور "استاد نحاریر الادبا" لکھا ہے[2]۔ حافظ نے خود بھی اپنی علمی بصیرت کی طرف اشارات کیے ہیں مثلاً:

فلک بمردم نادان دہد زمام مراد   تو اہل دانش و فضلی ہمین گناہ تو بس

من اگر بادہ خورم ورنہ چکارم باکس   حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

عصر حافظ

حافظ کی زندگی کا زمانہ ۷۲۶ھ سے ۷۹۲ھ تک شمار کیا جاتا ہے۔ اس زمانے میں صوبہ فارس اور خاص طور پر شیراز میں کون کون سے حکمران ہوئے، کیسے کیسے سیاسی واقعات پیش آئے، بدلتے ہوئے حالات نے حافظ کی زندگی کو آہستہ آہستہ کس طرح متاثر کیا اس کا مختصر مطالعہ ضروری ہے کیوں کہ ہر صاحب فکر شخص اپنے ماحول سے الگ نہیں رہ سکتا۔ شعوری طور پر یا غیر شعوری طور پر زمانے کے بدلتے ہوئے حالات اس کی فکر پر ضرور اثر انداز ہوتے ہیں اس کا جائزہ لینے کے لئے ضروری ہے کہ ہم اس دور کا سیاسی پس منظر اجمالی طور پر سامنے رکھیں۔

حافظ کی پیدائش سے لے کر اس کے سن بلوغ تک فارس میں کوئی پائدار حکومت قائم نہیں تھی چھوٹی چھوٹی حکومتیں مختلف علاقوں میں تھیں۔ امرا اور سالاران سپاہ ایک مستقل حکومت قائم کرنے کے لئے باہمی جنگ و پیکار میں مصروف تھے۔ یہاں

۱۔ مفتاح سے مراد ہو تا مفتاح العلوم فی المعانی والبیان ہے۔

۲۔ رک: دیوان خواجہ حافظ شیرازی مرتبہ انجوی شیرازی ص ۱۲۵

Marfat.com

تک کر ۷۴۳ھ میں ابواسحاق نے شیراز پر مکمل طور پر تصرف کر لیا اور ۷۵۴ھ تک گیارہ سال حکومت کی۔ اس نے عدل وانصاف قائم کیا۔ علم وفضل کی قدر دانی کی اور داد عیش بھی دی۔ وہ ہمیشہ حافظ کے ساتھ مربیانہ سلوک کرتا رہا اور لطف وکرم سے پیش آتا رہا۔ ابواسحاق ۷۵۸ھ میں امیر مبارز الدین کے حکم سے قتل ہوا، یہ امیر سلسلۂ آلِ مظفر کا بانی تھا اس نے ۷۶۵ھ تک شیراز اور کرمان میں حکومت کی۔ اس کے بعد شاہ شجاع نے ۷۶۵ سے ۷۸۶ھ تک شیراز میں حکومت کی۔ بعدازاں اس کا بیٹا زین العابدین تخت نشین ہوا۔

۷۸۹ھ میں امیر تیمور نے زین العابدین کے پاس اپنا سفیر اطاعت کے لئے بھیجا۔ لیکن اس نے سفیر کو روک لیا۔ تیمور نے حملہ کر کے پہلے اصفہان فتح کیا پھر شیراز کی طرف بڑھا۔ سلطان زین العابدین اور اس کے امرا بغداد بھاگ گئے۔ جب تیمور کے لشکریوں نے خونریزی اور غارت گری شروع کی تو اصفہانیوں نے ان کے سپاہیوں کو قتل کیا۔ تیمور نے غضب ناک ہو کر قتل عام کا حکم دیا جس میں تقریباً ستر ہزار اصفہانی قتل ہوئے۔ تیمور نے آل مظفر کے علاقوں کو فتح کیا۔ واپسی کے وقت شیراز کی حکومت شاہ یحییٰ کو، سیرجان کی حکومت سلطان ابواسحاق کو اور کرمان کی حکومت سلطان عماد الدین کو عطا کی۔ شاہ منصور جو شوشتر میں محبوس تھا تیمور کی واپسی کی خبر سن کر شیراز کی طرف آیا اور اپنے چھوٹے بھائی شاہ یحییٰ پر حملہ آور ہوا۔ چنانچہ وہ ۷۹۰ھ میں شیراز پر قابض ہو گیا اور پانچ سال تک حکمران رہا۔ ۷۹۵ھ میں تیمور کے دوسرے حملے میں قتل ہوا۔ اس طرح تیمور کے ہاتھوں سلسلۂ آل مظفر یکسر ختم ہو گیا۔

حافظ کے معاصر سلاطین اور سیاسی و معاشرتی پس منظر[1]

ابواسحاق اینجو (۷۴۳-۷۵۴ھ) علما و ادبا کا مربی تھا چنانچہ اس کے دربار میں

۱؎ محمد معین: حافظ شیریں سخن صفحات ۲۲۲ - ۲۲۷

خواجہ حافظ، نظام الدین اعبید زاکانی اور شمس فخری اصفہانی مصنف "معیار جمالی" جمع تھے محمد بن محمود آملی نے اپنی مشہور جامع کتاب "نفائس الفنون فی عرائس العیون" اس کے نام پر تالیف کی۔ بادشاہ کے ساتھ حافظ کے تعلقات مخلصانہ اور دوستانہ تھے۔ حافظ اس کے زمانے میں خوشحال رہا۔ آخر وہ مبارز الدین کے حکم سے قتل ہوا۔ حافظ نے ابو اسحاق کی مدح میں ایک قصیدہ، ایک غزل اور دو قطعات لکھے، مثلاً یہ اشعار:

جمال چہرۂ اسلام شیخ ابو اسحاق — کہ ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

غزل میں:

یاد باد آنکہ سر کوی توام منزل بود — دیدہ را روشنی از خاک درت حاصل بود
راستی خاتم فیروزۂ بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

امیر مبارز الدین (م ۷۶۵ھ) نے یزد، کرمان، عراق اور فارس میں چالیس سال تک حکومت کی۔ یہ شخص متدین مگر متعصب تھا۔ ۷۵۲ھ میں توبہ کر کے عبادت الٰہی میں مشغول رہنے لگا۔ امر معروف اور نہی منکر پر شدت سے عمل پیرا ہوا۔ علماء و سادات کے لئے اس نے شیراز میں دار السیادت اور کرمان میں مسجد تعمیر کی اور ان کے لئے اوقاف مخصوص کیے۔ امیر مبارز بہت تند خو تھا اپنے ہاتھوں سے لوگوں کو سزا دیتا تھا اس لئے شیراز کے بذلہ گو اسے بادشاہ محتسب کہتے تھے۔

حافظ اس کی سخت گیری کی وجہ سے دربار سے الگ ہو گیا اور اپنے اشعار میں بادشاہ کی سخت روش پر تنقید کرتا رہا۔ مثلاً:

اگرچہ بادہ فرح بخش و باد گل بیز است — ببانگ چنگ مخور می کہ محتسب تیز است
در آستین مرقع پیالہ پنہاں کن — کہ ہمچو چشم صراحی زمانہ خونریز است

یہ اشعار:

دانی کہ چنگ و عود چہ تقریر می کنند — پنہان خورید بادہ کہ تکفیر می کنند
می دہ کہ شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری ہمہ تزویر می کنند

اور یہ اشعار بھی:

Marfat.com

بود آیا کہ در میکدہ ہا بگشایند　　گرہ از کار فرو بستۂ ما بگشایند
در میخانہ ببستند خدایا مپسند　　کہ در خانۂ تزویر و ریا بگشایند

آخر کار مبارز الدین کے بیٹے شجاع نے اس کی آنکھوں میں سلائی پھیر کر اسے بینائی سے محروم کر دیا۔

امیر مبارز کے بعد شاہ شجاع تخت نشین ہوا اس نے اپنے ۲۶ سالہ عہد سلطنت کو سرکشوں کی سرکوبی میں گذارا اور اکثر مہموں میں کامیاب رہا۔ وہ اپنے باپ کی طرح بہادر اور متدین تھا ۹ سال کی عمر میں اس نے قرآن حفظ کیا تھا۔ وہ شعر دوست اور ادب پرور بادشاہ تھا۔ حافظ اور عماد فقیہ اس کے معاصر تھے۔ حافظ نے اس کے آغاز سلطنت میں آزادیِ میکدہ پر خوشنودی کا اظہار کیا اور کہا:

سحر ز ہاتف غیبم رسید مژدہ بگوش　　کہ دور شاہ شجاع است می دلیر بنوش

حافظ شجاع کو جامع علم و عمل کہتا ہے اور اس کے عصر کو حکمت و شرع کا عصر قرار دیتا ہے:

زمان شاہ شجاع است و دور حکمت و شرع　　براحت دل و جان کوش در صباح رواح

شاہ شجاع حافظ کی آزادہ روی کو جانتا تھا۔ حافظ بھی اس کی عیب پوشی کا معترف تھا۔ چنانچہ اس نے اپنے اشعار میں بادشاہ کی فیاضیِ طبع کی طرف اشارات کئے ہیں:

در عہد پادشاہ خطا بخش جرم پوش　　حافظ قرابہ کش شد و مفتی پیالہ نوش

یا

ساقیا می دہ کہ رندی ہای حافظ فہم کرد　　خسرو صاحب قران جرم بخش عیب پوش

شاہ شجاع کے بعد اس کا بیٹا زین العابدین (۸۶ - ۷۸۹ھ) تخت نشین ہوا۔ حافظ اس سے ناخوش رہا۔ چنانچہ کسی غزل میں اس کا نام نہیں لیا جب شاہ یحییٰ (۸۹ - ۷۹۵ھ) نے تخت پر قبضہ کیا تو ذیل کے شعر میں حافظ نے زین العابدین کو بدخواہ اور ظالم کہا:

Marfat.com

می نوش و جہان گیر کہ از زلف کمندت | شد گردن بدخواہ گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسرہ برمنہج عدل است | خوش باش کہ ظالم نبرد راہ بہ منزل

جس زمانے میں شاہ یحییٰ یزد کا حاکم تھا حافظ نے اس کے دربار میں رسائی کی آرزو کی:

ای شہنشاہ بلند اختر خدارا ہمتی | تا ببوسم ہمچو گردوں خاک ایوان شما

جب وہ شیراز کا حاکم ہوا تو حافظ نے بعض شعروں میں اس کی فتح مندی اور انتظامی قابلیت کی تعریف کی:

نصرۃ الدین شاہ یحییٰ آنکہ خصم ملک را | از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

یا

گر نکردی نصرت دین شاہ یحییٰ از کرم | کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتادہ بود

۷۹۰ھ میں شاہ منصور شیراز پر مسلط ہو گیا اور اس نے شاہ یحییٰ کو یزد کی طرف فرار ہونے پر مجبور کر دیا۔ بعد ازاں یزد اور کرمان کو بھی اس نے ویران کیا۔ چنانچہ امیر تیمور شاہ یحییٰ کی تاخت و تاز سے غضب ناک ہو کر ۷۹۵ھ میں دوبارہ فارس پر حملہ آور ہوا اور شاہ منصور اور شاہ یحییٰ اور اس کے خاندان کے دیگر افراد کو تہ تیغ کر کے آل مظفر کا خاتمہ کر دیا۔

حافظ شاہ منصور کے عہد میں زندگی کے آخری دو سال یعنی ۷۹۲ھ تک زندہ رہا اس بادشاہ کے ساتھ بھی حافظ کے قریبی روابط رہے چنانچہ چھ غزلوں اور قطعوں میں اس کی تعریف کی ہے اور اس کی فتوحات کو اپنی دعاؤں کا حاصل قرار دیا ہے:

شاہ بیدار بخت را ہر شب | ما نگہبان افسر و کلہیم
گو غنیمت شمار صحبت ما | کہ تو در خواب و ما بدیدہ گہیم
شاہ منصور واقف است کہ ما | روی ہمت بہر کجا کہ نہیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را قبای فتح دہیم

معاصر سلاطین ایران کے علاوہ برصغیر میں حافظ کے کلام کی شہرت بنام و

Marfat.com

کمال پہنچ چکی تھی چنانچہ محمود شاہ دکنی (۷۸۰-۷۹۹ھ) نے حافظ کو اپنے دربار میں آنے کی دعوت دی اور زاد راہ بھی بھیجا۔ حافظ کو اس پر آمادہ ہو کر ہرمز تک گیا، لیکن سفر کی صعوبتوں کے پیش نظر ارادہ ترک کر دیا اور مندرجہ ذیل غزل لکھ کر محمود شاہ کی خدمت میں بھیجی۔

دمی باغم بسر بردن جہان یکسر نمی ارزد   بمی بفروش دلق ما کزین بہتر نمی ارزد

مشہور ہے کہ سلطان غیاث الدین حاکم بنگال نے حافظ شیریں سخن کو اپنے دربار میں آنے کی دعوت دی جس کے خواب میں حافظ نے ذیل کی غزل لکھ کر ارسال کی۔

ساقی حدیث سرو وگل و لالہ می رود   وین بحث در ثلاثہ غسالہ می رود

شکر شکن شوند ھمہ طوطیان ہند   زین قند پارسی کہ بہ بنگالہ می رود

ایران میں سلاطین فارس کے علاوہ سلطان احمد (۷۸۴-۸۱۳ھ) حاکم بغداد نے بھی حافظ کو اپنے ہاں بلایا۔ حافظ بعض وجوہ کی بنا پر بغداد نہ جا سکا، لیکن معلوم ہوتا ہے کہ شاعر کو بغداد جانے کی آرزو تھی۔

رہ نبردیم بہ مقصود خود اندر شیراز   خرم آن روز کہ حافظ رہ بغداد کند

اور پھر یہ شعر:

از گل پارسیم غنچہ عیشی نشکفت   حبذا دجلہ بغداد و می روحانی

اگرچہ حافظ اور تیمور کی ملاقات مستند بات نہیں لیکن فارس کی خرابی احوال کے پیش نظر حافظ کی آرزو تھی کہ تیمور آئے اور اس علاقے کی اصلاح کرے چنانچہ کہتا ہے۔

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دہیم   کز نسیمش بوی جوی مولیان آید ہمی

شاہانِ فارس کے اکثر وزرا بھی علم و ادب کے مربی اور مشوق تھے۔ چنانچہ ان کے ساتھ بھی حافظ کے دوستانہ روابط برقرار رہے اور وہ بھی حافظ کی قدر و منزلت کرتے رہے مندرجہ ذیل وزرا کی مدح و ستائش میں حافظ نے اپنی غزلوں میں شعر کہے ہیں جس سے ظاہر ہوتا ہے کہ فارس میں علمی و ادبی فضا موجود تھی اور بادشاہ اور امرا اس کی ترویج و تشویق میں معاون تھے، خواجہ عماد الدین محمود، حاجی قوام الدین حسن (متوفی ۷۵۴ھ)

Marfat.com

برھان الدین (متوفی ۸۰۰ھ) قوام الدین محمد صاحب عیار (مقتول ۷۶۴ھ) خواجہ جلال الدین توران شاہ (متوفی ۷۸۶ھ) وغیرہ

علمی، ادبی اور عرفانی پس منظر

حافظ کا زمانہ اگرچہ آشوب و خونریزی اور آشفتگی و پریشانی کا زمانہ تھا لیکن یہ دور علمی، ادبی اور عرفانی نقطۂ نظر سے بڑا ثروت مند نظر آتا ہے۔ شیراز ایک عظیم علمی و ادبی مرکز تھا وہاں بڑے بڑے جید علما، خدا رسیدہ عرفا اور جدید الفکر شعرا موجود تھے چنانچہ ایسے ماحول میں حافظ کی علمی، ذہنی اور عرفانی تربیت ہوئی اور اس نے بہتر سے بہتر علمی و روحانی مجالس سے استفادہ کیا اور پھر اپنی استعدادوں اور قدرتی صلاحیتوں کی بنا پر اپنے معاصر علما، شعرا اور عرفا میں نامور ہوا اور اس میدان میں آج تک سرآوردہ شخص شمار ہوتا ہے۔

حافظ نے شیخ ابواسحاق کے زمانے میں پانچ بزرگان فارس کا ذکر کیا ہے جو اس کے لئے بڑے محترم تھے۔ ان میں سے اول شیخ مجد الدین (متوفی ۷۵۶ھ) قاضی شیراز دوسرے قاضی عبدالرحمٰن عضد الدین (متوفی ۷۵۶ھ) مشہور متکلم اور مشہور کتاب مواقف کے مصنف، تیسرے شیخ بہاء الدین (متوفی ۷۸۶ھ) وقت کے مشہور فاضل، چوتھے شمس الدین عبداللہ شیرازی۔ ان سے حافظ نے علم حکمت کے رسائل پڑھے پانچویں سید شریف جرجانی (متوفی ۸۲۶ھ) حافظ کے استاد تھے "شرح مطالع" اور "شرح مواقف" ان کی مشہور درسی کتب اواخر تک متداول رہیں۔ چھٹے محمد گل اندام (۷۹۲ھ کے بعد فوت ہوئے) حافظ کے ہمدرس اور دوست اور وقت کے عالم تھے۔

عرفا میں حافظ نے خود شیخ امین الدین (متوفی ۷۴۵ھ) کا ذکر کیا ہے اور اسے بقیۂ ابدال کہا ہے۔ دوسرے حافظ کے معاصر خواجہ کمال الدین سید ابوالوفا شیرازی۔ حافظ کا معتقد اور مداح ہے۔ تیسرے نامور بزرگ شیخ الاسلام زین الدین تایبادی (متوفی ۷۹۱ھ) چوتھے مشہور عارف شاہ نعمت اللہ ولی (متوفی ۸۲۷ھ) بعض اوقات حافظ اپنی

Marfat.com

غزل میں ان کے اشعار کو مدنظر رکھتا ہے مثلاً شاہ نعمت اللہ ولی کا یہ شعر؛

ماخاکِ راہ را بنظر کیمیا کنیم　　صد درد را بگوشۂ چشمی دوا کنیم

حافظ نے کہا؛

آنان کہ خاک را بنظر کیمیا کنند　　آیا بود کہ گوشۂ چشمی بما کنند

معاصر شعرا میں خواجو کرمانی (متوفی ۷۵۳ھ) عبید زاکانی (متوفی ۷۷۱ھ) عماد فقیہ کرمانی (متوفی ۷۷۳ھ) سلمان ساوجی (متوفی ۷۷۸ھ) کمال خجندی (متوفی ۷۹۳ھ) اور بوسحاق اطعمہ (متوفی ۸۴۰ھ) مشہور ہیں۔ ان میں سے بعض کے ساتھ حافظ کا رقیبانہ طنز و مزاح بھی ہوتا رہا۔ بعض کے تتبع میں غزلیں کہیں جن کے تجزیاتی مطالعہ سے حافظ کا مقام اس کے معاصر شعرا میں متعین کرنے میں مدد ملتی ہے

اخلاقی پس منظر

ساتویں صدی میں اخلاقی انحطاط کے متعلق عطا ملک جوینی لکھتا ہے [۱]:

اخیار خوار ہیں اور اشرار برسرکار، فاضل اسیر محنت ہیں اور جاہل صاحب نعمت [۱]

آٹھویں صدی میں معاشرہ مزید انحطاط پذیر ہوگیا تھا۔ سلاطین اور وزرا و امرا جو رعایا کے لیے اچھے اخلاق کا نمونہ ہوتے ہیں وہ عموماً اخلاق و سیرت کا گستاخ نمونہ پیش کر رہے تھے۔

حافظ نے اپنے کلام میں اپنے معاشرے کی اخلاقی پستی اور زوالت پر زبردست تنقید کی ہے۔ نام نہاد صوفیوں کی ریاکاری، زہاد کی ظاہرداری اور علما کی بے عملی اور انکے تعصب کو بے نقاب کیا ہے۔

می دہ کہ شیخ و حافظ و مفتی و محتسب　　چوں نیک بنگری ہمہ تزویر می کنند

یا

---

[۱] جہانکشای جوینی جلد اول ص ۴-۵

Marfat.com

در میخانہ ببستند خدایا مپسند　　که در خانۂ تزویر وریا بگشایند

اور

واعظان کاین جلوہ در محراب و منبر می کنند　　چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند

اور پھر

نقد صوفی نہ ھمہ صافی بیغش باشد　　ای بسا خرقہ کہ مستوجب آتش باشد

عبید زاکانی نے بھی اسی دور میں اپنے رسائل خاص طور پر "اخلاق الاشراف" میں معاشرے کے اخلاق کا جو نقشہ پیش کیا ہے اس سے حافظ کے افکار و آرا کی مکمل تائید ہوتی ہے۔ حافظ نے محض تعصب سے کسی کی تنقیص اور مذمت نہیں کی بلکہ حقیقت حال کو بیان کیا ہے۔

آثار حافظ

حافظ نے اپنے زمانے کے رواج کے مطابق مدارس میں متداول علوم کی کتابیں پڑھیں۔ اس زمانے میں یہ بھی رواج تھا کہ ان دقیق علمی و ادبی کتابوں کے حواشی اور ان کی شروح لکھی جاتی تھیں۔ معلوم ہوتا ہے کہ حافظ نے دوسروں کے افادہ کے لئے بعض کتابوں کی شروح اور حواشی لکھے۔ اگرچہ اب وہ مفقود ہیں لیکن ان کے ناموں کا ذکر ملتا ہے۔ محمد گل اندام مقدمۂ دیوان حافظ میں لکھتا ہے "کشاف اور مصباح کے حواشی لکھے" کشاف سے مراد زمخشری کی مشہور تفسیر قرآن "الکشاف عن حقیقت التنزیل" ہے۔ مصباح نام کی بے شمار کتابیں موجود ہیں بقول سیف پور[1] مصباح سے مراد وہ دستور زبان عربی ہے جو المترامنی نے ۶۱۰ھ میں تالیف کی۔ مجمع الفصحا کے مؤلف نے لکھا ہے کہ حافظ نے تفسیر قرآن بھی لکھی۔ حافظ کے مندرجہ ذیل شعر سے بھی اس امر کا پتہ چلتا ہے کہ وہ قرآنی مطالب ضبط تحریر میں لاتا تھا۔

---

[1] شرح حال لسان الغیب، حاشیہ ص ۴۴

Marfat.com

ز حافظانِ جہاں کس چو بندہ جمع نکرد لطائفِ حکمی با نکاتِ قرآنی

لیکن حافظ کی زندہ و پابندہ تصنیف اس کا دیوان ہے جسے اس نے خود مرتب نہیں کیا بلکہ اس کے معاصر اور ہمدرس محمد گل اندام نے ترتیب دیا ہے لیکن افسوس ہے کہ گل اندام کا مرتب کردہ دیوان آج موجود نہیں۔ خلخالی[1] کے مرتبہ دیوان کے مطابق اس میں ۴۹۶ غزلیں ۴۲ قطعات ۴۲ رباعیات ایک مثنوی اور ایک ساقی نامہ ہے لیکن پژمان[2] کے مرتبہ دیوان میں چار مثنویاں اور دو ساقی نامے ہیں۔ اس میں ایک ترجیع بند اور دو ترکیب بند اور پانچ قصائد ہیں۔

شخصیّت حافظ

حافظ کی شخصیت کو سمجھنے میں تذکرہ نویسوں یا معاصر سوانح نگاروں نے ہماری کوئی خاص مدد نہیں کی۔ اس کے معاصر یا قریب العصر علماء عرفا نے اسے مولانا الاعظم، مفخر العلما، معدن لطائف روحانی، مخزن معارف سبحانی[3] اور ترجمان الاسرار و لسان الغیب[4] کے اعلیٰ القاب سے یاد کیا ہے یہ درست ہے کہ اس کی شخصیت کا یہ رُخ بہت ہی نمایاں ہے لیکن اگر شاعر کا اپنا کلام یا بیان اس کے افکار کا آئینہ دار ہو سکتا ہے تو حافظ کے کلام سے عام پڑھنے والوں کے لئے اس کی شخصیت کسی قدر متناقض اور متضاد دکھائی دیتی ہے اس کی ایک وجہ یہ ہے کہ کلام سنین کے اعتبار سے مرتب نہیں ہوا اس لیے اس کے بعض بیانات کے متعلق نہیں کہا جا سکتا کہ یہ اس نے عمر کے کس حصے میں کہے ہیں

۱۔ دیوان خواجہ حافظ شیرازی باہتمام سید عبدالرحیم خلخالی تہران ۱۳۰۶ ھ ش

۲۔ دیوان خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی بکوشش ح۔ پژمان تہران ۱۳۱۸ھ

۳۔ محمد گل اندام، دیوان حافظ باہتمام ابوالقاسم انجوی شیرازی ص ۱۲۵

۴۔ مولانا جامی، نفحات الانس کلکتہ ۱۸۵۸ ص ۷۱۵

Marfat.com

کیونکہ اس طرح اس کی زندگی میں جو تحول و تبدیلی واقع ہوئی اس کی تشخیص و تعیین میں مشکل پیش آتی ہے۔

یہ مسلم ہے کہ وہ حافظِ قرآن تھا عارفِ ربانی شمار ہوتا تھا تفسیر اور کلام و حکمت سے اسے گہرا شغف تھا اور بقول محمد گل اندام وہ درسِ قرآن اور تقویٰ و احسان میں اس قدر محو تھا کہ وہ اپنا دیوان مرتب نہ کر سکا[1]، لیکن اس کے ساتھ ساتھ حافظ کے اشعار سے ظاہر ہوتا ہے کہ وہ نشاط کا دلدادہ تھا اور شراب بھی اسے مرغوب خاطر تھی۔ چنانچہ یہ اس کی زندگی کا ایسا پیچیدہ اور متناقض پہلو ہے کہ غیر جانبدار قاری کے لئے اس کے متعلق رائے دینا مشکل ہو جاتا ہے جو لوگ حافظ کے متعلق ارادتمندانہ رائے رکھتے ہیں یا اشعار کی صوفیانہ تعبیر کو پسند کرتے ہیں وہ حافظ کے شعروں کو عارفانہ معانی پہناتے ہیں جیسا کہ جامی نے ایک بزرگ کے قول کو یوں نقل کیا ہے "یکی از عزیزانِ سلسلۂ خواجگان قدس اللہ تعالیٰ اسرارہم فرمودہ است کہ ہیچ دیوانی بہ از دیوان حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد[2]"

حافظ سے پیشتر مے و میخانہ اور جام و مینا کی اصطلاحات عشق و معرفت کے معانی بیان کرنے کے لئے رواج پا چکی تھیں اور یہ سلسلہ فریدالدین عطار سے شروع ہو کر فخرالدین عراقی تک اپنے عروج کو پہنچ چکا تھا چنانچہ حافظ کے بہت سے اشعار کی صوفیانہ تعبیر ہی صحیح تعبیر ہے لیکن بعض اشعار ایسے بھی ملتے ہیں جن کی باطنی تعبیر و تاویل کرنا خواہ مخواہ کا تکلف ہے۔ مثلاً مندرجہ ذیل اشعار سے عام قاری کے لئے مادی شراب کے علاوہ کوئی اور مطلب لینا از بس مشکل ہے :

سحر ز ہاتف غیبم رسید مژدہ بگوش	کہ دورِ شاہ شجاع است مَی دلیر بنوش
آن تلخ وش کہ صوفی ام الخبائثش خواند	اشھیٰ لنا و احلیٰ من قبلۃ العذاری

یا

---

[1] دیوان خواجہ حافظ، مرتبہ ابوالقاسم انجوی ص ۱۲۷

[2] نفحات الانس کلکتہ ۱۸۵۸ء ص ۷۱۵

Marfat.com

دو یار زیرک و از بادۂ کہن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشۂ چمنی

اور یہ شعر:

می دو سالہ و معشوق چاردہ سالہ — مرا بس است ہمین صحبتِ صغیر و کبیر

صوفیانہ تعبیر کے مطابق حافظ کی جام و مینا کے ساتھ وابستگی محض تجریدی خیال آرائی ہے کیونکہ شراب و شاہد اور بادہ و ساغر غزل کے موضوعات چلے آتے تھے اور اشعار میں رنگ ڈھنگ سے انہیں بیان کرنا غزل کا رنگ شمار ہوتا تھا۔ ہمارے ہاں بھی ایسے شعرا موجود ہیں جنہوں نے شراب کو منہ تک نہیں لگایا لیکن ان کا کلام خمخانہ بنا ہوا ہے اس لئے بعید نہیں کہ حافظ نے بھی غزل کی روائت کے پیش نظر تغزل کے ایسے مضامین باندھے ہوں اور بادہ و ساغر محض لطیف احساسات اور ذہنی تکیف کی ترجمانی کے لئے استعمال کئے ہوں بہر حال اس کا اکثر کلام عاشقانہ اور عارفانہ جذبات و احساسات کا بہترین آئینہ دار ہے۔

حافظ کے دیوان میں بعض اشعار یقیناً ایسے ملتے ہیں جو اس امر کے غماز ہیں کہ شاعر کا عاشقانہ رجحان محض تجریدی نہیں تھا۔ بعض اشعار میں جسمانی تلذذ کا شائبہ بھی موجود ہے ایسے اشعار اگر واقعی حافظ کے ہیں تو ممکن ہے اس دور سے متعلق ہوں جب وہ ابھی ظلمت شب میں تھا اور آب حیات تک نہیں پہنچا تھا۔ مثلاً یہ اشعار:

شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم ہوس است

وہ کہ دُردانہ ای چنیں نازک — در شب تار سفتنم ہوس است

بعض صوفیہ کا یہ نظریہ بھی رہا ہے کہ حسین صورت جمال خداوندی کا مظہر ہے اس لئے اس سے عشق کرنا اس کے خالق سے عشق کرنا ہے۔ شائد حافظ بھی کسی زمانے میں اس نظریے کا پیرو رہا ہو۔ اس کے بعض اشعار مذکورہ رجحان کی عکاسی کرتے ہیں بشرطیکہ ایسے اشعار واقعی حافظ کے ہوں۔ مثلاً:

گر آن شیرین پسر خونم، بہ ریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

یا یہ شعر:

ای نازنین پسر تو چہ مذہب گرفتہ ای — کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

Marfat.com

حافظ جمالیاتی ذوق سے سرشار ہے انسانی حسن کے علاوہ مناظر فطرت کا بھی شدائی ہے۔ شیراز چونکہ ہر طرح کے حسن سے مالا مال ہے اس لئے شاعر نے جا بجا اپنے کلام میں اس کی طرح طرح سے تعریف کی ہے مثلاً:

شیراز معدنِ لب لعل است وکان حسن — من جوہری مفلس وزان روشوشم
شہری است پر کرشمہ وخوبان زشش جہت — چیزیم نیست ورنہ خریدار ہر ششم

یا یہ شعر:

خوشا شیراز و وضعِ بی مثالش — خداوندا نگہدار از زوالش

اور پھر:

معطر خاک آن چون جیب عذرا — مصفا آب آن چون اشک وامق

شیراز کے تفریحی مقامات حافظ کے لئے خاص کشش کا باعث ہیں وہ آب رکنا باد، گلگشت مصلا اور تنگ اللہ اکبر میں شعر وسخن کی مجالس آراستہ کرتا ہے اور قدرتی مناظر سے محظوظ ہوتا ہے اور بڑے خلوص اور ہیجان سے لطف اندوز ہونے کی دعوت دیتا ہے حافظ بعض اوقات اندیشہ وتفکر کے لمحات سے گذرتا ہے تو مناظر فطرت اس کے سمندِ فکر کو اور بھی مہمیز لگاتے ہیں وہ ان کو دیکھ کر اپنی ذات اور اعمال کا جائزہ بھی لیتا ہے:

مزرعِ سبز فلک دیدم وداس مہ نو — یادم از کشتۂ خویش آمد وہنگام درو

یا

بنشین برلب جوی وگذر عمر ببین — کاین اشارت ز جہانِ گذران ما را بس

حافظ کا مشرب صلح کل ہے وہ ہر شخص کی طرف دستِ دوستی بڑھاتا ہے اور کسی سے دشمنی پسند نہیں کرتا۔ سب کو صلح وآشتی کا پیغام دیتا ہے وہ حلیم الطبع اور منکسر المزاج ہے۔ فقیری و درویشی اس کا شیوہ ہے۔ معاشرے میں برائی دیکھتا ہے تو رنجیدہ ہوتا ہے مکر وریا سے متنفر ہے۔ متکبر امیروں، جعلی صوفیوں اور ریاکار زاہدوں پر تنقید کرتا ہے۔

Marfat.com

انسانی سیرت پر حافظ کی گہری نظر ہے وہ لوگوں کے ذہنوں کو پڑھتا ہے دلوں کے اندر جھانکتا ہے حوادثِ زمانہ پر نگاہ رکھتا ہے وہ دیکھتا ہے کہ انسانی طبع کس طرح متاثر ہوتی ہے انسانی روح اس کے سامنے ایک کھلی کتاب ہے آج کل کی اصطلاح میں وہ انسانی نفسیات کا ماہر ہے۔ انسانی ذہن کے خط و خال کو خوب پہچانتا ہے اس لئے اس کے خیالات و افکار میں آفاقیت نظر آتی ہے وہ ان احساسات و جذبات کی ترجمانی کرتا ہے جو عالم انسانی میں یکساں ہیں اس لئے وہ جو کچھ کہتا ہے ہر شخص سمجھتا ہے کہ گویا یہ بھی میرے دل میں ہے۔ یہی وجہ ہے کہ جب لوگ کسی رنج و بلا میں مبتلا ہوتے ہیں یا کسی ذہنی کش مکش میں گرفتار ہوتے ہیں تو کلام حافظ کی طرف رجوع کرتے ہیں اور وہ ان کے احساسات کی ترجمانی کرتا ہے انہیں تسکین و تشفی کی تلقین کرتا ہے اور زخمی دلوں پر مرہم رکھتا ہے حافظ کے کلام میں ایسے سینکڑوں اشعار ہیں جو عالمگیر جذبات کی عکاسی کرتے ہیں، چنانچہ اس کی آفاقی شخصیت اور ہمہ گیر مقبولیت کا ایک راز یہی ہے۔

حافظِ مفکّر

حافظ زیادہ تر جبری عقائد کا پیرو ہے وہ قائل ہے کہ انسان کی سرنوشت روزِ ازل سے متعین ہے انسان کی تعمیر و تخریب پہلے سے اس کی جبین سرنوشت پر مرتسم ہے تقدیر کو بدلنا ممکن نہیں حافظ نے اپنے اس نقطۂ نظر کو اپنے اشعار میں جا بجا بیان کیا ہے:

جام می و خونِ دل ہر یک بکسی دادند   در دائرۂ قسمت او ضاع چنین باشد

در کارِ گلاب و گل حکم ازلی آن بود   کان شاہد بازاری وین پردہ نشین باشد

جب انسان کا مقدر مقرر ہے تو نتیجۃً جس حال میں بھی زندگی گذرے اسے صبر و شکر سے گذارنا چاہیئے اور حوادثِ زمانہ کا گلہ و شکوہ کرنا عبث ہے:

حافظ از مشربِ قسمت گلہ بی انصافی است   طبع چون آب و غزل ھای روان مارا بس

چونکہ حافظ تقسیم ازلی کا معتقد ہے اس لئے وہ اپنے تمام افکار و اعمال کی ذمہ داری

Marfat.com

اپنے اوپر قبول نہیں کرتا:

در کوی نیکنامی مارا گذر ندادند　　گر تو نمی پسندی تغییر دہ قضارا

حافظ بخود نپوشید این خرقہ می آلود　　ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا

اور پھر:

رضا بدادہ بدہ وز جبین گرہ بکشا　　کہ بر من و تو در اختیار نکشادہ است

ان خیالات سے ظاہر ہوتا ہے کہ آدمی بے بس اور مجبور ہے اس لئے خاص مقاصد کے لئے جدوجہد کرنا اور صعوبات میں پڑنا بے نتیجہ ہے لیکن اس کے ساتھ ہی ساتھ حافظ کے ہاں کوشش اور عمل سے اپنی مشکلات کو دور کرنے حتیٰ کہ آسمان کو درہم و برہم کرنے کی بھی تلقین پائی جاتی ہے:

مکن ز غصہ شکایت کہ در طریق طلب　　براحتی نرسید آنکہ زحمتی نکشید

یا

چرخ برہم زنم ار غیر مرادم گردد　　من نہ آنم کہ زبونی کشم از چرخ فلک

حافظ نے فلسفہ و حکمت کا بھی مطالعہ کیا ہے اور وہ ایک مفکر کی حیثیت سے حیات و کائنات کے اسرار معلوم کرنے کا آرزو مند ہے لیکن غور و فکر کے بعد وہ اس نتیجے پر پہنچتا ہے کہ عقل کوتاہ بیں ان حقائق کے سمجھنے سے عاجز ہے:

وجود ما معمائی است حافظ　　کہ تحقیقش فسون است و فسانہ

پھر کہتا ہے:

حدیث از مطرب و می گو و راز دہر کمتر جو　　کہ کس نکشود و نکشاید بحکمت این معمارا

اس کے نزدیک زندگی ناپائدار ہے۔ ہم مختصر وقت کے لئے اس دنیا میں آئے ہیں۔ زندگی کے لمحات مسلسل گذر رہے ہیں اور وقت ہمارے اختیار میں نہیں ہے اگر ہم فرصت کے ان لمحات سے فائدہ نہ اٹھائیں تو زندگی کی لذتوں سے محروم رہیں گے:

حافظا تکیہ بر ایام چو سہو است و خطا　　من چرا عشرت امروز بفردا فگنم

اس سے متصل نتیجۃً حافظ کی وہ فکر ہے جسے اپیکوریَن نظریے سے منسوب کیا

Marfat.com

جاتا ہے یعنی وہ زندگی کے مواقع سے لطف اندوز ہونا چاہتا ہے :

زوصل روی جوانان تمتعی برگیر کہ در کمین گہ عمر است مکرِ عالم پیر

یا

ابراست ساقیا قدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

یا پھر :

لبت می بوسم و درمی کشم می بہ آب زندگانی بردہ ام پی

حافظ چونکہ زندگی سے متمتع ہونا چاہتا ہے لہٰذا خوش بینی اس کا شعار حیات ہے وہ حوادث زمانہ سے مایوس نہیں ہوتا اور دامن امید ہاتھ سے نہیں چھوڑتا وہ زندگی کے تاریک ترین حالات میں بھی ایک روشن مستقبل پر نظر رکھتا ہے حافظ دوسروں کو بھی امید اور تکمیل آرزو کی نوید دیتا ہے اور رنج و غم میں ان کے دل کی تقویت کا باعث بنتا ہے چنانچہ جب کوئی شخص اپنی مصیبت کے وقت اس کے دیوان سے رجوع کرتا ہے تو وہ عموماً اسے غم سے نجات کا مژدہ سناتا ہے :

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید گفت با اینہمہ از سابقہ نا امید مشو

یا

رسید مژدہ کہ ایام غم نخواہد ماند چناں نماند چنین نیز ہم نخواہد ماند

یا پھر

ای دل صبور باش و مخور غم کہ عاقبت این شام صبح گردد و این شب سحر شود

اور یہ شعر :

یوسف گمگشتہ باز آید بہ کنعان غم مخور کلبۂ احزان شود روزی گلستان غم مخور

حافظِ عارف

حافظ صوفی اور عارف مشہور ہے۔ یہ یقینی نہیں کہ اس نے کسی سلسلۂ طریقت سے وابستہ ہو کر مراحل طریقت طے کئے ہوں لیکن معرفت الٰہی میں جو جو مقامات اور احوال

Marfat.com

سالک کے درپیش آتے ہیں ان سے حافظ کاملاً آگاہ نظر آتا ہے اور اک حقیقت کے لئے وہ مسلسل کوشاں دکھائی دیتا ہے۔ وہ مرشد طریقت کی اہمیت اور اس کے اوصاف بیان کرتا ہے اس راہ میں اس نے اپنا کوئی مرشد تلاش کیا ہو گا مگر دیوان میں اس نے اپنے شیخ طریقت کا کہیں نام نہیں لیا۔ حافظ نے ایک غزل میں اپنے فیضیاب ہونے اور نور حقیقت کو پالینے کا ذکر کیا ہے:

دوش وقت سحر از غصہ نجاتم دادند　　وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

تصفیۂ قلب اور تزکیۂ نفس کے بعد وہ اس نتیجے پر پہنچا کہ جس حقیقت کو ہم زمین و آسمان میں تلاش کرتے ہیں اس کا مرکز خود ہمارا دل ہے:

سالہا دل طلب جام جم از ما می کرد　　وانچہ خود داشت ز بیگانہ تمنا می کرد

حافظ نے ذہنی طور پر اسرار و رموز تصوف کو سمجھا ہے پھر روحانی طور پر ان پر عمل کیا ہے اور وہ عشقِ الٰہی میں سرشار ہوا ہے۔ یہی عشق کی سرمستی ہے جو اس کے کلام کو جاذب، دلکش، عمیق اور لطیف بناتی ہے اور تمام اہل تصوف اور خدا سے محبت رکھنے والے اہل دل لوگ اس سے متاثر ہوتے ہیں۔

تصوف میں دو گروہ ایسے ہیں جو اپنے آپ کو ملامتی اور قلندر کہتے ہیں بعد میں یہ تصوف کے دو مشہور فرقے تسلیم کئے گئے اور ان کے سلسلے بھی آج تک قائم ہیں۔

حافظ نے بعض ایسے خیالات کا اظہار کیا ہے جن سے ظاہر ہوتا ہے کہ اس پر ملامتی فرقے کا اثر تھا۔ ملامتی وہ لوگ تھے جو ظواہر کی پابندی نہیں کرتے تھے نفسانی خواہشات کو ختم کرتے، ہر قسم کی ستائش سے گریز کرتے، تکبر اور رعونت کو کبھی پاس نہ آنے دیتے اور ایسے اعمال کرتے جن کو دیکھ کر لوگ انہیں برا بھلا کہتے اور ان کی مذمت کرتے تھے اس سے ان کا یہ مقصد ہوتا تھا کہ ان کے نفس میں ذرہ بھر بھی خود ستائی اور غرور نہیں رہنا چاہیئے حافظ نے جو اپنے آپ کو جابجا عاشق و رند شاہد باز و نظرباز کہا ہے اس سے یہ گمان ہوتا ہے کہ یہ اسی عقیدۂ ملامتی کا اثر ہے۔

عاشق و رند و نظر بازم و می گویم فاش　　تا بدانی کہ بچندین ہنر آراستہ ام

Marfat.com

اور :

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — کہ در طریقت ما کافری است رنجیدن

اور یہ شعر :

شیوۂ رندی نہ لائق بود طبع را دلی — چون در افتادم چرا اندیشۂ دیگر کنم

قلندر رند سے بھی چند قدم آگے ہوتا ہے۔ ایسے لوگ ظاہری قواعد کی بالکل پابندی نہیں کرتے۔ سر منڈاتے ہیں۔ نکوہش و ملامت کو خاطر میں نہیں لاتے۔ بیباکی سے اپنے مافی الضمیر کا اظہار کرتے ہیں آزاد منش ہوتے ہیں اور آزادی و بیباکی ان کا شیوۂ حیات ہوتا ہے تصوف کی اصطلاح میں رند و قلندر وہ بلند مرتبہ اشخاص ہیں جو فنا فی اللہ اور بقا باللہ کے مدارج کے حامل ہوتے ہیں وہ گویا اپنے خالق کا دست و بازو اور اس کی قوت و جبروت کا مظہر ہوتے ہیں ان کا ہاتھ اللہ کا ہاتھ ہوتا ہے امور کائنات میں انہیں خدا کی طرف سے تصرف کا اختیار ہوتا ہے ان کی گفتار اللہ کی گفتار ہوتی ہے بعض عظیم صوفیہ اس عظیم مقام پر فائز ہوتے ہیں۔ صوفی شعرا میں سے ابو سعید ابو الخیر، فرید الدین عطار، جلال الدین رومی، فخر الدین عراقی اور شمس الدین حافظ نے اپنے بعض اشعار میں بعض مقامات پر اس قسم کے خیالات کا اظہار کیا ہے۔ حافظ اپنی اس قلندرانہ شان کو یوں بیان کرتا ہے :

گدای میکدہ ام لیک وقت مستی بین — کہ ناز بر فلک و حکم بر ستارہ کنم

اور یہ شعر :

بر در میکدہ رندان قلندر باشند — کہ ستانند و دہند افسر شاہنشاہی

ان اشعار سے حافظ کے میکدہ کا تصور بھی کافی حد تک نمایاں ہو جاتا ہے۔

صوفیہ کو ایک اور نقطۂ نظر سے دو گروہوں میں تقسیم کیا جا سکتا ہے ایک اصحاب سُکر اور دوسرے اصحاب صحو اصحاب سُکر وہ ہیں جو ما سوا اللہ سے کٹ کر عزلت اور تنہائی کی زندگی اختیار کرتے ہیں اور عشق خداوندی میں جذب و مستی کے عالم میں غرق رہتے ہیں۔ اصحاب صحو وہ ہیں جو طریقت کے تمام مقامات طے کرتے ہیں

Marfat.com

لیکن عزلت، خود فراموشی اور خانقاہیت کی محدود زندگی اختیار نہیں کرتے بلکہ اجتماعی زندگی سے بھی واسطہ رکھتے ہیں وہ مخلوق خدا سے محبت کرتے ہیں اور رشد و ہدایت میں مصروف رہتے ہیں۔ ان دو گروہوں کو سامنے رکھتے ہوئے ایک گروہ کو موجودہ اصطلاح میں تصوف منفی اور دوسرے گروہ کو تصوف مثبت کا نام دیا جاتا ہے۔ ہم حافظ کو دوسرے زمرے میں شمار کرتے ہیں کیونکہ وہ مخلوق خدا سے منقطع ہو کر رہبانیت کی زندگی اختیار نہیں کرتا۔

اگر حافظ کے کلام کو سامنے رکھا جائے تو پڑھنے والے کے سامنے اس کی مختلف شخصیتیں سامنے آتی ہیں کبھی وہ حکیم بدبین بھی نظر آتا ہے اور کبھی مفکر خوش ہیں۔ بعض اسے رند لاابالی دیکھتے ہیں اور بعض اسے صوفی عارف کہتے ہیں۔ اس لئے ہر ایک نے اسے اپنے اپنے نقطۂ نظر سے دیکھنے کی کوشش کی ہے اور اپنے اپنے زاویۂ نظر سے اس کا تاثر لیا ہے اور اس کے کلام سے مثبت اور منفی نتائج اخذ کئے ہیں۔

اقبال جو حافظ کی فنی عظمت کا معترف ہے اور اس کے تتبع میں اس نے متعدد غزلیں کامیابی سے کہی ہیں تصوف حافظ کے منفی پہلو پر سخت اعتراض کرتا ہے۔ حافظ کی ہمہ گیر مقبولیت اور تاثیر کی وجہ سے اقبال کا خیال تھا کہ حافظ نے جو ترک علائق اور گوشہ نشینی کی تعلیم دی ہے اس سے ملت اسلامیہ میں جدوجہد اور سعی و عمل کے جذبہ پر منفی اثر پڑا ہے لیکن یہ ایک الگ نقطہ نظر ہے۔ ایسے بھی حافظ شناس ہیں جو اس کے کلام سے الہام لیتے ہیں اور لطیف تاثرات حاصل کرتے ہیں ان کے دلوں میں عشق الٰہی کے جذبات موجزن ہوتے ہیں وہ کلام حافظ سے اپنے اندر ایک سکون اور اطمینان کی کیفیت محسوس کرتے ہیں اور بعض ایسے بھی ہیں جنہیں یاس و الم میں حوادث زمانہ کا مقابلہ کرنے کا حوصلہ ملتا ہے۔ حافظ کو مورد الزام ٹھہرانا کہ اس نے کش مکش حیات سے فرار کی تعلیم دی ہے اور عزلت و گوشہ نشینی کا سبق دے کر قوم میں جمود و تعطل پیدا کرنے میں خاص کردار ادا کیا ہے چنداں صحیح نہیں۔ اس کے کلام میں بکثرت ایسے اشعار موجود ہیں جن میں وہ منزلِ مقصود تک پہنچنے کے لئے طلب و کوشش کا پیغام

Marfat.com

دیتا ہے اور جدوجہد کرنے کی تلقین کرتا ہے مثلاً یہ اشعار:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا جان رسد بہ جانان یا جان زتن برآید

یا

خیز و جہدی کن چو حافظ تا مگر خویشتن در پای معشوق افگنی

یا یہ شعر:

گرچہ وصالش نہ بکوشش دہند آن قدر ای دل بتوانی بکوش

اور پھر یہ شعر:

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است حالیا غلغلہ در گنبد افلاک انداز

حافظِ عاشق

کلام حافظ کی سب سے بڑی خصوصیت اس کا عارفانہ نظریۂ عشق ہے جو اس کے کلام میں جاری و ساری ہے حافظ کے نزدیک عشق ایک حرکت و ہیجان اور معبود مطلق کی طرف کشش اور حسن ازلی کے لئے شیفتگی ہے محبوب حقیقی تک رسائی حاصل کرنا عاشق کی منتہائے آرزو ہوتی ہے حافظ کے نزدیک بارگاہ معشوق تک عاشق کی رسائی صرف مسلسل تڑپ اور کوشش ہی سے ممکن ہے یہ تڑپ اور کوشش صرف انسانوں کی ہمت عالی سے پیدا ہوسکتی ہے:

ذرہ را تا نبود ہمت عالی حافظ طالب چشمۂ خورشید درخشاں نشود

حافظ کے نزدیک عشق خدا کی امانت ہے اور صرف انسان ہی اس امانت کو اٹھانے کی قابلیت رکھتا ہے۔ انسانوں کو فرشتوں پر جو فوقیت حاصل ہے وہ عشق ہی کی بدولت ہے:

فرشتہ عشق نداند کہ چیست ای ساقی بخواہ جام و گلابی بخاک آدم ریز

حافظ معتقد ہے کہ حقیقت مطلق تک رسائی کے لیے عقل نہیں بلکہ عشق درکار ہے کیونکہ عقل زیرکی اور وسوسہ کو جنم دیتی ہے اور عشق ایمان اور وجدان کو پیدا کرتا ہے۔

Marfat.com

عقل مشکلاتِ حیات کو حل کرنے کی صلاحیت نہیں رکھتی:

مشکل عشق نہ در حوصلۂ دانش ماست — حل این نکتہ بدین فکر خطا نتوان کرد

عشق انسان کی تمام علتوں کا چارہ گر اور روحانی عوارض کی شفا ہے کیوں کہ وہ انسان کے حجاب اکبر کو دور کرتا ہے اور جزو کو کل سے ملا دیتا ہے:

میان عاشق و معشوق ہیچ حائل نیست — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

حافظ عشق و محبت کو کائنات کے وجود اور ارتقا کا محرک سمجھتا ہے اور انسان کو اس کا امین قرار دیتا ہے وہ جذبۂ محبت کو انسان کا سب سے قیمتی سرمایہ اور اس کی شخصیت کا بہترین جوہر تصور کرتا ہے یہی جذبہ ہے جو انسان کو ہر دوسری مخلوق پر فوقیت عطا کرتا ہے اور انسان کو اس کی اصل سے ملا کر اسے جاودانی بناتا ہے۔ عشق ہی سے انسانی زندگی میں کیف و سرور اور نور شعور پیدا ہوتا ہے۔

حافظ شاعر

حافظ کے دیوان میں غزلیات کے علاوہ قصائد، قطعات رباعیات اور مثنویات بھی ہیں حافظ نے چند قصائد لکھے ہیں جن میں ظہیر فاریابی اور کمال اصفہانی کا اسلوب پایا جاتا ہے قطعات میں مادۂ تاریخ، نقد و نظر اور پند و نصیحت ہے۔ رباعیات میں خیام کا لب و لہجہ نظر آتا ہے۔ چند ایک چھوٹی چھوٹی مثنویوں میں نظامی کا تتبع کیا گیا ہے سعدی کی شوخی بیان بھی جلوہ گر ہے لیکن حافظ کی اصل شہرت کا باعث اس کی غزل ہے غزل کا وہ بادشاہ ہے قرن ہفتم تک پہنچتے پہنچتے غزل میں عاشقانہ رنگ سعدی کے ہاں عروج حاصل کر گیا۔ عارفانہ رنگ کو اسی صدی میں رومی نے منتہائے کمال تک پہنچا دیا۔ قرن ہشتم میں حافظ نے دونوں رنگوں کو اپنے اعجاز فن سے غزل میں سمو کر ایسی جاذبیت اور دلکشی پیدا کی کہ ہر پڑھنے والے کو اس نے اپنا والہ و شیدا بنا لیا۔

حافظ نے غزل میں رودکی اور انوری کے مصرعوں کو تضمین کیا ہے۔ سنائی اور نظامی سے مضامین لئے ہیں تراکیب و مطالب میں خاقانی اور کمال اصفہانی کو پیش نظر رکھا

Marfat.com

ہے۔ سعدی اور رومی سے نکات اخذ کرنے میں بھرپور استفادہ کیا ہے۔ ہمام، اوحدی اور نزاری قہستانی کا استقبال کیا ہے اور اپنے معاصرین خصوصاً خواجو اور سلمان سے بکثرت فنی نکات اخذ کئے ہیں لیکن اس تقلید و تضمین کے باوجود حافظ کی اپنی فکر بدیع ہے جو ان سب سے اسے ممتاز کرتی ہے[۱]۔ کلام حافظ میں مختلف شعرا کے اثر و نفوذ کے سلسلے میں فکر خیام کی قنوطیت، زبان سعدی کی لطافت اور روحِ رومی کی عظمت خاص طور پر نمایاں دکھائی دیتی ہے حافظ نے ان تینوں میں ایک حد اعتدال قائم کی ہے اور یہی اس کا کمال فن ہے[۲]۔

حافظ نے غزل کو ایسا رنگ دیا اور اس کو ایسا وقار بخشا کہ متأخر شعرا کے لئے وہ ہمیشہ ایک نمونہ اور سرمشق رہا بڑے بڑے شعرا جو اپنے ادوار میں ممتاز اور نامور تھے وہ بھی حافظ کو اپنا رہبر و استاد تسلیم کرتے تھے اور اس کی تقلید کرنا باعث فخر سمجھتے تھے۔ نظیری نیشاپوری حافظ کی پیروی کا یوں اعتراف کرتا ہے:

تا اقتدا بہ حافظ شیراز کردہ ایم ‌‌ ‌‌ گردید مقتدائے دو عالم کلام ما

اور عرفی جو نہ متأخرین کو خاطر میں لاتا ہے اور نہ معاصرین کو کہتا ہے:

بگرد مرقد حافظ کہ کعبۂ سخن است ‌‌ ‌‌ درآمدیم بعزم طواف در پرواز

صائب:

رواست صائب اگر نیست از رہ دعویٰ ‌‌ ‌‌ تتبع غزل خواجہ گرچہ بی ادبی است

سلیم تہرانی:

سلیم معتقد نظم خواجہ می باشد ‌‌ ‌‌ کہ نشۂ بیش بود در شراب بشیرازی

اور ایران معاصر کا مشہور غزل گو شاعر محمد حسین شہریار:

۱۔ تاریخ ادبیات در ایران، جلد سوم ص ۱۰۷۲-۱۰۷۳

رک: با کاروان حلہ، دکتر عبدالحسین زرین کوب، تہران ۱۳۴۷ ص ۲۷۹

۲۔ رک: نقشی از حافظ علی دشتی تہران ۱۳۳۹ ص ۳۲۰

Marfat.com

تا جہان باقی و آئین محبت باقی است شعر حافظ ہمہ را ورد زبان خواہد بود

حافظ کو اپنے اشعار کی عظمت اور جاذبیت کا احساس تھا اس لئے اس نے اپنے اشعار میں اس کا اظہار بھی کیا ہے مثلاً

بشعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند سیہ چشمانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی

اور یہ شعر:

ندیدم بہتر از شعرِ تو حافظ بقرآنی کہ اندر سینہ داری

حافظ ایک قادر الکلام شاعر ہے وہ لفظوں کے تشخص سے بخوبی آگاہ ہے جس طرح ایک مینا کار نگینوں کو جڑتا ہے اسی طرح وہ موزوں الفاظ کو محل و موقع کے مطابق نہایت چابکدستی سے استعمال کرتا ہے اس کے شعر میں ایک لفظ کو دوسرے لفظ سے بدلا نہیں جا سکتا ہے وہ اکثر اپنے اشعار میں مراعاۃ النظیر تجنیسات اور ایہام کو کام میں لاتا ہے اور بکثرت صنائع لفظی کے استعمال کے باوجود محاسن معنوی قائم رکھتا ہے۔

حافظ رموز موسیقی سے خوب واقف تھا اور یقیناً خوش آواز بھی تھا اپنے متعلق کہتا ہے "غلام حافظ خوش لہجہ و خوش آوازم" اس لئے وہ اپنی غزل کے لئے مناسب بحور و اوزان تلاش کرتا ہے تاکہ لطافت و نغمگی میں فرق نہ آئے چونکہ حافظ کی غزلیں سماع کی محفلوں میں گا کر پڑھی جاتی ہیں لہذا مطالب و معانی کے علاوہ وہ اپنے آہنگ سے بھی سامعین کو خاص طور پر متاثر کرتی ہیں۔

شعر حافظ کی ایک اہم خصوصیت اس کا ایجاز اور ایمائیت ہے وہ اپنے پردۂ الفاظ میں معانی کو تہ در تہ چھپا کر رکھتا ہے جو فکر و تأمل کے بعد قاری پر منکشف ہوتے ہیں اسی وجہ سے لوگ اس کے اشعار کی مختلف تشریحات کرتے ہیں اور انہیں گوناگوں مجازی و حقیقی معانی پہناتے ہیں۔ اس کے فکر و نظر کا افق بہت وسیع ہے اس کے موضوعات متنوع ہیں۔ شئون زندگی کے بہت سے گوشوں پر اس کے افکار و آرا محیط نظر آتے ہیں۔ اس لئے اس کا قاری اپنے نقطہ نظر سے اس کا مطالعہ کرتا ہے اور اس

Marfat.com

سے محظوظ ہوتا ہے ایک تعیش پسند اس کے کلام میں رندی و بادہ گساری کے مضامین سے لطف اندوز ہوتا ہے اور ایک درویش صوفی اسرار و رموز حیات کے مضامین کا ادراک کر کے وجد و کیف حاصل کرتا ہے اس طرح ایک حوادث زمانہ کا ٹھکرایا ہوا شخص اس میں اپنے امید و رجا اور سکون و تسکین قلب کا سامان پاتا ہے حسن مجازی اور حسن حقیقی کا طالب اس میں حسن کے دونوں نقوش کو اجاگر دیکھتا ہے۔ تغزل کا شیدا قاری اس کی غزل کے رنگ برنگ اسلوب دیکھ کر والہ و فریفتہ ہوتا ہے شاید ہی ایسی ہمہ گیر صفات کا حامل شاعر کسی ادب میں موجود ہو۔

حافظ کو اس کی عظیم ہمہ گیر شخصیت کی بنا پر دور قدیم میں بھی بیحد مقبولیت حاصل رہی چنانچہ اسے بڑے بڑے شعرا نے خراج تحسین ادا کیا اور اس کے مضامین کی تفہیم و تعبیر اور مطالب کی توضیح و تفسیر کے لئے اس کے کلام کی متعدد فرہنگیں اور شرحیں لکھی گئیں دور حاضر میں بھی حافظ شناسی فارسی ادب کا ایک نہایت اہم موضوع ہے۔

جرمن ادب میں بھی حافظ شناسی کا رجحان کافی رہا لیکن گوئٹے نے جو خاص توجہ دیوان حافظ کی طرف دی اور جن الفاظ میں اسے "دیوان شرقی" میں خراج تحسین ادا کیا وہ حیرت انگیز ہے۔ وہ حافظ کے کلام کو ابدیت کی طرح عظیم قرار دیتا ہے[1]۔ ترکی ادب میں بھی کلام حافظ پر متعدد شرحیں لکھی گئیں۔ ان لکھنے والوں میں مولانا سودی مولانا سید محمد بن حسین، مولانا شمعی اور مصلح الدین سروری خاص طور پر قابل ذکر ہیں۔

ایران حاضر میں احمد کسروی[2] کی تنقید اس کے انتہا پسندانہ جذبات اور منحرف ذہن کا ردعمل ہے جو منطق کے ہر معیار سے دور ہے۔ اقبال نے اگرچہ فکر حافظ پر ایک نقطۂ نظر سے تنقید کی لیکن وہ شعر حافظ کی عظمت کا بے حد معترف تھا۔ ایک دفعہ یہاں تک کہا "جب میں حافظ کے رنگ میں ہوتا ہوں تو اس کی روح میرے اندر

۱۔ دیوان شرقی تہران ۱۳۲۸ ص ۱۹

۲۔ دیکھئے: حافظ چہ می گوید۔ تہران

Marfat.com

حلول کرآتی ہے اور میری شخصیت اس کے اندر جذب ہو جاتی ہے اور میں خود حافظ بن جاتا ہوں'۱؎ چنانچہ پیام مشرق میں "می باقی" اور "نقش فرنگ" کے عنوان کے تحت اور پھر زبور عجم میں غزلوں کی ایک خاص تعداد ہمیں حافظ کی پیروی اور جواب میں ملتی ہے

برصغیر میں حافظ اپنی زندگی میں مقبول ہو چکا تھا اور اسے دکن اور بنگال تک کے درباروں سے دعوت نامے موصول ہو رہے تھے۔ معلوم ہوتا ہے بعد میں اسکے کلام کا بہت چرچا ہوا۔ اکبر جیسے ناخواندہ بادشاہ بھی اساتذہ سے غزلیات حافظ پڑھتے تھے۲؎ ممکن ہے مختلف مدارس کے نصاب میں بھی کلام حافظ شامل رہا ہو۔ اس لئے اس کے کلام کی تفسیر و تعبیر کے لئے تراجم اور شروح کی ضرورت محسوس ہوئی۔ چنانچہ جہانگیر کے عہد میں محمد افضل نے کلام حافظ کی تشریح ۱۰۲۶ھ میں کشف الاستار من وجوہ مشکلات الاشعار کے نام سے تالیف کی۔ اس کے بعد کلام حافظ کے بہت سے ترجمے اور شرحیں لکھی گئیں جن کی ایک فہرست ذیل میں درج کی جاتی ہے:

شرح دیوان حافظ، محمد جعفر بن محمد صادق قریشی مطبوعہ قصبہ شکارپور ۱۲۱۲ھ

بدر الشروح، شرح دیوان حافظ، بدر الدین مطبوعہ دہلی ۱۲۵۴ھ

شرح دیوان حافظ، سید محمد صادق علی رضوی مطبوعہ لکھنؤ ۱۲۹۳ھ

حاشیہ، مولوی ہادی علی، مطبوعہ لکھنؤ

گلبن معرفت، شرح دیوان (اردو) اسماعیل خاں مطبوعہ مراد آباد ۱۹۰۳ء

لسان الغیب، شرح دیوان (اردو) میر ولی اللہ مطبوعہ لاہور ۱۹۱۶ء

ترجمان الغیب، منظوم اردو ترجمہ، احتشام الدین حقی دہلوی، مطبوعہ حیدر آباد دکن، ۱۳۵۷ھ

حافظ شیرازی مع حقیقی معنی (اردو) عبداللہ خان عسکری، مطبوعہ لاہور ۱۹۴۷ء

ترجمہ دیوان حافظ (اردو) قاضی سجاد حسین مطبوعہ دہلی ۱۹۶۱ء

شرح دیوان حافظ (اردو) نشتر جالندھری مطبوعہ لاہور ۱۹۶۸ء

۱؎ Iqbal Atiya Begum Lahore 1947 P. 15

۲؎ دیکھئے مآثر الامرا جلد سوم لاہور ۱۹۷۰ ص ۶۷

Marfat.com

شرح ومنظوم ترجمہ دیوان حافظ (اردو) خان زادہ چودھری، شرح یوسفی (اردو)
مولوی محمد یوسف علی شاہ چشتی مطبوعہ لکھنؤ

ترجمہ دیوان حافظ (اردو) منشی میرزا جان مطبوعہ لکھنؤ

شرح دیوان حافظ (اردو) خواجہ محمد عباد اللہ اختر مطبوعہ لاہور

ترجمہ دیوان حافظ (اردو) ۱۰۵ غزل مطبوعہ کراچی

ترجمہ دیوان حافظ (اردو) محمد عنایت اللہ مطبوعہ لاہور

لطائف غیبیہ (فارسی) قلمی محمد بن دارائی تالیف ۱۰۸۷ھ کتابخانہ مرکزی دانشگاہ تہران

اصطلاحات دیوان حافظ (فارسی) قلمی کتابخانۂ مرکزی دانشگاہ تہران

مرج البحرین (فارسی) قلمی سیف الدین حاتمی پنجاب یونیورسٹی لائبریری لاہور

زبدۃ البحرین (فارسی) قلمی تالیف ۱۱۰۲ھ پنجاب یونیورسٹی لاہور

بحر الفراست (فارسی) قلمی، عبداللہ خویشگی قصوری پنجاب یونیورسٹی لائبریری لاہور

شرح دیوان حافظ قلمی بہلول کول جالندھری تالیف ۱۱۱۹ھ پنجاب یونیورسٹی لاہور

شرح دیوان حافظ (فارسی) قلمی، مولوی سید علی، بانکی پور لائبریری پٹنہ

شرح دیوان حافظ (فارسی) قلمی، میر سیف الدین بانکی پور لائبریری پٹنہ

شرح دیوان حافظ (فارسی) قلمی شیخ محمد افضل تالیف ۱۰۴۶ھ بانکی پور لائبریری پٹنہ

شرح رضوی (فارسی) قلمی، مولانا کمال الدین احمد، علی گڑھ کالج لائبریری، علی گڑھ

خلاصۃ البحر فی التقاط الدرر (فارسی) قلمی عبداللہ خویشگی تالیف عہد اورنگزیب انڈیا آفس لائبریری

کلید دیوان حافظ (فارسی) قلمی شوقی تبریزی، بودلین لائبریری آکسفورڈ

مآخذ

با کاروان حلہ۔ دکتر عبدالحسین زرین کوب تہران، ۱۳۴۷ھ ش

بحث در آثار و افکار و احوال حافظ دکتر قاسم غنی جلد اول تہران ۱۳۲۱ھ ش

تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح اللہ صفا جلد سوم تہران ۱۳۵۲ھ ش

تذکرۃ الشعراء دولت شاہ سمرقندی تصحیح محمد عباسی تہران، ۱۳۳۷ھ ش

Marfat.com

تذکرۂ میخانہ عبدالنبی باہتمام احمد گلچین معانی تہران ۱۳۴۰ھ ش
حافظ چہ می گوید احمد کسروی تہران
حافظ شناسی محمد علی بامراد تہران ۱۹۷۰ء
حافظ شیرین سخن دکتر محمد معین تہران ۱۳۱۹ھ ش
راہی بہ مکتب حافظ محمودی بختیاری تہران ۱۳۴۵ھ ش
ریاض العارفین رضا قلی ہدایت تہران ۱۳۱۶ھ ق
دیوان خواجہ حافظ شیرازی باہتمام سید عبدالرحیم خلخالی تہران ۱۳۰۶ھ ش
دیوان خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی بکوشش ح پژمان تہران ۱۳۱۸ھ ش
دیوان شرقی گوئٹہ، ترجمہ دکتر شجاع الدین شفا، تہران ۱۳۲۸ھ ش
شرح حال لسان الغیب سیف پور تہران
شعر العجم شبلی نعمانی، جلد دوم لاہور
مآثر الامرا صمصام الدولہ شاہنواز خاں جلد سوم لاہور ۱۹۷۰ء
مجمع الفصحا رضا قلی ہدایت تہران ۱۲۹۵ھ ق
مسائل اقبال، اقبال اور حافظ کے ذہنی فاصلے دکتر سید عبداللہ لاہور ۱۹۷۴ء
مقدمۂ جامع دیوان حافظ محمد گلندام مشمولہ دیوان خواجہ حافظ شیرازی مرتبہ سید ابوالقاسم شیرازی تہران ۱۳۴۷ھ ش
مکتب حافظ دکتر منوچہر مرتضوی تہران ۱۳۴۴ھ ش
نفحات الانس مولانا جامی کلکتہ ۱۸۵۸ م
نقشی از حافظ علی دشتی تہران ۱۳۳۹ھ ش
A literary History of Persia --
E. G. Browne Vol. III, Cambridge 1951
Iqbal Atiya Begum Lahore 1947.

ڈاکٹر سید محمد اکرم "اکرام"
پروفیسر شعبۂ فارسی پنجاب یونیورسٹی لاہور

Marfat.com

حافظ اور کلامِ حافظ

ایران اپنی تاریخ تہذیب اور ثقافت کے لحاظ سے ہمیشہ ممتاز رہا ہے، اور ہندوستان سے اس کے روابط تاریخی حیثیت رکھتے ہیں، دونوں ملکوں کے درمیان تجارتی اور تہذیبی تعلقات کی قدامت سے بھی انکار نہیں کیا جا سکتا، ایران کے باشندے حسن اور آرٹ سے گہری دلچسپی رکھتے ہیں، فنونِ لطیفہ سے انہیں بڑی مناسبت ہے، اس علمی سرزمین نے بہت سے عالم، فلاسفر، شاعر، صوفی اور آرٹسٹ پیدا کئے جن کو اپنی انفرادی خصوصیات کے لحاظ سے صفحاتِ تاریخ پر نمایاں مقام حاصل ہے۔ ایرانی شعراء میں فردوسی، خیام، سعدی اور حافظ کو جو قبولِ عام ملا ہے وہ ان کے باکمال ہونے کی ایک روشن دلیل ہے، ایران کے یہ چاروں فن کار دنیا بھر کی تاریخ شاعری میں ہمیشہ کے لئے اپنی جگہ محفوظ کر چکے ہیں شاعرانہ نکتہ سنجیوں، قدرتِ کلام اور اصنافِ شعری فنکارانہ قدرت کے اعتبار سے ایران کے یہ عناصرِ اربعہ ہر دور میں مقبول اور ہر دلعزیز رہے ہیں ان کے کلام کے تراجم نہ صرف اردو بلکہ انگریزی، فرانسیسی، جرمنی اور ترکی زبانوں میں بھی ہو چکے ہیں، ہندوستان میں گلستان بوستان اب تک پڑھائی جاتی ہے فردوسی کا شاہنامہ اور دیوانِ حافظ بھی اربابِ علم و تحقیق کی توجہ جذب کرتے رہے ہیں، اسی طرح رباعیاتِ خیام کی مقبولیت سے انکار ممکن نہیں، فردوسی مناظرِ رزم و بزم کی عکاسی کی بنا پر زندۂ جاوید رہے گا، خیام کی رندی و سرمستی اس کی رباعیات کے آبگینوں سے چھلکتی رہے گی، سعدی کی اخلاقی شاعری خراجِ تحسین حاصل کرتی رہے گی، اس کے ساتھ ان کی غزل کے اشعار دلوں کی دھڑکنوں میں اضافہ کرتے رہیں گے اور حافظ اپنی خلاقی شاعری اور احساس سے زیادہ بقول میر محمدی[1] اپنے جذبۂ غیبی و خلاقی کی بدولت ہمیشہ عوام میں مقبول رہیں گے۔ یہ کہنا کسی بے انصافی پر مبنی نہیں کہ حافظ ایران کے تمام شاعروں سے زیادہ شہرت اور مقبولیت کے مالک ہیں یہ شہرت جغرافیائی حدود کی پابند نہیں بلکہ نسیمِ صبح کی مانند ایران سے چل کر بغداد، رے، بنگال اور دکن تک جا پہنچی اس کے بعد اس نے فرانس، جرمنی، انگلستان اور ترکی کو بھی اپنی بادہ ریزی اور خنک لہروں سے سرشار کیا، حافظ کا شمار ان خوش نصیب شعراء میں ہے جن کا کلام ان کی زندگی ہی میں قبولِ عام کے درجہ تک پہنچا، ان کے اشعار سیہ چشمانِ کشمیر اور ترکانِ سمرقند کو بھی حرزِ جاں بنایا کرتے تھے وہ انہیں سن کر وجد کرنے لگتے تھے ؎

ز شعرِ حافظِ شیراز می گویند و می رقصند
سیہ چشمانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی

عراق و عرب اور ہندوستان کے فرمانرواؤں نے خواجہ کے کلام کو جو شرفِ پذیرائی بخش

۱۔ دیوانِ حافظ مرتبہ میر محمدی   ۲۔ دیوانِ حافظ ص ۲

Marfat.com

فنی اور غنائیت کی وجہ سے بہت پسند کیا اور آرزو کی کہ وہ ان کے دربار میں آئیں لیکن خواجہ دنیا کی تمام فراغتوں، مسرتوں اور عیش و عشرت کو گلستان مصلی کی فرحت افزا ہواؤں اور آب رکنا باد کی دلفریب موجوں پر نثار کر دینے کی جرأت رندانہ رکھتے تھے اور جس فیاضی کے ساتھ خال ہندی پر سمرقند و بخارا کو لٹا سکتے تھے اُسی دریادلی کے ساتھ تمام دولت اور بلندی کو نسیم خاک مصلی اور آب رکنا باد پر قربان کر دینے کی ہمت رکھتے تھے۔

نمی دہند اجازت مرا بہ سیر و سفر

نسیم خاک مصلی و آب رکنا باد[1]

لیکن جس طرح ارباب فضل و کمال میں ایک خاص قسم کی نازک مزاجی کی جھلک ہوتی ہے حافظ میں بھی تھی چنانچہ وہ آزردہ اور بیزار ہو کر کبھی کبھی شیراز سے نکل جانے کی تمنا بھی کرنے لگتے تھے یہ جذبہ عام طور پر اہل شیراز کی بے اتفاقی اور ناقدرشناسی کی بنا پر پیدا ہوا کرتا تھا۔

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز

بیا حافظ کہ تا خود را بملک دیگر اندازیم[2]

انہیں یہ شکوہ بھی ہے کہ وطن میں رہ کر ان سربلندیوں تک نہیں پہونچ سکے جن کو وہ اپنی منزل مقصود خیال کرتے تھے۔

نگہ نبردیم بمقصود خود اندر شیراز

خرم آں روز کہ حافظ رہ بغداد کند[3]

یہ جذبہ بیزاری بالکل لمحاتی اور ہنگامی ہوتا تھا ہوا کے جھونکے کی طرح آتا اور گذر جاتا تھا ایرانی اپنے قومی جوش اور وطن پرستی کے لحاظ سے ہر دور میں ناقابل شکست رہے ہیں اولاً آصدوں نے انہیں خوب روندا ہے لیکن جب موقع ملا ہے وہ دامن جھاڑ کر خاک ملال سے اُٹھے ہیں اور اورنگ سلطنت پر جا بیٹھے ہیں ان کی یہ خصوصیت تاریخ میں نمایاں حیثیت رکھتی ہے حافظ کے احساس میں جس وقت وطن کی محبت کروٹیں بدلنے لگتی تھی بیزاری کا وہ لمحاتی جذبہ شکر رہ جاتا تھا اور وہ اپنے مسقط الراس کے گن گانے لگتے تھے۔

خوشا شیراز و وضع بے مثالش

خداوندا نگہدار از زوالش

عجب اتفاق ہے کہ حافظ اپنی مقبولیت اور بے مثال ہردلعزیزی کے باوجود نہایت بے اتفاقی کا شکار رہے ہیں۔ تذکرہ نگاروں اور مورخین نے ان کے حالات زندگی سے زیادہ اعتنا نہیں کیا جس کا نتیجہ یہ ہے کہ ان کے واردات حیات تلاش کے بعد بھی مکمل طور پر دستیاب نہیں ہوئے علامہ شبلی نے شعراء فارس کے کلام پر بے لاگ تنقید کرنے کے ساتھ ہی ان کی زندگی پر روشنی ڈالنے کی بھی سعی کی ہے لیکن حافظ کے وہی کوائف و حالات انہیں مل سکے ہیں جو میخانہ عبدالنبی، تاریخ فرشتہ، حبیب السیر اور چند دوسری تاریخوں میں مذکور ہیں

---

[1] دیوان حافظ ص۱۰ [2] دیوان حافظ ص۲۹۷ [3] دیوان حافظ ص۱۰۰

[4] دیوان حافظ ص۲۰۰

Marfat.com

اور جن سے حافظ کا صرف زمانۂ حیات ہی متعین کیا جا سکتا ہے

یا چند ماورائی قسم کے وہ افسانے مل جاتے ہیں جن کو خواب و خیال کی باتوں

سے زیادہ اہمیت نہیں دی جا سکتی۔ مسٹر براؤن نے شبلی سے زیادہ داد تحقیق

نہیں دی اکثر مقامات پر وہ شعر العجم کا ترجمہ ہی پیش کر دیتے ہیں ایران جدید کے بعض مصنفین

نے بھی اس میدان میں گامزنی کی ہے ان میں میر محمدی اور ڈاکٹر محمود بامداد قابل ذکر ہیں میر محمدی صرف اس لئے کہ انہوں نے حافظ کا سنہ ولادت ۷۲۰ھ متعین کر دیا ہے سال وفات باتفاق رائے ۷۹۱ھ ہے ان سنین کے پیش نظر آسانی سے کہا جا سکتا ہے کہ حافظ نے بیستر سال کی عمر پائی اس عرصہ میں وہ مختلف مراحل سے گذرے سلطنت کی تبدیلی کے مناظر بھی دیکھے میخانوں کو مقفل ہوتے دیکھا، محتسبوں کی چیرہ دستیوں کے تماشے دیکھے، دوسری طرف رندان قدح خوار کو پوری آزادی اور بے باکی کے ساتھ جام شراب منہ سے لگاتے دیکھا، شراب خانوں میں ان کے جھگڑوں کا نظارہ کیا اور اکثر اصناف سخن میں طبع آزمائی کی مخمس، رباعی، قطعہ، مثنوی، قصیدہ، غرض سب ہی کچھ کہا، میخانہ کے مصنف نے ان کے ساقی نامہ کو بے حد سراہا ہے لیکن حافظ دراصل غزل کے شاعر تھے وہ جس جوش، صداقت، جذبات اور برجستگی سے اپنی داخلی و خارجی کیفیات کو غزل میں پیش کرتے ہیں وہ انہیں کے ساتھ خاص ہے ایران کی غزل پر سب سے زیادہ رنگین اور حسین نقوش جس شاعر نے بنائے وہ صرف حافظ ہیں۔

میخانہ عبدالنبی میں جو حالات قلمبند کئے گئے ہیں ان سے ظاہر ہوتا ہے کہ حافظ کا نام شمس الدین تھا ان کے باپ بہاء الدین اصفہانی تھے اور اتابکوں کے عہد حکومت میں شیراز گئے تھے یہیں توطن اختیار کر لیا تھا حافظ کی والدہ کازرون کی تھیں بہاء الدین شیراز میں تجارت کرنے لگے تھے حافظ اپنے تین بھائیوں میں سب سے چھوٹے تھے باپ کی وفات کے بعد جب مال و اسباب باقی نہ رہا تو دو بڑے بھائی شیراز چھوڑ کر کہیں چلے گئے حافظ ماں کے زیر سایہ رہے مگر ماں نے افلاس سے مجبور ہو کر انہیں محلے کے ایک شخص کے سپرد کر دیا حافظ کو اس کے طور و طریق پسند نہ آئے اور وہ خمیر گری کا پیشہ کرنے لگے۔ قریب ہی مکتب تھا پوری محنت اور سرگرمی سے اپنا کام ختم کرنے کے بعد حافظ وہاں پڑھنے بھی چلے جاتے تھے خمیر گری کی آمدنی وہ چار حصوں میں تقسیم کر دیا کرتے تھے ایک حصہ والدہ کو دیتے دوسرا استاد کی خدمت میں پیش کرتے تیسرا خیرات کر دیا کرتے تھے اس کے بعد جو کچھ بچ رہتا تھا وہ اپنی ذات پر صرف کرتے تھے، آہستہ آہستہ انہوں نے قرآن حفظ کر لیا اور کچھ حرف شناس بھی ہو گئے اس کے بعد انہوں نے عربی اور فارسی میں پوری دسترس بہم پہونچائی میر محمدی لکھتے ہیں کہ حافظ کو بیس برس کی عمر میں شعر گوئی کا اتنا سلیقہ آ گیا تھا کہ اپنے اشعار سلاطین اور اکابر وقت کے سامنے پیش کر کے ان کی توجہ مبذول کر سکیں حافظ اپنی رندی و آزاد مشربی کے باوجود منزل بہ منزل کے مدارج سے گذر چکے ہیں ان کے دو بیٹے بھی تھے ایک کا نام شاہ نعمان تھا انہوں نے سفر ہندوستان میں داعی اجل کو لبیک کہا علامہ شبلی کی روایت کے مطابق ان کا مزار قلعہ اسیر (برہان پور) میں ہے شاہ نعمان نے غالباً دکن سے دہلی جاتے ہوئے وفات پائی دوسرا لڑکا شیراز ہی میں انتقال کر گیا تھا حافظ نے اس حادثہ سے متاثر ہو کر مرثیہ کے طور پر یہ اشعار قلمبند کئے تھے

۱؎ تذکرہ میخانہ از ملا عبدالنبی۔

دلا دیدی کہ ایں فرزانہ فرزند
چہ دید اندر خم ایں طاقِ نیلیں
بجائے لوحِ سیمیں در کنارش
فلک بر سر نہادش لوحِ سنگیں

میر محمدی کا خیال ہے کہ شاہ نعمان نے باپ کی زندگی ہی میں جامِ فنا نوش کر لیا تھا حافظ نے دونوں بیٹوں کی موت کے متعلق اپنے اشعار میں اشارات کئے ہیں، حافظ کا زمانۂ حیات بڑی افراتفری کا تھا حافظ کے دیکھتے ہی دیکھتے خاص شیراز میں ایسے ہنگامے ہوئے جن کو حرب و پیکار سے موسوم کیا جا سکتا ہے حافظ اس عہد کے ممتاز ترین فن کار تھے وہ ان سیاسی مناقشات سے دامن نہیں بچا سکتے تھے انہیں مجبوراً مدّاحی اور قصیدہ گوئی کا سہارا لینا پڑا اس کے باوجود وہ خطرات سے دوچار ہوئے بغیر نہ رہ سکے، جن ممدوحین یا معاصرین کے نام حافظ کے اشعار میں ملتے ہیں ان میں یہ حضرات شامل ہیں۔ شاہ ابواسحٰق امیر مبارز الدین۔ شاہ شجاع۔ شاہ نصرت الدین یحییٰ خواجہ قوام الدین حاجی قوام حسن شاہ منصور، شاہ قطب الدین محمود۔ عماد ابن محمود۔ خواجہ عماد الدین محمود ان کے علاوہ بھی کچھ لوگ تھے جن کا ذکر دیوانِ حافظ میں ملتا ہے۔

نہ حافظ کے زمانہ میں دہلی کے تخت پر فیروز شاہ تغلق جلوہ افروز تھا۔ دکن کا حکمران محمود شاہ بہمنی ابن علاء الدین بہمنی تھا جس کا وزیر اعظم فیض اللہ تھا اور بنگال کا حکمران غیاث الدین تھا۔

ایران میں طوائف الملوکی تھی مختلف حصوں پر مختلف حکمراں تھے جنکو شاہ سے مخاطب کیا جاتا تھا اور ان میں باہمی جنگ و جدال رہتی تھی بالآخر آلِ مظفر کو کامیابی ہوئی اور ان کی سلطنت وسیع تر ہو گئی۔

اس خاندان کا مورثِ اعلیٰ غیاث الدین احمد حاجی خراسانی تھا۔ اس کے تین لڑکے ابوبکر۔ محمد۔ منصور تھے ابوبکر اور محمد نے ہلاکو خاں کی رفاقت اختیار کر لی۔ ابوبکر مصر پر حملہ کے وقت مارا گیا اور چند دن بعد محمد بھی اس دنیا سے رخصت ہوا۔ منصور باپ کی خدمت میں رہا۔ منصور کے تین بیٹے محمد۔ علی اور مظفر تھے۔ مظفر اگرچہ تمام بھائیوں میں سب سے چھوٹا تھا لیکن شجاعت اور اولوالعزمی میں سب سے بڑھا ہوا تھا۔

ہلاکو خان کی اولاد ایران پر قابض ہو چکی تھی۔ مظفر کو عروج شروع ہو گیا تھا۔ ہلاکو خان کی نسل میں شاہ غازان خان مظفر پر بہت مہربان تھا پھر اس کے بھائی سلطان اولجائیتو کے دورِ سلطنت میں مظفر امیر بنا۔ ہرات اور مرد وغیرہ کی صوبہ داری اس کے سپرد کر دی گئی اور بالآخر امیر مظفر ہی آلِ مظفر کی سلطنت کا بانی بنا۔ امیر مظفر کے بعد اس کا لڑکا امیر مبارز الدین محمد اس کا جانشین ہوا جو حافظ کا ہمعصر تھا۔

سلطان اولجائیتو کے بعد ہلاکو خان کی آٹھویں پشت میں سلطان ابوسعید بہادر خاں برائے نام ایران کا بادشاہ تھا۔ صوبوں میں امراء نے علمِ بغاوت بلند کر رکھا تھا امیر شیخ ابواسحاق کا باپ امیر محمود عراق کے ایک حصہ کا والی تھا امیر مبارز الدین محمد یزد کا حاکم تھا اور امیر حسین شیراز پر حکومت کرتا تھا۔ امیر ملک اشرف کو شیراز پر حکومت کرنے کا لالچ پیدا ہوا تو وہ عراق پہونچکر ابواسحاق سے ملا اور پھر دونوں نے ملکر شیراز پر حملہ کر دیا ابواسحاق نے ملک اشرف کو دھوکا دیکر خود شیراز پر قبضہ

نہ دیوان حافظ ص۲۵ منہ یہ عبارت اس جگہ سے مذ سطر ۱۵ تک کوثر صاحب کی نہیں ہے۔ (ناشر)

کر لیا اور اپنی بادشاہت کا اعلان کر دیا۔ اب ابو اسحاق
کو اپنی سلطنت وسیع تر کر دینے کا خیال دامن گیر ہوا تو اس نے
۷۵۱ھ میں مبارز الدین محمد کو شکست دینے کے لئے یزد پر حملہ کر دیا اس حملہ میں
اسکو سخت ناکامی ہوئی اور اس کے نتیجہ میں مبارز الدین محمد نے ابو اسحاق کے خلاف

شیراز پر حملہ کا ارادہ کر دیا۔ ابو اسحاق نے قاضی عضد الدین عبد الرحمان کو صلح کا پیغام دیکر یزد بھیجا مگر قاضی صاحب کو مقصد میں کامیابی نہ ہوئی۔ یہی قاضی عضد الدین ہیں جن کے بارے میں خواجہ صاحب نے اپنے اور ابو اسحاق کے دور کی پانچ شخصیتوں کا تذکرہ کرتے ہوئے فرمایا ہے۔

دگر شہنشہِ دانش عضد کہ در تصنیف
بنائے کارِ مواقف بنامِ شاہ نہاد[1]

اب وہ وقت آ چکا تھا کہ ابو اسحاق کا ستارہ گردش میں تھا اور فتح مندی اس سے منہ پھیر چکی تھی اس کے معتمد و مشیر کار دنیا سے رخصت ہو چکے تھے اور اس کے دور کی پانچوں شخصیتیں رفتہ رفتہ ختم ہو رہی تھیں شیخ مجد الدین کا وصال ہو چکا تھا شیخ امین الدین بھی عالمِ آخرت کی طرف کوچ کر گئے تھے

امیر مبارز الدین محمد نے ۷۵۴ھ میں شیراز پر حملہ کر دیا ابو اسحاق کے وزیر اعظم خاص قوام الدین حسن بھی اس محاصرہ کے دوران انتقال کر گئے۔ اس حملہ کے نتیجہ میں مبارز الدین محمد کا شیراز پر قبضہ ہو گیا اور ابو اسحاق نے شیراز سے راہِ فرار اختیار کی تین سال تک مارا مارا پھرتا رہا اور بالآخر گرفتار ہوا اور مبارز الدین کے حکم سے قتل کر دیا گیا۔

مبارز الدین محمد نے شیراز پر قبضہ کے بعد عراق کا رخ کیا اور اپنے بیٹے جلال الدین شجاع کو شیراز میں اپنا قائم مقام بنایا اس دوران میں خواجہ عماد الدین محمود نے جو ابو اسحاق کا وفادار وزیر تھا شجاع کے خلاف ایک ناکام بغاوت کی اور مارا گیا خواجہ عماد الدین محمود بھی خواجہ صاحب کا ممدوح رہا ہے۔

ابو اسحاق پر فتح پانے کے بعد مبارز الدین محمد بادشاہ تو بن گیا لیکن برابر خانہ جنگیوں میں معروف رہا۔ تبریز اصفہان اور عراق اس کی جولانگاہ بنے رہے۔

مبارز الدین محمد کے پانچ لڑکے تھے۔ شجاع۔ شرف الدین مظفر۔ قطب الدین محمود۔ سلطان افسر اور سلطان ابو یزید شرف الدین مظفر کا تو مبارز الدین محمد کی زندگی میں انتقال ہو گیا۔ شجاع برابر باپ کا ساتھ دیتا رہا لیکن آخر عمر میں مبارز الدین بد مزاج اور تند خو ہو گیا عموماً بڑے بیٹوں کے ساتھ ترشروئی سے پیش آتا تھا۔ اور صرف سلطان ابو یزید سے محبت کرتا تھا۔ شجاع اور قطب الدین کو یہ خیال پیدا ہوا کہ مبارز الدین محمد ان کو محروم کر کے ان کے چھوٹے بھائی سلطان ابو یزید کو تخت و تاج کا مالک بنا دینا چاہتا ہے۔ چنانچہ ان دونوں نے اور شاہ سلطان نے جو ان کا بہنوئی اور اصفہان کا گورنر تھا مل کر سازش کی اور مبارز الدین محمد کو گرفتار کر کے اس کی آنکھوں میں گرم سلائیاں پھروا کر معزول کر ڈالا مبارز الدین محمد کا اسی حالت میں ۷۶۵ھ میں انتقال ہو گیا۔

اس انقلاب میں شاہ شجاع اورنگ سلطنت پر قابض ہو گیا اور اس نے اپنے
بھائیوں اور بھتیجوں نصرت الدین یحییٰ اور منصور کو مختلف علاقے سپرد کر دئے

۱۔ دیوان حافظ صفحہ ۲۵۹

Marfat.com

لیکن تھوڑے ہی عرصہ میں باہمی نفاق پیدا ہوا
اور قطب الدین محمود نے شیراز پر چڑھائی کر دی اور سلطان اویس
ابن امیر شیخ حسن ایلکانی حاکم عراق کی مدد سے شیراز پر قبضہ کر لیا عماد ابن محمود
انہی قطب الدین کا وزیر تھا جو حافظ کا ممدوح ہے جس کو اکثر غزلوں میں آصف دوراں
کہا ہے شاہ شجاع شیراز سے نکلکر خواجہ جلال الدین توران شاہ کے پاس پناہ گزیں ہوا اور کچھ دن بعد شاہ شجاع نے توران شاہ کی مدد سے کرمان وغیرہ پر قبضہ کر لیا نصرت الدین یحیٰی بھی اُس کا فرماں بردار بن گیا کچھ عرصہ کے بعد شاہ شجاع نے شیراز کا رخ کیا اور قطب الدین محمود کو شکست دیکر شیراز پر قبضہ کر لیا۔

اب شاہ شجاع کا اقتدار پھر واپس آیا۔ اور خواجہ جلال الدین توران شاہ وزیر اعظم مقرر ہوا جو بہت ہر دلعزیز تھا اس سے قبل خواجہ قوام الدین محمد اور کمال الدین شاہ شجاع کے وزیر اعظم رہ چکے تھے جو غداروں کے الزام میں قتل کر دیے گئے۔ شاہ شجاع کے یہ تینوں وزراء بھی خواجہ حافظ کے ممدوح رہے ہیں۔

شاہ شجاع کی وفات ۷۸۶ھ میں ہوئی اس کے بعد اُس کا بیٹا سلطان زین العابدین تخت نشین ہوا مگر شاہ شجاع کے بھتیجے منصور۔ اور نصرت الدین یحیٰی باغی ہو گئے اور شاہ شجاع کے بھائی سلطان العزیز نے بھی علم بغاوت بلند کیا اور ملک فارس پھر خانہ جنگی کا شکار ہو گیا نتیجہ میں منصور کامیاب ہوا اور اس نے پورے ملک میں اپنی سلطنت قائم کی کچھ ہی عرصہ گذرا تھا کہ فارس پر تیمور کے حملے شروع ہو گئے اور منصور تیمور کے ہاتھوں قتل ہوا اور فارس سے آل مظفر کا خاتمہ ہو گیا۔

حافظ شیراز چھوڑنا پسند نہ کرتے تھے انہوں نے عمر میں صرف تین سفر کئے پہلا شاہ نصرت الدین کی خواہش پر اس سفر میں وہ شیراز سے یزد گئے دوسرا سفر محمود شاہ بہمنی شاہ دکن کے اصرار پر شیراز سے جزیرہ ہرمز تک کیا گیا۔ قصد ہندوستان کا تھا اسی ارادے سے ہرمز آئے تھے مگر سمندر کی طوفانی لہروں کو دیکھ کر دل دہل گیا اور ارادہ فسخ کر دیا۔ میر فضل اللہ کو جس کے توسط سے شاہ محمود نے انہیں زاد راہ بھیج کر بلایا تھا یہ غزل لکھ کر بھیجدی۔ جس کا مطلع ہے

دمے با غم بسر بردن جہاں یکسر نمی ارزد
بمے بفروش دلق ما کزیں بہتر نمی ارزد[1]

تیسری مرتبہ حافظ آخری ایام عمر میں اصفہان گئے یہ شاہ منصور کا زمانہ تھا۔

حافظ کا کلام ان کی وفات کے بعد ۷۹۲ھ میں محمد گل اندام نے مرتب کیا براؤن محمد گل اندام کے حوالہ سے لکھتے ہیں دیوان کی ترتیب اس زمانہ کے ممتاز عالم قوام الدین عبداللہ کی خواہش پر شروع کی گئی تھی۔

...The writer of these lines, this least of men, Muhammad Gulandam, when he was attending the lectures of our Master, that most eminent teacher Qiwamu'd-Din 'Abdu'llah, used constantly and repeatedly to urge, in the course of conversation, that he (Hafiz) should gather together all these rare gems in one concatenation and assemble all these lustrous

---

[1] دیوان حافظ صفحہ ۱۵۱

Pearls on one string, so that they might become a necklace of great price for his contemporaries or a girdle for the brides of his time. With this request, however, he was unable to comply, alleging lack of appreciation on the part of his contemporaries as an excuse, until he bade farewell to this life....in A.H.791" (A.D. 1389).

– A Literary History of Persia
Volume III, Page 272

(مشہور مدرس مولانا قوام الدین عبداللہ گفتگو کے دوران میں برابر تلقین کرتے رہے کہ وہ (حافظ) اپنے بے مثل جواہر کو ایک جگہ جمع کریں اور تمام چمکدار مرتب کر کے ایک لڑی میں پرو دیں تاکہ ان کے ہمعصروں کے لئے وہ ایک قیمتی ہار بن جائے اور ان کے زمانے کی دولہنوں کے لئے گلوبند۔ بہرحال حافظ ان کی یہ درخواست پوری کرنے کے لئے تیار نہ ہوتے اور وہ ہمیشہ اپنے ہم عصروں کی قدر ناشناسی کا گلہ کرتے رہے حتیٰ کہ ۷۹۱ھ (۱۳۸۹ء) میں انہوں نے اس دنیوی زندگی کو خیرباد کہہ دیا!)

انگریزی زبان میں لٹریری ہسٹری آف پرشیا کے علاوہ حافظ کے متعلق کچھ اور سرمایہ بھی موجود ہے سر گور اوزلے (SIR GORE OUSELEY) کے جغرافیائی نوٹس جو انہوں نے فارسی شعراء پر لکھے ہیں حافظ کے کلام سے متعلق اکثر امور پر روشنی ڈالتے ہیں لیکن حافظ کے زمانۂ حیات اور ان کے کلام پر سب سے اچھی اور قابل اعتماد معلومات — MISS GERTRUDE LOWTHIAN BELL (مس گرٹروڈ لوتھین بیل) — نے اپنے تعارف میں مہیا کی ہیں۔ براؤن نے اس سلسلہ میں مولانا شبلی نعمانی کی بھی تعریف کی ہے۔

حافظ پر بہت سی کتابیں لکھی جا چکی ہیں ان میں سے اکثر میں زور قلم اس بات پر صرف کیا گیا ہے کہ حافظ لسان الغیب ہیں ان کے اشعار میں ایک ایسا غلاقی جذبہ موجود ہے جو آئندہ واقعات کی خبر دیتا ہے ان کی شراب جس کا وہ بہت زور و شور سے ذکر کرتے ہیں معرفت کی شراب ہے اسی طرح ان کا محبوب بھی اس دنیا کا باشندہ نہیں وہ ایک ایسا ماورائی وجود ہے جس کو پیغمبرانہ صلاحیتیں ودیعت کی گئی ہیں کچھ ایسے ارباب علم بھی ہیں جو حافظ کو رند لم یزل سمجھتے ہیں مولانا شبلی بھی تسلیم کرتے ہیں کہ حافظ پر رندی و سرمستی کا جذبہ غالب تھا جس کو وہ نہایت جوش و خروش کے ساتھ ظاہر کرتے تھے لیکن ان کے شاہد و شراب کے متعلق وہ بھی کوئی واضح فیصلہ صادر نہیں کرتے وہ ان کی مستی پر بھی اپنے اظہار خیال کی بنیاد رکھتے ہیں جو شراب معرفت اور شراب انگور دونوں سے پیدا ہو سکتی ہے لیکن شاعر اگر داخلی واردات کے ساتھ خارجی واقعات اور سماجی تقاضوں کی عکاسی بھی کرتا ہے تو ماننا پڑے گا کہ حافظ کے ان اشعار میں جو عہد شباب کی یادگار ہیں ایسی سرخوشی اور سرشاری ملتی ہے جو اسی وقت پیدا ہو سکتی ہے جب شاعر عملی طور پر ان کیفیات سے گزر رہا ہو حسن کی جو خصوصیات ان کے یہاں ملتی ہیں وہ ماورائی حسن سے زیادہ اس جہان آب و گل کے جمال و رعنائی کی تصویر کشی کرتی ہیں حافظ کے ان پرستاروں سے میں بحث نہیں کروں گا جو ان کے ہر شاعرانہ اور استعارے کو تاویل و بادہ کی اصطلاح سے معرفت و حقیقت کا رنگ دینے کی کوشش کرتے ہیں میری رائے میں شاعر سے صرف شاعرانہ بلند خیالی کی توقع کی جا سکتی ہے اس میں پیغمبرانہ ادعا کی کاوش تو بہرحال نہیں ہو سکتی۔ حافظ کا ایک مشہور شعر ہے ؎

مے دو ساله و محبوب چهارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

Marfat.com

ظاہر ہے کہ شعر میں جو الفاظ استعمال ہوئے ہیں وہ اپنے صحیح معانی پر دلالت کر رہے ہیں مے دو سالہ سے وہ شراب عتیق مراد ہے جسے اس کے نشہ اور تاثرات کے لحاظ سے زیادہ پسند کیا جاتا ہے اور محبوب چہاردہ سالہ کا خطاب کسی ایسے نوخیز امرد سے ہے جس پر ایرانی حضرات ہمیشہ سے ہوش و حواس نثار کرتے آئے ہیں اور اکثر شعراء فارس کے یہاں ایسی مثالیں ملتی ہیں شاہ طہماسپ کے دربار میں جلال الدین بحیثیت طبیب ملازم تھا جو حسن و جمال کے اعتبار سے بہت جاذب نظر تھا ایک مرتبہ وہ شاہ کی مجلس میں پہونچا تو شاہ طہماسپ نے اسے دیکھتے ہی بے اختیار کہا

خوش طبیبے است بیا تا ہمہ بیمار شویم

اس مصرعہ سے شاہ کا اصل ذوق اس شدت سے نمایاں ہے کہ اسے کسی تاویل کے پردے میں نہیں چھپایا جا سکتا بیرم خان ترکمان زبردست فاتح سپہ سالار اور بڑے دبدبے کا وزیر تھا لیکن اس کے دیوان میں ایسے قصائد ملتے ہیں جو اس عہد کے حسین و جمیل امردوں کی تعریف میں کہے گئے ہیں شہنشاہ بابر کی کیفیت بھی یہی ہے یہی بیماری اردو کے بہت سے شاعروں کو فارس کی طرف سے ورثے میں ملی ہے حافظ سے پہلے شیخ سعدی کے کلام میں بھی اس نوع کی پرچھائیاں ملتی ہیں۔ حافظ بہرحال انسان تھے انہوں نے ایران ایسے ملک میں آنکھ کھولی تھی جہاں شراب و شاہد اپنی اصل صورت اور معانی میں تسکین ذوق کے لئے کام میں لائے جا رہے تھے اگر انہوں نے ایسا کیا تو یہ کوئی سماجی جرم نہیں جسے چھپانے کی کوشش کی جائے انسان اپنے سماج ہی کا پروردہ ہوتا ہے وہ اس کی بہت سی خصوصیات اپنے اندر جذب کرتا ہے یہی دنیا کا اصول ہے لیکن ان عقیدت کیشوں پر حیرت ہوتی ہے جو کہتے ہیں کہ مے دو سالہ سے قرآن مراد ہے اور محبوب چہاردہ سالہ سے رسول اکرم کی ذات مبارک اس قسم کی تاویلات نہ صرف بے اثر اور بے کیف ہیں بلکہ ان سے شاعر کے وہ اصل تصورات بھی باطل ہو گئے ہیں جو اپنے سماج کے متعلق اس کے ذہن میں موجود ہیں۔ شعر کی لطافت اور بلاغت پر ان باتوں کا جو اثر ہوتا ہے وہ صاحبانِ ذوق سے مخفی نہیں ہے دکتور محمود بامداد حافظ شناسی میں لکھتے ہیں کہ آقا محمد رضا مرحوم قمشہ سے اس شعر کے متعلق استفسار کیا گیا تھا انہوں نے اس کا نہایت معقول جواب دیا تھا۔

> البتہ انتظار دارید کہ بگویم مراد از مئی دو سالہ قرآن است و از محبوب چہاردہ سالہ انسانیکہ بحد جمال و کمال رسیدہ باشد و چوں در انبیا این کمال بجمیل سالگی دست میدہد پس مقصود از انہم رسول اکرم (ص) است لکن بحق ہمان خبران کہ مقصود حافظ درین شعر ہمان معانی ظاہری و لغوی است[۲]۔

حافظ کے علم و فضل اور ان کے اس عرفان سے انکار نہیں کیا جا سکتا جو آگے چل کر انہیں حاصل ہوا لیکن ادبی تحقیق اور تنقیدی مباحث میں ایسا غلو جذباتیت کی تعریف میں آتا ہے اور جذباتی و تاثراتی اظہارِ خیال میں کوئی وزن نہیں ہوتا حقیقت پسندانہ اسلوب بیان ہی قابل اعتماد ہوتا ہے ایک حقیقی

---

[۱] تزک جہانگیری صفحہ ۱۰ والیاتے عہد مغلیہ ڈاکٹر چاند پوری صفحہ ۹۰

[۲] حافظ شناسی چاپ دوم مطبوعہ چاپ خانہ اتحاد صفحہ ۱۰۷

شاعر جس میں ذرا سا ذوقِ جمال بھی موجود ہے وہ حسن سے
متاثر ہونے کی وہی صلاحیت رکھتا ہے جو بارود میں آگ پکڑنے کی ہوتی
ہے اور یہ حس حقیقت و معرفت کی شراب سے مدہوش اور سرشار ہونے کے
باوجود اس میں زندہ رہتی ہے زندگی بجائے خود تغیر پذیر ہے وہ مختلف ادوار اور
مراحل سے گزرتی ہے اور ان سے گزرتے وقت جو اثرات مرتب ہوتے ہیں ان کا اظہار ضرور کسی نہ کسی طرح ہوتا ہے۔

زندگی کے ادوار اور مراحل میں عمر کے وہ سنگِ میل شامل ہیں جن سے ان کو تقسیم کر دیا گیا ہے مثلاً بچپن، جوانی اور بڑھاپا۔ بچپن کے عادات و خصائل شباب اور بڑھاپے کے اطوار سے بالکل مختلف ہوتے ہیں۔ حافظ عمر کے جن منازل سے گزرے ہیں انہوں نے ان کی نہایت کامیاب ترجمانی اور عکاسی اپنے اشعار میں کی ہے اور یہی ایک بلند پایہ شاعر کی خصوصیت ہے دیوانِ حافظ کے مطلع کو دیکھ کر یہ نہیں سمجھ لینا چاہئے کہ شاعری کے آغاز ہی میں انہیں پیر طریقت اور ہادیٔ معرفت کا منصب جلیل مل گیا تھا۔ دیوان کا یہ پہلا شعر یقیناً حقائق و معرفت کا ترجمان ہے۔

اَلَا یَا اَیُّہَا السَّاقِی اَدِرْ کَاْسًا وَّنَاوِلْہَا
کہ عشق آساں نمود اوّل ولے افتاد مشکلہا

لیکن یہ بات کسی طرح قرین عقل نہیں کہ دیوانِ حافظ جس ترتیب سے مدون ہو کر شائع ہوا ہے اسی ترتیب سے شاعر نے نظم بھی کیا ہے۔ بنگارہ سعید النفیسی کا بیان ہے کہ حافظ کم عمری میں شعر کہنے لگے تھے شروع میں وہ موزوں اشعار نہیں کہہ سکتے تھے چنانچہ بے تکے اور غیر موزوں اشعار نے انہیں لوگوں کے مذاق کا ایک دلچسپ ذریعہ بنا دیا تھا آہستہ آہستہ ان کا ذوقِ شعر گوئی نکھرتا گیا آخر کار وہ اس مرتبہ تک پہونچ گئے کہ ان کے کلام پر جذبۂ خدائی کا گمان ہونے لگا۔

دیوانِ حافظ کے صحافی میر محمدی بھی لکھتے ہیں

از اوانِ جوانی بطبع آزمائی در شعری پرداخت

لیکن کمالِ شعر گوئی کی منزل تک پہونچنے میں بہت دیر لگی اسی طرح سلوک و طریقت کا ادراک بھی چالیس سال سے قبل نہ ہو سکا اس عرصہ میں وہ ناکامی و یاس و ناامیدی اور تنگ و درد کے بیشمار پیچ و خم سے گزرے دکتور بادلو لکھتے ہیں۔

شاید در چہل سالگی بمراد رسیدہ است کہ فرمودہ۔

چہل سال رنج و غصہ کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو سالہ بود
ملکم و فعلے کہ بچہل سال دلم گرد آورد
ترسم آن نرگس مستانہ بیکجا ببرد

حافظ نے ایک اور شعر میں بھی اس امر کا اعتراف کیا ہے کہ انہیں چالیس سال کی عمر ہی میں تصوف کا ادراک نصیب ہوا۔

کہ اے صوفی شراب آنگہ شود صاف
کہ در شیشہ بماند ار بعینے

۱؎ دیوانِ حافظ ص۲۹ ۲؎ دیوانِ حافظ ص۱۵۱

۳؎ دیوانِ حافظ ص۱۶ ۴؎ دیوانِ حافظ ص۳۰

Marfat.com

اس کے بعد انہیں سلوک و طریقت میں وہ مرتبہ میسر ہوا جس کو فضل
و کمال اور صدق و صفا کا آئینہ کہا جا سکتا ہے اس کے ساتھ رشد و ہدایت کا
منصب بھی مل گیا ہو تو بعید نہیں جیسا کہ وہ خود کہتے ہیں۔

سحرم ہاتفِ میخانہ بدولت خواہی
گفت باز آی کہ دیرینۂ ایں درگاہی
با منِ راہ نشیں خیزد و سوئے میکدہ آی
تا بہ بینی کہ درآں حلقہ چہ صاحب جاہم

حافظ کے اشعار میں جو تناقض اور تضاد نظر آتا ہے وہ غزل کے متفرق اور منتشر اشعار میں عام طور پر پایا جاتا ہے غزل کا شاعر مشکل ہی سے کوئی ایسا سالم نظریہ پیش کر سکتا ہے جس کو فلسفہ کا نام دیا جا سکے جس طرح آج غزل کی اس خصوصیت پر اعتراض کیا جاتا ہے حافظ کے عہد میں بھی ذہنوں میں اس قسم کے تصورات موجود تھے چنانچہ شاہ شجاع نے حافظ پر بھی اعتراض کیا تھا تذکرۂ دولت شاہ سمرقندی کا بیان ہے کہ شاہ شجاع نے ان سے یہ سوال کیا تھا۔

ابیاتِ غزلہائے شما از تناسب باہم برابر نیک بیت در وصال است و یک بیت در فراق و سوم در مذمت زہد و ریا و انگاہ بہ میخانہ پرداختہ و از رندی و بیخودی حکایت میکنی باز دم از بے نیازی و استغنا زدہ و در عین حال بمدح می پردازی یعنی از شاخ بہ شاخ پرواز می نمائی و درین تلون ذہنِ شنوندہ مشوش خواہد شد و منبع کلام از بین می رود کہ ایں خود بر خلافِ فصاحت است۔

یہ اعتراض حافظ پر نہیں درحقیقت غزل پر ہے جس میں کوئی مضمون تسلسل کے ساتھ بیان نہیں کیا جاتا۔ اس کا ہر شعر ایک واحدہ کی حیثیت رکھتا ہے شاہ شجاع کے اس سوال سے پتہ چلتا ہے کہ وہ شعر کا کتنا اچھا ذوق رکھتا تھا اور کتنی عمدہ تنقید کر سکتا تھا اس وقت کا ذہن نظم یا مسلسل غزل کا طالب تھا جس میں کسی موضوع پر ربط و تسلسل کے ساتھ خیالات کا اظہار کیا جاتا ہے فردوسی کی مثال سامنے تھی جس نے ایران کی پوری تاریخ مثنوی میں بیان کر دی ہے عمر خیام رُباعی میں ایک سالم نظریہ پیش کر دیا کرتے تھے اس اعتبار سے ان کا شمار فلسفی شعراء میں ہونا چاہئے۔ حافظ اور خسرو میں یہ بات مشترک ہے کہ دونوں نے متعدد سلاطین کا زمانہ دیکھا خسرو نے حافظ سے بادشاہوں کے درباروں کا نظارہ کیا حافظ نے صرف چار سلاطین ہی کے عہد حکومت کی تبدیلیاں دیکھیں یعنی ابو اسحٰق۔ مبارز الدین محمد، شاہ شجاع اور شاہ منصور جو شاہ شجاع کا بھتیجہ تھا ان چاروں بادشاہوں کا زمانہ حالات کے لحاظ سے بالکل مختلف تھا شیخ ابو اسحٰق جن کو جمال الدین شاہ ابو اسحٰق بھی لکھا جاتا ہے۔ ابتداءً فارس کے گورنر مقرر ہوئے اور ۷۴۲ھ میں تختِ حکومت پر رونق افروز ہوئے یہ سب سے پہلے بادشاہ تھے جنہوں نے حافظ کے جوہر ذاتی کو پہچانا حکیم غلام مہدی ایم۔ اے اپنے انگریزی غیر مطبوعہ مقالہ میں لکھتے ہیں۔

Shah Jamaluddin Abu Ishaq was the first great ruler who came to the throne in 742 A.H. He was a wise and just king and for the first time discovered the genius of our great poet.

۱؎ دیوان حافظ ص [illegible]　　۲؎ دیوان حافظ ص [illegible]

(شاہ جمال الدین ابو اسحٰق پہلا عظیم حکمران
تھا جو ۷۴۲ھ میں تخت نشین ہوا۔ وہ ایک عاقل اور انصاف پسند
بادشاہ تھا۔ اور اُس نے ہی پہلی بار ہمارے اس عظیم شاعر کی صلاحیت
کو دریافت کیا تھا۔)

ابو اسحٰق شاعر بھی تھا اور شاعر دوست بھی یہ دوسرے شعراء کی عزت کرتا تھا لیکن عیش پرست تھا اور امورِ مملکت پر کوئی توجہ نہ کرتا تھا آخر کار اسی عیش پرستی کی بدولت سلطنت اس کے ہاتھ سے نکل گئی اس واقعہ کو علامہ شبلی نے بھی لکھا ہے اور براؤن نے بھی۔ براؤن لکھتا ہے:

This Abu Ishaq was a poet and friend of poets, heedless, pleasure-loving, and so negligent of the affairs of state that when he was at last induced by his favourite Shaykh Aminu'd-Din to fix his attention on the Muzaffari hosts who were investing the capital, he merely remarked that his enemy must be a fool to waste the delicious season of Spring in such fashion, and concluded by reciting the verse:[1]

بیا تا یک امشب تماشا کنیم
چو فردا شود فکر فردا کنیم

(یہ ابو اسحٰق ایک شاعر تھا، وہ شاعروں کا دوست لاپرواہ اور عیش پسند تھا اور ملک کے حالات سے اتنا بے پرواہ تھا کہ جب آخر کار اس کے عزیز مصاحب شیخ امین الدین نے اُس کی توجہ ان مظفری سپاہ کی طرف دلائی جو اس کے دارالسلطنت پر یلغار کر رہے تھے تو اس نے سرسری طور پر جواب دیا کہ اس کا دشمن بیوقوف ہے جو موسم بہار کے اس خوشگوار وقت کو اس طرح ضائع کر رہا ہے اور اپنی بات مندرجہ ذیل شعر کہہ کر ختم کر دی۔)

اس کا نتیجہ یہ ہوا کہ مبارز الدین محمد نے شیراز فتح کر لیا اور ابو اسحٰق کو تہ تیغ کر دیا گیا اس اندوہناک سانحہ پر حافظ بیحد ملول ہوئے انہوں نے اس تاثر میں ایک قطعہ نظم کیا جس میں اس عہد کے تمام ارباب علم کا ذکر کیا۔

بہ عہد سلطنت شاہ شیخ ابو اسحٰق[2]
بہ پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

شاہ ابو اسحٰق کو حافظ بھول نہ سکے ان کی یاد مدت تک ان کے دل و دماغ سے محو نہ ہوئی غزلوں میں بھی ان کا نام حافظ کے منہ پر آ جاتا ہے۔

راستی خاتم فیروزۂ بو اسحاقی[3]
خوش درخشید ولے دولت مستعجل بود

ابو اسحٰق کا دورِ فرمانروائی اس اعتبار سے نہایت مبارک تھا کہ شیراز میں بڑے بڑے صوفی محقق اور دانشور جمع ہو گئے تھے۔[4]

ابو اسحٰق کے بعد مبارز الدین محمد شیراز اور فارس کا فرمانروا ہوا یہی بادشاہ

---

۱ لٹریری ہسٹری آف پرشیا جلد سوم صفحہ ۱۶۴ ۲ دیوان حافظ ص
۳ دیوان حافظ ص ۲۵۵ ۴ دیوان حافظ ص ۲۱۶

Marfat.com

آلِ مظفر کی حکومت کا بانی اور موسس ہے مبارز الدین محمد
نہایت مذہبی قسم کا فرمانروا تھا اس نے شراب خانے بند کر دیے اور
محتسب مقرر کر دیے گئے حافظ اس وقت جوان تھے لیکن اپنے اشعار میں
سماجی تغیرات کی تصویر کشی کا بہت اچھا شعور ان میں پیدا ہو چکا تھا چنانچہ اس عہد
پرہیزگاری پر انہوں نے نہایت کامیاب طنز کئے ہیں۔

در مے خانہ ببستند خدایا مپسند
کہ در خانۂ تزویر و ریا بکشایند[1]

محتسبوں کی چیرہ دستیوں سے حافظ تنگ تھے ان کے خوف سے نہایت احتیاط سے شراب نوشی کی تلقین کرتے ہیں۔

اگرچہ بادہ فرح بخش و باد گلریز است
ببانگِ چنگ مخور مے کہ محتسب تیز است[2]

مبارز الدین محمد کے بعد اس کی جگہ اس کے نامور فرزند شاہ شجاع کو ملی یہ بھی ان لوگوں میں تھا جن کو شراب بندی سے اذیت پہونچی تھی چنانچہ باپ کے زمانہ ہی میں اس نے بھی ایک رباعی لکھی تھی۔

در مجلسِ دہر سازِ مستی پست است
نہ چنگ نہ قانون و نہ دف بر دست است
رنداں ہمہ ترکِ مے پرستی کردند
جز محتسبِ شہر کہ بے مے مست است[3]

شاہ شجاع نہایت علم دوست اور وسیع النظر تھا اس نے وہ تمام پابندیاں اٹھا دیں جو اس کے باپ نے عائد کر دی تھیں اب دورِ جام پر کوئی قدغن نہ رہی میخانے آباد ہو گئے رندانِ بلانوش بے خطر آتشِ سیال سے کھیلنے لگے اور محتسب شاعروں کے طنز کا شکار ہو گئے حافظ سیاسی آزادی کے اس اعلان کو سن کر باغ باغ ہو گئے اسی عالم مسرت میں انہوں نے کہا

سحر ز ہاتفِ غیبم رسید مژدہ بگوش
کہ دورِ شاہ شجاع است مے دلیر بنوش[4]

حافظ آلامِ حیات سے نجات پانے کی غرض سے "شرابِ لعل" کا سہارا ڈھونڈنے لگے

شرابِ لعل میخواہم کہ مردافگن بود زورش
کہ تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
شرابِ لعل می نوشم من از جامِ زمرد گوں
کہ زاہد افعی وقت است میسازم بدینکورش[5]

اُن تکالیف کے پیش نظر زاہد کو افعی وقت قرار دینا جو اس سے عوام کو پہونچ رہی تھیں بیحد قابل تعریف تشبیہ ہے البتہ زمرد سے سانپ کے اندھا ہو جانے کا عقیدہ تجربات سے درست ثابت نہیں ہوا۔

---

1. دیوان حافظ ص ۱۳۴ 2. دیوان حافظ ص ۵۱ 3. شعر العجم ص ۱۹۲/۲۵
4. دیوان حافظ ص ۲۳۳ 5. دیوان حافظ ص ۲۵۰

Marfat.com

خراب و شاہد سے پابندیاں ختم کیں تو حافظ تنہا ہے دو سالہ
ہی کو غم زندگی کا حریف نہیں بناتے ہیں بلکہ اسی پیراہن پر خرقہ و دستار کو بھی
نثار کر ڈالنے کی جرأت رندانہ رکھتے ہیں جو کسی محبوب کے عشق میں چاک کر ڈالا گیا ہو۔

فدائے پیرہن چاک ماہرویان باد
ہزار جامۂ تقویٰ و خرقۂ پرہیز

وہ شراب و نگار ہی کو فروغِ مجلس کا ذریعہ سمجھتے ہیں۔

بہیچ وجہ نباشد فروغِ مجلسِ انس
مگر بروئے نگار و شراب انگوری

ان تمام اشعار میں حافظ نے اپنے مخصوص جوشِ بیان کے سہارے اس مسرت کا اظہار کیا ہے جو شراب اور دوسرے لوازمِ عیش و نشاط پر سے پابندیاں ہٹ جانے کے باعث انہیں حاصل ہوئی تھیں۔ شراب کے بغیر حسن میں کوئی کشش باقی نہیں رہتی زمانہ وہ آگیا ہے دونوں سے ایک ہی بزم میں پوری آزادی کے ساتھ لطف اٹھایا جاسکتا ہے۔ اسی بنا پر حافظ بیحد مسرور ہیں وہ جوشِ انبساط میں وجد کرتے نظر آرہے ہیں اپنی ذاتی کیفیات کے ساتھ ہی حافظ اس سماج کی عکاسی بھی کرتے جارہے ہیں جس میں وہ زندگی گذار رہے ہیں انہیں جامِ زمردگون بھی گردش کرتا نظر آرہا ہے ماہرویوں پر چاک پیرہن بھی پیشِ نظر ہیں اور ان خرابات میں بھی شمعیں جھلملاتی دکھائی دے رہی ہیں جہاں کل تک تاریکی سوگواری اور سناٹے کے علاوہ کچھ نہ تھا یہ ساری باتیں ہماری آپ کی دنیا سے متعلق ہیں ان میں اس کائنات کا جلوہ نہیں دیکھا جاسکتا جس کو حقیقت اور معرفت کا عالم کہتے ہیں اسی عالمِ انبساط میں حافظ نے شاہ شجاع کی مدح میں غزل کہی

عید است و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروئے شاہ ببین ماہ و مے بیار

حافظ شراب نوشی کے آداب اور لوازم سے پوری طرح باخبر ہیں۔ وہ جانتے ہیں کہ تنہا پینے میں کوئی لطف نہیں اور شراب کی کمی کے متعلق وہ اس نقطۂ نظر کے حامل ہیں جو بعد کو غالب نے اپنایا یعنی

غم کھانے میں بودا دلِ ناکام بہت ہے
یہ رنج کہ کم ہے مے گلفام بہت ہے

حافظ اس وقت تک شراب پینا پسند نہیں کرتے جب تک دونوں شراب عتیق ان کے سامنے نہ ہو۔

دو یار زیرک و از بادۂ کہن دو منے
فراغتے و کتابے و گوشۂ چمنے

وہ شاہدانِ سیمیں رخسار کی زلفوں کو چہرے پر منتشر دیکھ کر کہتے ہیں۔

دی شد میان زلف بدیدم ابخ نگار | بر چہرہ کہ ابر محیط قمر شود
گفتم کہ ابتدا کنم از بوسہ گفت نے | بگذار تا کہ ماہ ز عقرب بدر شود

---

۱ دیوان حافظ ص ۲۳۹ ۲ دیوان حافظ ص ۲۹۱ ۳ دیوان حافظ ص ۱۲۹
۴ دیوان حافظ ص ۲۹۹ ۵ دیوان حافظ ص ۱۰۱

Marfat.com

ان اشعار کو سلوک و معرفت کا جامہ نہیں پہنایا جاسکتا یہ حافظ کی ایسی واردات ہیں جو خارجی تاثرات کی ترجمانی بھی کر رہی ہیں اور داخلی کیفیات کو بھی نمایاں کرتی ہیں یہی وجہ ہے کہ وہ دورِ شباب کی عذر خواہی ضروری سمجھتے ہیں مگر یہ کہکر کہ یہ سب چیزیں تو عہدِ شباب کے مظاہر ہیں۔

حافظ چہ شد ار عاشق و رند است و نظر باز
بس طورِ عجب لازمِ ایامِ شباب است

حافظ عالمِ مستی میں بھی لعلِ بتاں کے ساتھ بادۂ خوشگوار کو ضروری سمجھتے ہیں وہ ان میں سے کسی کی برائی پر آمادہ نہیں۔

ما عیب کس بر رندی و مستی نمی کنیم
لعلِ بتان خوش است و مئے خوشگوار هم

جوانی کا دور اپنی تمام سرمستیوں کے ساتھ گذر گیا اور اس کے بعد وہ زمانہ شروع ہوا جب وہ اسرارِ سلوک سے واقف ہوئے اس وقت بھی انہوں نے نقطۂ نظر کی تبدیلی کے ساتھ ان کیفیات کا اظہار کیا جو اس نئی دنیا میں قدم رکھنے کے بعد پیدا ہوتی تھیں۔

بہ سترِ جامِ جم آنگہ نظر توانی کرد
کہ خاکِ میکدہ کحلِ بصر توانی کرد

اس غزل میں حافظ کی قلب ماہیت ہو گئی ہے وہ بالکل بدلے ہوئے نظر آ رہے ہیں انہوں نے رندی و مستی کی قبائے زریں اتار دی ہے اور سالکوں کا بوسیدہ لباس پہن لیا ہے یہاں سے ان کی زندگی کا وہ مرحلہ شروع ہوتا ہے جس میں وہ رند کی حیثیت سے گامزن نہیں بلکہ سالک اور پیرِ طریقت کے روپ میں آہستہ آہستہ چل قدمی کر رہے ہیں اس تبدیلی کے باوجود حافظ اپنی دنیوی فلاح اور طلبِ معاش سے غافل نہیں ہوئے وہ آخر عمر تک سلاطین کی مدح کر کے صلات حاصل کرتے رہے۔ لیکن ان کی قصیدہ سرائی کی سطح انوری۔ ظہیر فاریابی۔ اور سلمان ساؤجی وغیرہ سے بہت بلند تھی انہیں قصائد کا صلہ نہ ملتا تو ہلکا سا شکوہ تو ضرور کرتے لیکن مذمت اور ہجو سے ان کا دامن کبھی داغدار نہ ہوتا وہ حسنِ طلب کے طور پر نہایت لطیف اشارے کر کے خاموش ہو جاتے اس قطعہ سے ان کے حسنِ طلب کا انداز معلوم ہو

بہ سمعِ خواجہ رساں اے رفیقِ وقت شناس
بہ خلوتے کہ در آن اجنبی صبا باشد

حافظ کا عہدِ شباب رندی و سرمستی میں ضرور بسر ہوا ہے لیکن ان کی اس معنوی خصوصیت کو کسی عالم میں نظر انداز نہیں کیا جاسکتا کہ ان کا طبعی میلان ابتدا ہی سے معرفت و حقیقت کی طرف رہا ہے ان کے دل میں کوئی ایسی چنگاری دبی ہوئی تھی جو کہ لا سکتی تھی اس کا بجھنا ممکن نہ تھا یہی وجہ ہے کہ ان کے کلام میں عام اس سے کہ وہ ظاہری بادہ و دوست کا عکاس ہو یا سلاطین اور اکابرِ وقت کی مدح میں ہو اس میں عرفان کا ایک تڑپتا ہوا جذبہ ضرور مل جاتا ہے۔ اسی معنوی رجحان کا اثر تھا کہ آخرکار حافظ اس منزل پر پہونچ گئے جہاں انہیں لسان الغیب کا

---

۱ دیوان حافظ ص ۔۔ ۲ دیوان حافظ ص ۲۰ ۳ دیوان حافظ ص ۱۲۱
۴ دیوان حافظ ص ۲۵

Marfat.com

خطاب دیا گیا۔ حافظ کا مرتبہ بھی اس خصوصیت سے خالی نہیں
چنانچہ ان دو اشعار کو دیکھئے جو شیخ ابو اسحٰق کے سانحۂ ارتحال پر ایک غزل میں
کہے گئے ہیں۔

یاد باد آنکہ سر کوے تو ام منزل بود
دیدہ را روشنی از خاک درت حاصل بود

دد لم بود کہ بے دوست نباشم ہرگز
چہ تواں کرد کہ سعی من و دل باطل بود

جن اشعار میں حافظ اپنی ذاتی واردات کی تصویر کشی کرتے تھے وہ اس قسم کے اشعار سے بالکل مختلف معلوم ہوتے ہیں یہ بظاہر ایک قسم کا تضاد ضرور ہے لیکن واقعہ یہ ہے کہ جب اس فطری جوہر کی چنگاری کملا جاتی تھی وہ زیادہ تر اسی قسم کی تخلیقات پیش کرتے تھے جن میں ان کی ذات نمایاں رہتی تھی۔

جلال الدین تورانشاہ، عہدِ شاہ شجاع کا نہایت ممتاز امیر تھا بعد کو وزارت کے عہدے پر بھی مامور ہو گیا تھا اس کا عہد وزارت کافی طویل ہوا حافظ کی اکثر غزلوں میں تورانشاہ کا ذکر ملتا ہے اور اس انداز سے ملتا ہے جس سے پتہ چلتا ہے کہ تورانشاہ بھی عالم عرفان کی دلچسپیوں کا لذت کش تھا ایک مقام پر حافظ نے اس کے متعلق اشارہ بھی کیا ہے

من غلام نظر آصف عہدم کورا
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

تورانشاہ سے متعلق مدحیہ اشعار میں عرفانی کیفیات کی جھلک بھی پائی جاتی ہے۔

حافظ زہاد و محتسب کی ریاکاری کو قطعی ناپسند کرتے تھے اور اس پر طنز کرنا ضروری سمجھتے تھے جب اس کا موقعہ آ جاتا وہ مصلحت اندیشی کے پابند رہتے اور نہایت بیباکی کے ساتھ اپنا فرض ادا کر دیتے تھے۔ شاہ شجاع کے زمانہ میں خواجہ عماد ایک مشہور فقیہ تھے شاہ شجاع کو ان سے عقیدت تھی خواجہ عماد نے ایک بلی پال رکھی تھی جس وقت خواجہ نماز پڑھتے بلی بھی اسی انداز سے جھکتی اور پھر سر اٹھاتی تھی عام طور پر مشہور ہو گیا تھا کہ خواجہ کی بلی نماز پڑھتی ہے اسی زمانہ میں حافظ نے ایک غزل کہی جس میں یہ دو شعر بھی تھے۔

صوفی نہاد دام و سر حقہ باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقہ باز کرد

اے کبک خوش خرام کہ خوش می روی بناز
غرہ مشو کہ گربۂ عابد نماز کرد

آخری شعر میں طنز بھی ہے اور ظرافت کی چاشنی بھی شاہ شجاع کو یہ بات ناگوار ہوئی اور اس نے حافظ کے اسلوب غزل پر وہ اعتراضات کئے جو پہلے لکھے جا چکے ہیں ان کا جواب حافظ نے نہایت معقول دیا تھا انہوں نے کہا تھا کہ ان تمام نقائص کے باوجود میری غزلیں دور دور تک مشہور ہو جاتی ہیں

۱؎ دیوان حافظ ص   ۲؎ دیوان حافظ ص

۳؎ دیوان حافظ ص

Marfat.com

جبکہ دوسرے شعراء کا کلام شہر کی چہار دیواری سے ٹکرا کر لوٹ آتا ہے۔ اسی دوران میں حافظ نے ایک اور غزل کہی جس کا یہ شعر

گر مسلمانی ہمین است کہ حافظ دارد
وائے گر در پئے امروز بود فردائے

معرضِ بحث میں آگیا شاہ شجاع پہلے ہی سے مکدر تھا اس نے اس شعر میں قیامت کے انکار یا شک کا پہلو نکال لیا۔ حافظ نے نزاکتِ وقت کا احساس کرتے ہوئے مولانا زین الدین ابوبکر کی رائے سے مقطع سے قبل اس شعر کا اضافہ کر دیا اس طرح وہ دوسرے شخص کا مقولہ بن گیا۔

این حدیثم چہ خوش آمد کہ سحر گہ می گفت
بر درِ میکدہ با دف و نے ترسائے

۷۸۶ھ میں شاہ شجاع نے شاہ منصور بن محمد بن مظفر کے لئے جگہ خالی کر دی۔ خواجہ صاحب نے اس کی تخت نشینی پر بھی غزل کی صورت میں تہنیت پیش کی۔

بیا کہ رایتِ منصور بادشاہ رسید
نوید فتح و ظفر تا بہ مہر و ماہ رسید

منصور کے دورِ فرمانروائی میں تیمور نے شیراز پر حملہ کر دیا اور منصور اس لڑائی کے دوران میں قتل ہو گیا۔

تیمور ۷۸۹ھ میں شیراز میں داخل ہوا۔ حافظ اور تیمور کی جس ملاقات کا حال تذکرہ نگاروں نے لکھا ہے وہ غالباً اسی سن میں ہوئی دولت شاہ سمرقندی نے ملاقات کا صحیح وقت نہیں لکھا وہ ۷۹۵ھ/۱۳۹۲ء میں اس ملاقات کا ہونا ظاہر کرتا ہے۔ اس وقت تیمور دوبارہ شیراز ضرور آیا ہے لیکن حافظ اس سے پہلے یعنی ۷۹۱ھ میں انتقال کر چکے تھے۔ ایسی صورت میں ۷۹۵ھ میں ان دونوں کی ملاقات کا کوئی امکان نہیں میخانہ کی روایت کے مطابق تیمور بہ نہایت التفات سے پیش آیا تھا۔ اس نے حافظ سے کہا تھا کہ میں نے سمرقند اور بخارا کو آباد کرنے کی کوشش میں نہ جانے کتنے ممالک کو ویران کر ڈالا اور آپ ایک خالِ ہندی پر ان شہروں کو جو میرا وطن ہیں نثار کئے ڈالتے ہیں اور پکار کر کہتے ہیں

اگر آن ترکِ شیرازی بدست آرد دلِ مارا
بہ خالِ ہندوش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجہ نہایت بذلہ سنج اور حاضر جواب تھے متانت کے ساتھ فرمایا کہ انہیں فضول خرچیوں کا نتیجہ ہے کہ فقر و فاقہ کی زندگی بسر کر رہا ہوں۔

۷۹۱ھ میں حافظ کا انتقال ہو گیا۔ خاکِ مصلیٰ سے تاریخ وفات برآمد ہوتی ہے۔ علامہ شبلی کا یہ ارشاد درست نہیں کہ اس میں ایک سال کی کمی ہے مصلیٰ جس کو زندگی بھر سراہتے رہے تھے ان کا مدفن ہے۔ سلطان بابر بہادر کے دورِ سلطنت میں محمد معمائی نے جو صدارت کے عہدے پر مامور تھا کافی روپیہ صرف کر کے مقبرہ تعمیر کرا دیا جس کو حافظیہ سے موسوم کر دیا گیا ہے۔ حافظیہ مرجعِ انام ہے۔ ہفتہ میں ایک روز

۱؎ دیوان حافظ صفحہ ۲۹۹ ۲؎ دیوان حافظ صفحہ ۲۹۹ ۳؎ دیوان حافظ صفحہ ۱۲۶

۴؎ دیوان حافظ صفحہ ۳

Marfat.com

وگ سنریات کو جاتے ہیں کھانے پکتے ہیں چائے نوشی ہوتی
ہے۔ مینوش حضرات شراب بھی پیتے ہیں اور حافظ کے نام کی شراب زمین پہ
گرادیتے ہیں۔

حافظ کی غزل کا انداز بالکل انفرادی ہے یہ لب و لہجہ انہیں کے لئے مخصوص ہے ان کے اشعار ایک خاص کیفیت کے آئینہ دار ہوتے ہیں ان کے کلام میں ایک ایسی سحر آفریں تاثیر پائی جاتی ہے جو دلوں کو اپنی گرفت میں لے لیتی ہے انہیں خصوصیات کی بنا پر کلام حافظ ہر جگہ مقبول ہے۔ ہندوستان میں جب تک فارسی کا ذوق رہا دیوانِ حافظ کو بغیر ترجمہ کے پڑھا اور سمجھا جاتا رہا جب یہ مذاق کم ہو گیا تو حافظ کو پڑھنے اور سمجھنے کی غرض سے تراجم کی ضرورت ہونے لگی۔ ماضی قریب میں بعض حضرات نے وقت کے تقاضوں کا خیال کرتے ہوئے دیوانِ حافظ کے اردو تراجم شائع کئے لیکن جس انداز سے ان کی اشاعت ہوئی اس میں وہ حسن اور معیار نہ تھا جس سے جدید ذوق کی تسکین ہوتی۔ ملک میں سب سے پہلے مولانا سجاد حسین صاحب صدر مدرسہ فتحپوری دہلی نے عوام کے ذوق کی بلندی کا احترام کرتے ہوئے دیوانِ حافظ مترجم کا ایک معیاری نسخہ بازار میں پیش کیا ترجمہ میں زبان کی سلاست روانی اور اختصار کا پورا لحاظ رکھا گیا ہے اور زائد، غیر ضروری الفاظ کے استعمال سے احتراز کیا گیا ہے کوشش کی گئی ہے کہ اصل شعر کی روح ان کی رواں دواں اور آسان نثر میں منتقل ہو جائے مولانا عربی و فارسی کے نہایت ممتاز عالم ہیں اور درس و تدریس کا طویل تجربہ رکھتے ہیں انہیں فارسی اور اردو پر پوری قدرت حاصل ہے۔ مشرقی علوم کی روشنی بچپن ہی سے ان کے ذہن و دماغ کو منور کرتی رہی ہے وہ کرتپور ضلع بجنور کے ایک ایسے علمی اور تاریخی خانوادے سے تعلق رکھتے ہیں جس کو قدیم زمانے سے منصب قضا حاصل رہا ہے ان کے والد حکیم قاضی تشاد حسین صاحب مرحوم نے مولانا کی تعلیم و تربیت پر غیر معمولی توجہ فرمائی مولانا نومبر ۱۹۰۱ء کو پیدا ہوئے تاریخی نام قاضی خلیل الرحمن اور قاضی نور العین رکھا گیا۔ عربی اور فارسی کی ابتدائی تعلیم کرتپور ہی میں ہوئی ۱۳۳۴ھ میں انہیں دارالعلوم دیوبند میں داخل کیا گیا۔ ۱۳۴۳ھ تک وہاں تعلیم پاتے رہے۔ سند فراغت حاصل کرنے کے بعد ۱۳۴۴ھ سے مدرسہ فتحپوری دہلی میں درس کی خدمات انجام دینا شروع کیں اور ۱۹۴۸ء میں صدر مدرس کے منصب پر پہونچ گئے۔ اگرچہ مولانا عربی علوم میں پوری مہارت پیدا کر چکے تھے لیکن علم کی پیاس نہیں بجھی تھی چنانچہ انہوں نے پڑھانے کے ساتھ پڑھنے کا سلسلہ جاری رکھا اور ۱۹۳۱ء میں الہ آباد بورڈ سے فاضل ادب کا امتحان دیکر تمام بورڈ بھر درجہ اول میں کامیابی حاصل کی پھر ۱۹۳۵ء میں پنجاب یونیورسٹی سے آنرز ان عربک (مولوی فاضل) پاس کیا جسمیں تمام یونیورسٹی میں اول آئے اور نقرئی میڈل حاصل کیا۔ اس کے علاوہ منشی فاضل درجہ اول میں پاس کیا اور عربی و فارسی کے دوسرے امتحانات بھی دیئے۔ تصنیف اور ترجمہ کے مشاغل سے فطری دلچسپی تھی ان کی کتاب التوشیحات جو عربی کی شہرہ آفاق کتاب سبعہ معلقات کی شرح ہے ہند و پاک کے علمی حلقوں میں کافی مقبول ہے۔ انہوں نے گلستان۔ بوستان اور اخلاق محسنی کے تراجم بھی کئے ہیں۔ ان وجوہ سے دیوانِ حافظ کے ترجمہ میں ان خصوصیات کی موجودگی جن کا ابھی ذکر کیا جا چکا ہے تعجب خیز نہیں۔ بحالت موجودہ مولانا ہمہ وقت درس و افتاء میں بعادت متولی کے فرائض بھی انجام دے رہے ہیں۔

مولانا سجاد حسین صاحب کے دیوانِ حافظ مترجم کا پہلا اور دوسرا ایڈیشن
ملک میں بہت زیادہ مقبول ہوا ہے۔ اس قبول عام کے پیش نظر
انہوں نے ایک قدم اور آگے بڑھایا ترجمہ اور

Marfat.com

حاشیہ پر نظر ثانی کر کے تیسرا ایڈیشن عکسی آفسیٹ پر چھپوانے
کا اہتمام کیا یہ کام بڑی جرات مردانہ کا طالب تھا۔ اسی نسبت سے مصارف
کا بار بڑھ رہا تھا۔ مولانا نے عشق نبرد پیشہ کے اس چیلنج کو قبول کیا اور اس
ایڈیشن میں انہوں نے ایرانی مصنفین کی ان تخلیقات کے حسن اور معیار کو پیش نظر رکھا
ہے جو ایران میں حافظ کے متعلق معتبر اور غیر معتبر شائع ہو رہی ہیں۔ یوں مولانا بھی ذاتی طور پر آرٹ سے دلچسپی
رکھتے ہیں شاید یہی وجہ ہے کہ انہوں نے ترجمہ کے لئے دیوان حافظ کا انتخاب کیا جو ایران کا بہت بڑا حسن دوست
اور غنائی شاعر ہے وہ مناظر قدرت پر جان چھڑکنے کا خوگر ہے رکنا باد کی حسین لہروں سے دل کی دھڑکنوں میں اضافہ
کرتا ہے اور مصلیٰ میں عطر بیز ہواؤں سے دماغ کو معطر کرتا ہے حافظ کی غزلیہ شاعری کا محور ہی حسن و شباب اور جمال
و رعنائی ہے وہ ظاہری خوبصورتی کی عکاسی کریں یا ماورائی محبوب کے زلف و رخسار کی تصویر کشی، اس میں حسن کا
ایک مخصوص تصور کار فرما رہتا ہے مجلسی زندگی میں بھی مولانا کی اس خصوصیت کا اظہار ہوتا رہتا ہے وہ نہایت ہنس مکھ
اور بذلہ سنج ہیں ۱۹۶۶ء میں صدر جمہوریہ ہند نے انہیں سرٹیفکیٹ آف آنرز ان پرشین دیا ہے۔ جس کی تاریخ قمر
سنبھلی صاحب نے یہ نکالی ہے:

قاضی سجاد کو موصوف آج یہ انعام ملا
حق کے الطاف و عنایت کا ایک مظہر ہے یہ
عیسوی میں کہی بے ساختہ تاریخ قمر
محض اللہ کا بخشا ہوا اعزاز ہے یہ
۱۹۶۶

کوثر چاند پوری

Marfat.com

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اَلَا یَا اَیُّهَا السَّاقِی اَدِرْ کَاْسًا وَّ نَاوِلْهَا — کہ عشق آساں نمود اول ولے افتاد مشکلہا

آگاہ! اے ساقی پیالے کا دور چلا اور وہ دے — کیونکہ ابتدا عشق آسان نظر آیا لیکن مشکلیں آ پڑیں

ببوئے نافۂ کاخر صبا زاں طرّہ بکشاید — زتاب جعد مشکینش چہ خوں افتاد در دلہا

اس نافہ کی مہک کی قسم، جو آخر، صبا اس طرہ سے کھولتی ہے — اس کے مشکیں گھونگر والے بالوں کی شکن کی پیچ سے دلوں میں کتنا خون پڑ گیا!

بمے سجادہ رنگیں کن گرت پیر مغاں گوید — کہ سالک بیخبر نبود زراہ و رسم منزلہا

اگر تجھے پیر مغاں کہے تو مصلیٰ شراب سے رنگ دے — اس لیے کہ سالک منزلوں کی رسم و راہ سے بے خبر نہیں ہوتا ہے

مرا در منزل جاناں چہ امن و عیش چوں ہر دم — جرس فریاد می دارد کہ بربندید محملہا

مجھے محبوب کے پڑاؤ میں کیا امن و عیش؛ جبکہ ہر دم — گھنٹہ اعلان کر رہا ہے کہ کجاوے کس لو

شب تاریک و بیم موج و گردابے چنیں ہائل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلہا

اندھیری رات اور موج کا خوف اور ایسا خوفناک بھنور — ساحلوں کے بے فکرے ہمارا حال کب سمجھ سکتے ہیں؟

ہمہ کارم زخود کامی بہ بدنامی کشید آخر — نہاں کے ماند آں رازے کزو سازند محفلہا

خود غرضی کی وجہ سے میرے تمام کام انجام میں بدنامی تک پہنچے — وہ راز کب چھپ سکتا ہے جس سے محفلیں گرم ہوں!

حضوری گر ہمی خواہی ازو غائب مشو حافظ

اے حافظ تو حضوری چاہتا ہے تو اس سے غائب نہ ہو

مَتٰی مَا تَلْقَ مَنْ تَهْوٰی دَعِ الدُّنْیَا وَاَهْمِلْهَا

جب تیری محبوب سے ملاقات ہو تو دنیا کو چھوڑ اور اس کو ترک کر دے

---

۱ شراب کی تجویز دی ہے ان مشکلات کا حل ہے
۲ نسیم سحری کی مہک اس کی زلفوں کی وجہ سے ہے جس کی یاد میں ہمارے دل زخمی ہیں
۳ یعنی پیر مغاں کا ہر حکم مصلحت پر مبنی ہوتا ہے۔
۴ کوچ کیلئے گھنٹہ بجایا جاتا ہے۔
۵ جو عشق … عقل … یں … عشق کی … تیوں سے ناواقف ہیں۔
۶ میری بدنامی کے ذکر سے محفلیں گونج رہی ہیں۔
۷ محبوب کے مشاہدہ کے وقت دنیا و ما فیہا سے غافل ہو جانا چاہیے

Marfat.com

اے فروغِ ماہِ حسن از روئے رخشانِ شما
اے وہ کہ حسن کے چاند کی رونق تمہارے روئے روشن سے ہے
آبروئے خوبی از چاہِ زنخدانِ شما
خوبصورتی کی آبرو، تمہاری ٹھوڑی کے گڑھے سے ہے

عزمِ دیدارِ تو دارد جان برلب آمدہ
ہونٹوں پر آئی ہوئی جان تمہارے دیدار کا ارادہ رکھتی ہے
باز گردد یا بر آید چیست فرمانِ شما
تمہارا کیا حکم ہے؟ وہ نکل آئے یا لوٹ جائے

کے دہد دست ایں غرض یارب کہ ہمدستاں شوند
اے خدا یہ مقصد کب حاصل ہوگا کہ اکٹھے ہو جائیں!
خاطرِ مجموعِ ما زلفِ پریشانِ شما
ہمارا یہ مطمئن دل، اور تمہاری پریشان زلف

کس بدورِ نرگست طرفے نبست از عافیت
تمہاری نرگس کے دور میں کسی کو چین نصیب نہ ہوا
بہ کہ بفروشند مستوری بمستانِ شما
بہتر یہی ہے کہ پارسائی تمہارے مستوں کے ہاتھ بیچ دیں

بختِ خواب آلودِ ما بیدار خواہد شد مگر
شاید، ہمارا سویا ہوا نصیب جاگ اٹھے
زانکہ زد بر دیدہ آبے روئے رخشانِ شما
اس لئے کہ تمہارے روئے روشن نے آنکھوں پر پانی چھڑک دیا ہے

با صبا ہمراہ بفرست از رخت گلدستہ
اپنے رخ کا ایک گلدستہ صبا کے ساتھ بھیج دو
بو کہ بوئے بشنویم از خاکِ بستانِ شما
شاید تمہارے باغ کی خاک کی ہم، خوشبو سونگھ سکیں

دل خرابی می کند دلدار را آگہ کنید
دل خرابی پیدا کر رہا ہے، محبوب کو آگاہ کر دو
زینہار اے دوستاں جانِ من و جانِ شما
خبردار اے دوستو! تمہیں میری اور تمہاری جان کی قسم

عمرتاں باد و مراد اے ساقیانِ بزمِ جم
جمشید کی محفل کے ساقیو! تمہاری عمر دراز ہو
گرچہ جامِ ما نشد پُر مے بدورانِ شما
اگرچہ تمہارے دور میں ہمارا پیالہ شراب سے پُر نہیں ہوا

اے صبا با ساکنانِ شہرِ یزد از ما بگو ق
اے صبا یزد کے ساکنوں کو ہمارے جانب سے کہہ دے
کاے سرِ حق ناشناساں گوئے میدانِ شما
کہ اے حق ناشناسوں کا سر تمہارے میدان کی گیند ہے

گرچہ دوریم از بساطِ قرب ہمت دور نیست
اگرچہ قرب کی بساط سے ہم دور ہیں، توجہ دور نہیں ہے
بندہ شاہِ شمائیم و ثنا خوانِ شما
ہم تمہارے بادشاہ کے غلام اور تمہارے مداح ہیں

دور دار از خاک و خوں دامن چو بر ما بگذری
جب ہم پر سے گزرو دامن کو خاک اور خون سے دور رکھو
کاندریں رہ کشتہ بسیارند قربانِ شما
اس لئے کہ اس راستہ میں تم پر قربان مقتول بہت ہیں

اے شہنشاہِ بلند اختر خدارا ہمتے
اے بلند اختر بادشاہ! خدا کے لئے توجہ کیجئے
تا ببوسم ہمچو گردوں خاکِ ایوانِ شما
تاکہ آسمان کی طرح تمہارے محل کی خاک کو بوسہ دوں

می کند حافظ دعائے بشنو آمینے بگو
حافظ دعا کرتا ہے، سنو، اور آمین کہو
روزئے ما باد لعلِ شکر افشانِ شما
تمہارا شکر بکھیرنے والا ہونٹ، ہماری روزی ہو

اگر آں ترکِ شیرازی بدست آرد دلِ ما را
اگر وہ شیرازی معشوق، ہمارا دل تھام لے
بخالِ ہندوش بخشم سمرقند و بخارا را
تو اس کے دلفریب تل کے عوض میں سمرقند و بخارا بخش دوں

بدہ ساقی مئے باقی کہ در جنت نخواہی یافت
اے ساقی باقی شراب بھی دیدے اس لئے کہ تو جنت میں نہ پائے گا
کنارِ آبِ رکنا باد و گلگشتِ مصلیٰ را
رکنا باد کی نہر کا کنارہ، اور مصلیٰ کی سیرگاہ

---

۱ یعنی حسن کو بھی محبوب کی وجہ سے عزت حاصل ہوتی ہے۔
۲ دل بھی جب ہی حاصل ہوگی جب پریشاں زلفوں کا وصل میسر آ جائیگا
۳ مستاں سے محبوب کی آنکھیں مراد ہیں یعنی زہد ان پر قربان کر دیا جائے۔
۴ چمک دار چیز کو دیکھنے سے آنکھوں میں آنسو بھر آتے ہیں۔
۵ بو، بود کا مخفف ہے۔
۶ کیونکہ یہ ہمارا تصور ہے۔
۷ آسمان سے اطراف کا جھکاؤ محل کی خاک بوسی کے لئے ہے۔
۸ رکنا باد کی نہر اور مصلیٰ کی سیرگاہ کا منظر جنت میں ہاتھ نہ آئے گا۔

Marfat.com

فغاں کیں لولیانِ شوخِ شیریں کارِ شہر آشوب — چناں بردند صبر از دل کہ ترکاں خوانِ یغما را
فریاد کہ یہ شریر، شیریں کام شہر کو فتنہ میں مبتلا کرنے والے معشوق — دل سے صبر کو اس طرح لوٹ لیتے ہیں جیسا کہ اہلِ ترکستان خوانِ یغما کو

ز عشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار مستغنی ست — بآب و رنگ و خال و خط چہ حاجت روئے زیبا را
ہمارے ناقص عشق سے، یار کا حسن بے نیاز ہے — حسین چہرے کو آب و رنگ، خال اور خط کی کیا ضرورت ہے

من از آں حُسنِ روز افزوں کہ یوسف داشت دانستم — کہ عشق از پردۂ عصمت بروں آرد زلیخا را
میں اُس روز بروز بڑھنے والے حسن سے جو کہ یوسف کو تھا سمجھ گیا — کہ عشق زلیخا کو پاکی کے پردے سے باہر نکال لائے گا

حدیث از مطرب و مے گوی و راز دہر کمتر جو — کہ کس نکشود و نکشاید بحکمت ایں معما را
گویّے اور شراب کی بات کر اور زمانہ کا راز کم تلاش کر — اس لیے کہ دانائی سے کسی نے یہ معمہ حل نہ کیا اور نہ کرے

نصیحت گوش کن جاناں کہ از جاں دوست تر دارند — جوانانِ سعادتمند پندِ پیرِ دانا را
پیارے نصیحت سن اس لیے کہ جان سے زیادہ پیار کرتے ہیں — سعادتمند نوجوان، بوڑھے سمجھدار کی نصیحت کو

بدم گفتی و خرسندم عفاک اللہ نکو گفتی — جوابِ تلخ می زیبد لبِ لعلِ شکر خارا
تو نے مجھے برا کہا اور میں خوش ہوں خدا تجھے معاف کرے اچھا کہا — لعل جیسے شکر چبانے والے ہونٹوں کو کڑوا جواب زیب دیتا ہے

غزل گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخواں حافظ
اے حافظ تو نے غزل کہی اور موتی پروئے، آ اور خوش الحانی سے پڑھ

کہ بر نظمِ تو افشاند فلک عقدِ ثریا را
اس لیے کہ آسمان تیری نظم پر ثریا کے ہار نچھاور کرے گا

بملازمانِ سلطاں کہ رساند ایں دعا را — کہ بشکرِ پادشاہی ز نظر مراں گدا را
بادشاہ کے ملازموں کو یہ التجا کون پہنچائے گا؟ — کہ بادشاہی کے شکرانے میں فقیر کو نظر سے نہ ہٹا

چہ قیامت ست جاناں کہ بعاشقاں نمودی — رخِ ہمچو ماہِ تاباں دلِ ہمچو سنگِ خارا
اے معشوق کیا قیامت ہے جو تو نے عاشقوں کے لیے ظاہر کیا ہے — روشن چاند جیسا چہرا اور سنگِ خارا جیسا دل

ز رقیبِ دیو سیرت بخدائے خود پناہم — مگر آں شہابِ ثاقب مددے کند خدا را
دیو خصلت رقیب سے میں خدا کی پناہ چاہتا ہوں — شاید وہ روشن ستارا خدا کے لیے مدد کرے

دلِ عالمے بسوزی چو عذار بر فروزی — تو ازیں چہ سود داری کہ نمی کنی مدارا
جب تو رخسار روشن کرتا ہے، ایک عالم کے دل کو جلا دیتا ہے — تجھے اس سے کیا فائدہ ہے کہ خاطر تواضع نہیں کرتا ہے

مژۂ سیاہت ار کردہ بخونِ ما اشارت — ز فریبِ او بیندیش و غلط مکن نگارا
تیری سیاہ پلکوں نے اگر ہمارے قتل کا اشارہ کیا ہے — تو اس مکر کے بارے میں سوچ اے معشوق غلطی نہ کر

ہمہ شب دریں امیدم کہ نسیمِ صبح گاہی — بہ پیامِ آشنائی بنوازد آشنا را
تمام رات، اسی تمنا میں ہوں کہ نسیمِ سحری — دوست کو دوستی کے پیغام سے نواز دے

دلِ دردمندِ عاشق کہ ز ہجرِ تست پرخوں — چہ شود گرش رسانی بوصالِ خویش یارا
دردمند عاشق کا دل جو تیرے فراق سے خون میں ہے — کیا ہو جائے گا اگر اسے یار تو اپنے وصال تک پہنچا دے گا

دلِ مستمندِ ما را بشکنجِ زلف بردی — مشکن دلِ ضعیفم بنواز ایں گدا را
ہمارے مستمند دل کو تو زلف کے شکنجے میں قید کر کے لے گیا — بیچارے کمزور دل کو نہ توڑ، اس فقیر کو نواز دے

ے یوسف کا روز افزوں حسن ہی زلیخا کی بے تابی کا سبب بنا
ے پیدا ہو عشق و محبت میں دیوانگی اور کمال ہے نہ کہ عقل و دانش۔
ے محبوب کی تلخ کلامی باعث لذت ہے۔
ے سلطان سے مراد معشوق ہے یعنی اپنے حسن کا صدقہ فقیروں کو دینا چاہیے
ے شیاطین کو ٹوٹنے والا ستارا مار کر بھگا دیتا ہے یعنی رقیب پر محبوب کی مدد سے فتح حاصل ہو سکتی ہے
ے عاشقوں کو قتل کرنے کا جو شوق ہے کار سازی کے لیے اچھا نہیں ہے
ے عاشق کے وصال سے معشوق کا کیا بگڑتا ہے

Marfat.com

زفریبِ چشمِ مستت دلِ دردمند خوں شد
تیری مست نگاہ کے فریب سے دردمند دل خون ہوگیا ہے

نظرے بکن بحالش بتِ دلربا خدا را
اے دلربا بت خدا کے لئے اس کے حال پر ایک نظر کر

چو طبیبِ[1] دردمنداں لبِ لعلِ یار باشد
جبکہ دردمندوں کا طبیب معشوق کا لعل جیسا ہونٹ ہو

دلِ دردمندِ عاشق زکہ جوید ایں دوا را
تو عاشق کا دردمند دل اس دوا کو کس کے پاس تلاش کرے

خبرے[2] زحالِ عاشق بہ یار باز گوئید
عاشق کی حالت کی خبر یار کے پاس جا کر کہہ دو

برسد مگر ز زلفش اثرے مشامِ ما را
شاید اس کی زلف کا کوئی اثر ہمارے دماغ تک پہنچ جائے

بخدا[3] کہ جرعۂ دہ تو بحافظِ سحر خیز
خدا کیلئے، صبح کو بیدار ہونے والے حافظ کو تو ایک گھونٹ دیدے

کہ دعائے صبحگاہی اثرے کند شمارا
اس لئے کہ صبح کے وقت کی دعا تمہارے لئے مفید ہوگی

تا جمالت عاشقاں را زد بوصلِ خود صلا
جب سے تیرے حسن نے عاشقوں کو اپنے وصال کی دعوت دی ہے

جان و دل افتادہ اند از زلف و خالت در بلا
جان اور دل تیری زلف اور تِل سے مصیبت میں پڑے ہیں

آنچہ جانِ عاشقاں از دستِ ہجرت می کشد
عاشقوں کی جان تیرے فراق کے ہاتھ سے جو کچھ برداشت کرتی ہے

کس ندیدہ در جہاں جز کشتگانِ کربلا
کربلا کے شہیدوں کے علاوہ کسی نے دنیا میں نہیں دیکھا ہے

ترکِ[4] ما گر می کند رندی و مستی جانِ من
اگر ہمارا معشوق رندی اور مستی کرتا ہے تو اے میری جان

ترکِ مستوری و زہدت کرد باید اوّلا
تجھے پہلے پرہیزگاری اور زہد کو ترک کر دینا چاہیے

بزمِ عیش[5] و موسمِ شادی و ہنگامِ طرب
عیش کی محفل اور خوشی کا موسم، اور مستی کا وقت

پنج روز ایّامِ عشرت را غنیمت داں دلا
عیش و عشرت کے پانچ دن کو اے دل غنیمت سمجھ

با کہ بنشینم کہ را گویم دگر من رازِ دل
کس کے ساتھ بیٹھوں کس سے کہوں پھر دل کا راز

زانکہ من در عشقِ او جز غم نکردم حاصلا
اس لئے کہ غم کے سوا اس کے عشق میں مجھے کچھ حاصل نہ ہوا

حافظا گر پائے بوسِ شاہ دستت می دہد
اے حافظ اگر تجھے شاہ کی قدم بوسی حاصل ہو جائے

یافتی در ہر دو عالم زینتِ عزّ و علا
تو تو نے دونوں جہان میں عزت اور بلندی کی رونق حاصل کر لی

تا کے بدردِ ہجر کنی ناتواں مرا
ہجر کے درد میں مجھے کب تک ناتواں بنائے گا

یکدم بوصلِ خویش بکن شادماں مرا
تھوڑی دیر کے لئے اپنے وصل سے مجھے خوش کر

میخواستی[6] ہمیشہ گرفتارِ ہجرِ خود
تو ہمیشہ اپنے فراق میں گرفتار رکھنا چاہتا تھا

دیدی بکامِ خویشتن آخر چناں مرا
آخر تو نے مجھے ویسی حالت میں اپنے مقصد کے مطابق دیکھ لیا

نبود ہیچ دمے از توام گریز
تھوڑی دیر کے لئے بھی کسی طرح میرے لئے تجھ سے گریز نہ ہوسکا

زاں رو کہ نیست جز تو کسے در جہاں مرا
اس لیے کہ جہاں میں تیرے سوا میرا کوئی نہیں ہے

در حیرتم کہ بے تو چساں زندگی کنم
میں حیران ہوں تیرے بغیر کس طرح زندگی گذاروں

چوں نیست خوابِ خور ز غمت یکزماں مرا
جبکہ تیرے غم کی وجہ سے تھوڑی دیر کے لئے بھی مجھے کھانا پینا نصیب نہیں

---

[1] عاشق کے مرض کی دوا معشوق ہی کے پاس ہے۔ لہذا اسی سے ہی طلب کیا جاسکتی ہے۔
[2] محبوب کی زلفوں کی خوشبو ہی عاشق کو جان بخش سکتی ہے۔
[3] صبح کی شراب پلا کر دعا لے صبح کی دعا میں اثر ہوتا ہے۔
[4] یعنی معشوق کے رنگ میں رنگا جانا چاہیے۔
[5] یعنی عیش کی چند روزہ زندگی کو غنیمت سمجھنا چاہیے۔
[6] یعنی مجھے ہجر میں گرفتار رکھنے سے تجھے کیا فائدہ ہے۔

Marfat.com

افتادہ ام بکنج غم و جز فغاں و آہ — نے یار غمگسارے و نے ہمزباں مرا
میں غم کے گوشہ میں پڑا ہوا ہوں سوائے فریاد اور آہ کے — نہ میرا کوئی یار غمگسار ہے، نہ ہم زبان

بودم ہمیشہ شاد ز وصلت ولے کنوں — کارے ز ہجر تو نبود جز فغاں مرا
میں ہمیشہ تیرے وصل سے خوش تھا مگر اب — تیرے ہجر کی وجہ سے سوائے فریاد کے میرا کوئی کام نہیں

حافظ عجب مدار اگر می کشد بغم
اے حافظ! تعجب نہ کر اگر غم میں مار ڈالے
از درد فرقت آں مہ نا مہرباں مرا
فراق کے درد سے مجھے وہ نامہربان چاند

دل می رود ز دستم صاحبدلاں خدارا — دردا کہ راز پنہاں خواہد شد آشکارا
اے دل والو خدا کے لئے میرے ہاتھ سے دل نکلا جاتا ہے — افسوس! پوشیدہ راز کھل جائے گا

دہ روزہ مہر گردوں افسانہ ایست و افسوں — نیکی بجائے یاراں فرصت شمار یارا
زمانہ کی دس روزہ محبت افسانہ اور طلسم ہے — اے دوست دوستوں کے ساتھ نیکی کو غنیمت سمجھ

کشتی شکستگانیم اے باد شرطہ برخیز — باشد کہ باز بینیم آں یار آشنا را
ہم کشتی ٹوٹے ہیں، اے موافق ہوا! چل پڑ — شاید! اس آشنا یار کو ہم پھر دیکھ سکیں

در حلقہ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — ہات الصبوح ہبوا یا ایہا السکارٰی
گزشتہ رات پھول اور شراب کی محفل میں بلبل کیا خوب گاتی — صبوحی لا! اے مستو! آؤ

اے صاحب کرامت شکرانۂ سلامت — روزے تفقدے کن درویش بینوارا
اے کرامت والے سلامتی کے شکرانہ میں — کسی دن بے سامان فقیر پر مہربانی کر

آسائش دو گیتی تفسیر ایں دو حرف ست — با دوستاں تلطف با دشمناں مدارا
دونوں جہان کی راحت ان دو حرفوں کی تفسیر ہے — دوستوں کے ساتھ مہربانی، دشمنوں کے ساتھ مدارات

در کوئے نیکنامی مارا گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضارا
نیکنامی کے کوچہ میں انھوں نے ہمیں گذر نے کا موقع نہ دیا — اگر تو پسند نہیں کرتا ہے تقدیر کو بدل دے

آئینہ سکندر جام جم ست بنگر — تا بر تو عرضہ دارد احوال ملک دارا
سکندر کا آئینہ جمشید کا جام ہے، دیکھ! — تاکہ تجھ پر دارا کے ملک کے احوال پیش کردے

سرکش مشو کہ چوں شمع از غیرتت بسوزد — دلبر کہ در کف او موم ست سنگ خارا
سرکش نہ بن، تجھے غیرت کی وجہ سے موم بتی کی طرح جلادے گا — وہ معشوق جس کی ہتھیلی میں سنگ خارا موم ہے

گر مطرب حریفاں ایں پارسی بخواند — در رقص حالت آرد پیران پارسا را
اگر دوستوں کا گویا یہ فارسی غزل گائے گا — نیک بزرگوں کو رقص میں لے آئے گا

آں تلخوش کہ صوفی ام الخبائثش خواند — اشہی لنا و احلیٰ من قبلۃ العذارٰی
وہ کڑوی، جس کو صوفی نے ام الخبائث کہا — ہمارے لئے کنواری لڑکیوں کے بوسہ سے زیادہ خوشگوار ہے

ہنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کایں کیمیائے ہستی قاروں کند گدارا
تنگ دستی کے وقت مستی اور عیش میں لگ جا — اس لئے کہ ہستی کی یہ کیمیا فقیر کو قارون بنادیتی ہے

---

۱ میں تنہا مرض عشق میں مبتلا ہوں میری داستان سمجھنے والا بھی کوئی نہیں ہے۔
۲ کہ عشق ظاہر ہوں گے اور راز کھل جائے گا۔
۳ دنیا کی چند روزہ زندگی ناقابل بھروسہ ہے اس میں نیکی کرلے۔
۴ معشوق کا فرض ہے کہ اپنے حسن کی زکوٰۃ عاشقوں کو بانٹے۔
۵ دنیا کا تمام عیش و آرام اس میں پوشیدہ ہے کہ انسان دوستوں سے مہربانی اور دشمنوں سے خلوص و تواضع سے پیش آئے۔
۶ ہماری برائی بھی اپنے اختیار کی نہیں ہے تاریخ کے آئینہ میں دوسروں کے احوال دیکھ کر عبرت حاصل کرنی چاہیے۔
۸ محبوب سے سرکشی کسی حالت میں مناسب نہیں ہے
۹ ام الخبائث یعنی تمام برائیوں کی جڑ شراب کا نام ہے۔
۱۰ مگر مستی تنگدستی کا حل ہے پریشانی سے گزرنے کا مادی ہجلتہ فقیر بیٹھا دولت ہے۔

Marfat.com

خوبانِ پارسی گو بخشندگانِ عمر اند
کیونکہ پارس کے معشوق عمر بخشنے والے ہیں
ساقی بدہ بشارت پیرانِ پارسا را
اے ساقی نیک بوڑھوں کو خوش خبری دیدے

حافظ بخود نپوشید ایں خرقۂ مے آلود
یہ شراب میں تر گدڑی حافظ نے خود نہیں پہنی ہے
اے شیخ پاک دامن معذور دار ما را
اے پاک دامن شیخ! ہمیں معذور سمجھ

دوش از مسجد سوئے میخانہ آمد پیرِ ما
کل ہمارا پیر مسجد سے میخانہ کی طرف آ گیا
چیست یارانِ طریقت بعد ازیں تدبیرِ ما
یارانِ طریقت اس کے بعد ہماری کیا تدبیر ہے؟

در خراباتِ مُغاں ما نیز ہم منزل شویم
آتش پرستوں کے شراب خانے میں ہم بھی پیر کے ہم منزل ہو جائیں
کایں چنیں رفتست در عہدِ ازل تقدیرِ ما
اس لئے کہ ازل میں ہماری تقدیر اسی طرح بنی ہے

ما مریداں رو بسوئے کعبہ چوں آریم چوں
ہم مرید کعبہ کی طرف رخ کیسے کریں جبکہ
رو بسوئے خانۂ خمار دارد پیرِ ما
ہمارا پیر بھٹی کی جانب رخ رکھتا ہے

عقل گر داند کہ دل در بندِ زلفش چوں خوش ست
عقل کو اگر یہ معلوم ہو جائے کہ دل اس کی زلف کی قید میں کیسا خوش ہے
عاقلاں دیوانہ گردند از پئے زنجیرِ ما
تو ہماری بیڑی کے لئے عقلمند دیوانے بن جائیں

روئے خوبت آیتے از لطف بر ما کشف کرد
تیرے حسین چہرے نے مہربانی کی ایک آیت ہم پر کھول دی ہے
زاں سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیرِ ما
اسی لئے مہربانی اور بھلائی کے سوا ہماری تفسیر میں کچھ بھی نہیں ہے

با دلِ سنگینت آیا ہیچ در گیرد شبے
تیرے سنگین دل میں کسی رات کو کیا کچھ اثر کرے گی؟
آہِ آتش بار و سوزِ نالۂ شب گیرِ ما
ہماری آگ برسانے والی آہ اور تمام رات کے نالے کی جلن

مرغِ دل را صیدِ جمعیت بدام افتادہ بود
دل کے پرند کے لئے اطمینان کا شکار جال میں پھنسا تھا
زلف بکشادی و باز از دست شد نخچیرِ ما
تو نے زلف کھول دی، ہمارا شکار پھر ہمارے ہاتھ سے نکل گیا

باد بر زلفِ تو آمد شد جہاں بر من سیاہ
تیری زلف کو ہوا لگی، جہان ہم پر تاریک ہو گیا
نیست از سودائے زلفت بیش ازیں توفیرِ ما
تیری زلف کے عشق میں اس سے زیادہ ہمارا حاصل نہیں ہے

تیرِ آہِ ما ز گردوں بگذرد جانِ عزیز
اے جانِ عزیز ہماری آہ کا تیر آسمان سے گذر جاتا ہے
رحم کن بر جانِ خود پرہیز کن از تیرِ ما
اپنی جان پر رحم کر، ہمارے تیر سے بچ

بر درِ میخانہ خواہم گشت چوں حافظ مقیم
میں بھی حافظ کی طرح شراب خانہ کے دروازہ پر مقیم ہو جاؤں گا
چوں خراباتی شد اے یارِ طریقت پیرِ ما
جبکہ اے یارِ طریقت! ہمارا پیر خراباتی ہو گیا ہے

رونقِ عہدِ شباب ست دگر بستاں را
باغ کے لئے پھر جوانی کے زمانہ کی رونق ہے
میرسد مژدۂ گل بلبلِ خوش الحاں را
پھول کی خوشخبری خوش الحان بلبل کو پہونچتی ہے

اے صبا گر بجوانانِ چمن باز رسی
اے صبا چمن کے جوانوں کے پاس سے تیرا اگر گذر ہو
خدمتِ ما برساں سرو و گل و ریحاں را
تو سرو اور گلاب اور ناز بو کو ہمارا سلام پہونچا دے

ع پارسا میں الف تحسین کا مانا جائے تو مطلب یہ ہوگا کہ پارس کے رہنے والے بوڑھوں کے لئے خوشخبری ہے۔
ے انسان کی نیکی اور بدی اپنی اختیاری چیز نہیں ہے۔
ے بہر حال محبوب کی پیروی ضروری ہے
ے تیری بکھری ہوئی زلفوں نے ہمارا اطمینانِ خاطر ختم کر دیا
ے زلفوں کو کالی گھٹا سے تشبیہ دیجاتی ہے۔
ے ہماری آہوں کے اثر سے ڈر۔
ے جوانانِ چمن سے سرو اور گل و ریحاں مراد ہیں۔

Marfat.com

اے کہ برمہ کشی از عنبرِ سارا چوگاں
اے وہ جو خالص عنبر کا بلا چاند پر تانتے ہے
مضطرب حال مگرداں من سرگرداں را
مجھ حیران کو پریشان حال نہ لوٹا

ترسم آں قوم کہ بر دُرد کشاں می خندند
مجھے ڈر ہے جو لوگ تلچھٹ پینے والوں پر ہنستے ہیں
در سرِ کارِ خرابات کنند ایماں را
خرابات کے کام میں ایمان کو نہ لگا بیٹھیں

یارِ مردانِ خدا باش کہ در کشتی نوحؑ
مردانِ خدا کا یار بن اس لئے کہ نوحؑ کی کشتی میں
ہست خاکے کہ بآبے نخرد طوفاں را
ایسی خاک بھی ہے جو طوفان کو ذرا سا پانی نہیں سمجھتی

بروَ از خانۂ گردوں بدر و ناں مطلب
آسمان کے گھر سے باہر نکل جا اور روٹی نہ مانگ
کیں سیہ کاسہ در آخر بکشد مہماں را
اس لئے کہ یہ بخیل آخر میں مہمان کو مار ڈالتا ہے

گر چنیں جلوہ کند مُغبچۂ بادہ فروش
گر مے فروش کا بچہ اسی طرح جلوہ دکھائے گا
خاکروبِ درِ میخانہ کنم مژگاں را
تو میں پلکوں کو شراب خانہ کے دروازہ کا خاکروب بناؤں گا

نشوی واقف یک نکتہ ز اسرارِ وجود
وجود کے رازوں کے ایک نکتہ سے بھی تو واقف نہ ہو سکے گا
گر تو سرگشتہ شوی دائرۂ امکاں را
اگر تو امکان کے دائرہ میں گھومتا رہے گا

ہر کرا خوابگہ آخر بدو مشتے خاک ست
جس شخص کی خوابگاہ انجام کار دو مٹھی خاک ہے
گو چہ حاجت کہ بر افلاک کشی ایواں را
اس کو کہہ دے کہ اس کی کیا ضرورت ہے کہ تو سر فلک محل بنائے

ماہِ کنعانیِ من مسندِ مصر آنِ تو شد
اے میرے ماہِ کنعان مصر کی مسند تیری ملکیت ہو گئی ہے
وقت آنست کہ پدرود کنی زنداں را
اب وہ وقت ہے کہ تو قید خانہ کو خیر باد کہہ دے

در سرِ زلف ندانم کہ چہ سودا داری
زلف کے معاملہ میں معلوم نہیں تو کیا دیوانگی رکھتا ہے
کہ بہم برزدۂ گیسوئے مُشک افشاں را
کہ تو نے مشک بکھیرنے والی زلفوں کو پریشان کر رکھا ہے

مُلکِ آزادگی و کنجِ قناعت گنجے ست
آزادگی کا ملک اور قناعت کا گوشہ ایسا خزانہ ہے
کہ بشمشیر میسّر نشود سلطاں را
جو بادشاہ کو تلوار کے ذریعہ حاصل نہیں ہو سکتا ہے

حافظا مے خور و رندی کن و خوش باش ولے
اے حافظ شراب پی اور رندی کر اور خوش رہ لیکن
دامِ تزویر مکن چوں دگراں قرآں را
دوسروں کی طرح قرآن کو مکاری کا جال نہ بنا

ساقی بنورِ بادہ برافروز جامِ ما
اے ساقی شراب کے نور سے ہمارا جام روشن کر دے
مُطرب بگو کہ کارِ جہاں شد بکامِ ما
گویّے گا! دنیا کا کام ہماری منشاء کے مطابق ہو گیا ہے

ما در پیالہ عکسِ رُخِ یار دیدہ ایم
ہم نے پیالے میں یار کے رُخ کا عکس دیکھا ہے
اے بیخبر ز لذّتِ شُربِ مُدامِ ما
اے بے خبر ہمارے شراب کے پینے کی لذت سے

چنداں بود کرشمہ و نازِ سہی قداں
سیدھے قد معشوقوں کا کرشمہ اور ناز اسی وقت تک ہے
کآید بجلوہ سروِ صنوبر خرامِ ما
جب تک ہمارا سرو صنوبر کی طرح چلنے والا جلوہ میں آئے

ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق
جس کا دل عشق کی وجہ سے زندہ ہو گیا وہ کبھی نہیں مرتا
ثبت ست بر جریدۂ عالم دوامِ ما
ہماری ہمیشگی دنیا کی تاریخ میں قائم ہو چکی ہے

Marfat.com

مستی بچشم شاہد دلبند ما خوش ست
ہمارے دل پسند معشوق کی نظر میں مستی بھلی ہے
زاں رو سپردہ اند بمستی زمام ما
اسی وجہ سے ہماری باگ انھوں نے مستی کے ہاتھ میں دی ہے

ترسم کہ صرفہ نبرد روز باز خواست
مجھے اندیشہ ہے کہ قیامت کے دن کہیں غلبہ حاصل نہ کرے[۱]
نانِ حلالِ شیخ ز آبِ حرامِ ما
شیخ کی حلال روٹی، ہمارے حرام پانی سے

اے باد گر بگلشنِ احباب بگذری
اے ہوا اگر تو دوستوں کے چمن سے گذرے
زنہار عرضہ دہ بر جاناں پیامِ ما
تو ضرور معشوق پر ہمارا پیغام پیش کر دیجو

گو نامِ ما زیاد بعمد اً چہ می بری
کہہ دینا: جان بوجھ کر ہمارا نام یاد سے کیوں بھلاتا ہے
خود آید آنکہ یاد نیاری ز نامِ ما
وہ دن خود آرہا ہے جب تو ہمارا نام یاد نہ کرے گا[۲]

بگرفت ہمچو لالہ دلم در ہوائے سرو
سرو کی محبت میں لالہ کی طرح، میرا دل گرفتار ہو گیا ہے
اے مرغِ بخت کے شوی آخر تو رامِ ما
اے نصیبہ کے پرند تو ہمارے قبضہ میں کب آئے گا؟

دریائے اخضرِ فلک و کشتیِ ہلال[۳]
آسمان کا سبز دریا، اور چاند کی کشتی
ہستند غرقِ نعمتِ حاجی قوامِ ما
ہمارے حاجی قوام الدین کی نعمتوں میں غرق ہیں

حافظ ز دیدہ دانۂ اشکے ہمی فشاں
حافظ آنکھوں سے آنسوؤں کا دانہ بکھیر
باشد کہ مرغِ وصل کند قصدِ دامِ ما[۴]
شاید وصال کا پرند ہمارے جال کا قصد کرے

ساقیا[۵] برخیز و در دہ جامِ را
اے ساقی اٹھ اور جام دے
خاک بر سر کن غمِ ایام را
زمانہ کے غم کے سر پر خاک ڈال

ساغرِ مے در کفم نہ تا ز سر
میرے ہاتھ میں شراب کا پیالہ دے تاکہ دماغ سے
بر کشم ایں دلقِ ازرق فام را
اس نیل گوں گدڑی کو نکال دوں

گرچہ بدنامیست نزدِ عاقلاں
اگرچہ یہ عقلمندوں کے نزدیک، بدنامی ہے
ما نمی خواہیم ننگ و نام را
ہم ننگ و نام کے خواہاں نہیں ہیں

بادہ در دہ چند ازیں بادِ غرور
شراب دے، یہ غرور کی پھونک کب تک؟
خاک بر سر نفسِ نافرجام را
بدبخت نفس کے سر پر خاک ہو

دودِ آہِ سینۂ سوزانِ من
میرے جلتے سینے کے دھوئیں نے
سوخت ایں[۶] افسردگانِ خام را
ان کچے، ٹھٹھرے ہوؤں، کو جلا ڈالا

محرمِ رازِ دلِ شیدائے من
اپنے شیدائی دل کا محرم راز
کس نمی بینم ز خاص و عام را
خاص اور عام میں سے ایسی کسی کو نہیں دیکھتا ہوں

با دل آرامے مرا خاطر خوش ست
اس محبوب سے میری طبیعت خوش ہے
کز دلم یکبارہ برد آرام را
جو یکبارگی میرے دل سے آرام کو نکال لے گیا

ننگرد[۷] دیگر بسرو اندر چمن
وہ چمن میں، پھر سرو کو نہ دیکھے گا
ہر کہ دید آں سروِ سیم اندام را
جس نے اس چاندی جیسے جسم والے سرو کو دیکھ لیا

---

۱ راہ عشق میں کوتاہی کی وجہ سے کہیں ہم مغلوب نہ ہو جائیں۔

۲ ہم تو خود ہی فنا ہونیوالے ہیں لہٰذا عمداً ہمارا نام بھلانے کی کیا ضرورت ہے۔

۳ حاجی قوام الدین، ابو اسحاق کے وزیر کا نام ہے جس نے حافظ کی دعوت کی تھی اس دعوت میں حافظ کے پیالہ میں آسمان اور چاند کا عکس پڑا تو یہ شعر کہا۔

۴ محبوب کے وصال کے لئے آنسوؤں کا دانہ بکھیرنے کی ضرورت ہے

۵ شراب کی مستی میں غم کو بھلا دے۔

۶ یعنی ناقص عشق والے

۷ چونکہ محبوب کے قد کے مقابلہ میں سرو ہیچ ہے

Marfat.com

از سر دنیا گذشتی غم مخور	خوش بخور ہم خوش بدار ایام را
تو دنیا کی فکر سے گذر گیا ہے تو غم نہ کر	اچھی طرح کھا، پی نیز زمانہ کو خوش رکھ

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

اے حافظ! دن رات کی سختی پر صبر کر

عاقبت روزے بیابی کام را

انجام کار تو کسی دن مقصد حاصل کرے گا

ساقی بگذار از کف خود رطل گراں را
اے ساقی بھاری پیمانہ اپنے ہاتھ سے چھوڑ دے
تا خوش گذرانیم جہانِ گذراں را
تاکہ ناپائیدار دنیا کو ہم اچھی طرح گذار دیں

زاہد چہ عجب گر کندم عیب بر ندی
کوئی تعجب نہیں! اگر زاہد مجھ پر رندی کا عیب لگاتا ہے
بر اہل ہنر طعنہ بود بے ہنراں را
بے ہنروں کا ہنرمندوں پر طعنہ ہوتا ہی ہے

در قبلہ و بتخانہ تو مسجودی و معبود
کعبہ اور بتخانہ میں تو ہی مسجود اور معبود ہے
رو سوئے تو باشد ہمہ صاحب نظراں را
تمام صاحب نظروں کا رخ تیری طرف ہوتا ہے

ارباب خرد ذوقِ مے عشق چہ دانند
عقل والے عشق کی شراب کا ذائقہ کیا جانیں
از حالتِ ما نیست خبر بیخبراں را
بے خبروں کو، ہماری حالت کی خبر نہیں ہے

کامے طلبد حافظ ازیں چشمۂ حیواں

حافظ اس چشمۂ حیات سے مقصد طلب کرتا ہے

آرے نتواں خورد نصیبِ دگراں را

ہاں، دوسروں کا حصہ نہیں پی سکتا ہے

شب از مطرب کہ دل خوش باد و یرا
رات کو گویے سے (خدا کرے اُس کا دل خوش رہے)
شنیدم نالۂ جانسوزِ نے را
میں نے بانسری کا ایک جان سوز نالہ سنا

چناں در جانِ من سوزش اثر کرد
میری جان میں، جلن نے ایسا اثر کیا
کہ بے رقت ندیدم ہیچ شے را
کہ میں نے کسی چیز کو رقت سے خالی نہ دیکھا

حریفے بُد مرا ساقی کہ ہر دم
ایسا یار، میرا ساقی تھا جو ہر وقت
ز زلف و رخ نمودے شمس و دے را
زلف اور چہرے سے سورج اور تاریک رات دکھاتا تھا

چو شوقم دید در ساغرے افزود
جب اس نے میرا شوق دیکھا تو پیالے میں شراب بڑھا دی
بگفتم ساقیِ فرخندہ پے را ق
مبارک قدم، ساقی سے میں نے کہا

رہا نیدی مرا از شرِ ہستی
تو نے مجھے وجود کے شر سے رہائی دے دی
چو پیمودی پیاپے جامِ مے را
جبکہ شراب کا پیالہ پے در پے بھرا

حماک اللہ عن شر النوائب
خدا، تجھے مصائب کے شر سے بچائے
جزاک اللہ فی الدارین خیرا
تجھے اللہ دونوں جہان میں بھلائی کا بدلا دے

چو بیخود گشت حافظ کے شمارد
جب حافظ بے خود ہو گیا تو کب شمار میں لاتا ہے
بیک جو مملکت کاؤس و کے را
کیخسرو اور کیکاؤس کی مملکت کو ایک جو کے بدلے میں

۱ سختیوں کے بعد ہی وصال میسر آتا ہے
۲ صاحب ہوش صاحب ہنر ہے، بے ہنر ہنرمندوں پر طعنہ زن ہوتے ہی تھیا۔
۳ بے خبروں سے مراد ارباب خرد ہیں
۴ چہرے کی سورج اور زلف کی شب تاریک سے تشبیہ ہے۔
۵ مستی میں انسان ہستی کو گم کر دیتا ہے
۶ مستی کی حالت میں مملکت کاؤس و کے، کی حقیقت ایک جو کی برابر نہیں رہتی ہے۔

Marfat.com

صوفی بیا کہ آئینہ صاف ست جام را
اے صوفی! آ، جام کا شیشہ صاف ہے
تا بنگری صفائے مئے لعل فام را
تاکہ تو لعل جیسی شراب کی صفائی دیکھے

راز درون پردہ ز رندانِ مست پرس
پردے کے اندر کے راز مست رندوں سے معلوم کر
کیں حال نیست صوفیٔ عالی مقام را
اس لئے کہ صوفی عالی مقام کا یہ مقام نہیں ہے

عنقا شکارِ کس نشود دام باز چیں
عنقا، کسی کا شکار نہیں بنتا اب جال اٹھا لے
کآنجا ہمیشہ باد بدست ست دام را
اس لئے کہ یہاں جال کے ہاتھ میں ہمیشہ ہوا آتی ہے

من آں زمان طمع ببریدم ز عافیت
میں نے اسی وقت عافیت کا لالچ ختم کر دیا
کایں دل نہاد در کفِ عشقت زمام را
جبکہ اس دل نے تیرے عشق کے ہاتھ میں ہماری باگ دی

ما را بر آستانِ تو بس حقِ خدمت ست
تیری چوکھٹ پر، ہمارا بہت حق خدمت ہے
اے خواجہ باز بیں بترحم غلام را
اے خواجہ! پھر غلام پر رحم کی نگاہ ڈال دے

در عیشِ نقد کوش کہ چوں آبخور نماند
موجودہ عیش حاصل کر اس لئے کہ جب دانہ پانی نہ رہا
آدم بہشت روضۂ دار السلام را
آدم نے جنت کا باغیچہ چھوڑ دیا

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
دور (شراب) کی محفل میں ایک دو پیالہ چڑھا لے اور چلے
یعنی طمع مدار وصالِ دوام را
یعنی دائمی وصال کی تمنا نہ کر

اے دل شباب رفت و نچیدی گلے ز عمر
اے دل جوانی رخصت ہوئی اور تو نے عمر کا ایک پھول بھی نہ چنا
پیرانہ سر مکن ہنرے ننگ و نام را
بڑھاپے میں ننگ و نام کی ہوس نہ کر

حافظ مریدِ جامِ جم ست اے صبا برو
حافظ تو جامِ جمشید کا مرید ہے اے صبا جا
وز بندہ بندگی برساں شیخِ جام را
اور غلام کی جانب سے جام کے شیخ کو بندگی پہونچا دے

صلاحِ کار کجا و من خراب کجا
کام کی نیکی کہاں؟ اور میں رند کہاں؟
ببیں تفاوتِ رہ از کجاست تا بکجا
دیکھ! راستہ کا فرق کہاں سے کہاں تک ہے؟

چہ نسبت ست برندی صلاح و تقویٰ را
نیکی، اور تقوے کو رندی سے کیا نسبت؟
سماعِ وعظ کجا نغمۂ رباب کجا
کہاں وعظ کا سننا، کہاں ستار کا نغمہ؟

دلم ز صومعہ بگرفت و خرقۂ سالوس
عبادت خانے اور مکر کی گدڑی سے میرا دل غمگین ہو گیا
کجاست دیرِ مغان و شرابِ ناب کجا
آتش پرستوں کا بتخانہ، اور خالص شراب کہاں ہے؟

بشد زیادِ خوشش یادِ روزگارِ وصال
اس کی اچھی یاد سے وصال کے زمانہ کی یاد ختم ہو گئی
خود آں کرشمہ کجا رفت و آں عتاب کجا
خود وہ ناز، اور غصہ کہاں چلا گیا!

ز روئے دوست دلِ دشمناں چہ دریابد
دوست کے چہرے سے دشمنوں کا دل کیا پائے گا
چراغِ مردہ کجا شمعِ آفتاب کجا
کہاں بجھا ہوا چراغ، کہاں آفتاب کی شمع

مبیں بسیبِ زنخداں کہ چاہ در راہ ست
ٹھوڑی کے سیب کو دیکھ کر رستہ میں کنواں ہے
کجا ہمی روی اے دل بدیں شتاب کجا
اے دل! اس قدر تیزی سے کہاں جاتا ہے؟

ا۔ عاشقِ حقیقی ہی اسرارِ سربستہ سے واقف ہو سکتا ہے۔
۲۔ جال میں ہوا کا آنا محرومی سے کنایہ ہے۔
۳۔ راہِ محبت میں آرام کی تمنا لاحاصل ہے۔
۴۔ لہٰذا جنت کی موہوم قدرت کی خاطر نقد عیش کو چھوڑنا مناسب نہیں ہے۔
۵۔ جوانی ہی کام کا وقت ہے۔
۶۔ تاکہ وہاں پہونچکر مکر و فریب کا جامہ چاک کر دوں۔
۷۔ یہ چیزیں زمانۂ وصال میں مجھے حاصل تھیں۔
۸۔ مردہ چراغ سے مراد رقیبوں کا دل اور شمعِ آفتاب سے مراد معشوق کا چہرہ ہے۔
۹۔ معشوق کی ٹھوڑی کے گڑھے کو کنویں سے تشبیہ دیجاتی ہے۔

Marfat.com

چو کحلِ بینشِ ما خاکِ آستانِ شماست — کجا رویم بفرما ازیں جناب کجا
جبکہ ہماری بینائی کا سرمہ تمہاری چوکھٹ کی خاک ہے — تم ہی فرماؤ، اس دربار سے کہاں جائیں؟

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار اے دوست
اے دوست حافظ سے سکون اور نیند کی توقع نہ رکھ
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا
سکون کیا ہوتا ہے صبر کیا ہے، نیند کہاں ہے؟

صبا بلطف بگو آں غزالِ رعنا را — کہ سر بکوہ و بیاباں تو دادۂ ما را
اے صبا نرمی سے اس نازنیں ہرن سے کہہ دے — تو نے ہی ہمارا سر کوہ و بیابان کے حوالے کر دیا ہے

بشکرِ آنکہ توئی بادشاہِ کشورِ حسن — بیاد آر غریبانِ دشت و صحرا را
اس بات کے شکرانے میں کہ تو ہی مملکتِ حسن کا بادشاہ ہے — دشت و صحرا کے پردیسیوں کو یاد رکھ

شکر فروش کہ عمرش دراز باد چرا — تفقدے نکند طوطیٔ شکر خا را
شکر فروش خدا کرے اس کی عمر دراز ہو، کیوں — شکر خور طوطی پر مہربانی نہیں کرتا ہے؟

غرورِ حسنت اجازت مگر نداد اے گل — کہ پرسشے نکنی عندلیبِ شیدا را
اے پھول شاید حسن کے غرور نے اجازت نہیں دی — جو تو عاشق بلبل کی پرسش نہیں کرتا ہے

بحسنِ خلق تواں کرد صیدِ اہلِ نظر — بدام و دانہ نگیرند مرغِ دانا را
اہلِ نظر کو حسنِ اخلاق کے ذریعہ شکار کیا جا سکتا ہے — سمجھدار پرندہ کو جال اور دانے کے ذریعہ نہیں پکڑتے ہیں

چو با حبیب نشینی و بادہ پیمائی — بیاد آر حریفانِ بادہ پیما را
جب تو دوست کے ساتھ بیٹھے اور شراب نوشی کرے — تو آوارہ دوستوں کو بھی یاد کر لیا کر

ندانم از چہ سبب رنگِ آشنائی نیست — سہی قدانِ سیہ چشم ماہ سیما را
نہ معلوم دوستی کا رنگ کیوں نہیں ہے؟ — سیدھے قد والوں، کالی آنکھ والوں اور چاند جیسے چہرے والوں میں

جز ایں قدر نتواں گفت در جمالِ تو عیب — کہ خالِ مہر و وفا نیست روئے زیبا را
تیرے حسن میں اس کے سوا کوئی عیب نہیں بتایا جا سکتا ہے — کہ حسین چہرے میں مہر و وفا کا تل بھی نہیں ہے

در آسماں چہ عجب گر ز گفتۂ حافظ
کوئی تعجب نہیں اگر حافظ کے کلام کو آسمان میں
سماعِ زہرہ برقص آورد مسیحا را
زہرہ کا گانا، مسیحا کو وجد میں لے آئے

صبح دم بکشاد خمارے درِ میخانہ را — قلقل آوازِ صراحی جاں دہد مستانہ را
کلال نے صبح کو میخانہ کا دروازہ کھولا — صراحی کی قلقل کی آواز مستوں میں جان ڈالتی ہے

دورِ گرداں آمدہ آخر دریں بزمِ چمن — ساقیا برخیز و پُر دہ آخریں پیمانہ را
ہنگامہ بزم میں دور کی باری پوری تک آ گئی — تو اے ساقی! اٹھ اور آخری پیالہ کو پورا بھر دے

چوں شدم مجنوں ببوئے عشقِ لیلیٰ در جہاں — عاقلا پندے مدہ آں مجنونِ دیوانہ را
جب میں دنیا میں لیلیٰ کے عشق کی وجہ سے مجنوں ہو گیا ہوں — تو اے عاقل! مجھ جیسے دیوانہ کو نصیحت نہ کر

Marfat.com

آئینہ زنگار از صیقل زتقوے پاک کن
زنگ آلود آئینہ کو تقوے کی صیقل سے صاف کرلے
پاک بنگر اندراں آئینۂ جانانہ را
پھر اس آئینہ میں، معشوق کو اچھی طرح دیکھ

گردِ شمع جانِ معشوقے بگرداز عاشقی
عاشقی کی وجہ سے معشوق کی جان کی شمع کے گرد چکر لگا
عاشقی آموز اندر سوختن پروانہ را
جلنے میں پروانے سے عاشقی سیکھ

نیست دشنامے بصیادِ ازل ایجانِ من
اے میری جان صیادِ ازل پر کوئی برائی نہیں ہے
آمدہ مُرغ ہوا گرداں زبہرِ دانہ را
دانہ کی خاطر ہوا میں اڑنے والا پرندہ آ پھنسا ہے

حافظ از زہدِ ریائی توبہ کردہ پیش ازیں
ریاکاری کے زہد سے حافظ اس سے پہلے ہی توبہ کر چکا ہے
پس برو بکشائے آخر شب درِ میخانہ را
پس جا آخر شب میں اُس پر میخانہ کا دروازہ کھول دے

لطف باشد گر نپوشی از گدا ہاروت را
مہربانی ہوگی، اگر فقیروں سے تو اپنا چہرہ نہ چھپائے
تا بکام دل بہ بیند دیدۂ ماروت را
تاکہ ہماری آنکھ دل بھر کر تیرا چہرہ دیکھ لے

ہمچو ہاروتیم دائم در بلائے عشق زار
ہم ہاروت کی طرح، ہمیشہ عشق کی مصیبت میں درماندہ ہیں
کاشکے ہرگز ندیدے دیدۂ ماروت را
کاش! ہماری آنکھ تیرا چہرہ کبھی نہ دیکھتی

کے شدے ہاروت در چاہِ زنخدانش اسیر
ہاروت اس کی ٹھوڑی کے کنوئیں میں کیوں قید ہوتا!
گر نگفتے شمۂ از حسنِ او ماروت را
اگر ماروت اس کے حسن کا تھوڑا سا بھی بیان نہ کرتا

بوئے گل برخاست گوئی در چمن ہاروت بود
بوئے گل اٹھی گویا کہ چمنوں میں تیرا چہرہ تھا
بلبلاں مستند گوئی دیدہ چوں ماروت را
بلبلیں مست ہو گئیں گویا کہ انہوں نے ہماری طرح تیرا چہرہ دیکھ لیا ہے

می کشم جور و جفا ہایت زہجراں اے صنم
اے معشوق ہجر کی وجہ سے میں تیرا ظلم و جفا برداشت کر رہا ہوں
روی بنما تا بہ بیند حافظِ ماروت را
رونمائی کر دے تاکہ ہمارا حافظ تیرا چہرہ دیکھ لے

ما برفتیم تو دانی و دلِ غمخورِ ما
ہم تو چلے، تو، اور ہمارا غم خور دل جانتا ہے
بختِ بد تا بکجا می برد آبشخورِ ما
بد نصیب ہمارا دانہ پانی کہاں تک لیجائے گا

بے غمت شاد مبادا دلِ غم پرورِ ما
ہمارا غم پرور دل خدا کرے تیرے غم کے بغیر خوش نہ رہے
غم خور ای دل کہ بجز غم نبود در خورِ ما
اے دل تو غم کھا اس لئے کہ غم کے سوا اور کوئی چیز ہمارے لائق نہ ہوگی

می کنم شادی ازاں روز کہ گفتی رقیب
میں اس وقت سے خوشی منا رہا ہوں جس دن تو نے رقیب سے کہا تھا
کیں گدا کیست کہ ہرگز نرود از درِ ما
یہ بھکاری کون ہے جو کسی وقت بھی ہمارے دروازے سے نہیں ٹلتا ہے

از نثارِ مژہ چوں زلفِ تو دُر در گیرم
پلکوں کی بکھیر سے تیری زلفوں کی طرح موتیوں سے گھیر دوں گا
قاصدے کز تو سلامے برساند برِ ما
اس پیامبر کو جو تیرا سلام، ہم تک پہونچائے

بدعا آمدہ ام ہم بدعا دست برآر
میں دعا کرتا ہوں، تو بھی دعا کے لئے ہاتھ اٹھا
کہ وفا با تو قریں باد و خدا یاورِ ما
کہ وفا تیرا ساتھی ہو اور خدا میرا مددگار

ملہ جب تک انسان ماسوی اللہ سے تعلق ترک نہیں کرتا ہے اس کو وصال میسر نہیں آتا ہے۔

ٹہ عاشق کو پروانہ طرح معشوق پر قربان ہو جانا چاہیے۔

ٹہ اس غزل میں بار بار ہاروت، ماروت کا لفظ آ رہا ہے کہیں تو چاہ و بابل والے ہاروت و ماروت مراد ہیں اور کہیں "ہا" علامت جمع اور "ما" ضمیر متکلم کے ساتھ "روت" بمعنی روئے کو ملا دیا گیا ہے۔

ٹہ آوارہ پھرنے کا سبب ہمارے دل کو معلوم ہے یا تجھے۔

ھ تم نے چونکہ ہمیں در سے نہ ٹلنے والا کہا اس لئے ہمیں مسرت ہے۔

ٹہ تیرے قاصد پر اپنے آنکھوں کے موتی نچھاور کر دوں گا۔

Marfat.com

گر ہمہ خلقِ جہاں بر من و تو حیف خورند
اگر تمام دنیا کی مخلوق مجھ پر اور تجھ پر افسوس کرے

بکشد از ہمہ انصاف ستم دادرِ ما
ہمارا خدا سب سے ظلم کا انصاف لے لیگا

بسرت گر ہمہ عالم بسرم تاختہ شوند
تیرے سر کی قسم اگر تمام جہان میرے سر پر شور مچائے

نتواں برد ہوائے تو برون از سرِ ما
تو بھی میرے سر سے تیری محبت نہ نکال سکے گا

فلک آوارہ بہر سو کندم می دانی
تجھے معلوم ہے کہ مجھے آسمان ہر طرف آوارہ پھرا رہا ہے

رشک می آیدش از صحبتِ جاں پرورِ ما
ہماری جان پرور صحبت پر اس کو رشک آتا ہے

دردمندیم و خبر می دہد از سوزِ درون
ہم دردمند ہیں اور اندرونی سوزش کی خبر دیتا ہے

دہنِ خشک و لبِ تشنہ و چشمِ ترِ ما
ہمارا خشک منہ اور پیاسا ہونٹ، اور تر آنکھ

ما ز وصفِ رخِ زیبائے تو تا دم زدہ ایم
جب سے ہم نے تیرے حسین چہرے کے اوصاف لکھنے کا دم بھرا ہے

ورقِ گل خجل ست از ورقِ دفترِ ما
گلاب کی پتی ہمارے دفتر کے ورق سے شرمندہ ہے

زود باشد کہ بیاید بسلامت یارم
بہت جلد ہوگا کہ ہمارا معشوق سلامتی کے ساتھ واپس آئیگا

اے خوش آں روز کہ آید بسلامت بر ما
وہ دن کیا ہی اچھا ہوگا جس دن سلامتی سے وہ ہمارے پہلو میں آئیگا

ہر کہ گوید کہ کجا رفت خدارا حافظ
جو بھی کہے کہ خدا کے لئے حافظ کہاں چلا گیا

گو بزاری سفرے کرد و برفت از برِ ما
کہہ دو اس نے عاجز آ کر سفر کیا چلا گیا ہمارے پاس سے چلا گیا ہے

ہنگامِ نوبہار گل از بوستاں جدا
نوبہار کے وقت، پھول چمن سے جدا

یارب مباد ہیچ کس از دوستاں جدا
اے خدا ایسا کبھی نہ ہو، اور کوئی بھی دوستوں سے جدا

بلبل بنالہ در چمن آمد بہ صبح دم
صبح کے وقت بلبل چمن میں نالہ کرتی ہوئی آئی

از وصلِ گل ہمی شدہ اندر خزاں جدا
خزاں کے موسم میں پھول کے وصل سے جدا ہو کر

دنیاست باغ کہنہ و انساں چو نو گلند
دنیا پرانا باغ ہے اور انسان نئے پھول ہیں

ہر یک ز شاخِ عمر کند باغباں جدا
ہر ایک کو باغباں عمر کی شاخ سے جدا کر دیتا ہے

افسوس کیں حیاتِ جہاں رائیگاں گذشت
افسوس کہ یہ دنیا کی زندگی بیکار گئی

افسوسِ دیگر آں کہ شود تن ز جاں جدا
دوسرے یہ افسوس ہے کہ جسم جان سے جدا ہو جائے گا

بسیار خفتہ اند دریں خاک سیم تن
بہت سے چاندی جیسے جسم والے خاک میں سوئے ہوئے ہیں

شاہان و نو عروس بسے از جہاں جدا
بادشاہ، اور دولہا، دنیا سے بہت دور

ہشدار و پائے بر سرِ ایں مردگاں منہ
ہوش میں رہ اور ان مردوں کے سر پر پیر نہ رکھ

تنہا بخاک خفتہ و از خانماں جدا
جو گھر سے جدا تنہا خاک میں سوئے ہیں

ترکِ ہوا و حرص بکن حافظا کنوں
اے حافظ اب ہوا اور حرص کو چھوڑ دے

بہرِ وصالِ دوست شو از این و آں جدا
دوست کے وصال کے لئے اِس اور اُس سے جدا ہو جا

۱ ان کو دخل اندازی کا کوئی حق نہیں ہے خدا ان کے ظلم کا بدلہ دے گا۔
۲ محبت کے معاملے میں آسمان بھی رقیب بنا ہوا ہے۔
۳ تیرے رخ میں جو خوبیاں ہیں وہ گلاب کی پتی کو کہاں نصیب ہیں۔
۴ یعنی کوئی دوست کسی دوست سے جدا نہ ہو۔
۵ جس طرح کہ پھول شاخوں سے توڑ لئے جاتے ہیں اسی طرح انسانوں کی عمر قطع کر دی جاتی ہے۔
۶ این و آں کا اشارہ ہوا اور حرص کی طرف ہے۔

Marfat.com

ردیفِ بائے موحّدہ

آفتاب از روئے او شد در حجاب
اس کے چہرے کی وجہ سے آفتاب پردے میں چھپ گیا

سایہ را باشد حجاب از آفتاب
سورج سے سایہ پردے میں ہو جاتا ہے

دستِ ماہ و مہر بر بندد بحسن
حسن کی وجہ سے آفتاب اور ماہتاب کا ہاتھ باندھ دیتا ہے

ماہِ بے مہرم چو بر بندد نقاب
جب میرا ماہِ بے مہر نقاب الٹ دیتا ہے

از خیالم باز نشناسد کسے
کوئی میری موہوم صورت کو پھر نہیں پہچان سکتا

گر در آغوشش بہ بینم شب بخواب
اگر رات کو خواب میں میں اس کو اپنی بغل میں دیکھ لوں

شاہداں مستور و مستاں بے شکیب
معشوق چھپے ہیں اور مست بے صبر ہو رہے ہیں

خانقہ معمور و درویشاں خراب
خانقاہ بھری ہے اور درویش پریشان ہیں

خونِ دل در جام دیدم از سرشک
آنسوؤں کی وجہ سے دل کا خون میں نے جام میں دیکھا

آبرو بر باد دادم از شراب
شراب کی وجہ سے میں نے آبرو کو برباد کر دیا

از برائے بادہ می باید زدن
شراب کی خاطر مارنا چاہیے

محتسب را حدِّ بے حدّ و حساب
محتسب کو کوڑے بے حد حساب

سوزِ مستاں گر بداند محتسب
اگر محتسب مستوں کی سوزش کو سمجھ لے

در دم از مے شاں زند بر آتش آب
تو ان کی شراب کا پانی فوراً آگ پر چھڑکے

ہر کرا از دیدہ شد بارانِ اشک
جس کی آنکھ سے آنسوؤں کی بارش برسے

زیرِ دامن باد دارد چوں سحاب
وہ دامن کے نیچے ابر کی طرح ہوا چھپی ہوئی رکھتا ہے

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
اے حافظ وعظ اور نصیحت کہہ دے نہ کر

ترکِ ترکانِ خطا نبو د صواب
ملکِ خطا کے معشوقوں کا چھوڑنا درست نہ ہوگا

تعالی اللہ چہ دولت دارم امشب
اللہ اکبر، آج کی رات مجھے کیا دولت ملی ہے

کہ آمد ناگہاں دلدارم امشب
کہ آج کی رات اچانک میرا معشوق آ گیا

چو دیدم روئے خویش سجدہ کردم
جب میں نے اس کا حسین چہرہ دیکھا تو سجدہ کیا

بحمد اللہ نکو کردارم امشب
بحمد اللہ میں آج کی رات نیکوکار ہوں

نہالِ عیشم از وصلش بر آورد
میری زندگی کے پودے نے اس کے وصل کا پھل دیا

زبختِ خویش برخوردارم امشب
میں آج کی رات اپنے نصیبہ سے بہرہ مند ہوں

کشد نقشِ انا الحق بر زمیں خوں
خون زمین پر انا الحق کا نقش کھینچ دے گا

چو منصور ار کشی بر دارم امشب
اگر آج رات منصور کی طرح تو مجھے سولی پر چڑھائے گا

براتِ لیلۃ القدرے بدستم
لیلۃ القدر کا ثواب مجھے

رسید از طالعِ بیدارم امشب
آج کی رات میرے جاگتے نصیبہ کی وجہ سے مل گیا

ا محبوب کے چہرے سے شرما کر آفتاب چھپ گیا جب سورج نکلتا ہے چھاؤں غائب ہو جاتی ہے۔

ٹ چاند اور سورج اس کے دست بستہ غلام ہیں۔

تے اگر اس کا موہوم وصال ہی حاصل ہو جائے تو میں اپنی ہستی کو گم کر دوں

ٹ مبا[illegible] الدین محم[illegible] اپنے دور میں شراب خانے بند کرا دیتے تھے اور محتسب مقرر کر دیتے تھے۔

ث بارانِ اشک کے بعد راحت میسر آ جائے گی، اس کا غم چھٹ جائے گا جیسے کہ ہوا سے ابر چھٹ جاتا ہے۔

لا انا الحق کہنے پر منصور کو سولی دیدی گئی تھی آج کی رات مجھے محبوب سے ایسا اتحاد حاصل ہے کہ میرے خون کا قطرہ انا الحق کا نقش قائم کرے گا۔

Marfat.com

براں عزمم کہ گر خود میسر ود سر
میں اس کی ٹھانے ہوں کہ اگر سر جاتا رہے
کہ سرپوش از طبق بردارم امشب
تو آج کی رات طباق سے سرپوش ہٹا دوں

تو صاحب نعمتی من مستحقم
تو نعمت والا ہے، اور میں مستحق ہوں
زکوٰۃ حسن دہ حق دارم امشب
حسن کی زکوٰۃ دے آج کی رات مجھے اس کا حق ہے

ہمی ترسم کہ حافظ محو گردد
مجھے ڈر ہے کہ حافظ محو ہو جائے گا
ازیں شورے کہ در سر دارم امشب
اس شور سے جو آج کی رات میرے سر میں ہے

زباغِ وصلِ تو یابد ریاضِ رضواں آب
رضواں کے باغ تیرے باغِ وصال سے رونق حاصل کرتے ہیں
زتابِ ہجرِ تو دارد شرارِ دوزخ تاب
دوزخ کی آگ کی سوزش تیرے ہجر کی سوزش سے ہے

چو چشمِ من ہمہ شب جویبارِ باغِ بہشت
تمام رات میری آنکھ کی طرح بہشت کا چشمہ
خیالِ نرگسِ مستِ تو بیند اندر خواب
تیری مست نرگس کا خیال خواب میں دیکھتا ہے

بہ حسنِ عارض و قدِ تو بردہ اند پناہ
ترے رخسار اور قد کے حسن سے پناہ چاہی ہے
بہشت و طوبیٰ و طوبیٰ لہم و حسنِ مآب
بہشت اور طوبیٰ نے اور ان کے لئے طوبیٰ اور بہترین ٹھکانا ہو

بہار شرحِ جمالِ تو دادہ در ہر فصل
موسمِ بہار نے ہر فصل میں تیرے حسن کی شرح کی ہے
بہشت ذکرِ جمیلِ تو کردہ در ہر باب
بہشت نے ہر باب میں تیرا جمیل ذکر کیا ہے

لب و دہانِ ترا اے بسا حقوقِ نمک
تیرے لب اور دہن کے نمک کے بہت سے حقوق
کہ ہست بر جگرِ ریش و سینہ ہائے کباب
ہیں کباب بنے ہوئے سینوں اور زخمی جگر پر

بسوخت ایں دلِ ما و بکامِ دل نرسید
ہمارا یہ دل سوختہ ہو گیا اور اپنے مقصد تک نہ پہنچا
بکام اگر برسیدے نریختے خوناب
اگر مقصد حاصل کر لیتا تو خالص خون نہ بہاتا

گماں مبر کہ بدورِ تو عاشقاں مستند
یہ خیال نہ کر کہ تیرے دور میں (صرف) عاشق مست ہیں
خبر نداری ز احوالِ زاہدانِ خراب
مست زاہدوں کے احوال کا تجھے علم نہیں ہے

مرا بدورِ لبت شد یقیں کہ جوہرِ لعل
تیرے ہونٹوں کے دور میں مجھے یقین ہو گیا کہ لعل کے جوہر
پدید میشود از آفتابِ عالمتاب
عالم کو روشن کرنے والے آفتاب سے بنتے ہیں

بیمنِ عشق بہمت رسیدہ اے دل
اے دل! عشق کی برکت سے تو بلند ہمتی تک پہنچا ہے
زراہہائے خطا آمدی براہِ صواب
غلط راستوں سے تو سیدھے راستے پر پہنچا ہے

مہل کہ عمر بہ بیہودہ بگذرد حافظ
اے حافظ نہ چھوڑ کہ عمر بیکار گزرے
بکوش و حاصلِ عمرِ عزیز را دریاب
کوشش کر اور پیاری زندگی کا مقصد پالے

صبح دولت میدمد کو جامِ ہمچوں آفتاب
دولت کی صبح طلوع ہو رہی ہے آفتاب جیسا جام کہاں ہے؟
فرصتے زیں بہ کجا باشد بدہ جامِ شراب
اس سے بہتر فرصت کہاں ہو گی، شراب کا جام دے؟

ـــ مجھے آج کی رات ایسی وحدت حاصل ہے کہ اگر میرا سر کٹ جائے تو سارے راز ظاہر کر دوں اور ثابت کر دوں کہ یہ موجودات ظاہری کائنات محض فریب ہے اور وجود ایک ہی ہے۔ ـــ محبوب کے وصل کی جو راحتیں ہیں وہ جنت میں کہاں ہیں اور ہجر میں جو مصائب ہیں وہ دوزخ میں بھی نہیں ہیں۔ ـــ محبوب کے حسن کے مقابلہ میں جنت کا حسن ہیچ ہے اور اس کے قد کے مقابلہ میں طوبیٰ کا قد بے رونق ہے۔ ـــ کہ تیرے ہونٹ کباب شدہ سینوں پر نمک پاشی کرتے ہیں۔ ـــ تیرے عشق سے عاشق و زاہد سب ہی مست ہیں۔ ـــ چونکہ تیرا ہونٹ لعل ہے اور ہونٹ لعل بدخشاں ہیں کہ خشک بدی سے... عشق حقیقی حاصل ہوا ہے... کہ عشق سے...

Marfat.com

خانہ بے تشویش و ساقی یار و مُطرب بذلہ گو
گھر پُر سکون ہے، یار ساقی ہے، مُطرب لطیفہ گو ہے
موسمِ عیش ست و دورِ ساغر و عہدِ شباب
عیش کا وقت ہے ساغر کا دور ہے اور جوانی کا زمانہ ہے

شاہد و ساقی بدست افشان و مُطرب پائے کوب
معشوق اور ساقی ہاتھ دکھا رہے ہیں اور مُطرب رقص کر رہا ہے
غمزۂ ساقی ز چشمِ مے پرستاں بردہ خواب
ساقی کے ناز و انداز نے مے پرستوں کی نیند اڑا دی ہے

خلوتِ خاص ست و جائے امن و نزہتگاہِ انس
خاص خلوت ہے امن کی جگہ ہے اور محبت کی سیرگاہ ہے
اینکہ می بینم بہ بیداریست یارب یا بخواب
اے خدا یہ جو کچھ میں دیکھ رہا ہوں یہ بیداری میں ہے یا خواب میں

از خیالِ لطفِ مے مشاطۂ چالاک طبع
چالاک طبع مشاطۂ شراب کے لطف کے خیال سے
در ضمیرِ برگِ گُل خوش میکند پنہاں گلاب
گلاب کی پتی کے دل میں اچھی طرح گلاب بھر رہی ہے

از پئے تفریحِ طبع و زیورِ حسن و طرب
تفریحِ طبع اور حسن و مستی کی آرائش کے لئے
خوش بود ترکیبِ زریں جام با لعلِ مذاب[1]
زریں جام اور پگھلے ہوئے لعل کا جوڑ عمدہ ہوتا ہے

جائے امن و یار ساقی و حریفاں یکجہت
پُر اطمینان جگہ، اور ساقی یار ہے اور یکدل دوست
کردہ چشمِ مستِ ساقی مے پرستاں را خراب
ساقی کی مست آنکھوں نے مے پرستوں کو مست کر دیا ہے

تا شد آں مہ مشتری دُرہائے حافظ را بگوش[2]
جب سے کہ وہ چاند حافظ کے موتیوں کو کان میں پہنکر خریدار بنا ہے
میرسد ہردم بگوشِ زہرہ گلبانگِ رباب
ستار کی آواز ہر وقت زہرہ کے کانوں میں پڑ رہی ہے

گفتم اے سلطانِ خوباں رحم کُن بر ایں غریب
میں نے کہا اے حسینوں کے بادشاہ اس پردیسی پر رحم کر
گفت در دنبالِ دل راہ گم کند مسکیں غریب
وہ بولا دل کے پیچھے مسکین پردیسی، راستہ بھول جاتا ہے

گفتمش بگذر زمانے گفت معذورم بدار
میں نے اس سے کہا تھوڑی دیر کے لئے آ اس نے کہا مجھے معذور سمجھ
خانہ پروردے[3] چہ تاب آرد غمِ چندیں غریب
گھر کا پالا ایسے عجیب غم کی کیا تاب لا سکتا ہے

خفتہ بر سنجابِ شاہی نازنینے را چہ غم
شاہی سنجاب پر سوئے ہوئے نازنین کو کیا غم؟
گر ز خار و خارہ سازد بستر و بالیں غریب
اگر کوئی پردیسی کانٹوں اور سنگ خارا کا بستر اور تکیہ بنائے

اے کہ در زنجیرِ زلفت جانِ چندیں آشناست
اے وہ کہ تیری زلف کی زنجیر میں بہت آشناؤں کی جان ہے
خوش فتاد آں خالِ مشکیں بر رُخِ رنگیں غریب
نادر رنگین رُخ پر وہ سیاہ تل کیسا بھلا واقع ہوا ہے

بس غریب افتادہ است آں مورِ خط گرد رُخت
تیرے رخسار کے گرد، سبزہ آغاز کیسا عجیب ہے!
گرچہ نبود در نگارستاں خطِ مشکیں غریب
اگرچہ نگارستان میں سیاہ خط نادر نہیں ہوتا ہے

می نماید عکسِ مے در رنگِ روئے مہوشت
تیرے چاند جیسے چہرے کے رنگ میں شراب کا عکس ایسا نظر آتا ہے
ہمچو برگِ ارغواں بر صفحۂ نسریں غریب[4]
جیسا کہ نسرین پر ارغوان کا پتہ، عجیب نظر آتا ہے

گفتم اے شامِ غریباں طرۂ شبرنگِ تو
میں نے کہا اے وہ کہ تیری شبرنگ زلفیں شامِ غریباں ہیں
در سحرگاہاں حذر کن چوں بنالد ایں غریب
صبح کے وقت جب یہ پردیسی نالہ کرے، تو خدا سے ڈر

باز گفتم ماہِ من آں عارضِ گلگوں مپوش
پھر میں نے کہا اے میرے چاند گلاب جیسا رخسار نہ چھپا
ورنہ خواہی ساخت ما را خستہ و مسکیں غریب
ورنہ ہمیں خستہ، اور مسکین غریب بنا دے گا

[1] لعلِ مذاب شراب کو کہتے ہیں۔
[2] یعنی جب سے حافظ کے اشعار محبوب کو پسند آگئے ہیں۔
[3] یعنی ترغشی کے مصائب کو برداشت نہ کر سکے گا۔
[4] رخ نسرین کی طرح ہے اور شراب کا رنگ ارغوانی ہے۔

Marfat.com

گفت حافظ آشنایاں در مقام حیرتند
حافظ نے کہا جاننے والے مقام حیرت میں ہیں
دور نبود گر نشیند خستہ و مسکیں غریب
اگر ایک مسکین اور غریب خستہ ہو بیٹھے تو کچھ بعید نہ ہوگا

می دمد صبح و کلہ بستہ سحاب
صبح طلوع ہو رہی ہے ابر پردہ تانے ہے
اَلصَّبُوحُ الصَّبُوحُ یَا اَصْحَاب
اے ساتھیو! صبح کی شراب لاؤ

میچکد ژالہ بر رخِ لالہ
لالہ پر، شبنم پڑ رہی ہے
اَلْمُدَامُ اَلْمُدَامُ یَا اَحْبَاب
اے دوستو! کہنہ شراب لاؤ

می وزد در چمن نسیم بہشت
چمن میں، بہشتی ہوا آ رہی ہے
خوش بنوشید دائماً مے ناب
مسلسل، خالص شراب خوب پیو

تختِ زریں زدہ ست گل بچمن
پھول نے، چمن میں زریں تخت بچھایا ہے
راحِ چوں لعلِ آتشیں دریاب
آتشیں، لعل جیسی، شراب حاصل کر لو

لب و دندانِ تو حقوقِ نمک
تیرے ہونٹ، اور دانت، نمک کے حقوق
داشت بر جانِ سینہ ہائے کباب
رکھتے ہیں کباب جیسے سینوں کی جان پر

درِ میخانہ بستہ اند مگر
شراب خانہ کا دروازہ، پھر بند کر دیا
اِفْتَحْ یَا مُفَتِّحَ الْاَبْوَاب
اے دروازوں کے کھولنے والے! تو کھول دے

در چنیں موسمے عجب باشد
اس جیسے موسم میں، تعجب کی بات ہوگی
کہ ببندند میکدہ بشتاب
کہ شراب خانہ جلد بند کر دیں

زاہدا مے بنوش رندانہ
اے زاہد! رندانہ شراب پی
فَاتَّقُوا اللّٰہَ یَا اُولِی الْاَلْبَاب
اے عقل والو! اللہ سے ڈرو

گر نشاں ز آبِ زندگی جوئی
اگر تو آب حیات کا متلاشی ہے
مے نوشیں بجو ببانگِ رباب
ستار کی دھن پر، شراب مانگ

چوں سکندر حیات اگر طلبی
اگر تو سکندر کی طرح، حیات کا طالب ہے
لبِ لعلِ نگار را دریاب
تو معشوق کے لعل جیسے، ہونٹ حاصل کر

بر رُخِ ساقیِ پری پیکر
پری جیسے جسم والے، محبوب کے روبرو
موسمِ گل بنوش بادۂ ناب
پھول کے موسم میں، خالص شراب پی

شادیِ روئے ساقیِ مہوش
چاند جیسے، ساقی کے چہرے کی خوشی میں
ہمچو حافظ بنوش بادۂ ناب
حافظ کی طرح، خالص شراب پی

حافظا غم مخور کہ شاہدِ بخت
اے حافظ! غم نہ کھا اس لئے کہ نصیبہ کا محبوب
عاقبت برکشد ز چہرہ نقاب
انجام کار، چہرے سے نقاب اٹھائے گا

ژالہ باریک پڑنے ... اور خیر کو کہتے ہیں۔
یعنی ابر چھایا ہوا ہے اور موسم خوشگوار ہے۔
جبکہ مست ہوائیں چل رہی ہیں تو شراب کا دور ضروری ہے۔
یعنی زخمی دلوں پر تیرے لب و دندان نمک پاشی کرتے ہیں
ایسے خوشگوار موسم میں شراب نوشی نہ کرنا کفران نعمت ہے۔
معشوق کے ہونٹ آب حیات ہیں۔

Marfat.com

ردیفِ تائے فوقانی

آں سیہ چردہ کہ شیرینیِ عالم با اوست
وہ ملیح کہ تمام دنیا کی مٹھاس اس میں ہے
چشمِ میگوں لبِ خنداں دلِ خرم با اوست
مست آنکھ ہیں، مسکراتا ہونٹ، خوش دل اس کا ہے

گرچہ شیریں دہناں پادشہانند ولے
اگرچہ تمام شیریں دہن، بادشاہ ہیں لیکن
آں سلیمانِ زمان ست کہ خاتم با اوست
وہ سلیمانِ زمانہ ہے اس لئے کہ انگوٹھی اُس کے پاس ہے

روئے خوبست و کمالِ ہنر و دامنِ پاک
حسین چہرہ ہے اور کمال ہنر ہے اور پاکدامن ہے
لاجرم ہمتِ پاکانِ دو عالم با اوست
و لامحالہ دو جہاں کے پاکوں کی باطنی توجہ اس کی طرف ہے

خالِ مشکیں کہ بر آں عارضِ گندم گونست
کالا تل، جو اس گندم گوں رخسار پر ہے
سرِ آں دانہ کہ شد رہزنِ آدم با اوست
اس دانہ کا راز جو کہ حضرت آدم کے لئے رہزن بنا تھا اس کے پاس ہے

دلبرم عزمِ سفر کرد خدارا یاراں
میرے معشوق نے سفر کا عزم کر لیا ہے خدا کے لئے دوستو!
چہ کنم با دلِ مجروح کہ مرہم با اوست
میں زخمی دل کا کیا کروں، اس لئے کہ مرہم تو اس کے پاس ہے

با کہ ایں نکتہ تواں گفت کہ آں سنگیں دل
یہ راز کس سے کہا جا سکتا ہے کہ اس سنگیں دل نے
کُشت مارا و دمِ عیسیٰ مریم با اوست
ہمیں مار ڈالا اور حضرت مریم کے بیٹے کی جھاڑ پھونک اسکے پاس ہے

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
حافظ، معتقدوں میں سے ہے، اس کو معزز سمجھ۔
زانکہ بخشایشِ بس روحِ مکرم با اوست
اس لیے کہ مکرم روح کی اس پر بخشش ہے

آں شبِ قدرے کہ گویند اہلِ خلوت امشب
وہ شبِ قدر جس کے اہلِ خلوت قائل ہیں آج کی رات ہے
یارب ایں تاثیرِ دولت از کدامی کوکب ست
اے خدا دولت کی یہ تاثیر کس ستارے کی وجہ سے ہے؟

تا بگیسوئے تو دستِ ناسزایاں کم رسد
تیرے گیسو تک نا اہلوں کا ہاتھ نہ پہونچے
ہر دلے در حلقۂ در ذکرِ یارب یارب ست
ہر حلقہ میں ہر دل، یارب یارب کے ذکر میں ہے

کشتۂ چاہِ زنخدانِ توام کز ہر طرف
میں تیری ٹھوڑی کے کنویں کا پیاسا ہوں اس لئے کہ ہر طرف سے
صد ہزارش گردنِ جاں زیرِ طوقِ غبغب ست
لاکھوں جانوں کی گردنیں اس کی ٹھوڑی کے گوشت کے طوق کے نیچے ہیں

تلب خوی بر عارضش بیں کآفتابِ گرم رو
اس کے رخسار پر پسینہ کی چمک کو دیکھ کر تیز رفتار سورج
تا در ہوائے آں عرق ہست ہر روزش تب ست
جب سے اس کے پسینہ کے عشق میں ہے بخار میں ہے

اندر آں موکب کہ بر پشتِ صبا بندند زیں
اس شاہی جلوس میں جس میں صبا کی پشت پر زین کستے ہیں
با سلیماں چوں برانیم منکہ مورم مرکب ست
سلیمان سے ہم کیسے نہیں بڑھ سکتے، ہماری سواری چیونٹی ہے

شہسوارِ من کہ مہ آئینہ دارِ روئے اوست
ہمارا شہسوار، چاند جس کے چہرے کا آئینہ دار ہے
تاجِ خورشیدِ بلندش خاکِ نعلِ مرکب ست
بلند آفتاب کا تاج اُس کی سواری کے نعل کی خاک ہے

آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت می چکد
اس کی بلاغت کی چونچ سے آبِ حیات ٹپکتا ہے
زاغِ کلکِ من بنامِ ایزد چہ عالی مشرب ست
بحمد اللہ میرے قلم کا کوا کس قدر عالی مرتبہ ہے

۱ یعنی میرے معشوق میں ملاحت کے ساتھ صباحت ہے۔
۲ جس کے ذریعہ وہ جن وانس پر حکومت کرتے تھے۔
۳ جس طرح حضرت آدم گیہوں کے دانہ کی وجہ سے مبتلائے آلام ہوئے اسی طرح اس کے رخسار کا تل فتنۂ عالم ہے۔
۴ وہ مردہ کو زندہ کرسکتا ہے، لیکن اس نے ہمیں مار ڈالا۔
۵ حضرت سلیمان تخت پر سوار ہوتے تھے جو ایک ماہ کی مسافت صبح کو اور ایک ماہ کی مسافت شام کو طے کر لیتا تھا۔

Marfat.com

من نخواہم کرد ترکِ لعلِ یار و جامِ مے
میں یار کے لب اور شراب کے جام کو ترک نہ کروں گا

زاہداں معذور داریدم کہ اینم مذہب است
اے زاہدو! مجھے معذور سمجھو یہ میرا مذہب ہے

آنکہ ناوک بر دلم از زیرِ چشمے میزند
وہ جو نیچی نگاہوں کا تیر میرے دل پر چلاتا ہے

قوتِ جانِ حافظش در خندۂ زیرِ لب است
حافظ کی جان کی خوراک اس کی مسکراہٹ میں ہے

آں پیکِ نامور کہ رسید از دیارِ دوست
وہ نامور قاصد جو دوست کے وطن سے آیا ہے

آورد حرزِ جاں ز خطِ مشکبارِ دوست
وہ دوست کا مشکبار خط، جان کا تعویذ لایا ہے

خوش میدہد نشانِ جلال و جمالِ یار
یار کے جلال اور جمال کا بڑی خوبی سے پتہ دے رہا ہے

خوش می کند حکایتِ عز و وقارِ دوست
دوست کی عزت اور وقار کے بڑے عمدہ قصے بیان کر رہا ہے

جاں دادمش بمژدہ و خجلت ہمی برم
انعام میں میں نے اس کو جان دے دی اور میں شرمندہ ہوں

زیں نقدِ کم عیار کہ کردم نثارِ دوست
کم عیار نقدی کی وجہ سے جو میں نے دوست پر نچھاور کیا

سیرِ سپہر و دورِ قمر را چہ اختیار
آسمان کی گردش اور چاند کے چکر کو خود کیا اختیار ہے؟

در گردش اند بر حسبِ اختیارِ دوست
وہ دوست کے اختیار سے گردش میں ہیں

شکرِ خدا کہ از مددِ بختِ کارساز
خدا کا شکر ہے کہ کارساز نصیبہ کی مدد سے

بر حسبِ مدعاست ہمہ کاروبارِ دوست
دوست کا تمام کاروبار، مدعا کے مطابق ہے

گر بادِ فتنہ ہر دو جہاں را بہم زند
اگر فتنہ کی ہوا دونوں جہانوں کو بھی درہم برہم کر دے

ما و چراغِ چشم و رہِ انتظارِ دوست
میں ہوں، ہمارا آنکھ کا چراغ ہو اور دوست کے انتظار کا راستہ

کحل الجواہرے بمن آر اے نسیمِ صبح
اے صبح کی نسیم میرے لئے کحل الجواہر لا

زاں خاکِ نیک بخت کہ شد رہگذارِ دوست
اس خوش نصیب خاک کا، جو دوست کا راستہ بنی

مائیم و آستانۂ عشق و سرِ نیاز
ہم ہیں اور عشق کی چوکھٹ اور نیاز مندی کا سر

تا خوابِ خوش کرا برد اندر کنارِ دوست
دیکھئے میٹھی نیند کس کو دوست کی بغل میں پہنچاتی ہے

دشمن بقصدِ حافظ اگر دم زند چہ باک
حافظ کے ارادہ سے اگر دشمن قصد کرے تو کیا پروا ہے

منت خدائے را کہ نیم شرمسارِ دوست
خدا کا احسان ہے کہ میں دوست سے شرمندہ نہیں ہوں

آں ترکِ پری چہرہ کہ دوش از برِ ما رفت
وہ پری چہرہ معشوق جو گزشتہ رات ہمارے پہلو سے نکل گیا

آیا چہ خطا دید کہ از راہِ خطا رفت
معلوم نہیں کیا خطا دیکھی جو خطا کے راستے سے نکل کر چلا گیا؟

تا رفت مرا از نظر آں چشم جہاں بیں
دنیا بھر کو دیکھنے والی آنکھ جب سے میری نظر سے جانے لگی ہے

کس واقفِ ما نیست کہ از دیدہ چہا رفت
کسی کو ہمارے بارے میں علم نہیں کہ ہماری آنکھوں سے کیا کیا گیا

بر شمع نرفت از گذر آتشِ دل دوش
کل رات، دل کی آگ کی وجہ سے شمع پر نہ گزرا

آں دود کہ از سوزِ جگر بر سرِ ما رفت
وہ دھواں جو جگر کے جلنے سے ہمارے سر پر سے گزرا

---

۱ یعنی دوست کا خط میری جان کی حفاظت کا تعویذ ہے۔

۲ اگرچہ قاصد کے قدموں پر میں نے جان نثار کر دی لیکن میں شرمندہ ہوں کہ اچھی چیز نثار نہ کر سکا۔

۳ دنیا کا کوئی تغیر ہمارے عشق کو نہیں بدل سکتا ہے۔

۴ معشوق کے کوچہ کی گرد ہماری آنکھ کو وہ طاقت بخشتی ہے جو سرمہ کحل الجواہر بخشتا ہے۔

۵ یعنی دشمن اگر حافظ کے خون کا خواہاں ہے تو کوئی فکر نہیں جبکہ دوست راضی ہے۔

۶ شمع کو دل جلنے سے وہ تکلیف نہیں ہوتی ہے جو ہمیں ہوتی ہے۔

Marfat.com

دور از رخِ تو دمبدم از گوشۂ چشمم
تیرے چہرے سے دور، میری آنکھ کے گوشے دمبدم
سیلابِ سرشک آمد و طوفانِ بلا رفت
آنسوؤں کا سیلاب آیا اور بلا کا طوفان اٹھا

از پا ئے فتادیم چو آمد شبِ ہجراں
جب شبِ ہجراں آئی تو ہم لوٹ پوٹ ہو گئے
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
جب ہاتھ سے دوا نکل گئی تو ہم درد میں مبتلا رہ گئے

دل گفت وصالش بدعا باز تواں یافت
دل بولا اُس کا وصال دُعا کے ذریعہ دوبارہ حاصل کیا جا سکتا ہے
عمریست کہ عمرم ہمہ در کارِ دعا رفت
ایک زمانہ گزر گیا ہے کہ میری عمر تمام تر دعا میں صرف ہوگئی

احرام چہ بندیم کہ آں قبلہ نہ اینجاست
ہم کیا احرام باندھیں، وہ قبلہ تو اس جگہ نہیں ہے
در سعی چہ کوشیم کہ از مروہ صفا رفت
سعی میں کیا کوشش کریں، مروہ سے رونق چلی گئی

دی گفت طبیب از سرِ حسرت چو مرا دید
کل طبیب نے جب مجھے دیکھا، حسرت سے کہا
ہیہات کہ دردِ تو ز قانونِ شفا رفت
ہائے افسوس کہ تیرا درد تو شفا کے قانون سے باہر ہوگیا

اے دوست بپرسیدنِ حافظ قدمے نہ
اے دوست! حافظ کی مزاج پرسی کے لئے ایک قدم دھر
زاں پیش کہ گویند کہ از دارِ فنا رفت
اس سے پہلے کہ لوگ کہیں کہ وہ دنیا سے چلا گیا

اے شاہدِ قدسی کہ کشد بندِ نقابت
اے مقدس محبوب کون ہے جو تیرے نقاب کا بند کھولے
وے مرغِ بہشتی کہ دہد دانہ و آبت
اے بہشتی چڑیا کون ہے جو تجھے آب و دانہ دے

رفتی ز کنارِ من دلِ خستہ بناکام
ناکام کر کے مجھ تباہ کے پہلو سے تو روانہ ہو گیا
تا جائے کہ شد منزل و ماوائے کہ خوابت
کس کا گھر تیری منزل بنا اور کس کا ٹھکانا تیری خوابگاہ ہے؟

خوابم بشد از دیدہ دریں فکرِ جگر سوز
اس جگر سوز خیال سے میری آنکھوں سے نیند اڑ گئی
کآغوش کہ شد منزلِ آسایش و خوابت
کہ تیرے آرام اور نیند کی منزل کس کی آغوش ہے

درویش نمی پرسی و ترسم کہ نباشد
تو فقیر کی پرسش نہیں کرتا ہے اور مجھے ڈر ہے
اندیشۂ آمرزش و پروائے ثوابت
کہ تجھے بخشے جانے کی فکر اور ثواب کی پروا نہیں ہے

راہِ دلِ عشاق زد آں چشمِ خماری
اس خمار والی آنکھ نے عاشقوں کا دل لوٹ لیا
پیداست ازیں شیوہ کہ مست است شرابت
اس سے یہ بات ظاہر ہے کہ تیری شراب نشیلی ہے

تیرے کہ زدی بر دلم از غمزہ خطا رفت
ناز کا تیر جو تو نے میرے دل پر چلایا، وہ چوک گیا
تا باز چہ اندیشہ کند رائے صوابت
معلوم تیری درست رائے اب کیا سوچے؟

ہر نالہ و فریاد کہ کردم نشنیدی
میں نے جس قدر بھی نالہ اور فریاد کی تو نے نہ سنا
پیداست نگارا کہ بلند است جنابت
اے معشوق! ظاہر ہے تیری بارگاہ بہت بلند ہے

اے قصرِ دل افروز کہ منزل گہِ اُنسی
اے دل کو روشن کرنے والے محل تو محبت کی منزل ہے
یارب مکناد آفتِ ایام خرابت
خدا کرے کہ زمانہ کی آفت تجھے برباد نہ کرے

دور است سرِ آب دریں بادیہ ہشدار
اس صحرا میں پانی کا کنارہ دور ہے، سمجھ لے
تا غولِ بیاباں نہ فریبد بہ سرابت
تاکہ جنگلی بھوت، تجھے سراب کا فریب نہ دے

---

۱ جبکہ ہمارا کعبۂ مقصود ہماری نظروں سے غائب ہوگیا ہے تو احرام کس کے لئے باندھیں اور سعی کس لئے کریں۔
۲ مریضِ عشق کی دوا شیخ بوعلی سینا نے اپنے قانون اور شفا کتاب میں تحریر نہیں کی ہے۔
۳ عاشقوں کے ساتھ بھلائی کر تاکہ آخرت میں بھلا ہو۔
۴ تیرے تیرِ چشم سے اب کے تو بچ گیا ہوں، معلوم آئندہ تیرا کیا ارادہ ہے۔
۵ راہِ محبت میں شیطانی دھوکے کے بہت سے سراب دکھائے جاتے ہیں ہوشیار رہنا چاہیے۔

Marfat.com

تا در رہِ پیری بچہ آئیں روی اے دل
اے دل بڑھاپے کے راستے میں کس طرح چلے گا
بارے بغلط صرف شد ایامِ شبابت
اب، تیری جوانی کی عمر تو غلط کٹی

حافظ نہ غلامیست کہ از خواجہ گریزد
حافظ ایسا غلام نہیں ہے جو آقا سے بھاگے
لطفے کن و باز آ کہ خرابم ز عتابت
مہربانی کرو اور باز آ جا کیونکہ میں تیرے عتاب سے تباہ ہوں

اے ہدہدِ[1] صبا بسبا می فرستمت
اے بادِ صبا کے ہدہد میں تجھے سبا میں بھیجتا ہوں
بنگر کہ از کجا بکجا می فرستمت
دیکھ کہ میں تجھے کہاں سے کہاں بھیج رہا ہوں

حیف ست طائرے چو تو در خاکدانِ دہر
زمانہ کے خاکدان میں، تجھ جیسے پرند کا رہنا ظلم ہے
زینجا بآشیانِ وفا می فرستمت
میں تجھے اس جگہ سے وفا کے آشیانہ میں بھیج رہا ہوں

در راہِ عشق[2] مرحلۂ قرب و بعد نیست
عشق کے راستے میں دوری اور نزدیکی کا مسئلہ نہیں ہے
می بینمت عیان و دعا می فرستمت
میں تجھے کھلم کھلا دیکھ رہا ہوں اور تیرے لئے دعا بھیج رہا ہوں

ہر صبح و شام قافلۂ از دعائے خیر
ہر صبح اور شام کو دعائے خیر کا قافلہ
در صحبتِ شمال و صبا می فرستمت
پُروا اور پچھوا کے ساتھ تیرے لئے بھیج رہا ہوں

در روئے خود تفرجِ صنعِ خدا بکن
اپنے چہرے میں خدا کی کاریگری کی سیر کر
کائینۂ خدائے نما[3] می فرستمت
میں تیرے پاس، خدا نما آئینہ بھیج رہا ہوں

تا لشکرِ غمت نکند ملکِ دل خراب
تاکہ تیرے غم کا لشکر دل کے ملک کو تباہ کر دے
جانِ عزیزِ خود بفدا می فرستمت
اس لئے میں اپنی پیاری جان کو تیرے پاس فدیہ میں بھیج رہا ہوں

ہر دم غمے فرست مرا و بگو بناز
ہر دم میرے لیے غم روانہ کر اور ناز سے کہہ
کایں تحفہ[4] از برائے خدا می فرستمت
کہ یہ تحفہ خدا کے لیے تیرے پاس بھیج رہا ہوں

اے غائب از نظر کہ شدی ہمنشینِ دل
اے نظر سے غائب، اگر تو دل کا ہم نشین ہے
می گویمت دعا و ثنا می فرستمت
میں تجھے دعا دیتا ہوں اور تیرے پاس تعریف بھیج رہا ہوں

تا مطرباں ز شوقِ منت آگہی دہند
تاکہ گویّے میرے عشق سے تجھے باخبر کر دیں
قول و غزل بساز و نوا می فرستمت
قول اور غزل مع ساز اور آواز کے تیرے پاس بھیج رہا ہوں

ساقی بیا کہ ہاتفِ غیبم بمژدہ گفت
اے ساقی آ، غیبی ہاتف نے خوشخبری کا منہ مجھ سے کہا ہے
با درد صبر کن کہ دوا می فرستمت
درد پر صبر کر کیونکہ میں تیرے پاس دوا بھیج رہا ہوں

حافظ سرودِ مجلسِ ما ذکرِ خیرِ تست
اے حافظ، ہماری مجلس کا گانا تیرا ذکرِ خیر ہے
تعجیل کن کہ اسپ و قبا[5] می فرستمت
جلدی کر، میں تیرے پاس گھوڑا اور قبا بھیج رہا ہوں

اے غائب از نظر بخدا می سپارمت
اے نظر سے دور، میں تجھے خدا کے سپرد کرتا ہوں
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تو نے میری جان جلا ڈالی اور میں تجھے دل سے چاہتا ہوں

[1] حضرت سلیمان نے ہدہد پرندے کو بلقیس کے احوال معلوم کرنے کے لئے ملکِ سبا کی طرف روانہ کیا تھا۔
[2] عشق و محبت کی راہ میں ظاہری فاصلے باقی نہیں رہتے۔
[3] یہ محبوب کا چہرہ خدا بینی کا آئینہ ہے۔
[4] غمِ محبوب بھی ہمارے لئے تحفہ ہے۔
[5] بادشاہ جب مجلس میں بلاتے تھے تو پوشاک اور سواری بھیج دیتے تھے۔

Marfat.com

تا دامن کفن نکشم زیر پائے خاک
جب تک کہ کفن کا دامن میں خاک کے نیچے نہ کھینچوں گا
باور مکن کہ دست ز دامن بدارمت
یقین نہ کر کہ میں تیرے دامن سے دست بردار ہوں گا

گر بایدم شدن سوئے ہاروتِ بابلی
اگر بابل والے ہاروت کی طرف مجھے جانا پڑا [1]
صد گونہ ساحری بکنم تا بیارمت
سو قسم کے جادو کروں گا، تاکہ تجھے کھینچ لاؤں

محرابِ ابرواں بنما تا سحرگہے
ابروؤں کی محراب دکھا، تاکہ صبح کے وقت
دستِ دعا برآرم و در گردن آرمت
دعا کے لیے ہاتھ اٹھاؤں، اور تیری گردن میں ڈال دوں

خواہم کہ پیش میرمت اے بیوفا طبیب
اے بیوفا طبیب! میری خواہش ہے کہ تیرے سامنے جان دوں
بیمار باز پرس کہ در انتظارمت
بیمار کو پھر پوچھ لے کہ تیرے انتظار میں ہوں

صد جوئے آب بستہ ام از دیدہ در کنار
آنکھوں سے، پہلو میں میں نے پانی کی سو نہریں بنا دی ہیں [2]
بر بوئے تخمِ مہر کہ در دل بکارمت
محبت کے اُس بیج کی وجہ سے جو میں تیرے دل میں بوؤں

خونم بریخت و از غمِ ہجرم خلاص داد
میرا خون بہایا، اور مجھے غم ہجر سے چھڑا دیا
منت پذیرِ غمزۂ خنجر گذارمت
میں تیرے ناز و ادا کے خنجر کا ممنون ہوں

می گریم و مرادم ازیں چشمِ اشکبار
میں روتا ہوں اور ان آنسو بہانے والی آنکھوں سے میرا مقصد
تخمِ محبت است کہ در دل بکارمت
محبت کا وہ بیج ہے جو میں تیرے دل میں بوؤں

گر دیدہ و دلم کند آہنگِ دیگرے
اگر میری آنکھ، اور دل کسی دوسرے کا قصد کریں
آتش زنم در آں دل و دیدہ برآرمت
اس دل میں آگ لگا دوں اور تیری خاطر اُس آنکھ کو نکال دوں

بارم دہ از کرم برِ خود تا بسوزِ دل
مجھے اپنے پاس اپنے کرم سے باریابی دے تاکہ دل کی سوزش کے ساتھ
در پات دمبدم گہر از دیدہ بارمت
تیرے پیروں پر تیری خاطر آنکھ سے پے در پے موتی نچھاور کر دوں

حافظ شراب و شاہد و رندی نہ وضعِ تست
اے حافظ! شراب اور معشوق اور مستی تیری وضع نہیں ہے
فی الجملہ میکنی و فرو میگذارمت
پھر بھی تو کرتا ہے اور میں تجھے معاف کرتا ہوں

اگر بہ لطف بخوانی مزید الطاف است
اگر تو مہربانی سے بلائے، مزید مہربانی ہے
وگر بہ قہر برانی درونِ ما صاف است
اور اگر غصہ سے نکال دے تو بھی ہمارا دل صاف ہے

بیانِ وصفِ تو گفتن نہ حدِ امکان است
تیرے وصف کا بیان کرنا امکان کی حد سے باہر ہے [3]
چرا کہ وصفِ تو بیرون ز حدِ اوصاف است
اس لیے کہ تیرے اوصاف بیان کی حد سے باہر ہیں

چو سرو سرکشی اے یارِ سنگدل از ما
اے سنگدل یار! تو چونکہ سرو کی طرح ہم پر سرکشی کرتا ہے
چہ چشمہاست کہ بر روئے ما ز اطراف است
اطراف سے کیسی تند نگاہیں ہمارے چہرے پر پڑ رہی ہیں [4]

ز چشمِ عشق تواں دید روئے شاہدِ ما
ہمارے معشوق کے چہرے کو عشق کی نگاہ سے دیکھا جا سکتا ہے
کہ نورِ چہرۂ خوباں ز قاف تا قاف است
اس لیے کہ حسینوں کے چہرے کا نور قاف سے قاف تک ہے [5]

ز مصحفِ رخِ دلدار آیتے برخواں
معشوق کے رخ کے قرآن سے کوئی آیت یاد کرے
کہ آں بیانِ مقاماتِ کشف و کشاف است
اس لیے کہ کشف اور کشاف [6] کے مقامات کا یہی بیان ہے

[1] چاہ بابل میں ہاروت جادوگر قید ہے۔
[2] میں اپنے آنسوؤں سے اس تخم کو پانی دے رہا ہوں جو میں نے تیرے دل میں بویا ہے تاکہ وہ بار آور ہو۔
[3] یہ ممکن نہیں ہے کہ تیرے حسن کا پورا بیان کیا جا سکے۔
[4] یعنی رقیبوں کے سامنے شرمندہ ہونا پڑتا ہے۔
[5] مشہور ہے کہ کوہ قاف تمام دنیا کو چاروں طرف سے گھیرے ہوئے ہے
[6] علم تفسیر میں علامہ زمخشری کی مشہور کتاب ہے۔

Marfat.com

عدو کہ منطق حافظ طمع کند در شعر
دشمن جو شعر کہنے میں حافظ کے کلام کی لالچ کرتا ہے
ہمان حدیث ہمای و طریق خطاف ست
یہ تو وہی ہما کی بات اور ابابیل کا طریقہ ہے

اگرچہ بادہ فرح بخش و باد گل بیز ست
اگرچہ شراب خوشی پیدا کرنے والی اور ہوا پھول بکھیرنے والی ہے
بانگ چنگ مخور مے کہ محتسب تیز ست
ستار کی آواز پر شراب نہ پی اس لیے کہ محتسب بہت تیز ہے

صراحیے و حریفے گرت بدست افتد
صراحی اور دوست اگر تیرے ہاتھ آجائیں
بعقل کوش کہ ایام فتنہ انگیز ست
تو بھی عقل کا کام کر زمانہ بہت فتنہ انگیز ہے

در آستین مرقع پیالہ پنہان کن
گدڑی کی آستین میں پیالہ چھپالے
کہ ہمچو چشم صراحی زمانہ خونریز ست
اس لیے کہ زمانہ صراحی کی آنکھ کی طرح خونریز ہے

ز رنگ بادہ بشوئید خرقہ ہا از اشک
گدڑی سے شراب کے دھبے آنسوؤں سے دھولے
کہ موسم ورع و روزگار پرہیز ست
اس لیے کہ تقوے کا موسم اور پرہیز گاری کا زمانہ ہے

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپہر
آسمان کے الٹے چکر سے خوشی و عیش کا متلاشی نہ بن
کہ صاف این سر خم جملہ دُردی آمیز ست
اس لیے کہ اس مٹکے کے اوپر کی صاف بھی تمام تلچھٹ ملی ہے

سپہر برشدہ پرویزنیست خون افشان
بلند آسمان، ایسی خون چھڑکنے والی چھلنی ہے
کہ ریزہ اش سر کسریٰ و تاج پرویز ست
کہ اس کا ایک ایک قطرہ کسریٰ کا سر اور پرویز کا تاج ہے

ہر آنچہ میرسد از نور فیض سبحانی
اللہ کے فیض کے نور سے جو کچھ پہنچتا ہے
نصیبہ دل شخصے کہ شب سحر خیز ست
اس شخص کے دل کا حصہ ہے جو رات کو سویرے اٹھنے والا ہے

عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ
اے حافظ تو نے اپنے اشعار سے عراق اور پارس پر قبضہ کرلیا
بیا کہ نوبت بغداد و وقت تبریز ست
آجا کہ اب تو بغداد کی باری اور تبریز کا وقت ہے

اگرچہ عرض ہنر پیش یار بے ادبیست
اگرچہ محبوب کے سامنے کسی ہنر کا پیش کرنا بے ادبی ہے
زبان خموش و لیکن دہان از عربیست
زبان خاموش ہے لیکن منہ عربی سے بھرا ہے

پری نہفتہ رخ و دیو در کرشمہ و ناز
پری نے منہ چھپالیا اور دیو کرشمہ اور ناز دکھلا رہا ہے
بسوخت عقل ز حیرت کہ این چہ بوالعجبیست
حیرت سے عقل جل گئی کہ یہ کیا بوالعجبی ہے!

سبب مپرس کہ چرخ از چہ سفلہ پرور شد
اس کا سبب نہ پوچھ کہ آسمان کمینہ پرور کیوں ہوگیا ہے
کہ کام بخشی او را بہانہ بے سببیست
اس لیے کہ اس کی مطلب بخشی کے لیے بے سببی کا بہانہ موجود ہے

ازین چمن گل بے خار کس نچید آرے
اس چمن سے بے کانٹے کا پھول کسی نے نہیں چنا بیشک
چراغ مصطفوی با شرار بولہبیست
مصطفوی چراغ، بولہبی لپٹ کے ساتھ ہے

حسن ز بصرہ بلال از حبش صہیب از روم
بصرہ سے حسن، حبش سے بلال، روم سے صہیب
ز خاک مکہ ابو جہل این چہ بوالعجبیست
مکہ کی خاک سے ابو جہل! یہ کیا بوالعجبی ہے!

۱ ظاہر ہے کہ ہما اور ابابیل میں کوئی نسبت نہیں ہے۔
۲ زمانے سے خالص عیش کی توقع نہ رکھ۔
۳ یعنی جو خون کے قطرے آسمان برساتا ہے اس میں کسریٰ کے سر اور پرویز کے تاج کی آمیزش ہے۔
۴ کہ اپنی بھی قبضہ کرے۔
۵ یعنی جاہل نو لیلیٰ بنا اور ناہل عروج پر پہنچے۔
۶ یعنی کمینوں کو بلا سبب عروج ہے
حضور کا چچا ابولہب کفر میں مشہور ہے۔
۸ یعنی مکہ کی متبرک خاک سے ابو جہل پیدا ہوا، اور دوسری سرزمینوں سے بڑے بڑے بزرگ پیدا ہوئے۔
۹ مبارز الدین محمد نے شراب خانے بند کرا کر محتسب مقرر کر دئے تھے۔ اس غزل میں اسی واقعت پر طنز ہے۔

Marfat.com

جمالِ دخترِ رز نورِ چشمِ ماست مگر
انگور کی بیٹی کا حسن ہماری آنکھوں کا نور ہے لیکن
کہ در نقابِ زجاجی و پردۂ عنبیست
جبکہ زجاجی نقاب، اور عنبی پردے میں ہو

دوائے دردِ خود اکنوں ازاں مفرح جوی
اب اپنے درد کی دوا، اُس مفرح سے تلاش کر
کہ در صراحیِ چینی و شیشۂ حلبیست
جو چینی صراحی، اور حلبی بوتل میں ہو

بہ نیم جو نخرم طاقِ خانقاہ و رباط
خانقاہ، اور لنگر خانہ کے طاق کو میں آدھے جو میں بھی نہ خریدوں گا
مرا کہ مصطبہ ایوان و پائے خم طنبیست
کیونکہ میرا محل شراب خانہ، اور بلند قلعہ، پائے خم ہے

ہزار عقل و ادب داشتم من اے خواجہ
اے صاحب میں ہزار عقل و ادب رکھتا تھا
کنوں کہ مست و خرابم صلائے بے ادبیست
اب جبکہ میں مست اور خراب ہوں تو بے ادبی کی صدا ہے

بیار مے کہ چو حافظ مدامم استغفار
شراب لا اس لئے کہ حافظ کی طرح ہمیشہ میری استغفار
بگریۂ سحری و نیازِ نیم شبیست
صبح کے وقت رونے، اور آدھی رات کے عجز کے ساتھ ہے

اے نسیمِ سحر آرامگہِ یار کجاست
اے صبح کی نسیم! یار کی آرام گاہ کہاں ہے؟
منزلِ آں مہِ عاشق کشِ عیار کجاست
اُس عاشق کُش، شوخ، چاند کی منزل کہاں ہے؟

شبِ تار است و رہِ وادیِ ایمن در پیش
رات اندھیری ہے اور وادی ایمن کا راستہ درپیش ہے
آتشِ طور کجا وعدۂ دیدار کجاست
کوہِ طور کی آگ کہاں ہے، دیدار کا وعدہ کہاں ہے؟

ہر کہ آمد بجہاں نقشِ خرابی دارد
جو بھی دنیا میں آیا ہے، خرابی کا نقش رکھتا ہے
در خرابات مپرسید کہ ہشیار کجاست
شراب خانہ میں یہ نہ پوچھو کہ ہشیار کہاں ہے؟

آنکس است اہلِ بشارت کہ اشارت داند
اہلِ بشارت وہ ہے، جو اشارہ سمجھے
نکتہا ہست بسے محرمِ اسرار کجاست
نکتے تو بہت ہیں، رازوں کا محرم کہاں ہے؟

ہر سرِ موئے مرا با تو ہزاراں کار است
میرے ہر رونگٹے کو، تجھ سے ہزاروں کام ہیں
ما کجائیم و نصیحتگرِ بیکار کجاست
ہم کہاں ہیں اور فضول نصیحت کرنے والا کہاں ہے؟

عاشقِ خستہ ز دردِ غمِ ہجرِ تو بسوخت
خستہ، عاشق تیرے فراق کے غم میں جل گیا
خود نپرسی تو کہ آں عاشقِ غمخوار کجاست
تو خود یہ نہیں پوچھتا ہے کہ وہ غمخوار، عاشق کہاں ہے؟

بادہ و مطرب و گل جملہ مہیاست ولے
شراب اور گویا اور پھول سب مہیا ہیں لیکن
عیش بے دوست میسر نشود یار کجاست
دوست کے بغیر لطف میسر نہیں آتا ہے دوست کہاں ہے؟

عقل دیوانہ شد آں سلسلۂ مشکیں کو
عقل دیوانی ہو گئی ہے، مشکیں بیڑی کہاں ہے؟
دل ز ما گوشہ گرفت ابروئے دلدار کجاست
دل نے ہم سے کنارہ کر لیا، معشوق کی ابرو کہاں ہے؟

دلم از صومعہ و صحبتِ شیخ ست ملول
میرا دل عبادت خانہ اور شیخ کی ہم نشینی سے تنگ ہے
یارِ ترسا بچہ کو خانۂ خمار کجاست
آتش پرست زادہ یار کہاں ہے شرابی کی بھٹی کہاں ہے؟

باز پرسید ز گیسوئے شکن در شکنش
اس کی پیچ در پیچ زلفوں سے پھر پوچھو
کیں دلِ غمزدہ اش گشتہ گرفتار کجاست
کہ یہ غمزدہ دل، جو اس کا گرفتار ہے کہاں ہے؟

۱ زجاجی اور عنبی آنکھ کے پردوں کے نام بھی ہیں۔
۲ حضرت موسیٰ کو وادئ ایمن میں تجلیاتِ رب کا دیدار ہوا تھا۔
۳ نیکوں کا مقام دنیا نہیں ہے۔
۴ جب اس درجہ کی وابستگی ہے تو ناصح کی نصیحت لغو اور بیکار ہے۔
۵ دیوانی عقل کو زلفوں کی بیڑیاں کی ضرورت ہے۔
۶ تاکہ وہاں سے اس کو تلاش کر کے لائیں۔

Marfat.com

حافظ از باد خزاں در چمن دہر مرنج
اے حافظ زمانہ کے چمن میں خزاں کی ہوا سے رنجیدہ نہ ہو

فکر معقول بفرما گل بے خار کجاست
صحیح بات سوچ بدوں کانٹے کا پھول کہاں ہے؟

امروز شاہ انجمن دلبراں یکیست
آج دلبروں کی انجمن کا بادشاہ صرف ایک ہی ہے

دلبر اگر ہزار بود دلبر آں یکیست
دلبر اگر ہزار بھی ہوں، وہ دلبر ایک ہی ہے

من بہر آں یکے دل و دیں دادہ ام بباد
میں نے اسی ایک کی خاطر دل اور دین تباہ کر دیا ہے

عیبم مکن کہ حاصل ہر دو جہاں یکیست
مجھے عیب نہ لگا اس لئے کہ دونوں جہان کا حاصل ایک ہی ہے

سودائیانِ عالم پندار را بگوی
خود پسندی کی دنیا کے دیوانوں سے کہہ دو

سرمایہ کم کنید کہ سود و زیاں یکیست
سرمایہ کو کم کر دو اس لئے کہ نفع اور نقصان یکساں ہے

خلقے زباں بدعوئے عشقش کشادہ اند
لوگوں نے اس کے عشق کے دعوے میں زبان کھولی ہے

اے من غلام آنکہ دلش با زباں یکیست
میں اس کا غلام ہوں جس کا دل اور زبان ایک ہے

حافظ بر آستانۂ دولت نہادہ سر
حافظ نے دولت کی چوکھٹ پر سر دھر دیا ہے

دولت در آں سر ست کہ با آستاں یکیست
خوش نصیبی اسی سر میں ہے جو چوکھٹ کے ساتھ ملا ایک ہے

الحمدللہ کہ در میکدہ باز ست
خدا کا احسان ہے کہ میکدہ کا دروازہ کھلا ہے

زاں رو کہ مرا بر در او روئے نیاز ست
اس طور پر کہ میرا عاجزی کا چہرہ اس کے دروازہ پر ہے

خمہا ہمہ در جوش و خروشند ز مستی
مستی کی وجہ سے تمام مٹکے جوش و خروش میں ہیں

واں مے کہ در آنجاست حقیقت نہ مجاز ست
وہ شراب جو اس میں ہے وہ حقیقی ہے مجازی نہیں ہے

از وے ہمہ مستی و غرور ست و تکبر
اس کی جانب سے تمام تر مستی اور غرور اور تکبر ہے

وز ما ہمہ بیچارگی و عجز و نیاز ست
ہماری جانب سے تمام تر بیچارگی اور عجز و نیاز ہے

شرح شکن زلف خم اندر خم جاناں
محبوب کی پیچ در پیچ زلفوں کی شکنوں کی شرح

کوتہ نتواں کرد کہ ایں قصہ دراز ست
مختصر نہیں ہو سکتی، کیونکہ یہ لمبا قصہ ہے

بار دل مجنون و خم طرۂ لیلےٰ ست
مجنوں کے دل کا بوجھ اور لیلیٰ کے گیسو کا پیچ

رخسارۂ محمود و کف پائے ایاز ست
محمود کا رخسار اور ایاز کے پیر کا تلوا ہے

بردوختہ ام دیدہ چو باز از ہمہ عالم
باز کی طرح تمام جہاں سے میں نے آنکھیں سی لی ہیں

تا دیدۂ من بر رخ زیبائے تو باز ست
جب سے میری آنکھ تیرے رخ زیبا پر کھلی ہے

رازے کہ بر خلق نہفتیم و نگفتیم
جو راز ہم نے تمام خلق سے چھپایا اور نہ کہا

با دوست بگوئیم کہ او محرم راز ست
دوست سے کہیں گے کیونکہ وہ محرم راز ہے

در کعبۂ کوئے تو ہر آنکس کہ درآید
جو تیرے کوچہ کے کعبہ میں آ جائے

از قبلۂ ابروئے تو در عین نماز ست
تیرے ابرو کے قبلہ کی وجہ سے عین نماز میں ہے

Marfat.com

اے مجلسیان سوزِ دل حافظِ مسکیں
اے ہمنشینو! مسکین، حافظ کے دل کی سوزش

از شمع بپرسید کہ در سوز و گداز است
شمع سے معلوم کرو، جو سوز و گداز میں ہے

بیا کہ قصرِ امل سخت سست بنیاد است
آ جا! کیونکہ تمناؤں کا محل بہت کمزور بنیاد کا ہے

بیار بادہ کہ بنیادِ عمر بر باد است
شراب لے آ، کیونکہ عمر کی بنیاد ہوا میں قائم ہے

غلامِ ہمتِ آنم کہ زیرِ چرخ کبود
میں اس کی توجہ کا غلام ہوں کہ نیلگوں چرخ کے نیچے

ز ہر چہ رنگِ تعلق پذیرد آزاد است
ہر اس چیز سے آزاد ہے جو تعلق کا رنگ قبول کرے

نصیحتے کنمت یاد گیر و در عمل آر
میں تجھے نصیحت کرتا ہوں، یاد کر لے اور عمل کر

کہ ایں حدیث ز پیرِ طریقتم یاد است
اس لیے کہ یہ بات مجھے پیرِ طریقت کی یاد ہے

مجو درستیِ عہد از جہانِ سست نہاد
کمزور بنیاد کی دنیا سے عہد کی پختگی نہ ڈھونڈ

کہ ایں عجوزہ عروسِ ہزار داماد است
اس لیے کہ یہ بڑھیا ہزار شوہروں کی دلہن ہے

چہ گویمت کہ بمیخانہ دوش مست و خراب
میں تجھے کیا بتاؤں کہ کل شب مست و خراب میخانہ میں

سروشِ عالمِ غیبم چہ مژدہ ہا داد است
عالمِ غیب کے فرشتے نے مجھے کیا خوشخبریاں دی ہیں

کہ اے بلند نظر شاہبازِ سدرہ نشیں
کہ اے بلند نظر، سدرہ نشیں شہباز!

نشیمنِ تو نہ ایں کنجِ محنت آباد است
تیرا آشیانہ اس محنت آباد کا گوشہ نہیں ہے

ترا ز کنگرۂ عرش می زنند صفیر
تجھے تو عرش کے کنگرے سے آوازیں دے رہے ہیں

ندانمت کہ دریں دامگہ چہ افتاد است
معلوم نہیں تو کیوں اس جال میں پھنسا ہے؟

غمِ جہاں مخور و پندِ من مبر از یاد
دنیا کا غم نہ کر، اور میری نصیحت نہ بھلا

کہ ایں لطیفۂ نغزم ز رہروے یاد است
اس لیے کہ ایک سالک کا یہ نادر لطیفہ مجھے یاد ہے

رضا بدادہ بدہ وز جبیں گرہ بکشای
ملے ہوئے پر راضی ہو جا اور پیشانی سے گرہ کھول

کہ بر من و تو درِ اختیار نکشاد است
اس لیے کہ مجھ اور تجھ پر اختیار کا دروازہ نہیں کھلا ہے

نشانِ مہر و وفا نیست در تبسمِ گل
پھول کی مسکراہٹ میں، مہر و وفا کا نشان نہیں ہے

بنال بلبلِ مسکیں کہ جائے فریاد است
اے مسکین بلبل! نالہ کر، کیونکہ فریاد کی جگہ ہے

حسد چہ می بری اے سست نظم بر حافظ
اے کمزور نظم کہنے والے! حافظ پر کیا حسد کرتا ہے

قبولِ خاطر و لطفِ سخن خداداد است
طبیعت کی پسندیدگی اور کلام کی پاکیزگی خداداد چیز ہے

برو بکارِ خود اے واعظ ایں چہ فریاد است
اے واعظ! جا اپنے کام میں لگ، یہ کیا شور ہے؟

مرا فتادہ دل از کف ترا چہ افتاد است
میرا تو دل ہاتھ سے گیا ہے، تیرا کیا گرا ہے؟

بکام تا نرساند مرا لبش چوں نائے
جب تک اس کے ہونٹ مجھے بانسری کی طرح مقصد تک نہ پہنچائیں گے

نصیحتِ ہمہ عالم بگوشِ من باد است
تمام دنیا کی نصیحت میرے کان میں ایک ہوا ہے

لے جب تک خود پر نہ گزرے دوسرے کی کیفیت سمجھ میں نہیں آتی ہے۔
لے نہ عمر قابلِ اعتبار ہے نہ عہد اعش مضبوط ہے لہذا جلد مہربانی کر دے۔
لے دنیا نے ہزاروں سے رشتہ جوڑا ہے اور ان کو ختم کیا ہے۔
لے یعنی غیبی فرشتے نے یہ کہا۔
لے جبکہ بندہ کا کوئی اختیار نہیں تو قضاءِ الٰہی پر راضی ہو جانا عقلمندی ہے۔
لے جو حاسد کو میسر نہیں ہے مجھ سے تر کیا گیا ہے میرا تو دل مارا جا رہا ہے۔

Marfat.com

میانِ او کہ خدا آفریدہ است از ہیچ
اس کی کمر جس کو خدا نے عدم سے بنایا ہے
دقیقہ ایست کہ ہیچ آفریدہ نکشادست
ایک ایسا راز ہے جس کو کسی پیدا ہونے والے نے نہیں کھولا ہے

گدائے کوئے تو از ہشت خلد مستغنی ست
تیرے کوچہ کا گدا آٹھوں جنتوں سے بے نیاز ہے
اسیرِ بندِ تو از ہر دو عالم آزادست
تیری قید کا قیدی دونو جہاں سے آزاد ہے

اگرچہ مستیِ عشقم خراب کرد ولے
اگرچہ عشق کی مستی نے مجھے خراب کر دیا ہے لیکن
اساسِ ہستیِ من زیں خراب آبادست
میری ہستی کی بنیاد اس خرابی سے آباد ہے

دلا منال ز بیداد و جورِ یار کہ یار
اے دل یار کے ظلم سے نالاں نہ ہو اس لئے کہ یار نے
ترا نصیب ہمیں کردہ است و ایں دادست
تیرا یہی حصہ رکھا ہے اور یہی انصاف ہے

فریبِ عشوۂ حسن از جہانِ پیر مخور
بڈھی دنیا کے حسن کے ناز و انداز سے فریب نہ کھا
کہ ہر کہ کرد بوے اختلاط ناشادست
اس لئے کہ جس نے بھی اس سے اختلاط کیا وہ غمگین ہے

برو ملامتِ دردی کشاں مکن ناصح
اے ناصح جا تلچھٹ پینے والوں کو ملامت نہ کر
کہ رزق و قسمتِ رزاق ما ہمیں دادست
اس لئے کہ رزق، اور رزاق کی تقسیم نے ہمیں یہی دیا ہے

برو فسانہ مخوان و فسوں مدم حافظ
جا فسانہ نہ بیان کر، اور منتر دم پھونک اے حافظ!
کزیں فسانہ و افسوں مرا بسے یادست
اس لئے کہ اس قسم کے فسانے اور منتر مجھے بہت یاد ہیں

بباغ مرا چہ حاجتِ سرو و صنوبر ست
میرے باغ کو سرو اور صنوبر کی کیا ضرورت ہے؟
شمشادِ سایہ پرورِ من از کہ کمتر ست
میرا سایہ پرور شمشاد، کس سے کم ہے

اے نازنیں پسر تو چہ مذہب گرفتہ
اے نازنیں بیٹے لڑکے تو نے کونسا مذہب اختیار کیا ہے؟
کت خونِ ما حلال تر از شیرِ مادرست
کہ تیرے لئے ہمارا خون ماں کے دودھ سے بھی زیادہ حلال ہے

چوں نقشِ غم ز دور بہ بینی شراب خواہ
جب تو غم کا نقشہ دور سے دیکھے شراب مانگ
تشخیص کردہ ایم و مداوا مقرر ست
ہم نے تشخیص کر دی ہے اور تجویز تو مقرر ہے

یک قصہ بیش نیست غمِ عشق و ایں عجب
غم عشق ایک قصے سے زیادہ نہیں ہے اور یہ تعجب کی بات ہے
از ہر کسیکہ می شنوم نامکرر ست
میں جس سے بھی سنتا ہوں مکرر معلوم نہیں ہوتا ہے

از آستانِ پیر مغاں سر چرا کشم
پیر مغاں کی چوکھٹ سے سر کیوں کھینچوں
دولت دریں سرا و کشایش دریں درست
دولت تو اسی گھر میں ہے اور کشائش اسی در میں ہے

دی وعدہ داد وصلم و در سر شراب داشت
اس نے کل بوسے وصل کا وعدہ کیا اور نشہ میں تھا
امروز تا چہ گوید و بازش چہ در سرست
دیکھئے آج کیا کہتا ہے اور اب اس کا کیا خیال ہے!

ما آبروئے فقر و قناعت نمی بریم
ہم قناعت اور فقر کی آبرو ریزی نہ کریں گے
با پادشہ بگوی کہ روزی مقدر ست
بادشاہ سے کہہ دو کہ روزی تقدیر میں لکھی گئی ہے

شیراز و آبِ رکنی و آں بادِ خوش نسیم
شیراز، اور رکنا باد کا پانی اور وہ بہترین نسیم
عیبش مکن کہ خالِ رخِ ہفت کشور ست
اس میں عیب نہ ڈال وہ ساتوں اقلیم کے رخ کا تل ہے

Marfat.com

فرق ست زآبِ خضر کہ ظلمات جائے اوست
آبِ خضر میں، جس کی جگہ اندھیریاں ہے فرق ہے
تا آبِ ما کہ منبعش اللہ اکبر ست
ہماری نہر سے کیونکہ اس کا منبع اللہ اکبر ہے

در کوئے ما شکستہ دلی میخرند و بس
ہمارے کوچہ میں، بس شکستہ دل خریدتے ہیں
بازارِ خود فروشی ازاں سوئے دیگر ست
خود فروشی کا بازار اس سے دوسری جگہ ہے

باز آ کہ در فراقِ تو چشمم زگریہ باز
واپس آجا اس لیے کہ تیرے فراق میں رونے میں آنکھیں اس طرح کھلی ہیں
چوں گوشِ روزہ دار بر اللہ اکبر ست
جیسا کہ روزہ دار کا کان اللہ اکبر پر ہوتا ہے

حافظ چہ طرفہ شاخِ نباتیست کلکِ تو
اے حافظ تیرا قلم کس قسم کی شاخِ نبات ہے
کش میوہ دلپذیر تراز شہد و شکر ست
کہ اس کا میوہ شہد و شکر سے بھی زیادہ لذیذ ہے

بجانِ خواجہ و حقِ قدیم و عہدِ درست
خواجہ کی جان، اور قدیم حق اور پکے عہد کی قسم
کہ مونسِ دمِ صبحم دعائے دولتِ تست
کہ تیری دولت کی دعا، میری صبح کے وقت کی مونس ہے

سرشکِ من کہ زطوفانِ نوح دست برد
میرے آنسو جو طوفانِ نوح سے بھی بازی لے گئے
زلوحِ سینہ نیارست نقشِ مہرِ تو شست
تیری محبت کا نقش سینہ کی تختی سے نہ دھو سکے

بکن معاملۂ وایں دلِ شکستہ بخر
معاملہ کر لے اور یہ ٹوٹا ہوا دل خرید لے
کہ با شکستگی ارزد بصد ہزار درست
ٹوٹا ہوا ہونے کے باوجود، لاکھ اشرفیوں کے لائق ہے

شدم زعشقِ تو شیدائے کوہ و دشت و ہنوز
میں تیرے عشق میں کوہ و دشت کا شیدائی بن گیا اور ابھی تک
نمیکنی بترحم نطاقِ سلسلہ سست
تو رحم دلی سے زنجیر کا بندھن ڈھیلا نہیں کرتا ہے

ملامتم بخرابی مکن کہ مرشدِ عشق
خرابی پر مجھے ملامت نہ کر اس لیے کہ عشق کے مرشد نے
حوالتم بخرابات کرد روزِ نخست
روزِ ازل میں ہی مجھے خرابات کے حوالہ کر دیا تھا

دلا طمع مبر از لطفِ بے نہایتِ دوست
اے دل، دوست کی لا انتہا مہربانی کا لالچ نہ کر
چو لافِ عشق زدی سر بباز چابک و چست
جب تو نے عشق کی ڈینگ ماری ہے چست و چالاکی سے سر کی بازی لگا دے

زبانِ مور بر آصف دراز گشت ازاں
چیونٹی کی زبان آصف پر اس وجہ سے دراز ہوئی
کہ خواجہ خاتمِ جم یاوہ کرد و باز نجست
کہ خواجہ نے سلیمان کی انگوٹھی گم کر دی اور پھر تلاش نہ کی

بصدق کوش کہ خورشید زاید از نفست
سچائی کی کوشش کر تاکہ سورج تیری پھونک سے پیدا ہو
کہ از دروغ سیہ روی گشت صبحِ نخست
پہلی صبح جھوٹ ہی کی وجہ سے سیہ رو ہوئی ہے

ہزار بار اگر عاشقے نگارے را
اگر کسی عاشق نے، ہزار بار معشوق کو
بیاز مود دلش سخت بود و بیماں سست
آزمایا اس کا دل سخت تھا اور عہد کمزور تھا

مرنج حافظ و از دلبراں وفا کم جوی
حافظ رنجیدہ نہ ہو اور معشوقوں سے وفا تلاش نہ کر
گناہِ باغ چہ باشد چو ایں گیاہ نرست
باغ میں کیا عیب، ہو گا اگر یہ گھاس نہ اگی

۱؎ رکنا باد کی نہر کا منبع اللہ اکبر نامی جگہ ہے۔
۲؎ خواجہ سے قوام شاہ شجاع کا وزیر مراد ہے جو حافظ کا مربی تھا یہ اور حاجی قوام دو جداگانہ شخص ہیں۔
۳؎ میری دیوانگی تو ویرانہ میں لیجانا چاہتی ہے لیکن تو نے زنجیر تنگ کر رکھی ہے۔
۴؎ آصف حضرت سلیمان کے وزیر کا نام ہے جم سے مراد حضرت سلیمان ہیں یعنی آصف نے حضرت سلیمان والی وہ انگوٹھی کھو دی جس کی وجہ سے وہ جن و انس پر حکومت کرتے تھے اسی وجہ سے چیونٹی جیسا کمزور کیڑا زبان چلانے لگا۔
۵؎ پہلی صبح کاذب ہوتی ہے اسی وجہ سے اس کے منہ پر سیاہی آجاتی ہے دوسری صبح صادق ہے جب کہ سورج نمودار ہوتا ہے۔
۶؎ یعنی اگر محبوب میں وفا کی علامت نہیں ہے تو اس سے اس کے حسن میں کوئی عیب پیدا نہیں ہوتا ہے۔

Marfat.com

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
اے بلبل نالہ کر اگر تجھے مجھ سے دوستی کا خیال ہے — اس لیے کہ ہم دونوں عاشق زار ہیں اور ہمارا کام رونا ہے

دراں چمن که نسیمے وزد ز طرهٔ دوست — چه جائے دم زدن نافهائے تاتاریست
جس چمن میں دوست کے گیسو سے نسیم چلے — تاتاری نافوں کے لئے دم مارنے کا کیا موقع ہے

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست
شراب لا تاکہ گدڑی کے کپڑے کو رنگین کر لیں — اس لئے کہ ہم غرور کے جام کے مست ہیں اور نام ہوشیاری ہے

نه بسته اند در توبه حالیا برخیز — که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست
توبہ کا دروازہ بند نہیں کیا ہے اب اٹھ جا — اس لیے کہ پھول کے موسم میں عاشقی سے توبہ کرنا بیکار بات ہے

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم — زهے مراتب خوابے که به ز بیداریست
میں صبح کو خواب میں اس کے وصل کا کرشمہ دیکھ رہا تھا — سبحان اللہ نیند کے مرتبے کا کیا کہنا جو بیداری سے بہتر ہیں

خیال زلف تو پختن نه کار خامان ست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
تیری زلف کا خیال پکانا خام کاروں کا کام نہیں ہے — اس لیے کہ زنجیر کے نیچے آنا ہوشیاری کا کام ہے

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد — که نام آں نه لب لعل و خط زنگاریست
جس سے عشق پیدا ہوتا ہے ایک پوشیدہ لطیفہ ہے — جس کا نام لب لعل اور خط زنگاری نہیں ہے

جمال شخص نه چشم ست و زلف و عارض و خال — هزار نکته دریں کار و بار دلداریست
کسی شخص کا حسن آنکھ، زلف، رخسار اور تل ہی نہیں ہے — اس دلداری کے کام میں ہزار نکتے ہیں

بآستان تو مشکل تواں رسید آرے — عروج بر فلک سروری بدشواریست
تیری چوکھٹ تک پہنچنا مشکل کام ہے، ہاں — سرداری کے آسمان پر چڑھنا بہت دشواری سے ہوتا ہے

رونده گان طریقت به نیم جو نخرند — قبائے اطلس آنکس که از هنر عاریست
طریقت کے سالک آدھے جو میں بھی نہیں خریدتے ہیں — اس شخص کی اطلس کی قبا جو ہنر سے خالی ہے

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
اے حافظ اس کا دل نالہ سے آزردہ نہ کر اور ختم کر دے
که رستگاری جاوید در کم آزاریست
اس لیے کہ ہمیشہ کا چھٹکارا کم ستانے میں ہے

بکوئے میکده هر سالکے که ره دانست — در دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
جس سالک نے شراب خانہ کے کوچہ کا راستہ جان لیا — دوسرا دروازہ کھٹکھٹانا اس نے برا جانا

زمانه افسر رندی نداد جز بکسے — که سرفرازی عالم دریں کله دانست
زمانے نے رندی کا تاج اسی کو دیا ہے — جس نے جہان کی سربلندی اسی ٹوپی میں سمجھی ہے

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رہے — ز فیض جام مے اسرار خانقه دانست
جس کو میخانہ کی چوکھٹ کا راستہ مل گیا — اس نے شراب کے جام کے فیض سے خانقاہ کے راز جان لیے

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
جس نے ساغر کے خط سے دونوں جہان کا راز پڑھ لیا — اس نے جام جمشید کے رموز راستہ کی خاک سے سمجھ لیے

---

۱ یعنی نافہ کی خوشبو زلف کی خوشبو کے سامنے ہیچ ہے۔
۲ ایسی ہوشیاری سے جس کی تہ میں غرور ہو مستی ہزار درجہ بہتر ہے۔
۳ توبہ کا دروازہ بند نہیں ہو جاتا۔
۴ آنکھ زلف رخسار تل ہی محبوب کا حسن نہیں ہے۔
۵ یہ عشق کا لاابالی پن ہے۔
۶ آستانۂ محبوب پر پہنچنا عرش پر پہنچنا ہے۔
۷ یعنی ہنر کمال کی ایک شخص کو ... سرفرازی ہے۔
۸ ساغر پیالے پر جو خطوط ہوتے ہیں اس کو خط ساغر کہتے ہیں۔

Marfat.com

دلم ز نرگسِ ساقی اماں نخواست بجاں
میرے دل نے ساقی کی نرگس سے جان کی اماں نہیں چاہی
چراکہ شیوۂ آں ترکِ دل سیہ دانست
اس لیے کہ وہ سیاہ دل معشوق کے شیوہ کو سمجھ گیا

ورائے طاعتِ دیوانگاں ز ما مطلب
دیوانوں کی سی فرماں برداری کے سوا ہم سے کچھ نہ چاہو
کہ شیخ مذہب ما عاقلی گنہ دانست
اس لئے کہ ہمارے مذہب کے شیخ نے عقلمندی کو گناہ سمجھا ہے

زجور کوکبِ طالع سحرگہاں چشمم
صبح کے وقت نصیبہ کے ستارے کے ظلم سے میری آنکھیں
چناں گریست کہ خورشید دید و مہ دانست
اس قدر روئیں کہ خورشید نے دیکھا اور چاند نے جانا

خوش آں نظر کہ لبِ جام و روئے ساقی را
وہ نگاہ کس قدر خوش نصیب ہے جس نے جام کے لب اور ساقی کے چہرے کو
ہلالِ یکشبہ و ماہِ چاردہ دانست
پہلی رات کا چاند اور چودھویں رات کا چاند سمجھا

بلند مرتبہ شاہے کہ نہ رواقِ سپہر
وہ بلند مرتبہ بادشاہ، جس نے آسمان کے نو بلند محل کو
نمونۂ زخمِ طاقِ بارگہ دانست
دربار کے طاق کے، جھکاؤ کا نمونہ سمجھا

حدیثِ حافظ و ساغر کشیدنِ پنہاں
حافظ کی بات، اور چھپا کر ساغر چڑھانے کو
چہ جائے محتسب و شحنہ پادشہ دانست
چہ جائیکہ محتسب اور سپاہی، بادشاہ تک جان گیا

بلبلے برگِ گلے خوش رنگ در منقار داشت
ایک بلبل ایک خوش رنگ پھول کی پتی چونچ میں لئے تھی
و اندر آں برگ و نوا خوش نالہائے زار داشت
اور اس سازو سامان میں اچھی طرح عاجزی سے نالہ کر رہی تھی

گفتمش در عینِ وصل ایں نالہ و فریاد چیست
میں نے اس سے کہا عین وصل میں یہ نالہ اور فریاد کیسی
گفت مارا جلوۂ معشوق در ایں کار داشت
وہ بولی معشوق کے جلوے نے ہمیں اس کام میں مصروف کیا ہے

یار اگر ننشست با ما نیست جائے اعتراض
اگر دوست ہمارے ساتھ نہ بیٹھا تو اعتراض کا کوئی موقع نہیں ہے
پادشاہِ کامراں بود از گدایاں عار داشت
وہ کامیاب بادشاہ تھا اس کو فقیروں سے عار آئی

عاشقے کو سیر کرد اندر مقامِ نیستی
جس عاشق نے مقامِ نیستی کی سیر کر لی
مست شد چوں مستیٔ از عالمِ اسرار داشت
چونکہ عالمِ اسرار کی ایک مستی اس میں آئی تھی وہ مست ہو گیا

در نمی گیرد نیاز و عجزِ ما با حسنِ دوست
دوست کے حسن میں ہماری عاجزی اور نیاز مندی کارگر نہیں ہوتی
خرم آں کز نازنیناں بختِ برخوردار داشت
وہ خوش نصیب ہے جس نے نازنینوں سے بہرہ ور نصیبہ رکھا

خیز تا بر کلکِ آں نقاش جاں افشاں کنیم
اٹھو تاکہ اس نقاش کے قلم پر ہم جان چھڑک دیں
کیں ہمہ نقشِ عجب در گردشِ پرکار داشت
اس لئے کہ یہ تمام عجیب نقش وہ پرکار کی گردش میں رکھتا تھا

گر مرید راہِ عشقی فکرِ بدنامی مکن
اگر تو عشق کے راستے کا مرید ہے تو بدنامی کی فکر نہ کر
شیخ صنعاں خرقہ رہنِ خانۂ خمار داشت
صنعان کے بزرگ نے گدڑی شراب خانہ میں رہن کر دی تھی

وقتِ آں شیریں قلندر خوش کہ در اطوارِ سیر
اس شیریں قلندر کا وقت کس قدر بہتر تھا کہ سیر کی حالت میں
ذکرِ تسبیحِ ملک در حلقۂ زنار داشت
فرشتہ کی تسبیح کا ذکر زنار کے حلقہ میں رکھتا تھا

چشمِ حافظ زیرِ بامِ قصرِ آں حوری سرشت
اس حور فطرت کے محل کے نیچے، حافظ کی آنکھ
شیوۂ جنات تجری تحتہا الانہار داشت
جنات تجری تحتہا الانہار کا طریقہ رکھتی تھی

۱ امن چاہنے سے کیا فائدہ جبکہ قاتل ہی دل ہے۔
۲ جام کے پیالے اور روئے ساقی کو چودھویں کا چاند سمجھا۔
۳ یعنی حافظ کی مے نوشی کسی پر پوشیدہ نہ رہی
۴ وصال میں کیفیتِ اضطراب اور زیادہ ہو جاتی ہے۔
۵ مقامِ فنا کے بعد ہی مقامِ بقا حاصل ہوتا ہے۔
۶ سارے حسین نقش نقاشِ ازل کی پرکار میں پوشیدہ ہیں
۷ شیخ صنعان اپنے زمانہ کے علامہ گزرے ہیں ان پر ایک وقت ایسا آیا تھا کہ ایک ترسا کی لڑکی پر عاشق ہو گئے تھے
۸ یعنی قلندرانہ حالت میں رہتے ہوئے بھی ذکر و تسبیح جاری رکھی۔
۹ یعنی آنکھوں سے معشوق کے محل کے نیچے نہریں بہا کر دیں تو بہشت کے ان باغوں کا منظر پیدا ہو گیا جن کے بارے میں قرآن نے کہا ہے کہ بہشت میں ایسے باغ ہوں گے جن کے نیچے نہریں بہتی ہوں گی۔

Marfat.com

بدامِ زلفِ تو دل مبتلائے خویشتن ست
تیری زلف کے جال میں یہ دل خود بخود مبتلا ہوا ہے
بکش بغمزہ کہ اینش سزای خویشتن ست
ناز سے اس کو قتل کر دے یہی اس کی سزا ہے

گرت ز دست برآید مرادِ خاطرِ ما
اگر ہمارے دل کی تمنا تیرے ہاتھ سے پوری ہو سکے
بکش زود کہ خیرے برای خویشتن ست
تو جلد کر دے اس لئے کہ اپنے کے ساتھ بھلائی ہے

بجانت اے بتِ شیرین من کہ ہمچوں شمع
اے میرے پیارے بت تیری جان کی قسم، شمع کی طرح
شبانِ تیرہ مرادم فنای خویشتن ست
تاریک راتوں میں میرا مقصد خود کو فنا کر دینا ہے

چو رأی عشق زدی با تو گفتم اے بلبل
اے بلبل جب تو نے عشق کرنے کی رائے قائم کی تو میں نے تجھ کو کہا تھا
مکن کہ ایں گلِ خود رو برای خویشتن ست
ایسا نہ کر اس لئے کہ یہ خود رو پھول اپنے لئے ہی ہیں

بمشکِ چین و چگل نیست حسنِ گل محتاج
پھول کا حسن چین و چگل کے مشک کا محتاج نہیں ہے
کہ نافہاش ز بندِ قبای خویشتن ست
اس لئے کہ اس کے نافے خود اس کی بند قبا سے پیدا ہوتے ہیں

مرو بخانۂ اربابِ بے مروّتِ دہر
زمانہ کے بے مروت اصحاب کے گھر نہ جا
کہ کنجِ عافیت در سرائے خویشتن ست
اس لئے کہ تیری عافیت کا گوشہ اپنے گھر ہی میں ہے

بسوخت حافظ و در شرطِ عشق جانبازی
حافظ جل گیا اور عشق و جان کی بازی کی شرط میں
ہنوز بر سرِ عہد و وفائے خویشتن ست
ابھی تک اپنے عہد اور وفا پر قائم ہے

بحر یست بحرِ عشق کہ ہیچش کنارہ نیست
عشق کا سمندر ایسا سمندر ہے جس کا کوئی کنارہ نہیں ہے
آنجا جز آنکہ جاں بسپارند چارہ نیست
بجز اس کے کہ جان دے دیں وہاں کوئی چارہ نہیں ہے

آں دم کہ دل بہ عشق دہی خوش دمے بود
جس وقت بھی دل کو عشق میں لگا دے وہ اچھا وقت ہے
در کارِ خیر حاجتِ ہیچ استخارہ نیست
کارِ خیر میں کسی استخارہ کی ضرورت نہیں ہے

ما را بمنعِ عقل مترسان و مے بیار
عقل کی ممانعت کی وجہ سے ہمیں نہ ڈرا اور شراب لا
کاں شحنہ در ولایتِ ما ہیچکارہ نیست
اس کوتوال کا ہمارے ملک میں کسی کام کا نہیں ہے

از چشمِ خود بپرس کہ ما را کہ میکشد
اپنی آنکھ سے پوچھ کہ ہمیں کون قتل کر رہا ہے
جاناں گناہِ طالع و جرمِ ستارہ نیست
پیارے نصیب کی غلطی اور ستارے کا جرم نہیں ہے

رویش بچشمِ پاک تواں دید چوں ہلال
اس کا چہرہ ہلال کی طرح پاک نگاہ سے دیکھا جا سکتا ہے
ہر دیدہ جائے جلوۂ آں ماہ پارہ نیست
ہر آنکھ اس ماہ پارے کے جلوے کی جگہ نہیں ہے

فرصت شمر طریقۂ رندی کہ ایں نشاں
رندی کے راستہ کو غنیمت سمجھ اس لئے کہ یہ نشان
چوں راہِ گنج بر ہمہ کس آشکارہ نیست
خزانے کے راستہ کی طرح ہر شخص پر آشکارا نہیں ہے

نگرفت در تو گریۂ حافظ بہیچ روی
حافظ کے رونے نے کسی طرح تجھ پر اثر نہیں کیا
حیرانِ آں دلم کہ کم از سنگِ خارہ نیست
میں اس دل سے حیران ہوں جو سنگِ خارا سے کم نہیں ہے

---

۱ جس طرح تاریک رات میں شمع اپنے آپ کو گھلا کر ختم کر دیتی ہے۔ میں بھی ہجر کی راتوں میں اپنے آپ کو فنا کر رہا ہوں۔
۲ یعنی معشوق اپنے سوا کسی کے نہیں ہوتے ہیں۔
۳ جلد سے جلد عاشق ہو جانا مناسب ہے استخارہ تو ایسی بات میں کیا جاتا ہے جس کا بھلائی اور برائی کھلی ہوئی نہ ہو۔
۴ ہم پر عقل کی حکومت نہیں ہے
۵ تیری نگاہ نے ہمیں قتل کیا ہے۔
۶ رندی کا راستہ صاحبِ نصیب کو ملتا ہے۔

Marfat.com

برو اے زاہد و دعوت مکنم سوئے بہشت
اے زاہد جا اور مجھے جنت کی دعوت نہ دے
کہ خدا در ازل از بہر بہشتم نسرشت
اس لیے کہ خدا نے مجھے ازل میں جنت کیلئے نہیں بنایا ہے

یکجو از خرمن ہستی نتواند برداشت
وجود کے کھلیان سے ایک جَو بھی حاصل نہ کر سکے گا
ہر کہ در راہ فنا در رہ حق دانہ نکشت
جس نے فنا کے راستے اور حق کے راستے میں ایک دانہ نہیں بویا[١]

تو و تسبیح و مصلّٰے و رہ زہد و ورع
تو ہے اور تسبیح اور جائے نماز اور پرہیزگاری اور تقوے کا راستہ
من و میخانہ و ناقوس و رہ دیر و کنشت
میں ہوں اور میخانہ اور ناقوس اور بتخانہ اور آتش خانہ کا راستہ

منعم از مے مکن اے صوفی صافی کہ حکیم
اے خالص صوفی مجھے شراب سے نہ روک کیونکہ حکمت والے نے
در ازل طینت ما را زمے صاف سرشت
ازل میں ہمارا خمیر صاف شراب سے گوندھا ہے[٢]

صوفی صاف بہشتی نبود زانکہ چو من
خالص صوفی بہشتی نہیں ہو سکتا ہے اس لیے کہ اس نے میری طرح
خرقہ در میکدہ ہا رہن مے ناب نہشت
خرابات میں خالص شراب میں گدڑی کو رہن نہیں کیا ہے

لذت از حور بہشت و لب حوض نبود
حور بہشتی کی لذت اور حوض کا کنارہ اس کو حاصل نہ ہو گا
ہر کہ او دامن معشوق خود از دست بہشت
جس نے اپنے محبوب کا دامن ہاتھ سے چھوڑ دیا

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
اے حافظ اگر اللہ کی مہربانی کی تجھ پر عنایت ہو
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بہشت
دوزخ کے غم، اور جنت کی خوشی سے بے نیاز ہو جا۔[٣]

بے مہر رخت روز مرا نور نماندہ است
تیرے رخ کے سورج کے بغیر، میرے دن کی روشنی نہیں ہے
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندہ است
اور زندگی سے میرے لیے تاریک رات کے علاوہ کچھ نہیں رہا ہے

ہنگام وداع تو ز بس گریہ کہ کردم
تیری جدائی کے وقت، میں اس قدر رویا
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندہ است
تیرے چہرے سے دوری کی وجہ سے میری آنکھ میں نور نہیں رہا ہے[٤]

من بعد چہ سود ار قدمے رنجہ کند دوست
اس کے بعد کیا فائدہ، اگر دوست قدم رنجہ فرمائے
کز جاں رمقے در تن رنجور نماندہ است
اس لیے کہ رنجور جسم میں جان کی رمق بھی نہیں رہی ہے

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
میری آنکھوں سے تیرا خیال جا رہا تھا اور کہتا تھا
ہیہات ازیں گوشہ کہ معمور نماندہ است
اس گوشہ پر افسوس ہے، جو آباد نہیں رہا ہے[٥]

نزدیک شد آں دم کہ رقیباں تو گویند
وہ وقت قریب آگیا ہے، کہ تجھ سے رقیب کہیں گے
دور از درت آں خستہ رنجور نماندہ است
تیرے در سے دور، وہ خستہ رنجور نہیں رہا ہے

از تلخی ہجران تو زیں گردش بے مہر
تیرے ہجر کی تلخی سے اس بے مہر گردش کی وجہ سے
سوزم من ازیں غصہ کہ مستور نماندہ است
میں اس غصہ سے جل رہا ہوں کہ وہ پوشیدہ نہیں رہا ہے[٦]

وصل تو اجل راز سرم دور ہمی داشت
تیرا وصال موت کو میرے سر سے دور کیے ہوئے تھا
از دولت ہجر تو کنوں دور نماندہ است
اب تیرے ہجر کی دولت کی وجہ سے وہ دور نہیں رہا ہے

صبر است مرا چارہ ز ہجران تو لیکن
تیرے ہجر کا علاج میرے لیے صبر ہے لیکن
چوں صبر تواں کرد کہ مقدور نماندہ است
صبر کیونکر کیا جائے، وہ ممکن نہیں رہا ہے

[١] زندگی سے وہی فائدہ اٹھائے گا جو فنا کا مقام حاصل کر لیگا
[٢] شراب ہمارے خمیر میں ہے لہذا شراب سے روکنا مناسب نہیں ہے۔
[٣] اصل توحید یہی ہے کہ جنت اور دوزخ سے بے پروائی ہو۔
[٤] میری آنکھیں بے نور ہو گئی ہیں خدا کرے تیرا چہرہ ایسا نہ ہو
[٥] گوشۂ چشم کی آبادانی محبوب کے خیال ہی سے تھی
[٦] ہائے ہجر کی کیفیت سب پر ظاہر ہو گئی ہے

Marfat.com

دیگر تو گر ز چشم مرا آب نماندہ است — گو خونِ جگر ریز کہ معذور نماندہ است
تیرے ہجر میں اگر میری آنکھ میں پانی نہیں رہا ہے — کہہ دو کہ خونِ جگر بہائے کیونکہ معذور نہیں ہے

حافظ ز غم از گریہ نپرداخت بخندہ
حافظ غم کی وجہ سے رونے سے ہنسنے میں نہ لگا

ماتم زدہ را داعیۂ سور نماندہ است
حزن کو خوشی سا کوئی داعیہ نہیں رہا ہے

بادِ سحر از نافۂ تاتار وزیدہ است — نے نے غلطم از سرِ کوئے تو رسیدہ است
صبح کی ہوا تاتار کے نافے سے چلی ہے — نہیں نہیں میں نے غلط کہا تیرے کوچے سے چلی ہے

گر باد ہنت غنچہ نمی کرد تبسم — بادِ سحرش بہر چہ ایں پردہ دریدہ است
اگر تیرے منہ کے مقابلہ میں غنچے نے تبسم نہیں کیا تھا — صبح کی ہوا نے کیوں اس کا پردہ چاک کیا ہے؟

چوں دید سرِ زلف چو زنجیر دلم گفت — دیوانہ ندانم کہ دراں زہر چہ دیدہ است
جب زلف کے کونے کو زنجیر کی طرح دیکھا تو میرے دل نے کہا — معلوم نہیں دیوانے نے اس زہر میں کیا دیکھا ہے!

پرسی تو چہ حالِ دلِ بدروز کہ بہرت — از زلفِ تو رنجِ شبِ تار کشیدہ است
اس بدقسمت دل کا کیا حال پوچھتا ہے جس نے تیری خاطر — تیری زلف نما تاریک رات کا رنج برداشت کیا ہے

بخشائی بر اشکم کہ چو باد از پئے بویت — سرگشتہ بدنبالِ تو بسیار دویدہ است
میرے آنسوؤں پر رحم کرو ہوا کی طرح تیری خوشبو کے لیے — حیران، تیرے پیچھے بہت دوڑے ہیں

گفتم بہ گیسوئے چو مارِ تو کشم گفت — بگذر کہ بلا جانبِ خود کس نکشیدہ است
میں بولا تیرے گیسوؤں کو جو سانپ کی طرح ہیں کھینچوں گا — اس نے کہا جانے دے کسی نے مصیبت اپنی طرف نہیں کھینچی ہے

از حالِ دل و زلفِ سیاہ تو چہ آگاہ — آں کس کہ گہے مارِ سیاہش نگزیدہ است
دل اور تیری کالی زلف کی حالت سے وہ کیا آگاہ ہو سکتا ہے — جس کو کبھی سیاہ سانپ نے نہ ڈسا ہو

تا کے غمِ پنہانِ تو در سینہ بدارم — چوں از غمت آہم بہ نہم چرخ رسیدہ است
میں تیرے پوشیدہ غم کو کب تک سینے میں رکھوں — جبکہ تیرے غم سے میری آہ نویں آسمان تک پہنچ گئی ہے

گفتی کہ چہ حالت فلاں چشم پر آب است — زآنجا کہ نہ پرسی کہ دو سال چکیدہ است
تو نے کب کہا کہ فلاں تیری آنسوؤں بھری آنکھوں کا کیا حال ہے؟! — اس کو ترے اشک کیا پوچھتا ہے جس کے سینے اور ... ٹپکتے رہے ہیں

تا چند دہی وعدہ کہ نزدیک رسم باز — زیں تا کہ بہ بخت سیہ خود نشنیدہ است
کب تک یہ وعدہ کرے گا کہ میں پھر قریب پہنچوں گا — اس وقت تک آیا جب تک کسی سیاہ نصیب والے نے ہمارا حال نہیں سنا

گفتی کہ شبِ حافظ بدروز خراب است
تو نے کہا کہ بدنصیب حافظ کی رات تباہ ہے

عمریست کہ بے روئے تو صبحش ندمیدہ است
ایک عمر گزر گئی کہ تیرے چہرہ کے بغیر اس کی صبح نہیں ہوئی ہے

ہر پیر روئے کہ زخسارش چو ماہ است — ہزارش عاشقِ شیدا چو ما ہست
ہر پری جس کا رخسار چاند کی طرح ہے — ہم جیسے اس کے ہزاروں عاشق شیدا ہیں

۱ اگر آنسو ختم ہو گئے ہیں تو خونِ جگر کے آنسوؤں سے رونا چاہیے۔
۲ غم ہجر میں ہنسی کا کوئی داعیہ باقی نہیں ہے
۳ چونکہ غنچے نے تیرے منہ کی ہمسری کی تھی اسی لئے اس کا پردہ چاک ہوا ہے۔
۴ جس طرح ہوا تیری خوشبو حاصل کرنے کے لئے تیرے پیچھے دوڑتی ہے اسی طرح بھٹکا آنسو تیرے پیچھے ہیں
۵ زلف کو سیاہ سانپ سے تشبیہ دی ہے۔
۶ رقیب بدنصیب کو معلوم ہونے سے قبل آپ کے رنج عجیب سخت ہے جب تک وہ نفرد آئے تو رات ہی رات ہے

Marfat.com

زنخدانش مرا چاہست دائم
اس کی ٹھوڑی میرے لئے مستقل کنواں ہے

درین[1] چاہش خدا مارا گواہست
اُس کے اس کنویں میں، خدا ہی ہمارا گواہ ہے

چہ باک ار میزند شمشیر مارا
کیا پروا ہے اگر وہ ہمارے تلوار مارتا ہے

چو لعل دلپذیرش عذر خواہست
جبکہ اس کا دل پسند لعل، عذر خواہ ہے

کمالِ[2] قرب زاں دارد شب قدر
شب قدر قرب میں اسی وجہ سے کمال رکھتی ہے

کہ چوں زلف پریشانش سیاہست
چونکہ وہ اس کی پریشان زلف کی طرح، کالی ہے

مرا چوں اشک می اندازد از چشم
میری آنکھوں سے آنسو کیوں بہاتا ہے!

نگارینے کہ عالم را پناہست
وہ معشوق جو جہان کے لیے پناہ ہے

نگفتی[3] خواہمت کشتن دریں راہ
کیا تو نے نہیں کہا تھا کہ تجھے اس راستے میں قتل کر ڈالنا چاہتا ہوں

ز شادی روز چشمم رو براہست
اس خوشی میں میری آنکھ ہر روز راستہ پر لگی ہے

دل و دیں چوں فدا کردیم حافظ
اے حافظ جبکہ ہم نے دل اور دین قربان کر دیا ہے

لبِ خشک و رخِ زردم گواہست
ہمارا خشک ہونٹ، اور زرد چہرہ، گواہ ہے

تا سرِ زلفِ تو در دستِ نسیم[4] افتادہ است
جب سے تیری زلف کا سرا نسیم کے ہاتھ میں پڑا ہے

دلِ سودا زدہ از غصہ دو نیم افتادہ است
سودائی دل، رنج کی وجہ سے دو ٹکڑے ہوا پڑا ہے

چشمِ جادوے[5] تو در عین سوادِ سحرست
تیری آنکھ کا جادو درحقیقت جادو کی روشنائی ہے

ایں قدر ہست کہ ایں نسخہ سقیم افتادہ است
بس اس قدر ہے کہ یہ نسخہ بیمار واقع ہوا ہے

در خمِ زلفِ تو آں خالِ سیہ دانی چیست
تیری زلف کے پیچ میں وہ کالا تل! تجھے معلوم ہے کیا ہے؟

نقطۂ[6] دودہ کہ در حلقۂ جیم افتادہ است
دھوئیں کا ایک نقطہ ہے جو جیم کے دائرے میں واقع ہوا ہے

سایۂ سروِ تو بر قالبم اے عیسیٰ[7] دم
اے عیسیٰ نفس میرے جسم پر تیرے سرو کا سایہ

عکسِ روحیست کہ بر عظمِ رمیم[8] افتادہ است
روح کا ایک عکس ہے جو بوسیدہ ہڈیوں پر پڑا ہے

زلفِ مشکینِ تو در گلشنِ فردوسِ عذار
رخسار کی جنت کے باغ میں تیری سیاہ زلف کیا ہے

چیست طاؤس[9] کہ در باغِ نعیم افتادہ است
مور ہے، جو جنت نعیم میں آ گیا ہے

دلِ من در ہوسِ روئے تو اے مونسِ جاں
اے جان کے مونس! میرا دل تیرے رخ کی ہوس میں

خاکِ[10] راہیست کہ در دستِ نسیم افتادہ است
راستہ کی خاک ہے جو نسیم کے ہاتھ لگی ہے

ہمچو گرد ایں تنِ خاکی نتواند برخاست
یہ خاکی جسم گرد کی طرح نہیں اٹھ سکتا ہے

از سرِ کوئے تو زاں رو کہ عظیم افتادہ است
تیرے کوچہ سے کیونکہ بری طرح گرا ہے

آنکہ جز کعبہ مقامش نبد از یادِ لبت
وہ جس کو کعبہ کے سوا کوئی مقام نہ تھا تیرے ہونٹ کی یاد سے

بر درِ میکدہ دیدم کہ مقیم افتادہ است
میں نے دیکھا کہ میکدے کے در پر مقیم ہو گیا ہے

حافظِ گم شدہ را با غمت اے جانِ عزیز
اے جانِ عزیز! گم شدہ حافظ کو تیرے غم سے

اتحادیست کہ از عہدِ قدیم افتادہ است
ایسا اتحاد ہے جو قدیم زمانہ سے ہوا ہے

[1] یعنی اس کنویں میں قید تنہائی ہے۔
[2] شب قدر کو اسی وجہ سے متبرک سمجھا جاتا ہے کہ وہ تیری زلفوں کی طرح کالی ہے۔
[3] تو نے تجھے قتل کر ڈالنے کا وعدہ کیا تھا اس خوشی سے اس دن کا منتظر ہوں۔
[4] چونکہ نسیم سے بھی رقابت ہے۔
[5] جادو کے نقش میں جو اثر ہوتا ہے وہی اثر تیری کالی آنکھوں میں ہے۔ معشوق چونکہ عاشق کی طرف آنکھ اٹھا کر نہیں دیکھتا ہے اس لئے اس کی آنکھوں کو بیمار قرار دیا جاتا ہے۔
[6] زلف کو جیم کے دائرے سے تشبیہ دی جاتی ہے جس کے بیچ میں نقطہ ہوتا ہے۔
[7] حضرت عیسیٰ کے سانس میں یہ معجزہ تھا کہ وہ مردہ کو زندہ کر دیتا تھا۔
[8] روح سے مراد حضرت عیسیٰ ہیں۔
[9] زلف کو مور اور رخسار کو جنت سے تشبیہ دی ہے۔
[10] اس تمنا میں کہ نسیم اس کو اڑا کر لیجائے اور تیرا دیدار کرا دے۔

Marfat.com

جز آستانِ توام در جہاں پناہے نیست
تیری چوکھٹ کے علاوہ دنیا میں میری کوئی پناہ نہیں ہے
سر مرا بجز ایں در حوالہ گاہے نیست
میرے سر کے لئے اس در کے علاوہ کوئی سپرداری کی جگہ نہیں ہے

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم[1]
دشمن جب تلوار کھینچتا ہے میں سپر انداز ہو جاتا ہوں
کہ تیر ما بجز از نالہ و آہے نیست
اس لئے کہ ہمارا تیر نالہ اور ایک آہ کے علاوہ کچھ نہیں ہے

چرا ز کوئے خرابات روی برتابم
میں شراب خانہ کے کوچے سے کیوں روگردانی کروں
کزیں بہم بجہاں ہیچ رسم و راہے نیست
اس لئے کہ میرے لئے دنیا میں اس سے بہتر کوئی رسم و راہ نہیں ہے

زمانہ گر بزند آتشم بخرمنِ عمر
اگر زمانہ میری عمر کے کھلیان میں آگ لگا دے
بگو بسوز کہ بر من برگِ کاہے نیست
کہہ دو جلا دے اس لئے کہ میرے نزدیک گھاس کے ایک تنکے کے برابر بھی نہیں

غلام نرگسِ جماشِ آں سہی سروم
میں اس سیدھے سرو کی شوخ آنکھ کا غلام ہوں
کہ از شرابِ غرورش بکس نگاہے نیست[2]
غرور کی شراب کی وجہ سے اس کی کسی کی طرف نگاہ نہیں ہے

مباش در پے آزار و ہر چہ خواہی کن
ستانے کے درپے نہ ہو اور جو چاہے کر
کہ در شریعتِ ما غیر ازیں گناہے نیست[3]
اس لئے کہ ہماری شریعت میں اس کے علاوہ کوئی گناہ نہیں ہے

عناں کشیدہ رو اے بادشاہِ کشورِ حسن
اے ملکِ حسن کے بادشاہ لگام کھینچ کر چل
کہ نیست بر سرِ راہے کہ دادخواہے نیست[4]
اس لئے کہ راستہ پر کوئی ایسا نہیں جو فریادی نہیں ہے

عقابِ جور کشادہ است بال بر ہمہ شہر
ظلم کے عقاب نے سب شہروں میں اپنے بازو پھیلائے ہیں
کمانِ گوشہ نشینی و تیرِ آہے نیست[5]
گوشہ نشینی کی کمان اور آہ کا تیر نہیں ہے

چنیں کہ در ہمہ سو دامِ راہ می بینم
چونکہ میں تمام جانب راستوں کے جال دیکھتا ہوں
بہ از حمایتِ زلفِ توام پناہے نیست[6]
تیری زلف کی حمایت سے بہتر میرے لئے کوئی پناہ نہیں ہے

خزینۂ دلِ حافظ بزلف و خال مدہ
حافظ کے دل کا خزانہ زلف اور تل کے سپرد نہ کر
کہ کارہائے چنیں حدِ ہر سیاہے نیست
اس لئے کہ ایسے کام ہر کالے کے بس کے نہیں ہیں

چو بشنوی سخنِ اہلِ دل مگو کہ خطاست
جب تو اہلِ دل کی بات سنے تو یہ نہ کہہ کہ غلط ہے
سخن شناس نہ دلبرا خطا اینجاست
تو بات کو نہیں سمجھتا۔ یہاں غلطی تو یہ ہے

سرم بدنیا و عقبیٰ فرو نمی آید[7]
میرا سر دنیا اور عقبیٰ کی طرف نہیں جھکتا ہے
تبارک اللہ ازیں فتنہا کہ در سرِ ماست
اللہ بابرکت ہے ان فتنوں کی وجہ سے جو ہمارے سر میں ہیں

در اندرونِ منِ خستہ دل ندانم کیست
مجھ خستہ دل کے اندر نہ معلوم کون ہے؟
کہ من خموشم و او در فغان و در غوغاست
کہ میں تو چپ ہوں اور وہ فریاد اور شور کر رہا ہے

دلم ز پردہ بروں شد کجائی اے مطرب
میرا دل پردہ سے باہر ہو گیا اے مطرب کہاں ہے؟
بنال ہاں کہ ازیں پردہ کارِ ما بنواست
نالہ کر کہ اس پردہ کی وجہ سے ہمارا کام بارونق ہے

مرا بکارِ جہاں ہرگز التفات نبود
دنیا کے کام کی طرف میری کوئی توجہ نہ تھی
رخِ تو در نظرِ من چنیں خوشش آراست[8]
تیرے چہرے نے میری نظر میں اس کو ایسا خوشنما کر دیا ہے

---

[1] اس شعر کا مطلب ہے کہ ناتوان ہوں کہ دشمن کے مقابلہ کی طاقت نہیں ہے۔
[2] غرورِ حسن کی وجہ سے وہ کسی کی طرف نگاہ اٹھا کر نہیں دیکھتا ہے۔
[3] حافظ کا یہ شعر [illegible] ہے۔
[4] سب تیرے ہجر کے فریادی ہیں۔
[5] ظلم کو ختم کرنے کیلئے گوشہ نشینی اور صبر [illegible] کی ضرورت ہے۔
[6] دل بچانا ہے تو معشوق کی زلف میں پھنسنا چاہیے۔
[7] چونکہ [illegible] فتنے ہیں اس لئے ہم دونوں جہاں سے بے نیاز ہیں۔
[8] [illegible] ہم اس میں [illegible] ہیں۔

Marfat.com

نخفته‌ام بخیالی که می‌پزم شبها
میں ان خیالات کی وجہ سے جن کو میں پکاتا ہوں راتوں نہیں سویا

خمارِ صد شبه دارم شرابخانه کجاست
سو راتوں کا خمار مجھ پر چڑھا ہے شراب خانہ کہاں ہے

چنیں که صومعه آلوده شد بخونِ دلم
ایسی حالت میں کہ میرے خونِ دل سے عبادت خانہ آلودہ ہوا ہے

گرم بباده بشوئید حق بدستِ شماست
اگر تم شراب سے مجھے دھو دو تو حق تمہارے ساتھ ہے

ازآں[۲] بدیرِ مغانم عزیز میدارند
اس سبب سے آتش پرست آستانہ میں مجھے عزت دے رکھتے ہیں

که آتشے که نمیرد همیشه در دلِ ماست
کہ جو آگ کبھی نہ بجھے وہ ہمیشہ ہمارے دل میں ہے

چه[۳] ساز بود که بنواخت مطربِ عشاق
وہ کیا ساز تھا جو عاشقوں کے مطرب نے چھیڑا

که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
کہ زمانہ گزر گیا اور صدا سے میرا دماغ پر ہے

خمارِ[۱] عشقِ تو دیشب در اندرونم بود
تیرے عشق کا خمار کل شب میرے اندر تھا

کجاست وقتِ عبادت چه وقت و جائے دعاست
عبادت کا وقت کہاں ہے اور دعا کا مقام اور وقت کہاں!

ندائے عشقِ تو دوشم در اندرون دادند
تیری محبت کی آواز کل شب میرے اندر انہوں نے دی

فضائے سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست
حافظ کے سینہ کی فضا اب تک صدا سے پر ہے

چه[۴] لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
کیا مہربانی تھی کہ اچانک تیرے قلم کے ترشح نے

حقوقِ خدمتِ ما عرض کرد بر کرمت
ہماری خدمت کے حقوق تیرے کرم کے سامنے پیش کر دیئے

بنوکِ خامه رقم کرده سلامِ مرا
قلم کی نوک سے تو نے مجھے سلام لکھا ہے

که کارخانهٔ دوراں مباد بے رقمت
خدا کرے زمانہ کا کارخانہ تیری تحریر بدون نہ ہو

نگویم از منِ بیدل بسهو کردی یاد
میں یہ تو نہیں کہہ سکتا کہ تو نے مجھ بیدل کو بھول کر یاد کیا ہے

که در حسابِ خرد نیست سهو بر قلمت
کیونکہ از روئے عقل تیرے قلم سے بھول نہیں ہوتی ہے

مرا ذلیل مگرداں بشکرِ ایں نعمت
اس نعمت کے شکریہ میں، مجھے ذلیل نہ کر

که داشت دولتِ سرمد عزیز و محترمت
کیونکہ سرمدی دولت نے تجھے باعزت و محترم بنایا ہے

بیا که با سرِ زلفت قرار خواهم کرد
آ، میں تیری زلف سے عہد کروں گا

که گر سرم برود برندارم از قدمت
کہ اگر میرا سر بھی جاتا ہے تو تیرے قدم سے نہ ہٹوں گا

ز حالِ ما دلت آگه شود مگر وقتے
تیرا دل ہماری حالت سے شاید اس وقت آگاہ ہوگا

که لاله[۵] بردمد از خاکِ کشتگانِ غمت
جبکہ تیرے غم کے ماروں کی خاک سے لالہ اُگے گا

روانِ تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب
ہماری پیاسی روح کی ایک گھونٹ سے مدد کر دے

چو[۶] میدهند زلالِ خضر بجامِ جمت
جبکہ خضر کا پانی تیرے جامِ جم میں دے رہے ہیں

صبا ز روئے تو با هر گلے حدیثے کرد
صبا نے تیرے چہرے کی بات ہر گل سے کہہ دی

رقیب کے ره غماز داد در حرمت
حافظ نے چغل خور کو تیرے حرم میں کیوں راستہ دیا!

دلم مقیمِ درِ تست حرمتش میدار
میرا دل تیری چوکھٹ پر مقیم ہے اس کی عزت کر

بشکر آنکه خدا داشته است محترمت
اس بات کے شکریہ میں کہ خدا نے تجھے باعزت رکھا ہے

۱ یہ بے چینی مدہوشی سے ہی جائیگی۔
۲ آتش پرست ہماری اسی لئے عزت کرتے ہیں کیونکہ ہمارے دل کی آگ ہمیشہ روشن رہتی ہے
۳ عاشقوں نے جو نغمہ سنا ہے وہ نغمہ گزرنے پر بھی نہ تھا۔
۴ دوست کا خط آنے پر حافظ نے یہ غزل کہی ہے
۵ یعنی جب ہم مر کر مٹی میں مل جائیں گے اور ہماری خاک سے گل و لالہ اگیں گے۔
۶ کارکنانِ قضا و قدر نے تیرے جام میں آبِ حیات بھر دیا ہے۔

Marfat.com

ہمیشہ وقتِ تو اے عیسیٰ صبا خوش باد
اے عیسیٰ دم ہوا کرے تو ہمیشہ خوش وقت رہے
کہ جانِ عاشقِ دل خستہ زندہ شد بدمت
اس لئے کہ خستہ دل عاشق کی جان تیری پھونک سے زندہ ہوئی ہے

ترا ز حالِ دلِ خستگاں چہ غم کہ مدام
خستہ دلوں کی حالت سے تجھے کیا غم جبکہ ہمیشہ
ہمی دہند شرابِ خضر بجامِ جمت
خضر کی شراب تیرے جام جم میں دیتے ہیں

کمین گہست و تو خوش تیز میروی حافظ
اے حافظ! کمین گاہ ہے اور تو بہت تیز جا رہا ہے
مکن کہ گرد بر آید ز شاہ رہِ عدمت
ایسا نہ کر کہ تیرے عدم کی شاہ رہ سے گرد اٹھے

حالِ دل با تو گفتنم ہوس ست
مجھے، تجھ سے حالِ دل کہنے کی ہوس ہے
خبرِ دل شنفتنم ہوس ست
مجھے، دل کی خبر سنانے کی ہوس ہے

طمعِ خام بیں کہ قصۂ فاش
غلط خواہش کو دیکھ کر ایک کھلے قصہ کو
از رقیباں نہفتنم ہوس ست
رقیبوں سے چھپانے کی مجھے ہوس ہے

شبِ قدرے چنیں عزیز و شریف
ایسی عزیز، اور شریف شبِ قدر میں
با تو تا روز خفتنم ہوس ست
مجھے دن نکلنے تک تیرے ساتھ سونے کی ہوس ہے

وہ کہ دُردانہ چنیں نازک
واہ! اس قدر نازک موتی
در شبِ تار سفتنم ہوس ست
مجھے اس کو تاریک رات میں پرونے کی ہوس ہے

اے صبا امشبم مدد فرمای
اے صبا آج کی رات میری مدد کر دے
کہ سحرگہ شگفتنم ہوس ست
اس لئے کہ صبح کو کھلنے کی مجھے ہوس ہے

از برائے شرف بنوکِ مژہ
عزت حاصل کرنے کے لئے پلکوں کی نوک سے
خاکِ راہِ تو رفتنم ہوس ست
تیرے راستے کی خاک کو صاف کرنے کی مجھے ہوس ہے

ہمچو حافظ بر غمِ مدعیاں
دعویداروں کی ذلت کے لئے حافظ کی طرح
شعرِ رندانہ گفتنم ہوس ست
رندانہ شعر کہنے کی مجھے ہوس ہے

حُسنت باتفاقِ ملاحت جہاں گرفت
تیرے حسن نے ملاحت کی موافقت سے تمام دنیا پر قبضہ کر لیا
آرے باتفاق جہاں میتواں گرفت
بیشک موافقت سے تمام جہاں پر قبضہ کیا جا سکتا ہے

افشائے راز خلوتیاں خواست کرد شمع
شمع نے گوشہ نشینوں کا راز افشاء کرنا چاہا
شکرِ خدا کہ سرِ دلش در زباں گرفت
خدا کا شکر ہے کہ اس کے دل کے راز نے زبان پکڑ لی

میخواست گل کہ دم زند از رنگ و بوئے تو
پھول نے چاہا تھا کہ تیرے رنگ و بو کا دعویٰ کرے
از غیرتش صبا نفس اندر دہاں گرفت
صبا نے غیرت سے اس کا سانس منہ میں بند کر دیا

چوں لالہ کج منہ کلاہِ طرب زکبر
تجھ سے مستی کی ٹوپی لالہ کی طرح تکبر سے ٹیڑھی ہوئے ہے
ہر داغِ دل کہ بادہ چوں ارغواں گرفت
دل کا ہر وہ داغ جس نے ارغوانی شراب حاصل کر لی

۱ تیرا حسن لطیف ہے
۲ وہ بیان کرنے پر
قادر
نہیں
...
...
کر دیتی۔
۳ اسی لئے غنچے یہاں
بستہ ہوتا ہے

Marfat.com

آں روز عشق ساغرِ مے خرمنم بسوخت
اس دن شراب کے پینے کے عشق نے میرا خرمن جلا ڈالا
کآتش زعکسِ عارضِ ساقی دراں گرفت
جبکہ ساقی کے رخسار کے عکس سے اس میں آگ لگی

آسودہ بر کنار چو پرکار می شدم
میں کنارے پر، پرکار کی طرح آرام سے ٹہلتا تھا
دوراں چو نقطہ عاقبتم درمیاں گرفت
زمانے کی گردش نے بالآخر نقطہ کی طرح مجھے درمیان میں لے لیا

خواہم شدن بکوئے مغاں آستیں فشاں
میں آستین جھاڑ کر آتش پرستوں کے کوچہ میں جانا چاہتا ہوں
زیں فتنہ ہا کہ دامنِ آخر زماں گرفت
ان فتنوں کی وجہ سے جو آخری زمانے کے دامن سے چمٹ گئے ہیں

بر برگِ گل زخونِ شقائق نوشتہ اند
پھول کی پتیوں پر گلِ لالہ کے خون سے لکھ دیا ہے
کانکس کہ پختہ شد مے چوں ارغواں گرفت
کہ وہ شخص جو پختہ ہو گیا ہے اس نے ارغوانی شراب لی ہے

مے دہ بجامِ جم کہ صباحِ صبوحیاں[۱]
جامِ جمشید میں شراب دے اس لئے کہ صبح کے پینے والوں کی صبح نے
چوں پادشہ بہ تیغِ زرافشاں جہاں گرفت
زر افشاں تلوار کے ذریعہ بادشاہ کی طرح دنیا پر قبضہ کر لیا ہے

مے دہ کہ ہر کہ آخرِ کارِ جہاں بدید
شراب دے اس لئے کہ جس شخص نے دنیا کا انجام دیکھا ہے
از غم سبک آمد و رطلِ گراں گرفت
غم سے ہلکا ہو کر نکلا ہے اور بھاری پیمانہ لے لیا ہے

فرصت نگر کہ فتنہ چو در عالم اوفتاد
موقع دیکھ، جب عالم میں فتنہ برپا ہوا
عارف بجامِ مے زد و از غم کراں گرفت
عارف نے جام میں شراب انڈیلی اور غم سے کنارہ کش ہو گیا

زیں آتشِ نہفتہ کہ در سینۂ من ست[۲]
اس چھپی ہوئی آگ کی وجہ سے جو میرے سینے میں ہے
خورشید شعلہ ایست کہ بر آسماں گرفت
سورج ایک شعلہ ہے جو آسمان میں لگ گیا ہے

حافظ چو آبِ لطف زنظمِ تو میچکد
اے حافظ جبکہ پاکیزگی کا پانی تیری نظم سے ٹپکتا ہے
غیرے چگونہ نکتہ تواند براں گرفت
کوئی دوسرا اس پر کیسے نکتہ چینی کر سکتا ہے

حاصلِ کارگہِ کون و مکاں ایں ہمہ نیست[۳]
کون و مکاں کے کارخانہ کا خلاصہ، یہ سب کچھ نہیں ہے
بادہ پیش آر کہ اسبابِ جہاں ایں ہمہ نیست
شراب لا اس لیے کہ دنیا کے اسباب یہ سب کچھ نہیں ہیں

از دل و جاں شرفِ صحبتِ جاناں غرض ست
دل اور جان سے غرض معشوق کی صحبت کا شرف ہے
ہمہ آنست وگرنہ دل و جاں ایں ہمہ نیست
سب کچھ یہی ہے ورنہ دل اور جان یہ سب کچھ نہیں ہیں

منتِ سدرہ و طوبیٰ[۴] زپئے سایہ مکش
سدرہ اور طوبیٰ کا احسان سایہ کے لئے برداشت نہ کر
کہ چو خوش بنگری اے سروِ رواں ایں ہمہ نیست
اس لیے کہ اے سروِ رواں اگر تو غور سے دیکھے گا تو سب کچھ نہیں ہیں

دولت آنست کہ بیخونِ دل آید بکنار
دولت تو وہی ہے جو دل کا خون کئے بدون حاصل ہو
ورنہ باسعی و عمل باغِ جناں ایں ہمہ نیست
ورنہ کوشش اور عمل کے ساتھ جنت کے باغات، یہ سب کچھ نہیں ہیں

پنج روزے کہ دریں مرحلہ مہلت داری
اس مرحلہ میں پانچ دن کی جو تجھے مہلت حاصل ہے
خوش بیاسائی زمانے کہ زماں ایں ہمہ نیست
آرام سے کچھ دن گزار لے، کیونکہ زمانہ یہ سب کچھ نہیں ہے

بر لبِ بحرِ فنا منتظریم اے ساقی
اے ساقی ہم فنا کے سمندر کے کنارے منتظر ہیں
فرصتے داں کہ زلب تا بدہاں[۵] ایں ہمہ نیست
یہ تھوڑے کہ ہونٹ سے منہ تک کی فرصت، یہ سب کچھ نہیں ہے

۱ یعنی صبح ہو گئی ہے اور سورج نکل آیا ہے اب شراب کا دور چلے۔
۲ یعنی میرے سینے کی آگ کی حرارت کی گرمی سورج کی گرمی سے بہت زیادہ ہے۔
۳ عشق کے علاوہ دنیا کی ہر شے فانی ہے۔
۴ سدرہ بیری کے اس درخت کا نام ہے جو ساتویں آسمان پر ہے؛ طوبیٰ وہ درخت ہے جس کی جڑ جو ہے آسمان پر ہے اور شاخیں تمام آسمانوں پر پھیلی ہیں۔
۵ اتنی فرصت کہ کوئی چیز ہونٹ سے منہ کے اندر جائے یہ بھی موہوم ہے۔

Marfat.com

زاہد ایمن مشو از بازیٔ غیرت زنہار
اے زاہد! غیرت کی بازی سے ہرگز مطمئن نہ ہو
کہ رہِ صومعہ تا دیرِ مغاں ایں ہمہ نیست
اس لئے کہ عبادت خانہ سے آتش پرستوں کے مندر تک راستہ یہ سب کچھ نہیں ہے

دردمندیٔ چو منِ سوختۂ زار و نزار
مجھ جیسے سوختہ زار و نزار کی دردمندی کے لئے
ظاہراً حاجتِ تقریر و بیاں ایں ہمہ نیست
بظاہر تقریر و بیان کی حاجت یہ سب کچھ نہیں ہے

از تہتک مکن اندیشہ و چوں گل خوش باش
بے آبروئی کی فکر نہ کر اور پھول کی طرح خوش رہ
زانکہ تمکینِ جہانِ گذراں ایں ہمہ نیست
اس لئے کہ گذرنے والی دنیا کی عزت یہ سب کچھ نہیں ہے

نامِ حافظ رقمِ نیک پذیرفت ولے
حافظ کے نام نے اچھا لفظ اختیار کر لیا ہے، لیکن
پیشِ رنداں رقمِ سود و زیاں ایں ہمہ نیست
رندوں کے لئے نفع اور نقصان کا لفظ یہ سب کچھ نہیں ہے

خدا چو صورتِ ابروئے دلربائے تو بست
خدا نے جب تیرے دلربا ابرو کی صورت پیدا کی
کشادِ کارِ من اندر کرشمہائے تو بست
میرے کام کی کشادگی کو تیرے ناز و ادا سے وابستہ کر دیا ہے

ہزار سروِ چمن را بخاکِ راہ نشاند
چمن کے ہزاروں سرو کو راستہ کی خاک پر کھڑا کر دیا
زمانہ تا قصبِ زرکشِ قبائے تو بست
زمانہ نے جب سے کہ زرکش قصب کی قبا تجھے پہنائی ہے

مرا و مرغِ چمن را ز دل ببرد آرام
میرے اور چمن کے پرندے کے دل سے آرام لے گیا
سحرگہاں کہ دلِ ہر دو در نوائے تو بست
جبکہ صبح کے وقت نے دونوں کا دل تیری آواز سے وابستہ کر لیا ہے

زکارِ ما و دلِ غنچہ بس گرہ بکشود
ہمارے کام اور غنچہ کے دل کی گرہ کھول دی
نسیمِ صبح چو دل در رہِ ہوائے تو بست
صبح کی نسیم نے جب دل تیری محبت کے راستے سے وابستہ کر لیا ہے

مرا بہ بندِ تو دورانِ چرخ راضی کرد
زمانہ کی گردش نے مجھے تیری قید پر راضی کر دیا
ولے چہ سود کہ سررشتہ در رضائے تو بست
لیکن کیا فائدہ جبکہ سرا تیری رضامندی سے وابستہ کر دیا ہے

چو نافہ بر دلِ مسکینِ من گرہ مفگن
نافہ کی طرح میرے مسکین دل پر گرہ نہ لگا
کہ عہد با سرِ زلفِ گرہ کشائے تو بست
اس لئے کہ اس نے تیری گرہ کشا زلف سے عہد وابستہ کر لیا ہے

تو خود حیاتِ دگر بودی اے زمانِ وصال
اے وصال کے زمانہ! تو خود دوسری قسم کی زندگی تھا
خطا نگر کہ دل امید در وفائے تو بست
غلطی کو دیکھ کہ دل نے تیری وفا سے امید وابستہ کر دی

ہم از نسیمِ تو روزے کشائشے یابد
تیری نسیم سے کسی دن کشادگی حاصل کرے گا
چو غنچہ ہر کہ دلِ خویش در ہوائے تو بست
غنچہ کی طرح ہر وہ شخص جس نے تیری محبت سے دل وابستہ کر دیا ہے

ز دستِ جورِ تو گفتم ز شہر خواہم رفت
ہم نے کہا تیرے ظلم کے ہاتھ سے شہر سے چلا جاؤں گا
بخندہ گفت برو حافظا کہ پائے تو بست
اس نے ہنس کر کہا جا حافظ تیرا پیر کس نے باندھا ہے

خلوت گزیدہ را بتماشا چہ حاجت است
خلوت نشیں کو سیر کی کیا حاجت ہے؟
چوں کوئے دوست ہست بصحرا چہ حاجت ست
جب دوست کا کوچہ موجود ہے تو جنگل کی کیا ضرورت ہے؟

۱ انسان کی قلبی کیفیات ہر وقت خطرے میں ہیں۔
۲ سب کے لئے عیاں ہے۔
۳ دنیاوی عزت فانی ہے۔
۴ قصب ایک ریشمی کپڑا ہے۔ زرکش جس پر زری کا کام ہو۔
۵ جبکہ پھول تیری محبت سے وابستہ ہے اس نے میرے اور غنچہ کے دل کی گرہیں کھول دیں۔
۶ یعنی اختیار تجھے دیا ہے۔
۷ زمانہ وصال بے وفا ہے اس سے وفا کی امید کرنا غلطی ہے۔

Marfat.com

جاناں بحاجتے کہ ترا ہست با خدا
اے جاناں! اس حاجت کی قسم، جو تجھے خدا سے ہے

آخر دمے بپرس کہ مارا چہ حاجت است
آخر کبھی تو دریافت کر کہ ہمیں کیا ضرورت ہے؟

اے بادشاہِ حسن خدا را بسوختیم
اے حسن کے بادشاہ! خدا کے لئے ہم جل گئے

بارے سوال کن کہ گدا را چہ حاجت است
ایک مرتبہ تو دریافت کر لے کہ فقیر کی کیا ضرورت ہے؟

ارباب حاجتیم و زبانِ سوال نیست
ہم صاحبِ حاجت ہیں اور مانگنے کی زبان نہیں ہے

در حضرتِ کریم تمنا چہ حاجت است
داتا کے دربار میں تمنا کی کیا ضرورت ہے؟

جامِ جہاں نما ست ضمیرِ منیرِ دوست
دوست کا روشن دل، جامِ جہاں نما ہے

اظہارِ احتیاج خود آنجا چہ حاجت است
وہاں اپنی ضرورت ظاہر کرنے کی کیا ضرورت ہے؟

آں شد کہ بارِ منتِ ملاح بردمے
وہ وقت گیا کہ ملاح کے احسان کا بوجھ برداشت کرتا تھا

گوہر چو دست داد بدریا چہ حاجت است
جب موتی ہاتھ آگیا ہے دریا کی کیا ضرورت ہے؟

اے مدعی برو کہ مرا با تو کار نیست
اے مدعی جا، میرا تجھ سے کوئی واسطہ نہیں

احباب حاضرند با عدا چہ حاجت است
دوست موجود ہیں، تو دشمنوں کی کیا ضرورت ہے؟

محتاج جنگ نیست اگر قصدِ خونِ ماست
جنگ کی ضرورت نہیں ہے اگر تیرا ہمارے خون کا ارادہ ہے

چوں رخت از آنِ تست بیغما چہ حاجت است
جب سامان تیرا ہے تو لوٹ مار کی کیا ضرورت ہے؟

اے عاشقِ گدا چو لبِ روح بخشِ یار
اے گدا عاشق! جب معشوق کا روح بخش ہونٹ

میداندت وظیفہ تقاضا چہ حاجت است
تیرا حق جانتا ہے تو تقاضا کی کیا ضرورت ہے؟

حافظ تو ختم کن کہ ہنر خود عیاں شود
حافظ تو ختم کر دے، کیونکہ ہنر خود ظاہر ہو جائے گا

با مدعی نزاع و محاکا چہ حاجت است
مدعی کے ساتھ جھگڑے اور لڑائی کی کیا ضرورت ہے؟

خوشتر ز عیشِ صحبت و باغ و بہار چیست
صحبت اور باغ و بہار کے عیش سے زیادہ بہتر کیا چیز ہے؟

ساقی کجاست گو سببِ انتظار چیست
ساقی کہاں ہے کہہ دو انتظار کا کیا سبب ہے؟

معنیِ آبِ زندگی و روضۂ ارم
آبِ حیات، اور جنت کے باغ کی حقیقت

جز طرفِ جویبار و مےِ خوشگوار چیست
نہر کے کنارے اور خوشگوار شراب کے سوا کیا ہے؟

ہر وقت خوش کہ دست دہد مغتنم شمار
جو اچھا وقت میسر آ جائے غنیمت سمجھ

کس را وقوف نیست کہ انجامِ کار چیست
کسی کو معلوم نہیں ہے کہ انجام کار کیا ہے؟

پیوندِ عمر بستہ بموئیست ہوش دار
عمر کا جوڑ، بال سے ہے ہوش کر

غمخوارِ خویش باش غمِ روزگار چیست
اپنا غمخوار بن، زمانہ کا غم کیا ہے؟

رازِ درونِ پردہ ز رندانِ مست پرس
پردے کے اندر کے راز مست رندوں سے دریافت کر

اے مدعی نزاع تو با پردہ دار چیست
اے مدعی پردہ دار سے تیرا جھگڑا کیا ہے؟

مستور و مست ہر دو چو از یک قبیلہ اند
مستور اور مست، جبکہ ایک قبیلہ سے ہیں

ما دل بعشوہ کہ دہیم اختیار چیست
ہم کس کے ناز و انداز پر دل دیں بہتر کیا ہے؟

۱ سخی تو بے مانگے دیتا ہے۔

۲ جمشید کا جام کچھ اس طرح کا تھا کہ وہ اس سے تمام دنیا کے احوال معلوم کرتا تھا اسی لئے اس کو جامِ جہاں نما بھی کہا جاتا تھا

۳ جب سب اسباب عیش مہیا ہیں تو ساقی کو فوراً آجانا چاہیے۔

۴ عمر ناقابلِ اعتبار ہے اپنی فکر کرنی چاہیے زمانہ کی فکر بیکار بات ہے۔

۵ مستور سے زاہد اور مست سے رند مراد ہے۔

Marfat.com

سہو و خطائے بندہ چو گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمتِ پروردگار چیست

بھول چوک اور بندہ کی غلطی بھی جب معتبر ہو — تو اللہ کی عفو اور رحمت کے معنی کیا ہیں!

زاہد شرابِ کوثر و حافظ پیالہ خواست

زاہد نے کوثر کی شراب اور حافظ نے پیالہ مانگا

تا در میانہ خواستۂ کردگار چیست

دیکھیے! دونوں میں خدا کا پسندیدہ کیا ہے؟

خیالِ روئے تو در ہر طریق ہمرہِ ماست — نسیمِ موئے تو پیوندِ جانِ آگہِ ماست

تیرے چہرے کا خیال ہر راستہ میں ہمارے ساتھ ہے — تیری زلفوں کی نسیم ہماری آگاہ جان کا پیوند ہے

بہ بیں کہ سیبِ زنخدانِ او چہ میگوید — ہزار یوسفِ مصری فتادہ در چہِ ماست

دیکھو اس کی ٹھوڑی کا سیب کیا کہتا ہے — ہزار مصری یوسف ہمارے کنویں میں گرے ہیں

برغمِ مدعیانے کہ منعِ عشق کنند — جمال و چہرۂ تو حجتِ موجہِ ماست

ان مدعیوں کے برخلاف جو عشق سے منع کرتے ہیں — تیرا حسن اور چہرہ ہماری پسندیدہ دلیل ہے

اگر بزلفِ درازِ تو دستِ ما نرسد — گناہِ بختِ پریشان و دستِ کوتہِ ماست

اگر تیری دراز زلف تک ہمارا ہاتھ نہیں پہنچتا ہے — تو ہمارے پریشان نصیب اور کوتاہ ہاتھ کا قصور ہے

بحاجبِ درِ خلوت سرائے خاص بگو — فلاں ز گوشہ نشینانِ خاکِ درگہِ ماست

خاص خلوت سرائے کے دربان سے کہہ دے — فلاں ہماری درگاہ کی خاک کے گوشہ نشینوں میں ہے

بصورت از نظرِ ما اگرچہ محجوب ست — ہمیشہ در نظرِ خاطرِ مرفہِ ماست

بظاہر اگرچہ ہماری نگاہوں سے پوشیدہ ہے — ہمیشہ ہماری آسودہ طبیعت کی نظر میں ہے

اگر بحافظ سائل درے زند بکشا

اگر حافظ بھکاری کی طرح در دلربا کھٹکھٹائے تو کھول دینا

کہ سالہاست کہ مشتاقِ روئے چوں مہِ ماست

اس لیے کہ وہ سالوں سے ہمارے چاند جیسے چہرہ کا مشتاق ہے

خمِ زلفِ تو دامِ کفر و دین ست — ز کارستانِ او یک شمہ این ست

تیری زلف کا خم کفر اور دین کے لیے جال ہے — اس کے کارناموں میں سے ایک تھوڑا سا کام یہ ہے

مقالاتِ نصیحت گو ہمیں ست — کہ حکمِ اندازِ ہجراں در کمین ست

نصیحت کرنے والے کی باتیں یہی ہیں — کہ ہجر کا فیصلہ کرنے والا گھات میں ہے

جمالت معجزِ حسن ست لیکن — حدیثِ غمزہ ات سحرِ مبین ست

تیرا جمال، حسن کا معجزہ ہے لیکن — ناز و انداز کی بات، کھلا ہوا جادو ہے

بر آں چشمِ سیہ صد آفریں باد — کہ در عاشق کشی سحر آفریں ست

اس سیاہ آنکھ کے لیے سو شاباش — جو عاشق کشی میں جادوگر ہے

عجب راہیست راہِ عشق ہیہات — کہ چرخِ ہفتمش ہفتم زمیں ست

عشق کا راستہ بھی عجیب راستہ ہے افسوس — کہ اس کا ساتواں آسمان ساتویں زمین ہے

---

[1] تیرا خیال ہر وقت ہمارے ساتھ ہے اور تیری زلفوں کی خوشبو ہماری زندگی ہے
[2] کنعان کے کنویں میں تو ایک یوسف تھے معشوق کی ٹھوڑی کے کنویں میں سینکڑوں یوسف گرے ہوئے ہیں۔
[3] جب تیرا حسن دیکھیں گے قائل ہو جائیں گے
[4] گو نگاہوں سے اگرچہ دور ہے لیکن دل سے قریب ہے
[5] تیری زلف یا گمان وکافر سب پھنسے ہیں۔
[6] راہ عشق کی ہر چیز الٹی ہے

Marfat.com

تو پنداری کہ بدگو رفت و جاں بُرد
تو سمجھتا ہے کہ چغلخور چلا گیا، اور مر گیا

حسابش باکراماً کاتبین ست
اس کا حساب تو کراماً کاتبین کے سپرد ہے

ز چشمِ شوخِ تو کے جاں تواں بُرد
تیری شوخ آنکھ سے کیسے جان بچائی جا سکتی ہے

کہ دائم باکماں اندر کمین ست
جو ہمیشہ کمان لئے، گھات میں ہے

لبت را آبِ حیواں گفتم اما
تیرے ہونٹوں کو میں نے آبِ حیات کہا لیکن

چہ جائے آب کاں مارِ معین ست
پانی کہنے کا کب موقع ہے وہ تو بہتا پانی ہے

مشو ایجاں زکیدِ زلفش ایمن
اے جان! اس کی زلف کی تدبیر سے مطمئن نہ ہو

کہ دل بُرد و کنوں در بندِ دین ست
دل تو لے گئی ہے اب دین کی فکر میں ہے

حدیثِ مُطرب و پیمانۂ مے
گویئے اور شراب کے پیالے کی بات

بہ نزدِ عاشقاں آیاتِ دین ست
عاشقوں کے نزدیک، دین کے معجزے ہیں

ز جامِ عشق مے نوشید حافظ
حافظ نے عشق کے جام سے شراب پی ہے

مُدامش مستی و رندی ازین ست
اسی لیے اس کو ہمیشہ مستی اور رندی حاصل ہے

خوابِ آں نرگسِ فتّانِ تو بے چیزے نیست
تیری فتنہ میں مبتلا کرنے والی نرگس کی نیند بے سبب نہیں ہے

تابِ آں زلفِ پریشانِ تو بے چیزے نیست
تیری پریشان زلف کا خم بے سبب نہیں ہے

از لبت شیر رواں بود کہ من میگفتم
تیرے ہونٹوں سے دودھ جاری تھا کہ میں نے کہا

کایں شکر گردِ نمکدانِ تو بے چیزے نیست
کہ یہ شکر تیرے تنگ دہان کے گرد بے سبب نہیں ہے

چشمۂ آبِ حیات ست دہانت اما
تیرا منہ آبِ حیات کا چشمہ ہے لیکن

زیرِ لب چاہِ زنخدانِ تو بے چیزے نیست
ہونٹوں کے نیچے تیری ٹھوڑی کا گڑھا بے سبب نہیں ہے

جاں درازیِ تو بادا کہ یقیں میدانم
خدا کرے تیری عمر دراز ہو، مجھے یقین ہے

در کماں ناوکِ مژگانِ تو بے چیزے نیست
کمان میں تیری پلک کا تیر بے سبب نہیں ہے

مبتلائے بغم و محنت و اندوہ و فراق
غم و مصیبت اور رنج و فراق میں مبتلا ہو کر

اے دل ایں نالہ و افغانِ تو بے چیزے نیست
اے دل! تیرا یہ نالہ اور فریاد بے سبب نہیں ہے

دوش باد از سرِ کویش بگلستاں بگذشت
شب گزشتہ ہوا اس کے کوچے سے باغ میں پہونچی

اے گل ایں چاکِ گریبانِ تو بے چیزے نیست
اے پھول! یہ تیرا چاک گریبان بے سبب نہیں ہے

دردِ عشق ارچہ دل از خلق نہاں میدارد
دل اگرچہ دردِ عشق کو لوگوں سے پوشیدہ رکھتا ہے

حافظ ایں دیدۂ گریانِ تو بے چیزے نیست
حافظ! تیری یہ روتی آنکھیں بے سبب نہیں ہیں

خمے کہ ابروئے شوخِ تو در کماں انداخت
تیرے شوخ ابرو نے کمان میں جو خم پیدا کیا ہے

بقصدِ جانِ منِ زارِ ناتواں انداخت
مجھ کمزور و زار حال کی جان لینے کے لئے پیدا کیا ہے

ملکراً کاتبین دو فرشتے ہیں جو انسان کی نیکی اور بدی لکھتے ہیں۔
نیند کی متوالی آنکھ اور بکھری زلفوں کے بل اور تباہی پیدا کرتے ہیں۔
میں نے تیرے لڑکپن میں ہی کہہ دیا تھا کہ اس بچہ کے لب ہونٹ بہت قاتل ہوں گے۔
بلکہ اس لئے ہے کہ آبِ حیات کا متلاشی کنویں میں آ پھنسے۔
ابرو کو کمان سے اور پلکوں کو تیر سے تشبیہ دی جاتی ہے
معشوق کے کوچہ کی محبت میں مبتلا ہو کر پھول کا گریبان چاک ہوا ہے۔

Marfat.com

شراب خوردہ و خوے کردہ کے شدی بچمن
تو شراب پی کر پسینہ کی حالت میں کب چمن میں آیا تھا
کہ آب روے تو آتش در ارغواں انداخت
کہ تیرے چہرہ کی رونق نے گل ارغواں میں آگ لگا دی ہے

بیک کرشمہ کہ نرگس بخود فروشی کرد
ایک کرشمہ کے باعث جو نرگس نے خودنمائی میں دکھایا
فریب چشم تو صد فتنہ در جہاں انداخت
تیری آنکھوں کے فریب نے دنیا میں سو فتنے پیدا کر دیے

خراب و خستہ قدِ تو ام تعالی اللہ
تیرے قد کی وجہ سے میں خراب اور خستہ ہوں عظمت للہ
چہ کلک بود کہ ایں خط دلنشاں انداخت
کونسا قلم تھا جس نے یہ دلنشاں خط ڈالا ہے

ز شرم آنکہ بروے تو نسبتش کردند
اس شرم سے کہ لوگوں نے اس کو تیرے چہرے سے تشبیہ دی
سمن بدستِ صبا خاک در دہاں انداخت
سمن نے صبا کے ہاتھ سے منہ میں خاک ڈالی

بہ بزمگاہِ چمن دوش مست بگذشتم
جبکہ سیرگاہ چمن میں شب گذشتہ مست ہو کر گزر رہا تھا
کہ از دہانِ تو ام غنچہ در گماں انداخت
کہ غنچہ نے مجھے تیرے منہ کے شبہ میں ڈال دیا

بنفشہ طرۂ مفتولِ خود گرہ میزد
بنفشہ نے اپنی گوندھی ہوئی زلفوں میں گرہ لگائی تھی
صبا حکایتِ زلفِ تو در میاں انداخت
صبا نے تیری زلف کا قصہ درمیان میں چھیڑ دیا

کنوں بآبِ مے لعل خرقہ می شویم
مے لعل کے پانی سے اب میں گدڑی دھو رہا ہوں
نصیبۂ ازل از خود نمیتواں انداخت
ازلی نصیبہ اپنے سے نہیں ہٹایا جا سکتا ہے

نبود رنگِ دو عالم کہ نقشِ الفت بود
دونوں جہانوں کا رنگ بھی نہ تھا کہ محبت کا نقش قائم ہو گیا تھا
زمانہ طرحِ محبت نہ ایں زماں انداخت
زمانے نے محبت کی بنیاد اب نہیں ڈالی ہے

من از ورع مے و مطرب ندیدمے ہرگز
میں پرہیزگاری کی وجہ سے شراب اور گویے کو کبھی نہ دیکھتا
ہوائے مغبچگانم دریں و آں انداخت
مغبچوں کی محبت نے مجھے اس اور اس میں مبتلا کر دیا

جہاں بکامِ دلِ اکنوں شود کہ دورِ زماں
دنیا دل کے مقصد کے مطابق اب ہو گی اس لئے کہ دور زمانہ نے
مرا بہ بندگیِ خواجۂ زماں انداخت
مجھے خواجۂ زماں کی بندگی میں لگا دیا ہے

مگر گشایشِ حافظ دریں خرابی بود
شاید حافظ کی سہولت اس خرابی میں تھی
کہ قسمتِ ازلش در مئے مغاں انداخت
اس لئے کہ ازلی قسمت نے اس کو مغبچوں کی شراب میں مبتلا کر دیا

دل سرا پردۂ محبتِ اوست
دل، اس کی محبت کا خیمہ ہے
دیدہ آئینہ دارِ طلعتِ اوست
آنکھ اس کے چہرے کی آئینہ دار ہے

منکہ سر در نیاورم بدو کون
میں جو کہ دونوں جہاں کے سامنے سر نہیں جھکاتا
گردنم زیرِ بارِ منتِ اوست
میری گردن اس کے احسان کی زیر بار ہے

تو و طوبیٰ و ما و قامتِ یار
تو ہے اور طوبیٰ، میں ہوں اور دوست کا قد
فکرِ ہر کس بقدرِ ہمتِ اوست
ہر انسان کی فکر اس کی ہمت کے اندازے کے مطابق ہے

دورِ مجنوں گذشت و نوبتِ ماست
مجنوں کا دور گذر گیا اب ہمارا دور ہے
ہر کسے پنج روزہ نوبتِ اوست
ہر شخص کا پانچ دن کے لئے دور ہے

۱ تیری نگاہوں کا فتنہ نرگس سے بہت بڑھا ہوا ہے۔
۲ قد کو خط سے تشبیہ دیجاتی ہے۔
۳ سمن ایک سفید خوشبودار پھول ہے جس سے معشوق کے چہرے کو تشبیہ دیجاتی ہے۔
۴ تو وہ اپنے منہ پر بہت شرمندہ ہوئی۔
۵ یعنی دل اس کی محبت گاہ ہے۔
۶ تمام طوبیٰ پر عاشق ہے میں قد یار پر۔
۷ اب ہم مجنوں دوراں ہیں۔

Marfat.com

من کہ باشم در آں حرم کہ صبا
اس حرم میں میں کون ہوتا ہوں؟ اس لئے کہ صبا
پردہ دار حریم حرمتِ اوست
اس کی حرمت کے حریم کی پردہ دار ہے

مُلکتِ عاشقی، و گنجِ طرب
عاشقی کا ملک، اور مستی کا خزانہ
ہر چہ دارم زیُمنِ ہمتِ اوست
جو کچھ میرے پاس ہے، اس کی توجہ کی برکت سے ہے

من و دل گر فنا شویم چہ باک
میں اور دل، اگر فنا ہو جائیں تو کیا پروا ہے
غرض اندر میاں سلامتِ اوست
مقصد تو درمیان میں، اس کی سلامتی ہے

بے خیالش مباد منظرِ چشم
خدا کرے، نگاہ کا منظر، اس کے خیال بدوں نہ ہو
زانکہ ایں گوشہ خاص دولتِ اوست
اس لئے کہ یہ گوشہ خاص اس کی دولت ہے

گر منِ آلودہ دامنم چہ عجب[1]
اگر میں آلودہ دامن ہوں تو کیا تعجب ہے
ہمہ عالم گواہِ عصمتِ اوست
اس کی پاکدامنی کا سارا عالم گواہ ہے

ہر گُلِ نَو کہ شد چمن آرائے[2]
ہر وہ نیا پھول، جو چمن آرا بنا
اثرِ رنگ و بوئے صحبتِ اوست
اس کی صحبت کے رنگ و بو کا اثر ہے

فقرِ ظاہر مبیں کہ حافظ را
ظاہری فقر کو نہ دیکھ، حافظ کا سینہ تو
سینہ گنجینۂ محبتِ اوست
اس کی محبت کا خزانہ ہے

دارم امیدِ عاطفتے از جنابِ دوست
دوست کے دربار سے، مہربانی کا امیدوار ہوں
کردم خیانتے و امیدم بعفوِ اوست
میں نے خیانت کی ہے، اور میری امید اس کے عفو سے وابستہ ہے

دانم کہ بگذرد ز سرِ جرمِ من کہ او
مجھے معلوم ہے کہ وہ کسی دن میرے جرم سے درگذر کرے گا
گرچہ پری وش ست و لیکن فرشتہ خوست
اس لئے کہ وہ اگرچہ پری جیسا ہے لیکن فرشتہ خصلت ہے

بے گفتگوئے زلفِ تو دل را ہمی برد
بدوں بات چیت کے تیری زلف دل کو لئے جاتی ہے
با روئے دلکشِ تو کرا روئے گفتگوست
تیرے دلکش چہرے کے سامنے بات کرنے کو کس کا منہ ہے

عمریست تا ز زلفِ تو بوئے شنیدہ ایم
ایک زمانہ گذرا جب ہم نے تیری زلف کی خوشبو سونگھی تھی
زاں بوئے در مشامِ دلِ ما ہنوز بوست
ہمارے دل کی قوت شامہ میں اس سے اب تک خوشبو ہے

ہیچ است آں دہاں کہ ندیدم از و نشاں[3]
وہ منہ کچھ بھی نہیں ہے اس لئے کہ میں نے اس کا کوئی نشان نہ دیکھا
مو نیست آں میان و ندانم کہ آں چہ موست
وہ کمر ایک بال ہے لیکن مجھے معلوم نہیں وہ کس قسم کا بال ہے

دارم عجب ز نقشِ خیالش کہ چوں نرفت
مجھے اس کے نقش خیالی پر تعجب ہے کہ وہ کیوں نہ مٹا
از دیدہ ام کہ دمبدمش کارِ شست و شوست[4]
میری آنکھوں سے کہ ان کا کام ہر وقت دھونا اور صاف کرنا ہے

چنداں گریستیم کہ ہر آنکس کہ برگذشت
میں اس قدر رویا کہ جو شخص بھی گذرا
اندیدہ ام چو دید رواں گفت اینچہ جوست
جب مری آنکھ کو جاری دیکھا تو بولا یہ کونسی نہر ہے

ما سر چو گوئے بر سرِ کوئے تو باختیم
ہم نے تیرے کوچہ پر گیند کی طرح سر کو ہار دیا
واقف نشد کسے کہ چہ گویست و اینچہ کوست
لیکن کوئی نہ سمجھا کہ یہ کیا گیند ہے اور یہ کونسا کوچہ ہے

[1] میری آلودہ دامنی سے اس کا کیا بگڑتا ہے۔
[2] چمن کے پھولوں میں رنگ و باس کی محبت سے پیدا ہوئے ہیں۔
[3] معشوق کے منہ کو معدوم قرار دیا جاتا ہے اور کمر کو بال سے تعبیر کیا جاتا ہے۔
[4] میری آنکھوں پر نہر کا شبہ ہوتا ہے۔

Marfat.com

حافظ بد است حال پریشان تو ولے

اے حافظ تیرا پریشان حال برا ہے لیکن

بر یادِ زلفِ یار پریشانیت نکوست

یار کی زلف کی یاد میں تیری پریشانی بہتر ہے

در دیرِ مغاں آمد یارم قدحے در دست — **مست از مے و میخواراں از نرگسِ مستش مست**

آتش پرستوں کے میخانہ میں میرا دوست ہاتھ میں پیالہ لئے آیا — وہ شراب سے مست تھا اور شرابی اس کی مست نرگس سے مست تھے

از نعلِ سمندِ او شکلِ مہِ نو پیدا — **وز قدِ بلندِ او بالائے صنوبر پست**

اس کے گھوڑے کے نعل سے پہلی رات کے چاند کی شکل نمودار تھی — اور اس کے بلند قد کے مقابلہ میں صنوبر کا قد پست تھا

آخر بچہ گویم ہست از خود خبرم چوں نیست — **وز بہرِ چہ گویم نیست با او نظرم چوں ہست**

میں کس طرح سے کہوں کہ وہ ہے جبکہ مجھے اپنی خبر نہیں — میں کس لئے کہوں کہ وہ نہیں ہے جبکہ اس پر میری نظر ہے

چوں شمع وجودِ من شب تا بسحر خود را — **میسوخت چو پروانہ تا روز نیا نشست**

میرا وجود شمع کی طرح اپنے آپ کو رات سے صبح تک — پروانے کی طرح دن نکلنے تک جلاتا رہا اور پیر کے بل نہ بیٹھا

شمعِ دلِ دمسازاں بنشست چو او برخاست — **افغانِ نظر بازاں برخاست چو او بنشست**

جب وہ اٹھ گیا عاشقوں کے دل کی شمع بجھی — نظر بازوں کی فریاد بلند ہوئی جب وہ بیٹھا

گر غالیہ خوشبو شد در گیسوئے او آویخت — **ور وسمہ کماں کش شد با ابروئے او پیوست**

اگر غالیہ خوشبو بنی، تو اس کے گیسو سے وابستہ ہوئی — اگر وسمہ کماں کش بنا تو اس کے ابرو سے وابستہ ہوا

باز آی کہ باز آید عمرِ شدۂ حافظ

تو پھر آجا تاکہ حافظ کی گئی عمر لوٹ آئے

ہر چند کہ ناید باز تیرے کہ بشد از شست

اگرچہ کمان سے نکلا ہوا تیر کبھی واپس نہیں لوٹتا ہے

دریں زمانہ رفیقے کہ خالی از خلل ست — **صراحیِ مئے ناب و سفینۂ غزل ست**

اس زمانہ میں اگر کوئی دوست خرابی سے خالی ہے — وہ خالص شراب کی صراحی اور غزل کی کتاب ہے

جریدہ رو کہ گذرگاہِ عافیت تنگ ست — **پیالہ گیر کہ عمرِ عزیز بے بدل ست**

تنہا چل اس لئے کہ عافیت کا راستہ تنگ ہے — پیالہ تھام لے اس لئے کہ پیاری عمر بے بدل ہے

نہ من ز بے عملی در جہاں ملولم و بس — **ملالتِ علما ہم ز علمِ بے عمل ست**

زمانہ میں میں ہی صرف بے عملی سے رنجیدہ نہیں ہوں — علماء کو بھی علم بے عمل کا رنج ہے

بچشمِ عقل بہیں در جہانِ پر آشوب — **جہان و کارِ جہاں بے ثبات و بے محل ست**

پر فتنہ زمانہ کو عقل کی آنکھ سے دیکھ — دنیا اور دنیا کا کام ناپائیدار اور بے محل ہے

دلم امیدِ فراواں بوصلِ روئے تو داشت — **ولے اجل برہِ عمر رہزنِ امل ست**

میرا دل تیرے چہرے کے وصال کی بہت زیادہ امید رکھتا تھا — لیکن عمر کے راستے میں موت امید کی رہزن ہے

ز قسمتِ ازلی چہرۂ سیہ بختاں — **بشستہ شوئی نگردد سفید ایں مثل ست**

سیاہ نصیبوں کا چہرہ جو ازلی قسمت کی بناء پر ہے — دھونے دھلانے سے سفید نہیں بنتا ہے اور یہ کہاوت ہے

ا۔ گھوڑے کا نعل شکل ہلال ہوتا ہے۔
۲۔ نہ میں اس کی موجودگی بتا سکتا ہوں اس لئے کہ میں اپنے سے بے خبر ہوں نہ اس کی عدم موجودگی کیونکہ وہ میری نظروں میں سمایا ہے۔
۳۔ غالیہ ایک مرکب خوشبو ہے وسمہ سے ابرو کا نشان بنایا جاتا تھا۔
۴۔ مخلص دوست صراحی اور شاعری کے علاوہ کوئی نہیں ہے۔
۵۔ اس دنیا میں گوشۂ تنہائی میں ہی عافیت ہے۔
۶۔ میں بے عمل ہوں تو علماء باوجود علم کے بے عمل رہے۔
۷۔ انسان زندگی میں اپنی تمنائیں پوری نہیں کر سکتا ہے۔
۸۔ جو ازل سے بدبخت ہے وہ کبھی سعادتمند نہیں بن سکتا۔

Marfat.com

بگیر طرۂ مہ طلعتے و قصہ مخواں — کہ سعد و نحس ز تاثیر زہرہ و زحل ست
کسی چاند جیسے چہرے والے کی زلف پکڑ لے اور یہ قصے نہ پڑھ — کہ نیک بختی اور بدبختی زہرہ اور زحل کی تاثیر ہے

خلل پذیر بود ہر بنا کہ می بینی — مگر بنائے محبت کہ خالی از خلل ست
جو بنیاد بھی تو دیکھتا ہے وہ نقصان پذیر ہے — لیکن محبت کی بنیاد، جو خلل سے خالی ہے

بہیچ دور نخواہند یافت ہشیارش
کسی زمانے میں بھی اس کو ہوش میں نہ پائیں گے
چنیں کہ حافظِ ما مستِ بادۂ ازل ست
اس لئے کہ ہمارا حافظ ازلی شراب سے مست ہے

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما منشیں کز تو سلامت برخاست
میرا دل اور دین تو گیا اور معشوق ملامت پہ آمادہ ہوا — بولا ہمارے ساتھ نہ بیٹھو اس لیے کہ تجھ سے سلامتی جاتی رہی ہے

کہ شنیدی کہ دریں بزم دمے خوش بنشست — کہ نہ در آخرِ صحبت بہ ندامت برخاست
کس کے بارے میں تو نے سنا ہے جو کہ اس بزم میں تھوڑی دیر کیلئے — آرام سے بیٹھا ہو کہ آخر صحبت میں ندامت لیکر نہ اٹھا ہو؟

شمع گر زاں لبِ خنداں بزباں لافے زد — پیشِ عشاقِ تو شبہا بغرامت برخاست
شمع نے اگر اس ہنستے ہونٹ پر زبان سے لاف زنی کی — تو تیرے عاشقوں کے سامنے راتوں سزا میں کھڑی رہی

در چمن بادِ بہاری زکنارِ گل و سرو — بہواداری آں عارض و قامت برخاست
چمن میں موسم بہار کی ہوا گل اور سرو کی آغوش سے — اس رخسار اور قد کی محبت میں اٹھ کھڑی ہوئی

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت — بتماشائے تو آشوبِ قیامت برخاست
تو مست ہو کر گزرا اور عالم ملکوت کے خلوت نشینوں کی جانب سے — تیرے دیدار کے لیے قیامت کا شور برپا ہوا

پیشِ رفتارِ تو پا بر نگرفت از خجلت — سروِ سرکش کہ بنازِ قد و قامت برخاست
تیری رفتار کے آگے شرمندگی سے ایک قدم نہ اٹھا سکا — وہ سرکش سرو جو قد و قامت کے ناز سے اٹھا تھا

حافظ ایں خرقہ بینداز مگر جاں ببری
حافظ یہ گدڑی اتار پھینک، شاید جان بچالے
کآتش از خرمنِ سالوس و کرامت برخاست
اس لئے کہ مکر اور کرامت کے خرمن سے آگ بھڑک اٹھی ہے

دیدی کہ یار جز سرِ جور و ستم نداشت — بشکست عہدِ ما و ز ما ہیچ غم نداشت
تو نے دیکھا کہ یار نے ظلم و ستم کے علاوہ کوئی خیال نہ کیا — ہمارے عہد کو توڑ ڈالا اور اس کو اس کا کوئی غم نہ ہوا

یارب مگیرش ار چہ دلِ چوں کبوترم — افگند و کشت و حرمتِ صیدِ حرم نداشت
اے خدا اس سے مواخذہ نہ کر اگرچہ اس نے میرے کبوتر جیسے دل کو — پچھاڑا اور مار ڈالا اور حرم کے شکار کا کوئی احترام نہ کیا

بر من جفا ز بختِ بد آمد و گرنہ یار — حاشا کہ رسمِ جور و طریقِ ستم نداشت
مجھ پر مقدر سے ظلم ہوا، ورنہ دوست — یقیناً ظلم کی عادت اور ستم کا طریقہ نہیں رکھتا تھا

دل ایں ہمہ جفا کہ بخواری کشید ازو — ہر جا کہ رفت ہیچ کسش محترم نداشت
دل تمام جفاؤں کے ساتھ کہ جو اس نے اس کی جانب سے ذلت کیساتھ اٹھائیں — جس جگہ بھی گیا، کسی نے اس کی عزت نہ کی

۱۔ جو وقت بھی ملجائے لطف و عیش سے گذار دینا چاہئے۔
۲۔ بزم عشق میں راحت کم اور تکلیف زیادہ ہے۔
۳۔ یعنی شمع نے چونکہ لاف زنی کی اس لئے رات بھر کھڑی رہی۔
۴۔ باد بہاری اسی کے عشق میں ماری ماری پھرتی ہے۔
۵۔ سرو تیرے قد کو دیکھ کر اس قدر شرمندہ ہے کہ ایک قدم نہیں چل سکتا۔
۶۔ دل کو حرم کا کبوتر قرار دیا ہے، حرم کے جانور کو مارنا سخت گناہ ہے۔
۷۔ اپنی مظلومیت کا سبب مقدر کو قرار دیا ہے تاکہ محبوب کی بے گناہی ثابت ہو سکے۔
۸۔ چونکہ محبوب نے دل کو ذلیل کیا اب سب اس کو ذلیل کرتے ہیں۔

Marfat.com

ساقی بیار بادہ و با مدعی بگو
ساقی شراب لے آ، اور مدعی سے کہہ دے

انکارِ ما مکن کہ چنیں جامِ جم نداشت[1]
ہم پر نکتہ چینی مت کر اس لئے کہ اس کے پاس ایسا پیالہ جمشید نہیں ہے

ہر راہرو کہ رہ بحریم درش نبرد
ہر وہ سالک جس نے اس دروازے کے حریم کا راستہ طے نہ کیا

مسکیں بریدوادی و رہ در حرم نداشت
اس بیچارے نے جنگل طے کئے اور حرم میں نہ پہنچا

خوش وقت رند مست کہ دنیا و آخرت[2]
وہ مست رند خوش وقت ہے جس نے دنیا و آخرت کو

بر باد داد و ہیچ غم از بیش و کم نداشت
برباد کر دیا، اور کمی و بیشی کا غم نہ کیا

حافظ بُبر تو گوئے فصاحت کہ مدعی
اے حافظ تو فصاحت کی بازی جیت لے اس لئے کہ مدعی

ہیچش ہنر نبود و خبر نیز ہم نداشت
کے پاس کوئی ہنر نہیں اور اس کو کچھ خبر نہیں ہے

دیدمش دوش کہ سرمست و غزل خواں میرفت
میں نے اس کو کل دیکھا کہ مستی میں غزل خواں چلا جا رہا تھا

جامِ مے برکف و در مجلسِ رنداں میرفت
ہتھیلی پر شراب کا جام تھا اور رندوں کی مجلس میں جا رہا تھا

ہمچو جاں از برم آں سروِ خراماں میرفت
وہ خرام ناز سے چلنے والا سرو میری بغل سے جان کی طرح جا رہا تھا

متنفر شدہ از بندہ گریزاں میرفت
غلام سے متنفر ہو کر بھاگا جا رہا تھا

چوں ہمی گفتمش اے مونسِ دیرینۂ من[3]
جب میں نے اس سے کہا اے میرے پرانے غمخوار

سخت میگفت و دل آزردہ پریشاں میرفت
تو اس نے سختی سے جواب دیا اور پریشان دل ہو کر جا رہا تھا

نقشِ خوارزم و خیالِ لبِ جیحوں می بست[4]
خوارزم کا نقشہ اور جیحوں کے کنارے کا خیال باندھتا تھا

باہزاراں گلہ از ملکِ سلیماں میرفت
ہزاروں شکووں کے ساتھ سلیمان کے ملک سے جا رہا تھا

می شد آنکس کہ چو او جانِ سخن کس نشگفت
وہ شخص جا رہا تھا جس کی طرح بات کی روح کو کسی نے نہ سمجھا

من ہمیدیدم و از کالبدم جاں میرفت
میں دیکھتا تھا اور میرے جسم سے جان جا رہی تھی

گفتم اکنوں سخنِ خوش کہ بگوید با ما[5]
میں نے کہا اب پیاری پیاری باتیں ہم سے کون کہے گا؟

کاں شکر لہجۂ خوشگوئے سخنداں میرفت
اس لئے کہ وہ شیریں لہجہ والا، خوش گو، سخنداں جا رہا تھا

لا بہ بسیار نمودم کہ مرو سود نداشت
میں نے منت و خوشامد کی کہ مت جا کوئی فائدہ نہ ہوا

زانکہ کار از نظرِ رحمتِ سلطاں میرفت
اس لئے کہ یہ کام بادشاہ کی نظرِ رحمت سے گزرا جا رہا تھا

بادشاہا ز کرم از سرِ جرمش بگذر
اے بادشاہ کرم کر کے اس کی خطا معاف کر دے

چہ کند سوختہ از غایتِ حرماں میرفت
وہ سوختہ کیا کرے انتہائی ناامیدی سے جا رہا تھا

چوں بشد آں صنم از دیدۂ حافظ غائب
جب وہ صنم حافظ کی آنکھ سے غائب ہوا

اشک ہموارہ ز رخسار بداماں میرفت
آنسو برابر رخسار سے دامن کی طرف جا رہے تھے

روزہ یکسو شد و عید آمد و دلہا برخاست
روزہ ختم ہوا اور عید آئی اور دلوں میں نشاط پیدا ہوا

مے بمیخانہ بجوش آمد و میباید خواست
شراب میخانوں میں جوش میں آ گئی وہ مانگنی چاہیے

[1] چونکہ ہمارا پیالہ جامِ جم ہے لہٰذا ہم پر کائنات کے راز کھلتے ہیں جو جمشید پر نہیں کھلتے تھے۔

[2] اصل توحید یہی ہے کہ محبوب کی خاطر دونوں عالم سے بے نیاز ہو جائے

[3] یعنی میں نے اس سے محبت کا اظہار کیا تو اور بگڑ گیا۔

[4] خوارزم ایک شہر کا نام ہے جس کے خوبرو مشہور ہیں ملکِ سلیمان سے مراد شیراز ہے۔

[5] یعنی میرا محبوب ہی بڑا سخن شناس تھا۔

Marfat.com

نوبتِ زہد فروشانِ گراں جاں بگذشت
سخت جان زہد فروشوں کی باری گئی
وقتِ شادی و طربِ دلِ رنداں برخاست
رندوں کی خوشی، اور مستی کا وقت آگیا

چہ ملامت بود آں راکہ چو ما بادہ خورد
جو ہماری طرح شراب پیے، اس کو کیا ملامت ہو سکتی ہے
ایں نہ عیب ست بر عاشقِ رند و نہ خطاست
یہ بات عاشق رند پر نہ عیب ہے نہ اس کی غلطی ہے

بادہ نوشی کہ درو ہیچ ریائے نبود
وہ شراب نوشی، جس میں کوئی ریاکاری نہ ہو
بہتر از زہد فروشی کہ درو روئے و ریاست
اس زہد نمائی سے بہتر ہے جس میں دکھاوا اور ریاکاری ہے

ما نہ مردانِ ریائیم و حریفانِ نفاق
ہم نہ ریاکار ہیں، نہ نفاق پسند
آنکہ او عالمِ سرست بدیں حال گواست
جو رازوں کو جانتا ہے، وہ اس حال پر گواہ ہے

فرضِ ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
ہم خدا کا فرض ادا کرتے ہیں اور کسی کے ساتھ برائی نہیں کرتے
وآنچہ گویند روا نیست بگوئیم رواست
اور جس کو وہ ناجائز سمجھتے ہیں ہم جائز کہتے ہیں

چہ شود گر من و تو چند قدح بادہ خوریم
کیا ہو جائے گا اگر میں اور تو مل کر چند پیالے پی لیں گے
بادہ از خونِ رزانست نہ از خونِ شماست
شراب انگوروں کا خون ہے تمہارا خون تو نہیں ہے

ایں نہ عیب ست کزیں عیب خلل خواہد بود
یہ کوئی ایسا عیب نہیں ہے، جس سے کوئی خرابی ہوگی
ور بود عیب چہ شد مردم بے عیب کجاست
اور اگر عیب بھی ہے تو کیا ہوا بے عیب انسان کہاں ہیں

بادہ می نوش و میازار تو کس را حافظ
اے حافظ! تو شراب پی اور کسی کو نہ ستا
زانکہ آزردنِ مردم ہمگی عینِ خطاست
اس لئے کہ انسانوں کو ستانا ہی عین غلطی ہے

حافظ از عشقِ خط و خالِ تو سرگردان ست
حافظ، تیرے خط و خال کے عشق میں سرگرداں ہے
ہمچو پرکار ولے نقطۂ دل پا بر جاست
پرکار کی طرح، لیکن دل کا نقطہ ایک جگہ ہے

روضۂ خلدِ بریں خلوتِ درویشان ست
درویشوں کی خلوت خلد بریں کا باغیچہ ہے
مایۂ محتشمی خدمتِ درویشان است
درویشوں کی خدمت، عزت کا سرمایہ ہے

گنجِ عزلت کہ طلسماتِ عجائب دارد
گوشۂ تنہائی جو عجائبات کے طلسم رکھتا ہے
فتحِ آں در نظرِ ہمتِ درویشان است
اس کی کشادگی، درویشوں کی توجہ کی نظر میں ہے

قصرِ فردوس کہ رضوانش بدربانی رفت
جنت کا وہ محل جس کی دربانی کے لئے رضوان پہونچا
منظرے از چمنِ نزہتِ درویشان است
درویشوں کی سیر کے چمن کا ایک منظر ہے

آنچہ زر میشود از پرتوِ آں قلبِ سیاہ
جس کے سایہ سے سیاہ دل، سونا بن جاتا ہے
کیمیائیست کہ در صحبتِ درویشان است
ایک ایسی کیمیا ہے، جو درویشوں کی صحبت میں ہے

وآنکہ پیشش بنہد تاجِ تکبر خورشید
جس کے سامنے سورج، تکبر کا تاج اتار پھینکے
کبریائیست کہ در حشمتِ درویشان است
وہ ایسی بڑائی ہے جو درویشوں کی دولت میں ہے

دولتے را کہ نباشد غم از آسیبِ زوال
وہ دولت، جس کو زوال کے خطرہ کا غم نہ ہو
بے تکلف بشنو دولتِ درویشان است
بے تکلف سن لے وہ درویشوں کی دولت ہے

ا رندوں کی عید آگئی زاہدوں کا رمضان گذر گیا۔
۲ ہمارا ظاہر و باطن یکساں ہے لہٰذا ہم منافق نہیں ہیں۔
۳ ہم خدا کی اطاعت اور زاہدانِ خشک کی مخالفت کرتے ہیں۔
۴ حرام تو انسان کا خون پینا ہے نہ کہ انگور کا خون پینا۔
۵ اگرچہ حافظ آوارہ گرد ہے لیکن دل تجھ سے ہی وابستہ ہے۔
۶ فقراء کی خدمت سے بڑائی حاصل ہوتی ہے
۷ اولیاء اللہ کی توجہ سے رازہائے سربستہ کھلتے ہیں۔
۸ فقراء کی سیر گاہ ذات و صفات ہیں جو جنت سے اعلیٰ ہیں۔

Marfat.com

خسرواں قبلۂ حاجاتِ جہانند و لے
بادشاہ، جہاں کے قبلۂ حاجات ہیں لیکن
سببش بندگیِ حضرتِ درویشان است
اس کا سبب درویشوں کے دربار کی غلامی ہے

روئے مقصود کہ شاہانِ جہاں می طلبند
جس مقصود کے چہرے کے دنیا کے بادشاہ طالب ہیں
مظہرش آئنۂ طلعتِ درویشان است
اس کا مظہر درویشوں کے چہرے کا آئینہ ہے

اے توانگر مفروش ایں ہمہ نخوت کہ ترا
اے مالدار تکبر کی رونمائی نہ کر اس لیے کہ تیری
سر و زر در کنفِ ہمتِ درویشان است
سرداری، درویشوں کی توجہ کے پہلو میں ہے

گنجِ قاروں کہ فرو میرود از قہر ہنوز
قارون کا خزانہ جواب تک قہر کی وجہ سے دھنس رہا ہے
خواندہ باشی کہ ہم از غیرتِ درویشان است
تو نے پڑھا ہوگا کہ درویشوں کی غیرت کی وجہ سے ہے

بندۂ آصفِ عہدیم کہ در سلطنتش
ہم اس آصفِ زمانہ کا غلام ہیں کہ جس کے دورِ حکومت میں
صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشان است
خواجگی کی صورت اور درویشوں کی سیرت ہے

اے دل ار آبِ حیاتِ ابدی مطلبی
اے دل! اگر تو ہمیشگی کا آبِ حیات چاہتا ہے
منبعش خاکِ درِ خلوتِ درویشان است
تو اس کا چشمہ درویشوں کی خلوت کے در کی خاک ہے

از کراں تا بکراں لشکرِ ظلمت اگر
اگر ایک کنارے سے دوسرے کنارے تک ظلم کا لشکر ہے
از ازل تا بابد فرصتِ درویشان است
تو ازل سے ابد تک درویشوں کو فرصت حاصل ہے

حافظ اینجا بادب باش کہ سلطان و ملک
حافظ! اس جگہ ادب سے رہ اس لیے کہ بادشاہ اور فرشتے
ہمہ در بندگیِ حضرتِ درویشان است
سب کے سب درویشوں کے دربار کی غلامی میں ہیں

روزگاریست کہ سودائے بتاں دینِ من ست
ایک مدت گذر گئی کہ بتوں کا عشق میرا دین ہے
غمِ ایں کار نشاطِ دلِ غمگینِ من ست
اس کام کا غم، غمگین دل کی خوشی ہے

دیدنِ روئے ترا دیدۂ جاں بیں باید
تیرا چہرہ دیکھنے کے لیے جان کی آنکھ چاہیے
وایں کجا مرتبۂ چشمِ جہاں بینِ من ست
اور میری دنیا دیکھنے والی آنکھ کا یہ مرتبہ کہاں ہے

تا مرا عشقِ تو تعلیمِ سخن گفتن کرد
جب سے تیرے عشق نے مجھے بات کرنی سکھائی ہے
خلق را ورد زباں مدحت و تحسینِ من ست
میری تعریف اور تحسین خلق کی ورد زباں ہے

دولتِ فقر خدایا بمن ارزانی دار
اے خدا مجھے فقر کی دولت عنایت فرما دے
کیں کرامت سببِ حشمت و تمکینِ من ست
اس لیے کہ یہ کرامت میری دولت اور وقار کا سبب ہے

واعظِ شحنہ شناس ایں عظمت گو مفروش
کوتوال کے واقف واعظ سے کہہ دو کہ اس بڑائی پر فخر نہ کرے
زانکہ منزلگہِ سلطانِ دل مسکینِ من ست
اس لیے کہ میرا مسکین دل بادشاہ کی منزل ہے

رسمِ عاشق کشی و شیوۂ شہر آشوبی
عاشق کو قتل کرنے کی رسم اور شہر کو فتنہ میں مبتلا کرنے کی عادت
جامۂ بود کہ بر قامتِ شیریں من ست
میرے محبوب، اس شوخ کا جامہ ہے

از کرِ ذریاکری آموخت خیالِ تو مگر
تیرے خیال نے شاید کس سے یہ سیکھا ہے
رہنمایش شد و ایں اشک کہ پرویں من ست
یہ میرا آنسو جو پروین کی طرح ہے اس کا رہنما بنا ہوا ہے

ے بادشاہ سے لوگوں کی ضرورتیں پوری ہوتی ہیں لیکن ان کی دولت درویشوں کی توجہ کا نتیجہ ہے۔
ے مشہور ہے کہ قارون کا خزانہ حضرت موسیٰ کی بددعا سے تہہ تک دھنستا چلا جا رہا ہے۔
ے آصف ابن برخیا حضرت سلیمان علیہ السلام کے وزیر تھے۔
ے سکندر نے آبِ حیات کے لیے ظلمات کا سفر کیا۔
ے غم عشق ہی میرے دل کی خوشی ہے۔
ے محبوب کا تصور میرے آنسوؤں کو دیکھ کر پیار دیتا ہے آنسوؤں کو ایک شکل میں دکھاتی ہے۔

Marfat.com

یارب ایں کعبۂ مقصود زیارتگہ کیست
اے خدا یہ کعبۂ مقصود کس کی زیارت گاہ ہے؟
کہ مغیلانِ طریقش گل و نسرینِ من ست
کہ اس کے راستے کے کیکر میرے لئے گل و نسرین ہیں

یارِ ما باش کہ زیبِ فلک و زینتِ دہر
اے ہمارے محبوب، تو ہمارا بن کہ فلک کی زینت، زمانہ کی زینت
از مہِ روئے تو و از اشکِ چو پروینِ من ست
تیرے چہرے کے چاند اور میرے پروین جیسے آنسوؤں سے ہے

حافظ از حشمتِ پرویز دگر قصہ مخواں
اے حافظ! پرویز کے دبدبے کے مزید قصے نہ بیان کر
کہ لبش جرعہ کشِ خسروِ شیرینِ من ست
اس لئے کہ اس کے ہونٹ میرے شیریں خسرو سے گھونٹ حاصل کرنے والے ہیں

رُوئے تو کس ندید و ہزارت رقیب ہست[1]
تیرا چہرہ کسی نے نہیں دیکھا اور تیرے ہزار رقیب ہیں
در غنچہ ہنوز و صدت عندلیب ہست
تو ابھی غنچہ ہی میں ہے اور تیری سیکڑوں بلبلیں ہیں

گر آمدم بکوئے تو چنداں غریب نیست
اگر میں تیرے کوچہ میں آ گیا ہوں تو کوئی نادر بات نہیں ہے
چوں من دریں دیار ہزاراں غریب ہست
مجھ جیسے اس وطن میں ہزاروں پردیسی ہیں

ہر چند دورم از تو کہ دور از تو کس مباد[2]
ہر چند کہ میں تجھ سے دور ہوں (خدا کرے تجھ سے کوئی دور نہ ہو)
لیکن امیدِ وصلِ توام عنقریب ہست
لیکن تیرے وصل کی امید مجھے قریب ہے

در عشق خانقاہ و خرابات شرط نیست[3]
عشق کے بارے میں خانقاہ اور شراب خانہ کی شرط نہیں ہے
ہر جا کہ ہست پرتوِ روئے حبیب ہست
جو بھی جگہ ہے وہاں معشوق کے چہرے کا پرتو ہے

آنجا کہ کارِ صومعہ را جلوہ میدہند[4]
جس جگہ عبادت خانہ کے کام کو رونق دیتے ہیں
ناقوسِ دیر و راہب و نامِ صلیب ہست
ناقوس اور بت خانہ اور راہب اور صلیب کا نام ہے

عاشق کہ شد کہ یار بحالش نظر نکرد[5]
کون ہے جو عاشق ہوا ہو اور یار نے اس کے حال پر نظر نہ کی ہو
اے خواجہ درد نیست و گرنہ طبیب ہست
اے صاحب! درد ہی نہیں ہے ورنہ طبیب موجود ہے

فریادِ حافظ ایں ہمہ آخر بہرزہ نیست
یہ حافظ کی ساری فریاد آخر بکواس نہیں ہے
ہم قصۂ غریب و حدیثِ عجیب ہست
نادر قصہ اور ایک عجیب بات بھی ہے

روشن از پرتوِ رویت نظرے نیست کہ نیست[6]
کوئی ایسی نگاہ نہیں ہے جو تیرے چہرے کے پرتو سے روشن نہیں ہے
منتِ خاکِ درت بر بصرے نیست کہ نیست
کوئی ایسی بینائی نہیں ہے جس پر تیرے در کی خاک کا احسان نہیں ہے

ناظرِ روئے تو صاحب نظرانند و لے
تیرے چہرے کے دیکھنے والے تو صاحبِ نظر ہی ہیں لیکن
سرِ گیسوئے تو در ہیچ سرے نیست کہ نیست
کوئی ایسا سر نہیں ہے جس میں تیرے گیسو کا خیال نہیں ہے

اشکِ غمازِ من ار سرخ بر آمد چہ عجب[7]
اگر میرا چغلخور آنسو سرخ ہو کر نکلا ہے تو کیا تعجب ہے
خجل از کردۂ خود پردہ درے نیست کہ نیست
کوئی پردہ چاک کرنے والا ایسا نہیں ہے جو اپنے کئے پر شرمندہ نہیں ہے

تا بگیسوئے تو دستِ ناسزایاں کم رسد
گرکنی بمن خستہ چہ بندی کہ ز مہر[8]
مجھ خستہ پر کینہ کی کمر کیوں کستا ہے؟ اس لیے کہ محبت کا
بر میانِ دل و جانم کمرے نیست کہ نیست
کوئی پٹکا ایسا نہیں ہے جو میرے دل اور جان کی کمر میں بندھا ہوا نہیں ہے

---

[1] یعنی میرے محبوب کے سیکڑوں نادیدہ عاشق ہیں۔
[2] ظاہری دوری کے باوجود وصل کی توقع ہے۔
[3] عاشقِ حقیقی خانقاہ اور خرابات میں محبوب ہی کا جلوہ دیکھتا ہے۔
[4] یعنی یہ چیزیں تو برائے نام ہیں ورنہ حقیقتاً روئے حبیب جلوہ نما ہے۔
[5] اگر حقیقی عشق ہوتا ہے تو محبوب کی نظرِ کرم ہو ہی جاتی ہے۔
[6] یعنی مشاہدہ تو ہر شخص کو حاصل نہیں لیکن عشق سب میں موجود ہے۔
[7] میرے خونی آنسو میرے عشق کے چغلخور ہیں اس پردہ دری پر شرمندگی سے سرخ ہیں۔
[8] لہٰذا مجھ جیسے مجبورِ عشق پر ظلم مناسب نہیں ہے۔

Marfat.com

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردے
تاکہ تیرے دامن پر نسیم کی وجہ سے کوئی گرد نہ آ بیٹھے
سیل اشک از نظرم بر گذرے نیست کہ نیست
کوئی راستہ ایسا نہیں ہے جس پر میری آنکھوں کا سیل اشک نہیں ہے

تا دم از شام سر زلف تو ہر جا نزند
تیری زلف کی سیاہی کے عشق کا قصہ تاکہ ہر جگہ نہ پھیلائے
با صبا گفت و شنیدم سحرے نیست کہ نیست
کوئی ایسی صبح نہیں ہے جس میں صبا کے ساتھ میری گفتگو نہیں ہے

من ازیں طالع شوریدہ برنجم ورنہ
میں اس پریشان نصیب سے رنجیدہ ہوں ورنہ
بہرہ مند از سر کویت دگرے نیست کہ نیست
کوئی دوسرا ایسا نہیں ہے جو تیرے کوچے سے بہرہ مند نہیں ہے

از خیال لب نوشین تو اے چشمہ نوش
اے چشمہ حیات! تیرے شیریں ہونٹوں کے خیال سے
غرق آب عرق اکنوں شکرے نیست کہ نیست
کوئی ایسی شکر نہیں ہے جو پسینہ میں ڈوبی ہوئی نہیں ہے

آب چشمم کہ برو منت خاک در تست
میرے آنسو جن پر تیرے در کی خاک کا احسان ہے
زیر صد منت او خاک درے نیست کہ نیست
کسی در کی خاک ایسی نہیں ہے جس پر انکے سو احسان نہیں ہیں

از وجودم قدرے نام و نشانیست کہ ہست
میرے وجود کا صرف اس قدر نام و نشان ہے کہ وہ ہے
ورنہ از ضعف در آنجا اثرے نیست کہ نیست
ورنہ کمزوری کا کوئی ایسا اثر نہیں ہے جو اس میں نہیں ہے

شیر در بادیۂ عشق تو روباہ شود
تیرے عشق کے جنگل میں شیر بھی لومڑی بنتا ہے
آہ ازیں راہ کہ در وے خطرے نیست کہ نیست
توبہ ہے ایسے راستہ پر کوئی ایسا خطرہ نہیں ہے جو اس میں نہیں ہے

نہ من دل شدہ از دست تو خونیں جگرم
میں تباہ دل ہی تیرے ہاتھ سے زخمی جگر نہیں ہوں
از غم عشق تو پر خوں جگرے نیست کہ نیست
کوئی ایسا جگر نہیں ہے جو تیرے عشق کے غم سے زخمی نہیں ہے

از سر کوئے تو رفتن نتوانم گامے
میں ایک قدم بھی تیرے کوچے سے نہیں جا سکتا ہوں
ورنہ اندر دل بیدل سفرے نیست کہ نیست
ورنہ بے دل کے دل میں کوئی ایسا سفر نہیں ہے جو نہیں ہے

تو خود اے شعلۂ رخشندہ چہ داری در سر
اے روشن شعلے خود تیرے سر میں کیا خیال ہے!
کہ کباب از حرکات جگرے نیست کہ نیست
کوئی ایسا جگر نہیں ہے جو تیری حرکات سے کباب نہیں ہے

مصلحت نیست کہ از پردہ بروں افتد راز
مصلحت نہیں ہے، کہ راز پردے سے باہر آئے
ورنہ در مجلس رنداں خبرے نیست کہ نیست
ورنہ ایسی خبر کوئی نہیں ہے جو رندوں کی مجلس میں نہیں ہے

نازکاں را سفر از عشق حرامست حرام
نازکوں کے لئے عشق کا سفر یقیناً حرام ہے
کہ بہر گام دریں رہ خطرے نیست کہ نیست
اس لئے کہ ایسا کوئی خطرہ نہیں ہے جو اس راستے میں ہر قدم پر نہیں ہے

بجز ایں نکتہ کہ حافظ ز تو ناخوشنود است
اس نکتہ کے علاوہ کہ حافظ تجھ سے ناراض ہے
در سراپائے وجودت ہنرے نیست کہ نیست
ایسا کوئی ہنر نہیں ہے جو تیرے پورے وجود میں نہیں ہے

رواق منظر چشم من آشیانۂ تست
تیرا آشیانہ میری آنکھ کے منظر کا سائبان ہے
کرم نما و فرود آ کہ خانہ خانۂ تست
کرم فرما اور نیچے آ جا کر گھر تیرا ہی گھر ہے

بلطف خال و خط از عارفاں ربودی دل
تل اور خط کی پاکیزگی کی وجہ سے تو عارفوں کا دل اچک لیا
لطیفہائے عجب زیر دام و دانۂ تست
تیرے دانہ اور جال کے نیچے عجب لطیفے ہیں

---

۱ تاکہ تیرا دامن غبار آلود نہ ہو میں ہر راستے پر آنسوؤں سے چھڑکاؤ کرتا ہوں۔
۲ نسیم سے میں ہر صبح کو لڑتا ہوں تاکہ وہ تیرے عشق کا پرچار کرے۔
۳ میرے سوا سب تجھ سے فیض یاب ہیں
۴ جو تیرے لبوں میں شیرینی ہے اس کے آگے شکر بھی شرمندہ ہے۔
۵ راہ عشق میں دنیا بھر کے خطرات ہیں۔
۶ ہزاروں سفر درپیش ہیں لیکن تیرے کوچے سے ایک قدم نہیں اٹھا سکتا ہوں۔
۷ رند ہر بھید سے واقف ہیں لیکن بیان کرنا مصلحت کے منافی سمجھتے ہیں۔
۸ میری نگاہیں تیرے آشیانہ پر لگی ہیں۔
۹ خط کو جال اور تل کو دانہ قرار دیا ہے۔

Marfat.com

دلت بوصلِ گل اے بلبلِ چمن خوش باد
اے چمن کی بلبل پھول کے وصل سے تیرا دل خوش رہے
کہ در چمن ہمہ گلبانگِ عاشقانہ تست
اس لئے کہ چمن میں سب تیری ہی عاشقانہ صدائیں ہیں

علاجِ ضعفِ دلِ مابلب حوالت کن
ہمارے دل کی کمزوری کا علاج اپنے ہونٹوں کے حوالے کر دے
کہ آں مفرحِ یاقوت در خزانہ تست[۱]
اس لئے کہ تیرے خزانہ میں یہ مفرح یاقوتی ہے

بہ تن مقصرم از دولتِ ملازمتت
میں ہم نشینی کی دولت سے جسمانی طور پر کوتاہ ہوں
ولے خلاصۂ جاں خاکِ آستانۂ تست
لیکن جان کا خلاصہ تیری چوکھٹ کی خاک ہے

چہ جائے من کہ بلرزد سپہرِ شعبدہ باز
میں کیا ہوں، شعبدہ باز آسمان بھی لرزتا ہے!
ازیں حیل کہ درانبانۂ بہانۂ تست[۲]
ان حیلوں سے جو تیرے بہانے کی تھیلی میں ہیں

من آں نیم کہ دہم نقدِ دل بہر شوخے
میں وہ نہیں ہوں جو ہر شوخ کو دل کا نذرانہ دیدے
درِ خزانہ بمہرِ تو و نشانۂ تست
خزانے کے دروازے پر تیری مہر اور نشان ہے

تو خود چہ لعبتی اے شہسوارِ شیریں کار
اے میٹھے کام والے شہسوار تو خود کیا گڑیا ہے؟
کہ توسنے چو فلک رامِ تازیانۂ تست[۳]
کہ آسمان جیسا سرکش گھوڑا تیرے کوڑے کے تابع ہے

سرودِ مجلست اکنوں فلک برقص آرد
اب تیری مجلس کا گانا آسمان کو وجد میں لارہا ہے
کہ شعرِ حافظِ شیریں سخن ترانۂ تست
اس لیے کہ شیریں سخن، حافظ کا شعر تیرا گانا ہے

رسیدہ ام بمقامے کہ لامکاں آنجاست
میں اس مقام پر پہنچ گیا ہوں جہاں لامکاں ہے
نہ نامِ روئے زمین و نہ آسماں آنجاست
اس جگہ نہ زمین کا نام ہے نہ آسمان ہے

دو دیدہ باز مکن در روش و لب مکشا
اس کے چہرے پر دونوں آنکھیں نہ کھول، دونوں ہونٹ نہ کھول
نہ تابِ دیدن و نے طاقتِ بیاں آنجاست
اس جگہ نہ دیکھنے کی طاقت ہے، نہ بیان کرنے کی طاقت

بوادیٔ کہ گذشتم نہ جائے چون و چراست
جس وادی سے میں گزرا، چوں و چرا کی جگہ نہیں ہے
نہ صورت ست و نہ شکل و نہ جسم و جاں آنجاست
وہاں نہ صورت ہے نہ شکل نہ جسم ہے اور نہ جان

چرا تو عاشقِ آں گل نمی شوی بلبل
اے بلبل تو اس پھول کی عاشق کیوں نہیں ہوتی ہے؟
کہ نے بہار کند گاہ و نے خزاں آنجاست[۴]
جو ایسا نہیں ہے کہ کبھی بہار پہ آتا ہو اور نہ وہاں خزاں ہے

وبالِ کشتنِ فرہاد بر سرش زانست
اس کے سر پر فرہاد کو مار ڈالنے کا اس لیے وبال ہے
کہ در مقامِ تعشق نہ امتحاں آنجاست[۵]
کہ مقامِ عشق میں یہاں تک کا امتحان نہیں ہے

خطا ست کلمۂ منصور در رہِ وحدت
وحدت کے راستہ میں منصور کا کلمہ غلطی ہے
چو گونہ صوتِ لب و جنبشِ زباں آنجاست[۶]
جو نہ شکل آواز ہے اور نہ زبان کی جنبش وہاں کس طرح ہو سکتی ہے؟

بگردِ خانۂ محبوب خود مرو حافظ
اے حافظ اپنے محبوب کے گھر کے گرد نہ جا
کہ نیم شب شد و بیدار پاسباں آنجاست
اس لئے کہ آدھی رات ہو گئی ہے اور وہاں چوکیدار بیدار ہے

۱؎ مفرح یاقوتی ایک مرکب دوا ہے جو ضعفِ قلب کے لئے مفید ہے

۲؎ تیرے پاس ایسے حیلے بہانے ہیں جن سے آسمان بھی لرزتا ہے۔

۳؎ محبوب کی زمین و آسمان پر حکومت ہے۔

۴؎ یعنی گل سدا بہار ہے ایسا نہیں ہے کہ جو کبھی کبھی بہار پر آتا ہو۔

۵؎ عاشق کا امتحان تو لیا جاتا ہے لیکن جان نہیں لی جاتی ہے۔

۶؎ جبکہ منصور کی آواز تھی اور جنبشِ زبان بھی تو ان کا انا الحق کہنا غلط تھا۔

Marfat.com

زاہدِ ظاہر پرست از حالِ ما آگاہ نیست
ظاہر پرست زاہد ہمارے حال سے واقف نہیں ہے

در حقِ ما ہرچہ گوید جائے ہیچ اکراہ نیست
ہمارے بارے میں جو کچھ بھی کہے ناخوشی کا موقع نہیں ہے

در طریقت ہرچہ پیش سالک آید خیرِ اوست
طریقت میں سالک کو جو بھی پیش آئے وہ بہتر ہوتا ہے

در صراطِ المستقیم اے دل کسے گمراہ نیست
اے دل سیدھے راستے پر کوئی گمراہ نہیں ہے

تا چہ بازی رُخ نماید بیدقے خواہیم راند
دیکھیے بازی کیا رُخ دکھائے ہم پیادہ بڑھاتے رہیں گے

عرصۂ شطرنجِ رنداں را مجالِ شاہ نیست
رندوں کی شطرنج کے میدان میں شاہ کی گنجائش نہیں ہے

انیچہ استغناست یارب وین چہ داور حاکم ست
اے خدا کیا بے نیازی ہے اور یہ کیا منصف حاکم ہے

کایں ہمہ زخمِ نہاں ہست و مجالِ آہ نیست
کہ یہ سب چھپے زخم ہیں اور آہ کرنے کی مجال نہیں ہے

چیست ایں سقفِ بلندِ سادۂ بسیار نقش
یہ سادہ، بہت نقشین، بلند چھت کیا ہے

زیں معما ہیچ دانا در جہاں آگاہ نیست
دنیا میں کوئی عقلمند اس معمہ سے واقف نہیں ہے

صاحبِ دیوانِ ما گویا نمیداند حساب
ہمارا حاکم، گویا حساب ہی نہیں جانتا ہے

کاندریں طغرا نشانِ حسبۃً للہ نیست
اس لیے کہ اس فرمان میں حسبۃً للہ کی مد ہی نہیں ہے

ہر کہ خواہد گو بیا و ہر کہ خواہد گو برو
جو چاہے اس کو کہو آجا، جو چاہے اس کو کہہ دو جا

گیر و دار و حاجب و درباں دریں درگاہ نیست
اس دربار میں گیر و دار اور ڈیوڑھی بان اور دربان نہیں ہے

ہرچہ ہست از قامتِ ناسازِ بے اندامِ ماست
جو کچھ ہے وہ ہمارے ناموافق اور نا سڈول قد کی وجہ سے ہے

ورنہ تشریفِ تو بر بالائے کس کوتاہ نیست
ورنہ تیرا خلعت کسی کے قد پر چھوٹا نہیں ہے

بر درِ میخانہ رفتن کارِ یکرنگاں بود
میخانہ کے دروازے پر جانا، مخلصوں کا کام ہے

خود فروشاں را بکوئے میفروشاں راہ نیست
متکبروں کے لیے بے فروشوں کے کوچہ میں راستہ نہیں ہے

بندۂ پیرِ خراباتم کہ لطفش دائم ست
میں اپنے خرابات کے پیر کا غلام ہوں جس کی مہربانی دائمی ہے

ورنہ لطفِ شیخ و زاہد گاہ ہست و گاہ نیست
ورنہ زاہد اور شیخ کی مہربانی کبھی ہے کبھی نہیں ہے

حافظ ار بر صدر بنشیند ز عالی ہمتی ست
حافظ اگر صدر جگہ پر بیٹھتا ہے عالی ہمتی کی وجہ سے ہے

عاشقِ دردی کش اندر بندِ مال و جاہ نیست
تلچھٹ پینے والا عاشق مال اور مرتبہ کی قید میں نہیں ہے

زلفت ہزار دل بیکے تارِ مو ببست
تیری زلف نے ہزاروں دل ایک بال کے تار سے باندھ دیئے

راہِ ہزار چارہ گر از چار سو ببست
ہزاروں چارہ گروں کا چاروں طرف سے راستہ روک دیا

تا عاشقاں ببوئے نسیمش دہند جاں
تاکہ عاشق اس کی نسیم کی خوشبو پر جان دیدیں

بکشود نافۂ و درِ ہر آرزو ببست
اس نے نافہ کھول دیا اور ہر آرزو کا دروازہ بند کر دیا

شیدا ازاں شدم کہ نگارم چو ماہِ نو
میں تو اس وجہ سے دیوانہ بن گیا کہ میرے محبوب نے پہلی رات کے چاند جیسی

ابرو نمود و جلوہ گری کرد و رو ببست
ابرو دکھایا اور جلوہ گری کی، اور منہ چھپا لیا

ساقی بچند رنگ مے اندر پیالہ ریخت
ساقی نے چند رنگ کی شراب پیالے میں ڈال

ایں نقشہا نگر کہ چہ خوش در کدو ببست
ان نقشوں کو دیکھو، کدو میں کس قدر حسین بنائے ہیں

---

۱ جبکہ وہ حقیقت حال سے آگاہ نہیں ہے تو کچھ بھی کہے اس پر کیا شکوہ ہے۔
۲ بیدق شطرنج کی ایک گرد کا نام ہے جس کو پیادہ بھی کہتے ہیں یہاں عاجزی مقصود ہے۔
۳ عالم کی حقیقت سے سب ناواقف ہیں۔
۴ حساب میں حسبۃً للہ کی مد غرباء اور فقراء کے لئے ہوتی ہے۔
۵ محبوب ہرشے سے بے نیاز ہے۔
۶ میں ایسے پیر کا مرید ہوں جس کا فیض ہر وقت ہے۔
۷ محبوب کی زلف کے ہر بال میں ہزاروں دل پھنسے ہوئے ہیں۔
۸ نسیم کے ذریعہ خوشبو پھیلا دی اور پھر تمنا پوری کرنے کے لئے کوئی راستہ نہ چھوڑا۔
۹ محبوب کا جھکاؤ اور بے رخی عاشق کے لئے مزید کشش کا سبب ہوتا ہے۔

Marfat.com

یارب چہ سحر کرد صراحی کہ خونِ خم
اے خدا صراحی نے کیا جادو کیا ہے کہ مٹکے کے خون کو

با نغمہائے قلقلش اندر گلو ببست
اپنے قلقل کے نغموں کے ساتھ گلے میں بند کر دیا

دانا چو دید بازیِ این چرخِ حقہ باز
عقلمند انسان نے جب اس بازیگر آسمان کی بازی دیکھی

ہنگامہ باز چید و درِ گفتگو ببست
ہنگامہ ختم کر دیا، اور بات چیت کا دروازہ بند کر دیا

مطرب چہ نغمہ ساخت کہ در پردۂ سماع
مطرب نے کیا نغمہ شروع کیا کہ سماع کے پردے میں

بر اہلِ وجد و حال درِ ہائے و ہو ببست
وجد اور حال والوں پر ہائے وہو کا دروازہ بند کر دیا

گفتم کہ حسنِ چہرۂ او را صفت کنم
میں نے کہا تھا کہ اس کے چہرے کے حسن کی خوبی بیان کروں

او روئے خود نمود و درِ گفتگو ببست
اس نے اپنا چہرہ دکھا دیا اور بات کا دروازہ بند کر دیا

حافظ ہر آنکہ عشق نورزید و وصل خواست
اے حافظ جس نے عشق اختیار نہ کیا اور وصل چاہا!

احرامِ طوفِ کعبۂ دل بے وضو ببست
اس نے دل کے کعبہ کے طواف کا احرام بے وضو باندھا

زلف آشفتہ و خوی کردہ و خنداں لب و مست
زلفیں بکھیرے، پسینہ میں تر، مسکراتے ہونٹ اور مست

پیرہن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
گریباں کھلا ہوا اور غزل پڑھتے ہوئے صراحی ہاتھ میں لیے

نرگسش عربدہ جوی و لبش افسوس کناں
اس کی آنکھیں جنگجو اور اس کے ہونٹ افسوس کرتے ہوئے

نیم شب مست بہ بالینِ من آمد بنشست
آدھی رات کو مستی میں میرے سرہانے آ بیٹھا

سر فراگوشِ من آورد و بہ آوازِ حزیں
سر کو میرے کانوں کے پاس لایا اور رنجیدہ آواز سے

گفت کاے عاشقِ شوریدۂ من خوابت ہست
بولا، اے میرے مجنوں عاشق تو سویا ہے

عاشقے را کہ چنیں بادۂ شبگیر دہند
جس عاشق کو اس طرح کی ساری رات مست کر دینے والی شراب پلائیں

کافرِ عشق بود گر نبود بادہ پرست
وہ عشق کا کافر ہوگا اگر بادہ پرست نہ ہو

برو اے زاہد و بر دُردکشاں خردہ مگیر
اے زاہد جا، اور تلچھٹ پینے والوں پر عیب نہ لگا

کہ ندادند جز ایں تحفہ بما روزِ الست
اس لئے کہ ازل میں اس تحفہ کے سوا ہمیں کچھ نہیں دیا ہے

آنچہ او ریخت بہ پیمانۂ ما نوشیدیم
جو اس نے ہمارے پیمانے میں بھر دیا ہم نے پیا

اگر از خمرِ بہشت ست وگر از بادۂ مست
خواہ بہشت کی شراب ہو، یا مست شراب

خندۂ جامِ مے و زلفِ گرہ گیرِ نگار
شراب کے پیالہ کی ہنسی اور معشوق کی پُرشکن زلف نے

اے بسا توبہ کہ چوں توبۂ حافظ بشکست
حافظ کی توبہ جیسی بہت سی توبائیں توڑ ڈالی ہیں

زگریہ مردمِ چشمم نشستہ در خون ست
میری آنکھ کی پتلیاں رونے کی وجہ سے خون میں ڈوب گیا

ببیں کہ در طلبت حالِ مردماں چون ست
دیکھ تیری طلب میں انسانوں کا کیا حال ہے

بیادِ لعلِ لب و چشمِ مستِ میگونت
تیرے لب کے لعل، اور شراب جیسی مست آنکھ کی یاد میں

زجامِ غم مے لعلے کہ میخورم خون ست
غم کے جام سے جو لعل جیسی شراب پی رہا ہوں خون ہے

۱؎ عاشق آشنائے راز ہوتا ہے، لیکن پھر دم بخود ہوتا ہے۔
۲؎ مطرب نے ایسا نغمہ چھیڑ دیا کہ سب دم بخود ہو گئے۔
۳؎ محبوب کا چہرہ دیکھنے کے بعد تعریف کرنا امکان سے باہر ہو گیا۔
۴؎ بلا در عشق و وصال کی تمنا لا حاصل کام ہے۔
۵؎ یعنی معشوق نے اس حالت میں آکر آدھی رات میں مجھ سے یہ کہا۔
۶؎ جس عاشق کے ساتھ اس طرح کا معاملہ ہو اگر وہ بادہ پرست نہیں ہے تو کافر ہے۔
۷؎ تیری یاد میں خون کے گھونٹ پی رہا ہوں۔

Marfat.com

ز مشرقِ سرِ کوی آفتابِ طلعتِ تو
تیرے چہرہ کا آفتاب کوچہ کی مشرق سے
اگر طلوع کند طالعم ہمایون ست
اگر طلوع کر آئے تو میرا مبارک نصیب ہے

حکایتِ لبِ شیریں کلامِ فرہاد ست
لب شیریں کا قصہ فرہاد کی بات ہے
شکنجِ طرۂ لیلیٰ مقامِ مجنون ست
لیلیٰ کی زلف کا پیچ ۔ مجنوں کا مقام ہے

دلم بجو کہ قدت ہمچو سرو دلجوی ست
میری دلجوئی کر کیونکہ تیرا قد دلجو سرو کی طرح ہے
سخن بگو کہ کلامت لطیف و موزون ست
بات کر کیونکہ تیری بات موزوں اور پاکیزہ ہے

ز دورِ بادہ بجاں راحتے رساں ساقی
اے ساقی! شراب کے دور سے جان کو راحت پہنچا
کہ رنجِ خاطرم از جورِ دورِ گردون ست
اس لئے کہ آسمان کی گردش کے ظلم سے میری طبیعت رنجیدہ ہے

از آں زماں کہ ز دستم برفت یارِ عزیز
اس وقت سے جبکہ پیارا دوست میرے ہاتھ سے گیا ہے
کنارِ دیدۂ من ہمچو رودِ جیحون ست
میری آنکھ کا گوشہ جیحون دریا کی طرح ہے

چگونہ شاد شود اندرونِ غمگینم
میرا رنجیدہ باطن کس طرح خوش ہو
باختیار کہ از اختیار بیرون ست
اس اختیار سے جو اختیار سے باہر ہے

ز بیخودی طلبِ یار میکند حافظ
حافظ، بیخودی سے یار کی طلب کرتا ہے
چو مفلسے کہ طلبگارِ گنجِ قارون ست
اس مفلس کی طرح، جو قارون کے خزانہ کا طالب ہے

زاں یارِ دلنوازم شکریست با شکایت
مجھے اس دلنواز دوست سے شکر کے ساتھ شکایت ہے
گر نکتہ دانِ عشقی خوش بشنو ایں حکایت
اگر تو عشق کا نکتہ داں ہے تو اس قصہ کو اچھی طرح سن لے

بے مزد بود و منت ہر خدمتے کہ کردیم
میں نے جو خدمت کی وہ بدلہ، احسان کے بغیر تھی
یارب مباد کس را مخدومِ بے عنایت
اے خدا! کسی کا مخدوم بے عنایت نہ ہو

رندانِ تشنہ لب را آبے نمی دہد کس
پیاسے ہونٹوں والے رندوں کو کوئی پانی نہیں دیتا ہے
گویا ولی شناساں رفتند ازیں ولایت
گویا اس دنیا سے ولی کو پہچاننے والے چلے گئے

در زلف چوں کمندش اے دل مپیچ کانجا
اے دل! اس کی کمند جیسی زلف میں نہ لپٹ اس لئے کہ اس جگہ
سرہا بریدہ بینی بے جرم و بے جنایت
بدوں کسی جرم اور خطا کے تو بہت سے سر کٹے ہوئے دیکھے گا

ایں راہ را نہایت صورت کجا توان بست
اس راستہ کی انتہا کیسا ممکن ہو سکتی ہے
کش صد ہزار منزل بیش ست در بدایت
اس لئے کہ اس کے شروع میں لاکھوں منزلیں درپیش ہیں

چشمت بغمزہ ما را خوں خورد و می پسندی
تیری نگاہوں نے غمزہ کر کے ہمارا خون پیا اور تجھے پسند ہے
جاناں روا نباشد خوں ریز را حمایت
اے پیارے خونریز کی حمایت جائز نہیں ہوتی ہے

ہر چند بردی آبم روی از درت نتابم
ہر چند تو نے میری عزت ختم کر دی لیکن تیرے در سے منہ نہ موڑوں گا
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
رقیب کی رعایت سے دوست کا ظلم بہتر ہے

اے آفتابِ خوباں میسوزد اندرونم
اے حسینوں کے آفتاب! میرا باطن جل رہا ہے
یکساعتم بگنجاں در سایۂ عنایت
گھڑی بھر کے لئے مہربانی کے سایہ میں پناہ دیجیے

ے عشق کے اصلی مقام پر پہنچ کر معشوق کا مستحق بنا جا سکتا ہے
ے غم عشق کو شراب کی مستی کے ذریعہ دور کیا جا سکتا ہے۔
ے یعنی جب سے فراق میں جکڑا ہوا ہوں برابر رو رہا ہوں۔
ے عاشق ہجر کا خوش ہونا اختیار سے باہر ہے
ے میں محبوب کا شکر گزار بھی ہوں اور شاکی بھی ہوں۔
ے میری ہر خدمت گزاری بدون کسی لالچ کے ہے لیکن مخدوم کو تو بھی مہربانی کرنی چاہیے۔
ے ہم تشنہ لب رند ولی ہیں۔
ے راہ عشق میں ہزاروں منزلیں طے کرنے کے بعد بھی ابتدائے راہ ہوتی ہے۔
ے دوست کا ظلم دشمن کے کرم سے بہتر ہے۔

Marfat.com

درایں شبِ سیاہم گم گشتہ راہِ مقصود
اس اندھیری رات میں میری راہِ مقصود گم ہوگئی ہے
از گوشۂ بروں آ اے کوکبِ ہدایت
اے ہدایت کے ستارے کسی گوشے سے باہر نکل آ۱

از ہر طرف کہ رفتم جز وحشتم نیفزود
میں جس طرف بھی گیا میری وحشت کے سوا کچھ نہ بڑھا
زنہار ازیں بیاباں وین راہِ بے نہایت
اس جنگل اور اس بے انتہا راستہ سے خدا کی پناہ

عشقت رسد بفریاد گر خود بسانِ حافظ
عشق تیری فریاد کو پہنچے گا اگر تو حافظ کی طرح
قرآن ز بر بخوانی با چاردہ روایت
چودہ قرأت کے ساتھ قرآن حفظ پڑھے گا۲

سرِ ارادتِ ما و آستانِ حضرتِ دوست
دوست کے دربار کی چوکھٹ ہے اور ہمارا عقیدتمند سر۳
کہ ہر چہ بر سرِ ما میرود ارادتِ اوست
اس لیے کہ جو کچھ ہمارے سر پر بیت رہی ہے اسی کے ارادے سے ہے

نظیرِ دوست ندیدم اگرچہ از مہ و مہر
میں نے دوست کی مانند نہ دیکھا اگرچہ چاند اور سورج
نہادم آئینہ ہا در مقابلِ رخِ دوست
کا آئینہ میں نے دوست کے رخ کے بالمقابل رکھا۴

نثارِ روئے تو ہر برگِ گل کہ در چمن ست
ہر پھول کی پتی جو بھی چمن میں ہے تیرے چہرے پر نثار ہے
فدائے قدِ تو ہر سرو بن کہ بر لبِ جو ست
جو بھی نہر کے کنارے سرو ہے وہ تیرے قد پر قربان ہے

مگر تو شانہ زدی زلفِ عنبر افشاں را
شاید تو نے عنبر چھڑکنے والی زلف میں کنگھی کی ہے
کہ باد غالیہ سا گشت و خاک عنبر بوست
اس لیے کہ ہوا غالیہ گھسنے والی اور خاک عنبر کی سی خوشبو کی ہوگئی ہے۵

رخِ تو در نظر آمد مراد خواہم یافت
تیرا چہرہ نظر آیا ہے مراد بھی حاصل کروں گا
چرا کہ حالِ نکو در قفائے فالِ نکوست
اس لیے کہ اچھی فال کے بعد اچھی حالت ہوتی ہے

صبا ز حالِ دلِ تنگِ ما چہ شرح دہد
ہمارے تنگ دل کی حالت کی صبا کیا شرح کرے
کہ چوں شکنج ورقہائے غنچہ تو بر توست
جو غنچہ کی پتیوں کی شکنوں کی طرح تہ بہ تہ ہے

نہ من سبو کشِ ایں دیرِ رند سوزم و بس
اس زہد کے جلانے والے میخانہ کا میں ہی خدمت گذار نہیں ہوں۶
بسا سرا کہ دریں آستانہ سنگ و سبوست
بہت سے سر ہیں جو اس آستانہ پر سنگ و سبو بنے ہیں

زبانِ ناطقہ در وصفِ حسنِ او لال ست
اس کے حسن کے بیان میں ناطقہ کی زبان گنگ ہے۷
چہ جائے کلکِ بریدہ زبانِ بیہدہ گوست
زبان کٹے بیہودہ گو قلم کے لیے کیا موقع ہے

نہ ایں زماں دلِ حافظ در آتشِ طلب ست
صرف اس زمانہ میں ہی حافظ کا دل طلب کی آگ میں نہیں ہے
کہ داغدارِ ازل ہمچو لالۂ خود روست
وہ تو خود رو لالہ کی طرح ازل سے داغدار ہے

سینہ ام ز آتشِ دل در غمِ جانانہ بسوخت
معشوق کے غم میں دل کی آگ سے میرا سینہ جل گیا
آتشے بود دریں خانہ کہ کاشانہ بسوخت
اس گھر میں ایسی آگ تھی جس نے پورا گھر جلا دیا

تنم از واسطۂ دوریِ دلبر بگداخت
دلبر کی دوری کی وجہ سے میرا جسم گھل گیا
جانم از آتشِ مہرِ رخِ جانانہ بسوخت
محبوب کے رُخ کے فراق کی آگ سے میری جان جل گئی۸

۱ تاکہ میں راستہ دیکھ سکوں۔
۲ اگر حافظ کی طرح تو بھی چودہ قراتوں کا ماہر ہو جائے گا تو عشق خود تیری مدد کرے گا۔
۳ یعنی ہمیں مقام رضا حاصل ہے۔
۴ آئینہ میں بھی دوست کی نظیر پیدا ہوئی۔
۵ ہوا اور خاک تیری زلفوں سے خوشبو دار بنی ہیں۔
۶ اس شراب خانے مجھ جیسے سینکڑوں مست ہیں۔
۷ اس کا حسن احاطۂ تحریر و بیان سے باہر ہے۔
۸ یعنی دل کی آگ سے پورا جسم جل گیا ہے۔

Marfat.com

هر که زنجیر سر زلف پری روئے تو دید
جس نے تیری پری جیسے چہرہ کی زلف کی زنجیر کو دیکھ لیا
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
وہ پریشان ہو گیا اور اس کا دل مجھ دیوانہ پر جلا

سوزِ دل بیں که زبس آتش اشکم دلِ شمع
دل کی گرمی کو دیکھ کہ میرے آنسوؤں کی گرمی نے شمع کے دل کو
دوش بر من ز سرِ مهر چو پروانه بسوخت
شب گذشتہ مجھ پر مہربانی سے پروانہ کی طرح جلا دیا

چوں پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چھوڑ دینے کی پیاس سے میرا دل پیالہ کی طرح شکستہ ہو گیا
چوں صراحی جگرم بے مے و پیمانه بسوخت
میرا جگر شراب اور پیمانہ کے بدوں صراحی کی طرح جل گیا

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردمِ چشم
گفتگو کم کر، واپس آ جا کہ میری آنکھوں کی پتلی نے
خرقه از سر به در آورد و به شکرانه بسوخت
خرقہ سر سے اتار دیا بطور شکرانہ میں جلا دیا ہے

آشنائے نه غریب ست که دلسوزِ من ست
معشوقہ اجنبی نہیں ہے جو میرا دل جلانے والا ہے
چوں من از خویش برفتم دلِ بیگانه بسوخت
جب میں اپنے سے گیا تو غیروں کا بھی دل جل گیا

خرقهٔ زهد مرا آبِ خرابات ببرد
میرے زہد کی گودڑی کو شراب خانہ کا پانی بہا لے گیا
خانهٔ عقل مرا آتشِ خمخانه بسوخت
میری عقل کے خانہ کو، شراب خانہ کی آگ نے جلا دیا

ترکِ افسانه بگو حافظ و مے نوش دمے
اے حافظ افسانہ گوئی چھوڑ، اور تھوڑی دیر شراب پی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت
اس لئے کہ ہم تمام شب نہ سوئے اور شمع افسانے میں جل گئی

ساقیا آمدنِ عید مبارک بادت
اے ساقی! عید کی آمد تجھے مبارک ہو
واں مواعید که کردی نرود از یادت
اور وہ وعدے تو نے کئے تھے تیرے ذہن سے نہ نکلیں

در شگفتم که دریں مدتِ ایامِ فراق
میں تعجب میں ہوں کہ فراق کے زمانہ کی مدت میں
برگرفتی ز حریفاں دل و دل میدادت
تو نے دوستوں سے دل ہٹا لیا اور تیرے دل کو گوارا ہوا

برساں بندگیِ دخترِ رز گو به در آی
انگور کی بیٹی کا سلام پہنچا دے اور کہہ دے باہر آ جا
که دم همتِ ما کرد ز قیدِ آزادت
اس لئے کہ ہماری توجہ کی پھونک نے تجھے قید سے آزاد کیا ہے

شادیِ مجلسیاں در قدم و مقدمِ تست
مجلس والوں کی خوشی تیرے قدم اور تشریف آوری میں ہے
جائے غم باد هر آں دل که نخواهد شادت
خدا کرے وہ دل غم کی جگہ بنے جو تیری خوشی نہ چاہے

چشمِ بد دور کزیں تفرقه خوش باز آورد
چشم بد دور اس تفرقہ سے تجھے اچھا واپس لے آیا
طالعِ نامور و دولتِ مادرزادت
تیرا مشہور نصیب، اور تیری مادر زاد دولت

شکرِ ایزد که ازیں بادِ خزاں رخنه نیافت
خدا کا شکر ہے کہ اس خزاں کی ہوا سے خراب نہ ہوا
بوستانِ سمن و سرو و گل و شمشادت
تیرے سمن، سرو، گل، شمشاد اور سمن کا باغ

حافظ از دست مده صحبتِ آں کشتیِ نوح
اے حافظ اس کشتی نوح کی صحبت نہ چھوڑ
ورنه طوفانِ حوادث ببرد بنیادت
ورنہ حوادث کے طوفان، تیری جڑ اکھاڑ دیں گے

ا جس نے تیری زلفیں دیکھ لیں وہ پریشان ہو گیا اور مجھ دیوانہ پر اس کا دل کڑھنے لگا۔
۲ شمع کا گداز میرے دل کی گرمی کی وجہ سے ہے۔
۳ عشق کے معاملہ میں میری آنکھوں میں حیا نہیں ہے بلکہ ضعیت بے سود ہے۔
۴ عشق کے معاملہ میں جو ہمدرد ہے وہ بیگانہ نہیں ہے میرا عشق تو اس حد پر ہے کہ بیگانے بھی رحم کرنے لگے ہیں۔
۵ اب نہیں زاہد ہوں نہ صاحب عقل۔
۶ وہ وعدے جو عید کے دن گلے ملنے کے کئے تھے۔
۷ ایام فراق میں معشوق کا دل عاشق کو تڑپانے پر کیسے راضی ہوا
۸ یعنی معشوق سے شراب کا سلام کہہ دو تاکہ وہ مجلس میں قدم رنجہ فرمائے۔
۹ معلوم ہوتا ہے کہ شعر بادشاہ کا ہے جس کی اختلاف کے بعد پھر ملاقات ہوئی ہے جس کی طرف اس شعر میں اشارہ ہے
۱۰ کشتی نوح سے مراد شخص ہے جس کی صحبت تباہی کا باعث ہے۔

Marfat.com

ساقی بیار بادہ کہ ماہِ صیام رفت
اے ساقی، شراب لا کہ روزوں کا مہینہ گیا
درده قدح کہ موسمِ ناموس و نام رفت
پیالہ دے اس لئے کہ نام وناموس کا مہینہ گیا

وقتِ عزیز رفت بیا تا قضا کنیم[1]
پیارا وقت گذر گیا، آ ہم تلافی کرلیں
عمرے کہ بے حضورِ صراحی و جام رفت
اس عمر کی جو صراحی اور جام کی موجودگی کے بدون گذر گئی

در تابِ توبہ چند تواں سوخت ہمچو عود
تیری تپش میں اگر کی طرح کب تک جلا جاسکتا ہے؟
مے دہ کہ عمر در سرِ سودائے خام رفت[2]
شراب لا اس لئے کہ عمر بیہودہ خیالات میں ختم ہوگئی

مستم کن آنچناں کہ ندانم ز بیخودی
مجھ کو ایسا مست کردے کہ بیخودی کی وجہ سے میں یہ نہ جان سکوں
در عرصۂ خیال کہ آمد کدام رفت
کہ خیال کے میدان میں، کون آیا کون، گیا

بر بوئے آنکہ جرعۂ جامے بما رسد[3]
اس توقع پر کہ جام کا ایک گھونٹ ہم تک پہونچے
در مصطبہ دعائے تو ہر صبح و شام رفت
شراب خانہ میں ہر صبح و شام تیرے لئے دعا ہوئی

دل را کہ مردہ بود حیاتے ز نو رسید
جو دل مردہ تھا اس کو از سر نو زندگی حاصل ہوگئی
تا بوئے از نسیمِ مئش در مشام رفت
جب سے اس کی شراب کی ہوا کی خوشبو ناک میں گئی ہے

زاہد غرور داشت سلامت نبرد راہ[4]
زاہد کو تکبر تھا، سلامتی سے راستہ طے نہ کرسکا
رند از رہِ نیاز بدار السلام رفت
رند، عاجزی سے جنت میں پہونچ گیا

زاہد تو دان و خلوتِ تنہائی و نیاز[5]
زاہد تو جانے اور تنہائی کی گوشہ نشینی اور عاجزی
عشاق را حوالہ بعیشِ مدام رفت
عاشقوں کو دائمی عیش سے سابقہ پڑا ہے

نقدِ دلے کہ بود مرا صرفِ بادہ شد[6]
جو میرا نقد دل تھا، شراب میں خرچ ہوگیا
قلبِ سیاہ بود ازاں در حرام رفت
کالا، کھوٹا تھا، اسی وجہ سے حرام میں گیا

دیگر مکن نصیحتِ حافظ کہ رہ نیافت
حافظ کو پھر نصیحت نہ کرنا اس لئے کہ راہ یاب نہیں ہوا
گم گشتۂ کہ بادۂ عشقش بکام رفت[7]
وہ گم گشتہ، جس کے حلق میں عشق کی شراب پہونچ گئی ہے

ساقیم خضر ست و مے آبِ حیات[8]
میرا ساقی خضر ہے اور شراب آبِ حیات ہے
توبہ از مے چوں کنم ہیہات ہات
ہائے افسوس میں شراب سے کس طرح توبہ کروں، لا

بادۂ تلخ از لبِ شیریں لباں[9]
شیریں ہونٹ والوں کے ہونٹ سے، تلخ شراب
در حلاوت می برد آب از نبات
مٹھاس میں، مصری کو شرمندہ کرتی ہے

چوں دمِ عیسیٰ نسیم او ز لطف[10]
اس کی ہوا پاکیزگی کی وجہ سے حضرت عیسیٰ کی پھونک کی طرح
مردۂ صد سالہ را بخشد حیات
سو سالہ مردے کو، زندگی بخشتی ہے

جز بآبِ آتشیں یعنی شراب
آتشیں پانی، یعنی شراب کے سوا
حل نمیگردد مرا ایں مشکلات
میری، یہ مشکلات حل نہ ہوں گی

روزیِ ما بیں کہ از دیوانِ عشق[11]
ہماری روزی کو دیکھو کہ عشق کے دفتر سے
جز مئے ہجراں نشد ما را برات
ہجر کی شراب کے علاوہ ہمیں دستاویز نہ ملی

---

[1] رمضان میں شراب کے دور کا جو نقصان ہوا ہے اس کی تلافی کریں۔
[2] شراب ہی سے خیالات میں پختگی آسکتی۔
[3] ایک گھونٹ کی تمنا میں صبح و شام دعاؤں میں گذاری۔
[4] زاہد کا غرور تباہی کا سبب بنا اور رند کا عجز اس کو جنت میں لے گیا۔
[5] تنہائی اور خلوت نشینی زاہد کا حصہ ہے عشاق کی قسمت میں عیش لکھا ہے۔
[6] چونکہ نقد دل کھوٹا تھا اگر شراب میں صرف ہوگیا تو کوئی مضائقہ نہیں۔
[7] جو عشق کا گم گشتہ راہ ہے اس کو نصیحت سیدھے راستے پر نہیں لاسکتی ہے۔
[8] جب ساقی خضر ہو اور شراب آب حیات ہو تو توبہ ممکن نہیں ہے۔
[9] معشوق کے ہاتھ سے تلخ شراب مصری سے بھی زیادہ شیریں ہے۔
[10] حضرت مسیح مُردوں کو زندہ کرتے تھے جو فی الحال مرا ہو یہ عشق سو سالہ مُردے کو زندہ کرتا ہے۔
[11] برات اس تحریر کو کہتے ہیں جس کے ذریعہ خزانہ سے مال ہوتے ہیں یعنی ہمیں ہجر حاصل کرنے کا حکم ملا

Marfat.com

شاد باد روح آں رندے کہ او — بر سر کوئے مغاں یابد وفات
اس رند کی روح خوش رہے جو — مغوں کے کوچہ میں وفات پا جائے

حاصلِ عمر تو حافظ در جہاں
اے حافظ دنیا میں تیری زندگی کا حاصل

بادۂ صافی ست باقی ترہات
صاف شراب ہے، باقی بیہودگی ہے

ساقی بیا کہ یار ز رخ پردہ برگرفت — کارِ چراغ خلوتیاں باز درگرفت
اے ساقی آجا اس لئے کہ یار نے رخ سے پردہ ہٹا لیا ہے — خلوت نشینوں کے کام کے چراغ نے دوبارہ روشنی حاصل کر لی ہے

آں شمع سرگرفتہ دگر چہرہ برفروخت — واں پیر سالخوردہ جوانی ز سر گرفت
اس بجھی ہوئی شمع نے دوبارہ چہرہ روشن کر لیا ہے — اس پرانے بڈھے نے از سر نو جوانی حاصل کر لی ہے

آں عشوہ داد عشق کہ مفتی ز رہ برفت — واں لطف کرد دوست کہ دشمن حذر گرفت
عشق نے وہ ناز دکھایا کہ مفتی راستے سے بھٹک گیا — دوست نے ایسی مہربانی کی کہ دشمن کنارہ کش ہو گیا

زنہار ازیں عبارتِ شیریں و دلفریب — گوئی کہ پستۂ تو سخن در شکر گرفت
اس شیریں اور دلفریب عبارت سے خدا کی پناہ — گویا کہ تیرے منہ نے بات شکر میں لپیٹی ہے

بارِ غمے کہ خاطرِ ما خستہ کردہ بود — عیسیٰ دمے خدا بفرستاد و برگرفت
جس غم کے بوجھ نے ہمارے دل کو خستہ کر دیا تھا — خدا نے ایک عیسیٰ دم کو بھیجا اور اس نے اس کو ہٹا دیا

ہر سرو قد کہ بر مہ و خور حسن میفروخت — چوں تو در آمدی پئے کارِ دگر گرفت
ہر سرو قد جو چاند اور سورج پر حسن جتاتا تھا — جب تو آیا تو اس نے دوسرا کام شروع کر دیا

زیں قصہ ہفت گنبدِ افلاک پر صداست — کوتہ نظر بیں کہ سخن مختصر گرفت
اس قصہ سے آسمان کے ساتوں گنبد گونج رہے ہیں — کوتاہ نظر کو دیکھ کہ اس نے مختصر بات سمجھ لی

حافظ تو ایں دعا ز کہ آموختی کہ یار
حافظ تو نے یہ دعا کس سے سیکھی کہ یار نے

تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت
تیرے اشعار کو تعویذ بنا لیا اور سونے میں مڑھا

شگفتہ شد گلِ حمرا و گشت بلبل مست — صلائے سرخوشی اے عاشقانِ بادہ پرست
سرخ پھول کھل گیا اور بلبل مست ہو گئی — اے بادہ پرست عاشقو مستی کی صلا بلند کرو

اساسِ توبہ کہ در محکمی چو سنگ نمود — ببیں کہ جامِ زجاجی چگونہ اش بشکست
توبہ کی بنیاد جو مضبوطی میں پتھر جیسی نظر آتی تھی — دیکھو کانچ کے جام نے اس کو کس طرح توڑ ڈالا

بیار بادہ کہ در بارگاہِ استغنا — چہ پاسبان و چہ سلطان چہ ہوشیار و چہ مست
شراب لاؤ اس لئے کہ بے نیازی کے دربار میں — کیا پاسبان اور کیا بادشاہ اور کیا ہوشیار اور کیا مست

ازیں رباطِ دو در چوں ضرورت است رحیل — رواق و طاقِ معیشت چہ سربلند و چہ پست
اس دو در کی سرائے سے، جب جانا ضروری ہے — زندگی کے محراب کا چھجہ کیا بلند اور کیا پست

Marfat.com

مقامِ عیش میسر نمی شود بے رنج
عیش کا مقام بدون محنت حاصل نہیں ہوتا ہے
بلیٰ بحکم بلا بستہ اند روزِ الست
الست کے دن بختی سے عہد لیا گیا ہے

بہ ہست و نیست مرنجاں ضمیر و خوش میباش
دل کو ہست اور نیست سے رنجیدہ نہ کر اور خوش رہ
کہ نیست ہست سرانجامِ ہر کمال کہ ہست
اس لئے کہ جو کمال ہے اس کا انجام نیست ہے

شکوہِ آصفی و اسپِ باد و منطقِ طیر
آصف کا دبدبہ اور ہوا کا گھوڑا اور پرندوں کی گفتگو
بباد رفت و ازآں خواجہ ہیچ طرف نہ بست
سب برباد ہوگئے اور مالک کو اُن سے کوئی فائدہ حاصل نہ ہوا

ببال و پر مرواز رہ کہ تیرِ پرتابے
بال اور پر کی وجہ سے راستے سے نہ ہٹ اس لئے کہ پرکشش تیر نے
ہوا گرفت زمانے ولے بخاک نشست
تھوڑی دیر کے لئے ہوا پکڑی لیکن زمین پر آ بیٹھا

زبانِ کلکِ تو حافظ چہ شکر آں گوید
اے حافظ تیرے قلم کی زبان اس کا کیا شکریہ ادا کر سکتی ہے!
کہ تحفۂ سخنش می برند دست بدست
کہ اس کی بات کے تحفہ کو لوگ ہاتھوں ہاتھ لے جاتے ہیں

شربتے از لبِ لعلش نچشیدیم و برفت
اس کے لعل جیسے ہونٹ سے ہم نے شربت نہ چکھا اور وہ چلا گیا
روئے مہ پیکرِ او سیر ندیدیم و برفت
اس کے چاند جیسے جسم والے چہرے کو جی بھر کر نہ دیکھا اور وہ چلا گیا

گوئی از صحبتِ ما نیک بتنگ آمدہ بود
گویا ہماری صحبت سے سخت تنگ آ گیا تھا
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
اس نے سامان باندھا اور ہم اُس کے قریب بھی نہ پہنچے اور وہ چلا گیا

بس کہ ما فاتحہ و حرزِ یمانی خواندیم
ہم نے بہت الحمد اور دعائے حرز یمانی پڑھی
وز پیش سورۂ اخلاص دمیدیم و برفت
اور اس کے پیچھے، قل ہو اللہ پڑھ کر دم کی اور وہ چلا گیا

سر ز فرمانِ خطم گفت مکش تا نزوم
اس نے کہا میرے خط کے حکم سے سرکشی نہ کر کہیں نہ جاؤں
ما سرِ خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
ہم نے اس کے حکم سے سرتابی نہ کی اور وہ چلا گیا

عشوہ میداد کہ از کوئے ارادت نروم
فریب دیتا تھا کہ تیرے مقصد کے کوچہ سے میں نہ جاؤں گا
دیدی آخر کہ چساں عشوہ خریدیم و برفت
تو نے دیکھا ہم نے آخر کیا دھوکا کھایا اور وہ چلا گیا

شد چماں در چمنِ حسن و لطافت لیکن
وہ حسن اور پاکیزگی کے چمن میں ٹہلا لیکن
در گلستانِ وصالش نچمیدیم و برفت
ہم اس کے وصال کے چمن میں نہ ٹہلے، اور وہ چلا گیا

گفت از خود ببُرد ہر کہ وصالم طلبد
وہ بولا جو ہمارا وصال طلب کرے وہ اپنے سے جدا ہو
ما بامیدِ وے از خویش بُریدیم و برفت
ہم اس کی امید پر اپنے سے جدا ہوئے اور وہ چلا گیا

صورتِ او بلطافت اثرِ صنعِ خداست
اس کی صورت پاکیزگی میں خدا کی صنعت کا نشان ہے
ما بروئش نظرے سیر ندیدیم و برفت
ہم نے اس کے چہرہ کو جی بھر کر نہ دیکھا، اور وہ چلا گیا

گلے از باغِ وصالش کہ مرا روزی بود
اس کے وصال کے باغ کا پھول جو ہمارا حصہ تھا
آہ دردا و دریغا نشنیدیم و برفت
ہائے درد اور افسوس ہم نے نہ سونگھا، اور وہ چلا گیا

ہمچو حافظ ہمہ شب نالہ و افغاں کردیم
ہم نے حافظ کی طرح تمام رات نالہ اور فریاد کی
کاے دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت
ہائے افسوس ہم اس کو رخصت کرنے نہ پہنچے اور وہ چلا گیا

ا۔ ازل میں حضرت حق نے دریافت کیا تھا الست بربکم کیا میں تمہارا رب نہیں ہوں؟ بندے جواب میں بلیٰ کہا تھا یعنی کیوں نہیں۔
۲۔ دنیا کی ہر شے فانی ہے تو فانی کی فکر میں پڑنا مناسب نہیں ہے۔
۳۔ آصف بن برخیا حضرت سلیمان کے وزیر تھا اسپ باد سے تخت سلیمانی مراد ہے جو ہوا کے دوش پر چلتا تھا منطق الطیر پرندوں کی گفتگو جو حضرت سلیمان سمجھ لیتے تھے۔
۴۔ وہ ہم سے اس قدر تنگ دل ہوا کہ ہم اس کو رخصت کرنے بھی نہ پہنچ پائے اور وہ چلا گیا۔
۵۔ حرز یمانی اور دعائے سیفی وہ دعا کہلاتی ہے جو آنحضرت صلعم نے حضرت علی کرم اللہ وجہہ کو یمن بھیجتے وقت سکھائی تھی۔
۶۔ معشوق نے کہنا ماننے کی شرط پر شہر نہ چھوڑنے کا وعدہ کیا ہم نے کہنا مانا لیکن اس نے وعدہ پورا نہ کیا۔
۷۔ ہم معشوق کے ہر فریب میں مبتلا ہو جاتے ہیں۔
۸۔ معشوق نے خود فراموشی پر وصل کا وعدہ کیا لیکن پورا نہ کیا۔

Marfat.com

شنیدہ ام سخنے خوش کہ پیر کنعاں گفت
سنا نے وہ اچھی بات سنی جو پیر کنعاں نے کہی
فراقِ یار نہ آں میکند کہ بتواں گفت
یار کا فراق وہ کچھ نہیں کرتا جو کہا جا سکے

حدیثِ ہولِ قیامت کہ گفت واعظِ شہر
قیامت کی خوفناکی کا قصہ جو واعظِ شہر نے بیان کیا
کنایتیست کہ از روزگارِ ہجراں گفت
وہ ایک کنایہ ہے جو اس نے ہجر کے زمانہ کا بیان کیا

نشانِ یارِ سفر کردہ از کہ پرسم باز
سفر کئے ہوئے دوست کا پتہ آخر کس سے پوچھوں؟
کہ ہرچہ گفت بریدِ صبا پریشاں گفت
اس لئے کہ صبا کے قاصد نے جو کچھ کہا بہکا بہکا کہا

فغاں کہ آں مہِ نامہربانِ دشمن دوست
فریاد ہے اس لئے کہ اس دشمن کے دوست، نامہربان چاند نے
بترکِ صحبتِ یارانِ خود چہ آساں گفت
اپنے دوستوں کی صحبت چھوڑ دینے کو کس قدر آسان بتایا!

غمِ کہن بمے سالخوردہ دفع کنید
پرانے غم کو پرانی شراب سے دور کرو
کہ تخمِ خوشدلی اینست پیرِ دہقاں گفت
اس لئے کہ پیرِ دہقاں نے بتایا ہے کہ خوشدلی کا بیج یہی ہے

من و مقامِ رضا بعد ازیں و شکرِ رقیب
اس کے بعد میں ہوں اور مقامِ رضا اور رقیب کا شکریہ
کہ دل بدردِ تو خو کرد و ترکِ درماں گفت
اسلئے کہ دل نے تیرے درد کی عادت ڈال لی اور علاج نہ کرنے کی ٹھان لی

گرہ بباد مزن گرچہ بر مراد وزد
ہوا میں گرہ نہ لگا اگرچہ وہ مقصد کے مطابق چلے
کہ ایں سخن بمثل باد با سلیماں گفت
اس لئے کہ یہ بات مثال کے طور پر ہوا نے سلیمان سے کہی ہے

مزن ز چون و چرا دم کہ بندۂ مقبل
چون و چرا کا دم نہ مار اس لئے کہ بانصیب انسان نے
قبول کرد بجاں ہر سخن کہ جاناں گفت
ہر وہ بات مان لی ہے جو معشوق نے اس سے کہی ہے

بمہلتے کہ سپہرت دہد ز راہ مرو
اس فریب سے جو تجھے آسمان دے راستے سے نہ ہٹ
ترا کہ گفت کہ ایں زالِ ترکِ دستاں گفت
تجھ سے کس نے کہدیا ہے کہ اس بوڑھیا نے مکاری چھوڑ دینے کو کہا ہے

بیار بادہ بخور زانکہ پیرِ میکدہ دوش
دوست کے ساتھ شراب پی کہ گذشتہ شب میکدہ کے پیر نے
بے حدیثِ غفور و رحیم و رحمٰں گفت
غفور، رحیم اور رحمان کی بہت باتیں سنائی ہیں

کہ گفت حافظ از اندیشۂ تو آمد باز
کس نے کہا کہ حافظ تیرے خیال سے باز آگیا!
من ایں نگفتہ ام آنکس کہ گفت بہتاں گفت
میں نے یہ نہیں کہا ہے جس نے کہا جھوٹ کہا

صحنِ بستاں ذوق بخش و صحبتِ یاراں خوش است
باغ کا صحن ذوق پیدا کرنیوالا اور دوستوں کی صحبت اچھی ہے
وقتِ گل خوش باد کز وے وقتِ میخواراں خوش است
خدا کرے پھول کا زمانہ خوش ہو اس کی وجہ سے شرابیوں کا زمانہ اچھا ہے

از صبا ہر دم مشامِ جانِ ما خوش میشود
ہماری جان کی قوتِ شامہ صبا کی وجہ سے ہر وقت خوش رہتی ہے
آرے آرے طیبِ انفاسِ ہواداراں خوش است
ہاں ہاں عاشقوں کے سانسوں کی پاکیزگی بہت خوب ہے

ناگشودہ گل نقاب آہنگِ رحلت ساز کرد
جبکہ پھول نے نقاب کھولا بھی نہ تھا کوچ کے ارادے نے موافقت کر دی
نالہ کن بلبل کہ گلبانگِ دل افگاراں خوش است
اے بلبل نالہ کر اس لئے کہ زخمی دلوں کا شور اچھا ہوتا ہے

مرغِ خوشخواں را بشارت باد کاندر راہِ عشق
نغمہ گو پرندے کے لئے خوشخبری ہو اس لئے کہ عشق کی راہ میں
دوست را با نالۂ شبہائے بیداراں خوش است
شب بیداروں کے نالوں سے دوست خوش ہے

۱ پیر کنعاں سے حضرت یعقوب مراد ہیں جو اپنے بیٹے یوسف کے فراق میں مبتلا ہوئے تھے۔
۲ قیامت کی ہولناکیاں فراق کی ہولناکی سے بہت کم ہیں۔
۳ صبا نے کچھ احوال بتائے لیکن وہ بھی ادھورے تھے۔
۴ پرانے غم کو پرانی شراب ہی دور کر سکتی ہے۔
۵ راضی برضا ہو جائیں گے اور کوئی شکوہ زبان پر نہ لائیں گے۔
۶ محبوب کے حکم [illegible] نہیں [illegible] ہے۔
۷ [illegible] سے مراد بوڑھی دنیا ہے یعنی یہ بہرحال مکار ہے۔
۸ پیر میکدہ نے [illegible] مغفرت کی باتیں سنائی ہیں اسکی رحمت کے بھروسہ پر پی لینا چاہیے
۹ موسم گل اور صحن چمن اور دوست کی صحبت میخواری کی دعوت دیتی ہے۔
۱۰ شامت انسان کے لئے [illegible] آواز خوشگوار ہوتی ہے۔
۱۱ مرغ خوشخواں سے مراد [illegible] ہوتے ہیں۔

Marfat.com

گرچہ در بازارِ دہر از خوشدلی جز نام نیست
اگرچہ زمانہ کے بازار میں خوشدلی برائے نام ہے

شیوۂ رندی و خوش باشی عیاراں خوش ست
رندی کا طریقہ اور عیاروں کی خوشباشی بہت اچھی ہے

از زبانِ[1] سوسن ایں آوازہ ام آمد بگوش
سوسن کی زبان سے یہ آواز میرے کان میں پڑی

کاندریں دیرِ کہن کارِ سبکباراں خوش ست
اس پرانے بتخانے میں، ہلکوں کا کام اچھا ہے

حافظا ترکِ جہاں گفتن طریقِ خوشدلیست
اے حافظ ترکِ دنیا خوشدلی کا راستہ ہے

تا نہ پنداری کہ احوالِ جہانداراں خوش ست
ہرگز نہ سمجھنا کہ دنیا داروں کے اعمال اچھے ہیں

صبا اگر گذرے افتدت بکشورِ دوست
اے صبا اگر ترا دوست کے علاقہ سے گذر ہو جائے

بیار نفحہ از گیسوئے معنبرِ دوست
تو دوست کے عنبر جیسی خوشبو والے گیسو سے مہک لے آنا

بجانِ[2] او کہ بشکرانہ جاں برافشانم
اس کی جان کی قسم شکرانہ میں جان چھڑک دوں گا

اگر بسوئے من آری پیامے از برِ دوست
اگر میرے پاس تو دوست کی جانب سے کوئی پیام لے آئے گی

وگر[3] چنانچہ دراں حضرتت نباشد بار
اور اگر کسی طرح تجھے اس کے دربار میں باریابی نہ ہو تو

برائے دیدہ بیاور غبارے از درِ دوست
دوست کے در سے، آنکھ کے لئے غبار لے آنا

منِ[4] گدا و تمنائے وصلِ او ہیہات
میں گدا، اور اس کے وصل کی تمنا! افسوس

مگر بخواب ببینم جمال و منظرِ دوست
شاید دوست کا حسن اور منظر خواب میں دیکھ لوں

دلِ[5] صنوبریم ہمچو بید لرزان ست
میرا صنوبری دل، بید کی طرح لرزاں ہے

ز حسرتِ قد و بالائے چوں صنوبرِ دوست
دوست کے صنوبر جیسے قد و قامت کی حسرت میں

اگرچہ دوست بچیزے نمی خرد مارا
اگرچہ دوست ہمیں کسی چیز کے بدلے بھی نہیں خریدتا ہے

بعالمے نفروشیم موئے از سرِ دوست
ہم پوری دنیا کے بدلے میں بھی دوست کے سر کا ایک بال نہ بیچیں گے

چہ[6] عذر بازِ سگ کوئے تو توانم خواست
تیرے کوچہ کے کتے سے میں کیا عذر خواہی کر سکوں گا؟

اگر شبے بتوانیم بود بر درِ دوست
اگر کسی شب کو ہم دوست کے دروازہ پر رہ سکیں گے

چہ باشد ار شود از قیدِ غم دلش آزاد
کیا ہو گا اگر غم کی قید سے اس کا دل آزاد ہو جائے گا؟

چو ہست حافظِ مسکیں غلام و چاکرِ دوست
جبکہ عاجز حافظ دوست کا غلام اور نوکر ہے

صبحدم[7] مرغِ چمن باگلِ نو خاستہ گفت
بلبل نے صبح کے وقت ایک نئے کھلے ہوئے پھول سے کہا

ناز کم کن کہ دریں باغ بسے چوں تو شگفت
ناز کم کر اس لئے کہ اس باغ میں تجھ جیسے بہت سے کھلے ہیں

گل بخندید کہ از راست نرنجیم ولے
پھول ہنسا کہ سچی بات سے ہم رنجیدہ نہیں ہوتے ہیں لیکن

ہیچ عاشق سخنِ تلخ بہ معشوق نگفت
کسی عاشق نے معشوق کو سخت بات نہیں کہی

گر طمع داری ازاں جامِ مرصع مے لعل
اگر اس جڑاؤ جام سے لعل جیسی شراب پینے کی تجھے تمنا ہے

در[8] و یاقوت بنوکِ مژہ ات باید سفت
تو تجھے پلکوں کی نوک سے موتی اور یاقوت پرونے چاہئیں

---

[1] سوسن ایک درخت ہے جس پر سینکڑوں پھول آتا ہے شعراء نے اس کو زبان مانی ہے۔

[2] اگر صبا اس کا پیام لے آئیگی تو اس پر جان قربان کر دوں گا۔

[3] اگر صبا کا اس تک گذر نہ ہو تو اس کے در کی خاک لے آئے۔

[4] میں اس قابل تو نہیں ہوں کہ بیداری میں وصال ہو کاش خواب میں ہی دیدار ہو جائے۔

[5] صنوبر کے درخت میں گرہیں ہوتی ہیں جن کو دل سے تشبیہ دیجاتی ہے۔

[6] اگر محبوب میرے پاس پہنچ گیا تو کوچہ کے کتے سے کیا عذر خواہی کروں گا۔

[7] بلبل نے غنچہ سے کہا تیری عمر ناپائیدار ہے اس قدر تکبر نہ کر غنچہ نے جواب دیا تو نے بات سچی کہی لیکن معشوق سے تلخ کلامی نہیں کی جاتی ہے۔

[8] وصال اس وقت حاصل ہوتا ہے جبکہ آنسو بہائے جائیں۔

Marfat.com

تا ابد بوئے محبت بمشامش نرسد
اس شخص کی ناک میں قیامت تک محبت کی خوشبو نہیں پہنچے گی
ہر کہ خاکِ درِ میخانہ برخسارہ نرفت
جس نے میخانہ کی خاک رخسارے سے صاف نہ کی

در گلستانِ ارم دوش چو از لطفِ ہوا
جب گزشتہ رات جنت کے باغ میں ہوا کی پاکیزگی سے
زلفِ سنبل ز نسیمِ سحری می آشفت
نسیم سحری کی وجہ سے سنبل کی زلف بکھر رہی تھی

گفتم اے مسندِ جم جامِ جہاں بینت کو
میں نے کہا اے جمشید کی مسند تیرا جام جہاں نما کہاں ہے؟
گفت افسوس کہ آں دولتِ بیدار بخفت
اس نے کہا افسوس وہ جاگتی دولت سو گئی

سخنِ عشق نہ آنست کہ آید بزباں
عشق کی بات وہ نہیں ہے جو زبان پر آئے
ساقیا مے دہ و کوتاہ کن ایں گفت و شنفت
اے ساقی شراب دے اور اس گفت و شنید کو ختم کر

اشکِ حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
حافظ کے آنسوؤں نے صبر اور عقل کو دریا میں پھینک دیا
چہ کند سوزِ غمِ عشق نیارست نہفت
کیا کرے عشق کے غم کی سوزش کو چھپا نہ سکے

صوفی از پرتوِ مے رازِ نہانی دانست
صوفی نے شراب کے پرتو سے پوشیدہ راز کو جان لیا
گوہرِ ہر کس ازیں لعل توانی دانست
تو اس لعل سے ہر شخص کا جوہر جان سکتا ہے

شرحِ مجموعۂ گل مرغِ سحر داند و بس
پھول کے مجموعے کی شرح صرف بلبل جانتی ہے
کہ نہ ہر کو ورقے خواند و معانی دانست
اس لیے کہ ایسا نہیں ہے کہ جس نے ایک ورق پڑھا معنی جان لئے

عرضہ کردم دو جہاں بر دلِ کار افتادہ
میں نے آزمودہ کار دل پر دونوں جہان پیش کئے
بجز از عشقِ تو باقی ہمہ فانی دانست
اس نے تیرے عشق کے سواسب کو فانی جانا

آں شد اکنوں کہ ز افواہِ عوام اندیشم
اب وہ بات گئی کہ میں عوام کی زبان سے اندیشہ کروں
محتسب نیز ازیں عیشِ نہانی دانست
اس چھپے عیش کو محتسب بھی جان گیا

دلبر آسائشِ ما مصلحتِ وقت ندید
معشوق نے ہمارے آرام کو مصلحتِ وقت نہ خیال کیا
ورنہ از جانبِ ما دل نگرانی دانست
ورنہ ہماری جانب سے دلی توجہ کو جان گیا

سنگ و گل را کند از یمنِ نظر لعل و عقیق
نگاہ کی برکت سے پتھر اور مٹی کو لعل اور عقیق کر دیتا ہے
ہر کہ قدرِ نفسِ بادِ یمانی دانست
ہر وہ شخص جو یمنی ہوا کے سانس کی قدر کو جان گیا

اے کہ از دفترِ عقل آیتِ عشق آموزی
اے وہ شخص جو عقل کی کتاب سے عشق کی آیت کو سیکھتا ہے
ترسم ایں نکتہ بتحقیق ندانی دانست
مجھے ڈر ہے تو اس نکتہ کو تحقیق سے نہ جان سکے

مے بیاور کہ ننازد بگلِ باغِ جہاں
شراب لا اس لیے کہ دنیا کے باغ کے پھول پر فخر نہیں کرتا ہے
ہر کہ غارتگریِ بادِ خزانی دانست
جو خزاں کی ہوا کی غارتگری جان گیا

حافظ ایں گوہرِ منظوم کہ از طبع انگیخت
حافظ نے اس منظوم گوہر کو جس کو اس نے طبیعت سے نکالا ہے
اثرِ تربیتِ آصفِ ثانی دانست
آصفِ ثانی کی تربیت کا اثر جانا

---

۱ جب تک میخانہ میں ذلت نہ اختیار کی جائے عشق حاصل نہیں ہوتا ہے۔
۲ عشق کی باتیں زبان پر نہیں لائی جاتیں۔
۳ شراب نوشی کے بعد طبیعت کا اصل جوہر سامنے آجاتا ہے۔
۴ تجربہ کار انسان عشق کے سوا سب چیز کو فانی سمجھتا ہے۔
۵ بات عوام کے ہاتھ آئی اور محتسب [illegible]
۶ وصال کو خلافِ مصلحت سمجھا ورنہ ہمارے عشق کو وہ جان گیا تھا۔
۷ حدیث شریف میں ہے میں رحمان کے سانس یمن کی جانب سے محسوس کرتا ہوں۔ نفس باد یمانی سے مراد اولیاء اللہ ہیں یعنی جو اولیاء اللہ کی قدر کریگا وہ کیمیا نظر بن جائے گا۔
۸ عقل اور عشق دو علیحدہ چیزیں ہیں ایک دوسرے سے نہیں سمجھا جا سکتا ہے۔

Marfat.com

صبحِ دولت طلوعِ طلعتِ اوست
خوش نصیبی کی صبح، اس کے چہرے کا طلوع ہونا ہے

شامِ ظلمت نشانِ ظلمتِ اوست
تاریکی کی شام، اس کی تاریکی کا نشان ہے

مہر از خوانِ او نوالہ رساں
سورج، اسی کے دسترخوان سے نوالہ پہونچانے والا ہے

ماہِ نو خم زبہرِ خدمتِ اوست
نیا چاند، اس کی خدمت کے لیے جھکا ہوا ہے

از قدش پائے سرو ماندہ بہ گِل
سرو کا پیر اس کے قد کی وجہ سے مٹی میں پھنسا ہے

لالہ را داغِ دل بفرقتِ اوست
لالہ کا داغ، اس کے فراق کی وجہ سے ہے

رنگ و بوئے گل از رخش بہ چمن
چمن میں پھول کا رنگ اور بو اس کے رخ کی وجہ سے ہے

نالۂ بلبل از محبتِ اوست
بلبل کا نالہ اس کی محبت کی وجہ سے ہے

سوسنِ دہ زباں خموش بہ باغ
دس زبانوں والی سوسن باغ میں خاموش

لال ماندہ زصنعِ قدرتِ اوست
گونگی اس کی قدرت کی بناوٹ کی وجہ سے ہے

فقر اگر رنجِ محنت ست اما
فقر اگرچہ محنت کی تکلیف ہے لیکن

گنجِ عزت بکنجِ عزلتِ اوست
عزت کا خزانہ اس کے تنہائی کے گوشہ میں ہے

بدوا جانبِ طبیب مرو
دوا کے لیے طبیب کی جانب نہ جا

صحتِ عاجل از طبابتِ اوست
فوری صحت اس کی طبابت سے ہے

در طریقِ سلوک سالک را
سالک کو سلوک کے راستہ میں

ہر چہ پیش آید از ارادتِ اوست
جو پیش آئے، اس کے ارادے سے ہے

قمری و عندلیب و حافظ نیست
قمری اور عندلیب، اور حافظ ہی نہیں

ہمہ گویا بذکرِ مدحتِ اوست
سب اس کی تعریف کے ذکر میں گویا ہیں

عیبِ رنداں مکن اے زاہدِ پاکیزہ سرشت
اے پاکیزہ فطرت زاہد، رندوں پر عیب نہ لگا

کہ گناہِ دگرے بر تو نخواہند نوشت
اس لیے کہ دوسرے کا گناہ تیرے نام پر نہ لکھیں گے

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
میں خواہ نیک ہوں، خواہ بد تو جا، اپنا کام کر

ہر کسے آں درود عاقبتِ کار کہ کشت
ہر شخص آخر میں وہ کاٹے گا جو اس نے بویا ہے

ہمہ کس طالبِ یارند چہ ہشیار و چہ مست
سب لوگ دوست کے طالب ہیں خواہ وہ ہشیار ہوں خواہ مست

ہمہ جا خانۂ عشق ست چہ مسجد چہ کنشت
ہر جگہ عشق خانہ ہے خواہ مسجد ہو، خواہ مندر

سرِ تسلیمِ من و خاکِ درِ میکدہ ہا
شراب خانوں کی خاک ہے اور میرا سرِ تسلیم

مدعی گر نہ کند فہمِ سخن گو سر و خشت
مدعی اگر بات نہ سمجھے تو کہدو سر ہے اور پتھر ہے

ناامیدم مکن از سابقۂ روزِ ازل
روزِ ازل کے گذرے ہوئے معاملہ سے مجھے ناامید نہ کر

تو چہ دانی کہ پسِ پردہ کہ خوب ست و کہ زشت
تجھے کیا معلوم پردے کے پیچھے کون اچھا ہے کون برا ہے

نہ من از خانۂ تقویٰ بدر افتادم و بس
میں ہی صرف تقوے کے گھر سے باہر نکل کر نہیں آپڑا ہوں

پدرم نیز بہشتِ ابد از دست بہشت
میرے باپ نے بھی دائمی بہشت کو ہاتھ سے چھوڑ دیا

۱۔ اس کی رخ نمائی طلوعِ صبح ہے اس کے ظلم سے شام ظلمت ہے۔
۲۔ پھلوں کا پکنا اور غلے کی پیداوار سورج کی تاثیر سے ہے۔
۳۔ ابتدائی راتوں کا چاند خمیدہ کمر ہوتا ہے۔
۴۔ پھولوں نے اس کے رخ سے حسن حاصل کیا ہے۔
۵۔ سوسن اس کے حسن کو دیکھ کر خاموش ہے۔
۶۔ فقر کے گوشہ میں عزت کا خزانہ ہے۔
۷۔ رندوں کا گناہ زاہد کے ذمہ نہ لکھا جائے گا۔
۸۔ زاہد اپنے کیے کا پھل پائے گا اور رند اپنے کیے کا۔
۹۔ عاشق حقیقی کو ہر جگہ معشوق کا ہی جلوہ نظر آتا ہے۔
۱۰۔ میں نے تو شراب خانہ کے در کی خاک پر سر رکھا ہے اگر کوئی نہ سمجھے تو اپنا سر پھوڑے۔
۱۱۔ زاہد کو میرے انجام کی خبر نہیں تو مجھے کیوں مایوس کرتا ہے۔
۱۲۔ میں ہی خطاوار نہیں ہوں یہ تو نسل باپ سے

۱۳۔ حضرت آدم بھی جنت سے نکلے تھے۔

Marfat.com

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روزِ ازل | تو چه دانی قلمِ صنع بنامت چه نوشت
اے صاحب! عمل پر بھروسہ نہ کر اس لیے کہ روزِ ازل میں | تجھے کیا معلوم قدرت کے قلم نے تیرے نام کیا لکھا ہے

گر نهادت همه اینست زہے پاک نہاد | ور سرشتت همه اینست زہے پاک سرشت
اگر تیری تمام طبیعت یہی ہے تو کیا خوب پاک طبیعت ہے | اور اگر تیری ساری فطرت یہی ہے تو کیا ہی خوب پاک فطرت ہے

باغ فردوس لطیف ست ولیکن زنہار | تو غنیمت شمر ایں سایۂ بید و لبِ کشت
جنت کا باغ پاکیزہ ہے ولیکن خبردار | تو بید کے اس سایہ کو اور کھیتی کے کنارے کو غنیمت شمار کر

حافظا روزِ اجل گر بکف آری جامے
اے حافظ موت کے دن اگر تو ہاتھ میں پیالہ لے آیا

یکسر از کوئے خرابات برندت به بہشت
تجھے فوراً شراب خانہ سے بہشت میں لیجائیں گے

غمش تا در دلم ماوا گرفته است | سرم چوں زلفِ او سودا گرفته است
اس کے غم نے جب سے میرے دل میں ٹھکانا کیا ہے | میرے سر نے اس کی زلف کی طرح سودا اختیار کرلیا ہے

لبش چوں آتش آبِ حیات ست | ازاں آب آتشے در ما گرفته است
اس کے آگ جیسے ہونٹ آبِ حیات ہیں | اس پانی سے، ہم میں آگ لگی ہے

ہمائے ہمتم عمریست کز جاں | ہوائے آں قدِ بالا گرفته است
ایک عمر گزری ہے، کہ میری ہمت کے ہما نے جان سے | اس بلند قد کی محبت اختیار کرلی ہے

شدم عاشق ببالائے بلندش | که کارِ عاشقاں بالا گرفته است
اس کے بلند قد پر میں عاشق ہوگیا ہوں | اس لئے کہ عاشقوں کے کام نے رونق اختیار کرلی ہے

چو ما در سایۂ الطافِ اوئیم | چرا او سایه از ما وا گرفته است
جب ہم اس کی مہربانیوں کے سایہ میں ہیں | تو اس نے ہم سے سایہ کیوں اٹھالیا ہے؟

نسیمِ صبح عنبر بوست امروز | مگر یارم رہِ صحرا گرفته است
آج صبح کی ہوا عنبر بو ہے | شاید میرے دوست نے جنگل کا راستہ اختیار کیا ہے

دوائے غم بجز مے نیست عاشق | ازاں رو ساغرِ صہبا گرفته است
غم کی دوا شراب کے سوا نہیں ہے، عاشق نے | اس لیے شراب کا ساغر تھام لیا ہے

ز دریائے دو چشم گوہرِ اشک | جہاں در لؤلؤِ لالا گرفته است
آنسوؤں کے گوہر نے میری دونوں آنکھوں کے دریا سے | دنیا کو چمکدار موتیوں سے گھیر لیا ہے

حدیثِ حافظ اے سروِ سمن بو
اے چنبیلی کی خوشبو والے سرو! حافظ کی بات نے

بوصفِ قدِ تو بالا گرفته است
تیرے قد کی تعریف کی وجہ سے بلندی حاصل کرلی ہے

کنوں که در کفِ گل جامِ بادۂ صاف ست | بصد ہزار زباں بلبلش در اوصاف ست
اب جبکہ پھول کے ہاتھ میں صاف شراب کا پیالہ ہے | لاکھ زبانوں سے بلبل اس کی تعریفوں میں ہے

۱۔ بخشش کا معاملہ رحمتِ خداوندی پر موقوف ہے عمل پر غرور نہ کرنا چاہیے۔

۲۔ یہ شعر تحریمی پر طنز ہے۔

۳۔ اس کے غم کی وجہ سے میرا دل اس کی زلف کی طرح پریشان ہے

۴۔ ہونٹ گرمی میں آگ کی طرح ہیں لیکن ان میں آبِ حیات ہے۔

۵۔ اس کا عشق ... ہما کے ... ہے جو ... ہمیں شہنشاہی ... بخشا ہے۔

۶۔ چونکہ عاشقوں کا قد اونچا ہے اسی وجہ سے اس کے بلند قد کے عاشق ہیں۔

۷۔ نسیم سحری میں عنبر کی خوشبو اس وجہ سے ہے کہ معشوق گذرا ہے۔

۸۔ حافظ کے کلام کی بلندی اسی وجہ سے ہے کہ وہ تیرے بلند قد کی تعریف کرتا ہے۔

۹۔ موسمِ بہار میں بلبل اس لیے چہکتی ہے کہ پھول جام بکف ہے۔

Marfat.com

بخواہ دفترِ اشعار و رہِ صحرا کن
اشعار کا دفتر لے اور جنگل کا رخ کر
چہ وقتِ مدرسہ و بحثِ کشف و کشاف ست
مدرسہ اور تحقیق، وکشاف کی بحث کا کیا وقت ہے

فقیہِ مدرسہ دی مست بود و فتویٰ داد
مدرسہ کا فقیہ، کل مست تھا اور اس نے فتویٰ دیدیا
کہ مے حرام ولے بہ ز مالِ اوقاف ست
کہ شراب حرام ہے، لیکن اوقاف کے مال سے تو بہتر ہے

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
تلچھٹ اور صاف کے فیصلہ کا تجھے حق نہیں خاموش رہ
کہ ہر چہ ساقیِ ما ریخت عینِ الطاف ست
اس لیے کہ ہمارے ساقی نے جو کچھ ڈال دیا ہے اس کی عین مہربانی ہے

برو ز خلق و ز عنقا قیاسِ کار بگیر
لوگوں سے علیحدہ ہو جا اور کام کو عنقا پر قیاس کرلے
کہ صیتِ گوشہ نشیناں ز قاف تا قاف ست
کہ گوشہ نشینوں کا آوازہ قاف سے قاف تک ہے

حدیثِ مدعیان و خیالِ ہمکاراں
ڈینگیں مارنے والوں کی بات اور اپنے کام میں لگے ہوؤں کا خیال
ہماں حکایتِ زردوز و بوریا باف ست
وہی زردوز اور بوریا بننے والے کا قصہ ہے

خموش حافظ و ایں نکتہ ہائے چوں زرِ سرخ
اے حافظ چپ رہ اور ان نکتوں کو جو سرخ سونے کی طرح ہیں
نگاہدار کہ قلابِ شہر صراف ست
محفوظ رکھ، اس لئے کہ شہر کا دغاباز صراف ہے

کس نیست کہ افتادۂ آں زلفِ دوتا نیست
کوئی نہیں ہے جو اس دولڑی زلف میں پھنسا ہوا نہیں ہے
در رہگذرے نیست کہ دامے ز بلا نیست
کوئی ایسا راستہ نہیں ہے جس میں مصیبت کا جال نہیں ہے

روئے تو مگر آئینۂ لطفِ الٰہی ست
تیرا چہرہ، شاید لطفِ الٰہی کا آئینہ ہے
حقا کہ چنیں ست و دریں روی و ریا نیست
یقیناً ایسا ہی ہے، اور اس میں کوئی رورعایت نہیں ہے

زاہد ہدم توبہ ز روئے تو زہے روی
زاہد مجھے تیرے چہرے سے توبہ کراتا ہے کیا منہ ہے
ہیچش ز خدا شرم و ز روئے تو حیا نیست
اس کو خدا سے بھی شرم اور تیرے چہرے سے حیا نہیں ہے

نرگس طلبد شیوۂ چشمِ تو زہے چشم
نرگس تیری آنکھ کا طریقہ چاہتی ہے، کیا آنکھ ہے
مسکیں خبرش از سر و در دیدہ حیا نیست
بیچاری کو راز کی خبر نہیں ہے اور آنکھ میں شرم نہیں ہے

از بہرِ خدا زلف میارائے کہ مارا
خدا کے لیے، زلف درست نہ کر کہ ہمارے لئے
شب نیست کہ صد عربدہ با بادِ صبا نیست
کوئی ایسی رات نہیں ہے جس میں بادِ صبا سے سو لڑائیاں نہیں ہیں

باز آئی کہ بے روئے تو اے شمعِ دل افروز
اے دل کو روشن کرنے والی شمع پھر آجا اس لئے کہ تیرے چہرے کے بغیر
در بزمِ حریفاں اثرِ نور و ضیا نیست
دوستوں کی مجلس میں نور اور روشنی کا نشان بھی نہیں ہے

اے شمعِ سحر گریہ بحالِ من و خود کن
اے صبح کی شمع !! جل، اور میرے حال پر گریہ کر
کیں سوزِ نہانی کہ مرا ہست ترا نیست
اس لیے کہ جو چھپی جلن مجھ میں ہے، تجھ میں نہیں ہے

دی میشد و گفتم صنما عہد بجا آر
کل وہ چلا، اور میں نے کہا اے صنم! عہد پورا کر
گفتا غلطے خواجہ دریں عہد وفا نیست
وہ بولا اے خواجہ غلط ہے اس زمانہ میں وفا نہیں ہے

تیمارِ غریباں سببِ ذکرِ جمیل ست
پردیسیوں کی خاطر تواضع اچھی شہرت کا سبب ہے
جاناں مگر ایں قاعدہ در شہرِ شما نیست
جاناں شاید تمہارے شہر میں، یہ قاعدہ نہیں ہے

۱ لطف اندوزی کا وقت ہے بحث و تحقیق کا وقت نہیں ہے۔ کشاف زمخشری کی مشہور تفسیر ہے۔
۲ خود تو شراب میں مست ہے اور اوقاف کے مال کو خورد برد کر رہا ہے اور شراب کی حرمت کا فتویٰ دے رہا ہے۔
۳ انسان اپنی اچھائی برائی کو نہیں سمجھ سکتا ہے
۴ یہ خیال تھا کہ کوہِ قاف دنیا کے گرد گھوما ہوا ہے، ز قاف تا قاف کے معنی وہی ہیں جو از مشرق تا مغرب کے ہیں یعنی عنقا کی شہرت اور قدر اسی وجہ سے ہے کہ وہ آبادیوں سے دور ہے
۵ مدعیوں کے کلام اور ہمارے خیالات میں وہی نسبت ہے جو زردوز اور بوریا باف میں ہے۔
۶ جبکہ شہر کا دغاباز صراف بنا بیٹھا ہے تو اس کو سونا دینا بیوقوفی ہے۔
۷ زاہد کا توبہ کو کہنا بے شرمی اور بے حیائی پر مبنی ہے۔
۸ نرگس معشوق کی آنکھ کی ریس کر کے بے حیا ہے
۹ چونکہ باد صبا زلف کو پریشان کرتی ہے۔

Marfat.com

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
جبکہ تیری آنکھ گوشہ نشینوں کا دل چھینے جاتی ہے — تو تیرے پیچھے پھرنا، ہمارا گناہ نہیں ہے

گر پیر مغاں مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سرے نیست که سرے ز خدا نیست
اگر ہمارا پیر، پیرمغاں ہو گیا تو کیا فرق پڑا — کوئی ایسا سر نہیں ہے، جس میں خدائی راز نہیں ہے

گفتن بر خورشید که من چشمه نورم — دانند بزرگان که سزاوار سُہا نیست
خورشید کے سامنے یہ کہنا کہ میں نور کا چشمہ ہوں — بزرگ جانتے ہیں کہ سہا کے لئے مناسب نہیں ہے

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
اگر ملامت کا تیر نہ کھائے تو عاشق کیا کرے — قضا کے تیر کی ڈھال، کسی بہادر کے پاس نہیں ہے

در صومعه زاهد و در خلوت عابد — جز گوشه ابروے تو محراب دعا نیست
زاہد کے صومعہ میں اور عبادت گزار کی خلوت میں — تیرے ابرو کے گوشہ کے سوا دعا کی کوئی محراب نہیں ہے

اے چنگ فرو برده بخون دل حافظ
اے حافظ کے دل کے خون میں پنجہ گھسائے ہوئے
فکرت مگر از عزت قرآن خدا نیست
شاید تجھے خدا کے قرآن کی عزت کی فکر نہیں ہے

کنوں که میدمد از بوستاں نسیم بهشت — من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
اب جبکہ باغ سے بہشت کی ہوا آ رہی ہے — میں ہوں اور فرحت بخش شراب ہے اور حور طینت دوست

چمن حکایت اُردی بهشت میگوید — نه عاقل ست که نسیه خرید و نقد بهشت
چمن اُردی بہشت (مہینہ) کا قصہ بیان کر رہا ہے — وہ عقلمند نہیں ہے جس نے ادھار پسند کیا اور نقد کو چھوڑ دیا

بمے عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آں سر ست که از خاک ما بسازد خشت
شراب سے دل کی تعمیر کر، کیونکہ یہ ویران دنیا — اس خیال میں ہے کہ ہماری مٹی سے اینٹیں بنائے

وفا مجوی ز دشمن که پرتوے ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
دشمن سے وفا تلاش کر کہ اس لیے کہ روشنی نہیں دیتی ہے — جبکہ تو عبادت خانہ کی شمع کو بت خانے کے چراغ سے روشن کرے

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
اعمال نامہ کی سیاہی پر مجھ دیوانہ کو ملامت مت کر — کون باخبر ہے کہ تقدیر نے اس کے مقدمہ میں کیا لکھا ہے؟

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت
آج فقیر سلطنت کی ڈینگیں کیوں نہ مارے — جبکہ ابر کا سایہ خیمہ ہے اور کھیتی کا کنارا مجلس ہے

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
حافظ کے جنازے سے، قدم نہ روک
که گرچه غرق گناه ست میرود به بهشت
اس لئے کہ اگرچہ گناہ میں غرق ہے بہشت میں جا رہا ہے

گل در بر و مے در کف و معشوقه بکام ست — سلطان جهانم بچنیں روز غلام ست
پھول بغل میں ہے اور شراب ہاتھ میں اور معشوقہ منشاء کے مطابق ہے — ایسے دن میں دنیا کا بادشاہ بھی میرا غلام ہے

ا۔ ہمارا گناہ نہیں ہے بلکہ تیری آنکھوں کا قصور ہے
۲۔ جیسے معشوق کے سامنے حسن کا دعویٰ ایسا ہی ہے جیسا کہ سُہا ستارے کا دعویٰ سورج کے مقابلہ میں
۳۔ دعا مانگنے کی محراب صرف تیری ابرو کی محراب ہے
۴۔ حافظ قرآن کی عزت کہاں ہے
۵۔ جبکہ مجھ میں نقدی بہشت کا ظہور ہے اور موجود ہے تو اب آخرت کی بہشت کے خیال سے اس کو چھوڑنا بیوقوفی ہے
۶۔ جب انسان کرشمے میں الجھتا ہے تو اس کی عقل کی اینٹیں بنا لیتا ہے
۷۔ دشمن سے وفا کی امید ایسا ہی ہے جیسے عبادت خانے کی شمع بت خانے کے چراغ سے روشن کی جائے
۸۔ آزاد انسان کے لئے ابر کا سایہ اور کھیت کا کنارہ سلطنت سے کم نہیں ہے

Marfat.com

گو شمع میارید دریں بزم کہ امشب
کہدو اس مجلس میں شمع نہ لاؤ اس لئے کہ آج کی رات

در مجلسِ ما ماہِ رخِ دوست تمام ست
ہماری مجلس میں دوست کے رخ کا مکمل چاند ہے

در مذہبِ ما بادہ حلال ست ولیکن
ہمارے مذہب میں شراب حلال ہے لیکن

بے روئے تو اے سرو گل اندام حرام ست
اے پھول جیسے جسم والے سرو تیرے چہرے کے بدون حرام ہے

گوشم ہمہ بر قولِ نے و نغمۂ چنگ است
میرا کان پوری طرح بانسری کی آواز اور ستار کے گانے پر ہے

چشمم ہمہ بر لعلِ لب و گردشِ جام ست
میری آنکھیں پورے طور پر لعل جیسے ہونٹ اور جام کی گردش پر ہیں

در مجلسِ ما عطر میامیز کہ جاں را
ہماری مجلس میں عطر نہ چھڑک اس لئے کہ جان کے لئے

ہر لحظہ ز گیسوئے تو خوشبوئے مشام ست
ہر لحظہ تیرے گیسوے دماغ معطر ہے

از چاشنیِ قند مگو ہیچ و ز شکر
قند، اور شکر کی شیرینی کی کچھ بات نہ کر

زاں رو کہ مرا با لبِ شیرینِ تو کام ست
اس لیے کہ میرا مقصد تیرے شیریں ہونٹ سے ہے

تا گنجِ غمت در دلِ ویرانہ مقیم ست
جب سے ویرانہ دل میں، تیرے غم کا خزانہ مقیم ہے

پیوستہ مرا کنجِ خرابات مقام ست
ہمیشہ، خرابات کا گوشہ، میرا مقام ہے

از ننگ چہ گوئی کہ مرا نام ز ننگ ست
ذلت کی بات کیا کہتا ہے میری شہرت ہی ذلت سے ہے

و ز نام چہ پرسی کہ مرا ننگ ز نام ست
شہرت کے بارے میں کیا پوچھتا ہے شہرت سے ہی میری ذلت ہے

میخوارہ و سرگشتہ و رندیم و نظر باز
ہم شراب خوار اور سرپھرے اور رند اور نظر باز ہیں

وانکس کہ چو ما نیست دریں شہر کدام ست
جو ہم جیسا نہیں ہے تو وہ اس شہر میں کون ہے؟

با محتسبم عیب مگوئید کہ او نیز
محتسب سے میرا عیب نہ بیان کرو اس لئے کہ وہ بھی

پیوستہ چو ما در طلبِ عیشِ مدام ست
ہمیشہ ہماری طرح دائمی عیش کی طلب میں ہے

حافظ منشیں بے مے و معشوقہ زمانے
اے حافظ تھوڑی دیر کے لئے بھی بدون شراب و معشوقہ کے نہ بیٹھ

کایامِ گل و یاسمن و عیدِ صیام ست
کیونکہ پھول، اور یاسمین، اور روزوں کی عید کا زمانہ ہے

گر ز دستِ زلفِ مشکینت خطائے رفت رفت
اگر تیری مشکیں زلف کے ہاتھ سے غلطی ہوئی، ہوئی

ور ز ہندوئے شما بر ما جفائے رفت رفت
اگر تمہارے تل سے ہم پر ظلم ہوا، ہوا

برقِ عشق ار خرمنِ پشمینہ پوشے سوخت سوخت
اگر عشق کی بجلی نے کسی پوشش کا کھلیان جلا دیا، جلا دیا

جورِ شاہِ کامراں گر بر گدائے رفت رفت
اگر ایک گدا پر، فتح یاب بادشاہ کا ظلم ہوا، ہوا

گر دلے از غمزۂ دلدار بارے بُرد بُرد
اگر کسی دل نے دلدار کی ادا سے تکلیف اٹھائی، اٹھائی

در میانِ جان و جاناں ماجرائے رفت رفت
اگر جان اور جاناں میں کچھ قصہ ہوا، ہوا

در طریقت رنجشِ خاطر نباشد مے بیار
طریقت میں رنجشِ خاطر نہیں ہوتی، شراب لا

ہر کدورت را کہ بینی چوں صفائے رفت رفت
جس کدورت کو تو دیکھے جب صفائی ہوئی وہ دور ہو گئی

عشقبازی را تحمل باید اے دل پائیدار
اے دل، عشقبازی کے لیے پختہ بردباری چاہیے

گر بلائے بود بود و گر خطائے رفت رفت
اگر کوئی مصیبت تھی، تھی اگر کوئی خطا ہوئی، ہوئی

۱؎ دوست کے رخ کے ہوتے ہوئے شمع کی ضرورت نہیں ہے۔
۲؎ جب معشوق سامنے نہ ہو تو بادہ نوشی بیکار ہے۔
۳؎ معشوق کی وجہ سے مجلس معطر ہے عطر کی ضرورت نہیں ہے۔
۴؎ لب معشوق کی شیرینی در کار ہے نہ کہ قند اور شکر کی۔
۵؎ میرا ننگ سے نام ہے اور نام سے میری ننگ ہے۔
۶؎ تمام شہر اور محتسب ہماری طرح ہیں۔
۷؎ زلف کی غلطی اور تل کے ظلم کی کوئی پرواہ نہیں ہے۔
۸؎ صفائی ہو جانے کے بعد کدورت ختم ہو جانی چاہیے۔
۹؎ عشق میں مصیبت اور ظلم کی پرواہ نہ کرنی چاہیے۔

Marfat.com

از نحن چنیاں ملالتہا پدید آید ولے
نکتہ چینیوں کی وجہ سے رنج ظاہر ہوتے ہیں، لیکن

چوں میانِ ہمنشیناں ماجرائے رفت رفت
جب ہم نشینوں میں بات ختم ہوئی ، ختم ہوئی

عیب حافظ گو مکن زاہد کہ رفت از خانقاہ
زاہد سے کہدو، حافظ پہ عیب دھرو کہ خانقاہ سے چلا گیا

پائے آزاداں چہ بندی گر بجائے رفت رفت
آزاد لوگوں کے پیر تو کیا باندھتا ہے اگر کسی جگہ چلا گیا، چلا گیا

لعل سیراب بخوں تشنہ لبِ یارِ من ست
سیراب لعل، خون کا پیاسا، میرے یار کا ہونٹ ہے

از پئے دیدنِ او دادنِ جاں کارِ من ست
اس کے دیکھنے کی خاطر جان دیدینا میرا کام ہے

شرم ز آں چشمِ سیہ بادش و مژگانِ دراز
ان کالی آنکھوں اور لمبی پلکوں سے اس کو شرم آنی چاہیے

ہر کہ دل بردنِ او دید و در انکارِ من ست
جس نے اسکے اچانک دل لینے کو بھی دیکھا اور مجھ پر بحکرت کرکے ہے

ساربان رخت بدروازہ مبر کاں سرِ کوہ
اے ساربان دروازہ پر سامان نہ لیجا اس لئے کہ اس پہاڑ کے سرپہ

شاہراہیست کہ منزلگہِ دلدارِ من ست
وہ شاہراہ ہے جو میرے دلدار کی قیام گاہ ہے

بندۂ طالعِ خویشم کہ دریں قحطِ وفا
میں تو اپنے نصیب کا غلام ہوں کہ اس وفا کے قحط میں

عشقِ آں لولیِ سرمست خریدارِ من ست
اس شوخ سرمست کا عشق میرا خریدار ہے

طبلۂ عطرِ گل و درجِ عبیر افشانش
گلاب کی ڈبیہ اور مشک عبیر چھڑکنے والا ڈبہ

فیض یک شمہ ز بوئے خوشِ عطارِ من ست
میرے عطار کی، عمدہ خوشبو کا تھوڑا سا فیض ہے

باغباں ہمچو نسیم ز درِ خویش مراں
اے باغباں! مجھے نسیم کی طرح اپنے دروازے سے نہ ہٹا

کآب گلزارِ تو از اشکِ چو گلنارِ من ست
اس لیے کہ تیرے گلستاں کی رونق میرے گل انار جیسے آنسوؤں سے ہے

شربتِ قند و گلاب از لبِ یارم فرمود
میرے لئے معشوق کے ہونٹ کا شربت قند و گلاب تجویز کیا ہے

نرگسِ او کہ طبیبِ دلِ بیمارِ من ست
اس کی آنکھ نے جو میرے بیمار دل کا طبیب ہے

آنکہ در طرزِ غزل نکتہ بہ حافظ آموخت
جس نے غزل کی طرز میں حافظ کو نکتہ سکھایا ہے

یارِ شیریں سخنِ نادرہ گفتارِ من ست
وہ میرا نادر گفتار، میٹھی گفتگو والا یار ہے

مطلب طاعت و پیماں درست از منِ مست
مجھ مست سے صحیح اطاعت، اور عہد نہ چاہ

کہ بہ پیمانہ کشی شہرہ شدم روزِ الست
میں الست کے دن سے شراب نوشی میں مشہور ہوں

من ہماندم کہ وضو ساختم از چشمۂ عشق
میں نے اسی وقت جب سے کہ عشق کے چشمہ سے وضو کیا

چار تکبیر زدم یکسرہ بر ہر چہ کہ ہست
ہر موجود پر، چار تکبیریں پڑھ دی ہیں

مے بدہ تا دہمت آگہی از سرِ قضا
شراب دے تاکہ تجھے قضائے خداوندی کا راز بتا دوں

کہ بروئے کہ شدم عاشق و بر بوئے کہ مست
کہ میں کس کے چہرے پر عاشق ہوا ہوں اور کس کی خوشبو سے مست

کمر کوہ کم ست از کمرِ مور اینجا
اس جگہ، پہاڑ کی کمر چیونٹی کی کمر سے کم ہے

ناامید از درِ رحمت مشو اے بادہ پرست
اے بادہ پرست رحمت کے دروازے سے ناامید نہ ہو

ملے دوستوں کا گلہ شکوہ ختم ہوجانا چاہیے۔
ﷲ جو دلبری کو دیکھ رہا ہے، اور مجھ پر طعنہ زنی کرتا ہے اسکو ان آنکھوں سے شرم آنی چاہیے۔
ﷳ میری خوش نصیبی ہے کہ اس جیسے معشوق کا عشق میرا خریدار بنا ہے۔
ﷴ چونکہ گلزار کی رونق میرے آنسوؤں سے ہے اس لئے مجھے نہ نکال۔
ﷵ اسکی آنکھ نے جو کہ میری طبیب ہے میرے مرض کا علاج اس کے ہونٹ کے شربت گلقند سے تجویز کیا ہے۔
ﷶ جب سے میں نے عشق اختیار کیا ہے ہر چیز کے جنازہ کی نماز پڑھ دی ہے یعنی تمام دنیا سے بے تعلق ہوگیا ہوں۔
ﷷ رحمت حق کے سامنے پہاڑ جیسا گناہ بھی بے حقیقت ہے۔

Marfat.com

جاں فدائے دہنت باد کہ در باغِ نظر
تیرے منہ پر جان قربان ہو اس لئے کہ نگاہ کے باغ میں
چمن آرائے جہاں خوشتر ازیں غنچہ نبست
دنیا کے چمن کے سنوارنے والے نے اس سے بہتر غنچہ نہیں بنایا

بجز آں نرگسِ مستانہ کہ چشمش مرساد
اس مستانہ نرگس کے علاوہ خدا کرے اس کو نظر نہ لگے
زیرِ ایں طارمِ فیروزہ کسے خوش ننشست
اس نیلے بالاخانہ کے نیچے کوئی آرام سے نہیں بیٹھا

حافظ از دولتِ عشقِ تو سلیمانی یافت
تیرے عشق کی دولت سے، حافظ نے سلیمانی پائی[1]
یعنی از وصلِ تواش نیست بجز باد بدست
یعنی تیرے وصل سے اس کے ہاتھ میں ہوا کے سوا کچھ نہیں ہے

مرحبا اے پیکِ مشتاقاں بدہ پیغامِ دوست
خوش آمدید اے عاشقوں کے قاصد دوست کا پیغام دے
تا کنم جاں از سرِ رغبت فدائے نامِ دوست
تاکہ میں رغبت سے دوست کے نام پر جان قربان کر دوں

والہ و شیدا ست دائم ہمچو بلبل در قفس
ہمیشہ دیوانہ، اور عاشق ہے قفس میں بلبل کی طرح
طوطیِ طبعم زشوقِ شکر و بادامِ دوست[2]
میری طبیعت کی طوطی دوست کے بادام اور شکر کے شوق میں

زلفِ او دام است و خالش دانۂ آں دام و من[3]
اس کی زلف جال ہے اور اس جال کا دانہ اس کا تل ہے اور میں
بر امیدِ دانہ افتادم اندر دامِ دوست
دانہ کی امید میں، دوست کے جال میں پھنس گیا ہوں

سر زمستی بر نگیرد تا بہ صبحِ روزِ حشر
حشر کے دن کی صبح تک مستی سے سر نہیں اٹھا سکتا
ہر کہ چوں من در ازل یک جرعہ خورد از جامِ دوست
ہر وہ شخص جس نے میری طرح ازل میں دوست کے جام سے ایک گھونٹ پیا

من نوشتم نامہ از شرحِ حالِ خود و لے[4]
میں نے اپنی حالت کی تفصیل کا ایک خط لکھا ہے لیکن
دردِ سر باشد نمودن بیش ازیں ابرامِ دوست
اس سے زیادہ اصرار کرنا دوست کے لئے دردِ سر ہو گا

میلِ من سوئے وصال و قصدِ او سوئے فراق
میرا میلان وصال کی طرف ہے اور اس کا ارادہ فراق کی جانب ہے
ترکِ کامِ خود گرفتم تا بر آید کامِ دوست[5]
میں نے اپنے مقصد کو چھوڑ دیا ہے تاکہ دوست کا مقصد پورا ہو جائے

گر دہد دستم کشم در دیدہ ہمچوں توتیا
اگر موقع مل جائے تو آنکھ میں توتیا کی طرح لگا لوں
خاکِ راہے کاں مشرف گردد از اقدامِ دوست
اس راستہ کی خاک کو جو دوست کے قدموں سے مشرف ہوئی ہے

حافظ اندر دردِ غم میسوز و با درماں مساز[6]
اے حافظ درد اور غم میں جلتا رہ، اور علاج نہ کر
زانکہ درمانے ندارد دردِ بے درمانِ دوست
اس لئے کہ دوست کے لا علاج درد کا کوئی علاج نہیں ہے

منم کہ گوشۂ میخانہ خانقاہِ من ست
میں ہوں کہ شراب خانہ کا گوشہ، میری خانقاہ ہے
دعائے پیرِ مغاں وردِ صبحگاہِ من ست
پیرِ مغاں کو دعا دینا، میرا صبح کا وظیفہ ہے

گرم ترانہ و چنگِ صبوح نیست چہ باک
اگر میرے پاس گانا اور ستار اور صبح کی شراب نہیں ہے تو کیا پروا ہے
نوائے من بسحر آہ عذر خواہِ من ست
میری آواز صبح کے وقت میری عذر خواہ آہ ہے

ز پادشاہ و گدا فارغم بحمد اللہ[7]
خدا کا شکر ہے کہ میں بادشاہ اور فقیر سے بے نیاز ہوں
گدائے خاکِ درِ دوست پادشاہِ من ست
دوست کے دروازے کی خاک کا فقیر میرا بادشاہ ہے

---

[1] حضرت سلیمان کا ہوا پر قبضہ تھا اسی طرح میرے ہاتھ میں ہوا ہے۔
[2] طوطی کو شکر اور بادام کھلائے جاتے ہیں۔
[3] زلف کو جال اور تل کو اس جال کا دانہ قرار دیا ہے۔
[4] میں نے صرف اپنی حالت لکھ دی ہے، زیادہ اصرار مناسب نہیں ہے۔
[5] معشوق کی خواہش پر اپنی خواہش قربان کر دینا عین کمال ہے۔
[6] یعنی اگر علاج میسر نہیں ہے تو صبح کی آہیں کافی ہیں۔
[7] دنیاوی لوگوں سے میرا کوئی تعلق نہیں ہے اور یہ حالت موجب حمد ہے۔

غرض ز مسجد و میخانہ ام وصالِ شماست — جز ایں خیال ندارم خدا گواہِ من ست
مسجد و میخانہ سے میرا مقصود تمہارا وصال ہے — اس کے سوا میرا کوئی خیال نہیں ہے خدا میرا گواہ ہے

مرا گدائے تو بودن ز سلطنت خوشتر — کہ ذُلِّ جور و جفائے تو عزّ و جاہِ من ست
میرے لیے تیرا فقیر ہونا سلطنت سے زیادہ اچھا ہے — اس لیے کہ تیرے ظلم اور جفا کی ذلت میری عزت اور جاہ ہے

مگر بہ تیغِ اجل خیمہ بر کنم ورنہ — رمیدن از درِ دولت نہ رسم و راہِ من ست
شاید موت کی تلوار سے خیمہ اٹھا لوں، ورنہ — در دولت سے بھاگنا، میری رسم و راہ نہیں ہے

از آں زماں کہ براں آستاں نہادم روی — فرازِ مسندِ خورشید تکیہ گاہِ من ست
جب سے میں نے اس آستانہ پر منہ رکھا ہے — خورشید کی مسند کی بلندی، میری تکیہ گاہ ہے

کلاہِ دولتِ خسرو کجا بچشم آید — کہ خاکِ کوئے شما عزتِ کلاہِ من ست
خسرو کی دولت کی ٹوپی میری نگاہ میں کیا آسکتی ہے؟ — جبکہ تمہارے کوچہ کی خاک میری ٹوپی کی عزت ہے

گناہ اگرچہ نبود اختیارِ ما حافظ
اے حافظ اگرچہ گناہ ہمارے اختیار میں نہ تھا
تو در طریقِ ادب کوش و گو گناہِ من ست
تو ادب کا طریقہ اختیار کر اور کہہ دے خطا میری ہے

ماہم ایں ہفتہ شد از شہر و بچشمم سالیست — حالِ ہجراں تو چہ دانی کہ چہ مشکل حالیست
میرا چاند اسی ہفتہ شہر سے رخصت ہوا ہے اور میری نگاہ میں ایک سال ہے — ہجر کے حال کو تو کیا جانے کہ کس قدر مشکل حال ہے

مردمِ دیدہ ز لطفِ رخ او در رخِ او — عکسِ خود دید و گماں کرد کہ مشکیں خالیست
رخسار کی پاکیزگی کی وجہ سے اس کے رخسار میں آنکھ کی پتلی نے — اپنا عکس دیکھا اور یہ سمجھ لیا کہ کالا تل ہے

ایکہ انگشت نمائی بکرم در ہمہ شہر — وہ کہ در کارِ غریباں عجبت اہمالیست
اے وہ! کہ تو تمام شہر میں سخاوت میں مشہور ہے — واہ! غریبوں کے کام میں تیری عجب سستی ہے

میچکد شیر ہنوز از لبِ ہمچوں شکرش — گرچہ در عشوہ گری ہر مژہ اش قتالیست
اس کے شکر جیسے ہونٹ سے اب تک دودھ ٹپکتا ہے — اگرچہ ناز و کرشمہ میں اس کی ہر پلک قتالی ہے

بعد ازینم نبود شائبہ در جوہرِ فرد — کہ دہانِ تو دریں نکتہ خوش استدلالیست
اس کے بعد جزوِ لایتجزیٰ میں مجھے کوئی شک نہ ہوگا — کہ تیرا منہ اس معاملہ میں بہترین استدلال ہے

مژدہ دادند کہ بر ما گذرے خواہی کرد — نیتِ خیر مگرداں کہ مبارک فالیست
لوگوں نے خوشخبری دی ہے کہ تو ہمارے پاس سے ہو کر گذرے گا — بہتر نیت، کو نہ بدل کہ اچھی فال ہے

کوہِ اندوہِ فراقت بچہ حیلت بکشد
تیرے فراق کا پہاڑ کس طرح کھینچے
حافظِ خستہ کہ از نالہ تنش چوں نالیست
کمزور حافظ کہ زاری کی وجہ سے اس کا بدن نلکی جیسا ہے

مدامم از خیالِ تو چہ پروائے شراب ست — خمم کو سرِ خود گیر کہ خمخانہ خراب است
تیرے خیال کی وجہ سے اب مجھے شراب کی کیا پروا ہے — مٹکے سے کہہ دو اپنا راستہ لے کہ خمخانہ خراب ہو چکا ہے

---

۱ در دولت سے مر کر ہی ہٹوں گا۔
۲ جب سے تمہارے آستانہ پر سر دھرا ہے مجھے انتہائی بلندی حاصل ہو گئی ہے۔
۳ حافظ کا یہ شعر جبر و قدر کے مسئلہ میں بہت اونچا شعر ہے یعنی اگرچہ ہم اپنے اختیار سے گناہ بھی نہیں کرتے ہیں لیکن ادب کا تقاضہ ہے کہ گناہوں کو اپنی طرف منسوب کریں۔
۴ فراق کا ایک ہفتہ سال کی برابر ہے۔
۵ معشوق کا رخ اس قدر شفاف ہے کہ آئینہ کی طرح اس میں دیکھنے والے کی پتلی نظر آجاتی ہے جس پر یہ گمان ہوتا ہے کہ معشوق کے رخ کا تل ہے۔
۶ یعنی معشوق کم سن ہے۔
۷ جوہر فرد وہ ذرہ جس کی تقسیم نہ ہو سکے حکماء میں بحث ہے کہ کوئی جزو ایسا ہو سکتا ہے کہ جس کی تقسیم نہ ہو سکے یا نہیں ہو سکتی بعض حکماء کہتے ہیں کہ ایسا جزو موجود ہے جس کی تقسیم نہیں ہو سکتی حافظ صاحب کہتے ہیں کہ میرے معشوق کا منہ اس قدر چھوٹا ہے کہ اس کی تقسیم نہیں ہو سکتی لہٰذا اس کی خوشنمائی دیکھ کر بہترین دلیل ہے جو اس بات کے قائل ہیں کہ ایسا جزو ہے۔

[illegible]

گر خمر بہشت ست بریزید کہ بے دوست
توبہشت کی شراب ہے بہادو اس لئے کہ دوست بدون

ہر شربت عذبم کہ دہی عین عذاب است
مجھے جو بھی میٹھا شربت تو دے، عین عذاب ہے

افسوس کہ شد دلبر و در دیدۂ گریاں
افسوس کہ دلبر چلا گیا، اور روتی آنکھوں میں

تحریر خیال خط او نقش بر آب است
اُس کے خط کے خیال کی تحریر، پانی پر نقش ہے

بیدار شو اے دیدہ کہ ایمن نتواں بود
اے آنکھ ہوشیار ہو جا اس لئے کہ مطمئن نہیں ہوا جا سکتا

زیں سیل دمادم کہ دریں منزل خواب است
اس مسلسل بہاؤ سے جو اس خواب گاہ میں ہے

معشوق عیاں میگذرد بر تو ولیکن
تیرے سامنے سے معشوق کھلم کھلا گزر رہی ہے لیکن

اغیار ہمی بیند ازاں بستہ نقاب است
غیر چونکہ دیکھ رہے ہیں اس لئے نقاب باندھے ہوئے ہے

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
پھول نے جب سے تیرے رنگین رُخ پر پسینے کی لطافت دیکھی ہے

در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است
رشک کی آگ میں دل کے غم سے عرقِ گلاب میں غرق ہے

در بزم دل از روئے تو صد شمع برافروخت
دل کی محفل میں تیرے رُخ سے سو شمعیں روشن ہو گئیں

ویں طرفہ کہ بر روئے تو صد گونہ حجاب است
اور یہ تعجب ہے کہ تیرے رخ پر سو طرح کے پردے ہیں

سبز ست در و دشت بیا تا نگذاریم
دروازہ اور جنگل سبز ہے آ، تاکہ نہ ہٹائیں

دست از سر آبے کہ جہاں جملہ سراب است
ہاتھ، پانی کے کنارے سے کہ تمام دنیا سراب ہے

در کنج دماغم مطلب جائے نصیحت
میرے دماغ کے گوشہ میں نصیحت کی جگہ، تلاش نہ کر

کایں حجرہ پر از زمزمۂ چنگ و رباب است
اس لئے کہ یہ حجرہ چنگ اور رباب کے نغمے سے پُر ہے

راہ تو چہ راہ ست کہ از غایت تعظیم
تیرا راستہ بھی کیا راستہ ہے کہ انتہائی بڑائی کی وجہ سے

دریائے محیط فلکش ہمچو حباب است
آسمان کا دریائے محیط اس کے لئے بلبلے جیسا ہے

بے روئے دل آرائے تو اے شمع دل افروز
دل کو آرائش دینے والے تیرے چہرے کے بغیر دل کو روشن کرنے والی شمع

دل رقص کناں بر سر آتش چو کباب است
آگ پر کباب کی طرح، دل رقص کرنے والا ہے

حافظ چہ شد ار عاشق و رندست و نظر باز
کیا ہوا! اگر حافظ، عاشق، اور رند اور نظر باز ہے

بس طور عجب لازم ایام شباب است
بہت سے عجیب طریقے جوانی کے زمانے کا لازمہ ہیں

مارا ز آرزوئے تو پروائے خواب نیست
ہمیں تیری تمنا کی وجہ سے نیند کی پرواہ نہیں ہے

بے روئے دلفریب تو بودن ثواب نیست
تیرے دلفریب چہرے کے بدون رہنا ثواب نہیں ہے

در دور چشم مست تو ہشیار کس ندید
تیری مست آنکھ کے دور میں کسی کو ہوشیار نہ دیکھا

کو دیدہ کز تصور چشمت بخواب نیست
وہ آنکھ کونسی ہے جو تیری آنکھ کے تصور سے نیند میں نہیں ہے

در ہر کہ بنگری بغمے از تو مبتلا ست
تو جس کو بھی دیکھے تیرے کسی غم میں مبتلا ہے

یک دل ندیدہ ام کہ ز عشقت خراب نیست
میں نے ایک دل بھی نہیں دیکھا جو تیرے عشق میں تباہ نہیں ہے

ہر کو بدست عشق تو شد کشتہ بر درت
مرا جو تیرے در پر، عشق کے ہاتھوں مارا گیا

او را در آں جناب سوال و جواب نیست
اس دربار میں اس سے کوئی سوال و جواب نہیں ہے

ے معشوق کے چلے جانے کے بعد اس کی تصویر اس پانی پر قائم ہے جو ہماری آنکھوں سے جاری ہے
ے تیرے رخ پر پسینے کی بوندیں دیکھ کر گلاب شرما جاتا ہے۔
ے دروازہ و دشت سرسبز ہے اور پانی کا کنارہ ہے۔ اس پُر لطف مقام کو نہ چھوڑنا چاہیے۔
ے جس سر میں چنگ و رباب کا نغمہ سمایا ہو وہاں نصیحت کیسے کارگر ہو سکتی ہے
ے تیری راہ کی تعظیم کے لئے آسمان جھکا ہوا ہے۔
ے جوانی میں یہ باتیں ہوتی ہی ہیں
ے چشم مست کے تصور سے سب مدہوش ہیں۔
ے شہید عشق بلا حساب کتاب جنت میں جائیگا۔

Marfat.com

حافظ چو زر بوته در افتاد و تاب یافت
حافظ سونے کی طرح کٹھالی میں پڑا، اور تپا
عاشق نباشد آنکه چو زر او تاب نیست
وہ عاشق نہیں ہو سکتا، جو سونے کی طرح نہ تپا ہو

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
تیرے گیسو کے گھونگھریالے بالوں کی خوشبو مجھے ہمیشہ مست رکھتی ہے
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
تیرے جادو کی آنکھ کا فریب مجھے ہر دم تباہ کرتا ہے

پس از چندین شکیبائی شبے یا رب توانی دید
کس قدر صبر کے بعد اے خدا کسی رات کو دیکھا جا سکے گا
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
کہ ہم اپنی آنکھوں کی شمع تیرے ابرو کی محراب میں روشن کریں

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
میں روشنائی کی تختی کی سیاہی کو اس وجہ سے پیارا رکھتا ہوں
که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
تاکہ تیرے سیاہ تل کے نقش سے جان کے لئے ایک نسخہ ہو

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی
اگر تو چاہتا ہے کہ سارے دنیا کو ہمیشہ کے لئے سجا دے
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
تو صبا کو کہہ کہ تھوڑی دیر کیلئے تیرے چہرے سے برقع ہٹا دے

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
اگر تو موت کے رواج کو دنیا سے ختم کرنا چاہتا ہے
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت
زلف کو جھٹک دے تاکہ تیرے ہر بال سے ہزاروں جانیں بکھیر دے

من و باد صبا مسکین دو سرگردان و بی حاصل
میں اور باد صبا مسکین اور حیران اور بے نتیجہ ہیں
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
میں تیری آنکھ کے جادو سے مست، اور وہ تیرے گیسو کی خوشبو سے مست ہے

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان
میں صبا کی مہربانی سے معشوق کی خوشبو کا شکر گزار ہوں
وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت
ورنہ صبح کے وقت اس جانب تیرا کب گذر ہوتا

سواد دیده هر وقتے بخون دل همی دیدم
میں آنکھ کی سیاہی کو ہر وقت دل کے خون میں دیکھتا تھا
عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت
اب اس کو تیرے سیاہ تل کی یاد کی وجہ سے پیارا رکھتا ہوں

زهی همت که حافظ رفت از دنیا و از عقبیٰ
کیا خوب ہمت ہے کہ حافظ دنیا اور عقبیٰ سے گذر گیا
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت
اس کی آنکھ میں بجز تیرے کوچہ کی خاک کے کچھ نہیں سماتا

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
ہماری آنکھ کی پتلی تیرے چہرے کے سوا دیکھنے والی نہیں ہے
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
ہمارا پریشان دل تیرے سوا کسی کو یاد کرنے والا نہیں ہے

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
میرے آنسو تیرے حرم کا طواف کرنے کے لئے احرام باندھتے ہیں
گرچه از خون دل ریش دمے طاهر نیست
اگرچہ وہ زخمی دل کے خون کی وجہ سے تھوڑی دیر کے لئے بھی پاک نہیں ہے

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی
ہمیشہ وحشی پرندے کی طرح پنجرے کے جال میں پھنسا رہے
طائر سدره اگر در طلبت طائر نیست
سدرہ کا پرندہ اگر وہ تیری طلب میں گھومنے والا نہیں ہے

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مفلس عاشق نے اگر اپنا کھوٹا دل بھی نثار کر دیا ہے
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
اس پر عیب نہ لگا اس لئے کہ وہ چالو نقد پر قادر نہیں ہے

۱ آنکھ کی تختی میں چونکہ تیری تصویر ہے اسی لئے وہ مجھے پیاری ہے۔
۲ محبوب کی بدنمائی دنیا کی ابدی آرائش کا سبب ہے۔
۳ محبوب کی زلف میں اس قدر جانیں ہیں کہ اگر ان کو دنیا میں بکھیر دیا جائے تو پھر دنیا کا فنا ہونا ممکن نہ رہے۔
۴ میں معشوق کی آنکھوں سے مست ہوں اور باد صبا اس کی زلف کی خوشبو سے۔
۵ صبا کا احسان ہے کہ اس کی خوشبو مجھ تک پہنچاتی ہے۔
۶ آنکھ کی پتلی سے مجھے دشمنی تھی لیکن چونکہ اس میں تیرے تل کی مشابہت ہے اس لئے اب محبت پیدا ہو گئی ہے۔
۷ حالانکہ احرام پاک کی حالت میں باندھا جاتا ہے۔
۸ یعنی حضرت جبرئیل علیہ السلام۔
۹ عاشق کے پاس کھوٹا دل ہی تھا وہ اس نے نثار کر دیا۔

Marfat.com

عاقبت دستِ بداں سروِ بلندش برسد
انجام کار اس کے بلند سرو پر اس شخص کا ہاتھ پہونچ جائیگا

ہر کرا در طلبت ہمتِ او قاصر نیست
تیری طلب میں جس کی ہمت کوتاہ نہیں ہے

از رواں بخشیِ عیسیٰ نزنم پیشِ تو دم[1]
میں تیرے سامنے حضرت عیسیٰ کے جان بخشنے کی بات نہیں کر سکتا

زانکہ در روح فزائی چو دمت قادر نیست
اس لیے کہ وہ روح کے بڑھانے میں تیرے دم کی طرح قادر نہیں ہے

منکہ از آتشِ سودائے تو آہے نزنم
میں جو کہ تیرے عشق کی آگ سے آہ بھی نہیں کرتا ہوں

کے تواں گفت کہ بر داغِ دلم صابر نیست
مجھے کیسے کہا جا سکتا ہے کہ دل کے داغ پر صابر نہیں ہے!

روزِ اول کہ سرِ زلفِ تو دیدم گفتم
پہلے دن ہی جبکہ میں نے تیری زلف کا سرا دیکھا تو میں نے کہا!

کہ پریشانیِ ایں سلسلہ را آخر نیست[2]
کہ اس سلسلہ کی پریشانی کی انتہا نہیں ہے

سرِ پیوندِ تو تنہا نہ دلِ حافظ راست
تجھ سے تعلق کا خیال، صرف حافظ کے دل کو ہی نہیں ہے

کیست آں کش سرِ پیوندِ تو در خاطر نیست
وہ کون ہے جس کی طبیعت میں تجھ سے تعلق کا خیال نہیں ہے؟

مدتے شد کہ آتشِ سودائے او در جانِ ماست
ایک زمانہ گزرا کہ اس کے عشق کی آگ ہماری جان میں لگی ہے

وین تمنا بیں کہ دائم در دلِ ویرانِ ماست[3]
اور اس تمنا کو دیکھو جو ہمیشہ ہمارے ویران دل میں ہے

مردمِ چشمم بخونابِ جگر غرق است زاں
میری آنکھ کی پتلیاں جگر کے خون میں ڈوبی ہیں اس لیے کہ ڈوبا ہوا ہے

چشمۂ مہرِ رخش در سینۂ نالانِ ماست[4]
کہ اس کے رخسار کے آفتاب کا چشمہ میرے نالاں سینے میں ہے

آبِ حیواں قطرۂ از لعلِ ہمچوں شکرش
آبِ حیات اس کے شکر جیسے ہونٹ کا ایک قطرہ ہے

قرصِ خور عکسے ز روئے آں مہِ تابانِ ماست[5]
آفتاب کی ٹکیہ ہمارے اس روشن چاند کے چہرے کا عکس ہے

تا "نفخت فیہ من روحی" شنیدم شد یقیں[6]
جب سے میں نے نفخت فیہ من روحی سنا ہے یقین ہو گیا ہے

بر من ایں معنی کہ ما زانِ وے ایم و زانِ ماست
مجھے اس معنی کا کہ ہم اس کے ہیں، وہ ہمارا ہے

ہر دلے را اطلاعے نیست بر اسرارِ غیب[7]
غیب کے رازوں کی، ہر دل کو خبر نہیں ہے

محرمِ ایں سرِّ معنی دارِ علوی جانِ ماست[8]
اس آسمانی بامعنی راز کا محرم، ہماری جان ہے

چند گوئی اے مذکّر شرحِ دیں خاموش باش
اے واعظ دین کی شرح کب تک کرتے ہو چپ رہ

دینِ ما در ہر دو عالم صحبتِ جانانِ ماست
دونوں جہان میں ہمارا دین ہمارے معشوق کی صحبت ہے

حافظا تا روزِ آخر شکرِ ایں نعمت گزار
اے حافظ قیامت تک اس نعمت کا شکر ادا کر

کاں صنم از روزِ اول دارو و درمانِ ماست
کہ وہ صنم پہلے روز سے ہمارے درد کی دوا اور علاج ہے

میرِ من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت
میرے سردار! کس قدر اچھا چلتا ہے کہ تیرے سر و پا پر میں مرتا ہوں

ترکِ من خوش میخرامی پیشِ بالا میرمت
میرے محبوب! کیا اچھا ٹہلتا ہے تیرے قد پر میں مرتا ہوں۔

گفتہ بودی کے بمیری پیشِ من تعجیل چیست
تو نے کہا تھا میرے سامنے تو کب مرے گا جلدی کیسی ہے

خوش تقاضا میکنی پیشِ تقاضا میرمت[9]
کس قدر پیارا تقاضا کرتا ہے تیرے تقاضے پر میں مرتا ہوں

---

[1] حضرت عیسیٰ مردوں کو زندہ کر دیتے لیکن ایسی طاقت نہ تھی جیسی معشوق میں ہے۔

[2] زلف کے عاشق کی پریشانی لاانتہا ہے

[3] ویرانے کو سب چھوڑ دیتے ہیں لیکن تمنا ویران دل کو نہیں چھوڑتی ہے۔

[4] چونکہ اس کے رخ کا آفتاب ہمارے سینے میں ہے اس لئے جگر سے خونی پانی بشکل آنسو ٹپکتا ہے۔

[5] آبِ حیات اس کے ہونٹوں کے مقابلہ میں ہیچ ہے اور آفتاب اُس کے رُخ سے روشنی حاصل کر رہا ہے۔

[6] "نفخت فیہ من روحی" یعنی ہم نے اپنی روح اس میں پھونکی ہے۔

[7] میرا محبوب غیب کے بھیدوں سے واقف ہے

[8] ہم اول سے اس پر عاشق ہیں۔

[9] تیرا تقاضا اس قدر حسین ہے کہ میں اس پر قربان ہو جاؤں۔

Marfat.com

عاشقِ مہجورِ مخمورم بُتِ ساقی کجاست
میں مجبور عاشق خمار میں ہوں، ساقی بُت کہاں ہے؟
گو خراماں شو کہ پیشِ قدِ رعنا میرمت
کہدو ٹہل، میں تیرے حسین قد پر مرتا ہوں

اے کہ عمرے شد کہ تا بیمارم از مژگانِ تو
اے وہ کہ ایک زمانہ گزر گیا ہے میں تیری پلکوں کا بیمار ہوں
تو نگاہے کن کہ پیشِ چشمِ شہلا میرمت
تو ایک نگاہ ڈال دے کہ تیری نرگسی آنکھ پر میں مرتا ہوں

گفتۂ لعلِ بُتت ہم درد بخشد ہم شفا
تو نے کہا میرا ہونٹ تیرے لئے درد پیدا کرتا ہے بھی چشمۂ شفا بھی دیتا ہے
گاہ پیشِ درد و گہ پیشِ مداوا میرمت
میں کبھی درد پر، اور کبھی دوا پر مرتا ہوں

خوش خراماں میروی چشمِ بد از روئے تو دور
تو کس قدر اچھا ٹہلتا ہے، نظرِ بد تیرے چہرے سے دور ہے
دارم اندر سر خیالِ آنکہ در پا میرمت
میرے سر میں یہ خیال ہے کہ تیرے قدموں پر میں مر جاؤں

گرچہ جائے حافظ اندر خلوتِ وصلِ تو نیست
اگرچہ حافظ کی جگہ تیرے وصل کی خلوت میں نہیں ہے
اے ہمہ جائے تو خوش پیشِ تو ہر جا میرمت
اے وہ کہ تیری ساری جگہیں اچھی ہیں تیرے سامنے ہر جگہ مرتا ہوں

نمیدانم دلِ بلبل ز عشقِ روئے گل چونست
مجھے معلوم نہیں کہ بلبل کے دل کا پھول کے عشق سے کیا حال ہے
دلے در غنچہ می بینم پیکانہاش در خونست
غنچے کے دل کو میں دیکھتا ہوں کہ اس کے تیروں سے خون میں ہے

عجب باشد کہ بلبل را قرار و صبر کم گردد
تعجب کی بات ہوگی کہ بلبل کا قرار اور صبر کم ہو
ریاحیں را چو ہر ساعت جمال و حسن افزونست
جبکہ پھولوں کا ہر گھڑی جمال اور حسن بڑھ رہا ہے

نظر کن بر گلِ رعنا کہ شکلِ او چہ افتادہ
حسین پھول کو دیکھ، کہ اس کی شکل کیسی ہے
چہ جرمِ بلبلِ شیدا اگر بیچارہ مفتونست
عاشق بلبل کا کیا خطا ہے مگر بیچارہ دیوانہ ہوگیا ہے

چو از پردہ بروں آمد گل آنگہ بلبلِ مسکیں
جب پھول پردے سے باہر آگیا اس وقت مسکین بلبل
اگر در پردہ مینالد دلش از پردہ بیرونست
اگر وہ پردہ میں نالہ کر رہا ہے تو اس کا دل نالہ سے باہر ہے

اگر مستی کند بلبل دریں موسم روا باشد
اگر اس موسم میں بلبل مستی کرتا ہے تو درست ہے
کہ بر ہر شاخ از گلہا ہزاراں جامِ میگونست
اس لئے کہ ہر شاخ پر پھولوں کے ہزاروں شرابی جام ہیں

دریں موسم کہ بوئے عیش از عالم ہمی آید
اس موسم میں کہ دنیا سے عیش کی بو آرہی ہے
تو خود دانی نگارینا کہ حالِ عاشقاں چونست
اے معشوقہ تو خود جانتا ہے عاشقوں کا کیا حال ہے!

زمانِ عشرت و شادی کہ میجستی بجاں حافظ
عشرت اور خوشی کا وہ زمانہ جو اے حافظ تو دل سے ڈھونڈتا ہے
غنیمت داں کنوں عشرت کہ وقتِ عیش اکنونست
اب کی عشرت کو غنیمت جان اس لئے کہ عیش کا وقت اب ہے

ہر آں خجستہ نظر کز پئے سعادت رفت
ہر وہ مبارک نظر، جو سعادت کے درپے ہوا
بکنجِ میکدہ و خانۂ ارادت رفت
وہ شراب خانہ کے گوشہ میں اور ارادتمندی کے گھر میں پہونچا

ز درطلِ دُرد کشاں کشف کرد سالکِ راہ
راہ کے سالک نے تلچھٹ پینے والوں کے پیمانے سے کھول لیے
رموزِ غیب کہ در عالمِ شہادت رفت
غیب کے وہ راز، جو دنیا میں پہونچے

۱ نرگس کی ایک خاص قسم ہے۔
۲ یعنی قرب کا اصلی مقام تو حاصل نہیں ہے پھر بھی وہ مقام حاصل ہے جس پر ہم قربان ہو جائیں۔
۳ عاشق کے دل کا تو حال معلوم نہیں لیکن محبوب اُس کی آہ سے متاثر ہے۔
۴ بے قراری اور بے صبری کے جب اسباب موجود ہیں تو بیقراری کیسے کم ہوسکتی ہے۔
۵ اس حسن کے ہوتے ہوئے بلبل عشق میں معذور ہے۔
۶ موسم کی خوشگواری کی وجہ سے ہر پھول جامِ کیف ہے۔
۷ جس کو سعادت حاصل ہے وہ میکدہ میں پہونچکر پیرِ مغاں سے ارادت پیدا کریگا۔
۸ تلچھٹ نوش پر غیب کے راز کھلتے ہیں۔

Marfat.com

بیا و معرفت من شنو کہ در سخنم
آ، اور مجھ سے معرفت کی باتیں سُن اس لئے کہ میرے کلام میں

ز فیض روحِ قدس نکتۂ سعادت رفت
جبرئیلؑ کے فیض سے سعادت کا نکتہ پیدا ہو گیا

مجو ز طالعِ مولودِ من بجز رندی[1]
میری پیدائش کے ستارے سے رندی کے سوا کچھ نہ ڈھونڈ

کہ ایں معاملہ با کوکبِ ولادت رفت
اس لئے کہ یہ معاملہ پیدائش کے ستارے سے ہی ہوا ہے

ز بامداد بدستِ دگر بر آمدہ
صبح سے تو دوسرے طریقہ پر نمودار ہوا ہے

وظیفۂ مے دوشیں مگر ز یادت رفت
شاید گزشتہ رات کی شراب کی عبادت تو بھول گیا

مگر بمعجزہ کوشد طبیبِ عیسیٰ دم[2]
شاید معجزے کے ذریعہ حضرت عیسیٰؑ کے سے سانس والا طبیب کوشش کرے

چرا کہ کارِ منِ خستہ از عیادت رفت
اس لئے کہ مجھ خستہ کا کام مزاج پرسی کی حد سے گذر گیا

ہزار شکر کہ حافظ ز راہِ میکدہ دوش[3]
ہزار شکر ہے کہ حافظ کل رات شراب خانہ کے راستے سے

بکنجِ زاویۂ طاعت و عبادت رفت
فرمانبرداری، اور عبادت کی خانقاہ کے گوشہ میں پہنچ گیا

یارب آں شمعِ شب افروز ز کاشانۂ کیست[4]
اے خدا وہ شمع کس گھرانے سے رات کو روشن کرنے والی ہے؟

جانِ ما سوخت بپرسید کہ جانانۂ کیست
اس نے ہماری جان کو جلا دیا دریافت کرو کہ کس کا معشوق بنا ہے؟

حالیا خانہ برانداز دل و دینِ من ست[5]
اب تو وہ میرے دل اور دین کو برباد کرنے والا ہے

تا ہم آغوش کہ میباشد و ہمخانۂ کیست
انجام کار وہ کس کا ہم آغوش ہوگا اور کس کا ہم خانہ ہے؟

بادۂ لعلِ لبش کز لبِ ما دور مباد[6]
اُسکے لعل جیسے ہونٹ کی شراب جو خدا کرے ہمارے ہونٹوں سے دور نہ ہو

راحِ روحِ کہ و پیمان دہِ پیمانۂ کیست
کس کی روح کیلئے راحت اور کس کے پیمانے سے عہد کرنے والی ہے؟

دولتِ صحبتِ آں شمعِ سعادت پرتو[7]
اس سعادت کے سایہ والی شمع کی صحبت کی دولت

باز پرسید خدا را کہ بپروانۂ کیست
خدا کے لئے پھر پوچھو، کس کے پروانہ کو حاصل ہے؟

میدہد ہر کسش افسونے و معلوم نشد
اس پر ہر شخص ایک منتر پڑھتا ہے، اور یہ معلوم نہ ہوا

کہ دلِ نازکِ او مائلِ افسانۂ کیست
کہ اس کا نازک دل، کس کے قصہ کی طرف مائل ہے؟

یارب آں شاہ وشِ ماہ رخِ زہرہ جبیں[8]
اے خدا وہ شاہ جیسا، چاند جیسے رخ اور زہرہ جیسی پیشانی والا

دُرِ یکتائے کہ و گوہرِ یکدانۂ کیست
کس کا دُرِ یکتا اور کس کا گوہرِ یکدانہ ہے؟

آں مے لعل کہ ناخوردہ مرا کرد خراب
وہ لعل جیسی شراب جس نے بغیر پئے مجھے خراب کر دیا

ہمنشینِ کہ و ہم کاسہ و پیمانۂ کیست
کس کی ہمنشین، اور کس کی ہم پیالہ و پیمانہ ہے؟

گفتم آہ از دلِ دیوانۂ حافظ بے تو[9]
میں نے کہا حافظ کے دیوانے دل سے تیرے بغیر آہ ہے

زیرِ لب خندہ زناں گفت کہ دیوانۂ کیست
زیرِ لب ہنستے ہوئے بولا کس کا دیوانہ ہے؟

یارب سببے ساز کہ یارم بسلامت[10]
اے خدا ایسا سبب پیدا کر دے کہ میرا یار سلامتی سے

باز آید و برہاندم از چنگِ ملامت
واپس آ جائے اور مجھے ملامت کے چنگل سے چھڑا دے

---

[1] جو میرا پیدائشی ستارہ ہے رندی اس کے اثرات ہیں۔
[2] میری زندگی عیسوی معجزے سے ہی اب قائم رہ سکتی ہے
[3] حافظ کی شراب نوشی وجہ ہدایت کا سبب بنی
[4] معلوم نہیں کہ معشوق کس گھر کی شمع محفل ہے جان تو ہماری جل رہی ہے معلوم نہیں معشوق کس کا بنا ہوا ہے۔
[5] آج تو ہمارے لئے تباہ کن بنا ہے معلوم نہیں کل وہ کس کی بغل میں اور کس کے گھر میں ہوگا۔
[6] اس کے ہونٹوں کی شراب معلوم کس کی روح کی راحت اور کسکے پیالہ سے وابستہ ہے۔
[7] اس شمع کی صحبت نہ معلوم کس پروانہ کو حاصل ہے۔
[8] وہ معشوق جس میں لطف اندوز نہیں نہ معلوم کس کا ہم پیالہ ہے۔
[9] یعنی گویا ابھی تک یہ خبر نہیں کہ حافظ کس کا دیوانہ ہے۔
[10] فراق میں لوگ مجھے ملامت کرتے ہیں خدا کرے معشوق لوٹ آئے

Marfat.com

خاک رہ آں یار سفر کردہ بیارید
اُس سفر میں گئے ہوئے یار کے راستہ کی گرد لے آؤ
تا چشم جہاں بیں کنمش جائے اقامت
تاکہ اس کی قیام گاہ، جہاں بیں آنکھ کو بنا دوں

فریاد کہ از شش جہتم راہ ببستند
فریاد ہے کہ شش جہت سے میرا راستہ روک لیا ہے
آں خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
اُس تل، خط، زلف، چہرے، رخسار اور قد نے

امروز کہ در دستِ توام مرحمتے کن
آج جب کہ میں تیرے قبضہ میں ہوں، رحم کر
فردا کہ شوم خاک چہ سود اشکِ ندامت
کل جب میں خاک ہو جاؤں گا تو ندامت کے آنسوؤں سے کیا فائدہ

اے آنکہ بتقریر و بیاں دم زنی از عشق
اے وہ جو تقریر و بیان کے ذریعہ عشق کا دعویٰ کرتا ہے
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
ہماری تیری، بات نہیں، خیر سلامتی

درویش مکن نالہ ز شمشیر احبا
اے فقیر! دوستوں کی تلوار کا شکوہ نہ کر
کایں طائفہ از کشتہ ستانند غرامت
یہ لوگ، تو مقتول سے تاوان وصول کرتے ہیں

در خرقہ زن آتش کہ خم ابروئے ساقی
گدڑی میں آگ لگا دے اس لیے کہ ساقی کے ابروؤں کے خم
بر می شکند گوشۂ محراب امامت
امامت کے محراب کا گوشہ ابھار رہے ہیں

حاشا کہ من از جور و جفائے تو بنالم
خدا بچائے کہ میں تیرے جور و جفا سے نالاں ہوں
بیدادِ لطیفاں ہمہ لطف است و کرامت
پاکیزہ لوگوں کا ظلم، سب مہربانی اور بخشش ہے

کوتہ نکند بحثِ سرِ زلفِ تو حافظ
حافظ تیرے زلف کے قصہ کی بحث کو مختصر نہیں کرتا ہے
پیوستہ شد ایں سلسلہ تا روزِ قیامت
یہ سلسلہ، تو قیامت کے دن سے پیوستہ ہے

ردیفِ ثاءِ مثلثہ

الغیاث اے مایۂ جاں الغیاث
فریاد ہے، اے جان کے سرمایہ! فریاد ہے
کفرِ زلفت برد ایماں الغیاث
تیری زلف کا کفر ایمان لے گیا، فریاد ہے

ما ہمی لیسیم لب از تشنگی
ہم پیاس سے، ہونٹ چاٹ رہے ہیں
در لبانت آبِ حیواں الغیاث
تیرے ہونٹوں میں آب حیات ہے، فریاد ہے

وہ کجا شد شربتِ دیدارِ تو
اجی! تیرے دیدار کا شربت کہاں چلا گیا!
میکشد تلخیِ ہجراں الغیاث
ہجر کی تلخی مارے ڈالتی ہے، فریاد ہے

ما ز گریہ غرق در خوں گشتہ ایم
ہم رونے کی وجہ سے خون میں ڈوبے ہوئے ہیں
لعلِ تو پیوستہ خنداں الغیاث
تیرے ہونٹ مسلسل مسکرا رہے ہیں، فریاد ہے

غمزۂ شوخ تو از راہِ اجل
تیری شوخ ادا، موت کے راستے سے
میزند در دیدہ پیکاں الغیاث
چھپا کر تیر چلا رہی ہے، فریاد ہے

ا یعنی اپنی جہاں بین آنکھوں کا سرمہ بنالوں
۲ معشوق کی چند چیزوں کے حسن نے مجھے شش جہت سے گھیر لیا ہے
۳ جو شخص عشق کی خواہ مخواہ ڈینگیں مارتا ہے اس سے ہمارے صاحب سلامت نہیں ہے۔
۴ دوستوں کے مظالم کا شکوہ بےکار ہے قتل بھی کرتے ہیں پھر مقتول سے ہی تاوان مانگتے ہیں
۵ محبوب سے کوئی شکوہ شکایت نہیں اس لئے کہ اس کا آزار ہی کرم ہے
۶ زلف کی سیاہی کو کفر سے تعبیر کیا جاتا ہے۔
۷ محبوب کے پاس آب حیات ہے اور ہم پیاس سے ہونٹ چوس رہے ہیں
۸ لعل یعنی ہونٹ

Marfat.com

ازخدنگِ ناوکِ مژگانِ تو¹ — زخمہا افتادہ در جاں الغیاث
تیری پلکوں کے تیر اور نیزے سے — جان میں زخم پڑ گئے ہیں، فریاد ہے

چوں دو زلفت کرد سرگرداں مرا² — گردشِ گردونِ گرداں الغیاث
تیری دو زلفوں کی طرح، مجھے پریشان کر دیا — چکر کھانے والے آسمان کی گردش نے، فریاد ہے

ہمچو گوی از زخمِ چوگانِ فلک — ہر طرف گشتیم غلطاں الغیاث
آسمان کے بلّے کی چوٹ سے گیند کی طرح — ہم ہر طرف لڑھک رہے ہیں، فریاد ہے

پیچشِ زلفِ تو در جانم فتاد — رشتۂ تن³ گشت پیچاں الغیاث
تیری زلفوں کا پھندا میری جان میں پڑ گیا ہے — بدن کا دھاگا اُلجھ گیا ہے، فریاد ہے

چشمِ بیمارت مرا بیمار کرد — جز لبانت نیست درماں الغیاث
تیری بیمار آنکھوں نے، مجھے بیمار کر دیا — تیرے ہونٹوں کے سوا علاج نہیں ہے، فریاد ہے

باطنابِ⁴ زلف حافظ را بکش
حافظ کو، زلف کی رسّی کے ذریعہ، کھینچ لے
ماندہ در چاہِ زنخداں الغیاث
جو ٹھوڑی کے کنویں میں گر پڑا ہے، فریاد ہے

باز مرہوائے آں گل عناست الغیاث — دیگر دلم رمیدہ و شیداست الغیاث
مجھے پھر اس حسین پھول کی خواہش ہے، فریاد ہے — میرا دل پھر شیدا اور دیوانہ ہے، فریاد ہے

آں دل کہ کنجِ عافیتے برگزیدہ بود — ایں دم بعزمِ درد و بلاہاست⁵ الغیاث
وہ دل، جس نے عافیت کا گوشہ اختیار کر لیا تھا — اس وقت درد اور مصیبت کی ٹھانے ہوئے ہے، فریاد ہے

صوفی کہ جامِ صاف دمادم ہمیکشید — حیران کوئے او شدہ رسواست الغیاث
وہ صوفی، جو صاف جام برابر چڑھا رہا تھا — اس کے کوچہ میں حیران ہو کر رسوا ہے، فریاد ہے

عارف⁶ کہ غرق بود بناموسِ ننگ و نام — افتادہ در ملامت و سوداست الغیاث
وہ عارف جو ننگ و نام کے ناموس میں ڈوبا ہوا تھا — وہ ملامت، اور جنون میں پھنسا ہے، فریاد ہے

ازجانِ زارِ حافظ و سرگشتگانِ شوق
حافظ کی لاغر جان، اور شوق کے دیوانوں کی جانب سے
فریاد و شور و ولولہ برخاست الغیاث
فریاد، اور شور، اور ولولہ اٹھا ہے، فریاد ہے

دردِ⁷ ما را نیست درماں الغیاث — ہجرِ ما را نیست پایاں الغیاث
ہمارے درد کا علاج نہیں ہے، فریاد ہے — ہمارے ہجر کی انتہا نہیں ہے، فریاد ہے

دین⁸ و دل بردند و قصدِ جاں کنند — الغیاث از جورِ خوباں الغیاث
دین اور دل توڑ گئے، اور جان کا ارادہ کرتے ہیں — فریاد ہے، حسینوں کے ظلم سے، فریاد ہے

در⁹ بہائے بوسۂ جانے طلب — میکنند ایں دلستاناں الغیاث
ایک بوسہ کی قیمت میں، جان طلب — کرتے ہیں، یہ دل لے لینے والے فریاد ہے

¹ ابرو کو کمان اور پلکوں کو تیر قرار دیا۔
² زلف کو پریشان قرار دیا جاتا ہے۔
³ جسم کو دھاگا قرار دیا ہے۔
⁴ ٹھوڑی کے گڑھے کو کنواں اور زلف کو رسّی قرار دیا ہے۔
⁵ عشق کا ارادہ درد و بلا کا ارادہ ہے۔
⁶ عارف جو عشق سے پہلے ننگ و نام کی فکر میں پڑا تھا اب عشق و ملامت میں پھنسا ہے۔
⁷ ہمارا درد لا دوا ہے اور ہجر لا انتہا ہے۔
⁸ حسینوں نے دین اور دل توڑ لیا اب ہماری جان کی فکر میں لگے ہیں۔
⁹ ایک بوسہ کی قیمت میں جان مانگتے ہیں۔

Marfat.com

خونِ ما خوردند ایں کافر دلاں — اے مسلماناں چہ درماں الغیاث
کافر دل، ہمارا خون پی گئے — اے مسلمانو! کیا علاج ہے، فریاد ہے

دادِ[1] مسکیناں بدہ اے روزِ وصل — از شبِ یلدائے ہجراں الغیاث
اے وصل کے دن، مسکینوں کی فریاد رسی کر — ہجر کی تاریک رات سے، فریاد ہے

ہر زمانم دردِ دیگر میرسد — زیں حریفاں بر دل و جاں الغیاث
مجھے ہر آن، نیا درد پہنچتا ہے — ان دوستوں سے دل، اور جان پر، فریاد ہے

ہمچو حافظ روز و شب بے خویشتن
حافظ کی طرح، دن رات بے خود

گشتہ ام سوزاں و گریاں الغیاث
سوزاں، اور گریاں بنا ہوں، فریاد ہے

ردیفِ جیم عربی

آتش[2] اندر آب افسردست یا مے در زجاج — یا درخشاں در میانِ چشمۂ حیواں سراج
ٹھہرے ہوئے پانی میں آگ ہے یا شیشہ میں شراب — یا آب حیات کے چشمہ کے درمیان روشن چراغ ہے

از کفِ آزادگاں غائب[3] مکن آں جام را — کاہل دل را کارِ عشرت زاں ہمیگیرد رواج
اس جام کو آزادوں کی ہتھیلی سے جدا نہ کر — اس لیے کہ اہل دل کے عیش کا کام اسی سے رواج پکڑتا ہے

ساقیا در دہ زبہرِ اہلِ روح و اہلِ دل — آنچناں راحے کہ با جاں ہست آں را امتزاج
اے ساقی! اہل روح اور اہل دل کے لیے دے — وہ شراب، جس کا جان کے ساتھ میل ہے

من چنیں از آغازِ فطرت عاشق و مست آمدم — بر ہمیں رہ تا بوقتِ[4] اندراج
میں ابتدائے پیدائش سے ایسا ہی عاشق اور مست ہوں — دفن کے وقت تک اسی راستہ پہ رہوں گا

برفگن[5] برقع ز رخ کز نازکی ماہی بدل — تازہ گل کز وے بباید بادِ شبگیری رواج
رخ سے برقع ہٹا دے اس لیے کہ نزاکت کی وجہ سے تو مانند — اس تازہ پھول کے ہے جس کی رونق رات کی ہوا اڑاتی ہے

احتیاج من بوصلِ خویشتن دانستۂ — دوستاں را دستگیری کن بوقتِ احتیاج
تو نے اپنے وصل سے میری ضرورت جان لی ہے — ضرورت کے وقت دوستوں کی دستگیری کر

عاشقانِ[6] کوئے جاناں بگدائی سرخوش اند — اینچنیں سر را کجا باشد نظر بر تخت و تاج
محبوب کے کوچہ کے عاشق گدائی پر خوش ہیں — ایسے سر کی نظر تخت و تاج پر کب پڑتی ہے

بشنو ایں نکتہ تو از حافظ کہ باشد سودمند
یہ نکتہ تو حافظ سے سن لے مفید ہوگا

بادہ نوش و خیر کن کیں ہست مال میرحاج
شراب پی، اور بھلائی کر یہ امیر الحاج کے مال سے بہتر ہے

---

[1] شب ہجر کی تکلیف پر وصل کے روز سے فریاد طلب کی ہے۔
[2] شراب کو آتش سے، اور شیشے کے جام کو، بھرے ہوئے پانی سے تشبیہ دی ہے اور دوسرے مصرعہ میں شراب کو، چراغ اور جام کو چشمۂ آب حیات قرار دیا ہے۔
[3] آں جام سے مراد شیشے کا جام ہے جس کا ذکر پہلے شعر میں کیا ہے کام کا رواج پانا یعنی پر رونق ہونا۔
[4] وقتِ اندراج یعنی قبر میں داخل ہونے کا وقت۔
[5] یعنی اس قدر نازک چہرہ ہے کہ نقاب کو بھی برداشت نہیں کرتا۔
[6] جو معشوق کے کوچہ کی گدائی میں مست ہے اس کو تاج شاہی کی کیا پرواہ ہے۔

Marfat.com

سزد کر از ہمہ دلبراں ستانی باج
تو اس کے لائق ہے کہ تمام دلبروں سے خراج وصول کرے

چرا کہ بر سر خوبانِ عالمی چوں تاج
اس لیے کہ تو تمام حسینوں کے سر پر تاج کی طرح ہے

دو چشمِ شوخ تو بر ہم زدہ خطا و ختن
تیری دو شوخ آنکھوں نے خطا اور ختن کو تہ و بالا کر دیا

بچینِ زلفِ تو ماچین و ہند دادہ خراج
تیری زلفوں کی شکن کو ماچین اور ہندوستان نے خراج ادا کیا ہے

بیاضِ روئے تو روشن چو عارضِ خورشید
تیرے چہرے کی سفیدی آفتاب کے رخ کی طرح روشن ہے

سوادِ زلفِ تو تاریکتر ز ظلمتِ داج
تیری زلف کی سیاہی اندھیری رات کی سیاہی سے زیادہ سیاہ ہے

لبِ تو خضر و دہانِ تو آبِ حیوان ست
تیرا ہونٹ خضر، اور تیرا منہ آبِ حیات ہے

قدِ تو سرو و میانِ تو موی و گردن عاج
تیرا قد سرو، اور تیری کمر بال، اور گردن ہاتھی دانت ہے

ازیں مرض بحقیقت کجا شفا یابم
میں اس مرض سے حقیقتاً کہاں شفا پا سکتا ہوں

کہ از تو دردِ دلِ من نمی رسد بعلاج
جبکہ تجھ سے میرے دل کے درد کا علاج نہیں ہوتا ہے

دہانِ تنگِ تو دادہ بآبِ خضر بقا
تیرے تنگ منہ نے آبِ حیات کو بقا عنایت کی ہے

لبِ چو قندِ تو بُرد از نباتِ مصر رواج
تیرے قند جیسے ہونٹ نے مصری کی رونق ختم کر دی

چرا ہمی شکنی جانِ من ز سنگ دلی
جانِ من، سنگدلی سے کیوں توڑتا ہے؟

دلِ ضعیف کہ ہست او بنازکی چو زجاج
اس ضعیف دل کو جو نزاکت میں کانچ کی طرح ہے

فتادہ در دلِ حافظ ہوائے چوں تو شہے
تجھ جیسے شاہ کی محبت حافظ کے دل میں پیدا ہوئی ہے

کمینہ بندۂ خاکِ درِ تو بودے کاج
کاش اگر وہ تیرے دروازے کی خاک کا ادنیٰ غلام ہوتا

ردیفِ جیمِ فارسی

از منِ سوختہ آں یار نمی پرسد ہیچ
مجھ جلے ہوئے کے بارے میں وہ یار کچھ نہیں پوچھتا ہے

خبرے زیں دلِ افگار نمی پرسد ہیچ
وہ اس زخمی دل کی کوئی خبر معلوم نہیں کرتا ہے

او طبیبِ من و من خستہ و بیمارِ غمش
وہ میرا طبیب ہے اور میں اس کے غم میں خستہ و بیمار ہوں

چہ طبیبے ست کہ بیمار نمی پرسد ہیچ
کیسا طبیب ہے کہ بیمار کو کچھ نہیں پوچھتا ہے

دی طبیبے بسرم آمد و احوالم دید
کل ایک طبیب میرے سرہانے آیا اور میرے احوال دیکھے

گفت چونست ترا یار نمی پرسد ہیچ
بولا کیا ہوا ہے، یار تجھے کچھ نہیں پوچھتا ہے

گفتمش بختِ من و طالعِ شوریدۂ من
میں نے اس سے کہا میں اپنے نصیب اور منحوس مقدر کو

خفتہ می بینم و بیدار نمی پرسد ہیچ
سویا ہوا دیکھ رہا ہوں، اور بیدار کچھ نہیں پوچھتا ہے

جانم از فرقتِ رویش بلب آمد صد بار
اس کے چہرے کے فراق سے میری جان سو بار ہونٹوں پر آئی

کہ ازیں دل شدہ آں یار نمی پرسد ہیچ
کیونکہ اس گم شدہ دل کے بارے میں وہ یار کچھ نہیں پوچھتا ہے

---

۱ جبکہ تو سب حسینوں کا سرتاج ہے تو سب سے خراج وصول کر۔
۲ خطا اور ختن اور ماچین ملکوں کے نام ہیں
۳ لب کو خضر اور منہ کو آبِ حیات اور قد کو سرو اور کمر کو بال اور گردن کو ہاتھی دانت سے تشبیہ دی ہے
۴ مرض ... کا علاج ... مرض جب ... کے پاس ہے جب وہ علاج نہیں کرتا ہے تو شفا کیسے حاصل ہو سکتی ہے
۵ خضر کو دائمی زندگی تیرے منہ کے آبِ حیات سے حاصل ہوئی ہے۔ مصر کی بنی ہوئی مصری مشہور ہے
۶ معشوق کے دل کو پتھر اور اپنے دل کو آبگینہ قرار دیا ہے
۷ حالانکہ طبیب کا کام بیمار پرسی ہے۔
۸ یعنی میرے جس کا دل گم ہو گیا ہے۔

Marfat.com

دوش در خواب چو من ماہ رخ او دیدم — گفت گہ گاہ ترا یار نمی پرسد ہیچ
شب گذشتہ خواب میں جب میں نے اس کے رخ کے چاند کو دیکھا — وہ بولا کبھی کبھی وہ یار تجھے کچھ نہیں پوچھتا ہے

اے طبیبِ ازلی یک نظرے کن ما را
اے ازلی طبیب ایک نظر ہم پر ڈال دے
حافظِ سوختہ را یار نمی پرسد ہیچ
سوختہ حافظ کو یار کچھ نہیں پوچھتا ہے

ردیفِ حائے حطی

اگر بمذہبِ تو خونِ عاشق ست مباح — صلاحِ ما ہمہ آنست کاں ترا ست صلاح
اگر تیرے مذہب میں عاشق کا خون بہانا جائز ہے — تو ہماری بھی وہی صلاح ہے جو تیری صلاح ہے

سوادِ موئے تو تفسیرِ جاعل الظلمات — بیاضِ روئے تو تبیانِ فالق الاصباح
تیرے بالوں کی سیاہی جاعل الظلمات کی تفسیر ہے — تیرے چہرے کی سفیدی فالق الاصباح کی تشریح ہے

ز دیدہ ام شدہ صد چشمہ در کنار روان — کہ خود شنا کند در میانِ آں ملاح
میری آنکھوں سے بغل میں سو چشمے جاری ہو گئے ہیں — کہ خود ملاح ان میں تیرتا ہے

لبِ چو آبِ حیاتِ تو ہست قوتِ روح — وجودِ خاکیِ ما را ازوست قوتِ رواح
تیرا آبِ حیات جیسا ہونٹ روح کی طاقت ہے — ہمارے خاکی وجود کو اس سے شام کی روزی حاصل ہوتی ہے

ز چینِ زلفِ کمندت کسے نیافت خلاص — نہ از کمانچہ ابرو و تیرِ غمزہ نجاح
تیری زلف کی کمند کے چنگل سے کسی نے خلاصی نہ پائی — نہ کمانچہ ابرو اور غمزہ کے تیر سے کسی کو چھٹکارا ہے

بیا کہ خونِ دلِ خویشتن بحل کردم — اگر بمذہبِ تو خونِ عاشق ست مباح
آ کہ میں نے اپنے دل کا خون معاف کر دیا ہے — اگر تیرے مذہب میں عاشق کا خون حلال ہے

نداد لعلِ لبش بوسہ بصد تلبیس — نیافت کامِ دلِ من ازو بصد الحاح
سو حیلوں سے بھی اس کے لعل جیسے ہونٹ نے بوسہ نہ دیا — سو بار اصرار کے بعد بھی میرے دل نے مقصد حاصل نہیں کیا

صلاح و توبہ و تقویٰ ز ما مجو زاہد — ز رند و عاشق و مجنوں کسے نیافت صلاح
اے زاہد ہم سے نیکی اور تقویٰ اور توبہ نہ طلب کر — رند، عاشق اور مجنوں سے کوئی نیکی طلب نہیں ہوا ہے

پیالہ چیست کہ بر یادِ تو کشیم مدام — و نحن نشرب بالذالک الاقداح
پیالہ کیا ہے جو ہمیشہ ہم تیری یاد پر پیتے ہیں — اور ہم تیرا ایسے پیالے خوب پیتے ہیں

دعائے جانِ تو وردِ زبانِ حافظ باد
تیری جان کی دعا حافظ کی زبان کا وظیفہ ہے
مدام تا کہ بود گردشِ مساء و صباح
ہمیشہ جب تک صبح و شام کی گردش رہے

ے ہم تو راضی برضائے یار ہیں۔
ے جاعل الظلمات، یعنی وہ خدا تاریکیوں کا پیدا کرنے والا ہے۔ فالق الاصباح یعنی وہ خدا صبح کو نمودار کرنے والا ہے۔
ے آں ملاح سے مراد محبوب ہے۔
ے زلف کو کمند ابرو کو کمان اور ادا کو تیر قرار دیا ہے۔
ے بحل کردن معاف کر دینا یعنی میں تجھ سے اپنے خون کا عوض نہ لوں گا۔
ے انتہائی اصرار اور مکر سے بھی اس کا ایک بوسہ نہ لے سکا۔
ے اس کی یاد پر ایک پیالہ نہیں بلکہ بہت سے پیالے پیئے۔
ے یعنی قیامت تک۔

Marfat.com

ببیں ہلالِ محرم بخواہ ساغرِ راح — کہ ماہِ امن و امانست و سالِ صلح و صلاح
محرم کا چاند دیکھ، شراب کا ساغر مانگ — اس لیے کہ امن اور امان کا مہینہ ہے اور صلح اور نیکی کا سال ہے

عزیز دار زمانِ وصال راکاں دم — مقابلِ شبِ قدرست و روزِ استفتاح
وصال کے زمانے کو عزیز رکھو، اس لیے کہ وہ وقت — شب قدر اور کامیابی کے دن کے بالمقابل ہے

نزاع بر سرِ دنیائے دوں کسے نکند — بیا آشتی برائے نورِ دیدہ گوئے فلاح
کمینی دنیا کے معاملہ میں کوئی جھگڑا نہیں کرتا ہے — اے نورِ چشم! کامیابی کی گیند صلح سے نکال لے جا

دلا تو فارغی از کارِ خویش و میترسم — کہ کس درت نکشاید چو گم کنی مفتاح
اے دل! تو اپنے کام سے بے فکر ہے اور مجھے ڈر ہے — کہ جب تو کنجی گم کر دے گا تو کوئی تیرا دروازہ نہ کھولے گا

بیار بادہ کہ روزش بخیر خواہد بود — ہر آنکہ جامِ صبوحش نہد چراغِ صباح
شراب لے آ، اس لیے کہ اس شخص کا دن خیریت سے گزرے گا — صبح کا چراغ جس کا صبح کا جام تیار کرے گا

کدام طاعتِ شایستہ آید از منِ مست — کہ رنگِ صبح ندانم ز فالقِ الاصباح
مجھ مست سے کونسی مہذب عبادت ہو سکتی ہے! — جبکہ میں صبح کے پیدا کرنے والے کو نہ جانے صبح کا رنگ نہیں جانتا ہوں

زمانِ شاہ شجاع ست و دورِ حکمتِ شرع — براحت اے دل و جاں کوش در مسا و صباح
شاہ شجاع کا زمانہ ہے اور شرع کی دانائی کا دور ہے — اے جان اور دل! صبح اور شام راحت کی کوشش کر

بوئے صبح چو حافظ شبے بروز آور
صبح کی محبت میں حافظ کی طرح رات کو دن بنا دے
کہ بشگفد گلِ عیشت ز شعلۂ مصباح
تاکہ چراغ کے شعلہ سے تیرے عیش کا پھول کھلے

ردیفِ خائے معجمہ

دلِ من در ہوائے روئے فرخ — شدہ آشفتہ ہمچو موئے فرخ
فرخ کے چہرے کی محبت میں میرا دل — فرخ کے بالوں کی طرح پریشان ہے

بجز ہندوئے زلفش ہیچکس نیست — کہ برخوردار شد از روئے فرخ
اس کی زلف کے حبشی کے سوا کوئی نہیں ہے — جو فرخ کے چہرے سے نفع اندوز ہوا ہو

سیاہِ نیک بخت ست آنکہ دائم — بود ہمراز و ہمزانوئے فرخ
کالا نیک بخت ہی ہے، جو کہ ہمیشہ — فرخ کا ہمراز اور مصاحب رہتا ہے

شود چوں بید لرزاں سروِ آزاد — اگر بیند قدِ دلجوئے فرخ
آزاد سرو لرزنے والے بید کی طرح ہو جائے — اگر فرخ کا دلپسند قد دیکھ لے

بدہ ساقی شرابِ ارغوانی — بیادِ نرگسِ جادوئے فرخ
اے ساقی! سرخ شراب لا — فرخ کی جادو کی آنکھ کی یاد میں

ؔ ماہِ محرم ان چار مہینوں میں سے ہے جن میں قتال حرام ہے
ؔ وصال کا زمانہ شب قدر اور کامیابی کے دن سے بھی زیادہ افضل ہے۔
ؔ جو شخص خود اپنی فکر نہیں کرتا کوئی دوسرا بھی اس کی مدد نہیں کرتا ہے۔
ؔ جو شخص صبوحی پی لے گا اس کا سارا دن خیریت سے گزرے گا۔
ؔ ہم تو ایسے مست ہو گئے ہیں کہ یہی معلوم نہیں کہ صبح کس رنگ میں نمودار ہو گی تو ہم سے اس کی شان کے مطابق کیا عبادت ادا ہو سکتی ہے
ؔ فرخ حافظ کے محبوب کا نام ہے، زلف کو پریشان قرار دیا جاتا ہے
ؔ سیاہ سے مراد زلف ہے یعنی وہ زلف ہی اس کے رخ سے لطف اندوز ہے اور اس کی مصاحب اور ہمراز ہے

Marfat.com

دو تا باشد قامتم همچون کمانے — ز غم پیوستہ چون ابروے فرخ
میرا قد کمان کی طرح دو ہرا ہو گیا ہے — اس غم کی وجہ سے جو فرخ کی ابروؤں کی طرح پیوستہ ہے

نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم موے عنبر بوے فرخ
تاتاری مشک کی ہوا کو شرمندہ کر دیا — فرخ کے عنبریں بالوں کی خوشبو نے

اگر میل دل ہر کس بجائے ست — بود میل دل من سوے فرخ
اگر ہر انسان کے دل کا جھکاؤ ایک طرف کو ہے — میرے دل کا جھکاؤ فرخ کی جانب ہوگا

غلام خاطر آنم کہ باشد
میں ایسے شخص کی طبیعت کا غلام ہوں، جو ہو
چو حافظ چاکر ہندوے فرخ
حافظ کی طرح، فرخ کی زلفوں کا خادم

ردیفِ دالِ مہملہ

ابرِ آذاری بر آمد بادِ نوروزی وزید — وجہ مے میخواہم و مطرب کہ میگوید رسید
آذر کا ابر اٹھا اور نوروز کی ہوا چل پڑی — میں شراب کا دور چاہتا اور ایسا گویا چاہتا ہوں جو گاتے ہوئے آئے

شاہداں در جلوہ و من شرمسارِ کیسہ ام — اے فلک ایں شرمساری تا بکے باید کشید
معشوق جلوے میں ہیں اور میں تھیلی سے شرمندہ ہوں — اے آسمان یہ شرمندگی کب تک اٹھانی پڑے گی

قحطِ جود ست آبروئے خود نمی باید فروخت — بادہ و گل از بہائے خرقہ می باید خرید
سخاوت کا قحط ہے اپنی آبرو فروخت نہ کرنی چاہیے — شراب اور پھول گدڑی کی قیمت سے خریدنے چاہییں

غالباً خواہد کشود از دولتم کارے کہ دوش — من ہمیکردم دعا و صبح آمیں میدمید
میرا خیال ہے قسمت سے کام حل ہو جائے [illegible] — میں دعا کر رہا تھا اور آمین کی صبح نمودار ہو رہی تھی

با لبی و صد ہزاراں خندہ گل آمد بباغ — از کریمے گوئیا از گوشہ بوئے شنید
پھول سینکڑوں ہزار قہقہوں کے ساتھ باغ میں آیا — گویا کسی سخی کی کوشش کرنے سے اس نے خوشبو سونگھ لی

دامنے گر چاک شد در عالمِ رندی چہ باک — جامہ در نیکنامی نیز می باید درید
رندی کی حالت میں اگر دامن چاک ہو گیا تو کیا ہوا — ایک لباس نیکنامی میں بھی چاک کرنا چاہیے

ایں لطائف کز لبِ لعلِ تو من گفتم کہ گفت — وین تطاول کز سرِ زلفِ تو من دیدم کہ دید
[illegible] — [illegible]

عدلِ سلطاں گر نپرسد حالِ مظلومانِ عشق — گوشہ گیراں را ز آسایش طمع باید برید
[illegible] — گوشہ نشینوں کو راحت کی طمع ختم کر دینا چاہیے

تیرِ عاشق کش ندانم بر دلِ حافظ کہ زد — ایں قدر دانم کہ از شعرِ ترش خوں میچکید
[illegible] — [illegible]

ے مشرق کی رونما ابروؤں کو ظاہر کیا جاتا ہے۔
ے مشرق کی خوشبو، تاتاری مشک کی خوشبو بھی شرمندہ ہے۔
ے آذر بہار کا ایک مہینہ ہے نوروز موسم بہار کا پہلا دن ہے، اسی دن جمشید تخت نشین ہوا تھا
ے جو کچھ میرے پاس تھا اور کرنے کو کچھ نہیں ہے لہذا میں شرمندہ ہوں
ے یعنی وہ مسکراہٹ جو ہر شخص پہ ہو۔

Marfat.com

اگر آں طائرِ قدسی زدرم باز آید
اگر وہ پاک پرندہ میرے دروازہ سے لوٹ آئے

عمرِ بگذشتہ بہ پیرانہ سرم باز آید
میرے بڑھاپے میں گذشتہ عمر لوٹ آئے

دارم امیدباں اشک چو باراں کہ مگر
ان بارش جیسے آنسوؤں سے مجھے امید ہے کہ شاید

برقِ دولت کہ برفت از نظرم باز آید
خوش قسمتی کی بجلی جو میری نگاہوں سے گذر گئی ہے لوٹ آئے

آنکہ پیشش بنہد تاج تکبر خورشید
وہ جس کے سامنے سورج تکبر کا تاج اتار کر رکھ دیتا ہے

بادشاہی بکنم گر بسرم باز آید
میں بادشاہی کروں، اگر وہ میرے پاس لوٹ آئے

گر نثارِ قدمِ یارِ گرامی نہ کنم
اگر معزز دوست کے پیروں پر نچھاور نہ کروں

جوہرِ جاں بچہ کارِ دگرم باز آید
جان کا گوہر پھر میرے کس کام آئے

آنکہ تاجِ سرِ من خاکِ کفِ پایش بود
جس کے تلوے کی خاک میرے سر کا تاج تھی

از خدا می طلبم تا بسرم باز آید
خدا سے چاہتا ہوں، وہ میرے پاس لوٹ آئے

کوسِ نودولتی از بامِ سعادت بزنم
نئی دولت کا نقارہ نیک بختی کے بالا خانہ پر بجوا دوں

گر بہ بینم کہ مہِ نوسفرم باز آید
اگر میں دیکھوں کہ میرا چاند سفر سے لوٹ آیا ہے

خواہم اندر عقبش رفت چو یارانِ عزیز
پیارے دوستوں کی طرح میں بھی اس کے پیچھے جاؤں گا

شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
اگر میرا وجود لوٹ کر نہ آئے گا میری خبر تو لوٹے گی

مانعش غلغلِ چنگست و شکرخوابِ صبوح
اس کے لیے ستار کی آواز اور صبح کی میٹھی نیند مانع ہے

ورنہ گر بشنود آہِ سحرم باز آید
ورنہ اگر وہ میری صبح کی آہ سن لے تو لوٹ آئے

آرزومندِ رخِ شاہ چو ماہم حافظ
اے حافظ! میں اپنے چاند جیسے شاہ کے رخ کا آرزومند ہوں

ہمتے تا بسلامت زدرم باز آید
تو ہمت کیجئے تاکہ سلامتی کے ساتھ میرے دروازے سے لوٹ آئے

از دیدہ خونِ دل ہمہ بر روئے ما رود
دل کا تمام خون آنکھوں سے ہمارے چہرے پر بہتا ہے

بر روئے ما ز دیدہ ندانم چہا رود
ہمارے چہرے پر آنکھوں کی وجہ سے نہ معلوم کیا گزرے؟

ما در درونِ سینہ ہوائے نہفتہ ایم
ہم نے سینے میں ایک عشق چھپایا ہے

بر باد اگر رود سرِ ما زاں ہوا رود
اگر ہمارا سر برباد ہوگا، اسی عشق سے برباد ہوگا

بر خاکِ راہِ یار نہادیم روئے خویش
ہم نے اپنا چہرہ یار کے راستہ کی خاک پر رکھ دیا ہے

بر روئے ما رواست اگر آشنا رود
اگر دوست ہمارے چہرے پر چلے تو درست ہے

سیلیست آبِ دیدہ و بر ہر کہ بگذرد
آنکھوں کے آنسو ایک بہاؤ ہیں جس شخص پر سے بھی گذرے

گر خود دلش ز سنگ بود ہم ز جا رود
خواہ اس کا دل پتھر کا کیوں نہ ہو جگہ سے ہل جائے گا

ما را بآبِ دیدہ شب و روز ماجراست
آنکھ کے آنسوؤں سے ہمارا دن رات جھگڑا ہے

زیں رہگذر کہ بر سرِ کویش چرا رود
اس راستے سے ہمارا اس کے کوچہ کے سرے پر کیوں بہہ جاتے ہیں

خورشیدِ خاوری کند از رشک جامہ چاک
مشرق کا سورج رشک سے جامہ چاک کر دے

گر ماہِ مہرپرورِ من در قبا رود
اگر میرا محبت پرور چاند قبا پہن کر چلے

۱؎ طائرِ قدسی سے مراد معشوق ہے یعنی اگر وہ لوٹ آئے تو میں از سرِ نو جوان ہو جاؤں۔
۲؎ برق سے مراد معشوق ہے بارش کے ساتھ بجلی کوندتی ہی ہے۔
۳؎ جو جان معشوق کے قدموں پر نچھاور نہ کی جا سکے وہ بیکار ہے۔
۴؎ یعنی معشوق کے واپس آجانے پر مجھے از سرِ نو دولت ہاتھ آجائے گی۔
۵؎ جس طرح میرے اور دوستوں نے جان گنوائی ہے میں بھی معشوق کے پیچھے جان گنوا دوں گا۔
۶؎ ہمت سے مراد باطنی توجہ ہوتی ہے۔
۷؎ یعنی آنکھوں کی بدولت چہرے کو نہ معلوم کیا کیا مصیبتیں بھگتنی پڑیں گی۔
۸؎ سینہ کی چھپی ہوئی محبت ہمیں برباد کر کے چھوڑے گی۔
۹؎ بہاؤ سے پتھر اپنی جگہ سے ہل جاتے ہیں۔
۱۰؎ یعنی مجھے اپنے آنسوؤں سے رشک ہو گیا ہے کہ وہ بہہ کر معشوق کے کوچہ کی طرف کیوں چلے جاتے ہیں۔

Marfat.com

حافظ بکوئے میکدہ دائم بصدق دل
حافظ صدق دل سے شراب خانہ کے کوچہ کی طرف

چوں صوفیان بصفۂ دار الصفا رود
اس طرح جاتا ہے، جیسے صوفیاء دار الصفا کے چبوترے کی طرف

از سر کوئے تو ہر کو بملالت برود
جو شخص تیرے کوچہ سے رنجیدہ ہو کر جاتا ہے
نرود کارش و آخر بخجالت برود
اس کا مقصد حاصل نہیں ہوتا اور انجام کار شرمندہ ہو کر جاتا ہے

سالک از نور ہدایت طلبد راہ بدوست
سالک ہدایت کے نور سے دوست کے راستہ کو تلاش کرتا ہے
کہ بجائے نرسد گر بضلالت برود
اس لیے کہ وہ کسی جگہ بھی نہیں پہونچ سکتا ہے اگر گمراہی سے چلے

کردۂ آخر عمر از مے و معشوق بگیر
تو نے عمر ختم کر دی، شراب اور معشوق حاصل کر
حیف اوقات کہ یکسر بہ بطالت برود
ان اوقات پر افسوس ہے جو بالکل باطل میں گذریں

اے دلیل دل گم گشتہ خدا را مددے
اے گم شدہ دل کے راہنما خدا کے لئے مدد کر
کہ غریب ار نبرد رہ بدلالت برود
اس لیے کہ مسافر اگر صحیح راستہ پر نہیں چلتا ہے تو راہنمائی سے چل پڑتا ہے

حکم مستوری و مستی ہمہ بر خاتمہ است
تقوی اور مستی کا فیصلہ خاتمہ پر ہے
کس ندانست کہ آخر بچہ حالت برود
کوئی نہیں جانتا ہے کہ آخر میں کس حالت پر چلے گا

کاروانے کہ بود بدرقہ اش لطف خدا
جس قافلہ کا راہنما خدا کی مہربانی ہو
بتجمل بنشیند بجلالت برود
خوبصورتی سے مقیم ہوتا ہے عبد بہ کے ساتھ چلتا ہے

حافظ از چشمۂ حکمت بکف آور جامے
اے حافظ دانائی کے چشمہ سے جام بھر لے

بو کہ از لوح دلت نقش جہالت برود
ہو سکتا ہے کہ تیرے دل کی تختی سے نادانی کا نقش جاتا رہے

آں کس کہ بدست جام دارد
وہ شخص، جو ہاتھ میں جام رکھتا ہے
سلطانی جم مدام دارد
ہمیشہ، جمشید کی سلطنت رکھتا ہے

آبے کہ خضر حیات ازو یافت
وہ پانی، جس سے خضر نے زندگی حاصل کی
در میکدہ جو کہ جام دارد
شراب خانہ میں تلاش کر کیونکہ وہ پیمانہ اپنے اندر رکھتا ہے

سر رشتۂ جم بجام بگذار
جمشید کا سررشتہ جام کے حوالے کر دے
کایں رشتہ ازو نظام دارد
اس لیے کہ اس کا رشتہ اسی سے تعلق رکھتا ہے

بیروں ز لب تو ساقیا نیست
اے ساقی! تیرے ہونٹ سے باہر نہیں ہے
در دور کسے کہ کام دارد
زمانہ میں کوئی ایسا شخص، جو مقصد رکھتا ہو

ما و مے و زاہدان و تقوی
ہم ہیں اور شراب، زاہد ہیں اور پرہیزگاری
تا یار سر کدام دارد
دیکھو دوست کس کا خیال رکھتا ہے

بر سینۂ ریش دردمنداں
دردمندوں کے زخمی سینہ پر
لعلت نمکے تمام دارد
ترا ہونٹ، تمام تر نمک رکھتا ہے

---

۱ صفہ اس چبوترے کو کہتے ہیں جس پر سائبان ہو، دار الصفا یعنی صفائی کا گھر مراد مسجد ہے۔
۲ معشوق کے کوچہ سے تنگدل ہو کر لوٹنے والا محروم اور شرمندہ ہوتا ہے
۳ مے سے شراب و معشوق عمر مراد ہے
۴ نیکی اور بدی کا دار و مدار آخری حالت پر ہے اور کس کو معلوم ہے کہ کس کا آخر کس حالت پر ہے
۵ سلطانی جم سے جمشید کی سلطنت مراد ہے۔
۶ جمشید نے تعلق جام سے ہی ہے۔

Marfat.com

نرگس ہمہ شیوہ ہائے مستی
نرگس مستی کے تمام طریقے
از چشم خوشِ تو وام دارد
تیری حسین آنکھ سے قرض لئے ہوئے ہے

ذکرِ رخ و زلفِ تو دلم را
میرے دل کے لئے تیرے رخ، اور زلف کا ذکر
وردیست کہ صبح و شام دارد
ایک وظیفہ ہے، جو وہ صبح و شام پڑھتا ہے

در چاہِ ذقن چو حافظ اے جاں
اے جان! ٹھوڑی کے کنویں میں حافظ جیسے
حسنِ تو دو صد غلام دارد
تیرا حسن، دو سو غلام رکھتا ہے

آنکہ از سنبلِ او غالیہ تابے دارد
وہ جس کی زلف سے غالیہ غیرت کھاتی ہے
باز با دل شدگاں ناز و عتابے دارد
پھر دل گم کئے ہوؤں سے ناز و عتاب کرتا ہے

از سرِ کشتۂ خود میگذرد ہمچوں باد
وہ اپنے مقتول کے پاس سے ہوا کی طرح گزر جاتا ہے
چہ تواں کرد کہ عمرست و شتابے دارد
کیا کیا جائے، کہ وہ زندگی ہے، اور جلدی کرتا ہے

ماہِ خورشید نمایش ز پسِ پردۂ زلف
اس کا خورشید نما چاند، زلف کے پردے کے پیچھے
آفتابیست کہ در پیش سحابے دارد
ایک آفتاب ہے، جو سامنے ابر رکھتا ہے

آبِ حیواں اگر اینست کہ دارد لبِ یار
اگر آبِ حیات یہ ہے جو معشوق کا ہونٹ رکھتا ہے
روشن ست اینکہ خضر بہرہ سرابے دارد
تو یہ بات واضح ہے کہ خضر سراب کا حصہ رکھتا ہے

چشمِ من کردہ بہر گوشہ رواں سیلِ سرشک
میری آنکھوں نے ہر گوشہ میں آنسوؤں کا سیلاب بہایا ہے
تا سہی سروِ ترا تازہ بآبے دارد
تاکہ تیرے بلند سرو کو پانی سے تازہ رکھے

غمزۂ شوخِ تو خونم بخطا میریزد
تیری شوخ ادا، میرا خون ناحق بہا رہی ہے
فرصتش باد کہ خوش رائے صوابے دارد
اس کو موقع میسر آئے کہ بہتر صحیح رائے رکھتی ہے

چشمِ مخمورِ تو دارد ز دلم قصدِ جگر
تیری نشیلی آنکھ دل سے ہٹ کر میرے جگر کا ارادہ کرتی ہے
ترکِ مستست مگر میلِ کبابے دارد
تیرا مست ترک شاید کباب کی طرف میلان رکھتا ہے

جانِ بیمارِ مرا نیست ز تو روئے سوال
ہماری بیمار جان میں تجھ سے سوال کی ہمت نہیں ہے
اے خوش آں خستہ کہ از دوست جوابے دارد
وہ زخمی خوش قسمت ہے جس کو دوست سے جواب ملے

کے کند سوئے دلِ خستۂ حافظ نظرے
حافظ کے زخمی دل کی طرف کب نظر کرتی ہے
چشمِ مستت کہ بہر گوشہ خرابے دارد
تیری مست آنکھ، جو ہر جانب ایک مدہوش رکھتی ہے

اگر نہ بادۂ غمِ دل ز یادِ ما ببرد
اگر شراب دل کے غم کو ہماری یاد سے نہ بھلائے
نہیبِ حادثہ بنیادِ ما ز جا ببرد
تو واقعہ کا خوف، ہماری جڑ اکھاڑ دے

وگرنہ عقل بمستی فرو کشد لنگر
اور اگر عقل مستی کا لنگر نہ ڈالے
چگونہ کشتی ازیں ورطۂ بلا ببرد
اس تباہی کے بھنور سے کشتی کس طرح پار لگائے

ے میرا صبح و شام کا وظیفہ تیری زلف و رخ کا ذکر ہے۔
ے معشوق کے چاہِ ذقن میں حافظ جیسے سینکڑوں غلام قیدی ہیں۔
ے غالیہ ایک مرکب خوشبو ہے یعنی غالیہ خوشبو اس کی خوشبو سے کم ہے۔
ے بکھری ہوئی زلفوں کے پیچھے اس کا رخ بدلی کا چاند ہے۔
ے یعنی خضر کو آبِ حیات نہیں ملی بلکہ کسی ریتے پر پانی کا دھوکا کھایا ہے۔
ے اگرچہ میرا خون ناحق ہے لیکن میں اپنے مارے جانے پر راضی ہوں۔
ے ترک مست سے مراد مست آنکھیں ہیں۔
ے ہمیں تو معشوق سے بات کرنے کی ہمت نہیں ہے وہ خوش قسمت ہیں جو بات کرنے کا موقع ...
ے عقل عشق بلا کی مد سے نجات حاصل کر سکتی ہے۔

Marfat.com

طبیبِ عشق منم بادہ خور کہ ایں معجون
میں عشق کا طبیب ہوں، شراب پی، اس لیے کہ یہ معجون

فراغت آرد و اندیشۂ بلا ببرد
بے فکری پیدا کرتی ہے اور مصیبت کے اندیشہ کو دور کرتی ہے

دلِ ضعیفم ازاں میکشد بطرفِ چمن
میرا کمزور دل اس سبب سے چمن کی طرف کھینچتا ہے

کہ جاں ز مرگ بدلدارئے صبا ببرد
کہ صبا کی دلداری کی وجہ سے موت سے جان بچائے

گذار بر ظلمات ست خضرِ راہے کو
تاریکیوں پر سے گذر ہے، راستے کا کوئی خضر ڈھونڈ لے

مباد کآتشِ محرومی آبِ ما ببرد
ایسا نہ ہو کہ محرومی کی آگ ہماری آبرو خراب کر دے

فغاں کہ با ہمہ کس نردِ کینہ باخت فلک
فریاد ہے، آسمان نے ہر شخص کے ساتھ کینے کی گوٹ چلی

کسے نبود کہ دستے ازیں دغا ببرد
کوئی نہ تھا، جو اس دغا سے بچے

بسوخت حافظ و کس حالِ او بیار نگفت
حافظ جل گیا اور کسی نے یار سے اس کا حال نہ کہا

مگر نسیم پیامے خدائے را ببرد
شاید نسیم ازراہِ خدا پیغام لے جائے

اگر روم ز پیش فتنہا برانگیزد
اگر میں اس کے سامنے سے ہٹتا ہوں، تو فتنے اٹھاتا ہے

ور از طلب بنشینم بکینہ برخیزد
اور اگر جستجو چھوڑ دوں، کینہ وری کرتا ہے

وگر بر ہگذرے یکدم از وفاداری
اور اگر تھوڑی دیر کے لیے وفاداری کی وجہ سے راستے پر

چو گرد در رہش افتم چو باد بگریزد
اس کے راستے میں گرد کی طرح پڑا ہوں، ہوا کی طرح بھاگتا ہے

چو گویمش کہ چرا با کساں بیامیزی
میں جب اس کو کہتا ہوں تو لوگوں سے کیوں ملتا جلتا ہے

چناں کند کہ سرشکم بخوں بیامیزد
ایسا کر دیتا ہے کہ میرے آنسوؤں کو خون میں ملا دیتا ہے

وگر کنم طلبِ نیم بوسہ صد افسوس
اور اگر میں آدھا بوسہ بھی مانگتا ہوں، صد افسوس

ز حقۂ دہنش چوں شکر فرو ریزد
اپنے منہ کی ڈبیہ سے، شکر جیسی گراتا ہے

من آں فریب کہ در نرگسِ تو می بینم
وہ فریب جو میں تیری آنکھ میں دیکھتا ہوں

بس آبروئے کہ بر خاکِ رہ فرو ریزد
بہت سی آبروئیں ہیں جن کو وہ راستہ کی خاک میں ملا دیتا ہے

فراز و شیبِ بیابانِ عشق دامِ بلاست
عشق کے جنگل کا اتار چڑھاؤ مصیبت کا جال ہے

کجاست شیر دلے کز بلا نہ پرہیزد
کوئی ایسا شیر دل کہاں ہے جو مصیبت سے نہ بچے

تو عمر خواہ و صبوری کہ چرخِ شعبدہ باز
تو زندگی اور صبر چاہ، اس لیے کہ شعبدہ باز آسمان

ہزار بازی ازیں طرفہ تر برانگیزد
اس سے بھی زیادہ عجیب، ہزار بازیاں دکھاتا ہے

بر آستانۂ تسلیم سر بنہ حافظ
اے حافظ! تسلیم کی چوکھٹ پر سر دھر دے

کہ گر ستیزہ کنی روزگار بستیزد
اس لیے کہ اگر تو جھگڑے گا تو زمانہ جھگڑے گا

آں کیست کز روئے کرم با من وفاداری کند
وہ کون ہے جو از روئے کرم مجھ سے وفاداری کرے

بر جائے بدکارے چو من یکدم نکو کاری کند
مجھ جیسے بدکار کے ساتھ، تھوڑی سی بھلائی کرے

ا۔ یہ محبوب ہر حالت میں ستاتا ہے۔
۲۔ یعنی خون کے آنسو رولاتا ہے۔
۳۔ یعنی بُرا بھلا کہتا ہے جو میرے لیے ایسا ہی میٹھا ہے جیسی شکر۔
۴۔ محبوب کی آنکھ کے فریب کھا کر بہت سے بے آبرو ہوئے ہیں۔
۵۔ زمانے کے فریب برداشت کرنے کے لیے بڑی عمر اور بہت سا صبر درکار ہے۔

Marfat.com

اوّل ببانگِ نای و نے گویند مِن پیغامِ او
پہلے نفیری اور بانسری کی آواز کے ذریعے مجھے اس کا پیام دے

وانگہ بیک پیمانہ مے بامن ہواداری کند
پھر شراب کے ایک پیمانہ کی مجھ پر عنایت کرے

دلبر کہ جاں فرسود ازو وکامِ دلم نکشود ازو
وہ دلبر جس سے جان گھل گئی اور اس سے میرے دل کا مقصد پورا نہ ہوا

نومید نتواں بود ازو باشد کہ دلداری کند
اس سے ناامید نہ ہونا چاہیے ہو سکتا ہے کہ دلداری کرے

گفتم گرہ نکشودہ ام زاں طرّہ تا من بودہ ام
میں نے کہا میں جب سے ہوں اس زلف کی میں نے گرہ نہیں کھولی ہے

گفتا منش فرمودہ ام تا با تو طراری کند
وہ بولا میں نے اس سے کہا ہے کہ تیرے ساتھ فریب کرے

پشمینہ پوشِ تند خو کز عشق نشنیدست بو
وہ کمبل پوش تند مزاج، جس نے عشق کی بو بھی نہیں سونگھی ہے

از مستیش رمزے بگو تا ترکِ ہشیاری کند
اس سے مستی کی ایک بات کہہ دو تاکہ ہوشیاری کو چھوڑ دے

چوں من گدائے بے نشاں مشکل بود یارِ فلاں
مجھ جیسے گمنام فقیر کا اس کا دوست ہونا مشکل ہے

سلطاں کجا عیشِ نہاں بارندِ بازاری کند
بادشاہ بازاری رند کے ساتھ کب چھپا عیش کرتا ہے

زاں طرّۂ پر پیچ و خم سہلست اگر بینم ستم
اگر اس پُر پیچ و خم زلف سے میں ظلم دیکھوں تو آسان ہے

از بند و زنجیرش چہ غم آنکس کہ عیاری کند
بیڑی اور زنجیر کا اس کو کیا غم ہے جو آوارگی کرتا ہے

شد لشکرِ غم بے عدد از بخت میخواہم مدد
غم کا لشکر ان گنت ہو گیا ہے میں نصیبہ کی مدد چاہتا ہوں

تا فخرِ دیں عبد الصّمد باشد کہ غمخواری کند
ہو سکتا ہے کہ دین کا فخر عبد الصمد غمخواری کرے

با چشمِ پُر نیرنگِ او حافظ مکن آہنگِ او
اس کی پر فریب آنکھوں کے ہوتے ہوئے حافظ اس کا قصد نہ کر

کاں طرّۂ شبرنگِ او بسیار مکاری کند
اس کے لئے اس کالی رات جیسا طرّہ بہت مکاری کرتا ہے

اے پستہ تو خندہ زدہ بر دہانِ قند
اے دھکڑ تیرے پستے نے شکر کے منہ کی ہنسی اڑائی ہے

مشتاقم از برائے خدا یک شکر بخند
میں مشتاق ہوں خدا کے لئے ذرا مسکرا دے

جائے کہ یارِ ما بشکر خندہ دم زند
جس جگہ ہمارا دوست مسکرائے

اے پستہ کیستی تو خدا را دگر مخند
اے پستے تو کون ہوتا ہے خدا کے لیے پھر نہ مسکرا

خواہی کہ بر نخیزدت از دیدہ رودِ خوں
اگر تو چاہتا ہے کہ تیری آنکھ سے خون کی ندی نہ بہے

دل در ہوائے صحبتِ رودِ کساں مبند
لوگوں کے لڑکوں کی صحبت سے دل وابستہ نہ کر

گہ طرّہ می نمائی و گہ طعنہ میزنی
تو کبھی زلف دکھاتا ہے اور کبھی طعنہ زنی کرتا ہے

ما نیستیم معتقدِ مردِ خود پسند
ہم خود پسند انسان کے معتقد نہیں ہیں

طوبیٰ ز قامتِ تو نیارد کہ دم زند
طوبیٰ تیرے قد کے سامنے دم نہیں مار سکتا ہے

زیں قصہ بگذرم کہ سخن میشود بلند
میں اس قصہ کو ختم کرتا ہوں اس لیے کہ بات طول پکڑتی ہے

زاشفتگی حالِ من آگاہ کے شود
میری حالت کی پریشانی سے کب آگاہ ہو سکتا ہے

آں را کہ دل نگشت گرفتارِ ایں کمند
وہ جس کا دل اس پھندے میں نہ پھنسا

بازارِ شوق گرم شد آں شمع رخ کجاست
شوق کا بازار گرم ہو گیا ہے وہ شمع جیسے رخ والا کہاں ہے

تا جانِ خود برآتشِ رویش کنم سپند
تاکہ میں اپنی جان کو اس کے رخ کی آگ پر کالا دانہ بنا دوں

۱۔ وفاداری کی یہ صورت ہے کہ پہلے مجلس جمائے پھر پیمانہ کا دور چلائے۔
۲۔ یعنی زاہد خشک سے اس کی ایک ادا کا ذکر کر دو ہوش گم ہو جائیں گے۔
۳۔ محبوب کے منہ کو پستہ قرار دیا جاتا ہے یعنی محبوب کے منہ کی شیرینی شکر پر خندہ زن ہے
۴۔ "رود" پہلے مصرع میں نہر کے معنی میں ہے اور دوسرے مصرع میں لڑکے کے معنی میں ہے
۵۔ طوبیٰ جنت میں ایک درخت ہے یعنی طوبیٰ اس کے قد کے مقابلہ میں بونا ہے۔
۶۔ سپند کالا دانہ جس کو نظر بد کے رفع کرنے کے لئے آگ پر جلایا جاتا ہے

Marfat.com

حافظ تو ترک غمزۂ خوباں نمیکنی
اے حافظ تو حسینوں کی ادا کو نہیں چھوڑتا ہے
دانی کجاست جائے تو خوارزم[1] یا خجند
تو جانتا ہے کہ تیری جگہ کہاں ہے خوارزم یا خجند؟

اگر ز کوئے تو بوئے بمن رساند باد
اگر ہوا تیرے کوچہ کی خوشبو مجھ تک پہنچا دے
بمژدہ جانِ جہاں را بباد خواہم داد
جہان کی جان کو، خوشخبری میں لٹا دوں گا

اگرچہ گرد برانگیختی ز ہستی من[2]
اگرچہ تو نے، میری ہستی کی خاک اڑا دی
غبارے از منِ خاکی بدامنت مفتاد
مجھ خاکی کا غبار، تیرے دامن پر نہ پڑے

تو تا بروئے من اے نورِ دیدہ در بستی
اے نورِ چشم جب سے تو نے میرے اوپر دروازہ بند کر دیا ہے
دگر جہاں درِ شادی بروئے من نکشاد
پھر زمانے نے میرے اوپر خوشی کا دروازہ نہیں کھولا

خیالِ روئے تو ام دیدہ میکند پرخوں
تیرے چہرے کا خیال میری آنکھوں کو پرخوں کرتا ہے
ہوائے زلفِ تو ام عمر میدہد برباد
تیری زلف کی محبت، میری عمر کو برباد کرتی ہے

نہ در برابرِ چشمی نہ غائب از نظری[3]
تو نہ آنکھوں کے سامنے ہے نہ آنکھوں سے اوجھل ہے
نہ یاد میکنی از من نہ میروی از یاد
تو نہ مجھے یاد کرتا ہے نہ میری یاد سے نکلتا ہے

بجائے طعنہ اگر تیغ می زند دشمن
طعنہ کی بجائے اگر دشمن تلوار مارے
ز دوست دست نداریم ہرچہ بادا باد
ہم دوست سے دست کش نہ ہوں گے جو ہوتا ہے ہو

ز دستِ عشق تو جاں را نمی برد حافظ[4]
تیرے عشق کے ہاتھ سے حافظ جان نہیں بچا رہا ہے
کہ جاں ز محنتِ شیریں نمی برد فرہاد
اس لئے کہ شیریں کی مشقت سے فرہاد جان نہیں بچا سکا

آناں کہ خاک را بنظر کیمیا کنند[5]
جو خاک کو، نظر سے کیمیا کر دیتے ہیں
آیا بود کہ گوشۂ چشمے بما کنند
کاش! ایک گوشۂ چشم ہماری طرف کر دیں

دردم نہفتہ بہ ز طبیبانِ مدعی[6]
دکھ میں ہر بناوٹی طبیبوں سے میرا درد پوشیدہ رہنا بہتر ہے
باشد کہ از خزانۂ غیبم دوا کنند
ہو سکتا ہے کہ وہ غیب کے خزانے سے میری دوا کریں

معشوق چوں نقاب ز رخ بر نمیکشد[7]
جبکہ معشوق، چہرے سے نقاب نہیں اٹھاتا ہے
ہر کس حکایتے بہ تصور چرا کنند
سب لوگ خیال سے کیوں باتیں بناتے ہیں؟

چوں حسن عاقبت نہ برندی و زاہدیست[8]
جبکہ انجام کی خوبی رندی اور تقوے سے نہیں ہے
آں بہ کہ کارِ خود بر عنایت رہا کنند
یہی بہتر ہے کہ اپنا معاملہ مہربانی پر چھوڑ دیں

بے معرفت مباش کہ در منِ یزید عشق[9]
معرفت کے بغیر نہ رہ اس لئے کہ عشق کے بازار میں
اہلِ نظر معاملہ با آشنا کنند
اہل نظر صرف اپنا کسی سے سات معاملہ کرتے ہیں

بگذر ز کوئے میکدہ تا زمرۂ حضور
شراب خانہ کے کوچہ سے گزر تاکہ حضوری گروہ
اوقاتِ خود ز بہرِ تو صرفِ دعا کنند
اپنے اوقات تیرے لئے دعا میں صرف کرے

[1] خوارزم اور خجند کے معشوق ستانے میں مشہور تھے۔
[2] اگرچہ معشوق نے ہمیں برباد کر دیا ہے لیکن ہم اس کی معمولی تکلیف بھی گوارہ نہیں کرتے ہیں۔
[3] سامنے نہیں ہے لیکن اس کی تصویر ہر وقت آنکھوں میں سمائی ہے۔
[4] جس طرح فرہاد نے کوہکنی کرتے ہوئے شیریں پر جان دیدی اسی طرح حافظ بھی جان دیدیگا۔
[5] محبوب کی ایک نگاہ عاشق کے جسم کی خاک کو سونا بنا دیتی ہے۔
[6] میں مدعیانِ طب سے اپنا مرض چھپانا چاہتا ہوں تاکہ کارکنانِ قضا غیب سے میرا علاج کر دیں۔
[7] معشوق کو کس نے دیکھا ہر آدمی اپنے خیال کے مطابق اسکی خوبیاں ذکر کر رہا ہے۔
[8] حسن خاتمہ محض رحمت خداوندی پر منحصر ہے۔
[9] من یزید نیلام کو کہتے ہیں بازار کے معنے میں بھی آتا ہے یعنی بازار عشق میں نبی لوگوں کا سودا بنتا ہے جو محبوب کے محرم ہیں۔

Marfat.com

پیراہنے کہ آید ازو بوئے یوسفم
جس لباس سے، مجھے یوسف کی بو آرہی ہے
ترسم برادرانِ غیورش قبا کنند
مجھے ڈر ہے کہ اس کے غیور بھائی اس کو چاک کر دیں گے

جائے درونِ پردہ بسے فتنہ میرود
اب پردے کے اندر بہت سے فتنے پیدا ہو رہے ہیں
تا آں زماں کہ پردہ برافتد چہا کنند
دیکھو! جبکہ پردہ اٹھ جائے تو کیا کریں گے!

گر سنگ ازیں حدیث بنالد عجب مدار
اگر اس قصے سے، پتھر رو پڑے تو تعجب نہ کر
صاحبدلاں حکایتِ دل خوش ادا کنند
صاحبِ دل، دل کا قصہ اچھی طرح بیان کرتے ہیں

پنہاں ز حاسداں بخودم خواں کہ منعماں
حاسدوں سے چھپ کر، مجھے بلالے کیونکہ سخی
خیر نہاں برائے رضائے خدا کنند
خدا کی رضا مندی کے لئے، چھپی بھلائی کرتے ہیں

مے خور کہ صد گناہ ز اغیار در حجاب
شراب پی! اس لیے کہ سو گناہ، غیروں سے چھپ کر
بہتر ز طاعتے کہ بروی و ریا کنند
اس عبادت سے بہتر ہیں جو دکھاوے اور ریاکاری سے کریں

حافظ مدام وصل میسر نمی شود
اے حافظ! وصل ہمیشہ میسر نہیں آتا ہے
شاہاں کم التفات بحالِ گدا کنند
بادشاہ، فقیر کی طرف کم توجہ کرتے ہیں

آنرا کہ جامِ بادۂ صہباش میدہند
وہ، جس کو صہبا شراب کا جام دیتے ہیں
میداں کہ در حریمِ حرم جاش میدہند
سمجھ لے کہ حرم کے احاطہ میں اسکو جگہ دیتے ہیں

صوفی مباش منکرِ رنداں کہ سرِ عشق
اے صوفی! رندوں کا منکر نہ بن اس لیے کہ عشق کا راز
روزِ ازل بمردمِ قلاشش میدہند
ازل میں بے ننگ و نام انسانوں کو دیتے ہیں

ساقی بیار بادۂ گلرنگ و مشکبو
اے ساقی! گلاب جیسے رنگ والی اور مشک کی خوشبو والی شراب لا
کارباب عقل زحمتِ اوباش میدہند
عقل والے، رندوں کو ستاتے ہیں

از لذتِ حیات ندارد تمتعے
زندگی کی لذت سے اس کو کوئی نفع نہیں
امروز ہر کہ وعدہ بفرداش میدہند
آج، جس سے کل کا وعدہ کرتے ہیں

مطرب بساز پردۂ عشاقِ بینوا
اے مطرب! بینوا عشاق کے پردے کو چھیڑ
کانرا کہ بینواست نواہاش میدہند
اس لیے کہ جو بے سر و ساماں ہے اس کو سامان دیتے ہیں

خوش باش حافظا کہ حریفانِ دُرد نوش
اے حافظ! خوش رہ اس لیے کہ تلچھٹ پینے والے دوست
جامِ طرب بعاشقِ خوشباش میدہند
مستی کا جام خوش باش عاشق کو دیتے ہیں

حافظ نہ ترکِ جنتِ فردوس میکند
کیا حافظ جنت فردوس کو ترک نہ کر دے گا؟
گر در حریمِ وصلِ تو ماواش میدہند
اگر تیرے وصل کے حریم میں اس کو ٹھکانا دیں گے

آنکہ رخسارِ ترا رنگِ گل و نسریں داد
جس نے تیرے رخسار کو گل، اور نسرین کا رنگ دیا ہے
صبر و آرام تواند بمن مسکیں داد
مجھ مسکین کو وہ صبر اور آرام بھی دے سکتا ہے

ا؎ مجھے ڈر ہے مجرے
پیار ہوس نے لیا
جائے اور غیور بھائی
اسکو چاک نہ کر ڈالیں۔
۲؎ جب کہ معشوق
پس پردہ ہے تو اتنے
فتنے ہیں اگر پردے سے
باہر آگیا تو معلوم کیا
ہوگا۔
۳؎ چھپی بدکاری ریاکاری
کی عبادت سے بہتر ہے۔
۴؎ مفلسوں کو ہی جام
دیا جاتا ہے۔
۵؎ شراب کی مستی ہی
ان تکالیف سے نجات
دے سکتی ہے
۶؎ جنت
کے وعدے
پر دنیا کی
لذت چھوڑ نا
مناسب نہیں ہے
۷؎ پردۂ عشاق ساز کا
ایک خاص پردہ کا
نام ہے۔
۸؎ یعنی حافظ کو اگر وصل
کے حریم میں جگہ مل جائے تو
وہ یقیناً جنت الفردوس
کو خیرباد کہہ دے گا۔
۹؎ یعنی جس خدا نے تجھے
حسن دیا ہے مجھے وہ صبر بھی
دے سکتا ہے۔

Marfat.com

وانکہ گیسوئے ترا رسم تطاول آموخت
جس نے تیری زلف کو ظلم کا طریقہ سکھایا ہے

ہم تواند کرمش دادِ منِ غمگیں داد
اس کا کرم مجھ غمگین کیساتھ انصاف بھی کر سکتا ہے

منِ شیدا چو روز ز فرہاد طمع بریدم
میں شیدا اسی روز، فرہاد سے مایوس ہوگیا تھا

کہ عنانِ دلِ شیدا بکفِ شیریں داد
جب اس نے دیوانہ دل کی باگ شیریں کے ہاتھ میں دیدی تھی

گنجِ زر گر نبود کنجِ قناعت باقیست
اگر سونے کا خزانہ نہیں تو صبر کا خزانہ باقی ہے

آنکہ آں داد بشاہاں بگدایاں ایں داد
جس نے بادشاہوں کو وہ دیا ہے فقیروں کو یہ دیا ہے

خوش عروسیست جہاں از رہِ صورت لیکن
دنیا بظاہر ایک بہترین دلہن ہے، لیکن

ہر کہ پیوست بدو عمرِ خودش کابیں داد
جو اس سے جڑا اس نے اپنی عمر مہر میں دیدی ہے

بعد ازیں دستِ من و دامنِ آں سروِ بلند
اس کے بعد میرا ہاتھ ہوگا اور اس بلند سرو کا دامن

خاصہ اکنوں کہ صبا مژدۂ فروردیں داد
خاص طور پر اب جبکہ صبا نے فروردیں کی خوشخبری دیدی

در غم و غصۂ دوراں دلِ حافظ خوں شد
زمانہ کے غم و غصہ میں، حافظ کا دل خون ہوگیا ہے

از فراقِ رخت اے خواجہ قوام الدیں داد
تیرے رخ کے فراق سے اے خواجہ قوام الدین فریاد ہے

اگر خدائے کسے را بہر گناہ بگیرد
اگر خدا کسی کو، ہر گناہ پہ پکڑے

زمیں بہ نالہ بر آید زمانہ آہ بگیرد
زمیں رو پڑے، زمانہ آہیں کرنے لگے

گنہ بروئے زمیں میکنی و ہیچ نترسی
تو روئے زمین پر گناہ کرتا ہے اور بالکل نہیں ڈرتا

کہ ماہ بر فلک از شومیٔ گناہ بگیرد
کہ آسمان پر چاند گناہ کی بدبختی سے متاثر ہوتا ہے

شبے ز شرمِ گنہ آنچناں بسجدہ بگریم
کسی وقت گناہ کی شرم سے سجدہ میں ایسا روؤں گا

کہ سجدہ گاہ من آں شب ہمہ گیاہ بگیرد
کہ اس رات کو میری سجدہ گاہ میں گھاس اگ آئیگی

ہمہ ز بستہ گدو کوہ پیشِ حضرتِ سلطاں
حضرت بادشاہ کے سامنے تنکا اور پہاڑ یکساں ہے

گہے بکوہ نگیرد گہے بکاہ بگیرد
کبھی پہاڑ کے بدلے میں نہیں پکڑتا ہے کبھی تنکے کے بدلے پکڑ لیتا ہے

گہِ وداع بگریم بدان مثابہ کہ یارم
رخصت کرتے وقت ایسا روؤں گا کہ میرا دوست

بہ ہمہ زمیں کہ رود آبِ دیدہ راہ بگیرد
جس سرزمین پر جائے گا آنسو راستہ روک لیں گے

تو پاکدامنی از بد کجا شود کہ نماید
تو پاکدامن ہے، برائیاں سے ہو جائیگا کہ دکھائیں

گناہہائے تو فردا کہ دادخواہ بگیرد
کل کو تیرے گناہ، کہ داد چاہنے والا مواخذہ کرے

چو شاہ قصدِ دلِ بیدلاں نماید حافظ
اے حافظ جب بادشاہ بے دلوں کے دل کا قصد کرے

کراست زہرہ و یارا کہ پیشِ شاہ بگیرد
کس کو یہ طاقت ہے کہ اس کا راستہ روکے

قمر یار کز و خانۂ ما جائے پری بود
وہ یار جس کی وجہ سے ہمارا گھر پری خانہ تھا

سر تا بقدم چوں پری از عیب بری بود
وہ سر سے پیر تک پری کی طرح عیب سے بری تھا

ے جس روز فرہاد شیریں پر عاشق ہوا تھا ہم تو اسی دن اس کی زندگی سے مایوس ہوگئے تھے
ے خدا نے بادشاہوں کو اگر سونے کے خزانے دیئے ہیں تو فقیروں کو صبر کے خزانے عطا کئے ہیں۔
ے فروردین ایرانی موسم بہار کا مہینہ ہے۔
ے قرآن پاک میں ہے ۔ اگر خدا لوگوں کو ان کے گناہوں کے بدلے پکڑنے لگے تو روئے زمین پر چلنے والا باقی نہ رہے
ے انسان کے گناہ سے پوری کائنات متاثر ہوتی ہے۔
ے چھوٹے بڑے گناہ خدا کے دربار میں کوئی حقیقت نہیں رکھتے وہ چھوٹے گناہ پر مواخذہ کر سکتا ہے بڑے گناہ کو معاف کر سکتا ہے۔
ے قیامت اس محبوب پاک صاف ثابت ہوگا اور اس سے کوئی مواخذہ نہ ہوسکے گا

Marfat.com

دل گفت فروکش کنم این شہر ببویش
اس کی خوشبو کی وجہ سے دل نے کہا اس شہر میں مقیم ہوں گا
بیچارہ ندانست کہ یارش سفری بود
وہ بیچارہ یہ نہ سمجھا کہ اس کا دوست مسافر تھا

تنہا نہ ز رازِ دلِ من پردہ برافتاد
صرف میرا ہی رازِ دل پردے سے باہر نہیں آیا
تا بود فلک شیوۂ او پردہ دری بود
آسمان جب سے بھی ہے اس کی عادت پردہ دری تھی

منظورِ خردمندِ من آں ماہ کہ او را
میرا منظورِ نظر، عقلمند وہ چاند ہے کہ اس کے لئے
در حسنِ ادب شیوۂ صاحب نظری بود
حسن ادب میں صاحب نظر ہونے کی صفت حاصل تھی

از چنگِ منش اختر بدمہر بدر کرد
دشمن ستارے نے اس کو میرے قبضہ سے نکال دیا
آرے چکنم آفت دورِ قمری بود
ہاں کیا کروں! دورِ قمری کی مصیبت تھی

عذرے بنہ ای دل کہ تو درویشی و او را
اے دل اس کا عذر قبول کر اس لیے کہ تو فقیر ہے اور اس کے لئے
در مملکتِ حسن سرِ تاجوری بود
حسن کی سلطنت میں، بادشاہی کا خیال تھا

خوش بود لبِ آب و گل و سبزہ ولیکن
دریا کا کنارہ، اور پھول، اور سبزہ اچھا تھا لیکن
افسوس کہ آں گنجِ رواں رہگذری بود
افسوس! کہ وہ خزانہ، چلتا پھرتا تھا

خود را بکشد بلبل ازیں غصہ کہ گل را
اس غصہ سے بلبل اپنے آپ کو فنا کرتی ہے کہ پھول کو
با بادِ صبا وقتِ سحر جلوہ گری بود
بادِ صبا کے ساتھ، صبح کو جلوہ گری تھی

اوقاتِ خوش آں بود کہ با دوست بسر شد
وہ وقت اچھے تھے جو دوست کے ساتھ بسر ہوئے
باقی ہمہ بیحاصلی و بیخبری بود
باقی سب بے نتیجہ، اور جہالت تھی

ہر گنجِ سعادت کہ خدا داد بحافظ
نیک بختی کا ہر وہ خزانہ جو خدا نے حافظ کو دیا
از یمنِ دعائے شب و وردِ سحری بود
وہ رات کی دعا اور صبح کے وظیفہ کی برکت سے تھا

اگر بہ بادۂ رنگیں دلم کشد شاید
اگر رنگین شراب کی طرف میرا دل کھنچتا ہے تو مناسب ہے
کہ بوئے خیر ز زہدِ ریا نمی آید
اس لیے کہ ریاکاری کے زہد سے بھلائی کی بو نہیں آتی ہے

جہانیاں ہمہ گر منعِ من کنند ز عشق
اگر دنیا والے سب، مجھے عشق سے روکتے ہیں
من آں کنم کہ خداوندگار فرماید
تو میں وہ کرتا ہوں جو خدا فرماتا ہے

طمع ز فیض و کرامت مبر کہ خلقِ کریم
فیض اور بخشش کی امید ختم نہ کر اس لیے کہ سخی اخلاق
گنہ ببخشد و بر عاشقاں ببخشاید
گناہ بخش دیتا ہے اور عاشقوں کو معاف کر دیتا ہے

مقیمِ حلقۂ ذکر ست دل بہ آں امید
دل ذکر کے حلقہ میں اس امید پر مقیم ہے
کہ حلقۂ ز سرِ زلفِ یار بکشاید
کہ یار کی زلف کا کوئی حلقہ کھولے

ترا کہ حسن خداداداست و حجلۂ بخت
جبکہ تجھے خدا نے حسن دیا ہے اور نصیبہ کا چھپر کھٹ
چہ حاجت ست کہ مشاطہ ات بیاراید
کیا ضرورت ہے، کہ تجھے نائی سنوارے؟

نخواہد ایں چمن از سرو و لالہ خالی ماند
یہ چمن، سرو اور لالہ سے خالی نہ رہیگا
یکے ہمی رود و دیگرے ہمی آید
ایک جا رہا ہے، دوسرا آ رہا ہے

ا معشوق کی خوشبو کی وجہ سے دل شہر میں مقیم ہوا اور یہ نہ سمجھا کہ معشوق ایک جگہ ٹھہرنے والا نہیں ہے۔
۲ میرا معشوق عقلمند اور صاحب نظر ہے وہ اچھے برے کو سمجھتا ہے اور جانتا ہے کہ حقیقی عاشق کون ہے اور بوالہوس کون ہے۔
۳ چونکہ شاہ گدا سے محبت نہیں کر سکتا لہٰذا معشوق معذور ہے۔
۴ گنج رواں قارون کے خزانوں میں سے ایک خزانہ کا نام ہے۔
۵ ریاکاری کے زہد میں چونکہ کوئی بھلائی نہیں ہے اس لیے میرا دل بادۂ رنگیں کی طرف مائل ہے۔
۶ حسن کے ہوتے ہوئے جب تک [illegible] نہیں ہے یہ چمن دنیا حسینوں سے خالی نہ ہوگی۔

Marfat.com

جمیل است عروسِ جہاں ولے ہشدار | کہ ایں مخدرہ در عقدِ کس نمی آید
دنیا کی دلہن خوبصورت ہے لیکن سمجھ لے | کہ یہ پردہ نشین کسی کے نکاح میں نہیں آتی ہے

بلا بہ گفتمش اے ماہرو چہ باشد اگر | بیک شکر ز تو دل خستہ بیاساید
میں نے اس سے خوشامد سے کہا اے ماہرو کیا ہوگا اگر | تیری تھوڑی سی مسکراہٹ سے کوئی دل شکستہ آرام پائے

بخندہ گفت کہ حافظ خدائے را مپسند
اس نے ہنس کر کہا اے حافظ خدا کے لئے نہ چاہ

کہ بوسۂ تو رخِ ماہ را بیالاید
کیونکہ تیرا بوسہ لینا چاند کے رخ کو گندہ کر دے گا

بآبِ روشنِ مے عارفے طہارت کرد | علی الصّباح کہ میخانہ را زیارت کرد
عارف نے شراب کے صاف پانی سے پاکی حاصل کی | صبح صبح جبکہ میخانہ کی زیارت کی

ہمیں کہ ساغرِ زرّیں خور نہاں کردند | ہلالِ ابروئے ساقی بمے اشارت کرد
جیسے ہی انہوں نے خورشید کا زریں ساغر چھپایا | ساقی کے ابرو کے چاند نے شراب کا اشارہ کیا

خوشا نماز و نیازِ کسے کہ از سرِ درد | بآبِ دیدہ و خونِ جگر طہارت کرد
اس شخص کی عاجزی اور نماز بہترین ہے جس نے درد سے | آنکھوں کے پانی اور جگر کے خون سے وضو کیا

بہائے بادہ چوں لعل چیست جوہرِ عقل | بیا کہ سود کسے برد کایں تجارت کرد
لعل جیسی شراب کی قیمت کیا ہے، عقل کا جوہر | آجا، نفع اسی نے کمایا جس نے یہ تجارت کی

بیا بمیکدہ و ضعِ قرب و جاہم بیں | اگرچہ چشم بد واعظ از حقارت کرد
شراب خانے میں آ، اور ہمارے قرب اور جاہ کی وضع دیکھ | اگرچہ واعظ نے ہمیں حقارت سے دیکھا

نشانِ مہر و محبت ز جانِ عاشق جوی | اگرچہ خانۂ دل محنتِ تو غارت کرد
مہر اور محبت کا نشان عاشق کی جان میں تلاش کر | اگرچہ دل کا گھر تیری تکلیف نے غارت کر دیا

دلم ز حلقۂ زلفش بجاں خرید آشوب | چہ سود دیدہ ندانم کہ ایں تجارت کرد
میرے دل نے اس کی زلف کے حلقے سے جان کے عوض فتنہ خریدا | میں نہیں جانتا کیا نفع دیکھا کہ یہ سودا کر بیٹھا

اگر امامِ جماعت بخواندش امروز
اگر آج امام جماعت اس کو بلائے

خبر دہید کہ حافظ بمے طہارت کرد
تو خبر دے دینا کہ حافظ نے شراب سے وضو کر لیا

بسرِ جامِ جم آنگہ نظر توانی کرد | کہ خاکِ میکدہ کحلِ بصر توانی کرد
جام جم کے راز کو تو اس وقت دیکھ سکتا ہے | جبکہ میکدہ کی خاک کو آنکھوں کا سرمہ بنا سکے

گدائیِ درِ میخانہ طرفہ اکسیریست | گر ایں عمل بکنی خاک زر توانی کرد
میخانہ کے دروازے کی گدائی عجیب اکسیر ہے | اگر تو یہ عمل کرے خاک کو سونا کر سکتا ہے

مباش بے مے و مطرب بزیرِ چرخِ کبود | کزیں ترانہ غم از دل بدر توانی کرد
نیلے آسمان کے نیچے بغیر شراب و مطرب نہ رہ | اس ترانے سے غم کو دل سے نکال سکتا ہے

یہ بہ خوشامد [illegible]
خوشامد کہ [illegible]
سورج غروب ہو جانے
کے بعد عموماً شراب کا
دور چلتا ہے
شراب کی مستی میں
انسان عقل کھو بیٹھتا
ہے
ہماری عزت میکدہ
میں ہے اگر
واعظ
[illegible]
[illegible]
اگرچہ دل
تباہ ہو گیا ہے [illegible]
[illegible]
[illegible]
میں نماز پڑھنا
جائز نہیں ہے
آسمان کے سایہ کے
[illegible]
ہے

Marfat.com

بعزمِ مرحلۂ عشق پیش نہ قدمے
عشق کے سفر کے ارادہ سے اک قدم آگے بڑھا
کہ سودہا بری ار ایں سفر توانی کرد
اگر تو یہ سفر کر سکے گا، فائدہ اٹھائے گا

بیا کہ چارۂ ذوقِ حضور و نظمِ امور[1]
آ جا حاضری کے ذوق اور معاملات کے انتظام کی تدبیر
بہ فیض بخشیِ اہلِ نظر توانی کرد
تو اہلِ نظر کی فیض بخشی سے کر سکے گا

گُلِ مرادِ تو آنگہ نقاب بکشاید
تیری مراد کا پھول، اس وقت کھلے گا
کہ خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد[2]
جبکہ نسیمِ سحر کی طرح، تو اس کی خدمت کر سکے گا

تو کز سرائے طبیعت نمی روی بیروں
تو جبکہ مزاج کے گھر سے، باہر نہیں نکلتا ہے
کجا بکوئے حقیقت گذر توانی کرد[3]
حقیقت کے کوچہ تک کہاں پہنچ سکے گا!

جمالِ یار ندارد نقاب و پردہ و لے
یار کا حسن، پردہ اور نقاب نہیں رکھتا ہے لیکن
غبارِ رہ بنشاں تا نظر توانی کرد[4]
راستہ کا غبار بٹھا، تاکہ تو دیکھ سکے

دلا ز نورِ ریاضت گر آگہی یابی
اے دل اگر تو ریاضت کے نور سے باخبر ہو جائے گا
چو شمع خندہ زناں ترکِ سر توانی کرد[5]
شمع کی طرح ہنستے ہوئے سر سے دست بردار ہو سکے گا

و لے تو تا لبِ معشوق و جامِ مے خواہی
لیکن جب تک تو معشوق کا ہونٹ اور شراب کا جام چاہتا ہے
طمع مدار کہ کارِ دگر توانی کرد
اس کا لالچ نہ کر کہ تو کوئی دوسرا کام کر سکے گا

گر ایں نصیحتِ شاہانہ بشنوی حافظ
اے حافظ! اگر تو یہ شاہانہ نصیحت سن لے گا
بشاہراہِ طریقت گذر توانی کرد
طریقت کی شاہراہ پر گذر سکے گا

بیا کہ ترکِ فلک خوانِ روزہ غارت کرد
آ جا کہ آسمان کے ڈاکو نے روزہ کے خوان پر لوٹ مار کی ہے
ہلالِ عید بدورِ قدح اشارت کرد[6]
عید کے چاند نے پیالے کے دور کا اشارہ کر دیا ہے

ثوابِ روزہ و حج قبول آنکس بُرد
روزہ کا ثواب اور حج کی مقبولیت اس شخص کو حاصل ہوتی ہے
کہ خاکِ میکدۂ عشق را زیارت کرد
جس نے عشق کے میکدہ کی زیارت کی ہے

مقامِ اصلیِ ما گوشۂ خراباتست
ہمارا اصلی مقام، شراب خانہ کا گوشہ ہے
خداش خیر دہاد آنکہ ایں عمارت کرد[7]
خدا اس کا بھلا کرے جس نے یہ تعمیر کیا ہے

نماز در خمِ آں ابروانِ محرابی
ان محرابی ابروؤں کے خم میں، نماز
کسے کند کہ بخونِ جگر طہارت کرد
وہ شخص پڑھ سکتا ہے، جس نے خونِ جگر سے وضو کیا ہے

امامِ شہر کہ سجادہ میکشید بدوش
شہر کا امام جس نے جائے نماز کاندھے پر ڈالی تھی
بخونِ دخترِ رز جامہ را قصارت کرد
انگور کی بیٹی کے خون سے اس نے کپڑے دھوئے ہیں

فغاں کہ نرگسِ جماشِ شیخِ شہر امروز
فریاد ہے کہ آج شہر کے شیخ کی عیار آنکھ نے
نظر بدُردکشاں از سرِ حقارت کرد[8]
تلچھٹ پینے والوں کو، حقارت کی نگاہ سے دیکھا ہے

بروئے یار نظر کن ز دیدہ منت دار
دوست کے چہرے پر نظر کر، آنکھ کے بارے میں شکر گذار رہ
کہ کارِ دیدہ ہمہ از سرِ بصارت کرد[9]
اللہ نے آنکھ کا سب کام دیکھنے کے لئے ہی کیا ہے

---

[1] ذوقِ حضوری یعنی مشاہدۂ حق کا ذوق، نظمِ امور یعنی دنیاداری کا انتظام یہ دونوں اہلِ نظر کے فیض سے حاصل ہوتے ہیں۔

[2] صبح کی نسیم پھول کی خدمت گذاری کرتی ہے تب وہ کھلتا ہے۔

[3] جو خواہشاتِ نفس میں لگا ہے اس کو حقیقت حاصل نہیں ہوتی ہے۔

[4] جمالِ یار تو بے پردہ ہے لیکن غبار اور دیکھنے میں حائل ہے

[5] شمع مسکراتے ہوئے اپنا سر فنا کر دیتی ہے

[6] لہٰذا اب شراب کے دور چلنا چاہیے۔

[7] جس نے شراب خانہ آباد کیا ہے خدا اس کو جزائے خیر دے اس نے ہمارا گھر آباد کر دیا ہے۔

[8] چونکہ یہ شیخ ظالم ہے لہٰذا اس سے فریاد ہے۔

[9] خدا نے آنکھ اسی لئے پیدا کی ہے کہ اس سے محبوب کے حسن کا نظارہ کیا جائے۔

Marfat.com

حدیثِ عشق ز حافظ شنو نہ از واعظ
عشق کا قصہ، حافظ سے سن، نہ کر واعظ سے

اگرچہ صنعتِ بسیار در عبارت کرد
اگرچہ اس نے عبارت میں بہت کاریگری کی ہے

بلبلے خونِ جگر خورد و گلے حاصل کرد
ایک بلبل نے خونِ جگر پیا اور ایک پھول حاصل کر لیا

بادِ غیرت بصدش حال پریشاں دل کرد
غیرت کی ہوا نے اس کو سو طرح سے پریشان دل بنا دیا

طوطئے را بہوائے شکرے دل خوش بود
شکر کی محبت سے ایک طوطی کا دل خوش تھا

ناگہش سیلِ فنا نقشِ امل باطل کرد
موت کے بہاؤ نے اچانک اس کی امید کے نقش کو مٹا دیا

قرۃ العینِ من آں میوۂ دل یادش باد
وہ دل کا میوہ، میری آنکھ کی ٹھنڈک اس کو یاد رہے

کہ خود آساں بشد و کارِ مرا مشکل کرد
کہ خود تو آسانی سے چلا گیا اور میرا کام مشکل بنا دیا

ساربان بارِ من افتاد خدارا مددے
اے شتربان میرا بوجھ گر پڑا ہے خدا کے لئے مدد کر

کہ امیدِ کرمم ہمرہِ ایں محمل کرد
اس لئے کہ کرم کی امید نے مجھے اس کجاوے کے ساتھ کیا ہے

رخِ خاکی و نمِ چشمِ مرا خوار مدار
میرے خاک آلود چہرے اور آنکھ کی تری کو ذلیل نہ کر

چرخِ فیروزہ طربخانہ ازیں کہگل کرد
نیلے آسمان نے طربخانہ کو اسی سے کہگل کیا ہے

آہ و فریاد کہ از چشمِ حسودِ مہ و مہر
آہ و فریاد ہے کہ چاند اور سورج کی حسد کی نظر سے

در لحد ماہ کماں ابروئے من منزل کرد
میرے کمان جیسے ابرو والے چاند نے قبر میں پڑاؤ کر لیا ہے

نزدی شاہ رخ و فوت شد امکاں حافظ
تو نے شہ رخ کی چال نہ چلی اور اے حافظ موقع جاتا رہا

چہ کنم بازیِ ایام مرا غافل کرد
کیا کروں زمانے کی بازی نے مجھے غافل بنا دیا

بخت از دہانِ یار نشانم نمیدہد
نصیبہ معشوق کے منہ کا مجھے پتہ نہیں دیتا ہے

دولت خبر ز رازِ نہانم نمیدہد
دولت مجھے چھپے راز کی خبر نہیں دیتی ہے

از بہرِ بوسۂ ز لبش جاں ہمیدہم
اس کے ہونٹ کے بوسے کے عوض میں جان دیتا ہوں

اینم ہمی ستاند و آنم نمیدہد
وہ مجھ سے اس کو نہیں لیتا ہے اور وہ مجھے نہیں دیتا ہے

مُردم ز انتظار و دریں پردہ راہ نیست
میں انتظار میں مر گیا اور اس پردہ میں راستہ نہیں ہے

یا ہست و پردہ دار نشانم نمیدہد
یا ہے، اور پردہ دار مجھے اس کا پتہ نہیں دیتا ہے

شکر بصبر دست دہد عاقبت ولے
صبر سے انجام کار وصالِ یار نصیب ہوتا ہے لیکن

بدعہدیِ زمانہ امانم نمیدہد
زمانہ کی بد عہدی مجھے امن نہیں دیتی ہے

زلفش کشید بادِ صبا چرخِ سفلہ بیں
بادِ صبا نے اس کی زلف کو کھینچا، کمینہ آسمان کو دیکھ

کانجا مجالِ بادِ وزانم نمیدہد
مجھے اس جگہ چلتی ہوا کی جگہ نہیں دیتا ہے

چندانکہ بر کنار چو پرکار میروم
جتنا میں پرکار کی طرح کنارے پر چلتا ہوں

دوراں چو نقطہ رہ بمیانم نمیدہد
زمانہ نقطہ کی طرح مجھے درمیان کا موقع نہیں دیتا ہے

Marfat.com

جاں میدہم برائے یکے بوسہ از لبش
میں اس کے لب کے ایک بوسے کے لئے جان دیتا ہوں

جاں می بردرواں و زبانم نمیدہد
وہ فوراً جان لے لیتا ہے اور مجھے زبان نہیں دیتا ہے

گفتم روم بخواب کہ بینم جمالِ یار
میں نے سوچا تھا، سو جاؤں تاکہ یار کا جمال دیکھوں

حافظ ز آہ و نالہ امانم نمیدہد
حافظ، آہ و نالے سے مجھے امن نہیں دیتا ہے

بود آیا کہ درِ میکدہا بکشایند
کیا ایسا ہو گا کہ میکدوں کے دروازے کھولیں گے

گرہ از کارِ فروبستۂ ما بکشایند
ہمارے بندھے ہوئے معاملہ کی گرہ کھولیں گے

اگر از بہرِ دلِ زاہدِ خود بیں بستند
اگر انھوں نے متکبر زاہد کے لیے دروازہ بند کر دیا ہے

دل قوی دار کہ از بہرِ خدا بکشایند
تو دل مضبوط رکھ اس لئے کہ خدا کے لئے کھول دیں گے

درِ میخانہ ببستند خدایا مپسند
انھوں نے میخانہ کا دروازہ بند کر دیا ہے اے خدا پسند نہ فرما!

کہ درِ خانۂ تزویر و ریا بکشایند
کہ وہ مکاری اور ریاکاری کے گھر کا دروازہ کھولیں

گیسوئے چنگ ببرید بمرگِ مے ناب
خالص شراب کی موت پر چنگ کے گیسو تراش دو

تا ہمہ مغبچگاں زلف دوتا بکشایند
تاکہ سب بچے، دوہری زلفیں کھول دیں

بصفائے دلِ رندانِ صبوحی زدگاں
صبح کی شراب کے ماروں، رندوں کے دل کی صفائی کی وجہ سے

بس درِ بستہ بمفتاحِ دعا بکشایند
بہت سے بند کئے ہوئے دروازے دعا کی کنجی سے کھول دینگے

نامۂ تعزیتِ دخترِ رز بنویسید
انگور کی بیٹی کا، تعزیت نامہ لکھو

تا حریفاں ہمہ خوں از مژہا بکشایند
تاکہ سب دوست، پلکوں سے خون گرائیں

حافظ ایں خرقۂ پشمینہ بینی فردا
اے حافظ! اس کمبل کی گدڑی کو تو کل دیکھے گا

کہ چہ زنار ز زیرش بجفا بکشایند
کہ کتنے زنار، اس کے نیچے سے زبردستی کھولیں گے

بعد ازیں دستِ من و دامنِ آں سرو بلند
اس کے بعد میرا ہاتھ ہوگا اور اس بلند سرو کا دامن

کہ بہ بالائے چماں از بن و بیخم برکند
جس نے خرام کرتے چلنے والے قد کے ذریعہ جیسے اکھاڑ پھینکا ہے

حاجتِ مطرب و مے نیست تو برقع بکشا
مطرب اور شراب کی ضرورت نہیں ہے تو برقع اٹھا دے

کہ برقص آوردم آتشِ رویت چو سپند
کہ تیرے چہرے کی آگ نے مجھے کالے دانے کی طرح نچا دے

ہیچ روئے نشود آئینۂ چہرۂ بخت
کوئی چہرہ نصیبے کے چہرہ کا آئینہ نہیں ہو سکتا

مگر آں روئے کہ مالند بر آں سم سمند
مگر وہ چہرہ، جس کو اس گھوڑے کے سم پر مل دیں

گفتمش رازِ غمت ہر چہ بود گو می باش
میں نے کہا تیرے غم کے راز جو بھی ہوں لکھے رکھ جو ہو کہ

صبر ازیں بیش ندارم چہ کنم تا کے و چند
اس سے زیادہ میں صبر نہیں کر سکتا کیا کروں کب تک کروں

مکش آں آہوئے مشکیں مرا اے صیاد
اے صیاد! میرے اس مشک والے ہرن کو نہ مار

شرم ازاں چشمِ سیہ دار و مبندش بکمند
ان کالی آنکھوں سے شرم کر اور اسکو پھندے میں نہ پھانس

۱ خواب میں یار کو دیکھنا چاہتا ہوں لیکن حافظ کا آہ و نالہ سونے نہیں دیتا ہے۔
۲ میخانہ کا دروازہ زاہد کے لئے بند ہے تیرے لئے خدا واسطے کھول دیں گے۔
۳ شراب کی ممانعت پر چنگ کے تار توڑ ڈالو تاکہ بچے سوگ میں اپنی زلفیں کھول ڈالیں
۴ شراب کی بندش گویا اسکی موت ہے اس سلسلہ میں تعزیت نامہ لکھو تاکہ دوست خون کے آنسو روئیں۔
۵ ریاکاری کی گدڑی کے نیچے شرک اور کفر کے سینکڑوں زنار بندھے ہیں جو قیامت میں جبراً کھول کر دکھائے جائیں گے۔
۶ کالے دانہ کو جب آگ پر ڈالا جاتا ہے تو وہ غوب تڑپتا اور ناچتا ہے۔
۷ نصیب کا چہرہ جب سنور سکتا ہے جبکہ اسکو معشوق کے گھوڑے کے سم سے رگڑا جائیگا

Marfat.com

من خاکی که ازیں در نتوانم برخاست
میں خاکی ہوں اس در سے اٹھ بھی نہیں سکتا
از کجا بوسه زنم بر لب آں قصر بلند
اس بلند محل کے ہونٹ کو کہاں سے بوسہ لوں؟

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلے
عاشق کا دل تیری زلف کے سوا کوئی خواہش نہیں رکھتا ہے
آه ازیں دل که بصد بند نمی گیرد پند
اس دل پر افسوس ہے کہ سو قیدوں سے بھی نصیحت حاصل نہیں کرتا ہے

شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید
بیدل عاشق رات دن تیرے لئے دعا میں کہتا ہے
که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند
کہ خدا کرے تیرے بلند قد کو زمانہ کی گزند نہ پہونچے

تو غزلہائے تر و دلکش حافظ بشنو
تو حافظ کی تازہ اور دلکش غزلیں سن
گر کمالیش بود شعر بگوید بخجند
اگر اس کو کوئی کمال ہوگا وہ خجند میں شعر کہے گا

باز مستاں دل ازاں گیسوئے مشکیں حافظ
اے حافظ اس مشکیں زلف سے دل واپس نہ لے

زانکه دیوانه همان به که بماند در بند
اس لئے کہ دیوانہ وہی اچھا ہے جو قید میں رہے

بتے دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
میرا ایک ایسا بت ہے جس کے پھول کے گرد سنبل کا سائبان ہے
بہار عارضش خطے بخون ارغواں دارد
اس کے رخسار کی بہار کے پاس ارغواں کے خون کا خط ہے

غبار خط بپوشاند خورشید رخش یارب
اس کے خط کے غبار نے اس کے سورج جیسے رخ کو چھپا لیا ہے اے خدا!
حیات جاودانش ده که حسن جاوداں دارد
اس کو ہمیشہ کی زندگی عطا فرما کہ اس کا حسن ہمیشہ رہنے والا ہے

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوہر مقصود
جب میں عاشق ہوا تو میں نے کہا کہ گوہر مقصد حاصل کر لیا
ندانستم که ایں دریا چه موج بیکراں دارد
میں نے نہیں جانا تھا کہ یہ دریا کس قدر بے پایاں موجیں رکھتا ہے

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش اے بلبل
اے بلبل اگر پھول تیرے سامنے ہنسے تو اس کے جال میں نہ پھنس
که بر گل اعتمادے نیست گر حسن جہاں دارد
اس لئے کہ پھول پر کوئی بھروسہ نہیں ہے اگرچہ دنیا بھر کا حسن رکھتا ہو

خدارا داد من بستاں ازو اے شحنہ مجلس
اے داروغہ مجلس خدا کے لئے میرا اس سے انصاف کرا
که مے با دیگراں خورده ست و با من سر گراں دارد
کہ اس نے دوسروں کے ساتھ شراب پی ہے اور مجھ سے بیزار ہے

امیدم را رواں گرداں اگر امید آں داری
مگر تجھے اس کی امید ہے تو میری امید پوری کر دے
قدت آئین سرو ناز و لعلت لطف جاں دارد
تیرا قد سرو ناز کا طریقہ رکھتا ہے تیرا لعل جان کا لطف رکھتا ہے

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق
جب وہ زلف کے جال کو عاشق کے دل کی گرد سے جھاڑتا ہے
بغماز صبا گوید که راز من نہاں دارد
صبا کے چغل خور سے کہتا ہے کہ میرا راز پوشیدہ رکھے

ز خوف ہجرم ایمن کن اگر امید آں داری
مجھ کو ہجر کے خوف سے مطمئن کر دے اگر تجھے اس کی امید ہے
که از چشم بد اندیشاں خدایت در اماں دارد
بد اندیشوں کی نظر سے خدا تجھے محفوظ رکھے

چه افتادست دریں ره که ہر سلطان معنی را
اس راستہ پر کیا پڑا ہے کہ حقیقت کے ہر بادشاہ کو
دریں درگاه می بینم که سر بر آستاں دارد
میں اس درگاہ میں دیکھتا ہوں کہ چوکھٹ پر سر رکھتا ہے

بفتراک ار ہمی بندی خدارا زود صیدم کن
اگر فتراک سے باندھنا چاہتا ہے تو خدا کے لئے جلد شکار کرلے
که آفتہاست در تاخیر و طالب را زیاں دارد
اس لئے کہ دیر کرنے میں آفتیں بھی ہیں اور طالب کا نقصان ہے

۱ے جبکہ اٹھ کر کھڑا ہونیکی بھی طاقت نہیں ہے تو محبوب کے بلند قد کے ہوتے ہوئے اس کے رخ تک پہونچنا مشکل ہے
۲ے گل سے مراد رخسار اور سنبل سے مراد زلفیں ہیں خط بخون کے داشتن کے معنی ہیں کسی کو قتل کر کے دلیل رکھنا یعنی چونکہ اس کا رخسار ارغواں سے بھی حسین ہے لہذا اس کو حق ہے کہ وہ ارغواں کو قتل کر دے۔
۳ے اس کے رخسار پر خط آجانے سے بھی اس کے حسن میں کمی نہیں آئی لہذا اس کا حسن ہمیشہ رہنے والا ہے
۴ے گل کے مسکرانے سے بلبل کو دھوکا نہ کھانا چاہئے۔
۵ے اگر تو میری امید پوری کرنے کی قسم کھاتا ہے تو میری امید بھی پوری کر دے
۶ے اس کی زلفیں عاشقوں کے غبار دل کو جھاڑتی ہیں صبا کی طرح چغلخور ہے صبا کا کام ہی چغلی کرنا ہے
۷ے سلطان معنی سے حقیقت شناس مراد ہے۔

Marfat.com

زسروِ قدِ دلجویت مکن محروم چشمم را
میری آنکھوں کو اپنے دلپسند قد کے سرو سے محروم نہ کر

بدیں سرچشمہ اش بنشاں کہ خوش آبے روان دارد
اس کو اس چشمہ پر کھڑا کر دے کیونکہ بہت اچھا جاری پانی رکھتا ہے

زچشمت جاں نشاید برد کز ہر سو ہمی بینم
تیری آنکھوں سے جان نہ بچائی جا سکے گی اس لئے کہ میں ہر جانب دیکھتا ہوں

کمیں از گوشہ کردست و تیر اندر کماں دارد
کہ گوشہ میں گھات لگائی ہے اور کمان پر تیر چڑھایا ہے

بیفشاں جرعہ بر خاک و حالِ اہلِ شوکت بیں
ایک گھونٹ زمین پر ڈال دے اور اہلِ دبدبہ کی حالت پر غور کر

کہ از جمشید و کیخسرو ہزاراں داستاں دارد
اس لئے کہ وہ ہر جمشید اور کیخسرو کی ہزاروں داستانیں رکھتی ہے

چہ عذر از بختِ خود گویم کہ آں عیارِ شہر آشوب
میں اپنے نصیب کی بات کیا عذر کروں کیونکہ اس شہر کو فتنے میں مبتلا کرنے والے مکار نے

بتلخی کشت حافظ را و شکر در دہاں دارد
حافظ کو تلخ کلامی سے مار ڈالا اور منہ میں شکر رکھتا ہے

بہ حسن و خلق و وفا کس بیارِ ما نرسد
حسن خلق اور وفا میں کوئی ہمارے یار کو نہیں پہونچتا ہے

ترا دریں سخن انکارِ کارِ ما نرسد
تجھے بھی اس بات میں ہمارے کام کے انکار کا حق نہیں پہونچتا ہے

اگرچہ حسن فروشاں بجلوہ آمدہ اند
اگرچہ حسن فروش جلوے میں آ گئے ہیں

کسے بحسن و لطافت بیارِ ما نرسد
کوئی حسن اور پاکیزگی میں، ہمارے یار کو نہیں پہونچتا ہے

بحقِ صحبتِ دیریں کہ ہیچ محرمِ راز
دیرینہ صحبت کے حق کی قسم کہ کوئی راز دار

بیارِ یکجہت حق گزارِ ما نرسد
ہمارے یار، حق گزار، یکجہت کو نہیں پہونچتا ہے

ہزار نقد ببازارِ کائنات آرند
کائنات کے بازار میں، ہزاروں سکے لائے ہیں

یکے بسکۂ صاحب عیارِ ما نرسد
ہمارے خالص سونے والے سکے کو ایک نہیں پہونچتا ہے

دریغ قافلۂ عمر آنچناں رفتند
افسوس کہ عمر کے قافلے اس طرح چلے گئے

کہ گردِ شاں بہوائے دیارِ ما نرسد
کہ ان کی گرد بھی، ہمارے ملک کی ہوا تک نہیں پہونچتی ہے

ہزار نقش بر آید ز کلکِ صنع و یکے
کاریگری کے قلم سے ہزاروں نقش بنتے ہیں اور ایک بھی

بدلپذیریِ نقشِ نگارِ ما نرسد
ہمارے محبوب کے نقش کی دلپذیری کو، نہیں پہونچتا ہے

دلا ز طعنِ حسوداں مرنج و ایمن باش
اے دل حاسدوں کے طعنے سے رنجیدہ نہ ہو اور مطمئن رہ

کہ بد بخاطرِ امیدوارِ ما نرسد
اس لئے کہ ہماری امیدوار طبیعت میں کوئی برائی نہیں پہونچتی ہے

چناں بزی کہ اگر خاکِ رہ شوی کس را
اس طرح زندہ رہ کہ اگر تو راستے کی خاک بن جائے کسی کو

غبارِ خاطرے از رہگذارِ ما نرسد
ہمارے راستے سے کوئی تکلیف نہ پہونچے

بسوخت حافظ و ترسم کہ شرحِ قصۂ او
حافظ جل گیا، اور میں ڈرتا ہوں کہ اس کے قصے کی تفصیل

بسمعِ پادشہِ کامگارِ ما نرسد
ہمارے کامیاب بادشاہ کے کانوں تک نہ پہونچے

بیا کہ رایتِ منصور پادشاہ رسید
آ کہ منصور بادشاہ کا جھنڈا آ گیا ہے

نویدِ فتح و بشارت بمہر و ماہ رسید
فتح کا پیام، اور خوشخبری سورج اور چاند تک پہونچ گئی ہے

---

۱ سرو کے نشوونما کے لئے پانی کی ضرورت ہے وہ میری آنکھوں میں موجود ہے۔
۲ قاعدہ ہے کہ شراب پینے سے قبل تھوڑی سی زمین پر گرائی جاتی ہے۔ یعنی جمشید و کیخسرو اسی خاک میں پنہاں ہیں۔
۳ یہ غزل نعت نبی صلعم میں ہے یار سے مراد آنحضورؐ کی ذاتِ گرامی ہے۔
۴ دیگر انبیاء کو وہ مرتبہ حاصل نہیں ہے جو آنحضورؐ صلعم کو حاصل ہے۔
۵ دیگر انبیاء کا سکہ ایسا رائج نہیں ہوا جیسا کہ آنحضورؐ کا
۶ قافلۂ عمر سے مراد حضورؐ کی صفات ہیں۔
۷ حاسدوں کی طعنہ زنی سے ہمارے دل پر کوئی اثر نہیں ہو سکتا ہے۔
۸ انسان کو گرد بن جانا چاہیے اور وہ بھی اس طور پر کہ چلنے والوں کو اس گرد سے کوئی تکلیف نہ پہونچے۔
۹ ایک زمانہ میں شاہ یحییٰ شیراز پر قابض ہو گیا تھا منصور نے شیراز پر حملہ کیا اور شاہ یحییٰ کو قتل کر کے اپنی بادشاہت کا اعلان کیا۔ منصور خواجہ حافظ کا قدردان تھا اس فتح کی خوشی میں خواجہ صاحب نے یہ قصیدہ لکھا ہے۔

Marfat.com

جمالِ بخت زروئے ظفر نقاب انداخت
نصیب کے حسن نے کامیابی کے چہرے سے نقاب اٹھا پھینکا
کمالِ عدل بفریادِ دادخواہ رسید
کمالِ انصاف، فریادی کی فریاد کو پہونچ گیا ہے

سپہر دورِ خوش اکنوں زند کہ ماہ آمد
آسمان کا دور اب بہتر ہوگا، کہ چاند نکل آیا ہے
جہاں بکامِ دل اکنوں رسد کہ شاہ رسید
دنیا دلوں کے مدعا کو اب پہونچے گی جبکہ شاہ پہونچ گیا ہے

زِ قاطعانِ طریق ایں زماں شوند ایمن
ڈاکوؤں سے اب مطمئن ہوں گے
قوافلِ دل و دانش کہ مردِ راہ رسید
دل اور عقل کے قافلے، کیونکہ مردِ راہ پہونچ گیا ہے

عزیزِ مصر برغمِ برادرانِ غیور
مصر کا عزیز، حاسد بھائیوں کی ذلت کے ساتھ
زِ قعرِ چاہ بر آمد باوجِ ماہ رسید
کنوئیں کی گہرائی سے نکل آیا اور چاند کی بلندی پر پہونچ گیا ہے

کجاست صوفیِ دجال چشمِ ملحد شکل
کہاں ہے دجال کی آنکھ اور ملحد کی شکل والا صوفی
بگو بسوز کہ مہدیِ دیں پناہ رسید
کہہ کہ جل مرے کہ دین کی پناہ، مہدی پہونچ گیا ہے

صبا بگو کہ چہا بر سرم دریں غمِ عشق
صبا بتادے کہ اس عشق کے غم میں میرے سر پر کیا گیا؟
زِ آتشِ دلِ سوزان و برقِ آہ رسید
جلتے دل کی آگ اور آہ کی بجلی سے گزرا ہے

زِ شوقِ روئے تو جاناں بریں اسیرِ فراق
جاناں تیرے چہرے کے عشق سے اس فراق کے قیدی پر
ہماں رسید کز آتش ببرگِ کاہ رسید
وہی پہونچا ہے جو آگ سے گھاس کے تنکے کو پہونچا ہے

مرو بخواب کہ حافظ ببارگاہِ قبول
نہ سو، اس لیے کہ حافظ مقبولیت کی بارگاہ میں
زِ وردِ نیم شب و درسِ صبحگاہ رسید
آدھی رات کے وظیفہ اور صبح کے وقت کے درس سے پہونچ گیا ہے

بنفشہ دوش بگل گفت و خوش نشانے داد
بنفشہ نے کل رات کو پھول سے کہا اور اچھا پتہ بتایا
کہ تاب من بجہاں طرۂ فلانے داد
کہ فلاں کی زلف نے مجھے دنیا میں بل دیا ہے

دلم کہ مخزنِ اسرار بود دستِ قضا
میرا دل جو رازوں کا خزانہ تھا، تقدیر کے ہاتھ نے
درش ببست و کلیدش بدلستانے داد
اس کا دروازہ بند کر دیا اور اس کی کنجی ایک محبوب کے ہاتھ میں دیدی

شکستہ وار بدرگاہت آمدم کہ طبیب
شکستہ ہو کر تیرے در پر میں آیا ہوں اس لیے کہ طبیب نے
بمومیائیِ لطفِ توام نشانے داد
تیری مہربانی کی مومیائی کا مجھے پتہ بتایا ہے

برو معالجۂ خود کن اے نصیحت گوی
اے ناصح! جا۔ اپنا علاج کر
شراب و شاہد و ساقی کرا زیانے داد
شراب اور معشوق اور ساقی نے کس کو نقصان دیا ہے؟

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
اس کا جسم تندرست اور اس کا دل خوش اور اس کے مزاج اچھے ہیں
کہ دستِ داد و دہش دادِ ناتوانے داد
جس کے داد و دہش کے ہاتھ نے کسی کمزور کی مدد کی ہے

گذشت بر منِ مسکین و با رقیباں گفت
مجھ مسکین کے پاس سے گزرا، اور رقیبوں سے بولا
دریغ عاشقِ مسکینِ من چہ جانے داد
افسوس میرے مسکین عاشق نے کیسی جان دیدی ہے

خزینۂ دلِ حافظ زِ گوہرِ اسرار
حافظ کے دل کے خزانہ نے رازوں کے جواہر کا
بیمنِ عشقِ تو سرمایۂ جہانے داد
تیرے عشق کی برکت سے ایک زمانہ کا سرمایہ دیدیا ہے

[1] دل اور دانش کے قافلے اب ڈاکوؤں سے امن میں ہیں۔
[2] بادشاہ کو یوسف اور مخالفوں کو برادرانِ یوسف قرار دیا ہے۔
[3] دجال کی ایک آنکھ میں پھولا ہوگا اور روایات میں ہے کہ اس کو امام مہدی قتل کریں گے۔
[4] حافظ کو کامیابی شب بیداری سے ہوئی ہے تو بھی شب بیداری کرے۔
[5] بنفشہ اس کی زلف کو دیکھ کر رشک میں پیچ و تاب کھا رہی ہے
[6] اب میں رازِ عشق کو ظاہر کرنے پر قادر نہیں ہوں۔
[7] مومیائی ایک دوا ہے جو ٹوٹی ہوئی ہڈی کو جوڑنے میں اکسیر ہے۔
[8] نصیحت گر پاگل ہے اس کو اپنا علاج کرانا چاہیے۔
[9] دنیا میں جہاں کہیں گوہر اسرار ہیں وہ حافظ کا عطیہ ہیں۔

Marfat.com

بُرید بادِ صبا دوشم آگہی آورد
بادِ صبا کے قاصد نے کل مجھے خبر دی ہے
کہ روزِ محنت و غم رُو بکوتہی آورد
کہ محنت اور غم کے دن نے کمی کی طرف رخ کیا ہے

بمُطربانِ صبوحی دہیم جامۂ پاک
ہم پاک لباس صبح کے گویوں کو دیں گے
بدیں نوید کہ بادِ سحر گہی آورد
اس خوشخبری پر جو صبح کے وقت کی ہوا لائی ہے

نسیمِ زلفِ تو شد خضرِ راہِ ما اندر عشق
عشق کے بارے میں تیری زلف کی خوشبو ہماری خضرِ راہ ہوئی ہے
زہے رفیق کہ بختم بہمرہی آورد
کیا عمدہ ساتھی ہے جس کو نصیبہ نے ساتھ کیا ہے

بیا بیا کہ طہورِ بہشت را رضواں
آجا، آجا اس لیے کہ رضواں بہشت کی پاکیزہ شراب
دریں جہاں زبرائے دلِ رہی آورد
اس دنیا میں ایک غلام کے دل کی خاطر لایا ہے

بخیرِ خاطرِ ما کوشش کاین کلاہِ نمد
ہماری طبیعت کی بھلائی کے لیے کوشش کر اس لئے کہ یہ کمبلی ٹوپی
بسے شکست کہ بر افسرِ شہی آورد
شاہی تاج پر بہت سی شکستیں لائی ہے

چہ آہہا کہ رسید از دلم بخرگہِ ماہ
کتنی آہیں ہیں کہ میرے دل سے چاند کے خیمہ تک پہونچی ہیں
چو یادِ عارضِ آں ماہِ خرگہی آورد
جب اس نے خیمے کے چاند کے رخسار کو یاد کیا ہے

رساند رایتِ منصور بر فلک حافظ
حافظ نے منصور کے جھنڈے کو آسمان پر پہونچا دیا ہے
چو التجا بجنابِ شہنشہی آورد
جبکہ اس نے شہنشاہی دربار میں التجا کی ہے

بکوئے میکدہ یارب سحر چہ مشغلہ بود
اے خدا صبح میکدہ کے کوچہ میں کیا مشغلہ تھا؟
کہ جوشِ شاہد و ساقی و شمع و مشعلہ بود
کہ معشوق، اور ساقی، اور شمع اور مشعل کا جوش تھا

حدیثِ عشق کہ از حرف و صوت مستغنیست
عشق کی بات جو حرف اور آواز سے مستغنی ہے
بنالۂ دف و نے در خروش و ولولہ بود
دف اور بانسری کے نالے سے خروش اور ولولہ میں تھی

مباحثے کہ در آں حلقۂ جنوں میرفت
وہ بحثیں جو اس دیوانگی کی مجلس میں ہوئیں
ورائے مدرسہ و قیل و قال و مسئلہ بود
مدرسہ اور قیل و قال اور مسئلہ سے آگے کی تھیں

دل از کرشمۂ ساقی بشکر بود و لے
ساقی کے اشارۂ چشم کا دل شکر گزار تھا لیکن
ز نا مساعدتِ بختش اندکے گلہ بود
نصیبہ کی ناموافقت سے اس کو تھوڑا سا شکوہ تھا

قیاس کردم آزاں چشمِ جادوانہ مست
اس جادو بھری مست آنکھوں کا میں نے اندازہ کیا
ہزار ساحرِ چوں سامریش در گلہ بود
سامری جیسے ہزار جادوگر اُن کے شاکی تھے

بگفتمش بلبم بوسۂ حوالت کن
میں نے اس سے کہا مجھے ہونٹ کا ایک بوسہ عنایت کر
بخندہ گفت کیت با من ایں معاملہ بود
ہنس کر بولا تیرا مجھ سے یہ معاملہ کب تھا؟

ز اخترم نظرِ سعد در رہست کہ دوش
میرے ستارے کو سعد پر نظر درپیش ہے اس لیے کل شب
میانِ ماہ و رخِ یارِ من مقابلہ بود
چاند اور میرے یار کے رخ میں مقابلہ تھا

کرشمۂ کہ بکرد آں دو چشمِ شہر آشوب
شہر کو فتنہ میں ڈالنے والی اُن دو آنکھوں کے اشارہ پہ
ز خیلِ دل شدگانش ہزار دگلہ بود
دل دیئے ہوئے گروہ میں سے ہزاروں گلے میں تھے

۱ے ابتلا و رنج کی کیفیت کم ہوگی اور رنج و غم کا دن چھوٹا ہو جائے گا۔
۲ے رہی احمق غلام یعنی حافظ کے لئے رضوا بجنت سے شراب لایا ہے
۳ے عشق کی کہانی کے بیان کے لئے الفاظ اور حروف کی ضرورت نہیں ہے۔
۴ے یعنی معرفت کے مباحث علماء ظاہر کی فہم سے بالاتر تھے
۵ے کیونکہ وہ اس کی جادوگری کے مقابلہ میں عاجز تھے۔
۶ے منصور نے شاہ شجاع کے لڑکے زین العابدین کو شکست دیکر شیراز کی بادشاہت حاصل کی تھی یہ بھی حافظ کا ممدوح ہے۔

Marfat.com

دہانِ یار کہ درمانِ دردِ حافظ داشت
مجبوب کا دہن، جو حافظ کے درد کا علاج رکھتا تھا

فغاں کہ وقتِ مروت چہ تنگ حوصلہ بود
فریاد ہے، مروت کے وقت کس قدر تنگ حوصلہ تھا

بوئے خوشِ تو ہر کہ ز بادِ صبا شنید
تیری خوشبو جس نے بھی بادِ صبا سے سونگھی

از یارِ آشنا سخنِ آشنا شنید
اس نے جانے پہچانے دوست کی جانی پہچانی بات سنی

ایں شکر سزا نبود دلِ حق گزارِ من
میرے شکر گزار دل کی یہ سزا نہ تھی

کز غمگسارِ خود سخنِ ناسزا شنید
کہ اس نے اپنے غمگسار سے نامناسب بات سنی

اے شاہِ حسن چشم بحالِ گدا فگن
اے حسن کے بادشاہ فقیر کی حالت پر نظر کر

کیں گوش بس حکایتِ شاہ و گدا شنید
اس لیے کہ ان کانوں نے بادشاہ اور فقیر کے بہت قصے سنے

خوش میکنم بہ بادۂ مشکیں مشامِ جاں
میں مشکیں شراب سے کلیجان کے دماغ کو خوش کرتا ہوں

کز دلق پوشِ صومعہ بوئے ریا شنید
اس لیے کہ عبادت خانہ کے گدڑی پہننے والے سے ریاکی بو سونگھی ہے

سرِ خدا کہ عارفِ سالک بکس نگفت
خدا کا راز جو عارف، سالک نے کسی سے نہیں کہا

در حیرتم کہ بادہ فروش از کجا شنید
مجھے تعجب ہے کہ بادہ فروش نے کہاں سے سنا

ما بادہ زیرِ خرقہ نہ امروز می خوریم
ہم گدڑی میں چھپا کر آج ہی شراب نہیں پی رہے ہیں

صد بار پیرِ میکدہ ایں ماجرا شنید
میکدے کے شیخ نے سو بار یہ قصہ سنا ہے

یارب کجاست محرمِ رازے کہ یکزماں
اے خدا! ایسا ہم راز کہاں ہے کہ تھوڑی دیر کے لئے

دل شرحِ آں دہد کہ چہ دید و چہا شنید
دل اس کی تفصیل کرے کہ کیا دیکھا اور کیا کچھ سنا

ما مے بہ بانگِ چنگ نہ امروز می کشیم
ہم چنگ کی آواز پر شراب آج ہی نہیں پی رہے ہیں

بس دیر شد کہ گنبدِ چرخ ایں صدا شنید
بہت زمانہ ہو گیا ہے کہ آسمان کے گنبد نے یہ آواز سنی ہے

ساقی بیا کہ عشق ندامی کند بلند
ساقی! آ جا کہ عشق پکار رہا ہے

آنکس کہ گفت قصۂ ما ہم ز ما شنید
جس نے ہمارا قصہ بیان کیا ہے اس نے ہم سے سنا ہے

پندِ حکیم عینِ صواب ست و محض خیر
دانا کی نصیحت بالکل درست اور خالص بھلائی ہے

فرخندہ بخت آنکہ بسمعِ رضا شنید
مبارک نصیب وہ ہے جس نے رضامندی کے کان سے سنی

نشنید ہر چہ گفتم و بگذشت ویں عجب
جو میں نے کہا اس نے نہ سنا اور چلا گیا اور یہ عجیب بات ہے

سلطاں شنیدہ ام کہ حدیثِ گدا شنید
میں نے تو سنا ہے کہ بادشاہ نے فقیر کی بات سنی ہے

محروم اگر شدم ز سرِ کوئے او چہ شد
اگر میں اس کے کوچے سے محروم رہا ہوں تو کیا ہوا

از گلشنِ زمانہ کہ بوئے وفا شنید
زمانہ کے گلشن سے کس نے وفا کی خوشبو سونگھی ہے

ہر شام ماجرائے من و دل شمال گفت
شمالی ہوا نے ہر شام کو میرا اور دل کا قصہ بیان کیا ہے

ہر صبح گفتگوئے من و او صبا شنید
ہر صبح کو صبا نے میرا اور اس کا قصہ سنا ہے

حافظ وظیفۂ تو دعا گفتن ست و بس
اے حافظ! تیرا وظیفہ بس دعا دینا ہے

در بند آں مباش کہ نشنید یا شنید
اس فکر میں نہ پڑ کہ اس نے سنا یا نہیں سنا

---

۱ معشوق کا منہ اس قدر تنگ ثابت ہوا کہ مروت کی ایک بات بھی اس سے نہ نکلی۔

۲ معشوق کو تو غمگسار ہونا چاہیے نہ کہ وہ دل دکھانے والی بات کرے۔

۳ بہت سے قصے مشہور ہیں کہ شاہوں نے گداؤں پر کرم کیا ہے۔

۴ ظاہر ہے کہ کسی سے تو اس نے سنا ہی ہوگا۔

۵ ہم آج کے علاوہ بھی مے نوش نہیں ہیں، عرصہ سے یہ طریقہ جاری ہے۔

۶ عشق کا قصہ وہی بیان کر سکتا ہے جو خود مبتلا ہوا ہو۔

۷ میری بدقسمتی کہ اس نے میری ایک نہ سنی حالانکہ وہ بادشاہ ہے اور میں فقیر ہوں۔

۸ یہی اخلاص کا آخری مرتبہ ہے۔

Marfat.com

برسرِ آنم کہ گر زدست برآید
اس خیال میں ہوں کہ اگر ممکن ہو سکے
دست بکارے زنم کہ غصہ سرآید
ایسے کام میں ہاتھ ڈالوں جس سے رنج ختم ہو جائے

منظرِ دل نیست جائے صحبتِ اغیار
دل کا منظر، غیروں کی صحبت کی جگہ نہیں ہے
دیو چو بیروں رود فرشتہ درآید
شیطان جب باہر نکل جاتا ہے تب فرشتہ اندر آتا ہے

صحبتِ حکام ظلمتِ شبِ یلداست
حکام کی صحبت تاریک رات کا اندھیرا ہے
نور ز خورشید خواہ بو کہ برآید
نور آفتاب سے مانگ ہو سکتا ہے کہ وہ حاصل ہو جائے

بر درِ اربابِ بیمروتِ دنیا
بے مروت دنیا داروں کے دروازے پر
چند نشینی کہ خواجہ کے بدر آید
کب تک بیٹھا رہے گا کہ خواجہ کب باہر نکلتا ہے؟

بگذر ازیں روزگارِ تلخ تر از زہر
زہر سے زیادہ کڑوے زمانہ سے گزر جا
بارِ دگر روزگار چوں شکر آید
پھر شکر جیسا، زمانہ آئے گا

صالح و طالح متاعِ خویش نمودند
نیک، اور بد نے اپنی پونجی دکھائی
تاکہ قبول افتد و چہ در نظر آید
دیکھو کونسی قبول ہوتی ہے اور کب منظور ہوتا ہے

بلبلِ عاشق تو عمر خواہ کہ آخر
عاشق، بلبل تو عمر چاہ، کیونکہ بالآخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
باغ سبز ہوگا، اور سرخ پھول کھل جائے گا

صبر و ظفر ہر دو دوستانِ قدیمند
صبر اور کامیابی دو پرانے ساتھی ہیں
بر اثرِ صبر نوبتِ ظفر آید
صبر کے نتیجہ میں کامیابی کی باری آتی ہے

بہتر ازاں نیست در مقامِ توکل
توکل کے مقام میں اس سے بہتر نہیں ہے کہ
صبر کنم تاکہ عمر شاں بسر آید
میں صبر کروں تاکہ ان کا وقت ختم ہو جائے

ترکِ گدائی مکن کہ گنج بیابی
فقیری نہ چھوڑ، کہ تو خزانہ پائے گا
از نظرِ رہروے کہ در نظر آید
کسی راہرو کی نظر سے، جو نظر آئے گا

غفلتِ حافظ دریں سراچہ عجب نیست
اس سرائے میں حافظ کی غفلت تعجب خیز نہیں ہے
ہر کہ بمیخانہ رفت بیخبر آید
جو میخانہ میں گیا، مدہوش آیا ہے

باز مہِ رخسارِ کسے در نظر آمد
کسی کے رخسار کا چاند مجھے پھر نظر آیا
مہرے بدل از طلعتِ آں ماہ درآمد
اس چاند کے چہرے سے دل میں سورج اتر آیا

باز ایں دلِ سودازدہ ام گشت ہوائی
میرا پاگل دل، پھر بے اختیار ہو گیا
وز کارِ خود و بارِ خود ایں بار برآمد
اس بار، اپنے کار و بار سے بیگانہ ہو گیا

یکبار نظر بر خمِ ابروش فگندم
اس کے ابرو کے خم پر میں نے ایک بار نظر ڈالی
صد تیرِ بلا بر من ازاں یک نظر آمد
اس ایک نظر سے مصیبت کے سو تیر مجھ پر آ گئے

ایں طرفہ کہ امروز بدیدم مہِ رویش
یہ عجیب بات ہے کہ آج میں نے اس کے چہرے کے چاند کو دیکھا
از روزِ دگر در نظرم خوبتر آمد
تو، اور دنوں سے مجھے زیادہ حسین نظر آیا

۱؎ کوئی ایسا کام کرنا چاہتا ہوں جس سے غم و غصہ ختم ہو جائے
۲؎ دیو سے مراد غیر اور فرشتہ سے مراد دوست ہے۔
۳؎ دنیاداروں کے دروازے پر بیٹھ کر ان کا انتظار کرنا چاہیے۔
۴؎ دنیاطلبی نہ ہو تو دنیا خود شیریں بنکر آتی ہے۔
۵؎ انسان صبر کرتا ہے تو مقصد حاصل ہو کر رہتا ہے۔
۶؎ صبر کے نتیجہ میں کامیابی حاصل ہوتی ہے۔
۷؎ مصائب کا ایک وقت ہے، توکل یہی ہے کہ اس وقفہ میں ان مصائب پر صبر کرے۔
۸؎ انسان طالب ہو تو اسے راہبر مل ہی جاتا ہے۔
۹؎ دل پھر بے اختیار ہو گیا ہے اور اپنا سارا کاروبار چھوڑ بیٹھا ہے۔
۱۰؎ خمِ ابرو کو کمان قرار دیا جاتا ہے سی لئے اس کے پیدا کردہ مصائب کو تیر کہا جاتا ہے۔

Marfat.com

حافظ طلبِ وصل بسے کرد و بہ آخر
حافظ نے وصل کی بہت طلب کی، اور بالآخر

ازدستِ غمِ ہجرِ تو از پائے درآمد
تیرے ہجر کے غم سے گر پڑا

پیرانہ سرم عشقِ جوانے بسر افتاد — واں راز کہ در دل بنہفتم بدر افتاد
میرے بڑھاپے میں ایک جوان کا عشق سر پڑ گیا — جو راز میں نے دل میں چھپایا، وہ ظاہر ہو گیا

از راہِ نظر مرغِ دلم گشت ہوا گیر — اے دیدہ نظر کن کہ بدامِ کہ در افتاد
میرا مرغِ دل نظر کی راہ سے فضا میں اڑ گیا — اے آنکھ! دیکھ کر کس کے جال میں پھنسا ہے؟

دردا کہ ازاں آہوئے مشکینِ سیہ چشم — چوں نافہ بسے خونِ دلم در جگر افتاد
ہائے افسوس کہ اس مشکیں، سیاہ چشم ہرن کی وجہ سے — نافہ کی طرح میرے دل کا بہت سا خون جگر میں جمع ہو گیا ہے

بارِ غمِ او عرض بہر کس کہ نمودند — عاجز شد و ایں قرعہ بنامِ بشر افتاد
اس کے غم کا بوجھ جب کسی پر بھی پیش کیا — وہ عاجز آ گیا، اور یہ قرعہ انسان کے نام پر پڑا

از رہگذرِ خاکِ سرِ کوئے شما بود — ہر نافہ کہ در دستِ نسیمِ سحر افتاد
تمہارے کوچہ کے راستے کی خاک سے تھا — ہر وہ نافہ، جو صبح کی نسیم کے ہاتھ پڑا

مژگانِ تو تا تیغِ جہانگیر برآورد — بس کشتۂ دل زندہ کہ بر یکدگر افتاد
جب تیری پلکوں نے جہان کو فتح کرنے والی تلوار سونتی — بہت سے شہید جن کے دل زندہ تھے ایک دوسرے پر گر پڑے

ایں بادہ کہ پرورد کہ خمارِ خرابات — از بوئے بہشتیش ز خود بیخبر افتاد
یہ شراب کس نے تیار کی ہے کہ شراب خانہ کا کلال — اس کی بہشتی خوشبو کی وجہ سے اپنے سے بے خبر ہو گیا

بس تجربہ کردیم دریں دارِ مکافات — با دُردکشاں ہر کہ در افتاد بر افتاد
اس بدلہ کی دنیا میں ہم نے بہت تجربہ کیا ہے — جو تلچھٹ پینے والوں سے لڑا وہ گرا

گر جاں بدہد سنگِ سیہ لعل نگردد — با طینتِ اصلی چہ کند بدگہر افتاد
اگر کالا پتھر جان بھی دیدے تو لعل نہیں ہو سکتا — اصل طبیعت کے مقابلہ میں بدگہر طبیعت والا کیا کرے

فریاد کہ از زیرکیِ مرغِ سخن سنج — بیدانہ زدش راہ و بدامِ خطر افتاد
فریاد ہے کہ بات کو تولنے والا پرندہ عقلمندی کی وجہ سے — اس نے بغیر دانے کے ہی راہ ڈال لیا اور خطرے کے جال میں پھنس گیا

حافظ کہ سرِ زلفِ بتاں دست کشش بود
حافظ کہ حسینوں کی زلف کا خیال، جس کا ہاتھ کھینچتا تھا

بس طرفہ حریفیست کش اکنوں بسر افتاد
بہت عجیب محبوب ہے جو اب اس کے سر پڑا ہے

پیش از نیست بیش ازیں غمخواریِ عشاق بود — مہرورزیِ تو باما شہرۂ آفاق بود
اس سے پہلے عاشقوں کے ساتھ تیری اس سے زیادہ غمخواری تھی — ہمارے ساتھ تیرا محبت کا برتاؤ دنیا میں مشہور تھا

یاد باد آں صحبتِ شبہا کہ با زلفِ توام — بحثِ سِرِّ عشق و ذکرِ حلقۂ عشاق بود
راتوں کی وہ صحبت یاد رہے کہ میری، تیری زلف کے ساتھ — عشق کے راز کی بحث اور عاشقوں کے حلقہ کا ذکر تھا

ا۔ بڑھاپے میں جوان کا عشق ہو گیا ہے جس کی وجہ سے میں رسوا ہوں۔
۲۔ نافہ، ہرن کا خون ہے جو شکم کے ایک حصہ میں جمع ہو جاتا ہے۔
۳۔ بارِ غم سے ہر چیز گھبرا گئی اور وہ انسان کے سر پڑ گیا۔
۴۔ نافہ نے خوشبو معشوق کے راستہ کی خاک سے حاصل کی ہے۔
۵۔ کشتگانِ عشق کے دل کو زندہ قرار دیا جاتا ہے۔
۶۔ دُرد کشوں سے ہر پیکار ہونے والا برباد ہو جاتا ہے۔
۷۔ مرغِ سخن سنج کے لیے اس کی عقل اور زیادہ باعثِ مصیبت ہو گئی۔
۸۔ حافظ حسینوں میں پھنسا تھا لیکن اب کے بڑے محبوب سے اُس کو پالا پڑا ہے۔
۹۔ محبوب پہلے تو بہت زیادہ غمخوار اور ہمدرد تھا لیکن اب وہ بات نہیں ہے۔

Marfat.com

حسنِ مہرویانِ مجلس گرچہ دل می برد و دیں
محفل کے حسینوں کا حسن اگرچہ دل اور دین لے جا رہا تھا

عشقِ ما بر لطفِ طبع و خوبیِ اخلاق بود
ہمارا عشق طبیعت کی لطافت اور اخلاق کی خوبی پر تھا

از دمِ صبحِ ازل تا آخرِ شامِ ابد
ازل کی صبح کے وقت سے ابد کی شام تک

دوستی و مہر بر یک عہد و یک میثاق بود
دوستی اور محبت ایک عہد اور ایک میثاق پر تھی

سایۂ معشوق اگر افتاد بر عاشق چہ شد
معشوق کا سایہ اگر عاشق پر پڑ گیا تو کیا ہوا

ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
ہم اس کے محتاج تھے، وہ ہمارا مشتاق تھا

پیش ازیں کیں سقفِ سبز و طاقِ مینا بر کشید
اس سے پہلے کہ یہ سبز چھت اور منقش طاق بنایا

منظرِ چشمِ مرا ابروے جاناں طاق بود
میری آنکھ کا منظر، معشوق کے ابرو کا طاق تھا

رشتۂ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
تسبیح کا ڈورا اگر ٹوٹ گیا، تو مجھے معذور رکھ

دستم اندر ساعدِ ساقیِ سیمیں ساق بود
میرا ہاتھ چاندی جیسی پنڈلی والے ساقی کے کلائی میں تھا

بر درِ شاہم گدائے نکتۂ در کار کرد
بادشاہ کے دروازے پر ایک فقیر نے ایک نکتہ میرے کام کا کہا

گفت بر ہر خواں کہ بنشستم خدا رزاق بود
اس نے کہا میں جس دسترخوان پر بھی بیٹھا خدا رزاق تھا

در شبِ قدر ار صبوحی کردہ ام عیبم مکن
اگر میں نے شبِ قدر میں صبح کی شراب پی ہے تو مجھ پر عیب نہ لگا

سرخوش آمد یار و جامے بر کنارِ طاق بود
یار مست ہو کر آیا اور جام طاق کے کنارے پر تھا

شعرِ حافظ در زمانِ آدم اندر باغِ خلد
بہشت کے باغ میں آدم کے زمانہ میں حافظ کے اشعار

دولتِ نسرین و گل را زینتِ اوراق بود
نسرین اور گل کی دولت کے لیے اوراق کی زینت تھے

تا ز میخانہ و مے نام و نشاں خواہد بود
جب تک شراب خانہ اور شراب کا نام و نشان باقی رہے گا

سرِ ما خاکِ رہِ پیرِ مغاں خواہد بود
ہمارا سر پیرِ مغاں کے راستہ کی خاک بنا رہے گا

حلقۂ پیرِ مغانم ز ازل در گوش ست
میں ازل سے پیرِ مغاں کا حلقہ بگوش ہوں

ما ہمانیم کہ بودیم و ہماں خواہد بود
ہم وہی ہیں، جو تھے، اور اسی طرح رہیگا

بر سرِ تربتِ ما چوں گذری ہمت خواہ
جب تو ہماری قبر کے سرہانے سے گذرے دعا مانگ

کہ زیارتگہِ رندانِ جہاں خواہد بود
اس لیے کہ وہ دنیا کے رندوں کی زیارت گاہ رہے گی

بر زمینے کہ نشانِ کفِ پائے تو بود
جس زمین پر، تیرا نقشِ قدم ہوگا

سالہا سجدۂ صاحب نظراں خواہد بود
وہ سالوں صاحبِ نظر لوگوں کی سجدہ گاہ رہے گی

برو اے زاہدِ خود بیں کہ ز چشمِ من و تو
اے متکبر زاہد چلا جا اس لیے کہ میری اور تیری آنکھ سے

رازِ ایں پردہ نہانست و نہاں خواہد بود
اس پردہ کا راز پوشیدہ ہے اور پوشیدہ رہے گا

اے کہ وقتے نکشید ست دلت جانبِ ما
اے وہ کہ جس کا دل ہماری طرف کسی وقت بھی نہیں کھنچا ہے

تا قیامت دلِ ما بر تو کشاں خواہد بود
ہمارا دل قیامت تک، تیری طرف کھنچا رہے گا

ترکِ عاشق کشِ من مست بروں رفت امروز
میرا عاشق کُش معشوق آج مست ہو کر باہر نکل گیا

تا کرا خونِ دل امروز رواں خواہد بود
دیکھو آج کس کے دل کا خون جاری ہوگا

۱ ہم محبوب کے حسن باطنی کے عاشق ہیں۔
۲ ہماری محبت استوار اور پائدار ہے۔
۳ ہم معشوق کے محتاج ہیں اور معشوق کو بھی ہم سے تعلق ہے وہ ہمارا مشتاق ہے۔
۴ عالم کے وجود میں آنے سے پہلے سے ہم معشوق کے شیدائی ہیں۔
۵ یعنی اگر شاہی دسترخوان پر بھی ہے تو اس کو خدا ہی کو رزاق سمجھنا چاہیے۔
۶ لہٰذا اس شراب پینے میں میں معذور تھا
۷ یعنی ہماری وضعداری میں کوئی فرق نہ آئیگا۔
۸ ہم وہی ہیں جو ازل میں تھے اور ابد تک وہی رہیں گے۔
۹ تیرا نشانِ قدم صاحبِ نظر لوگوں کی سجدہ گاہ ہے۔

Marfat.com

عیبِ مستاں مکن اے خواجہ کہیں کنہ رباط
اے خواجہ مستوں پر عیب نہ لگا اس لیئے کہ اس پرانی سرائے سے

کس ندانست کہ رحلت بچہ ساں خواہد بود
کوئی نہیں جانتا ہے کہ کس طرح کوچ ہوگا

چشمم آں دم کہ زشوقِ تو نہد سر بلحد
میری آنکھ جب سے تیرے شوق میں لحد میں سر دھرے گی

تا دمِ صبحِ قیامت نگراں خواہد بود
قیامت کی صبح تک دیکھتی رہے گی

بختِ حافظ گر ازیں گونہ مدد خواہد کرد
حافظ کا نصیب، اگر اس طور پر مدد کرے گا

زلفِ معشوقہ بدستِ دگراں خواہد بود
تو معشوقہ کی زلف دوسروں کے ہاتھ میں ہوگی

ترسم کہ اشک در غمِ ما پردہ در شود
مجھے خوف ہے کہ آنسو ہمارے رنج کی پردہ دری کردیں گے

ویں رازِ سر بمہر بعالم سمر شود
اور یہ سربستہ راز دنیا میں قصہ بن جائے گا

گویند سنگ لعل شود در مقامِ صبر
کہتے ہیں صبر کے مقام میں پتھر لعل بنجاتا ہے

آرے شود ولیک بخونِ جگر شود
ہاں ہو جاتا ہے لیکن جگر کے خون سے ہوتا ہے

خواہم شدن بمیکدہ گریان و داد خواہ
روتا ہوا اور داد چاہتا ہوا شرابخانہ میں جانا چاہتا ہوں

کز دستِ غم خلاص دل آنجا مگر شود
شاید غم کے ہاتھ سے وہاں دل چھٹکارا پا جائے

ایں سرکشی کہ در سرِ سروِ بلندِ تست
یہ سرکشی جو تیرے بلند سرو کے سر میں ہے

کے با تو دستِ کوتہِ ما در کمر شود
ہمارا کوتاہ ہاتھ کب تیری کمر میں ہو سکتا ہے

ایں قصرِ سلطنت کہ تواش ماہِ منظری
یہ سلطنت کا محل جس کا تو ماہِ منظر بنا ہوا ہے

سرہا بر آستانۂ او خاکِ در شود
بہت سے سر اس کی چوکھٹ پر در کی خاک ہوں گے

از ہر کنار تیرِ دعا کردہ ام رواں
ہر جانب سے میں نے دعا کے تیر روانہ کئے ہیں

باشد کزیں میانہ یکے کارگر شود
ہوسکتا ہے کہ ان میں سے کوئی کارگر ہو جائے

از کیمیائے مہرِ تو زر گشت روئے من
تیری محبت کی کیمیا کی وجہ سے میرا چہرہ سونا بن گیا ہے

آرے بیمنِ ہمتِ تو خاک زر شود
ہاں تیری توجہ کی برکت سے خاک سونا بنجاتی ہے

اے دل حدیثِ ما بر دلدار عرضہ کن
اے دل! ہمارا قصہ دلدار کو سنا دے

لیکن چناں مکن کہ صبا را خبر شود
لیکن ایسا نہ کر کہ صبا کو خبر ہو جائے

روزے اگر غمے رسدت تنگدل مباش
اگر کسی دن تجھے غم پہونچے، تنگدل نہ ہو

رو شکر کن مباد کہ از بد بتر شود
جا، شکر کر ایسا نہ ہو کہ بد سے بدتر ہو جائے

اے دل صبور باش و مخور غم کہ عاقبت
اے دل! صابر رہ اور غم نہ کر کہ آخر

از شام صبح گردد و از شب سحر شود
شام سے صبح، اور رات سے سحر ہو جاتی ہے

در تنگنائے حیرتم از نخوتِ رقیب
رقیب کے تکبر کی وجہ سے میں حیرت کے تنگنائے میں ہوں

یا رب مباد آنکہ گدا معتبر شود
اے خدا ایسا نہ ہو کہ گدا صاحبِ اعتبار بنے

بس نکتہ غیرِ حسن بباید کہ تا کسے
حسن کے علاوہ اور نکتہ بھی چاہیئے تاکہ کوئی

مقبولِ طبعِ مردمِ صاحب نظر شود
کسی صاحبِ نظر کی طبیعت کو پسند آئے

ـ یعنی اس کیفیت پر ہے جو کسی انسان پر مرتے وقت طاری ہوتی ہے اور کسی کو معلوم نہیں کہ اس وقت کس کی کیا حالت ہوتی ہے۔
ـ اگر حافظ کی یہی بدبختی ہے تو اس کا معشوق دوسروں کے قبضے میں ہوگا۔
ـ جب تک انسان خونِ جگر نہیں پیتا ہے اور مقصد کے حصول میں انتہائی کوشش نہیں کرتا ہے وہ سنگ سے لعل نہیں بنتا ہے۔
ـ معشوق کے قد کی بلندی کی وجہ سے ہمارا ہاتھ اس کی کمر تک نہیں پہنچتا ہے
ـ محبوب کی توجہ سے ہماری قدر و منزلت بڑھ گئی ہے۔
ـ انسان کو ہر حالت میں شکر گذار ہونا چاہیئے ورنہ اس سے بدتر حال میں بھی مبتلا ہو سکتا ہے
ـ چونکہ رقیب ایک کمینہ انسان تھا محبوب کی عنایت کی وجہ سے تکبر میں مبتلا ہے۔
ـ مقبولیت کے لئے محض حسنِ ظاہری کافی نہیں ہے حسنِ باطنی کی بھی ضرورت ہے۔

Marfat.com

مِہرِ تو در درونم و عشقِ تو در سرم
تیری محبت میرے اندر ہے اور تیرا عشق میرے سر میں ہے
با شیر در درون شد و با جاں بدر شود
جو دودھ کے ساتھ اندر گیا ہے اور جان کے ساتھ باہر آئیگا

اے مردمانِ دیدہ مگریید بعد ازیں
اے آنکھ کی پتلیو! اس کے بعد نہ رونا
پائے خیالِ دوست مبادا کہ تر شود
ایسا نہ ہو کہ خیال کا پیر تر ہو جائے

ایدل چو نافہ سرِ زلفش بدستِ تست
اے دل! اس کی زلف کے سرے کا نافہ تیرے ہاتھ میں ہے
دم درکش ار نہ بادِ صبارا خبر شود
سانس کھینچ لے ورنہ بادِ صبا کو خبر ہو جائے گی

حافظ سر از لحد بدر آرد بپائے بوس
حافظ، پیر چومنے کے لئے لحد سے سر نکالے گا
گر خاکِ او بپائے شما پے سپر شود
اگر اس کی خاک، آپ کے پیر سے پامال ہو گی

تنت بنازِ طبیباں نیاز مند مباد
خدا کرے تیرا جسم طبیبوں کے ناز کا نیاز مند نہ بنے
وجودِ نازکت آزردۂ گزند مباد
تیرا نازک وجود کسی مصیبت سے آزردہ نہ ہو

سلامتِ ہمہ آفاق در سلامتِ تست
تمام دنیا کی سلامتی، تیری سلامتی میں ہے
بہیچ عارضہ شخصِ تو دردمند مباد
تیرا جسم، کسی بیماری سے درد مند نہ ہو

دریں چمن چو درآید خزاں بیغمائی
اس چمن میں، جب خزاں لوٹ مار کے لئے آئے
رہش بسروِ سہی قامتِ بلند مباد
خدا کرے اس کا راستہ، بلند قد کے بلند سرو کی طرف نہ ہو

دراں بساط کہ حسنِ تو جلوہ اندازد
جس بساط پر تیرا حسن جلوہ گر ہو
مجالِ طعنۂ بد بین و بد پسند مباد
بد بیں، بد پسند کے لیے اس میں طعنہ کی گنجائش نہ ہو

جمالِ صورت و معنیٰ زیمنِ ہمتِ تست
صورت اور معنیٰ کا حسن، تیری توجہ کی برکت سے ہے
کہ ظاہرت دژم و باطنت نژند مباد
خدا کرے تیرا ظاہر افسردہ اور تیرا باطن غمگین نہ ہو

ہر آنکہ روئے چو ماہت بچشمِ بد بیند
جو شخص تیرے چاند جیسے چہرے کو بری نگاہ سے دیکھے
بر آتشِ تو بجز چشمِ او سپند مباد
بجز اس کی آنکھ کے، تیری آگ پر کوئی کالا دانہ نہ ہو

شفا ز گفتۂ شکر فشانِ حافظ جوی
حافظ کے شکر بکھیرنے والے کلام سے شفا حاصل کر
کہ حاجتت بعلاجِ گلاب و قند مباد
تاکہ تجھے گلقند کے علاج کی ضرورت نہ رہے

تُرکِ من چوں جعدِ مُشکیں گرد کاکل بشکند
میرا محبوب جب مشکیں گھنگھرالے بال، زلف کے چاروں طرف بکھیرتا ہے
لالہ را دل خوں شود بازارِ سنبل بشکند
لالہ کا دل خون ہو جاتا ہے، سنبل کا بازار ٹھنڈا پڑ جاتا ہے

در خراماں سروِ گلنار ش کند میلِ چمن
اگر اس کا گلنار والا سرو، ٹہلتا ہوا چمن کی طرف جاتا ہے
سرو را از پا در اندازد دلِ گل بشکند
سرو کو گرا دیتا ہے پھول کے دل کو توڑ ڈالتا ہے

تا خیالِ ابروئے جاناں ز چشمم دور شد
محبوب کے ابرو کا خیال جب سے میری آنکھ سے دور ہوا ہے
اندریں رہ سیلہا باشد کہ صد پُل بشکند
اس راستے میں بہت سے سیلاب ہوں گے جو سو پلوں کو توڑ دیں

۱ تیرا عشق اس وقت ہماری گھٹی میں پڑا ہے مرکر ہی نکلے گا۔
۲ دوست کی آمد تو دشوار ہے اس کا خیال تہا جاتا ہے اندیشہ ہے کہ رونے سے اس کے پیر تر ہو جائیں۔
۳ حافظ کی قبر پر اگر تو آگیا تو قدم بوسی کے لئے حافظ زندہ ہو جائے گا۔
۴ معشوق کی سلامتی میں تمام دنیا کی سلامتی مضمر ہے۔
۵ چونکہ دنیا میں ظاہری اور باطنی رونق تجھ سے ہے لہٰذا اس کا ظاہر و باطن پُر رونق رہے۔
۶ آگ پر کالا دانہ چٹختا ہے یعنی دشمن کی پتلی کا وہ حشر ہو جو کالے دانے کا آگ پر ہوتا ہے۔
۷ محبوب کے بالوں اور زلفوں کے سنوارنے پر لالہ غیرت سے زخمی دل بنتا ہے اور سنبل کا بازار ٹھنڈا پڑ جاتا ہے۔

Marfat.com

چوں نسیم صبحگاہی پردۂ گل بر درد
جب صبح کی ہوا پھول کے پردے کو چاک کرتی ہے

خارِ غم اندر دلِ مجروحِ بلبل بشکند
بلبل کے مجروح دل میں غم کا کانٹا توڑتی ہے

حافظا ایں سرِّ وحدت را ز دست خود مدہ
اے حافظ وحدت کے اس راز کو ہاتھ سے نہ دینا

تا خیالِ زہد و تقویٰ را توکل بشکند
تاکہ زہد اور تقوے کے خیال کو توکل توڑ ڈالے

جاں بجمالِ جاناں میلِ جہاں ندارد
معشوق کے حسن بغیر طبیعت دنیا کا میلان نہیں کرتی ہے

ہر کس کہ ایں ندارد حقا کہ آں ندارد
جو شخص یہ نہیں رکھتا ہے یقیناً وہ نہیں رکھتا ہے

با ہیچکس نشانے زاں دلستاں ندیدم
اس معشوق کا پتہ میں نے کسی کے پاس نہیں دیکھا

یا من خبر ندارم یا او نشاں ندارد
یا تو مجھے ہی خبر نہیں ہے یا اس کا نشان نہیں ہے

ہر شبنمے دریں رہ صد موجِ آتشیں ست
اس راستہ میں ہر شبنم آگ کی سو موجیں ہیں

دردا کہ ایں معما شرح و بیاں ندارد
ہائے افسوس اس معمہ کی کوئی شرح اور بیان نہیں ہے

سر منزلِ قناعت نتواں ز دست دادن
قناعت کا سر منزل ہاتھ سے نہیں دیا جا سکتا ہے

اے ساربان فرو کش کایں رہ کراں ندارد
اے ساربان ٹھہر جا اس راستہ کا کنارہ نہیں ہے

چنگِ خمیدہ قامت میخواندت بعشرت
کبڑی چنگ تجھ کو عیش و عشرت کی دعوت دیتی ہے

بشنو کہ پندِ پیراں ہیچت زیاں ندارد
سن لے اس لیے کہ بڈھوں کی نصیحت میں تیرا نقصان نہیں ہوتا ہے

گر خود رقیب شمع ست احوال ازو بپوشاں
اگر شمع خود رقیب ہے اس سے احوال پوشیدہ رکھ

کاں شوخِ سر بریدہ بندِ زباں ندارد
اس لئے کہ سرکٹی شریر زبان کو بند نہیں رکھتی ہے

ذوقے چناں ندارد بے دوست زندگانی
ایسا ذوق محبوب کے بغیر زندگی نہیں رکھتا

بے دوست زندگانی ذوقے چناں ندارد
زندگی محبوب کے بغیر ایسا ذوق نہیں رکھتی

احوالِ گنجِ قاروں کایام داد بر باد
قارون کے خزانہ کے احوال جس کو زمانہ نے برباد کر دیا

در گوشِ گل فرو خواں تا زر نہاں ندارد
پھول کے کان میں چپکے سے کہہ دے تاکہ وہ زر کو نہ چھپائے

آنرا کہ خواندی استاد گر بنگری بہ تحقیق
جس کو تو نے استاد کہا ہے اگر تحقیق سے دیکھے گا

صنعتگر ست اما طبعِ رواں ندارد
ایک کاریگر ہے لیکن رواں طبیعت نہیں رکھتا ہے

اے دل طریقِ رندی از محتسب بیاموز
اے دل! رندی کا طریقہ محتسب سے سیکھ لے

مست ست و در حقِ او کس ایں گماں ندارد
وہ مست ہے لیکن اسکے بارہ میں ایسا گمان نہیں کرتا ہے

کس در جہاں ندارد یک بندہ چو حافظ
حافظ جیسا غلام دنیا میں کسی کے پاس نہیں ہے

زیرا کہ چوں تو شاہے کس در جہاں ندارد
اس لئے کہ تجھ جیسا بادشاہ دنیا میں کوئی نہیں رکھتا ہے

جہاں بر ابروئے عید از ہلال وسمہ کشید
دنیا نے عید کی ابرو پر چاند کا وسمہ لگایا ہے

ہلالِ عید بر ابروئے یار باید دید
عید کے چاند کو معشوق کے ابرو میں دیکھنا چاہیے

۱ جب تک زہد اور تقوے کی خود بینی کو توکل پاش پاش نہ کردے اس وقت تک یکسوئی کو ہاتھ سے نہ دینا۔
۲ اگر دنیا بے جمال یار ہے تو دنیا کی ہمیں کوئی خواہش نہیں ہے جبکہ جمال یار میسر نہیں اسکو جان میسر نہیں ہے۔
۳ میرا محبوب بے نشان و بے پتہ ہے۔
۴ راہ عشق کی شبنم بھی آگ کی موج ہے اور اس سفر کی آج تک کسی سے شرح نہیں ہوئی ہے۔
۵ حرص تمنا کے راستے کی انتہا نہیں ہے۔
۶ کبڑی چنگ کو بوڑھا قرار دیا ہے اور اس کی پکار کو بڑھے کی نصیحت۔
۷ مصرع اول و ثانی میں مضمون کہتے ہے
۸ پھول کے زیرے کو زر کہا جاتا ہے۔ پھول کو چاہیے کہ قارون کے خزانے کے احوال سے عبرت حاصل کرے۔
۹ یعنی ایک خاص وضع پر شاعر کو ڈھال دیتا ہے لیکن طبیعت میں سلاست نہیں
۱۰ اس طور پسندی کیلئے چاہیے کہ کسی کو گمانی ہو۔
۱۱ عید کو چلنے سے رونق حاصل ہوئی لیکن اصل

و عید معشوق کی ابرو کے ہلال میں پوشیدہ ہے۔

Marfat.com

شکستہ گشت چو پشتِ ہلال قامتِ من
تیرے چاند کی پشت کی طرح، میرا قد جھک گیا ہے

کمانِ ابروئے یارم کہ بارِ وسمہ کشید
میرے یار کی کمان کا ابرو، وسمہ کا بار کب برداشت کر سکتا ہے

مپوش روی و مشو در ہم از تفرجِ حسن
چہرہ نہ چھپا، اور حسن کی تفریح سے ناراض نہ ہو

کہ خواند خطِ تو بر روی وانِ یکادُ دمید
اس لئے کہ تیرے خط نے چہرہ پر وان یکاد پڑھ کر پھونک دیا ہے

مگر نسیمِ تنت صبح در چمن بگذشت
شاید تیرے جسم کی ہوا، صبح کو چمن میں گذر گئی

کہ گل بوئے خوشت ہمچو صبح جامہ درید
اس لئے کہ پھول نے تیری خوشبو کی وجہ سے صبح کی طرح لباس چاک کر دیا ہے

بیا کہ با تو بگویم غمِ ملالتِ دل
تو آجا، تاکہ تجھ سے دل کا غم کہہ لوں

چرا کہ بے تو ندارم مجالِ گفت و شنید
اس لئے کہ تیرے بدون، کہنے سننے کی طاقت نہیں ہے

نبود چنگ و رباب و گل و نبید کہ بود
چنگ اور رباب اور پھول، اور نبیذ نہ تھے کہ

گلِ وجودِ من آغشتہ شراب و نبید
میرے وجود کی مٹی شراب اور نبیذ سے آلودہ تھی

بہائے وصلِ تو گر جاں بود خریدارم
تیرے وصل کی قیمت اگر جان ہو تب بھی میں خریدار ہوں

کہ جنسِ خوب مبصّر بہرچہ دید خرید
اسلئے کہ معقول جنس کو ہر اس چیز کے عوض خرید لیتا ہے جو اسکے پاس ہے

مریز آبِ سرشکم کہ بے تو دور از تو
میرے آنسو کی آبرو ریزی نہ کر کیونکہ تیرے بغیر تجھ سے دور

چو باد میشد و در خاکِ راہ می غلطید
ہوا کی طرح ہو گیا، اور خاک میں لوٹتا رہا

چو ماہِ روئے تو در زیرِ زلف میدیدم
میں نے جب تیرے چہرے کا چاند زلف کے نیچے دیکھا

شبم بروئے تو روشن چو روز میگردید
تیرے چہرے کی وجہ سے میری رات دن کی مانند روشن ہو گئی تھی

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
میری جان ہونٹوں پر آ گئی، اور مقصد پورا نہ ہوا

بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
امید ختم ہو گئی، اور طلب ختم نہ ہوئی

ز انقلابِ زمانہ طمع مدار کہ چرخ
زمانے کے انقلاب سے امید نہ کر اس لئے کہ آسمان

چو صبح بر رخِ عالم ازیں صفت خندید
صبح کی طرح، عالم کے رخ پر ایسے ہی ہنستا ہے

دلم ز زلفِ تو شوریدہ بود میدانم
میرا دل تیری زلف کی وجہ سے دیوانہ تھا مجھے معلوم ہے

کہ پیشِ روئے تو بر خود چو برق میخندید
اس لئے ہم کہ تیرے چہرے کے سامنے اپنے اوپر بجلی کی طرح ہنستا تھا

زشوقِ لعلِ تو حافظ نوشت شعرے چند
تیرے لعل کے شوق میں، حافظ نے چند اشعار لکھ دیے

بخواں تو نظمش و در گوش کش چو مروارید
تو اس کی نظم کو پڑھ، اور موتی کی طرح کان میں ڈال لے

جمالت آفتابِ ہر نظر باد
تیرا حسن، ہر نظر کے لئے آفتاب ہو

زخوبی روئے خوبت خوب تر باد
تیرا حسین چہرہ، حسن میں زیادہ حسین ہو

ہمائے اوجِ شاہیں شہپرت را
باز جیسے شہپر والے تیری بلندی کے ہما کے

دلِ شاہانِ عالم زیرِ پر باد
پروں کے نیچے، دنیا کے بادشاہوں کے دل ہوں

دلے کو بستۂ زلفت نباشد
وہ دل، جو تیری زلف سے وابستہ نہ ہو

ہمیشہ غرقۂ خونِ جگر باد
ہمیشہ خونِ جگر میں ڈوبا ہوا ہو

۱ معشوق کا ابرو دیکھ کر بوجھ سے کر خمیدہ ہے۔
۲ لوگ اگر حسن سے دل خوش کریں اور دیکھیں تو منہ نہ چھپا اس لئے کہ تیرے خط نے آیت اِن یکادُ الّذین کفروا الآیۃ پڑھ کر دم کر دی ہے اب نظر کا اندیشہ نہیں ہے۔
۳ یہ چیزیں عالم وجود میں بھی نہ آئی تھیں کہ میرے وجود کی مٹی ان سے گوندھی گئی تھی
۴ آنسو جبکہ تیرے اوپر نثار ہیں ان کی آبرو ریزی نہ کر۔
۵ تمام مایوسیوں کے باوجود سلسلہ طلب جاری ہے۔
۶ زمانہ کے انقلاب سے کوئی توقع نہ رکھنی چاہیے آسمان کا طور طریق نہ بدلے گا۔
۷ تاکہ دوسرے حسینوں کے چہروں سے بڑھ جائے۔

Marfat.com

بتا چوں غمزہ ات ناوک کشاید
اے بت، جب تیری ادا، تیر چلائے
دلِ مجروحِ من پیشش سپر باد
خدا کرے، میرا زخمی دل اس کی سپر ہو

چو لعلِ شکریںت بوسہ بخشد
جب تیرا شکر جیسا ہونٹ بوسہ دے
مذاقِ جانِ من زو پر شکر باد
میری جان کا مزا اس سے میٹھا ہو

مرا از تست ہر دم تازہ عشقے
میرا، تجھ سے ہر دم تازہ عشق ہے
ترا ہر ساعتے حسنِ دگر باد
تجھے ہر گھڑی نیا حسن ملے

کسے کو کشتۂ رویت نباشد
جو مجھے تیرے چہرے کا شہید نہ ہو
چو زلفت درہم و زیر و زبر باد
وہ تیری زلف کی طرح پریشان اور زیر و زبر ہو

بجاں مشتاقِ روئے تست حافظ
حافظ جان سے تیرے چہرے کا مشتاق ہے
ترا بر حالِ مشتاقاں نظر باد
خدا کرے، عاشقوں کے حال پر تیری نظر ہو

چو رویت مہر و مہ تاباں نباشد
چاند اور سورج تیرے چہرے کی طرح روشن نہ ہوگا
چو قدت سرو در بستاں نباشد
باغ میں سرو تیرے قد کی طرح نہ ہوگا

چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی
دلفروزی میں تیرے لعل، اور موتی کی طرح
درِ دریا و لعلِ کاں نباشد
دریا کا موتی، اور کان کا لعل نہ ہوگا

میانِ خطِ سبزت لعلِ نوشیں
تیرے سبز خط کے درمیان، شیریں ہونٹ
عجب گر چشمۂ حیواں نباشد
تعجب ہے، اگر چشمۂ حیات نہ ہوگا

چو فندق پستہ اش خندد بحالم
اس کا پستہ فندق کی طرح میرے حال پر مسکرا رہا ہے
چرا بادامِ من گریاں نباشد
میرا بادام رونے والا کیوں نہ ہوگا

سوادِ کفرِ زلفِ او کہ دل را
اس کی زلف، کفر کی ایسی سیاہی ہے کہ دل کو
بروئے تو از آں ایماں نباشد
تیرے چہرے کی قسم اس سے ایمان حاصل نہ ہوگا

بتو نسبت نباشد، ہیچ تن را
کسی جسم کو، تجھ سے کوئی نسبت نہ ہوگی
نہ تن باللہ کہ مثلت جاں نباشد
خدا کی قسم جسم ہی نہیں، تیری طرح کوئی جان بھی نہ ہوگی

اگرچہ ہست شیریں شعرِ حافظ
اگرچہ حافظ کے شعر میٹھے ہیں
چو لعلِ خسروِ خوباں نباشد
حسینوں کے بادشاہ کے ہونٹ کی طرح نہ ہوں گے

چو آفتابِ مے از مشرقِ پیالہ برآید
جب پیالے کے مشرق سے شراب کا آفتاب نکلتا ہے
ز باغِ عارضِ ساقی ہزار لالہ برآید
ساقی کے رخسار کے باغ سے ہزار لالے پیدا ہوتے ہیں

نسیم در سرِ گل بشکند کلالۂ سنبل
نسیم پھول کے سر پر سنبل کی زلف کو دے مارتی ہے
چو در میانِ چمن بوئے آں کلالہ برآید
جب اس زلف کی خوشبو، چمن میں آ نکلتی ہے

۱؎ تاکہ جو تیر چلے اس پر آ کر لگے۔
۲؎ تیرے چہرے کی طرح چاند سورج روشن نہیں ہے تیرے قد کے مقابلہ میں سرو ہیچ ہے۔
۳؎ لعل سے مراد ہونٹ اور لؤلؤ سے مراد دانت ہیں۔
۴؎ خط بھی سیاہ ہے اور آبِ حیات بھی سیاہ رنگ ہے۔
۵؎ فندق ایک سرخ پھل ہے انگلیوں کو اس سے تشبیہ دی جاتی ہے۔ پستے سے مراد منہ اور بادام سے مراد آنکھیں ہیں۔
۶؎ اس کی زلف میں کفر کی سیاہی ہے جس سے دل کو نور ایمان میسر نہیں آ سکتا ہے۔
۷؎ شراب پی کر معشوق کے حسن میں اور اضافہ ہو جاتا ہے۔
۸؎ اس کے گھنگھرالے بالوں اور ان کی خوشبو سے گل اور سنبل شرمندہ ہے۔

Marfat.com

حکایتِ شبِ ہجراں نہ آں شکایتِ حالست
شب ہجر کا قصہ حال کی ایسی شکایت نہیں ہے
کہ شمۂ ز بیانش بصد رسالہ برآید
کہ اس کے بیان کا تھوڑا سا حصہ بھی سو رسالوں میں آ سکے

زگردِ خوانِ نگونِ فلک مدارِ توقع
اوندھے آسمان کے گول دستر خوان سے، توقع نہ رکھ
کہ بے ملالتِ صد غصہ یک نوالہ برآید
کہ تو غصوں کے رنج کے بدون تجھے ایک نوالہ بھی مل جائے

گرت چو نوحِ نبی صبر ہست در غمِ طوفاں[1]
غم کے طوفان میں اگر تجھے نوح نبی کی طرح صبر حاصل ہے
بلا بگردد و کامِ ہزار سالہ برآید
مصیبت مل جائیگی اور ہزار سالہ مقصد پورا ہو جائے گا

بسعیِ خود نتواں بُرد پے بگوہرِ مقصود
گوہر مقصود کا اپنی کوشش سے پتہ حاصل نہیں کیا جا سکتا ہے
خیال باشد کایں کار بے حوالہ برآید[2]
یہ محض خیال ہوگا کہ یہ کام تقدیر کے حوالے کے بغیر ہو جائے گا

نسیمِ وصلِ تو گر بگذرد بتربتِ حافظ
اگر تیرے وصل کی ہوا حافظ کی قبر پر سے گذرے
زخاکِ کالبدش صد ہزار نالہ برآید
اس کے جسم کی خاک سے ہزاروں نالے پیدا ہوں گے

چو باد عزمِ سرِ کوئے یار خواہم کرد
ہوا کی طرح یار کے کوچے کا ارادہ کروں گا
نفس ببوئے خوشش مشکبار خواہم کرد[3]
سانس کو اس کی خوشبو سے مشکبار کروں گا

ہر آبروئے کہ اندوختم ز دانش و دیں
عقل اور دین کی جو آبرو میں نے جمع کی ہے
نثارِ خاکِ رہِ آں نگار خواہم کرد
اس معشوق کے راستے کی خاک پر قربان کروں گا

بہرزہ بے مے و معشوق عمر میگذرد[4]
بغیر شراب اور معشوق عمر بیکار گذر رہی ہے
بطالتم بس از امروز کار خواہم کرد
میری بیکاری بہت ہوئی، آج سے کام میں لگوں گا

صبا کجاست کہ ایں جانِ خوں گرفتہ چو گل
صبا کہاں ہے، پھول کی طرح خون میں نہائی ہوئی اس جان کو
فدائے نکہتِ گیسوئے یار خواہم کرد
یار کے گیسو کی خوشبو پر، قربان کروں گا

چو شمعِ صبحدمم شد ز مہرِ او روشن
اس کی محبت کی وجہ سے مجھ پر یہ واضح ہو گیا ہے کہ صبح کی شمع کی طرح
کہ عمر در سرِ ایں کاروبار خواہم کرد[5]
عمر اس کاروبار میں، ختم کر دوں گا

بیادِ چشمِ تو خود را خراب خواہم ساخت
تیری آنکھ کی یاد میں، اپنے آپ کو تباہ کروں گا
بنائے عہدِ قدیم استوار خواہم کرد
قدیم عہد کی بنیاد کو، مضبوط بناؤں گا

نفاق و زرق نبخشد صفائے دل حافظ
حافظ! نفاق، اور جھوٹ، دل کو صفائی نہیں بخشتے
طریقِ رندی و عشق اختیار خواہم کرد
رندی، اور عشق کا طریقہ اختیار کروں گا

چہ مستی ست ندانم کہ رو بما آورد
مجھے معلوم نہیں کیسی مستی ہے جو ہم میں رونما ہوئی ہے؟
کہ بود ساقی و ایں بادہ از کجا آورد[6]
ساقی کون تھا، اور یہ شراب کہاں سے لایا ہے!

دلا چو غنچہ شکایت ز بختِ بستہ مکن
اے دل! غنچہ کی طرح بند نصیبہ کی شکایت نہ کر
کہ بادِ صبح نسیمِ گرہ کشا آورد[7]
اس لئے کہ صبح کی ہوا، گرہ کھولنے والی نسیم لائی ہے

[1] حضرت نوح کو طوفان پر صبر کرنے پر کامیابی حاصل ہوئی۔
[2] کوئی کام بدون تقدیر ہونا ممکن نہیں ہے۔
[3] ہوا بھی معشوق کے کوچے سے مشکبار ہو کر آتی ہے میں بھی اپنے سانس کو مشکبار بناؤں گا
[4] معشوق اور شراب بدوں عمر بیکار ہے آج سے عمر کو کار آمد بناؤں گا
[5] اس کی محبت نے مجھ پر واضح کر دیا ہے کہ صبح کی شمع کی طرح اپنی عمر کو اسی عشق میں ختم کر دوں گا
[6] نہ معلوم کون ساقی تھا اور یہ شراب کہاں سے لایا کہ عجب مستی پیدا ہو رہی ہے
[7] بند نصیبہ کو صبح کی خوشبو اس طرح کھلا رہی جیسے صبح غنچہ کو کھلا دیتی ہے

Marfat.com

رسیدنِ گل و نسرین بخیر و خوبی باد
گل و نسرین کی آمد بخیریت و عافیت ہو

بنفشہ شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
بنفشہ شاد اور خوش ہو کر آئی، سمن صفائی لایا ہے

علاجِ ضعفِ دلِ ما کرشمۂ ساقی ست
ہمارے دل کے ضعف کا علاج، ساقی کی ادا ہے

بر آر سر کہ طبیب آمد و دوا آورد
سر اٹھا کہ طبیب آیا، اور دوا لایا ہے

صبا بخوشخبری ہدہدِ سلیمان ست
صبا، خوشخبری میں، سلیمان کا ہدہد ہے

کہ مژدۂ طرب از گلشنِ سبا آورد
کیونکہ مستی کی خوشخبری، سبا کے گلشن سے لایا

چہ راہ میزند ایں مطربِ مقام شناس
مقام کو پہچاننے والا مطرب کیا راستہ اختیار کر رہا ہے

کہ در میانِ غزل قولِ آشنا آورد
کہ غزل کے درمیان دوست کی بات لایا ہے

تو نیز بادہ بچنگ آر و راہِ صحرا گیر
تو بھی شراب اور چنگ ہاتھ میں لے اور جنگل کا راستہ لے

کہ مرغِ نغمہ سرا سازِ خوش نوا آورد
اس لیے کہ گانے والا پرندہ اچھی آواز کا ساز لایا ہے

مریدِ پیرِ مغانم ز من مرنج اے شیخ
میں پیرِ مغاں کا مرید ہوں اے شیخ! مجھ سے رنجیدہ نہ ہو

چراکہ وعدہ تو کردی و او بجا آورد
اس لیے کہ تو نے وعدہ کیا اور اس نے پورا کر دیا

بہ تنگ چشمیٔ آں ترکِ لشکری نازم
مجھے اس لشکری معشوق کی تنگ چشمی پر ناز ہے

کہ حملہ بر منِ مسکین یک قبا آورد
کہ مجھ جیسے مسکین، ایک قبا والے پر حملہ کیا ہے

فلک غلامیٔ حافظ کنوں بطوع کند
آسمان، اب حافظ کی غلامی خوشی سے کرتا ہے

کہ التجا بہ درِ دولتِ شما آورد
کیونکہ وہ تمہارے درِ دولت پر التجا لایا ہے

چو دست بر سرِ زلفش زنم بتاب رود
میں جب اس کی زلف پر ہاتھ مارتا ہوں بل کھا جاتا ہے

در آشتی طلبم بر سرِ عتاب رود
اور اگر میں صلح چاہتا ہوں تو غصہ کرتا ہے

چو ماہِ نو رہِ نظارگانِ بیچارہ
نئے چاند کی طرح بیچارے دیکھنے والوں کا راستہ

زند بگوشۂ ابروی و در نقاب رود
گوشۂ ابرو سے مارتا ہے، اور نقاب میں چھپ جاتا ہے

طریقِ عشق پر آشوب و فتنہ است ایدل
اے دل! عشق کا راستہ پُر آشوب اور پُرفتن ہے

بیفتد آنکہ دریں راہ باشتاب رود
گر پڑتا ہے، جو اس راستہ میں تیز چلتا ہے

گدائیِ درِ جاناں بسلطنت مفروش
معشوق کے دروازہ کی گدائی کو سلطنت کے بدلے میں نہ بیچ

کسے ز سایۂ ایں در بآفتاب رود
اس دروازہ کے سایہ سے دھوپ میں کون جاتا ہے؟

حباب را چو فتد بادِ نخوت اندر سر
بلبلے کے سر میں، جب تکبر کی ہوا بھرتی ہے

کلاہ داریش اندر سرِ سراب رود
اس کی تاج داری ریت میں غائب ہو جاتی ہے

شبِ شراب خرابم کند بہ بیداری
وہ بیداری میں میری شراب نوشی کی رات خراب کرتا ہے

وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
اگر اس سے دن میں بات کرتا ہوں سونے لگتا ہے

مرا تو عہد شکن خواندۂ و می ترسم
تو نے مجھے عہد شکن بتایا، اور مجھے ڈر ہے

کہ با تو روزِ قیامت ہمیں خطاب رود
کہ قیامت میں، تیرا یہی خطاب ہو

۱؎ صبا جو ہدہد کا ہمنوا ہے، اس لیے وہ بھی ایسی ہی خوش کن ہے جیسا کہ ہدہد حضرت سلیمان کے لیے خوش کن ثابت ہوئی تھی، سبا سے مراد کوچۂ محبوب ہے۔

۲؎ غزل کے درمیان معشوق کے اقوال لاکر مطرب اور تڑپا دیتا ہے، بڑا موقع شناس ہے۔

۳؎ موسم بہار ہے پرند طرب بجے ہوئے ہیں۔

۴؎ شیخ نے توجنتی شراب اور حور کا وعدہ کیا پر پیرِ مغاں نے ... شراب فوراً عنایت کر دی۔

۵؎ ... سے عتاب میں آنا بھی زلف ہی سے ہے۔

۶؎ گوشۂ ابرو کے اشارے سے راستہ روک دیتا ہے اور پھر نقاب میں چھپ کر گزر جاتا ہے۔

۷؎ گدائی بمنزلہ سایہ کے ہے اور سلطنت بمنزلہ دھوپ کے، بلکہ اپنے کمیِ کی وجہ سے فنا ہو جاتا ہے۔

۸؎ ہر صورت میری خطا کے خلاف چلتا ہے۔

۹؎ معشوق کو قیامت میں عہد شکنی کہہ کر پکارا جائے گا۔

Marfat.com

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
اے دل! جب تو بوڑھا ہو گیا ہے حسن اور نزاکت کی باتیں نہ کر

کہ ایں معاملہ با عالم شباب رود
اس لیے کہ یہ بات، جوانی میں چلتی ہے

سواد نامۂ موئے سیاہ چوں شد طے
کالے بالوں کی سیاہ کتاب جب طے ہو گئی

بیاض کم نشود در صد انتخاب رود
سفیدی کم نہیں ہو سکتی ہے اگرچہ سو مرتبہ چھانٹی ہو

تو خود حجابِ خودی حافظ از میاں برخیز
اے حافظ تو خود اپنا پردہ ہے درمیان سے اٹھ جا

خوشا کسے کہ دریں راہ بے حجاب رود
وہی بہتر ہے جو اس راستہ میں بے پردہ چلے

حسب حالے نو شتیم و شد ایامے چند
کافی زمانہ گزر گیا، اور ہم نے احوال نہ لکھے

قاصدے کو کہ فرستم بتو پیغامے چند
قاصد کہاں ہے کہ تجھے چند پیغام بھیجوں

ما بداں مقصدِ عالی نتوانیم رسید
ہم اس بلند مقصد تک نہیں پہونچ سکتے

ہم مگر پیش نہد لطفِ شما گامے چند
ہاں! شاید آپ کی مہربانی چند قدم آگے رکھے

چوں مے از خم بسبو رفت و گل فگند نقاب
جب شراب مٹکے سے صراحی میں آگئی اور پھول نے نقاب الٹ ڈالا

فرصتِ عیش نگہدار و بزن جامے چند
عیش کا موقع دیکھ، اور چند جام اڑالے

قندِ آمیختہ با گل نہ علاجِ دلِ ماست
گلاب کی قند، ہمارے دل کا علاج نہیں ہے

بوسہ چند بیامیز بدشنامے چند
چند بوسے، چند گالیوں کے ساتھ ملا دے

اے گدایانِ خرابات خدا یارِ شماست
اے شراب خانہ کے فقیرو! خدا تمہارا مددگار ہے

چشمِ انعام مدارید ز انعامے چند
جانوروں سے، انعام کی کچھ امید نہ رکھو

زاہد از کوچہ رنداں بسلامت بگذر
اے زاہد! رندوں کے کوچہ سے سلامتی سے گزر جا

تا خرابت نکند صحبتِ بدنامے چند
تاکہ چند بدناموں کی صحبت، تجھے خراب نہ کردے

عیب مے جملہ بگفتی ہنرش نیز بگو
تو نے شراب کی تمام برائیاں ذکر کیں! اس کی خوبیاں بھی بتا

نفی حکمت مکن از بہر دل عامے چند
چند عوام کے دل کی خاطر حکمت کا انکار نہ کر

پیرِ میخانہ چہ خوش گفت بدُردی کشِ خویش
میخانے کے پیر نے اپنے تلچھٹ پینے والے سے کیا عمدہ بات کہی

کہ مگو حالِ دلِ سوختہ با خامے چند
کہ جلے دل کا حال، چند کچوں سے نہ کہہ

حافظ از تابِ رخِ مہر فروغ تو بسوخت
سورج کو روشنی دینے والے تیرے رخ کی گرمی سے حافظ جل گیا

کامگارا نظرے کن سوئے ناکامے چند
اے بامراد! کچھ نامرادوں پر بھی نظر ڈالدے

حسنِ تو ہمیشہ در فزوں باد
تیرا حسن، ہمیشہ بڑھاؤ پر رہے

رویت ہمہ سال لالہ گوں باد
تیرا چہرہ، پورے سال لالہ کی طرح رہے

اندر سرِ من ہوائے عشقت
میرے سر میں، تیرے عشق کی خواہش

ہر روز کہ ہست در فزوں باد
جتنے دن باقی ہیں، بڑھاؤ پر رہے

ا بڑھاپے کے بال نوچنے سے جوانی نہیں آسکتی ہے۔
۲ وصال تک اپنی کوشش سے نہیں پہونچا جاسکتا جب تک محبوب کی عنایت شاملِ حال نہ ہو۔
۳ یعنی بہار کا وقت ہے عیش کر۔
۴ دنیادار بمنزلہ چوپایوں کے ہیں ان سے انعام کی توقع نہ رکھ۔
۵ شراب بھی خدا کی پیدا کردہ چیز ہے اس میں کوئی نہ کوئی خوبی تو ضرور ہے اللہ کا کام حکمت سے خالی نہیں ہو سکتا ہے۔
۶ یعنی تیرا چہرہ لالہ کی طرح تر و تازہ رہے
۷ عشق میں اضافہ ہوتا رہے۔

قدِ ہمہ دلبرانِ عالم — در خدمتِ قامتت نگوں باد
تمام عالم کے حسینوں کا قد — تیرے قد کے حضور میں، نیچا رہے

ہر سرو کہ در چمن برآید — پیشِ الفِ قدت چونوں باد
چمن میں، جو سرو بھی پیدا ہو — تیرے قد کے الف کے سامنے، نون کی طرح ہے

چشمے کہ نہ فتنۂ تو باشد — از گوہرِ اشک غرقِ خوں باد
وہ آنکھ، جو تیرے فتنہ میں مبتلا نہ ہو — آنسو کے گوہر سے، خون میں غرق رہے

ہر جا کہ دلیست در غمِ تو — بے صبر و قرار و بے سکوں باد
جس جگہ، کوئی دل ہے تیرے غم میں — بے صبر و قرار، اور بے سکون رہے

چشمِ تو ز بہرِ دلربائی — در کردنِ سحر ذوفنوں باد
تیری آنکھ، دلربائی کے لئے — جادو کرنے میں، فنکار رہے

ہر کس کہ بہ ہجرِ تو ننازد — از حلقۂ وصلِ تو بروں باد
جو شخص، تیرے فراق سے نباہ نہ کرے — تیرے وصل کے حلقہ سے باہر ہے

لعلِ تو کہ ہست جانِ حافظ
تیرا وہ ہونٹ، جو حافظ کی جان ہے
دور از لبِ ہر خسیسِ دوں باد
ہر کمینے کے ہونٹ سے دور رہے

خسروا گوئے فلک در خمِ چوگانِ تو باد — ساحتِ کون و مکاں عرصۂ میدانِ تو باد
اے بادشاہ آسمان کی گیند تیرے بلّے کے خم میں ہو — کون و مکاں کا میدان، تیرے میدان کی وسعت میں ہو

ہمہ آفاق گرفت و ہمہ اطراف کشاد — صیتِ خلقِ تو کہ پیوستہ نگہبانِ تو باد
تمام جہان کو گرفت میں لے لیا اور تمام اطراف کو فتح کر لیا — تیرے اخلاق کی شہرت نے، تو ہمیشہ تیرا نگہبان ہو

زلفِ خاتونِ ظفر شیفتۂ پرچمِ تست — دیدۂ فتحِ ابد عاشقِ جولانِ تو باد
فتح کی زلف تیرے پرچم کی عاشق ہے — ابدی فتح مندی کی آنکھ، تیری رفتار کی عاشق ہو

لیکن انشائے عطارد صفتِ شوکتِ تست — عقلِ کل چاکرِ طغرا کشِ دیوانِ تو باد
اے وہ کہ عطارد کی انشا پردازی تیرے دبدبہ کی تعریف کر رہی ہے — عقلِ کل، تیرے دفتر کے طغرا کش کی نوکر ہو

طرۂ جلوۂ طوبیٰ قدِ دلجوئے تو شد — غیرتِ خلدِ بریں ساحتِ ایوانِ تو باد
تیرا دلجو قد طوبیٰ کے جلوے کے لئے طرّہ بن گیا ہے — تیرے محل کا میدان، خلدِ بریں کی غیرت ہو

نہ بہ تنہا حیوانات و نباتات و جماد — ہرچہ در عالمِ امر است بفرمانِ تو باد
صرف حیوانات، اور نباتات اور جمادات ہی نہیں — جو بھی عالمِ امر میں ہے، تیرے حکم میں ہو

حافظِ خستہ باخلاص ثناخوانِ تو شد
عاجز حافظ، خلوص سے تیرا ثنا خواں ہو گیا ہے
لطفِ عامِ تو شفا بخشِ ثناخوانِ تو باد
تیرا عام لطف تیرے ثنا خواں کو شفا بخشنے والا ہو

---

۱ قد معشوق کو الف سے سیدھا ہونے میں تشبیہ دیجاتی ہے۔ سرو کے نون بننے کا مطلب یہ ہے کہ وہ جھک جائے۔
۲ معشوق کی آنکھ کو جادوگر قرار دیا جاتا ہے
۳ وصل اسی کو میسر آئے جو جدائی پر صبر کرے
۴ یعنی تیرے اخلاق کی شہرت تمام عالم میں ہے
۵ کامیابی تیرے پرچم پر فریفتہ ہے فتح ابدی بھی تیری عاشق ہو جائے
۶ عطارد ستارہ کو آسمان کا منشی قرار دیا گیا ہے یعنی عطارد کا کام تیری خوبیاں لکھنا ہے۔
۷ طغرا کش میر منشی جو بادشاہ کی جانب سے احکام لکھ کر صادر کرتا ہے
۸ معشوق کے قد کو دیکھ کر شجرۂ طوبیٰ غیرت میں پڑ جاتا ہے۔
۹ عالمِ امر وہ کائنات ہے جو لفظ "کن" برخلاف کے وجود میں آئی ہے۔

Marfat.com

خوش[1] ست خلوت اگر یار یارِ من باشد
تنہائی اچھی ہے، اگر دوست میرا دوست ہو
نہ من بسوزم و او شمعِ انجمن باشد
نہ یہ کہ میں جلوں، اور وہ محفل کی شمع ہو

من[2] آں نگین سلیماں بہیچ نستانم
میں سلیماں کے اس نگ کو کسی چیز کے بدلے میں نہ لوں
کہ گاہ گاہ درو دستِ اہرمن باشد
جس میں کبھی کبھی، شیطان کا ہاتھ ہو

روا مدار خدایا کہ در حریمِ وصال
اے خدا! اس کو جائز نہ رکھ کہ وصال کے مقام میں
رقیب محرم و حرماں نصیبِ من باشد
رقیب تو رازدار ہو، اور محرومی میرا حصہ ہو

ہمای[3] گو مفگن سایۂ شرف ہرگز
ہما سے کہدو کہ وہ شرافت کا سایہ ہرگز نہ ڈالے
دراں دیار کہ طوطی کم از زغن باشد
اس دیار پر، جہاں طوطی چیل سے کم ہو

بیانِ شوق چہ حاجت کہ حالِ آتشِ دل
شوق کے بیان کی کیا ضرورت ہے اس لئے کہ دل کی آگ کا حال
تواں شناخت ز سوزیکہ در سخن باشد
اس سوز سے پہچانا جا سکتا ہے جو گفتگو میں ہو

ہوائے[4] کوئے تو از سر نمیرود مارا
تیرے کوچہ کی محبت، ہمارے سر سے نہیں نکلتی ہے
غریب را دلِ آوارہ در وطن باشد
مسافر کا آوارہ دل، وطن میں ہوتا ہے

بسانِ سوسن اگر دہ زباں شود حافظ
سوسن کی طرح اگر حافظ، دس زبانوں والا ہو جائے
چو غنچہ پیشِ تواش مہر بر دہن باشد
تیرے سامنے، غنچہ کی طرح اس کے منہ پر مہر ہوگی

خوش[5] آمد گل وزاں خوشتر نباشد
عمدہ موسم بہار آیا اور اس سے بہتر کوئی بات نہ ہوگی
کہ در دستت بجز ساغر نباشد
کہ تیرے ہاتھ میں ساغر کے سوا کچھ نہ ہو

زمانِ[6] خوشدلی دریاب دریاب
خوشدلی کے زمانہ کو، حاصل کر، حاصل کر
کہ دائم در صدف گوہر نباشد
اس لیے کہ، سیپی میں گوہر ہمیشہ نہیں ہوتا

غنیمت داں مے خور در گلستاں
غنیمت جان، اور باغ میں شراب پی
کہ گل تا ہفتۂ دیگر نباشد
کہ پھول دوسرے ہفتہ تک، نہ ہوگا

عجب[7] راہیست راہِ عشق کانجا
عشق کی راہ بھی عجب راہ ہے کہ اس جگہ
کسے سر بر کند کش سر نباشد
وہی سربلند کرتا ہے جس کا سر نہیں ہوتا

بشوئی[8] اوراق اگر ہمدرس مائی
اگر تو ہمارا ہم سبق ہے، تو ورق دھوئے
کہ علمِ عشق در دفتر نباشد
اس لئے کہ عشق کا علم، کتاب میں نہیں ہوتا

ز من بنیوش و دل در شاہدے بند
مجھ سے سن، اور ایسے معشوق سے دل لگا
کہ حسنش بستۂ زیور نباشد
جس کا حسن، زیور سے وابستہ نہ ہو

بیا اے شیخ در خمخانۂ ما
اے شیخ! ہمارے شراب خانہ میں آ
شرابے خور کہ در کوثر نباشد
ایسی شراب پی، جو کوثر میں نہ ہو

ایا پُر لعل کردہ جامِ زریں
اے وہ! جس نے زریں جام لعل سے پر کیا ہوا ہے
بہ بخشا بر کسے کش زر نباشد
اس کو دیدے، جس کے پاس زر نہ ہو

[1] یار کے ساتھ تنہائی بہت اچھی ہے نہ کہ عاشق تنہا ہو اور معشوق دوسروں کے ساتھ۔

[2] اہرمن شیطان کو کہتے ہیں یہاں مراد رقیب ہے اور نگین سلیمان سے مراد معشوق ہے۔

[3] جس وطن میں عقل کی قدر نہ ہو اور جہل کو لوگ اچھا سمجھیں اس پر کبھی ہما کا سایہ نہ ہو۔

[4] جس طرح سے مسافر کا دل وطن میں پڑا رہتا ہے اسی طرح کوچہ معشوق کی محبت ہمارے سر میں ہے۔

[5] موسم بہار میں شراب نوشی سے بہتر کوئی چیز نہیں ہے۔

[6] صدف سے مراد زمانہ اور گوہر سے مراد خوشدلی ہے۔

[7] راہِ عشق میں سربلندی اسی کو حاصل ہوتی ہے جو اپنا سر دیدے۔

[8] درسِ عشق مصحفِ معشوق سے حاصل کیا جاتا ہے۔

[9] مالداروں کو غریبوں کو داد و دہش کرنی چاہیئے۔

Marfat.com

شراب بے خمارم بخش ساقی — کہ با او ہیچ دردِ سر نباشد
اے ساقی! مجھے ایسی بے خمار شراب دے — جس کے ساتھ کوئی دردِ سر نہ ہو

بنامِ ایزد بتِ سیمیں تنم ہست — کہ در بتخانۂ آذر نباشد
اللہ اکبر، میرا چاندی جیسے جسم والا بت ایسا ہے — کہ آذر کے بتخانہ میں، نہ ہوگا

من از جاں بندۂ سلطاں اویسم — اگرچہ یادش از چاکر نباشد
میں دل سے، سلطان اویس کا غلام ہوں — اگرچہ اس کو، غلام کی یاد نہ ہو

بتاجِ عالم آرایش کہ خورشید — چنیں زیبندہ افسر نباشد
اس کے عالم آرا تاج کی قسم کہ آفتاب — اس طرح کی زینت دینے والا تاج، نہ ہوگا

کسے گیرد خطا در نظمِ حافظ
حافظ کی نظم میں وہی، عیب نکالے گا

کہ ہیچش لطف در گوہر نباشد
جس کی طبیعت میں، ذرا بھی لطافت نہ ہوگی

خستگاں را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرطِ مروت نبود
درماندوں میں جب طلب ہو، اور طاقت نہ ہو — اگر تو ان پر ظلم کرے، تو مروت نہ ہوگی

ما جفا از تو ندیدیم و تو ہم نپسندی — آنچہ در مذہبِ اربابِ فتوت نبود
ہم نے تیرے ظلم کو مناسب نہیں سمجھا اور تو بھی پسند نہ کرے گا — اُس بات کو، جو شرافت والوں کے مذہب میں نہ ہوگی

تا کہ افسوں نکند جادوئے چشمِ تو مدام — نور در سوختنِ شمعِ محبت نبود
جب تک مستقل طور پر تیری آنکھ کا جادو منتر نہ کرے — محبت کی شمع کے جلنے میں نور نہ ہوگا

چوں چنیں نیک ز سر رشتۂ خود بیخبرم — آں مبادا کہ مددگاریِ فرصت نبود
جبکہ میں بہت زیادہ اپنے انجام سے بے خبر ہوں — ایسا نہ ہو کہ فرصت کی مدد نہ ہو

ہر کرا آئنہ صافی نشد از زنگِ ہوا — دیدہ اش قابلِ رخسارۂ حکمت نبود
ہر وہ شخص، جس کا ہوس کے زنگ سے آئینہ صاف نہ ہوا — اُس کی آنکھ حکمت کے رخسار کے قابل نہ ہوگی

خیرہ آں دیدہ کہ آبش نبرد گریۂ عشق — تیرہ آں دل کہ درو نورِ محبت نبود
وہ آنکھ بیکار ہے جس کی آبرو عشق کے گریہ نے ختم نہ کی ہو — وہ دل تاریک ہے، جس میں محبت کا نور نہ ہو

چوں طہارت نبود کعبہ و بتخانہ یکیست — نبود خیر در آں خانہ کہ عصمت نبود
جب پاکی نہ ہو تو کعبہ اور بتخانہ ایک ہے — اُس گھر میں بھلائی نہیں ہے جس میں پاکدامنی نہ ہو

دولت از مرغِ ہمایوں طلب و سایۂ او — زانکہ با زاغ و زغن شہپرِ دولت نبود
دولت، بابرکت پرندہ اور اس کے سایہ سے چاہ — اس لئے کہ کوے اور چیل میں دولت کا شہپر نہیں ہوتا ہے

گر مدد خواستم از پیرِ مغاں عیب مکن — شیخ ما گفت کہ در صومعہ ہمت نبود
اگر میں نے پیرِ مغاں سے مدد چاہی ہو، تو عیب نہ لگا — ہمارے شیخ نے کہا ہے کہ عبادت خانہ میں باطنی توجہ نہیں ہوتی

حافظا علم و ادب ورز کہ در مجلسِ شاہ — ہر کرا نیست ادب لائقِ صحبت نبود
اے حافظ علم و ادب اختیار کر اس لئے کہ بادشاہ کی مجلس میں — جس کو ادب نہیں ہے وہ صحبت کے لائق نہیں

---

۱ بنام ایزد تعجب کے موقع پر استعمال کیا جاتا ہے۔ آذر حضرت ابراہیمؑ کے والد یا چچا کا نام ہے جو مشہور بت تراش تھے۔
۲ سلطان احمد بن اویس، حافظ کے ممدوح کا نام ہے جو بغداد کا بادشاہ تھا اور خواجہ کا معتقد، اس نے کئی بار خواجہ کو بغداد کی دعوت دی لیکن خواجہ نہ جا سکے۔
۳ اس کے تاج کے سامنے سورج ہیچ ہے۔
۴ عاشق اپنی استطاعت کے مطابق جب کام کر رہا ہے تو اس پر ظلم انسانیت کے خلاف ہے۔
۵ عاشق کے دل میں جو شمع محبت روشن ہے جب تک معشوق کا فیض اس میں شامل نہ ہو وہ پر نور نہیں بن سکتی۔
۶ جب تک انسان دل کے زنگ کو صاف نہ کرے وہ تجلیات کے مشاہدہ کے قابل نہیں ہوتا ہے۔
۷ جب دل پاک نہ ہو تو بتخانہ اور کعبہ میں فرق نہیں۔
۸ جب عبادت خانے روحانیت سے خالی ہیں تو پیر مغاں کی طرف رجوع میں کوئی عیب نہیں ہے۔

Marfat.com

خوشا دلے کہ مدام از پئے نظر نرود
وہ دل خوب ہے، جو ہمیشہ نظر کے پیچھے نہ دوڑے
بہ ہر درش کہ بخوانند بے خبر نرود
جس دروازے پر اس کو بلائیں، بے خبر ہو کر نہ جائے

طمع در آں لبِ شیریں نکردنم اولیٰ ست
معشوق کے شیریں ہونٹوں کا لالچ نہ کرنا بہتر ہے
ولے چگونہ مگس از پئے شکر نرود
لیکن، مکھی شکر کے پیچھے کیسے نہ جائے

منِ گدا ہوسِ سرو قامتے دارم
میں فقیر، ایک ایسے سرو قامت کی ہوس کرتا ہوں
کہ دست در کمرش جز بہ سیم و زر نرود
جس کی کمر میں ہاتھ، بجز سونے چاندی کے نہ جائے

سوادِ دیدۂ غم دیدہ ام مشو اے اشک
اے آنسو! میری غم دیدہ آنکھ کی سیاہی نہ دھو
کہ نقشِ خالِ ویم ہرگز از نظر نرود
اس لئے کہ اس کے تل کا نقش ہرگز میری نظر سے نہ جائیگا

تو کز مکارمِ اخلاق عالمِ دگری
تو اخلاق کی شرافتوں کی وجہ سے ایک دوسری ہی دنیا ہے
وفائے عہدِ من از خاطرت بدر نرود
میری وعدہ وفائی تیری طبیعت سے نہیں نکل سکتی ہے

بہ تاجِ ہدہدم از رہ مبرکہ بازِ سفید
ہدہد کے تاج کے ذریعہ مجھے راستے سے نہ بہکا اس لئے کہ سفید باز
ز کبر از پئے ہر صیدِ مختصر نرود
تکبر کی وجہ سے ہر مختصر شکار کے پیچھے نہیں جاتا ہے

دلا مباش چنیں ہرزہ گرد و ہر جائی
اے دل! ایسا آوارہ گرد، اور ہر جائی نہ بن
کہ ہیچ کار ز پیشت بدیں ہنر نرود
اس لئے کہ تیرا کوئی کام اس ہنر سے پورا نہیں ہو سکتا ہے

سیاہ نامہ تر از خود کسے نمی بینم
میں اپنے سے زیادہ سیاہ نامۂ اعمال والا کسی کو نہیں دیکھتا ہوں
چگونہ چوں قلمم دودِ دل بسر نرود
قلم کی طرح دل کا دھواں کس طرح میرے سر تک نہ پہنچے

ز من چو بادِ صبا بوئے خود دریغ مدار
مجھ سے بادِ صبا کی طرح اپنی خوشبو نہ روک
چرا کہ بے سرِ زلفِ تو ام بسر نرود
اس لئے کہ تیری زلف بدون، میری بسر نہیں ہوتی ہے

بپوش دامنِ عفوے بزلتِ منِ مست
مجھ مست کی لغزش پر معافی کا دامن ڈھانپ دے
کہ آبروئے شریعت بدیں قدر نرود
اس لئے کہ شریعت کی آبرو اس مقدار سے نہیں چلی جائیگی

بیار بادہ و اوّل بدستِ حافظ دہ
شراب لا، اور پہلے حافظ کے ہاتھ میں دے
بشرطِ آنکہ ز مجلس سخن بدر نرود
اس شرط پر، کہ بات مجلس سے باہر نہ جائے

دلبر برفت و دل شدگاں را خبر نکرد
دلبر چلا گیا، اور دل گئے ہوؤں کو خبر نہ کی
یادِ حریفِ شہر و رفیقِ سفر نکرد
شہر کے دوست، اور سفر کے ساتھی کی یاد نہ کی

یا بختِ من طریقِ محبت فرو گذاشت
یا تو میرے نصیبے نے محبت کے راستہ کو چھوڑ دیا
یا او بشاہراہِ حقیقت گذر نکرد
یا اس نے حقیقت کی، شاہراہ پر گذر نہ کی

من ایستادہ تا کنمش جاں فدا چو شمع
میں کھڑا رہا تاکہ شمع کی طرح اس پر جان قربان کر دوں
او خود گذر بمن چو نسیمِ سحر نکرد
وہ خود صبح کی نسیم کی طرح میرے پاس کو نہ گزرا

گفتم مگر بگریہ دلش مہرباں کنم
میں سمجھا شاید روتے سے اس کے دل کو مہربان کر لوں
در سنگِ خارہ قطرۂ باراں اثر نکرد
سنگِ خارہ میں، بارش کے قطرہ نے اثر نہ کیا

---

۱ سالک کو جو کچھ نظر آتا ہے وہ حقیقت ہی نہیں ہوتی ہے لہذا باخبر ہو کر دیکھ بھال سے کام کرنا چاہیے۔
۲ میری اور لبِ معشوق کی مثال شہد اور مکھی کی ہے، مکھی شہد سے کیسے جدا ہو سکتی ہے۔
۳ آنکھ کی پتلی کو معشوق کے رخسار کا تل قرار دیا ہے۔
۴ تیرے اخلاقِ کریمانہ کا تقاضہ ہے کہ تو میری وفاداری کو فراموش نہیں کر سکتا ہے۔
۵ تاجِ ہدہد سے مراد معمولی قسم کا شکار ہے
۶ دودِ دل کیوجہ سے میرے کارنامے سیاہ ہیں اور وہ میرے قلم کی روشنائی کی طرح ختم ہونے والا نہیں ہے
۷ میں تو اس قدر حقیر ہوں کہ میری بداعمالی سے شریعت پر کوئی دھبہ نہیں لگ سکتا ہے۔
۸ جبکہ ہم شہر میں اس کے ساتھ تھے سفر میں بھی اس کے ساتھی بنے رہتے
۹ ہم انتظار میں کھڑے ہوئے شمع کی مانند اپنی جان گھلاتے رہے۔
۱۰ سنگِ خارہ ایک مشہور پتھر ہے جو بہت سخت ہوتا ہے یہاں مراد معشوق کا دل ہے۔

Marfat.com

ہر کس کہ دید روئے تو بوسید چشم من
جس نے تیرا چہرہ دیکھا، میری آنکھوں کو چوم لیا

کارے کہ کرد دیدۂ من بے نظر نکرد
اس لیے کہ جو کام میری آنکھ نے کیا ہے وہ بے دیکھے نہیں کیا

درخیرتم کہ بہر چہ شد ہمدم رقیب
میں حیران ہوں کہ وہ رقیب کے ساتھ کس وجہ سے ہو گیا

خر مہرہ ہیچکس چو قرین گہر نکرد
جبکہ کسی نے کوڑی کو موتی کا ساتھی نہیں بنایا

مُرغ دل ار چہ بال و پرش غم بسوخت است
اگرچہ غم نے مرغِ دل کے بال اور پر جلا دیئے ہیں

سودائے خام عاشقی از سر بدر نکرد
عشق کے ناقص جنون کو سر سے نہیں نکالا ہے

کلکِ زباں بریدۂ حافظ در انجمن
حافظ کے زبان کٹے قلم نے، انجمن میں

با کس نگفت رازِ تو تا ترکِ سر نکرد
تیرا راز کسی سے نہیں کہا جبتک کہ سر جدا نہیں ہو گیا

دل از من برد و رُو از من نہاں کرد
میرا دل لے گیا، اور مجھ سے منہ چھپا لیا

خدا را با کہ ایں بازی تواں کرد
ہائے خدا! یہ کھیل کس سے کھیلا جا سکتا ہے؟

شبِ تنہائیم در قصدِ جاں بود
ہجر کی رات، میری جان کے درپے تھی

خیالش لطفہائے بیکراں کرد
اس کے خیال نے بے انتہا مہربانیاں کیں

چرا چوں لالہ خونیں دل نباشم
میں لالہ کی طرح، خونی دل کیوں نہ ہوں؟

کہ با من نرگسِ او سرگراں کرد
اس لیے کہ اس کی آنکھ نے، مجھ پر غصہ کیا

صبا گر چارہ داری وقت وقت است
اے صبا اگر تیرے پاس علاج ہے تو یہی وقت ہے

کہ دردِ اشتیاقم قصدِ جاں کرد
اس لیے کہ عشق کے درد نے میری جان کا ارادہ کیا ہے

کرا گویم کہ با ایں دردِ جانسوز
میں کس سے کہوں کہ اس جانسوز درد کے ہوتے ہوئے

طبیبم قصدِ جانِ ناتواں کرد
میرے طبیب نے ہی کمزور جان لینے کا ارادہ کر لیا ہے

بدانساں سوخت چوں شمعم کہ برمن
اس نے مجھے شمع کی مانند اس طرح جلایا کہ مجھ پر

صراحی گریہ و بربط فغاں کرد
صراحی روئی، اور بربط نے فریاد کی

میانِ مہرباناں کے تواں گفت
دوستوں میں کب بیان کیا جا سکتا ہے

کہ یارِ من چنیں گفت و چناں کرد
کہ میرے دوست نے ایسا کہا، اور ویسا کیا

عدو با جانِ حافظ آں نکردے
حافظ کی جان کے ساتھ، دشمن بھی وہ نہ کرتا

کہ تیرِ چشمِ آں ابروکماں کرد
جو اس کمان جیسے ابرو والے کی آنکھ کے تیر نے کیا

دلا بسوز کہ سوزِ تو کارہا بکند
اے دل جل، کہ تیرا جلنا بہت سے کام کرے گا

دعائے نیم شبی دفعِ صد بلا بکند
آدھی رات والی دعا، سو بلاؤں کو دفع کرتی ہے

عتابِ یارِ پریچہرہ عاشقانہ بکش
پری جیسے چہرے والے یار کے غصہ کو عاشقانہ انداز سے برداشت کر

کہ یک کرشمہ تلافیِ صد جفا بکند
اسلئے کہ ایک ادا، سو ظلموں کی تلافی کر دیتی ہے

لے تیرا منہ دیکھ کر سب اس بات کے قائل ہو گئے کہ میری آنکھوں کا گریہ بے محل نہیں ہے
ے محبوب بمنزلہ گوہر اور رقیب بمنزلہ کوڑی کے ہے دونوں کا جوڑ بے محل ہے۔
ے حافظ کے قلم نے رازِ عشق جب ظاہر کیا جبکہ اس کا سر قلم ہو گیا
ے اگر محبوب کا تصور مہربانی نہ کرتا تو شبِ ہجر جان لے لیتی۔
ے محبوب کی نگاہِ کرم نہ ہونے سے تو دل خون کیوں نہ ہو
ے صبا! معشوق کا زندگی عطا کرنے والا پیغام لا ورنہ جان گئی۔
ے جو میرا طبیب ہے وہی قاتل ہے۔
ے دشمن تو قتل ہی کرتا مگر اس نے نیم بسمل چھوڑ دیا۔
ے جو دل میں سوز پیدا ہوتا ہے وہ دعا میں اثر پیدا کرتا ہے۔

Marfat.com

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
ملک سے ملکوت تک پردے، ہٹا دیتے ہیں

ہر آنکہ خدمتِ جامِ جہاں نما بکند
اس شخص کے لئے جو جامِ جہاں نما کی خدمت کرتا ہے

طبیبِ عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
عشق کا طبیب مسیحا جیسے دم والا اور مہربان ہے لیکن

چو درد در تو نہ بیند کرا دوا بکند
جب تجھ میں درد نہ دیکھے تو دوا کس کی کرے؟

تو با خدائے خود انداز کار و دل خوش دار
تو کام اپنے خدا کے سپرد کر، اور دل خوش رکھ

کہ رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
کیونکہ اگر رقیب رحم نہ کرے گا تو خدا کرے گا

ز بختِ خفتہ ملولم بود کہ بیدارے
میں اپنے سوئے نصیبے سے رنجیدہ ہوں ہو سکتا ہے کہ کوئی بیدار

بوقتِ فاتحۂ صبح یک دعا بکند
صبح کے ابتدائی وقت میں، ایک دعا کر دے

بسوخت حافظ و بوئے ز زلفِ یار نبرد
حافظ جل گیا اور محبوب کی زلف کی خوشبو اس کو حاصل نہ ہوئی

مگر دلالتِ ایں دولتش صبا بکند
شاید اس دولت کی طرف صبا اس کی رہبری کر دے

دیدی اے دل کہ غمِ یار دگربارہ چہ کرد
اے دل تو نے پھر دیکھا کہ دوست کے غم نے پھر کیا کیا؟

چوں بشد دلبر و با یارِ وفادار چہ کرد
دوست کیسا چلا گیا، اور وفادار یار کے ساتھ کیا کیا؟

آہ ازاں نرگسِ جادو کہ چہ بازی انگیخت
آہ! اس جادو کی نرگس پر کہ اس نے کیا بازی کھیلی

وائے ازاں مست کہ با مردمِ ہشیار چہ کرد
ہائے اس مست پر کہ اس نے ہوشمندوں کے ساتھ کیا کیا؟

اشکِ من رنگِ شفق یافت ز بے مہریِ یار
یار کی بیوفائی سے میرے آنسوؤں میں شفق کا رنگ پیدا ہو گیا

طالعِ بے شفقت بیں کہ دریں کار چہ کرد
بے شفقت نصیبے کو دیکھو کہ اس نے اس معاملہ میں کیا کیا؟

ساقیا جامِ مے ام دہ کہ نگارندۂ غیب
اے ساقی مجھے شراب کا جام دے اس لیے کہ غیب کے لکھنے والے نے

نیست معلوم کہ در پردۂ اسرار چہ کرد
یہ معلوم نہیں کہ رازوں کے پردے میں کیا کیا؟

آنکہ بر نقش زد ایں دائرۂ مینائی
جس نے، اس بڑے دائرہ کو بنایا

کس ندانست کہ در گردشِ پرکار چہ کرد
کسی کو معلوم نہیں کہ اس نے پرکار کی گردش میں کیا کیا؟

برقے از پردۂ لیلےٰ بدرخشید سحر
لیلےٰ کے پردہ سے صبح کی ایک بجلی کوندی

وہ کہ با خرمنِ مجنونِ دل افگار چہ کرد
واہ واہ! اس نے زخمی دل مجنوں کے کھلیان کا کیا کیا!

برقِ عشق آتشِ غم در دلِ حافظ زد و سوخت
عشق کی بجلی نے حافظ کے دل میں آگ لگا دی اور وہ جل گیا

یارِ دیرینہ بہ بینید کہ با یار چہ کرد
دیکھو پرانے دوست نے دوست کے ساتھ کیا کیا!

دست در حلقۂ آں زلفِ دوتا نتواں کرد
اس دوہری زلف کے حلقہ میں ہاتھ نہیں ڈالا جا سکتا

تکیہ بر عہدِ تو و بادِ صبا نتواں کرد
تیرے عہد اور بادِ صبا پر بھروسہ نہیں کیا جا سکتا

آنچہ سعی ست من اندر طلبت بنمودم
جو کچھ کوشش ممکن ہے میں نے تیری طلب میں کی

ایں قدر ہست کہ تغییرِ قضا نتواں کرد
ہاں یہ ضرور ہے کہ تقدیر کو نہیں بدلا جا سکتا

ا جامِ جہاں سے وابستگی دنیا سے لیکر عالمِ بالا تک کے راز کھول دیتی ہے۔
۲ خدا پر اگر بھروسہ ہوتا ہے تو خدا مدد کرتا ہے۔
۳ صبا محبوب کی زلف کی خوشبو لے آئے۔
۴ نرگس جادو یعنی جادو بھری آنکھ جو خود مست تھی اس نے ہوش والوں کو مدہوش کر دیا۔
۵ اب میں خونی آنسو رو رہا ہوں۔
۶ شاید مستی رازوں کو کھول دے۔
۷ انسان اپنی سعی کوشش کرے نتیجہ کو تقدیر کے حوالے کر دے۔

Marfat.com

دامنِ دوست بصد خونِ دل افتاد بدست
دل کے سو خون کرکے دوست کا دامن ہاتھ میں آیا
بفسونے کہ کند خصم رہا نتواں کرد
حالت جو دشمن کر رہا ہے اُس بہانے وہ نہیں چھوڑا جا سکتا

عارضش را بمثل ماہِ فلک نتواں خواند
اس کے رخسار کو آسمان کے چاند سے مثال نہیں دیا جا سکتی
نسبتِ دوست بہر بے سروپا نتواں کرد
دوست کی نسبت ہر بے سروپا سے نہیں کی جا سکتی

سرو بالائے من آں دم کہ در آید بسماع
میرا بلند سرو، جب وجد میں آتا ہے
چہ محل جامۂ جاں را کہ قبا نتواں کرد
کیا موقع ہے کہ جان کے کرتے کو چاک نہ کیا جا سکے

مشکلِ عشق نہ در حوصلۂ دانشِ ماست
عشق کی مشکل ہماری عقل کے حوصلہ میں نہیں ہے
حلِ ایں نکتہ بدیں فکرِ خطا نتواں کرد
اس نکتہ کا حل اس غلط فکر سے نہیں کیا جا سکتا

غیرتم کشت کہ محبوبِ جہانی لیکن
مجھے اس غیرت نے مار ڈالا کہ تو دنیا بھر کا محبوب ہے لیکن
روز و شب عربدہ با خلقِ خدا نتواں کرد
دن رات خلقِ خدا سے لڑائی نہیں کی جا سکتی

من چہ گویم کہ ترا نازکیِ طبعِ لطیف
میں کیا کہوں کہ تیری پاکیزہ طبیعت کی نزاکت
تا بحدیست کہ آہستہ دعا نتواں کرد
اس حد تک ہے کہ آہستہ بھی نہیں پکارا جا سکتا

نظرِ پاک تواں در رخِ جاناں دیدن
محبوب کے رُخ کو پاک نظر دیکھ سکتی ہے
کہ در آئینہ نظر جز بصفا نتواں کرد
اس لیے کہ آئینہ میں صفائی کے بغیر نظر نہیں کی جا سکتی

بجز ابروئے تو محرابِ دلِ حافظ نیست
حافظ کے دل کی محراب تیرے ابرو کے سوا نہیں ہے
طاعتِ غیرِ تو در مذہبِ ما نتواں کرد
ہمارے مذہب میں تیرے غیر کی اطاعت نہیں کی جا سکتی

دانی کہ چنگ و عود چہ تقریر میکنند
تجھے معلوم ہے چنگ اور سارنگی کیا تقریر کرتی ہے؟
پنہاں خورید بادہ کہ تکفیر میکنند
شراب چھپ کر پیو کیونکہ کافر ٹھہراتے ہیں

ناموسِ عشق و رونقِ عشاق میبرند
عشق کی عزت اور عاشقوں کی رونق چھین رہے ہیں
عیبِ جوان و سرزنشِ پیر میکنند
جوان کو عیب دار اور بوڑھے کو سرزنش کرتے ہیں

جز قلبِ تیرہ ہیچ نشد حاصل و ہنوز
تاریک دل کے علاوہ کچھ حاصل نہیں ہوا اور اب بھی
باطل دریں خیال کہ اکسیر میکنند
اس باطل خیال میں ہیں کہ اکسیر بناتے ہیں

گویند رمزِ عشق مگوئید و مشنوید
کہتے ہیں عشق کے راز نہ بتاؤ نہ سنو
مشکل حکایتیست کہ تقریر میکنند
بہت مشکل بات ہے جس کی تقریر کرتے ہیں

تشویشِ وقتِ پیرِ مغاں میدہند باز
پیرِ مغاں کے وقت کو پھر پریشان کرتے ہیں
ایں سالکاں نگر کہ چہ با پیر میکنند
ان سالکوں کو دیکھو پیر کے ساتھ کیا کرتے ہیں

صد ملکِ دل بہ نیم نظر میتواں خرید
دل کے سو ملک آدھی نظر میں خریدے جا سکتے ہیں
خوباں دریں معاملہ تقصیر میکنند
حسین اس معاملہ میں کوتاہی کرتے ہیں

ما از برونِ در شدہ مغرورِ صد فریب
ہم باہر سے سو فریبوں کے مغرور ہو گئے ہیں
تا خود درونِ پردہ چہ تقریر میکنند
معلوم نہیں پردے کے اندر کیا تقریر کرتے ہیں!

۱ مطلب یہ کہ ہزار دل کے خون سے حاصل ہوا ہے رقیب کے منتروں سے ہاتھ سے نہیں چھوڑوں گا۔
۲ معشوق کے رخ کو چاند سے تشبیہ دینا بے محل ہے وہ بے سروپا ہے۔
۳ کرتے کو قبا بنانا یعنی اس کو چاک کر ڈالنا۔
۴ عشق کی مشکلات کو عقل کے ذریعہ حل نہیں کیا جا سکتا ہے۔
۵ جبکہ تمام خدا کی مخلوق عاشق ہے تو سب سے کہاں تک جھگڑا کیا جائے۔
۶ نزاکتِ طبع [illegible] بولنے کو بھی برداشت نہیں کرتی تو پھر [illegible] آگے کہاں [illegible]
۷ نظر کو پاک کر کے ہی محبوب کے رخ پر نظر ڈالی جاتی ہے۔
۸ دوسرا مصرع چنگ اور عود کی تقریر کا بیان ہے۔
۹ یعنی زاہدانِ خشک۔
۱۰ یہ زاہدانِ خشک عشق اور عشاق کی بے آبروئی کرتے ہیں ہر قسم کے ملامت کے درپے آزار ہیں۔
۱۱ ان زاہدوں کا قلب سیاہ ہے اور اپنے عمل کو بہتر سمجھ رہے ہیں۔
۱۲ عشق کی باتیں کرنے سے روکتے ہیں کیسی مشکل بات ہے۔
۱۳ یہ زاہد پیرِ مغاں کے اوقات تنگ کرتے ہیں۔
۱۴ معشوق سے [illegible] ایک نگاہ سے [illegible] خرید سکتا ہے۔

Marfat.com

قومے بجدّ و جہد گرفتند وصلِ دوست
کچھ لوگوں نے دوست کا وصل کوشش سے حاصل کر لیا

قومے دگر حوالہ بتقدیر میکنند
دوسرے لوگ تقدیر کے حوالے کرتے ہیں

فی الجملہ اعتماد مکن بر ثباتِ دہر
زمانہ کے ٹھکاؤ پر، بالکل بھروسہ نہ کر

کایں کارخانہ ایست کہ تغیر میکنند
اس لیے کہ یہ ایسا کارخانہ ہے جس کو الٹ پلٹ کرتے ہیں

مے خورکہ شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
شراب پی اس لیے کہ شیخ، اور حافظ، اور مفتی اور محتسب

چوں نیک بنگری ہمہ تزویر میکنند
جب تو غور سے دیکھے، سب فریب کرتے ہیں

در نظر بازیِ ما بیخبراں حیرانند
بے خبر لوگ، ہماری نظر بازی میں حیران ہیں

من چنینم کہ نمودم دگر ایشاں دانند
میں تو ایسا ہی ہوں جیسا میں نے ظاہر کیا، دوسرے وہ جانیں

عاقلاں نقطۂ پرکارِ وجودند ولے
عقلمند، وجود کی پرکار کا نقطہ ہیں لیکن

عشق داند کہ دریں دائرہ سرگردانند
عشق کو معلوم ہے کہ اس دائرے میں چکر کاٹ رہے ہیں

وصفِ رخسارۂ خورشید زخفاش مپرس
خورشید کے رخسار کی خوبی، چمگادڑ سے نہ پوچھ

کہ دریں آئنہ صاحب نظراں حیرانند
اس لیے کہ اس معاملہ میں صاحب نظر حیران ہیں

گر شوند آگہ از اندیشۂ ما مغبچگاں
اگر ہمارے خیال سے مُغبچے آگاہ ہو جائیں

بعد ازیں خرقۂ صوفی بگرو نستانند
اس کے بعد کسی صوفی کی گدڑی گروی نہ رکھیں

لافِ عشق و گلہ از یار زہے لافِ خلاف
عشق کی ڈینگیں اور معشوق کا شکوہ، جھوٹی ڈینگوں کا کیا کہنا

عشقبازاں چنیں مستحقِ ہجرانند
ایسے عشقباز، ہجر کے مستحق ہیں

جلوہ گاہِ رخِ او دیدۂ من تنہا نیست
اُس کے رخ کی جلوہ گاہ، صرف میری ہی آنکھیں نہیں ہیں

ماہ و خورشید ہمیں آئنہ میگردانند
چاند، اور سورج بھی اسی آئینہ کو گھما رہے ہیں

مگرم چشمِ سیاہِ تو بیاموزد کار
شاید، تیری ہی سیاہ آنکھ مجھے یہ کام سکھائے

ورنہ مستوری و مستی ہمہ کس نتوانند
ورنہ پرہیزگاری، اور مستی، سب لوگ نہیں کر سکتے

مفلسانیم و ہوائے مے و مطرب داریم
ہم مفلس ہیں، اور شراب و مطرب کی خواہش رکھتے ہیں

آہ اگر خرقۂ پشمیں بگرو نستانند
آہ! اگر اونی گدڑی وہ گروی نہ رکھیں

گر بنز ہتگہِ ارواح برد بوئے تو باد
اگر ہوا تیری خوشبو، روحوں کی تفریح گاہ میں پہونچا دے

عقل و جاں گوہرِ ہستی بہ نثار افشانند
عقل، اور جان ہستی کا گوہر نچھاور کر دیں

عہدِ ما بالبِ شیریں دہناں بست خدا
خدا نے ہمارا عہد، میٹھا منہ رکھنے والوں کے لب کے ساتھ باندھ دیا ہے

ما ہمہ بندہ و ایں قوم خداوندانند
ہم سب غلام ہیں، اور یہ لوگ آقا ہیں

زاہد ار رندیِ حافظ نکند فہم چہ باک
حافظ کی رندی کو اگر زاہد نہیں سمجھتا تو کیا پرواہ ہے؟

دیو بگریزد ازاں قوم کہ قرآں خوانند
شیطان اُن سے بھاگتا ہے، جو قرآن پڑھتے ہیں

۱ جب سب ایک ہی تام میں ننگے ہیں تو کیوں ریخ کرنا ہے۔
۲ ہم تو نظر باز ہیں معلوم دوسرے ہمیں کیا سمجھتے ہیں۔
۳ جبکہ صاحب نظر حیران ہیں چمگادڑ کیا بتا سکے گی۔
۴ اگر مُغبچے ہماری حالت سے واقف ہو جائیں تو گدڑی کی کوئی قیمت باقی نہ رہے۔
۵ جو عاشق یار کے شکوے کریں وہ ہجر کے مستحق ہیں۔
۶ چاند سورج میں بھی محبوب ہی کے چہرے کا عکس ہے۔
۷ کہ کام شریعت کے خلاف ہر شخص نہیں کر سکتا۔
۸ گدڑی کو گروی رکھ کر ہی اپنی تمنا پوری کر سکتے تھے۔
۹ ہم سب حسینوں کے غلام ہیں اور وہ آقا ہیں
۱۰ زاہد دیو ہے اور میں قرآن خواں حافظ ہوں۔

Marfat.com

دوش وقتِ سحر از غصه نجاتم دادند
شبِ گزشتہ صبح کے وقت انھوں نے مجھے غم سے نجات دیدی
وندر آں ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
اور اس تاریکی میں انھوں نے مجھے آبِ حیات دیا

بیخود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند
انھوں نے ذات کے پرتو کے نور سے مجھے بیخود بنا دیا
باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند
صفاتی تجلّی کے جام سے مجھے شراب دیدی

چه مبارک سحرے بود و چه فرخنده شبے
کیا بابرکت صبح تھی اور کیا مبارک رات تھی
آں شبِ قدر که ایں تازه براتم دادند
وہ شبِ قدر جس نے مجھے تازہ دستاویز دیدی

چوں من از عشقِ رخش بیخود و حیراں گشتم
جب میں اس کے رخ کے عشق سے بیخود اور حیران ہو گیا
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند
مجھے لات اور منات کے واقعہ کی خبر دیدی

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
میں اگر کامیاب اور خوش دل ہو گیا تو کیا تعجب ہے
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
میں مستحق تھا اور یہ چیزیں انھوں نے مجھے خیرات میں دیدیں

بعد ازیں روئے من و آئینهٔ حسنِ نگار
اس کے بعد میرا چہرا ہوگا، اور معشوق کے حسن کا آئینہ
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
اس لیے کہ اس جگہ انھوں نے مجھے ذات کے جلوہ کی خبر دی

هاتف آں روز بمن مژدهٔ ایں دولت داد
غیبی فرشتے نے اس دن مجھے اس دولت کی خوشخبری دی
که بداں جور و جفا صبر و ثباتم دادند
جبکہ تیرے غم کے بازار میں مجھے صبر و ثبات دیدیا

ایں همه قند و شکر کز سخنم می ریزد
یہ سب قند و شکر، جو میرے کلام سے جھڑتی ہے
اجرِ صبریست کزاں شاخِ نباتم دادند
اس صبر کا بدلہ ہے جو اس شاخِ نبات کے عوض مجھے انھوں نے دیا

کیمیائیست عجب بندگیِ پیرِ مغاں
پیرِ مغاں کی غلامی، عجب کیمیا ہے
خاکِ او گشتم و چندیں درجاتم دادند
میں اس کی خاک ہوا تو انھوں نے مجھے اس قدر درجے دیدیے

بحیاتِ ابد آں روز رسانید مرا
ہمیشگی کی زندگی تک اس نے مجھے اس روز پہنچا دیا
خطِ آزادگی از حسنِ مماتم دادند
جبکہ حسینِ خاتم کی آزادی کا خط انھوں نے مجھے دے دیا

عاشق آں دم که بدامِ سرِ زلفِ تو فتاد
عاشق، جس وقت تیری زلف کے جال میں پھنسا
گفت کز بندِ غم و غصه نجاتم دادند
بولا کہ غم و غصہ کی قید سے انھوں نے مجھے نجات دیدی

شکرِ شکر بشکرانه بیفشاں اے دل
اے دل! شکر کی شکر، شکرانے میں نچھاور کر
که نگارِ خوش شیریں حرکاتم دادند
اس لیے کہ انھوں نے مجھے شیریں حرکات والا اچھا معشوق دیدیا

همتِ حافظ و انفاسِ سحرخیزاں بود
حافظ کی باطنی توجہ اور صبح کو اٹھنے والوں کے سانس تھے
که ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند
کہ انھوں نے زمانہ کے غم سے، مجھے نجات دے دی

دوش دیدم که ملائک درِ میخانه زدند
میں نے کل شب دیکھا کہ فرشتوں نے میخانہ کا دروازہ کھٹکھٹایا
گلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
آدم کی مٹی کو گوندھا اور اس سے پیمانہ بنایا

ساکنانِ حرمِ سترِ عفافِ ملکوت
عالمِ ملکوت کی پاکدامنی کے راز کے حرم کے [illegible]
با منِ راه نشیں بادهٔ مستانه زدند
مجھ مسافر کو مستانہ شراب دیدی

۱ دادند کا فاعل کارکنانِ قضا و قدر کو بنایا جائے۔
۲ تجلّی کے بہت سے اقسام ہیں ایک تجلّی صفاتی ہے یعنی جب تجلّی صفاتی مجھ پر پڑی میں اپنی ذات کو بھول گیا۔
۳ برات اس شاہی تحریر کو کہا جاتا ہے جس کے ذریعہ خزانہ سے روپے حاصل کیے جا سکیں۔
۴ لات وہ بت تھا جس کو حضرت شعیب کی قوم پوجتی تھی اور منات عرب میں ہذیل قبیلہ کا بت تھا یعنی اپنے وجود کو مستقل سمجھنا بت پرستی ہے۔
۵ یعنی روئے محبوب میں مجھے تجلّی ذاتی کا مشاہدہ ہوا۔
۶ شاخِ نبات، گنّا، مراد محبوب ہے اور ایک خاص معشوقہ کا نام بھی ہے کیونکہ مجھے یہ خوشخبری دی ہے کہ میرا خاتمہ ایمان پر ہوگا لہٰذا مجھے ابدی زندگی حاصل ہے۔
۷ عشق میں مبتلا ہو کر دنیا کے جھگڑوں سے نجات حاصل ہو جاتی ہے۔
۸ آدم کی مٹی سے شراب محبت کے جام تیار کیے۔
۹ فرشتوں نے انسان کو مستی کی شراب پلائی۔

Marfat.com

شکر ایزد کہ میانِ من و او صلح فتاد — حوریاں رقص کناں ساغرِ شکرانہ زدند
خدا کا شکر ہے کہ مجھ میں اور اس میں صلح ہو گئی — حوروں نے ناچتے ہوئے، شکرانہ کا ساغر پیا

جنگِ ہفتاد و دو ملت ہمہ را عذر بنہ — چوں ندیدند حقیقت رہِ افسانہ زدند
بہتر ملتوں کے اختلاف کو، معذور سمجھ — چونکہ انھوں نے حقیقت نہ دیکھی افسانہ کی راہ چل پڑے

آسماں بارِ امانت نتوانست کشید — قرعۂ فال بنامِ منِ دیوانہ زدند
آسمان، امانت کا بوجھ نہ اٹھا سکا — مجھ دیوانے کے نام انہوں نے فال کا قرعہ نکال دیا

نقطۂ عشق دلِ گوشہ نشیناں خوں کرد — ہمچو آں خال کہ بر عارضِ جانانہ زدند
عشق کے نقطے نے گوشہ نشینوں کے دل کو خون کر دیا — اس تل کی طرح، جو انہوں نے معشوق کے رخسار پر لگا دیا

ما بصد خرمنِ پندار ز رہ چوں نرویم — چوں رہِ آدمِ خاکی بیکے دانہ زدند
ہم تکبر کے سو کھلیانوں کے ہوتے ہوئے راستے سے کیوں نہ بھٹکیں — جبکہ انہوں نے خاکی آدم کا ایک دانہ کی وجہ سے راستہ بند کر دیا

آتش آں نیست کہ بر شعلۂ او خندد شمع — آتش آنست کہ در خرمنِ پروانہ زدند
آگ وہ نہیں ہے جس کے شعلہ پر شمع مسکرائے — آگ وہ ہے جو انھوں نے پروانہ کے کھلیان میں لگائی

کس چو حافظ نکشید از رخِ اندیشہ نقاب
خیال کے رخ سے حافظ کی طرح، کسی نے نقاب نہیں اٹھایا
تا سرِ زلفِ عروسانِ سخن شانہ زدند
جب سے کلام کی دلہنوں کی زلف میں انھوں نے کنگھی کی ہے

دلِ من بدورِ رویت ز چمن فراغ دارد — کہ چو سرو پائے بندست و چو لالہ داغ دارد
تیرے چہرے کے دور میں میرا دل چمن سے بے نیاز ہے — کیونکہ سرو کی طرح قیدی ہے اور لالہ کی طرح داغدار ہے

سرِ ما فرو نیاید بکمانِ ابروئے کس — کہ درونِ گوشہ گیراں ز جہاں فراغ دارد
کسی کی ابرو کی کمان پر، ہمارا سر نہیں جھکتا ہے — اس لیے کہ گوشہ نشینوں کا باطن دنیا سے بے نیاز ہوتا ہے

شبِ تیرہ چوں سر آرم رہِ پیچ پیچ زلفت — مگر آنکہ شمع رویت برہم چراغ دارد
تاریک رات میں تیری زلف کے پیچ در پیچ راستے کو کیسے سر کروں — مگر اس طور پر کہ تیرے چہرے کی شمع میرے راستے پر چراغ رکھے

ز بنفشہ تاب دارم کہ ز زلفِ او زند دم — تو سیاہ کم بہا بیں کہ چہ در دماغ دارد
مجھے بنفشہ پر غصہ ہے کہ وہ اس کی زلف کا دم بھرتی ہے — تو کم قیمت حبشی کو دیکھ کہ اس کے سر میں کیا سمایا ہے

بفروغِ چہرہ زلفت ہمہ شب زند رہِ دل — چہ دلاورست دزدے کہ بکف چراغ دارد
چہرے کی روشنی ہوتے ہوئے تیری زلف تمام رات دل پر ڈاکہ ڈالتی ہے — وہ چور کس قدر دلیر ہے، جو ہاتھ میں چراغ لیے ہو

سزد ار چو ابرِ بہمن کہ بریں چمن بگریم — طرب آشیانِ بلبل بنگر کہ زاغ دارد
مناسب ہے اگر بہمن کے ابر کی طرح میں اس چمن پر روؤں — دیکھ بلبل کے آشیانہ کی مستی کوّے کو حاصل ہے

من و شمعِ صبحگاہی سزد ار بہم بگرییم — کہ بسوختیم و از ما بتِ ما فراغ دارد
میں اور صبح کی شمع مناسب ہوگا اگر دونوں مل کر روئیں — اس لیے کہ ہم تو جل گئے، اور ہمارا معشوق ہم سے بے نیاز ہے

بچمن خرام و بنگر بر تختِ گل کہ لالہ — بہ ندیمِ شاہ ماند کہ بکف ایاغ دارد
چمن میں ٹہل اور پھول کے تخت کے پاس دیکھ کہ لالہ — شاہ کے ندیم مصاحب کی طرح ہے کہ ہاتھ میں پیالہ لیے ہے

ان جیسی بدعتی فرقوں ... ہیں وہ اختلاف میں ... ہیں چونکہ حقیقت کو نہیں سمجھے لہٰذا باہم مختلف ہیں۔
۲ قرآن پاک میں ہے "ہم نے امانت کو آسمانوں اور زمینوں پر پیش کیا لیکن انھوں نے اس کے تحمل سے انکار کیا انسان نے اس کا تحمل کر لیا۔"
محو دیوانہ سے مراد انسان ہے۔
۳ نقطۂ عشق خال۔ محبوب کی طرح عاشقوں کے دل کا خون کر رہا ہے
۴ حضرت آدم گیہوں کے ایک دانہ کی وجہ سے بھٹک گئے ہم تو تکبر کے کھلیان لے پھرتے ہیں پھر بے راہ کیوں نہ ہوں۔
۵ آگ وہ نہیں ہے جو شمع میں ہے آگ وہ ہے جو پروانے کے دل میں ہے
۶ جبکہ چمن کا سرو قیدی اور لالہ داغدار ہے لہٰذا تیرے چہرے کے ہوتے ہوئے ان سے بے نیازی ہے۔
۷ محبوب کے چہرے کی شمع اگر راہبری نہ کرے تو زلف کا پیچ راستہ طے نہیں ہو سکتا۔
۸ کم قیمت حبشی سے مراد بنفشہ ہے۔
۹ زلف ڈاکو ہے اور چہرہ چراغ ہے۔
۱۰ بہمن برسات کا مہینہ ہے۔ یعنی بلبل کے آشیانے میں کوّا آباد ہے۔ ۱۱ لالہ کھلا ہوا ہے اور ایسا معلوم ہوتا ہے کہ شاہ گل کے لیے اس کے ہاتھوں میں پیالے ہیں۔

Marfat.com

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ

حافظ کا دردمند دل، عشق کے سبق کا خیال رکھتا ہے

که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

اس لیے کہ نہ سیر کا خیال رکھتا ہے اور نہ باغ کی خواہش

داد گرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد

اے منصف! آسمان تیرے پیالے سے گھونٹ بھرنے والا ہو

دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

تیرا سیاہ دل دشمن، لالہ کی طرح خون میں ڈوبا ہو

ذروهٔ کاخ رفعتت رسته فزای ارتفاع

تیری بلندی کے محل کا کنگرہ، بہت بلندی کی وجہ سے اونچا ہوا

راه روان وهم را راه هزار ساله باد

وہم کا راستہ چلنے والوں کے لیے ہزار سالہ راہ ہو

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالم است

تیرے کالے پرچم کی زلف دنیا کا چشم و چراغ ہے

جان نسیم دولتت در شکن کلاله باد

تیری دولت کی نسیم کی وجہ سے جان زلف کی شکن میں ہو

ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی

اے انصاف کے برج کے چاند! انسانیت کا مقصد کل ہے

باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد

تیرے پیالے اور قدح میں ہمیشہ صاف شراب ہو

چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز

جب تیرے قد کے عشق میں زہرہ ترانہ گائے

حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

تیرا حاسد اس کے سننے سے آہ و نالہ کا ہمدم ہو

ز طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست

آسمان کے طبق اور وہ چاندی سونے کی ٹکیہ جو موجود ہے

از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

تیری دولت کے دسترخوان کے کنارے کا آسان ترین نوالہ ہو

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد

میرے فکر کی باکرہ لڑکی تیری صحبت کی ہمدم ہو گئی

مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

ایسی دلہن کا مہر بھی تیرے ہاتھ کے حوالے ہو

حافظ تو در این غزل حجت بندگی نوشت

تیرے حافظ نے اس غزل میں غلامی کی دستاویز لکھی ہے

لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

تیری غلام پرور مہربانی اس دستاویز کی گواہ ہو

دیر یست که دلدار پیامی نفرستاد

زمانہ گزر گیا کہ دلدار نے کوئی پیغام نہ بھیجا

ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

اس نے نہ کچھ لکھا، نہ سلام بھیجا

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران

میں نے سو خط بھیجے اور اس شاہ سوار نے

پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

کوئی قاصد نہ دوڑایا اور نہ پیام بھیجا

سوی من وحشی صفت عقل رمیده

مجھ وحشی صفت، دیوانے کی جانب

آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

کوئی آہو روش، کوئی کبک خرام نہ بھیجا

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست

وہ جانتا ہے کہ مرغ دل میرے ہاتھ سے جانا چاہتا ہے

زان طرهٔ چون سلسله دامی نفرستاد

اس زنجیر جیسی زلف کا اس نے جال نہ بھیجا

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست

افسوس شکر جیسے ہونٹ والے سرمست ساقی نے

دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

جان لیا کہ میں خمار شکنی میں ہوں اور ایک جام نہ بھیجا

Marfat.com

چندانکہ زدم لافِ کرامات و مقامات
میں نے کرامات اور مقامات کی بہت ڈینگیں ماریں
ہیچم خبر از ہیچ مقامے نفرستاد
اس نے مجھے کسی مقام کی کوئی خبر نہ بھیجی

حافظ بادب باش کہ واخواست نباشد
حافظ ادب سے رہ، کوئی مواخذہ نہیں ہوتا ہے
گر شاہ پیامے بغلامے نفرستاد
اگر بادشاہ نے کوئی پیام کسی غلام کو نہیں بھیجا

دی پیرِ مے فروش کہ ذکرش بخیر باد
کل مے فروش پیر نے (اس کا ذکر خیر سے ہو)
گفتا شراب نوش و غمِ دل ببر ز یاد
فرمایا، شراب پی، اور غمِ دل بھلا دے

گفتم بباد میدہدم بادہ نام و ننگ
میں نے کہا شراب میری عزت آبرو کو برباد کر دیگی
گفتا قبول کن سخن و ہر چہ باد باد
اس نے کہا بات مان لے، اور جو بھی ہو، ہو

سود و زیانِ مایہ چو خواہد شدن ز دست
سرمایہ کا نفع نقصان جبکہ ہاتھ سے نکل جائے گا
از بہر ایں معاملہ غمگیں مباش و شاد
اس معاملہ کے لئے غمگین اور خوش نہ ہو

بے خار گل نباشد و بے نیش نوش ہم
کانٹے بدون پھول، اور ڈنک بغیر شہد نہیں ہوتا
تدبیر چیست وضعِ جہاں ایں چنیں فتاد
کیا تدبیر ہے؟ زمانہ کی وضع یہی ہے

پُر کن ز بادہ جام دمادم بگوشِ ہوش
شراب سے پے در پے جام پُر کر، ہوش کے کان سے
بشنو از و حکایتِ جمشید و کیقباد
اس سے جمشید اور کیقباد کا قصہ سن

در آرزوئے آنکہ رسد دل براحتے
اس آرزو میں کہ دل کسی راحت تک پہونچ جائے
جاں در درونِ سینہ غمِ عشقِ او نہاد
جان نے سینہ میں اس کے عشق کا غم رکھ لیا ہے

بادت بدست باشد اگر دل نہی بہیچ
اگر معمولی چیز سے دل لگائے گا تیرے ہاتھ میں ہوا ہوگی
در معرضے کہ تختِ سلیماں رود بباد
اس جگہ جہاں سلیمان کا تخت ہوا پر چلتا ہے

گو نامرادزی کہ بجائے نمیرسد
کہہ دو۔ مراد جئے اس لیے کہ کسی جگہ نہیں پہونچا
آنکس کہ بر رخش درِ ہر آرزو کشاد
وہ شخص جس کے رخ پہ ہر آرزو کا دروازہ کھل گیا

ہرگز نمی رسد ز میش تشنۂ وصال
اس کی شراب سے وصال کا تشنہ ہرگز نہیں حاصل ہوتا
آنرا کہ رہ بمیکدۂ عشق خود نداد
جس کو اس نے اپنے عشق کے شرابخانہ کا راستہ نہ دیا

حافظ گرت ز پندِ حکیماں ملالت است
اے حافظ اگر تجھے داناؤں کی نصیحت سے ملال ہے
کوتہ کنیم قصہ کہ عمرت دراز باد
ہم قصہ مختصر کرتے ہیں خدا کرے تیری عمر دراز ہو

دوش در حلقۂ ما قصۂ گیسوئے تو بود
شب گزشتہ ہمارے حلقہ میں تیرے گیسو کا قصہ تھا
تا دلِ شب سخن از سلسلۂ موئے تو بود
آدھی رات تک تیرے بالوں کے سلسلہ کی بات تھی

دل کہ از ناوکِ مژگانِ تو در خوں میگشت
وہ دل جو کہ تیری پلکوں کے تیر سے زخمی ہوا
باز مشتاقِ کمانخانۂ ابروئے تو بود
پھر تیرے ابرو کے کمان خانہ کا مشتاق تھا

۱ محبوب شاہ ہے اور حافظ غلام۔
۲ پیر نے کہا دل کے غم کو بھلانے کا یہی طریقہ ہے کہ شراب پی، میں نے کہا بدنام ہو جاؤں گا اس نے کہا بات مان لے خواہ کچھ ہی ہو۔
۳ مرنے کے بعد مال کا نقصان نفع قبضے میں نہ رہیگا۔
۴ دنیا میں راحت و غم ملے جلے ہیں۔
۵ شراب پچھلے بڑے شراہوں کا حال سنائے گی۔
۶ محبوب کا عشق موجب راحت ہے۔
۷ جس دنیا نے سلیمان جیسے صاحب عظمت و جلال ختم کر دیے اس سے دل لگانا محرومی ہے۔
۸ شاید کبھی ہمیشہ محروم رہتا ہے۔
۹ اس دعا پر بات ختم کرتا ہوں۔

Marfat.com

ہم عفاء اللہ زصبا کز تو پیامے آورد
خدا صبا کو بخشے جو تیری جانب سے ایک پیام لائی
ورنہ در کس نرسیدم کہ در کوئے تو بود
ورنہ ہماری کسی ایسے شخص تک رسائی نہ ہوئی جو تیرے کوچے میں تھا

عالم از شور و شر عشق خبر ہیچ نداشت
دنیا کو عشق کے شور و شر کی کچھ خبر نہ تھی
فتنہ انگیز جہاں غمزۂ جادوئے تو بود
دنیا میں فتنہ برپا کرنیوالی تیرے جادو کی ادا تھی

من سرگشتہ ہم از اہلِ سلامت بودم
میں حیران بھی سلامتی والوں میں سے تھا
دام راہم شکن طرۂ ہندوئے تو بود
میرے راستہ کا جال تیری کالی زلف کی شکن تھی

بکشا بندِ قبا تا بکشاید دلِ من
قبا کا بند کھول دے، تاکہ وہ میرا دل کھول دے
کہ کشادے کہ مرا بود ز پہلوئے تو بود
اس لیے کہ جو کشادگی مجھے حاصل تھی تیرے ہی پہلو سے تھی

بوفائے تو کہ بر تربتِ حافظ بگذر
تجھے تیری وفا کی قسم، حافظ کی قبر پر سے گذر۔
کز جہاں میشد و در آرزوئے روئے تو بود
جو دنیا سے جا رہا تھا اور تیرے چہرے کا آرزو مند تھا

در ازل پرتوِ حسنت ز تجلی دم زد
ازل میں تیرے حسن کے پرتو نے ظہور کا دم بھرا
عشق پیدا شد و آتش بہمہ عالم زد
عشق پیدا ہوا اور اس نے سارے عالم میں آگ لگا دی

جلوۂ کرد رخش دید ملک عشق نداشت
اس کے رخ نے ظہور کیا، دیکھا فرشتہ کو عشق نہ ہوا
عین آتش شد ازیں غیرت و بر آدم زد
اس غیرت سے بالکل آگ ہی گیا اور آدم میں لگا دی

مدعی خواست کہ آید بتماشا گہِ راز
مدعی نے چاہا کہ راز کی تماشا گاہ تک آ جائے
دستِ غیب آمد و بر سینۂ نامحرم زد
غیبی ہاتھ آیا، اور نامحرم کے سینہ پر مارا

عقل میخواست کز آں شعلہ چراغ افروزد
عقل نے چاہا کہ اس شعلہ سے چراغ روشن کرے
برقِ غیرت بدرخشید و جہاں برہم زد
غیرت کی بجلی کوندی اور جہاں کو درہم برہم کر دیا!

جانِ علوی ہوس چاہِ زنخدانِ تو داشت
عالم بالا کی جان نے تیری ٹھوڑی کے کنوئیں کی تمنا کی
دست در حلقۂ آں زلفِ خم اندر خم زد
ہاتھ اس پیچ در پیچ زلف کے حلقہ میں ڈالدیا

دیگراں قرعۂ قسمت ہمہ بر عیش زدند
دوسروں نے قسمت کا قرعہ تمام تر عیش پر ڈالا
دلِ غمدیدۂ ما بود کہ ہم بر غم زد
ہمارا غمگین دل تھا کہ اس نے غم پر ڈالدیا

نظرے کرد کہ بیند بجہاں صورتِ خویش
اس نے سوچا کہ دنیا میں اپنی صورت دیکھے
خیمہ در آب و گلِ مزرعۂ آدم زد
آدم کے کھیت کے پانی اور مٹی میں خیمہ لگایا

خواست تا جلوہ کند صورتِ خود را محبوب
محبوب نے چاہا کہ اپنی صورت کا جلوہ کرے
خیمہ در معرکۂ آب و گلِ آدم زد
آدم کے پانی اور مٹی کے میدان میں خیمہ لگایا

حافظ آں روز طربنامۂ عشقِ تو نوشت
حافظ نے تیرے عشق کا مستی نامہ اس روز لکھا
کہ قلم بر سرِ اسبابِ دلِ خرم زد
کہ خوش دل کے اسباب کے سر پر قلم پھیر دیا

ے خدا صبا کا بھلا کرے اس نے پیام لا دیا ورنہ ہماری کسی ایسے شخص سے ملاقات نہیں ہوئی جو تو محبوب میں ہوکر آیا ہو۔
ے محبوب کا غمزہ شورش کا سبب بنا ورنہ دنیا اس فتنہ سے خالی تھی۔
ے میری راحت تیرے پہلو سے وابستہ ہے جب تو قبا کا بند کھولیگا دل کو راحت پہونچیگی۔
ے ازل میں تیرے حسن کے پرتو نے ظلم وجود میں آیا اور تمام دنیا کو اس نے پھونک ڈالا۔
ے فرشتوں میں عشق کا مادہ نہ تھا تو عشق کو غیرت آئی اور آتش عشق کو انسانوں پر مسلط کر دیا۔
ے مکار نامحرم سے مراد ما عاشق مراد ہے۔
ے عقل بھی عشق حاصل کرنا چاہتی تھی عشق نے تمام جہان کو درہم برہم کر دیا تاکہ اس کی مداخلت نہ ہو سکے۔
ے ظاہر ہے کہ کنویں میں اترنے کے لیے رسی درکار ہے۔
ے دوسروں کا حصہ عیش اور ہمارا حصہ غم ہے۔
ے خلقت آدم کا یہی منشاء ہے پیدا اللہ کی کنج مخفی صورت کا خود شاہد کرنا چاہتا تھا لہٰذا آدم کو پیدا فرمایا۔

ے خوشی کے تمام اسباب کو ختم یا کر کے حافظ نے تیرا مستی نامہ تحریر کیا ہے

Marfat.com

دوش می آمد و رخسارہ برافروختہ بود
وہ کل آرہا تھا اور تمتماہٹ سرخ کئے ہوئے تھا

تا کجا باز دل غمزدہ سوختہ بود
نہ معلوم، پھر کہاں کسی غمزدہ کے دل کو جلایا تھا

رسم عاشق کشی و شیوۂ شہر آشوبی
عاشق کشی کی رسم اور شہر کو فتنے میں مبتلا کرنے کا طریقہ

جامہ بود کہ بر قامت او دوختہ بود
ایک ایسا لباس تھا کہ اس کے قد پر سلا تھا

کفر زلفش رہ دیں میزد و آں سنگیں دل
اس کی زلف کا کفر دین کی رہزنی کرتا تھا اور وہ سنگ دل

در رہش مشعلہ از چہرہ برافروختہ بود
اس کے راستہ میں چہرہ کی مشعل روشن کئے ہوئے تھا

دل بسے خوں بکف آورد ولے دیدہ بریخت
دل نے بہت سا خون جمع کیا لیکن آنکھ نے بہا دیا

اللہ اللہ کہ تلف کرد و کہ اندوختہ بود
اللہ اللہ کس نے برباد کیا! اور کس نے جمع کیا تھا؟

یار مفروش بدنیا کہ بسے سود نکرد
دنیا کے بدلے محبوب کو فروخت نہ کر اس لیے کہ بہت فائدہ نہیں اٹھایا

آنکہ یوسف بزر ناسرہ بفروختہ بود
اس نے جس نے یوسف کو کھوٹے سونے کے عوض بیچا تھا

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
وہ عاشقوں کی جان کو اپنے رخسار کا کالا دانہ سمجھتا تھا

و آتش چہرہ بریں کار برافروختہ بود
اور چہرے کی آگ اسی مقصد کے لئے روشن کئے ہوئے تھا

گرچہ میگفت کہ زارت بکشم میدیدم
اگرچہ کہتا تھا کہ تجھے بری طرح قتل کروں گا لیکن میں دیکھ رہا تھا

کہ نہانش نظرے با من دلسوختہ بود
کہ پوشیدہ طور پر اس کی نگاہ مجھ دل سوختہ کی طرف تھی

گفت و خوش گفت برو خرقہ بسوزاں حافظ
اس نے کہا اور خوب کہا حافظ گدڑی پھونک دے

یارب ایں قلب شناسی ز کہ آموختہ بود
اے خدا کھوٹ کی پہچان اس نے کس سے سیکھی تھی؟

دوش آگہی ز یار سفر کردہ داد باد
کل صبا نے، سفر میں گئے ہوئے یار کی خبر دی

من نیز دل بباد دہم ہرچہ باد باد
میں بھی دل کو برباد کر دوں گا، جو کچھ ہوتا ہے ہو

در چین طرۂ تو دل بے حفاظ من
میرے بے مروت دل نے، تیری زلف کی شکن میں

ہرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد
ہرگز نہ کہا کہ وطن مالوف یاد رہے

دل خوش شدم بیاد تو ہرگہ کہ در چمن
میں تیری یاد سے خوش دل ہوا جب بھی چمن میں

بند قبائے غنچۂ گل می کشاد باد
ہوا نے پھول کے غنچہ کی قبا کے بند کھولے

طرف کلاہ شاہیت آمد بخاطرم
میرے دل میں تیری شاہی ٹوپی کا کنارا آیا

آنجا کہ تاج بر سر نرگس نہاد باد
جس جگہ ہوا نے، نرگس کے سر پر تاج دھرا

کارم بداں رسید کہ ہمرہ خود کنم
میرا معاملہ یہاں تک پہونچ گیا کہ اپنے ہمراہ کر دوں

ہر شام برق لامع و ہر بامداد باد
ہر شام کو چمکتی بجلی، اور ہر صبح کو ہوا

از دست رفتہ بود وجود ضعیف من
میرا ضعیف وجود، ہاتھ سے جا چکا تھا

صبحم ببوئے وصل تو جاں باز داد باد
صبح کے وقت تیرے وصل کی خوشبو سے ہوا نے جان ڈال دی

امروز قدر پند عزیزاں شناختم
میں نے آج دوستوں کی نصیحت کی قدر پہچانی

یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
خدا کرے، ہمارے ناصح کی روح تجھ سے خوش ہو

ا کسی غم زدہ کو جلا کر آرہا تھا اسی لیے اس کا منہ سرخ تھا۔
۲ عاشق کشی اور شہر آشوبی اس پر سجتی تھی۔
۳ زلف ڈاکہ زنی کرتی ہے اور اس کا چہرہ اس کو راستہ دکھاتا ہے۔
۴ دل کی کمائی آنکھوں نے لٹائی۔
۵ برادران یوسف نے یوسف کو بیچ کر بڑا نقصان اٹھایا تھا۔
۶ کالے دانہ کو آگ پر جلایا جاتا ہے تاکہ نظر بد نہ لگے۔
۷ گدڑی ریاکاری ہے اس کو جلا کر خالص سونا بنے گا۔
۸ میرا دل ایسا بے مروت نکلا کہ زلفوں میں رہنے لگا اور میرے سینے کو جو اس کا اصلی وطن ہے کبھی یاد نہ کیا۔
۹ جب غنچہ پھول بنا اس نے تیری یاد تازہ کر دی۔
۱۰ نرگس کے سر پر گول نرگس دیکھ کر مجھے کلاہ شاہی کی یاد تازہ ہو گئی۔
۱۱ برق سے مراد آتش عشق، اور باد سے مراد آہ ہے یعنی ہر صبح و شام آہ سرد اور تو میں مبتلا ہوں۔

Marfat.com

تاریخِ عیش ما شبِ دیدارِ دوست بود
جانے عیش کا زمانہ دوست کے دیدار کی رات تھی
عہدِ شباب و صحبتِ احباب یاد باد
جوانی کا زمانہ اور دوستوں کی صحبت یاد رہے

ہر شب ہزار غم بمن آمد ز عشقِ تو
تیرے عشق کی وجہ سے ہر شب کو ہزاروں غم مجھ پر پڑتے
یارب کہ ہر دمم غمِ عشقت زیاد باد
خدا کرے میرے ہر سانس میں تیرے عشق کا غم زیادہ ہو

حافظ نہادِ نیکِ تو کامت بر آورد
حافظ تیری نیک نیت تیرا مقصود پیدا کرے گی
جانہا فدائے مردمِ نیکو نہاد باد
خدا کرے نیک طبیعت انسانوں پر، جانیں قربان ہیں

درآں ہوا کہ جز برق اندر طلب نباشد
جس عشق میں برق کے سوا کچھ مطلوب نہ ہو
گر خرمنے بسوزد چندیں عجب نباشد
اگر کوئی کھلیان جل جائے، تو زیادہ تعجب نہ ہوگا

مرغے کہ با غمِ دل شد الفتش حاصل
وہ پرندہ جس کو دل کے غم کے ساتھ ایک محبت ہو گئی ہو
بر شاخسارِ عمرش برگِ طرب نباشد
اس کی عمر کی شاخ پر خوشی کا پتا نہ ہوگا

درکارخانۂ عشق از کفر ناگزیر ست
عشق کے کارخانہ میں، کفر ضروری ہے
آتش کرا بسوزد گر بولہب نباشد
آگ کس کو جلائے گی، اگر ابولہب نہ ہوگا

در کیشِ جانفروشاں فضل و ہنر نزیبد
جانفروشوں کے طریقہ میں فضل اور ہنر زیب نہیں دیتا ہے
اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
اس جگہ نسب کی گنجائش نہیں، اس جگہ حسب نہ ہوگا

در محفلے کہ خورشید اندر شمارِ ذرہ است
جس محفل میں آفتاب ذرے میں شمار ہے
خود را بزرگ دیدن شرطِ ادب نباشد
اپنے آپ کو بڑا سمجھنا، ادب نہ ہوگا

مے خور کہ عمرِ سرمد گر در جہاں توان یافت
شراب پی اگر دنیا میں عمر جاویدیہ پائی جا سکتی ہے
جز بادۂ بہشتی ہیچش سبب نباشد
وہ بہشتی شراب کے سوا اس کا کوئی ذریعہ نہ ہوگا

حافظ وصالِ جاناں با چوں تو تنگدستے
اے حافظ! محبوب کا وصل تجھ جیسے ایک مفلس کو
روزے شود کہ با او پیوندِ شب نباشد
اس دن حاصل ہوگا، جس میں رات کا جھنڈ نہ ہوگا

دلم جز مہرِ مہرویاں طریقے بر نمیگیرد
میرا دل ماہ رویوں کی محبت کے سوا کوئی راستہ اختیار نہیں کرتا ہے
ز ہر در میدہم پندش ولیکن در نمیگیرد
میں ہر طرح اس کو نصیحت کرتا ہوں لیکن اثر نہیں کرتی ہے

خدارا اے نصیحتگو حدیث از مطرب و مے گو
اے ناصح خدا کے لیے مطرب اور شراب کی بات کر
کہ نقشے در خیالِ ما ازیں خوشتر نمیگیرد
اس لیے کہ ہمارے ذہن میں اس سے بہتر کسی چیز کا نقشہ نہیں جمتا

مرا می بیکشم پنہاں و مردم دفتر انگارند
میں صراحی چھپا کے لیجاتا ہوں اور لوگ کتاب سمجھتے ہیں
عجب گر آتش ایں زرق در دفتر نمیگیرد
تعجب ہے کہ اگر اس مکر کی آگ کتاب میں نہ لگے

نصیحت کم کن و ما را فریاد و فغانے بخش
نصیحت کم کر اور ہمیں بھی فریاد کرنے کی اجازت عطا کر
کہ غیر از راستی نقشے دریں جوہر نمیگیرد
اس لیے کہ اس جوہر میں سچائی کے علاوہ اور کوئی نقش قائم نہیں ہوتا ہے

ے اگر جانفروشِ عشق نہ ہو تو آگ کس کو جلائیگی یعنی کفرِ عشق کا کارخانہ برباد ہو جائے گا۔
ے بندۂ عشق شو ترکِ نسب کن جامی کاندریں راہ فلاں ابنِ فلاں چیزے نیست
ے جس محفل میں ایسے محبوب جمال کر ... سورج بھی ایک ... بالمقابل ذرہ ہے وہاں خودی بہت بے ادبی ہے
ے یعنی قیامت کے دن جس کے بعد رات نہ ہوگی
ے جو بات اثر کرے وہی کہنی چاہیے
ے اس مکاری سے کتاب جل جانی چاہیے۔

Marfat.com

میانِ گریہ میخندم کہ چوں شمع اندریں مجلس
میں رونے کے دوران ہنستا ہوں کہ شمع کی طرح اس مجلس میں

زبانِ آتشینم ہست امّا در نمیگیرد
میری زبان آتشیں ہے، لیکن اثر نہیں کرتی ہے

سرو چشمے بایں خوبی تو گوئی چشم ازو بر گیر
اس حسن کا سرو آنکھ، تو کہتا ہے اُس سے نظر ہٹا لے

برو کایں وعظِ بے معنیٰ مرا در سر نمیگیرد
جا یہ بے معنیٰ وعظ میرے دماغ میں نہیں بیٹھتا ہے

نصیحت گوئے رنداں را کہ با حکمِ خدا جنگ ست
رندوں کو نصیحت کرنیوالا، جس کی خدا کے حکم سے لڑائی ہے

دلش بس تنگ می بینم چرا ساغر نمیگیرد
میں اس کا دل بہت تنگ دیکھتا ہوں، وہ ساغر کیوں نہیں پکڑتا ہے

چہ خوش صیدِ دلم کردی بنازم چشمِ مستت را
بہت دل کو کس اچھی طرح تو نے شکار کیا، تیری مست آنکھوں پر مجھے ناز ہے

کہ کس آہوئے وحشی را ازیں خوشتر نمیگیرد
اس لیے کہ وحشی ہرن کو کوئی اس سے بہتر طریقہ پر نہیں پکڑ سکتا ہے

سخن در احتیاجِ ما و استغنائے معشوق ست
ہماری ضرورت اور معشوق کی بے نیازی کی بات ہے

چہ سود افسونگری اے دل کہ در دلبر نمیگیرد
اے دل منتر پڑھنے کا کیا فائدہ ہے، جبکہ دلبر میں اثر نہیں کرتا ہے

خدا را رحمے اے منعم کہ درویشِ سرِ کویت
اے منعم خدا کے لیے رحم کر اس لیے کہ تیرے کوچہ کا فقیر

درِ دیگر نمیداند رہِ دیگر نمیگیرد
دوسرا دروازہ نہیں جانتا ہے دوسرا راستہ اختیار نہیں کرتا ہے

من از پیرِ مغاں دیدم کراماتِ مردانہ
میں نے پیرِ مغاں کی، مردانہ کرامتیں دیکھیں

کہ ایں دلقِ ریائی را بجامے بر نمیگیرد
کہ اس ریا کی گدڑی کو ایک جام کے بدلے قبول نہیں کرتا ہے

من ایں دلقِ مرقّع را بخواہم سوختن روزے
میں اس پیوند لگی گدڑی کو ایک دن پھونک دوں گا

کہ پیرِ میفروشانش بجامے بر نمیگیرد
اس لیے کہ مے فروشوں کا پیر اس کو ایک جام کے بدلے میں نہیں لیتا ہے

من ایں آئینہ را روزے بدست آرم سکندر وار
میں اس آئینہ کو سکندر کی طرح کسی دن حاصل کر لوں گا

اگر میگیرد ایں آتش زمانے ور نمیگیرد
اگر یہ آگ قبول کر لیتا ہے وہ ایک زمانہ تک اس میں اثر نہیں کرتی ہے

بیا اے ساقیِ گلرخ بیاور بادۂ رنگیں
اے گل رخ ساقی آ، رنگین شراب لا

کہ رنگے در درونِ ما ازیں بہتر نمیگیرد
اس لیے کہ اس سے بہتر کوئی رنگ ہمارے اندر اثر نہیں کرتا ہے

بایں شعرِ تر و شیریں ز شاہنشہ عجب دارم
ان تر اور میٹھے شعروں کے باوجود مجھے بادشاہ پر تعجب ہے

کہ سر تا پائے حافظ را چرا در زر نمیگیرد
کہ حافظ کو سر سے پیر تک سونے میں کیوں نہیں مڑھتا ہے!

دیدم بخوابِ خوش کہ بدستم پیالہ بود
میں نے ایک اچھے خواب میں دیکھا میرے ہاتھ میں پیالہ تھا

تعبیر رفت و کار بدولت حوالہ بود
تعبیر اصلی ہوگئی اور کام خوش قسمتی کے حوالے تھا

چل سال رنج و غصہ کشیدیم و عاقبت
چالیس سال تک ہم نے رنج اور غصہ برداشت کیا اور انجام کار

تدبیرِ ما بدستِ شرابِ دو سالہ بود
ہماری تدبیر، دو سالہ شراب کے ہاتھ میں تھی

آں نافہ مراد کہ میخواستم ز غیب
میں غیب سے جس نافۂ مشک کی مراد مانگتا تھا

در چینِ زلفِ آں بتِ مشکیں کلالہ بود
وہ اس مشکیں زلف، بت کے گیسو کی شکن میں تھا

از دست بردہ بود وجودم خمارِ عشق
عشق کا خمار، میرے وجود کو ہاتھ سے چھین چکا تھا

دولت مساعد آمد و مے در پیالہ بود
خوش قسمتی مددگار بنی، اور شراب پیالے میں تھی

ل شمع کے لیے خندہ اور گریہ اور آتشین زبان ثابت کی جاتی ہے لیکن اس کی آتشیں زبان مجلس والوں کو متاثر نہیں کرتی ہے۔ اسی طرح میری فصاحت و بلاغت سے محبوب متاثر نہیں ہوتا ہے۔
ے جب رندوں کے لیے خدا کی مشیت اور حکم کے مطابق رندی ہے تو ناصح کا روکنا خدائی حکم سے جنگ کرنا ہے۔
ے دلِ عاشق وحشی ہرن ہے۔
ے جب محبوب ہم سے بے نیاز ہے اور اس پر کوئی افسوں اثر نہیں کرتا ہے تو افسوں بیکار ہے۔
ے گدڑی کو شراب کے بدلے قبول نہ کرنا ہی اس کی مردانہ کرامت ہے۔
ے جبکہ یہ گدڑی اس قدر ہیچ ہے اسکو جلا دوں گا
ے خواب میں ہاتھ میں پیالہ دیکھنا خوش قسمتی کی علامت ہے
ے چالیس سالہ رنج کو دو سالہ شراب دور کر دیتی ہے۔
ے نافہ مشک چین میں نہیں ہے بلکہ محبوب کی زلف کی شکن میں ہے۔
ے قسمت نے ساتھ دیا پیالہ شراب تھی ورنہ اضمحلال سے جان چلی جاتی۔

Marfat.com

نالاں و داد خواہ بمیخانہ میروم
میں روتے ہوئے انصاف کے لیے میخانہ میں جاتا ہوں

کانجا کشادِ کارِ من از آہ و نالہ بود
اس لئے کہ اس جگہ میرے کام کی کشادگی آہ و نالہ سے ہوتی تھی

خوں میخورم ولیک نہ جائے شکایت ست
میں خون پیتا ہوں، لیکن شکایت کا موقع نہیں ہے

روزیِ ما زخوانِ کرم ایں نوالہ بود
کرم کے دستر خوان سے، ہماری روزی یہی نوالہ تھی

بر طرفِ گلشنم نظر افتاد وقتِ صبح
صبح کے وقت گلشن کے کنارے پر میری نظر پڑی

آں دم کہ کارِ مرغِ چمن آہ و نالہ بود
جبکہ چمن کے پرندہ کا کام آہ اور نالہ تھا

ہر کو نہ کاشت مہر و زخوبی گلے نچید
ہر وہ جس نے محبت کا بیج نہ بویا اور خوبی کا پھول نہ چنا

در رہگذارِ باد نگہبانِ لالہ بود
وہ ہوا کے راستہ میں، لالہ کا نگہبان تھا

آتش فگند در دلِ مرغاں نسیمِ باغ
باغ کی نسیم نے پرندوں کے دل میں آگ لگا دی

زاں داغ سر بمہر کہ در جانِ لالہ بود
اس سر بمہر داغ سے، جو لالہ کے دل میں تھا

آں شاہِ تند حملہ کہ خورشید شیر گیر
وہ تند حملہ والا بادشاہ، کہ شیر گیر آفتاب

پیشش بروزِ معرکہ کمتر غزالہ بود
لڑائی کے دن، اس کے سامنے ہرن سے کمتر تھا

دیدم کہ شعرِ دلکشِ حافظ بمدحِ شاہ
میں نے دیکھا کہ شاہ کی تعریف میں حافظ کے دلکش شعر

ہر بیت از آں سفینہ بہ از صد رسالہ بود
اس دیوان کا ہر شعر سو رسالوں سے بہتر تھا

دمے باغم بسر بردن جہاں یکسر نمی ارزد
تھوڑی دیر بھی غم میں بسر کرنا، تمام دنیا کے بدلے مناسب نہیں

بمے بفروش دلقِ ما کزیں بہتر نمی ارزد
ہماری گدڑی شراب کے عوض بیچ دو، کیونکہ بہتر قیمت کے لائق نہیں ہے

بکوئے مے فروشانش بجامے بر نمیگیرند
مے فروشوں کے کوچہ میں اس کو ایک جام میں بھی نہیں لیتے ہیں

زہے سجادۂ تقویٰ کہ یک ساغر نمی ارزد
سبحان اللہ تقویٰ کا کیا مصلیٰ ہے کہ ایک ساغر کے بھی لائق نہیں

شکوہِ تاجِ سلطانی کہ بیمِ جاں درو درج ست
شاہی تاج کا دبدبہ جس میں جان کا خوف بھی ہے

کلاہِ دلکش ست اما بدردِ سر نمی ارزد
دلکش ٹوپی ہے لیکن دردِ سر کے لائق نہیں

رقیبم سرزنشہا کرد کز ایں باب سر برتاب
رقیب نے مجھے خوب کہاں دیں کہ اس در سے سر پھیر لے

چہ افتاد ایں سرِ ما را کہ خاکِ در نمی ارزد
اس ہمارے سر کو کیا ہوا کہ دروازہ کی خاک کے لائق نہیں

ترا آں بہ کہ روئے خود زمشتاقاں بپوشانی
تیرے لئے مناسب ہے کہ عاشقوں سے اپنا چہرہ چھپا لے

کہ سودائے جہانداری غمِ لشکر نمی ارزد
بادشاہت کا سودا لشکر کے غم کے لائق نہیں

بشو ایں نقشِ دلتنگی کہ در بازارِ یکرنگی
اس دل تنگی کے نقش کو دھو ڈال اس لیے کہ یکرنگی کے بازار میں

بنعمتہائے گوناگوں مے احمر نمی ارزد
گوناگوں نعمتیں سرخ شراب کے بدلے کے لائق نہیں

دیارِ یار مردم را مقید میکند ورنہ
دلی محبوب معشوق انسانوں کو پابند کرتے ہیں ورنہ

چہ جائے پارس کایں محنت جہاں یکسر نمی ارزد
فارس تو کیا یہ مصیبت پوری دنیا کے عوض کے لائق نہیں

بس آساں می نمود اول غمِ دریا ببوئے سود
نفع کی امید میں ابتداءً دریا کا غم بہت آسان معلوم ہوتا ہے

غلط گفتم کہ ہر موجش بصد گوہر نمی ارزد
میں نے غلط کہا اس کی کوئی موج سو گوہر کے لائق نہیں

۵ اگر سکندر پر بھی آئے تو بھی ایک موج کا خطرہ برداشت کرنا مناسب نہیں ہے۔

ا لالہ کا پھول ہوا کے معمولی جھونکے سے جھڑ جاتا ہے تو ہوا کا راستہ روکنا تاکہ لالہ کا پھول نہ جھڑے ناممکن اور بیکار بات ہے۔
۲ نسیم نے چل کر لالہ کو کھلا دیا اور بلبلیں عشق کی آگ میں جلنے لگیں۔
۳ خورشید کا تعلق برج اسد سے ہے اس لئے خورشید کو شیر گیر قرار دیا ہے۔
۴ شاہ کی تعریف کی غزل کا ہر شعر سو رسالوں سے بہتر ہے۔
۵ شاہ محمود دکن کے بادشاہ نے حافظ کو بلایا تھا حافظ جب کشتی میں سوار ہو کر چلے باد مخالف چلا جس کا مجبور ہو کر سفر کا ارادہ ترک کر دیا اور یہ قصیدہ لکھ کر بھیجا یا پوری دنیا کی طلب تو بھی تھوڑی دیر کے غم میں نہیں پڑنا چاہئے گدڑی شراب میں بک جانے کے لائق ہے۔
۲ تقویٰ کے مصلے کو ساغر کے بدلے میں تک نہیں خریدتے ہیں۔
۳ تاجِ سلطانی اس قابل نہیں کہ اس کی وجہ سے تھوڑا سا بھی دردِ سر مول لیا جائے۔
۴ مشتاقان بمنزلہ لشکر ہیں تجھے ان پر سلطنت حاصل ہے لیکن ان کی فکر اگر دامن گیر ہو تو یہ سلطانی

Marfat.com

بر و گنجِ قناعت جو بکنجِ عافیت بنشیں — کہ یکدم تنگدل بودن بہ بحر و بر نمی ارزد

جا، صبر کا خزانہ تلاش کر، عافیت کے گوشے میں بیٹھ — اس لیے کہ تھوڑی دیر کے لئے تنگدل ہونا، سمندر اور خشکی کے برابر نہیں

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیائے دوں بگذر

حافظ کی طرح قناعت میں کوشش کر اور کمینی دنیا سے گذر جا

کہ یک جو منتِ دوناں بصد من زر نمی ارزد

اس لیے کہ کمینوں کا ایک جو احسان سو من سونے کے لائق نہیں

دوستاں دخترِ رز توبہ ز مستوری کرد[1] — شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

اے دوستو! انگور کی بیٹی نے پردہ نشینی سے توبہ کی — محتسب کے پاس گئی، اور اجازت سے کام کیا

آمد از پردہ بہ مجلس عرقش پاک کنید[2] — تا نگویند حریفاں کہ چرا دوری کرد

پردے سے نکل کر مجلس میں آئی، اس کا پسینہ پونچھو — تاکہ دوست یہ نہ کہیں کہ اس نے دوری کیوں اختیار کی

مژدگانی بدہ اے دل کہ دگر مطربِ عشق — راہِ مستانہ زد و چارۂ مخموری کرد

اے دل انعام دے کہ عشق کے مطرب نے پھر — مستانہ راہ چلی، اور اعضاء شکنی کا علاج کیا

جائے آنست کہ در عقدِ وصالش گیرند[3] — دخترِ رز کہ بخم ایں ہمہ مستوری کرد

اسی کا موقع ہے کہ عقدِ نکاح میں لے لیں — انگور کی بیٹی جس نے مٹکے میں یہ سب حجاب کیا

نہ بہفت آب کہ رنگش بصد آتش نرود[4] — آنچہ با خرقۂ زاہد مئے انگوری کرد

ساتوں سمندروں سے نہیں بلکہ سو آگ سے بھی اس کا رنگ نہ جائے گا — جو کچھ کہ انگوری شراب نے زاہد کی گدڑی کے ساتھ کیا ہے

غنچۂ گلبنِ وصلم ز نسیمش بشگفت — مرغِ شبخواں طرب از برگِ گل سوری کرد

میرے وصل کی شاخ کا غنچہ اس کی نسیم سے کھل گیا — عندلیب نے، گلِ سوری کی پتی پر مستی کی

حافظ افتادگی از دست مدہ زانکہ حسود[5]

حافظ! انکسار کو نہ چھوڑ، اس لیے کہ حاسد نے

عرض و مال و دل و دیں در سرِ مغروری کرد

آبرو، مال، دل اور دین غرور کی نذر کر دیا

درختِ دوستی بنشاں کہ کامِ دل بار آرد[6] — نہالِ دشمنی برکن کہ رنج بیشمار آرد

دوستی کا درخت لگا، کیونکہ دل کا مقصد پھل لاتا ہے — دشمنی کا پودا اکھاڑ پھینک کیونکہ بیشمار تکلیفیں دیتا ہے

چو مہمانِ خراباتی بعشرت باش با رنداں[7] — کہ دردِ سر کشی جاناں گرت مستی خمار آرد

جب تو خرابات کا مہمان ہے رندوں کے ساتھ عیش اڑا — اے جاناں اگر مستی نے خمار پیدا کیا، تو تجھے دردِ سر ہو جائے گا

شبِ صحبت غنیمت داں و دادِ خوشدلی بستاں — بسے گردش کند گردوں بسے لیل و نہار آرد

ملاقات کی رات کو غنیمت سمجھ اور خوشدلی کی داد حاصل کر — آسمان بہت گردش کرے گا اور بہت سے رات اور دن لائے گا

عماری دارِ لیلیٰ را کہ مہر و ماہ در حکم ست[8] — خدایا در دل انداز ش کہ بر مجنوں گذار آرد

لیلیٰ کا شتربان جس کے قبضہ میں سورج اور چاند ہے — اے خدا اس کے دل میں ڈال دے کہ مجنوں کے پاس سے گزرے

بہارِ عمر خواہ اے دل وگرنہ ایں چمن ہر سال — چو نسریں صد گل آرد بار و چوں بلبل ہزار آرد

اے دل! عمر کی بہار چاہ ورنہ یہ چمن ہر سال — نسرین جیسے سو پھول کھلاتا ہے اور بلبل جیسے ہزار ہا پیدا کرتا ہے

[1] شراب محتسب کی اجازت سے مٹکے کے پردے سے باہر نکل آئی۔
[2] اس کا پسینہ جلد پونچھو تاکہ دوست یہ نہ کہیں کہ پہلے دور تھی اب قریب آکر شرما رہی ہے اور پسینہ پسینہ ہو رہی ہے۔
[3] چونکہ مٹکے کے پردے میں چھپی تھی لہٰذا نکاح کے لائق ہے۔
[4] شراب کے دھبے گدڑی کو ساتوں سمندر کے پانی میں دھونے سے نہ دور کرنا سو بار آگ کی بھٹی سے بھی نہ جائیں گے۔
[5] حاسد کا سب کچھ غرور کی بنا پر تباہ ہوا تو انکساری نہ چھوڑ۔
[6] دوستی سے دل کا مدعا پورا ہوتا ہے دشمنی سے رنج و غم ملتا ہے۔
[7] رندوں کے ساتھ گذار ورنہ نشہ کے خمار سے دردِ سر ہو جائیگا۔
[8] عماری محمل کو کہتے ہیں چونکہ لیلیٰ اونٹ پر بیٹھی ہے جو چاند سورج سے کم نہیں ہے لہٰذا شتربان کے حکم میں چاند سورج کو بتایا گیا ہے۔

Marfat.com

خدا را چو دلِ ریشم قرارے بست بازلفت
جبکہ میرے زخمی دل نے تیری زلف سے ایک عہد وابستہ کر لیا ہے تو خدا کیلئے

بفرما لعلِ نوشیں را کہ جاں را برقرار آرد
شیریں لعل کو حکم دیدے کہ جان کو برقرار رکھے

زکار افتادہٴ اے دل کہ صد من بارِ غم داری
اے دل تو بیکار ہو گیا ہے، سو من غم کا بوجھ رکھتا ہے

برو یک جرعہ مے درکش کہ در حالت بکار آرد
جا ایک گھونٹ شراب پی لے کہ تجھے فوراً کام کی حالت میں لے آئیگی

دریں باغ ار خدا خواہد دریں پیرانہ سر حافظ
اگر خدا چاہے گا حافظ بڑھاپے میں اسی باغ میں

نشیند بر لبِ جوئے و سروے درکنار آرد
نہر کے کنارے پر بیٹھے گا، اور کسی سرو سے بغل گیر ہوگا

دوش از جنابِ آصف پیکِ بشارت آمد
کل، جناب آصف کی طرف سے خوشخبری کا قاصد آیا

کز حضرتِ سلیماں عشرت اشارت آمد
کہ سلیمانؑ کے دربار سے عیش و عشرت کا اشارہ ہو گیا

خاکِ وجودِ ما را از آبِ بادہ گِل کن
ہمارے وجود کی مٹی کو شراب کے پانی سے گوندھ

ویراں سرائے دل را گاہِ عمارت آمد
دل کی ویران سرائے کی تعمیر کا وقت آ گیا

ایں شرحِ بے نہایت کز حسنِ یار گفتند
یہ بے انتہا تشریح جو انھوں نے یار کے حسن کی کی ہے

حرفیست کز ہزاراں اندر عبارت آمد
ہزاروں میں سے ایک حرف ہے جو عبارت میں آ گیا

عیبم بپوش زنہار اے خرقۂ مے آلود
اے شراب آلود گدڑی دیکھ! میری عیب پوشی کر دے

کاں پاکدامن اینجا بہرِ زیارت آمد
اس لیے کہ وہ پاک دامن اس جگہ زیارت کے لیے آ گیا

امروز جائے ہر کس پیدا شود زخوباں
آج حسینوں میں سے ہر ایک کا مقام کھل جائے گا

کاں ماہِ مجلس آرا اندر صدارت آمد
اس لیے کہ وہ مجلس کو زینت دینے والا چاند صدارت کیلئے آ گیا

بر تختِ جم کہ تاجش محرابِ آفتاب ست
جمشید کے تخت پر کہ جس کا تاج آفتاب کی محراب ہے

ہمت نگر کہ مورے با ایں حقارت آمد
ہمت تو دیکھو کہ ایک چیونٹی باوجود اس حقارت کے آ گئی

از چشمِ شوخش اے دل ایمانِ خود نگہدار
اے دل اس کی شوخ آنکھ سے اپنے ایمان کو بچا

کاں جادوئے کماں کش برعزمِ غارت آمد
اس لیے کہ وہ کمان کھینچنے والا جادو لوٹ مار کے ارادہ سے آ گیا

دریاست مجلسِ شہ دریاب وقت و بشناس
بادشاہ کی مجلس دریا ہے وقت کو غنیمت سمجھ اور پہچان لے

ہاں اے زیاں رسیدہ وقتِ تجارت آمد
ہاں اے نقصان اٹھائے ہوئے تجارت کا وقت آ گیا

آلودۂ تو حافظ فیضے زشاہ درخواہ
اے حافظ تو آلودہ ہے بادشاہ سے فیض چاہ

کاں عنصرِ سماحت بہرِ طہارت آمد
اس لیے کہ وہ سخاوت کی اصل، پاک کرنے کیلئے آ گیا

در نمازم خمِ ابروئے تو چوں یاد آمد
نماز میں جب مجھے تیرے ابرو کا خم یاد آ گیا

حالتے رفت کہ محراب بفریاد آمد
ایسی حالت ہو گئی کہ محراب فریاد کرنے لگی

از من اکنوں طمعِ صبر و دل و ہوش مدار
اب مجھ سے صبر اور دل و ہوش کی امید نہ رکھ

کاں تحمل کہ تو دیدی ہمہ برباد آمد
اس لئے کہ جو برداشت تو نے دیکھی تھی سب برباد ہو گئی

۱ فکروں میں مبتلا ہو کر دل بیکار ہو جاتا ہے۔ لہٰذا شراب کے گھونٹ سے غم دور کر کے دل کو کارآمد بنایا جائے۔
۲ حافظ بڑھاپے میں عیش و عشرت کی زندگی گزارے گا۔
۳ آصف بن برخیا، حضرت سلیمان کے وزیر کا نام ہے۔
۴ دل کی تعمیر کا وقت آگیا ہے لہٰذا وجود کی مٹی شراب سے گوندھ کر تیار کرو۔
۵ [illegible] محبوب [illegible] کی تعریف [illegible] میں جو کچھ کہا گیا ہے یہ ہزاروں حصہ ہے
۶ رند کی عیب پوشی شراب آلودہ گدڑی ہی کر سکتی ہے۔
۷ مجلس میں ہمارا محبوب صدر نشین ہے ہمارا حسینوں کو اپنا اپنا مرتبہ معلوم ہو جائے گا۔
۸ ہمت مردانہ سے دشوار کام آسان ہو جاتے ہیں۔
۹ اب اس دریا سے جتنا چاہو موتی نکال لو اور اپنا نقصان پورا کرو۔
۱۰ میری بے تابی کو دیکھ کر محراب تو فریاد کرنے لگی۔

Marfat.com

بادہ صافی شد و مرغانِ چمن مست شدند
شراب صاف ہو گئی اور چمن کے پرندے مست ہو گئے

موسمِ عاشقی و کار بہ بنیاد آمد
عاشقی کا موسم ہے اور کام مضبوط ہو گیا

بوئے بہبود ز اوضاعِ جہاں می‌شنوم
میں زمانہ سے بہبودی کی خوشبو سونگھ رہا ہوں

شادی آورد گل و بادِ صبا شاد آمد
پھول خوشی لایا ہے اور بادِ صبا خوش ہو کر آئی ہے

اے عروسِ ہنر از بخت شکایت منمای
اے ہنر کی دلہن! زمانہ کی شکایت نہ کر

حجلۂ حسن بیارائے کہ داماد آمد
حسن کا چھپرکھٹ سجا کر شوہر آ گیا

بر زلیخا ستم اے یوسفِ مصری مپسند
اے مصری یوسف! زلیخا پر ظلم پسند نہ کر

زانکہ از عشق بر او اینہمہ بیداد آمد
اس لیے کہ اس پر عشق ہی کی وجہ سے یہ سب ظلم ہوئے

دلفریبانِ نباتی ہمہ زیور بستند
سب نباتی دلفریبوں نے زیور پہن لیا ہے

دلبرِ ماست کہ با حسنِ خداداد آمد
ہمارا معشوق ہے کہ خداداد حسن کے ساتھ آیا

زیرِ بارند درختاں کہ تعلق دارند
جو درخت تعلق رکھتے ہیں، وہ زیرِ بار ہیں

اے خوشا سرو کہ از بندِ غم آزاد آمد
وہ سرو کیا اچھا ہے، جو غم کی قید سے آزاد ہے

مطرب از گفتۂ حافظ غزلے نغز بخواں
اے مطرب! حافظ کے کلام میں سے کوئی عمدہ غزل گا

تا بگویم کہ ز عہدِ طربم یاد آمد
تاکہ میں کہوں، کہ مجھے مستی کا زمانہ یاد آ گیا

دلے کہ غیب نمایست و جامِ جم دارد
وہ دل جو غیب نما ہے، اور جامِ جمشید رکھتا ہے

ز خاتمے کہ ازو گم شود چہ غم دارد
اس انگوٹھی سے جو اس سے گم ہو جائے کیا غم کرتا ہے

بخط و خالِ گدایاں مدہ خزینۂ دل
دل کا خزانہ فقیروں کے خط و خال کو نہ دے

بدستِ شاہ وشے دہ کہ محترم دارد
بادشاہ جیسے کے ہاتھ میں دے کہ عزت سے رکھے

نہ ہر درخت تحمل کند جفائے خزاں
ہر درخت خزاں کے ظلم کو برداشت نہیں کرتا

غلامِ ہمتِ سروم کہ ایں قدم دارد
میں سرو کی ہمت کا غلام ہوں کہ یہ ثابت قدمی رکھتا ہے

رسید موسمِ آں کز طرب چو نرگسِ مست
اس کا موسم آ گیا کہ خوشی سے مست نرگس کی طرح

نہد بپائے قدح ہر کہ شش درم دارد
پیالے کے قدموں پر ڈال دے جو بھی چھ درم رکھے

زر از بہائے مے اکنوں چو گل دریغ مدار
اب پھول کی طرح سونے کو شراب کی قیمت ادا کرنے سے نہ بچا

کہ عقلِ کل بصدت عیب متہم دارد
کہ عقلِ کل تجھے سو عیب سے متہم کرے

ز سرِ غیب کس آگاہ نیست قصہ مخواں
غیب کے راز سے کوئی باخبر نہیں ہے قصے نہ سنا

کدام محرمِ دل رہ دریں حرم دارد
دل کے کون سے محرم کو اس حرم کا راستہ ملا ہے

دلم کہ لافِ تجرد زدے کنوں صد شغل
میرا دل جو بے تعلقی کی ڈینگیں مارتا تھا اب سو شغل

ببوئے زلفِ تو با بادِ صبحدم دارد
تیری زلف کی خوشبو کی وجہ سے صبح کی ہوا کے ساتھ رکھتا ہے

مرادِ دل ز کہ جویم کہ نیست دلدارے
میں دل کی مراد کس سے چاہوں، کوئی دلدار نہیں ہے

کہ جلوۂ نظر و شیوۂ کرم دارد
جو نگاہ کا جلوہ، اور کرم کی عادت رکھتا ہو

۱ موسم بہار آ گیا لطیف شئ اور حسن معنوی ہے۔
۲ موسم بہار کی وجہ سے جہان میں بھلا ہوا ہے۔
۳ اب ہنر کی قدر دانی کا زمانہ آ گیا ہے۔
۴ سب درختوں نے پھولوں کے زیورات پہن لیے ہیں ہمارا معشوق خداداد حسن کی وجہ سے زیور کی آرائش سے بے نیاز ہے۔
۵ حضرت سلیمان کے پاس ایک انگوٹھی تھی جس کے اثرات سے وہ جن و انس اور حیوانات وغیرہ پر حکومت کرتے تھے۔ جس کو صخرہ نامی دیو چرا کر لے گیا تو وہ پریشان ہو گئے تھے۔
۶ سرو کا درخت موسم خزاں سے متاثر نہیں ہوتا ہے۔
۷ مستی کا موسم آ گیا ہر شخص اپنا سب کچھ شراب نوشی پر خرچ کر ڈالنے کو آمادہ ہے۔
۸ موسم بہار میں جب پھول کھلتا ہے تو اس کا زیرہ ابھرتا ہے جس کو زرِ گل کہا جاتا ہے عقلِ کل، عقلِ اول اور حضرت جبرئیل کو کہا جاتا ہے۔

۹ عالم سے بے تعلقی محض زبانی دعویٰ تھا اب ہر وقت بادِ صبا سے کشش ہے۔

Marfat.com

زجیب خرقۂ حافظ چہ طرف تواں بست
حافظ کے چوغے کے گریبان سے کیا علاقہ رکھا جاسکتا ہے؛

کہ ما صمد طلبیدیم واو صنم دارد
اس لئے کہ ہم نے صمد طلب کیا، اور وہ صنم رکھتا ہے

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
میں طلب سے دست بردار نہیں ہونگا جب تک کہ مقصد پورا نہ ہو

یا جاں رسد بجاناں یا جاں زتن برآید
یا جان جاناں تک پہونچے یا جان جسم سے نکل جائے

بکشائے تربتم را بعد از وفات وبنگر
مرنے کے بعد میری قبر کھول اور دیکھ

کز آتش درونم دُود از کفن برآید
کہ میری اندرونی آگ کی وجہ سے کفن سے دھواں نکل رہا ہے

بنمائے رُخ کہ خلقے والہ شوند وحیراں
رُخ دکھا دے کہ لوگ دیوانہ، اور حیران ہو جائیں

بکشائے لب کہ فریاد از مرد وزن برآید
ہونٹ ہلا، تاکہ مرد وزن فریاد کریں

جاں برلب ست وحسرت در دل کہ از لبانش
جان ہونٹوں پر ہے اور حسرت دل میں کہ اس کے ہونٹوں سے

نگرفتہ ہیچ کامے جاں از بدن برآید
کوئی مقصد پورا کیے بدون جسم سے جان نکلتی ہے

از حسرت دہانت جانم بہ تنگ آمد
تیرے منہ کی حسرت سے میری جان تنگ آگئی ہے

خود کامِ تنگدستاں کے زاں دہن برآید
تنگدستوں کا مقصد اُس منہ سے کب پورا ہوگا

گفتم بخویش کز وے برگیر دل دلم گفت
میں نے اپنے آپ سے کہا اس سے دل ہٹا لے، میرا دل بولا

کارِ کسے ست ایں کو باخویشتن برآید
یہ کام تو اسکا ہے، جس کو اپنے اوپر قابو ہو

ہر یک شکن ز زلفت پنجاہ شست دارد
تیری زلف کی ہر شکن پچاس حلقے رکھتی ہے

چوں ایں دلِ شکستہ باآں شکن برآید
یہ ٹوٹا ہوا دل اس شکن سے کس طرح نکلے

بر بوئے آنکہ در باغ آید گلے چو رویت
اس امید پر کہ باغ میں تیرے چہرے جیسا کوئی پھول کھلے

آید نسیم وہردم گردِ چمن برآید
نسیم آتی ہے اور ہر وقت چمن میں چاروں طرف چکر کاٹتی ہے

ہر دم چو بیو فایاں نتواں گرفت یارے
بیوفاؤں کی طرح ہر وقت ایک نیا دوست نہیں بنایا جاسکتا

مائیم وآستانش تا جاں زتن برآید
ہم ہیں اور اس کی چوکھٹ جب تک جسم سے جان نکلے

برخیز تا چمن را از قامت ومیانت
اٹھ تاکہ چمن کے لئے تیرے قد اور کمر سے

ہم سرو در بر آید ہم نارون برآید
سرو بھی بغل میں آئے اور نارون بھی مل جائے

گویند ذکرِ خیرش در خیلِ عشقبازاں
اُس کا ذکرِ خیر عشق بازوں کے گروہ میں کرتے ہیں

ہر جا کہ نامِ حافظ در انجمن برآید
انجمن میں جس جگہ، حافظ کا نام آتا ہے

در ازل ہر کو بفیضِ دولت ارزانی بود
جس کو ازل میں دولت کا فیض عنایت ہوتا ہے

تا ابد جامِ مرادش ہمدمِ جانی بود
ابد تک اُس کی مراد کا جام اس کی جان کا ساتھی ہوتا ہے

من ہماں ساعت کہ از مے خواستم شد توبہ کار
میں نے اسی گھڑی جبکہ میں نے شراب سے توبہ کرنی چاہی تھی

گفتم ایں شاخ ار دہد بارے پشیمانی بود
کہا تھا کہ اگر یہ شاخ کوئی پھل دیگی تو وہ پشیمانی ہوگا

ا جیب گریباں یعنی اس کے دل میں خدا نہیں بلکہ صنم بیٹھا ہے
۲ یا تو وصل ہی حاصل ہو یا موت آجائے۔
۳ مرنے کے بعد بھی عشق کی آگ نہیں بجھی۔
۴ محبوب کے وصل بدوں جان نکل رہی ہے
۵ اس کے دہن سے لطف اندوز جب ہوتے جبکہ کوئی سرمایہ پاس ہوتا۔
۶ شکار کرنے اور جال ایسا سخت تو بچاؤ کی کوئی صورت نہیں ہے
۷ بوئے صبا معشوق کی جستجو میں باغ کے چکر کاٹتی ہے۔
۸ محبوب کا قد سرو ہے، مگر نارون بھی ایک قسم کا انار ہے جس کو گلنار بھی کہتے ہیں۔
۹ حافظ کا نام آتے ہی لوگ اس کو عشقبازوں میں گنتے ہیں۔
۱۰ جس کو ازل ہی خوش نصیبی کے فیض ملتے ہوں گے وہ ہمیشہ جام بکف رہیگا۔
۱۱ توبہ کا نتیجہ شرمندگی ہوگا اور یہ پیغام دیا جا سکتا!

Marfat.com

خود گرفتم کافگنم سجادہ چوں سوسن بدوش
ہم نے مانا کہ ہم سوسن کی طرح مصلیٰ کاندھے پر ڈالوں گا

ہمچو گل بر خرقہ رنگ مے مسلمانی بود
کیا گدڑی پر پھول کی طرح کے شراب کے دھبے مسلمانی ہوں گے

خلوت ما را فروغ از عکس جام بادہ باد
ہماری خلوت کا نور شراب کے جام کے عکس سے رہے

زانکہ کنج اہل دل باید کہ نورانی بود
اس لیے کہ اہل دل کا گوشہ نورانی ہونا چاہیے

بے چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
میں جام کے چراغ بغیر، خلوت میں نہیں بیٹھ سکتا

وقت گل مستوری مستاں ز نادانی بود
پھول کے موسم میں مستوں کی پرہیزگاری نادانی ہوگی

مجلس انس و بہار و بحث عشق اندر میاں
جنت مادر بہار کی مجلس، اور اس میں عشق کی بحث

جام مے نگرفتن از جاناں گراں جانی بود
محبوب سے شراب کا جام نہ تھامنا کاہلی ہوگی

ہمت عالی طلب جام مرصع گو مباش
بلند ہمت کو چاہ، خواہ جڑاؤ جام نہ ہو

رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
رند، کے لیے انگور کا پانی رمانی یاقوت ہوتا ہے

نیکنامی خواہی اے دل با بداں صحبت مدار
اے دل اگر تو نیکنامی چاہتا ہے بروں کی صحبت اختیار نہ کر

خود پسندی جان من برہان نادانی بود
اے میری جان! تکبر نادانی کی دلیل ہے

گرچہ بے ساماں نماید کار ما سہلش مبیں
اگرچہ ہمارا کام بے سروساماں نظر آتا ہے اس کو آساں نہ سمجھ

کاندریں کشور گدائی رشک سلطانی بود
اس لیے کہ اس ملک میں فقیری بادشاہت کا رشک ہے

خوش بود خلوت ہم اے صوفی ولیکن گر در او
اے صوفی خلوت بھی اچھی چیز ہے لیکن اگر اس میں

بادہ ریحانی و ساقی مست ریحانی بود
ریحانی شراب اور ریحانی شراب سے مست ساقی ہو

دی عزیزے گفت حافظ می خورد پنہاں شراب
کل ایک دوست نے کہا حافظ چھپ کر شراب پیتا ہے

اے عزیز من گنہ آں بہ کہ پنہانی بود
اے میرے عزیز! گناہ وہی اچھا ہے جو چھپ کر ہو

دلم بے جمالت صفائے ندارد
میرا دل، تیرے جمال بغیر کوئی صفائی نہیں رکھتا

چو بیگانہ کاشنائے ندارد
ایسے بیگانہ کی طرح جو کوئی آشنا نہ رکھتا ہو

متاع دل پاک مشتاق مسکیں
مسکین، عاشق کے پاک دل کی پونجی

ببازار حسنش بہائے ندارد
اس کے حسن کے بازار میں، کوئی قیمت نہیں رکھتی ہے

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن
اے دل! جام اور گل رخ ساقی ڈھونڈ

کہ چوں گل زمانہ بقائے ندارد
اس لیے کہ پھول کی طرح زمانہ کو بھی بقا نہیں ہے

اگرچہ دلم رفت لیکن غمش نیست
اگرچہ میرا دل چلا گیا، لیکن اس کی کوئی فکر نہیں

بجز آں خم زلف جائے ندارد
اس لیے کہ اس زلف کے پیچ کے سوا اس کی کوئی جگہ نہیں ہے

ازیں سینہ تنگ ترسم کہ تیرش
میں اس تنگ سینے سے ڈرتا ہوں کہ اس پر تیر

رود جائے وانگہ دوائے ندارد
ایسی جگہ جا لگے، کہ پھر اس کی کوئی دوا نہ ہو

ہمہ چیز دارد دلآرام لیکن
محبوب، سب کچھ رکھتا ہے لیکن

دریغا کہ با ما وفائے ندارد
افسوس! کہ ہمارے ساتھ وفا نہیں رکھتا ہے

لہ سوسن کے درخت پر جب پھول کھلتے ہیں تو ایسی معلوم ہوتی ہے کہ مصلیٰ کاندھے پر ڈالے ہوتے ہے۔ یعنی مصلّے کو کاندھے پر ڈالنا بیشک مسلمانی کی علامت ہے لیکن شراب کے دھبوں کا کیا ہوگا۔
ٹے خلوت میں جام کے عکس سے ہی نور پیدا کیا جا سکتا ہے۔
سے جب شراب نوشی کے جملہ اسباب مہیا ہیں تو دوست کے ہاتھ سے شراب نہ پینا کاہلی ہے۔
ٹے سرخ یاقوت کی قسموں میں سے ایک رمانی کہلاتی ہے۔
ھے اگرچہ ہمارے پاس ساز و سامان نہیں ہے لیکن ہماری فقیری بادشاہوں کے لیے قابل رشک ہے۔
لہ ریحانی شراب وہ کہلاتی ہے جس میں خوشبودار پھول ملائے گئے ہوں۔
ٹے جس وقت جائیں گے معشوق کی زلف میں ہے اس کو پاک کرتے آئیں گے
شے چونکہ میرا سینہ تنگ ہے اس لیے ڈر ہے کہ تیر ایسی جگہ نہ آ لگے جس کا علاج ہی نہ ہو سکے۔ ولے محبوب میں سب ہی خوبیاں ہیں لیکن وفاداری نہیں ہے۔

Marfat.com

چو ماہ است روشن کہ بے مہرِ رویش
چاند کی طرح روشن ہے، کہ اس کے چہرے کے آفتاب کے بغیر

دل و جانِ حافظ صفائے ندارد
حافظ کی جان اور دل کوئی نور نہیں رکھتا ہے

دل شوقِ لبت مُدام دارد
دل کو، ہمیشہ تیرے لب کا شوق لگا رہتا ہے

یارب زلبت چہ کام دارد
اے خدا تیرے لب سے اس کا کیا مقصد ہے؟

جاں شربتِ مہر و بادۂ شوق
جان، محبت کا شربت، اور شوق کی شراب

در ساغرِ دل مُدام دارد
دل کے ساغر میں ہمیشہ رکھتی ہے

شوریدۂ زلفِ یار دائم
یار کی زلف کا دیوانہ، ہمیشہ

در دامِ بلا مُقام دارد
مصیبت کے جال میں مقام رکھتا ہے

آخر نرسد کہ باز پرسیم
کیا ہمیں یہ حق بھی نہیں پہونچتا کہ ہم پھر دریافت کریں

کاں دلبرِ ما چہ نام دارد
کہ ہمارے اُس دلبر کا کیا نام ہے؟

با یار کجا نشیند آں کو
دوست کے ساتھ، وہ کہاں بیٹھ سکتا ہے جس کو

اندیشۂ خاص و عام دارد
خواص، اور عوام کی فکر ہو

خرم دلِ آں کسے کہ صحبت
اس کا دل خوش ہے، جو صحبت

با یار علی الدوام دارد
دوست کے ساتھ ہمیشہ رکھے

تا صید کند دلے بشوخی
تاکہ شوخی سے کسی دل کو شکار بنائے

بر گُل زبنفشہ دام دارد
پھول پر، بنفشہ کا جال رکھتا ہے

حافظ چو دمے خوش ست مجلس
چونکہ تھوڑی دیر کے لئے بھی مجلس جمتا اچھا ہے اے حافظ

اسبابِ طرب تمام دارد
مستی کے تمام سامان تیار رکھتا ہے

دلم زرنجِ فراواں دمے نیاساید
میرا دل بہت زیادہ دکھ کی وجہ سے تھوڑی دیر بھی آرام نہیں پاتا

تنم زاندۂ دوری ہمی بفرساید
میرا جسم، دوری کے رنج سے گھسا جاتا ہے

بخارِ حسرت اگر بر شود دلِ خرم
حسرت کے بخارات اگر ابھر جاتے ہیں اے خوش دل!

ز دیدگاں نمِ بارانِ غم فرود آید
تو آنکھوں سے غم کی بارش کی نمی گرتی ہے

زبس غمے کہ بدیدم چناں شدم کہ مرا
زیادہ غموں کی وجہ سے جو میں نے دیکھے ایسا ہو گیا ہوں کہ مجھے

نسیمِ صبح بیکدم ز جائے بر باید
صبح کی ہوا ایک دم جگہ سے اڑا لے جاتی ہے

زمانہ جوید و ہر جا کہ فتنہ باشد
زمانہ تلاش کرتا ہے اور جس جگہ بھی کوئی فتنہ ہوتا ہے

چو نو عروس بچشمِ منش بیاراید
میری نگاہ میں، دلہن کی طرح اس کو سنوارتا ہے

دو چشمِ من رخِ من زرد دید نتوانست
میری دو آنکھیں میرے رخ کو زرد نہ دیکھ سکیں

ازاں بخونِ دلم دمبدم بیالاید
اس وجہ سے ہر وقت میرے دل کے خون سے لیپتی ہیں

۱ حافظ کا سینہ چاند ہے اور محبوب کا چہرہ سورج چاند میں روشنی سورج سے ہی آتی ہے۔
۲ محبوب کی زلف کا دیوانہ ہمیشہ مصیبت میں ہے۔
۳ ہمیں یہ تو حق ہے کہ ہم محبوب کا نام پوچھ لیں۔
۴ محبوب کی صحبت تو وہی اختیار کر سکتا ہے جو تمام انسانوں سے بے تعلق ہو۔
۵ گل سے چہرہ اور بنفشہ سے زلف مراد ہے۔
۶ دل رنج سے بے چین ہے جسم فراق کے دُکھ سے گھل رہا ہے۔
۷ زمین سے بخارات اٹھتے ہیں وہی آسمان سے بشکل بارش برستے ہیں
۸ اتنا ہلکا ہو گیا ہوں کہ ہوا اڑا لے جاتی ہے۔
۹ ہر بلائے کز آسماں آید گرچہ بر دیگرے قضا باشد بزمیں نارسیدہ می پرسد خانۂ انوری کجا باشد
۱۰ میری آنکھیں چونکہ میرے چہرے کو زرد دیکھنا پسند نہیں کرتیں اس لیے خون کے آنسوؤں سے اس کو لیپ دیتی ہیں۔

Marfat.com

که گر نگه کند م روئے زرد بدخواہے
تاکہ اگر کوئی بدخواہ میرا زرد چہرہ دیکھے

بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
میرا رخ اس کی نگاہ کو زرد رنگ نہ دکھائی دے

اگر نہ نالہ کنم گویدم چہ حاجت ماست
اگر میں نہیں روتا ہوں مجھے کہتا ہے ہماری کیا ضرورت ہے؟

وگر بمویہ سرایم بہ پیچ وتاب آید
اگر روتا ہوں پیچ تاب کھاتا ہے

غمیں مباش چو حافظ کہ حی جاویداں
حافظ کی طرح غمگین نہ رہ اس لئے کہ ہمیشہ زندہ رہنے والا

درے نہ بند کند تا دگرے نہ بکشاید
کوئی دروازہ بند نہیں کرتا جب تک دوسرا نہیں کھولتا

رُو بر رہش نہادم و بر من گذر نکرد
میں نے اس کے راستے پہ چہرہ رکھ دیا اور وہ میرے پاس سے نہ گزرا

صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
مجھے سو مہربانیوں کی توقع تھی اس نے ایک بار بھی نہ دیکھا

سیلِ سرشک ما ز دلش کیں بدر نبرد
ہمارے آنسوؤں کے سیلاب نے اس کے دل سے کینہ کو نہ نکالا

در سنگ خارہ قطرۂ باراں اثر نکرد
سنگ خارہ میں بارش کے قطرے نے اثر نہ کیا

ماہی و مرغ دوش نخفت از فغانِ من
کل شب میری فریاد سے مچھلیاں اور پرندے نہ سوئے

واں شوخ دیدہ بیں کہ سر از خواب بر نکرد
اس شوخ چشم کو دیکھو کہ نیند سے سر نہ ابھارا

میخواستم کہ میرمش اندر قدم چو شمع
میں چاہتا تھا کہ اس کے قدموں پر شمع کی طرح جان دے دوں

او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
اس نے میرے پاس سے نسیم سحر کی طرح گزر نہ کیا

یارب تو آں جوانِ دلاور نگاہدار
اے خدا تو اس بہادر جوان کی حفاظت کر

کز تیر آہ گوشہ نشیناں حذر نکرد
جس نے گوشہ نشینوں کی آہ کے تیر سے بچاؤ نہ کیا

جاناں کدام سنگدلِ بے کفایت ست
اے محبوب! کونسا سنگدل، بے سلیقہ ہے

کو پیشِ زخمِ تیغ تو جاں را سپر نکرد
کہ جس نے تیری تلوار کے زخم کے سامنے جان کو ڈھال نہ بنایا

شوخی نگر کہ مرغِ دلِ بال و پر کباب
شوخی دیکھ، کہ مرغِ دل جس کے بال اور پر کباب ہو چکے ہیں

سودائے خام عاشقی از سر بدر نکرد
عاشقی کے خام جنون کو اس نے سر سے نہ نکالا

حافظ حدیثِ عشق تو از بسکہ دلکش ست
اے حافظ تیرے عشق کی کہانی بہت زیادہ دلچسپ ہے

نشنید کس کہ از سر رغبت زبر نکرد
کسی ایسے شخص نے نہیں سنی، جس نے رغبت سے یاد نہ کر لی ہو

راہے بزن کہ آہے بر سازِ آں تواں زد
کوئی ساز چھیڑ، جس کے نغمے پر آہ کھینچا جا سکے

شعرے بخواں کہ با او رطلِ گراں تواں زد
کوئی شعر پڑھ، جس پر بڑا جھل پیالہ پیا جا سکے

بر آستانِ جاناں گر سر تواں نہادن
اگر معشوق کے در پر، سر دھرا جا سکے

گلبانگ سربلندی بر آسماں تواں زد
سربلندی کا نعرہ آسمان تک پہنچایا جا سکتا ہے

در خانقہ نگنجد اسرارِ عشق و مستی
عشق اور مستی کے راز خانقاہ میں نہیں سما سکتے

جامِ مے مغانہ ہم با مغاں تواں زد
مغوں کی شراب کا جام مغوں کے ساتھ ہی پیا جا سکتا ہے

لے آنکھیں بھرے خون اس لیے بہا ہیں تاکہ دشمن میری زرد روئی دیکھ کر خوش نہ ہو سکے۔
لے محبوب کے راستہ پر ہم سر دھرے ہوئے تھے، لیکن وہ وہاں سے نہ گزرا۔
لے سیلاب ہر چیز کو دھو ڈالتا ہے لیکن ہمارے آنسوؤں کا سیلاب اس کے کینہ کو نہ دھو سکا۔
لے ہمارے نالہ و فریاد نے حیوانات تک کی نیند حرام کر دی لیکن محبوب آرام سے سوتا رہا۔
ھ شمع نسیم سحری سے بجھ جاتی ہے، گویا شمع نسیم کے قدموں پر جان دیدیتی ہے۔
لے آہیں اثر کرتی ہیں لیکن وہ پرواہ نہیں کرتا خدا اس کی حفاظت کرے۔
لے نغمہ پر آہ کھینچی جا سکتی ہے
ٹ محبوب کے آستانہ پر سر دھرنا بڑی سرفرازی کی بات ہے
لے اہل خانقاہ اسرار عشق کو نہیں سمجھ سکتے ہیں ہر کام واقف کار لوگ کے ساتھ ہونا چاہیے۔

شد رہزنِ سلامت زلفِ تو ویں عجب نیست
تیری زلف سلامتی کی راہزن بن گئی اور یہ تعجب کی بات نہیں

گر راہزن تو باشی صد کارواں تواں زد
اگر راہزن تو ہو تو سو قافلے لوٹے جا سکتے ہیں

گر دولتِ وصالت خواہد درے کشودن
اگر تیرے وصال کی دولت، دروازہ کھول لینا چاہے

سرہا بایں تخیّل بر آستاں تواں زد
اس خیال سے بہت سے سر چوکھٹ پر مارے جا سکتے ہیں

قدِ خمیدۂ ما سہلت نماید اما
ہمارا کبڑا قد، تجھے حقیر نظر آتا ہے لیکن

بر چشمِ دشمنانت تیر ازکماں تواں زد
تیرے دشمنوں کی آنکھوں پر، کمان سے تیر لگایا جا سکتا ہے

از شرم در حجابم ساقی تلطّفے کن
میں شرم کی وجہ سے پردے میں ہوں، ساقی مہربانی کر دے!

باشد کہ بوسۂ چند بر آں دہاں تواں زد
ہو سکتا ہے کہ اس منہ کے چند بوسے لیے جا سکیں

بر جوئبارِ چشمم گر سایہ افگند دوست
میری آنکھوں کی نہر پر، اگر دوست سایہ ڈالے

بر خاکِ رہگذارش آبِ رواں تواں زد
اس کے راستہ کی خاک پر بہتا پانی چھڑکا جا سکتا ہے

درویش را نباشد منزل سرائے سلطاں
فقیر کو بادشاہ کی منزل سرائے حاصل نہیں ہوتی ہے

ماییم و کہنہ دلقے کآتش درآں تواں زد
ہم ہیں اور پرانی گدڑی کہ اس میں آگ لگائی جا سکتی ہے

اہلِ نظر دو عالم در یک نظر ببازند
اہلِ نظر دونوں جہان کو ایک نظر میں ہار دیتے ہیں

عشق ست و داوِ اوّل بر نقدِ جاں تواں زد
عشق ہے اور پہلی بازی، نقد جان پر لگائی جا سکتی ہے

با عقل و فہم و دانش دادِ سخن تواں داد
عقل اور سمجھ اور دانش سے سخن کی داد دی جا سکتی ہے

چوں جمع شد معانی گوئے بیاں تواں زد
جب معانی جمع ہو جائیں تو بیان کی گیند جیتی جا سکتی ہے

عشق و شباب و رندی مجموعۂ مراد ست
عشق اور جوانی، اور رندی، تمنا کا مجموعہ ہے

ساقی بیا کہ جامے دریں زماں تواں زد
اے ساقی آ جا اس زمانہ میں ایک جام پیا جا سکتا ہے

بر عزمِ کامرانی فالے بزن چو دانی
اگر تو جانتا ہے کامیابی کے ارادہ پر فال نکال

باشد کہ گوئے دولت دریں میاں تواں زد
ہو سکتا ہے کہ خوش قسمتی کی گیند اس درمیان میں جیت لی جائے

حافظ بحقِ قرآں کز زرق و شید باز آ
حافظ! تجھے قرآن کے حق کی قسم ہے، مکر اور فریب سے باز آجا

باشد کہ گوئے عیشے دریں میاں تواں زد
ہو سکتا ہے کہ عیش کی گیند اس دوران میں جیت لی جائے

روزِ وصلِ دوستداراں یاد باد
دوستوں کے وصل کا دن، یاد رہے

یاد باد آں روزگاراں یاد باد
یاد رہے، وہ زمانہ یاد رہے

ایں زماں در کس وفاداری نماند
اس زمانہ میں کسی میں وفاداری نہیں رہی

زاں وفاداران و یاراں یاد باد
ان وفاداروں اور یاروں کی یاد رہے

کامم از تلخیٔ غم چوں زہر گشت
غم کی تلخی سے، میرا حلق زہر جیسا ہو گیا ہے

بانگِ نوشِ بادہ خواراں یاد باد
شراب نوشوں کے پینے کی آواز یاد رہے

من کہ در تدبیرِ غم بیچارہ ام
میں، جو غم کی تدبیر سے ناچار ہوں

چارۂ آں غمگساراں یاد باد
ان غمگساروں کی، چارہ سازی یاد رہے

۱ے اگر یہ سلامتی کو کر دروازہ کھٹکھٹانے سے کھل جائے تو ہاتھوں سے نہیں بلکہ سروں سے کھٹکھٹایا جا سکتا ہے۔
۲ے ہمارا کبڑا قد تیرے دشمنوں کے لئے کمان کا حکم رکھتا ہے۔
۳ے یہ بہت مد ہوشی میں ہو سکتی ہے ورنہ شرم آڑے آ رہی ہے
۴ے اگر اس جنبہ پا کر سیر کرتا چلے تو راستہ کے گرد و غبار پر آنسوؤں کا چھڑکاؤ کر دوں تاکہ اسکو غبار سے تکلیف نہ پہونچے
۵ے فقیر جس وقت چاہے اپنی گدڑی کو پھونک دے
۶ے شعر گوئی عقل و فہم سے تعلق رکھتی ہے معانی کو جمع کر کے شعر کہا جا سکتا ہے
۸ے ان چیزوں کا جمع ہو جانا انسان کی انتہائی تمنا ہے لہٰذا اس موقع سے فائدہ اٹھانا چاہیے۔
۹ے تو حافظ قرآن ہے تجھ قرآن کی قسم مکر چھوڑ دے تاکہ مقصد پورا ہو سکے۔
۱۰ے اب تو وصل حاصل نہیں لیکن زمانہ وصل کی یاد تازہ رہنی چاہیے
۱۱ے اب تو وفاداری ہم

Marfat.com

گرچہ یاراں فارغند از یادِ من | از من ایشاں را ہزاراں یاد باد
اگرچہ دوست، میری یاد سے خالی ہیں | میری جانب سے ان کی ہزاروں بار یاد رہے

مبتلا گشتم دریں دامِ بلا | کوششِ آں حق گزاراں یاد باد
میں اس معیبت کے جال میں، پھنس گیا ہوں | ان حق ادا کرنے والوں کی، کوشش یاد رہے

گرچہ صد رود ست در چشمم رواں | زندہ رودِ باغکاراں یاد باد
اگرچہ میری آنکھوں میں، سو نہریں جاری ہیں | باغکاراں کی زندہ رود، یاد رہے

زاں سرِ زلف و رخِ گلفامِ او | روز و شب اے گلعذاراں یاد باد
اس زلف، اور اس کے پھول جیسے رخ کی | اے معشوقو! دن رات یاد رہنی چاہئے

رازِ حافظ بعد ازیں ناگفتہ بہ
حافظ کا راز، اس کے بعد نہ کہنا بہتر ہے
اے دریغ از رازداراں یاد باد
ہائے افسوس! راز داروں کی یاد رہنی چاہئے

رسید مژدہ کہ ایامِ غم نخواہد ماند | چناں نماند و چنیں نیز ہم نخواہد ماند
خوش خبری پہونچی ہے کہ غم کا زمانہ نہ رہے گا | ویسا بھی نہیں رہا، ایسا بھی نہ رہے گا

من ارچہ در نظرِ یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنیں محترم نخواہد ماند
یار کی نظر میں، اگرچہ میں ذلیل ہوگیا ہوں | رقیب بھی، اس طرح باعزت نہ رہے گا

چو پردہ دار بشمشیر میزند ہمہ را | کسے مقیمِ حریمِ حرم نخواہد ماند
پردہ نشیں، جبکہ سب کو تلوار سے مارتا ہے | کوئی بھی حرم کے احاطہ میں، مقیم نہ رہے گا

توانگرا دلِ درویشِ خود بدست آور | کہ مخزنِ زر و گنجِ درم نخواہد ماند
اے مالدار! اپنے فقیر کا دل ہاتھ میں لے | سونے کا خزانہ، اور درہم کا خزانہ نہ رہے گا

غنیمتے شمر اے شمع وصلِ پروانہ | کہ ایں معاملہ تا صبحدم نخواہد ماند
اے شمع! پروانہ کے وصل کو غنیمت جان | اس لیے، کہ یہ معاملہ صبح تک نہ رہے گا

سروشِ عالمِ غیبم بشارتے خوش داد | کہ بر درِ کرمش کس دژم نخواہد ماند
عالمِ غیب کے فرشتے نے، مجھے اچھی خوشخبری سنائی | کہ اس کے کرم کے دروازہ پر کوئی غمگین نہ رہے گا

بریں رواقِ زبرجد نوشتہ اند بزر | کہ جز نکوئیِ اہلِ کرم نخواہد ماند
اس زبرجد کے چھجے پر سونے کے پانی سے لکھا ہے | کہ اہلِ کرم کی بھلائی کے سوا کچھ نہ رہے گا

سرودِ مجلسِ جمشید گفتہ اند ایں بود | کہ جامِ بادہ بیاور کہ جم نخواہد ماند
لوگوں نے کہا ہے، جمشید کی مجلس کا گانا یہ تھا | کہ شراب کا پیالہ لا کیونکہ جمشید نہ رہے گا

چہ جائے شکر و شکایت ز نقشِ نیک و بدست | کہ کس ہمیشہ گرفتارِ غم نخواہد ماند
اچھے برے کے نقش سے شکر و شکایت کا کیا موقع ہے | اس لیے کہ کوئی ہمیشہ غم میں گرفتار نہ رہے گا

ز مہربانیِ جاناں طمع مبر حافظ | کہ نقشِ مہر و نشانِ ستم نخواہد ماند
اے حافظ! محبوب کی مہربانی سے مایوس نہ ہو | اس لیے کہ محبت کا نقش، اور ظلم کا نشان نہ رہے گا

۱۔ دوستوں نے مجھے بھلا دیا لیکن میرے لئے ان کی یاد تازہ رہنی چاہیے۔
۲۔ زندہ رود اصفہان کی ایک نہر کا نام ہے اس کے کنارے ایک باغ ہے جس کا نام باغکاران ہے۔
۳۔ اب راز دار نہیں رہا کہ ان سے راز کہا جا سکے۔ اقبال کوئی محرم اپنا نہیں ملتا مجھے معلوم کیا کسی کو دردِ نہاں میرا
۴۔ چناں سے ایامِ عیش اور چنیں سے ایامِ غم مراد ہے۔
۵۔ ہماری چغلیاں کھا کر اس نے ہمیں ذلیل کرایا انجام کار وہ خود بھی ذلیل ہوگا۔
۶۔ اس میں محبوب کا بھی نقصان ہے۔
۷۔ فقیروں کو دینا چاہیے ورنہ کل کچھ نہ رہیگا۔
۸۔ محبوب کے دروازہ سے کوئی رنجیدہ ہو کر واپس نہ ہوگا۔
۹۔ رواقِ زبرجد: سبز آسمان ہے
۱۰۔ یعنی اچھائی پر شکر اور برائی پر شکایت کا موقع نہیں اس لیے کہ اندیشہ ہے کہ سب کا بقا نہیں ہے

Marfat.com

روشنیِ طلعتِ تو ماہ ندارد
تیرے چہرے کی روشنی، چاند نہیں رکھتا
پیشِ تو گُل رونقِ گیاہ ندارد
تیرے بالمقابل پھول گھاس کی رونق نہیں رکھتا

جانبِ دلہا نگاہدار کہ سلطان
دلوں کی دیکھ بھال رکھو اس لیے کہ بادشاہ
مُلک ندارد اگر سپاہ ندارد
ملک نہیں رکھتا، مگر سپاہی نہیں رکھتا

دیدہ ام آں چشمِ دل سیہ کہ تو داری
میں نے اس سیاہ دل آنکھ کو دیکھا ہے جو تو رکھتا ہے
جانبِ ہیچ آشنا نگاہ ندارد
کسی آشنا کی طرف، نگاہ نہیں کرتی

اے شہِ خوباں بعاشقاں نظرے کن
اے حسینوں کے بادشاہ، عاشقوں پر نظر ڈال
ہیچ شہے چوں تو ایں سپاہ ندارد
تیری طرح، کوئی بادشاہ یہ لشکر نہیں رکھتا

نے من تنہا کشم تطاولِ زلفت
میں تنہا ہی تیری زلف کی دست درازی برداشت نہیں کرتا ہوں
کیست بدل داغِ ایں سیاہ ندارد
کون ہے جو اس کالے کا دل میں داغ نہ رکھتا ہو؟

شوخیِ نرگس نگر کہ پیشِ تو بشگفت
نرگس کی شرارت دیکھ، تیرے سامنے کھلی
چشم دریدہ، ادب نگاہ ندارد
بے حیا، ادب کو ملحوظ نہیں رکھتی

رطلِ گرانم دہ اے مریدِ خرابات
اے شراب خانہ کے معتقد! مجھے بھاری جام دے
شادیِ شیخے کہ خانقاہ ندارد
اس شیخ کی خوشی میں، جو خانقاہ نہیں رکھتا

گو برو و آستیں بخونِ جگر شوی
کہہ دو کہ چلا جائے اور خونِ جگر سے آستین تر کرے
ہر کہ دریں آستانہ راہ ندارد
جو، اس چوکھٹ کا راستہ نہیں رکھتا

تا چہ کند بارخِ تو دودِ دلِ من
دیکھئے میرے دل کا دھواں تیرے رُخ کا کیا کرتا ہے
آئنہ دانی کہ تابِ آہ ندارد
تجھے معلوم ہے کہ آئنہ آہ کی تاب نہیں رکھتا

خوں خور و خامش نشیں کہ آں دلِ نازک
خون پیا کر اور چپ بیٹھا رہ اس لیے کہ وہ نازک دل
طاقتِ فریادِ دادخواہ ندارد
فریادی کی فریاد سننے کی طاقت نہیں رکھتا

گوشۂ ابروئے تست منظرِ چشمم
میری آنکھ کا منظر، تیری ابرو کا گوشہ ہے
خوشتر ازیں گوشہ بادشاہ ندارد
بادشاہ بھی اس سے زیادہ خوبصورت گوشہ نہیں رکھتا

حافظ اگر سجدۂ تو کرد مکن عیب
حافظ نے اگر تجھے سجدہ کیا عیب نہ لگا
کافرِ عشق اے صنم گناہ ندارد
اے صنم! عشق کے کافر پر کوئی گناہ نہیں ہوتا

رسید مژدہ کہ آمد بہار و سبزہ دمید
خوش خبری آئی کہ بہار آگئی اور سبزہ اُگ گیا
وظیفہ گر برسد مصرفش گل ست و نبید
اگر تنخواہ ملی تو اس کا مصرف پھول اور شراب ہے

صفیرِ مرغ برآمد بطِ شراب کجاست
پرندوں کا چہچہانا شروع ہو گیا شراب کی بطخ کہاں ہے؟
فغاں فتاد ز بلبل نقابِ گل کہ درید
بلبل نے شور کیا، پھول کا نقاب کس نے چاک کر دیا

ز روئے ساقیِ مہوش گلے بچیں امروز
آج چاند جیسے ساقی کے رخسار سے پھول چن
کہ گردِ عارضِ بستاں خطِ بنفشہ دمید
اس لیے کہ باغ کے رخسار کے گرد بنفشہ اُگ آئی ہے

ا: مجھ جیسے چہرے جیسی روشنی چاند کو حاصل نہیں پھول اُس کے چہرے کے سامنے گھاس سے بھی کم ہے۔
۲: معشوق کی فوج عاشق ہی ہیں اگر ان کو تباہ کرے گا سلطنت برباد ہو جائے گی
۳: عاشقوں کی فوج جو تجھے میسر ہے کسی بادشاہ کو حاصل نہیں ہے۔
۴: تیری زلف کا صرف میں ہی زخمی نہیں ہوں اس کالے نے بہت سوں کے دلوں کو داغ دار بنایا ہے
۵: نرگس کی بے حیائی ہے کہ تیرے سامنے کھلتی ہے اس کو تو اس کی آنکھ سے شرم کرنی چاہئے
۶: جس شخص کو اس آستانہ کا راستہ نہ ملے تو اس کو خون کے آنسو بہانے چاہئیں۔
۷: محبوب کا چہرہ آئینہ جیسا ہے آئینہ کے سامنے آہ کرنے سے وہ دھندلا ہو جاتا ہے۔
۸: شاید حافظ کا سجدہ آپ کو برا لگا کیونکہ کافرِ عشق کیلئے محبوب کو سجدہ کرنا جائز ہے۔
۹: کہتے ہیں کہ خواجہ قوام الدین شاہ شجاع کے یہاں سے حافظ کو وظیفہ ملتا تھا اُس کے آنے میں دیر ہو گئی تو یہ غزل لکھی اور اس کی طرف اشارہ ہے۔

Marfat.com

چناں کرشمۂ ساقی دلم ز دست ببرد — کہ با کسے دگرم نیست روئے گفت و شنید
ساقی کی اداؤں نے دل میرا ہاتھ سے اس طرح چھین لے گئی — کہ اب کسی کے ساتھ گفت و شنید کا موقع نہیں

من ایں مرقع رنگیں چو گل بخواہم سوخت — کہ پیر بادہ فروشش بجرعۂ نخرید
میں اس پیوند لگی پھول کی طرح رنگین گدڑی کو جلا دوں گا — اس لئے کہ شراب فروش پیر نے اس کو ایک گھونٹ میں نہ خریدا

بکوئے عشق منہ بے دلیلِ راہ قدم — کہ گم شد آنکہ دریں رہ برہبرے نرسید
عشق کے کوچہ میں راہبر بدون قدم نہ رکھو — اس لئے کہ اس راہ میں جو شخص راہبر تک نہ پہونچا وہ گم گیا

ز میوہائے بہشتی چہ ذوق دریابد — کسے کہ سیب زنخدانِ شاہدے نگزید
بہشتی میووں سے اس کو کیا ذائقہ ملے گا؟ — جس نے کسی معشوق کی ٹھوڑی کا سیب نہ کاٹا

مکن زغصہ شکایت کہ در طریقِ ادب — براحتے نرسید آنکہ زحمتے نکشید
رنج کی شکایت نہ کرنا اس لیے کہ ادب کے راستہ میں — وہ شخص کسی راحت کو نہیں پہونچا جس نے تکلیف نہ اٹھائی

عجائبِ رہِ عشق اے رفیق بسیارست — زپیشِ آہوئے ایں دشت شیر نر برمید
اے دوست راہِ عشق کے عجائب بہت ہیں — اس جنگل کے ہرن کے سامنے سے نر شیر بھاگ گیا

خدائے را مددے اے دلیلِ راہِ حرم — کہ نیست بادیۂ عشق را کرانہ پدید
اے حرم کے راستہ کے رہبر خدا کے لئے مدد کر — اس لیے کہ عشق کے جنگل کا کنارہ ظاہر نہیں ہے

گلے نچید ز بستانِ آرزو دلِ من — مگر نسیمِ مروّت دریں چمن نوزید
میرے دل نے آرزو کے باغ سے کوئی پھول نہ چنا — شاید مروّت کی ہوا اس چمن میں نہ چلی

شراب نوش کن و جامِ زر بصوفی دہ — کہ پادشہ زکرم جرمِ صوفیاں بخشید
شراب پی، اور سونے کا جام صوفی کو دے — اس لیے کہ بادشاہ نے کرم سے صوفیوں کی خطا معاف کردی

بہار میگذرد مہر گسترا دریاب
بہار گذر رہی ہے اے کرم فرما، توجہ کر
کہ رفت موسم و حافظ ہنوز مے نچشید
کہ وقت گذر گیا، اور حافظ نے اب تک شراب نہیں چکھی

روزِ ہجران و شبِ فرقتِ یار آخر شد — زدم ایں فال و گذشت اختر و کار آخر شد
ہجر کا دن، اور فرقت کی رات ختم ہوگئی — میں نے یہ فال نکالی اور ستارہ گذر گیا، اور کام پورا ہوگیا

آں ہمہ ناز و تنعم کہ خزاں مے فرمود — عاقبت در قدمِ بادِ بہار آخر شد
وہ سب ناز، اور عیش جو خزاں کرتی تھی — انجام کار بادِ بہار کی آمد سے ختم ہوگیا

بعد ازیں نور بآفاق دہیم از دلِ خویش — کہ بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
اس کے بعد ہم اپنے دل سے زمانہ کو نور بخشیں گے — اس لیے کہ ہم خورشید تک پہونچ گئے اور غبار ختم ہوگیا

آں پریشانیِ شبہائے دراز و غمِ دل — ہمہ در سایۂ گیسوئے نگار آخر شد
وہ لمبی راتوں کی پریشانی، اور دل کا غم — سب محبوب کے گیسو کے سایہ میں ختم ہوگیا

ساقیا عمر دراز و قدحت پر مے باد — کہ بسعیِ تو ام اندوہِ خمار آخر شد
اے ساقی تیری عمر دراز، اور پیالہ شراب سے پُر رہے — تیری کوشش سے میرا اضمحلال خستگی کا غم ختم ہوا

ساقی کے عشق میں ایسا مبتلا ہوگیا ہوں کہ کسی دوسرے سے بات چیت کا موقع نہیں۔
راہِ عشق بدون رہبر طے نہیں کیجا سکتی ہے۔
یہ بھی عجائب میں سے ہے کہ ہرن سے شیر بھاگ جائے۔
عشق کی وادی ناپید اکنار ہے۔
صوفیوں سے خدا کوئی مواخذہ نہ کریگا۔
بہار سے مراد جوانی ہے۔
خزاں کے مزے ختم ہوئے موسم بہار آگیا۔
ہم محبوب کے نور سے دل منور کریں گے اور دنیا کو بھی پہونچائیں گے، درمیانی غبار ہٹ گیا ہے اور ہم محبوب تک پہونچ گئے ہیں۔
شب ہائے دراز زلفِ محبوب کی حریف تھیں زلف نے ان کو شکست دیدی۔

Marfat.com

شکر ایزد کہ باقبال کُلہ گوشہ گل
خدا کا شکر ہے کہ پھولوں کی کج کلاہی کے اقبال سے

نخوتِ بادِ دَے و شوکتِ خار آخر شد
دَے کے مہینے کی ہوا کا تکبر اور کانٹے کا دبدبہ ختم ہوا

باورم نیست ز بدعہدیِ ایام ہنوز
زمانہ کی بدعہدی کی وجہ سے مجھے ابتک یقین نہیں کہ

قصّۂ غصّہ کہ در وصلتِ یار آخر شد
رنج کا قصہ یار کے وصل کے بارے میں ختم ہوگیا

صبحِ امید کہ بُد معتکفِ پردۂ غیب
اُمید کی صبح جو غیب کے پردے میں معتکف تھی

گو بروں آی کہ کارِ شبِ تار آخر شد
اس کو کہدو کہ باہر آجائے اندھیری رات کا کام ختم ہوگیا

گرچہ آشفتگیِ کارِ من از زلفِ تو بود
اگرچہ میرے کام کی پریشانی تیری زلف کی وجہ سے تھی

حلِّ ایں عقدہ ہم از روئے نگار آخر شد
اس عقدہ کا حل بھی معشوق کے چہرے سے مکمل ہوگیا

در شمار ارچہ نیاورد کسے حافظ را
اگرچہ حافظ کو کوئی گنتی میں نہ لایا

شکر کاں محنتِ بے حدّ و شمار آخر شد
شکر ہے کہ وہ بے حد حساب مصیبت بھی ختم ہوگئی

زاہدِ خلوت نشیں دوش بمیخانہ شد
گوشہ نشیں زاہد کل شب میخانہ میں چلا گیا

از سرِ پیماں گذشت بر سرِ پیمانہ شد
اس نے عہد کو توڑ دیا اور پیمانہ کے سر ہوگیا

شاہدِ عہدِ شباب آمدہ بودش بخواب
اس کے خواب میں جوانی کے زمانہ کا معشوق آگیا تھا

باز بہ پیرانہ سر عاشق و دیوانہ شد
پھر بڑھاپے میں عاشق اور دیوانہ ہوگیا

مُغبچہ میگذشت راہزنِ عقل و دیں
عقل اور دین کا رہزن ایک مغبچہ گذر رہا تھا

در پئے آں آشنا از ہمہ بیگانہ شد
اس آشنا کے پیچھے سب سے بیگانہ ہوگیا

آتشِ رخسارِ گُل خرمنِ بلبل بسوخت
پھول کے رخسار کی آگ نے بلبل کا کھلیان جلا دیا

چہرۂ خندانِ شمع آفتِ پروانہ شد
شمع کا مسکراتا چہرہ، پروانہ کی مصیبت بن گیا

گریۂ شام و سحر شکر کہ ضائع نگشت
شکر ہے شام اور صبح کا رونا ضائع نہ ہوا

قطرۂ بارانِ ما گوہرِ یک دانہ شد
ہماری بارش کا قطرہ دُرِ یکتا بن گیا

نرگسِ ساقی بخواند آیتِ افسوں گری
ساقی کی آنکھ نے منتر کی آیت پڑھ دی

حلقۂ اورادِ ما گردشِ پیمانہ شد
ہمارے وظیفوں کا حلقہ، پیمانہ کی گردش ہوگیا

صوفیِ مجلس کہ دی جام و قدح می شکست
مجلس کا صوفی جو کل جام اور پیالہ توڑ رہا تھا

دوش بیک جرعۂ مے عاقل و فرزانہ شد
رات ایک گھونٹ شراب سے عقلمند اور فرزانہ بن گیا

منزلِ حافظ کنوں بارگہِ کبریاست
اب حافظ کا مقام، کبریا کی بارگاہ ہے

دل برِ دلدار رفت جاں برِ جانانہ شد
دل، دلدار کے پاس چلا گیا جان، جانانہ کے پاس چلی گئی

زہے خجستہ زمانے کہ یار باز آید
کیا ہی مبارک زمانہ ہوگا کہ دوست واپس آجائے

بکامِ غمزدگاں غمگسار باز آید
غمزدوں کی منشاء کے مطابق غمگسار واپس آجائے

ے دَے کا مہینہ سخت جاڑے کا ہوتا ہے اس میں موسم خزاں ہوتا ہے، اس لئے سردی اور خزاں دونوں معنی میں مستعمل ہے۔
ے چونکہ زمانہ ناقابل اعتبار ہے باوجود وصل حاصل ہو جانے کے یقین نہیں آتا ہے۔
ے زلف کی پیدا کردہ پریشانی کھی چہرہ نے زائل کر دی۔
ے زاہد نے توبہ توڑ دی اور پیمانہ سے دوستی جوڑ لی
ے بڑھاپے میں جوانی کا معشوق خواب میں نظر آگیا اور عشق پیدا ہوگیا۔
ے وہ زاہد اس مغبچہ کو دیکھ کر سب کو بھلا بیٹھا
ے شمع کو خنداں بھی قرار دیا جاتا ہے اور گریاں بھی۔
ے رونا بیکار نہ گیا اس کے قطروں سے دُرِ یکتا پیدا ہوگیا۔
ے آنکھ نے ایسا منتر پڑھا کہ اب ہمارا وظیفہ پیمانہ کی گردش بن گیا
ے صوفی جو بے عقلی کا کام کر رہا تھا ایک گھونٹ میں عقلمند بن گیا۔

Marfat.com

به پیشِ شاہِ خیالش کشیدم ابلقِ چشم
اس کے خیال کے بادشاہ کے سامنے میں آنکھ کا ابلق گھوڑا لایا
بداں اُمید کہ آں شہسوار باز آید
اس امید پر، کہ وہ شہسوار واپس آ جائے

درِ انتظارِ خدنگش ہمی پرد دلِ صید
اس کے تیر کے انتظار میں شکار کا دل اڑا پھر رہا ہے
خیال آنکہ برسمِ شکار باز آید
اس خیال سے کہ شکار کے لئے، وہ لوٹ آئے

مقیم بر سرِ راہش نشستہ ام چوں گرد
میں گرد کی طرح اس کے راستہ پر مقیم ہو بیٹھا ہوں
بداں ہوس کہ بداں رہگذار باز آید
اس ہوس میں، کہ اس راستہ سے لوٹ آئے

دلے کہ با سرِ زلفینِ او قرارے داد
وہ دل جس نے اس کی دو زلفوں کو قول دیدیا ہے
گماں مبر کہ دراں دل قرار باز آید
خیال بھی نہ کر کہ اس دل کو پھر قرار آجائے

اگر نہ درخمِ چوگانِ او رود سرِ من
اگر، اس کے چوگان کے موڑ میں میرا سر نہ جائے
ز سر چگویم و سر خود چہ کار باز آید
سر کے متعلق کیا کہوں، پھر وہ سر خود کس کام آئے

چہ جورہا کہ کشیدند بلبلاں از دَے
بلبلوں نے دَے کے مہینہ کا کس قدر ظلم برداشت کیا
بہ بوئے آنکہ دگر نو بہار باز آید
اس امید پر، کہ نو بہار، پھر لوٹ آئے

سرشکِ من نزند موج بر کنار چو بحر
میرے آنسو سمندر کی طرح کنارے پر موجیں نہ ماریں
اگر میان ویم در کنار باز آید
اگر اس کی کمر میری بغل میں پھر آجائے

زِ نقش بندِ قضا ہست امیدِ آں حافظ
اے حافظ تقدیر کے نقوش بنانے والے سے اسکی امید ہے
کہ چوں حنا بکفم آں نگار باز آید
کہ مہندی کی طرح میری ہتھیلی میں وہ معشوق پھر آجائے

سالہا دل طلبِ جامِ جم از ما میکرد
دل سالوں ہم سے جامِ جم مانگتا رہا
آنچہ خود داشت زبیگانہ تمنا میکرد
جو کچھ خود اس کے پاس تھا، غیر سے مانگتا رہا

گوہرے کز صدفِ کون و مکاں بیرون بود
وہ موتی، جو کون و مکاں کے سیپ سے باہر تھا
طلب از گم شدگانِ لبِ دریا میکرد
دریا کے کنارے کے گم شدوں سے مانگتا رہا

مشکلِ خویش بر پیرِ مغاں بردم دوش
میں اپنی مشکل کل شب پیر مغاں کے پاس لے گیا
کو بتائیدِ نظر حلِ معما میکرد
کیونکہ وہ نظر کی طاقت سے، معمے کو حل کرتا تھا

بیدلے در ہمہ احوال خدا با او بود
ایک بیدل، خدا تمام احوال میں اس کے ساتھ ہے
او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد
وہ اس کو نہیں دیکھتا تھا اور دور سے خدا پکارتا تھا

دیدمش خرم و خنداں قدحِ بادہ بدست
میں نے اس کو ہاتھ میں پیالہ لئے خوش اور ہنستا ہوا دیکھا
واندراں آئنہ صد گونہ تماشا میکرد
اور اس آئینہ میں وہ سینکڑوں چیزیں دیکھ رہا تھا

گفتم ایں جامِ جہاں بیں بتو کے داد حکیم
میں نے کہا، یہ جہاں بیں جام خدا نے تجھے کب دیا؟
گفت آں روز کہ ایں گنبدِ مینا میکرد
اس نے کہا جس دن خدا یہ نیلا گنبد بنا رہا تھا

آں ہمہ شعبدہ ہا عقل کہ میکرد آنجا
وہ تمام شعبدے، جو عقل اس جگہ کر رہی تھی
سامری پیشِ عصا و یدِ بیضا میکرد
سامری، عصا اور ید بیضا کے بالمقابل کر رہا تھا

ؔ ابلق سیاہ و سفید گھوڑے کو کہتے ہیں۔ چونکہ آنکھ میں بھی سیاہی اور سفیدی ہے لہذا اس کو ابلق قرار دیا ہے

ؔ پرند کے اڑنے پر شکاری اُس کا پیچھا کرتا ہے۔

ؔ اگر میرا سر محبوب کے بلّے کی گیند نہ بنا تو پھر بیکار ہے۔

ؔ نقشبندِ قضا سے اللہ تعالیٰ مراد ہے۔ مہندی ہاتھ پر لگائی جاتی ہے۔

ؔ دل خود جام جمشید ہے سعدی نے کہا ہے
ہمچو جست زبیت المقدس بدر
با خورم بود در طلبم گرد ہم بچہا سیکرد
جس شعر کا مطلب بھی پہلے شعر سے ملتا جلتا ہے۔

ؔ ایک بیدل جس کو خدا نظر نہیں آ رہا تھا وہ دور سے خدا کو پکار رہا تھا حالانکہ خدا اس کے ساتھ تھا

ؔ پیر مغاں کے ہاتھ میں پیالہ تھا جس سے اس پر اسرار کھل رہے تھے۔ میں نے اس سے معلوم کیا کہ پیالہ کب سے ہاتھ آیا وہ بولا ازل سے۔

ؔ عشق کے بالمقابل عقل کی شعبدہ بازی ایسی ہی ہے جیسے سامری کی حضرت موسیٰ کے بالمقابل۔ عصا سے مراد حضرت موسیٰ کی وہ لکڑی ہے جو اژدہا بن جاتی تھی ید بیضا سے

مراد حضرت موسیٰ کا وہ ہاتھ ہے جس سے بیمار شفا پاتے تھے۔

Marfat.com

گفتا آں یار کزو گشت سرِ دار بلند
اس نے کہا وہ دوست جس سے سولی کا سر بلند ہوا

جرمش آں بود کہ اسرار ہویدا میکرد
اس کی خطا یہ تھی کہ راز ظاہر کر رہا تھا

فیضِ روح القدس ار باز مدد فرماید
جبرئیل کا فیض، اگر پھر مدد کرے

دیگراں ہم بکنند آنچہ مسیحا میکرد
دوسرے بھی وہ کریں، جو مسیحا کر رہا تھا

گفتمش سلسلۂ زلفِ بتاں از پی چیست
میں نے اس سے کہا تو جانتا ہے معشوق کی زلفوں کا سلسلہ کیا ہے؟

گفت حافظ گلہ از شبِ یلدا میکرد
وہ بولا، حافظ تاریک رات کا شکوہ کر رہا تھا

سالہا دفترِ ما در گروِ صہبا بود
ہماری کتاب سالہا سال تک شراب میں گروی تھی

رونقِ میکدہ از درس و دعائے ما بود
میکدہ کی رونق، ہمارے درس اور دعا سے تھی

نیکیِ پیرِ مغاں بیں کہ چو ما بدمستاں
پیرِ مغاں کی نیکی دیکھ کہ ہم جیسے بدمستوں نے

ہر چہ کردیم بچشمِ کرمش زیبا بود
جو کچھ کیا اس کی نگاہِ کرم میں مناسب تھا

دل چو پرکار بہر سو دورانے میکرد
دل پرکار کی طرح ہر جانب چکر لگا رہا تھا

واندر آں دائرہ سرگشتہ و پا بر جا بود
اور اس دائرہ میں حیران، اور پھر اپنی جگہ پر تھا

می شگفتم ز طرب زانکہ چو گل برلبِ جوی
میں خوشی سے اکھڑا جا رہا تھا اس لئے کہ پھول کی طرح نہر کے کنارے

بر سرم سایۂ آں سروِ سہی بالا بود
میرے سر پر اس بلند سرو کا سایہ تھا

پیرِ گلرنگِ من اندر حقِ ازرق پوشاں
میرے گلرنگ پیر نے نیلی کملی پہننے والوں کے حق میں

رخصتِ بحث ندا در نہ حکایتہا بود
بحث کی اجازت نہ دی ورنہ بہت سے قصے تھے

دفترِ دانشِ ما جملہ بشوئید بمے
ہماری عقل کی پوری کتاب کو شراب سے دھو دو

کہ فلک دیدم و در قصدِ دلِ دانا بود
اس لئے کہ میں نے آسمان کو دیکھا ہے وہ عقلمند کے دل کی گھات میں تھا

مطرب از دردِ محبت غزلے می پرداخت
مطرب محبت کے درد سے ایسی غزل گا رہا تھا

کہ مژگانِ جہاں را ز خوں پالا بود
کہ دنیا کے حکماء کی پلکیں خون سے آلودہ تھیں

از بتاں آں طلب ار حسن شناسی اے دل
اے دل اگر تو حسن شناس ہے تو معشوقوں سے وہ چاہ

کیں کسے گفت کہ در علمِ نظر دانا بود
اس لئے کہ یہ اس نے کہا ہے جو نظر بازی کے علم میں عقلمند تھا

قلبِ اندودۂ حافظ بر او خرج نشد
حافظ کا ملمع کیا ہوا سکہ اس کے سامنے نہ چل سکا

کہ معامل بہمہ عیبِ نہاں بینا بود
اس لئے کہ معاملہ کرنے والا تمام پوشیدہ عیبوں کا دیکھنے والا تھا

ساقی حدیثِ سرو و گل و لالہ میرود
اے ساقی سرو اور گل اور لالہ کی بات ہو رہی ہے

ویں بحث با ثلاثۂ غسالہ میرود
اور یہ بحث تین غسالہ کے ساتھ ہو رہی ہے

مے دہ کہ نو عروسِ چمن حدِ حسن یافت
شراب دے اس لئے کہ چمن کی نئی دلہن نے کمال حسن حاصل کر لیا ہے

کار ایں زماں ز صنعتِ دلالہ میرود
اس زمانہ میں کام دلالہ کی کاری گری سے چلتا ہے

ے منصور کی اس بنیاد پر سزا دی کہ وہ اسرار کا ظاہر کر رہا تھا
ے ہم سالہا سال شراب خانہ میں مصروف عمل بے علم ہمارا واعظ اسے میکدہ شراب رہا۔
ے ہم پرچرچا کہ ہماری مستقیم پالیسی کے سبب بدمستوں کے رہنے کی طرح سے سایہ میں پھول خوب کھلتا ہے۔
ے ہم ستاروں کے قصے سنا کر پیرِ غیب دانی جو ادلی کی دلِ دانا کو آسمان ستانے کی فکر میں ہے۔
ے مطرب نے ایسی پُر درد غزل گائی جس سے تمام حکماء خون کے آنسو رونے لگے۔
ے معشوق کی محبت طلب کیا جانا چاہیے۔
ے پیرِ مغاں ہر کی حقیقت حال سے واقف ہے اس کی کھوٹا سکہ نہ چل سکا۔
ے سلطان غیاث الدین فرمانروائے بنگال ایک لہ بیمار پڑا تیمار داری کا اور نہلانے کی خدمت تین لڑکیوں کے سپرد ہوئی جن کے نام سرو، گل، لالہ تھے ان خدمات کی بنا پر یہ لقب ہو گئیں مرض میں شکر ہے شکایت پیدا ہو سکا یہ مرتبہ نے پہلا مصرعہ منظوم کیا لیکن دوسرا مصرعہ نہ بن سکا تھا مجبوراً حافظ کو مصرعہ

Marfat.com

شکّر شکن شوند ہمہ طوطیانِ ہند — زیں قندِ پارسی کہ بہ بنگالہ میرود

ہندوستان کی تمام طوطیاں شکّر خور ہو جائیں گی — اس پارسی قند سے جو بنگال کو جا رہی ہے

طیِّ مکاں ببین و زماں در سلوکِ شعر — کایں طفلِ یک شبہ رہِ یکسالہ میرود

شعر کے سلوک میں طیِّ زمان و مکان کو دیکھ — اس لیے کہ یہ ایک رات کا بچہ ایک سال کے راستہ پر جاتا ہے

بادِ بہار می وزد از بوستانِ شاہ — وز ژالہ بادہ در قدحِ لالہ میرود

بادشاہ کے باغ سے بہار کی ہوا چلتی ہے — اور شبنم سے لالہ کے پیالے میں شراب بھرتی ہے

آں چشمِ جادوانۂ عابد فریب بیں — کش کاروانِ سحر بدنبالہ میرود

اس جادو بھری، عابد فریب آنکھ کو دیکھ — جادو کا قافلہ اس کے پیچھے پیچھے چلتا ہے

خوی کردہ میخرامد و بر عارضِ سمن — از شرمِ روئے او عرق از ژالہ میرود

پسینہ میں نہایا ہوا ٹہلتا ہے، اور سمن کے رخسار پر — اس کے چہرہ کی شرم سے، شبنم کا پسینہ بہتا ہے

ایمن مشو ز عشوۂ دُنیا کہ ایں عجوز — مکّارہ می نشیند و محتالہ میرود

دنیا کی ادا سے مطمئن نہ ہو اس لیے کہ یہ بڑھیا — مکّار بنکر بیٹھتی ہے، اور حیلہ گری کرتی چلتی ہے

چوں سامری مباش کہ زر دادا ز خری — موسیٰ بہشت و از پئے گوسالہ میرود

سامری کی طرح نہ بن کہ اس نے گدھے پن سے سونا دیا — موسیٰ کو چھوڑا اور بچھڑے کے پیچھے جاتا ہے

حافظ ز شوقِ مجلسِ سُلطان غیاثِ دیں
اے حافظ سلطان غیاث الدین کی مجلس کے شوق سے
خامش مشو کہ کارِ تو از نالہ میرود
چپ نہ ہو اس لیے کہ تیرا کام رونے سے چلتا ہے

سروِ چمانِ من چرا میلِ چمن نمیکند — ہمدمِ گل نمیشود یادِ سمن نمیکند

میرا خراماں سرو، چمن کی خواہش کیوں نہیں کرتا؟ — پھول کا ساتھی نہیں ہوتا، سمن کی یاد نہیں کرتا؟

تا دلِ ہرزہ گردِ من رفت بچینِ زلفِ او — زاں سفرِ درازِ خود یادِ وطن نمیکند

میرا آوارہ دل جب سے اس کی زلف کی شکن میں گیا؟ — اپنے اس دراز سفر سے، وطن کی یاد نہیں کرتا

پیشِ کمانِ ابرویت لابہ ہمی کنم ولے — گوشہ کشیدہ است از آں گوش بمن نمیکند

تیری ابرو کی کمان کے سامنے خوشامد کرتا ہوں لیکن — کھنچی ہوئی ہے اس لیے میری طرف توجہ نہیں کرتی

چوں ز نسیم میشود زلفِ بنفشہ پرشکن — وہ کہ دلم چہ یادِ آں عہد شکن نمیکند

بنفشہ کی زلف جب نسیم سے پرشکن ہوتی ہے — اُف میرا دل اُس عہد شکن کی کیا کیا یاد نہیں کرتا ہے

با ہمہ عطرِ دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذرِ تو خاک را مشک ختن نمیکند

مجھے صبا پر تعجب آتا ہے باوجود تیری عطر دامنی کے — کہ تیرے گزرنے سے خاک کو ختن کا مشک نہیں کرتی ہے

ساقیِ سیم ساقِ من گر ہمہ زہر میدہد — کیست کہ تن چو جامِ مے جملہ دہن نمیکند

چاندی جیسی پنڈلی والا، میرا ساقی اگر پورا زہر دیدے — کون ہوگا کہ پورے جسم کو جام کی طرح منہ نہیں بناتا ہے

دل بامیدِ وصلِ تو ہمدمِ جاں نمیشود — جاں بہوائے کوئے تو فکرِ چمن نمیکند

تیرے وصل کی تمنا میں دل جان کا ساتھی نہیں ہوتا — جان تیرے کوچہ کی خواہش کی وجہ سے چمن کی فکر نہیں کرتی

---

۱ یعنی میری اس فارسی غزل سے تمام شعرائے ہند محظوظ ہوں گے۔
۲ طیِّ زمان و مکاں یعنی زمان و مکان لپیٹ دینا، سالکوں میں یہ کمال پیدا ہو جاتا ہے کہ وہ ایسی طویل مسافت کو جو سینکڑوں ہزاروں سالوں میں طے کی جائے معمولی وقت میں طے کر لیتے ہیں۔ طفلِ یکشبہ سے مراد غزل ہے جو حافظ نے ایک رات میں کہی ہے۔
۳ سامری حضرت موسیٰ کے زمانہ کا مشہور شعبدہ باز ہے جس نے حضرت موسیٰ کے طور پر جانے کے بعد سونے کا بچھڑا بنایا اور حضرت موسیٰ سے جدا ہو کر اس کی پرستش کرنے اور کرانے لگا۔
۴ نسیم کی وجہ سے جب بنفشہ کی زلفیں پرشکن بنتی ہیں تو مجھے وہ عہد شکن یاد آتا ہے۔
۵ محبوب کے گذرنے سے اگر صبا خاک راہ کو مشک نہ بنائے تو بڑا تعجب ہوگا۔
۶ اگر ساقی زہر بھی پلائے تو میرا جسم سراسر منہ بن جائیگا۔
۷ جسم یہاں پڑا ہے اور دل وصل کے شوق میں اس کو چھوڑ کر چلا گیا۔

Marfat.com

دی گلہ ز طرہ اش کردم واز سر فسوں — گفت کہ ایں سیاہ کج گوش بمن نمیکند

کل میں نے اس کی زلف کی شکایت کی اور اس نے حیلہ کرتے ہوئے — کہا یہ کالی ، ٹیڑھی میری بات نہیں سنتی

دست کش جفا مکن آب رخم کہ فیض ابر — بیمدد سرشک من دُرِ عدن نمیکند

میرے رخسار کے آنسوؤں کو ظلم سے عاجز نہ کر اس لئے کہ ابر کا فیض — میرے آنسوؤں کی مدد کے بغیر ، عدن کے موتی نہیں بناتا

لخلخہ سائے شد صبا دامن پاکت از چہ رو — خاک بنفشہ زار را مشک ختن نمیکند

صبا لخلخہ بیز ہو گئی ، تیرا پاک دامن کس وجہ سے — بنفشہ کے کھیت کی خاک کو ختن کا مشک نہیں بناتا

کشتۂ غمزۂ تو شد حافظِ ناشنیدہ پند

حافظ نصیحت نہ سننے والا ، تیری ادا کا شہید ہو گیا

تیغ سزاست ہر کرا درکِ سخن نمیکند

جو بات نہیں سمجھتا ، اس کی سزا تلوار ہے

سمن بویاں غبارِ دل چو بنشینند بنشانند — پریرویاں قرارِ دل چو بستیزند بستانند

سمن جیسی خوشبو والے جب بیٹھتے ہیں تو دل کا غبار مٹا دیتے ہیں — پری جیسے چہرے والے جب ناراض ہوتے ہیں دل کا سکون چھین لیتے ہیں

بفتراک بلا جانہا چو بر بندند بر بندند — ز زلفِ عنبریں دلہا چو بفشانند بفشانند

مصیبت کے فتراک سے جب جانوں کو باندھتے ہیں تو خوب باندھتے ہیں — جب عنبریں زلف سے دلوں کو جھٹکتے ہیں تو خوب جھٹکتے ہیں

ز چشمم لعل رمانی چو میبارند میخندند — ز رویم رازِ پنہانی چو می بینند میخوانند

جب میری آنکھوں سے رمانی لعل جھڑتے ہیں وہ ہنستے ہیں — جب میرے چہرے پر پوشیدہ راز دیکھتے ہیں تو پڑھ لیتے ہیں

بعمرے یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند — نہالِ شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند

پوری زندگی میں تھوڑی دیر ہمارے ساتھ بیٹھتے ہیں تو اٹھ کھڑے ہوتے ہیں — جب بیٹھتے ہیں تو عشق کا پودا ، دل میں لگا دیتے ہیں

چو منصور از مراد آنانکہ بر دارند بر دارند — کہ با ایں درد اگر در بندِ درمانند درمانند

جو منصور کی طرح ، سولی پر ہیں وہ مقصد پورا کر لیتے ہیں — اس لئے کہ اس درد کے ہوتے ہوئے جو علاج کی فکر میں ہیں محروم رہتے ہیں

سرشکِ گوشہ گیراں را چو دریابند دُر یابند — رخ از مہرِ سحر خیزاں نگردانند اگر دانند

جب گوشہ نشینوں کے آنسو حاصل کرتے ہیں ، موتی پا لیتے ہیں — اگر پہچان جاتے ہیں تو سحر خیزوں کی محبت سے روگردانی نہیں کرتے

بدیں حضرت چو مشتاقاں نیاز آرند ناز آرند

اس دربار میں جب عاشق نیاز پیش کرتے ہیں تو وہ ناز کرتے ہیں

بدیں درگاہ حافظ را چو می رانند میخوانند

اس دربار سے جب حافظ کو بھگا دیتے ہیں ، بلا لیتے ہیں

سحرم دولتِ بیدار بہ بالیں آمد — گفت برخیز کہ آں خسروِ شیریں آمد

صبح بیدار بخت ، میرے سرہانے آیا — بولا ، اٹھ وہ شیریں شاہ آ گیا

قدحے درکش و سرخوش بتماشا بخرام — تا بہ بینی کہ نگارت بچہ آئیں آمد

پیالہ پی ، اور مست ہو کر سیر کے لیے ٹہل — تاکہ تو دیکھے کہ تیرا محبوب کس شان سے آیا

مژدگانی بدہ اے خلوتیِ نافہ کشائے — کہ ز صحرائے ختن آہوئے مشکیں آمد

اے نافہ کے کھولنے والے گوشہ نشیں انعام دے — اس لیے کہ ختن کے جنگل سے مشک والا ہرن آ گیا

---

۱ زلف کے مقابلہ میں کہنے لگا کہ یہ میرے قبضہ میں بھی نہیں ہے۔
۲ بارش میں جب میرے آنسو ملتے ہیں جب ان سے عدن کے سمندر میں موتی بنتا ہے لہذا یہ قابلِ احترام ہیں
۳ لخلخہ چند خوشبوؤں کے مجموعہ سے بنایا جاتا ہے جس کی پوٹلی دماغی تفریح کے لیے سنگھائی جاتی ہے۔ یعنی بادِ صبا نے چمن میں خوشبو پھیلا رکھی ہے۔
۴ حسینوں کی ملاقات دل کی کلفتیں دور کر دیتی ہے ان کی ناراضگی بے قرار کر دیتی ہے۔
۵ فتراک اس تھیلے کو کہا جاتا ہے جو زین میں لٹکایا جاتا ہے تاکہ شکار کر کے اس میں رکھ لیا جائے۔
۶ میرے دل راز چہرے سے پڑھ لیتے ہیں
۷ حسن بن منصور حلاج مشہور صوفی ہیں جو انا الحق کہنے کی پاداش میں سولی پر چڑھا دیے گئے تھے۔
۸ عاشقوں کے آنسوؤں سے ان کو دولت ملتی ہے۔
۹ خلوتی یعنی عاشق ، اس کو نافہ کشا اس لئے قرار دیا ہے کہ وہ گوشۂ تنہائی میں معشوق کی خوشبو سے مشامِ جان کو معطر کرتا ہے۔

Marfat.com

گریۂ آب بر رخ سوختگاں باز آورد
جلے ہوؤں کے رخ پر گریہ نے پھر رونق پیدا کر دی
نالۂ فریاد رس عاشق مسکیں آمد
نالۂ مسکین عاشق کا فریاد رس بن کر آیا

مرغ دل باز ہوادار کمان ابروئیست
مرغِ دل اس کمان جیسی ابرو والے کا پھر خواہشمند ہے
کہ کمیں صید گہش جان و دل و دیں آمد
جس کی ادنیٰ شکار گاہ، جان، اور دل و دین ہیں

در ہوا چند معلق زنی و جلوہ کنی
ہوا میں کب تک قلابازی کھائے گا اور جلوہ دکھائے گا
اے کبوتر نگراں باش کہ شاہیں آمد
اے کبوتر ہوشیار ہو جا کہ باز آ گیا

ساقیا مے بدہ و غم مخور از دشمن و دوست
اے ساقی شراب دے، اور دشمن و دوست کا غم نہ کر
کہ بکام دل ما آں بشد و ایں آمد
اس لیے کہ ہماری تمنا کے موافق وہ گیا اور یہ آیا

شادیٔ یار پری چہرہ بدہ بادۂ ناب
پری چہرہ یار کی خوشی میں، خالص شراب دے
کہ مے لعل دوائے دل غمگیں آمد
اس لیے کہ لعل جیسی شراب غمگین دل کی دوا ہے

رسم بد عہدیٔ ایام چو دید ابر بہار
ابر بہار نے جب زمانہ کی بدعہدی کی عادت دیکھی
گریہ اش بر سمن و سنبل و نسریں آمد
اس کو سمن، سنبل، اور نسریں پر روتا آیا

چوں صبا گفتۂ حافظ بشنید از بلبل
جب صبا نے بلبل سے حافظ کا کہا ہوا سنا
عنبر افشاں بتماشائے ریاحیں آمد
عنبر بکھیرتی ہوئی، پھولوں کی سیر کو آئی

ستارۂ بدرخشید و ماہِ مجلس شد
ایک ستارہ چمکا، اور مجلس کا چاند بن گیا
دلِ رمیدۂ ما را انیس و مونس شد
ہمارے وحشی دل کے لئے انیس اور مونس ہو گیا

نگار من کہ بمکتب نرفت و خط ننوشت
میرا محبوب، جو نہ مکتب گیا، نہ اس نے لکھنا سیکھا
بغمزہ مسئلہ آموز صد مدرس شد
اپنی اداؤں سے سو مدرسوں کو مسئلہ سکھانے والا ہو گیا

طرب سرائے محبت کنوں شود معمور
محبت کی طرب سرائے اب آباد ہو جائیگی
کہ طاق ابروئے یار منش مہندس شد
اس لیے کہ میرے یار کے ابرو کا طاق اس کا انجینیر ہو گیا۔

ببوئے او دل بیمار عاشقاں چو صبا
عاشقوں کا بیمار دل اس کی خوشبو کی وجہ سے صبا کی طرح
فدائے عارض نسرین و چشم نرگس شد
نسرین کے رخسار اور نرگس کی آنکھ پر قربان ہو گیا

بصدر مصطبہ ام می نشاند اکنوں یار
یار مجھے اب شراب خانہ کے صدر مقام پر بٹھاتا ہے
گدائے شہر نگہ کن کہ میر مجلس شد
دیکھو شہر کا فقیر، میر مجلس ہو گیا

لب از ترشح مے پاک کن برائے خدا
خدا کے لیے شراب کے قطروں سے ہونٹ صاف کر لے
کہ خاطرم بہزاراں گنہ موسوس شد
اس لیے کہ میری طبیعت میں ہزار گناہوں کے وسوسے آنے لگے

کرشمۂ تو شرابے بعاشقاں پیمود
تیری ادا نے عاشقوں کے لئے وہ شراب ناپی
کہ علم بیخبر افتاد و عقل بے حس شد
کہ علم بے خبر ہو گیا، اور عقل بے حس ہو گئی

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
آب حیات کا خیال باندھا اور کیخسرو کے جام کا
بجرعہ نوشی سلطاں ابوالفوارس شد
ایک گھونٹ پینے سے سلطان ابوالفوارس بن گیا

۱ عاشق کا چہرہ زرد پڑ گیا تھا غرق آنسو رونے سے پھر چہرہ سرخ ہو گیا گویا کہ نا دانے مدد کی اور یہ فائدہ ہو گیا۔
۲ کبوتر سے دل اور شاہین سے محبوب مراد ہے
۳ آں سے مراد دشمن اور ایں سے مراد دوست ہے
۴ ابر بہار کی بارش گویا کہ چمن کی آنے والی تباہی پر روتا ہے
۵ حافظ کی یہ غزل بمدحت النبی میں ہے ستارہ سے آنحضور مراد ہیں۔
۶ اب چونکہ تعمیر طاق ابرو کے نقشہ پر ہوگی لہذا پر رونق تعمیر ہوگی
۷ نسرین کے رخسار اور نرگس کی آنکھ پر دل اس لیے قربان ہے کہ ان میں محبوب کی شباہت ہے۔
۸ عاشق شراب کو آبحیات اور جام کو جام کیخسرو سمجھتے ہیں اور ایک گھونٹ پینے سے شاہ بنجاتے ہیں۔

Marfat.com

چو زر عزیز وجود ست شعر من آرے
سونے کی طرح میرے اشعار نادر الوجود ہیں، ہاں

قبولِ دولتیاں کیمیائے ہر مس شد
دولتمندوں کی پسندیدگی، ہر تانبے کی کیمیا بنی

دو چشمت از دل و دیں ہر چہ داشتم بردند
دل اور دین جو کچھ میرے پاس تھا تیری دونوں آنکھیں لے گئیں

توانگرے کہ بمستاں نشست مُفلس شد
جو مالدار، مستوں کے ساتھ بیٹھا مفلس ہوا

زراہِ میکدہ یاراں عناں بگردانید
اے یارو! شراب خانہ کے راستے سے باگ موڑ دو

چرا کہ حافظ ازیں راہ رفت و مُفلس شد
اس لیے کہ حافظ اس راستے پر چلا اور مفلس ہوا

ساقی ار بادہ ازیں دست بجام اندازد
ساقی، اگر اس ہاتھ سے جام میں شراب ڈالے گا

عارفاں را ہمہ در شرب مُدام اندازد
تمام عارفوں کو مسلسل شراب نوشی میں مبتلا کر دیگا

ور چنیں زیر خمِ زلف نہد دانۂ خال
اگر زلف کے پیچ کے نیچے، تل کا ایسا ہی دانہ رکھے گا

اے بسا مرغِ خرد را کہ بدام اندازد
تو عقل کے بہت سے پرندوں کو جال میں پھنسا دیگا

آں زماں وقتِ مے صبح فروغ ست کہ شب
صبح کو روشن کرنیوالی شراب پینے کا وہ وقت ہے جبکہ رات

گرد خرگاہِ افق پردۂ شام اندازد
افق کے خیمہ کے چاروں طرف شام کا پردہ ڈالے

روز در کسبِ ہنر کوش کہ مے خوردنِ روز
دن میں ہنر حاصل کرنیکی کوشش کر اسلیکہ دن میں شراب پینا

دل چوں آئینہ در زنگِ ظلام اندازد
آئینہ جیسے دل کو تاریکی کے زنگ میں مبتلا کر دیتا ہے

اے خوشا حالتِ آں مست کہ در پائے حریف
اس مست کی حالت کیا ہی اچھی ہے جو کہ یار کے قدموں پر

سر و دستار نداند کہ کدام اندازد
یہ نہ سمجھے کہ سر اور دستار میں سے کس کو ڈالے

زاہد ار بکلہ گوشۂ خورشید بر آر
اے زاہد! خورشید کی کلاہ کے گوشہ کی بلندی پر سر ابھار

بختت ار قرعہ بدیں ماہِ تمام اندازد
اگر تیرا نصیب، اس پورے چاند پر قرعہ ڈالدے

زاہدِ خام طمع بر سرِ انکار بماند
ناقص، زاہد، انکار پر قائم رہا

پختہ گردد چو نظر بر مے جام اندازد
پختہ بنجائے، اگر شراب کے جام پر نظر ڈالے

بادہ با محتسبِ شہر ننوشی حافظ
اے حافظ! شہر کے محتسب کے ساتھ شراب نوشی نہ کرنا

کہ خورد بادہ ات و سنگ بجام اندازد
تیری شراب بھی پی جائے گا، اور جام پر پتھر مارے گا

سحر چوں خسروِ خاور علم بر کوہساراں زد
صبح کو جب مشرق کے بادشاہ نے پہاڑوں پر جھنڈا گاڑا

بدستِ مرحمت یارم در اُمیدواراں زد
میرے یار نے مہربانی کے ہاتھ سے امیدواروں کا دروازہ کھٹکھٹایا

چو پیشِ صبح روشن شد کہ حالِ مہرِ گردوں چیست
جب صبح پر یہ بات کھل گئی کہ آسمان کی محبت کا کیا حال ہے

بر آمد خندۂ خوش بر غرورِ کامگاراں زد
نمودار ہوئی، کامیابوں کے غرور پر ایک قہقہہ لگایا

نگارم دوش در مجلس بعزمِ رقص چوں برخاست
کل شب جب میرا محبوب رقص کے ارادے سے مجلس میں کھڑا ہوا

گرہ بکشود از گیسو و بر دلہائے یاراں زد
گیسو کی گرہ کھولی اور دوستوں کے دلوں پر لگا دی

داستاں سے مراد، محبوب کی آنکھیں ہیں
ے ساقی اگر اس ادا سے شراب پلاتا رہیگا تو تمام عارف مستقل شرابی بن جائیں گے۔
شعر مع:
[illegible]

ے شراب [illegible] وقت [illegible] کا ہے، دن کی شراب نوشی تباہ کر دیتی ہے۔
ے اتنا بھی ہوش [illegible] کرے کہ سر کو قربان کرے یا پگڑی کو۔
ے چونکہ صبح پر یہ بات روشن ہوگئی کہ آسمان کی محبت ناپائیدار ہے لہذا اس نے کامیابوں کے غرور پر قہقہہ لگایا۔

Marfat.com

منؔ از رنگِ صلاح آندم بخونِ دل بشستم دست
میں نے نیکی کے رنگ سے دل کے خون سے اس وقت ہاتھ دھو لیا
کہ چشمِ بادہ پیمایش صلا بر ہوشیاراں زد
جبکہ اس کی بادہ پیما آنکھ نے ہوشیاروں پر آوازہ کسا

کدام آہن دلش آموخت ایں آئینِ عیاری
کس لوہے کے دل والے نے اس کو اسے چالاکی کا طریقہ سکھایا ہے
کز اول چون برون آمد رہِ شب زندہ داراں زد
کہ جیسے ہی وہ باہر نکلا شب بیداروں پر اس نے ڈاکہ ڈالا

خیالِ شہسواراں پخت وشد ناگہ دلِ مسکیں
مسکین دل نے شہسواروں کا خیال پکایا اور روانہ ہو گیا
خداوندا نگہدارش کہ بر قلبِ سواراں زد
اے خدا اس کی حفاظت فرما، سواروں کے بیچ پر حملہ آور ہوا ہے

منِ ؔ باخرقہ پشمیں کجا اندر کمند آرم
اونی گدڑی کے ساتھ میں اس کو کیسے کمند میں پھنسا سکتا ہوں؟
زرہ موئے کہ مژگانش رہِ خنجر گذاراں زد
جو بالوں کی زرہ پہنے ہے جس کی ہر پلک نے خنجر زنوں پر ڈاکہ ڈالا

نظر بر قرعۂ توفیق ویمنِ دولتِ شاہ است
توفیق کے قرعہ، اور بادشاہ کی دولت کی برکت پر نظر ہے
بدہ کامِ دلِ عاشق کہ فالِ بختیاراں زد
عاشق کے دل کا مقصد پورا کر کہ اس نے نصیبے والوں کی فال نکالی ہے

شہنشاہِ مظفر فر شجاعِ ملک و دیں منصور
جو مظفر کی شان وشوکت والا، ملک اور دین کا شجاع، منصور ہے
کہ جودِ بیدریغش خندہ بر ابرِ بہاراں زد
جس کی بے روک ٹوک سخاوت نے ابرِ بہاری کی ہنسی اڑائی ہے

ازاں ساعت کہ جامِ مے بدستِ او مشرف شد
جس وقت سے کہ شراب کا جام اس کے ہاتھ سے مشرف ہوا
زمانہ ساغرِ شادی بیادِ میگساراں زد
زمانے نے خوشی کا ساغر شرابیوں کی یاد پر اڑایا

ز شمشیرِ سرافشانش ظفر آں روز بدرخشید
اس کی سروں کو کاٹنے والی تلوار کے ذریعہ فتح مندی اس دن چمکی
کہ چوں خورشیدِ انجم سوز تنہا بر ہزاراں زد
جبکہ ستاروں کو جلا دینے والے آفتاب کی طرح تنہا ہزاروں پر حملہ کیا

تعالی اللہ زہے ذاتے کہ تا از رنگ ہستی یافت
سبحان اللہ، وہ ذات کیا ہی خوب ہے کہ اس نے جب سے وجود کا رنگ اختیار کیا ہے
صفائے جوہرِ پاکش دم از پرہیزگاراں زد
اس کے پاک جوہر کی صفائی نے پرہیزگاروں میں دم بھرا ہے

در آب و رنگِ رخسارش چہ خوں خوردیم جاں دادیم
اس کے رخسار کے آب اور رنگ کی وجہ سے جب ہم نے خون پیا جان دیدی
چو نقشش دست داد اول رقم بر جاں سپاراں زد
جب اس کا نقش ظاہر ہوا ہے پہلے جاں نثاروں پر خط کھینچ دیا

دوامِ ملک و عمرِ او بخواہ از لطفِ حق حافظؔ
اے حافظ حق کی مہربانی سے اس کے ملک اور عمر کی ہمیشگی چاہ
کہ چرخ ایں سکۂ دولت بنامِ شہسواراں زد
اس لیے کہ آسمان نے اس حکومت کا سکہ شاہسواروں کے نام پر بنایا ہے

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
صبح کو، بلبل نے صبا سے کہا
کہ عشقِ گل بما دیدی چہا کرد
تو نے دیکھا، پھول کے عشق نے ہمارے ساتھ کیا کیا

غلامِ ہمتِ آں نازنینم
میں اس نازنین کی توجہ کا غلام ہوں
کہ کارِ خیر بے روی و ریا کرد
جس نے رو، اور ریا کے بدون کارِ خیر کیا

خوشش باد آں نسیمِ صبحگاہی
صبح کے وقت کی نسیم اس کے لیے مبارک ہو
کہ دردِ شب نشیناں را دوا کرد
جس نے شب نشینوں کے درد کی دوا کی

من از بیگانگاں ہرگز ننالم
میں بیگانوں کا ہرگز شاکی نہیں ہوں
کہ با من ہر چہ کرد آں آشنا کرد
اس لیے کہ میرے ساتھ جو کچھ کیا اس آشنا نے کیا

ے محبوب کی نگاہ نے جب ہوشیاروں پر آوازہ کسا تو میں نیکی سے ہاتھ دھو بیٹھا۔
ے رات کو جاگنے والوں پر ڈاکہ ڈالنا انتہائی سخت دلی اور چالاکی ہے
ے محبوب شہسوار ہے اس پر حملہ کر کے رام کرنا آسان نہیں ہے۔
ے میں گدڑی پوش اور وہ پشمیں زرہ پہنے ہوئے ہے اس کی ہر پلک خنجر ہے
ے یہاں سے شاہ مظفر شجاع الدین منصور کی تعریف کی طرف گریز کیا ہے۔
ے جب سورج نکلتا ہے تو سب ستارے غائب ہو جاتے ہیں۔
ے ممدوح ہمیشہ سے نیک ہے۔
ے اس کے کاموں میں ریاکاری کا شائبہ نہیں ہے۔

Marfat.com

نقابِ گل کشید از زلفِ سنبل
سنبل کی زلف سے، پھول پر نقاب ڈال دیا
اگر بندِ قبائے غنچہ وا کرد
اگر غنچہ کی قبا کا بند کھولا

ازاں رنگ و رخم خوں در دل انداخت
اُس رنگ اور رُخ سے اس نے میرے دل میں خون ڈال دیا
ازاں گلشن بخارم مبتلا کرد
اس گلشن سے، مجھے کانٹوں میں مبتلا کر دیا

بہر سو بلبلِ بیدل در افغاں
بے دل، بلبل ہر جانب فریادی رہا
تنعّم درمیاں بادِ صبا کرد
بادِ صبا نے بیچ میں، عیش اڑائے

گر از سلطاں طمع کردم خطا بود
اگر میں نے بادشاہ سے توقع لگائی غلط تھی
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
اگر دلبر سے، وفا چاہی اُس نے ظلم کیا

وفا از خواجگانِ شہر با من
شہر کے سرداروں میں سے میرے ساتھ وفا
کمالِ دین و دولت بوالوفا کرد
دین اور دولت کے کمال ابوالوفا نے کی

بشارت بر بکوئے مے فروشاں
مے فروشوں کے کوچہ میں خوشخبری لے جا
کہ حافظ توبہ از زہد و ریا کرد
کہ حافظ نے زہد اور ریا سے توبہ کر لی

سرِ سودائے تو اندر سرما میگردد
تیری محبت کا خیال ہمارے سر میں چکر لگاتا ہے
تو ببیں در سرِ شوریدہ چہا میگردد
تو دیکھ پریشان سر میں کیا کچھ گزر رہا ہے

ہر کہ دل در سرِ چوگانِ سرِ زلفِ تو بست
جس نے تیری زلف کے بلّے سے دل وابستہ کر دیا
لاجرم گوئے صفت بے سر و پا میگردد
لامحالہ گیند کی طرح بے سر اور پیر کے گھومتا ہے

گرچہ بیداد و جفا میکند ایں دلبرِ من
اگرچہ میرا یہ دلبر، ظلم کرتا ہے
ہمچناں در پئے آں دل بوفا میگردد
دل اسی طرح سے وفا کی امید میں اس کے پیچھے گھومتا ہے

از جفائے فلک و غصۂ دوراں صد بار
آسمان کے ظلم اور زمانے کے رنج سے سو بار
بر تنم پیرہنِ صبر قبا میگردد
میرے جسم پر، صبر کا کرتہ قبا بن جاتا ہے

در نحیفی و نزاری تنِ بیچارۂ من
کمزوری اور لاغری میں میرا بیچارہ جسم
چوں ہلالیست کہ انگشت نما میگردد
چاند کی طرح ہے، جو انگشت نمائی کے قابل بن جاتا ہے

بلبلِ طبعِ من از فرقتِ گلزارِ رخش
اس کے رخ کے گلزار کی جدائی کی وجہ سے میری طبیعت کی بلبل
دیر گاہست کہ بے برگ و نوا میگردد
کافی زمانہ ہو گیا ہے کہ بے سر و سامان چکر لگا رہی ہے

بہوا داریت اے سرو قدِ لالہ عذار
اے سرو قد لالہ رخسار، تیری محبت میں
بسکہ آشفتہ و سرگشتہ چو ما میگردد
بہت سے حیران اور پریشان ہیں جو ہماری طرح چکر لگا رہے ہیں

دلِ حافظ چو صبا بر سرِ کوئے تو مقیم
حافظ کا دل، صبا کی طرح تیرے کوچہ میں مقیم ہے
دردمند ست و بامید دوا میگردد
دردمند ہے اور دوا کی امید میں گھوم رہا ہے

---

۱ یہ شعر اور اگلا شعر اُس آشنا کے ظلم کا بیان ہے یعنی اگر وہ کبھی بات کرتا ہے تو چہرے پر زلف کا نقاب ڈال لیتا ہے۔
۲ عاشق پریشان ہے اور سرے مزے اڑا رہے ہیں۔
۳ کمال الدین ابوالوفا حافظ کا ممدوح ہے
۴ محبوب کا خیال ہمارے سر میں سمایا ہے اور طرح طرح سے ستا رہا ہے
۵ جو تیری زلف سے دل وابستہ کرے گا وہ گیند کی طرح بے سر و پا ہو جائے گا۔
۶ یعنی دامنِ صبر چاک ہو جاتا ہے۔
۷ جس طرح پہلی رات کے چاند کی طرف انگلیاں اٹھتی ہیں اسی طرح لاغری کی وجہ سے میری طرف اٹھتی ہیں۔

Marfat.com

ساقی اندر قدحم باز مئے گلگوں کرد
ساقی نے میرے پیالے میں پھر گلگوں شراب بھر دی
درمئے کہنہ دیرینہ ما افیوں کرد
ہماری بہت پرانی شراب میں افیون ملا دی

دیگراں رامئے دیرینہ برابر میداد
دوسروں کو پرانی شراب برابر دے رہا تھا
بمن دل شدہ چوں باز رسید افزوں کرد
جب مجھ دل گم شدہ تک پہونچا تو اس میں اضافہ کر دیا

ایں قدح ہوشِ مرا جملہ بیکبار ببرد
یہ پیالہ میرے ہوش کو یکبارگی اڑا لے گیا
ایں مے ایں بار مرا پاک زخود بیروں کرد
اس شراب نے اس بار مجھے آپے سے بالکل باہر کر دیا

تو مپندار کہ در ساغر و پیمانۂ ما
تو یہ نہ سمجھ کہ ہمارے ساغر اور پیمانہ میں
بُتِ سنگیں دلِ من خونِ جگر اکنوں کرد
میرے پتھر دل محبوب نے خونِ جگر اب ملایا ہے

آنچہ در سینۂ مجروحِ منش دل خوانی
میرے زخمی سینہ میں وہ چیز جسکو تو دل سمجھتا ہے
شورِ عشق ست کہ با خونِ جگر معجوں کرد
وہ عشق کا شور ہے جو خونِ جگر کے ساتھ معجون بنا ہوا ہے

روزِ اول کہ بہ اُستاد سپردند مرا
پہلے دن جب انہوں نے مجھے استاد کے سپرد کیا
دیگراں را خرد آموخت مرا مجنوں کرد
اس نے دوسروں کو عقل سکھائی، مجھے مجنوں بنا دیا

دلِ حافظ کہ ز افسونِ لبت ایمن بود
حافظ کا دل جو تیرے ہونٹ کے منتر سے محفوظ تھا
چشمِ جادوئے تو اش بارِ دگر افسوں کرد
تیری جادو کی آنکھ نے اس پر دوبارہ جادو کر دیا۔

سپیدہ دم کہ صبا بوئے دوستاں گیرد
صبح کو پو پھٹنے وقت جبکہ صبا دوستوں کی خوشبو حاصل کرتی ہے
چمن زلطفِ ہوا نکہتِ جناں گیرد
چمن ہوا کی پاکیزگی کی وجہ سے جنتوں کی خوشبو پا لیتا ہے

نوائے چنگ بدانساں زند صلائے صبوح
چنگ کی آواز، صبوحی شراب کی دعوت اس طور پر دیتی ہے
کہ پیر صومعہ راہِ درِ مغاں گیرد
کہ عبادت خانہ کا پیر مغون کے دروازہ کا راستہ اختیار کرتا ہے

شہ سپہر چو زریں سپر کشد بر دوش
جب آسمان کا بادشاہ کندھے پر زریں ڈھال دھر لیتا ہے
بہ تیغ صبح و عمودِ افق جہاں گیرد
صبح کی تلوار اور افق کے گرز سے دنیا پر قبضہ کر لیتا ہے

بر غمِ زاغِ سیہ شاہبازِ سدرہ نشیں
سدرہ پر بیٹھنے والا شہباز سیاہ کوے کے منشار کے خلاف
دریں مُقرنسِ زنگاری آشیاں گیرد
اس زنگاری بلند قلعہ میں آشیانہ بنا لیتا ہے

بہ بزمگاہِ چمن رو کہ خوش تماشائیست
چمن کی سیر گاہ میں جا، بہترین منظر ہے
کہ لالہ کاسۂ نسرین و ارغواں گیرد
کہ لالہ نسرین، اور ارغواں کا پیالہ تھامے ہے

چہ حالتے ست کہ گل در سحر نماید رخ
کیا حالت ہے، کہ پھول صبح کو رو نمائی کرتا ہے
چہ آتشے ست کہ در مرغِ صبح خواں گیرد
کیا آگ ہے جو صبح کو چہکنے والے پرند میں لگتی ہے

چہ پرتوئیست کہ نورِ چراغِ صبح دہد
کیا روشنی ہے، جو صبح کے چراغ کا نور دیتا ہے
چہ شعلہ ایست کہ در شمعِ آسماں گیرد
کیا شعلہ ہے، جو آسمان کی شمع میں لگتا ہے

خیالِ شاہی اگر نیست در سرِ حافظ
اگر حافظ کے سر میں، شاہی کا خیال نہیں ہے
چرا بہ تیغِ سخن عرصۂ جہاں گیرد
تو کیوں کلام کی تلوار سے دنیا کا میدان فتح کرتا ہے

---

۱ شراب کے نشہ کو دوبالا کرنے کے لئے اس میں افیون ملادی جاتی ہے۔
۲ اس پیالے نے مجھے بالکل بیخود اور مدہوش بنا دیا۔
۳ میرا دل کیا ہے عشق اور خونِ جگر کی معجون مرکب ہے۔
۴ استاد ازل نے دوسروں کو عقل اور ہمیں جنون کی تعلیم دی۔
۵ صبا جب دوستوں کی خوشبو لیکر چلتی ہے چمن جنت بن جاتا ہے۔
۶ زریں سپر یعنی سورج۔
۷ زاغ سیہ سے رات اور شاہباز سے دن مراد ہے۔ مقرنس زنگاری نیلے رنگ کا بلند قلعہ یعنی آسمان۔
۸ لالہ اپنے ہاتھ میں نسرین اور ارغوان کا ساغر تھامے ہے۔
۹ حافظ اپنے کلام کے ذریعہ دنیا پر بادشاہت کا سکہ جمانا چاہتا ہے۔

Marfat.com

شاہداں گر دلبری زیں ساں کنند
معشوق، اگر اس طرح دلبری کریں گے
زاہداں را رخنہ در ایماں کنند
زاہدوں کے ایمان میں، خلل ڈالدیں گے

ہر کجا آں شاخِ نرگس بشگفد
جہاں کہیں، وہ نرگس کی شاخ کھلتی ہے
گلرخانش دیدہ نرگسداں کنند
گلرخ، اپنی آنکھ کو اس کے لیے نرگس دان بناتے ہیں

یارِ ما چوں سازد آہنگ سماع
میرا یار، جب سماع کا ارادہ کرتا ہے
قدسیاں در عرش دست افشاں کنند
فرشتے عرش پر، رقص کرنے لگتے ہیں

رخ نماید آفتابِ دولتت
تیری دولت کا آفتاب، طلوع ہوگا
گر چو صبحت آئنہ رخشاں کنند
اگر صبح کی طرح، تیرا آئینہ روشن کردیں

مردمِ چشمم بخوں آغشتہ شد
میری آنکھ کی پتلی، خون میں آلودہ ہوگئی
از کجا ایں ظلم بر انساں کنند
یہ ظلم انسان پر، کہاں سے کرتے ہیں

عاشقاں را بر سرِ خود حکم نیست
عاشقوں کو اپنے اوپر اختیار نہیں ہے
ہر چہ فرمانِ تو باشد آں کنند
جو تیرا حکم ہوتا ہے، وہ کرتے ہیں

پیشِ چشمم کمترست از قطرہ
میری نظر میں، ایک قطرے سے بھی کم ہیں
آں حکایتہا کہ از طوفاں کنند
وہ قصے، جو طوفان کے بیان کرتے ہیں

کن نگاہے از دو چشمِ تا رواں
اپنی دونوں آنکھوں سے ایک نظر ڈالئے تاکہ جلد
مرگ را بر بیدلاں آساں کنند
موت کو، بیدلوں پر آسان کردیں

عیدِ رخسارِ تو کو تا عاشقاں
تیرے رخسار کی عید کہاں ہے تاکہ عاشق
در وفایت جان و دل قرباں کنند
تیری وفاداری میں جان اور دل کو قربان کردیں

ای جوانِ سرو قد گوئے بزن
اے سرو قد، نوجوان! گیند مار
پیش از آں کز قامتت چوگاں کنند
اس سے پہلے کہ تیرا قد چوگان کی طرح کردیں

خوش بر آی از غصہ اے دل کاہلِ راز
اے دل خوش خوش غصہ سے نکل آ، بھیدکے راز والے
عیش خوش در بوتۂ ہجراں کنند
فراق کی کٹھالی میں عیش کی زندگی بسر کرتے ہیں

سرمکش حافظ ز آہِ نیم شب
اے حافظ! آدھی رات کی آہ سے سرتابی نہ کر
تا چو صبحت آئینہ رخشاں کنند
تاکہ صبح کی طرح، تیرے آئینہ کو روشن کردیں

شرابِ بیغش و ساقیِ خوش دو دام رہند
خالص شراب اور حسین ساقی، راستے کے ایسے دو جال ہیں
کہ زیرکانِ جہاں از کمندِ شاں نرہند
کہ دنیا کے عقلمند ان کی کمند سے رہائی نہیں پاتے ہیں

من ارچہ عاشقم و رندو مست و نامہ سیاہ
میں اگرچہ عاشق اور رند اور مست اور نامہ سیاہ ہوں
ہزار شکر کہ یارانِ شہر بیگنہند
ہزار شکر ہے کہ شہر کے دوست بے گناہ ہیں

مبیں حقیر گدایانِ عشق را کایں قوم
عشق کے فقیروں کو حقیر نہ سمجھ اس لیے کہ یہ لوگ
شہانِ بے کمر و خسروانِ بے کلہ اند
بے پٹکے کے شاہ، اور بے تاج کے بادشاہ ہیں

ــ شعر

ــ میرے معشوق کو دوسرے حسین آنکھوں پر بٹھاتے ہیں۔
ــ عاشق خود بے اختیار اور معشوق کے فرمانبردار ہوتے ہیں۔
ــ طوفانِ نوح میری نظروں میں ایک قطرہ بھی نہیں ہے۔
ــ جوانی میں کرلی کام کرلے بڑھاپا بیکاری کا وقت ہے۔
ــ نیم شبی آہ سے دل کا آئینہ صاف ہوتا ہے۔
ــ یہ زاہد کے دعوے داروں پر لطیف طنز ہے۔
ــ شعر
خاکسارانِ جہاں را بحقارت منگر
تو چہ دانی کہ دریں گرد سوارے باشد

Marfat.com

جفا نہ شیوۂ درویشی است و راہروی
درویشی، اور سلوک کا شیوہ ظلم نہیں ہے
بیار بادہ کہ ایں سالکاں نہ مرد رہند
شراب لا، یہ سالک مرد راہ نہیں ہیں

مکن کہ کوکبۂ دلبری شکستہ شود
ایسا نہ کر ورنہ دلبری کی شان و شوکت ختم ہو جائیگی
چو چاکراں بگریزند و بندگاں بجہند
جب خادم بھاگ جائیں گے، اور غلام مفرور ہو جائیں گے

غلامِ ہمتِ دُردی کشانِ یکرنگم
میں یکرنگ، تلچھٹ پینے والوں کی ہمت کا غلام ہوں
نہ آں گروہ کہ ازرق لباس و دل سیہند
نہ کہ اس گروہ کا، جو نیلے لباس والے اور سیاہ دل ہیں

قدم منہ بخرابات جز بشرطِ ادب
ادب کے طریقہ کے بغیر شراب خانہ میں قدم نہ رکھ
کہ ساکنانِ درش محرمانِ پادشہند
اس لئے کہ اس کے در کے باشندے بادشاہ کے خواص ہیں

بہوش باش کہ ہنگامِ بادِ استغنا
ہوش میں رہ، کہ بے نیازی کی ہوا کے وقت
ہزار خرمنِ طاعت بنیم جو ندہند
اطاعت کے ہزار کھلیانوں کو آدھے جو میں نہیں بیچتے ہیں

جنابِ عشق بلندست ہمتے حافظ
عشق کی بارگاہ اونچی ہے، حافظ ہمت بلند رکھ
کہ عاشقاں رہِ بے ہمتاں بخود ندہند
اس لئے کہ عاشق بے ہمتوں کا راستہ نہیں اپناتے

شاہد آں نیست کہ موئے و میانے دارد
معشوق وہ نہیں ہے، جو زلف اور کمر رکھتا ہو
بندۂ طلعتِ آں باش کہ آنے دارد
اس کے چہرے کا غلام بن، جو کوئی آن رکھتا ہو

شیوۂ حور و پری خوب و لطیفست ولے
حور اور پری کا شیوہ اچھا اور پاکیزہ ہے لیکن
خوبی آنست و لطافت کہ فلانے دارد
خوبی اور لطافت وہ ہے، جو فلاں رکھتا ہے

چشمۂ چشم مرا اے گلِ خنداں دریاب
اے ہنستے پھول! میری آنکھ کے چشمہ کو پہنچ
کہ بامید تو خوش آبِ روانے دارد
کیونکہ تیری امید میں بہت اچھا جاری پانی رکھتا ہے

مرغِ زیرک نشود در چمنش نغمہ سرائے
ہوشیار پرندہ اس کے چمن میں نہیں گاتا
ہر بہارے کہ بدنبال خزانے دارد
ہر وہ بہار جو اپنے پیچھے ایک خزاں رکھتی ہو

خمِ ابروئے تو در صنعتِ تیر اندازی
تیر اندازی کے ہنر میں، تیرے ابرو کا خم
بستد از دستِ ہر آنکس کہ کمانے دارد
ہر کمان دار کے ہاتھ سے کمان چھین لیتا ہے

گوئے خوبی کہ برد از تو کہ خورشید آنجا
تجھ سے خوبی کی گیند کون جیت سکتا ہے کیونکہ آفتاب بھی وہاں
نہ سوار یست کہ در دست عنانے دارد
ایسا سوار نہیں ہے، جو ہاتھ میں باگ رکھتا ہو

دلنشیں شد سخنم تا تو قبولش کردی
جب سے تو نے اس کو پسند کیا ہے میرا کلام دلنشیں ہو گیا ہے
آرے آرے سخنِ عشق نشانے دارد
ہاں، ہاں، عشق کی بات ایک اثر رکھتی ہے

در رہِ عشق نشد کس بیقیں محرمِ راز
عشق کے راستے میں کوئی شخص یقین کے ساتھ محرم راز نہیں بنا
ہر کسے بر حسبِ فہم گمانے دارد
ہر شخص اپنی سمجھ کے مطابق ایک گمان رکھتا ہے

با خرابات نشیناں ز کرامات ملاف
خراباتیوں کے سامنے کرامات کی ڈینگیں نہ مار
ہر سخن جائے و ہر نکتہ مکانے دارد
ہر بات ایک مقام اور ہر نکتہ کوئی موقع رکھتا ہے

ے جنابِ باری کے استغنا کے وقت ہزاروں سال کی عبادت بھی ہیچ ہے۔

ے گل اور آب کا جوڑ کیا خوب ہے۔

ے دنیا کی ہر لذت ناپائیدار ہے اس پر عقلمند زیادہ مسرور نہیں ہوتا۔

ے جبکہ سورج بے لگام گھوڑے پر سوار ہے تو وہ چوگان میں کیسے بازی جیت سکتا ہے۔

ے راز و عشق کا کسی کو پتہ نہیں چلا، ہر شخص اپنی سمجھ کے مطابق کچھ سمجھتا ہے۔

Marfat.com

مردمِ دیدہ تیمم کند از خاکِ درت — گرچہ در خانۂ خود آبِ روانے دارد
آنکھ کی پتلی تیرے در کی خاک سے تیمم کرتی ہے — اگرچہ خود اپنے گھر میں رواں پانی رکھتی ہے

مدعی گو برو و نکتہ بحافظ مفروش
مدعی کو کہدو، چلا جا، اور حافظ کے سامنے نکتہ بازی نہ کر

کلکِ ما نیز زبانے و بیانے دارد
ہمارا قلم بھی کوئی زبان اور کچھ بیان رکھتا ہے

شرابِ و عیشِ نہاں چیست کارِ بے بنیاد — زدیم بر صفِ رنداں و ہرچہ بادا باد
خفیہ شراب نوشی اور عیش کیا ہے؟ بے بنیاد کام ہے — ہم نے اپنے آپ کو رندوں کی صف میں لا ڈالا، جو ہوتا ہے ہو

گرہ ز دل بکشا و ز سپہر یاد مکن — کہ فکرِ ہیچ مہندس چنیں گرہ نکشاد
دل کی گرہ کھول، اور آسمان کی یاد نہ کر — اس لئے کہ کسی نجومی کی فکر نے ایسی گرہ نہیں کھولی

از انقلابِ زمانہ عجب مدار کہ چرخ — ازیں فسانہ و افسوں ہزار دارد یاد
زمانہ کے انقلاب سے تعجب نہ کر، اس لئے کہ آسمان کو — اس قسم کے ہزاروں افسانے اور منتر یاد ہیں

قدح بشرطِ ادب گیر زانکہ ترکیبش — ز کاسۂ سرِ جمشید و بہمن ست و قباد
پیالہ ادب سے تھام، اس لئے کہ اس کی ترکیب — جمشید اور بہمن اور کیقباد کے سر کی کھوپڑی سے ہے

کہ آگہ است کہ جمشید و کے کجا رفتند — کہ واقف است کہ چوں رفت تختِ جم برباد
کون جانتا ہے کہ جمشید اور کیقباد کہاں گئے؟ — کون جانتا ہے کہ سلیمان کا تخت کس طرح برباد ہو گیا؟

ز حسرتِ لبِ شیریں ہنوز می بینم — کہ لالہ می دمد از خاکِ تربتِ فرہاد
میں دیکھتا ہوں کہ شیریں کے ہونٹوں کی حسرت میں اب تک — فرہاد کی قبر کی مٹی سے لالہ اگتا ہے

مگر کہ لالہ بدانست بیوفائی دہر — کہ تا بزاد و بشد جام مے ز کف ننہاد
شاید لالہ نے زمانے کی بیوفائی کو سمجھ لیا ہے — اس لئے کہ جب پیدا ہوا اور جب تک رہا ہاتھ سے شراب کا پیالہ نہ چھوڑا

نمی دہند اجازت مرا بسیر و سفر — نسیمِ خاکِ مصلیٰ و آبِ رکنا باد
مجھے سیر اور سفر کی اجازت نہیں دیتے ہیں — مصلیٰ کی خاک کی نسیم، اور رکنا باد کا پانی

بیا بیا کہ زمانے زمے خراب شویم — مگر رسیم بگنجے دریں خراب آباد
آ، آ، تاکہ تھوڑی دیر کے لیے شراب سے مست ہو جائیں — شاید اس خراب آباد میں کسی خزانہ تک پہونچ جائیں

بنوش بادۂ صافی بنالۂ دف و چنگ — کہ بستہ اند برابریشم طرب دل شاد
دف اور چنگ کے نالہ پر صاف شراب پی — کہ خوشی دل کو مستی نے ابریشم سے وابستہ کیا ہے

ز دست اگر ننہم جام مے مکن عیبم — کہ پاک تر بہ از ینم حریف دست نداد
اگر میں شراب کا جام ہاتھ سے نہیں چھوڑتا مجھے عیب نہ لگا — اس لئے کہ اس سے پاک دوست، کبھی میرے ہاتھ نہیں لگا

رسید در غمِ عشقش بہ حافظ آنچہ رسید
حافظ پہ اس کے عشق کے غم میں، جو گزرا، سو گزرا

کہ چشمِ زخمِ زمانہ بعاشقاں مرساد
خدا کرے زمانہ کی نظر بد عاشقوں کو نہ پہونچے

ا؎ اگرچہ پانی گھر ہوتے ہوئے تیمم درست نہیں لیکن آنکھوں سے خود چشمے جاری ہیں اور وہ محبوب کے در کی خاک سے تیمم کرتی ہیں۔
۲؎ خفیہ شراب نوشی بیکار ہے لہٰذا ہم رندوں میں شامل ہو گئے ہیں
۳؎ آسمان کے مظالم فراموش کر دے اور دل میں گرہ نہ ڈال یہ گرہ کسی نجومی سے بھی نہیں کھلی ہے۔
۴؎ زمانہ آفات سے بھرا ہے سینکڑوں کو مٹایا ہے جن کے افسانے اس کو یاد ہیں
۵؎ کاسۂ شراب سینکڑوں بڑے سلاطین کی سر کی مٹی سے بنا ہے، اس کو ادب و احترام سے ہاتھ میں لینا چاہیے
۶؎ فرہاد کی قبر سے لالہ شیریں کے ہونٹوں کے شوق میں اگتا ہے۔
۷؎ لالہ کا جام بکف ہونا اسی لیے ہے کہ وہ غم دنیا سے نجات حاصل کرنا چاہتا ہے۔
۸؎ حافظ کو مصلیٰ اور رکنا باد اس قدر پسند تھے کہ دوسرے ملکوں کی دعوت کو اسی محبت میں ٹھکرا دیا۔
۹؎ چنگ کے تار ریشم کے بنائے جاتے تھے

صوفی نہاد دام و سرِ حقّہ باز کرد
صوفی نے جال بچھایا، اور ڈبیہ کھولا

بنیادِ مکر با فلک حقّہ باز کرد
شعبدہ باز، آسمان کے ساتھ مکر کی بنیاد ڈالی

بازیِ چرخ بشکندش بیضہ در کلاہ
آسمان سے بازی گری کرنا، اس کی مکاری ظاہر کر دے گا

زیرا کہ عرضِ شعبدہ با اہلِ راز کرد
اس لیے کہ اس نے شعبدہ، راز دار پر پیش کیا ہے

ساقی بیا کہ شاہدِ رعنائے صوفیاں
اے ساقی آ جا، صوفیوں کا چالاک معشوق

دیگر بجلوہ آمد و آغازِ ناز کرد
پھر نمودار ہوا ہے، اور ناز شروع کر دیا ہے

ایں مطرب از کجاست کہ سازِ عراق ساخت
یہ مطرب کہاں کا ہے؟ کہ عراق کا ساز چھیڑا ہے

و آہنگِ بازگشت ز راہِ حجاز کرد
اور بازگشت کا ارادہ، حجاز کے راستہ سے کیا ہے

اے دل بیا کہ ما بہ پناہِ خدا رویم
اے دل آ جا، تاکہ ہم خدا کی پناہ میں چلیں

زانچہ آستینِ کوتہ و دستِ دراز کرد
ان کارناموں سے جو کوتہ آستین اور دست دراز نے کیے ہیں

صنعت مکن کہ ہر کہ محبت نہ راست باخت
تصنع نہ برت، اس لیے کہ جس نے سچی محبت نہیں کی

عشقش بروئے دل درِ محنت فراز کرد
عشق نے اس کے دل پر محنت کا دروازہ کھول دیا ہے

اے کبکِ خوش خرام کہ خوش میروی بناز
اے خوش رفتار چکور! جو ناز سے خوش خوش جا رہی ہے

غرّہ مشو کہ گربۂ عابد نماز کرد
دھوکا نہ کھا کہ عبادت گذار کی بلی نے نماز پڑھی ہے

فردا کہ پیشگاہِ حقیقت شود پدید
کل، جبکہ حقیقت کا منظر ظاہر ہوگا

شرمندہ رہروے کہ نظر بر مجاز کرد
وہ مسافر شرمندہ ہوگا، جس نے مجاز پر نظر کی ہے

حافظ مکن ملامتِ رنداں کہ در ازل
اے حافظ! رندوں کو ملامت نہ کر اس لیے کہ ازل میں

مارا خدا ز زہد و ریا بے نیاز کرد
ہمیں خدا نے زہد اور ریا سے بے نیاز کر دیا ہے

صوفی ار بادہ باندازہ خورد نوشش باد
اگر صوفی شراب اندازے کے مطابق پیئے، اس کی نوش جان ہو

ورنہ اندیشۂ ایں کار فراموشش باد
ورنہ اس کام کا خیال بھی اس سے فراموش ہو

آنکہ یک جرعہ مے از دست تواند دادن
جو شخص شراب کا ایک گھونٹ ہاتھ سے دے سکے

دست با شاہدِ مقصود در آغوشش باد
اس کا ہاتھ مقصد کے معشوق سے ہمکنار ہو

کیست آں شاہ سوارِ خوش و خرم کہ دو کون
وہ خوش و خرم شہسوار کون ہے؟ خدا کرے دونوں جہان

بستۂ بندِ قبا و علمِ دوشش باد
اس کی قبا کے بند اور کندھے کے جھنڈے سے وابستہ ہوں

نرگسِ مست نوازش کنِ مردم دارش
اس کی مست نرگس، نوازش کرنے والی، مردم نواز

خونِ عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد
اگر پیالے سے عاشق کا خون پئے تو اس کے لیے نوش جان ہو

چشمم از آئنہ دارانِ خط و خالش گشت
میری آنکھ اس کے خط و خال کے آئینہ داروں میں ہو گئی ہے

لبم از بوسہ ربایانِ لب نوشش باد
خدا کرے میرا ہونٹ اس کے شیریں ہونٹ کے بوسہ لینے والوں میں ہو

گرچہ از کبر سخن با منِ درویش نکرد
اگرچہ تکبر کی وجہ سے اس نے مجھ فقیر سے بات نہ کی

جاں فدائے شکریں پستۂ خاموشش باد
اس کے شکر میں لپٹے ہوئے خاموش پستہ پر جان قربان ہو

ل مشہور ہے کہ حافظ کے دور میں عماد فقیہ نامی کرمان کی ایک بلی تھی جس کے بارے میں یہ مشہور تھا کہ ان کی کرامت سے ان کی بلی نماز پڑھتی ہے اس دور کا بادشاہ، شاہ شجاع ان فقیہ کا معتقد تھا۔ حافظ نے اس غزل میں ان پر طنز کیے ہیں جو شاہ شجاع کو ناگوار گزرے اور حافظ کو طرح طرح کے مصائب کا سامنا کرنا پڑا۔ حقہ بازی گر کا ڈبیہ جس سے وہ عجیب و غریب چیزیں نکال کر دکھا دیتا ہے۔

سے عراق اور حجاز باجے کے دو پردوں کا نام بھی ہے۔

ے صوفی کے لئے مناسب ہے کہ وہ ایک خاص اندازے سے شراب نوشی کرے ورنہ اس کام کو بھول جائے

ہ ایک گھونٹ شراب کی بخشش بھی بڑا کارِ خیر ہے

ے اس کی آنکھیں اگر عاشق کا خون بھی پئیں تو خدا کرے ان کے لئے شہد بن جائے۔

ے میری آنکھوں میں ہر وقت اس کا تصور رہے خدا کرے ہونٹوں کو بوسہ بھی میسر آ جائے۔

Marfat.com

شاہِ ترکاں سخنِ مدعیاں می شنود
ترکوں کا بادشاہ رقیبوں کی بات سنتا ہے
شرم از مظلمۂ خونِ سیاوشش باد
سیاوش کے خون کے ظلم سے اس کو شرم آئے

پیرِ ما گفت خطا بر قلمِ صنع نرفت
ہمارے پیر نے کہا، قدرت کے قلم سے کوئی غلطی نہیں ہوئی ہے
آفریں بر نظرِ پاکِ خطاپوشش باد
اس کی خطاپوش پاک نظر کو شاباش ہو

بغلامیِ تو مشہورِ جہاں شد حافظ
حافظ تیری غلامی سے دنیا میں مشہور ہو گیا ہے
حلقۂ بندگیِ زلفِ تو در گوشش باد
تیری زلف کی غلامی کا حلقہ اس کے کان میں ہے

صبا بوقتِ سحر بوئے ز زلفِ یار می آورد
صبح کے وقت صبا یار کی زلف کی خوشبو لا رہی تھی
دلِ شوریدۂ ما را ز نو در کار می آورد
ہمارے دیوانے دل کو از سرِ نو کام میں لگا رہی تھی

ز رشکِ تارِ زلفِ یار بر بادِ سحر میلد
یار کی زلف کے بال کے رشک میں، صبح ہوا کو دے رہی تھی
صبا ہر نافۂ مشکے کہ از تاتار می آورد
صبا مشک کا ہر وہ نافہ جو تاتار سے لا رہی تھی

فروغِ ماہ میدیدم ز بامِ قصرِ او روشن
میں اس کے مکان کے بالاخانہ سے چاند کے فروغ کو روشن دیکھتا تھا
کہ روی از شرمِ آں خورشید بر دیوار می آورد
جس کی شرم کی وجہ سے سورج، دیوار میں منہ چھپا رہا تھا

عفی اللہ چین ابرویش اگرچہ ناتوانم کرد
اس کے ابرو کی شکن کو خدا بخشے اگرچہ اس نے مجھے کمزور بنا دیا ہے
برحمت ہم پیامے بر سرِ بیمار می آورد
رحمت کا ایک پیغام بھی وہ ہی بیمار کے سرہانے لا رہی تھی

سراسر بخششِ جاناں طریقِ لطف و احساں بود
محبوب کی بخشش سراسر لطف اور احسان کا طریقہ تھا
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد
خواہ تسبیح کا حکم فرماتا تھا، خواہ زنار لاتا تھا

من آں شاخِ صنوبر را ز باغِ سینہ بر کندم
میں نے سینہ کے باغ سے اس صنوبر کی شاخ کو اکھاڑ پھینکا
کہ ہر گل کز غمش بشگفت محنت بار می آورد
اس لئے کہ اس کے غم کا جو پھول کھلا رنج کا پھل لاتا تھا

ز بیمِ غارتِ چشمش دلِ خونیں رہا کردم
اس کی آنکھوں کی غارت گری کے ڈر سے میں نے خون آلودہ دل کو چھوڑ دیا
ولے میریخت خوں در رہ بدیں ہنجار می آورد
لیکن وہ اس کو اس طریقہ سے لاتا تھا کہ راستہ میں خون ٹپکتا تھا

خوش آں وقتے و خوش آں ساعتے کہ آں زلفِ گرہ بندش
وہ وقت اور گھڑی کسقدر اچھی تھی کہ اس کی گرہ بند زلف
بدزدیدے چناں لہا کہ خصم اقرار می آورد
دلوں کو اس طرح چراتی تھی کہ دشمن بھی اعتراف کر لیتا تھا

بقولِ مطرب و ساقی بروں رفتم گہ و بیگہ
مطرب اور ساقی کے کہنے پر بے وقت بے وقت میں باہر نکل گیا
کزاں راہِ گراں قاصد خبر دشوار می آورد
کہ اس دشوار راستہ سے قاصد بھی مشکل سے خبر لاتا تھا

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانہ
کل رات حافظ کے جام اور پیمانہ پر مجھے تعجب ہو رہا تھا
ولے منعش نمیکردم کہ صوفی وار می آورد
لیکن میں اس کو منع نہ کرتا تھا کیونکہ وہ صوفیانہ طریقہ پر لاتا تھا

صبا بتہنیتِ پیرِ میفروش آمد
مے فروش پیر کو مبارکباد دینے، صبا آئی
کہ موسمِ طرب و عیش و ناز و نوش آمد
کیونکہ مستی، عیش، ناز، اور پینے کا زمانہ آگیا

ے کاؤس، شاہ ایران کے یہاں ایک بچہ پیدا ہوا اس کا نام سیاوش رکھا گیا۔ لیکن نجومیوں نے اس کو منحوس قرار دیا۔ بادشاہ نے اسکو قلعہ سے نکالدیا تو اسکو رستم نے پال لیا جوان ہونے پر کاؤس کو وہ پسند آیا تو کاؤس نے اس کو قلعہ میں بلالیا وہاں اس پر کاؤس کی ایک بیوی عاشق ہوگئی اور اس نے اس کو پھسلانا چاہا لیکن سیاوش کی شرافت آڑے آئی اس پر کاؤس کی بیوی نے انتقام لینے کے لئے سیاوش پر تہمت لگادی اور کاؤس کی نگاہ میں بھی مجرم ٹھہرا دیا اپنی برأت کے لئے وہ آگ میں کود گیا اور صحیح وسالم باہر آگیا لیکن وہ کاؤس سے ناخوش ہو گیا۔ افراسیاب جو کاؤس کا حریف تھا اس نے سیاوش کو بلا بھیجا اور اپنی لڑکی سے اس کی شادی کردی لیکن وہاں بھی وہ سازش کا شکار ہوگیا اور افراسیاب کے حکم سے بے گناہ قتل کردیا گیا۔ ابخون سیاوش کے معنی بے گناہ قتل کے آنے لگے ہیں۔

مدود لبانی کا مخالفوں کو بھی اعتراف کرنا پڑتا ہے۔ ے صبا نے مے فروش کو خوشخبری دیدی ہے کہ اب موسم بہار آگیا ہے جو شراب نوشی کا موسم ہے۔

Marfat.com

ہوا مسیح نفس گشت و باد نافہ کشا
صبا مسیح کے سانس والی اور ہوا نافہ کھولنے والی ہو گئی
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
درخت سبز ہو گئے، اور پرند شور کرنے لگے

تنورِ لالہ چناں بر فروخت بادِ بہار
باد بہاری نے لالہ کے تنور کو اس طرح روشن کر دیا
کہ غنچہ غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
کہ غنچہ پسینے میں ڈوب گیا، اور پھول جوش میں آ گیا

بگوشِ ہوش نیوش از من و بعشرت کوش
میری نصیحت ہوش کے کان سے سن لے اور عیش کی کوشش کر
کہ ایں سخن سحر از ہاتفم بگوش آمد
اس لیے کہ یہ بات صبح کے وقت غیبی فرشتے سے میرے کان میں پڑی ہے

ز فکرِ تفرقہ باز آی تا شوی مجموع
تفرقہ کے خیال سے باز آ جا تاکہ تو مطمئن ہو جائے
بحکم آنکہ چو شد اہرمن سروش آمد
اس لیے کہ جب شیطان گیا فرشتہ آیا

ز مرغ صبح ندانم کہ سوسنِ آزاد
مجھے معلوم نہیں کہ صبح کے پرندے سے آزاد سوسن نے
چہ گوش کرد کہ بادہ زباں خموش آمد
کیا سن لیا کہ دس زبانوں کے باوجود چپ رہی

چہ جائے صحبت نامحرم است مجلسِ انس
محبت کی مجلس، نامحرم کی صحبت کی جگہ نہیں ہے
سرِ پیالہ بپوشاں کہ خرقہ پوش آمد
پیالہ ڈھانپ، کہ گدڑی پہننے والا آ گیا

بگویمت سخن خوش بیا و بادہ بنوش
میں تجھ سے پیاری بات کہتا ہوں آ اور شراب پی
کہ زاہد از برِ ما رفت و بادہ نوش آمد
اس لیے کہ زاہد ہمارے پاس سے گیا اور شراب نوش آ گیا

ز خانقاہ بمیخانہ می رود حافظ
حافظ، خانقاہ سے میخانہ کو جاتا ہے۔
مگر ز مستی زہد و ریا بہوش آمد
شاید، زہد اور ریا کی مستی سے ہوش میں آ گیا

صورتِ خوبت نگارِ خوش بہ آئیں بستہ اند
اے معشوق تیری حسین صورت، بہترین زیبائش سے بنائی ہے
گوئیا نقشِ لبت از جانِ شیریں بستہ اند
گویا تیرے ہونٹ کی صورت، شیریں جان سے بنائی ہے

از برائے مقدمِ خیلِ خیالت مردماں
تیرے خیالات کی جماعت کی پیشوائی کے لئے پتلیوں نے
ز اشکِ رنگیں در دیارِ دیدہ آئیں بستہ اند
رنگین آنسوؤں سے آنکھ کے وطن میں زیبائش کی ہے

کارِ زلفِ تست عطاری و مشک افشانئے
عطاری، اور مشک افشانی تیری زلف کا کام ہے
مصلحت را تہمتے بر نافہ چیں بستہ اند
مصلحتاً چین کے نافہ پر تہمت باندھی ہے

یا رب آں رویست در پیرامنش درہائے گوش
اے خدا، وہ ایک چہرہ ہے اور اس کے اطراف میں کان کے موتی
یا بگردِ ماہِ تاباں عقدِ پرویں بستہ اند
یا روشن چاند کے چاروں طرف ثریا کا ہار باندھا ہے

نقش بندانِ خطا از خطِ سبزِ عارضت
خطا کے نقاشوں نے، تیرے رخسار کے سبز خط سے
سائبانِ گردِ عنبر گردِ نسریں بستہ اند
عنبر کی گرد کا سائبان، نسریں کے چاروں طرف باندھا ہے

جملہ وصفِ عشقِ من بود و حسنِ روئے تو
سب میرے عشق، اور تیرے چہرے کے حسن کے وصف تھے
آں حکایتہا کہ از فرہاد و شیریں بستہ اند
وہ حکایتیں، جو شیریں اور فرہاد کی بنائی ہیں

حافظا محض حقیقت گوئی سرِ عشق را
اے حافظ! تو عشق کے راز کا خالص حقیقت گو ہے
غیر ازیں گوئی خیالاتے بہ تحسیں بستہ اند
اس کے علاوہ گویا، انداز سے کچھ خیالات بندی کی ہے

۱ خوشگوار ہوا مردوں میں جان ڈال رہی ہے۔
۲ باد بہاری نے گل لالہ کو دہکا دیا ہے۔
۳ با ہر عیش کوش کہ عالم دوبارہ نیست
۴ تفرقہ شیطانی کام ہے اطمینان خاطر فرشتہ رحمت کی عطا ہے۔
۵ سوسن کو دس زبانوں والا مانا جاتا ہے بلبل نے دنیا کی ناپائیداری کی بات اس سے کہدی ہے اسی لئے وہ خاموش ہے۔
۶ زاہد نامحرم ہے اسکے سامنے شراب نوشی نہیں ہو سکتی
۷ تیرے خیالات کی پیشوائی میں ہم آنکھوں سے لعل بناتے ہیں تاکہ نچھاور کریں۔
۸ روشن چہرہ کے اطراف میں کان کے آویزے کا ایسا معلوم ہوتا ہے جیسے چاند کے گلے میں ثریا کا ہار ہو۔
۹ خطا کے نقاش جب تیری تصویر بناتے ہیں تو گل نسرین کے چاروں طرف عنبر کی گرد جاتے ہیں۔ یعنی تمہارا رخسار بمنزلۂ گل نسرین اور سبزۂ خط بمنزلۂ گرد عنبر
۱۰ شیریں فرہاد کے قصے در اصل ہمارے ہی قصے ہیں۔

Marfat.com

طائرِ دولت اگر باز گذارے بکند
پیسے کا پرندہ اگر پھر ایک بار گذر کرے

یار باز آید و با وصل قرارے بکند
دوست واپس آجائے اور وصل کا اقرار کرے

دیدہ را دستگہِ دُرّ و گہر گرچہ نماند
آنکھوں کو موتی، اور گوہر پر اگرچہ قدرت نہ رہی

بخورد خونے و تدبیرِ نثارے بکند
خون پئے، اور نچھاور کرنے کی تدبیر کرے

شہر خالیست ز عُشّاق مگر کز طرفے
عاشقوں سے شہر خالی ہے، شاید ایسا ہو کہ کسی کنارے سے

مردے از غیب بروں آید و کارے بکند
کوئی مردِ غیب سے برآمد ہو اور کوئی کام کرے

کس نیارد بر اُو دم زدن از قصۂ ما
اس کو ہمارا قصہ سنانے کا کوئی دم نہیں بھر سکتا ہے

مگرش بادِ صبا گوش گزارے بکند
شاید بادِ صبا کو اس کے گوش گذار کرے

دادہ ام بازِ نظر را بہ تذروے پرواز
میں نے نظر کے باز کو ایک چکور پر اڑایا ہے

باز خواند مگرش بخت و شکارے بکند
شاید اس کو نصیبہ پھر دعوت دے اور وہ ایک شکار کرے

گو کریمے کہ ز بزمِ طربش غمزدۂ
ایسا داتا کہاں ہے؟ کہ اس کی عیش کی مجلس میں کوئی غمزدہ

جرعۂ درکشد و دفعِ خمارے بکند
ایک گھونٹ پی لے، اور خمار کو دفع کرے

یا وفا یا خبرِ وصلِ تو یا مرگِ رقیب
یا وفا، یا تیرے وصل، یا رقیب کی موت کی خبر

بازیِ چرخ ازیں یک دو سہ کارے بکند
آسمان کی بازی ان ایک دو تین کاموں میں سے کوئی کام کرے

دوش گفتم بکند لعلِ لبش چارۂ دل
کل شب میں نے کہا اس کے ہونٹ کا لعل دل کا علاج کرے گا

ہاتفِ غیب ندا داد کہ آرے بکند
ہاتفِ غیبی نے کہا، ہاں کرے گا

حافظا گر نروی از درِ او ہم روزے
اے حافظ! اگر تو اس کے دروازہ سے نہ ٹلے گا تو وہ بھی کسی دن

گذرے بر سرت از گوشہ کنارے بکند
کسی گوشہ کے کنارے سے تجھ پر گذرے گا

عکسِ روئے تو چو در آئینۂ جام افتاد
جب تیرے چہرے کا عکس، جام کے آئینہ میں پڑا

عارف از پرتوِ مے در طمعِ خام افتاد
عارف شراب کے سایہ سے، غلط فہمی میں پڑ گیا

حسنِ روئے تو بیک جلوہ کہ در آئینہ کرد
تیرے چہرے کے حسن کے ایک جلوے نے جو اس نے آئینہ میں دکھایا

ایں ہمہ نقش در آئینۂ اوہام افتاد
اوہام کے آئینہ میں یہ تمام نقش قائم ہو گئے

جلوہ کرد رخش روزِ ازل زیرِ نقاب
روزِ ازل میں زیرِ نقاب اس کے رخ نے جلوہ دکھایا

عکسے از پرتوِ آں بر رُخِ اَفہام افتاد
اس کے سایہ کا عکس، عقلوں کے رُخ پر پڑ گیا

ایں ہمہ عکسِ مے و نقشِ مخالف کہ نمود
یہ سب، شراب والا عکس اور بالمقابل نقش جو ظاہر ہوا

یک فروغِ رُخِ ساقی ست کہ در جام افتاد
ساقی کے رُخ کا ایک جلوہ ہے جو جام میں آیا ہے

غیرتِ عشق زبانِ ہمہ خاصاں ببرید
عشق کی غیرت نے تمام خواص کی زبان کاٹ دی

از کجا سرِّ غمش در دہنِ عام افتاد
عوام کے منہ میں اس کے غم کا راز کہاں سے پڑا؟

ہر دمش با منِ دلسوختہ لطفِ دگرست
مجھ دل جلے پر ہر وقت اس کا ایک نیا کرم ہے

ایں گدا بیں کہ چہ شائستۂ انعام افتاد
اس فقیر کو دیکھو کہ کیسا انعام کا مستحق بنا ہے

---

۱ آنکھوں میں آنسو ختم ہو گئے ہیں اب خونِ جگر کے آنسو تیار کرے تاکہ عملوں کو نچھاور کر سکے۔

۲ عاشقوں سے شہر خالی ہو گیا ہے اب تو غیب سے کوئی آئے گا اور کوئی کارنامہ کر دکھائے گا

۳ ہمارا پیغام صبا کے علاوہ کوئی اس کے گوش گذار نہیں کر سکتا

۴ کسی سخی کی مجلس سے کسی کو ایک گھونٹ شراب ملنا بڑا [illegible] کام ہے۔

۵ [illegible] مستحق [illegible]

۶ [illegible] وفاداری، یا وصل یا رقیب کی موت کی خبر ان تین کاموں میں سے کوئی کام آسمان کو کرنا چاہیے۔

۷ محبوب کے رُخ کے عکس کو جام میں دیکھ کر سالک و عارف یہ سمجھ بیٹھا کہ مجھے محبوب کا مشاہدہ ہو گیا حالانکہ اس نے صرف عکس دیکھا ہے۔

۸ عشق نے خواص کو خاموش بنایا ہے تو عوام کو کیسے خبر ہو سکتی ہے مگر خبر شدہ خبرش باز نیامد

Marfat.com

پاکؔ بیں از نظرِ پاک بمقصود رسید
صاف دیکھنے والا، صاف نظر کی وجہ سے مقصود تک پہونچ گیا

احول از چشمِ دوبیں در طمعِ خام افتاد
بھینگا، دو دیکھنے والی آنکھ سے غلط لالچ میں پڑا

زیرِ شمشیرِ غمش رقص کناں باید رفت
اس کے غم کی تلوار کے نیچے، ناچتے ہوئے جانا چاہئے

کانکہ شد کشتۂ او نیک سرانجام افتاد
اس لیے کہ جو اس کا مقتول بنا، نیک انجام ہوا

در خمِ زلفِ تو آویخت دل از چاہِ زنخ
ٹھوڑی کے کنویں سے نکل کر دل تیری زلف کے پیچ میں لٹک گیا

آہ کز چاہ بروں آمد و در دام افتاد
آہ! کنویں سے نکلا، اور جال میں پھنس گیا

آنؔ شد اے خواجہ کہ در صومعہ بازم بینی
اے خواجہ یہ بات گئی کہ تو مجھے پھر عبادت خانہ میں دیکھے

کارِ ما با رُخِ ساقی و لبِ جام افتاد
ہمارا واسطہ ساقی کے رخ اور جام سے پڑ گیا

من ز مسجد بخرابات نہ خود افتادم
میں مسجد سے خرابات میں، خود نہیں جا پڑا

اینم از روزِ ازل حاصلِ فرجام افتاد
میرا روزِ ازل سے یہی حاصل، اور انجام بنا

چہ کند کز پےِ دوراں نرود چوں پرکار
کیا کرے، اگر پرکار کی طرح زمانہ کے پیچھے نہ چلے

ہر کہ در دائرۂ گردشِ ایام افتاد
جو کہ، زمانہ کی گردش کے دائرے میں جا پڑا

منکہؔ در زمرۂ عشاق برندی عَلَمم
میں جو کہ عاشقوں کی جماعت میں رندی میں شہرت یافتہ ہوں

طبلِ پنہاں چہ زنم طشتِ من از بام افتاد
چھپ کر ڈھول کیا بجاؤں میرا طشت بالاخانہ سے گر پڑا

صوفیاں جملہ حریفند و نظر باز ولے
صوفی سب ہی عاشق، اور نظر باز ہیں، لیکن

زیں میاں حافظِ دل سوختہ بدنام افتاد
ان میں حافظ، دل جلا، بدنام ہو گیا

عشقت نہ سرسری ست کہ از سر بدر شود
تیرا عشق سرسری نہیں ہے کہ دماغ سے نکل جائے

مہرت نہ عارضی ست کہ جائے دگر شود
تیری محبت عارضی نہیں ہے کہ دوسری جگہ چلی جائے

عشقِ توؔ در وجودم و مہرِ تو در دلم
تیرا عشق میرے تن میں ہے، اور تیری محبت میرے دل میں ہے

با شیر در دروں شد و با جاں بدر شود
دودھ کے ساتھ اندر گئی ہے، جان کے ساتھ باہر نکلے گی

دردیست دردِ عشق کہ اندر علاجِ او
دردِ عشق ایسا درد ہے کہ اس کے علاج میں

ہر چند سعی بیش نمائی بتر شود
تو جس قدر زیادہ کوشش کرے گا بدتر ہو جائے گا

اوّلؔ منم یکے کہ دریں شہر ہر شبے
اس شہر میں سب سے پہلا میں ہی ایک ہوں کہ ہر رات

فریادِ من بگنبدِ افلاک بر شود
میری فریاد، آسمانوں کے گنبد پر جاتی ہے

ورزانکہ من سرشک فشانم بزندہ رود
اگر ایسا ہو کہ میں زندہ رود میں اپنے آنسو بہا دوں

کشتِ عراق جملہ بیکبار تر شود
عراق کی سب کھیتی، ایک دم سے تر ہو جائے

دی در میانِ زلف بدیدم رُخِ نگار
کل میں نے دوست کے چہرے کو زلفوں کے درمیان دیکھا

بر ہیئتے کہ ابر محیطِ قمر شود
اس طرح جیسے چاند کو ابر گھیرے

گفتم کہ ابتدا کنم از بوسہ گفت نے
میں نے کہا: میں بوسے سے ابتدا (شروع) کروں، اس نے کہا نہیں

بگذار تا کہ ماہ ز عقرب بدر شود
رہنے دے جب تک کہ چاند برجِ عقرب سے نکلے

۱ صحیح النظر ہی صحیح دیکھ سکتا ہے، بھینگے کو ایک کے دو نظر آتے ہیں۔
۲ دل کنویں سے نکلا تو جال میں پھنس گیا۔
۳ اب ہم رخِ ساقی اور جام سے وابستہ ہیں۔ عبادت خانہ میں ہمارا کیا کام ہے۔
۴ جو زمانہ کی گردش میں پھنس گیا ہے وہ پرکار کی طرح چکر کاٹے گا۔
۵ میں رندوں میں صاحبِ علم و طبل ہوں۔
۶ تیرا عشق و محبت میری گھٹی میں پڑا ہے اب جان کے ساتھ ہی نکل سکتا ہے۔
۷ شعر [illegible]
[illegible]
[illegible]
زندہ رود اصفہان کا مشہور دریا ہے، عراق سے عراقِ عجم مراد ہے۔
۸ چاند جب برجِ عقرب میں ہوتا ہے تو کسی کام کو شروع کرنا مناسب نہیں ہوتا۔ چاند سے چہرہ، اور عقرب سے زلف بھی مراد ہو سکتی ہے۔

Marfat.com

ایدل بیادِ لعلش اگر بادہ میخوری — مگذار ہاں کہ مدعیاں را خبر شود
اے دل اس کے لعل کی یاد میں اگر تو شراب نوشی کرے — ایسا ہرگز نہ کرنا کہ رقیبوں کو خبر ہو جائے

حافظ سرازلحد بدرآرد بپائے بوس
پیر چومنے کے لئے حافظ لحد سے سر نکالے گا
گر خاکِ او بپائے شما پے سپر شود
اگر اس کی خاک آپ کے پیروں سے پامال ہوگی

عشقِ تو نہالِ حیرت آمد — وصلِ تو کمالِ حیرت آمد
تیرا عشق، حیرت کا پودا ثابت ہوا — تیرا وصل، حیرت کا کمال ہوا

بس غرقہ حالِ وصل کآخر — ہم باسرِ حالِ حیرت آمد
بہت سے، حالِ وصل میں ڈوبے ہوئے ہیں — پھر بھی ابتدائے حال سے حیرت آئی

نے وصل بماند و نہ واصل — آں جا کہ خیالِ حیرت آمد
نہ وصل رہیگا، نہ صاحب وصال — جہاں، حیرت کا خیال آیا

از ہر طرفے کہ گوش کردم — آوازِ سوالِ حیرت آمد
میں نے، جس طرف بھی کان لگائے — حیرت کے سوال کی، آواز آئی

آں دل بنما کہ در رہِ او — بر چہرہ نہ خالِ حیرت آمد
وہ دل دکھا، کہ اس کے راستہ میں — چہرے پر، حیرت کا تل نہ لگا ہو

شد مُحترم از کمالِ عزت — آنجا کہ جلالِ حیرت آمد
کمالِ عزت کی وجہ سے، با احترام بنا — جس جگہ، حیرت کا جلال پہنچا

سرتا قدمِ وجودِ حافظ
حافظ کا وجود، سرسے پیر تک
در عشق نہالِ حیرت آمد
عشق کے معاملہ میں، حیرت کا پودا بنا

عاشقاں را دردِ دل بسیار میباید کشید — داغِ یار و غصۂ اغیار می باید کشید
عاشقوں کو بہت کچھ، درد دل برداشت کرنا چاہئیے — یار کا داغ، اور رقیبوں کا غصہ برداشت کرنا چاہئیے

در دلِ شبہائے تار از اشتیاقِ روئے دوست — آہِ سرد و نالہائے زار می باید کشید
اندھیری راتوں میں یار کے چہرے کے عشق میں — سرد آہ، اور عاجزی کے نالے کرنے چاہئیں

داد خواہے گر ہمیخواہد ز سلطاں داد خواہ — انتظارِ بامدادِ پار می باید کشید
اگر کوئی فریادی، بادشاہ سے اپنا انصاف چاہے — برسوں کی صبح کا انتظار برداشت کرنا چاہیے

ہر کہ عاشق شد اگرچہ نازنینِ عالم ست — نازکی کے راست آید بار می باید کشید
جو بھی عاشق بنا، خواہ دنیا بھر کا نازنیں کیوں نہ ہو — نزاکت کب موافق آئیگی، بار برداشت کرنا چاہئیے

از برائے دیدنِ دیدارِ گل یارِ عزیز — خواریٔ دہقان و جورِ خار می باید کشید
اے پیارے دوست! پھول کا دیدار کرنے کے لئے — کاشتکار کی ذلت، اور کانٹے کا ظلم برداشت کرنا چاہئیے

ل یہ شعر پہلے قصائد میں گذر چکا ہے۔
ل عشق کا پودا حیرت کے پھل لاتا ہے، وصل اور زیادہ حیرت کا سبب ہے۔
ل مقام حیرت میں عاشق سب کچھ گم کر بیٹھتا ہے۔
ل راہِ عشق میں ہر دل پر حیرت طاری ہوتی ہے
ل حافظ کا پورا وجود حیرت کا پودا بنا ہوا ہے
ل عشق کے معاملہ میں نزاکت سے کام نہیں چلتا سختیاں جھیلنی پڑتی ہیں۔

Marfat.com

حافظا چندیں الم مارا در ایام فراق
اے حافظ! ہمیں فراق کے زمانہ میں کس قدر رنج
برامیدِ وعدۂ دیدار می باید کشید
یار کے دیدار کے وعدے پر برداشت کرنا چاہیے

غلامِ نرگسِ مستِ تو تاجدارانند
تیری مست نرگس کے غلام، تاجدار ہیں
خرابِ بادۂ لعلِ تو ہوشیارانند
تیرے لعل کی شراب کے مست، ہوشیار ہیں

ترا حیا و مرا آب دیدہ شد غماز
تیری حیا اور میرا، آنکھ کا پانی چغلخور بنا
وگرنہ عاشق و معشوق رازدارانند
ورنہ عاشق، اور معشوق راز دار ہیں

بزیرِ زلفِ دوتا چوں گذر کنی بنگر
جب تو گزرتا ہے تو دیکھ، کہ دہری زلف کے نیچے
کہ از یمین و یسارت چہ بیقرارانند
تیرے دائیں بائیں، کس قدر بے قرار ہیں

گذار کن چو صبا بر بنفشہ زار و ببیں
بنفشہ کے کھیت میں صبا کی طرح گذر، اور دیکھ
کہ از تطاولِ زلفت چہ سوگوارانند
کہ تیری زلف کی دست درازی سے کتنے غمگین ہیں

رقیب در گذر و بیش ازیں مکن نخوت
اے رقیب! آگے بڑھ، اور اس سے زیادہ تکبر نہ کر
کہ ساکنانِ درِ دوست خاکسارانند
اس لیے کہ دوست کے دروازے کے مقیم خاکسار ہیں

نصیبِ ماست بہشت اے خداشناس برو
اے خداشناس! چلا جا، بہشت ہمارا حصہ ہے
کہ مستحقِ کرامت گناہگارانند
اس لیے کہ بخشش کے مستحق گنہگار ہیں

نہ من برآں گلِ عارض غزل سرایم و بس
اس رخسار کے پھول پر صرف میں ہی غزل سرا نہیں ہوں
کہ عندلیبِ تو از ہر طرف ہزارانند
ہر طرف، تیری ہزاروں بلبلیں ہیں

تو دستگیر شوای خضرِ پے خجستہ کہ من
اے مبارک قدم خضر! تو دستگیری کر اس لیے کہ میں
پیادہ میروم و ہمرہاں سوارانند
پیدل جا رہا ہوں، اور ساتھی سوار ہیں

بیا بمیکدہ و چہرہ ارغوانی کن
شراب خانہ میں آ، اور چہرہ لال کرلے
مرو بصومعہ کانجا سیاہ کارانند
عبادت خانہ میں نہ جا اس لیے کہ وہاں سیاہ کار ہیں

خلاصِ حافظ ازاں زلفِ تابدار مباد
اس پیچ زلف سے خدا کرے حافظ کا چھٹکارا نہ ہو
کہ بستگانِ کمندِ تو رستگارانند
اس لیے کہ تیری کمند کے گرفتار، آزاد ہیں

قتلِ ایں خستہ بشمشیرِ تو تقدیر نبود
اس خستہ کا تیری تلوار سے قتل ہونا، مقدر نہ تھا
ورنہ ہیچ از دلِ بیرحمِ تو تقصیر نبود
ورنہ تیرے بے رحم دل کی جانب سے کوئی کمی نہ تھی

یارب آئینۂ حسنِ تو چہ جوہر دارد
اے خدا! تیرے حسن کا آئینہ کیا جوہر رکھتا ہے؟
کہ در آہِ مرا قوتِ تاثیر نبود
کہ میری آہ کو اس میں اثر کرنے کی قوت نہ تھی

سرِ حیرت بدرِ میکدہ ہا بر کردم
میں نے حیرت سے میکدے کے دروازے کا رخ کیا
چوں شناسائے تو در صومعہ یک پیر نبود
جبکہ عبادت خانہ میں کوئی پیر تیرا شناسا نہ تھا

ل بادشاہ وہی ہیں جو تیری آنکھ کے غلام ہیں ہوشیار وہی ہیں جو تیری شراب سے مست ہیں

ل شعر ماجرائے دل ما گو نہ مگو چشم ترجمانی میکند
آبِ چشم ترجمانی میکند

ل بنفشہ سیاہی مائل ہوتی ہے لہٰذا اس کو سوگوار قرار دیا جاتا ہے

ل تیرے بے رحم دل نے تو قتل کرنے میں کسر نہ اٹھا رکھی لیکن ہم ہی مقدر کے جیتے تھے

ل آئینہ پر آہ کر و تو تو اس کی بھاپ سے متاثر ہو جاتا ہے لیکن تیرے حسن کے آئینہ پر میری آہوں کا کوئی اثر نہیں پڑتا ہے

Marfat.com

من دیوانه چو زلف تو رہا میکردم
جو دیوانے نے، جب تیری زلف کو چھوڑا تھا
ہیچ لائق ترم از حلقۂ زنجیر نبود
تو میرے لیے بیڑی کے حلقے سے زیادہ مناسب کوئی چیز نہ تھی

نازنیں تر ز قدت در چمن حسن نرست
حسن کے چمن میں تیرے قد سے زیادہ نازنین کچھ نہ اگا
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
عالم تصویر میں تیرے نقش سے زیادہ حسین کوئی نہ تھا

تا مگر ہمچو صبا باز بزلف تو رسم
شاید صبا کی طرح پھر تیری زلف تک پہونچ جاؤں
کار من دوشش بجز نالۂ شبگیر نبود
رات، تمام شب رونے کے سوا میرا کچھ کام نہ تھا

آں کشیدم ز تو اے آتش ہجراں کہ چو شمع
اے ہجر کی آگ! تیری بدولت میں نے وہ تکلیف سہی کہ شمع
جز فنائے خودم از دست تو تدبیر نبود
تیرے ہاتھ سے اپنے آپ کو فنا کر لینے کے سوا کوئی تدبیر نہ تھی

آیتے بد ز عذاب اندہ حافظ بے تو
حافظ کا غم تیرے بدوں عذاب کی ایسی آیت تھی
کہ برِ ہیچ کسش حاجت تفسیر نبود
کہ کسی کے سامنے، اس کی تفسیر کی ضرورت نہ تھی

قطرۂ اشکے کہ میریزم ز چشمِ تر سفید
ہر قطرہ کہ سے آنسو کا جو سفید قطرہ میں گراتا ہوں
مینماید در شب ہجر تو چوں اختر سفید
تیرے ہجر کی رات میں تارے کی طرح سفید نظر آتا ہے

سوئے ما مائل نشد ہرگز ہمائے وصل او
اس کے وصل کا ہما، ہماری طرف مائل نہ ہوا
استخوانم گرچہ شد از ہجراں دلبر سفید
اگرچہ اس دلبر کے ہجر سے، میری ہڈیاں سفید ہوگئیں ہیں

بسکہ تیر ت تا بہ پر بنشست در پہلو مرا
تیرے بہت سے تیر، میرے پہلو میں لگے
چوں کبوتر پر برآوردیم اما پر سفید
کبوتر کی طرح ہم نے پر نکالے لیکن سفید پر

ساقیا چوں بر لب میگوں نہی جام شراب
اے ساقی جب شرابی رنگ کے ہونٹ پر تو شراب کا جام رکھتا ہے
مینماید سرخ از عکس لبت ساغر سفید
تیرے ہونٹ کے عکس سے سفید ساغر سرخ نظر آتا ہے

نیست ماہ نو کہ از بیداد کیں ترک فلک
یہ ہلال نہیں ہے بلکہ آسمان کے ترک نے ظلم اور کینہ کی وجہ سے
بر میاں بستہ بخون عاشقاں خنجر سفید
عاشقوں کا خون بہانے کے لئے، کمر پر سفید خنجر باندھا ہے

آں لب و دندانِ او حافظ بہنگامِ سخن
اے حافظ! بات کرنے کے وقت اس کے وہ ہونٹ اور دانت
حقۂ لعلست گویا پُر ز دُرِّ گوہر سفید
لعل کی ڈبیہ ہے گویا موتی، اور سفید گوہر سے بھری ہوئی

کلکِ مشکینِ تو روزے کہ ز ما یاد کند
تیرا سیاہ قلم اگر کسی دن ہمیں یاد کرے
ببرد اجرِ دو صد بندہ کہ آزاد کند
دو سو غلاموں کا ثواب حاصل کرے جنکو وہ آزاد کرے

قاصدِ حضرتِ سلمیٰ کہ سلامت بادا
جناب سلمیٰ کا قاصد خدا کرے وہ سلامت رہے
چہ شود گر بسلامے دلِ ما شاد کند
کیا ہو جائے گا اگر ایک سلام سے ہمارے دل کو خوش کرے

یا رب اندر دلِ آں خسروِ شیریں انداز
اے خدا! اس شیریں بادشاہ کے دل میں ڈال دے
کہ برحمت گذرے بر سرِ فرہاد کند
کہ وہ رحم کھا کر فرہاد کے پاس سے گذرے

ا۔ جو دیوانہ تیری زلف سے رہائی حاصل کرے وہ بیڑی کے لائق ہے۔
۲۔ تیرے فراق میں حافظ کا غم ایک ایسی آیت ہے جو خود واضح تھی۔
۳۔ ہماکی خوراک پرانی ہڈیاں ہیں۔
۴۔ مشہور ہے کہ اگر کبوتر کے پر اکھاڑ دیئے جائیں تو پھر ان کی جگہ سفید پر نکلتے ہیں یعنی اس قدر تیر آکر لگے کہ جب ان کو بدن سے نکالا گیا تو ہمارے سفید پر نکل آئے۔
۵۔ ہلال کو سفید خنجر قرار دیا ہے۔
۶۔ محبوب اگر ہمیں خط لکھ کر چند حرفوں سے یاد کرے تو اس کو دو سو غلاموں کے آزاد کرنے کا ثواب ملے۔
۷۔ ہمارا ممدوح بمنزلہ شیریں کے ہے اور ہم بمنزلہ فرہاد کے۔

Marfat.com

حالیا عشوهٔ عشقِ تو ز بنیادم بُرد
اس وقت تو تیرے عشق کے ناز نے میری بنیاد اکھاڑ دی

تا دگر فکرِ حکیمانہ چہ بنیاد کند
دیکھیے عقلمندانہ فکر کیا بنیاد قائم کرے

گوہرِ پاکِ تو از مدحتِ ما مستغنیست
تیرا پاک جوہر ہماری تعریف سے بے نیاز ہے

فکرِ مشاطہ چہ با حُسنِ خداداد کند
ناین کی تدبیر خدا داد حسن میں کیا کرے

امتحاں کن کہ بسے گنجِ مرادت بدہند
آزما لے، تیری مراد کے بہت سے خزانے تجھے دیں گے

گر خرابے چو مرا لطفِ تو آباد کند
اگر مجھ جیسے تباہ کو، تیری مہربانی آباد کرے

شاہ را بہ بود از طاعتِ صد سالہ و زہد
زہد کی سو سالہ عبادت سے، بادشاہ کے لئے بہتر ہے

قدرِ یکساعتِ عمرے کہ درو داد کند
ایک گھڑی کی بقدر عمر جس میں وہ انصاف کرے

رہ نبردیم بمقصودِ خود اندر شیراز
شیراز میں اپنے مقصد کی طرف ہمیں راستہ نہ ملا

خرم آں روز کہ حافظ رہِ بغداد کند
وہ دن مبارک ہے جس دن حافظ بغداد کا راستہ طے کرے

کیسکہ حُسنِ رخِ دوست در نظر دارد
جو شخص، دوست کا حسن نگاہ میں رکھتا ہے

محقق ست کہ او حاصلِ بصر دارد
یہ بات طے ہے، کہ وہ بینائی کا حاصل رکھتا ہے

چو خامہ بر خطِ فرمانِ او سرِ طاعت
اس کے حکم کے خط پر ہم نے تابعداری کا سر قلم کی طرح

نہادہ ایم مگر او بہ تیغ بر دارد
رکھ دیا ہے، بجز اس کے کہ وہ تلوار کے ذریعہ اٹھائے

کسے بوصلِ تو چوں شمع یافت پروانہ
تیرے وصل کا پروانہ کسی کو حاصل ہوا، جو شمع کی طرح

کہ زیرِ تیغِ تو ہر دم سرے دگر دارد
تیری تلوار کے نیچے ہر وقت ایک نیا سر رکھے

بپائے بوس تو دست کسے رسید کہ او
تیری قدم بوسی اسی کو حاصل ہوئی، جو

چو آستانہ بدیں در ہمیشہ سر دارد
چوکھٹ کی طرح، اس دروازہ پر ہمیشہ سر دھرے

ز زہدِ خشک ملولم بیار بادهٔ ناب
میں خشک زہد سے رنجیدہ ہوں، خالص شراب لا

کہ بوئے بادہ دماغم مدام تر دارد
اس لیے کہ شراب کی خوشبو میرے دماغ کو ہمیشہ تروتازہ رکھتی ہے

بزد رقیبِ تو روزے بسینہ ام تیرے
تیرے نگہبان نے ایک دن میرے سینہ پر ایک تیر مارا

ز بسکہ تیرِ غمت سینہ بے سپر دارد
یقیناً تیرے غم کا تیر، بے ڈھال کا سینہ رکھتا ہے

کسیکہ از رہِ تقویٰ قدم بروں ننہاد
جس شخص نے تقوے کے راستہ سے قدم باہر نہیں رکھا

بعزمِ میکدہ اکنوں سرِ سفر دارد
شراب خانہ کے ارادہ سے اب سفر کا خیال رکھتا ہے

زبادہ ہیچت اگر نیست ایں نہ بس کہ ترا
اگر شراب سے تجھ کو کچھ حاصل نہیں ہوا، کیا تیرے لیے یہ کافی نہیں ہے

دمے ز وسوسۂ عقل بے خبر دارد
تھوڑی دیر کے لیے عقل کے وسوسے سے بے خبر رکھتی ہے

دلِ شکستۂ حافظ بخاک خواہد برد
حافظ کا شکستہ دل، قبر میں لے جائے گا

چو لالہ داغِ ہوائے کہ بر جگر دارد
لالہ کی طرح، محبت کے اس داغ کو جو جگر پر رکھتا ہے

Marfat.com

کے شعرِ تر انگیزد خاطر کہ حزیں باشد
یعنی شعرِ تر انگیختہ کر سکتا ہے اس طبیعت کو جو غمگین ہو

یک نکتہ دریں معنی گفتیم و ہمیں باشد
ہم نے اس معاملہ میں ایک نکتہ بیان کیا ہے اور یہی واقعہ ہے

از لعلِ تو گر یابم انگشتریِ زنہار
میں اگر تیرے لعل سے امان کی انگوٹھی حاصل کروں

صد مُلکِ سلیمانم در زیرِ نگیں باشد
سلیمان کے سو ملک میرے زیر نگیں ہوں گے

غمناک نباید بود از طعنِ حسود اے دل
اے دل! حاسد کے طعنہ سے رنجیدہ نہ ہونا چاہیے

شاید کہ چو وا بینی خیرِ تو دریں باشد
اگر تو غور سے دیکھے تو شاید تیری بھلائی اسی میں ہو

ہر کو نکند فہمے ایں کلکِ خیال انگیز
جس خیال انگیز قلم کو جو نہ سمجھے

نقشش بتراش از خود صورتگرِ چیں باشد
اس کا نقش کاٹ پھینک خواہ وہ چین کا نقاش ہو

جامِ مے و خونِ دل ہر یک بکسے دادند
شراب کا جام اور دل کا خون، ہر ایک کسی ایک کو دیا ہے

در دائرۂ قسمت اوضاع چنیں باشد
تقسیم کے دائرے میں اسی طرح کی صورتیں ہوتی ہیں

در کارِ گلاب و گل حکمِ ازلی ایں بود
عرقِ گلاب اور گلاب کے معاملہ میں ازلی حکم یہ تھا

کاں شاہدِ بازاری ویں پردہ نشیں باشد
کہ وہ بازاری معشوق، اور یہ پردہ نشین ہو

آں نیست کہ حافظ را مستی رود از خاطر
یہ بات نہیں کہ حافظ کی طبیعت سے رندی نکل جائے

کایں سابقۂ رندی تا روزِ پسیں باشد
اس لیے کہ یہ رندی کا معاملہ آخری دن تک ہو گا

کنوں کہ در چمن آمد گل از عدم بوجود
اب جبکہ چمن میں پھول عدم سے وجود میں آیا

بنفشہ در قدمِ او نہاد سر بسجود
بنفشہ نے اس کے قدم پر، سجدہ میں سر دھرا

بنوش جامِ صبوحی بنالۂ دف و چنگ
دف اور چنگ کی تان پر صبح کی شراب کا جام پی

ببوس غبغبِ ساقی بنغمۂ نے و عود
ساقی کے چاہِ غبغب کو بانسری اور سارنگی کے نغمہ پر چوم

بباغ تازہ کن آئینِ دینِ زردشتی
زردشتی دین کی رسموں کو باغ میں تازہ کر

کنوں کہ لالہ برافروخت آتشِ نمرود
اب جبکہ لالہ نے نمرود کی آگ روشن کی ہے

ز دستِ شاہدِ سیمیں عذارِ عیسیٰ دم
چاندی جیسے رخسار والے، عیسیٰ جیسے سانس والے معشوق کے ہاتھ سے

شراب نوش و رہا کن حدیثِ عاد و ثمود
شراب پی، اور عاد و ثمود کے قصوں کو چھوڑ

جہاں چو خلدِ بریں شد بدورِ سوسن و گل
سوسن اور گل کے دور میں دنیا بہشت ہو گئی ہے

ولے چہ سود کہ در وے نہ ممکنست خلود
لیکن کیا فائدہ کہ اس میں ہمیشگی ممکن نہیں ہے

شد از فروغِ ریاحیں چو آسماں گلشن
پھولوں کے فروغ سے گلشن آسمان کی طرح ہو گیا ہے

زمینِ اخترِ میمون و طالعِ مسعود
مبارک ستارے اور نیک نصیبہ کی برکت سے

چو گل سوار شود بر ہوا سلیماں وار
جب پھول، سلیمان کی طرح ہوا پر سوار ہوتا ہے

سحر کہ مرغ در آید بنغمۂ داؤد
صبح کے وقت پرندے نغمۂ داؤدی شروع کر دیتے ہیں

بدورِ گل منشیں بے شراب و شاہد و چنگ
پھول کے موسم میں شراب اور معشوق اور چنگ کے بغیر نہ بیٹھ

کہ ہمچو دورِ بقا ہفتۂ بود معدود
اس لیے کہ زندگی کی طرح ایک ہفتہ بھی گنا چنا ہے

ے پاکیزہ شعر اس کو متاثر کرتا ہے جو غمِ دنیا سے فارغ ہو۔
ے انگشتریِ زنہار وہ انگوٹھی ہوتی ہے جو کسی عام کے حکم کے وقت بادشاہ کسی ایسے شخص کو دیدیتا ہے جس کو پناہ دی ہو، اس انگوٹھی کو دیکھ کر سپاہی اس کے قتل سے رک جاتے ہیں۔
ے ملامت بھی عشق کی زیادتی کا سبب بنتی ہے تو عاشق کا اسی میں فائدہ ہے کہ اسکو ملامت کی جاتی ہے۔
ے شعر فہم کہ ... (illegible)
ے پھول بازار ... بیچا جاتا ہے اور گلدانوں میں سجایا جاتا ہے، عرقِ گلاب کو صراحی میں گھر میں رکھا جاتا ہے۔
ے حافظ نے اس غزل میں عماد الدین محمود کا ذکر کیا ہے جو آسمانی وزیر تھا جو شاہ شجاع کے دور میں بغاوت کے الزام میں مارا گیا۔ اس غزل میں اس کو آصفِ دوراں کہا ہے۔ بنفشہ عموماً گلاب کے تختوں کے درمیان بھری جاتی ہے اسی لیے اس کو پھول کے لیے سربسجود قرار دیا۔
ے زردشت آتش پرستوں کے مذہب کا بانی ہے۔ اس کی کتاب ژند کی اصلی کتاب ملتی ہیں۔

ے ... ایک جھٹکے میں ہے ادھرسے ادھر، چاروں کی سیاحت ... حضرت داؤد حضرت سلیمان کے والد تھے نہایت خوش الحان تھے۔

Marfat.com

بیار جامِ لبالب بیادِ آصفِ عہد
آصفِ زمانہ کی یاد پر بھرا ہوا جام لا
وزیرِ مُلکِ سلیماں عمادِ دیں محمود
جو ملکِ سلیمان کا وزیر عماد الدین محمود ہے

بُود کہ مجلسِ حافظ بیمنِ تربیتش
ہوسکتا ہے کہ اس کی تربیت کی برکت سے حافظ کی مجلس
ہر آنچہ می طلبد جملہ باشدش موجود
جو کچھ چاہتی ہے وہ سب اس کے لئے موجود ہو جائے

کارم زدورِ چرخ بساماں نمیرسد
آسمان کی گردش سے میرا کام سامان کو نہیں پہونچتا ہے
خوں شد دلم ز درد و بدرماں نمیرسد
میرا دل درد کی وجہ سے خون ہو گیا، اور علاج تک نہیں پہونچتا ہے

چوں خاکِ راہ پست شدم ہمچو باد و باز
میں راستے کی گرد و باد کی طرح پست ہو گیا، پھر بھی
تا آبِ رو نمیرود و نم ناں نمیرسد
جب تک میری آبرو نہیں جاتی روٹی نہیں پہونچتی ہے

از دستبردِ جورِ زماں اہلِ فضل را
اہلِ کمال کے لئے زمانہ کے ظلم کی دست درازی پر
ایں غصہ بس کہ دست سوئے جاں نمیرسد
یہی رنج کافی ہے کہ جان تک ہاتھ نہیں پہونچتا ہے

سیرم ز جانِ خود بدلِ راستاں ولے
سچوں کے دل کی قسم میں زندگی سے دل بھر چکا ہے لیکن
بیچارہ را چہ چارہ کہ فرماں نمیرسد
بیچارے کے لئے کیا تدبیر ہے کہ حکم نہیں پہونچتا ہے

تا صد ہزار خار نمی روید از زمیں
جب تک زمین سے لاکھوں کانٹے نہیں اُگتے ہیں
از گلبنے گلے بگلستاں نمیرسد
شاخ سے کوئی پھول بھی باغ کو نہیں ملتا ہے

یعقوب را دو دیدہ ز حسرت سفید شد
حضرت یعقوب کی دونوں آنکھیں حسرت سے سفید ہو گئیں
آوازہ ز مصر بکنعاں نمیرسد
مصر سے کنعان تک کوئی شہرت نہیں پہونچتی ہے

لے پارۂ نمی کنم از ہیچ استخواں
کسی ہڈی سے چھچے کا ایک ٹکڑا بھی میں نہیں اکھاڑتا ہوں
تا صد ہزار زخم بدنداں نمیرسد
جب تک دانتوں پر ایک لاکھ زخم نہیں لگتے ہیں

از حشمت اہلِ جہل بکیواں رسیدہ اند
جاہل دولت کی وجہ سے ساتویں آسمان پر پہونچے ہیں
جز آہِ اہلِ فضل بکیواں نمیرسد
اہلِ فضل کی آہ کے سوا ساتویں آسمان تک کچھ نہیں پہونچتا ہے

صوفی بشوی زنگِ دلِ خود بآبِ مے
اے صوفی اپنے دل کے زنگ کو شراب کے پانی سے دھو
زیں شست و شوئے خرقہ غفراں نمیرسد
جو خرقے کے دھونے، پچھاڑنے سے مغفرت حاصل نہیں ہوتی ہے

حافظ صبور باش کہ در راہِ عاشقی
اے حافظ صابر بن اس لیے کہ عاشقی کے راستے میں
ہر کس کہ جاں نداد بجاناں نمیرسد
جس شخص نے جان نہیں دی معشوق تک نہیں پہونچتا ہے

کیند آں دو کہ مست و خراب میگردند
وہ دو کون ہیں جو مست، اور بیہوش گھوم رہے ہیں
نشستہ پشت بر آفتاب میگردند
آفتاب کی پشت پر بیٹھے ہوئے گھوم رہے ہیں

دو ترک زادہ و خرگہ نشینِ سرمستند
دو ترک زادے، اور خیمہ نشین، مست ہیں
بسانِ ساقی و جامِ شراب میگردند
ساقی، اور شراب کے جام کی طرح گھوم رہے ہیں

ـــ مطلع کا بہت لطیف
تقاضہ ہے
۲ـــ اس غزل میں حافظ
نے زمانہ کی ناقدر شناسی
کا شکوہ کیا ہے۔
۳ـــ ناقدری کے باوجود
اپنے آپ کو
ختم بھی
نہیں
کرسکتے
ہیں۔
۴ـــ لاکھوں خار اُگنے
کے بعد کہیں پھول اُگتا ہے
زمانہ میں نا اہلوں کی کمی
نہیں ہے۔
۵ـــ معمولی سی چیز کے لئے
بھی ہزاروں مصیبتیں
بھرنی پڑتی ہیں۔
۶ـــ ہر شعر میں دو سے
محبوب کی دو زلفیں
مراد ہیں اور ہر شعر میں
ان کی ہی تشبیہات
ذکر کی گئی ہیں۔

Marfat.com

دو بحر بیند کہ در عین آب میباشند
دو سمندر ہیں جو بالکل پانی میں رہتے ہیں
چو آفتاب بجائے خراب میگردند
آفتاب کی طرح، خراب جگہ گھوم رہے ہیں

دو صوفیند کہ در دلق ازرق مدام
دو صوفی ہیں جو ہمیشہ نیلی گدڑی میں ہیں
درون صومعہ مست و خراب میگردند
عبادت خانہ میں مست اور مدہوش گھوم رہے ہیں

دو دزد رہزن و دو ترک شوخ عیارند
دو ڈاکو چور ہیں، دو چالاک شریر ترک ہیں
بگرد نقد کہ شیخ و شاب میگردند
بڑھے اور نوجوان کے خزانہ کے گرد گھوم رہے ہیں

دو شیر گیر چو روباہ خوش فریبانند
دو شیر کو پھانسنے والے، لومڑی کی طرح بہترین چالاکی کرنے والے
بگاہ صبح و گہ ماہتاب میگردند
صبح کے وقت اور چاندنی کے وقت گھوم رہے ہیں

دو زنگیند کہ ملاح وار گرد محیط
دو حبشی ہیں کہ سمندر کے چاروں طرف ملاح کی طرح
بسان زورق سیمیں برآب میگردند
چاندی کی کشتی کی طرح، پانی پر گھوم رہے ہیں

دو نازنین بلاجوئے فتنہ انگیزند
دو نازوں کے پالے، بلا جو، فتنہ انگیز ہیں
بقصد حافظ مسکیں شتاب میگردند
مسکین حافظ کے ارادے سے تیز گھوم رہے ہیں

گر میفروش حاجت رندان روا کند
اگر شراب فروش رندوں کی حاجت روائی کرے
ایزد گنہ ببخشد و دفع بلا کند
خدا گناہ بخش دیگا اور مصیبت دفع کر دے گا

در کارخانہ کہ رہ علم و عقل نیست
جس کارخانہ میں علم اور عقل کا راستہ نہیں ہے
وہم ضعیف رائے فضولی چرا کند
کمزور وہم، بے کار رائے کیوں دے؟

مطرب بساز عود کہ کس بے اجل نمرد
مطرب سارنگی بجا کہ بے موت کوئی نہیں مرا
واں کو نہ ایں ترانہ سراید خطا کند
اور جو یہ گانا نہیں گاتا، غلطی کرتا ہے

گر رنج پیشت آید و گر راحت اے حکیم
اے عقلمند! خواہ تجھے رنج پیش آئے یا راحت
نسبت مکن بغیر کہ اینہا خدا کند
دوسرے کی طرف نسبت نہ کر اس لیے کہ یہ سب خدا کرتا ہے

مارا کہ درد عشق و بلائے خمار ہست
ہمیں جو عشق کا درد اور اعضا شکنی کی مصیبت ہے
یا وصل دوست یا مے صافی دوا کند
دوست کا وصل یا صاف شراب اس کی دوا کر سکتی ہے

حقا کہ در زماں برسد مژدۂ اماں
یقیناً، فوراً امن کی خوش خبری پہونچ جائے
گر سالکے بعہد امانت وفا کند
اگر کوئی سالک امانت کے عہد کو پورا کرے

ساقی بجام عدل بدہ بادہ تا گدا
اے ساقی انصاف کے پیالہ سے شراب دے تاکہ فقیر کو
غیرت نیاورد کہ جہاں پر بلا کند
غیرت آمادہ نہ کرے کہ وہ دنیا کو مصیبت سے بھر دے

جاں رفت در سر مے و حافظ ز غصہ سوخت
شراب کے خیال میں جان چلی گئی اور حافظ رنج سے جل مرا
عیسی دمے کجاست کہ احیائے ما کند
عیسیٰ جیسے سانس والا کہاں ہے، جو ہمیں زندہ کرے

ـ نقد گرے خزانہ دل مراد ہے۔
ـ جس کارخانہ میں عقل کی رسائی نہیں ہے وہاں وہم کیا کام کر سکتا ہے۔
ـ شعر

ـ درد عشق کا علاج وصل دوست اور خمار کی دوا شراب ہے۔
ـ فقرا کا مقدر حسب ارشاد اوقات دنیا کو مصیبت میں ڈال رہا ہے۔

Marfat.com

گفتم کیم دہان و لبت کامراں کنند
میں نے کہا، تیرا منہ اور ہونٹ مجھے کب کامیاب کریں گے
گفتا بچشم ہر چہ تو گوئی ہماں کنند
اس نے کہا، بسروچشم جو تو کہے گا وہ وہی کریں گے

گفتم خراجِ[1] مصر طلب میکند لبت
میں نے کہا، تیرے ہونٹ مصر کا خراج طلب کرتے ہیں
گفتا دریں معاملہ کمتر زیاں کنند
اس نے کہا، اس معاملہ میں ٹوٹا نہیں دیتے ہیں

گفتم بنقطۂ دہنت خود کہ برد راہ
میں نے کہا، تیرے منہ کے نقطہ کا کس کو راستہ ملا ہے
گفت ایں حکایتیست کہ با نکتہ داں کنند
اس نے کہا، یہ وہ بات ہے جو نکتہ دانوں سے کرتے ہیں

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشیں
میں نے کہا بت پرست نہ بن، خدا کا ہم نشیں بن
گفتا بکوئے عشق[2] ہم ایں و ہم آں کنند
اس نے کہا، عشق کے کوچہ میں یہ بھی اور وہ بھی کرتے ہیں

گفتم ہوائے میکدہ غم میبرد ز دل
میں نے کہا، شراب خانہ کی محبت دل سے غم کو نکال دیتی ہے
گفتا خوش آں کساں کہ دلے شادماں کنند
اس نے کہا، وہ کیسے اچھے ہیں جو کسی دل کو خوش کرتے ہیں

گفتم شراب[3] و خرقہ نہ آئینِ مذہب ست
میں نے کہا، شراب اور گدڑی یہ مذہبی طریقہ نہیں ہے
گفت ایں عمل بمذہبِ پیرِ مغاں کنند
اس نے کہا یہ کام پیرِ مغاں کے مذہب پر کرتے ہیں

گفتم ز لعلِ نوش لباں پیر را چہ سود
میں نے کہا، شیریں ہونٹ والوں کے تعلق سے بڈھے کو کیا فائدہ
گفتا بوسۂ شکرینش جواں کنند
اس نے کہا، میٹھے بوسے اس کو جوان کرتے ہیں

گفتم کہ خواجہ کے بسرِ حجلہ میرود
میں نے کہا، کہ خواجہ چھپر کھٹ کے پاس کب جائے گا؟
گفت آں زماں[4] کہ مشتری و مہ قراں کنند
اس نے کہا، اس وقت جب مشتری اور چاند ملیں گے

گفتم دعائے دولتِ تو وردِ حافظ ست
میں نے کہا، تیری دولت کی دعا حافظ کا وظیفہ ہے
گفت ایں دعا ملائکِ ہفت آسماں کنند
اس نے کہا، ساتوں آسمانوں کے فرشتے یہ دعا کرتے ہیں

گر من[5] از باغِ تو یک میوہ بچینم چہ شود
میں اگر تیرے باغ سے ایک میوہ چن لوں تو کیا ہو جائیگا؟
پیش پائے بچراغ تو بہ بینم چہ شود
تیرے چراغ سے، آگے کا راستہ دیکھ لوں تو کیا ہو جائیگا؟

یارب اندر کنفِ سایۂ آں سروِ بلند
اے خدا اس بلند سرو کے سایہ کے پہلو میں
گر من سوختہ یکدم بنشینم چہ شود
اگر میں جلا ہوا، تھوڑی دیر کے لئے بیٹھ جاؤں تو کیا ہو جائیگا؟

آخر اے خاتمِ جمشید سلیماں آثار
اے سلیمان آثار والی۔ جمشید کی انگشتری!
گر فتد عکسِ تو بر لعلِ نگینم چہ شود
اگر تیرا سایہ میرے نگ کے لعل پر پڑ جائے گا تو کیا ہو جائے گا؟

زاہدِ شہر[6] چو مہرِ ملک و شحنہ گزید
شہر کے زاہد نے جبکہ بادشاہ اور کوتوال کی محبت اختیار کر لی
من اگر مہرِ نگارے بگزینم چہ شود
میں اگر ایک معشوق کی محبت اختیار کر لوں تو کیا ہو جائے گا؟

صرف[7] شد عمرِ گرانمایہ بمعشوقہ و مے
قیمتی عمر معشوق، اور شراب میں صرف ہو گئی
تا ازانم چہ بہ پیش آید ازینم چہ شود
دیکھئے! اس سے مجھے کیا پیش آئے اور اس سے مجھے کیا ہو؟

عقلم[8] از خانہ بدر رفت و گرمے اینست
میری عقل گھر سے چل گئی، اور اگر شراب یہی ہے
دیدم از پیش کہ در خانۂ دینم چہ شود
تو میں پہلے ہی سمجھ گیا کہ میرے دین کے خانہ میں کیا ہوگا!

---

۱ شعر
بہ در و بام قیمت خود گفتہ
نرخ بالا کن کہ ارزانی ہنوز

۲ عشق کے کوچہ میں صنم پرستی اور صمد پرستی دونوں چیزیں ہوتی ہیں۔

۳ شراب اور گدڑی کا اجتماع جائز نہیں ہے

۴ زہرہ اور مشتری کا یا چاند اور زہرہ کا یا چاند اور مشتری کا ایک برج میں جمع ہو جانا قران السعدین کہلاتا ہے جو کام شروع کرنے کے لئے بہت مبارک وقت خیال کیا جاتا ہے۔

۵ ان باتوں میں تیرا کوئی نقصان نہیں اور میری زندگی ہے۔

۶ جب زاہد بادشاہ اور کوتوال سے محبت کر سکتا ہے تو میرا معشوق سے محبت کرنا کونسی بری بات ہے۔

۷ جوانی معشوق اور شراب میں کٹ گئی دیکھئے بڑھاپا کس حالت میں گزرتا ہے اور انجام کیا ہوتا ہے۔

۸ شراب نے عقل تو بہا دیا، بے دین بھی بنا کر چھوڑے گی۔

Marfat.com

منکہ در کوئے بتاں منزل و ماوا دارم
میں جو کہ معشوقوں کے کوچے میں منزل اور مقام رکھتا ہوں

گر دہی جائے بفردوس بریں برہم چہ شود
اگر تو مجھے فردوس بریں میں جگہ دے گا، تو کیا ہو جائیگا!

خواجہ دانست کہ من عاشقم و ہیچ نگفت
آقا نے جان لیا کہ میں عاشق ہوں، اور اس نے کچھ نہ کہا

حافظ ار نیز بداند کہ چنینم چہ شود
حافظ بھی اگر جان لیگا، کہ میں ایسا ہوں تو کیا ہو جائیگا!

گداخت جاں کہ شود کارِ دل تمام و نشد
جان پگھل گئی کہ دل کا کام مکمل ہو، اور نہ ہوا

بسوختیم دریں آرزوئے خام و نشد
اس ناقص آرزو میں ہم جل گئے، اور وہ پوری نہ ہوئی

فغاں کہ در طلبِ گنجِ گوہرِ مقصود
فریاد ہے کہ گوہر مقصود کے خزانہ کی تلاش میں

شدم خراب جہانے زغم تمام و نشد
مکمل غم سے میں تمام دُنیا میں خراب ہوا، اور وہ نہ ملا

دریغ و درد کہ در جستجوئے گنجِ حضور
افسوس اور درد ہے کہ حضوری کے خزانہ کی تلاش میں

بسے شدم بگدائی برِ کرام و نشد
بھیک کے لیے بزرگوں کے پاس بہت گیا، اور وہ نہ ملا

بطعنہ گفت شبے میرِ مجلسِ تو شوم
بطور طعنے کے اُس نے کہا کہ کسی رات کو میں تیرا میر مجلس ہونگا

شدم بمجلسِ او کمتریں غلام و نشد
میں اس کی مجلس میں کمترین غلام بن کر گیا، اور وہ نہ ہوا

پیام داد کہ خواہم نشست با رنداں
اس نے پیغام بھیجا کہ میں رندوں کے ساتھ بیٹھوں گا

بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
رندی اور تلچھٹ پینے میں ہم میں مشہور ہو گیا، اور وہ نہ ہوا

رواست در بر اگر می طپد کبوترِ دل
اگر دل کا کبوتر پہلو میں تڑپے تو مناسب ہے

کہ دید در رہِ خود پیچ و تابِ دام و نشد
اس لیے کہ اس نے اپنے راستہ میں جال کے پیچ و تاب کو دیکھا، نہ ہٹا

بکوئے عشق منہ بے دلیلِ راہ قدم
عشق کے کوچہ میں راہبر بدون قدم نہ رکھ

کہ من بخویش نمودم صد اہتمام و نشد
اس لیے کہ میں نے خود بخود سو اہتمام کیے، اور کچھ نہ ہوا

بداں ہوس کہ بوسم بمستی آں لبِ لعل
اس ہوس میں کہ مستی میں اس لعل جیسے ہونٹ کو بوسہ دونگا

چہ خوں کہ در دلم افتاد ہمچو جام و نشد
جام کی طرح دل میں کس قدر خون ہوا، اور وہ نہ ہوا

ہزار حیلہ برانگیخت حافظ از سرِ مہر
محبت میں، حافظ نے ہزاروں حیلے کیے

بداں ہوس کہ شود آں حریف رام و نشد
اس ہوس میں کہ وہ یار قابو میں آ جائیگا، اور نہ ہوا

گل بے رخِ یار خوش نباشد
یار کے رُخ کے بدون پھول، اچھا معلوم نہیں ہوتا

بے بادہ بہار خوش نباشد
بغیر شراب کے بہار، اچھی نہیں معلوم ہوتی

طرفِ چمن و ہوائے بستاں
چمن کا کنارہ، اور باغ کی ہوا

بے لالہ عذار خوش نباشد
لالہ رخسار کے بدون، اچھی معلوم نہیں ہوتی

رقصیدنِ سرو و حالتِ گل
سرو کا رقص کرنا، اور پھول کا حال کھلنا

بے صوتِ ہزار خوش نباشد
بلبل کی چہک کے بدون، اچھا معلوم نہیں ہوتا

---

۱ جبکہ دنیا میں حسینوں کے کوچہ میں قیام ہے! آخرت میں بھی حوروں کی بستی میں جگہ ملنی چاہیے۔

۲ بہت سے بزرگوں کے پاس گیا کہ وہ محبوب کے دربار کی حاضری عنایت کر دیں لیکن محروم رہا!

۳ اس نے طنزاً کہا تھا ہم نے پھر بھی اس کو صحیح مانا مجلس کی غلامی کی لیکن وہ جلوہ عطا نہ ہوا۔

۴ خوب تڑپے، خود کردہ را علاج نیست۔

۵ شعر
[illegible]
[illegible]

Marfat.com

باغ و گل و مُل خوشست لیکن
باغ، پھول اور شراب اچھی چیزیں ہیں، لیکن
بے صحبتِ یار خوش نباشد
دوست کی صحبت کے بدوں، اچھی معلوم نہیں ہوتیں

ہر نقش کہ دستِ عقل بندد
عقل کا ہاتھ، جو نقش بھی بنائے
بے نقشِ نگار خوش نباشد
معشوق کے نقش کے بدون، اچھا معلوم نہیں ہوتا

با یارِ شکر لبِ گُل اندام
شکر لب، پھول جیسے جسم والے، دوست کے ساتھ
بے بوس و کنار خوش نباشد
بوسہ، اور بغلگیر ہونے کے علاوہ کچھ اچھا معلوم نہیں ہوتا

جاں نقدِ محقّرست حافظ
اے حافظ! جان حقیر سا نقد ہے
از بہرِ نثار خوش نباشد
نچھاور کرنے کے لیے، اچھی معلوم نہیں ہوتی

گفتم غمِ تو دارم گفتا غمت سر آید
میں نے کہا مجھے تیرا غم ہے، اس نے کہا تیرا غم ختم ہو جائے گا
گفتم کہ ماہِ من شو گفتا اگر بر آید
میں نے کہا میرا چاند بن جا، اس نے کہا، اگر ہو سکا

گفتم ز مہرورزاں رسمِ وفا بیاموز
میں نے کہا، محبت کرنے والوں سے وفاداری سیکھ لے
گفتا ز ماہرویاں ایں کار کمتر آید
اس نے کہا چاند جیسے چہرے والوں سے یہ کام کم ہوتا ہے

گفتم کہ بوئے زلفت گمراہِ عالمم کرد
میں نے کہا، تیری زلف کی خوشبو نے مجھے دنیا بھر کا گمراہ بنا دیا
گفتا کہ بندگی کن ہم اوت رہبر آید
اس نے کہا، غلامی کر، وہی تیری رہبر بن جائے گی

گفتم دلِ رحیمت کے عزمِ صلح دارد
میں نے کہا، تیرا مہربان دل کب تک صلح کرنے کا ارادہ رکھتا ہے
گفتا بکش جفا را تا وقتِ آں بر آید
اس نے کہا، جفا برداشت کر تاکہ اس کا وقت آ جائے

گفتم کہ بر خیالت راہِ نظر بہ بندم
میں نے کہا، تیرے خیال پر نظر کا راستہ بند کر دوں گا
گفتا کہ شب روست ایں از راہِ دیگر آید
اس نے کہا، یہ تو چور ہے، دوسرے راستے سے آ جائے گا

گفتم خوش آں ہوائے کز باغِ خلد خیزد
میں نے کہا، وہ ہوا کس قدر بھلی ہے جو جنت کے باغ سے چلے
گفتا خنک نسیمے کز کوئے دلبر آید
اس نے کہا، وہ نسیم ٹھنڈی ہے جو معشوق کے کوچے سے آئے

گفتم کہ نوشِ لعلت ما را بآرزو کشت
میں نے کہا، تیرے ہونٹ کی شیرینی نے ہمیں آرزو میں مار ڈالا
گفتا تو بندگی کن کاں بندہ پرور آید
اس نے کہا، تو بندگی کر، کیونکہ وہی بندہ پرور بنے گی

گفتم زمانِ عشرت دیدی کہ چوں سر آمد
میں نے کہا، تو نے دیکھا عیش کا زمانہ کیسا ختم ہو گیا
گفتا خموش حافظ کایں غصہ ہم سر آید
اس نے کہا، اے حافظ خاموش، یہ رنج بھی ختم ہو جائے گا

گوہرِ مخزنِ اسرار ہمانست کہ بود
اسرار کے خزانے کا موتی وہی ہے جو تھا
حقّۂ مہر بداں مُہر و نشانست کہ بود
محبت کی ڈبیہ اسی مہر اور نشان کے ساتھ ہے جو تھی

از صبا پرس کہ ما را ہمہ شب تا دمِ صبح
صبا سے دریافت کرلے کہ ہمارے لیے پوری رات صبح تک
بوئے زلفِ تو ہماں مونسِ جانست کہ بود
تیری زلف کی خوشبو اسی طرح جان کی مونس رہی جیسے کہ تھی

ا وصل کی امید ہے۔
۲ عاشقوں سے وفاداری کرنا سیکھ لے۔
۳ زلف ہی ہدایت کا سبب بن جائیگی۔
۴ جب بھی صلح کا وقت ہوگا صلح ہو جائے گی۔
۵ تیرا خیال آنکھوں کے راستہ سے دل میں جاتا ہے اس کا یہ راستہ بند کر دوں گا۔
۶ شعر [illegible]
۷ ازل سے جو دل تھا وہی ہے اس میں جس طرح محبت بھری ہوئی تھی اسی طرح بھری ہے۔
۸ صبا گواہ ہے کہ ہماری محبت میں کوئی فرق نہ آیا۔

Marfat.com

طالبِ لعل و گہر نیست وگرنہ خورشید
لعل اور گوہر کا کوئی طلبگار نہیں ہے ورنہ سورج

ہمچناں در عملِ معدن و کانست کہ بود
معدن اور کان کے کام میں اسی طرح لگا ہے جیسا کہ تھا

رنگِ خونِ دلِ ما را کہ نہاں کرد خطت
ہمارے دل کے خون کا رنگ جسے تیرے خط نے پوشیدہ کر دیا

ہمچناں از لبِ لعلِ تو عیانست کہ بود
تیرے لعل جیسے ہونٹ سے اسی طرح ظاہر ہے جیسا کہ تھا

عاشقاں محرمِ اسرارِ امانت باشند
عاشق تو امانت کے رازوں کے محرم ہوتے ہیں

لاجرم چشمِ گہربار ہمانست کہ بود
لیکن آنکھ تو آنسو بہانے والی وہی ہے جو تھی

کشتۂ غمزۂ خود را بزیارت می آی
تو اپنی ادا کے شہید کی زیارت کو آ

زانکہ بیچارہ ہماں دل نگرانست کہ بود
اس لیے کہ بیچارہ دل اسی طرح منتظر ہے جیسا کہ تھا

زلفِ ہندوئے تو گفتم کہ دگر رہ نزند
میں نے سمجھا کہ تیری سیاہ زلف پھر ڈاکہ نہ ڈالے گی

سالہا رفت و بداں سیرت و شانست کہ بود
سالوں گزر گئے، اور اسی عادت اور شان سے ہے جو تھی

حافظا باز نما قصۂ خونابۂ چشم
اے حافظ! آنکھوں کے خون بہانے کا معاملہ پھر دکھا

کہ دریں چشمہ ہماں آبِ روانست کہ بود
اس لیے کہ اس چشمہ میں وہی پانی جاری ہے، جو تھا

گفتم کہ خطا کردی و تدبیر نہ ایں بود
میں نے کہا، تو نے غلطی کی، اور تدبیر یہ نہ تھی

گفتا چہ تواں کرد کہ تقدیر چنیں بود
اس نے کہا، کیا کیا جائے تقدیر ایسے ہی تھی

گفتم کہ خدا داد مرادت بوصالش
میں نے کہا، خدا نے اس کے وصال کیلئے تیری طلب پوری کر دی

گفتا کہ مرادم بوصالش نہ ہمیں بود
اس نے کہا، اس کے وصال سے میری مراد صرف یہی نہیں تھی

گفتم کہ قرینِ بدت افگند بدیں روز
میں نے کہا، برے کم بخت ساتھی نے تجھے یہ دن دکھایا

گفتا کہ مرا بختِ بد خویش قریں بود
اس نے کہا، میرا برا نصیبہ ہی برا ساتھی تھا

گفتم زمن اے ماہ چرا مہر بریدی
میں نے کہا، اے جاناں مجھ سے محبت کیوں توڑ لی

گفتا کہ فلک با منِ بد مہر بکیں بود
اس نے کہا، مجھ نامہربان سے آسمان کو کینہ تھا

گفتم کہ بسے جامِ طرب خوردی ازیں پیش
میں نے کہا، اس سے پہلے تو تو نے مستی کے بہت جام پیے تھے

گفتا کہ شفا در قدحِ بازپسیں بود
اس نے کہا، شفا آخری پیالے میں تھی

گفتم کہ تو اے عمر چرا زود برفتی
میں نے کہا، اے عمر! تو اس قدر جلدی کیوں گذر گئی

گفتا کہ فلانے چکنم عمر ہمیں بود
اس نے کہا، اے فلاں میں کیا کروں، عمر ہی اتنی تھی

گفتم کہ بسے خطِ جفا بر تو کشیدند
میں نے کہا، انہوں نے تیرے اوپر ظلم کے بہت خط کھینچے

گفتا ہمہ آں بود کہ بر لوحِ جبیں بود
اس نے کہا، سب کچھ وہ تھا جو پیشانی کی تختی پر تھا

گفتم کہ نہ وقتِ سفرت بود چنیں زود
میں نے کہا، اس قدر جلد تیرے سفر کا وقت نہ تھا

گفتا کہ مگر مصلحتِ وقت چنیں بود
اس نے کہا، لیکن وقت کی مصلحت یہی تھی

گفتم کہ ز حافظ بچہ علت شدہ دور
میں نے کہا، تو حافظ سے کیوں دور ہو گیا!

گفتا کہ ہمہ وقت مراد اعیہ ایں بود
اس نے کہا، یہ میری ہمیشہ کی خواہش تھی

ے لعل اور گوہر کے طلبگار ختم ہو گئے ورنہ سورج تو کانوں میں لعل و گوہر بنا رہا ہے۔

ے محبوب کے رخسار اور ہونٹ عاشق کے دل کے خون سے رنگین تھے خط نکل آنے سے رخسار کا رنگ تو چھپ گیا ہونٹوں کی وہی سرخی باقی ہے۔

ے عاشق تو راز عشق کو پوشیدہ رکھنا چاہتے ہیں لیکن آنکھ آنسو بہا کر راز فاش کر دیتی ہے۔

ے ... [illegible]

ے برابر ... [illegible]

ے آنکھیں بدستور خونباری کر رہی ہیں

ے اس غزل میں گویا ایک عاشق مرتے وقت خود اپنی جان سے سوال و جواب کر رہا ہے۔

Marfat.com

گرچہ بر واعظِ شہر ایں سخن آساں نشود
تو وہ شہر کے واعظ کے لئے یہ بات آسان نہ ہو
تاریا ورزد و سالوس مسلماں نشود
جب تک ریا، اور مکاری کرے گا مسلمان نہ ہوگا

رندی آموز و کرم کن کہ نہ چنداں ہنر است
رندی سیکھو، اور بخشش کر اس لئے کہ کوئی ہنر نہیں ہے
حیوانے کہ ننوشد مے و انساں نشود
اس جانور کے لئے جو شراب نہ پئے گا اور انسان نہ بنے

گوہرِ پاک بباید کہ شود قابلِ فیض
فیض کے قابل ہونے کے لئے پاک جوہر چاہیے
ورنہ ہر سنگ و گلے لؤلؤ و مرجاں نشود
ورنہ ہر پتھر اور مٹی، موتی، اور مونگا نہیں بنتا

اسمِ اعظم بکند کارِ خود اے دل خوش باش
اے دل خوش رہ، اسمِ اعظم اپنا کام کرتا ہے
کہ بہ تلبیس و حیل دیو مسلماں نشود
اس لئے کہ مکاری اور حیلہ بازی سے شیطان مسلمان نہیں بنتا

دردمندیکہ کند درد نہاں پیشِ طبیب
وہ مریض جو اپنا مرض طبیب کے سامنے چھپائے
دردِ او بے سببے قابلِ درماں نشود
اس کا درد بیشک علاج کے قابل نہیں ہوتا

عشق می ورزم و امید کہ ایں فنِ شریف
میں عشق اختیار کرتا ہوں اور یہ امید ہے کہ یہ شریف فن
چوں ہنرہائے دگر موجبِ حرماں نشود
دوسرے ہنروں کی طرح، محرومی کا سبب نہ ہوگا

دوش میگفت کہ فردا بدہم کامِ دلت
وہ کل بات کہہ رہا تھا کہ کل کو تیرے دل کا مقصد پورا کر دوں گا
سببے ساز خدایا کہ پشیماں نشود
اے خدا! ایسا سبب پیدا کر دے کہ وہ شرمندہ نہ ہو

حسنِ خلقے ز خدا می طلبم خوئے ترا
میں خدا سے تیری عادت کے لئے حسنِ خلق طلب کرتا ہوں
تا دگر خاطرِ ما از تو پریشاں نشود
تاکہ پھر تجھ سے ہماری طبیعت پریشان نہ ہو

ہر کہ در پیشِ بتاں از سرِ جاں میلرزد
جو معشوقوں کے سامنے جان جانے کے خیال سے کانپتا ہے
بے تکلف تنِ او لائقِ قرباں نشود
بیشک اس کا جسم قربان ہونے کے لائق نہیں ہوتا

ذرہ را تا نبود ہمتِ عالی حافظ
اے حافظ! جب تک ذرہ بلند ہمت نہ ہو
طالبِ چشمۂ خورشیدِ درخشاں نشود
روشن آفتاب کے چشمہ کا طالب نہیں ہوتا

گرچہ از غمزہ بتم زخمے بدل کاری کند
اگرچہ میرا محبوب، غمزہ سے دل پر کاری زخم لگاتا ہے
گاہ گاہ از مرہمم باشد کہ دلداری کند
ہوسکتا ہے کہ کبھی کبھی مرہم سے میری دلداری کرے

گر نباشد از مے لعلِ تو بوئے در مشام
اگر تیرے ہونٹ کی شراب کی بو دماغ میں نہ ہو
عاشقاں را دیدہ دائم کارِ خماری کند
عاشقوں کی آنکھ، ہمیشہ خماری کا کام کرے

زاہدے را ذوق گر ہمچو منے حاصل شود
اگر زاہد کو مجھ جیسوں کا ذوق حاصل ہو جائے
مست می آید ہمہ توبہ ز ہشیاری کند
شراب سے مست ہو جائے گا اور ہوشیاری سے تائب ہو کرے

ہم ستانم دادِ مے ہم میکنم مستانہ رقص
شراب نوشی کی بھی داد حاصل کروں اور مستانہ رقص بھی کروں
ساقیا آں مطربم امروز اگر یاری کند
اے ساقی! اگر وہ مطرب آج میری مدد کرے

تا خورد از دستِ تو جامِ صبوحی یک صباح
تاکہ کسی صبح کو تیرے ہاتھ سے صبوحی کا جام پی لے
اہلِ تقویٰ ہر شبے تا صبح بیداری کند
متقی، ہر رات کو، صبح تک بیداری کرتا ہے

Marfat.com

ا۔ واعظ شہر کے لئے اگرچہ یہ آسان بات نہیں ہے لیکن وہ مسلمان جب ہی ہے گا جب مکاری چھوڑ دے گا۔
۲۔ شراب نوشی بدون انسان جانور ہے۔
۳۔ اگر طبیعت میں صلاحیت نہیں ہے تو فیض حاصل نہیں ہو سکتا ہر پتھر موتی اور مونگا نہیں بن سکتا ہے۔
۴۔ اسم اعظم "اللہ" کا ورد لامحالہ اثر کرتا ہے۔
۵۔ اور ہنر تو محرومی کا سبب ہی ہے، یہ ہنر کام آئے گا۔
۶۔ محبوب میں جو خوبیاں تو ہیں دعا ہے کہ حسن خلق بھی حاصل ہو جائے تاکہ ہم مصیبت سے بچ جائیں۔
۷۔ ذرہ سورج سے روشنی حاصل کرتا ہے۔
۸۔ محبوب زخم لگاتا ہے۔ اسی سے مرہم کی بھی امید ہے
۹۔ خمار شراب کو پیالوں میں ڈالتا ہے۔ کار خماری سے مرادریزی یعنی آنکھیں آنسو گراتی رہیں گی۔
۱۰۔ شب بیداری کی وجہ یہ ہے کہ صبح کی شراب ہاتھ آ جائے۔

حافظِ مسکیں غریب کہ پئے او شد خراب
حافظ مسکین، انتہائی غریب ہوا اس کے پیچھے ویران ہو گیا
گر رسدے ساقیا از بادہ معماری کند
اگر ساقی آجائے تو شراب کے ذریعہ آباد کر دے

گر زلفِ پریشانت در دستِ صبا افتد — ہر جا کہ دلے باشد بر بادِ ہوا افتد
اگر تیری بکھری ہوئی زلف صبا کے ہاتھ پڑ جائے — جہاں کہیں کوئی دل ہو، ہوا میں برباد ہو جائے

ما کشتیِ صبر خود در بحرِ غم افگندیم — تا آخر ازیں طوفاں ہر تختہ کجا افتد
ہم نے اپنے صبر کی کشتی غم کے سمندر میں ڈال دی — دیکھئے! اس طوفان سے ہر تختہ کہاں پہونچے!

ہر کس بہ تمنائے فال از رخِ او گیرد — بر تختۂ فیروزی تا قرعہ کرا افتد
ہر شخص تمنا میں اس کے رخ سے فال نکالتا ہے — دیکھئے، کامیابی کے تختے پر کس کا قرعہ پڑے!

آں بادہ کہ دلہا را از غم دہد آزادی — پر خونِ جگر گردد چوں دور بما افتد
وہ شراب، جو دلوں کو غم سے آزادی دیتی ہے — جب ہماری باری آتی ہے جگر کے خون سے پر ہوتی ہے

گر زلفِ سیاہت را من مشکِ ختن گفتم — در تاب مشو جاناں در گفتہ خطا افتد
اگر میں نے تیری سیاہ زلف کو ختن کا مشک کہہ دیا — تو اے جاناں غصہ نہ کر، کہنے میں غلطی ہو جاتی ہے

حالِ دلِ حافظ شد از دستِ غمِ ہجرت
تیرے ہجر کے غم کے ہاتھوں حافظ کے دل کا حال ایسا ہو گیا ہے
چوں عاشقِ سرگرداں کز دوست جدا افتد
جیسا کہ وہ حیران عاشق، جو دوست سے جدا ہو جائے

مرا بہ رندی و عشق آں فضول عیب کند — کہ اعتراض بر اسرارِ علمِ غیب کند
مجھ پر رندی اور عشق کا وہی فضول شخص عیب لگاتا ہے — جو علمِ غیب کے رازوں پر اعتراض کرتا ہے

کمالِ صدق و محبت ببیں نہ نقصِ گناہ — کہ ہر کہ بے ہنر افتد نظر بعیب کند
سچائی اور محبت کے کمال کو دیکھ، نہ کہ گناہ کے عیب کو — اس لیے کہ جو بے ہنر ہوتا ہے اس کی نظر عیب پر پڑتی ہے

چناں بزد رہِ اسلام غمزۂ ساقی — کہ اجتناب ز صہبا مگر صہیبؓ کند
ساقی کی ادا نے اسلام پر ایسا ڈاکہ مارا — کہ اب شاید، صہیبؓ ہی شراب سے بچ سکے

ز عطرِ حورِ بہشت آں زماں برآید بوئے — کہ خاکِ میکدۂ ما عبیرِ جیب کند
بہشت کی حور کے عطر سے اسی وقت خوشبو آئے گی — جبکہ ہمارے شراب خانہ کی خاک کو گریبان کی خوشبو بنائے

کلیدِ گنجِ سعادت قبولِ اہلِ دل ست — مبادا کس کہ دریں نکتہ شک و ریب کند
سعادت کے خزانہ کی کنجی اہلِ دل کے یہاں مقبول ہونا ہے — ایسا نہ ہو کہ اس نکتہ میں کوئی، شک اور شبہ کرے

شبانِ وادیِ ایمن گہے رسد بمراد — کہ چند سال بجاں خدمتِ شعیب کند
وادیٔ ایمن کا گڈریا اس وقت مراد کو پہونچتا ہے — جبکہ چند سال دل سے، شعیب کی خدمت کرے

ز دیدہ خوں بچکاند فسانۂ حافظ — چو یادِ عہدِ شباب و زمانِ شیب کند
حافظ کا قصہ، آنکھوں سے خون ٹپکا دیتا ہے — جب وہ جوانی کے وقت، اور بڑھاپے کے زمانے کی یاد دلاتا ہے

۱ ہر شخص اس کے رخ کی تمنا میں فال نکال رہا ہے لیکن یہ معلوم نہیں کہ قرعہ کس کے نام کا نکلے۔
۲ زلف کو مشکِ ختن کہنا بھی زلف کی توہین ہے
۳ ہمیں رند بنانے میں بھی خدا کی کوئی مصلحت ہوگی لہٰذا ہماری رندی پر عیب لگانا مناسب نہیں ہے۔
۴ ہنر پر نگاہ ہونی چاہیے عیب جوئی بے ہنر لوگوں کا کام ہے۔
۵ حضرت صہیبؓ کا تقویٰ صحابہ میں ضرب المثل تھا۔
۶ اہلِ دل میں مقبول ہونا سعادت مندی کی دلیل ہے۔
۷ حضرت موسیٰؑ نے حضرت شعیبؑ کی آٹھ سال بکریاں چرائیں جب کہیں وادیٔ ایمن میں ان کو تجلیات کا مشاہدہ ہوا

Marfat.com

مژدہ ایدل کہ مسیحا نفَسے می آید
اے دل خوشخبری ہو کہ ایک مسیحا جیسے سانس والا آتا ہے
کہ ز انفاسِ خوشش بوئے کسے می آید
اس لیے کہ اُس کے بہترین سانسوں سے کسی کی خوشبو آرہی ہے

از غم و درد مکن نالہ و فریاد کہ دوش
غم اور درد سے نالہ اور فریاد نہ کر اس لیے کہ کل رات
زدہ ام فالے و فریاد رسے می آید
میں نے فال نکالی ہے اور ایک فریاد رس آرہا ہے

ز آتشِ وادیِ ایمن نہ منم خرم و بس
وادیٔ ایمن کی آگ سے صرف میں ہی خوش نہیں ہوں
موسیٰ اینجا بامیدِ قبسے می آید
موسیٰ بھی اس جگہ، چنگاری کی اُمید میں آتا ہے

ہیچکس نیست کہ در کوئے تواش کارے نیست
کوئی شخص ایسا نہیں ہے جس کا تیرے کوچہ میں کوئی کام نہ ہو
ہر کس اینجا بامیدِ ہوسے می آید
اس جگہ ہر شخص ایک ہوس کی اُمید میں آتا ہے

کس ندانست کہ منزلگہِ معشوق کجاست
کوئی نہیں جانتا کہ معشوق کی منزل کہاں ہے؟
اینقدر ہست کہ بانگِ جرسے می آید
بس اتنا ہے کہ گھنٹے کی آواز آتی ہے

جرعۂ دہ کہ بمیخانۂ اربابِ کرم
ایک گھونٹ دے، اس لیے کہ سخیوں کے شراب خانہ میں
ہر حریفے ز پئے ملتمسے می آید
ہر دوست، ایک آرزو لے کر آتا ہے

خبرِ بلبلِ ایں باغ مپرسید کہ من
اس باغ کے بلبل کی بات نہ پوچھو اس لیے کہ میں
نالۂ می شنوم کز قفسے می آید
ایک نالہ سن رہا ہوں، جو ایک پنجرے سے آتا ہے

دوست را گر سرِ پرسیدنِ بیمارِ غم ست
اگر دوست کو، غم کے بیمار کو، پوچھنے آنے کا خیال ہے
گو بیا خوش کہ ہنوزش نفَسے می آید
تو کہہ دو خوشی سے آجائے اس لیے کہ ابھی اس کا سانس چل رہا ہے

یار دارد سرِ صیدِ دلِ حافظ یاراں
اے دوستو محبوب کو حافظ کے دل کے شکار کرنے کا خیال ہے
شاہبازے بشکارِ مگسے می آید
ایک شہباز، ایک مکھی کے شکار کے لئے آتا ہے

مطربِ عشق عجب ساز و نوائے دارد
عشق کا مطرب عجیب ساز اور آواز رکھتا ہے
نقشِ ہر پردہ کہ زد راہ بجائے دارد
جس پردے کے نقش کو بجاتا ہے ایک خاص مقام کی طرف جاتا ہے

عالم از نالۂ عشاق مبادا خالی
خدا کرے عاشقوں کے نالے سے دنیا خالی نہ ہو
کہ خوش آہنگ و فرح بخش نوائے دارد
کیونکہ وہ عمدہ آواز اور تفریح دینے والی نے رکھتا ہے

پیرِ دُردی کشِ ما گرچہ ندارد زر و زور
ہمارا تلچھٹ پینے والا پیر، اگرچہ زر اور زور نہیں رکھتا ہے
خوش عطا بخش و خطا پوش خدائے دارد
لیکن اچھا عطا بخش، اور خطا پوشش خدا رکھتا ہے

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
اُس کے انصاف سے بعید نہ ہوگا، اگر حال پوچھے
پادشاہے کہ بہ ہمسایہ گدائے دارد
وہ بادشاہ جو پڑوس میں ایک فقیر رکھتا ہے

محترم دار دلم کایں مگسِ قند پرست
میرے دل کو محترم رکھ، اس لیے کہ یہ میٹھے کی عاشق مکھی
تا ہوا خواہِ تو شد فرِ ہمائے دارد
جب سے تیری ہوا خواہ ہوئی ہے ہُما کی شان رکھتی ہے

اشکِ خونیں بطبیباں بنمودم گفتند
میں نے خونی آنسو طبیبوں کو دکھائے تو انہوں نے کہا
دردِ عشق ست و جگر سوز دوائے دارد
عشق کا درد ہے جس کی دوا جگر کو جلانے والی ہے

وادی ایمن میں جب حضرت موسیٰ کو روشنی نظر آئی وہ اسکو آگ سمجھ کر اس میں سے چنگاری لینے کے لیے گئے تب ان پر حقیقت کھلی کہ یہ آگ نہیں ہے بلکہ خدا کی تجلی ہے۔
تیرے کوچہ کی ہوس میں ہر شخص بستا ہے
قافلہ کے اونٹوں کی گردنوں میں گھنٹیاں باندھ دی جاتی تھیں تاکہ معلوم ہوسکے کہ قافلہ جا رہا ہے۔ معلوم نہیں کہ محبوب کا قافلہ کہاں پہونچے گا ہم بھی گھنٹیوں کی آواز پر قافلہ کی سمت چلے جا رہے ہیں۔
ارباب کرم کی محفل میں ہر شخص متمنی بنکر آتا ہے۔
وہی بیچارہ ہے جو قفس میں بند ہے۔
اب بھی بیمار پرسی کا موقع ہے۔
مطرب جس پردے پر ہاتھ مارتا ہے ایک خاص اثر پیدا ہوتا ہے
شعر: پادشاہ کا ہمسایہ فقیر کو پوچھنا عین انصاف ہے
چونکہ دل میں تیری محبت ہے لہٰذا وہ قابل احترام بن گیا ہے

۱۲ اس درد کی دوا سے جگر جل جائے گا لہٰذا دوا نہ کرنا بہتر ہے۔

Marfat.com

ستم از غمزہ میاموز کہ در مذہبِ عشق
غمزے سے ظلم کرنا نہ سیکھ، اس لیے کہ عشق کے مذہب میں

ہر عمل اجرے و ہر کردہ جزائے دارد
ہر عمل ایک اجر اور ہر کام ایک بدلہ رکھتا ہے

نغز گفت آں بتِ ترسا پسرِ بادہ فروش
اس آتش پرست معشوق، شراب فروش کے لڑکے نے عمدہ بات کہی

شادیِ روئے کسے جو کہ صفائے دارد
کسی ایسے شخص کے چہرے کی خوشی تلاش کر جو صفائی رکھتا ہے

خسروا حافظِ درگاہ نشیں فاتحہ خواند
اے بادشاہ! درگاہ نشیں، حافظ نے فاتحہ پڑھی

وز زبانِ تو تمنائے دعائے دارد
اور تیری زبان سے، دعا کی تمنا رکھتا ہے

من و انکارِ شراب ایں چہ حکایت باشد
میں اور شراب کا انکار، یہ کیا قصہ ہوگا؟

غالباً ایں قدرم عقل کفایت باشد
شاید اس قدر عقل، میرے لیے کافی ہوگی

منکہ شبہا رہِ تقویٰ زدہ ام بادف و چنگ
میں، جس نے دف اور چنگ کے ساتھ راتوں تقوے پر ڈاکہ ڈالا

ایں زماں سر بہ رہ آرم چہ حکایت باشد
اب اگر میں سیدھے راستے پر آ جاؤں، کیا بات ہوگی؟

زاہد ار راہ بہ رندی نبرد معذور است
زاہد اگر رندی کے راستے پر نہ چلے، معذور ہے

عشق کاریست کہ موقوفِ ہدایت باشد
عشق ایسا کام ہے، جو ہدایت پر موقوف ہے

تا بغایت رہِ میخانہ نمیدانستم
میں تو اب تک شراب خانہ کا راستہ نہیں جانتا تھا

ورنہ مستوریِ ما تا بچہ غایت باشد
ورنہ ہماری پرہیزگاری، کس حد تک ہوگی

بندۂ پیرِ مغانم کہ ز جہلم برہاند
میں پیرِ مغاں کا غلام ہوں کیونکہ اس نے مجھے جہل سے چھڑا دیا

پیرِ ما ہر چہ کند عینِ رعایت باشد
ہمارا پیر جو کچھ کرے، عین مناسب ہوگا

زاہد و عُجب و نماز و من و مستی و نیاز
زاہد ہے، اور تکبر، اور نماز، اور میں ہوں اور مستی اور عاجزی

تا خود او را ز میاں با کہ عنایت باشد
دیکھئے! اس کی خود کس پر مہربانی ہو

دوش ازیں غصہ نخفتم کہ حکیمے میگفت
کل شب میں اس رنج سے نہ سویا کہ ایک سمجھ دار کہتا تھا

حافظ ار بادہ خورد جائے شکایت باشد
حافظ اگر شراب پئے گا، شکایت کا موقع ہوگا

مسلماناں مرا وقتے دلے بود
اے مسلمانو! میرا بھی کسی وقت ایسا دل تھا

کہ با وے گفتمے گر مشکلے بود
اگر کوئی مشکل پیش آتی تھی، تو میں اس سے کہتا تھا

دلے ہمدرد و یارے مصلحت بیں
ایک ہمدرد دل، اور ایک مصلحت بیں دوست

کہ استظہارِ ہر اہلِ دلے بود
جو ہر صاحبِ دل کی پشت پناہ تھا

بگردابے چو می افتادم از غم
جب میں غم کے کسی بھنور میں پھنستا تھا

بتدبیرش امیدِ ساحلے بود
اس کی تدبیر سے کسی ساحل کی امید ہوتی تھی

ز من ضائع شد اندر کوئے جاناں
وہ دل، مجھ سے معشوق کے کوچہ میں گم ہو گیا

چہ دامنگیر یا رب منزلے بود
اے خدا! کیسی دامنگیر منزل تھی

۱ کہ میں شراب کا انکار نہ کروں۔

۲ شعر [illegible]

۳ چونکہ اس کو رہبری حاصل نہیں ہوتی لہٰذا وہ اس راستہ پر نہیں چل سکتا ہے۔

۴ چونکہ میخانہ کے راستہ سے ناواقف ہیں اس لیے ہم متقی بنے ہوئے ہیں۔

۵ ظاہر ہے کہ خدا کو نیاز مندی ہی پسند ہے

۶ چونکہ بے دار ہو کر ناسمجھی کی بات کر رہا تھا لہٰذا مجھے بڑا دکھ ہوا ۔ غزل کا مضمون مسلسل ہے اپنے دل کی کیفیات کو ظاہر کیا ہے

۷ ایسا دل جس سے سب کچھ توقعات تھیں محبوب کے کوچہ میں گم ہو گیا یہ کوچہ بڑا دامنگیر ثابت ہوا۔

Marfat.com

بحالِ ایں پریشاں رحمت آرید — کہ وقتے کاردانِ کاملے بود
اس پریشان کی حالت پر رحم کرو — اس لیے کہ ایک وقت وہ ایک مکمل واقف کار تھا

منِ آشفتہ را در ہر بلائے — رفیقِ کاروانِ قابلے بود
مجھ پریشاں کے لیے، ہر مصیبت میں — قافلہ کا، ایک قابل رفیق تھا

مرا تا عشق تعلیمِ سخن کرد — حدیثم نکتۂ ہر محفلے بود
مجھے، جب سے عشق نے بات کرنی سکھائی — میری، بات، ہر محفل کا نکتہ تھی

ہنر بے عیبِ حرماں بود لیکن — زمن محروم تر کے سائلے بود
ہنر محرومی کے عیب سے خالی تھا، لیکن — مجھ سے زیادہ محروم، کب کوئی بھکاری تھا

بچشمم در طلب دُرہا فشانید — ولے از وصلِ او بیجا صلے بود
طلب میں، میرے آنسوؤں نے موتی بکھیرے — لیکن، اس کے وصل سے محروم تھے

مگو دیگر کہ حافظ نکتہ دانست
پھر نہ کہنا، کہ حافظ نکتہ داں ہے

کہ ما دیدیم مُحکم غافلے بود
اس لئے، ہم نے دیکھ لیا پکا غافل تھا

معاشراں ز حریفِ شبانہ یاد آرید — حقوقِ بندگیِ مخلصانہ یاد آرید
اے ساتھیو! رات کے دوست کو یاد کرو — مخلصانہ غلامی کے حقوق کو، یاد رکھو

چو در میانِ مراد آورید دستِ امید — ز عہدِ صحبتِ ما در میانہ یاد آرید
جب مراد کی کمر میں، امید کا ہاتھ ڈالو — اس وقت، ہماری دوستی کا زمانہ یاد رکھو

چو عکسِ بادہ کند جلوہ در رخِ ساقی — ز زہدِ من بسرود و ترانہ یاد آرید
جب شراب کا عکس، ساقی کے رُخ میں رونما ہو — گانے اور ترانے کے ساتھ میرے زہد کو بھی یاد رکھو

بوقتِ سرخوشی از آہ و نالۂ عشاق — بصوتِ نغمۂ چنگ و چغانہ یاد آرید
مستی کے وقت، عاشقوں کی آہ، اور نالہ کو — چنگ، اور چغانہ کے نغمہ کی آواز پر یاد رکھو

نمی خورید زمانے غمِ وفاداراں — ز بیوفائیِ دورِ زمانہ یاد آرید
تم تھوڑی دیر کے لئے بھی وفاداروں کا غم نہیں کھاتے — دورِ زمانہ کی، بے وفائی کو یاد رکھو

سمندِ دولت اگر تند و سرکش ست ولے — ز ہمرہاں بسر تازیانہ یاد آرید
دولت کا گھوڑا، اگرچہ تیز اور سرکش ہے، لیکن — کوڑے کے وقت، ساتھیوں کو بھی یاد رکھو

بوقتِ مرحمت اے ساکنانِ صدرِ جلال
اے بزرگی کے صدر نشینو! مرحمت کے وقت

زروئے حافظ و آں آستانہ یاد آرید
حافظ کے چہرے، اور اس آستانے کو یاد رکھو

منِ و صلاح و سلامت کس ایں گماں نبرد — کہ کس برندِ خراباتِ ظن آں نبرد
میں اور نیکی اور سلامتی، یہ گمان کوئی نہیں کرتا — اس لیے کہ شراب خانہ کے رند کے بارے عموماً اس کا گمان کوئی نہیں کرتا

من ایں مرقعِ پشمینہ بہرِ آں دارم — کہ زیرِ خرقہ کشم مے کسی ایں گماں نبرد
میں نے اونی یہ گدڑی اس لیے اختیار کی ہے — کہ گدڑی میں چھپا کر میں شراب لیجا سکوں اور کوئی یہ گمان نہ کرے

مباش غرّہ بعلم و عمل فقیہِ زماں — کہ ہیچکس ز قضائے خدائے جاں نبرد
اے فقیہِ زمانہ! علم اور عمل پر غرور نہ کر — اس لیے کہ کوئی شخص خدا کی تقدیر سے جان نہیں بچا سکتا ہے

مشو فریفتۂ رنگ و بو قدح درکش — کہ زنگِ غم ز دلت جز مے مغاں نبرد
رنگ اور بو پر فریفتہ نہ ہو اور پیالہ پی — اس لیے کہ تیرے دل کے غم کے زنگ کو میخانہ کی شراب کے علاوہ اور کوئی چیز صاف نہیں کر سکتی

اگرچہ دیدہ بود پاسبانِ تو اے گل — بہوش باش کہ نقدِ تو پاسباں نبرد
اے پھول! اگرچہ آنکھ تیری نگہبان ہو — ہوش رکھ، کہ تیری نقدی نگہبان ہی نہ لیجائے

منِ ضعیف چگونہ غمِ تو بردارم — کہ بارِ ہجرِ تو ایں جانِ ناتواں نبرد
میں کمزور کس طرح تیرا غم برداشت کروں — کہ تیرے ہجر کا بوجھ یہ کمزور جان برداشت نہیں کرتی

سخن بنزدِ سخنداں ادا مکن حافظ
اے حافظ! سخنداں کے سامنے بات نہ کر

کہ تحفہ کس دُر و گوہر بہ بحر و کاں نبرد
اس لیے کہ موتی اور گوہر کا تحفہ، سمندر اور کان کے پاس کوئی نہیں لیجاتا ہے

مرا مے دگر بارہ از دست بُرد — بمن باز آورد مے دست بُرد
مجھے شراب نے دوبارہ بیخود بنا دیا — مجھ پر شراب نے دوبارہ غلبہ حاصل کر لیا

ہزار آفریں بر مئے سرخ باد — کہ از روئے ما رنگِ زردی ببرد
سرخ شراب کو ہزار بار شاباش ہو — اس لیے کہ ہمارے چہرے سے زرد رنگ کو لے گئی

بنازیم دستے کہ انگور چید — مریزاد پائے کہ در ہم فشرد
ہمیں اس ہاتھ پر ناز ہے، جس نے انگور چنا — خدا کرے، وہ پاؤں نہ گرے جس نے نچوڑا

برو زاہدا خردہ بر من مگیر — کہ کارِ خدائی نہ کاریست خرد
اے زاہد! جا، مجھ پر عیب نہ لگا — خدائی کام معمولی کام نہیں ہے

مرا از ازل عشق شد سرنوشت — قضائے نبشتہ نشاید سترد
ازل سے عشق میری تقدیر بنا — لکھی ہوئی تقدیر، مٹائی نہیں جا سکتی ہے

مزن دم ز حکمت کہ در وقتِ مرگ — ارسطو دہد جاں چو بیچارہ کرد
حکمت کی ڈینگیں نہ مار، اس لیے کہ مرتے وقت — ارسطو، بیچارہ کُردی کی طرح جان دے دیتا ہے

مکن رنجِ بیہودہ خرسند باش — قناعت کن ار نیست اطلس بہ بُرد
بیکار رنج نہ کر، خوش رہ — اگر اطلس نہیں ہے، چادر پر صبر کر

چناں زندگانی کن اندر جہاں — کہ چوں مردہ باشی نگویند مرد
دنیا میں اس طرح زندگی بسر کر — کہ جب تو مرے، لوگ یہ نہ کہیں کہ مر گیا

شود مستِ وحدت ز جامِ الست — ہر آں کو چو حافظ مئے صاف خورد
اَلَست کے جام سے توحید کا مست ہو جاتا ہے — جس کسی نے حافظ کی طرح صاف شراب پی لی

عہ یہ مصرع اور اگلے شعر کا مصرعہ ثانی، شاہنامۂ فردوسی کا شعر ہے جس پر حافظ نے تضمین کی ہے۔

[حاشیہ:]
انسان کی پاسبان بھی ہیں اور یہی تباہی کا سبب بھی ہیں۔ شعر
وہ ہمارے لیے باعث ناز ہے جس پیرنے شراب بنائی اس کے ہم دعاگو ہیں۔
ﮦ اللہ کی حکمتیں ہم نہیں سمجھتا ہمیں مذ کسی مصلحت کی بنا پر ہی بنایا ہے۔
ﮧ کرد، کردستانی کو کہا جاتا ہے جو عموماً ناخواندہ ہوتے تھے۔
یعنی مرتے وقت کُردی اور ارسطو حکیم کی یکساں حالت ہے۔
ﮯ مرنے کے بعد تیرا نام زندہ رہنا چاہیے۔
ﮱ الست سے وہ عہد مراد ہے جو ازل میں اللہ نے روحوں سے اپنی ربوبیت پر لیا ہے۔

Marfat.com

مرا مہر سیہ چشماں ز دل بیروں نخواہد شد
سیاہ آنکھوں والوں کی محبت میرے دل سے نہ نکلیگی
قضائے آسمانست این و دیگرگوں نخواہد شد
یہ آسمانی فیصلہ ہے، اور یہ نہ بدلے گا

مرا روزِ ازل کارے بجز رندی نفرمودند
میرے لیے ازل میں رندی کے سوا کوئی حکم نہیں فرمایا
ہر آں قسمت کہ آنجا شد کم و افزوں نخواہد شد
جو تقدیر وہاں بن چکی ہے، کم اور زیادہ نہ ہوگی

مجالِ من ہمیں باشد کہ پنہاں مہرِ او ورزم[1]
میری طاقت میں تو یہی ہے کہ پوشیدہ طور پر اس کی محبت اختیار کرلیں
کنار و بوس و آغوشش چگویم چوں نخواہد شد
پہلو، اور بوسہ اور اسکو بغل میں لینے کے بارے میں کیا کہوں جبکہ یہ ہو سکنے کا نہیں

شرابِ لعل و جائے امن و یارِ مہرباں ساقی
سرخ شراب، اطمینان کی جگہ، اور مہربان دوست، ساقی
دلا کے بہ شود کارت اگر اکنوں نخواہد شد
اے دل تیرا کام کب بنے گا اگر اب بھی نہ ہوگا

بیا تا در صفِ رنداں[2] بہ بانگِ چنگ مے نوشیم
آ، تاکہ رندوں کی صف میں چنگ کی دھن پر ہم شراب پئیں
کہ سازِ شرع زیں افسانہ بے قانوں نخواہد شد
اس لیے کہ شریعت کا ساز اس قصہ سے بے قانون نہ ہوگا

شبے مجنوں بلیلیٰ گفت کاے محبوبِ بے ہمتا
ایک رات مجنوں نے لیلیٰ سے کہا، اے بے مثال محبوب
ترا عاشق شود پیدا و لے مجنوں[3] نخواہد شد
تجھے عاشق مل جائے گا، لیکن وہ مجنوں نہ ہوگا

رقیب آزارہا فرمود و جائے آشتی نگذاشت
رقیب نے بہت سی تکلیفیں پہونچائیں، اور صلح کی گنجائش نہ چھوڑی
مگر آہِ سحر خیزاں سوئے گردوں[4] نخواہد شد
شاید سحر خیزوں کی آہ آسمان کی طرف نہ جائے گی

بیا تا در مے صافیت رازِ دہر بنمایم[5]
آ، تاکہ تجھے صاف شراب میں زمانے کے راز دکھاؤں
کہ کارِ عشق زیں افسانہ بے افسوں نخواہد شد
اس لیے کہ عشق کا یہ کام اس بے جادو کے قصہ سے نہ ہوگا

مشو اے دیدہ نقشِ غم ز لوحِ سینۂ حافظ
اے آنکھ غم کا نقش حافظ کے سینہ کی تختی سے نہ دھو
کہ زخمِ تیرِ دلدار ست و رنگِ خوں نخواہد شد
اسلیے کہ یہ محبوب کے تیر کا زخم ہے، اور خون کا رنگ نہ جائیگا

معاشراں[6] گرہ از زلفِ یار باز کنید
ساتھیو! یار کی زلف سے گرہ کھول دو
شبے خوش ست بایں قصہ اش دراز کنید
اچھی رات ہے اس کو اس قصے سے دراز کردو

حضورِ مجلسِ انس ست و دوستاں جمعند
محبت کی مجلس کی حاضری ہے، اور دوست جمع ہیں
وان یکاد[7] بخوانید و در فراز کنید
وان یکاد پڑھو اور دروازہ بند کردو

رباب و چنگ بہ بانگِ بلند میگویند
رباب اور چنگ بلند آواز سے کہتے ہیں
کہ گوشِ ہوش بہ پیغامِ اہلِ راز کنید
کہ اہلِ راز کے پیغام کی طرف ہوش کے کانوں کو متوجہ کرو

ہر آں کسے کہ دریں حلقہ نیست زندہ بعشق[8]
جو شخص اس حلقہ میں عشق کے ذریعہ زندہ نہیں ہے
برو چو مردہ بفتوائے من نماز کنید
اس پر میرے فتوے سے مردے کی طرح نماز پڑھ دو

میانِ عاشق و معشوق فرق بسیار ست
عاشق، اور معشوق میں بہت بڑا فرق ہے
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
جب دوست ناز کرے، تم عاجزی کرو

بجانِ[9] دوست کہ غم پردۂ شما ندرد
دوست کی جان کی قسم، غم تمہارا پردہ چاک نہ کریگا
گر اعتماد بر الطافِ کارساز کنید
اگر کارساز کی مہربانیوں پر بھروسہ کردگے

[1] ہمارے اختیار میں تو یہی ہے کہ اس سے محبت کرتے رہیں بوس و کنار جب ہمارے قبضہ کی بات نہیں ہے تو اس کی کیا بات کریں۔
[2] ہماری شراب نوشی سے شریعت کا نظام درہم برہم نہ ہوگا۔
[3] عاشق تو ملجائیں گے لیکن مجھ جیسا دیوانہ عاشق نہ ملے گا۔
[4] آہیں آسمان تک نہیں پہونچتی ہیں کہ رقیب کو پاداش ملے۔
[5] عشق کا کام شراب سے چلے گا دنیاوی باتوں سے یہ مسئلہ حل نہ ہوگا۔
[6] محبوب کی گرہ کشائی میں شب بیداری کرو
[7] وان یکاد الذین کفروا۔ الآیۃ۔ نظر بد دفع کرنے کے لیے پڑھا جاتا ہے یعنی یہ آیت پڑھو تاکہ اس مجمع کو نظر نہ لگ جائے۔
[8] جس نے عشق کے ذریعہ زندگی حاصل نہیں کی وہ مردہ ہے۔
[9] خدا کی مہربانیوں پر نظر رکھو غم تمہارا کچھ نہ بگاڑ سکے گا۔

Marfat.com

نخست موعظۂ پیرِ مے فروش اینست — کہ از معاشرِ ناجنس احتراز کنید

مے فروش پیر کی سب سے پہلی نصیحت یہ ہے — کہ ناجنس ساتھی سے بچو

اگر طلب کند انعامے از شما حافظ

اگر حافظ، تم سے انعام طلب کرے

حوالتش بلبِ یارِ دل نواز کنید

اس کو دلنواز یار کے ہونٹ کے حوالے کر دو

مرا بوصلِ تو گر زانکہ دسترس باشد — دگر ز طالعِ خویشم چہ ملتمس باشد

مجھے، اگر تیرے وصل پر دسترس ہو — پھر مجھے اپنے نصیبے سے اور کیا درکار ہوگا؟

اگر بہر دو جہاں یک نفس زنم با دوست — مرا ز ہر دو جہاں حاصل آں نفس باشد

اگر دونوں جہانوں میں تھوڑی دیر کیلئے بھی دوست کے ساتھ سانس لوں — میرے لیے دونوں جہان کا حاصل وہی سانس ہوگا

بر آستانِ تو غوغائے عاشقاں چہ عجب — کہ ہر کجا شکرستاں بود مگس باشد

تیری چوکھٹ پر عاشقوں کا شور، کیا تعجب کی بات ہے — اس لیے کہ جہاں کہیں شکرستان ہوگا مکھیاں ہوں گی

رہِ خلاص کجا باشد آں غریقے را — کہ سیلِ محنتِ عشقش ز پیش و پس باشد

اس ڈوبنے والے کے لیے بچاؤ کا راستہ کہاں ہوگا — جس کے آگے پیچھے عشق کی تکلیف کا بہاؤ ہو

چہ حاجت ست بشمشیر قتلِ عاشق را — کہ نیم جانِ مرا یک کرشمہ بس باشد

عاشق کے قتل کے لئے تلوار کی کب ضرورت ہے؟ — اس لئے کہ میری آدھی جان کے لیے ایک ادا کافی ہے

ہزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا بہ بیند و گوید کہ ایں چہ کس باشد

ہزار بار جان پہچان والا ہوتا ہے، اور پھر — مجھے دیکھتا ہے، اور کہتا ہے یہ کون ہوگا؟

ازیں سبب کہ مرا دستِ بخت کوتاہ ہست — کجم بسروِ بلندِ تو دسترس باشد

چونکہ، میرے نصیبہ کا ہاتھ کوتاہ ہے — تیرے بلند سرو پر مجھے کب قدرت ہو سکتی ہے؟

خوش ست بادۂ رنگین و صحبتِ جاناں

رنگین شراب اور معشوق کی صحبت اچھی چیز ہے

مدام حافظِ بیدل دریں ہوس باشد

بیدل حافظ، ہمیشہ اس ہوس میں ہوگا

میزنم ہر نفس از دستِ فراقت فریاد — آہ اگر نالۂ زارم نرساند بتو باد

تیرے فراق کے ہاتھ سے میں ہر وقت فریاد کرتا ہوں — اگر ہوا، میرا نالۂ زار تجھ تک نہ پہونچائے تو افسوس ہے

چہ کنم گر نہ کنم نالہ و فریاد و فغاں — کز فراقِ تو چنانم کہ بد اندیش مباد

کیا کروں، اگر نالہ، فغاں، اور فریاد نہ کروں — اس لیے کہ تیرے فراق میں ایسا ہوں کہ دشمن بھی نہ ہو

روز و شب غصہ و خوں میخورم و چوں نخورم — چوں ز دیدارِ تو دورم بچہ باشم دلشاد

رات دن رنج اور خون کھاتا ہوں، اور کیسے نہ کھاؤں — جبکہ تیرے دیدار سے دور ہوں، خوش دل کیسے رہوں؟

تا تو از چشمِ من سوختہ دل دور شدی — اے بسا چشمۂ خونیں کہ دل از دیدہ کشاد

جب سے تو مجھ جلے دل کی آنکھ سے دور ہوا ہے — بہت خونی چشمے ہیں جو دل نے آنکھوں سے بہائے ہیں

۱ ناجنس کی صحبت سے بچنا چاہیے۔
۲ اس کے لئے بوسہ کا انعام کافی ہوگا۔
۳ اگر وصل میسّر آ جائے تو اس سے بڑھ کر اور کیا نعمت ہو سکتی ہے
۴ دوست کے ساتھ تھوڑا سا وقت گزار لینا میرے لیے دو جہان کا خلاصہ ہے
۵ شعر [illegible]
۶ میرے قتل کے لئے معشوق کی ایک ادا کافی ہے۔
۷ ہر بار تجاہلِ عارفانہ برتتا ہے۔
۸ جن مصائب میں مبتلا ہوں خدا دشمن کو بھی مبتلا نہ کرے۔
۹ تیرے بدون دل کے آنکھوں کے راستے خون چشمے بہ نکلے ہیں۔

Marfat.com

ازیں ہر مژہ صد قطرۂ خوں بیش چکید
ہر پلک کی جڑ سے سو سے زیادہ خون کے قطرے ٹپکے

چوں برآورد دل از دستِ فراقت فریاد
جبکہ دل نے، تیرے فراق کے ہاتھ سے فریاد کی

حافظ دل شدہ مستغرقِ یادت شب و روز
بے دل حافظ دن رات تیری یاد میں ڈوبا ہوا ہے

توازیں بندۂ دلخستہ بکلّی آزاد
تو اس دل خستہ غلام سے بالکل آزاد ہے

مژدہ اے دل کہ دگر بادِ صبا باز آمد
اے دل خوشخبری ہو کہ بادِ صبا پھر آئی

ہُدہُد خوش خبر از طرفِ سبا باز آمد
خوش خبر، ہدہد، سبا کی طرف سے پھر آیا

برکش اے مرغِ سحر نغمۂ داؤدی را
اے صبح کے پرندے نغمۂ داؤدی شروع کر

کہ سلیمانِ گل از طرفِ ہوا باز آمد
کیونکہ پھول کا سلیمان، ہوا کی طرف سے پھر آیا

لالہ بوئے مے نوشیں بشنید از دمِ صبح
صبح کے سانس سے لالہ نے خوش ذائقہ شراب کی خوشبو سونگھی

داغ دل بود بامید دوا باز آمد
اس کا دل داغ دار تھا، دوا کی امید میں پھر آیا

عارفے کو کہ کند فہم زبانِ سوسن
ایسا عارف کہاں ہے، جو سوسن کی زبان سمجھے؟

تا بگوید کہ چرا رفت و چرا باز آمد
اور یہ تجھے بتائے کیوں گئی، اور کیوں پھر آئی؟

مردمی کرد و کرم بختِ خدا دادۂ من
میرے خدا داد نصیب نے شرافت اور کرم کیا

کاں بتِ سنگدل از راہِ وفا باز آمد
کہ وہ سنگدل بت ہوفا کے طریقہ پر لوٹ آیا

جانِ من از پئے ایں قافلہ بس آہ کشید
میری جان نے، اس قافلہ کے پیچھے بہت آہیں بھریں

تا بگوشِ دلم آوازِ درا باز آمد
یہاں تک کہ میرے دل کے کان میں گھنٹہ کی آواز پھر آگئی

گرچہ ما عہد شکستیم و گنہ حافظ کرد
اگرچہ ہم نے عہد شکنی کی، اور حافظ نے گناہ کیا

لطفِ او بیں کہ بصلح از درِ ما باز آمد
اس کی مہربانی دیکھو کہ صلح کے لیے ہمارے دروازے پر پھر آگیا

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
سانس نکل گیا اور تجھ سے مقصد پورا نہیں ہوتا ہے

فغاں کہ بختِ من از خواب بر نمی آید
فریاد ہے کہ میرا نصیبہ نیند سے بیدار نہیں ہوتا ہے

مگر بروئے دل آرائے یارِ من ورنہ
شاید میرے یار دل آرا کے چہرے سے ہو جائے ورنہ

بہیچ گونہ دگر کار بر نمی آید
کسی دوسرے طریقہ پر، کام نہیں نکلتا ہے

دریں خیال بسر شد دریغ عمرِ عزیز
افسوس ہماری عمرِ عزیز اس خیال میں ختم ہوگئی

بلائے زلفِ سیاہت بسر نمی آید
تیری کالی زلف کی مصیبت ختم نہیں ہوتی ہے

چناں بحسرتِ خاکِ درِ تو می میرم
تیرے در کی خاک کی حسرت میں میں اس طرح سے مرتا ہوں

کہ آبِ زندگیم در نظر نمی آید
کہ آبِ حیات میری نظر میں نہیں آتا ہے

بسے حکایتِ دل ہست با نسیمِ سحر
صبح کی ہوا سے کہنے کے بہت سے دل کے قصے ہیں

ولے بہ بختِ من امشب سحر نمی آید
لیکن میرے نصیبہ سے آج کی رات صبح نہیں ہوتی ہے

---

۱ سبا بلقیس کے ملک کا نام ہے حضرتِ سلیمان کو ہدہد نے وہاں کی خبریں لاکر دی تھیں
۲ سوسن کو دس زبانوں والا مانا گیا ہے۔ اس لیے کہ اس کے پھول کی دس پنکھڑیاں بصورتِ زبان ہوتی ہیں یعنی سوسن سے دریافت کرے کہ تو کیوں گئی تھی اور پھر کیوں آئی ہے۔
۳ قافلہ کی آواز سننے کے لئے میں آہیں بھرتا ہوا پیچھے پیچھے جارہا تھا چنانچہ آواز سن لی۔
۴ جان نکل گئی اور مقصد پورا نہ ہوا۔
۵ محبوب کا چہرہ عقدہ کشائی کرے گا ورنہ کام بنتا نظر نہیں آتا۔
۶ ہم ہجر کی رات کی باتیں نسیم سحر سے کرنا چاہتے ہیں لیکن آج رات صبح ہی نہیں ہو رہی ہے۔

Marfat.com

قدِ بلندِ ترا تا ببر نمی گیرم
جب تک تیرے بلند قد کو بغل میں نہیں لیتا ہوں
درختِ بختِ مرادم ببر نمی آید
میری مراد کے نصیب کا درخت پھل نہیں دیتا ہے

مُقیمِ زلفِ تو شد دل کہ خوش ہوائے داشت
دل تیری زلف میں مُقیم ہو گیا اس لیے کہ اس کی ہوا خوب تھی
وزاں غریبِ بلا کش خبر نمی آید
اور اس مصیبت زدہ پردیسی کی خبر نہیں آتی ہے

فدائے دوست نکردیم عمر و مال دریغ
زندگی اور مال کو ہم نے دوست پر قربان نہ کیا افسوس ہے!
کہ کارِ عشق ز ما ایں قدر نمی آید
کہ ہم سے عشق کا اتنا سا کام نہیں ہوتا ہے

ہمیشہ تیرِ سحرگاہِ من خطا نشدے
میرا صبح کے وقت کا تیر کبھی خطا نہیں کرتا تھا
کنوں چہ شد کہ یکے کارگر نمی آید
اب کیا ہوا کہ ایک بھی کارگر نہیں ہوتا ہے؟

ز شستِ صدق کشادم ہزار تیرِ دعا
میں نے سچائی کی شست سے دعا کے ہزار تیر چلائے
ازاں میانہ یکے کارگر نمی آید
ان میں سے ایک بھی کارگر نہیں ہوتا ہے

کمینہ شرطِ وفا ترکِ سر بود حافظ
اے حافظ! وفا کی معمولی شرط، سر کو چھوڑ دینا ہے
برو اگر ز تو ایں کار بر نمی آید
چلا جا، اگر تجھ سے یہ کام نہیں ہوتا ہے

زبسکہ شد دلِ حافظ رمیدہ از ہمہ کس
حافظ کا دل سب لوگوں سے بہت زیادہ بیزار ہو گیا ہے
کنوں ز حلقۂ زلفت بدر نمی آید
جو اب تیری زلف کے حلقے سے باہر نہیں آتا ہے

نقد ہا را بود آیا کہ عیارے گیرند
کب اچھا ہو کہ نقدوں کو پرکھیں
تا ہمہ صومعہ داراں پئے کارے گیرند
تاکہ سب عبادت خانہ والے کسی کام میں لگ جائیں

مصلحت دید من آنست کہ یاراں ہمہ کار
میری رائے میں تو مناسب یہ ہے، کہ دوست سب کام
بگذارند و خمِ طُرّۂ یارے گیرند
چھوڑ دیں، اور دوست کے حلقۂ زلف کو پکڑ لیں

خوش گرفتند حریفاں سرِ زلفِ ساقی
دوستوں نے مست ساقی کی زلف کو اچھی طرح پکڑ لیا ہے
گر فلک شاں بگذارد کہ قرارے گیرند
اگر آسمان ان کو موقع دے کہ انھیں سکون ملے

یارب ایں بچہ ترکاں چہ دلیرند بخوں
اے خدا یہ ترک بچے خون بہانے میں کس قدر دلیر ہیں
کہ بہ تیرِ مژہ ہر لحظہ شکارے گیرند
کہ ہر دم پلکوں کے تیر سے ایک شکار کرتے ہیں

رقص بر شعرِ تر و نالۂ نے خوش باشد
پاکیزہ شعر اور بانسری کے نالہ کی دُھن پر رقص اچھا ہوتا ہے
خاصہ رقصے کہ در و دستِ نگارے گیرند
خاص طور پر وہ رقص جس میں کسی حسین کا ہاتھ پکڑ لیں

قوتِ بازوئے پرہیز بخوباں مفروش
حسینوں کے سامنے پرہیزگاری کی قوتِ بازو کی ڈینگیں نہ مار
کہ دریں خیل حصارے بسوارے گیرند
اس لیے کہ اس لشکر میں ایک قلعہ ایک سوار کے ذریعے فتح کر لیتے ہیں

زاغ چوں شرم ندارد کہ نہد پا بر گل
جب کوا اس میں حیا نہیں کرتا کہ پھول پر پاؤں دھرے
بلبلاں را سزد ار دامنِ خارے گیرند
تو بلبلوں کے لیے مناسب ہے کہ کانٹے کا دامن تھام لیں

تا کنند اہلِ نظر خاکِ رہت کحلِ بصر
تاکہ اہلِ نظر تیرے راستے کی خاک کو آنکھ کا سرمہ بنا لیں
عمرہا شد کہ سرِ راہگذارے گیرند
عمریں گذر گئیں کہ وہ ایک راستے پر بیٹھے ہوئے ہیں

جب تک تو حقیر نہ ہوگا میرا نصیب بارآور نہ ہوگا۔
افسوس کی بات ہے کہ ہم اپنی عمر اور دولت دوست پر نثار نہ کر سکیں
میری صبح کی دعائیں ضرور مقبول ہوتی تھیں لیکن اب کوئی دعا مقبول نہیں ہوتی ہے
سر ہارنا تو عشق کی ادنیٰ شرط ہے اگر عاشق یہ نہ کر سکے تو اس کو یہ راستہ چھوڑ دینا چاہیے
اگر زمانہ کی پرکھ ہونے لگے تو پھر عبادت گذار اپنے ریا کے کام کو چھوڑ کر کسی سچائی کے کام میں لگیں۔
میری رائے میں یہی مناسب ہے کہ سب کام چھوڑ کر معشوق کی زلف میں لگا جائے۔
حسینوں کے جھرمٹ میں تقوے کی ڈینگیں مارنا مناسب نہیں ان کا ایک سوار تقوے کے مضبوط سے مضبوط قلعے کو فتح کر لیتا ہے۔
جب نااہلوں کا عروج ہے تو اہلِ کمال کو گوشہ نشینی اختیار کر لینی چاہیے۔

Marfat.com

حافظ ابنائے زمانرا غمِ مسکیناں نیست
حافظ زمانے والوں کو، مسکینوں کی فکر نہیں ہے

زاں میاں گر بتواں بہ کہ کنارے گیرند
اگر ہو سکے تو یہ بہتر ہے کہ وہ ان سے کنارہ کشی کریں

نہ ہر کہ چہرہ برافروخت دلبری داند
ایسا نہیں ہے کہ جس نے چہرہ سنوار لیا وہ دلبری جانتا ہے

نہ ہر کہ آئینہ سازد سکندری داند
نہ ہر وہ شخص جو آئینہ بناتے، سکندری جانتا ہے

نہ ہر کہ طرفِ کلہ کج نہاد و تند نشست
ایسا نہیں ہے کہ جس نے ٹوپی کا کنارہ ٹیڑھا کر لیا اور اکڑ کر بیٹھ گیا

کلاہ داری و آئینِ سروری داند
بادشاہی اور سرداری کا طریقہ جانتا ہے

ہزار نکتۂ باریک تر ز مو اینجاست
اس جگہ ہزاروں نکتے، بال سے بھی زیادہ باریک ہیں

نہ ہر کہ سر بتراشد قلندری داند
یہ نہیں ہے کہ جس نے سر منڈا لیا وہ قلندری جانتا ہے

در آبِ دیدۂ خود غرقہ ام چہ چارہ کنم
میں اپنی آنکھوں کے پانی میں ڈوبا ہوا ہوں کیا کروں؟

کہ در محیط نہ ہر کس شناوری داند
اس لیے کہ سمندر میں ہر شخص تیراکی نہیں جانتا ہے

غلامِ ہمتِ آں رندِ عافیت سوزم
میں اس عافیت سوز رند کی توجہ کا غلام ہوں

کہ در گدا صفتی کیمیا گری داند
جو گدائی میں کیمیا گری جانتا ہے

سوادِ نقطۂ بینش ز خالِ تست مرا
میری بینائی کے نقطہ کی سیاہی تیرے تل سے ہے

کہ قدرِ گوہرِ یکدانہ گوہری داند
اس لیے کہ دُرِ یکتا کی قدر، جوہری جانتا ہے

بباختم دلِ دیوانہ و ندانستم
میں نے دیوانہ دل، ہار دیا اور میں نہ سمجھا

کہ آدمی بچۂ شیوۂ پری داند
کہ ایک آدمی زادہ، پری کا طور طریقہ جانتا ہے

بقد و چہرہ ہر آنکس کہ شاہِ خوباں شد
جو شخص چہرے اور قد میں حسینوں کا بادشاہ بن گیا

جہاں بگیرد اگر دادگستری داند
وہ دنیا پر قبضہ کر لے اگر انصاف کرنا جانے

وفائے عہد نکو باشد ار بیاموزی
اگر تو سیکھے، تو وفاداری بہتر بات ہے

وگرنہ ہر کہ تو بینی ستمگری داند
ورنہ جس کو بھی تو دیکھے، ستمگری جانتا ہے

تو بندگی چو گدایاں بشرطِ مزد مکن
تو بھکاریوں کی طرح غلامی اجرت کے لیے نہ کر

کہ خواجہ خود روشِ بندہ پروری داند
اس لیے کہ آقا خود بندہ پروری کا طریقہ جانتا ہے

ز شعرِ دلکشِ حافظ کسے شود آگاہ
حافظ کے دلکش اشعار سے وہ شخص واقف ہو سکتا ہے

کہ لطفِ طبع و سخن گفتنِ دری داند
جو طبیعت کی پاکیزگی، اور فارسی میں شعر گوئی جانتا ہے

نیست در شہر نگارے کہ دلِ ما ببرد
شہر میں کوئی ایسا معشوق نہیں ہے کہ ہمارا دل لیجائے

بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
میرا نصیبہ اگر دوست ہو یہاں سے میرا سامان لیجائے

کو حریفے خوش و سرمست کہ پیشِ کرمش
ایسا خوش اور سرمست دوست کون ہے کہ اس کے کرم کے سامنے

عاشقِ سوختہ دل نامِ تمنا ببرد
دل جلا عاشق تمنا کا نام لے

---

۱ بناؤ سنگھار سے ہر شخص معشوق نہیں بن سکتا۔ مشہور ہے کہ سکندر کے پاس آئینہ تھا جس کے ذریعہ اس کو اپنی ساری مملکت کے احوال معلوم ہوتے رہتے تھے۔

۲ محض سر منڈا لینے سے انسان قلندر نہیں بنجاتا ہے۔

۳ آنکھوں کی پتلی کی سیاہی محبوب کے تل ہی سے حاصل ہوئی ہے، تیرا تل دُرِ یکتا ہے جس کی خوبی کو میں جانتا ہوں۔

۴ ظلم و ستم کرنا تو ہر شخص جانتا ہے وفاداری سیکھنے کی چیز ہے۔

۵ اجرت کی نیت سے عبادت گداگری ہے

۶ فارسی زبان کی سات قسموں میں سے ایک قسم کا نام دری ہے جو سب سے زیادہ فصیح سمجھی جاتی ہے۔

۷ ممکن ہے کسی دوسرے شہر میں جانے سے کوئی دلبر مل جائے۔

Marfat.com

درخیال ایں ہمہ لعبت بہوس میبازم
میں خیال میں یہ تمام کھیل اس امید پر کھیل رہا ہوں

بوکہ صاحب نظرے نام تماشا ببرد
ہو سکتا ہے کہ کوئی صاحب نظر دیکھنے کا نام لے

راہ عشق ارچہ کمیں گاہ کماندارانست
عشق کا راستہ اگرچہ تیر اندازوں کی گھات کی جگہ ہے

ہرکہ دانستہ رود صرفہ زاعدا ببرد
جو سمجھ بوجھ کر چلتا ہے دشمنوں سے بازی لیجاتا ہے

سحر با معجزہ پہلو نزند دل خوش دار
جادو معجزے کی برابری نہیں کرسکتا، دل خوش رکھ

سامری کیست کہ دست از ید بیضا ببرد
سامری کون ہے جو ید بیضا سے بازی جیت سکے؟

جام مینائی مے سد رہ تنگدلیست
شراب کا مینائی جام، غم کے راستہ کے لئے روک ہے

منہ از دست کہ سیل غمت از جا ببرد
ہاتھ سے نہ رکھ، ورنہ غم کا بہاؤ تجھے بہالے جائے گا

باغباناز خزاں بے خبرت مے بینم
اے باغباں، تجھ کو خزاں سے بے خبر دیکھ رہا ہوں

آہ از آں روز کہ بادت گل رعنا ببرد
اس دن پر افسوس ہے کہ ہوا تیرے حسین پھول کو اڑا لیجائیگی

رہزن دہر نخفتست مشو ایمن ازو
زمانہ کا ڈاکو، سویا ہوا نہیں ہے اس سے مطمئن نہ ہو

اگر امروز نبرد ست کہ فردا ببرد
اگرچہ آج نہیں لے گیا ہے کہ کل لے جائے گا

بانگ گاوے چو صدا باز دہد عشوہ مخر
بیل کی آواز، اگر بلند ہو، دھوکا نہ کھا

کے سہا عکس ز خورشید مصفا ببرد
سُہا، روشن آفتاب کا نور کب لیجا سکتا ہے!

علم و فضلے کہ بچل سال دلم جمع آورد
وہ علم و فضل جو چالیس سال میں میرے دل نے جمع کیا

ترسم آں نرگس مستانہ بیکجا ببرد
مجھے ڈر ہے کہ وہ مستانہ آنکھ ایک دم سے لیجائے

حافظ ارجاں طلبد نرگس مستانۂ او
اے حافظ اس کی مستانہ آنکھ اگر جان طلب کرے

خانہ از غیر بپرداز و بہل تا ببرد
گھر کو دوسرے سے خالی کردے اور چھوڑ تاکہ لیجائے

نفس باد صبا مشک فشاں خواہد شد
باد صبا کا جھونکا، مشک چھڑکنے والا ہوجائے گا

عالم پیر دگر بارہ جواں خواہد شد
بڈھا عالم، دوبارہ جوان ہوجائے گا

ارغواں جام عقیقی بسمن خواہد داد
ارغواں، عقیقی جام سمن کو دیدے گا

چشم نرگس بشقائق نگراں خواہد شد
نرگس کی آنکھ گل لالہ کو دیکھنے والی ہوجائے گی

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
پھول پیارا ہے اس کی صحبت کو غنیمت سمجھو

کہ بباغ آمد ازیں راہ و ازآں خواہد شد
اس لیے کہ اس راستہ سے باغ میں آیا ہے اور اس راستے سے چلا جائیگا

زیں تطاول کہ کشید از غم ہجراں بلبل
اس ظلم سے جو بلبل نے ہجر کے غم سے برداشت کیے

تا سراپردۂ گل نعرہ زناں خواہد شد
پھول کے خیمہ تک نعرے لگاتی چل جائے گی

اے دل ار عشرت امروز بفردا فگنی
اے دل اگر تو آج کے عیش کو کل پر ڈالے گا

مایۂ نقد بقارا کہ ضماں خواہد شد
بقا کی نقدی کے سرمایہ کا کون ضامن بنے گا

ماہ شعباں مدہ از دست قدح کایں خورشید
شعبان کے مہینہ میں پیالہ ہاتھ سے نہ دے، کیونکہ یہ آفتاب

از نظر تا شب عید رمضاں خواہد شد
رمضان کی عید کی رات تک نظر سے غائب ہوجائیگا

ے خیال آفرینی اس لئے کر رہا ہوں کہ شاید کوئی صاحب نظر اس کو دیکھے
ے سامری وہی شخص ہے جس نے جادو کا بچھڑا بناکر بنی اسرائیل کو اس کی پوجا میں لگادیا تھا۔
ید بیضا ہے حضرت موسیٰ کا وہ ہاتھ مراد ہے جو روشن ہوجاتا تھا اور بیماروں کو شفا بخشتا تھا۔
ے شراب غموں کو دل تک نہیں جانے دیتی ہے، اگر پیالہ چھوڑ دیا غم برباد کردیں گے۔
ے زاہدوں کو معلوم نہیں ہے کہ لیکن ان کا عقل و خرد تباہ ہوجائے گا
ے سامری کا بنایا ہوا بچھڑا جو جادو کے زور سے بولتا تھا حضرت موسیٰ کے معجزے کے مقابلہ میں بے حقیقت ہے
سُہا ستارہ آفتاب کو بے رونق نہیں بنا سکتا ہے۔
ے گھر کو غیروں سے بالکل خالی کردو تاکہ لوٹنے میں آسانی ہو۔
ے موسم بہار کی آمد ہے اور ارغواں سرخ جام یعنی پھول سمن کو پیش کریگا، نرگس کھلیگی اور محو نظارہ لالہ کو دیکھیگی۔
ے بلبل پھول کے عشق میں۔

[illegible]

Marfat.com

مطربا مجلسِ انس ست غزلخوان و سرود ۔۔۔ چند گوئی کہ چنین ست و چناں خواہد شد
اے مطرب ! محبت کی مجلس ہے غزل پڑھ اور گا ۔۔۔ کب تک کہے گا کہ ایسا ہے ، اور ویسا ہوگا

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن ۔۔۔ مجلسِ وعظ دراز ست و زماں خواہد شد
اگر میں مسجد سے شراب خانہ میں چلا گیا عیب نہ کر ۔۔۔ وعظ کی مجلس دراز ہے اور وقت ختم ہو جائے گا

حافظ از بہرِ تو آمد سوئے اقلیم وجود
حافظ تیری وجہ سے وجود کی دنیا میں آیا ہے
قدمے نہ بود اعش کہ رواں خواہد شد
اس کو رخصت کرنے کے لیے قدم دھرو روانہ ہو جائے گا

نقدِ صوفی نہ ہمہ صافی و بیغش باشد ۔۔۔ اے بسا خرقہ کہ مستوجبِ آتش باشد
صوفی کا نقد سب صاف اور بے کھوٹ نہیں ہوگا ۔۔۔ بہت سی گدڑیاں ہیں جو آگ کے قابل ہوں گی

صوفیِ ما کہ ز وردِ سحری مست شدے ۔۔۔ شامگاہش نگراں باش کہ سرخوش باشد
ہمارا صوفی ، جو صبح کے وظیفہ سے مست ہوتا تھا ۔۔۔ اس کو شام کے وقت دیکھ کہ نشے میں ہوگا

خوش بود گر محکِ تجربہ آید بمیاں ۔۔۔ تا سیہ روی شود ہر کہ در وغش باشد
کیا اچھا ہو ، اگر تجربہ کی کسوٹی درمیان میں آئے ۔۔۔ تاکہ جس کسی میں بھی کھوٹ ہو وہ روسیاہ ہو جائے

ناز پروردِ تنعّم نبرد راہ بدوست ۔۔۔ عاشقی شیوۂ رندانِ بلاکش باشد
عیش کا ناز بردردہ ، دوست تک نہیں پہونچ سکتا ۔۔۔ عاشقی ، بلاکش رندوں کا طریقہ ہوتا ہے

خطِ ساقی گر ازیں گونہ زند نقش برآب ۔۔۔ اے بسا رخ کہ بخونابہ منقّش باشد
ساقی کا خط اگر اسی طرح پانی پر نقش کھینچے گا ۔۔۔ بہت سے چہرے ہیں جو خون سے نقشیں ہوں گے

غمِ دنیائے دنی چند خوری بادہ بخور ۔۔۔ حیف باشد دلِ دانا کہ مشوّش باشد
کمینی دنیا کا غم کب تک کھائے گا ، شراب پی ۔۔۔ افسوس ہوگا ، اگر سمجھدار کا دل پریشان ہو

دلق و سجادۂ حافظ ببرد بادہ فروش
حافظ کی گدڑی ، اور مصلّیٰ شراب فروش لیجائے گا
گر شراب از کفِ آں ساقیِ مہوش باشد
اگر اس چاند جیسے ، ساقی کے ہاتھ سے شراب ہوگی

نسبتِ رویت اگر با ماہ و پرویں کردہ اند ۔۔۔ صورتِ نادیدہ تشبیہے بتخمیں کردہ اند
اگر تیرے چہرے کو چاند اور ثریا سے نسبت دی ہے ۔۔۔ بدون صورت دیکھے ، اندازے سے تشبیہ دی ہے

شمۂ از داستانِ عشقِ شور انگیزِ ماست ۔۔۔ ایں حکایتہا کہ از فرہاد و شیریں کردہ اند
ہمارے شور انگیز عشق کی داستان کا تھوڑا سا حصہ ہیں ۔۔۔ یہ قصے جو فرہاد اور شیریں کے بیان کیے ہیں

نکہتِ جاں بخش دارد خاکِ کوئے گلرخاں ۔۔۔ عارفاں آنجا مشامِ عشق مشکیں کردہ اند
پھول جیسے رخسار والوں کے کوچہ کی خاک جان بخش خوشبو رکھتی ہے ۔۔۔ عارفوں نے اس جگہ سے عشق کا دماغ معطر کیا ہے

خاکیاں بے بہرہ اند از جرعۂ کاس الکرام ۔۔۔ ایں تطاول بیں کہ با عشاقِ مسکیں کردہ اند
خاک نشیں ، سخیوں کے پیالے کے گھونٹ سے محروم ہیں ۔۔۔ اس ظلم کو دیکھو ، جو مسکین عاشقوں کے ساتھ کیا ہے

---

۱ شراب نوشی کا وقت نکل جائے گا۔
۲ صوفی کی گدڑی اکثر آگ میں لیجائے گی۔
۳ ہمارا صوفی جو صبح کے ورد سے مست رہتا تھا اب شام کی شراب سے مست ہے۔
۴ دنیا میں اگر تجربہ کی کسوٹی ہوتی تو دنیا میں جھوٹے روسیاہ ہوتے۔
۵ اگر شراب میں ساقی کا رخسار نظر آتا رہا تو بہت سے خون کے آنسو روئیں گے
۶ عقلمند کو دنیا کے غموں سے تشویش میں نہ پڑنا چاہیے۔
۷ حافظ کی جائے نماز اور گدڑی گروی پڑے گی
۸ جن لوگوں نے محبوب کے چہرے کو چاند اور ثریا سے تشبیہ دی ہے وہ بغیر دیکھے دی ہے ورنہ وہ ایسے محبوب کی توہین نہ کرتے۔
۹ فرہاد اور شیریں کے قصے ہمارے عشق کی تھوڑی سی داستان ہے۔
۱۰ خلف نشیں یعنی عاشق محروم ہیں۔

Marfat.com

شہپرِ زاغ وزغن زیبائے صید و قید نیست
چیل اور کوے کا شہپر شکار اور مقید کے لائق نہیں ہے
کایں کرامت ہمرہِ شہباز و شاہیں کردہ اند
انہوں نے یہ اعزاز شہباز اور شاہین کا کیا ہے

ساقیا مے دہ کہ با حکمِ ازل تدبیر نیست
اے ساقی شراب دے ازلی حکم کے مقابلہ کوئی تدبیر نہیں ہے
قابلِ تغییر نبود آنچہ تعییں کردہ اند
جو انہوں نے متعین کیا ہے بدلنے کے قابل نہیں ہے

از خرد بیگانہ شو چوں جانش اندر برکش
عقل سے بیگانہ بن، جسم و جان کی طرح بغل میں دبا لے
دخترِ رز را کہ نقدِ عقل کابیں کردہ اند
انگور کی بیٹی کو، جس کا مہر نقد عقل مقرر کیا ہے

در سفالیں کاسۂ رنداں بخواری منگرید
رندوں کے مٹی کے پیالے کو ذلت سے نہ دیکھو
کایں حریفاں خدمتِ جامِ جہاں بیں کردہ اند
اس لیے کہ ان دوستوں نے جہاں بیں جام کی خدمت کی ہے

تیرِ مژگانِ دراز و غمزۂ جادو نکرد
لمبی پلکوں کے تیر، اور ادا کے جادو نے نہ کیا
آنچہ آں زلفِ دراز و خالِ مشکیں کردہ اند
وہ جو اس دراز زلف اور کالے تل نے کیا ہے

یک شکرِ انعامِ ما بود و لبت رخصت نداد
ہمارا انعام تھوڑی سی شکر تھی اور تیرے ہونٹ نے اجازت نہ دی
ہم تو انصافش بدہ شیریں لباں ایں کردہ اند
تو ہی اس کا انصاف کر، شیریں ہونٹ والوں نے یہ کیا ہے

شاہداں از آتشِ رخسارِ رنگیں دمبدم
معشوقوں نے رنگین رخسار کی آگ سے ہر لحظہ
زاہداں را رخنہا اندر دل و دیں کردہ اند
زاہدوں کے دل اور دین میں شگاف ڈال دیے ہیں

شعرِ حافظ را کہ یکسر مدحِ احسانِ شماست
حافظ کے اشعار کو جو سراسر تمہارے احسان کی تعریف ہے
ہر کجا بشنیدہ اند از لطف تحسیں کردہ اند
جہاں بھی انہوں نے سنا ہے لطافت کی تعریف کی ہے

واعظاں کیں جلوہ بر محراب و منبر میکنند
یہ واعظ جو کہ محراب اور منبر پر جلوہ گری کرتے ہیں
چوں بخلوت میروند آں کارِ دیگر میکنند
جب تنہائی میں جاتے ہیں، وہ دوسرا کام کرتے ہیں

مشکلے دارم ز دانشمندِ مجلس باز پرس
مجھے ایک مشکل درپیش ہے مجلس کے عقلمند سے دریافت کر
توبہ فرمایاں چرا خود توبہ کمتر میکنند
توبہ کا حکم دینے والے خود توبہ کم کیوں کرتے ہیں

گوئیا باور نمیدارند روزِ داوری
گویا انہیں انصاف کے دن کا یقین نہیں ہے
کایں ہمہ قلب و دغل در کارِ داور میکنند
اس لیے کہ یہ سب کھوٹ اور فریب خدا کے معاملہ میں کرتے ہیں

یارب ایں نودولتاں را بر خرِ خود شاں نشاں
اے خدا ان نو دولتوں کو ان کے گدھے پر بٹھا
کایں ہمہ ناز از غلامِ ترک و استر میکنند
اس لیے کہ یہ سب ناز ترک غلام اور خچر کی وجہ سے کرتے ہیں

بندۂ پیرِ خراباتم کہ درویشانِ او
میں شراب خانہ کے ایسے پیر کا غلام ہوں کہ اس کے فقیر
گنج را از بے نیازی خاک بر سر میکنند
بے نیازی کی وجہ سے خزانے کے سر پر خاک ڈالتے ہیں

اے گدائے خانقہ باز آ کہ در دیرِ مغاں
اے خانقاہ کے بھکاری، پلٹ آ کہ آتش پرستوں کے عبادت خانہ میں
میدہند آبے و دلہا را توانگر میکنند
ایک پانی دیتے ہیں اور دلوں کو مالدار بنا دیتے ہیں

حسنِ بے پایانِ او چندانکہ عاشق میکشد
اس کا بے انتہا حسن، جس قدر عاشقوں کو قتل کرتا ہے
زمرۂ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
دوسری جماعت، عشق میں غیب سے سر ابھارتی ہے

ا۔ باز اور شاہین کو قید و بند میں رکھا جاتا ہے معمولہ جانور کو کون پکڑتا ہے۔
۲۔ شراب انسان کی عقل لے لیتی ہے۔
۳۔ حافظ کا بہت ہی مشہور شعر ہے یعنی علماء ظاہر محراب و منبر پر تو وعظ گوئی کرتے ہیں لیکن خلوت میں جا کر خلاف شریعت کام کرتے ہیں۔
۴۔ یہ علماء دوسروں کو توبہ کرنے کے لئے تلقین کرتے ہیں لیکن خود ان کو توبہ کی توفیق نہیں ہوتی ہے۔
۵۔ انہیں قیامت کا یقین نہیں ہے ورنہ خدا کے کاموں میں دغل و فصل نہ کرتے
۶۔ نو دولت وہ لوگ ہیں جو معمولی حالت سے ایکدم مالدار بن جاتے ہیں یعنی ان کو پھر گدھے کی سواری نصیب ہو یہ اپنے غلاموں اور خچر ذرائع کی وجہ سے اکڑتے ہیں۔
۷۔ اکثر عبادت گزار اپنی عبادت کا عوض جنت چاہتے ہیں یہ گویا گداگری ہے ورنہ عبادت کا اصول ہے کہ عبادت میں نہ جنت کا لالچ ہو نہ دوزخ کا خوف بلکہ عبادت سے مقصود محض ذات خداوندی ہو۔
۸۔ وہ جس قدر عاشقوں کو قتل کرتا ہے اتنے ہی زیادہ

خانۂ خالی کن دلا تا منزلِ جاناں شود
اے دل گھر کو خالی کرلے تاکہ وہ معشوق کی منزل بنے

کیں ہوسناکاں دل وجاں جائے دیگر میکنند
اس لیے کہ یہ بوالہوس دل اور جان کو دوسرے کی جگہ بناتے ہیں

آہ آہ از دستِ صرّافانِ گوہر ناشناس
گوہر کو نہ پہچاننے والے صرافوں کے ہاتھ سے فریاد ہے

ہر زماں خر مُہرہ را با دُر برابر میکنند
ہر وقت کوڑی کو، موتی کے برابر کرتے ہیں

بر درِ میخانۂ عشق اے ملک تسبیح گوی
اے فرشتے! عشق کے شرابخانہ کے دروازہ پر تسبیح پڑھ

کاندر آنجا طینتِ آدم مخمّر میکنند
اس لیے کہ اس جگہ آدم کی مٹی کو شراب سے گوندتے ہیں

صبحدم از عرش می آمد خروشِ بازگفت
صبح کے وقت عرش سے گفتگو کا شور آرہا تھا

قدسیاں گوئی کہ شعرِ حافظ از بر میکنند
گویا عرش والے حافظ کے اشعار یاد کرتے ہیں

ہر کہ شد محرمِ دل در حرمِ یار بماند
جو شخص دل کا رازدار بنا، وہ یار کے حرم میں رہا

وآنکہ ایں کار ندانست دراں کار بماند
جس نے یہ کام نہ جانا، اُس کام سے عاجز رہا

اگر از پردہ بروں شد دلِ من عیب مکن
اگر میرا دل، پردہ سے باہر آگیا تو عیب نہ لگا

شکرِ ایزد کہ نہ در پردۂ پندار بماند
خدا کا شکر ہے، وہ غرور کے پردہ میں نہ رہا

صوفیاں واستندند از گروِ مے ہمہ رخت
صوفیوں نے تمام سامانِ شراب کی گروی سے چھڑا لیا

خرقۂ ماست کہ در خانۂ خمّار بماند
ہماری گدڑی ہے کہ شراب فروش کے گھر پڑی رہ گئی

خرقہ پوشاں ہمگی مست گذشتند و گذشت
گدڑی پہننے والے سب مست گزرے اور ختم ہوا

قصۂ ماست کہ در ہر سرِ بازار بماند
ہمارا قصہ ہے، کہ ہر بازار میں موجود رہ گیا

داشتم دلقے و صد عیبِ مرا میپوشید
میرے پاس ایک گدڑی تھی اور میرے سو عیب چھپاتی تھی

خرقہ رہنِ مے و مطرب شد و زنّار بماند
گدڑی شراب اور مطرب میں گروی ہوگئی اور زنار رہ گیا

از صدائے سخنِ عشق ندیدم خوشتر
میں نے عشق کی بات کی صدا سے زیادہ بہتر نہ دیکھا

یادگارے کہ دریں گنبدِ دوّار بماند
کسی یادگار کو جو اس گھومنے والے گنبد میں باقی رہی

ہر مے لعل کزاں جامِ بلوریں ستدم
ہر وہ سرخ شراب جو میں نے اس بلوری جام سے حاصل کی

آبِ حسرت شد و در چشمِ گہربار بماند
وہ حسرت کا پانی بن گئی اور موتی برسانے والی آنکھ میں ٹھہری

جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشقِ اوست
میرے دل کے سوا کون ہے؟ جو ازل سے ابد تک اس کا عاشق ہے

جاوداں کس نشنیدم کہ دریں کار بماند
میں نے کسی کے بارے میں نہیں سنا جو ہمیشہ اس کام میں رہا ہو

گشت بیمار کہ چوں چشمِ تو گردد نرگس
نرگس بیمار بنی، تاکہ تیری آنکھ کی طرح ہو جائے

شیوۂ او نشدش حاصل و بیمار بماند
اس کا طور طریق اس کو حاصل نہ ہوا، اور بیمار رہ گئی

بر جمالِ تو چناں صورتِ چیں حیراں شد
چینی تصویر تیرے حسن پر ایسی حیران ہو گئی

کہ حدیثش ہمہ جا بر در و دیوار بماند
کہ اس کا قصہ، سب جگہ در و دیوار پر رہ گیا

بتماشا گہِ زلفش دلِ حافظ روزے
اس کی زلف کی تماشا گاہ میں حافظ کا دل ایک دن

شد کہ باز آید و جاوید گرفتار بماند
گیا، کہ وہ لوٹ آئے گا، اور ہمیشہ کے لیے گرفتار ہو گیا

---

۱ دل جب غیر سے خالی ہوتا ہے تب وہ محبوب کی منزل بنتا ہے۔
۲ حدیث شریف میں آیا ہے جس نے اپنے آپ کو پہچان لیا اس نے خدا کو پہچان لیا۔
۳ اگر میں مستوری سے مستی میں آگیا تو کوئی خرابی نہیں، مستوری پندار کا پردہ تھی۔
۴ دوسرے صوفی کچے شرابی تھے جو سامان شراب کے بدلے گروی رکھا تھا اُس کو چھڑا لے گئے۔
۵ پہلے عشاق فنا ہوئے اور ان کے قصے بھی ختم ہوئے لیکن بعد از مرگ ہمارے چرچے ہیں۔
۶ میری گدڑی زنار کو چھپائے ہوئے تھی جب شراب میں گروی ہوگئی زنار نظر آنے لگا۔
۷ جو شراب پیتا ہوں وہ مزید شراب کی حسرت میں آنسو بن جاتی ہے۔
۸ نرگس نے تیری آنکھ کی ریس کی، تیری آنکھ کی سی ادائیں تو اس کو حاصل نہ ہوئیں بیماری حاصل ہوگئی۔

Marfat.com

ہر آں کو خاطرِ مجموع و یارِ نازنیں دارد
جو شخص اطمینان قلب اور نازنیں دوست رکھتا ہے
سعادت ہمدمِ او گشت و دولت ہمنشیں دارد
سعادت اس کی ساتھی ہوئی اور وہ دولت کو ساتھ رکھتا ہے

جنابِ عشق را درگہ بسے بالاتر از عقل ست
جنابِ عشق کی درگاہ عقل سے بہت بلند ہے
کسے آں آستاں بوسد کہ جاں در آستیں دارد
وہ شخص اس چوکھٹ کو بوسہ دیتا ہے جو جان کو آستین میں رکھتا ہے

بخواری منگر اے منعم ضعیفان و فقیراں را
اے دولت مند ضعیفوں اور فقیروں کو ذلت سے نہ دیکھ
کہ صدرِ مسندِ عزت فقیرِ رہ نشیں دارد
اس لیے کہ عزت کی مسند کا صدر مقام راہ نشیں فقیر رکھتا ہے

دہانِ تنگِ شیرینش مگر مُہرِ سلیمان ست
اس کا تنگ شیریں دہان شاید سلیمان کی انگوٹھی ہے
کہ نقشِ خاتمِ لعلش جہاں زیرِ نگیں دارد
اس لیے کہ اس کے ہونٹ کی انگشتری کا نقش دنیا کو زیرِ حکم رکھتا ہے

چو بر روئے زمیں باشی توانائی غنیمت داں
جب تک تو زمین کے اوپر ہے، طاقت کو غنیمت سمجھ
کہ دوراں ناتوانیہا بسے زیرِ زمیں دارد
اس لیے کہ زمانہ زمین کے نیچے بہت سی کمزوریاں رکھتا ہے

بلاگردانِ جان و دل دعائے مستمندانست
حاجتمندوں کی دعا دل اور جان کی مصیبت کو ٹالنے والی ہے
کہ بیند خیر ازاں خرمن کہ ننگ از خوشہ چیں دارد
اس کھلیان سے کون بھلائی دیکھ سکتا ہے جس کو خوشہ چیں سے ذلت محسوس ہوتی ہے

صبا از عشقِ من رمزے بگو با آں شہِ خوباں
اے صبا میرے عشق کی رمز اس شاہِ خوباں کو سنا دے
کہ صد جمشید و کیخسرو غلامِ کمتریں دارد
جو سو جمشید اور کیخسرو کمترین غلام رکھتا ہے

لبِ لعل و خطِ مشکیں چو آنش ہست و اینش نیز
لبِ لعل اور مشکیں خط جبکہ اس کے پاس وہ بھی ہے اور یہ بھی
بنازم دلبرِ خود را کہ حسنش آں و ایں دارد
مجھے اپنے دلبر پر ناز ہے کہ اس کا حسن وہ اور یہ رکھتا ہے

اگر گویند نمیخواہم چو حافظ بندۂ مفلس
اگر وہ کہے کہ میں حافظ جیسا مفلس غلام نہیں چاہتا ہوں
بگوئیدش کہ سلطانی گدائے رہ نشیں دارد
تو اس سے کہہ دو کہ راہ نشیں فقیر بادشاہت رکھتا ہے

ہر آنکہ جانبِ اہلِ وفا نگہ دارد
ہر وہ شخص جو وفاداروں کا خیال رکھتا ہے
خداش در ہمہ حال از بلا نگہ دارد
اس کو خدا تمام حالتوں میں بلا سے محفوظ رکھتا ہے

گرت ہواست کہ معشوق نگسلد پیوند
اگر تجھے خواہش ہے کہ معشوق جوڑ نہ توڑے
نگاہدار سرِ رشتہ تا نگہ دارد
تعلقات کا خیال رکھ، تاکہ وہ خیال رکھے

حدیثِ دوست نگویم مگر بحضرتِ دوست
میں دوست کی باتیں دوست کے سوا کسی سے نہیں کہتا ہوں
کہ آشنا سخنِ آشنا نگہ دارد
اس لیے کہ دوست، دوست کی بات محفوظ رکھتا ہے

سر و زر و دل و جانم فدائے آں محبوب
میرا سر اور مال اور دل اور جان اس محبوب پر قربان ہے
کہ حقِ صحبت مہر و وفا نگہ دارد
جو محبت اور وفا کی صحبت کے حق کا خیال رکھتا ہے

دلا معاش چناں کن کہ گر بلغزد پائے
اے دل اس طرح زندگی گزار کہ اگر پیر پھسلے
فرشتہ ات بدو دستِ دعا نگہ دارد
تو دعا کے دو ہاتھوں سے فرشتہ تجھے بچائے

نگہ نداشت دلِ ما و جائے رنجش نیست
اس نے ہمارے دل کا خیال نہ کیا، اور رنج کا موقع نہیں ہے
ز دستِ بندہ چہ خیزد خدا نگہ دارد
بندہ کے ہاتھ کا کیا اٹھتا ہے، خدا حفاظت کرتا ہے

ــ جان در آستیں دارد یعنی سر ہتھیلی پر دھرے ہو۔
ــ شعر کا مطلب یہ ہے کہ کسی کی بھلائی اس کے کھلیان سے خوشہ چیں ہوتی ہے
ـ کھلیان سے فرومایہ بھی سیر نہ ہو وہ کوئی بھلائی کا سبب نہیں بن سکتا ہے۔
ــ سیکڑوں جمشید اور کیخسرو اس کے کمترین غلاموں میں شامل ہیں۔
ــ میرے محبوب کے ہونٹ لعل جیسے ہیں اور اس کے رخسار پر مشکی خط ہے۔
ــ یعنی حافظ اگرچہ بظاہر گدا ہے لیکن حقیقتاً بادشاہ ہے۔
ــ جو اپنے خادموں کو نوازتا ہے خدا اس کو نوازتا ہے۔
ــ عاشق کی باتوں کو معشوق ہی راز میں رکھتا ہے۔
ــ انسان ایسی زندگی گزارے کہ اس کی لغزش کے وقت فرشتے اس کے لیے دست بدعا ہو جائیں۔

Marfat.com

صبا در آں سرِ زلف ار دلِ مرا بینی ۔ زروئے لطف بگویش کہ جانگہ دارد
اے صبا اگر تو میرے دل کو اس زلف میں دیکھے ۔ نرمی سے اُس سے کہنا کہ جگہ کو نگاہ میں رکھے

غبارِ راہگذارت کجاست تا حافظ
تیرے راستہ کا غبار، کہاں ہے تاکہ حافظ

بیادگارِ نسیم صبا نگہ دارد
صبا کی نسیم کی یادگار میں، اس کو محفوظ رکھے

ہمائے اوجِ سعادت بدامِ ما افتد ۔ اگر ترا گذرے بر مقامِ ما افتد
سعادت مندی کی بلندی کا ہما ہمارے جال میں آجائے ۔ اگر تیرا گذر، ہماری جگہ پر سے ہو جائے

حُبابؔ وار براندازم از نشاط کلاہ ۔ اگر ز روئے تو عکسے بجامِ ما افتد
خوشی سے بلبلے کی طرح میرے ٹوپی اتار پھینکوں ۔ اگر تیرے چہرے کا عکس، ہمارے جام میں پڑ جائے

ببارگاہِ تو چوں باد را نباشد راہ ۔ کے اتفاقِ مجالِ سلامِ ما افتد
جبکہ تیری بارگاہ میں، ہوا کا بھی گذر نہیں ہوتا ۔ تو ہمارے سلام کا کیا موقع ہے؟

چو جاں فدائے لبت شد خیال می بستم ۔ کہ قطرۂ ز زُلالت بکامِ ما افتد
جب جان تیرے ہونٹوں پر قربان ہو گئی تو میں نے سوچا ۔ تیرے نیر پانی کا قطرہ ہمارے حلق میں پڑ جائے

خیالِ زلفِ تو گفتا کہ جاں وسیلہ مساز ۔ کزیں شکار فراواں بدامِ ما افتد
تیری زلف کے خیال نے کہا کہ جان کو وسیلہ نہ بنا ۔ اس لئے کہ اس طرح کے شکار بہت سے ہمارے جال میں پھنستے ہیں

ملوکؔ را چو رہِ خاک بوسِ ایں در نیست ۔ کے التفاتِ جوابِ سلامِ ما افتد
جب بادشاہوں کو بھی اس در کی خاک کے بوسہ کا موقع نہیں ہے ۔ ہمارے سلام کے جواب کی طرف توجہ کب ہو سکتی ہے

بنا اُمیدی ازیں در مرو بزن فالے ۔ بود کہ قرعۂ دولت بنامِ ما افتد
اس در سے نا امیدی سے نہ جا، فال نکال ۔ ہو سکتا ہے کہ دولت کا قرعہ ہمارے نام نکلے

شبے کہ ماہِ مراد از افق طلوع کند ۔ بود کہ پرتوِ نورے ببامِ ما افتد
جس رات کو، مقصد کا چاند افق سے نکلے ۔ ہو سکتا ہے کہ کسی نور کا سایہ ہمارے بالا خانہ پر پڑے

ز خاکِ کوئے تو ہر گہ کہ دم زند حافظ
جس گھڑی حافظ تیرے کوچے کی مٹی کا ذکر کرتا ہے

نسیمِ گلشنِ جاں در مشامِ ما افتد
جان کے باغ کی ہوا، ہمارے دماغ میں آتی ہے

ہر کرا با خطِ سبزت سرِ سودا باشد ۔ پاے ازیں دائرہ بیروں ننہد تا باشد
جس کو تیرے سبز خط کا عشق ہو ۔ اس دائرے سے قدم باہر نہ رکھے جب تک زندہ رہے گا

در قیامت کہ سر از خاکِ لحد بر گیرم ۔ داغِ سودائے توام سرِ سویدا باشد
قیامت میں، جب قبر کی خاک سے سر اٹھاؤں گا ۔ تیرے عشق کا داغ، میرے دل کے سیاہ نقطہ کا راز ہوگا

ظلِّ ممدودِ خمِ زلفِ توام بر سر باد ۔ کاندریں سایہ قرارِ دلِ شیدا باشد
تیری زلف کے خم کا دراز سایہ، میرے سر پہ ہو ۔ اس لیے کہ اس سایہ میں عاشق دل کو سکون ہوتا ہے

۱؎ یعنی زلف یار کے آداب کا خیال رکھنا۔ میرے سینہ کا بھی خیال رکھے جو اس کا اصل وطن تھا۔

۲؎ بلبلے کو اگر قریب سے دیکھا جائے تو اس میں دیکھنے والے کی صورت کا عکس نظر آتا ہے لیکن ساتھ ساتھ وہ دیکھنے والے کے سانس سے بیٹھ جاتا ہے بلبلے کا ٹوپی اتار پھینکنا یعنی اس کا بیٹھ جانا۔

۳؎ جب ہوا کا بھی گذر نہیں ہے تو ہم جیسے کس طرح اس کو سلام کر سکتے ہیں۔

۴؎ زلف کے نزدیک ہماری جان بے وقعت ہے ایسی سینکڑوں جانیں اُس جال میں پھنسی ہوئی ہیں۔

۵؎ جبکہ اس در کی خاک بوسی بادشاہوں کو میسر نہیں تو ہمارے سلام کی طرف وہ کیا توجہ دے گا۔

۶؎ سبزی مونچھ کے رخسار کے خط پر عاشق ہوا تو مرتے دم تک اسی عشق پر مستقر رہے گا۔

۷؎ سویدا وہی سیاہ نقطہ کو کہا جاتا ہے جو دل کے درمیان میں ہوتا ہے اور اس پر زندگی کا مدار ہے یعنی

چون دل من دمے از پردہ برون آی و درآی
میرے دل کی طرح تھوڑی دیر کے لیے پردے سے نکل آ
کہ دگر بارہ ملاقات نہ پیدا باشد
اس لیے کہ دوبارہ ملاقات نہ ہوگی

تا کے اے دُرِّ گرانمایہ روا خواہی داشت
اے قیمتی موتی! تو کب تک جائز رکھے گا
کز غمت دیدۂ مردم ہمہ دریا باشد
کہ تیرے غم میں، لوگوں کی آنکھیں دریا بنی ہوں

از مژہ ہر مژہ ام آب روانست بیا
میری ہر پلک کی جڑ سے، پانی جاری ہے، آ جا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
اگر تجھے نہر کے کنارے، اور سیر کی خواہش ہو

چشمت از ناز بہ حافظ نکند میل آرے
تیری آنکھیں ناز کی وجہ سے حافظ کی طرف مائل نہیں ہوتی ہاں
سرگرانی صفت نرگس شہلا باشد
تکبر، نرگس شہلا کی خاصیت ہوتی ہے

ہرگزم مہر تو از لوح دل و جان نرود
تیری محبت میرے دل اور جان کی تختی سے ہرگز نہ مٹے گی
ہرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
وہ ناز سے چلنے والا سرو، کبھی میری یاد سے نہ جائے گا

آن چنان مہر توام در دل و جان جای گرفت
تیری محبت نے میرے دل اور جان میں اس طرح جگہ کر لی ہے
کہ گرم سر برود مہر تو از جان نرود
اگر میرا سر بھی چلا جائے تو تیری محبت جان سے نہ جائے گی

از دماغ من سرگشتہ خیال رخ دوست
مجھ پریشان کے دماغ سے دوست کے رخ کا خیال
بجفای فلک و غصۂ دوران نرود
آسمان کے ظلم سے اور زمانہ کے غم کی وجہ سے نہ نکلے گا

آنچہ از بار غمت در دل مسکین من است
تیرے غم کا بوجھ، جو میرے مسکین دل پر ہے
برود دل ز من و از دل من آن نرود
دل مجھ سے جاتا رہے گا اور میرے دل سے وہ نہ نکلے گا

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
میرے دل نے ازل میں تیری زلف سے جوڑ لگایا ہے
تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود
ابد تک سر نہ موڑے گا اور عہد سے نہ ہٹے گا

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
میرا دل اگر حسینوں کے پیچھے جاتا ہے معذور ہے
درد دارد چہ کند کز پی درمان نرود
وہ درد میں مبتلا ہے کیا کرے اگر علاج کے پیچھے نہ جائے

ہر کہ خواہد کہ چو حافظ نشود سرگردان
جو چاہے کہ حافظ کی طرح حیران نہ ہو
دل بخوبان ندہد در پی ایشان نرود
حسینوں کو دل نہ دے اور ان کے پیچھے نہ پھرے

ہوس باد بہارم بسوی صحرا برد
موسم بہار کی ہوا کی ہوس مجھے بیابان کی طرف لے گئی
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
ہوا تیری خوشبو لائی، اور ہمارا سکون لے گئی

ہر کجا بود دلے چشم تو برد از راہش
جہاں کہیں بھی کوئی دل تھا تیری آنکھ نے اس کو راستے سے بہکا دیا
نہ دل خستۂ بیمار مرا تنہا برد
تنہا میرے خستہ، بیمار دل کو ہی نہیں لے گئی

جام مے دی ز لبت دم ز روان بخشی زد
شراب کے جام نے کل تیرے ہونٹ کے مقابل جان بخشی کا دم مارا
آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد
جان بخش، روح بخش، ہونٹوں کی آبرو لے گیا

۱؎ چونکہ محبوب کی آنکھیں نرگس شہلا ہیں لہٰذا ان میں بھی نرگس کا سا تکبر ہے۔
۲؎ درد دل کی دوا محبوب کے پاس ہے اور ہر مریض دوا کے پیچھے دوڑتا ہے۔
۳؎ میں باد بہاری کے شوق میں صحرا کی جانب گیا باد بہاری سے مجھے تیری خوشبو آئی جس نے بے قرار کر دیا۔
۴؎ تیری آنکھ کا صرف میں ہی شیدا نہیں ہوں بلکہ ہر دل اس کے شوق میں مبتلا ہے۔
۵؎ جام شراب تیرے ہونٹوں سے وابستہ ہوا تو اس کو یہ دھوکا لگ گیا کہ وہ زندگی بخشنے والا ہے حالانکہ بالمقابل دوسرے حسینوں کے زندگی بخشنے والے ہونٹوں کی کوئی قدر و منزلت نہیں رہی۔

Marfat.com

راہِ ما غمزۂ آں ترکِ کماں ابرو زد
اس کماں جیسے ابرو والے، معشوق کی ادا نے ہم پر ڈاکہ ڈالا

رخت ما ہندوئے آں سروِ سہی بالا برد[1]
اُس سروِ سہی جیسے قد والے کا ہندو ہمارا سامان لوٹ لے گیا

دلِ سنگینِ ترا اشکِ من آورد براہ[2]
تیرے پتھر جیسے دل کو میرے آنسو راہ پر لے آئے

سنگ را سیل تواند برہِ دریا برد
بہاؤ، پتھر کو دریا میں بہا لیجا سکتا ہے

آمد و گرم بہ بُرد آبِ رخم اشک چو سیم[3]
چاندی جیسے آنسو نکلے اور میرے چہرے کی رونق کو فوراً لے گئے

زر بزر داد کسے کآمد و ایں کالا برد
جو آیا اور اس سامان کو لے گیا اس نے سونے پر سونا دیا

دوش دستِ طلبم سلسلۂ شوقِ تو بست
کل میری طلب کے ہاتھ نے تیرے شوق کا سلسلہ باندھا

پائے خیلِ خردم لشکرِ غم از جا برد
غم کے لشکر نے میری عقل کے لشکر کے پاؤں اکھاڑ دیے

بحثِ بُلبل برِ حافظ مکن از خوش سخنی
خوش کلامی میں، حافظ کے پاس بُلبل کی بحث نہ چھیڑ

پیشِ طوطی نتواں صوتِ ہزار آوا برد[4]
طوطی کے سامنے، بلبل کی آواز کچھ نہیں چلتی ہے

ہر کہ او یک سرِ موئے پندِ مرا گوش کند
جو شخص بال برابر بھی، میری نصیحت مان لے

ہمچو من حلقۂ گیسوئے تو در گوش کند
میری طرح، تیرے گیسو کا حلقہ بگوش ہو جائے

گر ببیند دہنِ تنگِ تو معصوم دلے[5]
اگر کوئی معصوم دل والا تیرا تنگ منہ دیکھ لے

بادہ بر یادِ لبت ہمچو شکر نوش کند
تیرے ہونٹوں کی یاد پر، شراب کو شکر کی طرح پیے

دوش بر دوش بدوشِ تو رسید است دلم
کل رات میرا دل تیرے پاس دوش بدوش پہونچا ہے

خواہد امروز کہ جاں در سرِ آں دوش کند
آج اس کی خواہش ہے کہ کل رات کے خیال میں جان گنوائے

در چمن سوئے گل و نرگس و سوسن بگذر
چمن میں پھول، اور نرگس، اور سوسن کی جانب گذر

تا زبانِ ہمہ را حسنِ تو خاموش کند
تاکہ تیرا حسن سب کی زبان کو خاموش کردے

زاں سبب پیچ و خم و تاب دہد گیسو را
اس سبب سے وہ گیسو کو پیچ و خم اور بل دیرہا ہے

تا کہ او قیدِ دلِ عاشقِ مدہوش کند
تاکہ وہ مدہوش عاشق کے دل کو قید کردے

گرچہ صد عرضہ کند حافظِ مسکیں ز فراق
اگرچہ مسکین حافظ، فراق کے بارے میں سو عرضیاں دیتا ہے

چوں بہ بیند رُخِ تو جملہ فراموش کند[6]
جب تیرا چہرہ دیکھ لیتا ہے سب کو بھول جاتا ہے

یاد باد آنکہ نہانت نظرے با ما بود
یاد رہے کہ در پردہ ہم پر تیری نظر تھی

رقمِ مہرِ تو بر چہرۂ ما پیدا بود
تیری محبت کی علامت، ہمارے چہرے پر نمایاں تھی

یاد باد آنکہ چو چشمت بعتابم می کشت
یاد رہے کہ جب تیری آنکھیں غصے سے مجھے مارتی تھیں

معجزِ عیسویت در لبِ شکر خا بود
تو تیرے میٹھے ہونٹ میں عیسوی معجزہ تھا

یاد باد آنکہ مہِ من چو کلہ بشکستے
یاد رہے کہ میرا چاند جب ٹیڑھی ٹوپی اوڑھتا تھا

در رکابش مہِ نو پیکِ جہاں پیما بود[7]
تو اس کی رکاب میں نیا چاند، جہاں پیما قاصد ہوتا تھا

---

[1] سروِ سہی وہ سرو کہلاتا ہے جس کی جڑ سے دو سیدھی شاخیں نکلتی ہیں۔

[2] میرے رونے سے تیرا دل میری طرف مائل ہوگیا بیشک سیلاب پتھروں کو دریا میں بہا لیجاتا ہے۔

[3] چاندی جیسے آنسوؤں نے میرے رخسار کی سرخی کو لوٹ لیا لیکن اس سے میری رونق کم نہیں بلکہ "نورٌ علیٰ نور" ہو گئی۔

[4] میری مثال طوطی کی سی ہے جس کے مقابلہ میں بلبل ہیچ ہے۔

[5] معصوم دل والا بھی تیرا منہ دیکھ کر تیرے ہونٹوں کی یاد میں شراب شکر کی طرح پینے لگے۔

[6] محبوب کو دیکھ کر سارے شکوے بھول جاتا ہوں۔

[7] اس شعر میں محبوب کی رکاب کو پہلی رات کے چاند سے تشبیہ دی ہے۔

یاد باد آنکہ رخت شمع طرب می افروخت
یاد رہے، کہ جب تیرا رخسار مستی کی شمع روشن کرتا تھا
ویں دلِ سوختہ پروانۂ بے پروا بود
اور یہ جلا ہوا دل اُس کا بے پروا پروانہ تھا

یاد باد آنکہ چو یاقوت قدح خندہ زدے
یاد رہے، کہ جب یاقوت جیسا پیالہ مسکراتا تھا
در میانِ من و لعلِ تو حکایتہا بود
مجھ میں، اور تیرے ہونٹ میں حکایتیں ہوتی تھیں

یاد باد آنکہ در آں بزمگہِ خلق و ادب
یاد رہے، کہ اُس اخلاق، اور ادب کی محفل میں
آنکہ او خندۂ مستانہ زدے صہبا بود
جو مستانہ قہقہہ لگاتی تھی، وہ شراب تھی

یاد باد آنکہ صبوحی زدہ در مجلسِ اُنس
یاد رہے کہ صبح کی شراب پی کر محبت کی مجلس میں
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
میرے اور دوست کے سوا کوئی نہ ہوتا تھا اور خدا ہمارے ساتھ تھا

یاد باد آنکہ خرابات نشیں بودم و مست
یاد رہے، کہ میں مست اور خرابات نشیں تھا
آنچہ در مجلسم امروز کمست آنجا بود
جو آج میری مجلس میں کم ہے، وہ اس جگہ تھی

یاد باد آنکہ باصلاحِ شما میشد راست
یاد رہے، کہ تمہاری اصلاح سے درست ہوتی تھی
نظمِ ہر گوہرِ ناسفتہ کہ حافظ را بود
ہر بغیر بندھے ہوئے موتیوں کی نظم جو حافظ کی تھی

یاد باد آنکہ سرِ کوئے توام منزل بود
یاد رہے کہ تیرے کوچہ میں میرا پڑاؤ تھا
دیدہ را روشنی از خاکِ درت حاصل بود
تیرے در کی خاک سے آنکھ کو روشنی حاصل تھی

راستؔ چوں سوسن و گل از اثرِ صحبتِ پاک
بالکل سوسن، اور گل کی طرح پاک صحبت کے اثر سے
بر زباں بود مرا آنچہ ترا در دل بود
میری زبان پر وہ تھا، جو تیرے دل میں تھا

دلؔ چو از پیرِ خرد نقدِ معانی میجست
عقل کے بوڑھے سے دل جب نقدِ معانی ڈھونڈتا تھا
عشق میگفت بشرح آنکہ بر و مشکل بود
عشق تفصیل سے وہ بتا دیتا تھا جو اس پر مشکل تھا

آہ ازیں جور و تظلم کہ دریں دامگہ است
اس ظلم اور زیادتی پر آہ ہے، جو اس قید خانہ میں ہے
وائے زاں عیش و تنعم کہ در آں منزل بود
ہائے، وہ عیش، اور ناز و نعمت جو اس منزل میں تھا

در دلم بود کہ بے دوست نباشم ہرگز
میرے دل میں تھا کہ دوست کے بغیر ہرگز نہ رہوں گا
چہ تواں گفت کہ سعیِ من و دل باطل بود
کیا کہا جائے کہ میری اور دل کی کوشش غلط تھی

دوشؔ بر یادِ حریفاں بخرابات شدم
کل دوستوں کی یاد میں، شراب خانہ میں گیا
خمِ مے دیدم و خوں در دل و پا در گِل بود
شراب کا مٹکا دیکھا خون دل میں، اور پاؤں کیچڑ میں تھا

بس بگشتم کہ بپرسم سببِ دردِ فراق
بہت گھوما کہ فراق کے درد کا سبب دریافت کروں
مفتیِ عقل دریں مسئلہ لایعقل بود
عقل کا مفتی، اس مسئلہ میں بے عقل تھا

راستی خاتمِ فیروزۂ بو اسحاقیؔ
درست ہے، اسحاقی فیروزہ کی انگوٹھی
خوش درخشید ولے دولتِ مستعجل بود
اچھی چمکتی تھی، لیکن ناپائیدار دولت تھی

دیدیؔ آں قہقہۂ کبکِ خراماں حافظ
اے حافظ تو نے ناز کر چلنے والے کبک کے اس قہقہہ کو دیکھا
کہ ز سرپنجۂ شاہینِ قضا غافل بود
جو قضا کے شاہین کے پنجے سے غافل تھی

---

[1] یعنی وہ شراب میسر نہیں ہے۔
[2] یہ غزل ابو اسحاق کے مرثیہ میں لکھی گئی ہے سلطان ابو سعید کے بعد شیراز اور فارس کے دیگر ممالک کا امیر شیخ ابو اسحاق بادشاہ بن گیا تھا، اُس نے تھوڑے ہی زمانہ سلطنت کی تھی کہ امیر مبارز الدین کے حکم سے قتل کر دیا گیا تھا یہ خواجہ صاحب کا مربی اور ممدوح تھا۔
[3] پھول کو دل اور سوسن کو زبان قرار دیا ہے یعنی جس طرح جو پھول میں ہے وہی سوسن میں ہے۔ اسی طرح میں تیرے دل کا ترجمان تھا۔
[4] جس نکتہ کو حل عقل نہیں کر سکتی ہے اُس کو عشق حل کر دیتا ہے۔
[5] دوستوں کی یاد میں ہر چند پر آداسی تھی خم کے دل میں خون تھا یعنی اس میں سرخ شراب بھری تھی۔
[6] ابو اسحاقی فیروزہ کی ایک کان کا نام ہے۔ جو نیشاپور میں ہے اور ابو اسحاق کی طرف منسوب ہے اس شعر میں ابو اسحاق کی سلطنت کے بہت جلد ختم ہو جانے کی طرف اشارہ ہے۔
[7] کبک خراماں سے مراد ابو اسحاق

Marfat.com

یاریؒ اندر کس نمی بینیم یاراں را چہ شد
ہم کسی میں دوستی نہیں دیکھ رہے ہیں، دوستوں کو کیا ہوا!
دوستی کو آخر آمد دوستداراں را چہ شد
دوستی گویا ختم ہو گئی، دوستوں کو کیا ہوا!

آبِ حیواں تیرہ گوں شد خضرِ فرخ پے کجاست
آبِ حیات گدلا ہو گیا، مبارک قدم خضر کہاں ہے؟
خوں چکید از شاخِ گل بادِ بہاراں را چہ شد
پھول کی شاخ سے خون ٹپک بڑا، موسمِ بہار کی ہوا کو کیا ہوا!

صد ہزاراں گل شگفت و بانگِ مرغے بر نخاست
لاکھوں پھول کھلے، اور کسی پرندہ کی آواز نہ نکلی
عندلیباں را چہ پیش آمد ہزاراں را چہ شد
عندلیبوں کو کیا پیش آیا، بلبلوں کو کیا ہوا!

لعلےؔ از کانِ مروت بر نیامد سالہاست
سالوں گذر گئے، مروت کی کان سے کوئی لعل نہ نکلا
تابشِ خورشید و سعیِ باد و باراں را چہ شد
آفتاب کی گرمی، اور ہوا اور بارش کی کوشش کو کیا ہوا!

زہرہؔ سازِ خود نمیگیرد مگر عودش بسوخت
زہرہ اپنا ساز نہیں تھامتی ہے، شاید اس کی سارنگی جل گئی ہے
کس ندارد شوقِ مستی میگساراں را چہ شد
مستی کا کسی کو شوق نہیں ہے، شرابیوں کو کیا ہوا!

کسؔ نمیگوید کہ یارے داشت حقِ دوستی
کوئی نہیں کہتا ہے، کہ کوئی دوست دوستی کا حق رکھتا تھا
حق شناساں را چہ حال افتاد یاراں را چہ شد
حق کے پہچاننے والوں کا کیا حال ہوا، دوستوں کو کیا ہوا!

گوئے توفیق و کرامت درمیاں افگندہ اند
توفیق اور بزرگی کی گیند، درمیان میں ڈالے ہوتے ہیں
کس بمیداں در نمی آرد سواراں را چہ شد
کوئی میدان کا رخ نہیں کرتا ہے، سواروں کو کیا ہوا!

حافظ اسرارِ الٰہی کس نمیداند خموش
اے حافظ چپ رہ، خدائی بھید کوئی نہیں جانتا ہے
از کہ می پرسی کہ دورِ روزگاراں را چہ شد
کس سے پوچھتا ہے کہ زمانوں کے دور کو کیا ہوا!

یک دو جامم دی سحرگہ اتفاق افتادہ بود
کل صبح، مجھے دو ایک جام پینے کا اتفاق ہوا تھا
وز لبِ ساقی شرابم در مذاق افتادہ بود
ساقی کے ہونٹ سے، میرے منہ میں شراب پڑی تھی

از سرِ مستی دگر با شاہدِ عہدِ شباب
مستی کی وجہ سے جوانی کے زمانہ کے معشوق سے دوبارہ
رجعتے میخواستم لیکن طلاق افتادہ بود
رجعت کرنا چاہتا تھا، لیکن طلاق واقع ہو چکی تھی

نقشؔ می بستم کہ گیرم بوسہ زاں چشمِ مست
میں نے نقشہ جمایا تھا کہ اس مست آنکھ کا بوسہ لوں گا
طاقت و صبر از خمِ ابروش طاق افتادہ بود
طاقت اور صبر اس کے ابرو کے خم کی وجہ سے جواب دے چکا تھا

ساقیا جامم دمادم دہ کہ در سیرِ طریق
اے ساقی پے در پے جام دے اس لیے کہ طریقت کے سفر میں
ہر کہ عاشق وش نیامد در نفاق افتادہ بود
جس نے عاشقانہ طرز نہ اختیار کیا نفاق میں مبتلا تھا

اےؔ معبر مژدۂ فرما کہ دوشم آفتاب
اے تعبیر دینے والے مجھ کو خوشخبری دے، کہ کل رات سورج
در شکر خوابِ صبوحی ہم وثاق افتادہ بود
میری صبح کی میٹھی نیند میں ہم منزل تھا

در مقاماتِ طریقت ہر کجا کردیم سیر
طریقت کے مقامات میں، جہاں کہیں ہم نے سیر کی
عافیتؔ را با نظر بازی فراق افتادہ بود
آرام، اور نظربازی میں جدائی تھی

گر نبودےؔ شاہ یحییٰ نصرۃ الدین از کرم
اللہ کے کرم سے، اگر شاہ یحییٰ نصرت الدین نہ ہوتا
کارِ ملک و دیں ز نظم و اتفاق افتادہ بود
ملک، اور دین کا کام انتظام اور اتفاق سے گرا ہوا تھا

ا خواجہ صاحب نے اس غزل میں اپنے ہم عصروں کی بے مروتی کا شکوہ کیا ہے۔
۲ کان میں لعل سورج کی شعاعوں اور آب و ہوا سے بنتا ہے۔ یعنی عرصہ گذر گیا اور کوئی مروت والا انسان پیدا نہیں ہوا۔
۳ زہرہ ستارے کو رقاصۂ فلک مانا گیا ہے
۴ کوئی کسی کی دوستی کے حق کا قائل نہیں ہے
۵ میں مستی سے اپنے جوانی کے زمانہ کو لوٹانا چاہتا تھا لیکن معلوم ہوا کہ اس معشوق پر اس قسم کی طلاق پڑ چکی ہے جس کے بعد رجعت ممکن نہیں ہے یعنی جوانی لوٹ کر نہیں آ سکتی ہے۔
۶ سوچا تھا کہ اس کی آنکھوں کا بوسہ لوں گا لیکن نا طاقتی نے چارہ نہ دیا۔
۷ صبح کے وقت خواب میں دیکھا کہ گھر میں سورج آیا ہوا ہے یقیناً اس کی تعبیر یہ ہے کہ معشوق آئے گا۔
۸ نظربازی کے ساتھ راحت اور آرام جمع نہیں ہو سکتا ہے۔
۹ امیر تیمور نے شیراز فتح کرنے کے بعد
م یعنی نصرت الدین کو اس کا حاکم بنا دیا تھا جو بہت بزدل مزید شخص تھا۔

Marfat.com

حافظ آں ساعت کہ ایں نظمِ پریشاں می‌نوشت
حافظ، جس وقت یہ پریشان نظم لکھ رہا تھا

طائرِ فکرش بدامِ اشتیاق افتادہ بود
اس کے فکر کا پرندہ عشق کے جال میں پھنسا ہوا تھا

یاد باد آنکہ ز ما وقتِ سفر یاد نکرد
یاد رہے، کہ سفر کے وقت ہمیں یاد نہ کیا

بوداعے دلِ غمدیدۂ ما شاد نکرد
ہمارے غمگین دل کو رخصت کر کے خوش نہ کیا

آں جوانمرد کہ میزد رقمِ خیر و قبول
اس نوجوان نے جو خیر اور قبولیت کا نشان قائم کرتا تھا

بندۂ پیر ندانم ز چہ آزاد نکرد
بڈھے غلام کو نہ معلوم کس وجہ سے آزاد نہ کیا

دل بامید صدائے کہ مگر در تو رسد
دل نے ایسی آواز کی امید پر کہ شاید تجھ میں اثر کر جائے

نالہا کرد دریں کوہ کہ فرہاد نکرد
اس پہاڑ میں ایسے نالے کیے، جو فرہاد نے نہ کیے

ہر شبے جامہ بخونابہ بشویم کہ فلک
ہر رات کو خالص خون سے کپڑے دھوتا ہوں اس لیے کہ آسمان نے

رہنمونیم بپائے علمِ داد نکرد
انصاف کے جھنڈے کے نیچے تک میری رہنمائی نہ کی

سایہ تا باز گرفتی ز چمن مرغِ سحر
جب سے تو نے اپنا سایہ ہٹا لیا صبح کے پرندے

آشیاں در شکنِ طرۂ شمشاد نکرد
شمشاد کی زلف کی شکن میں گھونسلا نہیں بنایا

شاید ار پیکِ صبا از تو بیاموزد کار
مناسب ہے اگر صبا کا قاصد تجھ سے کام سیکھے

زانکہ چالاکتر از ایں حرکت باد نکرد
اس لیے کہ اس سے ہوا میں تیز نہ چلی

کلکِ مشاطۂ صنعش نکشد نقشِ مراد
خدائی صنعتگری کی ماشطہ کا قلم اس کی مراد کا نقش نہیں بناتا

ہر کہ اقرار بدیں حسنِ خداداد نکرد
جس نے اس خداداد حسن کا اقرار نہ کیا

مطربا پردہ بگرداں و بزن راہِ عراق
اے مطرب پردہ بدل اور نغمۂ عراق کو چھیڑ

کہ ازیں راہ بشد یار و ز ما یاد نکرد
اس لیے کہ معشوق اسی راستے سے چلا گیا اور ہمیں یاد نہ کیا

از غزلہائے عراقیست سرودِ حافظ
حافظ کا گانا، عراقی غزلوں سے ہے

کہ شنید ایں رہِ دل سوز کہ فریاد نکرد
یہ دل سوز نغمہ کس نے سنا کہ فریاد نہ کی

یارم چو قدح بدست گیرد
جب میرا محبوب پیالہ ہاتھ میں تھام لیتا ہے

بازارِ بتاں شکست گیرد
معشوقوں کا بازار شکست کھا جاتا ہے

در بحر فتادہ ام چو ماہی
میں مچھلی کی طرح، دریا میں گرا ہوا ہوں

تا یار مرا بشست گیرد
تاکہ مجھ کو محبوب کانٹے سے پکڑ لے

در پاش فتادہ ام بزاری
میں عاجزی سے اس کے قدموں میں گرا ہوا ہوں

آیا بود آنکہ دست گیرد
کیا یہ ہو سکے گا، کہ وہ ہاتھ پکڑ لے

ہر کس کہ بدید چشمِ او گفت
جس نے بھی اس کی آنکھ دیکھی، وہ بولا

کو محتسبے کہ مست گیرد
محتسب کہاں ہے، جو مست کو گرفتار کرے

ے معشوق بھلے سلام کرنے میں مشہور ہے لیکن مجھ بوڑھے غلام کو آزاد نہ کیا یہ بڑا کام خیر ہے۔
ے ظلم رسا بادشاہ عموماً ایک جھنڈا گاڑ دیتے تھے تاکہ فریادی اس کے نیچے جمع ہو سکیں اور ان کا انصاف کر دیا جائے۔
ے اتنی تیز رفتاری ہوا میں بھی نہیں ہے جس تیزی سے معشوق چلا گیا، تو صبا کو اس کی شاگردی کرنی چاہیے۔
ے عراق موسیقی کے ایک پردے کا نام ہے جس پر عموماً عشقیہ گانے گائے جاتے ہیں۔ غزلہائے عراقی وہ غزلیں کہلائیں گی جن میں عشقیہ مضمون ہو
ے شراب نوشی کے بعد اس کے حسن میں ایسا اضافہ ہو جاتا ہے کہ دوسرے حسین ماند پڑ جاتے ہیں۔
ے اس کی آنکھیں اس قدر مست ہیں کہ محتسب کو انہیں گرفتار کر لینا چاہیے۔

Marfat.com

خرم دلِ آنکہ ہمچو حافظ
حافظ کی طرح اس کا دل خوش ہے جو

جامے ز مئے الست گیرد
الست کی شراب سے ایک جام بھرے

ردیفِ ذالِ معجمہ

اے ذوقِ شہدِ لعلِ تو در کامِ من لذیذ
اے دوست تیرے ہونٹ کے شہد کا مزا میرے حلق میں لذیذ ہے

حلوائے قند گرسنہ را در دہن لذیذ
قند کا حلوہ، بھوکے کے منہ میں لذیذ ہوتا ہے

دندانِ یار در دہنِ تنگ خوش نمود
تنگ منہ میں، محبوب کے دانت بھلے معلوم ہوتے ہیں

در کامِ حقہ دانۂ دُرِّ عدن لذیذ
ڈبیہ کے منہ میں عدن کے موتی بھلے ہیں

شہد و شکر ہر آنچہ ببازارِ عالم است
شہد اور شکر، جو کچھ بھی دنیا کے بازار میں ہے

شیریں از و ست در دہنم ایں سخن لذیذ
اس کی وجہ سے شیریں ہے، میرے منہ میں یہ لذیذ بات ہے

حظے رسد بعنبرِ زلفت دماغ را
تیری زلف کے عنبر سے دماغ کو ایک حصہ ملتا ہے

باشد بمغز نفحۂ مشکِ ختن لذیذ
ختن کے مشک کی مہک، دماغ کو لذیذ معلوم ہوتی ہے

مارا بباغِ دیدہ ز اشکِ سفید و سرخ
ہماری آنکھ کے باغ میں سفید اور سرخ آنسوؤں سے

حظے ست چون بباغ گل و یاسمن لذیذ
وہ لطف حاصل ہے جیسے باغ میں گلاب اور یاسمن کے پھول لذیذ ہیں

گر خلق را بکام بود لذتے از بہی
اگر دنیا والوں کے تالو کو بہی سے لذت حاصل ہوتی ہے

بیمارِ عشق را شدہ سیبِ ذقن لذیذ
عشق کے بیمار کے لیے، ٹھوڑی کا سیب لذیذ بنگیا ہے

عشقِ رخت بخاطرِ حافظ ز جملہ بہ
حافظ کی طبیعت میں تیرے رخسار کا عشق سب سے بہتر ہے

در مغزِ بلبل از ہمہ بوئے چمن لذیذ
بلبل کے دماغ میں چمن کی خوشبو سب سے زیادہ لذیذ ہے

اے گفتگوئے لعلِ تو در کامِ جاں لذیذ
اے کہ تیرے ہونٹوں کی بات جان کے تالو میں لذیذ ہے

ذکرِ لبت چو طعمِ شکر در دہاں لذیذ
تیرے ہونٹوں کا ذکر، شکر کے ذائقہ کی طرح منہ میں لذیذ ہے

دندانِ تست قطرۂ شیر و شکر لبت
تیرے دانت دودھ کا قطرہ اور تیرے ہونٹ شکر ہیں

در کامہاست شیر و شکر زاں لذیذ
دودھ اور شکر حلقوں میں اس وجہ سے لذیذ ہے

خونِ دل و کبابِ جگر ہر دو بہرِ تست
دل کا خون، اور جگر کے کباب دونوں تیرے لئے ہیں

باشد بہم کباب و مئے ارغواں لذیذ
کباب اور ارغوانی شراب اکٹھے لذیذ ہوتے ہیں

گفتم حدیثِ لطف تو آمد سخن لطیف
میں نے تیری عنایتوں کا ذکر کیا، تو بات پُرلطف ہو گئی

کردم بیانِ وصفِ لبت شد بیاں لذیذ
میں نے تیرے ہونٹوں کی تعریف کی، تو بیان لذیذ ہو گیا

دلِ ناوکِ تو خواست کہ باشد ہمائے را
دل نے تیرے تیر کی خواہش کی اس لیے کہ ہما کے لئے

نسبت بطعمہائے دگر استخواں لذیذ
دوسرے کھانوں کی بہ نسبت، ہڈی مزیدار ہوتی ہے

۱؎ دانتوں کو عدن کے موتیوں سے تشبیہ دی ہے۔

۲؎ محبوب کے حسن کی تعریفیں میرے لئے شہد و شکر سے بھی زیادہ شیریں ہیں۔

۳؎ ہم اس کے ہجر میں سفید اور سرخ آنسو بہا رہے ہیں اور ان کی سفیدی اور سرخی مل کر ایسا منظر پیش کر رہی ہے جیسا گلاب اور یاسمن کے باغ میں ہوتا ہے۔

۴؎ دانت دودھ کے قطرے کی طرح ہیں اور ہونٹ شکر کی طرح۔

۵؎ دل ہما ہے اور محبوب کا تیر ہڈی، دل نے محبوب کے تیر کی خواہش کی یعنی ہما ہڈی کا خواستگار بنا۔

Marfat.com

اُورا زبسکہ چاشنیِ حسنِ دلبری ست — پیوستہ حرفِ اوگذرد بر زباں لذیذ
اُس کو چونکہ دلبری کے حسن کی بے حد چاشنی حاصل ہے — تو اس کی باتیں ہمیشہ زبان کو لذیذ معلوم ہوتی ہیں

حافظ بسے ز شیرۂ جاں پخت حلوۂ
حافظ نے جان کے شیرے سے، اکثر حلوا پکایا

در آرزوئے آں لبِ نامد چناں لذیذ
اس ہونٹ کی تمنا میں، اور ایسا لذیذ نہ نکلا

بنویس دِلا بیار کاغذ — بفرست بآں نگار کاغذ
اے دل! لکھ! کاغذ لا — اُس محبوب کو خط بھیج

اے بادِ صبا بر آں شوخ — از عاشقِ بے قرار کاغذ
اے بادِ صبا! اس شوخ کے پاس لیجا — بے قرار، عاشق کی جانب سے پیغام

ہرگز نہ نویسد اُو جوابے — بنویسم اگر ہزار کاغذ
وہ ہرگز جواب نہیں لکھے گا — اگرچہ میں، ہزار خط لکھوں

تا نامِ تو نقش شد برو ماند — بر صفحۂ روزگار کاغذ
جب سے تیرا نام اس پر نقش ہوا، باقی رہا — صفحۂ روزگار پر کاغذ

بنویس ز روئے مہربانی
مہربانی کرکے لکھ

بر حافظِ دل فگار کاغذ
خستہ دل، حافظ کو خط

ردیفِ رائے مہملہ

الا اے طوطیِ گویائے اسرار — مبادا از شکر خالیت منقار
اے اسرار بیان کرنے والی طوطی! — خدا کرے تیری چونچ، شکر سے خالی نہ ہو

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — کہ خوش نقشے نمودی از خطِ یار
تو سرسبز، اور تیرا دل ہمیشہ خوش رہے — اس لیے کہ تونے یار کے خط کا اچھا نقش قائم کیا ہے

سخن سربستہ گفتی با حریفاں — خدا را زیں معما پردہ بردار
تونے دوستوں سے پوشیدہ بات کہی — خدا کے لیے، اس معمّہ پر سے پردہ اٹھا

بروئے ما زن از ساغر گلابے — کہ خواب آلودہ ایم اے بختِ بیدار
ساغر سے، ہمارے منہ پر کچھ گلاب چھڑک — اس لیے، کہ اے بیدار بخت! ہم سوئے ہوئے ہیں

چہ رہ بود اینکہ زد در پردہ مطرب — کہ می رقصند باہم مست و ہشیار
مطرب نے پردہ پر جو گایا وہ کیا گانا تھا! — کہ مست اور ہوشیار، مل کر رقص کررہے ہیں

ازیں افیوں کہ ساقی در مے افگند — حریفاں را نہ سر ماند نہ دستار
اس افیون سے، جو ساقی نے شراب میں ملائی — دوستوں کا نہ سر رہے گا، نہ پگڑی

Marfat.com

خردؔ ہر چند نقدِ کائنات ست — چہ سنجد پیشِ عشقِ کیمیاکار
عقل اگرچہ کائنات کی دولت ہے — کیمیا ساز، عشق کے سامنے اس کا کیا وزن ہے؟

سکندر را نمی بخشند آبے — بزور و زر میسر نیست ایں کار
سکندر کو، پانی نہیں دیتے ہیں — یہ کام زور، اور زر سے حاصل نہیں ہوتا ہے

بیا و حالِ اہلِ درد بشنو — بلفظِ اندک و معنیٔ بسیار
آ، اور درد مندوں کا حال سُن — کم الفاظ، اور زیادہ معنیٰ کے ساتھ

بمستوراں مگو اسرارِ مستی — حدیثِ جاں مپرس از نقشِ دیوار
مستی کے راز، عبادت گذاروں کو نہ بتا — دیوار کی تصویر سے، جان کی بات دریافت نہ کر

بُتِ چینی عدوِ دین و مال ست — خداوندا دل و دینم نگہ دار
چینی بت، دین، اور مال کا دشمن ہے — اے خدا میرے دین، اور دل کی حفاظت کر

خداوندی بجائے بندگاں کرد — خداوندا از آفاتش نگہ دار
غلاموں کے ساتھ، آقائی کا معاملہ کیا — اے خدا اُس کو مصیبتوں سے بچا

بیُمنِ دولتِ منصور شاہی
منصور شاہی، حکومت کی برکت سے

عَلَم شد حافظ اندر نظمِ اشعار
اشعار کے نظم کرنے میں، حافظ مشہور ہوگیا

اے بادِ مُشک بو بگذر سوئے آں نگار — بکشا گرہ ز زلفش و بوئے بمن بیار
اے مشک جیسی خوشبو والی ہوا اس محبوب کے پاس سے گذر — اس کی زلف کی گرہ کھول، اور میرے پاس خوشبو لا

با او بگو کہ اے مہِ نامہربانِ من — باز آ کہ عاشقانِ تو مردند ز انتظار
اس سے کہدے کہ اے میرے بے رحم چاند — آ جا اس لیے کہ تیرے عاشق انتظار میں مر رہے ہیں

دل دادہ ایم و مہرِ تو از جاں خریدہ ایم — بر ما جفا و جورِ فراقت روا مدار
ہم نے دل دیا ہے، اور تیری محبت جان کے بدلے خریدی ہے — اپنے فراق کے ظلم، اور ستم کو ہم پر روا نہ رکھ

کردی چو روزگار فراموش بندہ را — زنہار عرضِ یارِ وفادار گوش دار
زمانہ کی طرح، تو نے غلام کو بھلا دیا — وفادار دوست کی گذارش ضرور سُن لے

ایدل بساز با غمِ ہجران و صبر کن — اے دیدہ در فراقش ازیں بیش خوں مبار
اے دل! ہجر کے ساتھ نباہ کر، اور صبر کر — اے آنکھ! اُس کے فراق میں اس سے زیادہ خون برسا

آں بہ کہ خیالِ دوست ز پیشِ نظر شوی — چوں بر وصالِ یار نداریم اختیار
اُس دوست کے تصور کو نظر کے سامنے رکھنا — جبکہ ہمیں دوست کے وصال پر اختیار نہیں ہے

حافظ تو تا بکے غمِ مالِ جہاں خوری
اے حافظ! تو کب تک دنیا کی دولت کا غم کرے گا

بسیار غم مخور کہ جہاں نیست پایدار
زیادہ غم نہ کھا، اس لئے کہ دنیا پائدار نہیں ہے

۱؎ عقل اگرچہ کائنات کی دولت ہے لیکن عشق کے مقابلہ میں ہیچ ہے

۳؎ منصور شاہ، بادشاہ ہے جو شاہ یحییٰ کو قتل کرنے کے بعد بادشاہ بنا تھا۔ خواجہ کا بڑا محسن تھا۔

۴؎ سچے عاشقوں پر ظلم کرنا مناسب نہیں ہے۔

۵؎ تو بھی زمانہ کی طرح بے وفائی کر رہا ہے۔

۶؎ یار کے وصل پر تو قابو نہیں ہے اس کا تصور ہی کرلیا جائے۔

۷؎ ناپائیدار دنیا کے غم میں نہ پڑنا چاہیے۔

Marfat.com

اے بردہ گوئے حسن ز خوبانِ روزگار
اے وہ جوکہ حسن کی گیند دنیا کے حسینوں سے جیت لے گیا
قدت برآستی چو سہی سروِ جویبار
تیرا قد سیدھا ئی میں، نہر کے سروسہی کی طرح ہے

الحق وجودِ نقش ونشانِ دہانِ تو
سچ بات یہ ہے کہ تیرے منہ کے نقش ونشان کا وجود
موہوم نقطہ ایست نہ پنہاں نہ آشکار
ایک ایسا موہوم نقطہ ہے جو نہ پوشیدہ ہے، نہ ظاہر

دادیم دل بدستِ خط وزلف وخالِ تو
ہم نے تیرے خط، زلف اور تل کے ہاتھوں میں دل دے دیا ہے
از دستِ ہر سہ تا چہ کشد ایں دلِ فگار
دیکھئے تینوں کے ہاتھوں سے یہ زخمی دل کیا مصیبت اٹھائے

بادا ہزار دشمن اگر یار با من ست
اگر دوست میرے ساتھ ہو، ہزار دشمن ہوا کریں
دانم مصاف را و نترسم ز کارزار
میں لڑائی جانتا ہوں اور جنگ سے نہیں ڈرتا ہوں

عشقت چو در سراچۂ دل خانہ گیر شد
جب سے تیرا عشق دل کی سرائے میں مقیم ہوا ہے
زیں در اگر بدر شوم آیم باضطرار
اس دروازے سے اگر باہر نکلتا ہوں مجبوراً واپس لوٹتا ہوں

گر سروپیشِ قدِ تو سر میکشد مرنج
اگر تیرے قد کے بالمقابل سرو سرکشی کرے تو رنجیدہ نہ ہو
عقلِ طویل را نبود ہیچ اعتبار
لمبے کی عقل کا کوئی بھروسہ نہیں ہوتا ہے

منصوبۂ ہوائے تو حافظ کنوں چو باخت
اب جبکہ حافظ نے تیری محبت کی بازی لگائی ہے
در ششدرِ غمت دلش افتاد مہرہ وار
گوٹ کی طرح تیرے غم کے ششدر میں اس کا دل پھنس گیا

اے خرم از فروغِ رخت لالہ زارِ عمر
اے وہ کہ تیرے رخ کی روشنی سے عمر کا لالہ زار سرسبز ہے
باز آ کہ ریخت بے گلِ رویت بہارِ عمر
لوٹ آ کہ تیرے رخ کے پھول کے بغیر زندگی کی بہار ضائع ہو گئی

از دیدہ گر سرشک چو باراں رود رواست
اگر آنکھ سے آنسو بارش کی طرح بہیں تو مناسب ہے
کاندر غمت چو برق بشد روزگارِ عمر
اس لیے کہ تیرے غم میں زندگی کا زمانہ برق کی طرح ختم ہو گیا

بے عمر زندہ ام من و ایں بس عجب مدار
میں بغیر عمر کے زندہ ہوں اس پر زیادہ تعجب نہ کر
روزِ فراق را کہ نہد در شمارِ عمر
ہجر کے زمانہ کو، عمر میں کون گنتا ہے؟

اندیشہ از محیطِ فنا نیست ہر کرا
اس کو فنا کے دریا سے، ہرگز خوف نہیں ہے
بر نقطۂ دہانِ تو باشد مدارِ عمر
جس کی عمر کا مدار، تیرے منہ کے نقطہ پر ہو

در ہر طرف ز خیلِ حوادث کمیں گہ است
حوادث کے لشکر کی ہر جانب گھات کی جگہ ہے
زاں رو عناں گستہ دواند سوارِ عمر
اس لیے زندگی کا سوار باگ چھوڑے ہوئے دوڑا رہا ہے

ایں یک دو دم کہ دولتِ دیدار ممکن ست
ان ایک دو سانسوں میں جبکہ دیدار کی دولت ممکن ہے
دریاب کارِ دل کہ نہ پیداست کارِ عمر
دل کا مقصد پورا کرلے، اس لیے کہ عمر کا معاملہ واضح نہیں ہے

تا کے مے صبوح و شکر خوابِ صبح دم
صبح کی شراب اور صبح کی میٹھی نیند کب تک!
بیدار گرد ہاں کہ نماند اعتبارِ عمر
ہاں بیدار ہو جا، اس لیے کہ عمر کا بھروسہ نہیں رہا

دی در گذار بود و نظر سوئے ما نکرد
کل جلوہ تماشا میں تھا اس نے ہماری طرف نظر نہ کی
بیچارہ دل کہ ہیچ ندید از گذارِ عمر
دل بیچارہ ہے کہ عمر گزارنے سے اس نے کوئی فائدہ نہ دیکھا

ؔ سرو تنہا نہر کے کنارے لگایا جاتا ہے۔
ؔ معشوق کے منہ کو نہ موجود کہا جاسکتا ہے نہ معدوم۔
ؔ دل تین چیزوں کے پھندے میں پھنسا ہے دیکھئے اس پر کیا گذرتی ہے۔
ؔ سرو دراز قد ہے اور دراز قد والے عموماً احمق ہوتے ہیں لہٰذا اسکی سرکشی سے رنجیدہ نہ ہونا چاہیے۔
ؔ ششدر شطرنج کی بازی میں وہ مقام ہوتا ہے کہ جہاں اگر گوٹ پھنس جائے تو بدون مخالف کی گوٹ کو راستہ دیئے بغیر گوٹ کو کوئی راستہ نہیں ملتا ہے۔
ؔ جبکہ محبوب کے غم میں عمر بجلی کی طرح گذر رہی ہے اگر آنکھوں سے بارش برسے تو کیا تعجب ہے۔
ؔ جبکہ ایک موہوم نقطہ پر زندگی کا مدار ہو تو فنا سے کیا ڈر ہے۔
ؔ عمر کا گھوڑا بگٹٹ اس لیے دوڑ رہا ہے کہ ہر طرف حوادث گھات میں ہیں۔
ؔ صبح کی شراب اور نیند میں وقت ضائع نہ کرنا چاہیے عمر کا کوئی اعتبار نہیں ہے۔

Marfat.com

حافظؔ سخن بگوی کہ در صفحۂ جہاں[1]
حافظ! شعر کہہ کہ صفحہ روزگار پر
ایں نقش ماند از قلمت یادگارِ عمر
تیرے قلم کا یہ نقش زندگی کی یادگار رہے گا

اے صبا نکہتے از خاکِ درِ یار بیار
اے صبا! یار کے دروازے کی خاک کی ذراسی خوشبو لا
بر اندوہ دل و مژدۂ دلدار بیار
دل کا رنج دور کر دے اور محبوب کی خوشخبری لا

نکتۂ روح فزا از دہنِ یار بگوئے
معشوق کے منہ کا کوئی روح فزا نکتہ بیان کر
نامۂ خوش خبر از عالمِ اسرار بیار
رازوں کی دنیا سے خوشخبری کا خط لا

تا معطر کنم از لطفِ نسیمِ تو مشام
تاکہ میں تیری نسیم کی لطافت سے دماغ کو معطر کروں
شمۂ از نفحاتِ نفسِ یار بیار
محبوب کے سانس کی خوشبو کا کچھ تھوڑا سا حصہ لا

بوفائے تو کہ خاکِ رہِ آں یارِ عزیز
تجھے اپنی وفاداری کی قسم کہ اس پیارے دوست کے راستے کی خاک
بے غبارے کہ پدید آید از اغیار بیار[2]
اس غبار کے بغیر، جو غیروں سے اٹھے، لا

روزگاریست کہ دل چہرۂ مقصود ندید
ایک زمانہ گزر گیا کہ دل نے مقصود کا چہرہ نہیں دیکھا
ساقیا آں قدحِ آئنہ کردار بیار[3]
اے ساقی! آئینہ کی صفات کا وہ پیالہ لا

گردے از رہگذرِ دوست بکوریٔ رقیب
رقیب کے اندھے پن کے لیے دوست کے راستہ کی گرد
بہر آسائشِ ایں دیدۂ خونبار بیار
اس خون بہانے والی آنکھ کی راحت کے لیے لا

دل دیوانہ ز زنجیر نمی آید باز[4]
دیوانہ دل زنجیر سے باز نہیں آتا ہے
حلقۂ از خمِ آں طرۂ طرار بیار
اس طرار زلف کے پیچ کا ایک حلقہ لا

خامی و سادہ دلی شیوۂ جانبازاں نیست
کچاپن اور سادہ دلی، جانبازوں کا شیوہ نہیں ہے
خبرے از برِ آں دلبرِ عیار بیار
اس عیار دلبر کے پاس سے کوئی خبر لا

شکر آں را کہ تو در عشرتی اے مرغِ چمن
اے چمن کے پرندے اس شکریہ میں کہ تو عیش میں ہے
باسیرانِ قفس مژدۂ گلزار بیار
قفس کے قیدیوں کے لیے گلزار کی کوئی خوشخبری لا

کامِ جاں تلخ شد از صبر کہ کردم بے دوست
بغیر دوست کے جو میں نے صبر کیا اس سے جان کا حلق کڑوا ہو گیا
عشوۂ زاں لبِ شیریں شکر بار بیار
اس کے شکر برسانے والے میٹھے ہونٹ کی کوئی ادا لا

دلقِ حافظؔ بچہ ارزد بمیش رنگیں کن
حافظ کی گدڑی کس لایق ہے اس کو شراب سے رنگ
وانگہش مست و خراب از سرِ بازار بیار
اور پھر حافظ کو مست اور خراب سرِ بازار لا

اے صبا نکہتے از کوئے فلانے بمن آر
اے صبا فلاں کے کوچہ کی ذرا سی خوشبو میرے پاس لا
زار و بیمارِ غمم راحتِ جانے بمن آر
میں غم کی وجہ سے لاغر اور بیمار ہوں کسی جان کی راحت میرے پاس لا

قلبِ بیحاصلِ مارا بزن اکسیرِ مراد[5]
ہمارے نامراد دل پہ، مراد کی اکسیر لگا دے
یعنی از خاکِ درِ دوست نشانے بمن آر
یعنی دوست کے دروازے کی خاک کا نشان میرے پاس لا

[1] حافظ کے اشعار زمانہ میں یادگار رہیں گے
[2] اس خاک میں رقیبوں کے پیروں کی گرد شامل نہ ہو۔
[3] وہ پیالہ دے جس میں آئینہ کی طرح محبوب کا رخ نظر آئے۔
[4] اس دیوانہ دل کو زنجیر سے قابو میں نہیں لایا جا سکتا اس لئے محبوب کے زلف کے حلقہ کی ضرورت ہے۔
[5] معشوق کے راستہ کی خاک ہمارے دل کے لیے اکسیر ہے۔

Marfat.com

در کمیں گاہِ نظر با دلِ خویشم جنگ ست
نظر کی کمین گاہ میں میری اپنے دل سے جنگ ہے
زابرو و غمزۂ او تیر و کمانے بمن آر
اسکی ابرو اور ادا کا تیر اور کمان میرے پاس لا

در غریبی و فراق و غمِ دل پیر شدم
مسافرت اور فراق اور دل کے غم میں بوڑھا ہو گیا ہوں
ساغرِ مے زکفِ تازہ جوانے بمن آر
شراب کا پیالہ کسی نوجوان کے ہاتھ سے میرے پاس لا

منکراں را ہم ازیں مے دو سہ ساغر بچشاں
انکار کرنے والوں کو بھی اس شراب کے دو تین ساغر چکھا دے
وگر ایشاں نستانند روانے بمن آر
اور اگر وہ نہ لیں، تو جلد میرے پاس لا

ساقیا عشرتِ امروز بفردا مفگن
اے ساقی! آج کے عیش کو کل پر نہ ڈال
یا ز دیوانِ قضا خطِ امانے بمن آر
یا تقدیر کے دفتر سے امان کا ایک خط میرے پاس لا

دلم از پردہ بشد دوش کہ حافظ می گفت
میرا دل پردے سے باہر آگیا کل جب کہ حافظ کہہ رہا تھا
اے صبا نکہتے از کوئے فلانے بمن آر
اے صبا فلاں کے کوچہ کی خوشبو میرے پاس لا

اے برامیدِ وصلِ تو موقوف کارِ عمر
اے وہ کہ تیرے وصل کی امید پر زندگی کا کام موقوف ہے
عمرِ منی کہ پیر شوی در کنارِ عمر
تو میری زندگی ہے، خدا کرے زندگی کی بغل میں تو بوڑھا ہو

عمرِ عزیز ہمدمِ من باش یک دمے
پیاری زندگی، تھوڑی دیر کے لئے میرے ساتھ رہ
تا خوش شود بدولتِ وصلِ تو کارِ عمر
تاکہ تیرے وصل کی دولت سے، زندگی کا معاملہ بہتر ہو جائے

دانند عاشقاں کہ نیاید بہ ہیچ کار
عاشق جانتے ہیں کہ کسی کام نہیں آتی ہے
عمرے کہ بے تو میگذرد در شمارِ عمر
عمر کی گنتی میں وہ زندگی جو تیرے بغیر گذرتی ہے

عمرِ منی اگرچہ کہ عمر ست بے وفا
تو میری زندگی ہے، اگرچہ زندگی بے وفا ہے
بادا ہزار جانِ گرامی نثارِ عمر
خدا کرے ہزاروں پیاری جانیں، زندگی پر نچھاور ہوں

زینساں کہ عمر میگذرد در فراقِ تو
اس طور پر کہ زندگی تیرے فراق میں گذر رہی ہے
از جانِ خود ملول شدم در گذارِ عمر
میں زندگی گزارنے میں اپنی جان سے تنگ آگیا ہوں

چوں بر مدارِ عمر دمے اختیار نیست
جبکہ زندگی کے دارومدار پر، کچھ اختیار نہیں ہے
حافظ چہ اعتماد کند بر مدارِ عمر
زندگی کے مدار پر، حافظ کیا بھروسہ کرے

بعد ازیں ہرگز نہ بیند ہیچ میخوارے دگر
اس کے بعد کوئی شراب نوش پھر ہرگز نہ دیکھے گا
ہمچو من میخوارہ و مثلِ تو خمارے دگر
مجھ جیسا شرابی، اور تجھ جیسا دوسرا شراب فروش

ساقیے داریم ما چندانکہ مے از دستِ وی
ہم ایسا ساقی رکھتے ہیں کہ جس قدر بھی اسکے ہاتھ سے شراب
میخوریم و باز میگوئیم یکبارے دگر
پیتے ہیں اور پھر کہتے ہیں کہ ایک بار اور

خرقۂ پشمینہ بفروشیم و بفروشیم زہد
ہم اونی گدڑی بیچتے ہیں، اور زہد بیچتے ہیں
وز سرِ گیسوئے او پوشیم زنارے دگر
اور اس کے گیسو سے دوسرا جنیؤ پہنتے ہیں

۱ ابرو کی کمان اور غمزہ کا تیر لا۔
۲ نوجوان محبوب کے ہاتھ سے شراب پینے سے جوانی لوٹ آئیگی
۳ جس سے اطمینان ہو جائے کہ میں کل تک زندہ رہوں گا۔
۴ حافظ نے جب مطلع کا پہلا مصرع پڑھا تو دل بے قابو ہو گیا۔
۵ جو زمانہ معشوق بدون گذرے وہ عمر میں نہیں جوڑا جاتا ہے، اس لیے کہ وہ زندگی کا نہیں موت کا زمانہ ہے
۶ شعر
جان کر منجملۂ خاصانِ میخانہ مجھے
مدتوں رویا کریں گے جام و پیمانہ مجھے

Marfat.com

ہر کہ عاشق گشت میگویند خونِ دل خورد ۔۔۔ پس نمیدانیم ما جز عاشقی کارے دگر
لوگ کہتے ہیں جو عاشق بنا وہ دل کا خون پیتا ہے ۔۔۔ لہٰذا ہم عاشقی کے سوا، کوئی دوسرا کام نہیں جانتے ہیں

حرمتِ دستارِ حافظ را بدار اے میفروش
اے شراب فروش، حافظ کی پگڑی کی عزت کر
کو جز ایں کہنہ ندارد ہیچ دستارے دگر
اس لئے کہ اس کے پاس اس پرانی پگڑی کے سوا اور پگڑی نہیں ہے

پروانہ نمی شکیبد از نور ۔۔۔ ور قصد کند بسوزد از دور
پروانہ، روشنی سے صبر نہیں کرتا ہے ۔۔۔ اور اگر ارادہ کرتا ہے تو دور سے ہی جل جاتا ہے

ہر کس بہوائے خود گرفتار ۔۔۔ صاحب نظراں بروئے منظور
ہر شخص، اپنی خواہش میں گرفتار ہے ۔۔۔ نظر والے، محبوب کے چہرے کے شوق میں

آنروز کہ روزِ حشر باشد ۔۔۔ دیوانِ قضا و عرضِ منشور
جس دن، حشر کا دن ہوگا ۔۔۔ فیصلوں کے دفتر کا، حکموں کی پیشی کا
ق

ما زندہ بہ ذکرِ دوست باشیم ۔۔۔ دیگر حیواں بنفخۂ صور
ہم، محبوب کے ذکر سے زندہ ہوں گے ۔۔۔ دوسرے جاندار، صور پھونکنے سے

آنگہ کہ تو در بہشت باشی ۔۔۔ خود کس نکند نگاہ در حور
جب تو، بہشت میں ہوگا ۔۔۔ اپنے آپ ہی، کوئی حور پر نگاہ نہ ڈالے گا

ما مستِ شرابِ نابِ عشقیم ۔۔۔ نہ تشنۂ سلسبیل و کافور
ہم، عشق کی خالص شراب کے مست ہیں ۔۔۔ نہ سلسبیل، اور کافور کے پیاسے

اے یار حذر ز آہِ ما کن
اے یار، ہماری آہ سے بچ
کآتش نبرد حجابِ مستور
کہیں آگ، چھپنے والے کے پردے کو نہ جلا دے

چون صبح کرد عزمِ جہانگیری اختیار ۔۔۔ آفاق را ز حلۂ زربفت شد شعار
جب صبح نے دنیا کو فتح کرنے کا پختہ ارادہ کیا ۔۔۔ اطرافِ عالم کا زربفت کے جوڑے کا لباس بنا

آفاق را طلیعۂ مہرِ جہاں فروز ۔۔۔ آراستہ چو طلعتِ خورشیدِ کامگار
دنیا کو روشن کرنیوالے، سورج کی ابتدا نے اطرافِ عالم کو ۔۔۔ کامیاب سورج کے چہرہ کی طرح آراستہ کر دیا

ایں گوہر از کدام صدف خاست کز بہا ۔۔۔ بر وے ہزار کوکبِ رخشاں کند نثار
یہ موتی کس سیپ سے نکلا، کہ قیمت کی وجہ سے ۔۔۔ اسی پر صبح، ہزاروں چمکتے ستاروں کو نچھاور کر رہی ہے

فرصت شمار صحبت و بشنو بگوشِ ہوش ۔۔۔ از حالِ گردشِ فلک و دورِ روزگار
صحبت کو غنیمت جان، اور ہوش کے کان سے سن ۔۔۔ آسمان کی گردش، اور زمانہ کے چکر کا حال

منصوبۂ ہوائے تو حافظ کنوں چہ باخت ۔۔۔ در ششدرِ غمت دلش افتادہ در دوجا
اب حافظ، تیری محبت کا منصوبہ کیا ہارا ۔۔۔ اس کا دل تیرے غم کے ششدر میں پھنس گیا

ے پروانہ کو شمع سے نہ ملنے بنتی ہے نہ جدا ہونے۔

ے شعر ہمیں تم پسند ہو تو مجنوں کو لیلےٰ نظر اپنی اپنی پسند اپنی اپنی

ے دوسرے لوگ صور کے پھونکنے سے زندہ ہوں گے ہم محبوب کے ذکر سے ہی اٹھیں گے۔

ے ہماری آہ نے اگر پردہ جلا دیا تو تو بے پردہ ہو جائے گا

ے سورج پر صبح اپنے تمام ستارے نچھاور کر دیتی ہے۔

ے اس شعر میں شطرنج کی بازیوں کی طرف اشارہ ہے ششدر اس بازی کو کہتے ہیں جہاں گوٹ ایسے مقام پر پھنس جائے کہ بجائے دوسرے کو راستہ دینے خود اپنا راستہ بند ہو جائے۔

Marfat.com

دِلا چندم بریزی خونِ دیدہ شرم دار آخر
اے دل تیری آنکھ سے کتنا خون بہائے گا آخر شرم کر

تو نیز اے دیدہ خوابے کن مرادِ دل بر آر آخر
اے آنکھ تو بھی کچھ سو جا، آخر دل کی مراد پوری کر

منم یارب کہ جانانرا ز عارض بوسہ میچینم
اے خدا میں ہی ہوں کہ محبوب کے رخسار کا بوسہ لیتا ہوں

دعائے صبحدم دیدی کہ چون آمد بکار آخر
تو نے دیکھا، آخر صبح کی دعا کیسی کار آمد ہوئی

چو بادازخرمنِ غیراں ربودن خوشہ تا چند
دوسروں کے کھلیان سے ہوا کی طرح خوشہ چینی کب تک

زہمت توشہ بر دار و خود تخمے بکار آخر
ہمت کا توشہ لے آخر خود کوئی بیج بو

مرادِ دنیا و عقبیٰ بمن بخشید روزی بخش
روزی عنایت کرنے والے نے مجھے دنیا اور عقبیٰ کی مراد دیدی

بگوشم قولِ چنگ اوّل بدستم زلفِ یار آخر
ابتداً میرے کان میں چنگ کا قول اور آخر میں میرے ہاتھ میں یار کی زلف ہے

نگارستانِ چیں دانم نخواہد شد سرایت لیک
مجھے معلوم ہے تیرا گھر چین کا نگارستان نہ بنے گا لیکن

بنوکِ کلکِ رنگ آمیز نقشے می نگار آخر
قلم کی نوک سے رنگ ملا اور آخر کوئی نقش کھینچ

دلا در ملکِ شبخیزی گر از اندوہ نگریزی
اے دل شب خیزی کی دنیا میں اگر تو رنج سے گریز نہ کرے گا

دمِ صبحت بشارتہا بیارد زاں نگار آخر
صبح کا سانس آخر کار اس محبوب کی خوشخبریاں تجھے دے گا

بتے چوں ماہ زانو زد مے چوں لعل پیش آورد
چاند جیسا معشوق دوزانو ہو کر بیٹھا ہے اور لعل جیسی شراب لایا ہے

تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر
اے حافظ تو کہتا ہے میں نے توبہ کر لی ہے آخر ساقی سے شرم کر

دیگر ز شاخِ سروِ سہی بلبلِ صبور
صابر بلبل نے سروِ سہی کی شاخ سے پھر

گلبانگ زد کہ چشمِ بد از روئے گل بدور
آواز دی کہ پھول کے چہرے سے نظرِ بد دور ہو

اے گل بشکر آنکہ شگفتی بکامِ دل
اے پھول اس شکرانے میں کہ تو دل کے مقصد کے مطابق کھل گیا ہے

با بلبلانِ بیدلِ شیدا مکن غرور
بے دل، عاشق، بلبلوں سے غرور نہ کر

زاہد اگر بحور و قصور ست امیدوار
زاہد اگر حور اور محلوں کا امیدوار ہے

مارا شرابخانہ قصور ست و یار حور
ہمارے لیے شراب خانے محل ہیں اور یار حور ہے

از دستِ غیبتِ تو شکایت نمی کنم
تیری عدم موجودگی کی، میں شکایت نہیں کرتا ہوں

تا نیست غیبتے ندہد لذّتے حضور
جب تک عدم موجودگی نہیں ہوتی ہے، موجودگی مزہ نہیں دیتی ہے

گر دیگراں بعیش و طرب خرّم اند و شاد
اگر دوسرے عیش اور مستی میں خوش و خرم ہیں

مارا غمِ نگار بود مایۂ سرور
ہمارے لیے محبوب کا غم، خوشی کا سرمایہ ہے

مے خور ببانگِ چنگ و مخور غصّہ ور کسے
چنگ کی دھن پر شراب پی جا اور غصہ نہ کر اگر کوئی

گوید ترا کہ بادہ مخور گو ہُوَ الغفور
تجھے کہے کہ شراب نہ پی تو کہہ دے وہ بخشنے والا ہے

حافظ شکایت از غمِ ہجراں چہ میکنی
اے حافظ ہجر کے غم کی تو کیا شکایت کرتا ہے

در ہجر وصل باشد و در ظلمت ست نور
ہجر میں ہی وصل ہوتا ہے اور تاریکی میں نور ہے

ے دل کو شرم آنی چاہیے وہ آنکھوں سے خون بہا رہا ہے، سونے ہی پر محبوب کا دیدار میسر آتا ہے۔
ے ہوا دوسروں کے کھلیان سے خوشہ چینی کرتی ہے، انسان کو اپنی کمائی کھانی چاہیے۔
ے دنیا کی مراد چنگ کا گانا اور آخرت کی مراد زلف یار ہے۔
ے اگر انسان مانی جیسی نقاشی نہ بھی کر سکے تو بھی کچھ نہ کچھ تو کرے۔
ے موسم خزاں میں بلبل صابر بنی ہوئی تھی اب موسم بہار آنے پر نغمہ سرائی کر رہی ہے۔
ے فراق کے بعد ہی وصال میں لذت پیدا ہوتی ہے۔
ے خدا کی مغفرت پر بھروسہ کر کے پی جا۔

Marfat.com

روئے بنماو مراگو کہ دل از جاں برگیر — پیش شمع آتش پروانہ بجاں گو در گیر
چہرہ دکھا اور مجھ سے کہہ کر جان سے دل ہٹا لے — کہدے کہ شمع کے سامنے پروانہ کی آگ جان میں لگالے

برلب تشنۂ من بیں ومدار آب دریغ — بر سر کشتۂ خویش آی وز خاکش برگیر
میرے پیاسے ہونٹ کو دیکھ، اور پانی میں دریغ نہ کر — اپنے مقتول کے پاس آ، اور اس کو خاک سے اٹھالے

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چہ باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
چنگ بجا اور درست کرلے اگر عود نہیں تو کیا پرواہ ہے — میرے عشق کو آگ، اور میرے دل کو اگر، اور میرے جسم کو انگیٹھی فرض کر

در سماع آی وز سر خرقہ برانداز برقص — ورنہ در گوشہ نشیں دلق ریا در برگیر
سماع میں آ، اور وجد میں سر سے خرقہ اتار پھینک — ورنہ گوشہ نشین ہوجا، ریاکاری کی گدڑی پہن لے

دوست گو یار شود ہر دو جہاں دشمن باش — بخت گو پشت مکن بروئے زمیں لشکر گیر
دوست کہدو یار ہوجائے، اور دونوں جہان دشمن ہوں — نصیبہ کو کہدو پشت نہ دکھائے اور روئے زمین لشکر ہوجائے

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
فقیر کو نہ چھوڑ اگر اس کے پاس سونا، اور چاندی نہ ہو — اپنے غم میں اسکے آنسوؤں کو چاندی اور اسکے رخ کو سونا سمجھ

میل رفتن مکن اے دوست دمے با ما باش — برلب جوئے طرب جوی و بکف ساغر گیر
اے دوست جانیکی خواہش نہ کر اور تھوڑی دیر ہمارے ساتھ رہ — نہر کے کنارے مستی چاہ، اور ہاتھ میں پیالہ پکڑ

رفتہ گیر از برم ایں آتش و آب دل و چشم — گونہ ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
میرے جسم سے دل کی اس آگ کو اور آنکھ کے پانی کو گیا ہوا سمجھ — میرے رنگ کو زرد اور میرے ہونٹ کو خشک اور میری بغل کو تر سمجھ

صوف برکش ز سر و بادۂ صافی درکش — سیم در باز و بر و سیمبرے در برگیر
سر سے کمبل اتار پھینک، اور صاف شراب پی — چاندی کو ہار دے اور جا چاندی جیسے جسم والے کو بغل میں لے

حافظ آراستہ کن بزم و بگو واعظ را
اے حافظ! مجلس سجا، اور واعظ سے کہدے
کہ ببیں مجلسم و ترک سر منبر گیر
کہ میری مجلس دیکھ، اور منبر چھوڑ دے

رخ ئے بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگاں را ہمہ گو باد ببر
چہرہ دکھادے اور میرے وجود کو میری یاد سے بھلادے — کہدے کہ سب جلے ہوؤں کے کھلیان کو ہوا اڑا لیجائے

ما کہ دادیم دل و دیدہ بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانہ ز بنیاد ببر
ہم، جنھوں نے دل اور آنکھ کو مصیبت کے طوفان کے سپرد کردیا ہے — کہدو غم کا بہاؤ آئے اور گھر کو بنیاد سے اکھاڑ لیجائے

زلف چوں عنبر خامش کہ ببوید ہیہات — اے دل خام طمع ایں سخن از یاد ببر
افسوس ہے، اسکی کچے عنبر جیسی زلف کو کون سونگھ سکتا ہے! — اے خام طمع دل! اس بات کو بھلادے

سینہ گو شعلۂ آتشکدۂ پارس بکش — دیدہ گو آب رخ دجلۂ بغداد ببر
سینے سے کہدو پارس کے آتشکدہ کی آگ کو بجھادے — آنکھ سے کہدو بغداد کے دجلہ کی آبرو لیجائے

سعی ناکردہ دریں راہ بجائے نرسی — مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر
کوشش بدون تو اس راستہ میں کسی جگہ نہ پہونچے گا — اگر تو صلہ چاہتا ہے تو استاد کی فرمانبرداری کر

ا شمع سے محبوب کا رخسار آتش پروانہ سے عشق مراد ہے۔
۲ دشمن چہ کند چو مہرباں باشد دوست۔
۳ عاشق کے آنسو کو چاندی اور زرد چہرے کو سونا سمجھ۔
۴ یعنی آنکھوں سے نہریں بہہ رہی ہیں۔
۵ چہرہ دکھاکر مجھے بیخود بنادے اور خودی سے غافل کردے۔
۶ سینہ میں ایسی آگ ہونی چاہیے جس سے پارسیوں کا آتش کدہ شرما جائے۔ آنکھوں سے آنسو دجلہ سے زیادہ جاری ہونے چاہئیں۔

Marfat.com

دوش میگفت بمژگانِ درازت بکُشم
کل کہہ رہا تھا، تجھے لمبی پلکوں سے قتل کر دوں گا
یارب از خاطرش اندیشۂ بیداد ببر
اے خدا! اس کی طبیعت سے ظلم کا ڈر نکال دے

روزِ مرگم نفسے وعدۂ دیدار بده
میرے مرنے کے دن کے لئے تھوڑی دیر دیدار کا وعدہ کرلے
وانگہم تا بہ لحد فارغ و آزاد ببر
پھر تو مجھے قبر تک فارغ، اور آزاد لیجا

دولتِ پیرِ مغاں باد کہ باقی سہل ست
پیرِ مغاں کی دولت باقی رہے، اس لئے کہ باقی باتیں تو آسان ہیں
دیگرے گو برود نامِ من از یاد ببر
دوسرے سے کہدو چلا جائے، اور میرا نام یاد سے مٹادے

بعد ازیں چہرۂ زردِ من و خاکِ درِ دوست
اس کے بعد میرا زرد چہرہ ہوگا، اور دوست کے در کی خاک
بادہ پیش آر و یکجا غمم از یاد ببر
شراب سامنے لا، اور مجھے غم بالکل بھلادے

حافظ اندیشہ کن از نازکیِ خاطرِ یار
اے حافظ! یار کے مزاج کی نزاکت کا خیال رکھ
برواز درگہش ایں نالہ و فریاد ببر
اس کے دربار سے چلا جا، اور اس نالہ اور فریاد کو لیجا

ساقیا مایۂ شباب بیار
اے ساقی! جوانی کا سرمایہ لا
یک دو ساغر شرابِ ناب بیار
خالص شراب کے ایک دو ساغر لا

داروئے دردِ عشق یعنی مے
عشق کے درد کی دوا، یعنی شراب
کوست درمانِ شیخ و شاب بیار
جو بوڑھے اور جوان کا علاج ہے، لا

آفتاب ست و ماہ بادہ و جام
سورج اور چاند ہیں، شراب اور جام
درمیانِ مہ آفتاب بیار
چاند میں سورج لا

غم دوراں مخور کہ رفت و نرفت
زمانہ کا غم نہ کھا، کہ گیا اور نہ گیا
نغمۂ بربط و رباب بیار
بربط، اور رباب کا نغمہ لا

میکند عقل سرکشی تمام
عقل پوری سرکشی کرتی ہے
گردنش را زمے طناب بیار
اس کی گردن کے لئے شراب کی رسی لا

بزن ایں آتشِ مرا آبے
میری اس آگ پر تھوڑا پانی ڈال
یعنی آں آتشِ چو آب بیار
یعنی وہ آگ، جو پانی کی طرح ہے، لا

گل اگر رفت گو بشادی رو
پھول اگر چلا گیا، کہدو خوشی سے جائے
بادۂ ناب چوں گلاب بیار
عرقِ گلاب کی طرح خالص شراب، لا

غلغلِ قمری ارنماند رواست
قمری کا نغمہ، اگر نہیں رہا تو مناسب ہے
قلقلِ شیشۂ شراب بیار
شراب کے شیشہ کی قلقل، لا

یا صوابست یا خطا خوردن
پینا جائز ہے، یا گناہ
گر خطاہست و گر صواب بیار
خواہ گناہ ہے، خواہ جائز، لا

وصلِ او جز بخواب نتواں دید
اس کے وصل کو خواب کے سوا نہیں دیکھا جاسکتا
داروئے کوست اصلِ خواب بیار
وہ دوا، جو نیند کی جڑ ہے، لا

۱ خدا کرے وہ قتل کردے اور ظلم کا خیال کرکے ارادہ ترک دکرے
۲ محبوب کے مزاج کی نزاکت فریاد اور نالہ کی برداشت نہیں کرسکتی
۳ خالص شراب جوانی کا سرمایہ ہے۔
۴ چاند میں آفتاب یعنی جام میں شراب
۵ عقل کی سرکشی شراب کی مستی سے جائیگی۔
۶ قلقل وہ آواز ہے جو صراحی کے انڈیلنے سے پیدا ہوتی ہے
۷ وصل بیداری میں میسر نہ آئیگا بلکہ خواب میں میسر آسکتا ہے۔

Marfat.com

گرچہ مستم سہ چار جامِ دگر تابکلّی شوم خراب بیار
اگرچہ میں مست ہوں، تین چار جام اور لا، تاکہ میں بالکل مست ہو جاؤں

یک دو رطلِ گراں بہ حافظ دہ
حافظ کو ایک دو بھاری پیمانے دے

گر گناہ است وگر ثواب بیار
خواہ گناہ ہے، خواہ ثواب، لا

سروِ بالا بلندِ خوش رفتار دلبرِ نازنینِ خوشش گفتار
بلند قد، خوش رفتار، سرو نازنین دلبر، خوش کلام

دلِ ما بردۂ بہ عیّاری ازبرائے خدا نگاہش دار
تو چالاکی سے ہمارا دل لے گیا خدا کے لئے اس کی حفاظت کر

زلفِ سنبل اگر برافشانی نبود مشک را دگر مقدار
اگر تو سنبل کی زلف کو جھٹک دے پھر مشک کی قدر نہ ہوگی

بیوفائی مکن دگر پیشہ بوفا کوش اے بتِ عیّار
پھر بیوفائی کا پیشہ نہ اختیار کر اے چالاک بت! وفا اختیار کر

گاہ گاہے ببوسہ ام بنواز تابگردی ز عمر برخوردار
مجھے کبھی کبھی بوسہ سے نواز دے تاکہ تو اپنی زندگی سے پھل کھانے والا بنے

تا بدیدم دو چشمِ جادویت در دلِ من نماند صبر و قرار
جب سے میں نے تیری دونوں جادوگر آنکھوں کو دیکھا ہے میرے دل میں صبر و قرار نہیں رہا

حافظِ دردمند حیران ست
درد مند، حافظ حیران ہے

بندۂ تست بے زر و مقدار
مفلس، اور بے مرتبہ تیرا غلام ہے

شبِ قدرست و طے شد نامۂ ہجر سَلَامٌ هِيَ حَتّٰى مَطْلَعِ الْفَجْرِ
شب قدر ہے، اور ہجر کا نامہ لپٹ گیا ہے وہ سلامتی ہے، جب تک فجر طلوع ہو

دلا در عاشقی ثابت قدم باش کہ در ایں رہ نباشد کار بے اجر
اے دل! عاشقی میں ثابت قدم رہ اس لیے کہ اس راستہ میں کوئی کام بلا اجر نہیں ہے

من از رندی نخواہم کرد توبہ ولو آذیتنی بالہجر و الہجر
میں رندی سے توبہ نہ کروں گا اگرچہ تو مجھے برا بھلا کہہ کر، اور جدائی سے ستائے

دلم رفت و ندیدم روئے دلدار فغاں ازیں تطاول آہ ازیں زجر
میرا دل چلا گیا، اور میں نے محبوب کا چہرہ نہ دیکھا اس ظلم سے فریاد ہے، اس جھڑکنے پر آہ ہے

برآ اے صبحِ روشن دل خدارا کہ بس تاریک می بینم شبِ ہجر
اے روشن دل صبح! خدا کے لئے نکل آ میں فراق کی رات کو بہت تاریک دیکھ رہا ہوں

۱ محبوب کی زلف جو سنبل کی زلف کی طرح ہے اس کی خوشبو کے بالمقابل مشک بے قدر ہے۔
۲ حافظ اگرچہ مفلس اور حقیر ہے لیکن تیرا غلام ہے
۳ شب قدر کیا ہے میں یہ کہ وہ فجر کے طلوع ہونے تک سلامتی ہی سلامتی ہے
۴ ہجر بفتح ہاء جدائی و بضمہ برا بھلا کہنا

Marfat.com

وفا خواہی جفاکش باش حافظ
اے حافظ! تو وفا چاہتا ہے تو جفاکش بن
فَاِنَّ الرِّبحَ وَالخُسرانَ فِی التَّجَر
اس لیے کہ تجارت میں نفع اور ٹوٹا ہے

صبا ز منزلِ جاناں گذر دریغ مدار
اے صبا! محبوب کے مکان کے پاس سے گزرنے میں دریغ نہ کر
وز و بعاشقِ مسکیں خبر دریغ مدار
اور مسکین عاشق کو اس کی خبر دینے میں دریغ نہ کر

بشکرِ آنکہ شگفتی بکامِ دل اے گل
اے پھول! تو دل کی مراد کے موافق کھل گیا ہے اسکے شکر میں
نسیمِ وصل ز مرغِ سحر دریغ مدار
وصل کی خوشبو کو بلبل تک پہونچانے میں دریغ نہ کر

مرادِ ما ہمہ موقوفِ یک کرشمہ تست
ہماری ساری تمنا تیری ایک ادا پر موقوف ہے
ز دوستانِ قدیم ایں قدر دریغ مدار
قدیم دوستوں سے اس قدر دریغ نہ کر

حریفِ بزمِ تو بودم چو ماہِ نو بودی
جب تو نیا چاند تھا میں تیری بزم کا شریک تھا
کنوں کہ ماہِ تمامی نظر دریغ مدار
اب جبکہ تو مکمل چاند ہے، نظر کرنے میں دریغ نہ کر

جہان و ہر چہ درو ہست سہل و مختصر است
دنیا اور جو کچھ دنیا میں ہے آسان اور مختصر ہے
ز اہلِ معرفت ایں مختصر دریغ مدار
جان پہچان والوں سے اس مختصر میں دریغ نہ کر

مکارمِ تو بآفاق می برد شاعر
شاعر تیری بھلائیاں دنیا میں لیجاتا ہے
از و وظیفہ و زادِ سفر دریغ مدار
اس کے لئے وظیفہ اور سفر کے توشے سے دریغ نہ کر

چو ذکرِ خیر طلب میکنی سخن این است
اگر تو ذکر خیر چاہتا ہے، تو بات یہ ہے
کہ در بہائے سخن سیم و زر دریغ مدار
کہ شعر کی قیمت میں چاندی اور سونے سے دریغ نہ کر

کنوں کہ چشمۂ نوش است لعلِ شیرینت
اب جبکہ تیرا لعل جیسا شیریں ہونٹ شہد کا چشمہ ہے
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
بات کر، اور طوطی کو شکر دینے میں دریغ نہ کر

مسافراں کہ بہ ہمت کنند سیرِ بسیط
وہ مسافر جو باطنی توجہ سے دنیا کی سیر کرتے ہیں
برائے مقدمِ ایشاں سفر دریغ مدار
ان کی پیشوائی میں، سفر سے دریغ نہ کر

غبارِ غم برود حال بہ شود حافظ
غم کا غبار جاتا رہے گا، حافظ! حالت اچھی ہو جائیگی
تو آبِ دیدہ ازیں رہگذر دریغ مدار
تو اس راستہ پر آنکھوں کے پانی سے دریغ نہ کر

عید است و موسمِ گل و یاراں در انتظار
عید اور موسم بہار ہے اور دوست انتظار میں ہیں
ساقی بروئے شاہ ببیں ماہ و مے بیار
اے ساقی بادشاہ کے چہرے میں چاند دیکھ اور شراب لا

دل برگرفتہ بودم از ایامِ گل و لے
میں نے موسم بہار سے دل ہٹا لیا تھا، لیکن
کارے نکرد ہمتِ پاکانِ روزگار
زمانہ کے نیکوں کی توجہ نے کچھ کام نہ کیا

گر فوت شد سحور چہ نقصاں صبوح ہست
اگر سحری چھوٹ گئی تو کیا نقصان ہے، صبح کی شراب تو ہے
از مے کنند روزہ کشا طالبانِ یار
یار کے طالب شراب سے روزہ کشائی کرتے ہیں

۱۔ عشق کے کاروبار کا کبھی ٹوٹا یعنی ظلم کبھی نفع یعنی وفا حاصل ہوتا ہے۔
۲۔ اے پھول اب تو کھلنے کے شکرانہ میں بلبل تک خوشبو پہونچا دے۔
۳۔ جب تیرا نوخیز حسن تھا میں تیرا ہم مجلس تھا اب جبکہ تیرا حسن شباب ہے نگاہ کرم نہ پھیر۔
۴۔ موزوں ہے صلہ کی درخواست ہے۔
۵۔ میں طوطی ہوں اور تیرا کلام شکر ہے طوطی کو شکر کھلائی جاتی ہے لہٰذا مجھ سے بات کر۔
۶۔ اولیاء اللہ اپنے مراقبہ میں سارے جہانوں کی سیر کر لیتے ہیں۔
۷۔ شاہ کا چہرہ دیکھے جو چاند کی طرح ہے۔
۸۔ میں نے توبہ کر لی تھی لیکن بزرگوں کی باطنی توجہ ساتھ نہ دیا اور میں توبہ پر قائم نہ رہ سکا۔
۹۔ رمضان کی سحری سے صبح کی شراب کا اور شراب سے افطار کا۔

جز نقدِ جاں بدست ندارم شراب کو
نقدِ جاں کے سوا میرے ہاتھ میں کچھ نہیں ہے شراب کہاں ہے؟
کاں نیز بر کرشمۂ ساقی کنم نثار
کہ وہ بھی میں ساقی کی ادا پر نچھاور کر دوں

خوش دولتے ست خرم و خوش خسروِ کریم
دولت بھی اچھی ہے، اور سخی بادشاہ بھی خوش و خرم ہے
یارب ز چشمِ زخمِ زمانش نگاہ دار
اے خدا! زمانہ کی نظرِ بد سے اسے بچا

مے خور بشعرِ بندہ کہ زیبے دگر دہد
بندہ کے اشعار پر شراب پی اس لئے کہ نئی رونق دیگا
جامِ مرصع تو بدیں دُرِّ شاہوار
تیرا جڑاؤ جام، اس بادشاہ کے لائق موتی کے ساتھ

دل در جہان مبند و ز مستے سوال کن
دنیا میں دل نہ پھنسا، اور کسی مست سے پوچھ
از فیضِ جام و قصۂ جمشیدِ کامگار
جام کے فیض، اور کامیاب جمشید کا قصہ

اے دل جنابِ عشق بلند ست ہمتے
اے دل! عشق کی بارگاہ اونچی ہے، ہمت کر
نیکو شنو حدیث و تواں قصہ گوش دار
بات کو اچھی طرح سن، اور تو اس قصے پر کان دھر

زانجا کہ پردہ پوشیِ لطفِ عمیم تست
چونکہ تیری عام مہربانی پردہ پوش ہے
بر نقدِ ما بپوش کہ قلبے ست کم عیار
ہمارے سکّے کی پردہ پوشی کر کیونکہ وہ کھوٹا، کم خالص ہے

ترسم کہ روزِ حشر عناں بر عناں رود
مجھے ڈر ہے، کہ حشر کے دن برابر ہوں گی
تسبیحِ شیخ و خرقۂ رندِ شراب خوار
شیخ کی تسبیح، اور شراب خوار رند کی گدڑی

حافظ چو رفت روزہ و گل نیز میرود
اے حافظ! جبکہ رمضان گذر گیا اور موسمِ گل بھی گذر رہا ہے
ناچار بادہ نوش کہ از دست رفت کار
مجبوراً شراب پی، کہ ہاتھ سے کام نکل گیا

عاشقِ یارم مرا با کفر و ایماں چہ کار
میں تو یار کا عاشق ہوں، مجھے کفر اور ایمان سے کیا کام؟
تشنۂ دردم مرا با وصل و با ہجراں چہ کار
میں درد کا پیاسا ہوں، مجھے وصل اور ہجر سے کیا کام؟

از لبِ جاناں نمی یابم نشانِ زندگی
معشوق کے ہونٹ سے مجھے زندگی کا نشان نہیں ملتا ہے
پس مرا اے جانِ من با جان و با جاناں چہ کار
پس اے میری جان! مجھے معشوق اور جان سے کیا کام؟

کشتۂ عشقم مرا از شحنۂ دوراں چہ غم
میں عشق کا مقتول ہوں، مجھے زمانہ کے کوتوال کا کیا غم؟
مفلسِ عورم مرا با زمرۂ دیواں چہ کار
میں ننگا مفلس ہوں، میرا دفتر والوں سے کیا کام؟

قبلہ و محرابِ من ابروئے دلدار ست و بس
میرا قبلہ اور محراب بس دلدار کی ابرو ہے
ایں دلِ شوریدہ را با ایں چہ و با آں چہ کار
اس دیوانہ دل کو اِس اور اُس سے کیا کام؟

چونکہ اندر ہر دو عالم یار میباید مرا
چونکہ دونوں جہانوں میں مجھے یار چاہیے
با بہشت و دوزخ و با حور و با غلماں چہ کار
بہشت اور دوزخ، اور حور اور غلمان سے کیا کام؟

ہر کہ از خود شد مجرد در طریقِ عاشقی
جو عشق کے راستہ میں اپنے وجود ہی سے جدا ہو گیا
از غم و دردش چہ آگاہی و با درماں چہ کار
اس کو درد اور غم سے کیا واقفیت، اور علاج سے کیا کام؟

صورتِ مرداں چہ خواہی سیرتِ مرداں گزیں
تو مردوں کی صورت کیا چاہتا ہے مردوں کی عادت اختیار کر
مردِ عاشق پیشہ را با صورتِ ایواں چہ کار
عاشق پیشہ انسان کو محل کی تصویر سے کیا کام؟

لہ در شہوار یعنی وہ موتی جو بادشاہ کے لائق ہو مراد اشعار ہیں۔
ہے مست بتادے گا کہ جام سے کیا فیض حاصل ہوتا ہے اور یہ کہ جب جمشید جیسا بادشاہ بھی مر گیا دنیا کس قدر ناپائدار ہے۔
سے قیامت ایں ریاکار شیخ کی تسبیح اور شراب خوار کی گدڑی یکساں ثابت ہوگی۔
سے ہمارا تعلق محبوب سے ہے ہمیں کفر اور ایمان سے کچھ بحث نہیں ہے۔
ھے جبکہ ہمیں محبوب کا حیات بخش ہونٹ حاصل نہیں ہے تو ہم اب جان اور جاناں کی کیا بات کریں۔
لہ مُردے کو کوتوال کا کوئی ڈر نہیں ہوتا مفلس دفتروں کے چکر نہیں کاٹتا ہے۔
ہے شعر
ہر کہ از لب یاری و وصال دوست طلب
ہست دورن گرداں تصور وہ بود
ہے جو عشق میں فنا کا درجہ حاصل کر لیتا ہے اس کو نہ درد کی خبر رہتی ہے نہ علاج کا طالب ہوتا ہے۔

Marfat.com

حافظا گر عاشق و مستی دگرہ باز گوی
اے حافظ اگر تو عاشق اور مست ہے دوبارہ کہہ

عاشقِ یارم مرا با کفر و با ایماں چہ کار
میں یار کا عاشق ہوں، مجھے کفر اور ایمان سے کیا کام

گر بود عمر بمیخانہ روم بارِ دگر
اگر زندگی رہی، میخانہ میں دوبارہ جاؤں گا

بجز از خدمتِ رنداں نکنم کارِ دگر
رندوں کی خدمت کے سوا دوسرا کام نہ کروں گا

خرم آں روز کہ با دیدۂ گریاں بروم
وہ دن مبارک ہوگا کہ روتی ہوئی آنکھوں کے ساتھ جاؤں گا

تا زنم آب درِ میکدہ یکبارِ دگر
تاکہ میکدہ کے دروازہ پر دوبارہ چھڑکاؤ کروں

معرفت نیست دریں قوم خدایا مددے
اس قوم کو پہچان نہیں ہے، اے خدا مدد کر

تا برم گوہرِ خود را بخریدارِ دگر
تاکہ اپنے گوہر کو دوسرے خریدار کے پاس لے جاؤں

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
میری طبیعت عافیت چاہتی ہے، اگر چھوڑیں

غمزۂ شوخش و آں طرۂ طرارِ دگر
پھر اس کی شوخ ادا، اور وہ طرار زلف

گر مساعد شودم دائرۂ چرخِ کبود
اگر نیلے چرخ کا دائرہ میرا مددگار ہو

ہم بچرخ آورمش باز بپرکارِ دگر
پھر اس کو دوسری پرکار سے دائرہ میں لے آؤں گا

رازِ سربستۂ ما بیں کہ بدستاں گفتند
ہمارے سربستہ راز کو دیکھ، داستان میں انھوں نے بیان کیا

ہر زماں با دف و نے بر سرِ بازارِ دگر
دف اور بانسری کے ساتھ ہر وقت ایک نئے بازار میں

یار اگر رفت و حقِ صحبتِ دیریں نشناخت
دوست اگر چلا گیا اور دیرینہ صحبت کا حق نہ پہچانا

حاش للہ کہ روم من زپئے یارِ دگر
خدا بچائے کہ میں دوسرے یار کے پیچھے جاؤں

ہر دم از درد بنالم کہ فلک ہر ساعت
میں ہر وقت درد سے نالاں ہوں کیونکہ آسمان ہر گھڑی

کندم قصدِ دلِ زار بآزارِ دگر
میرے کمزور دل کا نئی تکلیف کے ساتھ ارادہ کرتا ہے

باز گویم نہ دریں واقعہ حافظ تنہاست
میں پھر کہتا ہوں اس واقعہ میں تنہا حافظ نہیں ہے

غرقہ گشتند دریں بادیہ بسیارِ دگر
اس جنگل میں دوسرے بہت سے تباہ ہوگئے ہیں

نصیحتے کنمت بشنو و بہانہ مگیر
تجھے ایک نصیحت کرتا ہوں، سن اور بہانہ نہ بنا

ہر آنچہ ناصحِ مشفق بگویدت بپذیر
جو کچھ مشفق ناصح تجھ سے کہے، اس کو قبول کر

ز وصلِ روئے جواناں تمتعے بردار
جوانوں کے چہرے کے وصل سے فائدہ اٹھا

کہ در کمینگہِ عمرست مکرِ عالمِ پیر
اس لئے کہ بوڑھے جہان کا مکر زندگی کی گھات میں ہے

نعیمِ ہر دو جہاں پیشِ عاشقاں بجوے
عاشقوں کے نزدیک دونوں جہانوں کی نعمتیں ایک جَو کے برابر ہیں

کہ ایں متاع قلیل ست و آں عطائے حقیر
اس لئے کہ یہ تھوڑا سا سامان ہے اور وہ حقیر قیمت ہے

معاشرے خوش و رودے بساز میخواہم
ایک عمدہ دوست اور سازوں میں سے ایک رود چاہتا ہوں

کہ دردِ خویش بگویم بنالۂ بم و زیر
تاکہ بم و زیر کے نالے سے اپنا درد بیان کروں

ا؎ یعنی اس غزل کے مطلع کو پھر پڑھو۔
۲؎ اپنے آنسوؤں سے چھڑکاؤ کروں تاکہ گرد و غبار مٹ جائے۔
۳؎ جی تو آرام کو چاہتا ہے لیکن معشوق کی ادا اور زلف چھوڑتی نہیں لینے دیتے ہیں۔
۴؎ پرکار کے دائرہ میں جو چیز آجاتی ہے وہ چاروں طرف سے گھر جاتی ہے یعنی معشوق کو پھر قابو میں کروں گا۔
۵؎ لوگ ہمارے راز کو دف بجانے کے ذریعہ ظاہر کر رہے ہیں۔
۶؎ نصیحت کا بیان اگلے اشعار میں ہے۔
۷؎ نصیحت یہ ہے کہ نوجوان معشوقوں سے لطف اندوز ہو۔
۸؎ ایسے ہر دو جہان اور ان سے نعمتوں کی طرف اشارہ ہے۔
۹؎ رود ایک قسم کے ساز کا نام ہے زیر، گانے میں دھیمی آواز اور بم بلند آواز کو کہتے ہیں۔

Marfat.com

برآں سرم کہ ننوشم مے و گنہ نکنم
اگر موافقِ تدبیرِ من شود تقدیر
میں اس خیال میں ہوں کہ شراب نہ پیوں اور گناہ نہ کروں
اگر تقدیر، میری تدبیر کے موافق ہو جائے

دلِ رمیدۂ ما را کہ پیش میگیرد
خبر دہید بہ مجنونِ بستہ در زنجیر
ہمارے بھاگے ہوئے دل کا کون راستہ روکے گا؟
زنجیر میں بندھے ہوئے، مجنوں کو خبر دے دو

چو قسمتِ ازلی بے حضورِ ما کردند
گر اندکے نہ بوفقِ رضاست خردہ مگیر
جب ازلی تقسیم، ہماری موجودگی کے بدون انھوں نے کی ہے
اگر تھوڑا سا رضی کے موافق نہیں، اعتراض نہ کر

بعزمِ توبہ نہادم قدح زکف صد بار
ولے کرشمۂ ساقی نمیکند تقصیر
میں نے توبہ کے ارادہ سے سو بار پیالہ ہاتھ سے رکھا
لیکن ساقی کی ادا، کوتاہی نہیں کرتی ہے

چو لالہ در قدحم ریز ساقیا مے ناب
کہ نقشِ خالِ نگارم نمیرود ز ضمیر
اے ساقی! خالص شراب لالہ جیسی میرے پیالہ میں انڈیل
اسلئے کہ میرے دل سے محبوب کے تل کا نقشہ نہیں مٹتا ہے

مے دو سالہ و محبوبِ چاردہ سالہ
ہمیں بس است مرا صحبتِ صغیر و کبیر
دو سالہ شراب، اور چودہ سالہ معشوق
بڑے چھوٹے کی صحبت میں سے مجھے یہی کافی ہیں

نگفتمت کہ حذر کن ز زلفِ او اے دل
کہ میکنند در آں حلقہ باد در زنجیر
اے دل میں نے تجھ سے نہیں کہا تھا کہ اس کی زلف سے بچنا
اس لیے کہ اس حلقہ میں ہوا کو بھی قید کر دیتے ہیں

بیار ساغرِ یاقوت و فیض دُرِّ خوش آب
حسود گو کرمِ آصفی ببین و بمیر
یاقوتی ساغر اور اچھی آب کے موتی کا فیض، لا
حاسد سے کہدے، آصفی کرم دیکھ، اور مرجا

بنوش بادہ و عزمِ وصالِ جاناں کن
سخن شنو کہ زنندت ز بامِ عرش صفیر
شراب پی، اور محبوب کے وصل کا ارادہ کر
بات سن اس لیے کہ عرش کے بالاخانہ سے تجھے پکارتے ہیں

حدیثِ توبہ دریں بزمگہ مگو واعظ
کہ ساقیانِ کماں ابرویت زنند بہ تیر
اے واعظ! اس بزم میں توبہ کی بات نہ کر
کیونکہ کمان جیسے ابرو والے ساقی تجھ پر تیر چلا دینگے

چہ جائے گفتۂ خاجو و شعرِ سلمانست
خاجو کے کلام[1] اور سلمان کے اشعار کا کیا موقع ہے؟

کہ شعرِ حافظِ شیراز بہ ز شعرِ ظہیر
اس لیے کہ شیراز کے حافظ کے اشعار ظہیر کے اشعار سے اچھے ہیں

ہمتے از عاشقاں گر عاشقی ہمراہ گیر
پائے بر فرقِ خداوندِ کلاہ و گاہ گیر
اگر تو عاشق ہے، عاشقوں کی توجہ ساتھ رکھ
تاج، اور رتبہ والے کے سر پر پیر دھر

سنگِ مستی بر سرِ درویشِ غیرت خواہ زن
داغِ حسرت بر دلِ بیدارِ دنیا خواہ گیر
غیرت کمانے والے درویش کے سر پر مستی کا پتھر مار
دنیا کے طالب، دین دار کے دل پر حسرت کا داغ لگا

ز آسماں ہمت بیاموز و تواضع از زمیں
مردمی از مہر جوی و نورِ مہر از ماہ گیر
آسمان سے ہمت، اور زمین سے تواضع سیکھ
سورج سے بہادری لے اور چاند سے محبت کا نور حاصل کر

تا بکے گیری ز بہرِ منصبے دامانِ شاہ
رو چو مرداں حلقۂ درگاہِ شاہنشاہ گیر
کسی عہدے کے لیے بادشاہ کا دامن کب تک تھامے گا
جا، مردوں کی طرح بادشاہوں کے بادشاہ کے در کی زنجیر پکڑ

ا یعنی خدائی فیصلے ہمارے سامنے نہیں ہوئے ہیں اب اگر ہم سے تھوڑی سی غلطی ہو جائے تو ملامت کے قابل نہیں ہے۔
شعر: پڑھ کر بہ تاثیر از شوق کے پر نازش آدمی کوئی ہمارا ہم توبہ بھی
ے ساقی کی ادا توبہ توڑنے میں کوتاہی نہیں برتتی ہے۔
ے آصف حضرت سلیمان کے وزیر کا نام ہے یہاں عماد الدین محمود مراد ہے، جو سلطان قطب الدین کا وزیر تھا۔
یہ خاجو سلمان ساوجی ظہیر فاریابی فارسی کے مشہور شعرا ہیں
یعنی حافظ شیرازی کا کلام ان سب سے بہتر ہے۔
ے جس درویش میں غیرت کا مادہ ہو اسکو مدہوش کر دے اور دنیا دار عابد کے دل پر حسرت کا داغ لگا دے
ے آسمان کو ہمت والا، زمین کو متواضع، سورج کو بہادر، چاند کو پُر از محبت قرار دیا جاتا ہے۔
ے فریادی شاہی دربار میں جا کر زنجیر کو پکڑتا تھا

Marfat.com

گر چو شاہاں بر سریر ملک نتوانی نشست
اگر بادشاہوں کی طرح ملک کے تخت پر تو نہیں بیٹھ سکتا ہے

رو چو فراشاں طناب خیمہ و خرگاہ گیر
جا فراشوں کی طرح خیمہ اور خرگاہ کی رسّی تھام لے

عشق گوید روز و شب در گوش ہر تر دامنے
دن رات ہر گنہگار کے کان میں عشق کہتا ہے

گر تو مردِ راہِ مائی زیں سبکتر راہ گیر
اگر تو ہماری راہ کا مرد ہے، اس سے ہلکا راستہ اختیار کر

تا بکے از لا سخن گوئی بیا حافظ بیا
اے حافظ! آ جا کب تک "لا" کی بات کہتا رہے گا

ایں زماں فتراکِ عشقِ سرِ الّا اللہ گیر
اب الا اللہ کے راز کے عشق کا شکار بند تھام لے

یوسفِ گم گشتہ باز آید بکنعاں غم مخور
گم شدہ یوسف کنعان میں واپس آ جائے گا، غم نہ کر

کلبۂ احزاں شود روزے گلستاں غم مخور
غموں کی کوٹھری، کسی دن باغ بن جائے گی، غم نہ کر

ایں دلِ غمدیدہ حالش بہ شود دل بد مکن
اس غم زدہ دل کا حال اچھا ہو جائیگا، ناامید نہ ہو

ویں سرِ شوریدہ باز آید بساماں غم مخور
اور یہ پریشان دماغ، پھر آراستہ ہو جائیگا، غم نہ کر

گر بہارِ عمر باشد باز بر طرفِ چمن
اگر عمر کی بہار رہی، چمن کے کنارے پر پھر

چترِ گل بر سر کشی اے مرغِ خوشخواں غم مخور
پھول کا چھتر تو سر پر رکھیگا اے خوش الحان پرندہ غم نہ کر

دورِ گردوں گر دو روزے بر مرادِ ما نگشت
اگر زمانہ کا چکر ایک دو روز ہماری منشاء کے مطابق نہ چلا

دائماً یکساں نماند کارِ دوراں غم مخور
تو زمانہ کا کام، ہمیشہ یکساں نہ رہے گا، غم نہ کر

ہاں مشو نومید چوں واقف نۂ از سرِ غیب
ہاں ناامید نہ ہو جبکہ تو غیب کے راز سے واقف نہیں ہے

باشد اندر پردہ بازیہائے پنہاں غم مخور
پردے کے اندر چھپی بازیاں ہوتی ہیں، غم نہ کر

ہر کہ سرگرداں بعالم گشت و غمخوارے نیافت
جو شخص دنیا میں پریشان پھرا، اور کوئی غمخوار نہ ملا

آخر الامر او بغمخوارے رسد ہاں غم مخور
انجام کار وہ کسی غمخوار تک پہنچتا ہے، غم نہ کر

در بیاباں گر بشوقِ کعبہ خواہی زد قدم
اگر کعبہ کے شوق میں، تو بیاباں میں قدم رکھنا چاہتا ہے

سرزنشہا گر کند خارِ مغیلاں غم مخور
اگر ببول کا کانٹا جھڑکیاں دے، غم نہ کر

حالِ ما در فرقتِ جاناں و ابرامِ رقیب
دوست کے فراق اور رقیب کے ستانے سے ہمارا حال ہے

جملہ میداند خدائے حال گرداں غم مخور
حالتوں کو بدلنے والا، خدا سب جانتا ہے، غم نہ کر

اے دل ار سیلِ فنا بنیادِ ہستی بر کند
اے دل فنا کا سیلاب اگر وجود کی بنیاد اکھاڑ دے

چوں ترا نوح است کشتیباں ز طوفاں غم مخور
جبکہ تیرا کشتیبان نوح ہے، طوفان کا غم نہ کر

گرچہ منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
اگرچہ منزل بہت خطرناک ہے، اور مقصود اوجھل ہے

ہیچ راہے نیست کو را نیست پایاں غم مخور
کوئی راستہ ایسا نہیں ہے جس کی انتہا نہ ہو، غم نہ کر

حافظا در کنجِ فقر و خلوتِ شبہائے تار
اے حافظ فقر کے گوشہ میں، اور تاریک راتوں کی تنہائی میں

تا بود وردت دعا و درسِ قرآں غم مخور
جب تک تیرا ورد دعا، اور قرآن کا درس ہے، غم نہ کر

---

۱ لا یعنی نہیں اس سے اللہ کے ماسوا کی نفی ہوتی ہے۔ الا اللہ مگر اللہ اس سے خدا کے وجود کا اقرار ہوتا ہے۔ تصوف میں ابتداءً لا کا تصور قایم کیا جاتا ہے پھر الا اللہ پر سوچا جاتا ہے۔

۲ اس پوری غزل میں خواجہ نے اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا کی تفسیر کی ہے یعنی ہر تنگی کے بعد راحت ہے۔ کنعان حضرت یعقوبؑ کا شہر ہے۔ مغیلان اصل میں ام غیلان تھا یعنی ماں اور غیلان غول کی جمع بمعنی وہ ببول کے درخت کو کہا جاتا ہے جو صحرائے عرب میں بکثرت پیدا ہوتا ہے۔

Marfat.com

ردیفِ زائے معجمہ

اے سروِ نازِ حُسن کہ خوش میروی بناز
اے حسن کے سروِ ناز! تو جو ناز سے خوشی سے خرامی کر رہا ہے

عُشّاق رابنازِ تو ہر لحظہ صد نیاز
تیرے ناز پر عاشقوں کی جانب سے ہر وقت سو نیاز مندیاں ہیں

فرخندہ باد طالعِ نازت کہ در ازل
تیرے ناز کا نصیب مبارک ہو، اس لیے کہ ازل میں

ببُریدہ اند بر قدِ سروت قبائے ناز
تیرے سرو کے قد کے مطابق، ناز کی قبا چھانٹی ہے

آنرا کہ بوئے عنبرِ زلفِ تو آرزوست
جس کو تیری زلف کے عنبر کی، خوشبو کی آرزو ہے

چوں عُود گو برآتشِ سوزاں بسوز و ساز
کہہ دو اگر کی طرح جلتی آگ پر جلے اور دم نہ مارے

از طعنۂ رقیب نگردد عیار کم
رقیب کے طعنہ سے، کھرا پن کم نہیں ہوتا ہے

چوں زر اگر برند مرا در دہانِ گاز
جبکہ گانتی کے منہ سے، مجھے سونے کی طرح کاٹیں

پروانہ را ز شمع بود سوزِ دل ولے
پروانہ کے دل میں جلن شمع کی وجہ سے ہوتی ہے، لیکن

بے شمعِ عارضِ تو دلم را بود گداز
تیرے رخسار کی شمع کے بدون میرا دل پگھلتا رہتا ہے

دل کز طوافِ کعبۂ کویت وقوف یافت
جب دل نے تیرے کوچہ کے کعبہ کے طواف سے واقفیت حاصل کرلی

از شوقِ آں حریم ندارد سرِ حجاز
اس حریم کے شوق کی وجہ سے حجاز کا خیال نہیں کرتا ہے

ہر دم بخونِ دیدہ چہ حاصل وضو چو نیست
آنکھ کے خون سے، ہر وقت وضو کرنے سے کیا فائدہ جبکہ

بے طاقِ ابروِ تو نمازِ مرا جواز
تیری ابرو کے طاق کے بدون، میری نماز کا جواز نہیں ہے

صوفیِ ما کہ توبہ ز مے کردہ بود دوش
ہمارا صوفی، جس نے کل شراب سے توبہ کی تھی

بشکست عہد چوں درِ میخانہ دید باز
اس نے عہد توڑ دیا جب شراب خانہ کا دروازہ کھلا دیکھا

چوں بادہ مست بر سرِ خم رفت کف زناں
تالیاں بجاتا ہوا، مست شراب کی طرح مٹکے پر پہونچا

حافظ کہ دوش از لبِ ساغر شنید راز
جب حافظ نے کل ساغر کے ہونٹ سے راز سنا

براہِ میکدہ عُشّاق راست در تگ و تاز
شراب خانہ کے راستہ میں، عُشّاق کی دوڑ بھاگ ہیں

ہماں نیاز کہ حُجّاج را براہِ حجاز
وہی عاجزی ہے، جو حاجیوں کو حجاز کے راستہ میں

چہ گویمت کہ ز سوزِ دروں چہ می بینم
میں تجھ سے کیا کہوں کہ اندرونی سوزش سے میرا کیا حال ہے

ز اشک پرس حکایت کہ من نیم غمّاز
آنسوؤں سے قصہ دریافت کرلے کیونکہ میں چغلخور نہیں ہوں

غرض کرشمۂ حسنست ورنہ حاجت نیست
حسن کا کرشمہ دکھانا ہے ورنہ کوئی ضرورت نہیں ہے

جمالِ دولتِ محمود را بزلفِ ایاز
محمود کی دولت کے جمال کو، ایاز کی زلف کی

بہیچ در نروم بعد ازیں ز حضرتِ دوست
اس کے بعد دوست کے دربار سے کسی دروازہ پر نہ جاؤں گا

چو کعبہ یافتم آیم ز بُت پرستی باز
جب میں نے کعبہ پالیا بُت پرستی سے باز آجاؤں گا

شبے چنیں بسحر گر ز بخت میخواہم
صبح کے وقت، اپنے نصیب سے ایسی رات مانگتا ہوں

کہ با تو شرحِ سرِ انجامِ خود کنم آغاز
جس میں تیرے سامنے اپنے انجام کی شرح کا آغاز کردوں

۱ ازل میں نازکی قبا تیرے قد کے مطابق تراشی گئی ہے اسی وجہ سے تیرے اوپر خوب جچتی ہے
۳ جب تک عاشق اپنے وجود کو عود کی طرح عشق کی آگ پر نہیں جلاتا ہے اس کو زلفِ محبوب کی خوشبو حاصل نہیں ہوتی۔
۴ اگرچہ رقیب اپنے منہ کی قینچی سے میرے ٹکڑے بھی کر ڈالے تب بھی میرے خلاص میں کمی نہیں آسکتی ہے جس طرح سے خالص سونے کو گانتی سے کاٹ کر کٹھالی میں ڈالا جاتا ہے۔
۷ محبوب کا طاقِ ابرو مجھے میسّر نہیں اور اس کے بدون میری نماز جائز نہیں تو خونِ دل سے وضو کرنے سے کیا فائدہ ہے۔
۹ قدرت کو حسن کا کرشمہ ظاہر کرنا تھا ورنہ محمود کو ایاز سے ہر طرح کی بے نیازی حاصل تھی۔

شعر
محمود غزنوی کہ ہزاراں غلام داشت
عشقش چناں گرفت کہ غلامِ غلام شد

۱۰ میرا کعبہ تو دوست کا دربار ہے اس سے ہٹ کر جانا بت پرستی ہوگی

Marfat.com

تنم ز ہجرِ تو چشم از جہاں فرو میدوخت
میرا بدن تیرے ہجر کی وجہ سے دنیا سے آنکھ بند کرنا چاہتا تھا

امیدِ دولتِ وصلِ تو داد جانم باز
تیرے وصل کی امید نے مجھے پھر زندگی بخشدی

چہ حلقہ ہا کہ زدم بر درِ دل از سر سوز
سوز کے ساتھ میں نے دل کے دروازہ پر کس قدر زنجیریں کھڑکائیں

بہ بوئے روزِ وصالِ تو در شبانِ دراز
لمبی راتوں میں تیرے وصل کے دن کی تمنا میں

چو غنچہ سر بہ نہفتہ نہاں کجا ماند
غنچہ کی طرح چھپا ہوا راز کب پوشیدہ رہ سکتا ہے

دلِ مرا کہ نسیم صباست محرمِ راز
جبکہ صبا کی نسیم[1] میرے دل کی محرمِ راز ہے

ز شوقِ مجلسِ آں ماہِ خرگہی حافظ
اے حافظ! اس خیمہ والے چاند کی مجلس کے شوق میں

گرت چو شمع جفائے رسد بسوز و بساز
اگر شمع کی طرح تجھے ظلم پہونچے جل اور موافقت کر

بر نیامد از تمنائے لبت کامم ہنوز
تیرے ہونٹ کی تمنا سے اب تک میرا مقصد پورا نہیں ہوا

بر امیدِ جامِ لعلت دردی آشامم ہنوز
تیرے لعل کے جام کی امید میں میں ابتک تلچھٹ پینے والا ہوں

روزِ اول رفت دینم در سرِ زلفینِ تو
پہلے ہی دن تیری دونوں زلفوں کے خیال میں میرا دین چلا گیا

تا چہ خواہد شد دریں سودا سرانجامم ہنوز
دیکھو اس جنون میں میرا انجام اب کیا ہوگا؟

از خطا گفتم شبے موئے ترا مشکِ ختن[2]
ایک رات میں نے غلطی سے تیرے بالوں کو مشکِ ختن کہدیا

میزند ہر لحظہ تیرے مو بر اندامم ہنوز
ہر لحظہ اب تک بال میرے بدن پر تیر مار رہے ہیں

نامِ من رفتہ است روزے بر لبِ جاناں بسہو[3]
ایک دن میرا نام بھولنے سے محبوب کے ہونٹوں پر آگیا تھا

اہلِ دل را بوئے جاں می آید از نامم ہنوز
اہلِ دل کو اب تک میرے نام سے جان کی خوشبو آرہی ہے

پرتوِ روئے ترا در خلوتم دید آفتاب[4]
سورج نے تیرے رخ کا نور میری خلوت میں دیکھ لیا تھا

میرود چوں سایہ ہر دم بر لبِ بامم ہنوز
اب تک سایہ کی طرح میرے بالا خانہ پر دوڑ رہا ہے

در ازل دادہ است ما را ساقیِ لعلِ لبت
ہمیں ازل میں تیرے لبِ لعلیں کے ساقی نے دیا ہے

جرعۂ جامے کہ من مدہوشِ آں جامم ہنوز
جام کا ایک ایسا گھونٹ جس سے میں اب تک اس جام کا مست ہوں

ساقیا یک جرعہ دہ زاں آبِ آتشگوں کہ من
اے ساقی اس آگ جیسے پانی سے ایک گھونٹ مجھ کو پلا دے کیونکہ میں

در میانِ پختگانِ عشقِ او خامم ہنوز
اس کے عشق کے پختہ کاروں میں ابھی تک کچا ہوں

ایکہ گفتی جاں بدہ تا باشدت آرامِ دل[5]
اے وہ کہ تو نے کہا جان دیدے تاکہ تجھے دل کا آرام حاصل ہو جائے

جاں بغمہایش سپردم نیست آرامم ہنوز
میں نے جان اس کے غموں کے سپرد کر دی مجھے ابتک آرام حاصل نہیں ہے

در قلم آورد حافظ قصۂ لعلِ لبش[6]
حافظ اس کے ہونٹ کا قصہ تحریر میں لے آیا

آبِ حیواں میرود ہر دم ز اقلامم ہنوز
میرے قلموں سے اب تک آبِ حیات بہہ رہا ہے

بیا و کشتیِ ما در شطِ شراب انداز[7]
آ، اور ہماری کشتی کو شراب کے دریا میں ڈال دے

غریو و ولولہ در جانِ شیخ و شاب انداز
جوش اور خروش بوڑھے اور جوان کی جان میں ڈالدے

---

۱ نسیم صبا میری ہمراز ہے وہ جس طرح غنچے کے راز ظاہر کر دیتی ہے میرے راز بھی ظاہر کر دیگی۔ غنچہ نسیم سے کھل جاتا ہے۔

۲ محبوب کی زلف کو مشکِ ختن کہنا زلف کی توہین ہے۔

۳ چونکہ محبوب نے بھولے سے ایک بار میرا نام لے لیا تھا اسلیئے اس میں خوشبو آگئی۔

۴ سورج [illegible] میرے [illegible] لیے پھیلتا پھرتا ہے کہ اس کو میرے گھر میں محبوب کا نور نظر آگیا تھا۔

۵ لوگوں نے بتایا تھا کہ جان دینے سے راحت حاصل ہو جائیگی، لیکن ایسا نہ ہوا۔

۶ چونکہ حافظ نے قلم سے محبوب کے ہونٹوں کی تعریف لکھی تھی اس لیے اس کے قلم سے آبِ حیات جاری ہو گیا ہے۔

۷ کشتی سے پیالہ مراد ہے جو کشتی کی صورت میں بنایا جاتا ہے۔

Marfat.com

مرا بکشتیِ بادہ درافگن اے ساقی | کہ گفتہ اند نکوئی کن و در آب انداز
اے ساقی! مجھے شراب کی کشتی میں ڈال دے | اس لیے کہ لوگوں نے کہا ہے نیکی کر اور دریا میں ڈال دے

زکوئے میکدہ برگشتہ ام زراہِ خطا | مرا دگر ز کرم در رہِ صواب انداز
غلطی سے میں شراب خانہ کے کوچہ سے واپس لوٹ آیا | کرم کر کے مجھے دوبارہ درست راستے پر ڈال دے

بیار از آں مے گلرنگِ مشکبو جامے | شرارِ رشک و حسد در دلِ گلاب انداز
اس گلرنگ مشک کی سی خوشبو والی شراب کے ایک جام لا | رشک اور حسد کی چنگاری گلاب کے دل میں ڈال دے

اگرچہ مست و خرابم تو نیز لطفے کن | نظر بریں دلِ سرگشتہ خراب انداز
اگرچہ میں مست اور خراب ہوں تو تو مہربانی کر | اس حیران، اجڑے دل پر ایک نظر ڈال دے

بہ نیم شب اگرت آفتاب می باید | ز روئے دخترِ گلچہر رز نقاب انداز
اگر آدھی رات میں، تجھے سورج چاہیے | گلاب جیسے چہرے والی انگور کی لڑکی کے چہرے سے نقاب ہٹا دے

مہل کہ روزِ وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکدہ بر در خمِ شراب انداز
نہ چھوڑ کہ مجھے مرنے کے دن مٹی کے سپرد کر دیں | مجھے شراب خانہ میں لیجا اور شراب کے مٹکے میں ڈال دے

ز جورِ چرخ چو حافظ بجاں رسید دلت | بسوئے دیوِ محن ناوکِ شہاب انداز
جبکہ آسمان کے ظلم سے اے حافظ تیرا دل جان سے عاجز آگیا | مصیبتوں کے بھوت کی طرف ستارے کا تیر چلا

گر از تو یک سرِ مو سر کشد دلِ حافظ
اگر حافظ کا دل تجھ سے ایک بال برابر کشیدگی اختیار کرے
بگیر و در خمِ زلفش بہ پیچ و تاب انداز
اس کو پکڑ لا اور زلف کے پیچ و خم میں باندھ کر ڈال دے

حالِ خونیں دلاں کہ گوید باز | وز فلک خونِ جم کہ جوید باز
خونی دل والوں کا حال، پھر کون کہے گا! | آسمان سے جمشید کے خون کا پھر کون بدلہ لے گا؟

جز فلاطونِ خم نشین شراب | سرِ حکمت بما کہ گوید باز
مٹکے کی شراب کے افلاطون کے علاوہ | دانائی کا راز، ہم سے پھر کون کہے گا؟

شرمش از چشمِ مے پرستاں باد | نرگسِ مست اگر بروید باز
مے پرستوں کی آنکھ سے اُسے تو شرم آنی چاہیے | اگر مست نرگس اس کے بعد اُگے

ہر کہ چوں لالہ کاسہ گرداں شد | زیں جفا رخ بخوں بشوید باز
جو شخص لالہ کی طرح پیالہ لیکر پھرنے والا ہوا | اس ظلم سے، وہ پھر چہرے کو خون سے دھوئے گا

بسکہ در پردہ چنگ گفت سخن | ببرش موئے تا نموید باز
چنگ نے، کتنی ہی درپردہ بات کہی | اس کے بال کاٹ دو تاکہ پھر نوحہ نہ کرے

بکشاید دلم چو غنچہ اگر | ساغرِ لالہ گوں ببوید باز
میرا دل، غنچہ کی طرح کھل جائے، اگر | لالہ جیسا، ساغر پھر خوشبو دے

گرد بیت الحرام خمِ حافظ | گر نمیرد بسر بپوید باز
حافظ، مٹکے کے بیت الحرام کے چاروں طرف | اگر نہیں مرتا، تو سر کے بل گھومے گا

نیکی کر اور دریا میں ڈال کا مطلب حافظ نے یہ لیا کہ مجھے مار کر شراب کے مٹکے میں ڈال دے۔
میں اگرچہ مست اور خراب ہوں لیکن تو اس برائی پر نظر نہ کر اور رحم کی نظر ڈال دے۔
ساغرِ شراب بمنزلہ آفتاب ہے۔
مرنے کے بعد مجھے سپردِ خاک نہ کرنا، شراب کے مٹکے میں غرق کر دینا۔
۵ شیطانوں کو شہاب ثاقب سے مارا جاتا ہے
شراب کو افلاطون حکیم قرار دیا ہے کیونکہ اس کے ذریعہ دانائی کے راز کھلتے ہیں۔
مے نوشوں کی آنکھ سے نرگس کو شرمانا چاہیے۔
لالہ کا رُخ خون آلود اسی وجہ سے ہے، کہ وہ گداگری کرتا ہے۔
۹ چنگ خلوت کے بھید ظاہر کرتی ہے اُس کے تار کاٹ دو۔
بیت الحرام، خانہ کعبہ یعنی جب اگر زندہ رہا تو شراب کے مٹکے کا اسی طرح طواف کروں گا جیسا کہ کعبہ کا کیا جاتا ہے۔

Marfat.com

خیز و در کاسۂ زر آبِ طربناک انداز
اٹھو، اور سونے کے پیالے میں مستی لانے والا پانی ڈال
پیش از آں کہ شود کاسۂ سر خاک انداز
اس سے پہلے کہ سر کا پیالہ خاک کران بنے

عاقبت منزلِ ما وادیِ خاموشانست
انجام کار، ہماری منزل قبرستان ہے
حالیا غلغلہ در گنبدِ افلاک انداز
اب فلک کے گنبد میں، شور پیدا کر

بلکہ ایں مزرعہ دانی کہ ثباتے نکند
اس کھیت کی ملک، تجھے معلوم ہے، ٹھہراؤ نہیں رکھتی ہے
آتشے از جگرِ جام در املاک انداز
جام کے جگر کی آگ، کھیتوں میں لگا دے

بسرِ سبزِ تو اے سرو کہ چوں خاک شوم
اے سرو! تجھے اپنی سبز سر کی قسم کہ جب میں خاک ہو جاؤں
ناز از سر بنہ و سایہ بر آں خاک انداز
ناز سر سے نکال دے اور اس خاک پر سایہ ڈال دے

دلِ ما را کہ ز مارِ سرِ زلفِ تو بخست
ہمارے دل کو جو کہ تیری زلف کے سانپ سے خستہ ہوا ہے
از لبِ خود بشفا خانۂ تریاک انداز
اپنے ہونٹ کے تریاق کے شفا خانہ میں ڈال دے

غسل در اشک زدم کاہلِ طریقت گویند
میں نے آنسوؤں سے غسل کیا اس لیے کہ اہلِ طریقت کہتے ہیں
پاک شو اول و پس دیدہ بر آں پاک انداز
پہلے پاک ہو جا، پھر اس پاک پر نظر ڈال

یا رب آں زاہدِ خود بیں کہ بجز عیب ندید
اے خدا وہ متکبر زاہد جس نے عیب کے سوا کچھ نہ دیکھا
دودِ آہیش در آئینۂ ادراک انداز
اس کے پہچان کے آئینہ پر آہ کا دھواں ڈال دے

چشمِ آلودہ نظر از رخِ جاناں دور است
گندہ نظر والی آنکھ دوست کے رخ سے دور ہے
بر رخِ او نظر از آئینۂ پاک انداز
پاک آئینہ سے اُس کے رخ پر نظر ڈال

با چنیں دیدۂ آلودہ تراں تواں دید
ایسی گندی آنکھ سے، تجھے نہیں دیکھا جا سکتا
دیدہ از خود دہ و بر خود نظرِ پاک انداز
ایسی آنکھ کو اپنے سے دور کر اور اپنے اوپر پاک نظر ڈال

چوں گل از نکہتِ او جامہ قبا کن حافظ
حافظ! پھول کی طرح اس کی خوشبو سے کپڑے پھاڑ ڈال
ویں قبا در رہِ آں قامتِ چالاک انداز
اور اس قبا کو اس چالاک قد کے راستہ میں پھینک دے

دلم ربودہ لولی وشیست شور انگیز
میرا دل ایک لولی صفت، شور انگیز نے اُچکا ہوا ہے
دروغ وعدہ و قتال وضع و رنگ آمیز
جو وعدہ خلاف اور قاتل وضع اور رنگ آمیز ہے

فدائے پیرہنِ چاکِ ماہ رویاں باد
حسینوں پر چاک لباس پر قربان ہوں
ہزار جامۂ تقویٰ و خرقۂ پرہیز
تقوے کے ہزار لباس اور پرہیز گاری کی گدڑیاں

فرشتہ عشق نداند کہ چیست قصہ مخواں
فرشتہ نہیں جانتا کہ عشق کیا ہے، قصہ نہ سنا
بخواہ جامِ شرابے بخاکِ آدم ریز
شراب کا جام لا، آدم کی خاک پر ڈال دے

غلامِ آں کلماتم کہ آتش افروزد
میں ان باتوں کا عاشق ہوں جو آگ بھڑکا دیں
نہ آب سرد زند در سخن بر آتشِ تیز
جو اس کی باتوں میں تیز آگ پر ٹھنڈا پانی چھڑکے

فقیر و خستہ بدرگاہت آمدم رحمے
تیرے دربار میں فقیر اور خستہ ہو کر آیا ہوں، کچھ رحم کر
کہ جز ولائے توام نیست ہیچ دستاویز
تیری دوستی کے علاوہ میرے پاس کوئی دستاویز نہیں ہے

ے جب تک عاشق آنسوؤں سے غسل نہیں کرتا پاک نہیں ہوتا ہے
ے آئینہ پر آہ کرنے سے دھندلا جاتی ہے۔ خدا کرے عیب بین زاہد کا آئینہ ادراک ہماری آہوں سے اندھا ہو جائے تاکہ اس میں کچھ نظر نہ آئے۔
ے اس قبا کو مستوں کے قد رعنا پر ڈال دینا چاہیے اور اس کی خوشبو سے مست ہو کر کپڑے پھاڑ دے۔
ے لُری گانے والی طوائف کو کہا جاتا ہے۔
ے دروغ وعدہ یعنی اس کا کوئی وعدہ سچا نہیں ہے۔ قتال وضع وہ عاشقوں کو قتل کرتی ہے رنگ آمیز یعنی وفادار نہیں ہے
ے فرشتے عشق سے خالی ہیں عشق صرف آدم کے خمیر میں ہے لہٰذا اس پر شراب محبت ڈالنی چاہیے۔
ے وہ دستاویز جس سے میں رحم کا مستحق ثابت ہوتا ہوں۔

Marfat.com

بیا کہ ہاتف میخانہ دوش بامن گفت — کہ در مقامِ رضا باش واز قضا مگریز
آجا، اس لیے کہ شراب خانہ کے ہاتف نے کل مجھ سے کہا ہے — کہ رضا کے مقام پر رہ اور قضا و قدر سے نہ بھاگ

پیالہ در کفنم بند تا سحر گہِ حشر — بمے ز دل ببرم ہولِ روزِ رستاخیز
میرے کفن میں پیالہ باندھ دینا تاکہ حشر کی صبح کو — شراب کے ذریعہ دارو گیر کے دن کے خوف کو دل سے دور کر دوں

مباش غرہ ببازوئے خود کہ ہر ساعت — ہزار شعبدہ بازد سپہر مہر انگیز
اپنے بازوؤں پر گھمنڈ نہ کر، اس لیے کہ ہر وقت — مہربان آسمان، ہزار شعبدے کھیلتا ہے

میانِ عاشق و معشوق ہیچ حائل نیست
عاشق، اور معشوق کے درمیان کوئی آڑ نہیں ہے

تو خود حجابِ خودی حافظ از میاں برخیز
اے حافظ! تو خود اپنے لیے پردہ ہے درمیان سے اٹھ جا

درآ کہ در دلِ خستہ تواں درآید باز — بیا کہ در دلِ مردہ رُواں درآید باز
آجا، تاکہ ٹوٹے ہوئے دل میں طاقت واپس آجائے — آجا، تاکہ مردہ دل میں پھر روح آجائے

بیا کہ فرقتِ تو چشمِ من چناں بربست — کہ فتحِ بابِ وصالت مگر گشاید باز
آجا، تیرے فراق نے میری آنکھیں اس طرح بند کر دی ہیں — کہ شاید تیرے وصل کے دروازہ کا کھلنا ان کو پھر کھول دے

بہ پیشِ آئینۂ دل ہر آنچہ می آرم — بجز خیالِ جمالت نمی نماید باز
میں دل کے آئینہ کے سامنے جو چیز بھی کرتا ہوں — تیرے حسن کے خیال کے سوا، کچھ نہیں دکھاتا ہے

غمے کہ چوں سپہ زنگ مُلکِ دل بگرفت — ز خیلِ شادیِ رومِ رُخت زداید باز
جس غم نے زنگی سپاہیوں کی طرح دل کے ملک پر قبضہ کر لیا ہے — تیرے روم جیسے رخسار کی خوشی کے لشکر سے زائل ہو جائیگا

بداں مثل کہ شب آبستن آمدہ است بروز — ستارہ مے شمرم تا کہ شب چہ زاید باز
اس مثل کی وجہ سے کہ رات دن سے حاملہ جن کرآتی ہے — ستارے گن رہا ہوں، دیکھوں کہ رات پھر کیا جنتی ہے؟

ز خوفِ بادیہ دل بد مکن ببند احرام — کہ مردِ راہ نیندیشد ار چہ ناید باز
جنگل کے ڈر سے دل رنجیدہ نہ کر، احرام باندھ لے — اس لیے کہ مردِ راہ فکر نہیں کرتا ہے، خواہ وہ واپس نہ آئے

بیا کہ بلبلِ مطبوعِ خاطرِ حافظ
آجا، حافظ کی طبیعت کی پسندیدہ بلبل

ببوئے گلشنِ وصلِ تو می سراید باز
تیرے وصل کے باغ کی خوشبو کی وجہ سے پھر چہک رہی ہے

روزِ عیش و طرب و ماہِ صیام ست امروز — کامِ دل حاصل و ایّام بکام ست امروز
آج عیش اور مستی اور رمضان کے مہینہ کا دن ہے — آج دل کا مقصد حاصل ہے، اور زمانہ مقصد کے مطابق ہے

گو عروسِ فلکی رُخ منمائے از مشرق — کہ مرا دیدنِ آں ماہِ تمام ست امروز
کہدو آسمانی دلہن مشرق سے چہرہ نہ دکھائے — اس لیے کہ آج مجھے اس مکمل چاند کو دیکھنا ہے

زاہدے را کہ نبودے جز صوامع جائے — بیں کہ در کنجِ خرابات مقام ست امروز
وہ زاہد جس کے نزدیک عبادت خانوں کی طرح کوئی جگہ نہ تھی — دیکھو خرابات کے گوشہ میں آج اس کا مقام ہے

۱ خدائی قضا پر راضی رہنا چاہئے قضا سے بھاگنا ممکن نہیں ہے
۲ کفن میں شراب کا پیالہ رکھدے تاکہ قیامت کی پریشانیوں کو شراب پی کر دور کرسکوں۔
۳ انسان کی خودی بڑا پردہ ہے یہ اُٹھ جائے تو وصال میسر آجاتا ہے۔
۴ اب آنکھ کا کھلنا بجز وصال کے ممکن نہیں ہے۔
۵ دل کے آئینہ سے محبوب کے سوا سب خیال مٹ گئے ہیں۔
۶ غموں کو زنگی سپاہیوں کے لشکر سے اور معشوق کے رُخ کو رومیوں کے لشکر سے تعبیر کیا ہے۔
۷ عاشق کے لئے خطرات سدِ راہ نہ ہونے چاہئیں۔
۸ عروسِ فلکی سے سورج اور ماہِ تمام سے معشوق مراد ہے۔
۹ زاہد پہلے عبادت خانوں کے سوا کسی جگہ کو جگہ نہ سمجھتا تھا اب شراب خانہ میں مقیم ہے۔

Marfat.com

صبح دم بلبلِ مست از چہ سبب می نالد
مست بلبل صبح کے وقت کیوں نالاں ہے؟
کارِ او چوں ز بہاراں بنظام ست امروز
جبکہ آج اس کا کام، بہاروں کی وجہ سے منظم ہے

محتسب بیہدہ گوید رہ رنداں را
محتسب سے کہہ دو رندوں کو بیہودہ نصیحت نہ کرے
کانکہ با شاہد و مے نیست کدام ست امروز
آج وہ کون ہے جو معشوق اور شراب لئے بیٹھے نہیں ہے!

شیخ واعظ کہ مرا منع ز زلفش کردے
وہ واعظ شیخ، جو مجھے اس کی زلف سے روکتا تھا
دیدمش باز کہ چوں مرغ بدامست امروز
پھر آج میں نے اسے دیکھا، تو جال میں پرندے کی طرح پھنسا ہوا

گو بگویند خلائق کہ کنوں حافظ را
کہدو! کہ لوگ کہیں کہ اب حافظ کی
چشم بر روئے نگار و لبِ جام ست امروز
نظر محبوب کے چہرے، اور جام کے لب پر ہے

زلفینِ سیہ خم بخم اندر زدہ باز
تو نے پھر اپنی دونوں سیاہ زلفوں کو پیچ در پیچ کیا ہے
وقتِ منِ شوریدہ بہم برزدہ باز
مجھ دیوانے کے وقت کو پھر برہم کیا ہے

زاں روئے نکو چشم بداں دور کہ امروز
اس خوبصورت چہرے سے خدا کرے بد نظری دور ہو آج
بر مہ زدہ طعنہ و بر خور زدہ باز
تو نے چاند پر طعنہ زنی کی ہے، اور پھر سورج پر

بر ساغرِ عیشم زدہ سنگ ولیکن
میرے عیش کے ساغر پر تو نے پتھر مارا ہے لیکن
با تو چہ تواں گفت کہ ساغر زدہ باز
تجھے کیا کہا جا سکتا ہے کہ تو نے پھر ساغر چڑھا لیا ہے

از دودِ دلِ خستہ ام اے دوست حذر کن
اے دوست میرے ٹوٹے ہوئے دل کے دھوئیں سے بچ
کاتش بمنِ سوختہ دل برزدہ باز
کیونکہ مجھ دل جلے کو تو نے پھر آگ لگا دی ہے

من سر چو قلم بر سرِ سودائے تو دارم
قلم کی طرح میں تیرے عشق پر سر دھرتا ہوں
با آنکہ منِ سر زدہ را سر زدہ باز
اس کے باوجود کہ مجھ سر کٹے کا تو نے پھر سر کاٹ دیا ہے

نقدِ سرۂ قلب کہ پالودہ ام از چشم
دل کے خالص نقد کو جس کو میں نے آنکھوں سے صاف کیا
بر سکۂ رویم ہمہ بر زر زدہ باز
میرے چہرے کے سکے پر تو نے پھر سونے پر مارا ہے

از غالیہ برہم زدہ خوش شکر و قند
خوشبو کی وجہ سے تو نے شکر اور قند کو اچھی طرح برہم کیا ہے
امروز ہمہ بر گل و شکر زدہ باز
آج پھر گل، اور شکر پر تو نے حملہ کیا ہے

شہبازِ غمت را ست کبوتر دلِ حافظ
تیرے غم کے باز کے لئے، حافظ کا دل کبوتر ہے
ہشدار کہ بر صیدِ کبوتر زدہ باز
ہوشیار رہ کہ تو نے باز، پھر کبوتر کے شکار پر چھوڑا ہے

صبا بمقدمِ گل راحِ روح بخشد باز
پھول کی آمد پر، صبا پھر روح کو راحت بخشتی ہے
کجاست بلبلِ خوشگوئے گو برآر آواز
خوش الحان بلبل کہاں ہے، کہدو کہ چہکے

دلا ز ہجر مکن نالہ زانکہ در عالم
اے دل ہجر سے نالاں نہ ہو، اس لیے کہ دنیا میں
غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
غم ہے اور خوشی، اور خار ہے اور گل اور نیچ اور اونچ

ا۔ محبوب کا چہرہ چاند اور سورج پر طعنہ زنی کر رہا ہے۔
۲۔ چونکہ محبوب مست ہے لہٰذا مستی میں جو کر گذرے اس پر ملامت نہیں ہو سکتی ہے۔
۳۔ میرے دل میں آگ لگی ہوئی ہے اس کے دھوئیں سے ڈر، اور زیادہ نہ جلا۔
۴۔ جس طرح قلم تراشا جاتا ہے اور پھر سیاہی میں ڈبویا جاتا ہے اسی طرح میں سر کٹنے کے باوجود سودائے عشق پر سر دھرے ہوں۔
۵۔ جو سونا کہ میں نے دل کے سونے کو صاف کیا تھا اب محبوب نے میرے رخساروں کو بھی سونے کی طرح زرد کر دیا ہے۔
۶۔ موسم بہار آگیا جو روح افزا ہے بلبل کو چہکنا چاہیے۔

Marfat.com

دوتا شدم چو کماں از غم و نمیگویم
میں غم کی وجہ سے کمان کی طرح دوہرا ہو گیا ہوں اور قابل نہیں کہ

ہنوز ترکِ کمان ابروان تیر انداز
اب بھی تیر انداز، کمان جیسے ابروؤں کو چھوڑنے کا

حکایتِ شبِ ہجراں بدشمناں مکنید
ہجر کی رات کا قصہ، دشمنوں کو نہ سناؤ

کہ نیست سینۂ اربابِ کینہ محرمِ راز
اس لیے کہ کینہ وروں کا سینہ، محرم راز نہیں ہے

زطرۂ تو پریشانیِ دلم شد فاش
میرے دل کی پریشانی تیرے طرّہ سے ظاہر ہو گئی

زمشک نیست غریب آں کہ بود غمّاز
اس مشک پر تعجب نہیں ہے اگر وہ چغلخور ہو

ہزار دیدہ بروئے تو ناظرند و تو خود
ہزاروں آنکھیں تیرے چہرے کو دیکھنے والی ہیں اور تو خود

نظر بروئے کسے برنمیکنی از ناز
کسی کے چہرہ پر ناز کی وجہ سے نظر نہیں ڈالتا ہے

اگر بسوزدت اے دل زدرد نالہ مکن
اے دل اگر محبوب تجھکو جلا دے تو درد سے نالہ مت کر

دم از محبتِ او میزن و بدرد بساز
اس کی محبت کا دم بھر اور درد کو گوارا کر

غبارِ خاطرِ ما چشمِ خصم کور کند
ہمارے دل کا غبار دشمن کی آنکھ کو اندھا کرتا ہے

تو رخ بخاک نہ اے حافظ از مقامِ نیاز
اے حافظ! نیاز مندی سے تو خاک پر چہرہ رکھدے

مستم از بادۂ شبانہ ہنوز
رات کی شراب سے میں اب تک مست ہوں

ساقیِ ما نرفت خانہ ہنوز
ہمارا ساقی، ابھی گھر نہیں گیا

میکشد ایں غمم کہ میگوید
مجھے یہ غم مارے ڈالتا ہے کہ وہ کہتا ہے

توبہ کردی زعشق یا نہ ہنوز
کہ تو نے ابھی تک، عشق سے توبہ کی ہے یا نہیں

چشمِ مستش زغمزۂ جادو
اس کی مست آنکھ، جادو کی ادا سے

میزند تیر بر نشانہ ہنوز
ابھی تک نشانہ پر، تیر چلاتی ہے

درِ دریائے عشق می طلبی[۳]
تو عشق کے سمندر کا موتی طلب کرتا ہے

جاں نیاوردہ درمیانہ ہنوز
جان کو ابھی تک درمیان میں نہیں لایا ہے

نازنینا زعشقِ تو باللہ
اے نازنیں! تیرے عشق سے، خدا کی قسم

عالمے توبہ کرد و مانہ ہنوز[۴]
ایک جہان نے توبہ کر لی اور ہم نے اب تک نہیں کی ہے

ہست مجلس برآں قرار کہ بود
مجلس اسی طرح پر ہے، جس طرح تھی

ہست مطرب برآں ترانہ ہنوز
مطرب ابھی تک اسی ترانہ پر ہے

حافظِ خستہ درمیاں آمد
عاجز، حافظ درمیان میں آگیا

میکند یار از و کرانہ ہنوز
دوست، اب تک اس سے کنارہ کرتا ہے

منم غریبِ دیار و توئی غریب نواز
میں پردیسی ہوں، اور تو پردیسی کو نوازنے والا ہے

دمے بحالِ غریبِ دیارِ خود پرداز
تھوڑی دیر کے لیے اپنے پردیسی کی طرف متوجہ ہو جا

---

۱ اگرچہ عشق میں کمان بن گیا ہوں لیکن اسکی ابروکی کمان کو چھوڑنے کو تیار نہیں ہوں۔

۲ میرے دل کی پریشانی تیرے گیسو نے ظاہر کردی ہے وہ مشک ہے اور مشک چغلخور ہوتا ہی ہے

۳ دریائے عشق سے اس وقت تک موتی ہاتھ نہیں لگتا جب تک انسان جان کی بازی نہ لگائے۔

۴ دوسروں کا عشق ناپائیدار تھا ہمارا عشق پائدار ہے۔

۵ چونکہ حافظ مجلس میں آگیا اس لیے یارنے کنارہ کشی کرلی۔

Marfat.com

بہر کمند کہ خواہی بگیر و بازم بند — بشرطِ آنکہ ز کارم نظر نگیری باز
تو جس کمند سے چاہے مجھے پکڑ لے اور پھر باندھ — اس شرط پر کہ تو پھر میرے مقصد سے نظر نہ پھیرے

بر آستینِ خیالِ تو می دہم بوسہ — بر آستانِ وصالت چو نیست دستِ نیاز
میں تیرے خیال کی آستین کو چومتا ہوں — جبکہ عاجزی کا ہاتھ تیرے وصل کی چوکھٹ پر نہیں ہے

[2] نہ ایں زماں منِ شوریدہ دل نہادم روی — بر آستانِ تو کاندر ازل نہادم باز
مجھ شوریدہ دل نے صرف اسی وقت چہرہ نہیں دھرا — تیری چوکھٹ پر، بلکہ ازل میں ہی رکھ دیا تھا

ولا منال ز شامے کہ صبح در پے اوست — کہ نیش و نوش بہم باشد و نشیب و فراز
اے دل اس شام سے نالاں نہ ہو جس کے پیچھے صبح ہے — اس لیے کہ ڈنک اور شہد اور نیچ اونچ ساتھ ہوتی ہے

[3] گرم چو خاکِ زمیں خوار می کنی سہل است — خرام می کن و بر خاک سایہ می انداز
اگر تو مجھے زمین کی خاک کی طرح ذلیل کرے، آسان ہے — ناز سے چل اور خاک پر سایہ ڈال دے

درونِ سینہ دلم چوں کبوتراں بطپید — چہ آتشے ست کہ بر جانِ ما نہادی باز
میرا دل سینہ میں، کبوتروں کی طرح تڑپنے لگا — یہ کیا آگ ہے جو تو نے پھر ہماری جان میں لگا دی ہے

خیالِ قدِ بلندِ تو می کند دلِ من — تو دستِ کوتہِ من بین و آستینِ دراز
میرا دل تیرے بلند قد کا خیال کرتا ہے — تو میرے کوتاہ ہاتھ اور لمبی آستین کو دیکھ

حدیثِ دردِ من اے مدعی نہ امروز است
اے رقیب! میرے درد کا قصہ آج کا نہیں ہے
کہ حافظ از ازل او رند بود و شاہد باز
بلکہ وہ حافظ تو ازل سے رند اور شاہد باز تھا

[4] منم کہ دیدہ بدیدارِ دوست کردم باز — چہ شکر گویمت اے کارسازِ بندہ نواز
میں وہ ہوں جس نے دوست کے دیدار پر آنکھ کھولی ہے — اے کام بنانے والے، غلام کو نوازنے والے تیرا کس طرح شکریہ ادا کروں

[5] نیازمندِ بلا گو رخ از غبار مشوی — کہ کیمیائے مراد است خاکِ کوئے نیاز
عشق کے نیازمند کو کہہ دو کہ رخ سے غبار کو نہ دھوئے — نیاز کے کوچہ کی خاک، مراد کی کیمیا ہے

بیک دو قطرہ کہ ایثار کردی اے خواجہ — بسا کہ در رخِ دولت کنی کرشمہ و ناز
اے خواجہ! ایک دو قطروں کی وجہ سے جو تو نے قربان کئے — تو دولت کے چہرے پر بہت کچھ کرشمہ و ناز کر رہا ہے

[6] طہارت ار نہ بخونِ جگر کند عاشق — بقولِ مفتیِ عشقش درست نیست نماز
اگر عاشق جگر کے خون سے وضو نہ کرے — عشق کے مفتی کے بقول اس کی نماز درست نہیں ہے

[7] ز مشکلاتِ طریقت عناں متاب اے دل — کہ مردِ راہ نیندیشد از نشیب و فراز
اے دل طریقت کی مشکلات سے باگ نہ موڑ — اس لیے کہ راستہ کا مرد نیچ اونچ کی فکر نہیں کرتا ہے

[8] دریں مقامِ مجازی بجز پیالہ مگیر — دریں سراچۂ بازیچہ غیرِ عشق مباز
اس مجازی مقام میں پیالے کے سوا تمام — اس کھیل کود کی سرائے میں عشق کے علاوہ کوئی کھیل نہ کھیل

من از نسیمِ سخن چیں چہ طرف بر بندم — چو سرو راست دریں باغ نیست محرمِ راز
میں چغلخور نسیم سے کیا نفع حاصل کروں — جبکہ سیدھا سرو بھی اس باغ میں محرم راز نہیں ہے

---

[1] اگر دل کا مدعا پورا ہوتا ہے تو عشق کی قید و بند آسان ہے۔
[2] ہم محبوب کے آستانہ پر ازل سے سر دھرے ہوئے ہیں۔
[3] ہمیں خاک کی طرح ذلیل ہونا منظور ہے بشرطیکہ محبوب کا سایہ پڑ جائے۔
[4] خدا کا شکر ہے کہ مجھے دوست کا دیدار حاصل ہے۔
[5] چونکہ میں نے عشق میں دو چار آنسو بہائے ہیں مجھے بہت عشق حاصل ہے۔
[6] نمازِ عشق کا وضو خونِ جگر سے ہوتا ہے۔
[7] طریقت میں بہت سی مشکلات آتی ہیں ان سے گھبرانا نہ چاہیے۔
[8] دنیا کا مقام چند روزہ ہے اس لیے یہ مجازی مقام ہے، حقیقی مقام عالم آخرت ہے، دنیا بازیچۂ اطفال ہے یہاں عشقبازی ہونی چاہیے۔

Marfat.com

اگرچہ حسنِ تو از عشق غیر مستغنی ست
مگرچہ تیرا حسن، غیر کے عشق سے بے نیاز ہے

من آں نیم کہ ازیں عشقبازی آیم باز
میں وہ نہیں ہوں جو اس عشقبازی سے باز آجاؤں

غزل سرائی ناہید صرفہ نبرد
زہرہ کا گانا، غالب نہیں آسکتا

دراں مقام کہ حافظ برآورد آواز
جس جگہ، حافظ آواز نکالے

ہزار شکر کہ دیدم بکامِ خویشت باز
ہزار شکر ہے کہ میں نے پھر تجھے اپنے مقصد کے موافق دیکھا

ترا بکامِ خود و با تو خویش را دمساز
تجھے اپنے منشاء کے مطابق اور اپنے آپ کو تیرے ساتھ دمساز دیکھا

روندگانِ حقیقت رہِ بلا سپرند
حقیقت پر چلنے والے، مصیبت کا راستہ طے کرنے والے ہیں

رفیقِ عشق چہ غم دارد از نشیب و فراز
عشق کا ساتھی نیچ، اور اونچ کا کیا غم کرے!

غمِ حبیب نہاں بہ ز جستجوئے رقیب
رقیب کے دریافت کرنے پر، دوست کا غم چھپانا بہتر ہے

کہ نیست سینۂ اربابِ کینہ محرمِ راز
اس لیے کہ کینہ وروں کا سینہ، محرمِ راز نہیں ہے

چہ فتنہ بود کہ مشاطۂ قضا انگیخت
کیا فتنہ تھا، جو قضا کی مشاطہ نے اٹھایا!

کہ کرد نرگسِ مستش سیہ بسرمۂ ناز
کہ اس کی مست نرگس کو ناز کے سرمے سے سیاہ کردیا

بدیں سپاس کہ مجلس منور ست بدوست
اس شکریہ میں، کہ دوست سے مجلس روشن ہے

گرت چو شمع جفائے رسد بسوز و بساز
اگر شمع کی طرح تجھ پر ظلم ہو، جل اور موافقت کر

مقامِ اہلِ سعادت ملامت ست اے دل
اے دل! سعادت مندوں کا مقام ملامت ہے

کز یں ہست برایشاں درِ سعادت باز
ان پر اسی راستہ سے سعادت کا دروازہ کھلا ہے

ملامتے کہ بروئے من آمد از غمِ عشق
وہ ملامت جو عشق کے غم کی وجہ سے مجھ پر ہوئی

ز اشکِ پرس حکایت کہ من نیم غماز
آنسو سے دریافت کر، میں چغلخور نہیں ہوں

امیدِ قدِ تو می داشتم ز بختِ بلند
میں بلند نصیبہ سے تیرے قد کی امید رکھتا تھا

نسیمِ زلفِ تو می خواستم ز عمرِ دراز
دراز عمر سے تیری زلف کی خوشبو چاہتا تھا

بنیم بوسہ دعائے بخر ز اہلِ دلے
کسی صاحبِ دل سے آدھا بوسہ دیکر دعا خرید لے

کہ کیدِ دشمنت از جان و جسم دارد باز
تاکہ تیری جان، اور جسم کو دشمن کے مکر سے بچائے

زہائے ہائے شبانہ نگشتہ ام واقف
میں رات کی ہائے ہائے، سے واقف نہیں ہوا ہوں

بحالِ من ز ترحم بہ نیم شب پرداز
رحم کرکے آدھی رات میں میرے حال پہ دھیان دے

فکند زمزمۂ عشق در حجاز و عراق
حجاز، اور عراق میں عشق کی گونج پیدا کردی

نوائے بانگِ غزلہائے حافظِ شیراز
حافظ شیراز کی غزلوں کی آواز نے

---

۱ حسنِ محبوب ہمارے عشق سے بے نیاز ہے ہم اس کے حسن کے نیازمند ہیں۔

۲ ناہید، زہرہ ستارے کو کہتے ہیں، اس کو آسمان کی مُطربہ مانا گیا ہے۔

۳ راہِ حقیقت و راہِ عشق میں عاشق کو نشیب و فراز کی پرواہ نہیں ہوتی ہے۔

۴ آنکھ مستی کی وجہ سے خود ہی فتنہ برپا کررہی تھی سرمہ نے اس کی فتنہ گری کو اور بڑھا دیا۔

۵ بوسہ کے عوض دعا لے لے تاکہ تو مصیبتوں سے محفوظ رہے۔

۶ حافظ کی عشقیہ غزلوں نے فارس سے گزر کر حجاز اور عراق میں عشق کی دھوم مچادی

Marfat.com

ردیفِ سینِ مُہملہ

اے صبا گر بگذری بر ساحلِ رودِ ارس
اے صبا اگر تو دریائے ارس کے ساحل پر سے گزرے

بوسہ زن بر خاکِ آن وادی و مُشکیں کن نفس
اس وادی کی خاک کو بوسہ دے اور سانس کو مشکیں بنا لے

منزلِ سلمٰی کہ بادش ہر دم از ما صد سلام
سلمیٰ کی منزل کو جس پر ہماری جانب سے ہر دم سو سلام ہوں

ق

پُر صدائے ساربان بینی و آہنگِ جرس
تو ساربان کی صدا، اور گھنٹے کی آواز پر دیکھے

محملِ جاناں ببوس آنگہ بزاری عرضہ دار
جاناں کے کجاوہ کو چوم پھر عاجزی سے عرض کرنا

کز فراقت سوختم اے مہرباں فریاد رس
کہ تیرے فراق میں جل گیا ہوں اے مہربان فریاد کو پہنچ

عشرتِ شبگیر کن مے نوش کاندر راہِ عشق
پوری رات کا عیش کر شراب پی اس لیے کہ عشق کے راستے میں

شبرواں را آشنائیہاست با میرِ عسس
چوروں کے کوتوال سے تعلقات ہوتے ہیں

دل برغبت می سپارد جاں بچشمِ مستِ یار
یار کی مست آنکھ پر دل خوشی سے جان دیتا ہے

گرچہ ہُشیاراں ندادند اختیارِ خود بکس
اگرچہ عقلمندوں نے اپنا اختیار کسی کو نہیں دیا ہے

منکرِ قولِ ناصحاں می خواندمے بانگِ رباب
میں جو کہ نصیحت کرنے والوں کی بات کو رباب کی آواز سمجھتا تھا

گوشمالے خوردم از ہجراں کہ اینم پند بس
ہجر نے میرے ایسے کان اینٹھے کہ مجھے یہ نصیحت کافی ہے

طوطیاں در شکرستاں کامرانی می کنند
شکرستان میں طوطیاں مزے اڑا رہی ہیں

وز تحسر دست بر سر می زند مسکیں مگس
مکھی بیچاری، حسرت میں سر پر دو ہتڑ مار رہی ہے

عشقبازی کار بازی نیست اے دل سر بباز
عشقبازی کھیل کود نہیں ہے اے دل سر کی بازی لگا

زانکہ گوئے عشق نتواں زد بچوگانِ ہوس
اس لیے کہ ہوس کے بلّے سے عشق کی گیند نہیں لیجائی جا سکتی ہے

نامِ حافظ گر برآید بر زبانِ کلکِ دوست
اگر حافظ کا نام دوست کے قلم کی زبان پر آجائے

از جنابِ حضرتِ شاہم بس است ایں ملتمس
جنابِ حضرت بادشاہ سے میری طرف سے یہی درخواست ہے

بوئے بہار آمد بنال اے بلبلِ شکیں نفس
اے مشک جیسے سانس والے بلبل، نالہ کر بہار کی خوشبو آگئی ہے

ور بجائے بندی ہمچو من فریاد می کن در قفس
اگر تو قید ہے تو پنجرہ میں میری طرح فریاد کر

من بر سرِ کوئے تو اے آرامِ جاں شب تا سحر
اے راحتِ جاں ہر رات صبح تک تیرے کوچہ میں

فریاد و آہ و نالہ از جاں برآید چوں جرس
فریاد اور آہ اور نالہ میری جان سے گھنٹی کی طرح نکلتا ہے

ہر چند می داری مرا دور از لبِ شیریں خود
تو جتنا بھی مجھے اپنے شیریں لب سے دور کرتا ہے

آئیم روانے باز پس پیشِ تو اے جاں چوں مگس
اے جان میں مکھی کی طرح فوراً لوٹ کر تیرے سامنے آجاتا ہوں

خود شہر کرا سیم و زر است از دزدی ترسد مدام
جس کے پاس چاندی اور سونا ہے، وہ ہمیشہ چور سے ڈرتا ہے

آں کس کہ مفلس شد چو من ترسے ندارد از عسس
جس کا کام میری طرح ہوگیا ہے اسے سپاہی کا کوئی ڈر نہیں ہوتا ہے

۱ ان تینوں شعروں کا مطلب یہ ہے کہ اے صبا جب تو سلمیٰ معشوق کی منزل پر پہونچے تو محل کو بوسہ دینا اور پھر اس سے ہمارا حال زار عرض کر دینا۔
۲ ارس ایک نہر کا نام ہے جو آذربائیجان کے کنارے پر بہتی ہے
۳ رات میں خوب مستی کر اور کوتوال سے دو ڈر اس لیے کہ عموماً ... رات ... کے ... سے ... ساز باز رکھتے ہیں۔
۴ یعنی تفریح ... جو نا قابلِ عمل ہوتی ہے۔
۵ ممکن ہے اس جگہ بھی شاہ سے سلطان احمد جلائرس والی بغداد مراد ہو جو حافظ کا بہت زیادہ قدر دان تھا۔
۶ تیرے ہونٹ شکرستان ہیں اور میں ان کی مکھی ہوں۔
۷ جس کے پاس مال ہو وہ چور سے ڈرے مفلس کو کوتوال کا کوئی خوف نہیں ہوتا

Marfat.com

گر پند خواہی دادم و ربند خواہی کردم — ہرگز نخواہد شد برون ما را ازیں سر ایں ہوس
خواہ تو مجھے نصیحت کرنا چاہے، خواہ قید — ہمارے اس سر سے یہ ہوس ہرگز نہ نکلے گی

چوں حافظِ دلخستہ را ہر دم بفریاد آوری
جبکہ خستہ دل حافظ کو تو ہمیشہ فریاد میں مبتلا رکھتا ہے

اے ترکِ شہر آشوبِ من بارے بفریاد ام رس[1]
اے شہر کو فتنہ میں مبتلا کرنے والے میرے ترک ایک بار میری فریاد کو پہنچ

جاناں ترا کہ گفت کہ احوالِ ما مپرس — بیگانہ گرد و قصۂ ہیچ آشنا مپرس
اے محبوب تجھ سے کس نے کہا ہے کہ ہمارے حالات نہ پوچھ — بیگانہ بن جا، اور کسی آشنائی کی بات نہ پوچھ

آنجا کہ لطفِ شامل و خلقِ کریم تست — جرمِ گذشتہ عفو کن و ماجرا مپرس[2]
جہاں کہ تیری عام مہربانی ہے اور بھلے اخلاق ہیں — پچھلی خطا کو معاف کر دے اور گذشتہ بات نہ پوچھ

خواہی کہ روشنت شود احوالِ سرِ عشق — از شمع پرس قصہ ز بادِ صبا مپرس[3]
اگر تو چاہتا ہے کہ عشق کے راز تجھ پر روشن ہو جائیں — شمع سے قصہ پوچھ، بادِ صبا سے نہ پوچھ

ہیچ آگہی ز عالمِ درویشیش نبود[4] — آنکس کہ با تو گفت کہ درویش را مپرس
اس کو درویشی کی دنیا کی کچھ واقفیت نہ تھی — جس نے تجھ سے کہدیا ہے کہ درویش کو نہ پوچھ

از دلق پوش صومعہ نقدِ طلب مجوی[5] — یعنی ز مفلساں سخنِ کیمیا مپرس
عبادت خانہ کے گدڑی پہننے والے سے نقد عیش نہ ڈھونڈ — یعنی مفلسوں سے کیمیا کی بات دریافت نہ کر

در دفترِ طبیبِ خرد بابِ عشق نیست[6] — اے دل بدرد خو کن و نامِ دوا مپرس
عقل کے طبیب کی کتاب میں عشق کا باب نہیں ہے — اے دل درد کی عادت ڈال اور دوا کا نام نہ پوچھ

نقشِ حقوقِ خدمت و اخلاص و بندگی — از لوحِ سینہ محو کن و نامِ ما مپرس
خدمت اور اخلاص اور بندگی کے حقوق کا نقش — سینہ کی تختی سے مٹا دے، اور ہمارا نام نہ پوچھ

ما قصۂ سکندر و دارا نخواندہ ایم — از ما بجز حکایتِ مہر و وفا مپرس
ہم نے سکندر اور دارا کے قصے نہیں پڑھے ہیں — ہم سے محبت اور وفا کے قصہ کے علاوہ، نہ پوچھ

من ذوقِ دردِ عشقِ تو دانم نہ مدعی — از شعلہ پرس حالِ ز پروانہ وا مپرس
میں تیرے دردِ عشق کا ذائقہ جانتا ہوں نہ کہ رقیب — شعلہ سے حال پوچھ، پروانہ سے نہ پوچھ

حافظ رسید موسمِ گل معرفت مخواں
اے حافظ! پھول کا موسم آگیا معرفت کے قصے نہ سنا

دریاب نقدِ عمر ز چون و چرا مپرس
زندگی کا نقد حاصل کر لے اور چون و چرا کے متعلق نہ پوچھ

دارم از زلفِ سیاہت گلہ چندانکہ مپرس — کہ چناں زو شدہ ام بے سر و ساماں کہ مپرس
تیری کالی زلف سے مجھے اس قدر شکوے ہیں کہ نہ پوچھ — کیونکہ میں اس کی وجہ سے اس قدر بے سر و ساماں ہو گیا ہوں کہ نہ پوچھ

کس بامیدِ وفا ترکِ دل و دیں مکناد — کہ چنانم من ازیں کردہ پشیماں کہ مپرس[7]
وفا کی اُمید پر کوئی دل، اور دین کو نہ چھوڑے — میں اس اپنے کئے سے اس قدر شرمندہ ہوں کہ نہ پوچھ

---

[1] جبکہ ہر وقت فریادی بنائے ہوئے ہے ایک بار تو فریادرسی کر دے۔
[2] تیرے اخلاق کا تقاضا ہے کہ پہلی خطائیں معاف کر دے اور گذشتہ باتوں کی بازپرس نہ کر۔
[3] شمع عاشقِ صادق ہے، صبا ہرجائی ہے۔
[4] جس نے درویشوں سے بے تعلقی کا مشورہ دیا ہے وہ درویشوں کی حقیقت سے بے خبر ہے۔
[5] عبادت خانے والے تو مفلس ہیں ان کو کیمیا نہیں آتی ہے۔
[6] عقل کی کتاب میں عشق کا باب نہیں ہے لہذا عقل سے عشق کی دوا دریافت کرنا بے کار ہے۔
[7] ہم نے وفا کی امید میں دین اور دل دیا اب ہم شرمندہ ہیں۔

بہر یک جرعہ کہ آزار کشش در پے نیست
ایک گھونٹ کی خاطر جوان کے درپے آزار نہیں ہے

زحمتے می کشم از مردم ناداں کہ مپرس
نادان انسانوں کی اس حد تکلیفیں برداشت کرتا ہوں کہ نہ پوچھ

گوشہ گیری و سلامت ہوسم بود و لے
میری خواہش گوشہ گیری اور سلامتی کی تھی لیکن

فتنہ می کند آں نرگس فتّاں کہ مپرس
وہ فتنہ میں ڈالنے والی نرگس ایسا فتنہ بپا کر دیتی ہے کہ نہ پوچھ

زاہد از ما بسلامت بگذر کایں مے لعل
اے زاہد ہمارے پاس سے سوتی سے گذر جا اس لیے کہ سرخ

دل و دیں می برد از دست بداں ساں کہ مپرس
اس طور پر ہاتھ سے دل اور دین لیجاتی ہے کہ نہ پوچھ

گفتم از گوئے فلک صورت حالے پرسم
میں نے کہا، آسمان کی گیند سے میں صورت حال دریافت کروں

گفت آں می کشم اندر خم چوگاں کہ مپرس
اس نے کہا اس چوگانے کے خم میں ایسا کھینچوں گا کہ نہ پوچھ

گفتمش زلف بکین کہ کشادی گفتا
میں نے اس سے کہا کس کی دشمنی کے لیے تو نے یہ زلف کھولی ہے کہا

حافظ ایں قصہ دراز ست بقرآں کہ مپرس
حافظ یہ قصہ دراز ہے، تجھے قرآن کی قسم نہ پوچھ

دردِ عشقے کشیدہ ام کہ مپرس
میں نے عشق کا ایسا درد برداشت کیا ہے کہ نہ پوچھ

زہر ہجرے چشیدہ ام کہ مپرس
میں نے فراق کا ایسا زہر چکھا ہے کہ نہ پوچھ

گشتہ ام در جہان و آخر کار
میں دنیا میں بہت پھرا ہوں اور آخر کار

دلبرے برگزیدہ ام کہ مپرس
ایسا دلبر چن لیا ہے کہ نہ پوچھ

آنچناں در ہوائے خاک درش
اس کے دروازے کی خاک کی ہوس میں اس طرح

میرود آبِ دیدہ ام کہ مپرس
میرے آنکھ سے آنسو بہتے ہیں کہ نہ پوچھ

بے تو در کلبۂ گدائی خویش
اپنی فقیری کی کٹیا میں، تیرے بدون

رنجہائے کشیدہ ام کہ مپرس
وہ رنج برداشت کئے ہیں، میں نے نہ پوچھ

من بگوشِ خود از دہانش دوش
کل میں نے اس کے منہ سے اپنے کانوں سے

سخنانے شنیدہ ام کہ مپرس
وہ باتیں سنی ہیں کہ نہ پوچھ

سوئے من لب چہ میگزی کہ مگوی
میری طرف ہونٹ کیوں چباتا ہے کہ نہ کہہ

لبِ لعلے گزیدہ ام کہ مپرس
میں نے ایسا سرخ ہونٹ کاٹا ہے کہ نہ پوچھ

ہمچو حافظ غریب در رہِ عشق
پردیسی حافظ کی طرح عشق کی راہ میں

بمقامے رسیدہ ام کہ مپرس
ایسے مقام پر پہونچ گیا ہوں کہ نہ پوچھ

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس
ہمارے دل میں دوست کے سوا کسی کی گنجائش نہیں ہے

ہر دو عالم را بدشمن دہ کہ ما را دوست بس
دونوں جہان دشمن کو دیدے اس لیے کہ ہمیں دوست کافی ہے

یارِ گندم گونِ ما گر میل کردے نیم جو
ہمارا گندم گوں محبوب اگر آدھا جو بھی جھکاؤ کرتا

ہر دو عالم پیش چشم ما نمودے یک عدس
دونوں جہان ہماری نظر میں ایک مسور کا دانہ نظر آتے

- ایک گھونٹ شراب کسی کا کیا بگاڑتی ہے جو لوگ مجھے اس قدر ستاتے ہیں۔
- زاہد تو اپنا دل اور دین بچا کر لیجا ورنہ یہ شراب تباہ کر دیگی۔
- میں نے کہا آسمان سے صورت حال معلوم کروں گا اس پر وہ بولا میرے سامنے آسمان کی کیا حقیقت ہے۔
- ایسا محبوب چنا ہے جس کی خوبیاں ناقابل بیان ہیں۔
- محبوب نے مجھ سے رسیلی کچھ باتیں کیں جو ناقابل بیان ہیں۔
- تو رد کئے کے لئے چاہے جس قصہ اشارہ کرے میں اس کے ذکر سے باز نہ آؤں گا۔
- ہمیں دوست درکار ہے لہٰذا دونوں جہاں رقیب کو دیدو۔

Marfat.com

میری چوں شمع و جمعے از پس و پیشت دلی
تو شمع کی طرح جاتا ہے اور ایک مجمع آگے پیچھے دوڑتا ہے
نے غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس
نہیں میں نے غلط کہا، خود شمع کا آگا پیچھا نہیں ہوتا ہے

غافلست آں کو بشمشیر از تو می پیچد عناں
وہ نادان ہے جو تلوار کے باعث تجھ سے باگ موڑتا ہے
قدر لذت مگر نیکو نمیداند مگس
شاید مکھی اچھی طرح شکر کی لذت کو نہیں جانتی ہے

خاطرم وقتے ہوس کردے کہ بینم چیزہا
ایک وقت میرا دل ہوس کرتا تھا کہ میں بہت سی چیزیں دیکھوں
تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت ہوس
جب سے تجھے دیکھا ہے میں نے تیرے دیدار کے سوا ہوس نہیں کی

مردماں را از عسس شب گر خیالے در سرست
انسانوں کو اگر رات کے چوکیدار کا خیال ہے
من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس
میں ایسا ہوں کہ میرے خیال کو چوکیدار پہچان ہی نہیں سکتا ہے

کویت از اشکم چو دریا گشت میترسم کہ باز
میرے آنسوؤں سے تیری گلی دریا جیسی بن گئی اور میں ڈرتا ہوں کہ پھر
بر نمی آیند ایں رقیبان سبکسارت چو خس
یہ تیرے ہلکے رقیب تنکے کی طرح اوپر نہ چڑھ آئیں

حافظا ایں رہ بپائے لاشۂ لنگ تو نیست
اے حافظ یہ راستہ تیرے لنگڑے مردہ جسم کے پیر کے مناسب نہیں ہے
بعد ازیں بنشیں کہ گردے بر نخیزد زیں فرس
اس کے بعد بیٹھ رہ، کہیں اس گھوڑے کی دھول نہ اٹھ جائے

دلا رفیق سفر بخت نیکخواہت بس
اے دل تیرے سفر کا ساتھی تیرا نیک خواہ نصیبہ کافی ہے
نسیم روضۂ شیراز پیک راہت بس
شیراز کے باغ کی نسیم تیرے لیے راستہ کا قاصد کافی ہے

دگر ز منزل جاناں سفر مکن درویش
اے درویش محبوب کی منزل سے، پھر سفر نہ کرنا
کہ سیر معنوی و کنج خانقاہت بس
تیرے لیے روحانی سیر اور خانقاہ کا گوشہ کافی ہے

بصدر مصطبہ بنشین و ساغر مے نوش
شراب خانہ کے صدر مقام پر بیٹھ اور شراب کا ساغر پی
کہ ایں قدر ز جہاں کسب مال و جاہت بس
اس لیے کہ تیرے لیے دنیا میں اس قدر مال اور مرتبہ کمانا کافی ہے

زیادتی مطلب کار بر خود آساں کن
زیادتی نہ چاہ، اپنے اوپر کام آسان کرے
کہ شیشۂ مے صاف و بت چو ماہت بس
اس لیے کہ تیرے لیے صاف شراب کی بوتل اور چاند جیسا محبوب کافی ہے

فلک بمردم ناداں دہد زمام مراد
آسمان نادان لوگوں کے ہاتھ میں مراد کی باگ پکڑا دیتا ہے
تو اہل دانش و فضلی ہمیں گناہت بس
تو بزرگی اور عقل والا ہے تیرا یہی گناہ کافی ہے

وگر کمیں بکشاید غمے بہ کشور دل
اور اگر کوئی غم دل کے ملک پر گھات لگائے
حریم درگہ پیر مغاں پناہت بس
تیری پناہ کے لیے پیر مغاں کی درگاہ کا احاطہ کافی ہے

ہوائے مسکن مالوف و عہد یار قدیم
محبوب وطن کی محبت اور پرانے دوست کا عہد
ز رہروان سفر کردہ عذر خواہت بس
سفر کیے ہوئے مسافروں سے تیرا عذر خواہ کافی ہے

بمنت دگراں خو مکن کہ در دو جہاں
دوسروں کے احسان کا عادی نہ ہو اس لیے کہ دونوں جہان میں
رضائے ایزد و انعام بادشاہت بس
تیرے لیے خدا کی رضامندی اور بادشاہ کا انعام کافی ہے

بہیچ ورد دگر نیست حاجت اے حافظ
اے حافظ کسی دوسرے وظیفہ کی کوئی ضرورت نہیں ہے
دعائے نیم شب و ورد صبحگاہت بس
آدھی رات کی دعا اور صبح کا وظیفہ تیرے لیے کافی ہے

۱ مکھی شکر کی لذت سے پوری آشنا نہیں ورنہ ہٹانے سے نہ ہٹتی

۲ شعر جب سے میں نے تجھ کو دیکھا ہے تب سے سوائے تیرے دیدار کے کوئی مطلب نہیں رہا۔ مجھ کو محض ایک صورت خیالی سمجھے گا یعنی اس قدر نحیف ہو چکا ہوں۔

۳ چونکہ رقیب ہلکے لوگ ہیں اس لیے پانی میں نہ ڈوبیں گے اوپر تیرنے لگیں گے۔

۴ حافظ عشق کے راستہ پر تیرا لنگڑا گھوڑا نہ چل سکے گا خود ہلاک ہو جائے گا۔

۵ درویش کو روحانی سفر کرنا چاہیے اور خانقاہ میں گوشہ نشین رہنا چاہیے۔

۶ شراب خانہ کی صدر نشینی کا مرتبہ اور دنیا کی دولت میں سے شراب کا ساغر کافی ہے

۷ فلک نااہلوں کی مراد پوری کرتا ہے۔

۸ دوستوں کے ساتھ سفر میں نہ جانے کے لئے وطن کی یاد اور قدیم یاروں کی دوستی کا عذر کافی ہے۔

Marfat.com

گلعذارے زگلستانِ جہاں مارا بس
دنیا کے باغ سے ایک پھول جیسے رخسار والا ہمارے لئے کافی ہے
زیں چمن سایۂ آں سروِ رواں مارا بس
اس چمن سے اس سرو رواں کا سایہ ہمارے لئے کافی ہے

من و ہمصحبتی اہلِ ریا دورم باد
میں اور ریاکاروں کی صحبت کرنا مجھ سے دور رہے
از گرانانِ جہاں رطلِ گراں مارا بس
دنیا کی بھاری چیزوں میں سے ہمارے لئے بھاری پیمانہ کافی ہے

قصرِ فردوس بپاداشِ عمل می بخشند
جنت کا محل؛ عمل کے بدلے میں دیتے ہیں
ما کہ رندیم و گدا دیرِ مغاں مارا بس
چونکہ ہم رند اور گدا ہیں ہمارے لئے دیرِ مغاں کافی ہے

بنشیں برلبِ جوی و گذرِ عمر ببیں
نہر کے کنارے بیٹھ، اور عمر کے گذرنے پر غور کر
کایں اشارت زجہانِ گذراں مارا بس
گزرنے والی دنیا کے متعلق یہ اشارہ ہمارے لئے کافی ہے

نقدِ بازارِ جہاں بنگر و آزارِ جہاں
دنیا کے بازار کے نقد، اور دنیا کی تکلیف کو دیکھ
گرشمارا نہ بس ایں سود و زیاں مارا بس
اگر یہ نفع اور نقصان تیرے لئے کافی نہیں ہے، ہمارے لئے کافی ہے

یار باماست چہ حاجت کہ زیادت طلبیم
دوست ہمارے ساتھ ہے کیا ضرورت ہے کہ ہم اور چاہیں
دولتِ صحبتِ آں مونسِ جاں مارا بس
اس جان کے مونس کی صحبت کی دولت ہمارے لئے کافی ہے

از درِ خویش خدارا بہ بہشتم مفرست
خدا کے لئے اپنے دروازے سے مجھے بہشت میں نہ بھیج دینا
کہ سرِ کوئے تو از کون و مکاں مارا بس
کیونکہ کون و مکان کے بجائے ہمارے لئے تیرا کوچہ کافی ہے

نیست مارا بجز از وصلِ تو در سر ہوسے
ہمارے سر میں تیرے وصل کے علاوہ کوئی خواہش نہیں ہے
ویں تجارت زمتاعِ دو جہاں مارا بس
دونوں جہاں کے سامان میں سے ہمارے لئے یہ تجارت کافی ہے

خلوتِ انس و صالش کہ بعمرے جستم
اُسکے وصل کی جنت کی تنہائی جو ایک عمر میں نے تلاش کی ہے
دست داد است بما وز دو جہاں مارا بس
ہمیں حاصل ہو گئی ہے اور دونوں جہاں سے ہمارے لیے یہی کافی ہے

باغ و عشرت گہِ دنیا بملوک ارزانی
باغ اور دنیا کے عیش کی جگہ بادشاہوں کو عنایت فرما
ما فقیریم و گدا کوئے بتاں مارا بس
ہم تو فقیر اور گدا ہیں۔ ہمارے لیے بتوں کا کوچہ کافی ہے

حافظا از مشربِ قسمت گلہ بے انصافیست
اے حافظ تقسیم کے طریقہ کا شکوہ بے انصافی ہے
طبع چوں آب و غزلہائے رواں مارا بس
پانی جیسی طبیعت اور رواں غزلیں ہمارے لئے کافی ہیں

ردیفِ شینِ معجمہ

اگر رفیقِ شفیقی درست پیماں باش
اگر تو ہمدرد دوست ہے تو وعدے کا پکا رہ
حریفِ حجرہ و گرمابہ و گلستاں باش
حجرہ اور حمام اور باغ کا یار بن

شکنجِ زلفِ پریشاں بدستِ باد مدہ
پریشان زلفوں کے پیچ کو، ہوا کے ہاتھ میں نہ دے
مگو کہ خاطرِ عشاق گو پریشاں باش
یہ نہ کہہ کہ بلا سے عاشقوں کی طبیعت پریشان رہے

۱ خدا ریاکاروں کی صحبت سے بچائے دنیا کی بھاری چیزوں میں سے صرف بھاری جام کافی ہے۔ نیز گرانانِ جہاں سے ریاکار بھی مراد ہو سکتے ہیں۔
۲ جنت تو عمل کے بدلے میں ملے گی جو ہمارے پاس نہیں ہے ہمارے لیے پارسیوں کا آتش کدہ کافی ہے۔
۳ نہر کے پانی کو دیکھ کر عبرت حاصل کر کہ اسی طرح گذری چلی جا رہی ہے۔
۴ دنیا میں تکالیف زیادہ ہیں، نفع کم، ہم نے اس سے عبرت حاصل کر لی ہے۔
۵ محبوب کے کوچہ کے عوض ہم جنت کے بھی طالب نہیں ہیں۔
۶ دنیا کی دولتوں میں سے وصلِ یار ہمارے لئے کافی ہے۔
۷ جبکہ ہمیں رواں طبیعت اور رواں غزلیں حاصل ہیں تو اب تقسیم کا شکوہ مناسب نہیں۔
۸ اگر تو مہربان دوست ہے تو وفادار اور ہر جگہ کا ساتھی بن۔
۹ زلفوں کو پریشان کر عاشقوں کی پریشانی بڑھتی ہے۔

Marfat.com

گرت ہواست کہ با خضر ہمنشیں باشی
اگر تجھے خواہش ہے کہ تو خضر کا ساتھی ہو

نہاں ز چشمِ سکندر چو آبِ حیواں باش
آبِ حیات کی طرح سکندر کی آنکھ سے پوشیدہ رہ

رموزِ عشق نوازی نہ کارِ ہر مرغیست
عشق کے رموز کو گانا، ہر پرندہ کا کام نہیں ہے

بیا و نو گلِ ایں بلبلِ غزلخواں باش
آ، اور اس غزلخواں بلبل کا، تازہ پھول بن

طریقِ خدمت و آئینِ بندگی کردن
خدمتگاری کا طریقہ، اور غلامی کرنے کا طرز

خدائے را کہ رہا کن بیا و سلطاں باش
خدا کے لیے چھوڑ دے، آ، اور بادشاہ بن

دگر بصیدِ حرم تیغ بر مکش زنہار
خبردار! حرم کے شکار پر پھر تلوار نہ کھینچ

وز آنچہ با دلِ ما کردہ پشیماں باش
اور تو نے جو ہمارے دل کے ساتھ کیا ہے اس سے شرمندہ ہو

تو شمعِ انجمنی یک زبان و یک دل شو
تو انجمن کی شمع ہے، یک زبان، اور یکدل بن جا

خیالِ کوششِ پروانہ بین و خنداں باش
پروانے کی کوشش کے خیال کو دیکھ اور خوش رہ

کمالِ دلبری و حسن در نظر بازیست
دلبری، اور حسن کا کمال نظر بازی میں ہے

بشیوۂ نظر از ناظرانِ دوراں باش
نظر کرنے کی عادت میں، دنیا کے نظربازوں میں سے بن

خموش حافظ و از جورِ یار نالہ مکن
اے حافظ چپ رہ اور دوست کے ظلم سے نالاں نہ ہو

ترا کہ گفت کہ بر روئے خوب حیراں باش
تجھ سے کس نے کہا تھا کہ خوبصورت چہرہ پر عاشق بن

اے دل غلامِ شاہِ جہاں باش و شاہ باش
اے دل! جہاں کے بادشاہ کا غلام بن، اور بادشاہ بن

پیوستہ در حمایتِ لطفِ الٰہ باش
ہمیشہ خدا کی مہربانی کی حمایت میں رہ

از خارجی ہزار بیک جو نمی خرند
ہزار خارجیوں کو ایک جَو میں نہیں خریدتے ہیں

گو کوہ تا بکوہ منافق پناہ باش
اگرچہ وہ پہاڑ سے لیکر پہاڑ تک منافقوں کی پناہ ہوں

چوں احمدم شفیع بود در روزِ رستخیز
قیامت کے دن جبکہ احمد میرے سفارشی ہوں

گو ایں تنِ بلاکشِ من پر گناہ باش
تو کہدو، کہ میرا یہ بلاکش جسم گناہوں سے بھرپور ہو

آں را کہ دوستیِ علی نیست کافرست
جس کو علی کی دوستی میسّر نہ ہو، وہ کافر ہے

گو زاہدِ زمانہ و گو شیخِ راہ باش
خواہ وہ دنیا بھر کا زاہد، اور طریقت کا شیخ ہو

امروز زندہ ام بولائے تو یا علی
اے علی! آج میں تیری دوستی کی وجہ سے زندہ ہوں

فردا بروحِ پاکِ اماماں گواہ باش
کل کو اماموں کی پاک روحوں کے طفیل تو گواہ رہنا

قبرِ امامِ ہشتم سلطانِ دیں رضا
دین کے بادشاہ، آٹھویں امام رضا کی قبر کو

از جاں ببوس و بر درِ آں بارگاہ باش
جان سے بوسہ دے اور اس بارگاہ کے دروازہ پر رہ

دستت نمی رسد کہ بچینی گلے ز شاخ
تیرا ہاتھ نہیں پہونچتا کہ تو کسی شاخ سے پھول چنے

بارے بپائے گلبنِ ایشاں گیاہ باش
ایک بار ان کی پھول کی شاخ کے نیچے گھاس بنجا

مردِ خدا کہ زاہد و تقوے طلب بود
وہ خدا کا مرد جو زاہد، تقوے کا طالب ہو

خواہی سفید جامہ و خواہی سیاہ باش
خواہ سفید کپڑے پہنے، یا سیاہ کپڑے پہنے

۱ انسان خضر کا ہمنشین جب بن سکتا ہے جب دنیاداروں کی نگاہ سے چھپا رہے۔
۲ رموزِ عشق بیان کرنا صرف حافظ کا کام ہے
۳ ہمارا دل حرم کا کبوتر ہے اس کو ستانا جائز نہیں ہے۔
۴ اے حافظ چپ رہ اور دوست کے ظلم کا شکوہ نہ کر تو خود عاشق بنا ہے۔
۵ خارجی وہ لوگ کہلاتے ہیں جو صفین کی جنگ میں ابتداءً حضرت علی کرم اللہ وجہہ کے طرفداروں میں سے تھے پھر مخالف ہو گئے اور حضرت علی کو کافر گردان کر ان سے برسرِ پیکار ہو گئے۔
۶ چونکہ آنحضور ہمارے سفارشی ہیں لہذا گناہوں سے گھبرانے کی ضرورت نہیں ہے۔
۷ حدیث شریف کا یہی مضمون ہے کہ علی سے مومن دوستی رکھے گا، منافق عناد رکھے گا۔
۸ بارہ امام مراد ہیں جن کو شیعہ صاحبان کا فرقہ اثنا عشریہ مانتا ہے۔
۹ بارہ اماموں میں سے آٹھویں امام علی موسیٰ رضا ہیں۔

۱۱ یعنی یہ بارہ امام بمنزلہ شاخِ گل ہیں۔ ۱۲ مقصود تقویٰ اور زہد ہے خواہ لباس کچھ ہو۔

Marfat.com

حافظ طریقِ بندگیِ شاہ پیشہ کن
اے حافظ! شاہ کی غلامی کو، پیشہ بنا
وانگاہ در طریق چو مردانِ راہ باش
پھر طریقت میں، مردانِ راہ کی طرح بن

اے ہمہ شکلِ تو مطبوع و ہمہ جائے تو خوش
اے وہ کہ تیری تمام صورتیں پسندیدہ اور تمام جگہیں اچھی ہیں
دلم از عشوۂ شیرینِ شکر خائے تو خوش
تیری میٹھی شکر چبانے والی ادا سے، میرا دل خوش ہے

ہمچو گلبرگِ تری ہست وجودِ تو لطیف
تیرا وجود، پھول کی تری کی طرح پاکیزہ ہے
ہمچو سروِ چمنی ہست سراپائے تو خوش
چمن کے سرو کی طرح، تیرا سراپا حسین ہے

ہم گلستانِ خیالم ز تو پُر نقش و نگار
تیری وجہ سے میرے خیال کا باغ بھی نقش و نگار سے پر ہے
ہم مشامِ دلم از زلفِ سمن سائے تو خوش
نیز تیری سمن جیسی خوشبو والی زلف کی وجہ سے میرے دل کا دماغ معطر ہے

شیوۂ نازِ تو شیرین، خط و خالِ تو ملیح
تیرے ناز کا طریقہ شیریں ہے، تیرے خط و خال ملیح ہیں
چشم و ابروئے تو زیبا، قد و بالائے تو خوش
تیری آنکھ اور ابرو زیب دینے والا ہے، تیرا بلند قد حسین ہے

پیشِ چشمِ تو بمیرم کہ بدان بیماری
میں تیری آنکھ کے سامنے جان دیتا ہوں اس لیے کہ بیماری ہے
میکند دردِ مرا از رخِ زیبائے تو خوش
میرے درد کو تیرے زیب دینے والے منہ سے اچھا کر دیتی ہے

در رہِ عشق کہ از سیلِ فنا نیست گزیر
عشق کے راستے میں جبکہ فنا کے بہاؤ سے بچاؤ نہیں ہے
میکنم خاطرِ خود را بتمنائے تو خوش
اپنی طبیعت کو، تیری تمنا سے خوش رکھتا ہوں

در بیابانِ طلب گرچہ ز ہر سو خطر است
طلب کے بیابان میں، اگرچہ ہر جانب سے خطرہ ہے
میرود حافظِ بیدل بتولائے تو خوش
بیدل حافظ تیری دوستی کے سہارے آرام سے چلتا ہے

باز آی و دلِ تنگِ مرا مونسِ جاں باش
پھر آجا اور میرے رنجیدہ دل کے لیے جان کا مونس بن جا
ویں سوختہ را محرمِ اسرارِ نہاں باش
اور اس سوختہ کے پوشیدہ رازوں کا محرم بن جا

زاں بادہ کہ در مصطبۂ عشق فروشند
اس شراب سے جو عشق کے شراب خانہ میں بیچتے ہیں
ما را دو سہ ساغر بدہ و گو رمضاں باش
ہمیں دو تین ساغر دے خواہ رمضان ہی ہو

در خرقہ چو آتش زدی اے عارفِ سالک
اے عارف، سالک جبکہ تو نے گودڑی میں آگ لگا دی ہے
جہدے کن و سر حلقۂ رندانِ جہاں باش
کوشش کر اور دنیا بھر کے رندوں کا سرگروہ بن

آں یار کہ گفتا بتوام دل نگرانست
جس یار نے کہا ہے کہ میرا دل تیرا منتظر ہے
گو میرسم اکنوں بسلامت نگراں باش
اس سے کہہ دو کہ میں ابھی سلامتی سے پہنچتا ہوں منتظر رہے

خوں شد دلم از حسرتِ آں لعلِ رواں بخش
اس روح بخشنے والے ہونٹ کی حسرت میں میرا دل خون ہو گیا
آں درجِ محبت بہماں مہر و نشاں باش
وہ محبت کی ڈبیا اسی مہر و نشان کے ساتھ رہے

تا بر دلش از غصہ غبارے ننشیند
تاکہ اس کے دل پر غصہ کی وجہ سے کچھ غبار نہ بیٹھے
اے سیلِ سرشک از عقبِ نامہ رواں باش
اے آنسوؤں کے سیل خط کے پیچھے رواں ہو جا

ہ شاہ و مرداں حضرت علی کرم اللہ وجہہ کہلاتے
ے محبوب کا ہر عضو حسین ہے اور ہر جگہ کے لئے باعثِ رونق ہے۔
ے تیری آنکھ بیمار ہے لیکن اس کی بیماری ہی ہمارے درد کا علاج ہے
ے حافظ تیری دوستی کے سہارے آرام سے راستہ طے کر رہا ہے۔ دروہ بڑا پرخطر راستہ ہے۔
ہ مصطبہ شراب خانہ
ہ میخانۂ عشق چاہے خواہ رمضان ہی کیوں نہ ہو۔
ے جب گودڑی پھونک دی ہے تو اب زہاد کا سردار بننا چاہیے
ے درجِ محبت سے مراد عاشق کا دل ہے یعنی وہ محبوب کی محبت سے خالی نہ ہو۔
ے خط پڑھ کر اگر محبوب کے دل پر غصہ کا غبار بیٹھے گا تو آنسو اس کو دھو دیں گے۔

Marfat.com

اے زاہد اگر وصلت مینا بدست
اے زاہد اگر فرحی سے وصل تجھے میسر ہو جائے

از ہمت پیران دو عالم باماں باش
دونوں جہانوں سے بزرگوں کی باطنی توجہ سے امن میں رہ

حافظ کہ ہوس میکند از جام جہاں بیں
حافظ جوکہ جام جہاں بیں کی ہوس کرتا ہے

گو در نظر آصف[1] جمشید مکاں باش
اس کو کہدو کہ جمشید مرتبہ آصف کی نظر میں ہے

باغباں گر پنج روزے صحبت گل بایدش
اگر باغباں کو پھول کی پنج روزہ صحبت چاہیئے

بر جفائے خار ہجراں صبر بلبل بایدش
ہجر کے کانٹے کے ظلم پر اس کو بلبل کا سا صبر چاہیے

اے دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
اے دل اس کی زلف کے پھندے میں پریشانی سے نالاں ہو

مرغ زیرک چوں بدام افتد تحمل بایدش
دانا پرند جب جال میں پھنس جائے تو اس کو بردباری کرنی چاہیے

با چنیں زلف و رخے بادش نظربازی حرام[2]
ایسی زلف اور رخسار کے ہوتے ہوئے اسکے لئے نظربازی حرام ہو

ہر کہ روئے یاسمین و جعد سنبل بایدش
جس کو چنبیلی کا چہرہ اور سنبل کے گھنگریالے بال چاہئیں

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چہ کار
دنیا کے جلا ڈالنے والے رند کو مصلحت بینی سے کیا واسطہ!

کار ملکست آنکہ تدبیر و تحمل بایدش
جس کام کو تدبیر اور تحمل کی ضرورت ہے وہ سلطنت کا کام ہے

تکیہ[3] بر تقویٰ و دانش در طریقت کافریست
تقویٰ اور عقل پر بھروسہ کرنا، طریقت میں کفر ہے

راہرو گر صد ہنر دارد توکل بایدش
مسافر اگر سو ہنر بھی جانتا ہو تو اس کو توکل کرنا چاہیے

ناز ز آں نرگس مستانہ میباید کشید
اس مست نرگس کے بہت ناز اٹھانے چاہئیں

ایں دل شوریدہ گر آں زلف و کاکل بایدش
اگر اس دیوانہ دل کو، وہ زلف اور کاکل چاہیے

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
اے ساقی! ساغر کی گردش میں، لیت و لعل کب تک

دور چوں با عاشقاں افتد تسلسل بایدش
جب عاشقوں کی باری آجائے تو اس کا تسلسل چاہیے

کیست[4] حافظ تا ننوشد بادہ بے آواز چنگ
حافظ کون ہے جو چنگ کی آواز بدون شراب نہ پئے

عاشق مسکیں چرا چندیں تجمل بایدش
مسکین عاشق کو اس قدر ٹھاٹ کیوں چاہئیں!

برد از من قرار و طاقت و ہوش
لے گیا میرا قرار، اور طاقت، اور ہوش

بت[5] سنگیں دل و سیمیں بناگوش
پتھر جیسے دل والا، اور چاندی جیسی کانوں کی لو والا

نگارے چابکے شوخے پریوش
ایک حسین، چالاک، شوخ، پری جیسا

حریف مہوشے ترک قباپوش
دوست، چاند جیسا، ترک، قبا پہننے والا

ز تاب آتش سودائے عشقش
اس کے عشق کے جنوں کی آگ کی گرمی سے

بسان دیگ دائم میزنم جوش
میں ہمیشہ دیگ کی طرح جوش مارتا ہوں

چو پیراہن شوم آسودہ خاطر[6]
میں کرتے کی طرح، آسودہ طبیعت ہو جاؤں گا

گرت ہمچوں قبا گیرم در آغوش
اگر تجھ کو قبا کی طرح، آغوش میں لے لونگا

[1] آصف سے [illegible] محمود سلطان [illegible] کا وزیر مراد ہے یعنی اگرچہ وہ وزیر ہے، لیکن جمشید کا رتبہ اس کو حاصل ہے۔

[2] محبوب کے رخ اور زلف کے ہوتے ہوئے اگر کوئی چنبیلی اور سنبل کی زلف کی خواہش کرے، تو اس پر نظربازی حرام ہے وہ اس میدان کا مرد نہیں ہے۔

[3] اصل اعتماد ذات باری پر ہے اور یہی توکل ہے، اپنے اعمال پر بھروسہ نہ کرنا چاہئے۔

[4] حافظ تو ایک مسکین عاشق ہے وہ بدون چنگ کی آواز کے بھی شراب پی لے گا اس کو اس قدر ٹھاٹ کی ضرورت نہیں ہے۔

[5] اس مصرع اور اگلے دونوں مصرعوں میں محبوب کی صفات کا ذکر ہے۔

[6] کرتا ڈھیلا ہوتا ہے، قبا چست ہوتی ہے یعنی اگر اس معشوق کو چپٹا لوں گا تو طبیعت میں کشادگی پیدا ہو جائیگی۔

Marfat.com

اگر بوسیدہ گردد استخوانم — نگردد مہرش از جانم فراموش
اگر میری ہڈیاں پرانی بھی ہو جائیں گی — تو اس کی محبت میری جان سے فراموش نہ ہوگی

دل و دینم دل و دینم ببردہ ست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
میرا دل اور دین، میرا دل اور دین لے گئے ہیں — اس کا سینہ اور کندھا، اس کا سینہ اور کندھا، سینہ اور کندھا

دوائے تو دوائے تست حافظ
تیری دوا ہے، تیری دوا ہے اے حافظ!

لب نوشش لب نوشش لب نوش
اس کا شیریں ہونٹ، اس کا شیریں ہونٹ، شیریں ہونٹ

بجد و جہد چو کارے نمی رود از پیش — بکردگار رہا کردہ بہ مصالح خویش
محنت اور کوشش سے جبکہ کام نہیں بنتا ہے — اپنی مصلحتوں کو خدا پر چھوڑ دینا بہتر ہے

بپادشاہی عالم فرو نیارد سر — اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
دنیا کی بادشاہی کے سامنے سر نہ جھکائے — اگر درویش قناعت کے راز سے واقف ہو جائے

ز رنگ تفرقہ خواہی کہ منحنی نشوی — مشو بسان ترازو تو در پے کم و بیش
اگر تو چاہتا ہے کہ تفرقہ کے تیر سے نہ جھکے — ترازو کی طرح، تو کم و بیش کے درپے نہ ہو

ریائے زاہد سالوس جان من فرسود — قدح بیار و بزن مرہمے بریں دل ریش
مکار زاہد کی ریاکاری نے میری جان گھلا دی — پیالہ لا، اور اس زخمی دل پر مرہم رکھ دے

بنوش بادہ کہ قسام صنع قسمت کرد — در آفرینش از انواع نوش دارو نیش
شراب پی اس لیے کہ قدرت کے تقسیم کنندہ نے تقسیم کر دیں — ابتدا ہی میں تریاق، اور زہر کی قسمیں

ریا حلال شمارند و جام بادہ حرام — زہے طریقت و ملت زہے شریعت و کیش
ریاکاری کو حلال سمجھتے ہیں اور شراب کے جام کو حرام سمجھتے ہیں — طریقت اور ملت کا کیا کہنا، شریعت اور مذہب کا کیا کہنا

بدلربائی اگر خود سر آمدی چہ عجب — کہ نور حسن تو بود از اساس عالم بیش
دلربائی میں اگر تو سردار بنا ہے تو کیا تعجب ہے! — اس لیے کہ تیرے حسن کا نور دنیا کی بنیاد سے پہلے تھا

دہان تنگ تو دلخواہ جان حافظ شد
تیرا تنگ منہ حافظ کی جان کا مرغوب بن گیا

بجاں بود خطرم زیں دل محال اندیش
اس ناممکن بات سوچنے والے دل سے مجھے جان کا خطرہ ہے

بدور لالہ قدح گیر و بے ریا میباش — ببوئے گل نفسے ہمدم صبا میباش
لالہ کے موسم میں، پیالہ پکڑ، اور بے ریا بن — پھول کی خوشبو کے ساتھ تھوڑی دیر کے لیے صبا کا ساتھی بن

نگویمت کہ ہمہ سال مے پرستی کن — سہ ماہ مے خور و نہ ماہ پارسا میباش
میں تجھ سے نہیں کہتا کہ پورے سال شراب نوشی کر — تین مہینے شراب پی، نو مہینے پارسا بن

چو پیر سالک عشقت بمے حوالہ کند — بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
جب عشق کا سالک پیر تجھے شراب کے حوالے کردے — پی لے، اور خدا کی رحمت کا منتظر بن

ا اس کے سینہ اور کندھے کو دیکھ کر میں نے دل اور دین قربان کر دیا ہے۔ ان مصرعوں میں الفاظ کی تکرار تاکید کے لئے ہے۔
ٹ شعر کار ساز ما بفکر کار ما فکر ما در کار ما آزار ما
سے رنگ تفرقہ یا رنگ تفرقہ کی تکلیف۔ جس ترازو کے پلڑے کمی بیشی کی وجہ سے جھکتے رہتے ہیں اگر تو یہ نہیں چاہتا تو کمی بیشی کا خیال ترک کردے سیدھا قد رہیگا۔
یہ سالوس، مکار
ہے بت بنانے
ت شراب پی جو تریاق ہے، یہ سب ازلی تقسیم ہے اس میں کسی کو دخل نہیں ہے۔
ٹ ریاکاری کو حلال اور شراب کو حرام سمجھنے والوں کی بھی عجیب و غریب شریعت ہے
ٹ یہ شعر نعت النبی میں معلوم ہوتا ہے یعنی اگر آنحضرت تمام انبیاء کے سردار ہیں تو کوئی تعجب نہیں چونکہ آپ کا نور ازلی ہے تو ایسا ہونا ہی چاہیے تھا
ٹ مجھ کو خطرہ ایک مقام چیز ہے میرا دل اس کا طالب بنا اندیشہ میری جان خاص محبت کی گم شدگی۔

وہ مجھ کو خطرہ لگا کہ میری جان لیوا ثابت ہوا۔ لے شعر سے مطلب رنگین کو کہتے ہیں۔ مستانہ گردید کہ رساکشتی محبوبند ہم ہدا و منزلہا

گرت ہواست کہ چوں جم بسرّ غیب رسی
اگر تجھے شوق ہے کہ جمشید کی طرح غیب کے راز تک پہونچے

بیا و ہمدم جامِ جہاں نما میباش
آ، اور جامِ جہاں نما کا ہمدم بن

چو غنچہ گرچہ فروبستگی ست کارِ جہاں
دنیا کا کام، اگرچہ غنچہ کی طرح گرہ لگانا ہے

تو ہمچو بادِ بہاری گرہ کشا میباش
تو موسم بہار کی طرح، گرہ کو کھولنے والا بن

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
کسی سے وفا کا طالب نہ بن، اور اگر تو بات نہیں مانتا ہے

بہرزہ طالبِ سیمرغ و کیمیا میباش
تو بیکار، سیمرغ، اور کیمیا کا طالب بن

مرید طاعتِ بیگانگاں مشو حافظ
اے حافظ! غیروں کی بندگی کا طالب نہ بن

ولے معاشرِ رندانِ آشنا میباش
لیکن، دوست رندوں کا، ہم صحبت بن

چو بر شکست صبا زلفِ عنبر افشانش
جب صبا نے اس کی عنبر چھڑکنے والی زلف کو پریشان کیا

بہر شکستہ کہ پیوست تازہ شد جانش
جس شکستہ کو وہ لگی، اس کی جان تازہ ہو گئی

کجاست ہمنفسے تا کہ شرحِ غصہ دہم
وہ ہمراز کہاں ہے جس سے رنج کی تشریح کروں

کہ دل چہ میکشد از روزگارِ ہجرانش
کہ دل اس کے ہجر کے زمانہ سے کیا برداشت کر رہا ہے

نسیمِ صبح وفا نامہ کہ برد بدوست
صبح کی نسیم جو وفا نامہ دوست کے پاس لے گئی

ز خونِ دیدۂ ما بود مُہرِ عنوانش
اس کے عنوان کی مہر ہماری آنکھوں کے خون کی تھی

زمانہ از ورقِ گل مثالِ روئے تو بست
زمانہ نے پھول کی پتی سے تیرے چہرے کی مثال بنائی

ولے ز شرمِ تو در غنچہ کرد پنہانش
لیکن تیری شرم کی وجہ سے اس کو غنچہ میں چھپا دیا

بسے شدیم و نشد عشق را کرانہ پدید
ہم بہت پھرے، اور عشق کا کنارہ نمودار نہ ہوا

تبارک اللہ ازیں رہ کہ نیست پایانش
تبارک اللہ، اس راستہ کی کوئی انتہا نہیں ہے!

جمالِ کعبہ مگر عذرِ رہرواں خواہد
کعبہ کا جمال، شاید مسافروں کی عذر خواہی کرے

کہ جانِ زندہ دلاں سوخت در بیابانش
اس لیے کہ زندہ دلوں کی جان اس کے بیابان میں جل گئی

دلم کہ مہرِ تو از غیرِ تو نہاں میداشت
میرا وہ دل جو تیری محبت تیرے غیر سے پوشیدہ رکھتا تھا

ببیں کہ دیدہ کند فاش پیشِ یارانش
دیکھ وہ دوستوں کے سامنے آنکھ اس کا راز فاش کر رہی ہے

بدیں شکستہ بیت الحزن کہ می آرد
اس غم کی کوٹھری کے شکستہ کے لیے کون لائے گا؟

نشانِ یوسفِ دل از چہِ زنخدانش
اس کی ٹھوڑی کے کنویں سے دل کے یوسف کا پتہ

بگیرم آں سرِ زلف و بدستِ خواجہ دہم
میں اس زلف کو پکڑوں گا اور آقا کے ہاتھ میں دیدوں گا

کہ دادِ من بستاند مگر ز دستانش
شاید اس کے مکر و فریب سے مجھے انصاف دلائے

سحر بطرفِ چمن می شنیدم از بلبل
صبح کو چمن کے کنارے پر، میں بلبل سے سن رہا تھا

نوائے حافظِ خوش لہجۂ غزلخوانش
اس کے غزل خواں، خوش لہجہ حافظ کی آواز

---

۱ غنچہ شکل گرہ بند ہوتا ہے موسم بہار کی ہوا اس کو کھلاتی ہے یعنی تو گرہ کشائی کر۔
۲ وفا دنیا سے ایسی ہی ناپید ہے جیسے کیمیا اور سیمرغ سے
یعنی وفا اٹھ گئی زمانہ سے گویا اس جہاں میں تھی ہی نہیں
۳ صبا جب اسکی زلف کی خوشبو لیکر چلتی ہے تو شکستہ دلوں میں تازہ جان ڈالدیتی ہے۔
۴ صبا نے ہمارے خون کے آنسوؤں سے رونے کی خبر محبوب کو پہونچائی۔
۵ غنچہ میں پتی اس لیے چھپی ہوتی ہے کہ اس کو محبوب کے چہرے سے شرم آرہی ہے۔
۶ جو لوگ کعبہ کے بیاباں میں جل کر رہ گئے ہیں اور کعبہ تک نہیں پہونچ سکے، کعبہ ان کی جانب سے خود عذر بیان کریگا۔
۷ بیت الحزن وہ کوٹھری جس میں حضرت یعقوب نے حضرت یوسف کے فراق کے مصائب جھیلے تھے، دل کا یوسف گم ہو گیا ہے۔
۸ صبح کو چمن میں بلبل حافظ کی غزلیں گا رہی ہے جو
۸ مشرق کا غزلخواں ہے۔

Marfat.com

چو جامِ لعلِ تو نوشم کجا بماند ہوش
جب میں تیرے لعل کا جام پیتا ہوں ہوش کہاں رہتا ہے؟

چو چشمِ مستِ تو بینم بجا نماند گوش
جب تیری مست آنکھ دیکھ لیتا ہوں کان اپنی جگہ پر نہیں رہتے ہیں

منم غلامِ تو در زانکہ از من آزادی
میں تیرا غلام ہوں اور چونکہ تو مجھ سے آزاد ہے

مرا بکوزہ فروش شرابخانہ فروش
مجھے شراب خانہ کے کوزہ فروش کے ہاتھ بیچ دے

بہوئے آنکہ زمیخانہ کوزۂ یابم
اس امید پر کہ شراب خانہ سے ایک کوزہ حاصل کروں گا

روم سبوئے خراباتیاں کشم بر دوش
جاتا ہوں، شرابیوں کی مشک کندھے پر اٹھاتا ہوں

مرا مگوی کہ خاموش باش و دم درکش
مجھے نہ کہہ چپ رہ، اور سانس کھینچ لے

کہ در چمن نتواں یافت مرغ را خاموش
اس لیے کہ چمن میں بلبل کو خاموش نہیں پاسکتا ہے

اگر نشانِ تو جویم کدام صبر و قرار
اگر تیرا پتہ ڈھونڈوں، تو مجھے صبر و قرار کہاں ہے؟

وگر حدیثِ تو گویم کدام طاقت و ہوش
اور اگر تیری بات کروں، تو طاقت اور ہوش کہاں ہے؟

شرابِ پختہ بخاماں دلِ فسردہ مدہ
پرانی شراب افسردہ دل، کچوں کو نہ دے

کہ بادہ آتشِ تیز است و پختگاں در جوش
اس لیے کہ شراب ایک تیز آگ ہے اور پختہ کار جوش میں ہیں

نعیمِ روضۂ جنت بذوقِ آں نرسد
جنت کے باغ کی نعمت اس مزے کو نہیں پہنچتی ہے

کہ یار نوش کند بادہ و تو گوئی نوش
کہ یار شراب پیے، اور تو کہے، پیجیے

مرا چو خلعتِ سلطانِ عشق میدادند
جب مجھے عشق کے بادشاہ کی خلعت دے رہے تھے

ندا زدند کہ حافظ خموش باش خموش
انہوں نے پکار کر کہا حافظ! چپ رہ، چپ

خوشا شیراز و وضعِ بیمثالش
شیراز اور اس کی بے مثال وضع کیسی اچھی ہے

خداوندا نگہ دار از زوالش
اے خدا! اس کو زوال سے بچا

ز رکنا باد ما صد لوحش اللہ
ہمارے رکنا باد پر، سو بار لوحش اللہ ہو

کہ عمرِ خضر می بخشد زُلالش
اس لیے کہ اس کا نیز پانی خضر کی عمر بخشتا ہے

میانِ جعفر آباد و مصلٰے
جعفر آباد، اور مصلیٰ کے درمیان

عبیر آمیز می آید شمالش
رکنا باد کی شمالی ہوا مشک آمیز آتی ہے

بشیراز آی و فیضِ روحِ قدسی
شیراز میں آجا، اور جبرئیل کا فیض

بخواہ از مردمِ صاحب کمالش
طلب کر، اس کے صاحبِ کمال انسانوں سے

کہ نامِ قندِ مصری برد آنجا
اس جگہ، مصری قند کا کس نے نام لیا؟

کہ شیریناں ندادند انفعالش
کہ شیریں لب والوں نے اس کو شرمندہ نہیں کیا

صبا زاں لولیِ شنگولِ سرمست
اے صبا! اس مطرب، شوخ، مست کی

چہ داری آگہی چونست حالش
تو کیا خبر رکھتی ہے؟ اس کا حال کیا ہے؟

مکن بیدار ازیں خوابم خدا را
خدا کے لیے مجھے اس نیند سے بیدار نہ کر

کہ دارم عشرتے خوش با خیالش
اس لیے کہ میرا اس کے خیال سے عمدہ میل جول ہو رہا ہے

ےا شراب خانہ کے کوزہ فروش کی غلامی میں شراب تو پینے کو ملیگی۔
ےا ایک پیالہ شراب کی تمنا میں خرابیوں کی خدمتگاری کر رہا ہوں
ےا جس قدر لطف اس بات میں ہے کہ یار پیے اور تو پلائے اس قدر لطف جنت کی نعمتوں میں بھی نہیں ہے۔
ےا جب مجھے عشق کی خلعت ملی ساتھ ساتھ چپ رہنے کا حکم بھی ملا۔
ےا اس غزل میں خواجہ صاحب نے شیراز کی کنا باد اور مصلیٰ کی تعریفیں کی ہیں جن سے خواجہ صاحب کو بہت زیادہ محبت تھی۔
ےا لوحش اللہ اصل لا اوحش اللہ تھا یعنی خدا اس کو ویران نہ بنائے استعمال کی کثرت سے اب اس طرح بولا جاتا ہے
ےا چونکہ یہاں کے حسین مصری قند کو اپنے لبوں سے شرمندہ کرتے ہیں لہٰذا لوگ اس کا نام ہی نہیں لیتے ہیں۔

Marfat.com

گر آں شیر پسر خونم بریزد — دلا چوں شیر مادر کن حلالش
اگر وہ شیریں لڑکا میرا خون بہا دے — اے دل! ماں کے دودھ کی طرح اس کے لئے حلال کر دے

چرا حافظ چو می ترسیدی از ہجر
اے حافظ! جبکہ تو اس کے ہجر سے ڈرتا تھا تو کیوں؟

نکردی شکرِ ایامِ وصالش
اس کے وصال کے دنوں کا، تو نے شکریہ ادا نہ کیا

درعہدِ[1] بادشاہِ خطا بخش جرم پوش — حافظ قرابہ کش شد و مفتی پیالہ نوش
خطا بخش، جرم پوش، بادشاہ کے دور میں — حافظ قرابہ کش، اور مفتی پیالہ نوش ہو گیا

صوفی ز کنجِ صومعہ در پائے خُم نشست — تا دید محتسب کہ سبو میکشد بدوش
صوفی عبادت خانہ کے گوشے سے، خُم کے قدموں میں آ بیٹھا — جب اس نے دیکھا کہ محتسب بھی کندھے پر صراحی لیے پھرتا ہے

احوالِ شیخ و قاضی و شُربِ الیہودِ[2] شاں — کردم سوال صبحدم از پیرِ مے فروش
شیخ اور قاضی اور ان کے چھپ کر پینے کے حالات کا — میں نے صبح کے وقت شراب فروش پیر سے سوال کیا ق

گفتا نہ گفتنی ست سخن گرچہ محرمی — درکش زبان و پردہ نگہدار و مے بنوش
اس نے کہا، اگرچہ تو محرم ہے لیکن بات کہنے کی نہیں ہے — زبان بند کر لے اور پردے کا خیال رکھ، اور شراب پی

ساقی بہار میرسد و جامِ مے نماند — فکرے بکن کہ خونِ دل آمد ز غم بجوش
اے ساقی! بہار کا موسم آ رہا ہے، اور شراب کا جام نہیں رہا — کوئی تدبیر کر کہ دل کا خون غم کی وجہ سے جوش میں آ گیا ہے

عشق ست و مفلسی[3] و جوانی و نو بہار — عذرم پذیر و جرم بذیلِ کرم بپوش
عشق ہے، اور مفلسی، اور جوانی ہے اور نو بہار — میرا عذر قبول کر لے اور کرم کے دامن سے جرم کو ڈھانپ لے

اے[4] بادشاہِ صورت و معنی کہ مثلِ تو — نادیدہ ہیچ دیدہ و نشنید ہیچ گوش
اے صورت اور سیرت کے بادشاہ تجھ جیسا — کسی آنکھ نے نہیں دیکھا اور کسی کان نے نہیں سنا

چنداں بماں کہ خرقۂ ازرق کند قبول — بختِ جوانت از فلکِ پیرِ ژندہ پوش ق
اس قدر زندہ رہ، کہ نیلا خرقہ قبول کرے — تیرا جوان نصیب گدڑی پہننے والے بوڑھے آسمان سے

تا چند ہمچو شمع زباں آوری کنی — پروانۂ مراد رسید اے محب خموش
شمع کی طرح، تو کب تک زبان درازی کرے گا — اے عاشق! خاموش ہو جا، مراد کا پروانہ آ گیا

دی شب ندا ز غیب بگوشِ دلم رسید
میرے دل کے کان میں، کل رات غیب سے آواز آئی

حافظ تو غصہ کم خور و بنشین و مے بنوش
اے حافظ! تو غم کم کھا، بیٹھ اور شراب پی

دلم رمیدہ شد و غافلم منِ درویش — کہ آں شکاریِ[5] سرگشتہ را چہ آمد پیش
میرا دل اُڑ گیا، اور میں درویش غافل ہوں — کہ اس پریشان شکاری کو کیا پیش آیا؟

چو بید بر سرِ ایمانِ خویش می لرزم — کہ دل بدستِ کماں ابروییست کافر کیش
میں اپنے ایمان کے بارے میں بید کی مانند لرزتا ہوں — اس لیے کہ دل ایک کمان جیسے ابرو والے کافر کیش کے قبضے میں ہے

---

[1] امیر مبارز الدین نے شراب خانے بند کرا دیے تھے اس کے مرنے کے بعد شاہ شجاع نے پھر جاری کرا دیے خواجہ صاحب نے اس غزل میں اسی طرف اشارہ کیا ہے، قرابہ، شراب کی صراحی یعنی اب حافظ اور مفتی سب شراب نوش ہو گئے ہیں

[2] شرب الیہود یہودیوں کا پینا چونکہ وہ اسلامی دور میں چھپ کر شراب پیتے تھے اس لیے چھپ کر پینے کو شرب الیہود کہا جانے لگا۔

[3] یہ لغزش کے سارے اسباب جمع ہیں اگر غلطی ہو جائے تو معاف کر دینا۔

[4] یہ شعر قطعہ بند ہے اگلے شعر کے ساتھ ملکر مطلب پورا ہو گا، ایران کا قاعدہ تھا کہ بادشاہ بوڑھا ہو جانے پر گدڑی گزی پہن لیتا تھا اور ولیعہد نیلا خرقہ پہن کر گدی نشین ہوتا تھا مطلب یہ ہے کہ تو بے مثل بادشاہ ہے تیری عمر دراز ہو۔

[5] شکاری سے دل رمیدہ مراد ہے۔

Marfat.com

خیالِ حوصلۂ بحر می پزم ہیہات[1]
میں سمندر کے حوصلہ کا خیال پکا رہا ہوں، افسوس ہے

چہاست در سرِ ایں قطرۂ محال اندیش
اس ناممکن بات سوچنے والے قطرے کے سر میں کیا کچھ ہے

بکوئے میکدہ گریان و سرفگندہ روم
شراب خانہ کے کوچہ میں، روتے ہوئے اور سر جھکائے جاؤں گا

چراکہ شرم ہمی آیدم ز حاصلِ خویش
اس لیے کہ اپنی پیداوار سے، مجھے شرم آ رہی ہے

نہ عمرِ خضر بماند نہ ملکِ اسکندر
نہ خضر کی عمر رہتی ہے، نہ سکندر کا ملک

نزاع بر سرِ دنیائے دوں مکن درویش
اے درویش کمینی دنیا پر جھگڑا نہ کر

بنازم آں مژۂ شوخِ عافیت کش را[2]
اس عافیت کش، شوخ پلک پر میں ناز کرتا ہوں

کہ موجِ میزندش آبِ نوش بر سرِ نیش
کہ جس کے ڈنک پر آبِ حیات جوش مارتا ہے

ز آستینِ طبیباں ہزار خوں بچکد[3]
طبیبوں کی آستین سے خون کے ہزاروں قطرے ٹپکیں

گرم بتجربہ دستے نہند بر دلِ ریش
اگر میرے زخمی دل پر تشخیص کے لیے ہاتھ رکھیں

تو بندہ گلہ از بادشہ مکن اے دل
اے دل تو غلام ہے، بادشاہ کا شکوہ نہ کر

کہ شرطِ عشق نباشد شکایت از کم و بیش
اس لیے کہ کم و بیش کی شکایت، عشق کے مناسب نہیں ہوتی ہے

بلاش گر نرسد دست ہر گدا حافظ[4]
اے حافظ اس کی کمر تک ہر فقیر کا ہاتھ نہیں پہنچتا ہے

خزینۂ بکف آور ز گنجِ قاروں بیش
قارون کے خزانے سے بڑا خزانہ حاصل کر

دوش با من گفت پنہاں کاردانے تیز ہوش[5]
کل مجھ سے تیز ہوش ایک راز داں نے چپکے سے کہا

کز شما پنہاں نشاید داشت رازِ مے فروش
کہ شراب فروش کا راز تم سے پوشیدہ نہیں کیا جا سکتا ہے

گفت آساں گیر بر خود کارہا کز روئے طبع
اس نے کہا اپنے اوپر آسان کام لے اس لیے کہ طبعاً

سخت می‌گیرد جہاں بر مردمانِ سخت کوش
سخت کوش انسانوں کو زمانہ سخت پکڑتا ہے

و آنگہم در داد جامے کز فروغش بر فلک[6]
پھر اس نے مجھے ایسا جام دیا کہ اس کے نور سے آسمان پر

زہرہ در رقص آمد و بربط زناں میگفت نوش
زہرہ رقص میں آگئی اور وہ بربط بجاتے ہوئے کہہ رہی تھی پی لے

تا نگردی آشنا زیں پردہ بوئے نشنوی
جب تک تو اس پردہ سے آشنا نہ ہوگا، خوشبو نہ سونگھے گا

گوشِ نامحرم نباشد جائے پیغامِ سروش
نامحرم کے کان غیبی فرشتے کے پیغام کی جگہ نہیں ہوتے ہیں

در حریمِ عشق نتواں زد دم از گفت و شنید[7]
عشق کے حرم میں گفت و شنید کا دم نہیں ملایا جا سکتا

زانکہ آنجا جملہ اعضا چشم باید بود و گوش
اس لیے کہ اس جگہ تمام اعضاء کو آنکھ اور کان بنا چاہیے

در بساطِ نکتہ داناں خود فروشی شرط نیست
نکتہ دانوں کی بساط پر اپنی نمائش جائز نہیں ہے

یا سخن دانستہ گو اے مردِ بخرد یا خموش
اے عقلمند! بات سمجھ کر کر یا چپ رہ

بادلِ خونیں لبِ خنداں بیاور ہمچو جام[8]
جام کی طرح خون آلودہ دل کے ساتھ مسکراتے ہونٹ لا

نے گرت زخمے رسد آئی چو چنگ اندر خروش
نہ کہ اگر تجھے ایک زخم لگے، باجے کی طرح واویلا کرنے لگے

گوش کن پند اے پسر وز بہرِ دنیا غم مخور
اے بیٹے نصیحت سن، دنیا کے لیے غم نہ کھا

گفتمت چوں دُر حدیثے گر توانی دار گوش
میں نے تجھ سے موتی جیسی بات کہی ہے، ہو سکے تو کان میں رکھ

---

[1] قطرے سے دل اور بحر سے عشق کا سمندر مراد ہے۔

[2] ظاہر ہے ڈنک میں زہر ہوتا ہے لیکن محبوب کی پلک جو کہ ڈنک کی طرح ہے اس سے آبِ حیات ٹپکتا ہے۔

[3] ہمارا دل اس قدر زخمی ہے کہ اگر طبیب دل پر ہاتھ دھر یگا تو اس کی آستین سے خون کے ہزاروں قطرے ٹپکیں گے۔

[4] معشوق کی کمر تک ہاتھ پہونچانے کے لئے قارون کے خزانہ سے بھی زیادہ خزانے کی ضرورت ہے۔

[5] راز دان نے جو راز بتایا ہے وہ اگلے شعر میں مذکور ہے یعنی دنیا میں آسان راستہ اختیار کرنا چاہیے۔

[6] راز بتا کر ایسا جام دیا کہ زہرہ جو رقاصۂ فلک ہے ناچنے لگی اور پینے کی دعوت دینے لگی۔

[7] عشق کے معاملہ میں انسان کو سراپا گوش و چشم رہنا چاہیے۔

[8] شعر کا مقصد یہ ہے کہ جام جیسے کہ اس میں شراب بھری ہوتی ہے، اس کو ہنستا ہوا ظاہر کیا جاتا ہے، اسی طرح ہونٹ کو مسکراتا ہوا فرض کیا گیا ہے۔

ساقیا مے دہ کہ رندیہائے حافظ عفو کرد
اے ساقی! شراب دے، اس لیے کہ حافظ کی رندیوں کو معاف کر دیا ہے
خسرو صاحبقرانِ جرم بخشِ عیب پوش
جرم بخش، عیب پوش صاحبقران، بادشاہ نے

سحر ز ہاتفِ غیبم رسید مژدہ بگوش
صبح کے وقت، غیبی ہاتف کی جانب سے خوشخبری میرے کان میں پڑی
کہ دورِ شاہ شجاع ست مے دلیر بنوش
کہ شاہ شجاع کا دور ہے، دلیری سے شراب پی

شد آنکہ اہلِ نظر بر کنارہ می رفتند
وہ وقت گیا کہ نظر باز کنارے پر چلتے تھے
ہزار گونہ سخن بر دہان و لب خاموش
منہ میں ہزاروں قسم کی باتیں تھیں اور ہونٹ خاموش تھا

بہ بانگِ چنگ بگوئیم آں حکایتہا
چنگ کی دھن پر، ہم وہ حکایتیں بیان کریں گے
کہ از نہفتنِ او دیگِ سینہ میزد جوش
جن کے چھپانے سے، سینہ کی دیگ جوش مارتی تھی

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن
چھپ کر شراب پینا، محتسب کے ڈر سے تھا
بروئے یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
یار کے سامنے، پیو، پیو کی آواز پر پیتے ہیں

ز کوئے میکدہ دوشش بدوش می بردند
شراب خانہ کے کوچہ سے کل اس کو کندھے پر لیجا رہے تھے
امام شہر کہ سجادہ می کشید بدوش
جو شہر کا امام کندھے پر مصلے لیے پھرتا تھا

دلا دلالتِ خیرت کنم براہِ نجات
اے دل! نجات کے راستہ پر میں تیری نیک رہنمائی کرتا ہوں
مکن بفسق مباہات و زہد ہم مفروش
فسق پر فخر نہ کر، اور زہد فروشی بھی نہ کر

محلِ نورِ تجلی ست رائے انورِ شاہ
بادشاہ کی روشن رائے، تجلی کے نور کی جگہ ہے
چو قربِ او طلبی در صفائے نیت کوش
اگر اس کی نزدیکی چاہتا ہے نیت کی صفائی میں کوشش کر

بجز ثنائے جلالش مساز وردِ ضمیر
اس کے جلال کی تعریف کے علاوہ دل کا کوئی وظیفہ نہ بنا
کہ ہست گوشِ دلش محرمِ پیامِ سروش
اسلیئے کہ اس کے دل کا کان غیبی فرشتے کے پیام کا محرم ہے

رموزِ مصلحتِ ملک خسرواں دانند
ملک کی مصلحت کے راز، بادشاہ جانتے ہیں
گدائے گوشہ نشینی تو حافظا مخروش
اے حافظ! تو ایک گوشہ نشین فقیر ہے، غل نہ مچا

شرابِ تلخ میخواہم کہ مرد افگن بود زورش
میں ایسی کڑوی شراب چاہتا ہوں کہ جسکا زور مرد افگن ہو
کہ تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
تاکہ دنیا اور اس کے شور و شر سے ذرا آرام پاؤں

بیاور مے کہ نتواں شد ز مکرِ آسماں ایمن
شراب لا، اس لیے کہ آسمان کے مکر سے مطمئن نہیں ہوا جا سکتا
بلعبِ زہرۂ چنگی و بہرامِ سلحشورش
چنگ والی زہرہ کے کھیل، اور اس کے ہتھیار بند بہرام کی وجہ سے

کمندِ صیدِ بہرامی بیفگن جامِ جم بردار
شکار کی بہرامی کمند پھینک دے، جام جم اٹھالے
کہ من پیمودم ایں صحرا نہ بہرام ست نے گورش
اس لیے کہ میں نے یہ جنگل ناپا ہے نہ بہرام ہے نہ اس کا گورخر

نظر کردن بدرویشاں منافی بزرگی نیست
درویشوں کی طرف نظر کرنا، بڑائی کے منافی نہیں ہے
سلیماں با چناں حشمت نظرہا بود با مورش
باوجود ایسی حشمت کے سلیمان کی نظریں چیونٹی پر تھیں

۱ صاحب قران وہ شخص کہلاتا ہے جس کی پیدائش کے وقت زحل اور مشتری ایک برج میں ہوں لہذا ایسا شخص صاحب نصیب ہوتا ہے یہاں عماد بن محمود وزیر سلطان قطب الدین مراد ہے۔

۲ یہ غزل بھی حافظ نے اس وقت کہی ہے جب امیر مبارز الدین کے انتقال کے بعد اس کے بیٹے شاہ شجاع نے شراب خانے کھلوا دیے تھے۔

۳ مدہوش پڑا تھا کندھے پر ڈال کر لیجانا پڑا

۴ بادشاہ کا قرب نیت کی صفائی سے حاصل ہوتا ہے۔

۵ یعنی گو شاہ شجاع نے شراب خانے کھلوا دیے ہیں تو کیوں شور کرتا ہے وہ ملکی مصلحتوں کو جانتا ہے

۶ ہوسکتا ہے کہ تمام فلک ہی آگیا ہے اور دنیا میں تاتاری جنگ کے اثرے ہے بہرام سے مریخ مراد ہے قتل اور غارتگری اس کے اثر سے مانی گئی ہے۔

۷ بہرام عراق کا مشہور بادشاہ گزرا ہے چونکہ اس کو گورخر کے شکار کا بہت شوق تھا لہٰذا اس کو بہرام گور کہا

Marfat.com

بیا تا در مے صافیت راز دہر بنمایم
آ تاکہ صاف شراب میں تجھے زمانہ کا راز دکھاؤں
بشرط آنکہ ننمائی بکج طبعان دل کورش
اس شرط پر کہ تو اسے کج طبع اندھے دل والوں کو نہ دکھائے

شراب لعل می نوشم من از جام زمرد گوں
میں زمرد جیسے جام سے لعل جیسی شراب پیتا ہوں
کہ زاہد افعی وقت است میسازم ازیں کورش
اس لیے کہ زاہد وقت کا سانپ ہے اور اس سے اسکو اندھا کرتا ہوں

سماط دہر دوں پرور ندارد شہد آسایش
کمینہ پرور زمانہ کا دسترخوان آرام کا شہد نہیں رکھتا ہے
مذاق حرص و آز اے دل بشوی از تلخ و از شورش
اے دل حرص و لالچ کا مزا اسکے تلخ اور نمکین سے دھو ڈال

کمان ابروے جاناں نمی پیچد سر از حافظ
محبوب کے ابرو کی کمان حافظ سے سر نہیں موڑتی ہے
ولیکن خندہ می آید بریں بازوے پرزورش
لیکن اس کے طاقتور بازو پر، ہنسی آتی ہے

صوفی گلے بچین و مرقع بخار بخش
اے صوفی، کوئی پھول چن اور گدڑی کانٹے کو بخش دے
وین زہد خشک را بمے خوشگوار بخش
اور یہ خشک زہد خوشگوار شراب کو بخش دے

طامات و زرق در رہ آہنگ چنگ نہ
ٹھگی اور مکر چنگ کی آواز کے راستے میں رکھ دے
تسبیح و طیلساں بمے و میگسار بخش
تسبیح اور چادر کو، شراب اور شراب نوش کو بخش دے

زہد گراں کہ ساقی و شاہد نمی خرند
بھاری زہد جس کو ساقی اور معشوق نہیں خریدتے ہیں
در حلقۂ چمن بہ نسیم بہار بخش
چمن کے حلقہ میں، موسم بہار کی نسیم کو بخش دے

راہم شراب لعل زد اے میر عاشقاں
اے عاشقوں کے سردار! سرخ شراب نے مجھ پر ڈاکہ ڈالا ہے
خون مرا بچاہ زنخدان یار بخش
میرا خون دوست کی ٹھوڑی کے کنویں کو بخش دے

یارب بوقت گل گنہ بندہ عفو کن
اے خدا پھول کے موسم میں بندے سے گناہ معاف کرے
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
اور یہ قصہ جو نہر کنارے کے سرو کے پاس ہوا بخش دے

اے آنکہ رہ بمشرب مقصود بردہ
اے وہ جو مقصد کے گھاٹ پر پہنچ گیا ہے
زین بحر قطرۂ بمن خاکسار بخش
اس سمندر کا ایک قطرہ مجھ خاکسار کو بخش دے

شکرانہ کہ روئے ترا چشم بد ندید
اس شکرانہ میں کہ تیرے چہرے کو نظر بد نے نہیں دیکھا ہے
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش
ہمیں خدا کے عفو اور مہربانی کے طفیل بخش دے

ساقی چو شاہ نوش کند بادۂ صبوح
اے ساقی، جب بادشاہ صبح کی شراب پیے
گو جام زر بحافظ شب زندہ دار بخش
کہہ کہ سنہری جام شب بیدار حافظ کو بخش دے

فکر بلبل ہمہ آنست کہ گل شد یارش
بلبل کا صرف یہ خیال ہے کہ پھول اس کا یار ہو گیا
گل در اندیشہ کہ چوں عشوہ کند در کارش
پھول اس فکر میں ہے کہ اس کے معاملہ میں ناز دکھائے

دلربائی ہمہ آں نیست کہ عاشق بکشند
صرف دلربائی یہی نہیں ہے، کہ عاشق کو قتل کریں
خواجہ آنست کہ باشد غم خدمتگارش
آقا وہ ہے جس کو خدمتگار کی فکر ہو

۱ مشہور ہے کہ زمرد کو دیکھ کر سانپ اندھا ہو جاتا ہے۔
۲ انسان کو ایسا بننا چاہیے کہ زمانہ کے تلخ اور شیریں میں اس کے لیے کوئی فرق نہ ہو۔
۳ کیونکہ باوجود اس طاقت کے وہ میرے کمزور دل کو دیکھے۔
۴ طامات وہ باتیں جو صوفی اپنی کرامات کے طور پر کہتے ہیں۔ طیلسان وہ چادر جو عام صوفیا اوڑھتے تھے
۵ مجھے محبوب کے ہونٹوں اور چاہ زنخداں نے مار ڈالا ہے لیکن میرے خون کا بدلہ نہ لینا۔
۶ موسم بہار اور لب دریا سرو کے نیچے کے گناہ قابل معافی ہیں۔
۷ عاشق سمجھ رہا ہے کہ معشوق کو رحم کرنا چاہیے معشوق ظلم کی تدبیر میں سوچ رہا ہے۔

Marfat.com

جائے آنست کہ خوں موج زند در دلِ لعل
موقع اس کا ہے، لعل کے دل میں خون ٹھاٹھیں مارے
زیں تغابن کہ خزف می شکند بازارش
اس ٹوٹے پر کہ ٹھیکری اس کے بازار کو ٹھنڈا کرتی ہے

بلبل از فیضِ گُل آموخت سخن ورنہ نبود
بلبل پھول کے فیض سے بات کرنا سیکھی ورنہ
اینہمہ قول و غزل تعبیہ در منقارش
یہ سب قول اور غزل اس کی چونچ میں چھپے ہوئے نہ تھے

اں سفر کردہ کہ صد قافلۂ دل ہمرہِ اوست
وہ مسافر جس کے ہمراہ دل کے سو قافلے ہیں
ہر کجا ہست خدایا بسلامت دارش
جہاں بھی ہے خدا اس کو سلامت رکھ

اگر از وسوسۂ نفس و ہوا دور شوی
اگر تو نفس اور خواہش کے وسوسے سے دور ہو جائے
بیشکے رہ ببری در حرمِ دیدارش
بیشک بغیر کسی شک کے تو اس کے دیدار کے حرم کا راستہ طے کرے

اے کہ از کوچۂ معشوقۂ ما میگذری
اے وہ جو ہماری معشوقہ کے کوچہ سے گذر رہا ہے
باخبر باش کہ سر می شکند دیوارش
ہوشیار رہ اس لیے کہ اس کی دیوار سر پھوڑ دیتی ہے

صحبتِ عافیت ارچہ خوش افتاد اے دل
اے دل! اگرچہ آرام کی صحبت تجھے پسند آگئی ہے
جانبِ عشق عزیز ست فرو مگذارش
عشق کا پہلو بھی عزیز ہے اس کو نہ چھوڑ

صوفیِ سرخوش ازینست کہ کج کرد کلاہ
صوفی اگر اس سے مست ہے کہ اس نے ٹوپی ٹیڑھی کر لی ہے
بدو جامِ دگر آشفتہ شود دستارش
اور دو پیالوں میں، اس کی پگڑی بکھر جائے گی

دلِ حافظ کہ بدیدارِ تو خوگر شدہ است
حافظ کا دل، جو تیرے دیدار کا عادی ہو گیا ہے
نازپروردِ وصال ست مجو آزارش
وہ وصل کے نازوں کا پالا ہوا ہے اسکو نہ ستا

کنارِ آب و پائے بید و طبعِ شعر و یارے خوش
پانی کا کنارہ ہے اور بید کا سایہ اور موزوں طبیعت اور ایک حسین معشوق ہے
معاشر دلبرِ شیرین و ساقی گلعذارے خوش
شیریں دلبر ساتھی ہے اور حسین، پھول جیسے رخسار والا ساقی ہے

الا اے دولتِ طالع کہ قدرِ وصل میدانی
اے نصیبہ کی دولت اہاں! تو وصل کی قدر جانتی ہے
گوارا بادت ایں عشرت کہ داری روزگارے خوش
خدا کرے تجھے یہ عیش راس آئے کہ تجھے اچھا زمانہ میسر ہے

عروسِ طبع را زیور ز فکرِ بکر می بندم
طبیعت کی دلہن کو تازہ فکر کا زیور پہناتا ہوں
بود کز نقشِ ایامم بدست افتد نگارے خوش
ہو سکتا ہے کہ زمانے کے نقش سے کوئی حسین معشوق میرے ہاتھ لگ جائے

شبِ صحبت غنیمت دان و دادِ خوشدلی بستان
صحبت کی رات کو غنیمت سمجھ اور خوشدلی کی داد حاصل کر
کہ مہتابِ دل افروز ست و طرفِ لالہ زارے خوش
اس لیے کہ دل افروز چاندنی ہے اور حسین لالہ زار کا کنارہ ہے

چہ مے در کاسۂ چشمِ ساقی را بنام ایزد
نام خدا، ساقی کی آنکھوں کے پیالہ میں کیسی شراب ہے!
کہ مستی میکند با عقل و می آرد خمارے خوش
جو عقل کے ساتھ مستی کرتی ہے اور بہترین نشہ لاتی ہے

ہر آنکس را کہ بر خاطر ز عشقِ دلبرے بارست
جو شخص کسی معشوق کے عشق کا دل پر بوجھ رکھتا ہے
سپندے گو بر آتش نہ کہ داری کار و بارے خوش
اس سے کہہ دے کہ آگ پر سپند رکھے کہ تیرا کاروبار اچھا ہے

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانہ
اے حافظ غفلت میں عمر ختم ہو گئی، ہمارے ساتھ میخانہ میں آ
کہ شنگولان سرمستت بیاموزند کارے خوش
کہ مست معشوق تجھے ایک بہتر کام سکھا دیں

ے جبکہ ٹھیکری کی وجہ سے لعل کا بازار پھیکا ہے، تو اس کا دل خون ہو جانا چاہیے۔
ے بلبل گل کے فیض سے چہچہاتی ہے۔
ے کوچۂ عشق میں بلائیں ہیں۔
ے صوفی میں اگر کچھ نخوت ہے تو دو چار جام اس کو اور پلاؤ۔
ے یہ سارے اسباب عیش مہیا ہیں۔ طبع شعر سے مراد یہ ہے کہ ایسا پر لطف سماں ہے کہ دل شعر کہنے پر آمادہ ہے۔
ے چونکہ تو وصل کا قدردان ہے خدا کرے تجھے یہ عیش موافق آئے۔
ے عیش کا جو وقت بھی میسر آ جائے اس کو غنیمت جان کر اس سے فائدہ اٹھانا چاہیے۔
ے عشق کی دولت کو نظر بد سے بچانے کے لئے کالا دانہ آگ پر جلانا چاہیے۔

Marfat.com

ماآزمودہ ایم دریں شہر بختِ خویش
اس شہر میں ہم نے اپنا مقدر آزما لیا ہے
باید بروں کشید ازیں ورطہ رختِ خویش
اس بھنور سے اپنا سامان باہر کھینچنا چاہیے

از بسکہ دست می گزم و آہ می کشم
میں حد سے زیادہ ہاتھ کاٹتا ہوں اور آہ بھرتا ہوں
آتش زدم چو گل بتنِ لخت لختِ خویش
میں نے پھول کی طرح اپنے پارہ پارہ جسم میں آگ لگا دی ہے

دوشم ز بلبلے چہ خوش آمد کہ می سرود
کل مجھے بلبل کی بات کیسی بھلی معلوم ہوئی جبکہ وہ گا رہی تھی
گل گوش پہن کردہ ز شاخِ درختِ خویش
پھول نے اپنے درخت کی شاخ سے کان کھول رکھے تھے

کاے دل صبور باش کہ آں یارِ تند خوی
کہ اے دل! صبر کر کہ وہ بد مزاج یار
بسیار تند خوے نشیند ز بختِ خویش
اپنے نصیبہ کی وجہ سے بہت بد مزاج بنکر بیٹھا ہے

گر موج خیز حادثہ سر بر فلک زند
اگر ٹھاٹھیں مارنے والی مصیبت آسمان تک بھی پہنچ جائے
عارف بآب تر نکند رختِ بختِ خویش
عارف اپنے نصیبہ کے سامان کو پانی میں تر نہیں کرتا ہے

خواہی کہ سخت و سست جہاں بر تو بگذرد
اگر تو چاہتا ہے کہ دنیا کا سخت اور سست تجھ پہ گزرے
بگذر ز عہدِ سست و سخنہائے سختِ خویش
اپنے کچے وعدے، اور سخت باتوں سے باز آ جا

اے حافظ ار مراد میسر شدے مدام
اے حافظ! اگر مراد ہمیشہ حاصل ہو جایا کرتی
جمشید نیز دور نماندے ز تختِ خویش
جمشید بھی اپنے تخت سے دور نہ رہتا

من خرابم ز غمِ یارِ خراباتیِ خویش
میں اپنے خراباتی معشوق کے غم میں خراب ہو رہا ہوں
می زند غمزۂ او ناوکِ غم بر دلِ ریش
زخمی دل پہ، اس کی ادا غم کا تیر مارتی ہے

با تو پیوستم و از غیرِ تو دل ببریدم
میں تجھ سے پیوستہ ہو گیا ہوں اور تیرے غیر سے دل ہٹا لیا ہے
آشنائے تو ندارد سرِ بیگانہ و خویش
تیرا آشنا اپنے، اور غیر کا خیال نہیں رکھتا ہے

بعنایت نظرے کن کہ منِ دل شدہ را
مہربانی کی نظر کر اس لیے کہ مجھ دل گم شدہ کا
نرود بے مددِ لطفِ تو کارے از پیش
تیری مہربانی کی مدد کے بغیر کوئی کام آگے نہیں بڑھتا ہے

آخر اے پادشہِ حسن و ملاحت چہ شود
اے حسن اور ملاحت کے بادشاہ آخر کیا ہو جائے گا
گر لبِ لعلِ تو ریزد نمکے بر دلِ ریش
اگر تیرا لعل جیسا ہونٹ تھوڑا نمک زخمی دل پر چھڑک دے گا

خرمنِ صبرِ منِ سوختہ دل داد بباد
مجھ سوختہ دل کے صبر کا کھلیان، برباد کر دیا
چشمِ مستِ تو کہ بکشاد کمیں از پس و پیش
تیری مست آنکھ نے جس نے آگے پیچھے سے گھات کھولی

گر چلیپائے سر زلف ز ہم بکشاید
اگر وہ زلف کا چلیپا، کھول دے
بس مسلماں کہ شود کشتۂ آں کافر کیش
بہت سے مسلمان جس کافر مذہب کے مقتول ہو جائیں گے

پس زانو منشیں و غمِ بیہودہ مخور
فکر میں نہ بیٹھ، اور بیہودہ غم نہ کر
کہ ز غم خوردنِ تو رزق نگردد کم و بیش
اس لیے کہ تیرے غم کھانے سے رزق کم بیش نہیں ہو سکتا ہے

چونکہ ایں کوشش بیفائدہ سودے ندہد
چونکہ یہ بے فائدہ کوشش کوئی فائدہ نہیں دیتی ہے
پس میازار دلِ خود ز غم اے دور اندیش
تو اے دور اندیش! غم سے اپنے دل کو نہ ستا

ے پھول کی پتیاں چونکہ سرخ ہوتی ہیں لہٰذا گویا انہیں آگ لگی ہوئی ہے۔
ے بلبل گا رہی تھی اور پھول غور سے سن رہا تھا بلبل کا گانا اگلے شعر میں مذکور ہے۔
ے یعنی پھول چونکہ چند روزہ زندگی رکھتا ہے اس لیے اپنی بدحالی کے رنج میں ہے۔

[illegible]
تو جمشید کی سلطنت ختم نہ ہوتی
ے مقصد کی کامیابی محبوب کی نظرِ عنایت پر موقوف ہے۔
ے اگر زخمی دل پر ذرا سی نمک پاشی کر دے گا تو تیرے نمک میں کمی نہ آئے گی۔
ے چلیپا صلیب کی شکل کو کہتے ہیں یہاں مراد زلف کے بل ہیں زلف کو کنگھی نہ کرنے سے پیچ پڑ جانا مراد ہے۔

Marfat.com

پرسشِ حالِ دلِ سوختہ کن بہرِ خدا
خدا کے لیے جلے دل کے حال کی پرسش کر

نیست از شاہ عجب گر بنوازد درویش
بادشاہ سے تعجب نہیں ہے اگر درویش کو نواز دے

حافظ از نوشِ لبِ لعلِ تو کامے نگرفت
تیرے لعل جیسے ہونٹ کے تریاق سے حافظ نے کوئی مقصد پورا نہ کیا

کہ نزد بر دلِ ریشش دو ہزاراں سرِ نیش
جب تک کہ اس کے زخمی دل پر دو ہزار ڈنک نہ مارے

مجمعِ خوبی و لطف ست عذارِ چو مہش
اس کا چاند جیسا رخسار خوبی اور پاکیزگی کا مجموعہ ہے

لیکنش مہر و وفا نیست خدایا بدہش
لیکن اس میں محبت اور وفا نہیں ہے اے خدا اس کو عطا فرما

دلبرم شاہد و طفل ست بہ بازی روزے
میرا دلبر معشوق ہے اور بچہ، کسی دن کھیل کود میں

بکشد زارم و در شرع نباشد گنہش
مجھے بری طرح قتل کر ڈالے گا اور شریعت میں اس پر کوئی گناہ نہ ہوگا

چار دہ سالہ بتے چابک و شیریں دارم
میں ایک چودہ سالہ ایسا چالاک اور میٹھا بت رکھتا ہوں

کہ بجاں حلقہ بگوش ست مہِ چاردہش
کہ چودھویں کا چاند دل سے اس کا غلام ہے

من ہماں بہ کہ از و نیک نگہ دارم دل
میرے لیے یہی بہتر ہے کہ اس سے دل کو خوب بچا کر رکھوں

کہ بد و نیک ندیدہ است و ندارد نگہش
کیونکہ اس نے اچھا اور برا نہیں دیکھا ہے اور دل کی حفاظت نہ کریگا

بوئے شیر از لبِ ہمچوں شکرش می آید
اس کے شکر جیسے ہونٹوں سے دودھ کی خوشبو آتی ہے

گرچہ خوں میچکد از شیوۂ چشمِ سیہش
اگرچہ اس کی کالی آنکھوں کے شیوے سے، خون ٹپکتا ہے

در پئے آں گلِ نو رستہ دلِ ما یارب
اس نوخیز پھول کے پیچھے، اے خدا ہمارا دل

خود کجا شد کہ ندیدیم دریں چند گہش
خود کہاں چلا گیا کہ ہم نے اس کو بہت دنوں سے نہیں دیکھا ہے

یارِ دلدارِ من ار قلب بدیں ساں شکند
میرا دلدار یار، اگر اسی طرح دل شکنی کرے گا

ببرد زود بہ سرداریِ خود بادشہش
بادشاہ اس کو جلد اپنی سرداری میں لے لیگا

جاں بشکرانہ کنم صرف گر آں دانۂ دُر
میں شکرانہ میں جان خرچ کر دوں گا اگر اس موتی کے دانے کیلئے

صدفِ دیدۂ حافظ شود آرام گہش
حافظ کی آنکھ کی سیپ، آرام گاہ بن جائے

مرا کاریست مشکل با دلِ خویش
مجھے اپنے دل سے ایک ایسا مشکل کام ہے

کہ گفتن می نیارم مشکلِ خویش
کہ میں اپنی مشکل بیان بھی نہیں کر سکتا ہوں

خیالت داند و جانِ من از غم
تیرا تصور، اور میری جان جانتی ہے کہ غم کی وجہ سے

کہ ہر شب در چہ کارم با دلِ خویش
ہر رات اپنے دل کے ساتھ، کس کام میں لگا ہوں

ز واپس ماندگاں یادے کن آخر
بچھڑے ہوؤں کو، ذرا یاد کر، آخر

چہ رانی تند یارا محملِ خویش
اے دوست اپنے کجاوے کو تیز کیوں ہنکا رہا ہے!

بسے گشتم چو مجنوں کوہ و صحرا
میں مجنوں کی طرح، پہاڑ اور جنگل میں بہت گھوما

مگر یابم سراغ از منزلِ خویش
شاید کہ اپنی منزل کا، سراغ پاؤں

لہ شاہ اس پر تعجب نہ کریگا۔ عشق میں سینکڑوں مصیبتیں برداشت کرنے کے بعد محبوب ملتی ہے۔
ے محبوب میں وفا کے سوا سب ہی خوبیاں ہیں خدا کرے یہ خوبی بھی اس کو حاصل ہو جائے
ے معشوق کم سن ہے اگر قتل بھی کر ڈالے گا تو گنہگار نہ ہوگا۔
ے چودہ سال معشوق ہے اور چودھویں کا چاند اس کا غلام ہے
ے چونکہ کمسن معشوق ہے ابھی ناتجربہ کار ہے دل کی حفاظت نہ کر سکے گا۔
ے کمسنی کی وجہ سے منہ سے دودھ کی خوشبو آتی ہے لیکن آنکھیں خونی ہیں۔
ے قلب سے مراد دل اور وسط لشکر ہوتا ہے یعنی چونکہ اس میں قلب شکنی کی طاقت ہے تو بادشاہ اس کو فوج کا سردار بنا دیگا۔
۹ مجھے اپنے دل سے ایسا مشکل کام آن پڑا ہے جس کا بتانا بھی مشکل ہے۔
ے تیرے تصور میں جان اور دل غم سے گھل رہے ہیں۔

Marfat.com

مرا در اولِ منزل رہ اُفتاد
میں منزل کی ابتدا ہی میں۔ بھٹک گیا
گم آمد کشتیم در ساحلِ خویش
اپنے ساحل پر، میری کشتی رہ گئی

چہ فرصتہا کہ گم کردم دریں راہ
کس قدر مواقع میں نے اس راہ میں کھو دیئے
زبختِ خوابناک غافلِ خویش
اپنے خوابیدہ۔ غافل نصیبہ کی وجہ سے

گم از جولانے آخر در رہ ما
آخر ہمارے راستے میں، ایک بار تو آ
چو حافظ خاک کرد آب و گلِ خویش
جبکہ حافظ، نے اپنے جسم کو خاک بنا دیا ہے

ہاتفے از گوشۂ میخانہ دوش
شراب خانہ کے کونہ سے، کل ایک ہاتف نے
گفت ببخشند گنہ مے بنوش
کہا، گناہ بخش دیں گے، شراب پی

عفوِ الٰہی بکند کارِ خویش
خدا کی بخشش، اپنا کام کرتی ہے
مژدۂ رحمت برساند سروش
غیبی فرشتہ رحمت کی خوشخبری دیتا ہے

ایں خردِ خام بمیخانہ بر
اس کچی عقل کو شراب خانہ میں لیجا
تا مے لعل آوردش خوں بجوش
تاکہ سرخ شراب اس کے خون کو جوش میں لائے

عفوِ خدا بیشتر از جرمِ ماست
خدا کی بخشش، ہمارے گناہوں سے زیادہ ہے
نکتۂ سربستہ چہ گوئی خموش
پوشیدہ نکتہ، کیوں بتاتا ہے، چپ رہ

گرچہ وصالش نہ بکوشش دہند
اگرچہ اس کا وصل کوشش سے نہیں دیتے ہیں
ہر قدر اے دل کہ توانی بکوش
اے دل تجھ سے جس قدر ہو سکے کوشش کر

گوشِ من و حلقۂ گیسوئے یار
میرا کان ہے، اور یار کی زلف کا حلقہ
روئے من و خاکِ درِ مے فروش
میرا چہرہ ہے، اور شراب فروش کے در کی خاک

داورِ دیں شاہ شجاع آنکہ کرد
دین کا حاکم، شاہ شجاع وہ ہے کہ جس نے کیا ہے
روحِ قدس حلقۂ امرش بگوش
جبرئیل نے اس کے حکم کا حلقہ کان میں

اے مَلِکُ العرش مُرادش بدہ
اے عرش کے بادشاہ اس کی مراد پوری کر
وز خطرِ چشمِ بدش دار گوش
اور نظر بد کے خطرے سے اس کی حفاظت کر

رندیِ حافظ نہ گناہیست صعب
حافظ کی رندی، کوئی بڑا گناہ نہیں ہے
با کرمِ پادشہِ عیب پوش
عیب پوش، بادشاہ کے کرم کے سامنے

یارب آں نوگلِ خنداں کہ سپردی بمنش
اے خدا جو مسکراتا ہوا نیا پھول تو نے میرے سپرد کیا ہے
میسپارم بتو از چشمِ حسودِ چمنش
باغ کے حاسدوں کی نظر بد سے اس کو میں تیرے سپرد کرتا ہوں

ہمرہِ اوست دلم باد بہر جا کہ رود
میرا دل اس کے ساتھ ہے وہ جہاں بھی جائے
ہمتِ اہلِ کرم بدرقۂ جان و تنش
اہل کرم کی توجہ اس کی جان اور جسم کی محافظ ہو

ا ہم پر شروع منزل ہی میں ڈاکہ پڑا اور ساحل پہونچے بدون کشتی تباہ ہو گئی۔

ا حافظ نے اپنے جسم کو راستے کی خاک بنا دیا ہے اس پر چلنے کی ایک بار تو زحمت کر

ا گنا ہگاروں کو رحمت سے مایوس نہ ہونا چاہیے بررحمت خداوندی گناہوں سے بڑھی ہوئی ہے۔

ا وصل یار اگرچہ کوشش سے حاصل نہیں ہوتا ہے بلکہ محض خدا کی دین ہے لیکن کوشش کرنا انسانی فرض ہے۔

ا جو پھول تو نے میرے سپرد کیا ہے نظر سے بچانے کے لئے میں تیرے سپرد کرتا ہوں۔

ا محبوب جہاں بھی جائے گا میرا دل اسکے ساتھ ہے خدا کرے وہ زندہ و سلامت رہے۔

Marfat.com

گر بسرِ منزلِ سلمیٰ رسی اے بادِ صبا — چشم دارم کہ سلامے برسانی زمنش
اے بادِ صبا اگر تو سلمیٰ کی منزل کے پاس پہونچے — مجھے امید ہے کہ تو میرا سلام اسکو پہونچا دیگی

بادب نافہ کشائی کن ازآں زلفِ سیاہ — جائے دلہائے عزیز ست بہم برمزنش
اس کالی زلف کی، ادب سے خوشبو پھیلا — وہ قیمتی دلوں کی جگہ ہے، اس کو درہم برہم نہ کر

چوں دلم حق وفا باخط وخالش دارد — محترم دار دراں طرۂ عنبر شکنش
چونکہ اس کے خط و خال پہ میرا دل وفا کا حق رکھتا ہے — اس کو اس عنبر شکن زلف میں باعزت رکھ

گرچہ از کوئے وفا گشت بصد مرحلہ دور — دور باد آفتِ دورِ فلک از جان و تنش
اگرچہ وہ وفا کے کوچہ سے سینکڑوں مرحلے دور ہوگیا ہے — آسمان کی گردش کی مصیبت اس کے جسم اور جان سے دور رہے

درمقامیکہ بیادِ لبِ اوے نوشند — سفلہ آں مست کہ باشد خبر از خویشتنش
جس مقام پہ اس کے ہونٹوں کی یاد میں شراب پیتے ہیں — وہ مدہوش کمینہ ہے، جس کو اپنی خبر ہے

عرض و مال از درِ میخانہ نشاید اندوخت — ہر کہ ایں آب خورد رخت بدریا فگنش
سامان اور مال شراب خانہ کے دروازے پہ لٹا دینا چاہیے — جو یہ پانی پیئے، اس کا سامان دریا میں ڈال دو

ہر کہ ترسد ز ملال اندہِ عشقش نہ حلال — سرِ ما و قدمش یا لبِ ما و دہنش
جو تکلیف سے ڈرے، عشق کا غم اس کے لیے جائز نہیں ہے — ہمارا سر ہے اور اس کے قدم یا ہمارے ہونٹ ہیں اور اس کا منہ

شعرِ حافظ ہمہ بیت الغزلِ معرفت ست
حافظ کے سب شعر معرفت کے بیت الغزل ہیں
آفریں بر نفسِ دلکش و لطفِ سخنش
اس کے دلکش سانس اور کلام کی پاکیزگی کو آفریں ہے

ردیفِ صادِ مہملہ

از رقیب دلم نیافت خلاص — زانکہ القاصُ لایحبُّ القاص
میرے دل کو تیرے رقیب سے چھٹکارا نہ ملا — اس لیے کہ قصہ گو قصہ گو سے محبت نہیں کرتا ہے

محتسب خمم شکست ومن سرِاو — سِنٌّ بالسِّنِّ وَالجُرُوح قصاص
محتسب نے مٹکا پھوڑا، اور میں نے اس کا سر — دانت کا بدلہ دانت، اور زخموں کا بدلہ زخم

مطربِ ما رہے بزد کہ بچرخ — مشتری ہمچو زہرہ شد رقاص
ہمارے مطرب نے ایسا ساز چھیڑا کہ آسمان پہ — مشتری، زہرہ کی طرح ناچنے والی بن گئی

گوہر از بحر کے بروں آرد — ترکِ سر تا نمی کند غواص
سمندر سے، موتی کب باہر نکالے گا — جب تک غوطہ خور سر کی پروا نہ چھوڑے

نقدے از عشق جوئی نہ از عقل — تاکہ خالص شوی چو زر خلاص
کوئی سرمایہ، عشق سے مانگ، نہ کہ عقل سے — تاکہ کٹھالی کے سونے کی طرح تو بھی خالص بن جائے

۱ یہ بھی صبا کو خطاب ہے یعنی محبوب کی زلف کو پریشان نہ کر ورنہ بہت سے دل پریشان ہو جائیں گے۔
۲ جس محفل میں محبوب کے ہونٹوں کی یاد پہ شراب نوشی ہو رہی ہو اگر کوئی مست ہوش میں رہے تو وہ کمینہ ہے۔
۳ شراب خانہ کے دروازہ پر پہونچکر مال اور سامان کو لٹا دینا چاہیے
۴ بیت الغزل وہ شعر کہلاتا ہے جو غزل میں سب سے اچھا ہو۔ حافظ کے تمام اشعار بیت الغزل ہیں۔
۵ مشہور ہے کہ مدعدم پیشہ باہم پیشہ دشمن لہذا دل اور رقیب کی کسی طرح نہیں بنتی ہے
۶ محتسب نے شراب کا مٹکا پھوڑا میں نے شرعی فیصلہ کے مطابق اسکا سر پھوڑ دیا اس لیے کہ قرآن کا حکم ہے دانت کا بدلہ دانت اور زخموں کا بدلہ زخم ہے۔

Marfat.com

حافظ اوّل زمصحفِ رخِ دوست
حافظ نے سب سے پہلے دوست کے چہرے کے قرآن سے

خواند الحمد و سورۂ اخلاص
الحمدﷲ اور سورۂ اخلاص پڑھی

نیست کس را زکمندِ سرِ زلفِ تو خلاص
تیری زلف کی کمند سے کسی کو رہائی نہیں ہے

میکشی عاشقِ مسکین و نترسی ز قصاص
مسکین عاشق کو تو قتل کرتا ہے اور انتقام سے نہیں ڈرتا

عاشقِ سوختہ دل تا بہ بیابانِ فنا
سوختہ دل عاشق جب تک فنا کے بیابان میں

نرود در حرمِ دل نشود خاصِ الخاص
نہ جائے گا دل کے حرم میں، خاص الخاص نہ بنے گا

جان نہادم بمیاں شمع صفت از سرِ شوق
شوق کی وجہ سے میں نے شمع کی طرح جان درمیان میں رکھ دی

کردم ایثارِ تنِ خویش ز روئے اخلاص
اخلاص کی وجہ سے میں نے اپنا جسم قربان کر دیا

آتشے در دلِ دیوانۂ ما در زدۂ
تو نے ہمارے دیوانہ دل میں ایسی آگ لگا دی ہے

کہ چو دُودیم ہمیشہ بہوایت رقّاص
کہ تیری محبت میں مسلسل دھوئیں کی طرح ہم ناچ رہے ہیں

کیمیائے غمِ عشقِ تو تنِ خاکی را
تیرے عشق کے غم کی کیمیا، خاکی جسم کو

زرِ خالص کند ار چند بود ہمچو رصاص
خالص سونا کر دیتی ہے خواہ وہ کتنا ہی رانگ کی طرح ہو

بہواداریِ آں شمع چو پروانہ وجود
اس شمع کی محبت میں، پروانہ کی طرح وجود کو

تا نسوزی نشوی از خطرِ عشق خلاص
جب تک تو جلا دے گا تجھے عشق کے خطرے سے خلاص حاصل نہ ہوگی

ناوکِ غمزۂ او دست بُرد از رستم
اس کے غمزہ کے تیر نے رستم سے بازی جیت لی

حاجبِ ابروئے او برد گرو از وقّاص
اس کی ابرو کا دربان، وقاص سے بازی لے گیا

قیمتِ دُرِّ گرانمایہ چہ دانند عوام
گراں بہا موتی کی قیمت، عوام کیا جانیں

حافظا گوہرِ یکدانہ مدہ جز بخواص
اے حافظ! دُرِ یکتا، خواص کے علاوہ کسی کو نہ دے

ردیفِ ضادِ معجمہ

بیا کہ می شنوم بوئے جاں از آں عارض
آجا، کیونکہ میں اس رخسار سے جان کی خوشبو سونگھتا ہوں

کہ یافتم دلِ خود را نشاں از آں عارض
اس لیے کہ مجھے اپنے دل کا پتہ اسی رخسار سے ملا ہے

بگِل بماند قدِ سروِ ناز از آں قامت
سروِ ناز کا قد، اس قد کی وجہ سے مٹی میں پھنس گیا

خجل شدہ است گلِ گلستاں از آں عارض
باغ کا پھول، اس رخسار سے شرمندہ ہو گیا ہے

معانیٔ کہ ز حورش بشرح می گویند
جو معانی حوروں کی تفصیل کے ساتھ بیان کرتے ہیں

ز حسن و لطف بہ یک بیاں از آں عارض
اس رخسار سے بیان حسن اور پاکیزگی کے ساتھ عیاں کر

؎ شعر زیرِ بحث میں قرآن پڑھنے کی نسبت اپنی طرف کی ہے۔ کلام حافظ میں حفظ قرآن کا ذکر کیا ہے۔ [margin note, partly illegible]

؎ عاشق خواص میں جب شمار ہوگا جبکہ فنا فی المعشوق کا درجہ طے کرے گا۔

؎ کمالِ عشق یہی ہے کہ عاشق اپنے وجود کو قربان کر دے۔

؎ دھوئیں جیسا پیچ و تاب اٹھتا ہے۔

؎ راہِ عشق کے خطرات سے عاشق جبھی محفوظ ہوتا ہے جبکہ اپنے وجود کو ختم کر دے۔

؎ وقّاص کے لغوی معنی گردن توڑنے والے کے ہیں یہاں مراد کوئی پہلوان ہے یا حضرت سعد بن ابی وقّاص مراد ہیں۔

؎ معشوق کے قد سے شرما کر سرو زمین میں گڑ گیا ہے۔

Marfat.com

گرفتہ نافہ چیں بوئے مشک ازآں گیسو
اس زلف سے چین کے نافہ نے مشک کی خوشبو حاصل کی ہے
گلاب یافتہ بوئے چناں ازآں عارض
گلاب نے ایسی اچھی خوشبو اس رخسار سے حاصل کی ہے

بشرم رفتہ تن یاسمن ازآں اندام
اس جسم سے یاسمن کا جسم شرمندہ ہے
بخوں نشستہ گل ارغواں ازآں عارض
اس رخسار کی وجہ سے گل ارغواں خون میں نہایا ہوا ہے

زمہر روئے تو خورشید گشتہ مغرق عرق
تیرے چہرے کے آفتاب سے سورج پسینہ میں ڈوبا ہوا ہے
نزار ماندہ مہ آسماں ازآں عارض
اس رخسار کی وجہ سے آسمان کا چاند لاغر بنا ہوا ہے

زنظم دلکش حافظ چکید آب حیات
حافظ کی دلکش نظم سے آب حیات اس طرح ٹپکتا ہے
چنانکہ خوی شدہ جاناں چکل ازآں عارض
جس طرح پسینہ میں نہائے ہوئے معشوق کے رخسار سے پسینہ ٹپکتا ہے

حسن و جمال تو جہاں جملہ گرفت طول و عرض
تیرے حسن اور جمال نے سارے جہان کے طول اور عرض پر قبضہ کر لیا ہے
شمس فلک خجل شد از رخ خوب ماہ عارض
زمین کے چاند کے حسین رخ سے آسمان کا سورج شرمندہ ہے

از رخ تست مقتبس خور ز چہارم آسماں
چوتھے آسمان کا سورج تیرے رخ سے روشنی حاصل کر رہا ہے
ہمچو زمین ہفتمیں ماندہ بزیر بار قرض
ساتویں زمین کی طرح، قرض کا زیر بار ہے

دیدن حسن روئے تو بر ہمہ خلق واجب ست
تیرے چہرے کے حسن کا دیکھنا تمام مخلوق پر واجب ہے
سجدہ درگہ تو شد بر ہمہ شاہ ارض فرض
تیری درگاہ کا سجدہ زمین کے تمام بادشاہوں پر فرض ہے

گر لب روح پرورت گلشکرے بخشدم
اگر تیرا روح پرور ہونٹ، مجھے گلقند بخشے گا
کے تن دردمند من رستہ شود ازیں مرض
میرا دردمند جسم اس مرض سے کس طرح نجات پائے

بوسہ بخاک پائے او دست کجا دہد ترا
اس کی خاک پا کا بوسہ تجھے کب نصیب ہو سکتا ہے
قصہ شوق حافظا خود کہ رساندش بعرض
اے حافظ! عشق کا قصہ خود اس کی خدمت میں پیش کرے گا

سواد دیدہ من شد ز آب چشم بیاض
آنسوؤں کی وجہ سے میری آنکھ کی سیاہی سفید ہو گئی
ہنوز چند نگارا ز من کنی اعراض
اے معشوق! اب کب تک مجھ سے روگردانی کرے گا

بیا کنار بگیریم و آشتی بکنیم
آ جا، ہم بغلگیر ہوں، اور صلح کر لیں
گذشتہ یاد چہ آری مضٰی مامضٰی
گزشتہ باتوں کو کیا یاد کرتا ہے، گزرا، گزر جو گزرنے والا تھا

چہ تیزی ست بمژگان چشم او یا رب
اے خدا! اس کی آنکھوں کی پلکوں میں کس قدر تیزی ہے
برید جامہ تقوی بغمزہ چوں مقراض
تقوے کے جامہ کو اس نے قینچی کی طرح غمزے سے کاٹ دیا

چو عکس زلف و رخت در میان چشم فتاد
جب تیری زلف اور رخ کا عکس آنکھ میں پڑا
گرفت دیدہ مردم ازاں سواد و بیاض
انسانوں کی آنکھ کو اسی سے سیاہی اور سفیدی حاصل ہوئی

غزل بقافیہ ضاد ناید اے حافظ
اے حافظ! ضاد کے قافیہ کی غزل نہیں کہی جا سکتی
مگر ہم از تو بیابد طبیعت فیاض
شاید فیاض طبیعت، تجھ سے حاصل کرے

۱ مشک نے اس کی زلف سے اور گلاب نے اُسکے رخسار سے رنگ و بو حاصل کی ہے۔
۲ پہلی رات کا چاند اس کے رخسار کے رشک سے لاغر بنا ہوا ہے۔
۳ سورج معشوق کے چہرے سے نور حاصل کرتا ہے
روئے زمین پر معشوق کا نور پھیلا ہوا ہے
۵ بیمار مرض تیرے ہونٹ کے گلقند سے ہی شفایاب ہوگا۔
۶ تیرے فراق میں روتے روتے آنکھوں کی پتلیاں سفید ہو گئی ہیں۔
۷ گزشتہ شکووں کو بھلا کر بغلگیر ہو جا۔
۸ آنکھ کی سیاہی اور سفیدی محبوب کی زلف اور رخ سے قائم ہے۔

Marfat.com

ردیفِ طائے مُہملہ

بگردِ عذارِ یارِ من تا بنوشت حسن خط
میرے معشوق کے رخسار کے گرد جب سے حسن نے خط کھینچا ہے
ماہ ز حسنِ روئے او راست فتادہ در غلط
اس کے چہرے کے حسن کو دیکھ کے چاند واقعی غلطی میں پڑ گیا ہے

از ہوسِ لبش کہ آں ز آبِ حیات خوشتر ست
اس کے ہونٹ کے عشق میں جو آبِ حیات سے بہتر ہے
گشت رواں ز دیدہ ام چشمۂ آب ہمچو شط
میری آنکھ سے نہر جیسا چشمہ جاری ہو گیا ہے

خالِ سیاہ را بر آں عارضِ سیم رنگ بیں
اس چاندی جیسے رنگ والے رخسار پر سیاہ تل دیکھو
راست ز مشک ماندہ آں بر رخِ ماہ یک نقط
بالکل مشک کا ایک نقطہ ہے جو چاند کے رخ پر قائم ہوا ہے

موئے کشادہ کردہ خوی تا بچمن درآمدی
پسینے میں نہائے ہوئے بال کھولے ہوئے جب تو چمن میں آیا ہے
شد رخِ گل چو زعفراں مشک و گلاب شد سقط
تو گلاب کا رخسار زعفران کی طرح ہو گیا ہے، مشک گلاب کی بے قدر ہو گئے

گہ بہواش میدہم گرد مثال جان و دل
کبھی اس کی محبت میں جان اور دل گرد کی طرح بنتا ہوں
گاہ بآب میکشم آتشِ عشق ہمچو بط
کبھی بط کی طرح عشق کی آگ کو پانی سے بجھاتا ہوں

گر بغلامی خودم شاہ قبول میکند
اگر مجھے بادشاہ اپنی غلامی میں قبول کرتا ہے
تا بمبارکی دہم بندہ بہ بندگیش خط
تو بندہ غلام اُس کی غلامی کی تحریر مبارک میں لکھ دے گا

آبِ حیات حافظا گشتہ خجل ز نظمِ تو
اے حافظ تیری غزل سے آبِ حیات شرمندہ ہو گیا
کس بہوائے عشقِ او شعر نگفتہ زیں نمط
اس کے عشق میں اس طریقہ پر کسی نے شعر نہیں کہا ہے

ردیفِ ظائے مُعجمہ

ز چشمِ بد رخِ خوبِ ترا خدا حافظ
تیرے حسین رخسار کا بُری نظر سے خدا نگہبان ہو
کہ کرد جملہ نکوئی بجائے ما حافظ
اس لیے کہ اے حافظ اس نے ہمارے ساتھ ساری بھلائی کی ہے

اگرچہ خونِ دلت خورد لعلِ لب بستاں
اگرچہ اس کے ہونٹ نے تیرے دل کا خون پیا ہے لے لے
بکامِ دل ز لبش بوسہ خوں بہا حافظ
اے حافظ دل کی تمنا کے مطابق خون بہا میں اس کے ہونٹ کے بوسے

بزلف و خالِ بتاں دل مبند دیگر بار
حسینوں کی زلف اور تل میں دوبارہ دل نہ پھنسا
اگر بجستی ازیں بند و ایں بلا حافظ
اے حافظ اگر تو اس قید اور مصیبت سے بچ نکلا ہے

بیا کہ نوبتِ صلح ست و دوستی و صفا
آجا کہ خلوص اور دوستی اور صلح کا وقت ہے
کہ با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اس لیے کہ اے حافظ تجھ سے میری کوئی لڑائی کا جھگڑا نہیں ہے

ـــ معشوق کے چہرے کے گرد خط نے مزید حسن پیدا کر دیا ہے، چنانچہ چاند نے اس کو آفتاب سمجھ کر اس سے نور حاصل کرنے کا خیال کیا جو واقعی غلط خیال ہے۔
ـــ معشوق کے رخ پر تل ایسا معلوم ہوتا ہے جیسے کہ چاند پر مشکیں نقطہ
ـــ اگر شاہ غلامی میں قبول کرے تو مبارکباد میں خط غلامی لکھ کر پیش کروں۔
ـــ حافظ کے دل کا خون بہا یہی ہے کہ قاتل کے ہونٹ کے چند بوسے دلوا دیے جائیں۔

Marfat.com

تو از کجا و اُمیدِ وصالِ او ز کجا
تو کہاں؟ اور اس کے وصل کی امید کہاں

بدامنش نرسد دستِ ہر گدا حافظ
اے حافظ! اسکے دامن تک ہر گدا کا ہاتھ نہیں پہونچتا ہے

چہ ذوق یافت دلِ من ز وصلِ آں محبوب
اس محبوب کے وصل سے میرے دل نے کیا مزا پایا

مراست تحفۂ جان بخشِ دلربا حافظ
اس لیے کہ اے حافظ! مجھے دلربا کا جان بخش تحفہ حاصل ہے

بیا بخواں غزلِ خوب طرفہ و پُر سوز
آ، پُر درد، اور عجیب، اور اچھی غزل پڑھ

کہ شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ
اس لیے کہ اے حافظ تیرے اشعار فرحت بخشنے والے اور جانفزا ہیں

ردیفِ عینِ مُہملہ

بفرِ دولتِ گیتی فروز شاہِ شجاع
شاہ شجاع کی دنیا کو روشن کرنے والی حکومت کے دبدبہ کی قسم

کہ ہست در نظرِ من جہاں حقیر متاع
کہ دنیا میری نگاہ میں ایک ذلیل پونجی ہے

صراحیے و حریفے خوشم ز دنیا بس
تمام دنیا میں بس ایک صراحی اور اچھا دوست میرے لیے کافی ہے

کہ غیر ازیں ہمہ اسباب تفرقہ است و صداع
اس لیے کہ اس کے علاوہ سب پریشانی اور درد سر کے اسباب ہیں

مگوئی واعظ و بجامے بدل کن ایں شفقت
وعظ نہ کہہ اور اس شفقت کو ایک جام میں تبدیل کر دے

کہ نیست با تو کسے را ہیچ گونہ نزاع
پھر کسی کا تجھ سے، کوئی جھگڑا نہیں ہے

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق
عشق، مجھے مسجد سے خرابات میں بھیجتا ہے

بسر ہمی روم ایجاں نمی کنیم نزاع
اے جان! میں سر کے بل جا رہا ہوں ہم کسی سے جھگڑا نہیں کرتے ہیں

بس ست وِردِ شبانہ مئے مُغانہ بیار
رات کا معمول کافی ہے، مُغوں کی شراب لا

حریفِ بادہ رسید اے رفیقِ توبہ وداع
شراب کا ساتھی پہونچ گیا ہے، اے توبہ کے ساتھی رخصت ہو

ہنر نمی خرد ایام و غیر ازینم نیست
زمانہ ہنر نہیں خریدتا ہے اور میرے پاس اسکے سوا کچھ نہیں ہے

کجا روم بتجارت بایں کسادِ متاع
اس کھوٹی پونجی کو لیکر تجارت کرنے کہاں جاؤں؟

بیار مے کہ چو خورشید مشعل افروزد
شراب لا اس لیے کہ جب آفتاب مشعل روشن کرتا ہے

رسد بکلبۂ درویش نیز فیضِ شعاع
فقیر کی کوٹھری میں بھی، شعاع کا فیض پہونچتا ہے

جبین و چہرۂ حافظ خدا جدا مکناد
خدا، حافظ کی پیشانی اور چہرہ کو جدا نہ کرے

ز خاکِ بارگہِ کبریائے شاہِ شجاع
شاہ شجاع کی بلند بارگاہ کی خاک سے

بامداداں کہ ز خلوتگہِ کاخِ ابداع
صبح کو جبکہ ایجاد کے محل کی خلوت گاہ سے

شاہِ خاور فگند بر ہمہ اطراف شعاع
مشرق کا بادشاہ، چاروں طرف شعاعیں ڈالتا ہے

ے دنیا کی چیزوں میں معشوق اور صراحی کافی ہے باقی دردِ سر ہے۔
ے اے واعظ اپنی شفقت کا مظاہرہ بجائے وعظ کے ایک جام کے ذریعہ کر۔
ے زمانہ میں ہنر کی کساد بازاری ہے اور میرے پاس اس کے علاوہ کوئی پونجی نہیں ہے۔
ے یعنی جب صبح کو سورج نمودار ہوتا ہے اور مشرق سے نلچتا ہوا آئینہ گھماتا ہوا نمودار ہوتا ہے اور دنیا کو مختلف رنگوں میں دکھاتا ہے اور جمشید فلک کے رقص خانہ میں زہرہ ارغنوں سنبھالتی ہے تو چنگ شور کرتی ہے اور منکرین پر طعنہ زنی کرتی ہے اور کہتی ہے کہ زمانہ کی حالت کو دیکھو عیش و عشرت میں وقت صرف کرو دنیا ہی بہترین عالم ہے

Marfat.com

بر کشد آئنہ از جیب افق چرخ زناں
افق کی جیب سے گھماتے ہوئے آئینہ نکالتا ہے

بنماید رخِ گیتی بہزاراں انواع
دنیا کا چہرہ، ہزاروں طرح سے دکھاتا ہے

وز زوایائے طرب خانۂ جمشیدِ فلک
آسمان کے جمشید کے طرب خانہ کے گوشوں سے

ارغنوں ساز کند زہرہ باہنگِ سماع
زہرہ بجانے کے ارادہ سے ارغنوں بجاتی ہے

چنگ در غلغلہ آید کہ کجا شد منکر
چنگ شور کرتی ہے کہ منکر کہاں گیا!

جام در قہقہہ آید کہ کجا شد مناع
جام قہقہہ لگاتا ہے کہ روکنے والا کہاں گیا!

وضعِ دوراں بنگر ساغرِ عشرت برگیر
زمانے کی حالت کو دیکھ، عیش کا ساغر تھام

کہ بہر حال ہمیں ست بہینِ اوضاع
اس لیے کہ بہترین حالتیں تمام یہی ہیں

طرۂ شاہدِ دنیا ہمہ مکر ست و فریب
دنیا کے معشوق کی زلف تمام تر مکر اور فریب ہے

عارفاں بر سرِ ایں نکتہ نجویند نزاع
جانکار، اس نکتہ پر اختلاف نہیں کرتے ہیں

عمر خسرو طلب ار نفعِ جہاں می‌طلبی
اگر تو دنیا کا نفع چاہتا ہے، بادشاہ کی عمر کی دعا چاہ

کہ وجودیست عطا بخش و کریم و نفاع
اس لیے کہ وہ بڑا عطا بخشنے والا، سخی اور نفع رساں وجود ہے

مظہرِ لطفِ ازل روشنیِ چشمِ امل
ازلی مہربانی کا مظہر ہے، امید کی آنکھ کی روشنی ہے

جامعِ علم و عمل جانِ جہاں شاہ شجاع
علم و عمل کا جامع ہے، شاہ شجاع دنیا کی جان ہے

حافظ ار بادہ خوری با صنمِ گلرخ خور
حافظ اگر تو شراب پیے تو گلابی رخسار والے معشوق کے ساتھ پی

کہ ازیں بہ نبود در دو جہاں ہیچ متاع
اس لیے کہ دونوں جہاں میں اس سے بہتر کوئی پونجی نہیں ہے

در وفائے عشقِ تو مشہورِ خوبانم چو شمع ؎۱
میں حسینوں میں شمع کی طرح تیرے عشق کی وفاداری میں مشہور ہوا

شب نشینِ کوئے سربازانِ و رندانم چو شمع
میں شمع کی طرح، سر کی بازی لگانے والوں اور رندوں کے کوچہ میں رات بیٹھنے والا ہوں

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشمِ غم پرست
میری غم پرست آنکھ میں رات دن نیند نہیں آتی ہے

بسکہ در بیماریِ ہجرِ تو گریانم چو شمع
بس تیرے ہجر کی بیماری میں شمع کی طرح روتا ہوں

رشتۂ صبرم بمقراضِ غمت ببریدہ شد
میرے صبر کا دھاگا تیرے غم کی قینچی سے کٹ گیا

ہمچناں در آتشِ ہجرِ تو سوزانم چو شمع
تیرے ہجر کی آگ میں اسی طرح شمع کی مانند جل رہا ہوں

گر کمیتِ اشکِ گلگونم نبودے تند رو
اگر میرے سرخ آنسوؤں کا گھوڑا تیز رو نہ ہوتا

کے شدے پیدا بگیتی رازِ پنہانم چو شمع
میرا چھپا ہوا راز دنیا میں شمع کی مانند کب ظاہر ہوتا

در میانِ آب و آتش ہمچناں سرگرم تست
پانی اور آگ کے درمیان بھی اسی طرح تیرے لیے سرگرم ہے

ایں دلِ زار و نزار و اشکبارانم چو شمع
میرا یہ دل جو عاجز اور لاغر ہے اور شمع کی طرح آنسو بہانے والا ہے

بے جمالِ عالم آرائے تو روزم شب ست
تیرے عالم کو سجانے والے جمال کے بغیر میرا دن رات ہے

با کمالِ عشقِ تو در عینِ نقصانم چو شمع
تیرے عشق کے کمال کے ہوتے ہوئے میں شمع کی طرح عین نقصان میں ہوں

کوہِ صبرم نرم شد چوں موم از دستِ غمت ؎۲
تیرے غم کے ہاتھ سے میرے صبر کا پہاڑ موم کی طرح نرم ہو گیا ہے

تا در آب و آتشِ عشقت گدازانم چو شمع
جب کہ تیرے عشق کے آب و آتش میں شمع کی طرح پگھل رہا ہوں

۱؎ تیرے عشق میں حسینوں کی مجلس میں شمع کی طرح مشہور ہوں۔
۲؎ جب سے تیرے ہجر میں شمع کی طرح پگھل رہا ہوں میرا کوہِ صبر موم بن گیا ہے۔
۳؎ شمع ہر وقت پگھلتی اور گھٹتی رہتی ہے۔
۴؎ میں تو راز دار تھا آنسوؤں نے راز پھیلا دیا۔

Marfat.com

در شبِ ہجراں مرا پروانۂ وصلے فرست — ورنہ از آہے جہانے را بسوزانم چو شمع

ہجر کی رات میں میرے پاس وصل کا پروانہ بھیج دے — ورنہ آہ کے ذریعہ ایک دنیا کو شمع کی طرح جلا ڈالوں گا

سرفرازم کن شبے از وصلِ خود اے ماہرو — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

اے چاند جیسے چہرے والے کسی رات کو اپنے وصل سے مجھے کامیاب بنا — تاکہ شمع کی طرح تیرے دیدار سے میرا مکان منور ہو جائے

ہمچو صبحم یک نفس باقیست بے دیدارِ تو — چہرہ بنما دلبرا تا جاں بیفشانم چو شمع

تیرے دیدار کے بدون میرا ایک سانس باقی ہے صبح کی طرح مجھے — اے دلبر چہرہ دکھا تاکہ شمع کی طرح جان قربان کردوں

آتشِ مہرِ ترا حافظ عجب در سر گرفت

تیرے عشق کی آگ، حافظ کے سر میں عجب لگی ہے

آتشِ دل کے بآبِ دیدہ بنشانم چو شمع

شمع کی طرح دل کی آگ کو آنکھ کے پانی سے کب بجھا سکتا ہوں

قسم بحشمت جاہ و جلالِ شاہ شجاع — کہ نیست با کسم از بہرِ مال و جاہ نزاع

شاہ شجاع کے، جاہ و جلال کی حشمت کی قسم — کہ مال اور مرتبہ کے لئے میرا کسی سے جھگڑا نہیں ہے

بفیضِ جرعۂ جامِ تو تشنہ ایم و لے — نمی کنیم دلیری نمی دہیم صداع

ہم تیرے جام کے گھونٹ کے فیض کے پیاسے ہیں لیکن — ہم دلیری نہیں کرتے، دردِ سر نہیں بنتے

خدائے را بمیم شست وشوئے خرقہ کنید — کہ من نمی شنوم بوئے خیر ازیں اوضاع

خدا کے لیے میری گدڑی کو شراب کے ذریعہ پاک صاف کر دو — اس لیے کہ ان حالتوں سے مجھے خیر کی خوشبو نہیں آتی ہے

ببیں کہ رقص کناں میرود بنالۂ چنگ — کسے کہ اذن نمی دادے استماعِ سماع

دیکھ! چنگ کے نالہ پر ناچتا جا رہا ہے — وہ، جو گانا سننے کی اجازت نہ دیتا تھا

بعاشقاں نظرے کن بشکرِ ایں نعمت — کہ من غلامِ مطیعم تو بادشاہِ مطاع

اس نعمت کے شکرانہ میں، عاشقوں کی طرف نظر کر — کہ میں فرمانبردار غلام ہوں، اور تو مطاع بادشاہ ہے

بر وادیب و نصیحت مگو کہ دیگر تو — نہ بینیم پس ازیں ہیچگہ بکنجِ بقاع

اے ادب سکھانیوالے اپنا جا اور نصیحت نہ کر اس لیے کہ پھر تو — اس کے بعد زمین کے گوشہ پر کبھی بھی مجھے نہ دیکھیگا

ز زہدِ حافظ و طاماتِ او ملول شدم

حافظ کے زہد اور اس کی بزرگی کی ڈینگوں سے میں ملول ہو گیا ہوں

بساز رود و غزل گوئی بر سرودِ سماع

رود بجا، اور قوالی کی لے میں غزل سنا

ردیفِ غینِ معجمہ

سحر چو بلبلِ بیدل دمے شدم در باغ — کہ تا چو بلبلِ بیدل کنم علاجِ دماغ

صبح کو بیدل بلبل کی طرح میں تھوڑی دیر کے لئے باغ میں گیا — تاکہ بے دل بلبل کی طرح، دماغ کا علاج کروں

ا؎ ہجر کی رات وصل کا پروانہ بھیجدے ورنہ آہ کے ذریعہ دنیا کو شمع کی طرح جلا ڈالوں گا پروانہ اور شمع کا جوڑ پر لطف ہے ؎ میں زندگی کے آخری سانس لے رہا ہوں چہرہ دکھادے تاکہ شمع کی طرح میں بھی جان دیدوں جو صبح ہوتے ہی بجھ جاتی ہے۔

؎ پانی آنکھ سے جاری ہے آگ دل میں لگی ہے تو اس پانی سے وہ آگ کیسے بجھ سکتی ہے۔

؎ ہم خود بڑھ کر جام اٹھا لینے کی دلیری نہیں کرنا چاہتے ہیں ممکن ہے ناگواری کا سبب ہو جائے ؎ گدڑی میں سے ریا کی بو آرہی ہے اس کو شراب سے دھو ڈالو۔ ؎ وہ محتسب جو دوسروں کو سماع کی اجازت نہ دیتا تھا اب خود چنگ کی آواز پر رقص کر رہا ہے۔

Marfat.com

بچہرۂ گلِ سوری نگاہ میکردم
میں گلِ سوری کے چہرہ کو دیکھ رہا تھا
کہ بود در شب تارے بروشنی چو چراغ
جو اندھیری رات میں روشنی دینے میں چراغ کی طرح تھا

چناں بحسن و جوانی خویشتن مغرور
اپنے حسن، اور جوانی پر ایسا مغرور تھا
کہ داشت از دلِ بلبل ہزار گونہ فراغ
کہ بلبل کے دل سے ہزار طرح کی بے پرواہی رکھتا تھا

کشادہ نرگسِ رعنا بحسرت آب از چشم
حسین نرگس حسرت میں آنکھ سے آنسو بہا رہی تھی
نہادہ لالۂ حمرا بجان و دل صد داغ
سرخ لالہ، دل۲ و جان میں سو داغ رکھتا تھا

زباں کشیدہ چو تیغے بسرزنش سوسن
سوسن سرزنش کے لیے تلوار کی طرح زبان سونتے ہوئے تھی
دہاں کشادہ شقائق چو مردمانِ نباغ
گلِ لالہ دریدہ دہن والے انسانوں کی طرح منہ پھیلائے ہوئے تھا

یکے چو بادہ پرستاں صراحی اندر دست
ایک بادہ پرستوں کی طرح، صراحی ہاتھ میں لیے تھا
یکے چو ساقیِ مستاں بکف گرفتہ ایاغ
ایک مستوں کے ساقی کی طرح پیالہ ہاتھ میں لئے تھا

نشاط و عیشِ جوانی چو گل غنیمت داں
خوشی اور جوانی کے عیش کو پھول کی طرح غنیمت سمجھ
کہ حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ
اس لیے کہ اے حافظ رسول کی ذمہ داری تو صرف پیغام پہنچا دینا ہی ہے

ردیفِ فائے موحدہ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
نصیبہ اگر مدد کرے تو اس کا دامن ہاتھ سے پکڑوں گا
گر بکشم زہے طرب ور بکشد زہے شرف
اگر میں اس کو کھینچ لوں زہے خوشی اور وہ کھینچ لے زہے عزت

طرفِ کرم ز کس نبست ایں دلِ پر امیدِ من
میرے امید بھرے دل نے کسی سے کرم کا فائدہ نہ اٹھایا
گرچہ صبا ہمی برد قصۂ من بہر طرف
اگرچہ صبا میرا قصہ ہر طرف لیجا رہی ہے

چند بناز پرورم مہرِ بتانِ سنگدل
سنگدل معشوقوں کی محبت کو میں کب تک ناز سے پالوں
یادِ پدر نمیکنند ایں پسرانِ ناخلف
یہ نالائق لڑکے اپنے باپ کو بھی یاد نہیں کرتے ہیں

از خمِ ابروئے توام ہیچ کشایشے نشد
تیرے ابرو کے خم سے مجھے کوئی آرام نہ ملا
وہ کہ دریں خیالِ کج عمرِ عزیز شد تلف
ہائے اس غلط خیال میں پیاری عمر تلف ہو گئی

من بخیالِ زاہدی گوشہ نشین و طرفہ آنک
میں تقوے کے خیال سے گوشہ نشین ہوں اور تعجب ہے کہ
مغبچۂ ز ہر طرف میزندم بچنگ و دف
ایک مغبچہ ہر طرف سے میرے لئے چنگ اور دف بجا رہا ہے

ابروئے دوست کے شود دستکشِ خیالِ من
دوست کی ابرو میرے خیال سے کب دست بیلی ہو سکتی ہے
کس نزدست زیں کماں تیرِ مراد بر ہدف
اس کمان کے ذریعہ کسی نے نشانہ پر تیر مراد نہیں مارا ہے

بیخبرند زاہدان نقش بخوان و لا تقل
زاہد بے خبر ہیں، تو نقش پڑھ اور نہ بتا
مستِ ریاست محتسب بادہ بنوش و لا تخف
محتسب ریاکاری میں مست ہے تو شراب پی۴ اور نہ ڈر

۱؎ گلِ سوری اپنے حسن اور نوجوانی پر مغرور تھا اور بلبل کے عشق سے بے پرواہ تھا۔

۲؎ صبح کو نرگس کے پھول پر جو شبنم ہوتی ہے اس کو حسرت کے آنسوؤں سے تعبیر کیا ہے۔

۳؎ گلِ سوسن نیلے رنگ کا پھول ہے جس کی پتیوں کو زبان سے تشبیہ دیجاتی ہے، شقائق لالہ کے پھول کو کہتے ہیں۔

۴؎ حافظ کا یہی پیغام ہے جو پہلے مصرع میں دیا ہے۔

۵؎ دامن کھینچ لیا تو مقصد پورا ہوا اور اگر قتل کر دیا تو عزت ملی

۶؎ صبا نے میرے عشق کی داستان ہر جگہ کہی لیکن کہیں سے رہ حاصل نہ ہوئی ہے لہذا ہم سے بھی کسی وفا کی کیا امید ہو سکتی ہے۔

۷؎ میں زہد کے خیال سے گوشہ نشین ہونا چاہتا ہوں لیکن مغبچے بیٹھنے نہیں دیتے ہیں۔

Marfat.com

صوفیِ شہر بیں کہ چوں لقمۂ شبہہ میخورد
شہر کے صوفی کو دیکھ! حرام کا لقمہ کس طرح کھاتا ہے
پاردمش دراز باد ایں حیوانِ خوش علف
اس خوش خوراک جانور کی گردن کے بال اور دم دراز ہو

من بکدام دل خوشی مے خورم و طرب کنم
میں کس خوش دلی سے شراب پیوں، اور مستی کروں؟
کز پس و پیش خاطرم لشکرِ غم کشیدہ صف
اس لیے کہ میری طبیعت کے آگے پیچھے غم کے لشکر نے صف کھینچ رکھی ہے؟

حافظ اگر قدم زنی در رہِ خاندانِ عشق
اے حافظ! اگر تو خاندانِ عشق کے راستہ میں قدم دھرے گا
بدرقہ رہت شود ہمتِ شحنۂ نجف
نجف کے کوتوال کی باطنی توجہ تیرے راستہ کی رہبر ہوگی

ردیفِ قاف

زبانِ خامہ ندارد سرِ بیانِ فراق
قلم کی زبان، فراق کے بیان کی طاقت نہیں رکھتی ہے
وگرنہ شرح دہم با تو داستانِ فراق
ورنہ تجھ سے فراق کی داستان کی تفصیل بیان کروں

رفیقِ خیلِ خیالیم و ہمرکابِ شکیب
ہم خیال کے لشکر کے ساتھی، اور صبر کے ہم رکاب ہیں
قرینِ محنت و اندوہ و ہمقرانِ فراق
محنت اور رنج کے ساتھی، اور فراق کے ملاقاتی ہیں

دریغ مدتِ عمرم کہ بر امیدِ وصال
افسوس ہے میری عمر کی مدت پر، کہ وصال کی امید میں
بسر رسید و نیامد بسر زمانِ فراق
ختم ہو چلی اور فراق کا زمانہ ختم نہ ہوا

سرے کہ بر سرِ گردوں بفخر می سودم
وہ سر جس کو میں فخر سے آسمان کے سرے لگاتا تھا
زروئے عجز نہادم بر آستانِ فراق
عاجزی کی وجہ سے میں نے فراق کی چوکھٹ پر رکھ دیا

چگونہ باز کنم بال در ہوائے وصال
وصال کی ہوا میں، پروں کو کیسے پھیلاؤں؟
کہ ریخت مرغِ دلم پر در آشیانِ فراق
اس لیے کہ میرے دل کے پرندے نے فراق کے آشیانہ میں پر گرا دیے ہیں

بسے نماند کہ کشتیِ عمر غرقہ شود
زیادہ وقفہ نہیں رہا کہ عمر کی کشتی ڈوب جائے
زموجِ شوقِ تو در بحرِ بیکرانِ فراق
فراق کے لا انتہا سمندر میں تیرے شوق کی پیاس کی وجہ سے

فلک چو دید سرم را اسیرِ چنبرِ عشق
میرے سر کو آسمان نے جب عشق کے پھندے کا قیدی دیکھا
ببست گردنِ صبرم بریسمانِ فراق
تو میرے صبر کی گردن، فراق کی رسی سے کس دی

کنوں چہ چارہ کہ در بحرِ غم بگردابے
اب کیا تدبیر ہے جبکہ غم کے سمندر کے ایک بھنور میں
فتادہ کشتیِ صبرم زبادبانِ فراق
فراق کے بادبان کی وجہ سے میرے صبر کی کشتی پھنس گئی ہے؟

چگونہ دعوئے وصلت کنم بجاں کہ شدہ است
میں جان کے ذریعہ کس طرح سے تیرے وصل کا دعویٰ کروں اس لیے کہ
تنم وکیلِ قضا و دلم ضمانِ فراق
میرا جسم قضا کا وکیل اور میرا دل فراق کا ضامن ہو گیا ہے

فراق و ہجر کہ آورد در جہاں یارب
اے خدا! فراق اور ہجر کو دنیا میں کون لایا تھا؟
کہ روئے ہجر سیہ باد و خانمانِ فراق
خدا کرے ہجر کا چہرہ اور فراق کا گھر سیاہ ہو

۱ صوفی بودو شرکی کمائی کھاتا ہے ایک خوش خوراک جانور ہے خدا اس کی دم اور گردن کے بال دراز کرے۔

۲ نجف عراق کا وہ شہر ہے جہاں حضرت علی کرم اللہ وجہہ مدفون بتلائے جاتے ہیں شحنۂ نجف سے وہی مراد ہیں یعنی حضرت علی کرم اللہ وجہہ کی باطنی توجہ تیری رہنمائی کرے گی۔

۳ داستانِ فراق بیان کرنے کی قلم میں طاقت نہیں ہے ورنہ اس کی خوب تشریح کرتا۔

۴ فراق کا زمانہ اس قدر دراز تھا کہ تمام عمر وصل کی امید ہی میں ختم ہو گئی۔

۵ اب مرغِ دل بے بال و پر ہے اس میں پرواز کی طاقت نہیں رہی ہے۔

۶ اب زیادہ دیر نہیں ہے ہم عنقریب فراق میں جان دے دیں گے

۷ جبکہ جسم اور دل ہی ہمارا ساتھ نہیں دیتے پھر ہم وصل کا دعویٰ کس طرح کریں؟

Marfat.com

زسوزِ شوق دلم شد کباب دور از یار مدام خونِ جگر میخورم ز خوانِ فراق
دوست سے دور، عشق کی سوزش سے میرا دل کباب ہو گیا ہے میں ہمیشہ فراق کے دستر خوان سے خونِ جگر کھا تا ہوں

بپائے شوق گر ایں رہ بسر شدے حافظ
اے حافظ! اگر شوق کے پیر سے راستے طے ہوتا

بدستِ ہجر ندادے کسے عنانِ فراق
فراق کی باگ، ہجر کے ہاتھ میں کوئی نہ دیتا

مبادکس چومنِ خستہ مبتلائے فراق کہ عمرِ من ہمہ بگذشت در بلائے فراق
مجھ خستہ کی طرح خدا کرے کوئی فراق میں مبتلا نہ ہو اس لیے کہ میری تمام عمر فراق کی مصیبت میں گزری

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگرداں کشیدہ محنتِ ایام و دردِ بلائے فراق
میں، پردیسی اور عاشق اور بیدل اور فقیر اور حیران ہوں زمانے کی مصیبت اور فراق کے درد اٹھائے ہوئے ہوں

اگر بدستِ من افتد فراق را بکشم بآبِ دیدہ دہم باز خونبہائے فراق
اگر میرے ہاتھ پڑ جائے تو فراق کو مار ڈالوں اور پھر فراق کا خون بہا آنسوؤں سے ادا کروں

کجا روم چہ کنم حالِ دل کرا گویم کہ دادِ من بستاند دہد جزائے فراق
کہاں جاؤں کیا کروں، دل کا حال کس سے کہوں جو میرا انصاف کرے، فراق کو سزا دے

زدردِ ہجر و فراقم دمے خلاصی نیست خدائے را بستاں داد و دہ سزائے فراق
ہجر و فراق کے صدمے سے تھوڑی دیر کے لیے بھی میرا چھٹکارا نہیں ہے خدا کے لیے میرا انصاف کر اور فراق کو سزا دے

فراق را بفراقِ تو مبتلا سازم چنانکہ خوں بچکانم ز دیدہ ہائے فراق
فراق کو تیرے فراق میں، مبتلا کر دوں اس طرح کہ فراق کی آنکھوں سے خون ٹپکاؤں

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا مگر کہ زاد مرا مادر از برائے فراق
میں کہاں کا، فراق کہاں کا، اور غم کہاں سے شاید میری ماں نے، مجھے فراق کے لیے جنا ہے

بداغِ عشقِ تو حافظ چو بلبلِ سحری
تیرے عشق کے داغ کی وجہ سے حافظ صبح کی بلبل کی طرح

زند بروز و شباں نعرہ نفشاں نوائے فراق
دن رات فراق کے خون برسانے والے نعرے لگاتا ہے

مقامِ امن و مے بےغش و رفیقِ شفیق گرت مدام میسر شود زہے توفیق
امن کی جگہ، اور خالص شراب، اور مہربان ساتھی اگر تجھے ہمیشہ میسر آجائیں، تو زہے نصیب

جہان و کارِ جہاں جملہ ہیچ در ہیچ است ہزار بار من ایں نکتہ کردہ ام تحقیق
دنیا اور دنیا کے کام سب ہیچ در ہیچ ہیں میں نے ہزار بار، اس نکتہ کی تحقیق کر لی ہے

دریغ و درد کہ تا ایں زماں ندانستم کہ کیمیائے سعادت رفیق بود رفیق
افسوس اور درد ہے کہ میں اس وقت تک جان نہ سکا کہ مخلص دوست خوش نصیبی کی کیمیا ہے

بجائے امن رو و فرصت شمر غنیمت وقت کہ در کمینگہِ عمرند قاطعانِ طریق
کسی امن کی جگہ چلا جا اور فرصت کو وقت کی غنیمت شمار کر کیونکہ راستے کے ڈاکو، عمر کی گھات میں ہیں

۱ عشق کی منزل اگر پائے شوق سے طے ہو جایا کرتی تو اپنے آپ کو کون ہجر کے سپرد کرتا۔
۲ مجھ خستہ کباب پر حالتیں ہیں۔
۳ یعنی فراق کو قتل کر کے خوشی کے آنسو خون بہا میں دوں گا۔
۴ لطف یہ ہے کہ فراق خود فراق میں مبتلا ہو جائے۔
۵ بلبل بھی فراق میں مبتلا ہے اور میں بھی۔
۶ توفیق خداوندی سے اگر یہ چیزیں مہیا ہو جائیں تو زہے نصیب۔
۷ کسی مخلص دوست کا حاصل ہو جانا کیمیائے سعادت ہے

کجاست اہل دلے تا کند دلالت خیر
کہاں ہے وہ اہل دل کہ جو بہتری کی رہنمائی کرے،

کہ ما بدوست نبردیم رہ بہیچ طریق
اس لیے کہ ہمیں کسی طریقہ پہ دوست کا راستہ نہ ملا

فدائے غمزۂ ساقی ہزار جاں آندم
میں ساقی کی ادا پر ہزار جان سے قربان ہوں، جب کہ

کہ تر کند لب لعل از شراب ہمچو عقیق
وہ عقیق جیسی شراب سے ہونٹ تر کرے

حلاوتے کہ ترا در چہ زنخدانست
وہ شیرینی جو تیری ٹھوڑی کے گڑھے میں ہے

بکنہ او نرسد صد ہزار فکر عمیق
ہزاروں گہری فکریں اس کی حقیقت کو نہیں پہونچ سکتی ہیں

اگرچہ موئے میانت بچوں منے نرسد
اگرچہ تیری کمر کا بال مجھ جیسے تک نہیں پہونچتا

خوش ست خاطرم از فکر ایں خیال دقیق
لیکن اس باریک خیال سے میری طبیعت خوش ہے

ازاں برنگ عقیقست اشک من ہمہ وقت
اسی وجہ سے میرے آنسو ہر وقت عقیق کے رنگ کے ہیں

کہ مہر خاتم چشم منست ہمچو عقیق
کہ میری آنکھ کی انگوٹھی کی مہر، عقیق جیسی ہے

بیا کہ توبہ ز لعل نگار و خندۂ جام
تو آجا، اس لیے کہ محبوب کے ہونٹ اور جام کے قہقہہ سے توبہ

تصوریست کہ عقلش نمیکند تصدیق
ایک ایسا تصور ہے، جس کی تصدیق عقل نہیں کرتی ہے

بخندہ گفت کہ حافظ غلام طبع توام
اس نے ہنسی میں کہا کہ اے حافظ میں تیری طبیعت کا غلام ہوں

ببیں کہ تا بچہ حدم ہمی کند تحمیق
دیکھ، کس حد تک مجھے بے وقوف بناتا ہے

ردیفِ کافِ عربی

اگر شراب خوری جرعۂ فشاں بر خاک
اگر تو شراب پیے تو ایک گھونٹ زمین پر چھڑک دے

ازاں گناہ کہ نفعے رسد بغیر چہ باک
جس گناہ سے دوسرے کو فائدہ پہونچے اس کا کوئی نقصان نہیں ہے

بزن برادج فلک حالیا سرادق عشق
اب آسمان کی بلندی پر عشق کی قنات تان دے

کہ خود برد اجلت ناگہاں تیرہ مغاک
اس لیے کہ اچانک تجھے خود تیری موت تاریک گڑھے میں لے جائے گی

مخور دریغ و بخور مے بشاہد و دف و چنگ
افسوس نہ کر اور معشوق اور دف اور چنگ کے ساتھ شراب پی

کہ بیدریغ زند روزگار تیغ ہلاک
اس لیے کہ زمانہ بے دریغ، ہلاکت کی تلوار مارتا ہے

بخاک پائے تو اے سرو ناز پرور من
اے میرے ناز پرور سرو! تجھے اپنے پیر کی خاک کی قسم

کہ روز واقعہ پا وا مگیرم از سر خاک
کہ موت کے روز میری خاک سے پاؤں نہ ہٹانا

چہ دوزخی چہ بہشتی چہ آدمی چہ ملک
کیا دوزخی، کیا بہشتی، کیا آدمی، کیا فرشتہ

بمذہب ہمہ کفر طریقت ست امساک
سب کے مذہب میں، بخل، طریقت کا کفر ہے

فریب دختر رز طرفہ میزند رہ عقل
انگور کی لڑکی کا فریب عجب طرح عقل پر ڈاکہ ڈالتا ہے

مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
انگور کی ٹٹی، خدا کرے قیامت تک برباد نہ ہو

ٔ اب تو اہل دل کی دعا سے ہی وصال میسر آسکے گا۔
ٔ اگرچہ کمر تک رسائی نہیں لیکن یہ باریک خیال ہی باعث لطف ہے۔
ٔ توبہ عقلاً ممکن نہیں ہے لہٰذا اے ساقی تو اگر شراب پلادے۔
ٔ زمین پر ایک گھونٹ گرا دینے سے شاید کوئی پیاسا مردہ سیراب ہو جائے۔
ٔ جب تک موقع ملے لطف کی زندگی گذار ورنہ زمانہ تباہی کے درپے ہے۔
ٔ موت کے وقت موجود رہنا، تاکہ مجھے پورا کاشف حاصل ہو جائے۔
ٔ بخل سب ہی کے نزدیک برا ہے۔

Marfat.com

براہِ میکدہ حافظ خوش از جہاں رفتی
اے حافظ دنیا سے میکدہ کے راستہ تو خوب اٹھا چلا گیا

دعائے اہلِ دلت باد مونسِ دلِ پاک
تیرے پاک دل کے لئے اہلِ دل کی دعا غمخوار رہے

اے دلِ ریش مرا بالبِ تو حقِ نمک
اے محبوب میرے زخمی دل کا تیرے ہونٹ پر حقِ نمک ہے

حق نگہدار کہ من میروم اللہ معک
حق کی حفاظت کر کہ میں جا تا ہوں خدا تیرے ساتھ ہے

توئی آں گوہر یک دانہ کہ در عالمِ قدس
تو ہی وہ دُرِ یکتا ہے کہ عالمِ قدس میں

ذکرِ خیرِ تو بود حاصلِ تسبیحِ ملک
فرشتوں کی تسبیح کا ماحصل، تیرا ذکرِ خیر ہوتا ہے

در خلوص منت ار ہست شکے تجربہ کن
اگر تجھے میرے خلوص میں شک ہے تو تجربہ کرلے

کس عیارِ زرِ خالص نشناسد چو محک
کسوٹی کی طرح خالص سونے کے خالص پن کو کوئی نہیں پہچانتا ہے

گفتہ بودی کہ شوم مست دو بوست بدہم
تو نے کہا تھا میں مست ہوں گا اور تجھے دو بوسے دوں گا

وعدہ از حد بشد و ما نہ دو دیدیم نہ یک
وعدہ حد سے گزر گیا اور ہم نے دو دیکھے نہ ایک

بکشا پستہ خندان و شکر ریزی کن
مسکراتا ہوا پستہ کھول اور شکر ریزی کر

خلق را از دہنِ خویش مینداز بہ شک
مخلوق کو اپنے منہ کے بارے میں شک میں نہ ڈال

چرخ برہم زنم ار جز بمرادم گردد
آسمان کو درہم برہم کر دوں گا اگر وہ میری مراد کے سوا گھومے گا

من نہ آنم کہ زبونی کشم از چرخِ فلک
میں وہ نہیں ہوں کہ چرخِ فلک سے زبوں حالی برداشت کرلوں

چوں بر حافظِ خویشش نگذاری بارے
جبکہ اس کو اپنے حافظ کے پاس آنے نہیں چھوڑتا ہے

اے رقیب از برِ او یک دو قدم پیشتر ک
تو اے رقیب تو بھی اس سے ایک دو قدم دور رہ

اے بیک پے نجستہ چہ نامی فدیت لک
اے مبارک قدم قاصد تیرا کیا نام ہے، میں تجھ پر قربان

ہرگز سیاہ چردہ ندیدم بایں نمک
میں نے کوئی گندمی رنگ والا اس ملاحت کا نہیں دیکھا

خوباں سزد کہ بر درت آیند جملگی
حسینوں کو چاہیے کہ سب تیرے در پر آئیں

وانگاہ خاکِ پائے تو بوسند یک بیک
پھر ایک ایک کر کے تیری خاکِ پا کو بوسہ دیں

ہم ظاہر از دو چشمِ تو در دیدہ مردمی
تیری دونوں آنکھوں کی وجہ سے آنکھوں میں انسانیت ظاہر ہے

ہم روشن از دو لعلِ تو در دیدہ مردمک
تیرے دو ہونٹوں سے آنکھ میں پتلی روشن ہے

آدم ز حسنِ روئے تو گر بہرہ داشتے
اگر آدم تیرے چہرے کے حسن سے حصہ رکھتے

از دیدنش بسجدہ نپرداختے ملک
فرشتے ان کا دیکھنا چھوڑ کر سجدے میں نہ گرتے

صورتگرانِ چیں اگر آں چہرہ بنگرند
چین کے مصوّر، اگر وہ چہرہ دیکھ لیں

نقش نگار خانہ چیں را کنند حک
تو چین کے نگار خانہ کے نقش کو مٹا ڈالیں

از طرفِ بام روئے چو ماہِ تو ہر شبے
ہر شب میں بالا خانے کے کنارے سے تیرا چاند جیسا چہرہ

مانند آفتاب ہمی تابد از فلک
ایسا چمکتا ہے، جیسا کہ آسمان سے سورج

ا؎ پہلے زخمی دل کا تیرے ہونٹوں پر حق نمک ہے ہم تو رخصت ہوتے ہیں تو اس کی حفاظت کر

۲؎ پستے سے مراد منہ ہے یعنی منہ سے بات کر اور مسکرا ورنہ لوگ اس منہ کے وجود میں شک کریں گے۔

۳؎ اگر تو معشوق کو حافظ سے دور رکھتا ہے تو خود بھی دو چار قدم اس سے دور رہ

۴؎ [illegible] خواجہ صاحب نے آنحضور کی تعریف میں کہی ہے سیاہ چردہ آنحضور کو اس لئے کہا ہے کہ آنحضور کا حسن ملیح تھا

۵؎ آدم میں اگر حسن ہوتا تو فرشتے دیدار کو چھوڑ کر سجدہ میں کبھی مصروف نہ ہوتے۔ شعر در بزم جمال کجا تھا تھا بودم [illegible]

Marfat.com

در دوستیِ حافظ اگر نیستت یقیں
اگر تجھے حافظ کی دوستی کا یقین نہیں ہے

زرِ خالص ست و باک نمیدارد از محک
سونا خالص ہے، اور وہ کسوٹی کا ڈر نہیں رکھتا ہے

اے کہ شور افگندۂ در بزمِ خوباں از نمک
اے وہ محبوب! کہ تو نے نمک کی وجہ سے حسینوں کی محفل میں شور مچایا

دادِ مستانِ لبت در خندہ بستاں از نمک
ہنس کر اپنے ہونٹوں کے مستوں سے ملاحت کی داد حاصل کر

می بَرد آبِ گہر لعلت بدُر پاشی و لطف
موتی بکھیرنے اور پاکیزگی میں تیرے ہونٹ گوہر کی آب لیجاتے ہیں

میکند نرخِ شکر یاقوت ارزاں از نمک
یاقوت شکر کے نرخ کو نمک سے بھی سستا بنا رہا ہے

از نمک خنداں کنی ہر دم نوعے پستہ را
تو ہر ساعت ایک خاص طرح پر نمک کی وجہ سے پستہ کو ہنساتا ہے

دیدۂ آزا کہ گردد پستہ خنداں از نمک
اے محبوب! تو نے نمک سے پستہ کو ہنستا ہوا دیکھ لیا ہے

شورِ می بینم ازاں جادوئے مستت در شراب
تیرے اس مست جادو سے میں شراب میں شور دیکھتا ہوں

ذوق می یابم دراں چاہِ زنخداں از نمک
نمک کا ذوق اس ٹھوڑی کے کنویں میں حاصل کرتا ہوں

گر نباتت میبرد جاں بشیرینی و لطف
اگر تیری مصری شیرینی اور پاکیزگی کی وجہ سے جان نکال لیتی ہے

قندِ شور انگیزِ لعلت میدہد جاں از نمک
تو تیرے ہونٹوں کی شور انگیز قند نمک کی وجہ سے جان عطا کرتی ہے

شد دلم ریش از لبِ پُر شورِ شیرینت ولے
میرا دل تیرے پر شور شیریں ہونٹ سے زخمی ہو گیا لیکن

میکند زخمِ مرا ہر لحظہ درماں از نمک
ہر لحظہ میرے زخم کا علاج نمک سے کرتا ہے

ہر چہ جامِ بادہ خواہد کرد از تلخی و شور
تلخی اور شور کی وجہ سے شراب کا جام جو کچھ کرے گا

شکرِ شیرینِ لعلت میکند آں از نمک
تیرے میٹھے ہونٹوں کی شکر نمک کی وجہ سے وہی کچھ کرتی ہے

آبِ حیواں یافت حافظ از نمکدانِ لبت
حافظ نے تیرے ہونٹوں کے نمک دان سے آبِ حیات پا لیا

گرچہ ہرگز کس نیابد آبِ حیواں از نمک
اگرچہ کوئی شخص کبھی نمک سے آبِ حیات نہیں پاتا ہے

ہزار دشمنم ار میکنند قصدِ ہلاک
مجھے ہلاک کرنے کا اگر ہزاروں دشمن قصد کرتے ہیں

گرم تو دوستی از دشمناں ندارم باک
اگر تو میرا دوست ہے، مجھے دشمنوں کی پروا نہیں ہے

مرا امیدِ وصالِ تو زندہ میدارد
مجھے تیرے وصل کی امید زندہ رکھتی ہے

وگرنہ ہر دمم از ہجرتست بیمِ ہلاک
ورنہ ہر وقت مجھے تیرے ہجر سے ہلاکت کا ڈر ہے

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
اگر ایک سانس تیری خوشبو ہوا سے نہ سونگھوں

زماں زماں کنم از غم چو گل گریباں چاک
ہر وقت غم کی وجہ سے پھول کی طرح گریبان چاک کروں

رود بخواب دو چشم از خیالِ تو ہیہات
تیرے خیال کو چھوڑ کر دونوں آنکھیں سو جائیں؟ نہیں نہیں

بود صبور دل اندر فراقِ تو حاشاک
تیرے فراق میں دل صبور ہو جائے؟ نہیں نہیں

بِضَرْبِ سَیْفِكَ قَتْلِیْ حَیَاتُنَا اَبَدًا
میرا قتل تیری تلوار کی ضرب سے ہماری ابدی زندگی ہے

فَاِنَّ رُوْحِیْ قَدْ طَابَ اَنْ یَکُوْنَ فِدَاكَ
بیشک میری روح اس میں خوش ہے کہ تجھ پر قربان ہو

ل تیرے ہونٹ رونق میں موتی کو مات کرتے ہیں اور شیرینی میں شکر سے بڑھے ہوئے ہیں

ے شراب میں محبوب کی آنکھ سے مستی آئی ہے۔

سے اس نمکین ہونٹ نے دل زخمی کر دیا ہے اور پھر نمک سے ہی زخموں کا علاج کرتا ہے۔

ے دشمن چہ کند چو مہربان باشد دوست۔

ھ ہر آن اگر تیری خوشبو نہ سونگھوں تو میں پھول کی طرح ہر وقت گریبان چاک کروں۔

لہ دونوں مصرعوں کا ابتدائی حصہ سوال اور آخری حصہ جواب ہے

Marfat.com

اگر تو زخم زنی بہ کہ دیگرے مرہم
مگر تو زخمی کرے تو یہ بہتر ہے، دوسرے کے مرہم لگانے سے
وگر تو زہر دہی بہ کہ دیگرے تریاک
اگر تو زہر دے یہ بہتر ہے، دوسرے کے تریاق سے

ترا چنانکہ توئی ہر نظر کجا بیند
تو جیسا ہے اس طرح تجھے ہر نظر کہاں دیکھ سکتی ہے!
بقدرِ بینشِ خود ہر کسے کند ادراک
ہر شخص اپنی بینائی کے بقدر ادراک کرتا ہے

عناں نپیچم اگر میزنی بشمشیرم
اگر تو مجھے تلوار سے بھی مارے گا تو باگ نہ موڑوں گا
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
اپنے سر کو سپر بنا لوں گا اور تیرے فتراک سے ہاتھ نہ ہٹاؤں گا

بچشمِ خلق عزیز آنگہے شوی حافظ
اے حافظ! مخلوق کی نگاہ میں تو اس وقت با عزت ہوگا
کہ بر درش بنہی روئے مسکنت بر خاک
جب کہ اس کے در پر عاجزی سے چہرہ دھر دے گا

ردیفِ لام

اگر بکوئے تو باشد مرا مجالِ وصول
اگر میرا تیرے کوچہ میں پہونچنا ممکن ہو جائے
رسد ز دولتِ وصلِ تو کارِ من بحصول
تو تیرے وصل کی دولت سے میرا کام حاصل ہو جائے

قرار بردہ ز من آں دو سنبلِ مشکیں
مشک جیسی خوشبو والی وہ دو سنبل میرا سکون لے گئی ہیں
خراب کردہ مرا آں دو نرگسِ مکحول
ان دو سرمگیں نرگسوں نے مجھے برباد کر دیا ہے

دل از جواہرِ مہرِ تو صیقلے دارد
دل تیری محبت کے جواہر سے چمک حاصل کرتا ہے
بود ز زنگِ حوادث ہر آئینہ مصقول
اور حوادث کے زنگ سے ہر آئینہ صاف ہو جاتا ہے

منِ شکستۂ بدحال زندگی یابم
میں شکستہ، بدحال، زندگی پالوں گا
در آں زماں کہ بہ تیغِ غمت شوم مقتول
جبکہ تیرے غم کی تلوار سے مقتول ہو جاؤں

چہ جرم کردہ ام ایجان و دل بحضرتِ تو
اے جان و دل میں نے تیری جناب میں کیا خطا کی ہے
کہ طاعتِ منِ بیدل نمی شود مقبول
کہ مجھ بے دل کی بندگی بھی مقبول نہیں ہوتی ہے

چو بر درِ تو منِ بینوائے بے زر و زور
جبکہ میں بے سامان، بے زور و زر تیرے دروازے پر ہوں ق
بہیچ باب ندارم رہِ خروج و دخول
کسی طرح سے آنے جانے کا راستہ نہیں رکھتا ہوں

کجا روم چہ کنم حالِ دل کرا گویم
کہاں جاؤں، کیا کروں، دل کا حال کس سے کہوں؟
کہ گشتہ ام ز غم و جورِ روزگار ملول
کہ میں زمانے کے ظلم اور غم سے ملول ہو گیا ہوں

خراب تر ز دلِ من غمِ تو جائے نیافت
تیرے غم نے میرے دل سے زیادہ خراب کوئی جگہ نہ پائی
کہ ساخت در دلِ تنگم قرارگاہِ نزول
کہ اس نے میرے تنگ دل کو اترنے کا ٹھکانا بنایا ہے

بدردِ عشق بساز و خموش شو حافظ
اے حافظ! عشق کے درد سے نباہ کر اور چپ رہ
رموزِ عشق مکن فاش پیشِ اہلِ عقول
عقل والوں کے سامنے عشق کے راز نہ کھول

ا تیرے ہاتھ سے زخم اور زہر دونوں، دوسروں کے ہاتھ کے مرہم اور تریاق سے ہمارے لیے بہتر ہے
۲ تیرے حسن کی حقیقت کا ادراک ناممکن ہے، ہر شخص اپنی بینائی کے بقدر دیکھتا ہے
۳ دو سنبل سے دو زلفیں اور دو نرگس سے دو آنکھیں مراد ہیں۔
۴ دل پر محبت سے صیقل آ گئی اور اب ہم حادثات کا زنگ چھٹ گیا۔
۵ شعر کیا وہ محروم کی خدائی تھی بندگی میں مرا بھلا نہ ہوا

اے بردہ دلم را تو بدیں شکل و شمائل
اے وہ جو ان خصلتوں اور شکل کے ذریعہ میرے دل کو لے گیا
پروائے کست نے و جہانے بتو مائل
تجھے کسی کی پروا نہیں اور دنیا تیری طرف مائل ہے

گہ آہ کشم از دل و گہ تیر تو از جاں
کبھی دل سے آہ کھینچتا ہوں، کبھی جان سے تیر لیتیر
پیش تو چگویم کہ چہا می کشم از دل
تیرے سامنے کیا کہوں، کہ دل سے کیا کیا کھینچتا ہوں؟

وصفِ لب لعل تو چہ گویم برقیباں
رقیبوں سے تیرے ہونٹ کی تعریف کیا بیان کروں؟
نیکو نبود معنیٔ نازک بر جاہل
جاہل کے سامنے باریک باتیں بیان کرنا اچھا نہیں ہوتا

ہر روز چو حسنت زد گر روز فزونست
جبکہ تیرا حسن، ہر دن دوسرے دن سے بڑھا ہوا ہے
مہ را نتواں کرد بروئے تو مقابل
تو چاند کا تیرے چہرے سے مقابلہ نہیں کیا جا سکتا ہے

دل بردی و جاں میدہمت غم چہ فرستی
دل تو لے گیا اور جان تجھکو دیئے دیتا ہوں تو غم کیسے بھیجا
چوں نیک حریفیم چہ حاجت بہ محصل
جبکہ ہم اچھے دوست ہیں، تو وصول کرنیوالے کی کیا ضرورت ہے؟

حافظ چو تو پا در حرم عشق نہادی
اے حافظ جبکہ تو نے عشق کے احاطہ میں پیر رکھدیا ہے
در دامن او دست زن و از ہمہ بگسل
اُس کے دامن سے وابستہ ہو جا اور سب سے کٹ جا

اے رخت چوں خلد و لعلت سلسبیل
اے وہ کہ تیرا چہرہ جنت ہے اور تیرا ہونٹ سلسبیل
سلسبیلت کردہ جان و دل سبیل
تیرے سلسبیل نے جان اور دل لٹا دیئے ہیں

سبز پوشانِ خطت بر گردِ لب
تیرے خط کے سبزپوش، ہونٹوں کے گرد
ہمچو مورانند گردِ سلسبیل
لپٹے ہیں، جیسے کہ سلسبیل کے گرد حوریں

ناوکِ چشمِ تو در ہر گوشۂ
ہر گوشہ میں، تیری آنکھ کا تیر
ہمچو من افتادہ دارد صد قتیل
مجھ جیسے، سو مقتول گرے ہوئے رکھتا ہے

یا رب ایں آتش کہ در جانِ منست
اے خدا! یہ آگ جو میری جان میں ہے
سرد کن زانساں کہ کردی بر خلیل
اس طور پر ٹھنڈی کر دے جیسی تو نے خلیل پر کی

من نمی یابم مجال اے دوستاں
اے دوستو! میرا موقع نہیں ہے
گرچہ او دارد جمالے بس جمیل
اگرچہ وہ بہت زیادہ حسین جمال رکھتا ہے

پائے مالنگ ست و منزل بس دراز
ہمارا پیر لنگڑا ہے اور منزل بہت لمبی ہے
دستِ ما کوتاہ و خرما بر نخیل
ہمارا ہاتھ کوتاہ ہے، اور چھوارے کھجور کے درخت پر ہیں

حسنِ ایں نظم از بیاں مستغنی است
اس نظم کی خوبی بیان سے بے نیاز ہے
بر فروغِ خور کسے جوید دلیل
سورج کی روشنی پر کون دلیل تلاش کرتا ہے؟

آفریں بر کلکِ نقاشے کہ داد
اس نقاش کے قلم کو شاباش ہے جس نے دیا ہے
بکرِ معنے را چنیں حسنِ جمیل
معانی کی دوشیزہ کو اس قدر حسن جمیل

معجز است ایں شعر یا سحرِ حلال
یہ شعر معجزہ ہے، یا حلال جادو
ہاتف آورد ایں سخن یا جبرئیل
یہ کلام ہاتف لایا ہے، یا جبرئیل!

۱؎ دل میں جو تیر پیوستہ ہیں کبھی ان کو کھینچتا ہوں کبھی آہیں کھینچتا ہوں اور چونکہ تو بے نیاز ہے لہٰذا تجھے اس کی تفصیل بھی نہیں بتا سکتا ہوں۔

۲؎ چاند کا حسن تو ہمیشہ یکساں ہے تیرے حسن میں روز مرہ اضافہ ہو رہا ہے۔

۳؎ جان لینے کے تقاضے کے لیے تجھے غم کو بھیجنے کی ضرورت نہیں ہم تو بلا تقاضہ ہی جان دے رہے ہیں۔

۴؎ سلسبیل جنت کا مشہور چشمہ ہے یعنی تیرے ہونٹوں نے ہمارے دل اور جان کو عراقی مال بنا دیا ہے جو لٹ رہا ہے۔

۵؎ ہونٹ سلسبیل ہیں اور اس پر سبزۂ آغاز بمنزلۂ حوروں کے ہے

۶؎ حضرت ابراہیم خلیل اللہ پر نمرود کی آگ ٹھنڈی ہو گئی تھی۔

Marfat.com

کس نداند گفت شعرے زیں نمط　　کس نیارد سُفت دُرّے زیں قبیل
اس طرح پر شعر کہنا کوئی نہیں جانتا ہے　　اس طرح کا ایک موتی کوئی نہیں پرو سکتا ہے

حافظا گر معنئے داری بیار
اے حافظ! تو اگر کوئی معنی رکھتا ہے تو لا

ورنہ دعوٰی نیست غیر از قال و قیل
ورنہ دعویٰ سوائے قیل و قال کے کچھ نہیں ہے

بعہدِ گل[1] شدم از توبۂ شراب خجل　　کہ کس مباد زکردارِ نا صواب خجل
موسم بہار میں شراب سے توبہ کر کے میں ایسا شرمندہ ہوا　　کہ خدا کرے کوئی غلط کام سے ایسا شرمندہ نہ ہو

صلاحِ من ہمہ جامِ مے ست و من زیں بخت　　نیَم زشاہد و ساقی بہیچ باب خجل
میری ساری نیکی جامِ شراب ہے اور اس نصیب سے　　میں معشوق اور ساقی سے کسی طرح شرمندہ نہیں ہوں

زخوں[2] کہ رفت مرا دوش در سراچۂ چشم　　شدیم در نظرِ رہروانِ خواب خجل
آنکھوں کی سرائے میں کل شب جو میرا خون بہا　　ہم نیند کے مسافروں کی نظر میں شرمندہ ہو گئے

تو خوب روئے تری زآفتاب شکرِ خدا　　کہ نیستم زتو در روئے آفتاب خجل
تو سورج سے بھی زیادہ خوبصورت ہے، خدا کا شکر ہے　　کہ میں تیرے معاملہ میں سورج کے سامنے شرمندہ نہیں ہوں

رواست[3] نرگسِ مست ار فگند سر در پیش　　کہ شد زشیوۂ آں چشمِ پُر عتاب خجل
مست نرگس نے اگر سر جھکایا تو مناسب ہے　　اس لئے کہ وہ اس پُر عتاب آنکھ کے شیوے سے شرمندہ ہے

بود[4] کہ یار نپرسد گنہ زخلقِ کریم　　کہ از سوال ملولیم و از جواب خجل
ہو سکتا ہے کہ اچھا خلق کی وجہ سے یار، گناہ کی باز پرس نہ کرے　　اس لئے کہ ہم سوال سے ملول اور جواب سے شرمندہ ہیں

بزیرِ لب زچہ رو جام زہر خندہ زند　　اگر نہ از لبِ لعلِ تو شد شراب خجل
کس وجہ سے جام زیرِ لب خندہ کی ہنسی ہنس رہا ہے؟　　اگر شراب تیرے لعل جیسے ہونٹ سے شرمندہ نہیں ہوئی

رخ از جنابِ تو عمریست تا نتافتہ ام　　نیَم بیاریِ توفیق ازیں جناب خجل
مدت گزر گئی ہے کہ میں نے تیری جناب سے منہ نہیں موڑا ہے　　قسمت کی مدد کی وجہ سے میں اس دربار میں شرمندہ نہیں ہوں

ازاں[5] نہفتہ رُخِ خویش در نقابِ صدف　　کہ شد ز نظمِ خوشش لولوئے خوشاب خجل
اسی وجہ سے سیپ کے پردے میں منہ چھپائے ہوئے ہے　　کیونکہ اس کی عمدہ نظم سے آبدار موتی شرمندہ ہو گیا

حجابِ ظلمت ازاں بست آبِ خضر کہ گشت
آبِ خضر نے اسی وجہ سے تاریکی کا پردہ تانا ہے

ز نظمِ حافظ و از طبعِ ہمچو آب خجل
کہ حافظ کی نظم اور اس کی پانی جیسی طبیعت سے شرمندہ ہے

بسحرِ[6] چشمِ تو اے لعبتِ خجستہ خصال　　برمزِ خطِ تو اے آیتِ ہمایوں فال
اے مبارک خصلتوں والی گڑیا تیری آنکھ کے جادو کی قسم　　اے مبارک فال والی آیت تیرے خط کے اشارے کی قسم

بنوشِ لعلِ تو اے آبِ زندگانیِ من　　برنگ و بوئے تو اے نو بہارِ حسن و جمال
اے میرے آبِ حیات تیرے ہونٹ کے شہد کی قسم　　اے حسن و جمال کی نو بہار تیرے رنگ و بو کی قسم

---

[1] موسم بہار میں توبہ کر لینے میں ایسا شرمندہ ہوں کہ خدا ایسی شرمندگی کسی کو نہ دے۔

[2] میں تمام رات خون کے آنسو رویا جس کی وجہ سے نیند کے قافلے آنکھ تک نہ پہونچ سکے۔

[3] نرگس نے اگر شرمندگی سے سر ڈالا ہے تو بالکل مناسب بات ہے

[4] چونکہ اس کے بلند اخلاق ہیں لہٰذا ہمیں سوال و جواب کی شرمندگی سے بچانے کے لئے ہو سکتا ہے کہ ہم سے گناہوں کی باز پرس ہی نہ کرے

[5] حافظ کی نظم سے شرمندہ ہو کر موتی سیپ میں چھپ گئے ہیں۔

[6] پہلی غزل قسم ہے جواب قسم مقطع ہے یعنی محبوب کی ان تمام صفات کی قسم کہ محبوب کی مرضی بدون زندگی منظور نہیں ہے، معشوق کو آیت قرار دیا ہے مبارک رخ کو مصحف قرار دیا جاتا ہے خط سے مراد سبزہ آغاز ہے۔

Marfat.com

بآں صحیفۂ عارض کہ ہست گلشن چشم
رخسار کے اس صحیفہ کی قسم جو نظر کا باغ بنا ہے
بآں حدیقۂ بینش کہ شد مقالِ خیال
نظر کے اس باغ کی قسم، جو خیال کا موضوع بنا ہے

بآں عقیق کہ مارا ست مہرِ خاتم چشم
اس عقیق کی قسم، جو ہمارے آنکھ کی انگوٹھی کی مہر ہے
بآں گہر کہ شمار است در بلیغ مقال
ان موتیوں کی قسم، جو بلیغ گفتگو میں تمہیں حاصل ہیں

بطیبِ خلقِ تو و نکہتِ شمامۂ گل
تیرے اخلاق کی پاکیزگی اور پھول کی خوشبو کی مہک کی قسم
ببوئے زلفِ تو و نکہتِ نسیمِ شمال
تیری زلف، اور شمالی نسیم کی خوشبو کی قسم

بجلوہائے تو و شیوہائے رفتنِ چشم
تیرے جلووں اور آنکھ کی حرکت کے شیووں کی قسم
بعشوہائے تو و غمزہائے چشمِ غزال
تیرے عشووں اور ہرن کی آنکھ کے غمزوں کی قسم

بگردِ راہِ تو یعنی بسایۂ امید
تیری گردِ راہ، یعنی امید کے سایہ کی قسم
بخاکِ پائے تو یعنی برشکِ آبِ زلال
تیری خاکِ پا، یعنی نیر پانی کے لیے باعثِ رشک کی قسم

بسروِ ماہ نمایت بآفتابِ بلند
تیرے ماہ نما سرو کی قسم، بلند آفتاب کی قسم
باستانِ رفیعت بآسمانِ جلال
تیرے بلند آستانہ کی قسم، جلال کے آسمان کی قسم

کہ سخا چو کشاید دو دستِ جود و کرم
جب سخاوت تیری قوت کرم و بخشش سے دونوں ہاتھ کھول دیتا ہے
وجودِ سائلِ مسکیں رسد بنقدِ سوال
مسکین سائل کا وجود سوال کے نقد کو پہنچ جاتا ہے

کہ بے رضائے تو حافظ گر التفات کند
کہ اگر حافظ تیری رضامندی بدون عمر کی طرف توجہ کرے
بعمر باز نماند چہ جائے مال و منال
تو وہ زندہ نہ رہے، چہ جائیکہ مال، اور دولت

خوش خبر باش اے نسیم شمال
اے شمالی نسیم! تجھے خوش خبری ہو
کہ بما میرسد زمانِ وصال
کہ وصال کا زمانہ، ہم تک پہونچ رہا ہے

ما لسلمیٰ و من بذی سلم
سلمیٰ کا کیا حال ہے، اور ذی سلم میں کون ہیں؟
أین جیراننا و کیف الحال
ہمارے پڑوسی کہاں ہیں، اور کیا حال ہے؟

عرصۂ بزمگاہ خالی ماند
مجلس کا میدان خالی رہ گیا
از حریفان و رطلِ مالا مال
شراب نوشوں سے اور بھرے ہوئے پیالے سے

عفت الدار بعد عافیۃ
عیش کے بعد گھر، مٹ گیا
فاسئلوا حالہا عن الأطلال
اس کا حال، کھنڈرات سے پوچھو

فی جمال الکمال نلت منیٰ
کمال کے جمال میں تو نے ۔۔۔ حاصل کریں
صرف اللہ عنک عین کمال
خدا نظر بد کو، تجھ سے پھیر دے

سایہ افگند حالیا شبِ ہجر
اب، ہجر کی رات نے سایہ ڈال دیا
تا چہ بازند شبروانِ خیال
دیکھئے! خیال کے ڈاکو کیا بازی کھیلتے ہیں

قصۃ العشق لا انفصام لہا
عشق کے قصہ کا، انقطاع نہیں ہے
وصمت ہہنا لسان الحال
یہاں حال کی زبان، سست ہو گئی

ے محبوب کے رخسار کو گلشن چشم اور حدیقۂ بینش قرار دیا ہے چونکہ اس کو دیکھ کر آنکھیں محظوظ ہوتی ہیں اور چونکہ وہ خیال کا موضوع بحث ہے لہٰذا اسے مقالِ خیال قرار دیا ہے۔
ے عقیق سے مراد ہونٹ ہیں اور چونکہ ان کا نقشہ عاشق کی آنکھ میں جما رہتا ہے لہٰذا ان کو آنکھ کی مہر قرار دیا ہے۔
ے معشوق کے راستے کی خاک کو سایۂ امید اور پاؤں کی خاک کو آبِ زلال کا رشک قرار دیا ہے
ے سلمیٰ عرب کی مشہور معشوقہ ہے یہاں مراد حافظ کا اپنا محبوب ہے، ذی سلم جگہ کا نام ہے
ے ان دیار میں معشوقہ کے ساتھ عیش و عشرت رہے اب وہ ویران ہیں
ے شبِ ہجر میں مختلف خیالات آ کر ستاتے ہیں
ے عشق کا قصہ طولانی ہے زبان بھی اس کو پورا ادا نہیں کر سکتی ہے۔

Marfat.com

ترکِ ما سوئے کس نمی نگرد
ہمارا معشوق کسی کی طرف ، نہیں دیکھتا ہے

آہ ازیں کبریا و جاہ و جلال
اس تکبر، اور مرتبہ اور دبدبہ سے آہ ہے

یا بریدَ الحِمیٰ حماکَ اللہ
اے حمیٰ کے قاصد، خدا تیری حمایت کرے

مرحبا مرحبا تعالَ تعالُ
مرحبا ، مرحبا ، آ جا ، آ جا

حافظا عشق و صابری تا چند
اے حافظ! عشق، اور صبر کرنا، تا کجے؟

نالۂ عاشقاں خوش ست بنال
عاشقوں کا رونا، بہتر ہے، رو

دارائے جہاں نصرتِ دین خسروِ کامل
شہنشاہِ جہاں، دین کی مدد، مکمل بادشاہ

یحییٰ بن مظفر ملکِ عالم و عادل
یحییٰ بن مظفر جو عالم، اور منصف بادشاہ ہے

اے آنکہ در اسلام پناہِ تو کشودہ
اے وہ کہ اسلام میں تیری پناہ نے کھول دیے

بر روئے جہاں روزنۂ جان و تن و دل
روئے جہاں پر جان، اور دل، اور جسم کے سوراخ

تعظیمِ تو بر جان و خرد واجب و لازم
تیری تعظیم جان اور عقل پر واجب، اور لازم ہے

انعامِ تو بر کون و مکاں فائض و شامل
تیرا انعام کون، اور مکان پر جاری اور شامل ہے

روزِ ازل از کلکِ تو یک قطرہ سیاہی
ازل میں تیرے قلم سے سیاہی کا ایک قطرہ

بر روئے مہ افتاد کہ شد حلِ مسائل
چاند کے منہ پر گر گیا، جس سے مسائل کا حل ہو گیا

خورشید چو آں خالِ سیہ دید بدل گفت
سورج نے جب اس کالے تل کو دیکھا، دل میں کہا

اے کاش کہ من بودمے آں بندۂ مقبل
اے کاش میں وہ با اقبال غلام ہوتا

شاہا فلک از بزمِ تو در رقص و سماع ست
اے شاہ تیری بزم کی وجہ سے آسمان رقص اور سماع میں ہے

دستِ طرب از دامنِ ایں سلسلہ مگسل
مستی کا ہاتھ، اس سلسلہ کے دامن سے نہ ہٹا

مے نوش و جہاں بخش کہ از پیچ کمندت
شراب پیا، دنیا کو بخش، اس لیے کہ تیری کمند کے پیچ سے

شد گردنِ بدخواہ گرفتارِ سلاسل
بدخواہ کی گردن، زنجیروں میں گرفتار ہے

چوں دورِ فلک یکسرہ بر منہجِ عدل است
چونکہ آسمان کا دور بالکل انصاف کے راستہ پر ہے

خوش باش کہ ظالم نبرد راہ بمنزل
خوش رہ کیونکہ ظالم منزل تک راستہ طے نہیں کر سکتا ہے

حافظ قلمِ شاہِ جہاں مقسمِ رزق ست
اے حافظ شاہِ جہاں کا قلم رزق کی تقسیم کا آلہ ہے

از بہرِ معیشت مکن اندیشۂ باطل
گزارے کی، فضول فکر نہ کر

رہرواں را عشق بس باشد دلیل
سالکوں کے لیے، عشق ہی کافی راہبر ہے

آبِ چشم اندر رہش کردم سبیل
میں نے عشق کے راستہ پر آنکھ کے پانی کی سبیل لگا دی ہے

موجِ اشکِ ما کے آرد در حساب
ہمارے آنسوؤں کی موج کو کب حساب میں لا سکتا ہے

آنکہ کشتی راند بر خونِ قتیل
جس نے مقتول کے خون پر کشتی چلائی ہو

ے بریدِ قاصد حمیٰ سے محبوب کی منزل مراد ہے
ے عاشق کی خاموشی اچھی نہیں ہے نالہ کرنا ہی اس کے لائق ہے
ے شاہ یحییٰ وہی بادشاہ ہے جس کو امیر تیمور نے شیراز کی فتح کے بعد شیراز کا بادشاہ بنا دیا تھا یہ بڑا ہر دلعزیز بادشاہ تھا خواجہ صاحب نے مختلف غزلوں میں اس کا ذکر کیا ہے۔
ے یعنی تیرے دورِ سلطنت نے اہلِ اسلام پر جان اور دل اور جسم کے روزن کھول دیے ہیں اور روحانی اور جسمانی فوائد حاصل کر رہے ہیں۔
ے چاند میں جو کالے دھبے ہیں اس کی وجہ یہ ہے کہ ازل میں ممدوح کے قلم کی سیاہی کے قطرات اس پر گر گئے تھے انہی قطروں کی وجہ سے اس کو یہ شرافت حاصل ہو گئی ہے کہ اس سے تاریخ کے بڑے مسائل کا حل ہوتا ہے اور چاند سے بہت سے فقہی مسائل متعلق ہو گئے ہیں۔
ے چونکہ ان قطرات سے چاند کو یہ شرافت پیدا ہوئی لہذا سورج نے بھی ...

صوفی کی تحقیق شیخی محفلِ طرب سے آسمان بھی محظوظ ہو رہا ہے اس کو جاری رکھ ے بادشاہ خود رزق تقسیم کرتا ہے لہٰذا تجھے تنگی کی فکر درست نہیں ہے ے جو محبوب مقتولوں ...

اختیاریؔ نیست بدنامی ما
ہماری بدنامی، اختیاری نہیں ہے
ضَلَّنِی فِی الْعِشْقِ مَنْ یَهْدِی السَّبِیْلُ
مجھے عشق میں اسی نے گمراہ کیا جو راستہ دکھاتا ہے

بے مے و مُطرب بفردوسم مخواں
شراب اور مُطرب کے بدوں مجھے جنت میں نہ بلا
رَاحَتِیْ فِی الرَّاحِ لَا فِی السَّلْسَبِیْلِ
میری راحت شراب میں ہے نہ کہ سلسبیل میں

آتش روئے بتاں بر خود مزن
بتوں کے چہرے کی آگ، اپنے آپ میں نہ لگا
ورنہ از آتش گذر کن چوں خلیل
ورنہ خلیل کی طرح، آگ سے گذر جا

یا مکنؔ با پیل باناں دوستی
یا ہاتھی والوں کے ساتھ، دوستی نہ کر
یا بنا کن خانہ درخورِ پیل
یا ہاتھی کے مناسب گھر بنا

یا بنہؔ بر خود کہ مقصد گم کنی
یا اپنے ذمہ رکھ، کہ تو مقصد کو گم کر دے گا
یا مَنِہ پائے اندریں رہ بے دلیل
یا اس راستہ پر بدوں راہبر کے پیر نہ دھر

یا مکش بر چہرہ نیلِ عاشقی
یا چہرہ پر، عاشقی کا داغ نہ لگا
یا فرو بر جامۂ تقویٰ بہ نیل
یا تقوے کا لباس، ماتمی بنا دے

شاہِ عالم را بقاؤ عزّ و مال
شاہِ عالم کے لیے عزت، شانؔ اور مال کا بقا
یا دو ہر چیزے کہ خواہد زیں قبیل
ہو اور ہر وہ چیز جو وہ اس طرح کی چاہے

یار سومِ پیلباناں یاد گیر
یا تو ہاتھی والوں کی، عادتیں یاد کر لے
یا مدہ ہندوستاں بر یادِ پیل
یا ہاتھی کو، ہندوستان کی یاد نہ دلا

عقل در حسنش نمی یابد بَدَل
عقل کو، اس کے حسن کا بدل نہیں ملتا ہے
طبع در وصفش نمی یابد بدیل
طبیعت کو اس کی خوبیوں کا دوسرا نہیں ملتا ہے

حافظ از سرپنجۂ عشقِ نگار
حافظ معشوق کے عشق کی طاقت کی وجہ سے
ہمچو مور افتادہ زیرِ پائے پیل
اس طرح پڑا ہوا ہے جیسے چیونٹی ہاتھی کے پیر کے نیچے

ساقی بیار بادہ کہ آمد زمانِ گُل
اے ساقی، شراب لا کیونکہ موسم بہار آگیا ہے
تا بشکنیم توبہ دِگر درمیانِ گُل
تاکہ، ہم پھولوں میں بیٹھ کر دوبارہ توبہ توڑیں

کوری‌ؔ خار نعرہ زناں تا چمن رویم
کانٹے کے اندھے پن پر، نعرے لگاتے ہوئے چمن تک جائیں
چوں بُلبلاں نزول کنیم آشیانِ گُل
بلبلوں کی طرح، پھول کے آشیانہ میں قیام کریں

در صحنِ بوستاں قدحِ بادہ نوش کن
چمن کے صحن میں، شراب کا پیالہ پی
کآیاتِ خوشدلی برسید از زبانِ گُل
اسے لیے کہ پھول کی زبانی خوشدلی کی علامتیں آگئی ہیں

گُل در چمن رسید مشو ایمن از فراق
چمن میں پھول کھل گئے ہیں، فراق سے مطمئن نہ ہو
یار و شراب خواہ و سرا و بوستانِ گُل
یار اور شراب اور پھول کا بوستان کہ... چاہ

حافظ وصالِ گُل طلبی ہمچو بُلبلاں
اے حافظ! اگر تو بلبلوں کی طرح پھول کا وصل چاہتا ہے
جاں کن فدائے خاکِ رہِ باغبانِ گُل
پھول کے باغبان کے راستہ کی خاک پر جان قربان کر دے

ـلـه ہماری گمراہی اختیاری نہیں ہے خدا ہی نے ہمیں گمراہ بنایا ہے۔
ـتـه انسان جو کام کرے اس کے لوازمات کا خیال رکھ کر کرے۔
ـتـه راہ عشق بدون رہبر کے طے نہ ہو سکیگی کیونکہ وہ اپنے حسن اور اوصاف میں بے نظیر ہے۔
ـه موسم بہار سے کانٹوں کے علی الرغم ہم چمن میں جا کر پھولوں کا آشیانہ بنائیں گے۔
ـه جامہ بہ نیل فرو بردن: محاورہ ہے یعنی: ماتمی لباس بنانا۔

Marfat.com

شَمَمْتُ رُوحَ وِدَادٍ وَشِمْتُ بَرْقَ وِصَالٍ
میں نے محبت کی خوشبو سونگھی، وصل کی بجلی دیکھی
بیا کہ بوئے ترا میرم اے نسیم شمال
اے شمالی نسیم آ جا، میں تیری خوشبو پر جان دیتا ہوں

اَحَادِیاً بِجَمَالِ الْحَبِیبِ قِفْ وَانْزِلْ
اے محبوب کے اونٹوں کے حدی خواں ٹھہر اور پڑاؤ کر
کہ نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
اس لیے کہ جمالِ محبوب کے شوق میں اب مجھے صبرِ جمیل حاصل نہیں ہے

شکایت شب ہجراں فرو گذار اے دل
اے دل! شبِ ہجر کی شکایت چھوڑ دے
بشکر آنکہ برافگند پردہ روزِ وصال
اس شکر پر کہ وصل کے دن نے پردہ اٹھایا ہے

چو یار بر سرِ صلح ست و عذر میخواہد
چونکہ دوست صلح پر آمادہ ہے اور عذر خواہی کرتا ہے
تواں گذشت ز جورِ رقیب در ہمہ حال
ہر حال میں رقیب کے ظلم سے درگذر کی جا سکتی ہے

بیا کہ پردۂ گل ریز ہفت خانۂ چشم
آ جا اس لیے کہ پھولوں کا پردہ آنکھ کے ساتوں پردے کے نیچے
کشیدہ ایم بتحریر کارگاہِ خیال
خیال کے کارخانہ کی تحریر سے ہم نے بچھایا ہے

بجز خیالِ دہانِ تو نیست در دلِ تنگ
تنگ دل میں تیرے منہ کے علاوہ کوئی خیال نہیں ہے
کہ کس مباد چو من در پئے خیالِ محال
خدا کرے میری طرح محال کے خیال کے کوئی درپے نہ ہو

ملال مصلحتے می نمایم از جاناں
میں مصلحتاً محبوب سے تنگدلی ظاہر کرتا ہوں
کہ کس بجہد نماند ز جانِ خود بملال
اس لیے کہ کوئی شخص مشقت سے اپنی جان سے ملول نہیں رہتا ہے

مرا دلیست پریشاں بدستِ غم پامال
میرا پریشان دل، غم کے ہاتھ پامال ہو گیا ہے
چنانکہ ہیچ کسش نیست واقفِ احوال
اس طور پر کہ اس کے احوال سے کوئی شخص واقف نہیں ہے

اسیر و بیدل و بیجاں شدم از آں زلف
میں اس زلف کے ہاتھوں سے قیدی اور بے دل اور بے جان ہو گیا ہوں
بماندہ والہ و شیدا چو مرغِ بے پر و بال
حیران اور عاشق، بے بال و پر پرندے کی طرح پڑا ہوا ہوں

قتیلِ عشقِ تو شد حافظِ غریب دلے
غریب دل حافظ تیرے عشق سے مقتول ہو گیا ہے
بخاکِ ما گذرے کن کہ خونِ مات حلال
ہماری خاک پر سے گزر اس لیے کہ ہمارا خون تیرے لیے حلال ہے

ہر نکتہ کہ گفتم در وصفِ آں شمائل
ان خوبیوں کی تعریف میں میں نے جو نکتہ بھی بیان کیا
ہر کس شنید گفتا لِلّٰہِ دَرُّ قَائِل
جس نے بھی سنا بولا، کہنے والے کی بھلائی خدا کے لیے ہے

دل دادہ ام بیارے عاشق کشے نگارے
میں نے ایسے یار کو دل دیا ہے، جو عاشق کش حسین ہے
مَرْضِیَّةُ السَّجَایَا مَحْمُوْدَةُ الْخَصَائِل
جس کی عادتیں پسندیدہ ہیں جس کی خصلتیں قابلِ تعریف ہیں

تحصیلِ عشق و رندی آساں نمود اول
عشق و رندی کا سیکھنا ابتداءً آسان معلوم ہوا
جانم بسوخت آخر در کسبِ ایں فضائل
آخر میں ان فضیلتوں کے حاصل کرنے میں میری جان جل گئی

گفتم کہ کے ببخشی بر جانِ ناتوانم
میں نے کہا میری کمزور جان پر تو کب بخشش کرے گا؟
گفت آں زماں کہ نبود جاں درمیانہ حائل
اس نے کہا جبکہ جان درمیان میں آڑ نہ رہے گی

حلاج بر سرِ دار ایں نکتہ خوش سراید
حلاج نے سولی پر یہ نکتہ خوب بتایا
از شافعی مپرسید امثالِ ایں مسائل
اس قسم کے مسئلے امام شافعی سے نہ پوچھو

ا؎ جمالِ محبوب کے شوق میں صبرِ جمیل ہاتھ سے جاتا رہا ہے لہٰذا سارباں اب ٹھہر جا اور قیام کرے۔
۲؎ جب دوست صلح کا خواہاں ہے تو ہر طرح رقیب کے شکوے شکایت برطرف کر دیے جائیں گے۔
۳؎ آنکھ کے ساتوں پردے کے نیچے پھولوں کا فرش بچھایا ہے تاکہ محبوب اس پر خوش ہو
۴؎ غموں کے ہاتھوں میرا دل اس قدر پامال ہوا ہے کہ کوئی شخص اس سے واقف نہیں ہے
۵؎ وجودِ شائل کہنے والے کی بھلائی خدا کے لیے ہی ہے جب کسی کی بات کی تصدیق اور خوبی بیان کرنی ہوتی ہے تو یہ بولا جاتا ہے۔
۶؎ عشق و رندی کرنا شروع میں تو آسان نظر آتا ہے لیکن اس کے حاصل کرنے میں بڑی دلسوزی کرنی پڑتی ہے۔
۷؎ مرنے کے بعد ہی وصال ممکن ہو سکتا ہے
۸؎ منصور حلاج نے اناالحق کہا

Marfat.com

دردا کہ بر درِ خود بارم نداد دلبر
ہائے درد، کہ دلبر نے مجھے اپنے دروازہ پر باریابی نہ دی
چندانکہ از جوانب انگیختم وسائل
جسقدر بھی ہر طرف سے میں نے، ذرائع پیدا کئے

در عینِ گوشہ گیری بودم چو چشمِ مستت
میں تیری مست آنکھ کی طرح بالکل گوشہ گیری میں تھا
اکنوں شدم چو مستاں بر ابروئے تو مائل
اب مستوں کی طرح تیری ابرو پر مائل ہو گیا

از آبِ[1] دیدہ صد رہ طوفانِ نوح دیدم
میں نے آنکھوں کے آنسوؤں سے سینکڑوں طرح طوفانِ نوح دیکھے ہیں
از لوحِ سینہ ہرگز نقشت نگشت زائل
لیکن سینہ کی لوح سے تیرا نقش ہرگز زائل نہ ہوا

اے[2] دوست دستِ حافظ تعویذِ چشمِ زخم ست
اے دوست حافظ کا ہاتھ نظر بد کا تعویذ ہے
آیا بود کہ بینم در گردنت حمائل
کیا اچھا ہو کہ تیری گردن میں لٹکا ہوا دیکھوں

ہر کس کہ ندارد بجہاں مہرِ تو در دل
جو شخص دنیا میں، دل میں تیری محبت نہیں رکھتا ہے
حقّا کہ بوَد طاعتِ او ضائع و باطل
یقیناً اس کی عبادت ضائع، اور باطل ہے

برداشتن[3] از عشقِ تو دل فکرِ محالست
تیرے عشق سے دل ہٹا لینا ناممکن خیال ہے
از جانِ خود آساں بوَد از عشقِ تو مشکل
اپنی جان سے اٹھا لینا آسان ہوتا تیرے عشق سے مشکل ہے

از عشقِ[4] تو ناصح چہ مرا منع نماید
ناصح مجھے تیرے عشق سے کیوں منع کرتا ہے؟
اے دوست مگر ہم تو کنی حلِ مسائل
اے دوست تو ہی شاید مسائل حل کرے

گشتیم جہاں را کہ ببینیم و ندیدیم
ہم دنیا میں گھومے کہ دیکھیں اور نہ دیکھا
ہمچوں تو کسے زیبا در شکل و شمائل
تجھ جیسا کوئی حسین، شکل اور عادتوں میں

اے[5] زاہدِ خود بیں بدرِ میکدہ بگذر
اے متکبر زاہد شراب خانہ کے دروازہ سے گذر
آں دلبرِ من بیں کہ بود میرِ قبائل
میرے اس دلبر کو دیکھ جو قبیلوں کا سردار ہے

از وصلِ تو شستند رقیباں ز طمع دست
تیرے وصل کے لالچ سے رقیبوں نے ہاتھ دھو لئے
چوں گشت مرا کامِ دل از لعلِ تو حاصل
جبکہ میرے دل کا مقصد تیرے ہونٹ سے پورا ہو گیا

حافظ تو برو بندگیِ پیرِ مغاں کن
اے حافظ تو جا، اور پیرِ مغاں کی غلامی کر
بر دامنِ او دست زن و از ہمہ بگسل
اس کے دامن کو تھام لے اور سب سے ٹوٹ جا

ردیفِ میم

آنکہ[6] پامالِ جفا کردہ چو خاکِ راہم
جس نے خاکِ راہ کی طرح، مجھے ظلم سے پامال کیا ہے
خاک می بوسم و عذرِ کرمش میخواہم
میں اس کی خاک بوسی کرتا ہوں اور اسکے کرم کا عذر چاہتا ہوں

من نہ آنم کہ بجور از تو بنالم حاشا
میں ہرگز وہ نہیں ہوں کہ ظلم کی وجہ سے تجھ سے نالاں ہو جاؤں
چاکرِ معتقد و بندۂ دولت خواہم
میں معتقد غلام اور دولت کی دعا دینے والا غلام ہوں

---

[1] آنکھوں نے اگرچہ طوفانِ نوح پیدا کر دئے لیکن دل سے تیرا نقش نہ مٹا۔

[2] حافظ کا ہاتھ نظرِ بد کا تعویذ ہے یہ گلے میں لٹکا رہنا چاہیے۔

[3] جان سے ہاتھ اٹھا لینا آسان ہے لیکن تیرے عشق سے دست بردار ہونا محال ہے۔

[4] یہ ناصح کیوں روکتا ہے اس راز کو تو ہی حل کرے گا۔

[5] میکدہ میں جا کر دیکھ میرا محبوب سالارِ قافلہ ہے۔

[6] جس نے ہمیں پامال کیا ہے اس کے قدموں کی خاک کو ہم بوسہ دیتے ہیں۔

Marfat.com

ذرۂ خاکم و در کوئے توام وقت خوش ست
میں خاک کا ذرہ ہوں اور میرا بہترین وقت تیرے کوچہ میں گذر رہا ہے
ترسم اے دوست کہ بادے ببرد ناگاہم
اے دوست ڈر ہے کہیں اچانک مجھے ہوا نہ اڑا لیجائے

صوفیِ صومعۂ عالمِ قدسم لیکن
میں عالمِ قدس کے عبادت خانہ کا صوفی ہوں۔ لیکن
حالیا دیرِ مغانست حوالتگاہم
فی الحال شعلوں کا آتش کدہ، میری حوالگاہ ہے

بستہ ام در خمِ گیسوئے تو امیدِ دراز
میں نے تیرے گیسو کے خم سے دراز امید وابستہ کر دی ہے
آں مبادا کہ کند دستِ طلب کوتاہم
ایسا نہ ہو کہ وہ میرے دستِ طلب کو کوتاہ کر دے

پیرِ میخانہ سحر جامِ جہاں بینم داد
میخانہ کے پیر نے صبح کو مجھے جامِ جہاں بیں دیا
واندراں آئنہ از حسنِ تو کرد آگاہم
اور اس آئینہ میں، مجھے تیرے حسن سے باخبر کر دیا

بامنِ راہ نشیں خیز و سوئے میکدہ آئی
مجھ راہ نشیں کے ساتھ اٹھ اور میکدہ کی جانب آ
تا ببینی کہ در آں حلقہ چہ صاحب جاہم
تاکہ تو دیکھے، میں اس حلقہ میں کس قدر رتبہ والا ہوں

بر سرِ شمعِ قدرت شعلہ صفت می لرزم
تیرے قد کی شمع پر میں شعلہ کی طرح کانپ رہا ہوں
گرچہ دانم کہ ہوائے تو کُشد ناگاہم
اگرچہ جانتا ہوں کہ تیری محبت مجھے اچانک قتل کر دیگی

خوشم آمد کہ سحر خسرو خاوری گفت
مجھے بھلا لگا کہ صبح کو مشرق کا بادشاہ کہہ رہا تھا
با ہمہ پادشہی بندۂ توران شاہم
میں تمام بادشاہی کے باوجود توران شاہ کا غلام ہوں

مست بگذشتی و از حافظت اندیشہ نبود
تو مست ہو کر گذر گیا اور تجھے حافظ کا کوئی خیال نہ تھا
آہ اگر دامنِ حسنِ تو بگیرد آہم
ہائے! اگر میری آہ، تیرا دامن تھام لے

از غمِ خویش چناں شیفتہ کردی بازم
تو نے پھر مجھے، اپنے غم سے ایسا سودائی کر دیا
کز خیالِ تو بخود نیز نمی پردازم
کہ تیرے خیال سے میں اپنی طرف بھی مشغول نہیں ہوتا ہوں

ہر کہ از نالۂ شبگیرِ من آگاہ شود
جو میرے رات بھر کے نالوں سے باخبر ہو جائے
ہیچ شک نیست کہ چوں رشتہ بدانند رازم
کوئی شک نہیں کہ وہ میرے راز کو دھاگے کی طرح جان لیگا

گفتہ بودی کہ خبر دہ کہ زہجرم چونی
تو نے کہا تھا کہ بتا، میرے ہجر میں تیرا کیا حال ہے
آنچنانم کہ بہ بینی و ندانی بازم
میں ایسا ہوں کہ تو مجھے دیکھے اور پھر بھی نہ پہچانے

بعد ازیں بارخِ خوبِ تو نظر خواہم باخت
اس کے بعد میں تیرے حسین چہرہ کو خوب دیکھا کروں گا
گو ہمہ خلق بدانند کہ شاہد بازم
گو تمام لوگ جان جائیں کہ میں شاہد باز ہوں

عہد کردی کہ بسوزی زغمِ خویش مرا
تو نے عہد کر لیا ہے کہ اپنے غم سے مجھے جلا دے گا
ہیچ غم نیست تو میسوز کہ من میسازم
کوئی فکر نہیں ہے تو جلا، میں موافقت کروں گا

آنچناں بر دلِ من نازِ تو خوش می آید
میرے دل کو تیرا ناز ایسا بھلا لگتا ہے
کہ حلالت بکنم گر بکشی از نازم
کہ میں تجھے معاف کر دوں، اگر تو مجھے ناز سے قتل کر دے

اگر از دامِ تو خودیز خلاصم بخشی
اگر تو خود اپنے جال سے، مجھے چھٹکارا بھی دے گا
ہم بخاکِ سرِ کوئے تو بود پروازم
پھر بھی تیرے کوچہ کی خاک پر میری پرواز ہو گی

ے شکستہ خاک ہوں تیرے کوچہ میں میرا اچھا وقت گذر رہا ہے بس اس کا ڈر لگا رہتا ہے کہیں ہوا اڑا کر اور کسی جگہ نہ لیجا پھینکے۔
ے پیر میخانے نے جام جہاں میں دیا اور اس میں تیرا حسن دکھا دیا
ے توران شاہ جلال الدین خواجہ قوام کے قتل کے بعد شاہ شجاع کا وزیر ہو گیا تھا جو خواجہ صاحب کا قدر دان تھا کئی غزلوں میں خواجہ صاحب نے اس کا ذکر کیا ہے۔
ے اس قدر پریشان ہوں کہ بالکل اپنے خیال سے بھی غافل ہو جاتا ہوں۔
ے غم ہجر سے دھاگے کی طرح میرے راز کو جانیگا
ے تیرے ہجر میں میرا حلیہ اس قدر بگڑ گیا ہے کہ آپ بھی مجھے نہیں پہچان سکتے۔
ے جلا ڈال کوئی پروا نہیں ہے ہم جلنے کو بالکل تیار ہیں۔
ے اگر تو نے جال سے بحال بھی رہا کر دیا تو تیرے کوچہ میں ہم پرواز کرتے رہیں گے۔

Marfat.com

حافظ ار جاں ندہد بہر تو چوں پروانہ
اگر حافظ تیرے لیے پروانہ کی طرح جان نہ دے گا

پیش روئے تو چو شمعش نفسے بگدازم
تیرے چہرے کے سامنے اس کو شمع کی طرح تھوڑی دیر میں جلا دوں گا

اگر بر خیزد از دستم کہ با دلدار بنشینم
اگر مجھ سے ہو سکا، کہ میں دلدار کے ساتھ بیٹھوں

ز جامِ وصل مے نوشم ز باغِ خلد گل چینم
وصل کے جام سے شراب پیوں گا، جنت کے باغ سے پھول چنوں گا

شرابِ تلخ صوفی سوز بنیادم نخواہد برد
صوفی سوز تلخ شراب میری جڑ نہ اکھاڑ سکے گی

لبم بر لب نہ اے ساقی و بستاں جانِ شیرینم
اے ساقی میرے ہونٹ پر ہونٹ رکھ دے اور میری شیریں جان لے لے

لبت شکر بمستاں داد و چشمت مے بمیخواراں
تیرے ہونٹ نے مستوں کو شکر دی اور تیری آنکھوں نے شرابیوں کو شراب

منم کز غایتِ حرماں نہ با آنم نہ با اینم
میں وہ ہوں کہ انتہائی محرومی کی وجہ سے نہ اس میں ہوں نہ اس میں ہوں

مگر دیوانہ خواہم شد دریں سودا کہ شب تا روز
میں شاید اس سودا میں دیوانہ ہو جاؤں گا کہ رات کو صبح تک

سخن با ماہ میگویم پری در خواب می بینم
چاند سے باتیں کرتا ہوں، پری کو خواب میں دیکھتا ہوں

چو ہر خاکے کہ باد آورد فیضے بود و انعامے
ہوا جو خاک لائی ہے، وہ ایک فیض اور انعام تھا

ز حالِ بندہ یاد آور کہ خدمتگارِ دیرینم
غلام کے حال کو یاد کر کہ میں قدیم خدمتگار ہوں

نہ ہر کو نقش نظمے زد کلامش دلپذیر آمد
ایسا نہیں ہے جس شخص نے بھی نظم لکھی اس کا کلام دلپذیر ہوا

تذرو طرفہ میگیرم کہ چالاک ست شاہینم
میں عجب چکور پکڑتا ہوں، اس لیے کہ میرا باز چالاک ہے

دگر باور نمیداری رو از صورتگرِ چیں پرس
اور اگر تجھے یقین نہیں ہے، جا اور چین کے نقاش سے پوچھ

کہ مانی نسخہ میخواہد ز نوکِ کلکِ مشکینم
کہ مانی، میرے مشکیں قلم کا نسخہ مانگتا ہے

وفاداری و حق گوئی نہ کارِ ہر کسے باشد
وفاداری اور حق گوئی ہر شخص کا کام نہیں ہوتا

غلامِ آصفِ دوراں جلال الحق والدینم
میں آصفِ دوراں جلال الحق والدین کا غلام ہوں

رموزِ عشق و سرمستی ز من بشنو نہ از حافظ
عشق اور مستی کے راز مجھ سے سن، نہ کہ حافظ سے

کہ با جام و قدح ہر شب حریفِ ماہ و پروینم
اس لیے کہ میں ہر رات کو جام اور قدح کے ساتھ ماہ اور پروین کا ساتھی ہوں

ایں چہ شوریست کہ در دورِ قمر می بینم
یہ کیا شور ہے جو میں دورِ قمر میں دیکھتا ہوں

ہمہ آفاق پر از فتنہ و شر می بینم
تمام جہاں کو فتنہ اور شر سے پُر دیکھتا ہوں

ہر کسے روزِ بہی می طلبد از ایام
ہر شخص زمانہ سے بہتر دن چاہتا ہے

مشکل اینست کہ ہر روز بتر می بینم
مشکل یہ ہے کہ میں ہر روز کو بدتر دیکھتا ہوں

ابلہاں را ہمہ شربت ز گلاب و قند ست
بیوقوفوں کے لیے تمام تر گلاب اور قند کا شربت ہے

قوتِ دانا ہمہ از خونِ جگر می بینم
عقلمند کی ساری روزی خونِ جگر سے دیکھتا ہوں

اسپِ تازی شدہ مجروح بزیرِ پالاں
تازی گھوڑا، پالان کے نیچے زخمی ہو گیا

طوقِ زریں ہمہ در گردنِ خر می بینم
سونے کے طوق، تمام تر گدھے کی گردن میں دیکھتا ہوں

ساغر بن پڑا تو دوست کی صحبت میں وصال کے شراب نوشی اور گل چینی کروں گا۔
۲ تیرے ہونٹوں نے مستوں کو شکر بانٹی تیری آنکھوں نے شراب نوشوں کو شراب پلائی لیکن ہمارا شمار نہ مستوں میں ہوا نہ میخواروں میں۔
۳ ہر شاعر کا کلام بہتر نہیں ہوتا ہے چونکہ حافظ کی طبیعت تیز ہے اس لیے بہترین کلام کہتا ہے۔
۴ احوالِ زمانہ کے تغیر پر خواجہ صاحب نے یہ بہترین غزل کہی ہے۔
۵ ہر انسان کی خواہش ہے کہ کل آج سے بہتر ہو لیکن ہم روز بروز زیادہ خرابیاں دیکھ رہے ہیں۔
۶ کم عقل مزے اڑا رہے ہیں عقلمند خونِ جگر پی رہے ہیں۔
۷ جلال الدین توران شاہ شاہ شجاع کا وزیر تھا اس غزل میں اس کو آصفِ دوراں کہا ہے

Marfat.com

دختراں راہمہ جنگ ست و جدل با مادر
لڑکیوں کی ماؤں سے تمام تر جنگ اور لڑائی ہے
پسراں راہمہ بدخواہ پدر می بینم
تمام لڑکوں کو باپ کا بدخواہ دیکھتا ہوں

ہیچ رحمے نہ برادر بہ برادر دارد
بھائی بھائی پر کوئی رحم نہیں کرتا ہے
ہیچ شفقت نہ پدر را بہ پسر می بینم
باپ کی لڑکے پر کوئی شفقت نہیں دیکھتا ہوں

پند حافظ بشنو خواجہ برو نیکی کن
اے خواجہ حافظ کی نصیحت سن، جا اور نیکی کر
زانکہ ایں پند بہ از دُرّ و گہر می بینم
اس لیے کہ اس نصیحت کو موتی اور گوہر سے بہتر دیکھتا ہوں

أَلَمْ يَأْنِ لِلْأَحْبَابِ أَنْ يَتَرَحَّمُوا
کیا دوستوں کے لیے یہ وقت نہیں آیا کہ وہ رحم کریں؟
وَلِلنَّاقِضِينَ الْعَهْدَ أَنْ يَتَنَدَّمُوا
اور عہد کو توڑنے والوں کے لیے کہ وہ شرمندہ ہوں

أَلَمْ يَأْتِهِمْ أَنْبَاءُ مَنْ فَاتَ عَهْدُهُمْ
کیا انہیں اس کی خبریں نہیں پہنچیں جس سے ان کی ملاقات ختم ہو گئی؟
وَفِي صَدْرِهِ نَارُ الْهَوَى تَتَضَرَّمُ
اور اس کے سینہ میں محبت کی آگ بھڑک رہی ہے

فَيَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا جَرَى
اے کاش میری قوم جان لیتی جو کچھ کہ گزرا
عَلَى مُرْتَجٍ مِنْهُمْ فَيَعْفُوا وَيَرْحَمُوا
انہیں سے ایک امیدوار پر پھر وہ معاف کریں اور رحم کریں

حَكَى الدَّمْعُ عَنِّي بِالْخَوَاطِرِ أُضْمِرَتْ
آنسوؤں نے میری پوشیدہ فکروں کو بیان کر دیا
فَيَا عَجَبًا مِنْ صَامِتٍ يَتَكَلَّمُ
پس ایسے خاموش پر تعجب ہے جو بات کرتا ہے

بَنُو عَمِّنَا جُودُوا عَلَيْنَا بِجُرْعَةٍ
اے ہمارے چچا زاد بھائیو ایک گھونٹ عنایت کرو
وَلِلْفَضْلِ أَسْبَابٌ بِهَا يُتَوَسَّمُ
اور بڑائی کی علامتیں ہیں جن سے وہ پہچانی جاتی ہے

أَيَا مَنْ غَدَا كُلُّ السَّلَاطِينِ سَطْوَةً
اے وہ جو تمام بادشاہوں پر دبدبے کے لحاظ سے غالب آ گیا ہے
تَرَحَّمْ جَزَاكَ اللّٰهُ وَالْخَيْرُ يُغْنَمُ
تو رحم کر خدا تجھ کو بدلہ دے اور نیکی کو غنیمت جانتے ہیں

أَتَى مَوْسِمُ النَّيْرُوزِ وَاخْضَرَّتِ الرُّبَى
نیروز کا زمانہ آ گیا اور ٹیلے سرسبز ہو گئے
وَبَرْقُ خُمُورٍ وَالنَّدَامَى تَرَنَّمُوا
اور شراب رقیق ہو رہی ہے اور ساتھی گا رہے ہیں

شُمُوسٌ بِهَا الْأَقْمَارُ تَقْضِي لِلْغِنَا
یہ پینے والے ہیں جن میں ... کے موتی ہیں جو ادائی چاہتے ہیں
وَفِي شَأْنِنَا عَيْشُ الرَّبِيعِ مُحَرَّمٌ
اور ہمارے لیے موسم ربیع کا عیش حرام بنا ہے

بِكُلٍّ مِنَ الْخُلَّانِ ذُخْرٌ وَمِنَّةٌ
دوستوں میں سے ہر ایک کے لیے ذخیرہ ہے اور احسان کرتا ہے
وَلِلْحَافِظِ الْمِسْكِينِ فَقْرٌ وَمَغْرَمُ
اور مسکین حافظ کے لیے فقر اور تاوان ہے

بارہا گفتہ ام و بار دگر می گویم
میں نے بارہا کہا ہے اور پھر کہتا ہوں
کہ من دل شدہ ایں رہ نہ بخود می پویم
کہ میں دل گم شدہ اس راستہ پر خود نہیں دوڑ رہا ہوں

در پس آئینہ طوطی صفتم داشتہ اند
مجھ کو طوطی کی طرح آئینہ کے پیچھے رکھا ہے
آنچہ استاد ازل گفت ہماں می گویم
جو کچھ ازل کے استاد نے کہا ہے وہی میں کہہ رہا ہوں

---

۱ یعنی وہ وقت ہے کہ دوست رحم کریں اور بد عہدی و بے مہری پر شرمندہ ہوں۔
۲ عاشق دوستوں سے بچھڑ گیا اور اس کے سینہ میں عشق کی آگ شعلہ زن ہے۔
۳ آنسو خاموش ہیں لیکن انہوں نے میری تمام حالت کہدی۔
۴ شراب کا گھونٹ پلا دینا بڑی فضیلت کی بات ہے۔
۵ موسم بہار میں شراب میں رقت آ جاتی ہے۔
۶ یہ زمانہ تو وہ تھا کہ جس میں ... ہر قاصد ذخیرہ پاس ہوتا کہ عیش کیا جا سکتا۔
۷ طوطی کو آئینہ کے پیچھے کر دیا جاتا ہے تاکہ آئینہ میں وہ اپنی صورت کی دوسری طوطی دیکھے اور آئینہ کے دوسری طرف سکھانے والا بولنا شروع کر دیتا ہے وہ اپنی تصویر کو یہ سمجھ کر کہ دوسری طوطی بول رہی ہے خود بھی اسی طرح سے بولنا شروع کر دیتی ہے خواجہ صاحب کا مطلب یہ ہے کہ میں جو کچھ کہتا ہوں وہ ...

Marfat.com

من اگر خارم اگر گل چمن آرائے ہست
میں خواہ کانٹا ہوں، خواہ پھول، کوئی چمن آرا ہے

کہ ازاں دست کہ می پروردم می رویم
کہ جس طرح سے مجھے پالتا ہے اسی طرح میں اُگتا ہوں

دوستاں عیب من بیدل حیراں مکنید
اے دوستو! مجھ بے دل حیران پر عیب نہ لگاؤ

گوہرے دارم و صاحب نظرے می جویم
میرے پاس ایک جوہر ہے اور میں کسی صاحب نظر کو ڈھونڈتا ہوں

گرچہ با دلق ملمع مے گلگوں عیب ست
اگرچہ ریا کی گدڑی کے ساتھ گلاب جیسی شراب عیب ہے

مکنم عیب کز و رنگ ریا می شویم
میرے اوپر عیب نہ لگا میں اس سے ریاکاری کا رنگ دھوتا ہوں

خندہ و گریۂ عشاق ز جائے دگرست
عاشقوں کا ہنسنا، اور رونا دوسری وجہ سے ہے

می سرایم بشب و وقت سحر می مویم
میں رات کو گاتا ہوں اور صبح کے وقت روتا ہوں

حافظم گفت کہ خاک در میخانہ مبوی
حافظ نے مجھ سے کہا میخانہ کے دروازے کی خاک نہ سونگھ

گو مکن عیب کہ من مشک ختن می بویم
کہدے عیب نہ لگائے میں ختن کا مشک سونگھتا ہوں

باز آئی ساقیا کہ ہوا خواہِ خدمتم
ساقی لوٹ آ، میں خدمت کا خواہشمند ہوں

مشتاقِ بندگی و دعا گوئے دولتم
غلامی کا مشتاق، اور دولت کا دعا گو ہوں

زانجا کہ فیضِ جامِ سعادت فروغِ تست
چونکہ سعادت کی روشنی والے جام کا فیض تیرا ہی ہے

بیروں شدن نمائی ز ظلماتِ حیرتم
میری حیرت کی تاریکیوں سے نکلنے میں رہنمائی کر دے

ہر چند غرقِ بحرِ گناہم ز شش جہت
اگرچہ ہر طرف سے گناہوں کے سمندر میں ڈوبا ہوا ہوں

تا آشنائے عشق شدم ز اہلِ رحمتم
جب سے عشق کا آشنا بنا ہوں قابل رحم ہوں

عیبم مکن برندی و بدنامی اے فقیہ
اے فقیہ! بدنامی اور رندی کا مجھ پر عیب نہ لگا

کایں بود سر نوشت ز دیوانِ فطرتم
اس لیے کہ فطرت کے دفتر سے میری یہی تقدیر تھی

مے خور کہ عاشقی نہ بکسب ست و اختیار
شراب پی کیونکہ عاشقی کسب اور اختیار سے نہیں ہے

کایں بود سر نوشت ز دیوانِ قسمتم
کیونکہ یہی تھا، جو تقسیم کے دفتر سے میرے لیے مقدر ہوا ہے

گر دم زنی ز طرۂ مشکینِ آں نگار
اگر تو اس محبوب کے مشکیں زلف کا دم بھرتی ہے

فکرے کن اے صبا ز مکافاتِ غیرتم
اے صبا میری غیرت کے بدلے کی ذرا فکر کر

در ابروئے تو تیرِ نظر تا بگوشِ ہوش
تیرے ابرو میں نظر کا تیر، گوش ہوش تک

آوردہ و کشیدہ و موقوفِ فرصتم
لایا ہوا اور کھینچا ہوا ہے، اور میری فرصت پر موقوف ہے

من کز وطن سفر نگزیدم بعمرِ خویش
میں، جس نے اپنی تمام عمر اپنے وطن سے سفر نہیں کیا ہے

در عشقِ دیدنِ تو ہوا خواہِ غربتم
تیرے دیکھنے کے عشق میں، سفر کا خواہشمند ہوں

دریا و کوہ در رہ و من خستہ و ضعیف
راستہ میں دریا اور پہاڑ ہیں اور میں خستہ اور ضعیف ہوں

اے خضرِ پے خجستہ مدد کن بہمتم
اے مبارک قدم خضر! باطنی توجہ سے میری مدد کر

دورم بصورت از درِ دولتسرائے دوست
میں دوست کی دولت سرا سے بظاہر دور ہوں

لیکن بجان و دل ز مقیمانِ حضرتم
لیکن دل اور جان سے دربار کے مقیموں میں سے ہوں

---

۱ میں گدڑی پر سے ریا کے دھبے شراب سے دھورہا ہوں۔

۲ میں حیرت کی تاریکیوں میں گھرا ہوا ہوں مجھے اس سے باہر نکال دے۔

۳ چونکہ رندی اور بدی ہمارے مقدر سے ہے لہٰذا اس پر عیب جوئی مناسب نہیں ہے۔

۴ اے صبا اگر تو اس کی زلف کا دم بھرتی ہے تو میری غیرت سے بھی ڈرتی رہ۔

۵ تیر جب چلایا جاتا ہے چلے کو کھینچ کر کان کی برابر لایا جاتا ہے تاکہ تیر دور جا کر گرے۔

۶ بظاہر اگرچہ دور ہوں لیکن دل کے اعتبار سے قریب ہوں۔

Marfat.com

حافظ بہ پیشِ چشمِ تو خواہد سپرد جاں
حافظ تیری آنکھوں کے سامنے جان دینا چاہتا ہے

دریں خیالم ار بدہد عمر مہلتم
میں اسی خیال میں ہوں اگر عمر مجھے مہلت دے

برخیز تا طریقِ تکلف رہا کنیم
اٹھو تاکہ تکلف کے طریقہ کو چھوڑیں

دُکانِ معرفت بدو جو پُر بہا کنیم
معرفت کی دکان کو دو جو سے پر رونق بنائیں

بر دیگراں نگارِ قباپوش بگذرد
قباپوش معشوق دوسرے کے پاس سے گذرتا ہے

ما نیز جامہ ہائے صبوری قبا کنیم
ہم بھی صبر کا جامہ چاک کردیں

ہفتاد زلت از نظرِ خلق در حجاب
مخلوق کی نگاہ سے پوشیدہ ہو کر ستر غلطیاں پردہ میں

بہتر ز طاعتے کہ بروی و ریا کنیم
اس عبادت سے بہتر ہیں جو دکھاوے اور ریا سے کریں

آنکو بغیر سابقہ چندیں نواخت کرد
وہ جس نے پہلی پہچان بدون اس قدر نوازش کیں

ممکن بود کہ عفو کند گر خطا کنیم
ممکن ہے معاف کردے اگر ہم غلطی کریں

گر یک شبے بدستِ من افتد نگارِ من
اگر میرا معشوق ایک رات میرے ہاتھ لگ جائے

مُشکل بود کہ دامنش از کف رہا کنیم
مشکل ہوگا کہ ہم اس کا دامن ہاتھ سے چھوڑیں

گفتم نگشت کامِ دلم حاصل از لبت
میں نے اس سے کہا تیرے ہونٹوں سے میرے دل کا مقصد پورا نہ ہوا

گفتا تو صبر کن کہ مرادت روا کنیم
وہ بولا صبر کر تاکہ ہم تیری مراد پوری کریں

حافظ وفا نمی کند ایامِ سست عہد
اے حافظ بد عہد زمانہ وفا نہیں کرتا ہے

ایں پنج روزہ عمر بیا تا وفا کنیم
آ اس پانچ روزہ زندگی میں کہ ہم وفا کریں

بُشریٰ اِذِ السَّلَامَۃُ حَلَّتْ بِذِیْ سَلَمٍ
خوشخبری ہو، جبکہ سلامتی ذی سلم میں اتری ہے

لِلّٰہِ حَمْدُ مُعْتَرِفٍ غَایَۃَ النِّعَمِ
لا انتہا نعمتوں کے اعتراف کرنے والے کی تعریف خدا کیلئے ہے

آں خوش خبر کجاست کزیں فتح مژدہ داد
وہ خوشخبر کہاں ہے جس نے اس فتح کی خوشخبری دی

تا جاں فشانمش چو زر و سیم در قدم
تاکہ میں چاندی اور سونے کی طرح اس کے قدموں پر جان نثار کروں

از بازگشتِ شاہ چہ خوش طرفہ نقش بست
شاہ کی واپسی کیوجہ سے کیا ہی عجیب نقش بنایا

آہنگِ خصم او بسراپردۂ عدم
اس کے دشمن کے ارادے نے عدم کے سراپردہ پر

پیماں شکن ہر آئنہ گردد شکستہ دل
وعدہ توڑنے والا، لامحالہ شکستہ دل ہوتا ہے

اِنَّ الْعُهُوْدَ عِنْدَ مُلُوْكِ النُّهٰى ذِمَمٌ
عہد، عقل کے بادشاہوں کے نزدیک ذمہ داریاں ہیں

در نیل غم فتاد سپہرش بطعنہ گفت
وہ غم کے نیل میں جا پڑا اور آسمان نے طعنہ کے طور پر کہا

اَلْاٰنَ قَدْ نَدِمْتَ وَمَا يَنْفَعُ النَّدَمُ
اب تو شرمندہ ہوا حالانکہ ندامت مفید نہیں ہے

میجست از سحابِ امل رحمتے ولے
وہ امید کے بادل سے رحمت ڈھونڈتا تھا، لیکن

جز دیدہ اش معاینہ بیروں نداد نم
اس کی آنکھوں کے سوا کسی چیز نے باہر نمی دکھائی

۱؎ اگر زندگی نے مہلت دی تو حافظ تیری نظروں کے سامنے جان دینا چاہتا ہے۔
۲؎ معرفت کی دکان دو جوے ہی چمک اٹھتی ہے ریا کے ڈھیر بھی ہوں تو بیکار ہیں۔
۳؎ ریا کی عبادت سے چھپ کر ستر گناہ کرنا بہتر ہیں۔
۴؎ کسی بادشاہ کی تہنیت میں خواجہ صاحب نے یہ غزل کہی ہے۔
۵؎ بادشاہ کی آمد پر دشمن معدوم ہو گیا۔
۶؎ عہد شکن شرمندہ ہوتا ہے اور بلا فکر ایسے وقت رنج کرتا ہے جب رنج اس کو مفید نہیں ہوتا ہے۔

Marfat.com

ساقی بیا کہ دورِ گل ست و زمانِ عیش
اے ساقی آجا پھول کا موسم اور عیش کا زمانہ ہے
پیش آر جام و ہیچ مخور غمِ بیش و کم
جام سامنے لا، اور زیادتی، اور کمی کا غم نہ کر

اے دل تو جامِ جم بطلب مُلکِ جم مخواہ
اے دل تو جامِ جم چاہ، جمشید کی سلطنت نہ چاہ
کیں بود قولِ بلبلِ بستانسرائے جم
اس لیے کہ جمشید کے باغ کی بلبل کا یہی قول تھا

چوں خونِ خصم ہمچو صراحی بریختی
جب تو نے دشمنوں کا خون صراحی کی طرح بہا دیا
با دوستاں بعیش و طرب گیر جامِ جم
دوستوں کے ساتھ عیش، اور مستی میں جام جم تھام

بشنوز جامِ بادہ کہ ایں زالِ نوعروس
شراب کے جام سے سن کہ اس نئی دلہن بڑھیا نے
بسیار گشت شوہر چوں کیقباد و جم
کیقباد اور جمشید جیسے بہت سے شوہر مار ڈالے ہیں

حافظ بکنجِ میکدہ دارد قرارگاہ
حافظ کو سکون کی جگہ شراب خانہ کے گوشہ میں ملتی ہے
كَالطَّيْرِ فِي الْحَدِيقَةِ وَاللَّيْثِ فِي الْأَجَمْ
جیسا کہ پرندہ کو باغ میں، اور شیر کو کچھار میں

بعزمِ توبہ سحر گفتم استخارہ کنم
میں نے صبح کو کہا توبہ کے ارادہ سے استخارہ کروں گا
بہارِ توبہ شکن میرسد چہ چارہ کنم
توبہ شکن بہار آ رہی ہے، کیا تدبیر کروں!

سخن درست بگویم نمی توانم دید
سچی بات کہتا ہوں، میں نہیں دیکھ سکتا
کہ مے خورند حریفان و من نظارہ کنم
کہ رقیب شراب پئیں اور میں دیکھتا رہوں

بدورِ لالہ دماغِ مرا علاج کنید
لالہ کے زمانہ میں، میرے دماغ کا علاج کرو
گر از میانۂ اہلِ طرب کنارہ کنم
اگر میں مستوں کے درمیان سے کنارہ کروں

اگر شبے بزبانم حدیثِ توبہ رود
اگر کسی رات کو میری زبان سے توبہ کی بات نکلے
ز بے طہارتی آنرا بمے غزارہ کنم
ناپاکی کی وجہ سے اس کا شراب سے غزارہ کروں

بتختِ گل بنشانم بتے چو سلطانے
ایک بادشاہ کی طرح ایک معشوق کو پھولوں کے تخت پر بٹھاؤں
ز سنبل و سمنش سازِ طوق و یارہ کنم
اس کے لیے سنبل اور سمن سے ہار اور کنگن تیار کروں

مرا کہ نیست رہ و رسمِ لقمہ پرہیزی
جبکہ پرہیز کے لقمہ کی میرے لیے راہ اور رسم نہیں ہے
ہماں بہ است کہ میخانہ را اجارہ کنم
یہی بہتر ہے کہ شراب خانہ کا ٹھیکہ لے لوں

ز روئے دوست مرا چوں گلِ مراد شگفت
جبکہ دوست کے چہرے سے میری مراد کا پھول کھل گیا ہے
حوالہ سرِ دشمن بسنگِ خارہ کنم
تو دشمن کے سر کو سنگ خارہ کے حوالہ کروں

گدائے میکدہ ام لیک وقتِ مستی بیں
میں شراب خانہ کا فقیر ہوں، لیکن مستی کے وقت دیکھ
کہ ناز بر فلک و حکم بر ستارہ کنم
کہ فلک پر ناز، اور ستارے پر حکم کرتا ہوں

اگر ز لعلِ لبِ یار بوسہ یابم
اگر میں یار کے لعل جیسے ہونٹ کا ایک بوسہ پا لوں
جواں شوم ز سر و زندگی دوبارہ کنم
از سرِ نو جوان ہو جاؤں، اور دوبارہ زندگی حاصل کر لوں

چو غنچہ با لبِ خنداں بیادِ مجلسِ شاہ
شاہ کی مجلس کی یاد پر مسکراتے ہونٹوں کے ساتھ غنچہ کی طرح
پیالہ گیرم و از شوق جامہ پارہ کنم
پیالہ تھاموں، اور شوق کی وجہ سے کپڑے پھاڑوں

؎ جمشید کا ملک فانی ہے جامِ جم حاصل کرنا چاہیے تاکہ دوام پیدا ہو۔ ؎ تو نے دشمنوں پر فتح حاصل کر لی ہے اب دوستوں کے ساتھ محفلِ طرب قائم کر۔ ؎ کیقباد اور جمشید جیسے بہت سے اس دنیا کے مالک بنے ہیں اور پھر اس دنیا نے ان کو فنا کر دیا ہے۔ ؎ مجھے شراب خانہ کے گوشہ میں وہی سکون حاصل ہوتا ہے جو پرندہ کو باغ یا شیر کو کچھار میں۔ ؎ استخارہ کے معنی بھلائی طلب کرنا ہیں، شرعی حکم ہے کہ اگر انسان کسی کام کے کرنے یا نہ کرنے کا فیصلہ کرنا چاہے تو دو رکعت نفل پڑھے پھر استخارہ کی مشہور دعا پڑھے اور سو جائے پھر جس طرف دل کا رجحان ہو وہ کام کرے انشاء اللہ اس میں اس کی بھلائی ہوگی۔ ؎ جو شخص موسمِ بہار میں اہلِ طرب سے کنارہ کرے اس کا دماغ خراب ہے۔ ؎ توبہ کا لفظ منہ سے نکلنے سے منہ گندا ہو جائیگا شراب سے کلیاں کرنی چاہییں۔ ؎ یارہ پہونچوں کے کنگن کو کہا جاتا ہے۔ ؎ جبکہ حلال مقدر نہیں ہے تو بہتر ہے کہ شراب خانہ کا ٹھیکہ لیا جائے اور اس کی کمائی کھائی جائے۔

Marfat.com

نہ قاضیم نہ مدرس نہ محتسب فقیہ
میں نہ قاضی ہوں، نہ مدرس نہ محتسب ہوں، نہ فقیہ
مرا چہ سود کہ منع شراب خوارہ کنم
مجھے کیا فائدہ کہ شراب خور کو روکوں ۱

زبادہ خوردن پنہا ملول شد حافظ
حافظ، چھپ کر شراب پینے سے تنگ ہو گیا
ببانگ بربط و نے رازش آشکارہ کنم
بربط اور بانسری کی آواز سے اس کے راز کو فاش کرتا ہوں

بغیر آنکہ بشد دین و دانش از دستم
اس کے علاوہ کہ دین اور عقل میرے ہاتھ سے جاتے رہے
دگر بگو کہ ز عشقت چہ طرف بربستم
بتا تیرے عشق سے مجھے اور کیا فائدہ ہوا ۲

اگرچہ خرمن عمرم غم تو داد بباد
اگرچہ تیرے غم نے میری عمر کا کھلیان برباد کر دیا ہے
بخاک پائے عزیزت کہ عہد نشکستم
تیرے قدموں کی پیاری خاک کی قسم کہ میں نے عہد نہیں توڑا ہے

چو ذرہ گرچہ حقیرم ببین بدولت عشق
اگرچہ میں ذرہ کی طرح حقیر ہوں، عشق کی دولت کی برکت سے
کہ در ہوائے رخت چوں بمہر پیوستم
تیرے رخ کے عشق میں، کس طرح سورج سے جا ملا ہوں ۳

بیار بادہ کہ عمریست تا من از سر مہر
شراب لا اس لیے کہ ایک عمر گزر گئی جب سے میں محبت کی وجہ سے
بکنج عافیت از بہر عیش ننشستم
عافیت کے گوشہ میں عیش کے لیے نہیں بیٹھا ہوں

اگر ز مردم ہشیاری اے نصیحت گو
اے نصیحت گو! اگر تو عقلمند انسانوں میں سے ہے
سخن بخاک میفکن چرا کہ من مستم
بات مٹی میں نہ ملا اس لیے کہ میں مست ہوں ۴

چگونہ سر ز خجالت برآورم بر دوست
دوست کے سامنے شرمندگی سے کس طرح سر اٹھاؤں
کہ خدمتے بسزا بر نیامد از دستم
اس لیے کہ میرے ہاتھ سے کوئی مناسب خدمت نہیں ہوئی ہے ۵

بسوخت حافظ و آں یار دلنواز نگفت
حافظ جل گیا اور اس دلنواز یار نے نہ کہا
کہ مرہمے بفرستم چو خاطرش خستم
کہ میں کوئی مرہم بھیجوں، جبکہ میں نے اس کا دل زخمی کیا ہے

بگذار تا ز شارع میخانہ بگذریم
چھوڑ دو تاکہ ہم شراب خانہ کی سڑک پر سے گزریں
کز بہر جرعۂ ہمہ محتاج ایں دریم
اس لیے کہ ہم سب ایک گھونٹ کے لیے اس دروازہ کے محتاج ہیں

جانیکہ تخت و مسند جم میرود بباد
جہاں جمشید کا تخت اور مسند برباد ہو جاتے ہیں
گر غم خوریم خوش نبود بہ کہ مے خوریم
اگر ہم غم کھائیں تو اچھا نہ ہوگا، بہتر ہے کہ شراب پئیں ۶

تا بو کہ دست در کمر او تواں زدن
تاکہ ایسا ہو کہ ہاتھ اس کی کمر میں ڈالا جا سکے
در خون دل نشستہ چو یاقوت احمریم
سرخ یاقوت کی طرح دل کے خون میں ہم بیٹھے ہیں

روز نخست چوں دم رندی زدیم و عشق
پہلے دن سے جب ہم نے رندی کا اور عشق کا دم بھرا
شرط آں بود کہ جز رہ آں شیوہ نسپریم
شرط یہ تھی کہ اس راستہ کے سوا کوئی راستہ نہ چلیں ۷

واعظ مکن نصیحت شوریدگاں کہ ما
واعظ! دیوانوں کو نصیحت نہ کر اس لیے کہ ہم
با خاک کوئے دوست بفردوس ننگریم
دوست کے کوچہ کی خاک کے سامنے جنت کو نہیں دیکھتے ۸

۱ شراب خواری سے روکنا ان لوگوں کا کام ہے میرا کام نہیں ہے۔
۲ عشق سے مجھے تو یہی فائدہ ہوا کہ دین بھی گیا اور عقل بھی گئی۔
۳ ذرہ کو سورج کا عاشق قرار دیا گیا ہے، ذرہ سورج سے نور حاصل کرتا ہے۔
۴ عقلمند انسان ایسی بات نہیں کہتا جو رائگاں جائے۔
۵ چونکہ دوست کے لائق کوئی خدمت انجام نہیں دی جا سکی لہذا ہم شرمندہ ہیں۔
۶ دنیا نے جب کہ جمشید کے تخت و تاج کو بھی ختم کر دیا تو وہ ناقابل بھروسہ ہے۔
۷ وفاداری کا تقاضہ ہے کہ راہ عشق پر قائم رہا جائے۔
۸ ہم دوست کے کوچہ کی خاک کے مقابلہ میں جنت کو بھی نظر میں نہیں لاتے ہیں لہذا ہمیں نصیحت کرنا بے سود ہے۔

Marfat.com

زاں بیشتر کہ عمرِ گرانمایہ بگذرد — بگذار تا قیامتِ روئے تو بنگریم
اس سے قبل کہ قیمتی عمر گزر جائے — موقع دے کہ تیرے چہرے کی قیامت کو ہم دیکھ لیں

چوں صوفیاں بحالت و رقصند در سماع — ما نیز ہم بشعبدہ دستے بر آوریم
جبکہ صوفی سماع میں، حال اور رقص میں ہیں — ہم بھی شعبدہ کے طور پر کچھ ہاتھ نکالیں

از جرعۂ تو خاکِ زمیں قدرِ لعل یافت — بیچارہ ماکہ پیشِ تو از خاک کمتریم
تیرے گھونٹ سے زمین کی خاک نے لعل کا مرتبہ پالیا — ہم بیچارے ہیں کہ تیرے سامنے خاک سے بھی کمتر ہیں

حافظ چو رہ بکنگرۂ کاخِ وصل نیست
اے حافظ جب وصل کے محل کے کنگرہ کا راستہ نہیں ہے

با خاکِ آستانۂ ایں در بسر بریم
اس دروازہ کی چوکھٹ کی خاک پر بسر کر لیں

بہ تیغم گر زند دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم
اگر وہ مجھے تلوار سے مارے اس کا ہاتھ نہ پکڑوں — وہ اگر میرے تیر مارے اس کا شکر گزار ہوں

کمانِ ابروئے مارا گو مزن تیر — کہ پیشِ دست و بازویت بمیرم
ہمارے کمان جیسے ابرو والے سے کہہ دے کہ تیر نہ مارے — تاکہ تیرے ہاتھ اور بازو پر جان دوں

غمِ گیتی چو از پایم در آورد — بجز ساغر نباشد دستگیرم
دنیا کے غم نے جبکہ مجھے پچھاڑ دیا ہے — ساغر کے علاوہ، میرا کوئی دستگیر نہ ہوگا

بر آ اے آفتابِ صبحِ اُمّید — کہ در دستِ شبِ ہجراں اسیرم
اے امید کی صبح کے آفتاب نکل آ — کیونکہ میں شب ہجر کے ہاتھوں میں قیدی ہوں

چو طفلاں تا کے اے واعظ فریبی — بسیبِ بوستان و جوئے شیرم
اے واعظ تو بچوں کی طرح کب تک بہلائے گا؟ — مجھ کو باغ کے سیب اور دودھ کی نہر کے ذریعہ

منم آں مرغم کہ ہر شام و سحرگاہ — رسد تا سدرہ آوازِ صفیرم
میں وہ پرندہ ہوں، جو ہر صبح اور شام — سدرہ تک میری سیٹی کی آواز پہنچتی ہے

بفریادم رس اے پیرِ خرابات — بیک جرعہ جوانم کن کہ پیرم
اے پیر خرابات، میری فریاد کو پہنچ — ایک گھونٹ سے مجھے جوان بنادے میں بوڑھا ہوں

بگیسوئے تو خوردم دوش سوگند — کہ از پائے تو من سر بر نگیرم
کل میں نے تیری زلفوں کی قسم کھائی ہے — کہ میں تیرے پیروں سے سر نہ اٹھاؤں گا

بسوز ایں خرقۂ تقویٰ چو حافظ
حافظ کی طرح تقوے کی اس گدڑی کو جلا دے

کہ گر آتش شوم در وے نگیرم
اس لیے کہ میں اگر آگ بھی بنتا ہوں اس میں اثر نہیں کرتا ہوں

بمژگانِ سیہ کردی ہزاراں رخنہ در دینم — بیا کز چشمِ بیمارت ہزاراں درد برچینم
تو نے کالی پلکوں سے میرے دین میں ہزاروں رخنے پیدا کر دئے — آ، تاکہ تیری بیمار آنکھوں سے میں ہزاروں درد حاصل کروں

---

۱ تیری تو جرعہ سے خاک بھی لعل بن گئی لیکن ہم محروم ہی ہیں۔
۲ دوست کا قتل کرنا ہمارے لئے باعثِ احسان ہے۔
۳ ہم تو محبوب کے دست و بازو پر خود ہی جان قربان کرتے ہیں اس کو ابرو سے تیر چلانے کی ضرورت نہیں ہے۔
۴ آفتابِ صبحِ امید سے مراد معشوق ہے۔
۵ ہمیں بچوں کی طرح سیب اور دودھ کی نہروں سے نہیں بہلایا جاسکتا ہے۔
۶ ہم تو سدرہ تک کی سیر کرتے ہیں۔

Marfat.com

الا اے ہمنشین دل کہ یارانت برفت از یاد
آگاہ، اے دل کے ہم نشین کہ دوست تیری یاد سے چلے گئے

مرا روزی مبادا آں دم کہ بے یادِ تو بنشینم
وہ وقت میرے مقدر میں نہ ہو کہ تیری یاد کے بدوں بیٹھوں

ز تاب آتشِ دوری شدم غرقِ عرق چوں گل
دوری کی آگ کی گرمی سے پھول کی طرح پسینہ میں نہا گیا ہوں

بیار اے بادِ شبگیری نسیمے زاں عرق چینم
اے بادِ صبا ایسی نسیم لا جس سے میں اپنا پسینہ خشک کروں

شبِ رحلت ہم از بستر روم تا قصرِ حور العین
سفر کی رات میں بستر سے حور العین کے محل تک پہونچوں گا

اگر در وقتِ جان دادن تو باشی شمعِ بالینم
اگر جان دیتے وقت تو میرے سرہانے کی شمع ہوگا

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
بلبل نے صباح الخیر کا نعرہ لگایا اے ساقی تو کہاں ہے اٹھ

کہ غوغا میکند در سر خمارِ خمرِ دوشینم
اس لیے کہ کل شب کی شراب کا خمار میرے سر میں شور کر رہا ہے

اگر بر جائے من غیرے گزیند دوست حاکم اوست
اگر وہ میری بجائے کسی اور کو دوست بنائے وہ حاکم ہے

حرامم باد اگر من جاں بجائے دوست بگزینم
میرے لیے حرام ہوگا اگر میں اس کی بجائے جان کو بھی پسند کروں

جہاں پیر است بے بنیاد ازیں فرہاد کش فریاد
دنیا ایک بے حقیقت بڑھیا ہے اس فرہاد کو مار ڈالنے والی سے فریاد ہے

کہ کرد افسونِ نیرنگش ملول از جانِ شیرینم
اس لیے کہ اس کے جادو اور شعبدہ نے مجھے شیریں جان سے بیزار کر دیا ہے

جہانِ فانی و باقی فدائے شاہد و ساقی
فانی اور باقی عالم شاہد اور ساقی پر قربان ہے

کہ سلطانیِ عالم را طفیلِ عشق می بینم
اس لیے کہ میں دنیا کی بادشاہت کو عشق کے طفیل دیکھ رہا ہوں

رموزِ عشق و سرمستی ز من بشنو نہ از واعظ
مستی اور عشق کے راز مجھ سے سن نہ کہ واعظ سے

کہ با جام و قدح ہر شب قرینِ ماہ و پروینم
اس لیے کہ میں ہر شب میں جام اور پیالہ کے ساتھ چاند اور پروین کا ساتھی ہوں

حدیثِ آرزومندی کہ در ایں نامہ ثبت افتاد
آرزومندی کی جو بات اس دفتر میں لکھی ہے

ہمانا بے غلط باشد کہ حافظ داد تلقینم
یقیناً صحیح ہوگی اس لیے کہ حافظ نے مجھے پڑھائی ہے

بیا تا گل برافشانیم و مے در ساغر اندازیم
آ تاکہ پھول برسائیں اور ساغر میں شراب ڈالیں

فلک را سقف بشگافیم و طرحِ نو در اندازیم
آسمان کی چھت کو پھاڑ ڈالیں اور نئی بنیاد قائم کریں

اگر غم لشکر انگیزد کہ خونِ عاشقاں ریزد
اگر غم لشکر کشی کرے تاکہ عاشقوں کی خون ریزی کرے

من و ساقی بہم سازیم و بنیادش براندازیم
میں اور ساقی متفق ہو جائیں، اور اس کی جڑ کاٹ پھینکیں

چو در دست است رودے خوش بزن مطرب سرودے خوش
جبکہ تیرے ہاتھ میں اچھا باجا ہے، اے مطرب اچھا گانا گا

کہ دست افشاں غزل خوانیم و پاکوباں سر اندازیم
تاکہ رقص کرتے ہوئے ہم غزل پڑھیں اور ناچتے ہوئے سر ڈالیں

صبا خاکِ وجودِ ما بداں عالی جناب انداز
اے صبا ہمارے وجود کی خاک کو اس بلند بارگاہ میں ڈال دے

بود کاں شاہِ خوباں را نظر بر منظر اندازیم
ہو سکتا ہے کہ ہم اس حسینوں کے بادشاہ کے رخ کو دیکھ لیں

یکے از عقل می لافد دگر طامات می بافد
ایک عقل کی ڈینگیں مارتا ہے، دوسرا کرامات کی بکواس کرتا ہے

بیا کایں داوریہا را بہ پیشِ داور اندازیم
آ ہم ان جھگڑوں کو خدا کے سامنے پیش کر دیں

بہشتِ عدن اگر خواہی بیا با ما بمیخانہ
اگر بہشت عدن چاہتا ہے ہمارے ساتھ میخانہ میں چل

کہ از پائے خمت یکسر بحوضِ کوثر اندازیم
کہ تجھے تیرے خم سے سیدھا حوض کوثر میں ڈال دیں

---

۱ بلا تو نے تو ہمیں بھلا دیا خدا وہ وقت نہ لائے کہ ہم تجھے بھلا سکیں۔

۲ عرق چیں کو عرق چیں نے ایک خوشبودار گھاس بتایا ہے جو کسی لغت میں مجھے نہ ملا۔ لغت میں اس کے معنی رومال کے ہیں۔ جو اس شعر میں مناسب نہیں ہیں۔ لہٰذا میں نے عرق چین کو اسم فاعل ترکیبی قرار نہیں دیا بلکہ چینم کو فعل قرار دے کر ترجمہ کیا ہے۔

۳ اگر نزع کے وقت محبوب سرہانے ہوگا تو ہم سیدھے جنت میں جائیں گے۔

۴ صباح الخیر صبح کے وقت کا سلام ہے۔

۵ محبوب مالک ہے وہ ہماری بجائے دوسرے کو دوست بنا سکتا ہے لیکن ہمارے لئے جائز نہیں ہے کہ اس کی بجائے جان کو بھی دوست بنائیں۔

۶ آ، شراب پئیں اور دنیا کی رفتار بدل ڈالیں۔

۷ اگر غم حملہ آور ہوا تو میں اور ساقی مل کر اسکو شکست دیں گے۔

۸ ہماری خاک کو وہاں پہنچا کہ ہم وہاں پہنچ کر ہم محبوب کا دیدار کر سکیں۔

۹ صوفی کہلانے والے جنگ عشق کے دعوے کرتے ہیں کشف و کرامات کا ڈھونگ رچاتے ہیں۔ ہم خدا کے ہاں پیش کر دیں۔

Marfat.com

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
سرخ شراب کے پیالے میں گلاب ملائیں

نسیم عطر گرداں را شکر در مجمرا اندازیم
خوشبو پھیلانے والی نسیم کی انگیٹھی میں شکر ڈالیں

بیا جاناں منور کن ز رویت مجلس ما را
آ اے جاناں اپنے چہرے سے ہماری مجلس کو پرنور کر دے

کہ در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم
تاکہ ہم تیرے سامنے غزل پڑھیں اور تیرے پیروں میں سر ڈالیں

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
سخندانی اور خوش الحانی شیراز میں پسند نہیں کرتے ہیں

بیا حافظ کہ ما خود را بملک دیگر اندازیم
آ، حافظ تاکہ ہم اپنے آپ کو دوسرے ملک میں پھینک دیں

بے تو اے سرو رواں با گل و گلشن چہ کنم
اے سرو رواں تیرے بدون میں پھول اور چمن کا کیا کروں؟

زلف سنبل چہ کشم عارض سوسن چہ کنم
سنبل کی زلف کو کیا کھینچوں اور سوسن کے رخسار کا کیا کروں؟

آہ کز طعنۂ بدخواہ ندیدم رویت
افسوس دشمن کے طعنہ کی وجہ سے میں نے تیرا چہرہ نہ دیکھا

نیست چوں آئنہ ام روئے ز آہن چہ کنم
آئینہ کی طرح میرا چہرہ لوہے کا نہیں ہے، میں کیا کروں؟

برو اے زاہد و بر دُرد کشاں خردہ مگیر
اے زاہد چلا جا، اور تلچھٹ پینے والوں پر عیب نہ لگا

کار فرمائے قدر میکند ایں من چہ کنم
تقدیر کا کار فرمایہ کرتا ہے، میں کیا کروں؟

برق غیرت چو چنیں میجہد از مکمن غیب
غیب کی کمیں گاہ سے جبکہ غیرت کی بجلی اس طرح کوندتی ہے

تو بفرما کہ من سوختہ خرمن چہ کنم
تو بتا، میں کھلیان جلا ہوا کیا کروں؟

مددے گر بچراغے نکند آتش طور
اگر طور کی آگ، ایک چراغ سے میری کوئی مدد نہ کرے

چارۂ تیرہ شب وادی ایمن چہ کنم
وادی ایمن کی اندھیری رات کی کیا تدبیر کروں؟

شاہ ترکاں چو پسندید و بچاہم انداخت
ترکوں کے شاہ نے جب پسند کیا اور مجھے کنوئیں میں ڈال دیا

دستگیر ار نشود دست تہمتن چہ کنم
تہمتن کا ہاتھ اگر دستگیری نہ کرے تو میں کیا کروں؟

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق
دل کو چھید دینے والے فراق کے تیر سے تو نے میرا خون بہایا

خود بگو با تو من اے دیدۂ روشن چہ کنم
اے دیدۂ روشن تو مجھے خود بتا میں تیرے ساتھ کیا کروں؟

حافظا خلد بریں خانۂ موروث من ست
اے حافظ! خلد بریں میرا موروثی گھر ہے

اندریں منزل ویرانہ نشیمن چہ کنم
اس ویران منزل میں کیا نشیمن بناؤں؟

بر و اے طبیب از سر کہ خبر ز سر ندارم
اے طبیب میرے پاس سے چلا جا اس لیے کہ مجھے سر کی خبر نہیں ہے

بخدا رہا کنم جاں کہ ز جاں خبر ندارم
خدا کے لیے میری جان چھوڑ، مجھے جان کی خبر نہیں ہے

بعیادتم قدم نہ کہ ز بیخودی شوم بہ
میری بیمار پرسی کے لیے قدم دھر تاکہ بیہوشی سے اچھا ہو جاؤں

مے ناب نوش و ہم دہ کہ غم دگر ندارم
خالص شراب پی اور دے اس لیے کہ مجھے کوئی دوسرا غم نہیں ہے

غمم ار خوری ازیں پس نکنم ز غمخوری بس
اگر تو میری غمخواری کرے گا، میں اس کے بعد غمخوری سے بس نہ کروں گا

نظرے بجز تو با کس بکسے دگر ندارم
میری نظر، تیرے سوا کسی پر نہیں ہے

---

۱ خوشبو مہکانے کے لیے عود کو شکر میں ملا کر دھونی کے لیے انگیٹھی میں ڈالا جاتا تھا۔
۲ مطلب سخندانی اور خوش الحانی کی شیراز میں قدر نہیں رہی کسی دوسرے ملک میں چلنا چاہیے۔
۳ سکندر اعظم نے ابتداءً آئینہ لوہے کا بنوایا تھا اس لیے اس لفظ کی اصل آہن بتائی جاتی ہے۔
۴ ہماری دُرد کشی مقدر سے ہے اس پر طعنہ زنی مناسب نہیں ہے
۵ جب مجھ کی غیرت خرمن کو جلا رہی ہے تو ہمارا اس میں کیا دخل ہے
۶ مشہور قصہ ہے کہ بیژن رستم کا بھانجہ شکاری جانوروں کے پیچھے افراسیاب کے ملک میں پہونچ گیا اور افراسیاب کی بیٹی پر عاشق ہو گیا افراسیاب نے اس کو اندھیرے کنوئیں میں قید کر دیا جب رستم کو پتہ چلا تو وہ تاجر بنکر گیا اور اسکو چھڑا لایا ترکوں کے شاہ سے افراسیاب، اور تہمتن سے رستم مراد ہے اور اس قصہ میں افراسیاب سے شیطان اور رستم سے مرشد کامل مراد ہے۔
۷ جنت حضرت آدم کی قیام گاہ تھی لہذا ہمارے باوا دادا کا موروثی مکان ہے

۴۰ ۵ شعر ماز سر بالین من برخیز اے ناداں طبیب * دردمند عشق را دارو بجز دیدار نیست

Marfat.com

زرزرت کنند زیور بزرت کشند در بر — من بینوائے مضطر چہ کنم کہ زر ندارم
سونے سے تیرا زیور بناتے ہیں، سونے کے ذریعہ تجھے بغل میں لیتے ہیں — میں مفلس، مجبور کیا کروں کہ میرے پاس سونا نہیں ہے،

دگرم مگو کہ خواہم کہ ز در گہت برانم — تو بریں و من بر آنم کہ دل از تو بر ندارم
پھر مجھے نہ کہنا کہ میں چاہتا ہوں کہ تجھے دربار سے نکال دوں — تو اس پر ہے اور میں اس پر کہ تجھ سے دل نہ ہٹاؤں گا

من اگرچہ مے پرستم نہ بہید مے بدستم — مبرید دل ز دستم کہ دلِ دگر ندارم
میں اگرچہ شراب پرست ہوں، میرے ہاتھ میں شراب نہ دو — میرے ہاتھ سے دل نہ لیجاؤ کیونکہ میرے پاس دوسرا دل نہیں ہے

دلِ حافظ ار بجوئی غم دل بہ تندخوئی
اگر تو حافظ کی دل جوئی کرے، بد مزاجی کیوجہ سے دل کا غم

چہ گویمت بگوئی سر درد سر ندارم
تجھ سے کیا کہوں، تو کہتا ہے میں درد سر نہیں برداشت کرتا ہوں

تا سایۂ مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
جب سے تیرا مبارک سایہ میرے سر پر پڑا ہے — دولت میری غلام ہو گئی ہے، اور اقبال میرا خادم ہو گیا ہے

شد سالہا کہ از سرِ من بخت رفتہ بود — از دولتِ وصالِ تو باز آمد از درم
کئی سال گذرے کہ میرے سر سے مقدر دور ہو گیا تھا — تیرے وصال کی دولت سے پھر میرے دروازہ سے واپس آگیا ہے

بیدار در زمانہ ندیدے کسے مرا — در خواب اگر خیالِ تو گشتے مصورم
زمانہ میں پھر کوئی مجھے بیدار نہ دیکھتا — اگر نیند میں تیرا خیال، میرے لیے مصور ہو جاتا

من عمر در غمِ تو بپایاں برم ولے — باور مکن کہ بے تو زمانے بسر برم
میں تیرے غم میں عمر ختم کروں گا لیکن — یقین نہ کر کہ تیرے بدون تھوڑا سا وقت گذاروں گا

زاں شب کہ باز در دلِ تنگم در آمدی — صد شمع در گرفت دماغِ معطرم
جس رات سے تو پھر میرے تنگ دل میں آیا — میرے معطر دماغ میں، سو شمعیں روشن ہو گئیں

دردِ مرا طبیب نداند دوا کہ من — بے دوست خستہ خاطر و با دوست خوشترم
طبیب میرے درد کی دوا نہیں جانتا ہے اس لیے کہ میں — بغیر دوست کے خستہ طبیعت اور دوست کے ساتھ بہت خوش ہوں

گفتی بیار رخت اقامت بکوئے ما — من خود بجانِ تو کہ ازیں کوئے نگذرم
تو نے کہا ہمارے کوچہ میں ٹھہرنے کا سامان لے آ — تیری جان کی قسم، میں خود اس کوچہ سے نہ جاؤں گا

گردوں چو کرد نظمِ ثریا بنامِ شاہ — من نظمِ خود چرا نکنم از کہ کمترم
جبکہ آسمان نے ثریا کو بادشاہ کے نام پر نظم کیا ہے — میں کس سے کم ہوں، میں اپنی نظم کیوں نہ بناؤں؟

ہر کس غلامِ شاہے و مملوکِ صاحبے ست
ہر شخص ایک بادشاہ کا غلام اور ایک آقا کا ملوک ہے

حافظ کمینہ بندۂ سلطانِ کشورم
میں حافظ، ملک کے بادشاہ کا ادنیٰ غلام ہوں

تو ہمچو صبحی و من شمعِ خلوتِ سحرم — تبسمے کن و جاں بیں کہ چوں ہمی سپرم
تو صبح کی طرح ہے، اور میں سحر کی شمع خلوت ہوں — تو ذرا مسکرا دے اور دیکھ میں کس طرح جان دیتا ہوں

ے اگر خواب میں بھی تیرا تصور آجائے تو تمام عمر سوتا رہوں اور اس خوف سے کبھی بیدار نہ ہوں کہ تیرا تصور چلا جائے گا

ے میرے درد کی دوا طبیب کیا کرے گا۔ میرا مرض یہ ہے کہ بے دوست مریض ہوں اور دوست کے ساتھ صحت مند ہوں۔

ے میں سامان لا کے کبھی تیرے کوچہ سے باہر قدم نہ رکھوں گا۔

چنیں کہ در دلِ من داغ زلفِ سرکشِ تست — بنفشہ زار شود تربتم چو در گذرم
میرے دل میں تیری سرکش زلف کا ایسا داغ ہے — کہ جب میں مرجاؤں گا، میری قبر بنفشہ زار ہوگی

برآستانِ امیدت کشادہ ام درِ چشم — کہ یک نظر فگنی چوں فگندی از نظرم
میں نے تیری امید کی چوکھٹ پر، آنکھ کا در کھولا ہے — تاکہ تو ایک نظر ڈال دے، جبکہ تو نے مجھے نظر سے گرا دیا ہے

غلامِ مردمِ چشمم کہ با سیاہ دلی — ہزار قطرہ ببارد چو دردِ دل شمرم
میں آنکھ کی پتلی کا غلام ہوں کہ باوجود سیاہ دلی کے — ہزاروں قطرے برساتی ہے جب دل کا درد گنتا ہوں

چہ شکر گویمت اے خیلِ غم عفاک اللہ — کہ روزِ بیکسی آخر نمی روی ز سرم
اے غم کے لشکر میں تیرا شکریہ کیا ادا کروں، خدا تجھے بخشے؟ — اس لیے کہ بیکسی کے دن بھی تو میرے سر سے نہیں جاتا ہے

بہر نظر بُتِ ما جلوہ می کند لیکن — کس آں کرشمہ نہ بیند کہ من ہمی نگرم
ہمارا بت ہر نظر میں جلوہ فرما ہے، لیکن — کوئی وہ ادا نہیں دیکھتا ہے جو میں دیکھتا ہوں

بخاکِ حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
اگر یار نسیم کی طرح حافظ کی خاک پر سے گزرے

چو غنچہ در لحدِ تنگ خود کفن بدرم
میں اپنی تنگ لحد میں، غنچہ کی طرح کفن پھاڑ لوں

چرا نہ در پئے عزمِ دیارِ خود باشم — چرا نہ خاکِ کفِ پائے یارِ خود باشم
میں اپنے وطن کے ارادے کے درپے، کیوں نہ ہوں؟ — اپنے یار کے پیر کی خاک، کیوں نہ بنوں؟

غمِ غریبی و غربت چو بر نمی تابم — بشہرِ خود روم و شہریارِ خود باشم
جب بے وطنی اور مسافرت کے غم کی مجھے برداشت نہیں ہے — اپنے شہر جاؤں، اور اپنا بادشاہ بنوں

زمحرمانِ سراپردۂ وصال شوم — ز بندگانِ خداوندگارِ خود باشم
وصل کے محل کے محرموں میں سے بنوں — اپنے بادشاہ کے غلاموں میں سے بنوں

چو کارِ عمر نہ پیداست بارے آں اَولیٰ — کہ روزِ واقعہ پیشِ نگارِ خود باشم
جبکہ عمر کا معاملہ واضح نہیں ہے، اب یہی مناسب ہے — کہ موت کے دن، اپنے محبوب کے سامنے رہوں

ز دستِ بختِ گراں خواب و کارِ بے ساماں — اگر کنم گلہ، رازدارِ خود باشم
گہری نیند سونے والے نصیبہ کے ہاتھ اور بے سروسامان کام کا — اگر میں کوئی گلہ کروں تو اپنا راز دار ہوں گا

ہمیشہ پیشۂ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغولِ کارِ خود باشم
میرا پیشہ ہمیشہ، عاشقی اور رندی تھا — میں پھر کوشش کروں گا اور اپنے کام میں مشغول ہوں گا

بود کہ لطفِ ازل رہنموں شود حافظ
ہو سکتا ہے کہ اے حافظ! خدائی عنایت رہنما بن جائے

وگرنہ تا بابد شرمسارِ خود باشم
ورنہ قیامت تک اپنے آپ سے شرمندہ رہوں گا

چل سال بیش رفت کہ من لاف میزنم — کز چاکرانِ پیرِ مغاں کمتریں منم
چالیس سال گزر گئے کہ میں ڈینگیں مارتا ہوں — کہ میں پیر مغاں کے، کمترین غلاموں میں سے ہوں

---

۱ تیری زلف سے اس درجہ تعلق ہے کہ مرنے کے بعد میری قبر سے بنفشہ اُگے گی بنفشہ کو زلف سے تشبیہ دیجاتی ہے۔

۲ حالانکہ سیاہ دل بے رحم ہوتا ہے۔ لیکن میری کالی آنکھ میرے درد پر روتی ہے۔

۳ میں غم کے لشکر کا شکر گذار ہوں کہ وہ بیکسی کی حالت میں بھی میرا ساتھ نہیں چھوڑتا ہے۔

۴ نسیم سحری سے غنچہ کھل جاتا ہے۔

۵ خواجہ صاحب شیراز سے باہر تو کبھی نہیں نکلے لہٰذا یہاں وطن سے مراد عالم آخرت ہے یعنی جبکہ سفر دنیا سے گھبرا گیا ہوں اپنے وطن لوٹنا چاہیے اور اپنے حقیقی بادشاہ کے پاس وقت گذارنا چاہیے۔

۶ عمر کا انجام معلوم نہیں، لہٰذا قیامت سے پہلے ہی محبوب کے دربار میں پہونچ جانا چاہیے۔

۷ اگر ازلی مہربانی رہنمائی نہ کرے گی تو ہمیشہ شرمندگی رہے گی۔

۸ چالیس سال سے پیر مغاں کی غلامی کا دعویٰ ہے۔

Marfat.com

ہرگز بیمنِ عاطفتِ پیرِ مے فروش
اے فروش پیر کی مہربانی کی برکت سے کبھی بھی

ساغر تہی نشد زمئے صافِ روشنم
صاف روشن شراب سے میرا ساغر خالی نہ ہوا

در حقِ من بدرد کشی ظن بد مبر
تلچھٹ پینے کی وجہ سے میرے بارے میں بدگمانی نہ کر

کآلودہ گشت خرقہ ولے پاک دامنم
کہ گدڑی آلودہ ہو گئی ہے لیکن میں پاک دامن ہوں

شہبازِ دستِ پادشہم ایں چہ حالت ست
میں بادشاہ کے ہاتھ کا شہباز ہوں یہ کیا حالت ہے؟

کز یاد بردہ اند ہوائے نشیمنم
کہ کارکنانِ قضا و قدر نے مجھے نشیمن کی محبت بھلا دی ہے

حیف است بلبلے چو من اکنوں دریں قفس
افسوس، مجھ جیسی بلبل اب اس پنجرے میں

با ایں لسانِ عذب کہ خامش چو سوسنم
اس میٹھی زبان کے ہوتے ہوئے میں سوسن کی طرح چپ ہوں

آب و ہوائے پارس عجب سفلہ پرور است
فارس کی آب و ہوا عجب کمینہ پرور ہے

کو ہمرہے کہ خیمہ ازیں خاک بر کنم
ساتھی کہاں ہے تاکہ میں اس سرزمین سے ڈیرا اکھاڑوں؟

تورانشہ خجستہ کہ دارد مزید فضل
مبارک، توران شاہ جس کا مزید کرم ہے

شد منتِ مواہبِ او طوقِ گردنم
اس کے عطیوں کے احسان کا میری گردن کا طوق بن گیا ہے

از یمنِ شاہ و دولتِ رندانِ پاکباز
بادشاہ کے فیض اور پاکباز رندوں کے اقبال کے باعث

پیوستہ صدرِ مصطبہ بابود مسکنم
میرا مسکن ہمیشہ شراب خانوں کا صدر مقام تھا

حافظ بزیرِ خرقہ قدح تا بکے کشی
اے حافظ گدڑی کے نیچے کب تک شراب نوشی کرے گا؟

در بزمِ خواجہ پردہ ز کارت برافگنم
خواجہ کی محفل میں تیرے کام سے پردہ اٹھا دوں گا

حاشا کہ من بموسمِ گل ترکِ مے کنم
ہرگز نہیں کہ میں موسمِ بہار میں شراب چھوڑوں

من لافِ عقل میزنم ایں کار کے کنم
میں عقل کی ڈینگیں مارتا ہوں، میں یہ کام کب کر سکتا ہوں!

مطرب کجاست تا ہمہ محصولِ زہد و علم
مطرب کہاں ہے، تاکہ زہد اور علم کا حاصل

در کارِ بانگِ بربط و آوازِ نے کنم
بربط اور بانسری کی آواز کے معاملہ میں لگا دوں

از قال و قیلِ مدرسہ حالے دلم گرفت
مدرسہ کے قال و قیل سے اب میں تنگدل ہو گیا ہوں

یک چند نیز خدمتِ معشوق و مے کنم
تھوڑی دیر کے لیے معشوق اور شراب کی بھی خدمت کروں

کو پیکِ صبح تا گلہ ہائے شبِ فراق
صبح کا قاصد کہاں ہے تاکہ شبِ فراق کے شکوے

با آں خجستہ طالعِ فرخندہ پے کنم
اس مبارک نصیب، مبارک قدم والے سے کروں

کے بود در زمانہ وفا جامِ مے بیار
زمانہ میں وفا کب تھی، شراب کا جام لا

تا من حکایتِ جم و کاؤس و کے کنم
تاکہ میں جمشید اور کاؤس اور کیخسرو کا قصہ بیان کروں

از نامۂ سیاہ نترسم کہ روزِ حشر
میں سیاہ اعمال نامہ سے خوفزدہ نہیں ہوں حشر کے دن

با فیضِ لطفِ او صد ازیں نامہ طے کنم
اس کی مہربانی کے فیض سے اس قسم کے سو اعمال نامے طے کر دوں گا

خاکِ مرا چو در ازل از مے سرشتہ اند
جبکہ ازل میں میری مٹی کو شراب سے گوندھا ہے

با مدعی بگو کہ چرا ترکِ مے کنم
رقیب سے کہہ دیں اس کو کیوں چھوڑ دوں؟

۱۔ ظاہر اگرچہ خراب ہے لیکن باطن اچھا ہے لہٰذا بدگمانی مناسب نہیں ہے۔

۲۔ میں بادشاہ کے ہاتھ پر بیٹھنے والا شہباز تھا مجھے اپنا اصلی نشیمن کی یاد رکھنی چاہیئے۔

۳۔ حافظ جیسی خوش الحان بلبل عنصری جسم میں پھنس کر خاموش رہے، یہ بڑے افسوس کی بات ہے۔

۴۔ توران شاہ کے احسانات کا طوق میری گردن میں ہے۔ توران شاہ خواجہ قوام کے قتل ہو جانے کے بعد شاہ شجاع کا وزیر ہوا تھا یہی خواجہ صاحب کا بہت قدردان تھا۔

۵۔ عقل کا دعویٰ ہوتے ہوئے یہ بے عقلی کا کام ممکن نہیں ہے۔

۶۔ مدرسہ کی بحثوں سے اب تنگ آ گیا ہوں کچھ دنوں کے لئے معشوق و شراب کی خدمتگاری کرنی چاہیے۔

۷۔ جبکہ اس جیسا مہربان موجود ہو تو سیاہ اعمالناموں کے ڈھیر کی فکر درست نہیں ہے

۸۔ ازل میں جبکہ خمیر شراب سے تیار ہوا ہے تو ہم شراب کیسے چھوڑ سکتے ہیں۔

Marfat.com

ایں جانِ عاریت کہ بہ حافظ سپرد دوست
یہ مانگی ہوئی جان جو دوست نے حافظ کے سپرد کی ہے

روزے رخش بہ بینم و تسلیم وے کنم
ایک دن اس کا چہرہ دیکھوں گا اور اس کے سپرد کر دوں گا

حالیا[1] مصلحتِ وقت دراں می بینم
اب میں مصلحت وقت اسی میں دیکھتا ہوں

کہ کشم رخت بمیخانہ و خوش بنشینم
کہ سامان شراب خانہ میں لیجاؤں، اور آرام سے بیٹھوں

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
صراحی اور کتاب کے علاوہ میرا یار اور شریک محفل کوئی نہ ہو

تا حریفانِ دغا را بجہاں کم بینم
تاکہ دغاباز دوستوں کو دنیا میں نہ دیکھوں

بسکہ[2] در خرقہ سالوس زدم لافِ صلاح
مکر کی گدڑی میں میں نے نیکی کی بہت ڈینگیں ماریں

شرمسارِ رخِ ساقی و مے رنگینم
ساقی کے رخ اور سرخ شراب سے میں شرمندہ ہوں

جامِ مے گیرم و از اہلِ ریا دور شوم
شراب کا جام لوں اور ریاکاروں سے دور ہو جاؤں

یعنی از اہلِ جہاں پاکدلی بگزینم
یعنی دنیا والوں سے پاک دلی اختیار کروں

سر[3] بآزادگی از خلق برآرم چوں سرو
سرو کی طرح، دنیا سے آزادگی میں سر کو بلند کروں

گر دہد دست کہ دامن ز جہاں برچینم
اگر موقع ملتا ہے کہ دنیا سے دامن کھینچ لوں

سینہ تنگ من و بارِ غمِ او میہات
میرا تنگ سینہ، اور اس کے غم کا بوجھ، افسوس!

مرد ایں بارِ گراں نیست دلِ مسکینم
میرا مسکین دل اس بھاری بوجھ کا مرد نہیں ہے

دل[4] و جانم بخیالِ سرِ زلفِ تو بسوخت
میرا دل اور جان تیری زلف کے خیال میں جل گیا

ور گواہ بایدت اینک نفسِ مشکینم
اگر تجھے گواہ چاہیے یہ میری مشکیں سانس ہے

بر دلم گردِ ستمہاست خدایا مپسند
میرے دل پر ظلموں کی گرد ہے، خدا کے لیے پسند نہ کر

کہ مکدر شود آئینہ مہر آئینم
کہ میرا محبت بھرا آئینہ مکدر ہو

بندۂ آصفِ[5] عہدم دلم آزردہ مکن
میں آصفِ زمانہ کا غلام ہوں میرے دل کو آزردہ نہ کر

کہ اگر دم زنم از چرخ بخواہد کینم
اس لیے کہ اگر آہ کر دوں گا وہ آسمان سے میرا انتقام لیگا

من[6] اگر رندِ خراباتم و گر حافظِ شہر
میں خواہ خرابات کا رند ہوں، خواہ شہر کا حافظ

ایں متاعم کہ تو می بینی و کمتر زینم
میری یہی پونجی ہے جو تو دیکھتا ہے اور میں اس سے کم ہوں

حجابِ[7] چہرۂ جاں میشود غبارِ تنم
میرے جسم کا غبار روح جان کے چہرے کا حجاب بنتا ہے

خوشا دمے کہ ازیں چہرہ پردہ برفگنم
وہ وقت کیا اچھا ہوگا، جب اس چہرے سے پردہ اٹھا دونگا

چنیں قفس نہ سزائے منِ خوش الحان ست
مجھ جیسے خوش الحان کے لیے ایسا پنجرا مناسب نہیں ہے

روم بگلشنِ رضواں کہ مرغِ آں چمنم
میں رضوان کے باغ میں جاؤں گا اس لیے کہ میں اس چمن کا پرندہ ہوں

عیاں[8] نشد کہ چرا آمدم کجا بودم
یہ نہ کھلا کہ میں کیوں آیا، کہاں تھا؟

دریغ و درد کہ غافل زکارِ خویشتنم
افسوس اور درد ہے کہ میں اپنے کام سے غافل ہوں

---

[1] فتنہ و فساد کا وقت ہے ہمیں شراب خانہ میں گوشہ نشین ہو جانا چاہیے۔

[2] مکر کی گدڑی پہنکر نیکی کی بہت ڈینگیں ماری ہیں اس لیے ہم شرمندہ ہیں۔

[3] اگر دنیا سے دامن چھڑا لوں تو آزاد سرو کی طرح سربلند ہو جاؤنگا۔

[4] سانس سے دھواں برآمد ہو رہا ہے یہ اس بات کا گواہ ہے کہ جان اور دل جل گیا ہے۔

[5] آصف زمانہ سے عماد بن محمود سلطان قطب الدین کا وزیر مراد ہے جو خواجہ صاحب کا خاص مربی تھا۔

[6] شعر
بتر زانم کہ خواہی گفت آنی
کہ دانم عیب کس چوں تو ندانی

[7] خاکی جسم روح کے چہرے کا حجاب ہے

[8] ہم پہلے کہاں تھے اور اس دنیا میں کیوں آئے ہیں ہمیں پتہ نہ چلا اور اسی وجہ سے ہم اپنے کام سے غافل ہیں۔

Marfat.com

چگونہ طوف کنم در فضائے عالمِ قدس — چو در سراچۂ ترکیب تختہ بندِ تنم
میں عالمِ قدس کی فضا میں کس طرح گھوموں، — جبکہ ترکیب کی سرائے میں جسم سے میری تختہ بندی کر دی گئی ہے

اگرز خونِ دلم بوئے عشق می آید — عجب مدار کہ ہمدردِ نافۂ ختنم
اگر میرے دل کے خون سے، عشق کی بو آتی ہے — تو تعجب نہ کر اس لیے کہ میں ختن کے نافہ کا ہمدرد ہوں

مرا کہ منظرِ حور است مسکن و ماویٰ — چرا بکوئے خراباتیاں بُود وطنم
جبکہ میرا مسکن، اور ماویٰ حور کا منظر ہے — خراباتیوں کے کوچہ میں میرا وطن کیوں ہو؟

طرازِ پیرہنِ زرکشم مبیں چو شمع — کہ سوزہاست نہانی درونِ پیرہنم
میرے زر دوزی کے لباس کی زینت کو شمع کی طرح نہ دیکھ — میرے لباس کے نیچے بہت سی سوزشیں ہیں

بیا و ہستیِ حافظ زپیشِ او بردار
آجا، اور حافظ کے وجود کو اس کے سامنے سے ہٹا دے
کہ با وجودِ تو کس نشنود زمن کہ منم
اس لیے کہ تیرے وجود کے سامنے کوئی مجھ سے نہیں سنے گا کہ میں ہوں

خرم آں روز کزیں منزلِ ویراں بروم — راحتِ جاں طلبم وز پے جاناں بروم
مبارک ہوگا وہ دن جبکہ میں اس ویران مکان سے جاؤں گا — جان کی راحت طلب کروں گا اور جاناں کے پیچھے جاؤں گا

گرچہ دانم کہ بجائے نبرد راہِ غریب — من بہ بوئے خوشِ آں زلفِ پریشاں بروم
اگرچہ میں جانتا ہوں کہ اجنبی راستہ کسی جگہ پر نہیں پہنچاتا ہے — میں اس پریشان زلف کی خوشبو پر جاؤں گا

چوں صبا با دلِ بیمار و تنِ بے طاقت — بہواداریِ آں سروِ خراماں بروم
بیمار دل اور بے طاقت جسم کے ساتھ صبا کی طرح — اس سروِ خراماں کی محبت میں جاؤں گا

دلم از وحشتِ زندانِ سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملکِ سلیماں بروم
سکندر کے قید خانہ کی وحشت سے میں تنگدل ہو گیا ہوں — سامان باندھوں گا اور سلیمان کے ملک کو جاؤں گا

در رہِ او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دلِ دردکش و دیدۂ گریاں بروم
اس کے راستہ میں اگرچہ مجھے قلم کی طرح سر کے بل چلنا پڑے — دردمند دل، اور رونے والی آنکھوں کے ساتھ جاؤں گا

نذر کردم کہ گر ایں غم بسر آید روزے — تا درِ میکدہ شادان و غزلخواں بروم
میں نے منت مانی ہے کہ اگر کسی دن یہ غم ختم ہو گیا — میکدے کے دروازہ تک خوش اور غزل پڑھتا ہوا جاؤں گا

بہواداریِ او ذرہ صفت رقص کناں — تا لبِ چشمۂ خورشیدِ درخشاں بروم
اس کی محبت میں، ذرے کی طرح ناچتا ہوا — چمکدار سورج کے چشمے کے کنارے تک جاؤں گا

نازکاں را چو غمِ حالِ گرفتاراں نیست — ساربانان مددے تا خوش و آساں بروم
نازکوں کو جبکہ قیدیوں کی حالت کا غم نہیں ہے — اے اونٹ والو، مدد کرو، تاکہ خوشی سے آسانی سے جاؤں

ور چو حافظ نبرم رہ زبیاباں بیروں
اور اگر حافظ کی طرح بیابان سے باہر نکلنے کا راستہ نہ پاؤں
ہمرہِ کوکبۂ آصفِ دوراں بروم
آصفِ دوراں کی سواری کے ساتھ چلا جاؤں گا

ے تختہ بند ہونا یعنی قیدی ہونا۔ سراچۂ ترکیب سے دنیا مراد ہے چونکہ یہ عناصرِ اربعہ کا ایک مرکب ہے۔
ے ختن کے نافے کے متعلق مشہور ہے کہ ایک وقت میں ہرن کی ناف میں خون جمع ہو جاتا ہے۔ شعر کا مطلب یہ ہے کہ ہرن کا یہ خون جو خوشبو بنتا ہے اس کی وجہ یہ ہے کہ اس کو بھی معشوق کی زلف سے عشق ہے اور یہی وجہ ہے کہ میرے خون سے عشق کی بو آتی ہے۔
ے اگرچہ میرا ظاہر خوبصورت ہے لیکن دل زخمی ہے۔
ے جبکہ تیرے وجود کے ہوتے ہوئے ہمارا وجود معدوم ہے لہٰذا اس وجود کو ختم کر دینا ہی مناسب ہے جس دن دنیا سے عالمِ آخرت کی طرف کوچ ہو گا وہ دن بہت خوب ہو گا۔
ے مشہور ہے کہ شہر یزد میں ایک قید خانہ ہے جس میں سکندر کا تابوت رکھا ہوا ہے یہاں قید خانہ کا عنصری جسم مراد ہے۔
ے منت پوری کرنے کے لیے غزلخوانی کرتے ہوئے

ے میں شراب خانہ تک جاؤں گا۔ ے آصفِ دوراں سے عماد بن محمود، سلطان قطب الدین کا وزیر مراد ہے۔

Marfat.com

خیالِ روئے تو در کارگاہِ دیدہ کشیدم
میں نے آنکھ کے کارخانہ میں، میں نے تیرے چہرے کا نقشہ کھینچا

بصورتِ تو نگارے ندیدم و نشنیدم
تیری صورت کا کوئی معشوق نہ میں نے دیکھا، نہ سنا

امیدِ خواجگیم بود بندگیِ تو کردم
مجھے آقائی کی تمنا تھی، میں نے تیری غلامی کی

ہوائے سلطنتم بود خدمتِ تو گزیدم
مجھے سلطنت کی تمنا تھی، میں نے تیری خدمتگاری اختیار کی

اگرچہ در طلبت ہمعنانِ بادِ شمالم
اگرچہ تیری طلب میں، شمالی ہوا کا ساتھی ہوں

بگردِ سروِ خرامانِ قامتت نرسیدم
میں تیرے قد کے خراماں، سرو کی گرد تک نہ پہونچا

امید در سرِ زلفت بروزِ عہد بہ بستم
عہد کے دن میں نے تیری زلف سے امید باندھی

طمع بدورِ دہانت زکامِ دل بریدم
تیرے منہ کے دور میں، دل کے مقصد کا لالچ نکال دیا

گناہِ چشمِ سیاہِ تو بود و ناوکِ غمزہ
تیری کالی آنکھ، اور ادا کے تیر کی خطا تھی

کہ من چو آہوئے وحشی ز آدمی برمیدم
کہ میں وحشی ہرن کی طرح آدمیوں سے بھاگنے لگا

زشوقِ چشمۂ نوشت چہ قطرہا کہ فشاندم
تیرے شہد کے چشمے کے شوق میں میں نے کس قدر قطرے بہا

زلعلِ روح فزایت چہ عشوہا کہ خریدم
تیرے روح افزا ہونٹ کے کس قدر ناز میں نے اٹھائے

زغمزہ بر دلِ ریشم چہ تیرہا کہ کشادی
میرے زخمی دل پر تو نے ادا سے کس قدر تیر چلائے ہیں

زغصہ بر سرِ کویت چہ بارہا کہ کشیدم
تیرے کوچہ میں غم کے کس قدر بوجھ ہیں جو میں نے اٹھائے ہیں

زکوئے یار بیارے نسیمِ صبح غبارے
اے صبح کی نسیم! یار کے کوچے کچھ غبار لا

کہ بوئے خونِ دلِ ریش از آں غبار شنیدم
اس لیے کہ زخمی دل کے خون کی خوشبو میں نے اس غبار سے سونگھی ہے

چو غنچہ بر سرم از کوئے او گذشت نسیمے
مجھ پر غنچہ کی طرح اس کے کوچہ سے ایسی نسیم گزری

کہ پردہ بر دلِ خونیں ز بوئے او بدریدم
کہ اس کی خوشبو سے میں نے خونی دل کا پردہ چاک کر دیا

بخاکِ پائے تو سوگند نورِ دیدۂ حافظ
اے حافظ کی آنکھ کی روشنی، تیرے پیر کی خاک کی قسم

کہ بے رخِ تو فروغ از چراغِ دیدہ ندیدم
کہ تیرے رخ کے بغیر، میں نے آنکھ کے چراغ کا نور نہ دیکھا

خیالِ روئے تو گر بگذرد بگلشنِ چشم
اگر تیرے چہرے کا خیال، آنکھ کے باغ میں جاتا ہے

دل از پئے نظر آید بسوئے روزنِ چشم
دل آنکھوں کے سوراخ کی طرف دیکھنے کے لیے آتا ہے

بیا کہ لعل و گہر در نثارِ مقدمِ تو
آجا، کہ تیری تشریف آوری پر نثار کرنے کے لیے لعل اور گوہر

ز گنج خانۂ دل میکشم بمخزنِ چشم
دل کے خزانہ سے آنکھ کے خزانہ میں لا رہا ہوں

سزائے تکیہ گہت منظرے نمی بینم
تیری تکیہ گاہ کے لائق میں کوئی منظر نہیں دیکھتا ہوں

منم بہ عالم و ایں گوشۂ معینِ چشم
دنیا میں میں ہوں اور یہ آنکھ کا معین گوشہ

سحر سرشکِ روانم سرِ خرابی داشت
صبح، میرے جاری آنسوؤں نے تباہی کا خیال کر لیا تھا

گرم نہ خونِ جگر میگرفت دامنِ چشم
اگر میرے جگر کا خون آنکھ کا دامن نہ پکڑ لیتا

نخست روز کہ دیدم رخِ تو دل می گفت
پہلے دن جب میں نے تیرا رخسار دیکھا، تو دل کہتا تھا

اگر رسد ضررے خونِ من بگردنِ چشم
اگر کوئی نقصان پہونچا تو میرا خون آنکھ کی گردن پر ہے

۱ تیرے در کی خدمتگذاری سے خواجگی اور سلطانی حاصل ہوتی ہے۔
۲ روزِ عہد سے مراد ازل ہے جبکہ اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ کا عہد لیا گیا تھا یعنی ہم مُنہ کے وصل سے تو مایوس ہیں۔ زلف سے اُمید وابستہ ہے۔
۳ تیری آنکھوں کے عشق کا نتیجہ ہے کہ ہم میں بھی انسانوں سے وحشت پیدا ہو گئی ہے۔
۴ محبوب کے غمزے کے بہت سے تیر دل پر کھائے ہیں اور رنج کے بہت بار برداشت کئے ہیں۔
۵ جب محبوب کا خیال آتا ہے اسکے دیدار کے لئے دل آنکھوں کے حلقوں کی طرف دوڑتا ہے۔
۶ یعنی سفید اور خونیں آنسو جو دل میں جمع ہیں وہ آنکھوں میں آجاتے ہیں۔
۷ محبوب کی منزل بننے کے لائق صرف ہمارا گوشۂ چشم ہے۔

[illegible]

بوئے مژدۂ وصل تو تا سحر ہمہ شب
تیرے وصل کی خوشخبری کی امید پر، تمام رات صبح تک

براہِ باد نہادم چراغِ روشن چشم
آنکھ کا روشن چراغ ہم نے ہوا کے راستہ پر رکھا

بمردمی کہ دلِ دردمندِ حافظ را
انسانیت کی قسم، کہ حافظ کے دردمند دل کو

مزن بناوکِ دلدوزِ مردم افگن چشم
دل کو زخمی کر دینے والے، بہادروں کو پچھاڑ دینے والے آنکھ کے تیرے تیر سے

خیز تا از درِ میخانہ کشادے طلبیم
اٹھو، تاکہ شرابخانہ کے دروازے سے کچھ کشادگی چاہیں

بردرِ دوست نشینیم و مرادے طلبیم
دوست کے دروازے پر بیٹھیں اور کوئی مراد مانگیں

زادِ راہِ حرمِ دوست نداریم مگر
دوست کے حرم کے سفر کا توشہ ہمارے پاس نہیں ہے لیکن

بگدائی ز درِ میکدہ زادے طلبیم
شراب خانہ کے دروازے سے بھیک میں، ہم توشہ چاہتے ہیں

اشکِ آلودۂ ما گرچہ روان ست ولے
ہمارے ناپاک آنسو اگرچہ جاری ہیں، لیکن

برسالت سوئے آں پاک نہادے طلبیم
اس کی طرف بھیجنے کے لئے کسی پاک فطرت کو تلاش کریں

لذتِ داغِ غمت بردلِ ما باد حرام
تیرے غم کے داغ کی لذت ہمارے دل پر حرام ہو

اگر از جورِ غمِ عشق تو دادے طلبیم
اگر تیرے عشق کے غم کے ظلم کا ہم انصاف چاہیں

نقطۂ خالِ تو برلوحِ بصر نتواں زد
بینائی کی تختی پر تیرے تل کا نقش نہیں بنایا جا سکتا

مگر از مردمکِ دیدہ مدادے طلبیم
اس آنکھ کی پتلی سے ہم کچھ روشنائی مانگیں

بوسۂ از لبِ شیریں تو دل خواست بجاں
دل نے جان کے بدلے تیرے شیریں ہونٹ کا ایک بوسہ مانگا

بشکر خندہ لبت گفت مزادے طلبیم
تیرے ہونٹ نے مسکرا کر کہا، ہم کچھ زیادہ چاہتے ہیں

تا بود نسخۂ عطرے دلِ سودا زدہ را
تاکہ سودائی دل کے لیے عطر کا ایک نسخہ ہو جائے

از خطِ غالیہ سائے تو سوادے طلبیم
تیرے خوشبو والے خط سے ہم سیاہی طلب کرتے ہیں

چوں غمت را نتواں یافت مگر در دلِ شاد
چونکہ سوائے خوش دل کے تیرا غم نہیں پایا جا سکتا ہے

ما بامیدِ غمت خاطرِ شادے طلبیم
ہم تیرے غم کی آرزو میں ایک شاداں دل چاہتے ہیں

بردرِ مدرسہ تا چند نشینی حافظ
اے حافظ مدرسہ کے دروازہ پر کب تک بیٹھا رہے گا؟

خیز تا از درِ میخانہ کشادے طلبیم
اٹھ تاکہ میخانہ کے دروازہ سے ہم کشادگی طلب کریں

خیز تا خرقۂ صوفی بخرابات بریم
اٹھو تاکہ صوفی کی گدڑی کو شراب خانہ میں لے جائیں

زرق و طامات ببازارِ خرافات بریم
مکاری کرامت کی ڈینگوں کو خرافات کے بازار میں لے جائیں

تا ہمہ خلوتیاں جامِ صبوحی گیرند
تاکہ سب خلوت نشین، صبح کا جام حاصل کریں

چنگِ صبحی بدرِ پیرِ مناجات بریم
صبح کی چنگ کو سرگوشی کے پیر کے دروازے پر لے جائیں

ور نہد در رہِ ما خارِ ملامت زاہد
اگر زاہد ہمارے راستہ میں ملامت کے کانٹے بچھائے

از گلستانش بزندانِ مکافات بریم
اُسے باغ سے سزا کے قید خانہ میں لے جائیں

ے شناوری کی بدولت میخانہ سے ہی حاصل ہو گی وہیں سے مراد پوری ہو گی۔
ے دوست تک جانے کے لیے زادِ راہ، میکدہ پر گدائی کرنے سے حاصل ہو گی۔
ے دوست تک پیغام پہونچانے کے لئے کوئی پاک قاصد ہونا چاہئے، ہمارے آنسو ناپاک ہیں۔
ے اگر ہم عشق کے ظلم کی داد چاہیں تو پھر ہم پر دل کے داغ کی لذت حرام ہے۔
ے ہم تیرے خط رخسار سے سیاہی کے طالب ہیں تاکہ دیوانہ دل کے لیے وہ عطر کا کام کرے۔
ے تیرے غم کی جگہ چونکہ دل شاد ہے لہٰذا اسی وجہ سے ہم دل کی خوشی کے خواہشمند ہیں
ے پیرِ مغاں کے دروازہ پر چنگ بجائیں تاکہ ہمارے سا[illegible] کی وجہ سے سب کو شراب ملے۔

Marfat.com

شرمم می آیدم از خرقۂ آلودۂ خویش
اپنی ناپاک گدڑی سے مجھے شرم آتی ہے
کہ بدیں فضل و ہنر نامِ کرامات بریم
کہ اس بزرگی اور ہنر کے ہوتے ہوئے ہم کرامات کا نام لیں

قدرِ وقت ار نشناسد دل و کارے نکند
اگر دل وقت کی قدر نہ پہچانے اور کوئی کام نہ کرے
بس خجالت کہ ازیں حاصلِ اوقات بریم
بڑی شرمندگی ہوگی جو اوقات کے اس حاصل سے ہم اٹھائیں گے

سوئے رندانِ قلندر بہ رہ آوردِ سفر
قلندر رندوں کے لیے سوغات کے طور پر
دلقِ پشمینہ و سجادہ طامات بریم
اونی گدڑی، اور لاف و گزاف کا مصلی ہم لیجائیں گے

با تو آں عہد کہ در وادیِ ایمن بستیم
وہ عہد جو ہم نے تجھ سے وادیٔ ایمن میں کیا تھا
ہمچو موسیٰ اَرِنی گوی بمیقات بریم
موسیٰ کی طرح اَرنی کہتے ہوئے وعدہ گاہ تک لیجائیں گے

فتنہ می بارد ازیں طاقِ مقرنس برخیز
اس بلند محراب سے، فتنے برستے ہیں، اٹھ
تا بمیخانہ پناہ از ہمہ آفات بریم
تاکہ میخانہ میں، تمام آفتوں سے پناہ پکڑ لیں

در بیابانِ فنا گم شدن آخر تا چند
فنا کے جنگل میں گم ہونا، آخر کب تک!
رہ بپرسیم مگر پے بمہمات بریم
راستہ پوچھیں، شاید مہمات تک راستہ پالیں

بادہ نوشیدنِ پنہاں نہ نشانِ کرم ست
چھپ کر شراب پینا، سخاوت کی نشانی نہیں ہے
ایں مبانجی بر اربابِ کرامات بریم
اس پیغام کو کرامات والوں کے پاس لیجائیں گے

خاکِ کوئے تو بصحرائے قیامت فردا
کل کو قیامت کے میدان میں، تیرے کوچہ کی خاک کو
ہمہ بر فرقِ سر از بہرِ مباہات بریم
تمام تر سر پر رکھ کر، فخر کے لیے ہم لیجائیں گے

ورنہ ناموسِ تو بر کنگرۂ عرش زنیم
تیری عزت کا نقارہ ہم عرش کے کنگرہ پر بجائیں گے
علمِ عشقِ تو بر بامِ سمٰوات بریم
تیرے عشق کا جھنڈا آسمانوں کے بالا خانہ تک لیجائیں گے

حافظ آبِ رخِ خود بر درِ ہر سفلہ مریز
اے حافظ اپنی آبرو، ہر کمینے کے دروازے پر نہ بہا
حاجت آں بہ کہ بر قاضیِ حاجات بریم
ضرورت وہی اچھی ہے جو حاجتوں کے پورا کرنے والے کے پاس لیجائیں

★★

در خراباتِ مغاں گر گذر افتد بازم
مغوں کے شرابخانہ میں، اگر میرا پھر گذر ہو جائے
حاصلِ خرقہ و سجادہ رواں در بازم
گدڑی اور مصلے کے ماحصل کو فوراً ہار دوں

حلقۂ توبہ گر امروز چو زہاد زنم
اگر زاہدوں کی طرح آج توبہ کی کنڈی کھٹکھٹاؤں
خازنِ میکدہ فردا نکند در بازم
شراب خانہ کا خزانچی، کل کو میرے لیے دروازہ نہ کھولیگا

ور چو پروانہ دہد دست فراغ البالی
اگر پروانہ کی طرح فارغ البالی حاصل ہو جائے
جز بداں عارضِ شمعے نبود پروازم
اس شمع کے رخسار کے علاوہ، میری پرواز نہ ہوگی

ماجرائے دلِ سرگشتہ نگویم با کس
پریشان دل کا قصہ، کسی سے نہیں کہتا ہوں
زانکہ جز تیغِ غمت نیست کسے دمسازم
اس لیے کہ تیرے غم کی تلوار کے سوا میرا کوئی ساتھی نہیں ہے

صحبتِ حور نخواہم کہ بود عینِ قصور
میں حور کی صحبت نہیں چاہتا ہوں اس لیے کہ عین غلطی ہوگی
با خیالِ تو اگر با دگرے پردازم
تیرے خیال کے ہوتے ہوئے اگر میں کسی دوسرے میں مشغول ہوں

سرِ سودائے تو در سینہ بماندے پنہاں
تیرے عشق کا راز سینہ میں پوشیدہ رہتا
چشمِ تر دامن اگر فاش نکردے رازم
تر دامن والی آنکھ، اگر میرا راز فاش نہ کرتی

---

۱ تو بے عملی کو فضل و ہنر فرمایا ہے۔
۲ رہ آوردِ سفر اُن تحفوں کو کہا جاتا ہے جو سفر سے واپسی پر تقسیم کیے جاتے ہیں یعنی رندوں کے لیے یہ چیزیں بالکل بے اصل ہیں۔
۳ عہد سے مراد عہدِ الست ہے حضرت موسیٰ نے کوہ طور پر اَرِنی کہا تھا یعنی اے خدا تو اپنے آپ کو مجھے دکھا دے۔ میقات سے یہاں میدانِ قیامت مراد ہے۔
۴ مقامِ فنا میں کب تک رہیں، اب مقامِ بقا حاصل کرنا چاہیے۔
۵ ارشاد کرتے ہیں کہ بادہ کو چھپ کر تنہا پینا سخاوت کے خلاف ہے۔
۶ قاضی الحاجات خود تو حاجتوں کو پورا کرنیوالا یعنی خدائے تعالیٰ مطلب یہ ہے کہ اپنی حاجتیں خدا کے سامنے پیش کرنی چاہئیں ہر کمینہ کے سامنے اپنی حاجت رکھ کر اپنی آبرو ریزی نہ کرنی چاہیے۔
۷ شرابخانہ میں اگر پہونچنا ہو گیا تو جس قدر پارسائی کے اسباب ہیں سب ختم کر دونگا۔
۸ اگر توبہ کروں کا تو کل کو میخانہ اپنا دروازہ بند کر لیگا۔
۹ محبوب کے ہوتے ہوئے حور کا تصور کرنا بھی غلطی ہے۔

Marfat.com

مرغ ساں از قفس خاک ہوائی گشتم
خاک کے پنجرے سے پرند کی طرح میں اڑ گیا

بامیدے کہ مگر صید کند شہبازم
اس امید پہ کہ شاید شہباز میرا شکار کرے

ہمچو چنگم بکنار آر و بدہ کام دلم
چنگ کی طرح مجھ کو بغل میں لے لے اور میرے دل کا مقصود پورا کر

یا چو نے از لب خود یک نفسے بنوازم
یا بانسری کی طرح اپنے ہونٹ سے تھوڑی دیر کے لیے مجھے نواز

گر بہ ہر موے سرے بر تن حافظ باشد
اگر حافظ کے بدن پر، ہر ہر بال کی جگہ سر ہو

ہمچو زلفت ہمہ را در قدمت اندازم
تیری زلف کی طرح، سب کو تیرے قدموں پہ ڈال دوں

در خرابات مغاں نور خدا می بینم
مُغوں کے شراب خانہ میں میں خدا کا نور دیکھتا ہوں

ویں عجب بیں کہ چہ نورے ز کجا می بینم
اس تعجب انگیز بات کو دیکھو کیا نور ہے اور کہاں سے دیکھتا ہوں

کیست دُردی کش ایں میکدہ یا رب کہ درش
اے خدا اس شراب خانہ کا تلچھٹ پینے والا کون ہے کہ اس کا دروازہ

قبلۂ حاجت و محراب دعا می بینم
میں حاجت کا قبلہ اور دعا کی محراب دیکھتا ہوں

جلوہ بر من مفروش اے ملک الحاج کہ تو
اے حاجیوں کے سردار میرے سامنے خود نمائی نہ کر کیونکہ تو

خانہ می بینی و من خانہ خدا می بینم
گھر کو دیکھتا ہے اور میں گھر کے مالک کو دیکھتا ہوں

سوز دل اشک رواں آہ سحر نالۂ شب
دل کی سوزش، بہتے آنسو، صبح کی آہ، رات کو رونا

ایں ہمہ از اثر لطف شما می بینم
میں ان سب کو، آپ کی مہربانی کا اثر خیال کرتا ہوں

خواہم از زلف بتاں نافہ کشائی کردن
میں بتوں کی زلف سے نافہ کشائی کرنا چاہتا ہوں

فکر دور است ہمانا کہ خطا می بینم
یہ دور کا خیال ہے، بیشک میں غلط خیال کر رہا ہوں

ہر دم از روئے تو نقشے زندم راہ خیال
ہر آن تیرے چہرے کا ایک نیا نقش میرے خیال پہ ڈاکہ ڈالتا ہے

با کہ گویم کہ دریں پردہ چہا می بینم
میں کس سے کہوں کہ اس پردے میں کیا کیا دیکھتا ہوں

کس ندیدست ز مشک ختن و نافۂ چیں
ختن کے مشک اور چین کے نافے سے کسی نے نہیں دیکھا ہے

آنچہ من ہر سحر از باد صبا می بینم
جو کچھ کہ میں، ہر صبح کو باد صبا سے دیکھتا ہوں

نیست در دائرہ یک نقطہ خلاف از کم و بیش
دائرہ میں ایک نقطے کے بھی کم و بیش کا اختلاف نہیں ہے

کہ من ایں مسئلہ بے چون و چرا می بینم
میں اس مسئلہ کو بے چون و چرا دیکھتا ہوں

منصب عاشقی و رندی و شاہد بازی
عاشقی کا منصب اور رندی، اور معشوق بازی

ہمہ از تربیت لطف شما می بینم
یہ سب آپ کی مہربانی کی تربیت سے سمجھتا ہوں

دوستاں عیب نظر بازی حافظ مکنید
اے دوستو حافظ کی نظر بازی پر عیب نہ لگاؤ

کہ من او را ز محبان خدا می بینم
اس لیے کہ میں اس کو خدا کے دوستوں میں سے دیکھتا ہوں

دردم از یار است و درماں نیز ہم
میرا درد بھی دوست کی جانب سے ہے، اور دوا بھی

دل فدائے او شد و جاں نیز ہم
دل اس پر فدا ہو گیا، اور جان بھی

---

۱ محبوب کی خاطر میں غلام اسیر رہا ہوں شاید کوئی معشوق مل جائے اور وہ مجھے شکار کرے۔
۲ چنگ کو بغل میں رکھ کر بجایا جاتا ہے بانسری بجاتے وقت ہونٹوں سے لگتی ہے
۳ میکدہ میں نور خدا نظر آ جانا تعجب خیز بات ہے۔
۴ حاجی صرف خانۂ کعبہ کو دیکھتا ہے جو خدا کا گھر ہے ہم خدا کو دیکھتے ہیں۔
۵ نافہ کشائی کرنا، خوشبو حاصل کرنا یعنی میں محبوب کی زلف سے خوشبو حاصل کروں یہ میرا خام خیالی ہے
۶ ختن کے مشک اور چین کے نافہ میں بھی وہ خوشبو نہیں ہے جو زلف یار میں ہے۔
۷ یعنی دنیا کا کارخانہ اسی یکسانیت سے چل رہا ہے کہ اس میں ذرا بھی فرق نہیں ہے اور کسی چیز میں بھی کمی بیشی کا امکان نہیں ہے۔
شعر
قسمت کیا ہر ایک کو قسام ازل نے
جو شخص کہ جس چیز کے قابل نظر آیا
شیخ کہ عاشق اور بانقدیر ہے لہذا اس پر کچھ بھی الزام نہیں ہے۔

Marfat.com

آنکہ میگویند آن بہتر ز حسن
لوگ جو یہ کہتے ہیں، آن حسن سے بہتر ہے
یارِ ما ایں دارد و آں نیز ہم
میرا دوست یہ بھی رکھتا ہے، اور وہ بھی

ہر دو عالم یک فروغِ روئے اوست
دونوں جہاں اس کے چہرے کا معمولی نور ہیں
گفتمت پیدا و پنہاں نیز ہم
میں نے تجھ سے یہ کھلم کھلا بھی کہا ہے اور پوشیدہ بھی

داستاں در پردہ میگویم ولے
میں پردے میں، داستان کہہ رہا ہوں لیکن
گفتہ خواہد شد بدستاں نیز ہم
وہی قصہ، اور کہانی کے طور پر بھی بیاں کی جائے گی

یار بازا کنوں بقصدِ جانِ ما
یار نے، اب پھر ہماری جان کے ارادے سے
عہد را بشکست و پیماں نیز ہم
عہد کو توڑ ڈالا، اور پیمان کو بھی

خونِ ما آں نرگسِ مستانہ ریخت
اس مستانہ نرگس نے، ہمارا خون بہا دیا
واں سرِ زلفِ پریشاں نیز ہم
اور اس پریشان زلف نے بھی

عاشق از مفتی نترسد مے بیار
عاشق مفتی سے نہیں ڈرتا، شراب لا
بلکہ از یرغوئ سلطاں نیز ہم
بلکہ بادشاہ کی، سزا سے بھی

اعتمادے نیست بر کارِ جہاں
دنیا کے کام پر، کوئی بھروسہ نہیں ہے
بلکہ بر گردونِ گرداں نیز ہم
بلکہ چکر کھانے والے آسمان پر بھی

چوں سر آمد دولتِ شبہائے وصل
جبکہ وصل کی راتوں کی دولت ختم ہوگئی
بگذرد ایامِ ہجراں نیز ہم
تو گزر جائیں گے، ہجر کے ایام بھی

از جہانِ کہنہ ما ہم بگذریم
پرانی دنیا سے، ہم بھی چلے جائیں گے
چوں گدا بگذشت و سلطاں نیز ہم
جبکہ فقیر بھی چلا گیا، اور بادشاہ بھی

نقشِ خالش خونِ چشمم بارہا
اس کے تل کے نقش نے، میری آنکھوں کا خون بارہا
آشکارا خورد و پنہاں نیز ہم
کھلم کھلا بھی پیا، اور پوشیدہ بھی

محتسب داند کہ حافظ مے خورد
محتسب جانتا ہے، کہ حافظ شراب پیتا ہے
و آصفِ ملکِ سلیماں نیز ہم
اور سلیمان کے ملک کا، آصف بھی

دوستاں وقتِ گل آں بہ کہ بعشرت کوشیم
اے دوستو! بہار کے موسم میں یہی بہتر ہے کہ ہم عیش کی کوشش کریں
سخنِ پیرِ مغانست بجاں مے نوشیم
پیرِ مغاں کا قول ہے کہ ہم دل و جان سے شراب پئیں

نیست در کس کرم و وقتِ طرب میگذرد
کسی میں سخاوت نہیں، اور مستی کا وقت گذر رہا ہے
چارہ آنست کہ سجادہ بمے بفروشیم
تدبیر یہی ہے کہ مصلیٰ شراب کے بدلے بیچ دیں

خوش ہوائے ست فرح بخش خدایا بفرست
ہوا اچھی اور فرحت بخش ہے، اے خدا بھیج دے!
نازنینے کہ بروئش مے گلگوں نوشیم
ایسے نازنین کو جس کے سامنے سرخ شراب پئیں

ارغنوں سازِ فلک رہزنِ اہلِ ہنر است
آسمان، ارغنون (باجا) بجانیوالا اہل ہنر کا رہزن ہے
چوں ازیں غصہ ننالیم و چرا نخروشیم
اس غصے سے ہم کیوں نالاں نہوں اور کیوں شور کریں!

۱ لوگ کہتے ہیں محبوب کی آن حسن سے بہتر ہے میرے معشوق میں آن اور حسن دونوں ہیں۔
۲ جو داستان ہم آج در پردہ بیان کر رہے ہیں کل داستان محفل ہوگی۔
۳ عاشق شراب نوشی میں نہ مفتی سے ڈرتا ہے نہ بادشاہ سے
۴ دنیا اور آسمان کے کام ناقابلِ اعتماد ہیں۔
۵ جس طرح وصل کا زمانہ گذر گیا ہجر کا وقت بھی کٹ جائے گا لہٰذا پریشان نہ ہونا چاہیے۔
۶ دنیائے فانی ہے جس طرح ہر فقیر اور امیر گذرا ہم بھی چلے جائیں گے یہاں کی زندگی چند روزہ ہے۔
۷ حافظ کی شراب نوشی محتسب بھی جانتا ہے اور عماد بن محمود سلطان قطب الدین کا وزیر بھی خوب جانتا ہے۔
۸ موسم بہار گذر رہا ہے اور کوئی سخی شراب پلانے والا نظر نہیں آتا لہٰذا اب جانماز بیچ کر پینی پڑے گی۔
۹ آسمان اپنا ساز بجا کر اہل ہنر پر ڈاکہ ڈالتا ہے ہم اس ظلم سے نالے اور خروش میں ہیں۔

Marfat.com

گل بجوش آمد واز مے نہ زدیمش آبے
پھول جوش میں آیا اور ہم نے اس پر شراب کا پانی چھڑکا

لاجرم ز آتشِ حرمانِ ہوس میجوشیم
ہم لا محالہ اپنی خواہش کی محرومی کی آگ سے جل رہے ہیں

میکشیم¹ از قدحِ بادہ شرابِ موہوم
ہم خرابے کا پیالے سے خیالی شراب پی رہے ہیں

چشمِ بد دور کہ بے مطرب و مے در جوشیم
چشم بد دور کہ بے مطرب اور شراب کے ہم جوش میں ہیں

حافظ ایں حالِ عجب با کہ تواں گفت کہ ما
اے حافظ یہ عجب حالت کس سے کہی جا سکتی ہے کہ ہم

بلبلانیم کہ در موسمِ گل خاموشیم
وہ بلبلیں ہیں، جو پھول کے موسم میں خاموش ہیں

دوش بیماریٔ چشمِ تو ببرد از دستم
رات تیری آنکھ کی بیماری، مجھے ہاتھ سے لے گئی تھی

لیکن از لطفِ لبت صورتِ جاں می بستم²
لیکن تیرے ہونٹوں کی مہربانی سے میں نے جان کی صورت پیدا کی

عشقِ من با خطِ مشکینِ تو امروزی نیست
تیرے سیاہ خط سے میرا عشق آج کا نہیں ہے

دیرگاہست کزیں جامِ ہلالی³ مستم
عرصہ گذر گیا ہے کہ میں اس ہلالی جام سے مست ہوں

عافیت چشم مدار از منِ میخانہ نشیں
مجھ میخانہ نشین سے عافیت کی امید نہ رکھ

کہ دم از خدمتِ رنداں زدہ ام تا ہستم
کیونکہ میں نے رندوں کی خدمت کا دم بھرا ہے جب تک زندہ ہوں

در رہِ عشق از آں سوئے فنا صد خطرست
عشق کے راستہ میں فنا کے اس طرف بھی سو خطرے ہیں

تا نگوئی کہ چو عمرم بسر آمد رستم⁴
ہرگز دکہنا کہ جب میری زندگی ختم ہو گئی تو میں چھوٹ جاؤں گا

بوسہ بر درجِ عقیقِ تو حلال ست مرا
تیری عقیق کی ڈبیہ کا بوسہ مجھے لیے جائز ہے

کہ بافسونِ جفا عہدِ وفا نشکستم
اس لیے کہ ظلم کے منتر سے میں نے وفا کا عہد نہیں توڑا

بعد ازینم چہ غم از تیرِ کج اندازِ حسود
اس کے بعد مجھے ٹیڑھے تیر چلانے والے حاسد کا کیا غم

کہ بمحبوبِ کماں ابروئے خود پیوستم
کیونکہ میں اپنے کمان جیسے ابرو والے محبوب کے ساتھ لگ گیا ہوں

از ثباتِ⁵ خودم ایں نکتہ خوش آمد کہ بجور
اپنی ثابت قدمی کا یہ نکتہ مجھے پسند آیا کہ ظلم کی وجہ سے

بر سرِ کوئے تو از پائے طلب ننشستم
تیرے کوچے کے کونے پر میں طلب چھوڑ نہیں بیٹھا

صنمِ لشکریم⁶ غارتِ دل کرد و برفت
لشکری صنم نے میرا دل لوٹا، اور چلا گیا

آہ اگر عاطفتِ شاہ نگیرد دستم
افسوس ہے کہ اگر بادشاہ کی مہربانی میری دستگیری نہ کرے

رتبتِ دانشِ حافظ بفلک برشدہ بود
حافظ کی سمجھ کا رتبہ آسمان سے بھی اونچا ہو چکا تھا

کرد غمخواریِ بالائے بلندت پستم
تیرے بلند قد کی غمخواری نے، مجھے پست کر دیا

دوش سودائے رخش گفتم ز سر بیروں کنم
میں نے کہا تھا کہ اس کے رخسار کا عشق سر سے نکال دوں

گفت کو زنجیر تا تدبیرِ ایں مجنوں کنم
کہا زنجیر کہاں ہے تاکہ اس پاگل کا بندوبست کروں

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
میں نے اس کے قد کو سرو کہا، اس نے غصے سے منہ پھیر لیا

دوستاں از راست میرنجد نگارم چوں کنم
اے دوستو! میرا معشوق سچی بات سے رنجیدہ ہوتا ہے میں کیا کروں

۱ہم خیالی شراب پی رہے ہیں اور مطرب و شراب بے معنی ہے ہیں۔

۲محبوب کی بیمار آنکھ نے تو بالکل مار ڈالا تھا لیکن ہونٹوں نے زندگی بخش دی۔

۳جامِ ہلالی سے دائرۂ خط مراد ہے یعنی ہم معشوق کے خط و رخسار پر ازل سے عاشق ہیں۔

۴شعر
ابر گیا لیکے جو پیہ رکھیں کے جائیں گے
مر کے بھی چین نہ پایا تو کدھر جائیں گے

۵جبکہ ہجر وصل بیشتر آگیا تو رقیب کے تیروں کا کوئی خوف نہیں ہے

۶ہم عشق کے کوچہ میں ہار کر بیٹھے ہیں اپنی روش بہت پسند ہے۔

۷میرا محبوب لشکری تھا جو مجھے لوٹ کر چلا گیا اب بادشاہ کی مہربانی کرے تو کام بنے

۸شعر
عشق نے غالب نکما کر دیا
ورنہ ہم بھی آدمی تھے کام کے

۹میں نے خمار سے آزادی حاصل کرنی چاہا تو معشوق نے کہا پاگل ہے جنوں کی بات ہے

بانہ

۱۰محبوب ...

نکتہ ناسنجیدہ گفتم دلبرا معذور دار
اے دلبر! معذور سمجھ، میں نے ناموزوں نکتہ کہہ دیا

عشوۂ فرمائی تا من طبع را موزوں کنم
ذرا ناز دکھائیے تاکہ میں طبیعت کو موزوں کر لوں

زرد روئی میکشم زاں طبع نازک بیگناہ
اس نازک طبع کی جانب سے میں بے خطا زرد روئی برداشت کرتا ہوں

ساقیا جامے بدہ تا چہرہ را گلگوں کنم
اے ساقی جام دے تاکہ چہرے کو گلاب کی طرح کر لوں

منکہ رہ بردم بگنج حسنِ بے پایانِ دوست
میں جو دوست کے لاانتہا حسن کے خزانہ تک پہونچ گیا

صد گدائے ہمچو خود را بعد ازیں قاروں کنم
اس کے بعد اپنے جیسے سو فقیروں کو قارون بنادوں گا

اے نسیمِ حضرتِ سلمیٰ خدا را تا بکے
اے سلمیٰ کے دربار کی نسیم! خدا کے لیے کب تک

رَبع را برہم زنم اطلال را جیحوں کنم
گھر کو برباد کروں گا، ٹیلوں کو جیحون بنا دوں گا!

اے مہِ نامہرباں از بندہ حافظ یاد کن
اے نامہربان چاند! حافظ غلام کو یاد کر

تا دعائے دولتِ آں حسنِ روز افزوں کنم
تاکہ اس روز مرہ بڑھنے والے حسن کی دولت کو دعائیں دوں

دیدہ دریا کنم و رخت بصحرا افگنم
آنکھ کو دریا بناتا ہوں، سامان کو جنگل میں پھینکتا ہوں

واندریں کار دلِ خویش بدریا فگنم
اور اس کام میں اپنے دل کو دریا میں ڈالتا ہوں

از دلِ تنگِ گنہگار بر آرم آہے
تنگ، گنہگار دل سے ایسی ایک آہ کرتا ہوں

کآتش اندر گنہِ آدم و حوا فگنم
کہ آدم اور حوا کے گناہ میں آگ لگا دوں

خوردہ ام تیرِ فلک بادہ بدہ تا سرِ مست
میں نے آسمان کا تیر کھایا ہے، شراب لا کہ مست ہو کر

عُقدہ در بندِ کمرِ ترکشِ جوزا فگنم
جوزا کے ترکش کے کمربند پر گرہ لگا دوں

جُرعۂ جام بریں تختِ رواں افشانم
اس تختِ رواں پر جام کا ایک گھونٹ چھڑکتا ہوں

غُلغلِ چنگ دریں گنبدِ مینا فگنم
اس نیلے گنبد میں، چنگ کا شور پیدا کرتا ہوں

مایۂ خوشدلی آنجاست کہ دلدار آنجاست
خوشدلی کا سرمایہ وہاں ہے جہاں معشوق ہے

میکنم جہد کہ خود را مگر آنجا فگنم
کوشش کر رہا ہوں، شاید اپنے آپ کو وہاں پہنچا دوں

بندِ برقع بکشا اے مہِ خورشید لقا
اے سورج کی صورت والے چاند! برقع کا بند کھول

تا چو زلفت سرِ سودا زدہ در پا فگنم
تاکہ تیری زلف کی طرح دیوانے سر کو پیروں پر ڈال دوں

حافظا تکیہ بر ایام چو سہوست و خطا
اے حافظ! جبکہ زمانہ پر بھروسہ کرنا غلطی اور بھول ہے

من چرا عشرتِ امروز بفردا فگنم
میں آج کے عیش کو کل پر کیوں ڈالوں؟

در شبستانۂ عشرت صنمے خوش دارم
عشرت کے خلوت خانہ میں میں ایک خوبصورت صنم رکھتا ہوں

کز سرِ زلف و رخش نعل در آتش دارم
کہ اس کی زلف اور رخسار کے خیال سے آگ میں نعل رکھتا ہوں

گر بکاشانۂ رنداں قدمے خواہی زد
اگر تو رندوں کے گھر میں قدم رنجہ فرمائے گا

نقلِ شعرِ شکریں و مے بیغش دارم
تو میٹھے شعروں کا نقل، اور خالص شراب رکھتا ہوں

---

۱ محبوب کے فراق میں زرد ہوں شراب ملے تو چہرہ پر سرخی دوڑے۔
۲ حسن کے خزانہ سے اس قدر دولت ہاتھ آجائے گی کہ اپنے جیسے ہزاروں فقیروں کو قارون بنادوں گا۔
۳ فراق میں رو رو کے معشوق کی قیام گاہ کو درہم برہم کر دیا ہے کھنڈرات میں دریائے جیحون پیدا کر دیا ہے۔ لہٰذا اب تو اے بادِ صبا محبوب کا پیام لا۔
۴ ایسی آہ کروں گا کہ جس سے حضرت آدم اور حوا کا گیہوں کھانے کا گناہ تک جل کر خاک ہو جائے۔
۵ جوزا منطقۃ البروج کے جنوب میں ایک انسانی شکل پائی گئی ہے جو ایک ہاتھ میں عصا لیے ہوئے کرسی پر ہے اور گردن میں تلوار لٹکائے ہوئے ہے۔ یعنی مست ہو کر میں جوزا کے ترکش کے کمربند پر گرہ لگانا چاہتا ہوں تاکہ وہ مجھ پر تیر نہ چلا سکے
۶ دنیا پر بھروسہ غلط بات ہے لہٰذا آج کے عیش کو کل پر نہ ٹالنا چاہیے۔
۷ نعل در آتش ہونا بے قرار ہونا مشہور ہے کہ اگر کسی کو بے قرار کرنا ہو تو

ور تو زیں دست مرا بے سر و سامان داری
اور اگر تو مجھے بے سر و سامان رکھے گا

من بآہ سحرت زلف مشوش دارم
میں صبح کی آہ سے تیری زلفوں کو پریشان رکھوں گا

عاشق و رندم و میخوارہ بآواز بلند
میں عاشق اور رند ہوں اور علی الاعلان شراب نوش

اینہمہ منصب از آں شوخ پری وش دارم
اس شوخ پری جیسی صورت والے کی وجہ سے میں یہ تمام منصب رکھتا ہوں

گر چنیں جلوہ نماید خط زنگاری دوست
اگر معشوق کا سبز خط اسی طرح جلوہ نمائی کرے گا

من رخ زرد بخونابہ منقش دارم
میں زرد رخسار کو خالص خون سے نقشین رکھوں گا

ناوک غمزہ بیاور زرہ زلف کہ من
زلف کے راستے سے غمزہ کا تیر لا، اس لیے کہ میں

جنگہا با دل مجروح بلاکش دارم
زخمی، بلاکش، دل کے ساتھ لڑائیاں رکھتا ہوں

یک سر موئے بدست من و یک سر با دوست
بال کا ایک سرا میرے ہاتھ میں اور ایک سرا دوست کے ہاتھ میں ہے

سالہا بر سر ایں موئے کشاکش دارم
سالوں سے اس بال پر کشمکش رکھتا ہوں

حافظا چوں غم و شادی جہاں در گذرست
اے حافظ چونکہ دنیا کی خوشی اور غم گزر جانے والا ہے

بہتر آنست کہ من خاطر خود خوش دارم
بہتر یہی ہے کہ میں اپنے دل کو خوش رکھوں

دی شب بسیل اشک رہ خواب میزدم
کل رات میں آنسوؤں کے بہاؤ سے نیند پر ڈاکہ ڈالتا تھا

نقشے بیاد خط تو بر آب میزدم
تیرے خط کی یاد کا نقشہ، پانی پر بناتا تھا

روئے نگار در نظرم جلوہ می نمود
معشوق کا چہرہ میری نظر میں جلوہ دکھاتا تھا

وز دور بوسہ بر رخ مہتاب میزدم
اور میں چاند کے چہرے کا دور سے بوسہ لیتا تھا

ابروئے یار در نظر و خرقہ سوختہ
یار کا ابرو نگاہ میں تھا، اور گدڑی جلا کر

جامے بیاد گوشہ محراب میزدم
محراب کے گوشہ کی یاد میں میں جام اڑاتا تھا

چشمم بروئے ساقی و گوشم بقول چنگ
میری نگاہ ساقی کے چہرے پر تھی اور کان چنگ کی بات پر

فالے بچشم و گوش دریں باب میزدم
اس بارے میں آنکھ اور کان سے میں فال لیتا تھا

نقش خیال روئے تو تا وقت صبحدم
تیرے چہرے کے خیال کا نقشہ، صبح تک

بر کارگاہ دیدہ بیخواب میزدم
بے نیند، آنکھ کے کارخانہ میں بناتا تھا

ہر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
فکر کا جو پرندہ، مستی کی شاخ سے اڑتا تھا

بازش ز طرۂ تو بمضراب میزدم
تیری زلف کی مضراب سے میں اس کو پھر مارتا تھا

ساقی بصوت ایں غزلم کاسہ میگرفت
میرا اس غزل کی آواز پر ساقی پیالہ تھامتا تھا

می گفتم ایں سرود و مے ناب میزدم
میں یہ گاتا تھا اور خالص شراب پیتا تھا

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
حافظ کا وقت اچھا تھا اور مقصد کی مراد کی فال

بنام عمر و دولت احباب میزدم
دوستوں کی دولت اور عمر کے نام پر میں نکالتا تھا

لے مجھ کو اگر تو بیقرار رکھے گا میں بھی اپنی آہوں سے تیری زلف کو پریشان کر دوں گا۔
لے اپنے زرد رخسار کو خون کے آنسوؤں سے منقش رکھوں گا۔
لے چونکہ میرے دل سے لڑائی چاہتا اس لیے محبوب کی نگاہ کا تیر جو زلفوں کی راہ سے آئے یعنی ترچھی نگاہ بہتر چلنا چاہتا ہوں۔
لے بال سے مراد باہمی تعلق ہے۔
لے شب سے مراد آنسو میں شرب و وصل نہ تھا جو بعد ہے اس لیے تھے۔
لے ہم نے فال لیا جب ساقی پر نظر اور چنگ کی آواز کان میں آ رہی ہے تو اب وصل میسر آ جائیگا۔
لے یعنی دل میں اگر کسی خوشی کا خیال کا بھی ہے تو تیری زلف پھر پریشانی پیدا کر دیتی ہے۔

Marfat.com

دیدار شد میسر و بوس و کنار ہم
دیدار میسر آگیا، اور بغل میں لینا اور بوسہ لینا بھی

از بخت شکر دارم و از روزگار ہم
نصیبہ کا بھی شکر گزار ہوں، اور زمانہ کا بھی

زاہد برو کہ طالع اگر طالع من ست
زاہد چلا جا، اگر میرا نصیبہ اچھا نصیبہ ہے

جامم بدست باشد و زلف نگار ہم
تو میرے ہاتھ میں جام بھی ہوگا اور معشوق کی زلف بھی

ما عیب کس بر ندی و مستی نمی کنیم
ہم کسی پر مستی اور رندی کا عیب نہیں لگاتے ہیں

لعل بتاں خوش ست و مئے خوشگوار ہم
معشوقوں کا ہونٹ بھی اچھی چیز ہے اور خوشگوار شراب بھی

اے دل بشارتے دہمت محتسب نماند
اے دل میں تجھے خوشخبری دیتا ہوں محتسب نہیں رہا

وز مے جہاں پرست و بت میگسار ہم
اور دنیا شراب سے بھری ہے اور شراب پلانے والے معشوق بھی

آں شد کہ چشم بد نگراں بود از کمیں
وہ وقت گیا، کہ گھات سے بری آنکھ نگراں تھی

خصم از میاں برفت و سرشک از کنار ہم
دشمن درمیان سے چلا گیا، اور گود سے آنسو بھی

خاطر بدست تفرقہ دادن نہ زیرکی ست
طبیعت کو تفرقہ کے سپرد کرنا، عقلمندی نہیں ہے

مجموعۂ بخواہ و صراحی بیار ہم
ایک اطمینان چاہ، اور صراحی بھی لا

بر خاکیان عشق فشاں جرعۂ لبش
عشق کے خاک نشینوں پر اس کے ہونٹ کا ایک گھونٹ چھڑک دے

تا خاک لعل گوں شود و مشکبار ہم
تاکہ مٹی، لعل جیسی ہو جائے اور مشک پھیلانے والی بھی

چوں آبروئے لالہ و گل فیض حسن تست
چونکہ لالہ اور گل کی آبرو تیرے حسن کا فیض ہے

اے ابر لطف بر من خاکی ببار ہم
اے مہربانی کے ابر! مجھ خاکی پر بھی برس

چوں کائنات جملہ بروئے تو زندہ اند
جبکہ ساری کائنات تیرے چہرے کی بدولت زندہ ہے

اے آفتاب سایہ ز من بر مدار ہم
اے آفتاب! مجھ سے بھی سایہ نہ ہٹا

اہل نظر اسیر تو اند از خدا بترس
اہل نظر تیرے قیدی ہیں خدا سے ڈر

وز انتصاف آصف جم اقتدار ہم
اور جمشید جیسے اقتدار والے، آصف کے انصاف لینے سے بھی

بر یاد روئے انور او آفتاب صبح
صبح کا آفتاب اس کے منور چہرہ کی یاد پر

جاں میکند فدا و کواکب نثار ہم
جان قربان کرتا ہے اور ستاروں کو بھی نچھاور کرتا ہے

گوئے زمیں ربودۂ چوگان عدل تست
زمین کی گیند تیرے انصاف کے بلّے کی جیتی ہوئی ہے

ویں برکشیدہ گنبد نیلی حصار ہم
اور یہ نیلے حصار والا، تنا ہوا گنبد بھی

تا از نتیجۂ فلک و طور دور اوست
جب تک آسمان کے نتیجہ، اور اس کے چکر کے طریقہ سے ہے

تبدیل سال و ماہ و خزان و بہار ہم
سال اور مہینہ کی تبدیلی، اور خزاں اور بہار بھی ق

خالی مباد کاخ جلالت ز سروراں
تیرے جلال کا محل، سرداروں سے خالی نہ ہو

وز ساقیان سرو قد گلعذار ہم
اور سرو جیسے قد والے، پھول جیسے رخسار والے ساقیوں سے بھی

برہان ملک و دیں کہ ز دست وزارتش
ملک اور دین کا برہان کہ اس کی وزارت کے ہاتھ سے

ایام کاں یمیں شد و دریا یسار ہم
زمانہ کی کان داہنا ہاتھ ہو گئی ہے اور دریا بھی بایاں ہاتھ ہو گیا ہے

عزمم سبک عنان تو در جنبش آورد
تیرا تیز رو ارادہ، حرکت میں لے آتا ہے

ایں پایدار مرکز عالی مدار ہم
اس عالی مدار، پائدار مرکز کو بھی

---

۱ یعنی اگر ہم خوش نصیب ہیں تو محبوب کی زلف اور جام و شراب سے بہرہ ور ہوں گے۔

۲ تیری نصیحت بیکار ہے جبکہ محتسب کا ڈر بھی نہیں ہے اور شراب اور معشوق بھی موجود ہے تو اس سے زیادہ اور کیا خوشخبری ہوگی۔

۳ دل کی پریشانی پیدا کرنا عقلمندی نہیں ہے اطمینان خاطر اور صراحی حاصل کرنی چاہئے۔

۴ اہل نظر تیرے قیدی ہیں ان کے بارے میں خدا سے ڈر اور عماد بن محمود وزیر سلطان قطب الدین سے ڈر۔

۵ یہ اور اگلا شعر ملکر مفہوم پورا ہوگا۔ یعنی جب تک آسمان کی گردش سے سال اور مہینے بنیں تیرا گھر آباد رہے۔

۶ برہان الدین والملک وزیر کا نام ہے یعنی اسکے وجود سے زمانہ مالامال ہے نہ وہ جواہر کی کان زمانے کا داہنا ہاتھ بن گئی ہے اور دریا کے موتی بایاں ہاتھ ہے یعنی تیرے ارادے کے ساتھ زمین بھی حرکت میں آجاتی ہے۔

Marfat.com

دیوار در میانہ چو برگ گل دو روست — همسایہ اند خزان و بہار ہم
درمیان کی دیوار، دو رُخے پھول کی پتی کی طرح ہے — آپس میں ہمسایہ ہیں، خزاں اور بہار بھی

حافظ کہ در ثنائے تو چندیں گہر فشاند
حافظ جس نے تیری تعریف میں بہت سے موتی نثار کیے

پیش کفِ تو شد خجل و شرمسار ہم
تیرے ہاتھ کے سامنے شرمندہ ہو گیا اور شرمسار بھی

روزِ عید است و من امروز در آں تدبیرم — کہ دہم حاصلِ سی روزہ و ساغر گیرم
عید کا دن ہے، اور میں آج اس تدبیر میں ہوں — کہ تیس روزوں کی کمائی دے دوں اور ساغر لے لوں

چند روزیست کہ دورم ز رخِ ساقی و جام — بس خجالت کہ پدید آمد ازیں تقصیرم
کتنے دن ہو گئے ہیں، کہ میں ساقی کے رخ اور جام سے دور ہوں — بہت شرمندگی ہے، جو رو نما ہوئی، میری اس کوتاہی سے

من بخلوت ننشینم پس ازیں ور مثل — زاہدِ صومعہ بر پائے نہد زنجیرم
اس کے بعد میں خلوت میں نہ بیٹھوں گا، خواہ مثلاً — عبادت خانہ کا زاہد میرے پیر میں بیڑی ڈال دے

پند پیرانہ دہد واعظِ شہرم لیکن — من نہ آنم کہ دگر پندِ کسے بپذیرم
شہر کا واعظ مجھے بزرگانہ نصیحت کرتا ہے لیکن — میں وہ نہیں ہوں، جو اب کسی کی نصیحت مانوں

آنکہ بر خاکِ درِ میکدہ جا داشت کجاست — تا نہم بر قدمِ او سر و پیشش میرم
جس کی قرارگاہ میخانے کے دروازے پر تھی وہ کہاں ہے — تاکہ اس کے قدموں پر سر رکھ دوں اور اس کے سامنے جان دے دوں

میکشیدم مے و سجادۂ تقویٰ بر دوش — آہ اگر خلق شوند آگہ ازیں تزویرم
میں شراب پیتا تھا، اور تقوے کا مصلیٰ کندھے پر تھا — آہ ہے، اگر لوگ میری اس مکاری سے واقف ہو جائیں

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفانِ دغا را ز جہاں کم بینم
صراحی اور کتاب کے سوا میرا کوئی دوست اور ہم مجلس نہ ہوگا — تاکہ دغاباز دوستوں کو دنیا میں کم دیکھوں

خلق گویند کہ حافظ سخنِ پیر نیوش
لوگ کہتے ہیں کہ اے حافظ! بڑھے کی بات سن

سالخوردہ مَیم امروز بہ از صد پیرم
آج میرے لیے پرانی شراب سو بڈھوں سے بہتر ہے

روزگارے شد کہ در میخانہ خدمت میکنم — در لباسِ فقر کارِ اہلِ دولت میکنم
ایک زمانہ گزر گیا کہ میں میخانہ میں خدمتگاری کرتا ہوں — فقیری کے لباس میں دولتمندوں کا کام کرتا ہوں

تا مگر در دام وصل آرم تذروِ خوشخرام — در کمینم انتظارِ وقتِ فرصت میکنم
تاکہ حسین چال والے چکور کو وصل کے جال میں پھانس لوں — میں گھات میں ہوں، موقع کے وقت کا انتظار کرتا ہوں

واعظِ ما بوئے حق نشنید بشنو ایں سخن — در حضورش نیز میگویم نہ غیبت میکنم
یہ بات سن لے، ہمارے واعظ نے حق کی خوشبو نہیں سونگھی ہے — اس کے سامنے بھی کہتا ہوں، غیبت نہیں کرتا ہوں

چوں صبا افتان و خیزاں میروم تا کوئے دوست — وز رفیقانِ رہ استمدادِ ہمت میکنم
دوست کے کوچہ تک صبا کی طرح گرتا پڑتا جاتا ہوں — اور راستے کے ساتھیوں سے ہمت کی مدد طلب کرتا ہوں

ل یعنی جو دیوار میرے اور محبوب کے درمیان میں حائل ہے اس کے دو رخ ہیں میری طرف خزاں ہے اور محبوب کی طرف بہار۔
ل تو نے حافظ کو جو اس سے زیادہ دیا اس لیے وہ شرمندہ ہے۔
ل رمضان میں تیس روزے رکھ کر جو ثواب کمایا ہے اس کو ایک ساغر کے عوض دے ڈالوں۔
ل یعنی اگر زاہد میرے پیر میں بیڑی بھی ڈال دیگا میں خلوت نشینی اختیار نہ کروں گا۔
ل میکدہ کا خاک نشین کہاں ہے تاکہ اس کے قدموں پر سر دھر دوں اور اس پر جان قربان کر دوں۔
ل بڈھے لوگوں کی نصیحت سے پرانی شراب بہت بہتر ہے۔
ل لباس فقیرانہ ہے، لیکن عشق کی دولت سے مالا مال ہوں۔
ل میں صبا کی طرح کمزور ہوں لیکن پھر بھی کوچۂ یار تک جانا چاہتا ہوں تو ساتھیوں سے مدد مانگتا ہوں۔

Marfat.com

خاکِ کویت بر نتابد زحمتِ ما بیش ازیں | لطفہا کردی بتا تخفیفِ زحمت میکنم
تیرے کوچہ کی خاک ہماری زحمت کی اس سے زیادہ برداشت نہ کرے گی | اے بت تو نے بہت مہربانیاں کی ہیں میں تکلیف دہی میں کمی کرتا ہوں

زلفِ دلبر دامِ راہ و غمزہ اش تیرِ بلاست | یاد دار اے دل کہ چندینت نصیحت میکنم
معشوق کی زلف راستہ کا جال بنا ہوا ہے اس کی ادا بلا کا تیر ہے | اے دل یاد رکھنا تجھے میں کس قدر نصیحتیں کر رہا ہوں

دیدۂ بد بیں بپوشاں اے کریمِ عیب پوش | زیں دلیریہا کہ من در کنجِ خلوت میکنم
اے عیب چھپانے والے کی دشمن کی نظر سے چھپانا | ان دلیریوں کو جو میں تنہائی کے گوشہ میں کرتا ہوں

حاش للہ کز حسابِ روزِ حشرم باک نیست | فالِ فردا میزنم امروز عشرت میکنم
اللہ کی پناہ کہ مجھے حشر کے دن کے حساب کی پروا نہیں ہے | کل کی فال لیتا ہوں، آج عیش کرتا ہوں

از یمینِ عرش آمیں میکند روح الامیں | چوں دعائے پادشاہِ ملک و ملت میکنم
جبریل عرش کی داہنی جانب سے آمین کہتے ہیں | جب میں ملک اور ملت کے بادشاہ کو دعا دیتا ہوں

خسروا امیدِ جاہ و مال دارم زیں سبب | التماسِ آستاں بوسیِ حضرت میکنم
اے بادشاہ میں مرتبہ اور مال کا امیدوار ہوں اسی وجہ | کہ دربار کی آستان بوسی کی درخواست کرتا ہوں

حافظم در محفلے دُردی کشم در مجلسے
میں ایک محفل میں حافظ ہوں ایک مجلس میں تلچھٹ پینے والا ہوں

بنگر ایں شوخی کہ چوں با خلق صحبت میکنم
اس شرارت کو دیکھ خلق کے ساتھ میں کیسے گزارا کرتا ہوں

زدستِ کوتہِ خود زیر بارم | کہ از بالا بلنداں شرمسارم
میں اپنے کوتاہ ہاتھ سے اس قدر زیر بار ہوں | کہ بلند قد والوں سے شرمندہ ہوں

مگر زنجیرِ زلفت گیردم دست | وگرنہ سر بشیدائی بر آرم
شاید، تیری زلف کی زنجیر میری دستگیری کردے | ورنہ میں دیوانگی میں مشہور ہو جاؤں گا

زچشمِ من بپرس اوضاعِ گردوں | کہ شب تا روز اختر می شمارم
آسمان کی حالتیں، میری آنکھ سے پوچھ | کہ رات سے صبح تک میں اختر شماری کرتا ہوں

چہ مے خوردم من از میخانۂ عشق | کہ ہشیاری و بیداری ندارم
عشق کے شراب خانے سے میں نے کیسی شراب پی ہے | کہ میں ہوشیاری اور بیداری نہیں رکھتا ہوں

بایں شکرانہ می بوسم لبِ جام | کہ کرد آگہ ز دورِ روزگارم
میں جام کے لب کے، اس شکرانہ میں بوسے لیتا ہوں | کہ اس نے مجھے زمانہ کے چکر سے آگاہ کر دیا

منش از بازوئے خود دارم بسے شکر | کہ زورِ مردم آزاری ندارم
میں اپنے بازؤں کا بہت شکر گزار ہوں | کہ مجھ میں مردم آزاری کا زور نہیں ہے

اگر گفتم دعائے میفروشاں | چہ باشد شکرِ نعمت میگزارم
اگر میں نے شراب فروشوں کے لیے دعا کی | تو کیا ہوا، میں تو نعمت کا شکریہ ادا کرتا ہوں

مکن عیبم زخوں خوردن دریں دشت | کہ کار آموزِ آہوئے تتارم
اس جنگل میں، خون پینے سے مجھ پر عیب نہ لگا | کیونکہ، میں تاتار کے ہرن کا استاد ہوں

ا؎ ہم نے تیرے کوچہ کو بہت زحمتیں دیں اب زیادہ زحمت نہ دیں گے۔
۲؎ اگر نصیحت نہ لے گا جال میں پھنس جائیگا اور مصیبت کے تیر کھائے گا۔
۳؎ خدا کرے میری تنہائی کی برائیوں سے دشمن واقف نہ ہو۔
۴؎ جب اللہ نے آج عیش دیے ہیں تو یہ نیک فال ہے حشر میں عیش میسر آجائیگا
۵؎ اگر ہم زلف کے پابند نہ ہوئے تو مجنوں بنکر جنگل کو نکل جائینگے
۶؎ بلکہ ستی اور مدہوشی ہے۔
۷؎ چونکہ جام نے زمانے کے مکر و فریب ہم پر کھول دیئے ہیں اس لیے ہم اسکی لب بوسی کرتے ہیں۔
۸؎ ہم اپنے بازوؤں کے شکر گزار ہیں کہ ان میں لوگوں کو ستانے کی طاقت نہیں ہے۔
۹؎ چونکہ مے فروشوں کا ہم پر احسان ہے لہٰذا احسان کی شکر گزاری میں ہم ان کو دعائیں دیتے ہیں۔
۱۰؎ مشک خون سے بنتا ہے تو جب تک ہم بھی خونِ جگر نہ پئیں گے مشک کی خاصیت پیدا نہ ہوگی۔

Marfat.com

تو از خاکم نخواہی بر گرفتن — بجائے اشک اگر گوہر ببارم
تو مجھے زمین سے نہ اٹھائے گا — اگر میں آنسوؤں کی بجائے موتی برساؤں

سرے دارم چو حافظ مست لیکن
میں حافظ کا سا دیوانہ سر رکھتا ہوں لیکن

بہ لطف آں پری امیدوارم
اس پری کی مہربانی کا امیدوار ہوں

زلف بر باد مدہ تا ندہی بر بادم — نازِ بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
زلف کو پریشان نہ کر، تاکہ تو مجھے برباد نہ کرے — ناز کی بنیاد نہ ڈال، تاکہ تو میری بنیاد نہ اکھاڑے

رخ برافروز کہ فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز کہ از سرو کنی آزادم
چہرے کو روشن کر، تاکہ تو مجھے پھول کی پتی سے بے نیاز کرے — قد بلند کر، تاکہ تو مجھے سرو سے آزاد کرے

زلف را حلقہ مکن تا نکنی دربندم — چہرہ را آب مدہ تا ندہی بر بادم
زلف میں گرہ نہ لگا، تاکہ تو مجھے قید نہ کرے — چہرے کو رونق نہ دے، تاکہ تو مجھے برباد نہ کرے

شہرۂ شہر مشو تا ننہم سر در کوہ — شورِ شیریں منما تا نکنی فرہادم
شہر میں مشہور نہ ہو، تاکہ میں پہاڑوں کا رخ نہ کروں — شیریں کی شہرت نہ پیدا کر، تاکہ تو مجھے فرہاد نہ بنائے

مے مخور با دگراں تا نخورم خونِ جگر — سرکش تا نکشد سر بفلک فریادم
دوسروں کے ساتھ شراب نوشی نہ کر، تاکہ میں خونِ جگر نہ پیوں — سرکشی نہ کر، تاکہ میری فریاد سرِ فلک نہ ہو

سرم از دست بشد وصلِ تو ننمود جمال — دستگیرم کہ ز ہجرِ تو ز پا افتادم
میرا سر ہاتھ سے گیا، تیرے وصل نے جمال نہ دکھایا — میری دستگیری کر اس لیے کہ تیرے ہجر کی وجہ سے میں گر پڑا ہوں

یارِ بیگانہ مشو تا نبری از خویشم — غمِ اغیار مخور تا نکنی ناشادم
غیر کا دوست نہ بن، تاکہ تو مجھے بے خود نہ بنائے — غیروں کا غم نہ کھا، تاکہ تو مجھے ناخوش نہ کرے

رحم کن بر منِ مسکین و بفریادم رس — تا بخاکِ درِ آصف نرسد فریادم
مجھ مسکین پر رحم کر، اور میری فریادرسی کر — تاکہ میری فریاد آصف کے دروازہ کی خاک تک نہ پہونچے

چوں فلک جور مکن تا نکشی زار مرا — رام شو تا بدمد طالعِ فرخ زادم
آسمان کی طرح ظلم نہ کر، تاکہ تو مجھے بیچارہ کر کے نہ مارے — فرمانبردار بن، تاکہ میرا مبارک نصیب چمک اٹھے

حافظ از جورِ تو حاشا کہ بنالد روزے
حاشا للہ کہ حافظ کسی دن تیرے ظلم سے نالاں ہو

من از آں روز کہ در بندِ توام آزادم
میں جس دن سے تیری قید میں ہوں، آزاد ہوں

سالہا پیروی خدمتِ رنداں کردم — تا بفتوائے خرد حرص بزندان کردم
میں نے سالوں رندوں کی خدمت کی پیروی کی — تب عقل کے فتوے سے حرص کو قید کیا

من بسرمنزلِ عنقا نہ بخود بردم راہ — قطعِ ایں مرحلہ با مرغِ سلیماں کردم
میں خود عنقا کی منزل تک نہیں پہونچا — میں نے اس مرحلہ کو سلیمان کے پرندے کے ساتھ طے کیا

تو زلف کو پریشان کرے گا تو میں برباد ہو جاؤں گا اور تاکہ تو میں تباہ ہو جاؤں گا تو رخ دکھائے گا مجھے پھول کی ضرورت نہ رہے گی تیرے قد کو دیکھ کر مجھے سرو سے آزادی حاصل ہو جائے گی تو زلف میں گرہ لگا دے میں قید میں ہو جاؤں گا چہرہ کو رونق کرے گا تو میں برباد ہو جاؤں گا تیری شہرت ہو گی تو میں جنگل کا رخ کروں گا تو شیریں نے کا تو میں فرہاد ہو جاؤں گا تو دوسروں کے ساتھ شراب نوشی کرے گا تو میں خون جگر پیوں گا سرکشی کرے گا تو میری فریاد آسمان تک پہونچے گی

میں نے برسوں رندوں کی خدمت کی ... قید کیا ... منزل تک ... پہونچا ...

خمدہ تحسین

ازخلاف آمد عادت بطلب کام کہ من
مقصد کو خلافِ عادت چیزوں سے طلب کر اس لیے کہ میں نے

کسبِ جمعیت ازآں زلفِ پریشاں کردم
اس پریشان زلف سے دل جمعی حاصل کی ہے

سایۂ بردلِ ریشم فگن اے گنجِ مراد
اے مراد کے خزانے! میرے زخمی دل پر ایک سایہ ڈال

کہ من ایں خانہ بسودائے تو ویراں کردم
اس لیے کہ میں نے اس گھر کو تیرے عشق میں ویران کیا ہے

توبہ کردم کہ نبوسم لبِ ساقی وکنوں
میں نے توبہ کی تھی کہ ساقی کے لب کو بوسہ نہ دوں گا اور اب

میگزم لب کہ چرا گوش بناداں کردم
میں ہونٹ کاٹتا ہوں کہ نادان کی بات پر کیوں کان دھرا

نقشِ مستوری ومستی نہ بدستِ من وتست
زہد اور مستی کا نقش میرے اور تیرے ہاتھ میں نہیں ہے

آنچہ استادِ ازل گفت بکن آں کردم
جو استادِ ازل نے کہا کر، میں نے وہ کیا

دارم از لطفِ ازل منزلِ فردوس طمع
ازل کی مہربانی سے میں فردوس کے مکان کی طمع کرتا ہوں

گرچہ دربانیٔ میخانہ فراواں کردم
اگرچہ میں نے شراب خانہ کی دربانی بہت کی ہے

اینکہ پیرانہ سرم صحبتِ یوسف بنواخت
اس بڑھاپے میں یوسف کی صحبت نے جو مجھے نوازا ہے

اجرِ صبریست کہ در کلبۂ احزاں کردم
یہ اس صبر کا بدلہ ہے جو میں نے غموں کی کوٹھری میں کیا

گر بدیوانِ غزل صدرنشینم چہ عجب
اگر غزل کی مجلس میں میں صدر نشین ہوں تو کیا تعجب ہے

سالہا بندگیٔ صاحبِ دیواں کردم
میں نے سالوں میرِ مجلس کی خدمت کی ہے

ہیچ کس را نرسد در خمِ محرابِ فلک
آسمان کی محراب کے دائرہ میں کسی شخص کو نہ حاصل ہوں گے

آں تنعم کہ من از ہمتِ سلطاں کردم
وہ عیش جو میں نے بادشاہ کی توجہ سے کئے ہیں

صبح خیزی وسلامت طلبی چوں حافظ
حافظ کی طرح، صبح کو اٹھنا، اور سلامت طلبی

ہرچہ کردم ہمہ از دولتِ قرآں کردم
جو کچھ میں نے کیا یہ سب قرآن کی بدولت کیا ہے

سرم خوش ست وبہانگِ بلند میگویم
میں مست ہوں اور علی الاعلان کہتا ہوں

کہ من نسیمِ حیات از پیالہ میجویم
کہ میں زندگی کی نسیم، پیالہ سے ڈھونڈتا ہوں

عبوسِ زہد بوجہِ خمار بنشیند
زہد کی ترشروئی، خمار کی وجہ سے زائل ہو جاتی ہے

مریدِ ہمتِ دردی کشانِ خوشخویم
میں خوش اخلاق تلچھٹ پینے والوں کی باطنی توجہ کا مرید ہوں

گرم نہ پیرِ مغاں در بروئے بکشاید
اگر پیرِ مغاں میرے لیے دروازہ نہ کھولے

کدام در بزنم چارہ از کجا جویم
میں کونسا دروازہ کھٹکھٹاؤں، کہاں سے تدبیر ڈھونڈوں؟

مکن دریں چمنم سرزنش بخودروی
اس چمن میں میرے خودرو ہونے پر مجھے جھڑک

چنانکہ پرورشم میدہند میرویم
میری جس طرح سے پرورش کرتے ہیں میں اگتا ہوں

تو خانقاہ وخرابات درمیانہ میبیں
تو خانقاہ اور شراب خانہ کو درمیان میں نہ دیکھ

خدا گواہ کہ ہرجا کہ ہست با اویم
خدا گواہ ہے وہ جہاں کہیں بھی ہے میں اس کے ساتھ ہوں

زشوقِ نرگسِ مست وبلند بالائے
ایک بلند قد والے مست نرگس کے شوق میں

چو لالہ با قدح افتادہ برلبِ جویم
میں لالہ کی طرح ہاتھ میں پیالہ لئے نہر کے کنارے پڑا ہوں

ے نیکی اور بدی اختیاری نہیں ہے سب منجانب اللہ ہے۔
ے اگرچہ بڑا گنہگار ہوں لیکن جنت الفردوس کا امیدوار ہوں۔
ے کلبۂ احزان، غموں کی کوٹھری، وہ جگہ کہلاتی ہے جہاں حضرت یعقوب نے، حضرت یوسف کے فراق کے دن بسر کئے تھے۔
ے حافظ کو صبح خیزی اور سلامت روی سب قرآن کی بدولت حاصل ہوئی ہے۔
ے زہد کی بدمزاجی کو ہم شراب کے ذریعہ مٹاتے ہیں ہم تو خوش اخلاق تلچھٹ نوشوں کے مرید ہیں۔
ے یہ ملامت نہ کر کہ ہم خودرو پودے کی طرح ہیں، ہمیں تو قدرت نے جیسا بنایا ہے ویسے بنے ہیں۔
ے لالہ کے بارے میں یہ فرض کیا گیا ہے کہ وہ ہاتھ میں پیالہ لے کر کھڑا ہے۔

Marfat.com

شدم بشانہ بسرگشتگی و ابروئے دوست
میں دیوانگی کا نشانہ بنا ہوں، اور دوست کے ابرو نے

کشیدہ در خمِ چوگانِ خویش چوں گویم
مجھے گیند کی طرح اپنے بلّے کے موڑ میں لے لیا ہے

غبارِ راہِ طلب کیمیائے بہروزی ست
طلب کے راستے کا غبار، کامیابی کی کیمیا ہے

غلامِ دولتِ آں خاکِ عنبریں بویم
میں اس عنبر جیسی خوشبو والی خاک کی دولت کا غلام ہوں

نصیحتم چہ کنی ناصحا چہ میدانی
اے ناصح! مجھے کیا نصیحت کرتا ہے، تجھے کیا پتہ ہے

کہ من نہ معتقدِ مردِ عافیت جویم
میں عافیت تلاش کرنے والے انسان کا معتقد نہیں ہوں

بیار مے کہ بفتوائے حافظ از دلِ پاک
شراب لا تاکہ حافظ کے فتوے کے مطابق پاک دل سے

غبارِ زرق بفیضِ قدح فرو شویم
مکاری کے غبار کو، میں پیالہ کے فیض سے دھو ڈالوں

صنما با غمِ عشقِ تو چہ تدبیر کنم
اے صنم! تیرے عشق کے غم کی کیا تدبیر کروں؟

تا بکے در غمِ تو نالۂ شبگیر کنم
تیرے غم میں کب تک رات بھر کا رونا دھونا کروں

دلِ دیوانہ از آں شد کہ پذیرد درماں
دیوانہ دل اس سے تو گذر گیا کہ علاج کو قبول کرے

مگرش ہم ز سرِ زلفِ تو زنجیر کنم
مگر ہاں اس کو تیری زلف کی زنجیر سے قید کروں

آنچہ در مدتِ ہجرِ تو کشیدم ہیہات
افسوس ہے جو کچھ میں نے تیرے فراق کی مدت میں برداشت کیا

در دو صد نامہ محال ست کہ تحریر کنم
ناممکن ہے کہ دو سو خطوں میں بھی اس کو لکھ سکوں

با سرِ زلفِ تو مجموعِ پریشانیِ خود
تیری زلف کے خیال میں اپنی پریشانی کے مجموعے کو

کو مجالے کہ یکایک ہمہ تقریر کنم
کہاں مجال، کہ ایک دم سب کا سب بیان کر سکوں

نہ دگر گم و با شاہد و مے ہم صحبت
میں یکسو نہیں، اور معشوق اور شراب کا ساتھی ہوں

نتوانم کہ دگر حیلہ و تزویر کنم
اب مجھ سے یہ نہیں ہو سکتا، کہ پھر حیلہ اور مکاری کروں

آں زماں کارزوئے دیدنِ جانم باشد
جب مجھے اپنی جان کے دیکھنے کی خواہش ہوتی ہے

در نظر نقشِ رخِ خوبِ تو تصویر کنم
تیرے خوبصورت چہرے کا نقشہ نظروں میں کھینچ لیتا ہوں

گر بدانم کہ وصالِ تو بدیں دست دہد
اگر مجھے معلوم ہو جائے کہ تیرا وصل اس طور پر حاصل ہو جائیگا

دل و دیں را ہمہ در بازم و توفیر کنم
دل اور دین سب کو ہار دوں اور وقف کر دوں

دور شو از برم اے واعظ و افسانہ مگو
اے واعظ میرے پاس سے چلا جا، اور افسانہ گوئی نہ کر

من نہ آنم کہ دگر گوش بہ تزویر کنم
میں وہ نہیں ہوں کہ اب مکاری پر کان دھروں

نیست امکانِ خلاص از غم او اے حافظ
اے حافظ اس کے غم سے چھوٹنے کا کوئی امکان نہیں ہے

چونکہ تقدیر چنیں بود چہ تدبیر کنم
جب تقدیر ہی ایسی تھی اب میں کیا تدبیر کروں

صلاح از ما چہ می جوئی کہ مستاں را صلا گفتیم
ہم سے نیکی کیا ڈھونڈتا ہے، کیونکہ ہم نے مستوں کو دعوت دی

بدورِ نرگسِ مستت سلامت را دعا گفتیم
تیری مست نرگس کے زمانہ میں سلامتی کو الوداع کہہ دیا ہے

۱؎ معشوق کی طلب کے راستہ کا غبار انسان کو کندن بنا دیتا ہے۔
۲؎ ناصح مصائب سے ڈراتا ہے حالانکہ ہم تو مشکل پسند انسان کے ہی معتقد ہوتے ہیں۔
۳؎ شراب کا پیالہ ریاکاری کو دھو ڈالتا ہے۔
۴؎ یہ دیوانہ دل قابلِ علاج نہیں، بس اب تو اس کو زلف کی زنجیر میں ہی باندھنا چاہئے۔
۵؎ ہجر کے مصائب کو دو سو خطوں میں بھی تحریر نہیں کیا جا سکتا ہے۔
۶؎ محبوب ہماری جان ہے جب ہم جان کو دیکھنا چاہتے ہیں محبوب کا تصور دیکھ لیتے ہیں۔
۷؎ واعظ کی ساری تقریر افسانہ گوئی اور مکر ہے ہم اس پر دھیان نہیں دیتے ہیں۔
۸؎ مستوں سے مراد محبوب کی آنکھیں ہیں، جب ہم نے اس کی آنکھوں کو دعوت دی ہے اب عافیت اور صلاح کہاں ہے۔

Marfat.com

درِ میخانہ را بکشا کہ ہیچ از خانقہ نکشود
میخانہ کے دروازہ کو کھول، اس لیے کہ خانقاہ سے کچھ حاصل نہ ہوا
گرت باور بود ور نہ سخن ایں بود و ما گفتیم
اگر تجھے یقین آئے، ورنہ بات یہی تھی اور ہم نے کہہ دی

من از چشمِ خوشِ ساقی خراب افتادہ ام لیکن
میں ساقی کی حسین آنکھ سے مست پڑا ہوں، لیکن
بلائے کز حبیب آمد ہزارش مرحبا گفتیم
جو مصیبت دوست کی طرف سے آئی ہم نے اس کو ہزار خوش آمدید کہا ہے

قدت گفتم کہ شمشاد است بس خجلت ببار آورد
میں نے تیرے قد کو شمشاد کہا اور بہت شرمندگی کا پھل لایا
کہ ایں نسبت چرا کردیم و ایں بہتاں چرا گفتیم
کہ یہ نسبت ہم نے کیوں کی، اور یہ بہتان کیوں باندھا

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
اگر تو مجھ پر بخشش نہ کرے گا، آخر کار شرمندہ ہوگا
بخاطر دار ایں معنی کہ در خدمت کجا گفتیم
اس بات کو یاد رکھنا، ہم نے تجھ سے کس جگہ پر کہی ہے

جگر چوں نافہ ام خوں گشت و بہ زینم نمی باشد
میرا جگر نافہ کی طرح خون ہوگیا اور میرے لیے اس سے بہتر نہیں ہو سکتی
جزائے آنکہ با زلفش سخن از چیں خطا گفتیم
اس کی سزا کہ اس کی زلف کے سامنے ہم نے غلطی سے چین کا نام کہا

تو آتش گشتی اے حافظ ولے با یار در نگرفت
اے حافظ تو آگ بن گیا، لیکن یار پر اثر نہ ہوا
ز بدعہدیِ گل گوئی حکایت با صبا گفتیم
گویا کہ ہم نے پھول کی بدعہدی کی بات صبا سے کہی

صوفی بیا کہ خرقۂ سالوس بر کشیم
اے صوفی! آ، کہ مکر کی گدڑی کو اتار دیں
ویں دلقِ زرق را خطِ بطلاں بسر کشیم
اور اس مکر کی گدڑی پر، باطل ہونے کا نشان بنا دیں

نذر و فتوحِ صومعہ در وجہِ مے دہیم
عبادت خانہ کے چڑھاوے اور نذرانوں کو شراب میں خرچ کر دیں
دلقِ ریا بآبِ خرابات بر کشیم
ریا کی گدڑی کو شرابخانہ کے پانی کے عوض اتار ڈالیں

سرِ قضا کہ در تتقِ غیب منزوی ست
قضا کا راز جو غیب کے پردے میں گوشہ نشین ہے
مستانہ اش نقاب ز رخسار بر کشیم
مستانہ وار اس کے رخسار سے نقاب الٹ دیں

بیروں جہیم سرخوش و از بزمِ مدعی
مست ہو کر باہر نکلیں، اور رقیب کی مجلس سے
غارت کنیم بادہ و شاہد ببر کشیم
شراب لوٹ لیں، اور معشوق کو بغل میں لے لیں

کامِ جہاں بر آر کہ بخشد خدا گناہ
دنیا کا مقصد پورا کر لے، اس لیے کہ خدا گناہ بخش دے گا
روزے کہ رخت جاں بجہانِ دگر کشیم
جس دن جان کا سامان ہم دوسری دنیا میں لے جائیں گے

کو عشوہ ز ابروئے تو تا چو ماہِ نو
تیرے ابرو کی ادا کہاں ہے تاکہ ہلال کی طرح
گوئے سپہر در خمِ چوگاں ز رکشیم
آسمان کی گیند کو زریں بلے کے موڑ میں لے لیں

فردا اگر نہ روضۂ رضواں بما دہند
کل اگر رضوان کا باغ، ہمیں نہیں دیں گے
غلماں ز غرفہ حور ز جنت بدر کشیم
غلمان کو کھڑکی سے، حور کو جنت سے ہم باہر کھینچ لیں گے

حافظ نہ حدِ ماست چنیں لاف ہا زدن
اے حافظ اس طرح کی لاف زنی کرنا ہماری حد میں نہیں ہے
پا از گلیمِ خویش چرا پیشتر کشیم
ہم اپنی چادر سے باہر پیر کیوں نکالیں!

ے تجھے یقین آئے یا نہ آئے ہم نے سچی بات تجھے بتا دی ہے۔
ے محبوب کی جانب سے آنے والی ہر مصیبت کو ہم خوش آمدید کہتے ہیں۔
ے محبوب کے قد کو شمشاد درخت سے تشبیہ دینا محبوب کے قد کی توہین ہے۔
ے میں نے غلطی سے زلف کی خوشبو کو تاتاری مشک کی خوشبو سے تشبیہ دیدی۔
ے جس طرح سے گل کی شکایت صبا سے کرنے سے گل متاثر نہیں ہوتا ہے
ے عبادتگاہ میں جو چڑھاوے آتے ہیں وہ اس قابل ہیں کہ ان کو شراب نوشی میں صرف کر دیا جائے
ے ہمیں مست ہو کر نکلنا چاہیے اور رقیبوں سے شراب اور معشوق چھین لینا چاہیے۔
ے دنیا کا عیش اٹھانا چاہیے آخرت میں خدا مددگار ہے۔
ے اگر جنت میں جانا کا موقع نہ دیں گے تو ہم حور و غلمان کو باہر کھینچ لائیں گے۔
ے پہلے شعر میں جو لاف زنی کی ہے وہ حافظ کے مرتبہ سے اونچی ہے

۲ ہے ہر شخص کو چادر ؎ بقدر پیر پھیلانے چاہییں۔

Marfat.com

عاشق روئے جوانے خوش نو خاستہ ام
میں ایک خوبصورت، نوخیز، جوان کے چہرے کا عاشق ہوں

وز خدا صحبت او را بدعا خواستہ ام
اور میں نے خدا سے دعا کر کے اس کی صحبت مانگی ہے

عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش
میں عاشق اور رند، اور نظر باز ہوں، اور کھلم کھلا کہتا ہوں

تا بدانی کہ بچندیں ہنر آراستہ ام
تاکہ تجھے معلوم ہو جائے کہ میں اتنے ہنروں سے آراستہ ہوں

شرمم از خرقۂ آلودۂ خود می آید
مجھے اپنی ناپاک گدڑی سے شرم آتی ہے

کہ بہ ہر پارہ دو صد شعبدہ پیراستہ ام
جس کے ہر ٹکڑے کو میں نے دو سو شعبدوں سے آراستہ کیا ہے

خوش بسوز از غمش اے شمع کہ اینک من نیز
اے شمع! اس کے غم میں خوب جل کیونکہ میں بھی

ہمیں کار کمر بستہ و برخاستہ ام
اسی کام پر کمر باندھی ہے، اور اٹھا ہوں

با چنیں حیرتم از دست بشد صرفۂ کار
کام کا فائدہ ایسی حیرت میں میرے ہاتھ سے چلا گیا ہے

در غم افزودہ ام آنچہ از دل و جاں کاستہ ام
جو کچھ میں نے دل اور جان سے گھٹایا ہے غم میں بڑھا لیا ہے

پاسبانِ حرمِ دل شدہ ام شب ہمہ شب
میں ساری ساری رات دل کے حرم کا چوکیدار رہتا ہوں

بو کہ سیرے بکند آں مہِ ناکاستہ ام
ہو سکتا ہے کہ میرا پورا چاند سیر کرنے آ جائے

ہمچو حافظ بخرابات روم جامہ قبا
کپڑوں کو پھاڑ کر حافظ کی طرح میں شراب خانہ میں جاتا ہوں

بو کہ در بر کشد آں دلبرِ نو خاستہ ام
ہو سکتا ہے کہ وہ نوخیز دلبر مجھے بغل میں لے لے

عمریست تا من در طلب ہر روز گامے میزنم
ایک عمر گذر گئی ہے کہ میں ہر روز طلب کے راستہ میں ایک قدم بڑھاتا ہوں

دستِ شفاعت ہر زمے در نیکنامے میزنم
ہر وقت سفارش کا ہاتھ کسی نیک نام تک پہنچاتا ہوں

بے ماہِ مہرافروزِ خود تا بگذرانم روزِ خود
اپنے سورج کو روشن کرنے والے چاند کے بغیر دن گذارنے کے لئے

دامے براہے می نہم مرغے بدامے میزنم
راستہ پر ایک جال بچھاتا ہوں، کسی پرندہ کو جال میں پھنساتا ہوں

تا بو کہ یابم آگہی زاں سایۂ سروِ سہی
تاکہ ہو سکتا ہے کہ اس سروِ سہی کے سایہ کا پتہ لگا لوں

گلبانگِ عشق از ہر طرف بر خوش خرامے میزنم
ہر جانب ہر خوش خرام کو عشق کی آواز دیتا ہوں

ہر چند کآں آرام دل دانم نہ بخشد کامِ دل
ہر چند کہ میں جانتا ہوں کہ وہ دل کا آرام دل کا مقصد پورا نہ کرے گا

نقشِ خیالی میکشم فالِ دوامے میزنم
خیالی نقش بناتا ہوں، اور ہمیشگی کی فال نکالتا ہوں

اورنگ کو گلچہر کو نقشِ وفا و مہر کو
اورنگ کہاں ہے گلچہر کہاں، وفا اور محبت کا نقش کہاں ہے

حالے من اندر عاشقی دادِ تمامے میزنم
اب تو میں عاشقی میں کمال کی داد دیتا ہوں

دانم سر آید قصہ ام چوں نماند غصہ ام
میں جانتا ہوں، میرا قصہ ختم ہوگا، میرا غم نہ رہے گا

زیں آہِ خوں افشاں کہ من ہر صبح و شامے میزنم
اس خون برسانے والی آہ سے کہ میں ہر صبح و شام کرتا ہوں

با آنکہ از خود غائبم وز مے چو حافظ تائبم
اگرچہ میں بیخود ہوں، اور حافظ کی طرح شراب سے تائب ہوں

در مجلسِ روحانیاں گہ گاہ جامے میزنم
روحانی لوگوں کی مجلس میں کبھی کبھی ایک جام پی لیتا ہوں

۱؎ یہ ہماری نئے ہنر مندیاں ہیں جس کو ہم ملاحظہ کر رہے ہیں۔ گدڑی کپڑوں کے ٹکڑے جوڑ کر بنائی جاتی ہے یعنی گدڑی کے ہر پیوند میں شعبدہ بازی ہے۔

۲؎ دل اور جان جتنی گھٹتی ہے اس کا اسی کے بقدر غم بڑھتا ہے

۳؎ قبا ڈھیلی ہوتی ہے جامہ کو قبا بنانا یعنی اس کو چاک کرنا۔

۴؎ محبوب کے وصل کیلئے ہر روز ہم ایک قدم بڑھاتے ہیں اور ہر نیک آدمی سے سفارش کراتے ہیں

۵؎ ہر حسین کو عشق کی صدا دیتا ہوں شاید ان میں کہیں میرا معشوق بھی مل جائے۔

۶؎ خیال وصل سے فال نکالتا ہوں کہ جب عالم خیال میں وصل ہو گیا ہے تو اب حقیقتاً بھی وصل ہو جائیگا۔

۷؎ اورنگ ایک مشہور عاشق اور گلچہر اس کی معشوقہ گذری ہے دونوں اگرچہ اب ہی کے قصے ختم ہو گئے ہیں لیکن ہم ان کے عشق و محبت کو تکمیل کر رہے ہیں۔

Marfat.com

عشقبازی[1] و جوانی و شراب لعل فام
عشقبازی، اور جوانی، اور لعل جیسی شراب

مجلس انس و حریف ہمدم و شرب مدام
محبت کی مجلس اور ہمدم دوست، اور دائمی شراب نوشی

ساقی شکر دہان و مطرب شیریں سخن
شیریں دہن ساقی، اور شیریں کلام مطرب

ہمنشین نیک کردار و حریف نیکنام
نیک کردار ہمنشین، اور نیکنام دوست

شاہدے[2] در لطف و پاکی رشک آب زندگی
ایسا معشوق، جو لطافت و پاکی میں آب حیات کے لئے باعث رشک ہو

دلبرے در حسن و خوبی غیرت ماہ تمام
ایسا دلبر جو حسن و خوبی میں چودھویں کے چاند کیلئے باعث غیرت ہو

بادہ گلرنگ و تلخ و عذب خوشخوار و سبک
پھول کے رنگ کی شراب جو کڑوی اور شیریں اور خوشگوار اور ہلکی ہو

نقلے[3] از لعل نگار و نقلے از یاقوت جام
ایک نقل محبوب کے ہونٹ کا اور ایک نقل جام کے یاقوت کا

بزمگاہے دلنشیں چوں قصر فردوس بریں
فردوس بریں کے محل کی طرح دلنشیں بزمگاہ

گلشنے پیرامنش چوں روضۂ دار السلام
ایسا گلشن، جس کے چاروں طرف جنت جیسے باغیچے ہوں

صف نشیناں نیکخواہ و پیشکاراں باادب
نیک خواہ صف نشین ہوں، اور باادب خدمت گار ہوں

دوستداراں صاحب سر و حریفاں دوستکام
رازدار دوست ہوں اور مقصد کو دوست رکھنے والے ساتھی ہوں

غمزۂ ساقی بیغمائے خرد آہختہ تیغ
ساقی کی ادا، عقل کی لوٹ مار پر تلوار سونتے ہوئے ہو

زلف دلبر از برائے صید دل گسترده دام
دلبر کی زلف، دل کو شکار کرنے کے لئے جال بچھائے ہو

ہر کہ[4] ایں صحبت بجوید خوشدلی بروے حلال
جو شخص ایسی صحبت چاہے، اس پر خوشدلی حلال ہے

وانکہ ایں عشرت نخواہد زندگی بروے حرام
جو اس قسم کا عیش نہ چاہے اس پر زندگی حرام ہے

نکتہ دانے بذلہ گو چوں حافظ شیریں سخن
نکتہ داں، اور بذلہ گو شیریں سخن حافظ جیسا ہو

بخشش آموز و جہاں افروز چوں حاجی قوام[5]
بخشش آموز، اور جہاں کو روشن کرنے والا حاجی قوام جیسا ہو

عمریست تا براہ غمت رو نہادہ ایم
ایک عمر گزری ہے، جب ہم نے تیرے غم کے راستہ کا رخ کیا ہے

روی و ریائے خلق بیکسو نہادہ ایم
اور ہم نے مخلوق کے دکھاوے اور ریا کو ایک طرف دھر دیا ہے

ہم[6] جاں بداں دو نرگس جادو سپردہ ایم
ہم نے جان کو بھی جادو بھری ان دو آنکھوں کے سپرد کر دیا ہے

ہم دل بداں دو سنبل ہندو نہادہ ایم
ہم نے دل کو بھی ان دو کالی زلفوں پر رکھ دیا ہے

ما ملک[7] عافیت نہ بلشکر گرفتہ ایم
ہم نے عافیت کے ملک پر لشکر سے قبضہ نہیں کیا ہے

ما تخت سلطنت نہ بباز و نہادہ ایم
ہم نے سلطنت کا تخت قوت بازو سے نہیں بچھایا ہے

در گوشۂ امید چو نظارگان ماہ
امید کے گوشہ میں، چاند دیکھنے والوں کی طرح

چشم طلب بر آں خم ابرو نہادہ ایم
ہم نے طلب کی آنکھ کو اس ابرو کے خم پر لگا دیا ہے

بے بوئے زلف تو سر سودائی از ملال
تیری زلف کی خوشبو کے بدون، رنج کی وجہ سے دیوانے سر کو

ہمچوں بنفشہ[8] بر سر زانو نہادہ ایم
بنفشہ کی طرح، ہم نے گھٹنے پر رکھ دیا ہے

ننہادہ ایم بار جہاں بر دل ضعیف
دنیا کا بار ہم نے کمزور دل پر نہیں رکھا ہے

ویں[9] کار بار بستہ بیکسو نہادہ ایم
اور اس کاروبار کو باندھ کر ہم نے ایک طرف دھر دیا ہے

[1] یہ پوری غزل قطع بند ہے اور مضمون مسلسل ہے یعنی ان خوبیوں کی مجلس کا جو شخص خواہشمند نہ ہو اس پر خوشدلی حرام ہے۔
[2] آب زندگی، آب حیات ماہ تمام چودھویں کا چاند
[3] نقل اس چیز کو کہا جاتا ہے جو شراب کے ساتھ کھائی جاتی ہے۔
[4] اس شعر پر آکر غزل کا مضمون مکمل ہوا ہے۔
[5] حاجی قوام، ابواسحاق بادشاہ کا وزیر تھا اس نے خواجہ صاحب کیلئے ایک مدرسہ تعمیر کرایا تھا جس میں خواجہ صاحب فقہ اور تفسیر کا درس دیا کرتے تھے۔
[6] جان آنکھوں کو دیدی ہے دل زلفوں کو، ہندو کمعنی سیاہ مستعمل ہوتا ہے۔
[7] عافیت کا ملک اور اس کی سلطنت کا تخت لشکر اور قوت بازو سے حاصل نہیں ہوتا ہے۔
[8] بنفشہ کے بارے میں یہ تصور ہے کہ وہ رنج میں سر نیچے کو ڈالے ہوئے ہے۔

[9] دنیا کے غموں سے ہم فارغ البال ہیں۔

Marfat.com

تا سحرِ چشمِ یار چہ بازی کند کہ باز
دیکھئے یار کی آنکھ کا جادو کب کھیل دکھاتا ہے اس لئے کہ پھر

بنیاد بر کرشمۂ جادو نہادہ ایم
ہم نے جادو کے کرشمہ پر بنیاد رکھی ہے

طاق و رواقِ مدرسہ و قیل و قالِ فضل
مدرسہ کا طاق، اور چھت، اور بزرگی کی قیل و قال

زینہا بخاکِ کوئے تو ماؤ نہادہ ایم
ان کو چھوڑ کر ہم نے تیرے کوچہ کی خاک کا رخ کیا ہے

عمرے گذشت و ما با امیدِ اشارتے
ایک عمر گزر گئی ہے اور ہم نے ایک اشارے کی امید پر

چشمے بر آں دو نرگسِ جادو نہادہ ایم
جادو بھری ان دو آنکھوں پر آنکھ رکھی ہے

ناموسِ چند سالۂ اجدادِ نیکنام
نیکنام باپ دادا کی سالہا سال کی آبرو کو

در راہِ جام و ساقیِ مہرو نہادہ ایم
ہم نے جام اور چاند جیسے چہرے والے ساقی کے راستہ میں رکھ دیا ہے

ہشیار و عاقلیم کہ بر دست و پائے دل
ہم ہوشیار اور عقلمند ہیں کہ دل کے ہاتھ اور پاؤں پر

زنجیر و بندِ زاں خمِ گیسو نہادہ ایم
اس زلف کے خم کی زنجیر اور بیڑی ڈال دی ہے

اے دل بعیش کوش کہ ما نقدِ عقل و ہوش
اے دل عیش کی کوشش کر اسلئے کہ ہم نے عقل اور ہوش کے نقد کو

در راہِ یارِ سلسلہ گیسو نہادہ ایم
دراز گیسو والے یار کی راہ میں ڈال دیا ہے

فرما اشارتے کہ دو چشمِ امیدوار
کوئی اشارہ کر اس لیے کہ ہم نے دو امیدوار آنکھوں کو تیرے

پیوستہ بر دو گوشۂ ابرو نہادہ ایم
ابرو کے دونوں گوشوں پر، لگا رکھا ہے

گفتی کہ حافظا دلِ سرگشتہ ات کجاست
تو نے کہا کہ اے حافظ تیرا دیوانہ دل کہاں ہے

در حلقہ ہائے آں خمِ گیسو نہادہ ایم
ہم نے اس خم گیسو کے حلقوں میں رکھا ہے

غمِ زمانہ کہ ہیچش کراں نمی بینم
زمانہ کا غم جس کا میں کوئی کنارہ نہیں دیکھتا ہوں

دواش جز مےِ چوں ارغواں نمی بینم
میں اسکی دوا بجز ارغوانی شراب کے سوا نہیں دیکھتا ہوں

نشانِ مردِ خدا عاشقی ست با خود آئی
مرد خدا کی پہچان، عاشقی ہے، ہوش میں آ

کہ در مشائخِ شہر ایں نشاں نمی بینم
اس لیے کہ شہر کے بزرگوں میں میں یہ علامت نہیں دیکھتا ہوں

دریں خمار کسم جرعۂ نمی بخشد
اس خمار میں کوئی مجھے ایک گھونٹ نہیں بخشتا ہے

ببیں کہ اہلِ دلے در جہاں نمی بینم
دیکھ، میں دنیا میں کوئی صاحب دل نہیں دیکھتا ہوں

ز آفتابِ قدح ارتفاعِ عیش بگیر
پیالہ کے آفتاب سے، عیش کی بلندی حاصل کر

چرا کہ طالعِ وقت آنچناں نمی بینم
اس لیے کہ وقت کا ستارہ میں ایسا نہیں دیکھتا ہوں

نشانِ موئے میانش کہ دل درو بستم
اس کی کمر کے بال کا پتہ جس میں میں نے دل باندھا ہے

ز من مپرس کہ خود در میاں نمی بینم
مجھ سے نہ پوچھ اس لیے کہ میں خود اس کو نہیں دیکھتا ہوں

ہمیں دو دیدۂ حیرانِ من ہزار افسوس
میری یہی دو حیران آنکھیں ہیں، ہزاروں افسوس ہیں

کہ با دو آئینہ رویش عیاں نمی بینم
کہ دو آئینوں کے ہوتے ہوئے اسکے چہرہ کو صاف نہیں دیکھتا ہوں

قدِ تو تا بشد از جوئبارِ دیدۂ من
میری آنکھ کی نہر سے جب سے تیرا قد غائب ہوا ہے

بجائے سرو جز آبِ رواں نمی بینم
سرو کی جگہ، سوائے جاری پانی کے میں نہیں دیکھتا ہوں

[1] ظاہری قیل و قال کو ترک کر کے اب ہم کوئے یار کی طرف متوجہ ہو گئے ہیں۔

[2] ہم نے اپنی نسل عزت کو جو سالہا سال میں حاصل ہوئی تھی جام و ساقی پر قربان کر دیا ہے

[3] پہلے مصرعہ میں سوال ہے دوسرے مصرع میں اس کا جواب۔ یعنی کھلا ہوا غم کا علاج سرخ شراب ہے۔

[4] جس میں عشق نہیں وہ مرد خدا نہیں ہے، اور اس چیز سے تمام مشائخ وقت خالی ہیں

[5] محبوب کی کمر معدوم فرض کیا جاتا ہے۔

[6] آنکھ کے دو آئینے موجود ہیں لیکن ہم محبوب کے چہرے کو صاف طور پر نہیں دیکھ سکتے

بترکِ صحبتِ پیرِ مُغاں نخواہم گفت
پیرِ مُغاں کی صحبت کے ترک کو میں نہ کہوں گا
چرا کہ مصلحت خود دراں نمی بینم
اس لیے کہ اپنی مصلحت میں اس میں نہیں دیکھتا ہوں

من[1] و سفینۂ حافظ کہ جز دریں دریا
میں ہوں اور حافظ کا دیوان، اس لیے کہ اس دریا کے سوا
بضاعتِ سخنِ دُر فشاں نمی بینم
موتی برسانے والے کلام کا سرمایہ میں نہیں دیکھتا ہوں

فاش میگویم و از گفتۂ خود دلشادم
کھلم کھلا کہتا ہوں، اور اپنے کہے سے خوش ہوں
بندۂ عشقم و از ہر دو جہاں آزادم
میں عشق کا بندہ ہوں، اور دونوں جہان سے آزاد ہوں

طائرِ[2] گلشنِ قدسم چہ دہم شرحِ فراق
میں پاک باغ کا پرندہ ہوں، فراق کی تشریح کیا کروں؟
کہ دریں دامگہ حادثہ چوں افتادم
کہ اس حادثہ کے جال کی جگہ میں کس طرح پھنس گیا ہوں

من ملک بودم و فردوسِ بریں جایم بود
میں فرشتہ تھا، اور فردوس بریں میرا مقام تھا
آدم[3] آورد دریں دیرِ خراب آبادم
اس خراب آباد مندر میں مجھے آدم لے آئے

سایۂ طوبیٰ و دلجوئیِ حور و لبِ حوض
طوبیٰ کا سایہ، اور حور کی دل جوئی، اور حوض کا کنارہ
بہوائے سرِ کوئے تو برفت از یادم
تیرے کوچہ کی محبت میں میری یاد سے نکل گئے

نیست[4] بر لوحِ دلم جز الفِ قامتِ یار
میرے دل کی تختی پر یار کے قد کے الف کے سوا کچھ نہیں
چہ کنم حرفِ دگر یاد نداد اُستادم
کیا کروں استاد نے مجھے دوسرا حرف یاد نہیں کرایا

کوکبِ بختِ مرا ہیچ منجم نشناخت
میرے نصیب کے ستارے کو کسی نجومی نے نہ پہچانا
یارب از مادرِ گیتی بچہ طالع زادم
اے خدا میں دنیا کی ماں سے کس ستارے کے ساتھ پیدا ہوا ہوں؟

تا شدم[5] حلقہ بگوشِ درِ میخانۂ عشق
جب سے میں عشق کے میخانہ کا حلقہ بگوش بنا ہوں
ہر دم آید غمے از تو بمبارک بادم
ہر وقت تیرا ایک غم مجھے مبارکباد دینے آتا ہے

گر خورد خونِ دلم مردمکِ دیدہ رواست
اگر آنکھ کی پتلی میرے دل کا خون پئے تو مناسب ہے
کہ چرا دل بجگر گوشۂ مردم دادم
کہ میں نے کیوں انسان کے جگر گوشہ کو دل دیا ہے؟

پاک کن[6] چہرۂ حافظ بسرِ زلف ز اشک
زلف سے حافظ کے چہرے کو آنسوؤں سے صاف کر دے
ورنہ ایں سیلِ دمادم بکند بنیادم
ورنہ یہ مسلسل بہاؤ میری بنیاد اکھاڑ دے گا

فتویٰ[7] پیرِ مُغاں دارم و عہدیست قدیم
میرے پاس پیر مُغاں کا فتویٰ ہے اور قدیم دستور ہے
کہ حرام است مے آنرا کہ نہ یارست و ندیم
کہ شراب اس کے لیے حرام ہے جس کا کوئی یار ہو نہ ساتھی

چاک خواہم زدن ایں دلقِ[8] ریائی چہ کنم
ریا کی اس گدڑی کو پھاڑنا چاہتا ہوں کیا کروں!
روح را صحبتِ ناجنس عذابیست الیم
ناجنس کی صحبت روح کے لئے دردناک عذاب ہے

تا مگر[9] جرعہ فشاند لبِ جاناں بر من
تاکہ شاید معشوق کا ہونٹ مجھ پر ایک گھونٹ چھڑک دے
سالہا زاں شدہ ام بر درِ میخانہ مقیم
اسی وجہ سے میں سالوں سے میخانہ کے در پر مقیم ہوں

---

۱ حافظ کے دیوان کے علاوہ کوئی دیوان معانی سے پُر نہیں ہے۔
۲ پہلا تعلق عالم قدس سے تھا ہم اس دنیا میں کیسے پھنسے یہ بتانا مشکل ہے
۳ حضرت آدم کی لغزش ہمارے دنیا میں پھنسنے کا سبب بنی ورنہ جنت میں مقیم رہتے۔
۴ محبوب کے قد کو الف سے تشبیہ دی جاتی ہے عشق کے استاد نے ہمیں حرف الف تک ہی سبق دیا ہے
۵ عشق کا غلام بنتے ہی ہمیں مصیبتوں نے گھیر لیا ہے۔
۶ اگر حافظ کے آنسو زلف کے ذریعہ تو نہ پوچھے گا وہ روتے روتے اپنے آپ کو تباہ کر لیگا۔
۷ دوست اور شریک مجلس بدون شراب پینا ناجائز ہے۔
۸ جنس سے ریا کی گدڑی مراد ہے۔
۹ عرصہ دراز سے ہم شراب خانہ کے دروازے پر اس امید سے مقیم ہیں کہ شاید وہ اپنے لب کا ایک گھونٹ ہمیں پلا دے۔

Marfat.com

گرش صحبت دیرین من از یاد برفت
شاید میری پرانی دوستی وہ بھول گیا ہے
اے نسیم سحری یاد دہش عہد قدیم
اے صبح کی نسیم! اس کو پرانا زمانہ یاد دلا دے

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سو سال بعد بھی اگر تو میری خاک پر سے گزرے گا
سر برآرد ز گلم رقص کناں عظم رمیم
تو پرانی ہڈی ناچتی ہوئی میری مٹی سے سر نکالے گی

فکر بہبود خود اے دل ز در دیگر کن
اے دل اپنی بھلائی کی فکر دوسرے دروازہ سے کر
درد عاشق نشود بہ ز مداوائے حکیم
عاشق کا درد حکیم کی دوا سے اچھا نہیں ہوتا ہے

گوہر معرفت اندوز کہ با خود ببری
معرفت کے موتی جمع کر تاکہ اپنے ساتھ لیجا سکے
کہ نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
کیونکہ چاندی اور سونے کی مقدار دوسروں کا حصہ ہے

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
جال سخت ہے، شاید خدا کی مہربانی یاری کرے
ورنہ آدم نبرد صرفہ ز شیطان رجیم
ورنہ انسان مردود شیطان سے بازی نہیں جیت سکتا

غنچہ گو تنگدل از کار فروبستہ مباش
غنچہ سے کہہ دو، بند کام سے تنگدل نہ ہو
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
اس لئے کہ صبح کے وقت اور نسیم کے جھونکوں سے مدد پائیگا

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل
معشوق نے پہلے سینکڑوں امیدیں دلا کر ہم سے دل لے لیا
ظاہراً عہد فرامش نکند خلق کریم
بظاہر اس کا اچھا اخلاق عہد کو فراموش نہ کرے گا

حافظ ار سیم و زرت نیست چہ شد شاکر باش
اے حافظ اگر تیرے پاس سونا چاندی نہیں ہے، شاکر ہو
چہ بہ از دولت لطف سخن و طبع سلیم
کلام کی پاکیزگی اور طبع سلیم کی دولت سے بہتر کیا ہوگا

کو فرصتے کہ خدمت پیر مغاں کنم
موقع کہاں ہے کہ میں پیر مغاں کی خدمت کروں
و ز پند پیر دولت خود را جواں کنم
اور بڈھے کی نصیحت سے اپنے نصیب کو جوان کروں

من سالہا مجاور میخانہ بودہ ام
میں سالوں سے میخانہ کا مجاور رہا ہوں
باقیش ہم بخدمت آں آستاں کنم
باقی عمر بھی اس چوکھٹ کی خدمت کروں گا

دی شیشۂ دید با من و بشکست محتسب
کل محتسب نے میرے پاس بوتل دیکھ لی اور توڑ دی
امروز زیر دلق ملمع نہاں کنم
آج مرقع کی گدڑی کے نیچے، چھپاؤں گا

گر منکر رسید تا شکند شیشۂ شراب
اگر محتسب پھر آئے گا تاکہ شراب کی بوتل توڑ دے
تدبیر من از و تو مکن من چناں کنم
تو اس سے بچاؤ کی تدبیر نہ کر میں ویسا ہی کروں گا

شیخم بطنز گفت حرام است مے مخور
شیخ نے میرے طعنہ سے کہا شراب نہ پی حرام ہے
گفتم بچشم ہر چہ تو گوئی چناں کنم
میں نے کہا، بسر و چشم جو تو کہے گا میں وہی کروں گا

حافظ مکن فرار ز جور رقیب سگ
اے حافظ رقیب کتے کے ظلم سے نہ بھاگ
کاندر پناہ یار ترا دیدہ ساں کنم
اس لئے کہ میں یار کی پناہ میں تجھے امن دے دوں گا

ے قدیم دوستی کا
خیال کر اور ہمیں ہجر
میں مبتلا نہ کر۔
ے شعر ے شعر

[illegible]

ے معرفت خداوندی
ساتھ جائیگی
چاندی
سونا دنیا
میں پڑا
رہ جائیگا۔
ے عاشق کو اپنی
ناامیدی دل گرفتہ
نہ ہونا چاہیے انجام کار
وصل حاصل ہو جائے گا
ے سالوں سے شراب خانہ
کا مجاور ہوں تھیونگا،
کیسی ہی حالت میں
کاٹوں گا۔
ے جیسا پہلے شعر کے
دوسرے مصرع میں کہا
ہے گدڑی کے نیچے
بوتل چھپاؤں گا۔
ے یعنی جیسا تم کہو
ویسے ہی کہہ دوں گا
ظاہری تعمیل کروں گا۔

Marfat.com

گر ازیں منزلِ غربت بسوئے خانہ روم
اگر اس سفر کی منزل سے، گھر کی طرف جاؤں گا
نذر کردم کہ ہم از راہ بمیخانہ روم
تو میں نے منت مانی، کہ راستہ میں سے شرابخانہ جاؤں گا

زیں سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
اگر میں اس سفر سے خیریت سے گھر واپس پہونچ جاؤں گا
دگر آنجا کہ روم عاقل و فرزانہ روم
پھر جہاں بھی جاؤں گا، عقلمند اور دانا بن کر جاؤں گا

تا بگویم کہ چہ کشفم شد ازیں سیرِ سلوک
تاکہ بتاؤں کہ اس سلوک کی سیر میں مجھ پر کیا کشف ہوا
بدرِ میکدہ با بربط و پیمانہ روم
شراب خانہ کے در پر سارنگی اور پیمانہ لیکر جاؤں گا

آشنایانِ رہِ عشق گرم خوں بخورند
عشق کے راستہ کے دوست اگر میرا خون بھی پییں
کافرم گر بشکایت برِ بیگانہ روم
میں کافر ہوں، اگر غیر کے پاس شکایت لیکر جاؤں

بعد ازیں دستِ من و زلفِ چو زنجیرِ نگار
اس کے بعد میرا ہاتھ ہوگا اور محبوب کی زنجیر جیسی زلف
چند و چند از پئے کامِ دلِ دیوانہ روم
دیوانے دل کے مقصد کے پیچھے کب تک دوڑوں

گر ببینم خمِ ابروئے چو محرابش باز
اس کے محراب جیسے ابرو کے خم کو اگر میں پھر دیکھوں
سجدۂ شکر کنم در پئے شکرانہ روم
شکر کا سجدہ کروں گا اور شکرانہ ادا کرنے جاؤں گا

خرم آں دم کہ چو حافظ بتولائے وزیر
وہ وقت مبارک ہوگا کہ وزیر کی دوستی کے بدولت، حافظ کی طرح
سرخوش از میکدہ با دوست بکاشانہ روم
میکدہ سے مست ہوکر دوست کے ساتھ گھر جاؤں گا

گرچہ از آتشِ دل چوں خمِ مے در جوشم
اگرچہ دل کی آگ سے میں شراب کے مٹکے کی طرح جوش میں ہوں
مُہر بر لب زدہ خوں میخورم و خاموشم
ہونٹ پر مہر لگائے ہوں خون پی رہا ہوں اور خاموش ہوں

قصدِ جان ست طمع در لبِ جاناں کردن
معشوق کے ہونٹ کی تمنا کرنا، جان کو ہلاک کرنا ہے
تو مرا بیں کہ دریں کار بجاں میکوشم
تو مجھے دیکھ کہ اس کام میں جان سے کوشاں ہوں

من کے آزاد شوم از غمِ دل چوں ہر دم
میں دل کے غم سے کب آزاد ہو سکتا ہوں جبکہ ہر دم؟
ہندوئے زلفِ بتے حلقہ کند در گوشم
کسی معشوق کی کالی زلف، مجھے حلقہ بگوش بناتی ہے

حاش للہ کہ نیم معتقدِ طاعتِ خویش
حاشاللہ، میں اپنی اطاعت کا معتقد نہیں ہوں
ایں قدر ہست کہ گہ گہ قدحے می نوشم
اتنا تو ہے کہ کبھی کبھی کوئی پیالہ پی لیتا ہوں

ہست امیدم کہ علی الرغم عدو روزِ جزا
مجھے امید ہے کہ دشمن کے علی الرغم، قیامت کے دن
فیضِ عفوش ننہد بارِ گنہ بر دوشم
اسکے عفو کا فیض، گناہ کا بوجھ میرے کندھے پر نہ دھرے گا

پدرم روضۂ رضواں بدو گندم بفروخت
میرے باپ نے بہشت، دو گیہوں میں بیچ ڈالی
ناخلف باشم اگر من بجوے نفروشم
میں ناخلف ہوں گا، اگر ایک جَو میں نہ بیچوں گا

خرقہ پوشیِ من از غایتِ دینداری نیست
میری خرقہ پوشی انتہائی دینداری کی وجہ سے نہیں ہے
پردۂ بر سرِ صد عیبِ نہاں میپوشم
سو چھپے عیبوں پر ایک پردہ ڈالتا ہوں

من نخواہم کہ نوشم بجز از راوقِ خم
میں نہیں چاہتا کہ مٹکے کی بجز صاف کی ہوئی شراب پیوں
چہ کنم گر سخن پیرِ مغاں مینوشم
کیا کروں، پیر مغاں کے کہنے سے پیتا ہوں

---

۱ سلامت میں شراب نوشی کر کے گھر پہونچوں گا۔
۲ جب سارنگی اور پیمانہ ہوگا تب وہ مکاشفات بیان کیے جائیں گے۔
۳ ہم ابرو کی محراب میں سجدۂ شکر ادا کرنے کے لیے تیار ہیں۔
۴ دل میں اگرچہ جوش ہے لیکن ہم بالکل خاموش ہیں۔
۵ محبوب کے لب کی تمنا کرنا ہلاکت کو دعوت دینا ہے۔
۶ صرف یہی معمولی سی اطاعت ہے کہ کبھی کبھی قدح نوشی کر لیتا ہوں۔
۷ حضرت آدم گیہوں کی بدولت جنت سے نکلے گویا جنت گیہوں کے بدلے فروخت کر دیا۔
۸ ہم تو صاف چھنی ہوئی شراب پینا چاہتے ہیں لیکن پیر مغاں کے حکم سے تلچھٹ پیتے ہیں۔

Marfat.com

گر ازیں دست زند مطربِ مجلس رہِ عشق
اگر مجلس کا مطرب اسی طریقہ پر راہ عشق بجائے گا

شعرِ حافظ بر دِ وقتِ سماع از ہوشم
حافظ کے شعر سماع کے وقت مجھے بیہوش کر دیں گے

گرچہ افتاد ز زلفش گرہے در کارم — ہمچناں چشمِ اُمید از کرمش میدارم
اگرچہ میرے کام میں اس کی زلف کی وجہ سے گرہ پڑ گئی ہے — میں اسی طرح سے اس کے کرم کا امید وار ہوں

بطربِ حمل مکن سرخیٔ رویم کہ چو جام — خونِ دل عکس بروں میدہد از رخسارم
میرے چہرے کی سرخی کو خوشی پر محمول نہ کر اس لئے کہ جام کی طرح — میرے رخساروں سے دل کا خون جھلک رہا ہے

پردۂ مطربم از دست بروں خواہد برد — آہ اگر زانکہ دراں پردہ نباشد بارم
مطرب کا پردہ، مجھے بے قابو کر دے گا — افسوس ہو گا، اگر اُس پردے میں مجھے باریابی نہ ہوئی

منم آں شاعرِ ساحر کہ ز افسونِ سخن — از نے کلک ہمہ شہد و شکر میبارم
میں وہ جادو نگار شاعر ہوں کہ کلام کے جادو کی وجہ سے — قلم کی نے سے تمام تر شہد و شکر برساتا ہوں

بصد امید نہادیم دریں بادیہ پائے — اے دلیلِ دلِ گم گشتہ فرو مگذارم
سو امیدوں کے ساتھ، ہم نے اس جنگل میں پیر رکھا ہے — اے گمشدہ دل کے رہبر مجھے چھوڑ نہ دینا

چونکہ منش در گذرِ بادِ نمی یارم دید — باکہ گویم کہ بگوید سخنے با یارم
جب میں اس کو ہوا کی گذرگاہ میں بھی نہیں دیکھ سکتا ہوں — تو کس سے کہوں کہ میرے دوست سے کوئی بات کہے

دیدۂ بخت بافسانۂ او شد در خواب — کو نسیمے ز عنایت کہ کند بیدارم
اُس کے افسانے سے نصیب کی آنکھ سو گئی — مہربانی کی نسیم کہاں ہے جو مجھے جگا دے

اعلم اللہ کہ خیالے ز تنم بیش نماند — بلکہ آں نیز خیالست کہ می پندارم
خدا جانتا ہے میرا بدن ایک خیال سے زیادہ نہیں رہا ہے — بلکہ جو کچھ میں سمجھ رہا ہوں، یہ بھی ایک خیال ہے

پاسبانِ حرمِ دل شدہ ام شب ہمہ شب — تا دریں پردہ جز اندیشۂ او نگذارم
میں تمام رات اپنے دل کے حرم کا چوکیدار بنا رہا ہوں — تاکہ اس پردے میں اس کے خیال کے سوا کسی کو نہ آنے دوں

دوش میگفت کہ حافظ ہمہ ریست و ریا
کل وہ کہتا تھا کہ حافظ بالکل ڈھونگ دکھاوا ہے

بجز از خاکِ درت باکہ بگو زُور آرم
تیرے در کی خاک کے سوا، اور میں کس طرف رخ کروں

گرچہ ما بندگانِ پادشہیم — پادشاہانِ مُلکِ صبحگہیم
اگرچہ ہم بادشاہ کے غلام ہیں — صبح کے وقت کے ملک کے بادشاہ ہیں

گنج در آستین و کیسہ تہی — جامِ گیتی نما و خاکِ رہیم
خزانہ آستین میں ہے اور تھیلی خالی ہے — ہم جامِ جہاں نما ہیں، اور راہ کی خاک ہیں

ہوشیارِ حضور و مستِ غرور — بحرِ توحید و غرقۂ گنہیم
ہم حضور کے ہوشیار ہیں، اور غرور کے مست ہیں — توحید کے سمندر ہیں، اور گناہ میں غرق ہیں

---

۱ اگرچہ زلف کی بدولت ہمارے تمام کاموں میں گرہیں لگ گئی ہیں لیکن پھر بھی ہم کرم کے امیدوار ہیں۔
۲ چہرے کی سرخی کو میری مستی کی وجہ سے نہ سمجھو بلکہ دل کا خون ہے جو رخساروں میں جھلک رہا ہے۔
۳ میں جادو بیان شاعر ہوں میرے کلام سے شہد و شکر ٹپکتا ہے۔
۴ جب اس کو سرِ راہ بھی نہیں دیکھ سکتے تو اس تک اپنا پیغام کیسے پہونچائیں۔
۵ اس کا افسانہ سنتے سنتے میرا نصیبہ سو گیا اب اس کی عنایت کی نسیم ہی اس کو بیدار کر سکے گی۔
۶ خدا کا شکر ہو گیا پہلے کہ میرا جسم محض خیالی ہے اور یہ بھی میرا خیال ہے ورنہ ہو سکتا ہے کہ بالکل معدوم ہو گیا ہو۔
۷ صبح کے وقت ہمیں روحانی بادشاہی حاصل ہوتی ہے۔
۸ ہم اگرچہ ہیں ہوشیار اور حضوری حاصل ہے ہم اگرچہ توحید میں ہیں لیکن

ہے دنیا میں بگو رست میں ہے گنہگار ہیں۔

Marfat.com

شاہدِ بخت چوں کرشمہ کند — ماش آئینہ رخ چو مہیم
نصیبہ کا معشوق، جب ادا دکھائے — ہم اس کے چاند جیسے چہرے کا آئینہ ہیں

شاہِ بیدار[1] بخت را ہر شب — ما نگہبانِ افسر و کلہیم
بیدار بخت، بادشاہ کے لئے ہر شب — ہم تاج، اور کلاہ کے نگہبان ہیں

گو غنیمت شمار صحبتِ ما — کہ تو در خواب و ما بدیدہ گہیم
کہدو، ہماری صحبت کو غنیمت سمجھے — کہ تو سویا ہے، اور ہم پہرہ داری کی جگہ میں ہیں

شاہِ[2] منصور واقف ست کہ ما — روئے ہمت بہر کجا کہ نہیم
شاہ منصور واقف ہے کہ ہم — جس طرف بھی باطنی توجہ کرتے ہیں

دشمناں را زخوں کفن سازیم — دوستاں را قبائے فتح دہیم
دشمنوں کا خون سے کفن تیار کردیتے ہیں — دوستوں کو فتح کی قبا دیدیتے ہیں

رنگِ تزویر پیشِ ما نبود — شیرِ سرخیم و افعیِ سیہیم
دھوکے کا رنگ، ہمارے پیش نظر نہیں ہوتا — ہم سرخ شیر، اور سیاہ سانپ ہیں

وامِ[3] حافظ بگو کہ باز دہند
کہو کہ حافظ کا قرض ادا کردیں
کردۂ اعتراف و ما گوہیم
تو نے اقرار کیا ہے، اور ہم گواہ ہیں

گر دست دہد خاکِ کفِ پائے نگارم — بر لوحِ بصر خطِ[5] غباری بنگارم
اگر معشوق کے پیر کی خاک، میرے ہاتھ لگ جائے — بینائی کی تختی پر، غباری خط لکھوں

پروانۂ او گر برسد در طلبِ جاں — چوں شمع ہماندم بدمے جاں بسپارم
اگر جان کی طلبی کے لئے اس کا پروانہ آجائے — شمع کی طرح اسی وقت ایک دم میں جان دیدوں

گر قلبِ[6] دلم را ننہد دوست عیارے — من نقدِ رواں در دمش از دیدہ ببارم
اگر معشوق میرے دل کے کھوٹے سکہ کو قیمتی نہ سمجھے — فوراً اس کے سامنے چالو سکہ، آنکھوں سے برسا دوں

دامن مفشاں برمنِ خاکی کہ پس از مرگ — زیں در نتواند کہ برد باد غبارم
مجھ خاکی سے منہ نہ پھیر اس لیے کہ مرنیکے بعد بھی — اس در سے ہوا میرے غبار کو نہ لیجا سکے گی

از بوئے کنارِ تو شدم غرقۂ امید — از موجِ سرشکم کہ رساند بکنارم
تیرے پہلو کی تمنا میں، میں امید میں ڈوب گیا ہوں — میرے آنسوؤں کی موج سے، مجھے کنارے پر کون لگائے گا

زلفینِ[7] سیاہِ تو بدلداریِ عشاق — دادند قرارے و بِبُردند قرارم
تیری دو کالی زلفوں نے، عشاق کی دلداری — کا اقرار کیا، اور میرے قرار کو لے گئیں

امروز مکش سر ز وفائے من و اندیش — زاں شب کہ من از غم بدعا دست برآرم
آج میری وفا سے، سرکشی نہ کر، اور اندیشہ کر — اس رات سے کہ میں غم کی وجہ سے دعا کیلئے ہاتھ اٹھاؤں

اے ساقی ازاں بادہ یکے جرعہ بیاور — کاں بوئے شفا میدہد از رنجِ خمارم
اے ساقی اس شراب کا ایک گھونٹ لادے — جو خمار کے رنج سے مجھکو شفا کی امید دلادے

[1] شاہ بیدار بخت سے مراد شاہ منصور ہے جو کہ شاہ یحییٰ کو شکست دیکر شیراز کا بادشاہ بنا تھا اس بادشاہ کا کئی غزلوں میں خواجہ صاحب نے ذکر کیا ہے۔
[2] یہ شعر قطعہ بند ہے اگلے شعر سے ملکر اس کا مضمون مکمل ہوتا ہے۔
[3] ہم شاہ منصور کے مخلص ہیں ہم دو غلے نہیں ہیں۔
[4] صلہ کا لطیف تقاضا ہے یعنی شاہ خود ہمارے قرض کا اقراری ہے۔
[5] خطِ غبار ایک قسم کی تحریر کا نام ہے جسیں دوہری لائنوں سے حروف بنائے جاتے ہیں اور ان میں باریک باریک نقطے یا کوئی باریک تحریر بھردی جاتی ہے۔
[6] اگر ہمارا کھوٹا دل محبوب کو پسند نہیں ہے تو ہم آنسوؤں کا خالص سکہ اس کو دینگے
[7] تیری زلفوں نے عاشقوں کی دلداری کا وعدہ کیا لیکن میرے دل سے رقابت برتی اور اسکو بیقرار کر دیا۔
[8] مظلوم کی دعا اثر کرتی ہے شعر ہے

[8] تبرس از آہ مظلوماں کہ ہنگام دعا کردن — اجابت از درِ حق بہر استقبال می آید

Marfat.com

حافظ لبِ لعلش چو مرا جان عزیز ست
اے حافظ اس کا لعل جیسا ہونٹ جب مجھے جان کی طرح پیارا ہے

عمرے بود آں لحظہ کہ جاں را بلب آرم
وہ تھوڑا سا وقت ایک عمر ہوگا کہ جان کو ہونٹوں پر لاؤں گا

گر دست رسد در خمِ زلفینِ تو بازم
اگر تیری دو زلفوں کے خم میں میرا ہاتھ پھر پہونچ جائے

چوں گوئے چہ سرہا کہ بچوگانِ تو بازم
بہت سے سروں کو میں گیند کی طرح تیرے بلّے سے کھیلوں گا

زلفِ تو مرا عمرِ عزیز ست ولے نیست
تیری زلف میری عمر عزیز ہے، لیکن نہیں ہے

در دست سرِ موئے از آں زلفِ درازم
میرے ہاتھ میں اس دراز زلف کا ایک بال

پروانۂ راحت بدہ اے شمع کہ امشب
اے شمع! راحت کا پروانہ دیدے اس لیے کہ آج کی رات

از آتشِ دل پیشِ تو چوں شمع گدازم
دل کی گرمی سے میں تیرے سامنے شمع کی طرح پگھل رہا ہوں

چوں نیست نمازِ من آلودہ نمازے
چونکہ مجھ گنہگار کی نماز، کوئی نماز نہیں ہے

در میکدہ زاں کم نشود سوز و گدازم
اس کی وجہ سے میکدہ میں میرا سوز و گداز کم نہیں ہوتا ہے

در مسجد و میخانہ خیالت اگر آید
مسجد اور میخانہ میں اگر تیرا خیال آئے

محراب و کمانچہ ز دو ابروئے تو سازم
تو تیرے دو ابرو کو کمانچہ اور محراب بناؤں

گر خلوتِ ما را شبے از رخ بفروزی
اگر کسی رات تو، ہماری خلوت کو رخ سے روشن کر دے

چوں صبح در آفاقِ جہاں سر بفرازم
میں صبح کی طرح دنیا کے اطراف میں سربلند ہو جاؤں

آنگہ کہ بیک خندہ دہم جاں چو صراحی
جب صراحی کی طرح میں ایک قہقہہ میں جان دیدوں تو

مستانِ تو خواہم کہ گزارند نمازم
میں چاہتا ہوں کہ تیرے مست میری نماز پڑھیں

محمود بود عاقبتِ کار دریں راہ
اس راہ میں انجام کار، قابلِ تعریف ہوگا

در سر برود در سرِ سودائے ایازم
خواہ ایاز کے عشق میں، میرا سر چلا جائے

حافظ غمِ دل با کہ بگویم کہ دریں دور
اے حافظ دل کا غم کس سے کہوں اس لیے کہ اس زمانہ میں

جز جام نشاید کہ بود محرمِ رازم
جام کے سوا کوئی اس کے لائق نہیں ہے کہ میرا محرم راز بنے

گر من از سرزنشِ مدعیاں اندیشم
اگر رقیبوں کی جھڑکی سے، میں ڈروں

شیوۂ مستی و رندی نرود از پیشم
مجھ سے مستی، اور رندی کا شیوہ پورا نہ ہوگا

زہدِ رندانِ نو آموختہ راہے بدہ است
نو آموز رندوں کا زہد، گاؤں تک پہونچنے والا راستہ ہے

منکہ بدنامِ جہانم چہ صلاح اندیشم
میں جو کہ دنیا میں بدنام ہوں، نیکی کی کیا سوچوں؟

شاہِ شوریدہ سراں خواں منِ بے ساماں را
مجھ بے سامان کو، دیوانوں کا سردار کہہ

زانکہ در کم خردی از ہمہ عالم بیشم
اس لیے کہ کم عقلی میں تمام دنیا سے بڑھا ہوا ہوں

بر جبیں نقش کن از خونِ دلِ من خالے
پیشانی پر میرے خون دل کا نقطہ کھینچ

تا بدانند کہ قربانِ تو کافر کیشم
تاکہ لوگ جان جائیں میں تجھ کافر پر قربان ہوں

ا تیری زلف میری زندگی ہے لیکن اس کا ایک بال بھی میرے ہاتھ میں نہ آیا۔
ا چونکہ ہماری نماز صحیح نماز نہیں ہے اسلئے میکدہ میں میری سوز و گداز پیدا ہوتا ہے۔
ا اگر کسی شب تو آئے، دیدار کرا دیگا تو ہم صبح کی طرح سربلند ہو جائیں گے۔
ا صراحی سے جو قلقل کی آواز ہوتی ہے وہ اس کا قہقہہ ہے اور اس قہقہہ سے ہی اس کی جان نکلتی ہے یعنی شراب بھر آتی ہے
ا محمود اور ایاز عشق میں مشہور ہیں لہٰذا لفظ میں لفظی تجنیس ہے۔
ا جو رقیبوں کا خوف کرے گا مستی اور رندی میں ناقص رہیگا
ا نو آموز رندوں کے لیے زہد کا راستہ بھی منزل مقصود تک پہونچانے والا ہے۔
ا شعر

منزل لفظ مقصود رونق [illegible]

Marfat.com

اعتمادے بنما و بگذر بہرِ خدا　تا بدانی کہ دریں خرقہ چہ نادرویشم
بھروسہ ظاہر کر، اور خدا کے لیے درگذر کر　تاکہ تجھے یہ معلوم ہو جائے کہ ہم اس گدڑی میں کیسا نادرویش ہوں

شعرِ خونبارِ من اے دوست برِ یار بخواں　کہ ز مژگانِ سیہ بر رگِ جاں زد نیشم
اے دوست میرے خون برسانے والے اشعار اس دوست کے پاس پڑھ　کیونکہ کالی پلکوں سے اس نے میری شہ رگ پر ڈنک مارا ہے

دامن از رشحۂ خونِ دلِ ما در ہم چیں　کاثر در تو کند گر بخراشی ریشم
ہمارے دل کے خون کے چھینٹوں سے دامن سمیٹ لے　اس لیے کہ تجھ پر بھی اثر کرے گا اگر تو ہمارے زخم کو چھیلے گا

من اگر رندم و گر شیخ چہ کارم باکس
میں خواہ رند ہوں خواہ شیخ، مجھے کسی سے کیا واسطہ

حافظِ رازِ خود و عارفِ وقتِ خویشم
میں اپنے راز کا نگہبان اور زمانہ کا عارف ہوں

ما بر آریم شبے دست و دعائے بکنیم　غمِ ہجرانِ ترا چارہ ز جائے بکنیم
ہم کسی رات کو ہاتھ اٹھائیں، اور دعا کریں　کسی جگہ سے تیرے ہجر کے غم کا علاج کریں

دلِ بیمار شد از دست رفیقاں مددے　تا طبیبش بسر آریم و دوائے بکنیم
اے دوستو، مدد کرو، بیمار دل ہاتھ سے نکل گیا　تاکہ طبیب کو اس کے پاس لائیں، اور کوئی دوا کریں

خشک شد بیخِ طرب راہِ خرابات کجاست　تا دراں آب و ہوا نشو و نمائے بکنیم
خوشی کی جڑ خشک ہو گئی، خرابات کا راستہ کدھر ہے؟　تاکہ اس آب و ہوا میں اس کی نشو و نما کریں

آنکہ بے جرم برنجید و بتیغم زد و رفت　بازش آرید خدارا کہ صفائے بکنیم
جو بدون خطا کے رنجیدہ ہوا اور مجھے تلوار سے مار اور چلا گیا　خدا کیلئے اسے دوبارہ لاؤ تاکہ ہم صلح صفائی کریں

در رہِ نفس کزو سینۂ ما بتکدہ شد　تیرِ آہے بکشائیم و غزائے بکنیم
اس نفس کے معاملہ میں جس سے ہمارا سینہ بتخانہ بن گیا ہے　ہم ایک آہ کا تیر چلائیں، اور جہاد کریں

مدد از خاطرِ رنداں طلب اے دل ورنہ　کار صعب است مبادا کہ خطائے بکنیم
اے دل رندوں کے دل سے مدد حاصل کر ورنہ　کام سخت ہے، ایسا نہ ہو کہ ہم سے کوئی غلطی ہو جائے

سایۂ طائرِ کم حوصلہ کارے نکند　طلبِ سایۂ میمونِ ہمائے بکنیم
کم حوصلہ پرند کا سایہ، کوئی مدد نہیں کرتا ہے　کسی ہما کے بابرکت سائے کی، ہم طلب کریں

دلم از پردہ بشد حافظِ خوش لہجہ کجاست
ہمارا دل پردے سے باہر آگیا خوش لہجہ حافظ کہاں ہے؟

تا بقول و غزلش ساز و نوائے بکنیم
تاکہ اس کے قول اور غزل سے ساز و نوا کا بندوبست کریں

ما سرخوشانِ مست دل از دست دادہ ایم　ہمرازِ عشق و ہمنفسِ جامِ بادہ ایم
ہم مست سرخوشوں نے ہاتھ سے دل دیدیا ہے　ہم عشق کے ہمراز، اور شراب کے جام کے ساتھی ہیں

بر ما بسے کمانِ ملامت کشیدہ اند　تا کارِ خود ز ابروئے جاناں کشادہ ایم
ہم پر بہت لوگوں نے ملامت کی کمان کھینچی ہے　جبکہ ہم نے اپنے کام ابروئے معشوق کے ذریعے سے کشادگی پیدا کی ہے

۱ے چونکہ اس کی پلکوں نے شہ رگ پر نیش زنی کی ہے لہذا میرے خون بار اشعار اس کو سناؤ تاکہ اس کو احساس ہو۔
۲ے میں اپنے راز کا نگہبان ہوں اور اپنے وقت کو پہچانتا ہوں۔ مجھے کسی سے کوئی واسطہ نہیں ہے۔
۳ے خوشی کی جڑ خشک ہوگئی ہے شراب خانہ کی آب و ہوا میں اس کی نشو و نما کرنی چاہیے۔
۴ے جو معشوق بلا خطا ہمیں قتل کر کے چلا گیا اس کو واپس لے آؤ ہم اس سے صفائی کرلیں گے۔
۵ے نفس کی خواہشات کی وجہ سے ہمارا سینہ بتکدہ بنا ہوا ہے ہمیں آہ کے تیر سے اس نفس سے جہاد کرنا چاہیے۔
۶ے کم حوصلہ پرندے سے مقصد پورا نہ ہوگا ہما کی طلب کرنی چاہیے۔
۷ے ہمارا دل بے چین ہے حافظ کی غزلوں سے اسے سکون حاصل ہوگا
۸ے ہمیں جب سے معشوق سے تعلق ہوا ہے ہم پر لوگ ملامت کے تیر چلا رہے ہیں۔

Marfat.com

اے گُل تو دوش جامِ صبوحی کشیدۂ
اے پھول! تو نے کل صبح کی شراب کا جام پیا ہے

ما آں شقائقیم کہ با داغ زادہ ایم
ہم ایسے گلِ لالہ ہیں جو داغ کے ساتھ پیدا ہوئے ہیں

پیرِ مُغاں ز توبۂ ما گر ملول شد
پیرِ مغاں اگر ہماری توبہ سے رنجیدہ ہوا ہے

گو بادہ صاف کن کہ بعذر ایستادہ ایم
کہہ دو شراب کو چھانے کہ ہم عذر خواہی کے لیے کھڑے ہیں

کار از تو میرود مددے اے دلیلِ راہ
اے راستہ کے رہبر! مدد کر، کام تیرے قابو سے نکلا جا رہا ہے

انصاف میدہیم کہ از رہ فتادہ ایم
ہم انصاف سے کہتے ہیں کہ ہم راستے سے بھٹک گئے ہیں

چوں لالہ مے مبین و قدح در میانِ کار
ہمارے معاملہ میں لالہ جیسی شراب اور پیالے کو نہ دیکھ

ایں داغ بیں کہ بر دلِ خونیں نہادہ ایم
اس داغ کو دیکھ، جو ہم نے خونی دل پر لگایا ہے

گفتی کہ حافظا ایں ہمہ رنگ و خیال چیست
تو نے کہا اے حافظ! یہ سب رنگ اور خیال کیا ہے

نقشِ غلط مخواں کہ ہماں لوحِ سادہ ایم
غلط نقش نہ پڑھ، ہم اسی طرح سے سادہ تختی ہیں

ما وِرد صبح بر درِ میخانہ نہادیم
ہم نے صبح کے ورد کو میخانہ کے دروازے پر رکھ دیا ہے

اوقاتِ دعا در رہِ جانانہ نہادیم
دعا کے اوقات کو معشوق کے راستہ میں رکھ دیا ہے

سلطانِ ازل گنجِ غمِ عشق بما داد
ازل کے بادشاہ نے عشق کے غم کا خزانہ ہمیں دیا ہے

تا روی دریں منزلِ ویرانہ نہادیم
جب ہم نے اس ویران منزل کی طرف رخ کیا ہے

در خرمنِ صد عاقل و زاہد زند آتش
سو عقلمندوں اور زاہدوں کے خرمن میں آگ لگا دیگا

ایں داغ کہ ما بر دلِ دیوانہ نہادیم
یہ داغ، جو ہم نے دیوانے دل پر لگایا ہے

در دل ندہم رہ پس ازیں مہرِ بتاں را
اس کے بعد بتوں کی محبت کو دل میں راستہ نہ دوں گا

مُہرِ لبِ او بر درِ ایں خانہ نہادیم
ہم نے اس گھر کے دروازے پر اس کے ہونٹ کی مہر لگا دی ہے

آں بوسہ کہ زاہد ز پئے شد بما دست
زاہد نے جس بوسہ کے لئے ہمیں ہاتھ دیا

از روئے صفا بر لبِ جانانہ نہادیم
صفائی کی وجہ سے ہم نے معشوق کے منہ کو دیا

چوں میرود ایں کشتیِ سرگشتہ کہ آخر
چونکہ یہ کشتی ڈگمگاتی چلتی ہے تو آخر کار

جاں در سرِ ایں گوہرِ یکدانہ نہادیم
ہم نے اس دُرِ یکتا کے خیال میں جان لگا دی

اَلْمِنَّۃُ لِلّٰہ کہ چو ما بیدل و دیں بود
خدا کا احسان ہے کہ ہماری طرح بے دل اور بے دین تھا

آں را کہ خرد پرور و فرزانہ نہادیم
جس کو ہم نے عقل پرور اور دانا سمجھا

در خرقہ ازیں بیش منافق نتواں بود
گدڑی میں اس سے زیادہ منافق نہیں ہوا جا سکتا ہے

بنیادش ازیں شیوۂ رندانہ نہادیم
ہم نے اس کی بنیاد اس رندانہ طریقہ سے رکھی ہے

قانع بخیالے ز تو بودیم چو حافظ
ہم حافظ کی طرح تیرے ایک خیال پر قانع تھے

یا رب چہ گدا ہمت و شاہانہ نہادیم
اے خدا ہم کیسے گدا ہمت اور شاہانہ طبیعت والے ہیں

ے اگر ہماری توبہ سے پیرِ مغاں ملول ہے تو ہم توبہ سے معذرت کے لئے حاضر ہیں۔
ے لالہ کو قدح پرست مانا گیا ہے یعنی ہماری ظاہری شراب نوشی پر نہ جاؤ ہمارے دل کو دیکھو
ے صبح کے ورد اور دعا کے اوقات کو معشوق پر قربان کر دیا ہے۔
ے ہمارے دل کا داغ سو عقلمندوں کی گدڑی جلا دیگا۔
ے اب ہمارے دل میں دوسروں کے عشق کی گنجائش نہیں ہے اس کی محبت کی مہر لگ چکی ہے۔
ے زاہد نے چونکہ صفائی قلب سے ہمیں بوسہ کیلئے ہاتھ دیا ہم نے وہ بوسہ محبوب کے منہ کو دیدیا۔
ے یعنی عمر کی کشتی ڈگمگا رہی ہے اس لئے مناسب یہی ہے کہ جان جائے تو دُرِ یکتا کے پیچھے جان جائے۔
ے جو اپنے آپ کو عقلمند اور دانا کہتے ہیں وہ بھی ہماری طرح اس کے عشق میں مبتلا ہیں۔
ے ہم نے رندی اسی لیے اختیار کرلی ہے کہ گدڑی پہن کر منافقت کرنا اچھی بات نہیں۔

Marfat.com

ما دریں در نہ پے حشمت و جاہ آمدہ ایم
ہم اس دروازے پے دولت اور مرتبہ کیلئے نہیں آئے ہیں

از بدِ حادثہ اینجا بہ پناہ آمدہ ایم
حادثہ کے ہاتھ سے، ہم اس جگہ پناہ لینے آئے ہیں

رہرو منزلِ عشقیم و ز سرحدِ عدم
ہم منزل عشق کے مسافر ہیں، اور عدم کی سرحد سے

تا باقلیم وجود ایں ہمہ راہ آمدہ ایم
وجود کے ملک تک یہ سب راستہ طے کرکے آئے ہیں

سبزۂ خطِ تو دیدیم و ز بستانِ بہشت
ہم نے تیرے رخسار کا سبزہ دیکھا اور بہشت کے باغ سے

بطلبگاریِ ایں مہر گیاہ آمدہ ایم
ہم اس مہر گیاہ کی طلب میں، ہم آتے ہیں

با چنیں گنج کہ شد خازنِ او روح امیں
ایسے خزانے کے ہوتے ہوئے کہ جس کے خزانچی جبرئیل ہیں

بگدائی بدرِ خانۂ شاہ آمدہ ایم
ہم بھیک مانگنے بادشاہ کے گھر کے دروازے پر آئے ہیں

لنگرِ حلم تو اے کشتیِ توفیق کجاست
اے توفیق کی کشتی تیری بردباری کا لنگر کہاں ہے!

کہ دریں بحرِ کرم غرقِ گناہ آمدہ ایم
کہ ہم کرم کے اس سمندر میں گناہ میں ڈوبے ہوئے آئے ہیں

آبرو میرود اے ابرِ خطا پوش ببار
اے خطا کو چھپانے والے بادل! آبرو جا رہی ہے برس پڑ

کہ بدیوانِ عمل نامہ سیاہ آمدہ ایم
اس لئے کہ ہم عمل کے دفتر میں سیاہ نامۂ اعمال لیکر آئے ہیں

حافظ ایں خرقۂ پشمینہ بینداز کہ ما
اے حافظ! اس اونی گدڑی کو پھینک دے، اس لئے کہ ہم

از پئے قافلہ با آتش و آہ آمدہ ایم
قافلے کے پیچھے پیچھے آگ، اور آہ لیکر آئے ہیں

ما ز یاراں چشمِ یاری داشتیم
ہم نے دوستوں سے، دوستی کی امید کی

خود غلط بود آنچہ ما پنداشتیم
وہ خود ہی غلط تھا، جو ہم نے سمجھا

تا درختِ دوستی کے بر دہد
دیکھو! دوستی کا درخت کب پھل دے؟

حالیا رفتیم و تخمے کاشتیم
فی الحال ہم آگئے ہیں، اور بیج بو آئے ہیں

گفتگو آئینِ درویشی نبود
باتیں کرنا، درویشی کا طریقہ نہ تھا

ورنہ با تو ماجراہا داشتیم
ورنہ، تجھ سے ہمیں بہت سی باتیں کرنی تھیں

شیوۂ چشمت فریبِ جنگ داشت
تیری آنکھوں کا شیوہ، لڑائی کا دھوکا رکھتا تھا

ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
ہم نے غلطی کی، اور صلح سمجھ لی

نکتہ بارفت و شکایت کس ندید
نکتہ بازی ہوئی، اور کوئی شکایت نہ سمجھا

جانبِ حرمت فرونگذاشتیم
ہم نے، احترام کے پہلو کو نہ چھوڑا

گلبنِ حسنت نہ خود شد دلفریب
تیرے حسن کی شاخ خود بخود دلفریب نہیں بن گئی ہے

ما دمِ ہمت برو بگماشتیم
بلکہ ہم نے اس پر، باطنی توجہ کی طاقت لگادی

چوں نہادی دل بمہرِ دیگراں
جب تو نے دوسروں کی محبت میں دل لگا دیا

ما امید از وصلِ تو برداشتیم
ہم نے تجھ سے، وصل کی امید اٹھالی

گفت خود دادی بما دل حافظا
اس نے کہہ دیا حافظ! تو نے ہمیں خود دل دیا

ما محصل بر کسے نگماشتیم
ہم نے کسی پر تحصیلدار مقرر نہیں کیا

ے ہم دولت اور مرتبہ کے خواہشمند بنکر نہیں آئے ہیں، حوادث سے پناہ لینے کے لئے آئے ہیں۔

ے مہر گیاہ ایک گھاس ہے جس کی جڑ انسانی شکل کی ہوتی ہے مشہور ہے کہ اگر کوئی شخص اس گھاس کو اپنے پاس رکھ لے تو تمام لوگ اس پر مہربان ہوجاتے ہیں معشوق کے سبزۂ خط کو مہر گیاہ قرار دیا ہے۔

ے جبکہ عشق کی آگ اور آہ ہو، اس کے ساتھ اونی گدڑی مناسب نہیں ہے

ے دوستوں سے دوستی کی امید رکھنا خود ہماری غلطی تھی۔

ے شکایتیں کرنا عشق کے شیوہ کے خلاف تھا ورنہ ہمیں بہت شکایتیں ہیں۔

ے آنکھوں کے دوستی کا انداز محض ایک جنگی فریب تھا۔

ے ہمیں نے محبوب کے احترام کو ملحوظ رکھا اور اشاروں میں شکایتیں کیں تاکہ کوئی اور نہ سمجھ سکے

ے تو نے خود دل دیا ہے ہم نے اپنا کوئی تحصیلدار تیرے پاس نہیں بھیجا تھا۔

Marfat.com

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامۂ کس سیہ و دلق خود ازرق نکنیم
ہم کسی کو برا نہیں کہتے ہیں اور ناحق کی طرف میلان نہیں رکھتے
کسی کے جامہ کو سیاہ اور اپنی گدڑی کو نیلا نہیں بناتے ہیں

رقم مغلطہ بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبدہ ملحق نکنیم
ہم عقلمندی کی کتاب پر غلطی کا نشان نہیں بناتے ہیں
حق کے راز کو، شعبدہ بازی کے ورق سے نہیں جوڑتے ہیں

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست کہ مطلق نکنیم
فقیر اور مالدار کو عیب لگانا تھوڑے اور بہت کو برے بری بات
مناسب تو یہی ہے، کہ ہم برائی کا کام بالکل نہ کریں

خوش برانیم جہاں در نظر راہروان
فکر اسپ سیہ و زین مغرق نکنیم
رہرووں کی نگاہ میں دنیا کو ہم اچھی طرح چلاتے ہیں
ہم کالے گھوڑے اور جڑاؤ زین کی فکر نہیں کرتے ہیں

آسماں کشتی ارباب ہنر می شکند
تکیہ آں بہ کہ بریں بحر معلق نکنیم
آسمان ہنرمندوں کی کشتی توڑ دیتا ہے
یہی بہتر ہے کہ ہم اس معلق سمندر پر بھروسہ نہ کریں

شاہ اگر جرعۂ رنداں نہ بحرمت نوشد
التفاتش بمئے صاف مروق نکنیم
شاہ اگر رندوں کے گھونٹ کو عزت سے نہ پئے
ہم صاف اور چھنی ہوئی شراب کی طرف توجہ نہ دیں

گر بدے گفت حسودے و رفیقے رنجید
گو تو خوش باش کہ ما گوش باحمق نکنیم
اگر کسی حاسد نے کچھ برا کہا اور کوئی دوست رنجیدہ ہو گیا
تو کہہ دے کہ تو خوش رہ ہم احمق کی طرف کان نہیں لگاتے ہیں

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
اے حافظ! اگر دشمن نے غلط کہا ہے تو ہم اس کی گرفت نہیں کرتے ہیں
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم
اور اگر اس نے صحیح کہا ہے تو ہم سچی بات پر جھگڑا نہیں کرتے ہیں

مرا عہدیست با جاناں کہ تا جاں در بدن دارم
ہواداری کویش را چو جان خویشتن دارم
میرا معشوق سے وعدہ ہے کہ جب تک بدن میں جان رکھتا ہوں
اس کے کوچہ کی محبت کو اپنی جان کی طرح عزیز رکھوں گا

صفائے خلوت خاطر ازاں شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل ازاں ماہ ختن دارم
دل کی خلوت کی صفائی اس چگل کی شمع سے ڈھونڈتا ہوں
آنکھ کی روشنی اور دل کا نور اس ختن کے چاند سے رکھتا ہوں

بکام و آرزوئے دل چو دارم خلوتے حاصل
چہ فکر از خبث بدگویاں میان انجمن دارم
جب مجھے دل کے مقصد اور آرزو کے مطابق ایک خلوت حاصل ہے
تو مجلس میں برائی کرنے والوں کی خباثت کی کیا فکر کروں؟

شراب خوشگوارم ہست و یار مہرباں ساقی
ندارد ہیچ کس یارے چنیں یارے کہ من دارم
مجھے خوشگوار شراب حاصل ہے اور مہربان دوست ساقی ہے
ایسا دوست کسی کا نہیں ہے جیسا دوست میں رکھتا ہوں

مرا در خانہ سروے ہست کاندر سایۂ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
میرے گھر میں ایسا سرو ہے جس کے قد کے سایہ میں
مجھے باغ کے سرو اور چمن کے شمشاد سے بے نیازی ہے

گرم صد لشکر از خوباں بقصد دل کمیں سازند
بحمد اللہ و المنہ بتے لشکر شکن دارم

منکر از خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد چہ باک از اہرمن دارم
[illegible]
جب میرے پاس اسم اعظم ہے تو شیطان سے کیا ڈر ہے

خلاف رقیب امشب زانے نزدیک برہم د
کہ من با لعل خاموشش نہانی صد سخن دارم
[illegible]
[illegible]

رستم و باطل کو غلط ملط کر کے اپنی عقلمندی پر ہم دھبہ نہیں لگاتے ہیں۔
یعنی خواہ کوئی مالدار ہو یا فقیر کسی پر بھی عیب لگانا درست نہیں ہے
آسمان کو بحر معلق قرار دیا ہے اس لیے کہ آسمان بھی سمندر کی طرح نیلگوں ہے۔
اگر شاہ شراب کی عزت نہ کرے گا تو ہم بھی اس سے بے نیازی برتیں گے۔
دشمن اگر غلط بات کہتا ہے کہ وہ خود غلط ہیں اور اگر صحیح کہتا ہے تو سچی بات سے جھگڑنا مناسب نہیں ہے
چگل ترکستان کا ایک شہر ہے جس کا حسن مشہور ہے، اور ختن، چین کا علاقہ ہے جہاں کستوری والا ہرن پیدا ہوتا ہے۔
خلوت میں جبکہ مقصد حاصل ہو گیا تو انجمن میں برائی کرنے والوں کا کیا خوف
[illegible]

گرچہ صد لشکر از خوباں بقصد دل کمیں سازند
حسینوں کے سو لشکر اگر میرے دل کو لوٹنے کی گھات لگائیں

بحمد اللہ والمنۃ بتے لشکر شکن دارم
خدا کا احسان اور شکر ہے میں ایک لشکر شکن معشوق رکھتا ہوں

الا اے پیر فرزانہ مکن عیبم ز میخانہ
اے عقلمند پیر! میخانہ کی وجہ سے مجھ پر عیب نہ لگا

کہ من در ترک پیمانہ دل پیماں شکن دارم
اس لیے کہ پیمانہ چھوڑنے کے بارے میں عہد شکن دل رکھتا ہوں

چو در گلزار اقبالش خراما نم بحمد اللہ
چونکہ میں اُسکے اقبال کے چمن میں ٹہلتا ہوں خدا کا شکر ہے

نہ میل لالہ و نسرین نہ برگ یاسمن دارم
مجھے لالہ اور نسرین اور یاسمن کے پھول کی خواہش نہیں ہے

بر ندی شہرہ شد حافظ پس از چندیں ورع اما
اس قدر پرہیزگاری کے بعد حافظ رندی میں مشہور ہو گیا لیکن

چہ غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم
مجھے کیا غم ہے، جب مجھے دنیا میں امین الدین حسن حاصل ہے

مرحبا طائر فرخ رخ و فرخندہ پیام
اے مبارک رو، مبارک پیام پرندے خوش آمدید

خیر مقدم چہ خبر یار کجا راہ کدام
تیرا آنا مبارک ہو، کیا خبر ہے، یار کہاں ہے، راستہ کونسا ہے

یارب ایں قافلہ را لطف ازل بدرقہ باد
اے خدا! اس قافلہ کی، ازلی مہربانی، نگہبان ہو

کہ ازو خصم بدام آید و معشوق بکام
کہ جس سے دشمن جال میں پھنسے اور دوست مقصد کے مطابق حاصل ہو جائے

ماجرائے من و معشوق مرا پایاں نیست
میرے اور میرے معشوق کے قصہ کی انتہا نہیں ہے

ہر چہ آغاز ندارد نہ پذیرد انجام
جس چیز کی ابتدا نہیں ہے اُس کی انتہا نہیں ہوتی ہے

چشم خونبار مرا خواب نہ در خور باشد
میری خون برسانے والی آنکھ کے لئے نیند مناسب نہیں ہے

مَنْ لَهُ الْقَتْلُ دَوَاءٌ عَجَبًا كَيْفَ يَنَامُ
قتل ہو جانا جس کی دوا ہو، تعجب ہے وہ کیسے سوئے

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم
مجھے معلوم ہے، تو مجھ بے دل پر رحم نہ کرے گا

ذَاكَ دَعْوَايَ وَهَا أَنْتَ وَتِلْكَ الْأَيَّامُ
یہ میرا دعویٰ ہے، اور تو ہے، اور یہ زمانہ ہے

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمائے
پھول نے حد سے زیادہ مزے اڑائے، اکرم کر کے چہرہ دکھا

سرو می نازد و خوش نیست خدارا بخرام
سرو ناز کرتا ہے، اور اچھی بات نہیں ہے خدا کیلئے ٹہل

مرغ روحم کہ ہمیں زد ز سر سدرہ صفیر
میری روح کا پرندہ جو سدرہ پر سے چہچہاتا تھا

عاقبت دانۂ خال تو فگندش در دام
انجام کار، تیرے تل کے دانہ نے اس کو جال میں پھنسا دیا

زلف دلدار چو زنار ہمی فرماید
محبوب کی زلف جب زنار کا حکم دیتی ہے

برو اے شیخ کہ شد بر تنم ایں خرقہ حرام
تو اے شیخ! چلا جا، اس لیے کہ میرے اوپر یہ گدڑی حرام ہو گئی ہے

حافظ ار میل بابروئے تو دارد شاید
حافظ اگر تیری ابرو کی خواہش کرتا ہے، تو مناسب ہے

جائے در گوشۂ محراب کنند اہل کلام
اہل علم، محراب کے گوشہ میں جگہ بنا لیتے ہیں

مرو کہ در غم ہجر تو از جہاں برویم
تو نہ جا، اس لیے کہ تیرے ہجر کے غم میں دنیا سے چل بسیں گے

بیا کہ پیش تو از خویش ہر زماں بریم
تو آ جا، تاکہ تیرے سامنے ہر وقت ہم بیخود رہیں

لے میں ایسے محبوب پر فریفتہ ہوا ہوں کہ اب حسینوں کا لشکر میرے دل پر قبضہ نہیں ڈال سکتا ہے۔

ے امین الدین حسن، شاہ ابو اسحاق کے دور کے ایک بزرگ ہیں جنکو خواجہ صاحب نے اُس دور کی پانچ مشہور شخصیتوں میں گنایا ہے خواجہ صاحب اُن کے معتقد تھے۔

سے شعر: جس شخص کی بیماری کا علاج ہی قتل ہو اسکو سونا مناسب نہیں

[illegible]

ہے میرا دعویٰ ہے کہ تو کبھی رحم نہ کرے گا تو بھی زندہ ہے اور زمانہ بھی موجود ہے میرا دعویٰ خود ثابت ہو جائے گا۔

ہے پھول اور سرو محبوب کے رخ اور قد کے رونما ہو جانے سے ہی شرمائیں گے۔

ے حافظ چونکہ اہل علم میں سے ہے اور وہ گوشہ محراب اختیار کر لیتے ہیں اس لیے حافظ نے محبوب کے ابرو کی محراب اختیار کر لی ہے۔

ے محبوب کی جدائی موت کا سبب اور موجودگی بیخودی کا سبب ہے۔

Marfat.com

سخن بگوئی کہ پیشِ لبِ تو جاں بدہیم
بات کر تاکہ تیرے ہونٹوں کے سامنے ہم جان دیدیں
رہا مکن کہ دریں حسرت از جہاں برویم
آزاد نہ کر، کہ اسی حسرت میں ہم دنیا سے چل بسیں

روا مدار کہ جاں بر لب ست و ما ز جہاں
اس کو مناسب نہ سمجھ، کہ جان ہونٹوں پر ہے اور ہم دنیا سے
ندیدہ کامِ دل از آں لب و دہاں برویم
ان ہونٹوں اور منہ سے دل کا مقصد پورا کئے بدون چلے جائیں

خوش آں زماں کہ ببینیم بر دہاں لبِ تو
وہ وقت کیا خوب ہوگا، کہ ہم منہ پر تیرے ہونٹ دیکھیں
تو خود بگوئی کہ ما از برت چساں برویم
تو خود بتادے، ہم تیرے پاس سے کس طرح چلے جائیں

گدائے کوئے شمائیم و حاجتے داریم
ہم تیرے کوچہ کے فقیر ہیں، اور ہم ضرورتمند ہیں
روا مدار کہ محروم از آستاں برویم
اس کو جائز نہ سمجھ کہ ہم چوکھٹ سے محروم چلے جائیں

نشانِ وصل بما دہ بہر طریق کہ ہست
ہمیں وصل کی نشان دہی کر، جس راستہ سے بھی ہو
کہ بارے از پئے وصلِ تو بر نشاں برویم
تاکہ اب تیرے وصل کے لئے ہم نشانات پر چلے جائیں

مگو کہ حافظ از یں در برو برائے خدا
خدا کے لئے یہ نہ کہہ کہ حافظ اس دروازے سے چلاجا
کہ ہر چہ رائے تو باشد جز ایں بر آں برویم
اس لئے کہ اس کے علاوہ جو کچھ تیری رائے ہو ہم اس پر چلیں گے

مزن بر دل ز نوکِ غمزہ تیرم
ادا کی نوک سے، میرے دل پر تیر نہ مار
کہ پیشِ چشمِ بیمارت بمیرم
کیونکہ میں تیری بیمار آنکھ کے سامنے مرجاؤں گا

نصابِ حسن در حدِ کمال ست
حسن کا نصاب، مکمل ہے
زکاتم دہ کہ مسکین و فقیرم
مجھے زکوٰۃ دیدے، اس لیے کہ میں مسکین اور فقیر ہوں

قدح پُر کن کہ من از دولتِ عشق
پیالہ بھردے، اس لیے کہ میں عشق کی دولت کی وجہ سے
جواں بختِ جہانم گرچہ پیرم
دنیا کا جواں بخت ہوں، اگرچہ بوڑھا ہوں

چناں پُر شد فضائے سینہ از دوست
دوست سے سینے کی فضا اس قدر پُر ہوگئی ہے
کہ فکرِ خویش گم شد از ضمیرم
کہ میرے دل سے اپنی فکر گم ہوگئی ہے

مبادا جز حسابِ مطرب و مے
خدا کرے مطرب اور شراب کے حساب کے سوا کچھ نہ ہو
اگر حرفے کشد کلکِ دبیرم
اگر میرے منشی کا قلم، کوئی حرف کھینچے

دراں غوغا کہ کس کس را نپرسد
اس شور وغل میں کہ کوئی کسی کو نہ پوچھے گا
من از پیرِ مغاں منت پذیرم
میں اپنے پیر مغاں کا شکر گزار ہوں گا

چو طفلاں زاہدا تا کے فریبی
اے زاہد بچوں کی طرح کب تک مجھے پھسلائے گا
بسیبِ بوستان و شہد و شیرم
باغ کے سیب، اور شہد، اور دودھ سے

من آں مرغم کہ ہر شام و سحرگاہ
میں وہ پرندہ ہوں، کہ ہر شام اور صبح کو
ز بامِ عرش می آید صفیرم
عرش کے بالا خانہ سے میری آواز آتی ہے

قرارے کردہ ام با مے فروشاں
میں نے شراب فروشوں سے عہد کیا ہے
کہ روزِ غم بجز ساغر نگیرم
کہ غم کے دن، ساغر کے سوا کچھ نہ تھاموں گا

ے ہم جاں بلب ہیں ایسا نہ ہو کہ یہ حسرت دل ہی میں لیجائیں۔
ے ضرورتمند فقیر کو محروم کرنا مناسب نہیں ہوتا ہے۔
ے دروازے سے چلے جانیکا حکم تو ہمارے لئے ناممکن امل ہے اس کے علاوہ جو تیرا حکم ہو ہم پورا کرینگے۔
ے نصاب، مال کی وہ مقدار کہلاتی ہے جس پر زکوٰۃ فرض ہو جاتی ہے۔
ے سینہ میں اب اس قدر گنجائش نہیں کہ خود بھی اپنا بھی خیال آسکے۔
ے اگر حساب کتاب لکھنے والے میرا اعمالنامہ میں کچھ لکھیں تو خدا کرے شراب اور قوال کے علاوہ کچھ نہ لکھ پائیں۔
ے جہاں ایسی پریشانی ہوگی کہ کوئی کسی کا پرسان حال نہ ہوگا پیر مغاں مجھ پر کرم کرے گا۔
ے شیر ے مراد شراب کا پیالہ ہے شاسکتا ہے

خوشا آں دم کہ استغنائے مستی
وہ وقت کیا خوب ہوگا کہ جب مستی کی بے نیازی

فراغت بخشد از شاہ و وزیرم
مجھے بادشاہ اور وزیر سے بے نیاز بنا دے گی

فراواں گنج غم در سینہ دارم
سینہ میں غم کا بھرپور خزانہ رکھتا ہوں

اگرچہ مدعی بیند فقیرم
اگرچہ رقیب مجھے فقیر سمجھتا ہے

من آندم برگرفتم دل ز حافظ
میں نے اس وقت سے حافظ سے دل ہٹا لیا

کہ ساقی گشت یار ناگزیرم
جب سے ساقی میرا جگری دوست بن گیا ہے

مژدۂ وصل تو کو کز سر جاں برخیزم
تیرے وصل کی خوشخبری کہاں ہے تاکہ جان سے ہاتھ دھولوں

طائر قدسم و از دام جہاں برخیزم
میں عالم قدس کا پرندہ ہوں اور دنیا کے جال سے نکل جاؤں

یارب از ابر ہدایت برساں بارانے
اے خدا ہدایت کے ابر سے بارش برسا دے

پیشتر زانکہ چو گردے ز میاں برخیزم
اس سے پہلے کہ میں گرد کی طرح درمیان سے اٹھوں

بولائے تو کہ گر بندۂ خویشم خوانی
تیری محبت کی قسم، اگر تو مجھے اپنا غلام کہدے

از سر خواجگی کون و مکاں برخیزم
کون و مکاں کی بادشاہی سے میں دستبردار ہو جاؤں

بر سر تربت من بے مے و مطرب منشیں
میری قبر پر شراب اور مطرب کے بدون نہ بیٹھ

تا ببویت ز لحد رقص کناں برخیزم
تاکہ تیری خوشبو کی وجہ سے لحد سے رقص کرتا ہوا اٹھ کھڑا ہوں

گرچہ پیرم تو شبے تنگ در آغوشم گیر
اگرچہ میں بوڑھا ہوں، تو ایک رات کو مجھے خوب بغل میں دبالے

تا سحر گہ ز کنار تو جواں برخیزم
تاکہ صبح کو تیری بغل سے جوان اٹھوں

تو مپندار کہ از خاک سر کوئے تو من
تو یہ نہ سمجھ کہ تیرے کوچہ کی خاک سے میں

بجفائے فلک و جور زماں برخیزم
آسمان کے ظلم سے، اور زمانہ کی زیادتی سے اٹھ کھڑا ہوں گا

برنخیزم ز سر کوئے تو تا جاں دارم
جب تک جان ہے، تیرے کوچہ سے نہ اٹھوں گا

ور رسد کار بجاں از سر جاں برخیزم
اور اگر معاملہ جان تک بھی پہنچ جائیگا تو جان سے ہاتھ دھولوں گا

سرو بالا بنما اے بت شیریں حرکات
اے شیریں ادائوں والے بت! بلند سرو دکھا

کہ چو حافظ ز سر جان و جہاں برخیزم
تاکہ حافظ کی طرح، جان اور دنیا سے ہاتھ دھولوں

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
میں عشقبازی، اور ساغر کو نہیں چھوڑتا ہوں

صد بار توبہ کردم و دیگر نمیکنم
سو بار توبہ کر چکا ہوں، اور اب نہیں کروں گا

باغ بہشت و سایۂ طوبیٰ و قصر و حور
بہشت کا باغ، اور طوبیٰ کا سایہ، اور محل اور حور

با خاک کوئے دوست برابر نمیکنم
دوست کے کوچہ کی خاک کے برابر نہیں سمجھتا ہوں

تلقین درس اہل نظر یک اشارت ست
اہل نظر کے درس کی تعلیم ایک اشارہ ہے

کردم اشارتے و مکرر نمیکنم
میں نے ایک اشارہ کر دیا ہے اور مکرر نہیں کروں گا

۱؎ عشق کی مستی دنیا و دولت سے بے نیاز کرتی ہے۔
۲؎ محبوب کا غم بے پایاں خزانہ ہے۔
۳؎ یہ غزل خواجہ کے لوح مزار پر کندہ ہے یعنی اگر تیرے وصل کا مژدہ ملجائے تو اپنی جان قربان کردوں اس دنیا سے عالم قدس کو جو میرا اصل مقام ہے چلا جاؤں۔
۴؎ اگر تو مجھے اپنا غلام کہدے تو کون و مکاں کی بادشاہی میرے لیے ہیچ ہو جائے۔
۵؎ تیرا وصل میسر آجائے تو بڑھاپے کے باوجود جوان ہو جاؤں۔
۶؎ محبوب کا قد دیکھ لو تو پھر سارے دنیا ہیچ ہے۔
۷؎ سو بار توبہ کرکے توڑ چکا ہوں اب توبہ نہ کروں گا۔
۸؎ اہل نظر ایک اشارے سے مکمل تعلیم کر دیتے ہیں اہل ظاہر دس سال پڑھاتے ہیں۔

Marfat.com

ہرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
مجھے اپنے سر کی بھی خبر نہیں ہوتی ہے

تا در میانِ میکدہ سر بر نمیکنم
جب تک شراب خانہ میں سر نہیں اٹھاتا ہوں

شیخم بطنز گفت حرام ست مے مخور
شیخ نے مجھ سے طنزاً کہا شراب حرام ہے نہ پی

گفتم بگو کہ گوش بہ ہر خر نمیکنم
میں نے کہا کہہ میں ہر گدھے کی بات نہیں سنا کرتا

پیرِ مغاں حکایتِ معقول میکند
پیر مغاں ، مجھ میں آ نیوالی باتیں کرتا ہے

معذورم ار محالِ تو باور نمیکنم
اگر میں تیری ناممکن بات کا یقین نہیں کرتا ہوں تو میں معذور ہوں

اینم تقوی ام بس ست کہ چوں زاہدانِ شہر
میرے لیے اس قدر تقوی کافی ہے کہ شہر کے زاہدوں کی طرح

ناز و کرشمہ بر سرِ منبر نمیکنم
منبر پر بیٹھ کر ، ناز و ادا نہیں دکھاتا ہوں

زاہد بطعنہ گفت برو ترکِ عشق کن
زاہد نے طعنہ سے کہا جا عشق کو چھوڑ

محتاجِ جنگ نیست برادر نمیکنم
بھائی لڑائی کی کوئی ضرورت نہیں ، میں نہیں کرتا ہوں

حافظ جناب پیرِ مغاں مامنِ وفاست
اے حافظ پیر مغاں کا دربار ، وفا کا امن ہے

من ترکِ خاک بوسی ایں در نمیکنم
میں اس در کی خاک بوسی کو نہیں چھوڑتا ہوں

من دوستدارِ روئے خوش و موئے دلکشم
میں حسین چہرے اور دلکش بالوں کا عاشق ہوں

مدہوشِ چشمِ مست و مئے صاف بیغشم
مست آنکھ ، صاف اور خالص شراب سے مدہوش ہوں

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
عاشقی میں ، سوز و ساز کے سوا چارہ نہیں

استادہ ام چو شمع مترساں ز آتشم
میں شمع کی طرح کھڑا ہوں ، مجھے آگ سے نہ ڈرا

من آدمِ بہشتیم اما دریں سفر
میں تو جنتی آدمی ہوں مگر اس سفر میں

حالی اسیرِ عشقِ جوانانِ مہوشم
فی الحال چاند جیسے نوجوانوں کی محبت کا قیدی ہوں

بخت ار مدد کند کہ کشم رخت سوئے دوست
نصیبہ اگر مدد کرے کہ میں دوست کے پاس چلا جاؤں

گیسوئے حور گرد فشاند ز مفرشم
تو حوروں کے گیسو میرے فرش کی گرد کو جھاڑیں گے

شیراز معدنِ لبِ لعل ست و کانِ حسن
شیراز لعل جیسے ہونٹوں کی معدن اور حسن کی کان ہے

من جوہری مفلس ازاں رو مشوشم
میں مفلس جوہری کا سی وجہ سے پریشان ہوں

از بسکہ چشمِ مست دریں شہر دیدہ ام
میں نے اس شہر میں بہت سی مست آنکھیں دیکھی ہیں

حقا کہ مے نمیخورم اکنوں و سرخوشم
بیشک میں اب شراب نہیں پیتا ہوں اور مست ہوں

شہریست پر کرشمہ و خوباں ز شش جہت
تا ، ندا ملانے ہے ایک شہر ہے حسینوں سے بھرا ہوا

چیزیم نیست ورنہ خریدارِ ہر ششم
میرے پاس کوئی چیز نہیں ہے ورنہ میں چھ کے چھ خرید لیتا

گفتی ز سرِ عہدِ ازل نکتہ بگوئی
تو نے کہا کہ ازل کے عہد کے راز کی بات بتا

آنگہ بگویمت کہ دو پیمانہ در کشم
جب بتاؤں گا جب دو پیالے چڑھا لوں گا

حسنِ عروسِ طبعِ مرا جلوہ آرزوست
میری طبیعت کی دلہن کے حسن کو جلوہ کی آرزو ہے

آئینہ ندارم ازاں آہ می کشم
میرے پاس کوئی آئینہ نہیں ہے اس لیے میں آہ کھینچتا ہوں

ا پیر مغاں کی باتیں معقول ہیں زاہد سمجھ ہی نہ آنیوالی باتیں کرتا ہے۔
۲ میں واعظوں کی طرح منبر پر بیٹھ کر ریاکاری نہیں کرتا ہوں اس لیے یہی پرہیزگاری کافی ہے۔
۳ پیر مغاں کا دربار وفاداروں کا ٹھکانا ہے، لہذا میں اس کو نہ چھوڑوں گا
۴ عشق میں سوز و ساز ضروری ہے میں جبکہ عشق میں شمع کی طرح جل رہا ہوں اب مجھے آگ سے کیا ڈرایا جاسکتا ہے
۵ چونکہ ہم آدم کی اولاد ہیں جو جنت سے ... ہیں ... جنتی ہی ہیں ... جبکہ یہ دنیا کی زندگی تو ایک سفر کی حالت ہے اس میں حسینوں سے عشق کر رہا ہوں۔
۶ جو ہری ہوں اور جوہر کو پہچانتا بھی ہوں اور پھر افلاس کی وجہ سے خرید نہ سکنے کی وجہ سے پریشان ہوگا۔
۷ بغیر پیئے مست آنکھوں کو دیکھ کر مست ہو جاتا ہوں۔
۸ مفلس ہوں ورنہ تو ہر شش جہت کے حسینوں کو خرید لیتا۔
۹ عہد ازل کے اسرار شراب پی کر ہی بتائے جا سکتے ہیں۔

Marfat.com

حافظ ز تاب فکرت بیجا صلے بسوخت
حافظ بے نتیجہ فکر کی سوزش سے جل گیا

ساقی کجاست تا زند آبے بر آتشم
ساقی کہاں ہے تاکہ میری آگ پر کچھ پانی ڈالے

[1] من کہ باشم کہ برآں خاطر عاطر گذرم
میں کون ہوں جو اس معطر خیال میں گزروں

لطفہا میکنی اے خاک درت تاج سرم
تو مہربانیاں کرتا ہے، اے وہ کہ تیرے در کی خاک میرا تاج ہے

دلبرا بندہ نوازیت کہ آموخت بگو
اے دلبر بتا، تجھے بندہ نوازی کس نے سکھائی ہے

کہ من ایں ظن برقیبان تو ہرگز نبرم
میں تیرے رقیبوں پر ہرگز یہ بدگمان نہیں کرتا ہوں

[2] ہمتم بدرقۂ راہ کن اے طائر قدس
اے عالم قدس کے پرند! باطنی توجہ کو میرا رہبر بنادے

کہ درازست رہ مقصد و من نو سفرم
کیونکہ مقصد کا راستہ دراز ہے اور میں نیا مسافر ہوں

اے نسیم سحری بندگیٔ ما برساں
اے صبح کی نسیم! ہماری درخواست پہونچادے

کہ فراموش مکن وقت دعائے سحرم
کہ صبح کی دعا میں، مجھے فراموش نہ کر

[3] خرم آں روز کزیں مرحلہ بربندم رخت
وہ دن بڑا مبارک ہوگا جب تیری اس پڑاؤ سے سامان باندھونگا

در سر کوئے تو پرسند رفیقاں خبرم
تیرے کوچہ میں، ساتھی میری خبریں پوچھیں گے

[4] پایۂ نظم بلندست و جہانگیر بگو
نظم کا مرتبہ بلند، اور جہاں گیر ہے، کہہ دو

تا کند پادشہ بحر دہاں پر گہرم
تاکہ سمندر کا بادشاہ میرے منہ کو موتیوں سے بھردے

راہ خلوتگہ خاصم بنما تا پس ازیں
مجھے خاص خلوت گاہ کی راہنمائی کردے تاکہ اس کے بعد

مے خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
تیرے ساتھ شراب پیوں اور پھر دنیا کا غم نہ کھاؤں

حافظا شاید اگر در طلب گوہر وصل
اے حافظ مناسب ہے اگر وصل کے موتی کی تلاش میں

دیدہ دریا کنم از اشک و در و غوطہ خورم
آنسوؤں سے آنکھ کو دریا بنادوں اور اس میں غوطہ لگاؤں

[5] من نہ آں رندم کہ ترک شاہد و ساغر کنم
میں وہ رند نہیں ہوں جو معشوق اور ساغر کو چھوڑدوں

محتسب داند کہ من ایں کارہا کمتر کنم
محتسب جانتا ہے، میں یہ کام بہت کم کرتا ہوں

[6] چوں صبا مجموعۂ گل را بآب لطف شست
جبکہ صبا نے مہربانی کے پانی سے تمام پھولوں کو دھو دیا ہے

کج دلم خواں گر نظر بر صفحۂ دفتر کنم
مجھے کج دل کہنا اگر میں کتاب کے صفحے پر نظر ڈالوں

لالہ ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
لالہ ساغر تھامنے والا اور نرگس مست، اور ہم پر فسق کا الزام

داوری دارم بسے یارب کرا داور کنم
اے خدا میری بہت سی شکایتیں ہیں، کس کو منصف بناؤں

عشق دُردانہ است و من غواص و دریا میکدہ
عشق موتی ہے، میں غوطہ خور، اور شراب خانہ دریا ہے

سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
اس جگہ میں نے غوطہ لگایا ہے دیکھئے، کہاں سر اٹھاؤں گا

[7] گرچہ گرد آلود فقرم شرم باد از ہمتم
اگرچہ میں فقر سے گرد آلود ہوں، مجھے اپنی ہمت سے شرم آنی چاہئے

گر بآب چشمۂ خورشید دامن تر کنم
اگر خورشید کے چشمہ کے پانی سے دامن تر کروں

---

۱ میں حقیر اس قابل نہیں ہوں کہ اس کو تیرا خیال آئے۔
۲ پرانا مسافر ہوتا تو راہبر کے بغیر بھی راستہ طے کر پاتا۔
۳ چونکہ میں تیری گلی سے رخصت ہو جاؤں گا میرے ساتھی مجھے تیری گلی میں ڈھونڈتے پھریں گے
۴ جو نظم میں نے کہی ہے وہ دنیا میں مشہور ہو جائیگی ایسی حالت میں بادشاہ کو چاہیے کہ موتیوں سے میرا منہ بھر دے۔
۵ محتسب کو اچھی طرح معلوم ہے کہ میں مسلسل شاہد بازی اور شراب نوشی کرتا ہوں۔
۶ اب کتب بینی کا وقت نہیں ہے چمن کی سیر کا وقت ہے۔
۷ یعنی باوجود افلاس کے اگر میں دوسروں سے نفع اندوزی کا خیال کروں تو مجھے شرم آنی چاہیے۔

Marfat.com

منکہ دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کے طمع در گردش گردونِ دوں پرور کنم
میں جو کہ فقیری میں شاہی خزانہ ہاتھ میں رکھتا ہوں
کمینہ پرور آسمان کی گردش سے کب طمع کرسکتا ہوں

عاشقاں را گر در آتش می پسندد لطفِ دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمۂ کوثر کنم
اگر دوست کی مہربانی، عاشقوں کو آگ میں پسند کرتی ہے
اگر میں کوثر کے چشمے پر نظر کروں تو میں تنگ نظر ہوں

عہد و پیمانِ فلک را نیست چنداں اعتبار
عہد با پیمانہ بندم شرط با ساغر کنم
آسمان کے عہد و پیمان کا کچھ اعتبار نہیں ہے
پیمانہ کے ساتھ عہد کروں گا، ساغر کے ساتھ شرط باندھوں گا

بازکش یکدم عناں اے ترکِ شہر آشوبِ من
تا ز اشک و چہرہ راہت پُر ز زر و گوہر کنم
اے شہر کو فتنے میں مبتلا کرنے والے میرے معشوق ترک! ذرا لگام کھینچ لے
تاکہ چہرے اور آنسوؤں سے تیرے راستہ کو زر و جواہر سے بھر دوں

باوجودِ بینوائی روسیہ بادم چو ماہ
گر قبولِ فیضِ خورشیدِ بلند اختر کنم
بے سروسامانی کے باوجود میں چاند کی طرح روسیاہ ہو جاؤں
اگر میں بلند ستارہ، آفتاب کا فیض قبول کروں

منکہ امروزم بہشتِ نقد حاصل میشود
وعدۂ فردائے زاہد را چرا باور کنم
مجھے جبکہ آج نقد بہشت حاصل ہوتی ہے
زاہد کے کل کے وعدہ پر کیوں یقین کروں

شیوۂ رندی نہ لائق بود وضعم را ولے
چوں در افتادم چرا اندیشۂ دیگر کنم
رندی کا طریقہ، میری وضع کے مناسب نہ تھا لیکن
اس میں جب پڑ گیا ہوں تو دوسرا خیال کیوں کروں

دوش لعلت عشوہا میداد عاشق را ولے
من نہ آنم کز وے ایں افسانہا باور کنم
تیرا ہونٹ کل عاشق کو فریب دیتا تھا، لیکن
میں وہ نہیں ہوں کہ اس کی ان افسانوں پر یقین کروں

گوشۂ محرابِ ابروئے تو میخواہم ز بخت
تا در آنجا ہمچو مجنوں درسِ عشق از بر کنم
نصیبے سے میں تیرے ابرو کی محراب کے گوشہ کا خواستگار ہوں
تاکہ اس جگہ مجنوں کی طرح عشق کے سبق کو حفظ کروں

وقتِ گل گوئی کہ زاہد شو بچشم و جانِ دل
میروم تا مشورت با شاہد و ساغر کنم
موسم بہار میں تو کہتا ہے، زاہد بن جا، بسر و چشم
میں جاتا ہوں تاکہ معشوق اور ساغر سے مشورہ کروں

من کہ عیبِ توبہ کاراں کردہ باشم بارہا
توبہ از مے وقتِ گل دیوانہ باشم گر کنم
جبکہ میں نے بارہا توبہ کرنے والوں کو عیب لگایا ہے
موسم بہار میں اگر میں توبہ کروں تو میں دیوانہ ہونگا

زہد وقتِ گل چہ سودائے ست حافظ گوش دار
موسم بہار میں زہد کیسی دیوانگی ہے، حافظ سن
تا عوذے خوانم و اندیشۂ دیگر کنم
تاکہ میں تعوذ پڑھوں اور دوسرے خیال میں لگوں

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی ہر دم
ترا می بینم و شوقم زیادت میشود ہر دم
تو مجھے دیکھتا ہے، اور فوراً میرے درد میں اضافہ کرتا ہے
میں تجھے دیکھتا ہوں اور ہر گھڑی میرا شوق بڑھتا ہے

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چہ سر داری
بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم
تو میرے سامان کے بارے میں نہیں پوچھتا ہے، میں نہیں جانتا تیرا کیا ارادہ ہے
تو میرے علاج کی کوشش نہیں کرتا ہے، شاید تو میرے درد سے واقف نہیں ہے

نہ راہ است ایں کہ بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذارے آر و بازم پرس تا خاکِ رہت گردم
یہ کوئی طریقہ نہیں ہے کہ مجھ کو خاک پر چھوڑ کر بھاگ جائے
گذر کر اور پھر مجھ سے پوچھ تاکہ میں تیرے راستہ کی خاک بن جاؤں

یعنی اگر دوست ہمیں جہنم میں بھیجنا پسند کرے تو ہم کوثر کی طرف نظر بھر کر بھی نہ دیکھیں گے۔
چاند کا اپنا ذاتی نور نہیں ہے بلکہ وہ سورج سے روشنی حاصل کرتا ہے چاند کی روسیاہی اس کی چھائیاں ہیں۔
جب مجھے آج دوست کا وصل حاصل ہے تو پھر زاہد کے کل کے وعدہ کا کیوں اعتبار کروں۔
تو کل میٹھی میٹھی باتیں کر کے عاشقوں کو فریب دیتا تھا لیکن میں ان باتوں کو افسانہ سمجھتا ہوں۔
ظاہر ہے کہ معشوق اور ساغر کب توبہ کا مشورہ دیتے ہیں خاص کر موسم بہار میں۔
توبہ کرنے والوں کا عیب تو بکنا ہے۔
جب فاسد خیالات آتے ہیں تو اعوذ باللہ من الشیطان الرجیم پڑھ لیا جاتا ہے۔
تو مجھے دیکھتا ہے تو درد میں اضافہ ہوتا ہے میں تجھے دیکھتا ہوں تو عشق بڑھتا ہے۔

Marfat.com

ندارم دستت از دامن بجز در خاک آندم ہم
خاک میں ملجانیکے بغیر، تیرے دامن سے دست بردار نہیں ہونگا اور اسوقت بھی
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم
جب تو میری خاک پر سے گزرے گا تو میری خاک تیرا دامن پکڑے گی

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدہی تا کے
تیرے عشق کے غم سے میرا سانس گھٹ گیا تو کب تک دھوکے دیگا
دمار از من بر آوردی نمیگوئی بر آوردم
تو نے مجھے مار ڈالا، نہیں کہتا ہے کہ میں نے مارا

شبے دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم
ایک رات میں تیری زلف کی تاریکی میں دل کو ڈھونڈتا تھا
رخت میدیدم و جامے ز لعلت باز میخوردم
تیرا چہرہ دیکھتا تھا اور پھر تیرے ہونٹ سے جام پیتا تھا

کشیدم در برت ناگاہ و شد در تاب گیسویت
تجھے میں نے اچانک بغل میں لے لیا اور تیرے گیسو بل کھا گئے
نہادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
میں نے تیرے ہونٹوں پر ہونٹ رکھدیئے اور جان و دل کو قربان کردیا

بعزم سبزۂ صحرا چو میگردی رواں بے ما
جنگل کے سبزے کی سیر کے ارادے سے جبکہ تو ہمارے بغیر چلا جاتا ہے
سرشک سرخ میگردد رواں از چہرۂ زردم
میرے زرد چہرے سے سرخ آنسو جاری ہو جاتے ہیں

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جاں میدہ
تو حافظ سے خوش رہ، جا دشمن سے کہدے وہ جان دیدے
چو گرمی از تو می بینم چہ باک از خصم دم سردم
جب میں تیری جانب سے گرم جوشی دیکھتا ہوں، مجھے ٹھنڈے سانسوں والے دشمن کی کیا پرواہ ہو

نماز شام غریباں چو گریہ آغازم
مسافروں کی شام کی نماز کے وقت میں جب رونا شروع کرتا ہوں
بمویہ ہائے غریبانہ قصہ پردازم
عجیب و غریب نالوں کے ساتھ قصہ بیان کرتا ہوں

بیاد یار و دیار آنچناں بگریم زار
یار اور وطن کی یاد میں میں ایسا زار زار روتا ہوں
کہ از جہاں رہ و رسم سفر براندازم
کہ دنیا سے سفر کی راہ و رسم کو اٹھادوں گا

من از دیار حبیبم نہ از بلاد رقیب
میں دوست کے وطن کا ہوں، نہ کہ رقیب کے شہروں کا
مہیمنا برفیقان خود رساں بازم
اے نگہبان! پھر مجھے اپنے دوستوں کے پاس پہنچادے

خدائے را مددے اے دلیل راہ کرمن
اے راستہ کے راہبر! خدا کے لئے کچھ مدد کر، تاکہ میں
بکوئے میکدہ دیگر علم برافرازم
پھر میکدہ کے کوچہ میں جھنڈا بلند کروں

خرد ز پیری من کے حساب برگیرد
عقل میرے بڑھاپے کو کب گنتی میں لائے گی
کہ باز با صنمے طفل عشق می بازم
کیونکہ میں پھر کمسن معشوق کے ساتھ عشق بازی کر رہا ہوں

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
مجھے، صبا اور شمالی ہوا کے سوا کوئی نہیں پہچانتا ہے
عزیز من کہ بجز باد نیست ہمرازم
اے میرے عزیز کیونکہ ہوا کے علاوہ میرا کوئی ہمراز نہیں ہے

ہوائے منزل یار آب زندگانی ماست
محبوب کے مکان کی ہوا، ہمارا آب حیات ہے
صبا بیار نسیمے ز خاک شیرازم
اے صبا میرے پاس شیراز کی خاک کی ذراسی ہوا لا

سرشکم آمد و عیبم بگفت روئے بروی
میرے آنسو نکل آئے اور منہ در منہ میرا عیب کہدیا
شکایت از کہ کنم خانگی ست غمازم
میں کس کی شکایت کروں! میرے گھر کا ہی چغلخور ہے

ز چنگ زہرہ شنیدم کہ صبحدم میگفت
زہرہ کے چنگ سے میں نے سنا، صبح کے وقت کہہ رہی تھی
مرید حافظ خوش لہجہ و خوش آوازم
میں خوش لہجہ، خوش آواز، حافظ کی مرید ہوں

۱؎ زندگی میں تیرے دامن سے وابستہ رہوں گا مرنیکے بعد میری خاک تیرے دامن سے لگی رہے گی۔
۲؎ جب محبوب راضی ہے تو دشمن کی ناراضی کی کیا پرواہ ہے۔
۳؎ دنیا کی زندگی مسافرانہ ہے اس زندگی کے مصائب کو نماز میں رو رو کر بیان کرتا ہوں۔
۴؎ وطن کی یاد میں ایسا روتا ہوں کہ اگر لوگ سن پائیں تو سفر کرنا چھوڑ دیں۔
۵؎ مہیمن، نگہبان اللہ کے ناموں میں سے بھی ہے۔
۶؎ تاکہ میں وطن میں لوٹ کر پھر شراب خانہ میں جھنڈا بلند کروں۔
۷؎ جبکہ میرا معشوق کمسن ہے تو عقل میرے بڑھاپے کو کس گنتی میں لائیگی۔
۸؎ آنسو میرے اپنے ہیں انہوں نے میری چغلخوری کی اب شکایت کس کے متعلق کروں۔

Marfat.com

هرچند پیر و خستہ دل و ناتواں شدم
ہرچند بوڑھا، اور خستہ دل اور کمزور ہوگیا ہوں
ہرگہ کہ یادِ روئے تو کردم جواں شدم
جس وقت تیرے چہرے کو یاد کیا جوان ہوگیا

شکرِ خدا کہ ہرچہ طلب کردم از خدا
خدا کا شکر ہے کہ خدا سے میں نے جو بھی طلب کیا
بر منتہائے مطلبِ خود کامراں شدم
اپنے مطلب کے آخیر پر میں کامیاب ہوگیا

در شاہراہِ دولتِ سرمد بتختِ بخت
ہیشگی کی دولت کے راستہ میں نصیب کے تخت پہ
با جامِ مے بکامِ دلِ دوستاں شدم
شراب کے جام کے ساتھ دوستوں کے دل کی خواہش کے مطابق پہونچا

از آں زماں کہ فتنۂ چشمت بما رسید
جب سے تیری آنکھوں کا فتنہ ہمارے پاس آیا ہے
ایمن ز شرِ فتنۂ آخر زماں شدم
آخری زمانہ کے فتنے کے شر سے میں مطمئن ہوگیا

اے گلبنِ جواں بر دولت بخور کہ من
اے پھولوں کی جوان شاخ! دولت کا پھل کھا کہ میں
در سایۂ تو بلبلِ باغِ جہاں شدم
تیرے سایہ میں جہان کے باغ کا بلبل ہوگیا ہوں

اول ز حرفِ لوحِ وجودم خبر نبود
پہلا تو مجھے وجود کی تختی کے ایک حرف کا بھی پتہ تھا
در مکتبِ غمِ تو چنیں نکتہ داں شدم
تیرے غم کے مکتب میں میں ایسا نکتہ داں ہوگیا ہوں

قسمت حوالتم بخرابات می کند
قسمت مجھے شراب خانہ کے حوالے کرتی ہے
ہرچند ایں چنیں شدم و آنچناں شدم
ہرچند کہ میں اس طرح ہوا اور اس طرح ہوا

من پیرِ سال و ماہ نیم یارِ بیوفاست
میں سال اور مہینہ کا بوڑھا نہیں ہوں دوست بیوفا ہے
بر من چو عمر میگذرد پیر از آں شدم
مجھ پر سے وہ عمر کی طرح گزر جاتا ہے جس لیے بوڑھا ہوگیا ہوں

آں روز بر دلم درِ معنی کشادہ شد
میرے دل پر معانی کا دروازہ اس دن کھلا
کز ساکنانِ درگہِ پیرِ مغاں شدم
جبکہ میں پیر مغاں کی درگاہ کے ساکنوں میں بن گیا

دوشم نوید داد و بشارت کہ حافظا
کل اس نے مجھے خوشخبری کا اور بشارت دی کہ حافظ
باز آ کہ من بعفوِ گناہت ضماں شدم
واپس آجا کہ تیرے گناہوں کی معافی کا ضامن ہوگیا ہوں

ردیفِ نون

اے شام بکوئے ما گذر کن
اے شام! ہمارے کوچہ سے گذر
وے صبح بحالِ ما نظر کن
اور اے صبح! ہمارے حال کو دیکھ

از ظلمتِ شب تنم بفرسود
ظلمت کی تاریکی سے بدن افسردہ ہوگیا
یارب شبِ ظلمتم سحر کن
اے خدا میری اندھیری رات کو صبح کردے

اے بادِ سحر بگوی بایار
اے بادِ سحر! دوست سے کہہ دے
خود را چو تیغِ او سپر کن
اپنے آپ کو اس کی تلوار کے لیے ڈھال بنا دے

گر کشتہ شوم بداغِ ہجراں
اگر میں ہجر کے داغ سے مارا جاؤں
بر کشتۂ خویشتن نظر کن
اپنے شہید پر نظر کر

ے عمر کے اعتبار سے بوڑھا ہوں اور خستہ دل بھی ہوں لیکن محبوب کی یاد مجھے جوان بنا دیتی ہے۔
ے چونکہ محبوب کی آنکھوں کا فتنہ ان تمام فتنوں سے بڑھا ہوا ہے جو قیامت کے قریب برپا ہوں گے لہذا آنکھوں کے فتنے میں مبتلا ہو جانے کے بعد اس کا ڈر دل سے نکل گیا
ے عشق نے سربستہ رازوں کا نکتہ داں بنا دیا ورنہ ہم جاہل تھے۔
ے یعنی کتنا ہی زاہد اور پارسا تھا لیکن تقدیر غالب ہوگئی
ے یعنی سالوں اور مہینوں کے حساب سے میں بوڑھا نہیں ہوں ہجر نے بوڑھا بنا دیا ہے۔
ے حقائق اور معارف شراب خانہ میں پہونچ کر کھلے۔
ے پیر مغاں نے بلایا اور کہا کہ واپس لوٹ آ گناہوں کی مغفرت کا میں ضامن ہوں۔
ے شام اور صبح ہماری حالت پر رحم کر۔
ے رات کی تاریکی نے جسم گھلا دیا۔ اے خدا اس رات کو صبح کر دے۔

Marfat.com

از زلفِ کمانکشش بپرہیز
اس کی کمان کھینچنے والی زلف سے بچ

وز ناوکِ غمزہ اش حذر کن
اور اس کی ادا کے تیر سے ڈر

اے دل اگرت ہوائے وصل ست
اے دل! اگر تجھے وصل کی خواہش ہے

برخیز روان و ترکِ سر کن
جلد اٹھ، اور سر سے ہاتھ دھو لے

چوں یار سرِ وفا ندارد
چونکہ یار کو وفا کا خیال نہیں ہے

برخیز و ز شہرِ خود سفر کن
اٹھ، اور اپنے شہر سے چلدے

حافظ چو نمیرسی بمقصود
اے حافظ! جبکہ تو مقصود تک نہیں پہونچتا ہے۔

دم درکش و قصہ مختصر کن
چپ رہ، اور قصہ کو مختصر کر

اے نورِ چشمِ من سخنے ہست گوش کن
اے میری آنکھوں کے نور! ایک بات ہے، سن

تا ساغرت پُر ست بنوشان و نوش کن
جب تک تیرا ساغر بھرا ہے، پلا اور پی

پیراں سخن بتجربہ گفتند گفتمت
بوڑھوں نے تجربہ کی بات کہی ہے میں نے تجھ سے کہدیا

ہاں اے پسر کہ پیر شوی پند گوش کن
ہاں اے بیٹا! تاکہ تو بوڑھا ہو جائے، نصیحت سن

بر ہوشمند سلسلہ ننہادہ است عشق
عشق نے، عقلمند پہ سلسلہ نہیں رکھا ہے

خواہی کہ زلفِ یار کشی ترکِ ہوش کن
تو چاہتا ہے کہ محبوب کی زلف کھینچے تو ہوش چھوڑ دے

تسبیح و خرقہ لذتِ مستی نبخشدت
تسبیح، اور گدڑی تجھے مستی کی لذت نہ بخشے گی

ہمت دریں عمل طلب از میفروش کن
اس کام میں مے فروش سے باطنی توجہ چاہ

با دوستاں مضائقہ در عمر و مال نیست
دوستوں کے ساتھ جان و مال سے دریغ نہیں ہے

صد جاں فدائے یارِ نصیحت نیوش کن
نصیحت سننے والے دوست پر سو جانیں قربان کردے

در راہِ عشق وسوسۂ اہرمن بسے ست
عشق کے راستہ میں شیطان کا بہت کچھ اندیشہ ہے

ہشدار و گوشِ دل بہ پیامِ سروش کن
ہوشیار ہو جا، اور غیبی پیغام پر دل کا کان لگا

برگ و نوا تبہ شد و سازِ طرب نماند
ساز و سامان تباہ ہو گیا، اور مستی کا ساز نہیں رہا

اے چنگ نالہ برکش و اے دف خروش کن
اے چنگ نالہ کر، اور اے دف! شور کر

ساقی کہ جامت از مئے صافی تہی مباد
اے ساقی! تیرا جام خالص شراب سے خالی نہ ہو

چشمِ عنایتے بمنِ دُرد نوش کن
مجھ تلچھٹ پینے والے کی طرف نظرِ عنایت کر

سرمست در قبائے زرافشاں چو بگذری
زرافشاں قبا میں مست ہو کر تو جب گزرے

یک بوسہ نذرِ حافظِ پشمینہ پوش کن
کمبل پوش حافظ کو ایک بوسہ نذر کردے

افسرِ سلطانِ گل پیدا شد از طرفِ چمن
چمن کی طرف سے، پھول کے بادشاہ کا تاج ظاہر ہوا

مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
اے خدا! اس کا آنا سرو اور سمن کو مبارک ہو

---

۱ زلف کو تیر انداز اور ادا کو تیر قرار دیا ہے۔
۲ جبکہ وصل کی توقع نہیں ہے تو قصہ گوئی سے کیا فائدہ ہے۔
۳ یہی بات کہنی ہے کہ جب تک بھی ساغر میں شراب ہے خود بھی پی اور دوسرں کو بھی پلا۔
۴ عشق، عقل کے ساتھ جمع نہیں ہوتا اگر عشق کرنا ہے تو مدہوشی پیدا کرو۔
۵ جو مخلص دوست ہیں ان پر جان و مال قربان کر دینا چاہیئے۔
۶ عشق کے معاملہ میں غیبی آواز پر کان رکھنا چاہیئے، ورنہ شیطان وساوس ڈالے گا اور انسان گمراہ ہو جائیگا۔
۷ گویا کہ چنگ اور دف کو اپنی ناتوانی پر نالہ اور نوحہ کرنا چاہیئے۔
۸ یعنی موسم بہار آگیا ہے۔

Marfat.com

خوش بجائے خویشتن بودے نشستِ خسروے — تا نشیند ہر کسے اکنوں بجائے خویشتن
بادشاہ کا اپنی جگہ پر بیٹھنا، اچھا ہوتا — تاکہ ہر شخص اب اپنی جگہ بیٹھ جائے

تا ابد معمور بادا ایں خانہ کز خاک درش — ہر نفس با بوئے رحماں می وزد بادِ یمن
خدا کرے یہ گھر ہمیشہ آباد رہے، اس لیے کہ اسکے در کی خاک — یمن کی ہوا ہر سانس میں رحمان کی خوشبو لیکر چلتی ہے

خاتمِ جم را بشارت دہ بحسنِ خاتمہ — کاسمِ اعظم کرد از و کوتاہ دستِ اہرمن
جمشید کی انگوٹھی کو حسنِ خاتمہ کی بشارت دیدے — اس لئے کہ اسمِ اعظم نے شیطان کے ہاتھ کو اس سے کوتاہ کر دیا ہے

خنگِ چوگانی چرخت رام شد در زیرِ زیں — شہسوارا خوش بمیداں آمدی گوئے بزن
آسمان کا چوگان کا گھوڑا تیری زین کے نیچے رام ہو گیا ہے — اے شہسوار تو میدان میں خوب آیا، گیند مار

جوئبارِ ملک را آب از سرِ شمشیرِ تست — تو درختِ عدل بنشاں بیخ بدخواہاں بکن
ملک کے چشمہ میں پانی، تیری تلوار کی نوک کی وجہ سے ہے — تو انصاف کا پودا لگا، دشمنوں کی جڑ اکھاڑ

شوکتِ پورِ پشنگ و تیغِ عالمگیرِ او — در ہمہ شہنامہ باشد داستانِ انجمن
پشنگ کے بیٹے کا دبدبہ اور اس کی عالمگیر تلوار — تمام شاہناموں میں انجمن کی داستان ہوگی

بعد ازیں نشگفت اگر با نکہتِ خلقِ خوشت — خیزد از صحرائے ایراں نافۂ مشکِ ختن
کوئی تعجب نہیں ہے اسکے بعد اگر تیرے اچھے اخلاق کی خوشبو کی وجہ — ختن کے مشک کا نافہ ایران کے جنگل سے پیدا ہو

گوشہ گیراں انتظارِ جلوۂ خوش میکشند — برشکن طرفِ کلاہ و برقع از رخ برفگن
گوشہ نشین، اچھے جلوے کا انتظار کر رہے ہیں — ٹوپی کا کنارہ ٹیڑھا کر، اور رخ سے برقع اتار پھینک

اے صبا بر ساقیِ بزمِ اتابک عرضہ دار — تا ازاں جامِ زر افشاں جرعۂ بخشد بمن
اے صبا! اتابک کی مجلس کے ساقی کو پیغام پہونچادے — تاکہ اس زر افشاں جام سے مجھے ایک گھونٹ بخش دے

مشورت با عقل کردم گفت حافظ مے بنوش
میں نے عقل سے مشورہ کیا، اس نے کہا اے حافظ شراب پی

ساقیا مے دہ بقولِ مستشارِ مؤتمن
اے ساقی! با اعتبار مشیر کے قول کے مطابق شراب دیدے

اے خسروِ خوباں نظرے سوئے گدا کن — رحمے بمنِ سوختۂ بے سر و پا کن
اے حسینوں کے بادشاہ! فقیر پر ایک نظر کر — مجھ جلے ہوئے، بے سر و پا پر، رحم کر

دارد دلِ درویش تمنائے نگاہے — زاں چشمِ سیہ مست بیک غمزہ روا کن
فقیر کا دل، ایک نگاہ کا آرزومند ہے — اس مست کالی آنکھ کی ایک ادا سے حاجت روائی کر دے

گر لاف زند ماہ کہ ماند بجمالت — بنمائی رخِ خویش و مہ انگشت نما کن
اگر چاند ڈینگیں مارے کہ تیرے حسن کے مشابہ ہے — اپنا رخ دکھا دے، اور چاند پر انگشت نمائی کر دے

اے سروِ چماں از چمن و باغ زمانے — بخرام دریں بزم و دو صد جامہ قبا کن
اے سرو خراماں! چمن اور باغ سے تھوڑی دیر کے لئے — اس محفل میں ٹہل، اور سینکڑوں دامن چاک کر دے

شمع و گل و پروانہ و بلبل ہمہ جمع اند — اے دوست بیا رحم بہ تنہائیِ ما کن
شمع، گل، پروانہ اور بلبل سب جمع ہیں — اے دوست آجا، ہماری تنہائی پر رحم کر

---

۱ اگر میرا انجمن آجاتا ہے تو پھر سب اپنی اپنی جگہ قرینے سے بیٹھ جاتے ہیں۔
۲ ایک حدیث کا مضمون ہے حضور نے فرمایا مجھے یمن کی طرف سے رحمان کے سانس کی خوشبو آتی ہے۔
۳ تیری تلوار ملک کی آبیاری کر رہی ہے تو انصاف کی شجرکاری کر۔
۴ پشنگ، افراسیاب کے باپ کا نام ہے۔
۵ فردوسی کا شاہنامہ شاہی کارناموں کی تاریخ ہوتی ہے۔
۶ تیرے اچھے اخلاق سے ایران کی سرزمین مہک رہی ہے اور اس میں سے مشکِ ختن کی خوشبو آرہی ہے۔
۷ عقل کا مشورہ یہی ہے کہ شراب نوش کیجائے۔
۸ اگر چاند برابری کا دعوی کرے تو اپنا رخ دکھلا دے سے بدنام ہو جائے گا۔
۹ جامہ کو قبا کرنا یعنی اس کو چاک کرنا۔
۱۰ وہ سب عاشق و معشوق جمع ہیں صرف عاشق ہجر میں ہے۔

بادل شدگاں جور و جفا تا بکے آخر — آہنگِ وفا ترکِ جفا بہرِ خدا کن
بے دلوں پر آخر کب تک ظلم و ستم کرے گا! — خدا کے لئے وفا کا ارادہ کر اور جفا چھوڑ دے

مشنو سخنِ دشمنِ بدگوئے خدارا
خدا کے لیے، بدگو دشمن کی بات نہ سن

با حافظِ مسکینِ خود اے دوست وفا کن
اے دوست! اپنے مسکین، حافظ کے ساتھ وفا کر

اے روئے ماہ منظرِ تو نوبہارِ حسن — خال و خطِ تو مرکزِ لطف و مدارِ حسن
اے کہ تیرا چاند جیسا چہرہ، حسن کی نوبہار ہے — تیرا تِل اور خط، پاکیزگی کا مرکز، اور حسن کا مدار ہے

در چشمِ پُر خمارِ تو پنہاں فسونِ سحر — در زلفِ بیقرارِ تو پیدا قرارِ حسن
تیری خمار بھری آنکھوں میں جادو کا منتر پوشیدہ ہے — تیری بے قرار زلف میں حسن کا سکون ظاہر ہے

ماہے نتافت چوں تو خت از برجِ خسروی — سروے نخاست چوں قدت از جویبارِ حسن
شاہی برج سے تیرے چہرے جیسا کوئی چاند نہ چمکا — حسن کی نہر سے تیرے قد جیسا کوئی سرو نہیں ابھرا

خرم شد از ملاحتِ تو عہدِ دلبری — فرخ شد از لطافتِ تو روزگارِ حسن
تیری ملاحت سے، دلبری کا زمانہ خوشگوار و خرم ہو گیا — تیری پاکیزگی سے حسن کا زمانہ بابرکت ہو گیا

از دامِ زلف و دانۂ خالِ تو در جہاں — یک مرغِ دل نماند نگشتہ شکارِ حسن
تیری زلف کے جال اور تل کے دانہ سے، دنیا میں — دل کا ایک پرند نہیں بچا، جو حسن کا شکار نہ بن گیا ہو

دائم بلطف دایۂ طبع از میانِ جاں — می پرورد بناز ترا در کنارِ حسن
فطرت کی دایہ دل و جان سے، مہربانی کے ساتھ ہمیشہ — تجھے حسن کی گود میں، ناز سے پالتی ہے

گرد لبت بنفشہ از آں تازہ و ترست — کآبِ حیات میخورد از جویبارِ حسن
تیرے ہونٹوں کے چاروں طرف بنفشہ اس لیے تروتازہ ہے — کہ حسن کی نہر سے آبِ حیات پی رہا ہے

مثلِ تو گلرخے نتواں یافت در جہاں — در گلشنِ زمانہ تو داری بہارِ حسن
تجھ جیسا پھول جیسے چہرے والا دنیا میں نہ پایا جا سکا — زمانہ کے باغ میں تو حسن کی بہار رکھتا ہے

حافظ طمع برید کہ بیند نظیرِ دوست
حافظ نے لالچ ختم کر دیا کہ دوست کی مثال دیکھے

دیار نیست غیرِ تو اندر دیارِ حسن
حسن کے ملک میں تیرے سوا کوئی آباد نہیں ہے

اے لبت آبِ حیات و اے قدت سروِ چمن — اے رخت خورشیدِ خاور وے خطت مشکِ ختن
اے وہ کہ تیرا ہونٹ آبِ حیات ہے، اور تیرا قد چمن کا سرو ہے — اے وہ کہ تیرا رخ مشرق کا سورج ہے اور تیرا خط ختن کا مشک ہے

ہمچو ابروئے تو چشمِ من کم آید ماہِ نو — چوں لبِ لعلت نمیباشد عقیق اندر یمن
کوئی نیا چاند میری نظر میں تیرے ابرو جیسا نہیں ہے — تیرے لب لعل جیسا، یمن میں کوئی عقیق نہ ہو گا

تا رخت دیدہ است گل در باغ اے سروِ رواں — بر تنِ خود چاک میسازد ز خجلت پیرہن
اے چلتے پھرتے سرو، جب باغ میں پھول نے تیرا رخسار دیکھا ہے — شرمندگی سے اپنے بدن پر لباس چاک کر رہا ہے

---

۱ آج تک تجھ جیسا حسین رخ اور حسین قد کوئی پیدا نہیں ہوا۔
۲ کوئی دل نہیں جو تیری زلف کے دام اور تل کے دانہ میں نہ پھنسا ہو۔
۳ قدرت نے تجھے حسن کی گود میں ناز و ں سے پالا ہے۔
۴ سبزۂ خط کو بنفشہ اور ہونٹوں کو آبِ حیات کی نہر قرار دیا ہے۔
۵ ملکِ حسن کا صرف تو ہی ایک باشندہ ہے۔
۶ میری نظر میں ہلال تیری ابرو سے زیادہ خوبصورت نہیں ہے اور تیرے ہونٹوں کے مقابلہ میں یمنی عقیق ہیچ ہے۔

Marfat.com

رشتۂ جانِ من ست آں یا موئے شِتال — ذرۂ خورشید یا دُرجِ دُرست آں یا دہن

وہ میری جان کا دھاگہ ہے، یا معشوقوں کا بال ہے — وہ آفتاب کا ذرہ ہے، یا موتیوں کی ڈبیہ یا منھ ہے

بوسہ میخواہم زتو لب را بدنداں میگزی — میکنی جانم جراحت بارِ دیگر جانِ من

میں تجھ سے بوسہ مانگتا ہوں، تو دانتوں سے ہونٹ کاٹتا ہے — اے میری جان! تو میری جان کو دوبارہ زخمی کرتا ہے

عاشقِ روئے توام اے شاہِ خوبانِ جہاں — ایں حکایت را بدانند آشکار امرد و زن

اے حسینانِ عالم کے بادشاہ! میں تیرے چہرے کا عاشق ہوں — اس قصہ کو مرد و زن کھلم کھلا جانتے ہیں

مُرد حافظ در غمت در گردنِ تو خونِ من

تیرے غم میں حافظ مرگیا، میرا خون تیری گردن پر ہے

دادِ من بستاند از تو روزِ محشر ذوالمنن

خدا حشر کے دن تجھ سے میرا بدلہ لے گا

بالا بلند عشوہ گر سروِ نازِ من — کوتاہ کرد قصۂ زہدِ درازِ من

میرے بلند قد، عشوہ گر، سرو ناز نے — میرے دراز زہد کے قصہ کو مختصر کر دیا

دیدی دلا کہ آخرِ پیری و زہد و علم — بامن چہ کرد دیدۂ معشوقہ بازِ من

اے دل! تو نے دیکھا کہ بڑھاپے اور زہد اور علم کے آخر میں — میری معشوقہ باز آنکھوں نے میرے ساتھ کیا کیا؟

از آبِ دیدہ بر سرِ آتش نشستہ ام — کو فاش کرد در ہمہ آفاق رازِ من

میں آنکھوں کے آنسوؤں سے بیقرار ہو گیا ہوں — اس لیے کہ انھوں نے تمام زمانے میں میرا راز فاش کر دیا

میترسم از خرابیِ ایماں کہ می برد — محرابِ ابروئے تو حضور از نمازِ من

مجھے ایمان کی خرابی کا ڈر ہے، اس لیے کہ لیجاتی ہے — تیری ابرو کی محراب میری نماز سے دل کی لگن کو

مست ست یار و یادِ حریفاں نمیکند — یادش بخیر ساقیِ مسکیں نوازِ من

دوست مست ہے، اور عاشقوں کو یاد نہیں کرتا ہے — میرے مسکین نواز ساقی کی یاد بخیر ہو

یارب کے آں صبا بوزد کز نسیمِ او — گردد شمامۂ کرمش کار سازِ من

اے خدا! وہ صبا کب چلے گی جس کی نسیم سے — اُس کے کرم کی خوشبو میری کار ساز بن جائے

بر خود چو شمع خندہ زناں گریہ میکنم — تا با تو سنگدل چہ کند سوز و سازِ من

میں شمع کی طرح اپنے اوپر ہنستا ہوا روتا ہوں — دیکھئے، تجھ سنگدل پر میرا سوز و ساز کیا اثر کرتا ہے!

نقشے بر آب میزنم از گریہ حالیا — تا کے شود قرینِ حقیقت مجازِ من

فی الحال تو میں بے نتیجہ روتا ہوں — دیکھئے! میرا مجاز کب حقیقت کے قریب ہوتا ہے؟

محمود در دمے کہ با آخر رسید عمر — میداد جاں بزاری و میگفت ایازِ من

جس وقت محمود کی عمر آخر پر پہونچی — عاجزی کے ساتھ جان دیرہا تھا اور کہتا تھا "اے میرے ایاز"

گفتم بدلق زرق بپوشم نشانِ عشق — غماز بود اشک و عیاں کرد رازِ من

میں سمجھتا تھا کہ مکر کی گدڑی سے عشق کا نشان چھپالوں گا — آنسو چغلخور تھے، اور انہوں نے میرا راز کھول دیا

زاہد ازیں نمازِ تو کارے نمیرود — ہم مستیِ شبانہ و راز و نیازِ من

اے زاہد! تیری اس نماز سے کچھ کام نہیں چلتا — میری رات کی مستی، اور راز و نیاز سے بھی

حاشیہ:

۱ محبوب کا بال میری جان کا دھاگا ہے، اس کا منہ آفتاب کا ذرہ ہے یا موتیوں کی ڈبیہ۔
۲ بوسہ کے سوال پر غصہ میں دانتوں سے ہونٹ کاٹتا ہے جو میری جان ہیں۔
۳ میرے محبوب نے میرا زاہد و تقویٰ ختم کر ڈالا۔
۴ پوری زندگی زہد و علم میں گذاری اب آخر عمر میں عشقباز آنکھوں نے سب کچھ ختم کر دیا۔
۵ بر سرِ آتش نشستن: بیقرار ہو جانا۔
۶ نماز میں اگر تیری ابرو کے محراب کا تصور آجاتا ہے تو نماز میں دل نہیں لگتا یہ ایمان کی خرابی کی دلیل ہے۔
۷ شمع کو خنداں اور گریاں مانا جاتا ہے جو اس کا نور خندہ ہے اور پگھلنا رونا ہے۔
۸ عاشق نزع کے وقت بھی معشوق کو یاد کرتا ہے محمود ایاز ایاز کہتا دنیا سے گیا۔
۹ زہد کی گدڑی میں عشق چھپایا جاتا تھا لیکن آنسوؤں نے چغلی کھادی۔
۱۰ شبانہ مگی نماز ہو

* موجب وصال نہ ہوں گے بجز میری مستی اور راز و نیاز۔

یاراں بناز و نعمت و ما غرقِ محنتیم
دوست ناز و نعمت میں ہیں، اور ہم مصیبت میں ڈوبے ہوئے
بارے بساز کارِ من اے کارسازِ من
اے میرے کارساز! اب تو میرا کام بنا دے

حافظ زغصہ سوخت بگو حالش اے صبا
حافظ رنج سے جل مرا، اے صبا! اس کی حالت بتا مے
با شاہِ دوست پرورِ دشمن گدازِ من
میرے دوست پرور، دشمن سوز، بادشاہ کو

بہارِ گل طرب انگیز گشت و توبہ شکن
پھولوں کی بہار مستی پیدا کرنیوالی، اور توبہ شکن ہو گئی ہے
بشادیٔ رُخِ گل بیخ غم ز دل برکن
پھول کے رُخ کی خوشی میں، غم کی جڑ دل سے اکھاڑ پھینک

طریقِ صدق[1] بیاموز ز آب صاف اے دل
اے دل! صاف پانی سے دل کی سچائی کا طریقہ سیکھ لے
براستی طلبِ آزادگی ز سروِ چمن
چمن کے سرو سے، سچائی کے ساتھ آزادی طلب کر

رسید بادِ صبا غنچہ از ہواداری[2]
بادِ صبا آپہنچی، محبت میں غنچہ
ز خود برون شد و بر تن درید پیراہن
آپ سے باہر ہو گیا، اور جسم پر پیرہن کو چاک کر ڈالا

ز دستبردِ صبا گردِ گل کلالہ ببیں[3]
صبا کی دستبرد سے، گل کے چاروں طرف زلف کو دیکھ
شکنجِ گیسوئے سنبل نگر بروئے سمن
سمن کے چہرے پر، سنبل کے گیسو کے بل دیکھ

عروسِ غنچہ بدیں زیور و تبسم خوش
غنچہ کی دلہن اس زیور، اور حسین تبسم کے ذریعہ
معاینہ دل و دیں میبرد بوجہِ حسن
اچھے طریقے پر کھلم کھلا دل اور دین لیے جا رہی ہے

صفیرِ بلبل شوریدہ و نفیرِ ہزار[4]
پریشان بلبل کی چہچہاہٹ، اور ہزار داستان کی آواز
برائے وصلِ گل آمد بروں قلبِ حزن
غمگین دل سے وصلِ گل کے لئے باہر نکلی ہے

حدیث قصۂ دوراں زجام جو حافظ
اے حافظ! زمانہ کے قصے کی بات، جام سے سُن
بقولِ مطرب و فتوائے پیرِ صاحبِ فن
مطرب کے قول، اور صاحب فن پیر کے فتوے کے مطابق

بفگن بر صفِ رنداں نظرے بہتر ازیں
رندوں کی صف پر، اس سے اچھی نظر ڈال
بر درِ میکدہ می کن گذرے بہتر ازیں
میکدہ کے در پر، اس سے اچھی طرح گذر

در حقِ من لبت آں لطف کہ میفرماید
میرے بارے میں جو مہربانی تیرے ہونٹ کرتے ہیں
گرچہ خوب است ولیکن قدرے بہتر ازیں
اگرچہ اچھی ہے، لیکن ذرا اس سے اور اچھی

آنکہ فکرش گرہ از کارِ جہاں بکشاید
جس کی فکر، دنیا کے کام کی گرہ کھولتی ہے
گو دریں نکتہ بفرما نظرے بہتر ازیں[5]
اس سے کہہ دو کہ اس نکتہ میں وہ اس سے بہتر غور و فکر کرے

دل بداں رودِ گرامی چہ کنم گر ندہم
اس معزز لڑکے کو دل نہ دوں، تو کیا کروں
مادرِ دہر ندارد پسرے بہتر ازیں
زمانہ کی ماں کے پاس اس سے بہتر کوئی لڑکا نہیں ہے

ناصحم گفت کہ جز غم چہ ہنر دارد عشق[6]
مجھ سے ناصح نے کہا، غم کے سوا عشق کیا ہنر رکھتا ہے
گفتم اے خواجۂ عاقل ہنرے بہتر ازیں
میں نے کہا اے عقلمند خواجہ اس سے بہتر ہنر کونسا ہے؟

[1] صاف پانی اپنے ہر خس و خاشاک کو ظاہر کر دیتا ہے اس لیے صدق دل پانی سے سیکھنی چاہیے سرو چمن آزاد ہے اس سے آزادی کا سبق حاصل کرنا چاہیے۔
[2] غنچہ بھی عشق کی وجہ سے اپنی پتیاں کھول دیتا ہے اور باہر نکل آتا ہے۔
[3] ہوا نے گل کے چاروں طرف سنبل کی زلفیں بکھیر دی ہیں۔
[4] ہزار بلبل کی ایک قسم ہے یعنی بلبل و ہزار کا نالہ بھی طلب وصل کے لیے ہے۔
[5] عشق کے معاملہ میں زیادہ غور و فکر کی ضرورت ہے۔
[6] ناصح نے طنزاً کہا عشق میں غم کے سوا اور کیا ہے میں نے کہا اس ہنر سے بہتر اور کونسا ہنر ہو سکتا ہے۔

Marfat.com

گر گویمت کہ قدح گیر و لبِ ساغر بوس — بشنو اے جاں کہ نگوید دگرے بہتر ازیں
اگر میں یہ کہوں کہ پیالہ تھام، اور ساغر کا ہونٹ چوم — اے جان! سن لے اس لیے کہ کوئی دوسرا اس سے بہتر بات نہیں کہہ سکتا

کلکِ حافظ شکریں شاخِ نباتست بچیں
حافظ کا قلم، گنے کی میٹھی شاخ ہے، چن لے

کہ دریں باغ نہ بینی ثمرے بہتر ازیں
اس لیے کہ اس باغ میں تو اس سے بہتر پھل نہ دیکھے گا

چندانکہ گفتند غم با طبیباں — درماں نکردند مسکیں غریباں
انھوں نے ہرچند طبیبوں کو غم بتایا — غریب، مسکین، علاج نہ کر سکے

آں گل کہ ہر دم در دستِ خارست — گو شرم بادت از عندلیباں
جو پھول ہر وقت کانٹے کے ہاتھ میں ہے — اس سے کہہ دو کہ تجھے بلبلوں سے شرم آنی چاہیے

ما دردِ پنہاں با یار گفتیم — نتواں نہفتن درد از طبیباں
ہم نے چھپا ہوا درد دوست سے کہہ دیا — طبیبوں سے درد نہیں چھپایا جا سکتا ہے

یارب اماں دہ تا باز بیند — چشمِ محباں روئے حبیباں
اے خدا! امن دے تاکہ پھر دیکھ لے — دوستوں کی آنکھ معشوقوں کے چہرے کو

دُرجِ محبت بر مُہرِ خود نیست — یارب مبادا کامِ رقیباں
محبت کی ڈبیہ پر اپنی مہر نہیں ہے — اے خدا! رقیبوں کا مقصد پورا نہ ہو

اے مُنعم آخر بر خوانِ وصلت — تا چند باشم از بے نصیباں
اے دولتمند! تیرے وصل کے دسترخوان پر آخر — میں کب تک بے نصیبوں میں سے بنا رہوں گا

با آہ و دردم با روئے زرد دم — مانندِ باراں سرِ دربیاباں
میں آہ اور درد میں ہوں، زرد چہرے سے ہوں — بارش کی مانند، جنگل میں سرد سرے ہوں

حافظ نہ گشتی رسوائے گیتی
اے حافظ! تو رسوائے عالم نہ ہوتا

گر می شنیدی پندِ ادیباں
اگر ادب سکھانے والوں کی نصیحت سن لیتا

چو گل ہر دم بہ بویت جامہ بر تن — کنم چاک از گریباں تا بدامن
تیری خوشبو کی وجہ سے پھول کی طرح ہر وقت بدن پر کپڑے — پھاڑتا ہوں، گریبان سے دامن تک

تنت را دیدہ گل گوئی کہ در باغ — چو مستاں جامہ را بدرید بر تن
گویا پھول نے تیرے جسم کو دیکھ لیا ہے کیونکہ باغ میں — مستوں کی طرح جسم پر لباس کو چاک کر لیا ہے

من از دستِ غمت مشکل برم جاں — و لے دل را تو آساں بردی از من
میں تیرے غم کے ہاتھ سے مشکل سے جان بچاتا ہوں — لیکن تو آسانی سے مجھ سے دل لے گیا

بقولِ دشمناں برگشتی از دوست — نگردد ہیچکس با دوست دشمن
دشمنوں کے کہنے سے تو دوست سے برگشتہ ہو گیا — کوئی شخص دوست کا دشمن نہیں ہوا کرتا

ا کوئی دوسرا اس سے بہتر نصیحت نہیں کر سکتا
۲ مرضِ عشق کا علاج طبیبوں کے پاس نہیں ہے۔
۳ جو معشوق قبضوں میں پھنسا ہے اس کو عاشق سے شرم آنی چاہیے۔
۴ کیونکہ میرے مرض کا طبیب معشوق ہی ہے۔
۵ چونکہ محبوب اپنے اختیار میں نہیں ہے رقیب سے غلط ہے خدا کرے ان کا مقصد پورا نہ ہو۔
۶ پھول نے اپنے کپڑے تیرے عشق میں پھاڑے ہیں۔
۷ مجھے جان بچانا مشکل ہے تجھے دل لے لینا آسان ہے۔

Marfat.com

تنت در جامہ چوں در جام بادہ
کپڑوں میں تیرا بدن، جیسا کہ جام میں شراب

دلت در سینہ چوں در سیم آہن
سینہ میں تیرا دل، جیسا کہ چاندی میں لوہا

ببار اے شمع اشک از دیدہ چوں میغ
اے شمع! ابر کی طرح آنکھوں سے آنسو بہا

کہ سوزِ دل شود بر خلق روشن
تاکہ لوگوں پر دل کی جلن واضح ہو جائے

مرو کز سینہ ام آہِ جگر سوز
نہ جا، اس لیے کہ میرے سینے سے جگر سوز آہ

بر آید ہمچو دود از راہِ روزن
اس طرح نکلتی ہے جس طرح سوراخ کے راستے سے دھواں

دلم را مشکن و در پا میانداز
میرا دل نہ توڑ، اور پیروں میں نہ ڈال

کہ دارد در سرِ زلفِ تو مسکن
اس لیے کہ وہ تیری زلف میں ٹھکانا رکھتا ہے

چو دل را بست در زلفِ تو حافظ
جبکہ حافظ نے دل کو تیری زلف سے وابستہ کر دیا ہے

بدینساں کارِ او در پا میفگن
اس طرح سے اس کے کام کو پیروں میں نہ ڈال

چو من شوم خاکِ رہش دامن بفشاند ز من
جب میں اس کے راستے کی خاک بنتا ہوں، مجھ سے دامن جھاڑتا ہے

ور بگویم دل بگرداں رو بگرداند ز من
اور اگر میں کہتا ہوں دل پھیر دے، مجھ سے منہ پھیر لیتا ہے

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
اگر شمع کی طرح اس کے سامنے مرتا ہوں، میرے غم پر صبح کی طرح ہنستا ہے

ور بنجم خاطرِ نازک برنجاند ز من
اگر میں رنجیدہ ہوتا ہوں، نازک دل کو مجھ سے رنجیدہ کر لیتا ہے

عارضِ رنگیں بہر کس مینماید ہمچو گل
پھول جیسا رنگین رخسار، سب کو دکھاتا ہے

ور بگویم باز پوشاں باز پوشاند ز من
اور اگر میں کہتا ہوں چھپالے، تو مجھ سے چھپا لیتا ہے

دوستاں جاں دادم از بہرِ دہانش بنگرید
اے دوستو! اس کے منہ کے لیے میں نے جان دیدی دیکھو

گو بچیزے مختصر چوں باز میماند ز من
گو اتنی مختصر چیز کے لیے بھی وہ مجھ سے دریغ کرتا ہے

او بخونم تشنہ و من بر لبش تا چوں شود
وہ میرے خون کا پیاسا ہے، میں اس کے ہونٹ کا، دیکھو کیا ہوتا ہے

کام بستانم ازو یا داد وابستاند ز من
میں اس سے مقصد حاصل کرتا ہوں یا وہ مجھ سے داد جیتا ہے

چشمِ خود را گفتم آخر یک نظر سیرش بہ بیں
میں نے اپنی آنکھ سے کہا! بالآخر اس کو جی بھر کر ایک نظر دیکھ لے

گفت میخواہی مگر تا جوئے خوں راند ز من
اس نے کہا شاید تو یہ چاہتا ہے وہ مجھ سے خون کی ندی بہادے

گر چو فرہادم بتلخی جاں بر آید حیف نیست
اگر کڑواہٹ سے فرہاد کی طرح میری جان نکل جائے کوئی افسوس نہیں

بس حکایتہائے شیریں باز میماند ز من
بہت سی میٹھی حکایتیں تو میری باقی رہ جائیں گی

ختم کن حافظ کہ گر زینگونہ خوانی درسِ عشق
اے حافظ! ختم کر دے، اگر تو عشق کا سبق اسی طرح پڑھتا رہے گا

خلق در ہر گوشہ افسانہ خواند ز من
لوگ ہر گوشہ میں میرا ہی افسانہ پڑھیں گے

خدارا کم نشیں با خرقہ پوشاں
خدا کے لیے، گدڑی پہننے والوں کے ساتھ کم بیٹھ

رخ از رندانِ بیساماں مپوشاں
بے سامان، رندوں سے رخ نہ چھپا

ا؎ سینہ چاندی ہے اور دل لوہا۔
۲؎ تیرے چلے جانے سے جگر سوز آہیں اس طرح نکلیں گی جیسے سوراخ سے دھواں نکلتا ہے۔
۳؎ دل کا مسکن جبکہ تیری زلف ہے اس کو پامال نہ کر۔
۴؎ خاک بنکر بھی دامن پر بیٹھنا نصیب نہیں ہے، دل واپس کرنے کو کہتا ہوں تو دل بھی واپس کرنے پر آمادہ نہیں ہے۔
۵؎ میں جان دیتا ہوں تو وہ ہنستا ہے میں اظہارِ غم کرتا ہوں تو خفا ہوتا ہے۔
۶؎ سب کو چہرہ دکھلاتا ہے میں منع کرتا ہوں تو مجھ ہی سے منہ چھپا لیتا ہے۔
۷؎ ہم نے تو اس کو جان دے دی وہ اپنا ذرا سا منہ ہمیں نہیں دیتا ہے۔
۸؎ داؤ ستاندن بمعنی جیت لینا یعنی وہ میرے خون کا پیاسا ہے اور میں اس کے ہونٹوں کا پیاسا ہوں اب یا تو میرا ہی مقصد حاصل ہو گیا اس کا ہی۔
۹؎ معمولی نظر نے تو یہ حال کر دیا ہے دل بھر کر دیکھوں گا تو خون کی ندیاں بہہ نکلیں گی۔ ۱۰؎ گدڑی پہننے والے بد باطن ہیں، رند صاف باطن ہیں۔

Marfat.com

درین خرقہ بسے آلودگی ہست
اس گدڑی میں بڑی گندگی ہے

خوشا وقت قبائے مے فروشاں
مے فروشوں کی قبا کا وقت اچھا ہے

چو مستم کردۂ مستور منشیں
جب تو نے مجھے مست کر دیا ہے، چھپ کر نہ بیٹھ

چو نوشم دادۂ زہرم منوشاں
جب تو نے مجھے شہد دیا ہے، تو زہر نہ پلا

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
تو نازک طبع ہے، اور برداشت نہ کرے گا

گرانی ہائے مشتے دلق پوشاں
مٹھی بھر گدڑی پہننے والوں کی ناگواری کو

درین صوفی وشاں دردے ندیدم
ان صوفی نما لوگوں میں، میں نے درد نہیں دیکھا

کہ صافی باد عیش دردنوشاں
خدا کرے تلچھٹ پینے والوں کا عیش صاف رہے

لب میگون و چشم مست بکشائی
شراب جیسے ہونٹ، اور مست آنکھ کھول

کہ از شوقت مے لعل ست جوشاں
کیونکہ تیرے شوق سے سرخ شراب جوش میں ہے

بیا و زرق این سالوسیاں بیں
آ، اور ان مکاروں کی مکاری دیکھ

صراحی خوں دل و بربط خروشاں
صراحی کا دل خون ہو رہا ہے اور بربط شور کر رہی ہے

تو در خوابی کجا دانی کہ عاشق
تو خواب میں ہے، تجھے کیا معلوم ہے کہ عاشق

بسر در کوئے میگردد خروشاں
سر کے بل کوچہ میں شور کرتا پھر رہا ہے

زدل گرمی حافظ پرحذر باش
حافظ کے دل کی گرمی سے ڈرتا رہ

کہ دارد سینۂ چوں دیگ جوشاں
اس لیے کہ اس کا سینہ دیگ کی طرح جوش مار رہا ہے

بہتر از فکر مے و جام چہ خواہد بودن
شراب اور جام کے خیال سے اور کیا بہتر ہوگا؟

تا ببینیم سرانجام چہ خواہد بودن
آخر ہم دیکھیں سرانجام کیا ہوگا!

پیر میخانہ چہ خوش گفت معمائے دوش
میخانہ کے پیر نے، کل شب کیا اچھا معمہ بتایا!

از خط جام کہ فرجام چہ خواہد بودن
جام کے خط سے، کہ انجام کیا ہوگا،

بادہ خور غم مخور و پند مقلد مشنو
شراب پی، غم نہ کر، اور مقلد کی بات نہ سن

اعتبار سخن عام چہ خواہد بودن
عوام کی بات کا کیا اعتبار ہوگا؟

غم دل چند تواں خورد کہ ایام نماند
دل کا غم کب تک کھایا جائے، کہ زمانہ نہیں رہا

گو نہ دل باش و نہ ایام چہ خواہد بودن
کہہ دو، نہ دل رہے، نہ زمانہ کیا رہے گا؟

مرغ کم حوصلہ را گو سر خود گیر و برو
کم حوصلہ پرندہ کو کہہ دو جائے، اپنا کام کرے

رحم آنکس کہ نہد دام چہ خواہد بودن
جو شخص جال بچھائے، اس کا رحم کیا ہوگا؟

دست رنج تو ہماں بہ کہ شود صرف بکام
تیری وہ تکلیف بہتر ہے جو مقصد میں صرف ہو

تا ببینم کہ بنا کام چہ خواہد بودن
دیکھئے! ناکام کا کب ہوگا

بردم از رہ دل حافظ بدف و چنگ و غزل
دف، چنگ اور غزل کے ذریعے میں نے حافظ کے دل کو اڑا لیا

تا جزائے من بدنام چہ خواہد بودن
دیکھئے! مجھ بدنام کی کیا سزا ہوگی!

---

۱ جبکہ دیدار کا شہد پلایا ہے فراق کا زہر نہ دے۔

۲ تیرے ہونٹوں کی سرخی اور آنکھوں کی مستی کو دیکھ کر شراب جوش میں آرہی ہے۔

۳ صراحی میں شراب نہیں ہے بلکہ صراحی کے دل کا خون ہے جو کہ زاہدوں کی مکاریوں کو دیکھ کر ہو رہا ہے اور بربط بھی اسی کی فریادی ہے۔

۴ خط جام سے مراد وہ نشان ہوتا ہے جو مقدار متعین کرنے کے لیے لگایا جاتا ہے یعنی پیر نے جام کے خط سے پیشتر پڑھا ہے کہ دیکھو انجام کیا ہوتا ہے۔

۵ مقلد عوام میں سے ہے اور عوام کی بات ناقابل اعتبار ہے۔

۶ جو صیاد سے رحم کی توقع کرے وہ کم حوصلہ پرندہ ہے۔

Marfat.com

دانی کہ[۱] چیست دولت دیدار یار دیدن
تو جانتا ہے کہ یار کے دیکھنے کی دولت کیا ہے؟

در کوئے او گدائی بر خسروی گزیدن
اس کے کوچہ کی گداگری کو بادشاہت پر ترجیح دینا ہے

از جاں[۲] طمع بریدن آساں بود ولیکن
جان سے توقع اٹھا لینا آسان ہے لیکن

از دوستانِ جانی مشکل بود بریدن
جانی دوستوں سے قطع تعلق کرنا مشکل ہوتا ہے

خواہم[۳] شدن بہ بستاں چوں غنچہ با دلِ تنگ
غنچہ کی طرح تنگدل ہو کر باغ میں جانا چاہتا ہوں

وانجا بہ نیکنامی پیراہنے دریدن
ق اور اس جگہ نیکنامی کے ساتھ جامہ چاک کرنا چاہتا ہوں

گہ چوں[۴] نسیم باگل رازِ نہفتہ گفتن
کبھی نسیم کی طرح پھول سے چھپے راز کہنا

گہ سرِ عشقبازی از بلبلاں شنیدن
کبھی عشقبازی کے راز بلبلوں سے سننا

بوسیدنِ[۵] لبِ یار اول ز دست مگذار
شروع ہی سے دوست کے ہونٹ کے بوسہ کو ہاتھ سے نہ دے

کآخر ملول گردی از دست لب گزیدن
کیونکہ آخر ہونٹ کاٹنے کے ہاتھوں رنجیدہ ہوگا

فرصت[۶] شمار صحبت کز ایں دو راہہ منزل
صحبت کو غنیمت سمجھ اس لیے کہ اس دو راستہ والی منزل سے

چوں بگذریم نتواں دیگر بہم رسیدن
جب ہم نکل جائیں گے، پھر جمع نہ ہو سکیں گے

گوئی برفت حافظ از یادِ شاہ منصور[۱۳]
گویا کہ، حافظ، منصور بادشاہ کے حافظہ سے نکل گیا ہے

یارب بیادش آور درویش پروریدن
اے خدا اس کو فقراء پروری یاد دلا دے

دلم را[۷] در سرِ زلفِ تو مسکن
میرے دل کا گھر، تیری زلف میں ہے

بہ پنسانش فرو مگذار و مشکن
اس طرح سے اس کو نہ چھوڑ، اور مت توڑ

وگر[۸] دل سرکشد چوں زلف از خط
اور اگر دل تیرے حکم سے زلف کی طرح سرکشی کرے

بدست آرش ولے در پاش مفگن
اس کو قابو میں کرے لیکن اس کو پیروں میں نہ ڈال

چو شمع ار پیشم آئی در شب تار
اگر تو اندھیری رات میں شمع کی طرح میرے سامنے آئے

شود چشم بدیدارِ تو روشن
تو تیرے دیدار سے میری آنکھیں روشن ہو جائیں

بہ گلزار ارم چہ کار اکنوں کہ گشتہ است
مجھے اب چمن سے کیا کام، اس لیے کہ بن گیا ہے

جہاں بر چشم از رویت چو گلشن
جہاں میری آنکھوں میں تیرے چہرہ کی وجہ سے باغ جیسا

ز سروِ[۹] قامتت ننشینم آزاد
تیرے قد کے سرو سے میں فارغ ہو کر نہ بیٹھوں گا

ہمہ تن گر زباں باشم چو سوسن
اگرچہ میں سوسن کی طرح ہمہ تن زبان بن جاؤں

ز مہرت[۱۰] گر بتابم ذرہ روی
اگر میں تیری محبت سے ذرہ برابر منہ موڑوں

چو خورشیدم فرود آید ز روزن
سورج کی طرح وہ سوراخ سے میرے اوپر اتر آئے

کجا بر تنگِ شکر دست یابد
شکر کے بورے پر کب قابو پا سکتی ہے

گر اندیشد مگس از بادِ بیزن
اگر مکھی پنکھے کا خوف کرے

چو[۱۲] حافظ ماجرائے عشقبازی
عشقبازی کا قصہ، حافظ کی طرح

نمی گوید کسے بر وجہ احسن
کوئی اچھے طریقہ پر بیان نہیں کرتا ہے

[۱] یار کے دیدار سے ایسی دولت حاصل ہو جاتی ہے کہ عاشق یار کے کوچہ کو بادشاہی پر ترجیح دیتا ہے۔
[۲] دوستوں سے جدا ہونا مشکل ہے جان دینا آسان ہے۔
[۳] غنچہ جب تک بند ہے گویا دل گرفتہ ہے باغ میں جب کھلتا ہے اور اپنا پیراہن چاک کرتا ہے تو اس کو نیکنامی حاصل ہوتی ہے۔
[۴] نسیم پھول کے کان میں راز کہتی ہے بلبل چھپا کر عشق کے راز بیان کرتی ہے۔
[۵] محبوب کے ہونٹ کا بوسہ لینا نہ چھوڑ ورنہ شرمندہ ہوگا۔
[۶] دنیا ایک ایسا مکان ہے جس کے دو دروازے ہیں ایک آنے کا ایک جانے کا جب جانے کے راستے دو دوست نکل جاتے ہیں پھر آپس میں ملاقات ممکن نہیں ہے۔
[۷] میرا دل تیری زلف میں رہتا ہے لہذا اسکو ذلیل نہ کر۔
[۸] زلف کو سرکش مانا گیا ہے یعنی دل اگر سرکشی کرے تو اس کو پکڑ لے پامال نہ کر۔
[۹] تیرے چہرے کو دیکھ

ہر سوراخ سے اندر آجاتی ہے [۱۲] عشقیہ مضامین جس طرح حافظ بیان کرتا ہے۔ اس خوبی سے اور کوئی بیان نہیں کر سکتا ہے۔ [۱۳] شاہ منصور شاہ شجاع کے بعد شیراز پر قابض ہوا تھا۔

Marfat.com

دلبرِ جانانِ من بُرد دل و جانِ من
میرا دلبر، معشوق میرا دل، اور جان لے گیا

بُرد دل و جانِ من دلبرِ جانانِ من
میرا دل، اور جان لے گیا، میرا دلبر، معشوق

از لبِ جانانِ من زندہ شود جانِ من
میرے محبوب کے ہونٹوں سے، میری جان زندہ ہوتی ہے

زندہ شود جانِ من از لبِ جانانِ من
میری جان زندہ ہوتی ہے، میرے محبوب کے ہونٹوں سے

روضۂ رضوانِ من خاکِ سرِ کوی دوست
میرا روضۂ رضوان، دوست کے کوچہ کی خاک ہے

خاکِ سرِ کوئے دوست روضۂ رضوانِ من
دوست کے کوچہ کی خاک، میرا روضۂ رضوان ہے

ایں دلِ حیرانِ من والہ و شیدائے تست
یہ میرا حیران دل، تیرا دیوانہ اور عاشق ہے

والہ و شیدائے تست ایں دلِ حیرانِ من
تیرا دیوانہ اور عاشق ہے، یہ میرا حیران دل

یوسفِ کنعانِ من مصرِ ملاحت تراست
اے میرے یوسفِ کنعان، ملاحت کا ملک مصر تیرا ہے

مصرِ ملاحت تراست یوسفِ کنعانِ من
ملاحت کا ملک مصر تیرا ہے، اے میرے یوسفِ کنعان

سروِ گلستانِ من قامتِ دلجوئے تست
میرے باغ کا سرو، تیرا دلجو قد ہے

قامتِ دلجوئے تست سروِ گلستانِ من
تیرا دلجو قد، میرے باغ کا سرو ہے

حافظِ خوش خوانِ من نقدِ کمالِ غیاث
میرا خوش الحان حافظ، فریاد کے کمال کا نقد ہے

نقدِ کمالِ غیاث حافظِ خوشخوانِ من
فریاد کے کمال کا نقد، میرا خوش الحان حافظ ہے

زدر درآ و شبستانِ ما منور کن
دروازے سے آجا اور ہمارا گھر روشن کر

دماغِ مجلسِ روحانیاں معطر کن
روحانی لوگوں کی مجلس کے دماغ کو خوشبودار بنا

بچشم و ابروئے جاناں سپردہ ام دل و جاں
میں نے دل و جان محبوب کی چشم و ابرو کے سپرد کر دیئے ہیں

بیا بیا و تماشائے طاق و منظر کن[2]
آ، آ، اور طاق و منظر کی سیر کر

از آں شمائلِ الطاف و حسن خوش کہ تراست
اس حسن و خوبی کی عادت اور خوبصورتی کی وجہ سے جو تجھے حاصل ہے

میانِ بزمِ حریفاں چو شمع سر بر کن[3]
دوستوں کی مجلس میں شمع کی طرح سر بلند کر

بگو بخازنِ جنت کہ خاکِ ایں مجلس
جنت کے پہرہ دار سے کہہ دے کہ اس مجلس کی خاک کو

بتحفہ بر سوئے فردوس، و عودِ مجمر کن[4]
بطور تحفہ فردوس میں لیجا اور انگیٹھی کی عود بنائے

طمع بنقد وصالِ تو حدِ ما نبود
تیرے نقد وصال کی طمع، ہمارے رتبہ کی نہیں ہے

حوالتم بلبِ لعل ہمچو شکر کن[5]
مجھے شکر جیسے لب لعل کے حوالے کردے

چو شاہدانِ چمن زیردستِ حسنِ تواند
جبکہ چمن کے معشوق، تیرے حسن کے ماتحت ہیں

کرشمہ بر سمن و ناز بر صنوبر کن
سمن کو ادا، اور صنوبر کو ناز دکھا

ستارۂ شبِ ہجراں نمی فشاند نور
شب ہجر کا ستارہ، روشنی نہیں دیتا ہے

ببامِ قصر بر آ و چراغِ مہ بر کن[6]
محل کے بالاخانہ پر آ اور چاند کے چراغ کو روشن کردے

ازیں مرقعِ پشمینہ نیک در تنگم
اس اونی گدڑی سے میں بہت تنگ ہوں

بیک کرشمہ صوفی و شم قلندر کن
مجھ کو ایک صوفیانہ ادا سے قلندر بنادے

[1] اس پوری غزل میں دوسرا مصرع پہلے مصرع کے الفاظ کو ردوبدل کرکے کہا گیا ہے یہی اس غزل میں صنعت اور کوئی خاص خوبی نہیں ہے۔

[2] طاق سے محبوب کے ابرو اور منظر سے محبوب کی آنکھیں مراد ہیں اور خطاب عام ہے

[3] حسن تو نقد کی دولت کا تقاضا ہے کہ اس کی نمائش کی جائے

[4] محبوب کے کوچہ کی خاک اس قابل ہے کہ اس سے جنت کو معطر کیا جائے۔

[5] ہماری یہ حیثیت تو نہیں ہے کہ وصال میسر آسکے ایک بوسہ ہی دیدے۔

[6] چاند اور ستارے تیرے چہرے سے نور حاصل کرتے ہیں۔

Marfat.com

فضول نفس حکایت بسے کند ساقی
اے ساقی! نفس بہت سی فضول باتیں کرتا ہے

تو کارِ خود مدہ از دست و مے بساغر کن
تو اپنا کام نہ چھوڑ، اور ساغر میں شراب ڈال

لب پیالہ ببوس آنگہاں بمستاں دہ
پیالے کے ہونٹ چوم، پھر مستوں کو دے

بایں لطیفہ مشامِ خرد معطر کن
اس لطیفہ سے عقل کے دماغ کو خوشبودار بنادے

وگر فقیہ نصیحت کند کہ مے مخورید
اور اگر فقیہ نصیحت کرے کہ شراب نہ پیو

پیالۂ بدہش گو دماغ را تر کن
اس کو ایک پیالہ دے، کہدے کہ دماغ کو تر کرلے

حجابِ دیدۂ ادراک شد شعاعِ جمال
جمال کی شعاعیں، ادراک کی آنکھ کا پردہ بن گئیں

بیا و خرگہِ خورشید را منور کن
آ، اور خورشید کی قیام گاہ کو روشن کردے

شنیدم از در و دیوارِ کوئے او صد بار
میں نے سو بار اس کے کوچہ کے در و دیوار سے سنا ہے

کہ خاکِ راہ شو اینجا و خاک بر سر کن
کہ اس جگہ راستہ کی خاک بنجا، اور سر پر خاک ڈال

پس از ملازمتِ عیش و عشقِ مہرویاں
عیش کی پابندی، اور حسینوں کے عشق کے بعد

زکار ہا کہ کنی شعرِ حافظ از بر کن
جو کام تو کرے، حافظ کے اشعار کو یاد کرلے

شاہِ شمشاد قداں خسروِ شیریں دہناں
شمشاد جیسے قد والوں کا بادشاہ، شیریں دہن والوں کا شاہ

کہ بمژگاں شکند قلبِ ہمہ صف شکناں
جو پلکوں سے تمام صف شکنوں کا دل توڑ دے

مست بگذشت و نظر برمنِ درویش انداخت
مست ہو کر گذرا، اور مجھ فقیر پر نظر ڈالی

ق گفت کاے چشم و چراغِ ہمہ شیریں سخناں
بولا، اے تمام شیریں کلام والوں کے چشم و چراغ

تا کے از سیم و زرت کیسہ تہی خواہد بود
کب تک چاندی اور سونے سے تیری تھیلی خالی رہے گی

پندِ ما بشنو و بر خور ز ہمہ سیم تناں
ہماری نصیحت سن لے، اور تمام چاندی جیسے جسم والوں سے نفع اٹھا

کمتر از ذرہ نہ پست مشو مہر بورز
تو ذرہ سے تو کمتر نہیں ہے، پست نہ بن، محبت اختیار کر

تا بخلوتگہِ خورشید رسی چرخ زناں
تاکہ آفتاب کی خلوت گاہ میں چکر لگاتا ہوا پہونچ جائے

پیرِ پیمانہ کشِ ما کہ روانش خوش باد
ہمارے پیمانہ کش پیر نے خدا کرے اس کی روح خوش ہے

گفت پرہیز کن از صحبتِ پیماں شکناں
کہا، وعدہ شکنوں کی صحبت سے بچ

دامنِ دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
دوست کا دامن تھام لے، اور دشمن سے قطع تعلق کرلے

ق مردِ یزداں شو و ایمن گذر از اہرمناں
مردِ خدا بن اور شیطانوں سے بچ نکل

بر جہاں تکیہ مکن ور قدحے مے داری
دنیا پر بھروسہ نہ کر، اور اگر تیرے پاس کوئی شراب کا پیالہ ہے

شادیِ زہرہ جبیناں خور و نازک بدناں
تو زہرہ جبیں اور نازک بدن معشوقوں کی خوشی میں پی

با صبا در چمنِ لالہ سحر می گفتم
لالہ کے چمن میں صبح، میں صبا سے میں پوچھتا تھا

کہ شہیدانِ کہ اند ایں ہمہ خونیں کفناں
کہ یہ خونی کفن والے، کس کے شہید ہیں

گفت حافظ من و تو محرمِ ایں راز نہ ایم
اس نے کہا، اے حافظ میں اور تو اس راز کے محرم نہیں ہیں

از مے لعل حکایت کن و سیمیں ذقناں
سرخ شراب، اور چاندی جیسی ٹھوڑی والوں کی بات کر

ے نفس کے بیان میں نہ آ ہمیں شراب پیئے جا
ے فقیہ کی یہ دیوانگی کی باتیں دماغ کی خشکی کی وجہ سے ہیں پیالہ سے اس کے دماغ کو تر کر دے
ے عیش اور عشق کے بعد تیسرا کام یہ ہونا چاہیے کہ حافظ کی غزلیں یاد کی جائیں۔
ے اس غزل کے پہلے چار شعر قطعہ بند ہیں' میرا معشوق جو حسینوں کا شاہ ہے میرے پاس سے گذرا اور مجھ سے کہا تو شیریں کلام شاعروں کا سرتاج ہے تیری جیب تو ہمیشہ خالی رہیگی لہذا سیم تن معشوق سے دل لگا تو ذرہ سے تو کم نہیں ہے آفتاب سے عشق پیدا کر اس تک پہونچ ہی جائے گا۔
ے یہ تین شعر بھی قطعہ بند ہیں یعنی ہمارے پیر مغاں نے سمجھایا ہے کہ بد عہدوں سے دوستی نہ کرنی چاہیے، دوست کا دامن پکڑ لینا چاہیے تب مرد خدا بنے گا دنیا ناقابل اعتبار ہے حسین معشوق کی یاد میں شراب نوشی کرنی چاہیے۔
ے یہ دونوں شعر قطعہ بند ہیں یعنی لالہ کے باغ میں صبا سے میں نے دریافت کیا لالہ شوخ نام جو کفن کس کا شہید ہے اس نے کہا اس راز کا نہ تجھے علم ہے نہ مجھے اپنے کام میں لگ شراب اور معشوق کی بات کر۔

Marfat.com

شرابِ لعل کش و روئے مہ جبیناں بیں
لعل جیسی شراب پی، اور چاند جیسی پیشانی والوں کا چہرہ دیکھ

خلافِ مذہبِ آناں جمالِ ایناں بیں
اُن کے مذہب کے خلاف، اِن کا حسن دیکھ

بزیرِ دلقِ مُلمّع کمندہا دارند
ملمع کی گدڑی کے نیچے بہت سی کمندیں رکھتے ہیں

درازدستیِ ایں کوتہ آستیناں بیں
ان چھوٹی آستین والوں کی دراز دستی دیکھ

بخرمنِ دو جہاں سر فرو نمی آرند
دونوں جہان کے کھلیان کے لیے بھی سر نہیں جھکاتے ہیں

دماغِ کبرِ گدایانِ خوشہ چیناں بیں
خوشہ چیں، فقیروں کے متکبر دماغ کو دیکھ

گرہ ز ابروئے پُرچیں نمی‌گشاید یار
پرشکن ابرو سے، دوست گرہ نہیں کھولتا ہے

نیازِ اہلِ دل و نازِ نازنیناں بیں
اہل دل کی عاجزی اور نازنینوں کے ناز کو دیکھ

حدیثِ عہدِ محبت ز کس نمی‌شنوم
محبت کے عہد کی بات میں کسی سے نہیں سنتا ہوں

وفائے صحبتِ یاران و ہمنشیناں بیں
دوستوں اور ہم نشینوں کی صحبت کی وفا کو دیکھ

اسیرِ عشق شدن چارۂ خلاصِ من ست
میرے چھٹکارے کی تدبیر، عشق کا قیدی ہو جانا ہے

ضمیرِ عاقبت اندیشِ پیش بیناں بیں
دور اندیشوں کی عاقبت اندیش طبیعت کو دیکھ

غبارِ خاطرِ حافظ برد صیقلِ عشق
عشق کی صیقل نے حافظ کی طبیعت کے غبار کو ختم کر دیا

صفائے نیتِ پاکان و پاک دیناں بیں
پاکوں اور پاک دین والوں کی نیت کی صفائی کو دیکھ

صبح ست ساقیا قدحے پُر شراب کن
اے ساقی! صبح ہے شراب سے ایک پیالہ بھر دے

دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن
آسمان کی گردش دیر نہیں کرتی ہے، جلدی کر

زاں پیشتر کہ عالمِ فانی شود خراب
اس سے پہلے کہ فنا ہونے والا عالم اجڑے

مارا ز جامِ بادۂ گلگوں خراب کن
ہمیں سرخ شراب کے جام سے مست کر دے

خورشیدِ مے ز مشرقِ ساغر طلوع کرد
شراب کا سورج، ساغر کے مشرق سے نکل آیا ہے

گر برگِ عیش می‌طلبی ترکِ خواب کن
اگر عیش کا سامان چاہتا ہے، نیند کو ختم کر دے

روزے کہ چرخ از گِلِ ما کوزہا کند
جس دن آسمان ہماری مٹی سے پیالے بنائے گا

زنہار کاسۂ سرِ ما پُر شراب کن
دیکھنا! ہمارے سر کے پیالے کو شراب سے بھر دینا

ما مردِ زہد و توبہ و طامات نیستیم
ہم زہد اور توبہ اور ڈینگوں کے مرد نہیں ہیں

با ما بجامِ بادۂ صافی خطاب کن
صاف شراب کے پیالے کے متعلق ہم سے بات کر

ہمچوں حباب دیدہ بروئے قدح کشای
بلبلے کی طرح پیالے کے رخ پر آنکھ کھول

ویں خانہ را قیاس اساس از حباب کن
اور اس گھر کو بلبلے کی بنیاد پر قیاس کر

ایامِ گل چو عمر برفتن شتاب کرد
موسم بہار نے، زندگی کی طرح جانے میں جلدی کی

ساقی بدورِ بادۂ گلگوں شتاب کن
اے ساقی سرخ رنگ کی شراب کے دور میں جلدی کر

کارِ صواب بادہ پرستی ست حافظا
اے حافظ! شراب پرستی صحیح کام ہے

برخیز و روئے عزم بکارِ صواب کن
اٹھ، اور صحیح کام کی طرف ارادہ کا رخ کر

۱ آنان، سے زاہد مراد ہیں اور ایناں سے حسین معشوق۔
۲ شعر حافظ کے شہروں میں سے ہے یعنی بظاہر نیک ہیں لیکن بڑے مکار ہیں شرع کے پابند لوگ جو عمدہ کی آستین زیادہ لمبی نہیں رکھتے تھے اس لیے ان کو کوتاہ آستین کہا ہے
۳ گدائے متکبر دونوں جہان کے حاصل کی طرف بھی سر نہیں جھکاتا ہے۔
۴ زاہد کسی کا خیال نہیں کرتا ہے پیالہ بھرنے میں جلدی کر۔
۵ عالم کے فنا ہونے سے پہلے ہمیں شراب سے مست کر دے۔
۶ مرنے کے بعد جب ہماری مٹی سے کمہار پیالے بنائے تو ہمارے سر کی مٹی کے پیالے میں شراب بھر دینا تاکہ مستی قائم رہے۔
۷ صراحی سے جب پیالہ میں شراب ڈالتے ہیں تو پیالے میں بلبلے پیدا ہو جاتے ہیں، دنیا کی مثال بلبلے سے زیادہ نہیں ہے۔
۸ موسم بہار کی طرح جلد گذر رہا ہے لہذا شراب پلانے میں جلدی کر۔

Marfat.com

فاتحہ چو آمدی بر سرِ خستہ بخواں
جب تو کسی خستہ کے سرہانے پہنچے، تو کچھ فاتحہ پڑھ

لب بکشا کہ میدہد لعلِ لبت بمردہ جاں
لب کشائی کر اس لیے کہ تیرا لعل جیسا ہونٹ مردے میں جان ڈال دیتا ہے

آنکہ بپرسشش آمد و فاتحہ خواند و میرود
وہ جو پرسش کے لیے آیا، اور فاتحہ پڑھ گیا، اور جا رہا ہے

گو نفسے کہ روح را میکنم از پیش رواں
وہ سانس کہاں ہے کہ روح کو اس کے پیچھے روانہ کر دوں؟

اے کہ طبیبِ خستۂ روی زبانِ من ببیں
اے وہ کہ تو زخمی کا طبیب ہے، میرا چہرہ اور زبان دیکھ

کیں دم و دودِ سینہ ام بارِ دل است بر زباں
اس لیے کہ یہ سینہ کا سانس اور دھواں زبان کیلئے بارِ دل بنا ہوا ہے

گرچہ تبِ استخوانِ من کرد ز مہر گرم و رفت
اگرچہ بخار نے میری ہڈیوں کو محبت سے گرم کر دیا اور وہ جا رہا

ہمچو تبم نمیرود آتشِ مہر از استخواں
محبت کی آگ میری ہڈیوں سے بخار کی طرح نہیں جاتی ہے

باز نشاں حرارتم زآبِ دو دیدہ و ببیں
دو آنکھوں کے پانی سے، میری گرمی کو پھر ختم کر دے

نبضِ مرا کہ میدہد ہیچ ز زندگی نشاں
اور میری نبض کو دیکھ کہ زندگی کا کچھ پتہ دے رہی ہے؟

حالِ دلم چو خالِ تو ہست در آتشِ وطن
میرے دل کا حال تیرے تل کی طرح ہے جس کا وطن آگ ہے

جسمم از آں دو چشمِ تو خستہ شدہ است و ناتواں
میرا جسم تیری ان دو آنکھوں سے خستہ اور ناتواں ہو گیا ہے

آنکہ مدام شیشہ ام از مئے لعل دادہ است
جس نے ہمیشہ مجھے لعل جیسی شراب کی بوتل دی ہے

شیشہ ام از چہ میبرد پیشِ طبیب ہر زماں
ہر وقت میرے قارورے کو طبیب کے سامنے کیوں لیجاتا ہے

حافظ از آبِ زندگی شعرِ تو داد شربتم
اے حافظ تیرے شعروں نے مجھے آبِ حیات کا شربت پلایا ہے

ترکِ طبیب کن بیا نسخۂ شعرِ من بخواں
طبیب کو چھوڑ، آ، اور میرے اشعار کی کتاب پڑھ

کرشمہ کن و بازارِ ساحری بشکن
ادا دکھا دے، اور جادوگری کا بازار ٹھنڈا کر دے

بغمزہ رونقِ بازارِ سامری بشکن
اور آنکھ کے اشارے سے سامری کے بازار کی رونق ختم کر دے

بباد دہ سر و دستارِ عالمے یعنی
ایک جہان کے سر اور دستار کو برباد کر دے یعنی

کلاہ گوشہ بآئینِ دلبری بشکن
گوشہ دار ٹوپی کو معشوقانہ انداز سے ٹیڑھا کر لے

بگو بزلف کہ آئینِ سرکشی بگذار
زلف سے کہہ دے کہ سرکشی کا طریقہ چھوڑ دے

بغمزہ گوی کہ قلبِ ستمگری بشکن
ادا سے کہہ دے کہ ستمگری کے دل کو توڑ دے

برون خرام و ببر گوئے خوبی از ہمہ کس
باہر ٹہل، اور سب سے حسن کی بازی جیت لے

سزائے حور دہ و رونقِ پری بشکن
حور کو سزا دے، اور پری کی رونق ختم کر دے

باہوانِ نظر شیرِ آفتاب بگیر
نگاہ کے ہرنوں کے ذریعہ، آفتاب کے شیر کو پکڑ لے

بابروانِ دوتا قوسِ مشتری بشکن
دُہری ابروؤں کے ذریعہ مشتری کی کمان توڑ دے

چو عطر سائے شود زلفِ سنبل از دمِ باد
ہوا کے جھونکے سے، جب سنبل کی زلف عطر چھڑکنے

تو قیمتش بسرِ زلفِ عنبری بشکن
تو اس کی قیمت عنبری زلف سے گھٹا دے

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
اے حافظ جبکہ بلبل فصاحت فروش ہو گئی

تو رونقش بسخن گفتنِ دری بشکن
تو فارسی کلام کہکر، اس کی رونق گھٹا دے

ا تیرے وصل جیسے ہونٹ میں یہ تاثیر ہے کہ اس سے مردہ زندہ ہو جاتا ہے لہذا میری قبر پر آکر فاتحہ پڑھ دینا۔
۲ محبوب فاتحہ پڑھ کر واپس ہو رہا ہے میرے پاس اب جان نہیں ورنہ پیچھے روانہ کر دیتا۔
۳ طبیب منہ اور زبان دیکھ کر مرض کی تشخیص کرتے ہیں۔
۴ محبت کی گرمی نے بخار کی گرمی تو ختم کر دی لیکن اب اس گرمی سے شفا کی امید نہیں ہے۔
۵ معشوق کا تِل رخسار کی آگ میں ہے اور میرا دل ہجر کی آگ میں۔
۶ میرا علاج شیشۂ شراب سے متعلق ہے نہ کہ قارورہ کی شیشی سے
۷ معشوق اور اس کی ادا کے سامنے سامری اور اس کا جادو ہیچ ہے۔ سامری شہر سامرہ کا رہنے والا جادوگر ہے جس نے جادو کا بچھڑا بنا کر بنی اسرائیل کو اس کی پوجا میں لگا دیا تھا جبکہ حضرت موسیٰ کوہِ طور پر گئے ہوئے تھے۔
۸ کج کلاہی کے ساتھ رونمائی کر سارا عالم دیوانہ بن جائے گا۔
۹ تیرے حسن کے سامنے حور اور پری ہیچ ہو جائیں۔

۱۰ شیر آفتاب برج اسد کو کہا جاتا ہے مشتری ستارے کو شکل انسانی ہاتھ میں کمان لیے دکھایا جاتا ہے محبوب کی آنکھوں کو ہرن سے تعبیر کیا جاتا ہے۔ ۱۱ حافظ کے اشعار کے بالمقابل بلبل کی فصاحت

Marfat.com

گلبرگ را ز سنبل مشکیں نقاب کن — یعنی کہ رخ بپوش و جہانے خراب کن
پھول کی پتیوں پر مشکیں سنبل کا نقاب ڈال دے — یعنی چہرہ چھپانے اور دنیا کو ویران کر دے

بکشا بعشوہ نرگس مست و خراب را — و ز رشک چشم نرگس رعنا پر آب کن
ادا سے بد مست و مخمور نرگس کو کھول دے — اور رشک کی وجہ سے نرگس رعنا کی آنکھ کو آنسو بھر دے

بفشاں عرق ز چہرہ و اطراف باغ را — چوں شیشہائے دیدۂ ما پر گلاب کن
چہرے سے پسینہ چھڑک دے اور باغ کے اطراف کو — ہماری آنکھوں کے شیشوں کی طرح گلاب سے بھر دے

بوئے بنفشہ بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لالہ و عزم شراب کن
بنفشہ کی خوشبو سونگھ اور معشوق کی زلف تھام — لالہ کے رنگ کو دیکھ، اور شراب کا ارادہ کر

زانجا کہ رسم و عادت عاشق کشی تست — شمشیر کیں بخون دل ما خضاب کن
چونکہ تیری عادت، اور رسم عاشق کشی ہے — کینہ کی تلوار کو ہمارے دل کے خون سے رنگ لے

ما بخت خویش و خوئے ترا آزمودہ ایم — با دشمناں قدح کش و با ما عتاب کن
ہم نے اپنا نصیبہ، اور تیری عادت آزمائی ہے — دشمنوں کے ساتھ پیالہ پی، اور ہم پر عتاب کر

حافظ وصال می طلبد از رہ دعا
حافظ، دعا کے ذریعہ وصل چاہتا ہے
یارب دعائے خستہ دلاں مستجاب کن
اے خدا! خستہ دلوں کی دعا قبول فرما

ما سرخوشیم بادۂ ما در پیالہ کن — بدمست را بغمزۂ ساقی حوالہ کن
ہم سرور میں ہیں، ہماری شراب پیالہ میں ڈال دے — مدہوش کو، ساقی کے اشارۂ چشم کے حوالے کر دے

در جام ماہ بادۂ چوں آفتاب ریز — بر روئے روز سنبل مشکیں کلالہ کن
چاند کے جام میں سورج جیسی شراب ڈال دے — دن کے چہرے پر مشکیں زلف والی سنبل ڈال دے

اے پیر خانقہ بخرابات شو دمے — غسلے بر آر و توبۂ ہفتاد سالہ کن
اے خانقاہ کے بڑے تھوڑی دیر کے لیے خرابات میں جا — نہا، اور ستر سالہ توبہ کر

صوفی بگریہ چہرۂ مجلس بشو چو شمع — آہنگ رقص ما ہمہ از آہ و نالہ کن
اے صوفی! شمع کی طرح گریہ سے مجلس کا چہرہ دھو — آہ اور نالہ کے ساتھ ہم سب کے رقص کا ساتھ دے

گر نو عروس عشق در آید بعقد تو
اگر عشق کی دلہن، تیرے نکاح میں آئے
مہر دو کون حافظش اندر قبالہ کن
تو اے حافظ: دونوں جہانوں کا مہر اس کے قبالہ میں لکھ دے

مرغ دلم طائریست قدسی عرش آشیاں — از قفس تن ملول سیر شدہ از جہاں
میرا مرغ دل ایک قدسی پرندہ ہے جس کا آشیانہ عرش ہے — بدن کے پنجرے سے رنجیدہ، دنیا سے دل بھرا ہوا

از در ایں خاکداں چوں بپرد مرغ ما — باز نشیمن کند بر سر آں آشیاں
اس خاکدان کے در سے جب ہمارا پرندہ اڑے گا — اس کوٹھے میں، پھر اپنا ٹھکانا بنا دے گا

ا گلبرگ سے چہرہ اور سنبل مشکیں سے زلفیں مراد ہیں۔
۲ چونکہ تیری عادت ہی عاشق کشی ہے لہٰذا مناسب ہے ہمارے خون سے تلوار رنگ لے۔
۳ سرخوش وہ کہلاتا [illegible] جس کو [illegible] نشہ [illegible] سرور ہو، بدمست مدہوش کہلاتا ہے۔
۴ ستر سال عمر جو خانقاہ میں گذری ہے اس سے توبہ کر۔
۵ عشق کی دولت دونوں جہان خرچ کر کے حاصل ہو جائے تو بھی غنیمت ہے۔
۶ میرا دل عالم قدس کا پرندہ ہے دنیا سے تنگ آ چکا ہے۔

Marfat.com

چوں بپرد زیں جہاں سدرہ بود جائے او
جب اس جہان سے اڑے گا۔ اس کی جگہ سدرہ ہوگی
تکیہ گہ بازِ ما کنگرہ عرشِ دان
ہمارے باز کے بیٹھنے کی جگہ، عرش کا کنگرہ سمجھ

سایۂ دولت فتد بر سرِ عالم بسے
دنیا کے سر پر بہت زیادہ دولت کا سایہ پڑے گا
گر بزند مرغِ ما بال و پرے در جہاں
اگر دنیا میں ہمارا پرندہ بال و پر پھیلا جائے گا

در دو جہانش مکاں نیست بجز فوقِ عرش
دونوں جہان میں اس کا مکان نہیں ہے سوائے عرش کی بلندی کے
کانِ وے از معرفت جائے وے از لامکاں
اس کی کان معرفت ہے، اس کی جگہ 'لامکان' ہے

عالمِ علوی بود جلوہ گہِ مرغِ ما
ہمارے پرند کی جلوہ گاہ اوپر والا عالم ہے
آبخورِ او بود گلشنِ باغِ جناں
اس کے پانی کا گھاٹ جنتوں کے باغ کا گلشن ہے

چوں دم وحدت[۳] زنی حافظِ شوریدہ حال
اے شوریدہ حال حافظ جبکہ تو وحدت کا دم بھرتا ہے
خامۂ توحید کش بر ورقِ انس و جاں
انسانوں اور جنوں کے ورق پر توحید کا قلم پھیر دے

منم[۴] کہ شہرۂ شہرم بعشق ورزیدن
میں وہ ہوں کہ عشق اختیار کرنے میں تمام شہر میں شہرہ ہوا
منم کہ دیدہ نیالودہ ام بہ بد دیدن
میں وہ ہوں کہ جس نے برا دیکھنے سے اپنی آنکھ کو گندہ نہیں کیا ہے

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
ہم وفا کرتے ہیں، ملامت برداشت کرتے ہیں اور خوش رہتے ہیں
کہ در طریقتِ ما کافری ست رنجیدن
اس لیے کہ ہماری طریقت میں رنجیدہ ہونا کفر ہے

بمے[۵] پرستی ازاں نقشِ خود بر آب زدم
شراب نوشی سے میں نے اپنے آپ کو اس لیے نقش بر آب بنایا ہے
کہ تا خراب کنم نقشِ خود پرستیدن
تاکہ وہ خود پرستی کے نقش کو مٹا دے

بہ پیرِ میکدہ گفتم کہ چیست راہِ نجات
میں نے میکدہ کے پیر سے پوچھا کہ نجات کا راستہ کیا ہے
بخواست جامِ مے و گفت بادہ نوشیدن
اس نے شراب کا جام منگایا، اور کہا شراب پینا

عناں بمیکدہ خواہیم تافت زیں مجلس
ہم اس مجلس سے میکدہ کی طرف باگ موڑیں گے
کہ وعظِ بے عملاں واجب است نشنیدن
اس لیے کہ بے عملوں کا وعظ نہ سننا واجب ہے

مرادِ[۶] ما ز تماشائے باغِ عالم چیست
دنیا کے باغ کی سیر سے، ہمارا کیا مقصد ہے؟
بدستِ مردمِ چشم از رخِ تو گل چیدن
آنکھوں کی پتلیوں کے ذریعہ تیرے رخسار سے پھول چننا

برحمت[۷] سرِ زلفِ تو واثقم ورنہ
میں تیری زلف کے کرم سے واثق ہوں ورنہ
کشش نبود چو زانسو چہ سود کوشیدن
جب اُدھر سے کشش نہ ہو کوشش کرنے سے کیا فائدہ ہے

زخطِ[۸] یار بیاموز مہر با رخِ خوب
حسین رخ کی محبت، یار کے خط سے سیکھ لے
کہ گرد عارضِ خوباں خوش ست گردیدن
حسینوں کے رخسار کے گرد چکر کاٹنا بہت خوب ہے

مبوس[۹] جز لبِ معشوق و جامِ مے حافظ
اے حافظ معشوق کے ہونٹ اور شراب کے جام کے سوا کسی کا بوسہ نہ لے
کہ دستِ زہد فروشاں خطاست بوسیدن
اس لیے کہ زہد فروشوں کا ہاتھ چومنا غلطی ہے

---

[۱] عالمِ بالا میں عرش کے کنگرے پر اپنا آشیانہ بنائے گا۔

[۲] خود کو ہُما قرار دیا ہے جس کا سایہ پڑ جانے سے سلطنت حاصل ہوتی ہے۔

[۳] شعر
زینہار از قرینِ بد زنہار
وقنا ربنا عذاب النار

[۴] میری آنکھ نے صرف لوگوں کی بھلائی کو دیکھا ہے کسی کی برائی کا میں کبھی جویا نہیں ہوا ہوں۔

[۵] شراب کی مستی کے ذریعہ میں اپنی خودی کو فنا کرتا ہوں۔

[۶] ہمیں دنیا کی ہر چیز میں اسی کا جلوہ نظر آتا ہے۔

[۷] شعر
ایں سعادت بزورِ بازو نیست
تا نہ بخشد خدائے بخشندہ

[۸] معشوق کا سبزہ خط معشوق کے رخسار کا عاشق ہے۔

[۹] زہد فروشوں کی دست بوسی گناہ ہے، معشوق اور جام کی لب بوسی چاہیے۔

Marfat.com

میسوزم از فراقت رُو از جفا بگرداں
میں تیرے فراق سے جل رہا ہوں، ظلم سے رخ پھیرلے
ہجراں بلائے ما شد یارب بلا بگرداں
ہجر ہمارے لیے بلا ہے، اے خدا! بلا کو پھیر دے

مہ جلوہ مینماید بر سبز خنگ گردوں
چاند، آسمان کے سبز گھوڑے پر جلوہ نمائی کر رہا ہے
تا او بسر در آید بر رخش پا بگرداں
گھوڑے پر سوار ہو تاکہ وہ اوندھا گرے

یغمائے عقل و دیں را بیروں خرام سرمست
عقل اور دین کی لوٹ مار کے لیے مست ہو کر باہر نکل
بر سر کلاہ بشکن در بر قبا بگرداں
سر پر ٹوپی ٹیڑھی کرلے، بدن پر قبا چست کرلے

مرغولہ را بگرداں یعنی برغم سنبل
بل دار زلفوں کو گھما دے، یعنی سنبل کی ذلت کے لیے
گرد چمن بخورے ہمچوں صبا بگرداں
چمن کے چاروں طرف صبا کی طرح ایک دھونی دیدے

اے نور چشم مستاں در عین انتظارم
اے مستوں کے نورِ چشم میں عین انتظار میں ہوں
چنگ حزین و جامے بنواز یا بگرداں
غمگین چنگ کو نواز، یا جام کو گردش میں لا

دوراں چو مینویسد بر عارض بتاں خط
زمانہ چونکہ معشوقوں کے رخسار پر خط لکھتا ہے
یارب نوشتۂ بد از یار ما بگرداں
اے خدا! بری لکھائی کو ہمارے یار سے پھیردے

حافظ ز خوبرویاں قسمت جز اینقدر نیست
اے حافظ حسینوں سے، تیری تقدیر میں اتنے سوا کچھ نہیں ہے
گر نیست رضائے حکمے قضا بگرداں
اگر تیری رضا مندی نہیں ہے تقدیر کا حکم پھیر دے

نکتۂ دلکش بگویم خال آں مہرو ببیں
میں تجھ سے ایک دلکش نکتہ کہتا ہوں اس چاند جیسے چہرے والے کا تل دیکھ
عقل و جاں را بستۂ زنجیر آں گیسو ببیں
عقل اور جان کو اس گیسو کی زنجیر میں بندھا ہوا دیکھ

عیب دل کردم کہ وحشی طبع و ہرجائی مباش
میں نے دل پر عیب لگایا کہ وحشی طبع اور ہرجائی نہ بن
گفت چشم نیم مست و غنج آں آہو ببیں
اس نے کہا، اس ہرن کی نیم مست آنکھ اور ادا کو دیکھ

عاشقان آفتاب از دلبر ما غافل اند
سورج کے عاشق، ہمارے معشوق سے بے خبر ہیں
اے نصیحت گو خدا را رُو ببیں و رُو ببیں
اے نصیحت گر: خدا کیلئے طرفداری کا ذکر اور چہرہ دیکھ

لرزہ بر اعضائے مہر از رشک آں مہرو نگر
سورج کے اعضاء پر اس مہرو کے رشک سے لرزہ دیکھ
نافہ را خوں در جگر زاں زلف عنبر بو ببیں
نافہ کے جگر میں اس عنبر کی سی خوشبو والی زلف سے خون دیکھ

حلقۂ زلفش تماشا خانۂ باد صباست
اس کی زلف کا حلقہ، بادِ صبا کی تماشا گاہ ہے
جان صد صاحبدل آنجا بستۂ یکمو ببیں
سو صاحبدلوں کی جان اس جگہ ایک بال میں بندھی ہوئی دیکھ

زلف دلبندش صبا را بند در گردن نہد
اس کی دلبند زلف، صبا کی گردن میں پھندا ڈالتی ہے
با ہواداران رہرو حیلۂ ہندو ببیں
عاشق، مسافروں کے ساتھ چور کا داؤ دیکھ

آنکہ من در جستجویش از خرد بیروں شدم
وہ جس کی تلاش میں، میں عقل سے بیگانہ ہو گیا
کس ندیدست و نہ بیند مثلش از ہر سو ببیں
اس جیسا کسی نے نہیں دیکھا اور نہ دیکھے گا، ہر طرف دیکھ

از مراد شاہ منصور اے فلک رخ بر متاب
اے آسمان: شاہ منصور کی مراد سے روگردانی نہ کر
تیزی شمشیر بنگر نیروئے بازو ببیں
تلوار کی تیزی دیکھ، بازو کی قوت دیکھ

۱ چاند زنگیوں آسمان پر سوار ہو کر رونمائی کر رہا ہے تو اپنا چہرہ دکھا ہے وہ اوندھا ہو کر گر جائیگا
۲ محبوب جب چست قبا پہنے اور ٹیڑھی ٹوپی اوڑھ کر نکلے ہے تو دین اور عقل برباد کر دیتا ہے
۳ چونکہ چنگ ٹیڑھی ہوتی ہے اور اس سے نالہ نکلتا ہے اس لیے اس کو غمگین قرار دیا جاتا ہے
۴ معشوق کا خط رخسار گویا ایک نوشتۂ بد ہے، خدا چاہے محبوب کو اس سے بچائے۔
۵ نکتۂ دلکش یہ ہے کہ محبوب کے تل کو دیکھ
۶ لیکن ان آنکھوں اور ادا کو دیکھ کر کون وحشی اور ہرجائی نہ بنیگا
۷ آفتاب پرست اگر میرے معشوق کا چہرہ دیکھ لیں تو آفتاب پرستی چھوڑ دیں۔
۸ باد صبا جو زلف کو چھیڑتی ہے اس کی وجہ یہ ہے کہ سینکڑوں دلوں کو پھنسا ہوا دیکھنا چاہتی ہے۔
۹ اے آسمان منصور بادشاہ کی مراد کو پورا کر دے وہ اس کی تلوار اور قوت کے مقابلہ میں ترکی نہیں ہے۔

Marfat.com

حافظ اردر گوشۂ محراب بنالد رواست
اگر حافظ اس کی محراب کے گوشہ میں نالہ کرتا ہے تو درست ہے

اے نصیحت گو خدارا آں خم ابرو ببیں
اے نصیحت گر! خدا کے لیے ابرو کے اس خم کو دیکھ

یارب آں آہوئے مشکیں بختن باز رساں
اے خدا! اس مشکین ہرن کو، ختن میں واپس پہونچا
واں سہی سرو رواں را بچمن باز رساں
اور اس دراز قد سرو رواں کو چمن میں واپس پہونچا

دل آزردۂ مارا بہ نسیمے بنواز
ہمارے آزردہ دل کو، ایک نسیم سے نواز
یعنی آں جان زتن رفتہ بتن باز رساں
یعنی اس جسم سے نکلی ہوئی جان کو جسم میں واپس پہونچا

ماہ و خورشید بامر تو بمنزل چو رسند
جبکہ تیرے حکم سے چاند اور سورج منزل تک پہونچتے ہیں
یار مہ روئے مرانیز بمن باز رساں
میرے چاند جیسے چہرے والے معشوق کو بھی مجھ تک واپس پہونچا

سخن اینست کہ ما بے تو نخواہیم حیات
بات یہ ہے کہ ہم تیرے بغیر زندگی کے خواہاں نہیں ہیں
بشنو اے پیک سخن گیر و سخن باز رساں
اے بات لینے والے، قاصد سن، اور پھر جواب پہونچا

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریۂ من
میرے رونے کے اثر سے، پتھر، اور مٹی عقیق بن گئے
یارب آں گوہر رخشاں بیمن باز رساں
اے خدا! اس چمکدار گوہر کو یمن میں واپس پہونچا

برو اے طائر میمون ہمایوں طلعت
اے متبرک، اور بابرکت چہرے والے پرندے جا
پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رساں
عنقا کے پاس، کوے اور چیل کی بات پھر پہونچا

آنکہ بودے وطنش دیدۂ حافظ یارب
جس کا وطن حافظ کی آنکھ تھی، اے خدا!
بمرادش ز غریبی بوطن باز رساں
اس کو بامراد، سفر سے وطن میں واپس پہونچا

ردیفِ واؤ

اے آفتاب آئینہ دار جمال تو
اے وہ کہ آفتاب، تیرے جمال کا آئینہ دار ہے
مشک سیاہ مجمرہ گردان خال تو
سیاہ مشک، تیرے تل کو دھونی دینے والا ہے

اے نوبہار ما رخ فرخندہ فال تو
اے کہ! ہماری نوبہار تیرا مبارک فال والا چہرہ ہے
مشروح کارنامۂ خوبی جمال تو
تیرا جمال، حسن کے کارنامہ کی شرح ہے

صحن سرائے دیدہ بشستم ولے چہ سود
میں نے آنکھوں کا صحن سرائے دھو لیا لیکن کیا فائدہ
کایں گوشہ نیست در خور خیل خیال تو
جبکہ یہ گوشہ تیرے خیال کے لشکر کے مناسب نہیں ہے

مطبوع تر ز روئے تو صورت نبست ہیچ
تیرے چہرے سے زیادہ پسندیدہ، کوئی صورت نہیں بنائی
طغرا نویس ابروئے مشکیں مثال تو
تیرے، مشکیں مثال ابرو کے طغرا نویس نے

دراوج ناز و نعمتی اے پادشاہ حسن
اے حسن کے بادشاہ تو ناز و نعمت کی بلندی پر ہے
یارب مباد تا بقیامت زوال تو
خدا کرے، قیامت تک تیرا زوال نہ ہو

۱ یہ غزل خواجہ صاحب نے کسی دوست کے سفر میں چلے جانے پر کہی ہے۔
۲ خدا کے حکم سے چاند اور سورج بھی اپنی منزل میں پہونچتے ہیں معشوق کو بھی وہی واپس پہونچائے گا۔
۳ یہ محبوب کے لیے پیغام ہے۔
۴ عقیق یمنی میرے سرخ آنسوؤں سے پیدا ہوا ہے۔
۵ وہ دوست میری آنکھوں میں رہتا تھا
۶ مجمرہ انگیٹھی مجمرہ گردان دھونی دینے والا۔
۷ تجھے فروکش کرنے کیلئے میں نے اپنی آنکھیں دھوئیں لیکن وہ اس قابل کہاں کہ اس میں تیری تصویر فروکش ہو۔

Marfat.com

تا پیشوائے بخت روم تہنیت کناں — کو مژدۂ زمقدمِ عیدِ وصالِ تو
تاکہ نصیبہ کی پیشوائی میں مبارکباد دیتا ہوا جاؤں — تیرے وصال کی عید کے آنے کی خوشخبری کہاں ہے؟

تا آسماں ز حلقہ بگوشانِ ما شود — کو عشوۂ ز ابروئے ہمچوں ہلالِ تو
تاکہ آسمان ہمارے حلقہ بگوشوں میں ہو جائے — تیرے ہلال جیسے ابروؤں کی ادا کہاں ہے؟

در چینِ زلفش اے دلِ مسکیں چگونۂ — کاشفتہ گفت بادِ صبا شرحِ حالِ تو
اے مسکین دل! تو اس کی زلف کے پیچ میں کیسا ہے — کہ بادِ صبا نے تیرے حال کی تفصیل پریشان بتائی

برخاست بوئے گل ز درِ آشتی درآئی — اے نو بہارِ ما رخِ فرخندہ فالِ تو
پھول کی خوشبو مہک گئی ہے، صلح کے راستے سے آجا — اے کہ: تیرا مبارک فال والا چہرہ ہماری نوبہار ہے

در صدرِ خواجہ عرض کدامیں جفا کنم — شرحِ نیازمندیِ دل یا ملالِ تو
خواجہ کے دربار میں کون کونسی جفا بیان کروں؟ — دل کی نیازمندی کی شرح، یا تیرا رنجیدہ ہونا

آں نقطۂ سیاہ کہ آمد مدارِ نور — عکسیست در حدیقۂ بینش زخالِ تو
وہ کالا نقطہ، جو نور کا مدار ہے — تیرے تل کا ایک عکس ہے، آنکھ کے باغ میں

حافظ دریں کمند سرِ سرکشاں بسے ست
اے حافظ! اس کمند میں بہت سے سرکشوں کے سر ہیں

سودائے کج مپز کہ نباشد مجالِ تو
بیہودہ خیال نہ پکا، کہ تیری طاقت نہیں ہے

اے پیکِ راستاں خبرِ سروِ ما بگو — احوالِ گل بہ بلبلِ دستاں سرا بگو
اے سچوں کے قاصد: ہمارے سرو کی خبر بتا — پھول کے احوال، داستان گو بلبل کو بتا

ما محرمانِ خلوتِ اُنسیم غم مخور — با یارِ آشنا سخنِ آشنا بگو
ہم محبت کی خلوت کے محرم ہیں، غم نہ کھا — آشنا کی باتیں، آشنا دوست سے کہہ

دلہا ز دامِ طرّہ چو بر خاک می فشاند — با آں غریبِ ما چہ گذشت اے صبا بگو
زلف کے جال سے جب وہ دلوں کو خاک پر جھاڑ رہا تھا — اے صبا! بتا، ہمارے مسافر پر کیا گزری؟

پُرچیں چو بیشد آں سرِ زلفینِ مشکبار — با ما سرِ چہ داشت ز بہرِ خدا بگو
جب وہ دونوں مشکیں زلفیں پُرشکن بنی تھیں — اس کا ہمارے بارے میں کیا خیال ہوتا تھا، خدا کیلئے بتا

گر دیگرت بر آں درِ دولت گذر فتد — بعد از ادائے خدمت و عرضِ دعا بگو
اگر تیرا، دوبارہ اس درِ دولت پر گزر ہو — ق آداب بجا لانے، اور دعا کے بعد کہنا

ہر کس کہ گفت خاکِ درِ دوست توتیاست — گو ایں سخن معائنہ در چشمِ ما بگو
جس نے یہ کہا ہے کہ دوست کے دروازے کی خاک توتیا ہے — کہدو کہ یہ بات علانیہ ہماری آنکھوں کے سامنے کہے

مرغِ چمن بمویۂ من دوش میگریست — آخر تو واقفی کہ چہ رفت اے صبا بگو
بلبل، کل میری آہ و زاری پر رو رہی تھی — اے صبا! تو جانتی ہے، بتا نتیجہ کیا ہوا؟

در راہِ عشق فرقِ غنی و فقیر نیست — اے پادشاہِ حُسن سخن با گدا بگو
عشق کی راہ میں، مالدار اور فقیر کا فرق نہیں ہے — اے حُسن کے بادشاہ! فقیر سے بات کر

ے تیرے وصال کا مژدہ ملجائے تو میں اپنے نصیبہ کی پیشوائی میں مبارکباد پیش کرتا ہوا جاؤں۔
ے آسمان اپنے چاند پر فخر کرتا ہے تو اپنا ہلال ابرو دکھا دے تاکہ وہ سمجھ لے کہ جو چیز ہمیں حاصل ہے یعنی ابرو وہ اس کو میسر نہیں ہے۔
ے موسم بہار آگیا ہے اس میں تیری ناراضی کسی طرح مناسب نہیں ہے۔
ے ہماری آنکھ کی پتلی کا کالا نقطہ تیرے تل کا عکس ہے۔
ے اس کمند سے خامی کا خیال پاگل پن ہے۔
ے شعر
[illegible]
ے اس کی بات کے لئے ہماری آنکھ دلیل ہے اس کی خاک نے ہماری آنکھوں میں توتیا کا کام کیا ہے۔

Marfat.com

آں مے کہ در سبو دلِ صوفی بعشوہ بُرد
وہ شراب جو صراحی میں ہوتے ہوئے اداسے صوفی کا دل کھینچ
کے در قدح کرشمہ کند ساقیا بگو
لے ساقی بتا وہ پیالہ میں کب ناز دکھائے گی؟

آنکس کہ منعِ ما ز خرابات می کند
جو شخص ہمیں خرابات سے روکتا ہے
گو در حضورِ پیرِ من ایں ماجرا بگو
اس سے کہدے کہ میرے پیر کی موجودگی میں یہ بات کہے[1]

جاں پرورست قصۂ اربابِ معرفت
معرفت والوں کا قصہ، جان پرور ہے
رمزے از و بپرس و حدیثے بما بگو
اس کا کوئی نکتہ معلوم کر، اور ہم سے کوئی بات کہہ[2]

ہرچند ما بدیم تو مارا بداں مگیر
اگرچہ ہم برے ہیں، لیکن اس پر ہماری گرفت نہ کر
شاہانہ ماجرائے گناہِ گدا بگو
شاہانہ انداز پر، فقیر کے قصور کا ذکر کر[3]

بر ایں فقیر نامۂ آں محتشم بخواں
اس فقیر کے سامنے، اس باحشمت کا خط پڑھ
با ایں گدا حکایتِ آں پادشا بگو
اس فقیر سے، اس بادشاہ کا قصہ بیان کر

حافظ گرت بمجلسِ او راہ میدہند
اے حافظ! اگر تجھے اس کی محفل میں جانے دیں
مے نوش و ترکِ زرق برائے خدا بگو
شراب نوشی کر، اور خدا کے لیے مکاری چھوڑ دے

اے خونبہائے نافۂ چیں خاکِ راہِ تو
لے وہ کہ تیرے راستہ کی خاک، چین کے نافہ کا خون بہا ہے[4]
خورشید سایہ پرورِ طرفِ کلاہِ تو
سورج، تیری ٹوپی کے گوشہ کے سایہ کا پروردہ ہے

نرگس کرشمہ میبرد از حد بروں خرام
نرگس حد سے زیادہ ادائیں دکھارہی ہے، باہر ٹہل
اے جاں فدائے شیوۂ چشمِ سیاہِ تو
لے وہ کہ جان، تیری کالی آنکھ کی ادا پر قربان ہے

خونم بخور کہ ہیچ ملک با چنیں جمال
میرا خون پی لے، اس لیے کہ ایسے حسن کے ہوتے ہوئے کوئی فرشتہ
از دل نیایدش کہ نویسد گناہِ تو
دل سے اس پر راضی نہ ہوگا کہ تیرا گناہ لکھے[5]

آرام و خوابِ خلقِ جہاں را سبب توئی
مخلوق کے آرام، اور نیند کا تو ہی سبب ہے
زاں شد کنارِ دیدہ و دل تکیہ گاہِ تو
اسی لیے آنکھ، اور دل کی گود، تیری تکیہ گاہ ہے

با ہر ستارۂ سروکار ہست ہر شبم
مجھے ہر رات میں، ہر ستارہ سے سروکار ہے[6]
از حسرتِ فروغِ رخِ ہمچو ماہِ تو
تیرے چاند جیسے چہرہ کے نور کی حسرت کی وجہ سے

یارانِ ہمنشیں ہمہ از ہم جدا شدند
ہمنشیں دوست، سب ایک دوسرے سے جدا ہوگئے
مائیم و آستانۂ دولت پناہِ تو
ہم ہیں اور تیرا دولت پناہ آستانہ

یارِ بداں مباش کہ مانند بختِ نیک
بروں کا دوست نہ بن، تاکہ اچھے نصیبہ کی طرح
یارِ تو باد ہر کہ بود نیک خواہِ تو
تیرا وہی دوست ہو، جو تیرا نیک خواہ ہو

فردائے روزِ حشر کہ عرضِ خلائق ست
کل حشر کے دن، جبکہ مخلوق کی پیشی ہے
باشد در آں میان بمن افتد نگاہِ تو
شاید ایسا ہو کہ اس درمیان میں، تیری نگاہ مجھ پر پڑجائے[7]

حافظ طمع مبر ز عنایت کہ عاقبت
اے حافظ! مہربانی سے، امید قطع نہ کر اس لیے کہ انجام کار
آتش زند بخرمنِ غم دودِ آہِ تو
تیری آہ کا دھواں غم کے کھلیان میں آگ لگا دے گا

[1] ہمارے پیر کے پاس پہونچے گا تو اس کی کرامت سے خود بھی خراباتی بن جائے گا۔
[2] معرفت والوں سے معرفت کے رموز دریافت کرکے ہمیں بتا۔
[3] بادشاہ گدا کی باتوں پر گرفت نہیں کرتے ہیں، تو بھی ہمارے ساتھ یہی معاملہ کر۔
[4] تیرے راستہ کی خاک اور چین کے نافے کی ایک قیمت ہے، خون بہا، خون کا بدلہ،
[5] چونکہ فرشتے بھی تیرے حسن پر فریفتہ ہیں لہذا تیرا گناہ نہ لکھیں گے۔
[6] شب بیداری اور اختر شماری کرتا ہوں
[7] اگر محبوب کی نظر قیامت کے دن مجھ پر پڑجائے تو سب مصیبتیں حل ہوجائینگی

Marfat.com

اے قبائے پادشاہی راست بر بالائے تو
اے وہ کہ بادشاہی قبا تیرے قد پر موزوں ہے
زینتِ تاج و نگیں از گوہرِ والائے تو
تاج، اور مہر کی رونق تیرے بلند جوہر سے ہے

آفتابِ فتح را ہر دم طلوعے میدہد
فتح مندی کے سورج کو ہر وقت ایک طلوع بخشتا ہے
از کلاہِ خسروی رخسارِ مہ سیمائے تو
تیرا چاند جیسا رخسار، شاہی تاج سے

جلوہ گاہِ طائرِ اقبال گردد ہر کجا
اقبال کے پرندے کی جلوہ گاہ بنجاتی ہے وہ جگہ
سایہ اندازد ہمائے چترِ گردوں سائے تو
جہاں تیرا آسمان سے لگنے والے چتر کا ہما سایہ ڈال دے

از رسومِ شرع و حکمت با ہزاراں اختلاف
ہزاروں اختلاف کے باوجود، شرع اور دانائی کے طریقوں کا
نکتۂ ہرگز نشد فوت از دلِ دانائے تو
ایک نکتہ بھی، تیرے دانا دل سے نہیں چھوٹا ہے

آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت میچکد
اس کی بلاغت کی چونچ سے آب حیات ٹپکتا ہے
طوطیِ خوش لہجہ یعنی کلکِ شکر خائے تو
خوش لہجہ طوطی، یعنی تیرے شکر چبانیوالے قلم سے

گرچہ خورشیدِ فلک چشم و چراغِ عالم ست
اگرچہ آسمان کا سورج، دنیا کا چشم و چراغ ہے
روشنائی بخشِ چشمِ اوست خاکِ پائے تو
تیرے پیر کی خاک اس کی آنکھ کو روشنی بخشنے والی ہے

آنچہ اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جو چیز سکندر نے چاہی، اور زمانہ نے اس کو نہ دی
جرعۂ بود از زلالِ جامِ جاں افزائے تو
وہ تیرے جان کو بڑھانے والے جام کے زلال کا ایک گھونٹ تھا

عرضِ حاجت در حریمِ حرمتت محتاج نیست
تیری حرمت کے احاطہ میں حاجت پیش کرنیکی ضرورت نہیں ہے
رازِ کس مخفی نماند بر فروغِ رائے تو
تیری رائے کے نور پر کسی کا راز چھپا ہوا نہیں رہتا ہے

خسروا پیرانہ سر حافظ جوانی میکند
اے بادشاہ! بڑھاپے میں حافظ جوانی کرتا ہے
بر امیدِ عفوِ جاں بخشِ گنہ فرسائے تو
تیری جان بخشنے والی، گناہ کو مٹا دینے والی معافی کی امید پر

اے در چمنِ خوبی رویت چو گلِ خودرو
اے لڑکی حسن کے چمن میں تیرا چہرہ خودرو پھول کی طرح ہے
چینِ شکنِ زلفت چوں نافۂ چیں خوشبو
تیری زلف کی شکن کے پیچ، چین کے نافہ کی طرح خوشبودار ہیں

ماہ است رخت یا روز مشک است خطت یا شب
تیرا چہرہ چاند ہے یا دن، تیرا خط مشک ہے یا رات
سیم است برت یا عاج سنگ است دلت یا رو
تیرا جسم چاندی ہے یا ہاتھی دانت، تیرا دل پتھر ہے یا کانسی

لعلت بدرِ دنداں بشکست لبِ پستہ
تیرے ہونٹوں نے دانتوں کے موتیوں کے ذریعہ پستے کے ہونٹ کو شکست دیدی
زلفت بخمِ چوگاں بربود دلم چوں گو
تیری زلفیں لمبے گھونگرو کے ذریعہ میرے دل کو گیند کی طرح لے گئیں

آں رائحۂ زلفت یا نکہتِ عنبر
وہ زلف کی خوشبو ہے، یا عنبر کی مہک
یا غالیہ میساید در بانخچۂ حسنِ او
یا وہ زلف اس کے حسن کے باغ میں غالیہ کو رگڑ رہی ہے

گفتی سخنِ خود را با یار بباید گفت
تو نے کہا اپنی بات دوست سے کہنی چاہئے
اے کاش تو انستم گفتن سخنے با او
اے کاش! میں کوئی بات اس سے کہہ سکتا

بدگوئے تو آں باشد کز یار کند منعت
تیرا بدگو وہ ہو جو تجھے دوست سے روکے
گر یار نکو باشد مشنو سخنِ بدگو
اگر دوست اچھا ہو، تو بدگو کی بات نہ سن

ے تاج اور نگین کی رونق تیری ذات سے ہے۔
ے رخسار کو آفتاب اور کلاہِ خسروی کو مطلع قرار دیا ہے۔
ے چترِ شاہی کو ہما قرار دیا ہے جسکا خاصہ یہ ہے کہ جس پر اس کا سایہ پڑ جائے وہ بادشاہ بن جاتا ہے۔
ے شریعت اور حکمت کے مسئلوں میں اگرچہ بہت سے اختلافات ہیں لیکن اس کی نظر ہر پہلو پر ہے۔
ے قلم کو طوطی سے تشبیہ دی ہے اور مضامین کو آبِ حیات قرار دیا ہے۔
ے سکندر جس آبِ حیات کی طلب میں مارا مارا پھرا وہ تیرے جام کا ایک گھونٹ ہے۔
ے چہرہ کو خودرو پھول سے تشبیہ دی ہے اور زلف کی خوشبو کو چین کے نافہ سے۔
ے چہرہ کو چاند اور دن سے، خط کو مشک اور رات سے، بدن کو چاندی اور ہاتھی دانت سے، دل کو پتھر اور کانسی سے تشبیہ دی ہے۔
ے غالیہ اس مرکب کو کہا جاتا ہے جو بھگنے کے لیے چند خوشبوؤں سے بنایا جاتا ہے۔

Marfat.com

بامابہ ازیں میاش تاراز نگردد فاش — نبود بد اگر باشی بادل شدگاں نیکو
ہمارے ساتھ تو اس سے اچھا معاملہ کرتا کہ راز نہ کھلے — اگر عاشقوں کے ساتھ تو بھلائی کریگا، تو کوئی برائی نہ ہوگی

استادِ غزل سعدی ست پیشِ ہمہ کس اما
سب کی نظر میں، سعدی غزل کا استاد ہے لیکن

دارد سخنِ حافظ طرزِ سخنِ خاجو
حافظ کا کلام، خاجو کے کلام کا انداز رکھتا ہے

بجانِ پیرِ خرابات وحقِ صحبتِ او — کہ نیست در سرِ من جز ہوائے خدمتِ او
پیرِ خرابات کی جان، اور اس کے حقِ صحبت کی قسم — کہ میرے سر میں اس کی خدمت کی خواہش کے سوا کچھ نہیں ہے

بہشت اگرچہ نہ جائے گناہگاران ست — بیار بادہ کہ مستظہرم برحمتِ او
بہشت، اگرچہ گنہگاروں کی جگہ نہیں ہے — شراب لا، اس لیے کہ مجھے اس کی رحمت پر بھروسہ ہے

چراغِ صاعقۂ آں شراب روشن باد — کہ زد بخرمنِ من آتشِ محبتِ او
خدا کرے اس شراب کی بجلی کا چراغ روشن رہے — جس نے اس کی محبت کی آگ میرے کھلیان میں لگادی ہے

بر آستانۂ میخانہ گر سرے بینی — مزن بپائے کہ معلوم نیست نیتِ او
اگر میخانہ کی چوکھٹ پر، تو کوئی سر دیکھے — اس کو ٹھوکر نہ مار، اس لیے کہ اس کی نیت معلوم نہیں ہے

بیار بادہ کہ دوشم سروشِ عالمِ غیب — نوید داد کہ عام ست فیضِ رحمتِ او
شراب لا، اس لیے کہ کل مجھ کو عالمِ غیب کے فرشتے نے — خوشخبری دی ہے، کہ اس کی رحمت کا فیض عام ہے

مکن بچشمِ حقارت نگاہ برمنِ مست — کہ نیست معصیت وزہد بے مشیتِ او
مجھ مست پر، حقارت سے نگاہ نہ ڈال — اس لیے کہ کوئی گناہ اور زہد اس کی منشا کے بغیر نہیں ہے

نمیکند دلِ من میلِ زہد وتوبہ ولے — بنامِ خواجہ بکوشم وفرِ دولتِ او
میرا دل، زہد، اور توبہ کی طرف میلان نہیں کرتا ہے لیکن — خواجہ اور اس کی دولت کے دبدبہ کے نام پر کوشش کرتا ہوں

دلا طمع مبراز لطفِ بے نہایتِ دوست — کہ نیست جز کرم ورحم خلق رغبتِ او
اے دل! دوست کی لا انتہا مہربانی سے امید نہ توڑ — اس لیے کہ مخلوق پر رحم و کرم کے سوا اسکو کسی چیز کی رغبت نہیں

مدام خرقۂ حافظ ببادہ در گرو ست
حافظ کی گدڑی، ہمیشہ شراب میں گروی ہے

مگر زخاکِ خرابات بود فطرتِ او
شاید، شراب خانہ کی خاک سے اس کی پیدائش تھی

تابِ بنفشہ میدہد طرۂ مشکسائے تو — پردۂ غنچہ میدرد خندۂ دلکشائے تو
تیری مشکبار زلف، بنفشہ کو بل دے رہی ہے — تیری دلکشا مسکراہٹ، غنچہ کی پردہ دری کر رہی ہے

اے گلِ خوش نسیم من بلبلِ خویش رامسوز — کز سرِ صدق میکند شب ہمہ شب دعائے تو
اے میرے خوشبو دار پھول! اپنی بلبل کو نہ جلا — اسلیے کہ وہ سچائی کے ساتھ پوری پوری رات تجھے دعا دیتی ہے

دشمن و دوست گو بگو ہر غرضے کہ ممکن ست — جورِ ہمہ جہانیاں میکشم از برائے تو
دشمن اور دوست سے کہدے کہ جو اس کا جی چاہے کہے — میں تیری خاطر، تمام دنیا والوں کا ظلم برداشت کرتا ہوں

ۓ اگر ہم سے بہتر سلوک نہ کرے گا ہماری آہ وزاری عشق کا راز فاش کردیگی۔
ۓ خاجو فارسی کے مشہور شاعر ہیں خواجہ صاحب کہتے ہیں کہ اگرچہ تمام شعرا نے سعدی کو غزل کا استاد مانا ہے۔ لیکن ہمیں خاجو کا طرز پسند ہے۔
ۓ ممکن ہے وہ خودی مٹانے اس جگہ آیا ہو۔
ۓ چونکہ نیکی اور بدی سب اللہ کے اختیار سے ہے لہذا میری بدی کو برا کہنا اللہ کی مشیت کی برائی کرنا ہے۔
ۓ بنفشہ میں بل اس کی زلف سے آتے ہیں اس کی مسکراہٹ غنچہ کی مسکراہٹ کو شرماتی ہے۔
ۓ بلبل کو نہ جلا وہ تیری دعاگو ہے
ۓ مجھے اب دوست دشمن کے کہنے سننے کی پرواہ نہیں ہے

Marfat.com

خرقۂ زہد و جامِ مے گرچہ نہ درخورِ من ست | اینہمہ نقش میزنم در طلبِ وفائے تو
زہد کی گدڑی اور شراب کا جام، اگرچہ میرے موافق نہیں ہے | تیری وفا کی طلب میں میں یہ سب نقشے بنا رہا ہوں

شورِ شرابِ سوزِ عشق آں نفسم رود ز یاد | کایں سرِ پرہوس شود خاکِ درِ سرائے تو
شراب کا شور اور عشق کی سوزش میں اس وقت بھولوں گا | جب یہ ہوس والا سر تیرے گھر کے در کی خاک بن جائیگا

منکہ ملول گشتمے از نفسِ فرشتگاں | قال و مقالِ عالمے میکشم از برائے تو
میں، جو کہ فرشتوں کے سانس سے بھی رنجیدہ ہوتا تھا | تیرے لئے ایک دنیا کی باتیں برداشت کر رہا ہوں

مہرِ رخت سرشتِ من خاکِ درت بہشتِ من | عشقِ تو سرنوشتِ من راحتِ من رضائے تو
تیرے رخ کی محبت میری سرشت ہے تیرے در کی خاک میری بہشت | تیرا عشق میرا نوشتۂ تقدیر ہے، میری راحت تیری رضامندی ہے

دلقِ گدائے عشق را گنج بود در آستیں | زود بسلطنت رسد ہر کہ بود گدائے تو
عشق کے بھکاری کی گدڑی کی آستین میں خزانہ ہوتا ہے | سلطنت پر جلد پہنچ جائے گا، جو تیرا بھکاری ہوگا

دولتِ عشق بیں کہ چوں از سرِ فخر و احتشام | گوشۂ تاجِ سلطنت میشکند گدائے تو
عشق کی دولت کو دیکھ، کہ فخر و عزت کی وجہ سے کس طرح | تیرا بھکاری سلطنت کے تاج کے گوشے کو خم دیتا ہے

شاہ نشینِ چشمِ من تکیہ گہِ خیالِ تست | جائے دعاست شاہِ من بے تو مباد جائے تو
میری آنکھ کا شہ نشین، تیرے خیال کی تکیہ گاہ ہے | اے میرے شاہ! دعا کا موقع ہے، خدا کرے تیری جگہ تیرے بغیر نہ ہے

خوش چمنے ست عارضت خاصہ کہ در بہارِ حسن
تیرا رخسار حسین چمن ہے، خصوصاً جبکہ حسن کی بہار میں

حافظِ خوش کلام شد مرغِ سخن سرائے تو
خوش کلام حافظ تیرا چہکنے والا پرند بن گیا ہے

خطِ عذارِ یار کہ بگرفت ماہ ازو | خوش حلقہ ایست لیک بدر نیست راہ ازو
یار کے رخسار کا وہ خط، جس سے چاند رنجیدہ ہے | پیارا حلقہ ہے لیکن اس سے نکلنے کا راستہ نہیں ہے

ابروئے دوست گوشۂ محرابِ دولت ست | آنجا بمالی چہرہ و حاجت بخواہ ازو
دوست کی ابرو، اقبال کی محراب کا گوشہ ہے | وہاں چہرہ رگڑ، اور اس سے مراد مانگ

اے جرعہ نوشِ مجلسِ جم سینہ پاک دار | کائینہ ایست جامِ جہاں بیں کہ آہ ازو
اے جمشید کی مجلس کے، جرعہ نوش! سینہ کو پاک رکھ | کیونکہ، جامِ جہاں بیں (سینہ) ایک ایسا آئینہ ہے جسکو پاک رکھنا مشکل ہے

سلطانِ غم ہر آنچہ تواند بگو بکن | من بردہ ام بہ بادہ فروشاں پناہ ازو
غم کے بادشاہ سے کہدو، جو کر سکے کر | میں نے اس سے شراب فروشوں کی پناہ لے لی ہے

صوفی مرا بمیکدہ برد از طریقِ عقل | ایں دود بیں کہ نامۂ من شد تباہ ازو
صوفی نے عقل کے راستے سے مجھے شراب خانہ میں پہنچایا | اس دھوئیں کو دیکھ کہ اس سے میرا اعمالنامہ تباہ ہو گیا ہے

کرد اہلِ صومعہ ام کردے پرست | بنگر کہ کارِ من بچہ ساں شد تباہ ازو
خانقاہ والوں کے عمل نے مجھے شراب پرست بنایا | دیکھ اس سے میرا کام کیسا تباہ ہو گیا

ساقی چراغِ مے بہ رہِ آفتاب دار | گو بر فروز مشعلۂ صبحگاہ ازو
اے ساقی! شراب کا چراغ، سورج کے راستے میں رکھ | کہدے کہ وہ صبح کی مشعل اس سے روشن کرے

ا جب تیری چوکھٹ پر جان دیدوں گا۔ تو یہ سب کچھ مصیبتیں ختم ہو جائیں۔

۲ پہلے اس قدر نازک طبع تھا کہ فرشتوں کا سانس بھی ناگوار گذرتا تھا۔

۳ آستین میں جیب بنائی جاتی تھی۔

۴ میری آنکھوں میں ہر وقت تیرا تصور سمایا ہوا ہے خدا کرے یہ آنکھیں اس سے محروم نہ ہوں۔

۵ خطِ یار کا حسن دیکھ کر چاند شرمندہ ہوتا ہے لیکن جو اس حلقہ میں پھنس گیا وہ پھر نہیں نکل سکتا ہے۔

۶ غم اب ہمارا کچھ نہیں بگاڑ سکتا ہے ہم نے شراب فروشوں کی پناہ لے لی ہے۔

۷ صوفیوں کے کارناموں سے نفرت کھا کر میں شرابخانہ میں پہونچ گیا۔

۸ سورج کو اپنی روشنی شراب سے حاصل کرنی چاہیے۔

Marfat.com

آبے بروزِ نامۂ اعمالِ ما فشاں
ہمارے اعمال کے روزنامچے پر پانی چھڑک
بتواں مگر سترد حروفِ گناہ ازو
شاید گناہوں کے حروف اس سے دھوئے جائیں

آخر دریں خیال کہ دارد گدائے شہر
بالآخر اس خیال کی وجہ سے جو شہر کا فقیر رکھتا ہے
روزے شود کہ یاد کند پادشاہ ازو
کوئی دن ہوگا، کہ بادشاہ اس کو یاد کرے گا

حافظ کہ سازِ مجلسِ عشاق ساز کرد
وہ حافظ، جس نے عاشقوں کی مجلس کے ساز کو تیار کیا ہے
خالی مباد عرصۂ ایں بزم گاہ ازو
خدا کرے اس مجلس کا میدان اس سے خالی نہ ہو

گفتا بروں شدی بتماشائے ماہِ نو
اس نے کہا تو نیا چاند دیکھنے باہر نکلا!
از ماہِ ابروانِ منت شرم نیست رو
تجھے، میرے ابروؤں کے چاند سے شرم نہ آئی نکل جا

عمریست تا دلم زِ مقیمانِ زلفِ تست
ایک زمانہ گذر گیا، جب سے میرا دل تیری زلف کے ساکنوں میں ہے
غافل ز حفظِ جانبِ یارانِ خود مشو
اپنے دوستوں کی جانب کی نگرانی کرنے سے غافل نہ ہو

مفروش عطرِ عقل بہ ہندوئے زلفِ یار
یار کی ہندو زلف کے پاس عقل کا عطر نہ بیچ
کانجا ہزار نافۂ مشکیں بہ نیم جو
اس لئے کہ اس جگہ مشک کے ہزار نافے آدھے جو کے برابر ہیں

تخمِ وفا و مہر دریں کشت زارِ عشق
اے، عشق کے کھیت میں وفا اور محبت کا بیج
آنگہ عیاں شود کہ رسد موسمِ درو
جب پھوٹتا ہے جب کٹنے کا وقت آجاتا ہے

ساقی بیار بادہ کہ رمزے بگویمت
اے ساقی! شراب لا کہ میں تجھ سے ایک راز کہوں
از سیرِ اخترانِ کہن سال و ماہِ نو
پرانی عمر کے ستاروں اور نئے چاند کی سیر کا

شکلِ ہلال بر سرِ مہ مید ہد نشاں
مہینے کے شروع میں چاند کی شکل پتہ دیتی ہے
ق
از افسرِ آتابک و ترکِ کلاہِ گو
اتابک کے تاج، اور کسی بہادر کی ٹوپی کے پر کا

حافظ جنابِ پیرِ مغاں مامنِ وفاست
اے حافظ! پیرِ مغاں کی بارگاہ وفا کا مامن ہے
درسِ وفا و مہر برو خواں و زو شنو
وفا اور محبت کا سبق اس کو سنا اور اس سے سن

گلبنِ عیش مید مد ساقیِ گلعذار کو
عیش کے پھولوں کی شاخ کھل رہی ہے، گلعذار ساقی کہاں ہے؟
بادِ بہار می وزد بادۂ خوشگوار کو
بہار کی ہوا چل رہی ہے، خوش گوار شراب کہاں ہے؟

ہر گلِ نو ز گلرخے یاد ہمی کند ولے
ہر نیا پھول، ایک گلرخ کو یاد کر رہا ہے لیکن
گوشِ سخن شنو کجا دیدۂ اعتبار کو
بات سننے والا کان، عبرت حاصل کرنے والی آنکھ کہاں ہے؟

مجلسِ بزمِ عیش را غالیۂ مراد نیست
عیش کی مجلس میں، مراد کی خوشبو نہیں ہے
اے دمِ صبحِ خوش نفس نافۂ زلفِ یار کو
اے خوش نفس صبح کے جھونکے! یار کی زلف کا نافہ کہاں ہے؟

حسن فروشیِ گلم نیست تحمل اے صبا
اے صبا! پھول کی حسن فروشی کی مجھ میں برداشت نہیں ہے
دست زدم بخونِ دل بہرِ خدا نگار کو
دل کے خون میں میں نے ہاتھ مارا ہے خدا کے لیے دوست کہاں ہے؟

Marfat.com

شمع سحر بمگرالف بعارض تو زد — خصم زباں دراز شد خنجر آبدار کو

مجلس میں صبح کی شمع نے تیرے رخسار کے مقابلہ کی ڈینگیں ماریں — دشمن زبان دراز ہو گیا ہے، آبدار خنجر کہاں ہے؟

گفت مگر ز لعل من بوسہ نداری آرزو — مُردم ازیں ہوس ولے قدرت و اختیار کو

اس نے کہا، شاید تجھے میرے ہونٹ کے بوسہ کی آرزو نہیں ہے — میں اس تمنا میں مر گیا، لیکن قدرت اور امکان کہاں ہے؟

حافظ اگرچہ در سخن خازنِ گنجِ حکمت ست

حافظ، اگرچہ بات کہنے میں دانائی کے خزانہ کا خزانچی ہے

از غمِ روزگارِ دوں طبعِ سخن گزار کو

کمینہ زمانہ کے غم کی وجہ سے بات ادا کرنے والی طبیعت کہاں ہے؟

مرا چشمے ست خوں افشاں ز چشمِ آں کماں ابرو — جہاں پر فتنہ می بینم ازاں چشم و ازاں ابرو

میری آنکھ خون چھڑکنے والی ہے اس کمان جیسے ابرو والے معشوق کی وجہ سے — میں دنیا کو اس آنکھ اور اس ابرو سے فتنوں بھری دیکھتا ہوں

غلامِ چشمِ آں ترکم کہ در خوابِ خوشِ مستی — نگارین گلشنش روئے ست و مشکیں سایباں ابرو

میں اس معشوق کی آنکھ کا غلام ہوں کہ مستی کی میٹھی نیند میں — اس کا چہرہ خوبصورت باغ اور اس کا ابرو مشکیں سائبان ہے

ہلالی شد تنم زیں غم کہ با طغرائے مشکینش — کہ باشد مہ کہ بنماید ز طاق آسماں ابرو

اس غم میں میرا جسم کمزور ہو گیا کہ اس کے مشکیں طغرے کی موجودگی میں — چاند کون ہوتا ہے کہ آسمان کے طاق سے ابرو دکھائے

ہمیشہ چشمِ مستش را کمانِ حسن در زہ باد — کہ از پشتی تیر او کشد بر مہ کماں ابرو

خدا کرے اس کی مست آنکھ پر حسن کی کمان کا چلّہ ہمیشہ چڑھا رہے — اس لیے کہ اس کے تیر کی مدد سے ابرو، چاند پر کمان کھینچتا ہے

روانِ گوشہ گیراں را جبینش طرفہ گلزاریست — کہ بر طرفِ سمن زارش ہمی گردد چماں ابرو

گوشہ نشینوں کی روح کے لیے اس کی پیشانی ایک عجیب باغ ہے — کہ اس کی چنبیلی کے تختہ کے کنارے پر اس کا ابرو ٹہل رہی ہے

رقیباں غافل اند از ما و زاں چشم سیہ ہر دم — ہزاراں گونہ پیغام ست و حاجب در میاں ابرو

رقیب ہم سے غافل ہیں، اس لیے کہ اس کالی آنکھ سے ہر وقت — ہزاروں قسم کے پیغام ہیں اور ابرو درمیان میں دربان ہے

دگر حور و پری را کس نگوید با چنیں حسنے — کہ ایں را ایں چنیں چشم ست و آں را آنچناں ابرو

ایسے حسن کے ہوتے ہوئے پھر حور اور پری کی نسبت کوئی نہ کہے گا — کہ اس کی آنکھ ایسی ہے اور اس کا ابرو ویسا ہے

تو کافر دل نمی بندی نقابِ زلف و میترسم — کہ محرابم بگرداند خمِ آں دلستاں ابرو

اے کافر دل! تو زلف کا نقاب نہیں ڈالتا ہے اور میں ڈرتا ہوں — کہ اس دل چھیننے والے ابرو کا خم میری محراب پلٹ دے گا

اگرچہ مرغِ زیرک بود حافظ در وفاداری

اگرچہ حافظ، وفاداری میں چالاک پرند تھا

بہ تیرِ غمزہ صیدش کرد چشمِ آں کماں ابرو

اس کمان جیسے ابرو والے کی آنکھ نے ناز کے تیر سے اس کا شکار کر لیا

مزرعِ سبزِ فلک دیدم و داسِ مہِ نو — یادم از کشتۂ خویش آمد و ہنگامِ درو

میں نے آسمان کا سبز کھیت، اور چاند کی درانتی دیکھی — مجھے اپنی کھیتی اور کھیتی کاٹنے کا وقت یاد آ گیا

گفتم اے بخت بخسپیدی و خورشید دمید — گفت با ایں ہمہ از سابقہ نومید مشو

میں نے کہا، اے نصیبے! تو سو گیا، اور سورج نکل آیا — اس نے کہا کہ باایں ہمہ تقدیر سے ناامید نہ ہو

---

۱ پہلا مصرع سوال ہے دوسرا مصرع جواب ہے۔

۲ اس کی چشم وابرو نے مجھے ہی نہیں رلایا بلکہ تمام دنیا فتنوں میں مبتلا ہو گئی ہے۔

۳ ابروؤں کو اگرچہ ہلال سے تشبیہ دی جاتی ہے لیکن میرے معشوق کے ابروؤں کے سامنے ہلال کی کوئی حقیقت نہیں۔

۴ اس کی ابرو اس کی آنکھ کے ہزاروں پیغام ادا کر دیتی ہے لیکن رقیبوں کو پتہ نہیں چلتا ہے۔

۵ اگر لوگ میرے محبوب کا حسن دیکھ لیں تو حور و پری کی تعریفیں کرنا چھوڑ دیں۔

۶ یعنی مسجد کی محراب میں سجدہ کرنا چھوڑ دوں گا۔

۷ آسمان کا سبز کھیت اور چاند کی درانتی دیکھ کر مجھے اپنی ناپائیداری کا احساس ہوا۔

Marfat.com

تکیہ بر اختر شبگرد مکن کیں عیار
ڈاکو ستارے پر بھروسہ نہ کر اسلیے کہ اس چالاک نے
تاجِ کاؤس ربود و کمرِ کیخسرو
کاؤس کا تاج، اور کیخسرو کی پیٹی چھین لی ہے

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بہ فلک
اگر پاک اور مجرد ہو کر مسیحا کی طرح تو آسمان پر جائے گا
از فروغِ تو بخورشید رسد صد پرتو
تیرے نور سے، سورج تک سو جلوے پہنچیں گے

آسماں گو مفروش ایں عظمت کاندر عشق
آسمان سے کہدو، اپنی عظمت کی اتنی ڈینگیں نہ مارے اسلیے کہ عشق میں
خرمنِ مہ بجوے خوشۂ پرویں بدو جو
چاند کا انبار ایک جَو کی اور ثریا کا خوشہ دو جَو کی قیمت رکھتا ہے

جامِ جمشید بمن دہ کہ نیرزد برِ من
جمشید کا جام مجھے دے، اس لیے کہ میرے نزدیک قیمت نہیں رکھتا ہے
گنجِ قاروں بجوے و ملکِ سلیماں بدو جو
قارون کا خزانہ ایک جَو کی اور سلیمان کا ملک دو جَو کی

گوشوارِ دُر و لعل ارچہ گراں دارد گوش
موتی اور لعل کے گوشوارے اگرچہ کان کو بھاری معلوم ہوتے ہیں
دورِ خوبی گذران ست نصیحت بشنو
نصیحت سن لے، حسن کا زمانہ گذر جانے والا ہے

چشمِ بد دور ز خالِ تو کہ در عرصۂ حسن
تیرے تل سے چشمِ بد دور، کہ حسن کی بساط پر
بیذقے راند کہ بُرد از مہ و خورشید گرو
اس نے ایسا پیادہ چلایا جو چاند اور سورج سے بازی لے گیا

ہر کہ در مزرعِ دل تخمِ وفا سبز نکرد
جس نے دل کے کھیت میں وفا کا بیج سرسبز نہ کیا
زردروئی کشد از حاصلِ خود گاہِ درو
کاٹنے کے وقت اپنی پیداوار سے شرمندہ ہوگا

اندریں دائرہ میباش چو دف حلقہ بگوش
دف کی طرح حلقہ بگوش بنکر اس دائرہ میں رہ
ور قفائے خوری از دائرۂ خویش مرو
ورنہ طمانچہ کھاتے رہو۔ اپنے دائرے سے نہ نکل

آتشِ زرق و ریا خرمنِ دیں خواہد سوخت
فریب اور ریا کی آگ، دین کا کھلیان جلا دے گی
حافظ ایں خرقۂ پشمینہ بینداز و برو
اے حافظ! اس اونی گدڑی کو پھینک، اور چل دے

مُطربِ خوش نوا بگو تازہ بتازہ نو بنو
اے خوش آواز مُطرب، تازہ بتازہ نو بنو گا
بادۂ دلکشا بجو تازہ بتازہ نو بنو
دلکشا شراب ڈھونڈ، تازہ بتازہ، نو بنو

با صنمے چو لعبتے خوش بنشیں بخلوتے
گڑیا جیسے بت کے ساتھ تنہائی میں مزے سے بیٹھ
بوسہ ستاں بکام ازو تازہ بتازہ نو بنو
مقصد کے مطابق اس کے بوسے لے، تازہ بتازہ نو بنو

ساقیِ سیم ساقِ من نیست مُیَم بیار پیش
اے میرے چاندی جیسی پنڈلی والے ساقی میرے پاس شراب نہیں ہے جلد لے آ
زود کہ پُر کنم سبو تازہ بتازہ نو بنو
تاکہ میں تازہ بتازہ، نو بنو صراحی بھر لوں

بر ز حیات کے خوری گر نہ مدام مے خوری
تو زندگی کا پھل کب کھائیگا، اگر ہمیشہ شراب پیے گا
بادہ بخور بیادِ او تازہ بتازہ نو بنو
اس کی یاد میں تازہ بتازہ نو بنو شراب پی

شاہدِ دلربائے من میکند از برائے من
میرا دلربا معشوق، میرے لئے
نقش و نگار و رنگ و بو تازہ بتازہ نو بنو
تازہ بتازہ نو بنو، نقش و نگار رنگ و بو اختیار کرتا ہے

بادِ صبا چو بگذری بر سرِ کوئے آں پری
اے بادِ صبا اگر تو اس پری کے کوچے سے گذرے
قصۂ حافظش بگو تازہ بتازہ نو بنو
تو اسے حافظ کا تازہ بتازہ، نو بنو قصہ سنادے

۱؎ شبگرد، چور چونکہ ستارے رات میں نکلتے ہیں اس لئے ان کو شبگرد کہا ہے یعنی ان ستاروں نے سینکڑوں بادشاہوں کو ختم کر دیا ہے۔

۲؎ عاشق کی نظر میں نہ چاند کی قدر ہے نہ ثریا کی نہ وہ آسمان کی عظمت کا قائل ہے۔

۳؎ گوشوارِ دُر و لعل سے نصیحت کی باتیں مراد ہیں۔

۴؎ جس دل میں وفاداری نہیں اس کو انجام کار شرمندہ ہونا پڑتا ہے۔

۵؎ گونج پیدا کرنے کیلئے دف کے چاروں طرف گھونگروؤں کا حلقہ کس دیا جاتا ہے۔ اس لئے اس کو حلقہ بگوش کہا ہے۔

۶؎ لطفِ زندگی یہی ہے کہ محبوب کی یاد میں مستقل شراب نوشی کی جائے۔

Marfat.com

ردیفِ ہائے ہوز

از خونِ دل نوشتم نزدیک یار نامہ
میں نے دل کے خون سے دوست کے پاس خط لکھا ہے

اِنّی رَاَیْتُ دَھْرًا مِنْ ھِجْرِکَ الْقِیَامَہْ
میں نے تیرے ہجر میں زمانہ کو قیامت سمجھا ہے

ہرچند کآزمودم از وے نبود سودم
میں نے ہر چند آزمایا، اس سے مجھے فائدہ نہ پہونچا

مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبْ حَلَّتْ بِہِ النَّدَامَہْ
جس نے تجربہ شدہ چیز کا تجربہ کیا، وہ شرمندہ ہوا

دارم من از فراقت در دیدہ صد علامت
میں تیرے فراق کی وجہ سے آنکھوں میں سو علامتیں رکھتا ہوں

لَیْسَتْ دُمُوْعُ عَیْنِیْ ھٰذَا لَنَا الْعَلَامَہْ
میری آنکھ کے یہ آنسو ہی ہمارے لئے علامت نہیں ہیں؟

پرسیدم از طبیبے احوالِ دوست گفتا
میں نے طبیب سے دوست کے احوال پوچھے بولا

فِیْ بُعْدِھَا عَذَابٌ فِیْ قُرْبِھَا السَّلَامَہْ
اس کی دوری میں عذاب ہے اس کے قرب میں ذلت ہے

گفتم ملامت آرد گر گردِ دوست گردم
میں نے کہا ملامت کرتا ہے، اگر دوست کے چاروں طرف چکر کاٹتا ہوں

وَاللّٰہِ مَا رَاَیْنَا حُبًّا بِلَا مَلَامَہْ
خدا کی قسم ہم نے کوئی محبت ملامت کے بغیر نہیں دیکھی ہے

حالِ درونِ ریشم محتاجِ شرح نبود
میرے زخمی دل کا حال، شرح کا محتاج نہیں ہے

خود میشود محقق از آبِ چشمِ خامہ
قلم کی آنکھ کے پانی سے خود ثابت ہو رہا ہے

باد صبا ز عالم تا گر نقاب برداشت
میرے حال سے، باد صبا نے اچانک نقاب اٹھا دیا

کَالشَّمْسِ فِیْ ضُحَاھَا تَطْلَعُ مِنَ الْغَمَامَہْ
جیسا کہ سورج چاشت کے وقت میں ابر سے نکل آئے

حافظ چو طالب آمد جامے وجانِ شیریں
جبکہ حافظ طلبگار بنکر آیا ہے، ایک جام شعور شیریں دے

حَتّٰی یَذُوْقَ مِنْہُ کَاْسًا مِنَ الْکَرَامَہْ
تاکہ وہ اس سے، بزرگی کا ایک جام چکھ لے

اے از فروغِ رویت روشن چراغِ دیدہ
اے کہ تیرے چہرے کے نور سے آنکھوں کا چراغ روشن ہے

مانندِ چشمِ مستت چشمِ جہاں ندیدہ
تیری مست آنکھ جیسی دنیا کی آنکھ نہیں دیکھی

ہمچوں تو نازنینے سرتا بپا لطافت
تجھ جیسا نازنین، از سرتا پا لطافت

گیتی نشاں ندادہ ایزد نیافریدہ
دنیا نے نہیں دکھلایا، خدا نے نہیں پیدا کیا

ہر زاہدے کہ دیدہ یاقوتِ مے فروشت
جس زاہد نے، تیرے شراب فروش سرخ ہونٹ کو دیکھا

سجادہ ترک دادہ پیمانہ درکشیدہ
اس نے مصلے کو چھوڑا، شراب پینے لگا

در قصدِ خونِ عاشق ابرو و چشمِ شوخت
عاشق کے خون کے ارادے سے تیرے ابرو اور شوخ آنکھ نے

گہ ایں کمیں کشادہ گہ آں کماں کشیدہ
کبھی اس نے گھات لگائی، کبھی اس نے کمان کھینچی

تا کے کبوترِ دل چوں مرغِ نیم بسمل
دل کا کبوتر نیم بسمل پرند کی طرح کب تک؟

باشد ز تیرِ ہجرت در خاک و خوں طپیدہ
تیرے ہجر کے تیر سے، خاک اور خون میں تڑپے گا

تا کے فرو گذاری چوں زلف خود دلم را
تجھ زلف کی طرح تو میرے دل کو کب تک چھوڑے رکھے گا

سرگشتہ و پریشاں اے نورِ ہر دو دیدہ
سرگشتہ اور پریشان، اے دونوں آنکھوں کے نور

---

۱ یعنی میں نے فراق کی کیفیت محبوب کو خون سے لکھ کر بھیجی ہے۔

۲ محبوب کو بار بار آزمایا لیکن شرمندگی کے سوا کچھ حاصل نہ ہوا۔

۳ حافظ تیرا چاہنے والا ہے جان سے ہو ایک جام محبت اسکو پلاکر باعزت کر دے۔

۴ میری آنکھیں تیرے چہرے کے نور سے روشن ہیں۔

۵ جو زاہد تیرے ہونٹ دیکھے گا مصلے چھوڑ کر شراب خانے پہونچ جائے گا۔

۶ یعنی آنکھ نے گھات لگائی ہے اور ابرو نے کمان کھینچی ہے۔

۷ میرا دل اب بھی نیم بسمل پرند کی طرح تڑپتا ہے۔

میلے[1] اگر ندارد با عارضِ تو ابرو
اگر ابرو کو تیرے رخسار کا عشق نہیں ہے
پیوستہ از چہ باشد چوں قدِ من خمیدہ
تو میرے قد کی طرح ہمیشہ، جھکا ہوا کیوں رہتا ہے؟

گر بر لبم نہی لب یابم حیاتِ باقی
اگر تو میرے ہونٹوں پر ہونٹ رکھ دیگا تو مجھے حیاتِ جاوید مل جائیگی
آندم کہ جانِ شیریں باشد بلب رسیدہ
جبکہ شیریں جان، ہونٹوں پر پہونچ چکی ہوگی

از سوزِ سینہ ہر دم دودم بسر بر آید
میرے سینہ کی سوزش سے ہر وقت دھواں اٹھتا ہے
چوں عود چند باشم در آتش آرمیدہ
عود کی طرح میں کب تک آگ میں پڑا رہوں گا

در خارِ خارِ ہجراں افتادہ در کشاکش
میں ہجر کے کانٹوں ہی کانٹوں کی کشمکش میں پڑا ہوں
وز گلبنِ وصالت ہرگز گلے نچیدہ
اور تیرے وصل کی شاخ سے ہرگز کوئی پھول نہ چنا

بر چہرۂ بختِ نیکت تعویذِ چشمِ بد را
تیرے نیک نصیبہ نے چہرہ پر نظرِ بد کے تعویذ کیلئے
ہر دم وَاِنْ یَّکَادُ[2] از اخلاص بر دمیدہ
ہر وقت اخلاص سے وَاِنْ یَّکَادُ دم کر رکھی ہوں گا

گر دستِ من نگیری با خواجہ باز گویم
اگر تو میری دستگیری نہ کریگا تو میں خواجہ سے کہدونگا
کز عشوہ دل ز حافظ چوں بردہ او بدیدہ
کہ وہ حافظ کا دل اداسے آنکھ کے ذریعہ کس طرح لے گیا ہے

از من جدا مشو کہ توام نورِ دیدۂ
مجھ سے جدا نہ ہو، کیونکہ تو میری آنکھ کا نور ہے
آرامِ جان و مونسِ قلبِ رمیدۂ
جان کا آرام ہے اور وحشی دل کا غمخوار ہے

از دامنِ تو دست ندارند عاشقاں[3]
عاشق تیرے دامن سے ہاتھ نہ ہٹائیں گے
پیراہنِ صبوریِ ایشاں دریدۂ
تونے ان کے صبر کا لباس چاک کر دیا ہے

از چشمِ زخمِ دہر مبادت گزند از آنک
خدا کرے زمانہ کی نظرِ بد سے تجھے نقصان نہ پہونچے کیونکہ
در دلبری بغایتِ خوبی رسیدۂ
دلبری میں تو انتہائی خوبی کو پہونچ گیا ہے

منعم کنی ز عشقِ وے اے مفتیِ زماں
اے مفتیِ دوراں! تو مجھے اس کے عشق سے روکتا ہے
معذور دارمت کہ تو او را ندیدۂ
میں تجھے معذور سمجھتا ہوں، کیونکہ تونے اس کو دیکھا نہیں ہے

چشمِ بد از تو دور کہ در طرزِ دلبری
تجھ سے نظرِ بد دور رہے، اس لیے کہ دلبری کے طرز میں
خط بر جمالِ یوسفِ کنعاں کشیدۂ
تونے کنعان کے یوسف کے جمال پر خط کھینچ دیا ہے

پایم[4] نمی رسد بزمیں دیگر از نشاط
اب خوشی سے میرا پاؤں زمین پر نہیں ٹکتا ہے
تا سوئے من بلطف و عنایت تو دیدۂ[5]
جب سے تونے مہربانی اور عنایت سے میری طرف دیکھا ہے

داری خیالِ پرسشِ عشاقِ بینوا
بے ساز و سامان، عاشقوں کی پرسش کا تجھے خیال ہے
گویا کہ بوئے صدق از ایشاں شنیدۂ
گویا کہ تونے ان سے سچائی کی بو سونگھ لی ہے

زیں سرزنش کہ کرد ترا دوست حافظا[6]
اے حافظ! دوست نے جو تجھے یہ سرزنش کی ہے
بیش از گلیمِ خویش مگر پا کشیدۂ
شاید تونے اپنی چادر سے زیادہ پیر پھیلائے ہیں

[1] تیری ابرو بھی تیرے رخ پر عاشق ہے اسی لیے جھک جھک کر اس کو دیکھتا ہے۔
[2] مجھے کبھی وصال میسر نہ آیا ہمیشہ ہجر میں تڑپتا رہا ہوں۔
[3] آیت وَاِنْ یَّکَادُ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا الخ نظرِ بد سے بچانے کے لیے پڑھ کر دم کیجاتی ہے۔
[4] چونکہ تونے عاشقوں کو بے صبر بنا دیا ہے لہٰذا اب وہ تیرے دامن سے دست کش نہ ہوں گے۔
[5] اگر مفتی بھی محبوب کو دیکھ لے تو کبھی مجھے نہ روکے۔
[6] جب سے تیری نظرِ عنایت ہوئی خوشی سے اچھل رہا ہوں۔
[7] چونکہ تونے اپنے مرتبہ سے بڑھ کر کوئی حرکت کی اسی لیے دوست نے تجھے جھڑک دیا ہے۔

Marfat.com

اے کہ با سلسلۂ زلفِ دراز آمدۂ
اے وہ کہ تو زلف دراز کی زنجیر لیکر آیا ہے
فرصتت باد کہ دیوانہ نواز آمدۂ
خدا تیری عمر دراز کرے کیونکہ تو دیوانہ نواز واقع ہوا ہے

آب و آتش بہم آمیختۂ از لبِ لعل
لعل جیسے ہونٹ سے تو نے آگ اور پانی کو آپس میں ملا دیا ہے
چشمِ بد دور کہ خوش شعبدہ باز آمدۂ
چشم بد دور، تو اچھا شعبدہ باز واقع ہوا ہے

چشمِ تو گرچہ بہر غمزہ دلم برباید
تیری آنکھیں اگرچہ ہر ادا سے میرے دل کو اچک لیتی ہیں
لیک صد حیف کہ بیگانہ نواز آمدۂ
لیکن صد افسوس کہ تو بیگانہ نواز واقع ہوا ہے

ساعتے ناز مفرما ای و بگرداں عادت
تھوڑی دیر کے لیے ناز نہ دکھا، اور عادت بدل لے
چوں بپرسیدنِ اربابِ نیاز آمدۂ
جبکہ تو نیاز مندوں کو پوچھنے آیا ہے

آفریں بر دلِ نرمِ تو کہ از بہرِ ثواب
تیرے نرم دل کو شاباش ہے اسلیے کہ تو ثواب کی خاطر
کشتۂ غمزۂ خود را بنماز آمدۂ
اپنی ادا کے شہید کی نماز پڑھنے آیا ہے

زہدِ من با تو چہ سنجد کہ بیغمائے دلم
تیرے سامنے میرے زہد کا کیا وزن ہے جبکہ تو میرا دل لوٹنے
مست و آشفتہ بخلوتگہِ راز آمدۂ
مست اور برہم ہو کر راز کی خلوت گاہ میں آیا ہے

پیشِ بالائے تو میرم چہ بصلح و چہ بجنگ
میں تیرے قد پر جان دیتا ہوں، خواہ صلح ہو خواہ جنگ
کہ بہر حال بر اندازۂ ناز آمدۂ
اس لیے کہ تو ہر حال میں ناز کے ایک انداز کے ساتھ آیا ہے

گفت حافظ دگرت خرقہ شراب آلودہ است
اس نے کہا کہ حافظ تیری گدڑی پھر شراب آلود ہے
مگر از مذہبِ ایں طائفہ باز آمدۂ
شاید تو اس گروہ کے مذہب سے پھر گیا ہے

چراغِ روئے ترا شمع گشت پروانہ
تیرے چہرے کے لیے شمع، پروانہ بن گئی ہے
مرا ز عشقِ تو از حالِ خویش پروا نہ
مجھے تیرے عشق کی وجہ سے اپنے حال کی پروا نہیں ہے

خرد کہ قیدِ مجانینِ عشق می فرمود
وہ عقل جو عشق کے دیوانوں کو قید کرنے کا حکم دیتی تھی
ببوئے حلقۂ زلفِ تو گشت دیوانہ
تیری زلف کے حلقہ کی خوشبو سے دیوانی بن گئی ہے

بمژدہ جاں بصبا داد شمع در نفسے
شمع نے فوراً ہی خوشخبری کے بدلے صبا کو جان دیدی
ز شمعِ روئے تواش چوں رسید پروانہ
جب تیرے چہرے کی شمع سے اس کے پاس خبر پہنچی

ببوئے زلفِ تو گر جاں بباد رفت چہ شد
تیری زلف کی خوشبو کی وجہ سے اگر جان برباد ہوگئی تو کیا ہوا!
ہزار جانِ گرامی فدائے جانانہ
سیکڑوں معزز جانیں، محبوب پر قربان ہیں

بر آتشِ رخِ زیبائے تو بجائے سپند
تیرے حسین رخسار کی آگ پر کالے دانے کی بجائے
بغیرِ خالِ سیاہت کہ دید بہ دانہ
تیرے سیاہ تل کے سوا، بہتر دانہ کس نے دیکھا ہے

چہ نقشہا کہ برانگیختیم و سود نداشت
کتنے نقش ہی جو ہم نے کھینچے، ان سے کوئی فائدہ نہ رہا
فسونِ ما بر او گشتہ است افسانہ
ہمارا جادو اس پر، افسانہ بن گیا

مراد در لبِ دوست ہست پیمانے
دوست کے ہونٹ کے قدرے میرا عہد ہے
کہ بر زباں نبرم جز حدیثِ پیمانہ
کہ زبان پر پیالہ کی بات کے سوا کچھ نہ لاؤں گا

ے زلف کی درازی یہی ہے کہ اس کو باندھ دو۔
ے ہونٹوں کی سرخی آگ ہے اور ان کی بات آب حیات ہے آگ اور پانی کو شعبدے باز جمع کر دیتے ہیں۔
ے تو دل تو لے گیا اور تیری نوازش دوسروں پر ہیں۔
ے محبوب کیا ہی نرم دل ہے قتل کیا اور پھر نماز پڑھنے آیا۔ شعر
ے ترجمہ مست و برہم ہو کر دل لوٹنے کے لئے [illegible] تو میرا زہد کس طرح مقابلہ کر سکتا ہے
ے پہلے مصرعہ میں پروانہ اپنے معروف معنی میں ہے دوسرے مصرعہ میں پروانہ بمعنی پروانگی ہے۔
ے شمع صبا سے بجھ جاتی ہے اس کی وجہ یہ ہے کہ باد صبا نے تیرے رخ کی خوشخبری اس کو دی تو فوراً اس نے بطور انعام جان دے دی۔
ے شعر: [illegible]
ے تمام عمر [illegible] بیکار ثابت ہوئے

Marfat.com

منؔ غریب زغیرت فتادم از پا دوش — نگارِ خویش چو دیدم بدستِ بیگانہ
میں غریب، کل غیرت سے گر پڑا — جب میں نے اپنے معشوق کو غیر کے قابو میں دیکھا

حدیثِ مدرسہ و خانقہ مگوے کہ باز
مدرسہ اور خانقاہ کی بات نہ کر اس لیے کہ پھر

فتادہ در سرِ حافظ ہوائے میخانہ
حافظ کے سر میں میخانہ کی محبت سمائی ہے

خنکؔ نسیم معنبر شمامۂ دلخواہ — کہ در ہوائے تو برخاست بامدادِ پگاہ
دلپسند، عنبر جیسی خوشبو والی نسیم، مبارک ہے — جو تیری محبت میں، صبح کے وقت چل پڑی ہے

دلیلِ راہ شوائے طائرِ خجستہ لقا — کہ دیدہ آب شد از شوقِ خاکِ آں درگاہ
اے مبارک رخ پرند! راستہ کا راہبر بن — اس لیے کہ اس درگاہ کی خاک کے شوق میں آنکھیں پانی بن گئی ہیں

منمؔ کہ بے تو نفس میزنم زہے خجلت — مگر تو عفو کنی ورنہ چیست عذرِ گناہ
میں جو کہ تیرے بغیر سانس لے رہا ہوں، بہت شرمندگی ہے — شاید کہ تو معاف کر دے، ورنہ گناہ کا عذر کیا ہے!

ببینؔ بشخصِ نزارم کہ غرقِ خونِ دلست — ہلال راز کنارِ شفق کنند نگاہ
میرے لاغر جسم کو دیکھ! جو دل کے خون میں ڈوبا ہے — ہلال کو شفق کے کنارے سے دیکھتے ہیں

زدوستانِ تو آموخت در طریقتِ مہر — سپیدہ دم کہ صبا چاک زد شعارِ سیاہ
تیرے عاشقوں سے سیکھا ہے، محبت کے راستہ میں — صبح کے وقت جو صبا نے سیاہ لباس چاک کیا ہے

بعشقِ روئے تو روزے کہ از جہاں بردم — زتربتم بدمد سرخ گل بجائے گیاہ
جس دن کہ میں دنیا سے جاؤں گا، تیرے چہرے کے عشق کو لیے — میری قبر سے گھاس کی بجائے سرخ پھول اُگیگا

مدہؔ بخاطرِ نازک ملالت از من راہ
میری طرف سے نازک طبیعت میں رنج کو راستہ نہ دے

کہ حافظِ تو ہمیں لحظہ گفت بسم اللہ
اس لیے کہ تیرے حافظ نے اسی وقت بسم اللہ کہدی ہے

دامن کشاں ہمی شد در شربِ زرکشیدہ — صدؔ ماہرو ز رشکش جیبِ قصب دریدہ
وہ کتان کا زری کا لباس پہنے، دامن کھینچتا ہوا جاتا تھا — سیکڑوں ماہرو اس پر رشک سے کتان کے لباس کا گریبان چاک کیے ہوئے تھے

از تابِ آتشِ مے برگردِ عارضش خوی — چوں قطرہائے شبنم بر برگِ گل چکیدہ
شراب کی آگ کی گرمی سے اسکے رخسار کے چاروں طرف پسینہ تھا — جیسے کہ گلاب کی پتیوں پر شبنم کے قطرے ٹپکے ہوئے ہوں

یاقوتِ جانفزایش از آبِ لطف زادہ — شمشادِ خوشخرامش از ناز پروریدہ
اس کے جانفزا ہونٹ، لطافت کے پانی سے بنے ہوئے ہیں — اس کا خوبصورت رفتار، سرو ناز سے پلا ہوا ہے

لفظِ فصیح شیریں قدِ بلند چابک — روئے لطیف نازک چشمِ خوش کشیدہ
اس کے فصیح الفاظ میٹھے ہیں، اس کا بلند قد چست ہے — اس کا لطیف چہرہ نازک ہے، اس کی حسین آنکھیں لمبی ہیں

آں لعلِ دلکشش بیں واں خندۂ پر آشوب — واں رفتنِ خوشش بیں واں گام آرمیدہ
اس کے وہ دلکش ہونٹ، اور پُر فتنہ ہنسی دیکھ — اور اس کی حسین وہ چال، اور ناز بھرے قدم دیکھ

لے اپنے دوست کو غیروں کے ساتھ دیکھ کر ایسی غیرت آئی کہ میں گر پڑا۔
ے صبح کو نسیم تیری محبت میں چل پڑی ہے۔
ے تیرے بغیر میرا زندہ رہنا میری ایسی خطا ہے جس کا میرے پاس کوئی عذر نہیں ہے۔
ے لاغر جسم ~~…~~ خونِ دل کو شفق قرار دیا ہے۔
ے صبا نے سیاہ لباس کا گریبان چاک کرنا تیرے عاشقوں سے سیکھا ہے۔
ے حافظ کو تیری تنگدلی منظور نہیں ہے اگر تو اسکی موجودگی سے رنجیدہ ہے تو وہ ابھی بسم اللہ کہکر تجھ سے رخصت ہوتا ہے۔
ے شرب۔ کتان کا باریک کپڑا مشہور ہے کہ اسی کی چھال کا بنا ہوا قیمتی کپڑا چاندنی میں پارہ پارہ ہو جاتا ہے۔
ے رخسار کو گل سے اور پسینہ کو شبنم سے تشبیہ دی ہے

Marfat.com

آں آہوئے سیہ چشم از دامِ ما بروں شد — یاراں چہ چارہ سازم بایں دلِ رمیدہ
وہ کالی آنکھ والا ہرن، ہمارے جال سے نکل گیا — یارو! اس بھاگے ہوئے دل کی میں کیا تدبیر کروں؟

تا کے کشم عتابت از چشمِ نیم خوابت — روزے کرشمہ کن اے نورِ ہر دو دیدہ
تیرا غصّہ، تیری نیم خواب آنکھوں سے کب تک برداشت کروں — اے دونوں آنکھوں کی روشنی! کسی دن انداز دکھا دے

زنہار تا توانی اہلِ نظر میازار — دنیا وفا ندارد اے یارِ برگزیدہ
خبردار جب تک تجھ سے ہو سکے، اہلِ نظر کو نہ ستا — اے منتخب دوست! دنیا وفادار نہیں ہے

بس شکر باز گویم در بندگیٔ خواجہ — گر اوفتد بدستم آں میوۂ رسیدہ
خواجہ کی خدمت میں بہت کچھ شکریہ پھر ادا کروں — اگر وہ پکا پھل میرے ہاتھ لگ جائے

ہر چند کہ گفت دشمن در حقِ ما شنیدی — یارب کہ مدّعی را باد از زباں بریدہ
دشمن نے جو ہماری برائی کی، تو نے سن لی — اے خدا! رقیب کی زبان کٹ جائے

گر خاطرِ شریفت رنجیدہ شد ز حافظ
اگر تیرا مزاج شریف، حافظ سے رنجیدہ ہوا ہے
باز آ کہ توبہ کردیم از گفتہ و شنیدہ
واپس آ جا، کہ کہے، سنے سے ہم نے توبہ کی

در سرائے مغاں رُفتہ بود و آب زدہ — نشستہ پیر و صلائے بشیخ و شاب زدہ
مغاں کی سرائے کا دروازہ، جھاڑو دیا ہوا اور چھڑکاؤ کیا ہوا تھا — پیرِ مغاں بیٹھا ہوا تھا اور بوڑھے اور نوجوان کو بلا رہا تھا

سبو کشاں ہمہ در بندگیش بستہ کمر — ولے ز طرفِ کلہ خیمہ بر سحاب زدہ
سب صراحی کش اس کی خدمت میں کمربستہ تھے — لیکن ٹوپی کے کنارے سے ابر پر خیمہ لگائے ہوئے تھے

فروغِ جام و قدح نورِ ماہ پوشیدہ — عذارِ مغبچگاں راہِ آفتاب زدہ
پیالے اور جام کی روشنی چاند کے نور کو چھپائے ہوئے تھی — مُغبچوں کے رخسار سورج کو مات کر رہے تھے

گرفتہ ساغرِ عشرت فرشتۂ رحمت — ز جرعہ بر رخِ حور و پری گلاب زدہ
رحمت کے فرشتے نے عیش کا ساغر تھاما تھا — حور اور پری کے رخسار پر شراب کے گھونٹ سے گلاب چھڑکا ہوا تھا

ز شور و عربدۂ شاہدانِ شیریں کار — شکر شکستہ سمن ریختہ رباب زدہ
شیریں کار معشوقوں کے شور اور فساد سے — شکر بکھری ہوئی، پھول گرے ہوئے، ستار ٹوٹا ہوا تھا

عروسِ بخت در آں حجلہ با ہزاراں ناز — کشیدہ وسمہ و بر برگِ گل گلاب زدہ
اس حجرۂ خلوت میں نصیب کی دلہن ہزاروں ناز کے ساتھ — وسمہ لگائے ہوئے تھی اور گلاب کی پتیوں پر گلاب چھڑکے ہوئے تھی

سلام کردم و با من بروئے خنداں گفت — کہ اے خمار کشِ مفلسِ شراب زدہ ق
میں نے سلام کیا، اور اس نے مجھ سے ہنس کر کہا — اے مفلس نشہ باز! شراب کے مارے ہوئے

کہ کرد اینکہ تو کردی بضعفِ ہمت و رائے — ز کنجِ خانہ شدہ خیمہ بر خراب زدہ
یہ کس نے کیا ہے جو تو نے کیا، کمزور ہمت اور کمزور رائے کے ساتھ — گھر کے گوشے سے نکل آیا اور شراب خانہ میں ڈیرا جما لیا

وصالِ دولتِ بیدار ترسمت ندہند — کہ خفتہ تو در آغوشِ بختِ خواب زدہ
بے نصیب! تجھے بیدار دولت کا وصل نہ دیں گے — کیونکہ تو خواب زدہ نصیب کی گود میں سویا پڑا ہے

ا محبوب کا چلا جانا؛ دل کا چلا جانا ہے۔
۲ ہماری ہر برائی تو رقیب کی زبان سے سن لیتا ہے خدا کرے اس کی زبان ہی کٹ جائے تاکہ برا نہ کہہ سکے۔
۳ جو کہا سنا معاف کر دے اور واپس آ جا۔
۴ یعنی پیر کے اگرچہ خادم تھے لیکن بڑے باعظمت تھے۔
۵ مجلسوں میں گلاب پاشی کی جاتی تھی اگر مجلس منظر ہے۔
۶ معشوقوں کی باہمی چھیڑ چھاڑ سے شکر جو نقل کے کام آتی ہے بکھری پڑی ہے، پھول گرے پڑے ہیں، ستار بھی ٹوٹ گیا ہے۔
۷ یہاں آئندہ دو شعروں کے قطعہ بند ہے۔
۸ شراب خانہ میں آکر مقیم ہونا ہمت والوں کا کام ہے۔

فلک جنیبہ کشِ شاہِ نصرۃ الدین باد
آسمان، شاہ نصرت الدین کا کوتل گھوڑا کھینچنے والا ہو

بیا ببیں فلکش دست در رکاب زدہ
آ، دیکھ، آسمان نے اس کی رکاب تھام رکھی ہے

ہلال ناکہ مگر نعلِ مرکبش گردد
ہلال نے، تاکہ اس کی سواری کا نعل بن جائے

زبامِ عرش صدش بوسہ بر تراب زدہ
عرش کے بالا خانہ سے اس کی مٹی کو سیکڑوں بوسے دئے ہیں

خرد کہ ملہمِ غیب ست بہرِ کسبِ شرف
عقل جو غیبی باتوں کا الہام کرنیوالی ہے شرافت حاصل کرنیکے لئے

ز روئے صدق صدش بوسہ بر جناب زدہ
صدق دل سے اسکی بارگاہ کو سینکڑوں بوسے دیتی ہے

بیا بمیکدہ حافظ کہ بر تو عرضہ کنم
اے حافظ! میکدہ میں آ، تاکہ تجھ پر پیش کروں

ہزار صف ز دعاہائے مستجاب زدہ
قبول شدہ دعاؤں کی ہزاروں صفیں

دوش رفتم بدرِ میکدہ خواب آلودہ
کل میں شراب خانہ کے دروازہ پر خواب آلودہ چلا گیا

خرقہ تر دامن و سجادہ شراب آلودہ
کفنی تر دامن تھی اور مصلیٰ شراب آلودہ تھا

آمد افسوس کناں مغبچۂ بادہ فروش
بادہ فروش مغبچہ، افسوس کرتا ہوا آیا

گفت بیدار شو اے رہروِ خواب آلودہ
بولا اے خواب آلود مسافر! بیدار ہو جا

شست و شوئی کن و آنگہ بخرابات خرام
نہا دھو لے، پھر شراب خانہ میں چل پھر

تا نگردد ز تو ایں دیرِ خراب آلودہ
تاکہ تجھ سے یہ بت خانہ گندا نہ ہو جائے

بہوائے لبِ شیریں دہناں چند کنی
شیریں دہن معشوقوں کے عشق میں کب تک کرے گا

جوہرِ روح بیاقوتِ مذاب آلودہ
روح کے جوہر کو پگھلے ہوئے یاقوت سے آلودہ

بطہارت گذراں منزلِ پیری و مکن
بڑھاپے کی منزل کو پاکی سے گذار، اور

خلعتِ شیب بتشریفِ شباب آلودہ
بڑھاپے کے خلعت کو جوانی کے لباس سے گندا نکر

آشنایانِ رہِ عشق دریں بحرِ عمیق
عشق کے راستے کے شناسا، اس گہرے سمندر میں

غرقہ گشتند و نگشتند بآب آلودہ
ڈوب گئے، لیکن پانی سے آلودہ نہوئے

پاک و صافی شو و از چاہِ طبیعت بدر آئی
پاک و صاف بن، اور طبیعت کے کنویں سے باہر نکل

کہ صفائے ندہد آبِ تراب آلودہ
اس لیے کہ مٹی ملا ہوا پانی، صفائی نہیں دیتا ہے

گفتم اے جانِ جہاں دفترِ گل عیبے نیست
میں نے کہا، اے جانِ جہاں! کوئی عیب نہیں ہے کہ پھولوں کی کتاب

کہ شود وقتِ بہار از مئے ناب آلودہ
بہار کے موسم میں خالص شراب سے آلودہ ہو جائے

گفت حافظ برو و نکتہ بیاراں مفروش
بولا اے حافظ! چلا جا، اور دوستوں کے سامنے نکتہ فروشی نہ کر

آہ ازیں لطف بانواعِ عتاب آلودہ
غصہ کی قسموں سے ملی ہوئی اس مہربانی پر، افسوس؟

سحرگاہاں کہ مخمورِ شبانہ
صبح کے وقت، جبکہ میں رات کا مخمور تھا

گرفتم بادہ باچنگ و چغانہ
میں نے چنگ، اور چغانہ کے ساتھ شغل کیا تھا

ے ہلال گھوڑے کے نعل کے مشابہ ہوتا ہے یعنی ہلال کی تمنا ہے کہ اس کے گھوڑے کا نعل بن جائے۔

ے یعنی میخانہ کی دعائیں قبول ہوتی ہیں۔

ے ان تینوں شعروں کا مضمون مسلسل ہے یعنی میں کل نیم خوابی کی حالت میں شراب خانہ میں آیا، وہاں ایک مغبچہ آگیا اور بولا نہا دھو لے ورنہ شراب خانہ گندا ہو جائے گا۔

ے یہ بھی مغبچہ نے کہا، یاقوت مذاب سے سرخ آنسو مراد ہیں۔

ے بڑھاپے کو پاکی سے گذار اور بڑھاپے میں جوانی کے کارنامے چھوڑ دے۔

ے یعنی عاشق دنیا میں رہتے ہیں اور دنیا کی گندگیوں سے آلودہ نہیں ہوتے ہیں۔

ے میں نے مغبچہ کے جواب میں کہا کہ اگر موسم بہار میں کچھ تھوڑی بہت پی لیجائے تو اس میں کوئی عیب نہیں ہے۔

ے مغبچہ نے کہا، جا، یہ نکتہ بازی ہم سے نہ کر، یہ اس مغبچہ کی غصہ سے ملی ملی مہربانی تھی۔

ے رات بھر شراب نہ ملی صبح کو میں نے چنگ کے ساتھ شراب نوشی کی اور بے خود ہو گیا۔

Marfat.com

نہادم عقل را زادرہ از مے
یں نے عقل کو شراب کا توشہ دیا
ز شہر ہستیش کردم روانہ
ہستی کے شہر سے، میں نے اس کو روانہ کر دیا

نگارِ مے فروشم عشوۂ داد
میرے شراب فروش معشوق نے ایسی ادا دکھائی
کہ ایمن گشتم از مکرِ زمانہ
کہ میں زمانہ کے مکر سے محفوظ ہو گیا

ز ساقیِ کماں ابرو شنیدم
کمان جیسے ابرو والے ساقی سے میں نے سنا
کہ اے تیرِ ملامت را نشانہ
ق کہ اے وہ جو کہ ملامت کے تیر کا نشانہ ہے!

نہ بندی ز آں میاں طرفے کمروار
اس کمر سے تو خاک مانند کوئی نفع نہ حاصل کرے گا
اگر خود را بہ بینی درمیانہ
اگر اپنے آپ کو درمیان میں دیکھے گا

برو ایں دام بر مرغِ دگر نہ
جا، یہ جال دوسرے پرند پر ڈال
کہ عنقا را بلندست آشیانہ
اس لیے کہ عنقا کا آشیانہ بلند ہے

ندیم و مطرب و ساقی ہمہ اوست
شراب کا ساتھی اور مطرب اور ساقی سب وہی ہے
خیالِ آب و گل در رہ بہانہ
راستہ میں پانی اور مٹی کا خیال ایک بہانہ ہے

کہ بندد طرفِ وصل از حسنِ شاہے
ایسے شاہ کے حسن سے کون وصل کا فائدہ اٹھا سکتا ہے؟
کہ با خود عشق ورزد جاودانہ
جو ہمیشہ خود اپنے آپ سے عشق کرے

بدہ کشتیِ مے تا خوش برآئیم
شراب کی کشتی عنایت کر دے تاکہ ہم اچھی طرح باہر آ سکیں
ازیں دریائے ناپیدا کرانہ
اس دریائے ناپیدا کنارے سے

سرا خالی ست از بیگانہ مے نوش
مکان غیروں سے خالی ہے، شراب پی
کہ نبود جز تو اے مردِ یگانہ
کیونکہ اے یگانہ مرد! تیرے سوا کوئی دوسرا نہیں ہے

وجودِ ما معمائیست حافظ
اے حافظ! ہمارا وجود ایک معما ہے
کہ تحقیقش فسون ست و فسانہ
کہ جس کی تحقیق ایک منتر اور افسانہ ہے

عید ست و موسمِ گل ساقی بیار بادہ
عید ہے، اور موسم بہار، اے ساقی شراب لا!
ہنگامِ گل کہ دیدست بے مے قدح نہادہ
شراب کے بغیر رکھا ہوا پیالہ موسم بہار میں کس نے دیکھا ہے!

زیں زہد و پارسائی بگرفت خاطرِ من
اس زہد اور پارسائی سے میں رنجیدہ ہو گیا ہوں
ساقی پیالۂ دہ تا دل شود کشادہ
اے ساقی ایک پیالہ دے! تاکہ دل کھلے

واعظ کہ دی نصیحت میکرد عاشقاں را
جو واعظ، کل عاشقوں کو نصیحت کر رہا تھا
امروز دیدمش مست تقویٰ بباد دادہ
آج میں نے اس کو مست دیکھا، تقوے کو برباد کیے ہوئے

ایں یک دو روز دیگر گل را غنیمتے داں
بہار کے ان ایک دو باقی دنوں کو غنیمت سمجھ
گر عاشقی طرب کن با ساقیانِ سادہ
اگر تو عاشق ہے، سادہ رو ساقیوں کے ساتھ عیش کر

در مجلسِ صبوحی دانی چہ خوش نماید
تجھے معلوم ہے کہ صبح کی شراب کی مجلس میں کیا اچھا لگتا ہے؟
عکسِ عذارِ ساقی بر جامِ مے فتادہ
شراب کے جام پر ساقی کے رخسار کا عکس پڑا ہوا

۱ جب تک محبوب کی کمر کی طرح خود کو معدوم نہ کرے گا، کمر سے لطف اندوز نہ ہوگا۔ محبوب کی کمر کو معدوم تصور کیا جاتا ہے۔
۲ نادر محبوب کے حاصل کرنے میں بہت ہی زیادہ کوشش کی ضرورت ہے۔
۳ اس شعر میں خواجہ صاحب نے وحدت الوجود کے مسلک کی طرف اشارہ کیا ہے یعنی یہ تعینات ظاہری محض ایک بہانہ ہیں ورنہ موجود صرف ایک ذات واحد ہے۔
۴ جو خود پرست معشوق ہو اس سے کوئی عاشق کیا فائدہ اٹھا سکتا ہے۔
۵ ہمارا وجود ایک معما ہے جس کو نہ موجود ہی کہا جا سکتا ہے نہ معدوم، اور اس کی تحقیق بھی پوری طرح نہیں ہو سکتی ہے۔
۶ موسم بہار ہو اور عید تو پھر کوئی بھی بغیر شراب و جام کے نہیں رہ سکتا ہے۔
۷ موسم بہار عارضی ہے اس میں امرد معشوقوں سے مستی کرنی چاہیے۔
۸ صبوحی کی مجلس میں کیا ہی پر لطف منظر ہے کہ ساقی کا عکس شراب میں نظر آئے۔

Marfat.com

گل رفت اے حریفاں غافل چرا نشینید
اے دوستو! موسم بہار جا رہا ہے، تم غافل کیوں بیٹھے ہو؟

بے بانگِ رود و چنگ و بے یار و جامِ بادہ
رود اور چنگ کی آواز کے بغیر اور یار اور شراب کے جام کے بغیر

مطرب چو پردہ سازد شاید اگر بخواند
مطرب جب ساز درست کرے، مناسب ہوگا اگر پڑھے

ازطرزِ شعرِ حافظ در بزمِ شاہزادہ
حافظ کے اشعار کے طرز پر شاہزادہ کی مجلس میں

عیشم مدام ست از لعلِ دلخواہ
دلپسند ہونٹ سے مجھے، دائمی عیش حاصل ہے

کارم بکام ست الحمدللہ
خدا کا شکر ہے میرا کام مقصد کے مطابق ہے

اے بختِ سرکش تنگش برکش[1]
اے سرکش نصیبہ! اس کو زور سے بغل میں دبا

گہ جامِ زرکش گہ لعلِ دلخواہ
کبھی سنہرا پیالہ پی، کبھی دلخواہ ہونٹ سے لطف حاصل کر

ما را بمستی افسانہ کردند
ہمیں مستی میں مشہور کر دیا

پیرانِ جاہل شیخانِ گمراہ
جاہل پیروں، اور گمراہ شیخوں نے

از قولِ زاہد کردیم توبہ[2]
ہم نے زاہد کے قول سے توبہ کی

وز فعلِ عابد استغفر اللہ
اور عابد کے فعل سے استغفراللہ

جاناں چہ گویم شرحِ فراقت
اے جاناں: میں تیرے فراق کی کیا شرح کروں؛

چشمے و صد نم جانے و صد آہ[3]
ایک آنکھ ہے اور سو آنسو، ایک جان ہے اور سو آہیں

کافر مبینا ایں غم کہ دیدہ است[4]
خدا کرے یہ غم کافر بھی نہ دیکھے، جو دیکھا ہے

از قامتت سرو از عارضت ماہ
سرو نے تیرے قد سے اور چاند نے تیرے رخسار سے

رو برنتابم از راہِ خدمت
خدمت کے راستے، میں روگردانی نہ کروں گا

سر برندارم از خاکِ درگاہ
درگاہ کی خاک سے، میں سر نہ اٹھاؤں گا

از صبرِ عاشق خوشتر نباشد
عاشق کے صبر سے، کوئی چیز بہتر نہ ہوگی

صبر از خدا خواہ صبر از خدا خواہ
صبر خدا سے چاہ، صبر خدا سے چاہ

دلقِ ملمع زنارِ راہ است[5]
ملمع کی گدڑی، راہ کا زنار ہے

صوفی نداند ایں رسم و ایں راہ
صوفی اس رسم، اور اس راہ کو نہیں جانتا ہے

دیشب بروئیش خوش بود وقتم
کل رات میں اس کے چہرے سے خوش وقت تھا

از وصلِ جاناں صد لوحش اللہ[6]
جاناں کے وصل سے سو آفریں ہے

شوقِ رخت برد از یادِ حافظ
حافظ کو، تیرے رخ کے شوق نے بھلا دیا

وردِ شبانہ درسِ سحرگاہ
رات کا وظیفہ، صبح کا درس

گر تیغ بارد در کوئے آں ماہ[7]
اس چاند کے کوچہ میں اگر تلوار برسے

گردن نہادیم الحکم للہ
ہم نے تو گردن رکھدی ہے، حکم خدا کا ہے

---

[1] معشوق کو بغل میں دبا کبھی جام کا بوسے کبھی اس کے ہونٹ کا۔
[2] زاہدوں کے قول سے توبہ کرنی چاہئے اور عابدوں کے افعال پر استغفراللہ پڑھنی چاہئے۔
[3] ایک آنکھ ہے اور سو آنسو ہیں ایک جان ہے اور سو آہیں ہیں۔
[4] سرو اس کا قد دیکھ کر اور چاند اس کا چہرہ دیکھ کر ایسے غم میں مبتلا ہیں جو خدا دشمن کو بھی نہ دکھائے
[5] راہِ عشق میں ریا کی گدڑی زنار کا کام کرتی ہے ریاکار صوفی ان باتوں سے واقف نہیں ہے۔
[6] لوحش اللہ لا اوحشہ اللہ کا مخفف ہے اس کا لفظی ترجمہ ہے خدا اس کو وحشت میں نہ ڈالے دعا اور تعجب کے موقع پر بولا جاتا ہے
[7] ہم نے تو تلوار کے نیچے سر دھر دیا ہے اب خدا جو چاہے فیصلہ کرے۔

Marfat.com

من رند و عاشق آنگاه توبہ — اَستغفِرُ اللہ اَستغفِرُ اللہ
میں رند اور عاشق ہوں، اور پھر توبہ! — استغفر اللہ، استغفر اللہ

آئینِ تقوےٰ ما نیز دانیم — اما چہ چارہ با بخت گمراہ
تقوے کے طریقے ہم بھی جانتے ہیں — لیکن گمراہ نصیبے کے ہوتے ہوئے کیا چارہ ہے!

ما شیخ و زاہد کمتر شناسیم — یا جام بادہ یا قصہ کوتاہ
ہم شیخ اور زاہد کو بہت کم پہچانتے ہیں — یا شراب کا جام، یا قصہ مختصر

مہرِ تو عکسے بر ما نیفگند — آئینہ رُویا آہ از دلت آہ
تیری محبت نے ہم پر ذرا سا بھی عکس نہیں ڈالا — اے آئینہ جیسے چہرے والے تیرے دل سے آہ ہے آہ

اَلصَّبرُ مُرٌّ وَالعُمرُ فَانٍ — یَا لَیتَ شِعرِی حَتّٰی مَ اَلقَاہ
صبر کڑوا ہے، زندگی فنا ہونیوالی ہے — اے کاش میں جان جاتا، کب تک اس سے ملوں گا؟

عاشق مخور غم گر وصل خواہی — خوں بایدت خورد درگاہ و بیگاہ
اے عاشق! غم نہ کر، اگر تو وصل چاہتا ہے — موقع اور بے موقع تجھے خون پینا چاہیے

حافظ نبودی زینگونہ بیدل
اے حافظ! تو اس قسم کا بےدل نہ بنتا
گر می شنیدی پندِ نکو خواہ
اگر تو خیر خواہ کی نصیحت سنتا

ماہِ منے پردہ بر انداختۂ یعنی چہ — مست از خانہ بروں تاختۂ یعنی چہ
اے میرے چاند! تو نے پردہ اٹھا دیا ہے کیوں؟ — تو مست ہو کر گھر سے نکل آیا ہے آخر کیوں؟

شاہِ خوبانی و منظورِ گدایاں شدۂ — قدرِ ایں مرتبہ نشناختۂ یعنی چہ
تو حسینوں کا شاہ ہے، اور فقیروں کا منظورِ نظر ہو گیا ہے — معلوم اس مرتبہ کی قدر تو نے کیوں نہیں پہچانی ہے؟

زلف در دستِ صبا گوش بہ پیغامِ رقیب — اینچنیں با ہمہ در ساختۂ یعنی چہ
زلف صبا کے ہاتھ میں، کان رقیب کے پیغام پر — معلوم کیوں تو نے اس طرح سب کے ساتھ سازباز کر لی ہے؟

نہ سرِ زلفِ خود اوّل تو بدستم دادی — بازم از پائے در انداختۂ یعنی چہ
کیا تو نے پہلے اپنی زلف میرے ہاتھ میں نہ ڈالی تھی — معلوم پھر کیوں مجھے تو نے گرا دیا ہے؟

سخنت رمز دہاں گفت و کمر سِرِ میاں — وز میاں تیغ بما آختۂ یعنی چہ
تیری گفتگو نے منہ کا، اور پتلی نے کمر کا راز ظاہر کر دیا — معلوم ہم پر تو نے میان سے کیوں تلوار سونتی ہے؟

ہر کس از مہرۂ مہرِ تو بہ شغلے مشغول — عاقبت با ہمہ در باختۂ یعنی چہ
ہر شخص تیری محبت کے مہرے سے ایک شغل میں مشغول ہے — آخر تو نے سب کے ساتھ کیوں بازی لگائی ہے؟

حافظا در دلِ تنگت چو فرود آید یار
اے حافظ! تیرے تنگ دل میں یار کس طرح آئے؟
خانہ از غیر نپرداختۂ یعنی چہ
تو نے کیوں گھر کو غیر سے خالی نہیں کیا؟

ا رند اور عاشق توبہ کرے، اس خیال پر بھی استغفر اللہ پڑھنا چاہیے۔
۲ یہ شعر جانتا ہوں ثوابِ طاعت و زہد پر طبیعت ادھر نہیں آتی
۳ تو نے ہم پر تھوڑی سی مہربانی بھی نہ کی تیرے سخت دل پر آہ ہے۔
۴ میرے معشوق نے چہرے سے نقاب الٹ دیا ہے اور مست ہو کر نہ معلوم کیوں گھر سے نکل کر آ رہا ہے یہ کسی طرح بھی مناسب نہ تھا، فتنہ بپا ہو جائے گا۔
۵ فقیروں کا منظورِ نظر بننا بہت بڑا رتبہ ہے
۶ تیرے منہ اور کمر کا لوگوں کو علم نہ تھا تو نے بات کی اور پیٹی کس لی اس لئے ان دونوں چیزوں کا راز ظاہر ہو گیا اس میں ہم بے قصور ہیں۔
۷ جب تک تو غیر کی محبت سے دل کو خالی نہ کرے گا محبوب تیرے دل میں فروکش نہ ہو گا۔

نصیبِ من چو خرابات کردہ است الٰہ — دریں میانہ بگو زاہدا مرا چہ گناہ

خدا نے جب شراب خانہ میرے مقدر میں کر دیا ہے — اے زاہد! بتا اس میں میرا کیا گناہ ہے!

کسیکہ در ازلش جامِ مے نصیب افتاد — چرا بحشر کنند ایں گناہ را در خواہ

ازل میں جس کے نصیب میں شراب کا جام واقع ہوا ہے — اس گناہ کا سوال، حشر میں کیوں کرتے ہیں!

بگو بزاہدِ سالوسِ خرقہ پوش دو روی — کہ دستِ زرق دراز ست و آستیں کوتاہ

دو رخے گدڑی پوش، مکار، زاہد سے کہہ دو — کہ مکر کا ہاتھ دراز، اور آستین کوتاہ ہے

تو خرقہ راز برائے ہوا ہمی پوشی — کہ تا بزرق بری بندگانِ حق از راہ ق

تو گدڑی، خواہشِ نفسانی کے لیے پہنتا ہے — تاکہ مکاری سے بندگانِ خدا کو راستے سے بھٹکا دے

غلامِ ہمتِ رندانِ بے سر و پایم — کہ ہر دو کون نیرزد بہ پیش شاں یک کاہ

میں مفلس رندوں کی باطنی توجہ کا غلام ہوں — کہ ان کی نظر میں دونوں جہاں ایک تنکے کے برابر نہیں ہیں

مرادِ من ز خرابات چونکہ حاصل شد — دلم ز مدرسہ و خانقاہ گشت سیاہ

چونکہ میرا مقصد شراب خانہ سے پورا ہو گیا ہے — میرا دل مدرسہ اور خانقاہ سے بیزار ہو گیا ہے

برو گدائے درِ ہر گدائے شو حافظ

اے حافظ! جا، اور ہر گدا کے در کا گدا بن

تو ایں مراد نیابی مگر شیئاً للہ

بجز شیئاً للہ کے تو یہ مراد نہ پائے گا

وصالِ او ز عمرِ جاوداں بہ — خداوندا مرا آں دہ کہ آں بہ

اس کا وصل عمرِ جاوداں سے بہتر ہے — اے خدا! مجھے وہ دے کیونکہ وہ بہتر ہے

بہ شمشیرم زد و با کس نگفتم — کہ رازِ دوست از دشمن نہاں بہ

اس نے مجھے تلوار سے مارا، اور میں نے کسی سے نہ کہا — دوست کا راز، دشمن سے چھپانا بہتر ہے

شبے میگفت چشمِ کس ندیدہ است — ز مرواریدِ گوشم در جہاں بہ

ایک شب وہ کہہ رہا تھا، کسی کی آنکھ نے نہیں دیکھا ہے — دنیا میں، میرے کان کے موتی سے بہتر

دلا دائم گدائے کوئے او باش — بحکمِ آنکہ دولت جاوداں بہ

اے دل! ہمیشہ اس کے کوچے کا فقیر بنا رہ — اس لیے کہ مستقل دولت بہتر ہوتی ہے

بخلدم زاہدا دعوت مفرمای — کہ ایں سیبِ زنخ زاں بوستاں بہ

اے زاہد! مجھے جنت کی دعوت نہ دے — اس لیے کہ یہ ٹھوڑی کا سیب اس باغ سے بہتر ہے

بداغِ بندگی مُردن بریں در — بجانِ او کہ از مُلکِ جہاں بہ

اس در پر غلامی کا داغ لے کر مرنا — اس کی جان کی قسم، دنیا کی سلطنت سے بہتر ہے

گلے کاں پایمالِ سروِ ما گشت — بود خاکش ز خونِ ارغواں بہ

جو پھول ہمارے سرو سے پائمال ہوا — اس کی خاک، ارغواں کے خون سے بہتر ہے

خدا را از طبیبِ من بپرسید — کہ آخر کے شود ایں ناتواں بہ

خدا کے لیے! میرے طبیب سے پوچھو — کہ آخر یہ بیمار کب اچھا ہوگا!

ا جبکہ میرے مقدر میں شراب نوشی لکھی ہے تو میرا کیا قصور ہے اور مجھ سے حشر میں کیوں بازپرس ہے۔
۲ زاہدوں اور فقیروں کی آستین چھوٹی ہوتی تھی یعنی ان کی آستیں تو چھوٹی ہے لیکن مکاری میں بڑے دراز دست ہیں۔
۳ شیئاً للہ مجھے خدا کے لئے کچھ دو یہ فقیروں کی صدا ہے جو دروازے پر جاکر لگاتے ہیں۔
۴ معشوق کا وصال عمرِ جاودانی سے بہتر ہے اے خدا مجھے وصل ہی عنایت فرما دے۔
۵ مستقل دولت اسکے کوچہ کی گداگری ہے۔
۶ محبوب کی غلامی میں جان دینا دنیا کی سلطنت سے بہتر ہے۔
۷ جو پھول محبوب کے پیروں پائمال ہو گیا اس کی خاک ارغواں کے خون سے بہتر ہے۔

Marfat.com

جوانا سر متاب از پندِ پیراں — کہ رائے پیر از بختِ جواں بہ
اے جوان! بوڑھوں کی نصیحت سے روگردانی نہ کر — اس لیے کہ بوڑھے کی رائے جوان نصیبہ سے بہتر ہے

اگرچہ زندہ رود آبِ حیات ست — ولے شیرازِ ما از اصفہاں بہ
اگرچہ زندہ رود، آبِ حیات ہے — لیکن ہمارا شیراز اصفہان سے بہتر ہے

سخن اندر دہانِ دوست گوہر
دوست کے منہ میں بات، گوہر ہے
ولیکن گفتۂ حافظ از آں بہ
لیکن حافظ کا کلام، اس سے بہتر ہے

ردیفِ یائے تحتانی

آں غالیہ خط گر سوئے ما نامہ نوشتے — گردوں ورقِ ہستیِ ما در نہ نوشتے
اگر وہ غالیہ جیسے خط والا، ہمیں خط لکھتا — تو آسمان ہماری ہستی کے ورق کو طے نہ کرتا

ہر چند کہ ہجراں ثمرِ وصل برآرد — دہقانِ ازل کاش کہ ایں تخم نہ کشتے
اگرچہ ہجر، وصل کا پھل لاتا ہے — کاش کہ ازل کا کاشتکار یہ بیج نہ بوتا

آمرزشِ نقد ست کسے را کہ در اینجا — یاریست چو حورے و سرائے چو بہشتے
اس کو نقد عطا حاصل ہے، جس کا یہاں — حور جیسا دوست ہے اور بہشت جیسا گھر ہے

مفروش بباغِ ارم و نخوتِ شداد — یک شیشۂ مے و نوشِ لبے و لبِ کشتے
باغِ ارم، اور شداد کے تکبر کے بدلے نہ بیچ — شراب کی ایک بوتل کو اور ہونٹ کے بوسہ اور کھیت کے کنارے کو

تنہا نہ منم کعبۂ دل بتکدہ کردہ — در ہر قدمے صومعۂ ہست و کنشتے
تنہا میں ہی اپنے دل کو بتکدہ بنانے نہیں ہوں — ہر قدم پر ایک صومعہ، اور ایک آتشکدہ ہے

در مصطبۂ عشق تنعم نتواں کرد — چوں بالشِ زر نیست بسازیم بخشتے
عشق کے شراب خانہ میں عیش پرستی نہیں کی جا سکتی ہے — جب سونے کا تکیہ نہیں ہے، ہم کسی اینٹ کو بنا لیں گے

کلکِ تو کہ مریزاد زبانِ شکر نیش — مہر از تو ندیدار نہ جوابے بنوشتے
تیرے قلم نے، خدا اس کی شیریں زبان نہ گرائے — تیری محبت نہ دیکھی، ورنہ کوئی جواب لکھتا

معمارِ وجود ار نزدے رنگِ تو از عشق — در آبِ محبت گلِ آدم نہ سرشتے
وجود کا معمار، اگر تجھ میں عشق کی رنگ آمیزی نہ کرتا — آدم کی مٹی کو محبت کے پانی سے نہ گوندھتا

تا کے غمِ دنیائے دنی اے دلِ ناداں — حیف ست ز خوبے کہ شود عاشقِ زشتے
اے نادان دل! کمینی دنیا کا غم کب تک — افسوس ہے! اس حسین پر جو برے کا عاشق بنے

آلودگیِ خرقہ خرابیِ جہان ست — کو راہروے پاک دلے خوب سرشتے
گدڑی کی گندگی، دنیا کی بربادی ہے — ایسا راہرو کہاں ہے، جو پاک دل، نیک طبیعت ہو

ل جو خوبی بڑھوں کی تدبیر میں ہے وہ جوانوں کی تقدیر میں بھی نہیں ہے۔
ل زندہ رود اصفہان کی ایک نہر کا نام ہے
ل یعنی ہم فراق سے نہ مرتے۔
ل ہجر کے بعد اگرچہ وصل میسر آجاتا ہے لیکن کیا اچھا ہوتا اگر ہجر ہی نہ ہوتا۔
ل جنت کی حور و قصور تو ہمارے یہاں جس کو اچھا دوست اور اچھا گھر میسر آجائے اس کو یہ چیزیں نقد حاصل ہیں۔
ل شراب کا شیشہ اور معشوق کا بوسہ اور کھیتی کا کنارہ دیکر باغ ارم جو شداد نے جنت بنائی تھی اور شداد کا تکبر بھی ملے تو نہ لینا چاہیے۔
ل ہر قدم پہ اس کا جلوہ ہے۔
ل تیرے قلم نے چونکہ تجھ میں محبت کا رنگ نہ پایا اس لیے ہمیں جواب نہ لکھا۔
ل تیری ذات ایسی ہی ہے کہ اس سے عشق کیا جائے اگر منظور قدرت یہ نہ ہوتا تو آدم کی مٹی کو محبت کے پانی سے نہ گوندھا جاتا۔
ل انسان کو خدا نے ...

وہ حسین ساخت حیات کی ہے تو اب دنیا جیسی کمینی چیز پر عاشق ہونا بری بات ہے۔

Marfat.com

از دست چرا ہشت سرِ زلفِ تو حافظ
حافظ نے تیری زلف کیوں ہاتھ سے چھوڑی؟
تقدیر چنیں بود چہ کردے کہ نہ ہشتے
تقدیر ہی ایسی تھی کیا کرتا اگر نہ چھوڑتا

اَتَتْ رَوَائِحُ رَنْدِ الْحِمٰی وَزَادَ غَرَامِیْ ۔۔۔ مَنِ الْمُبَلِّغُ عَنِّیْ اِلٰی سُعَادَ سَلَامِیْ
حمٰی کے رند کی خوشبوئیں آئیں، اور میرا عشق بڑھایا ۔۔۔ میری جانب سے میرا سلام سعاد کو پہونچانیوالا کون ہے؟

پیامِ دوست شنیدن سعادت ست و سلامت ۔۔۔ فدائے خاکِ درِ دوست باد جانِ گرامی
دوست کا پیغام سننا سعادت اور سلامتی ہے ۔۔۔ خدا کرے ہماری بزرگ جان دوست کے در پر فدا ہو جائے

بیا بشامِ غریبان و آبِ دیدۂ من بیں ۔۔۔ بسانِ بادۂ صافی در آبگینۂ شامی
شامِ غریباں میں آ، اور میری آنکھ کے آنسوؤں کو دیکھ ۔۔۔ صاف شراب کی طرح، شامی شیشے میں

اِذَا تَقَرَّبَ عَنْ ذِی الْاَرَاکِ طَائِرُ خَیْرٍ ۔۔۔ فَلَا تَفَرَّدَ عَنْ رَوْضِہَا اَنِیْنُ حَمَامِیْ
بھلائی کا پرند جب ذی الاراک کے قریب آئے ۔۔۔ تو میرے کبوتر کا رونا اس کے باغ سے جدا نہ ہو

خوش آں دمے کہ در آئی و گوئمیت بسلامت ۔۔۔ قَدِمْتَ خَیْرَ قُدُومٍ نَزَلْتَ خَیْرَ مَقَامٍ
وہ وقت کیسا اچھا ہوگا کہ تو آئے اور میں تجھے سلامتی سے کہوں ۔۔۔ تو خوب آیا، بہترین جگہ اترا

بسے نماند کہ روزِ فراقِ ما بسر آید ۔۔۔ رَاَیْتُ مِنْ ہَضَبَاتِ الْحِمٰی قِبَابَ خِیَامٍ
زیادہ وقت نہیں رہا کہ ہمارے فراق کو زمانہ ختم ہو جائے ۔۔۔ میں نے حمٰی کے چٹیل میدانوں میں خیموں کے قبے دیکھے ہیں

من ارچہ ہیچ ندارم سزائے خدمتِ شاہاں ۔۔۔ ز مہرِ کارِ صوابم قبول کن بغلامی
میں اگرچہ بادشاہوں کے دربار کے لائق کچھ نہیں رکھتا ہوں ۔۔۔ میرے درست کاموں کی وجہ سے مجھے غلامی میں قبول کر لے

امید ہست کہ زودت بکامِ خویش ببینم ۔۔۔ تو شاد گشتہ بفرماندہی و من بغلامی
امید ہے کہ میں جلد تجھے اپنے مقصد کے مطابق پاؤں گا ۔۔۔ کہ تو آقائی میں خوش ہو گیا ہے، اور میں غلامی میں

بَعُدْتُ مِنْکَ وَقَدْ صِرْتُ ذَائِبًا کَہِلَالٍ ۔۔۔ اگرچہ روئے چو ماہت ندیدہ ام بتمامی
میں تجھ سے دور ہوا اور میں پگھل کر ہلال جیسا ہو گیا ۔۔۔ اگرچہ میں نے تیرا چاند جیسا چہرہ مکمل نہیں دیکھا

وَاِنْ دُعِیْتُ بِلَحْدٍ وَصِرْتُ نَاقِضَ عَہْدٍ ۔۔۔ فَمَا تَطَیَّبَ نَفْسِیْ وَمَا اسْتَطَابَ مَنَامِیْ
اور اگر میں لحد میں بلایا جاؤں اور میں عہد شکن ہو گیا ہوں ۔۔۔ تو خدا کرے میں بے خوش نہ ہوں اور نیند خوشگوار نہ ہو

چو سلکِ درِّ خوشابست شعرِ نغزِ تو حافظ
اے حافظ! تیری نظم کے اشعار آبدار موتیوں کی لڑی کی طرح ہیں
کہ گاہِ لطف سبق می برد ز نظمِ نظامی
کہ لطف کے وقت نظامی کی نظم سے سبقت لیجاتے ہیں

اکنوں کہ ز گل باز چمن شد چو بہشتے ۔۔۔ ساقی مے گلگوں بطلب بر لبِ کشتے
اب جبکہ چمن پھول کی وجہ سے پھر ایک بہشت جیسا ہو گیا ہے ۔۔۔ اے ساقی! کسی کھیتی کے کنارے سرخ شراب منگا

اے کاج قضا نامۂ عمرم ننوشتے ۔۔۔ واکنوں کہ نوشتست بزودی ننوشتے
اے کاش، قضا میرا عمر نامہ نہ لکھتی ۔۔۔ اور اب جبکہ اس نے لکھ دیا ہے تو جلدی نہ لکھتی

۱ سعاد محبوبہ کے جنگل کی خوشبو نے میرے عشق کو بھڑکا دیا کوئی میرا اسلام ہی اس تک پہونچا دے۔ رند ایک خوشبودار درخت ہے حمٰی چراگاہ یہاں سعاد کی منزل مراد ہے۔
۲ اراک پیلو کا درخت ذی الاراک پیلو کا جنگل، مراد مقامِ محبوب ہے۔
۳ اگر میری موت اس حالت میں ہو کہ میں وفادار نہ رہوں تو مجھے قبر کی اچھی حالت میسر نہ آئے۔
۴ موسم بہار آگیا ہے شراب نوشی ہونی چاہئے۔
۵ یا تو ہم پیدا ہی نہ ہوئے ہوتے آ گئے ہیں تو دراز عمر ملنی چاہئے تھی۔

Marfat.com

زنگ غمت از دل مے گلرنگ زداید
گلرنگ شراب تیرے دل سے غم کے زنگ کو صاف کر دیتی

بشنو کہ چنیں گفت مرا پاک سرشتے
سن! مجھ سے ایک پاک طینت نے ایسا ہی کہا ہے

گر محتسبت بر کدوئے بادہ زند سنگ
اگر محتسب تیری شراب کی تومڑی پر پتھر مارے

بشکن تو کدوئے سر او نیز بخشتے
تو بھی اس کے سر کا کدو اینٹ سے توڑ دے

جہل من و علم تو فلک راچہ تفاوت
میری نادانی، اور تیرے علم میں آسمان کے لیے کیا فرق ہے؟

آنجا کہ بصر نیست چہ خوبے وچہ زشتے
جہاں بینائی نہیں ہے، کیا اچھائی اور کیا برائی؟

زاہد مکنم نسیہ حکایت کہ بنقدم
اے زاہد! مجھ سے ادھار کا قصہ بیان نہ کر اسلئے کہ مجھے نقد حاصل ہے

ترکیست چو حورے وسرائے چو بہشتے
حور جیسا ایک معشوق، اور بہشت جیسا ایک مکان

بر خاک رہ خواجہ کہ ایوان کمال ست
خواجہ کے راستہ کی خاک پر، جو کہ کمال کا محل ہے

گر بالش زر نیست بسازیم بخشتے
اگر سونے کا تکیہ حاصل نہیں ہے، کسی اینٹ پر گذارا کر لیں گے

ترسا بچہ دوش ہمی گفت کہ حافظ
اک ترسا بچہ، کل کہہ رہا تھا کہ حافظ

حیف ست کہ ہر دم کند آہنگ کنشتے
افسوس ہے، ہر وقت آتشکدہ کا قصد کرتا ہے

اے باد، نسیم یار داری
اے ہوا! تیرے پاس یار کی خوشبو ہے

زاں نفحہ مشکبار داری
اسی وجہ سے تیری مشکبار خوشبو ہے

زنہار مکن دراز دستی
ہرگز، دراز دستی نہ کر

با طرۂ او چہ کار داری
تیرا، اس کی زلف سے کیا مطلب ہے؟

اے گل تو کجا و روئے زیباش
اے پھول! کہاں تو اور کہاں اس کا حسین چہرہ!

او مشک تر و تو خار داری
وہ تازہ مشک ہے، اور تو خاردار ہے

ریحاں تو کجا و خط سبزش
اے ریحان! کہاں تو اور کہاں اس کا سبز خط!

او تازہ و تو غبار داری
وہ تازہ ہے، اور تو غبار دار ہے

نرگس تو کجا و چشم مستش
اے نرگس! کہاں تو اور کہاں اس کی مست آنکھ!

او سر خوش و تو خمار داری
وہ مست ہے، اور تجھ پر خمار ہے

اے سرو تو با قد بلندش
اے بلند سرو! تو اس کے بلند قد کے مقابلہ میں

در باغ چہ اعتبار داری
باغ میں کیا عزت رکھتا ہے!

اے عقل تو با وجود عشقش
اے عقل! تو اس کے عشق کے ہوتے ہوئے

در دست چہ اختیار داری
اپنے ہاتھ میں کیا اختیار رکھتی ہے!

روزے برسی بوصل حافظ
اے حافظ! تو ایک دن وصل تک پہونچ جائیگا

گر طاقت انتظار داری
اگر تو انتظار کی طاقت رکھتا ہے

۱ آسمان اندھا ہے اس کے سامنے جہل وعلم یکساں ہیں۔

۲ زاہد اُدھار کا وعدہ کرتا ہے ہمیں حور وقصور نقد حاصل ہیں۔

۳ حافظ مسلمان ہو کر ہر وقت آتشکدہ کا رخ کرتا ہے

۴ ہوا اس لیے مشکبار بنی ہوئی ہے کہ اس میں محبوب کی خوشبو لگی ہے۔

۵ پھول میں کانٹا ہے محبوب کا رخسار اس عیب سے بری ہے۔

۶ محبوب کی آنکھ مست ہے اور نرگس خمار میں مبتلا ہے۔

۷ عشق کے سامنے عقل بے اختیار ہے۔

Marfat.com

اے بیخبر بکوش کہ صاحب خبر شوی
اے بے خبر! کوشش کر تاکہ تو صاحب خبر بنے
تا راہرو نباشی تو کے راہبر شوی
جب تک تو مسافر نہ بنے گا، رہبر کیسے بنے گا

در مکتب وجود بپیش ادیب عشق
زندگی کے مکتب میں، عشق کا ادب سکھانے والے کے سامنے
ہاں اے پسر بکوش کہ روزے پدر شوی
ہاں اے بیٹا! کوشش کو تاکہ کسی دن باپ بنے

دست از مس وجود چو مردان رہ بشوی
مردان راہ کی طرح، وجود کے تانبے سے ہاتھ دھولے
تا کیمیائے عشق بیابی و زر شوی
تاکہ تو عشق کی کیمیا پالے اور سونا بنجائے

خواب و خورت زمرتبۂ عشق دور کرد
تجھے سونے اور کھانے نے عشق کے مرتبے سے دور کر دیا ہے
آندم رسی بدوست کہ بیخواب و خور شوی
تو دوست تک اس وقت پہونچے گا جب کہ خواب و خور بنجائیگا

گر نور عشق حق بدل و جانت او فتد
اگر اللہ کے عشق کا نور تیرے دل اور جان پر پڑ جائے
باللہ کز آفتاب فلک خوب تر شوی
خدا کی قسم تو آسمان کے سورج سے بہتر ہو جائے گا

از پائے تا سرت ہمہ نور خدا شود
تیرے سر سے پیر تک، سب خدا کا نور ہو جائے گا
در راہ ذوالجلال چو بے پاؤ سر شوی
جب تو ذوالجلال کی راہ میں بے سر و پا بن جائے گا

بنیاد ہستی تو چو زیر و زبر شود
تیری ہستی کی بنیاد جب زیر و زبر ہو جائے
در دل مدار ہیچ کہ زیر و زبر شوی
کچھ دل میں نہ لا، کہ تو زیر و زبر ہو جائے گا

وجہ حقیقت ار شودت منظر نظر
اگر تیرے پیش نظر، حقیقت کا چہرہ ہو جائے گا
زیں پس شکے نماند کہ صاحب نظر شوی
اس کے بعد کوئی شک نہیں کہ تو صاحب نظر ہو جائیگا

گر در سرت ہوائے وصال ست حافظا
اے حافظ! اگر تیرے سر میں وصل کی تمنا ہے
باید کہ خاک درگہ اہل بصر شوی
تجھے چاہئے کہ تو اہل بصر کی درگاہ کی خاک بن جائے

اے پادشہ خوباں داد از غم تنہائی
اے حسینوں کے بادشاہ! تنہائی کے غم سے فریاد ہے
دل بے تو بجاں آمد وقت است کہ باز آئی
تیرے بغیر دل جان سے عاجز آگیا ہے وقت ہے کہ تو لوٹ آئے

اے درد توام درماں در بستر ناکامی
اے وہ کہ ناکامی کے بستر میں تیرا درد میرا علاج ہے
وے یاد توام مونس در گوشۂ تنہائی
اے وہ کہ گوشۂ تنہائی میں تیری یاد میری مونس ہے

مشتاقی و مہجوری دور از تو چنانم کرد
عشق اور ہجر نے، تجھ سے دور ہو کر، مجھے ایسا کر دیا
کز دست بخواہد شد دامان شکیبائی
کہ صبر کا دامن، ہاتھ سے چھوٹ جائے گا

دائم گل ایں بستاں شاداب نمی ماند
اس باغ کا پھول، ہمیشہ شاداب نہیں رہتا ہے
دریاب ضعیفاں را در وقت توانائی
طاقت کے وقت کمزوروں کی دلجوئی کر

صد باد صبا اینجا بے سلسلہ می رقصند
اس جگہ سیکڑوں باد صبا، بغیر زنجیر کے رقص کرتی ہیں
اینست حریف اے دل تا بادیہ پیمائی
اے دل یہ دوست موجود ہے تاکہ تو صحرا نوردی کرے

در دائرۂ قسمت ما نقطۂ پرکاریم
ہم قسمت کے دائرہ میں، پرکار کا نقطہ ہیں
لطف آنچہ تو اندیشی حکم آنچہ تو فرمائی
مہربانی وہی ہے جو تو خیال کرے، حکم وہ ہے جو تو دے

۱۔ انسان محنت سے باخبر بنتا ہے جب سفر کی مصیبتیں اٹھاتا ہے تب رہبری کر سکتا ہے۔
۲۔ مکتب عشق میں جب تو محنت کریگا تب ہی بڑا بنے گا۔
۳۔ جب انسان خودی کو مٹا دیتا ہے کامل بنجاتا ہے۔
۴۔ انسان کا سونا اور کھانا راہ عشق میں رکاوٹیں ہیں۔
۵۔ عشق الٰہی کا نور انسان کو آفتاب سے افضل بنا دیتا ہے۔
۶۔ اگر تو اپنے وجود کو مٹائے گا تو رنج نہ کر تو تباہ ہو جائے گا
۷۔ تیرا درد ہی میری دوا ہے۔
۸۔ حسن ناپائیدار چیز ہے اس کے ہوتے ہوئے ناتوانوں پر رحم کر۔
۹۔ سیکڑوں باد صبا اس کی زلف میں رقص کرتی ہیں اگر تجھے صحرا نوردی کرنی ہے تو یہ تیری دوست ہیں۔
۱۰۔ ہم دائرۂ قسمت میں پرکار کے نقطہ کی طرح بے اختیار ہیں۔

Marfat.com

فکرِ خود و رائے خود در عالمِ رندی نیست
رندی کی دنیا میں اپنی فکر اور اپنی رائے نہیں ہوتی ہے

کفرست دریں مذہب خود بینی و خود رائی
اس مذہب میں خود بینی اور خود رائی کفر ہے

یارب بکہ بتواں گفت ایں نکتہ کہ در عالم
اے خدا یہ نکتہ کس سے کہا جا سکتا ہے کہ دنیا میں!

رخسارہ بکس ننمود آں شاہدِ ہر جائی
اس ہرجائی معشوق نے کسی کو رخسار نہیں دکھایا ہے

دیشب گلۂ زلفت با بادِ صبا کردم
کل رات میں نے تیری زلف کا شکوہ بادِ صبا سے کیا

گفتا غلطی بگذر زیں فکرتِ سودائی
اس نے کہا تو غلطی پر ہے اس پاگل پن کو چھوڑ دے

ساقی چمنِ گل را بے روئے تو رنگے نیست
اے ساقی پھولوں کے چمن میں تیرے چہرے کے بغیر کوئی رونق نہیں

شمشاد خراماں کن تا باغ بیارائی
شمشاد کو ٹہلا تاکہ تو باغ کو رونق بخشے

زیں دائرۂ مینا خونیں جگرم مے دہ
اس مینائی دائرہ سے میں خونی جگر ہوں شراب دے

تا حل کنم ایں مشکل زیں ساغرِ مینائی
تاکہ اس جڑاؤ ساغر سے میں اس مشکل کو حل کروں

حافظ شبِ ہجراں شد بوئے خوشِ صبح آمد
اے حافظ ہجر کی رات ختم ہوئی، صبح کی خوشبو آئی

شادیت مبارکباد اے عاشقِ شیدائی
اے شیدائی عاشق! تجھے خوشی مبارک ہو

اے در رخِ تو پیدا انوارِ پادشاہی
اے وہ کہ تیرے رخ میں بادشاہی نور ظاہر ہیں

در فکرتِ تو پنہاں صد حکمتِ الٰہی
تیری فکر میں سو خدائی حکمتیں پوشیدہ ہیں

کلکِ تو بارک اللہ در ملک و دیں کشادہ
خدا تیرے قلم میں برکت دے جس نے ملک اور دین کے معاملے کھول دیئے

صد چشمہ آبِ حیواں از قطرۂ سیاہی
سیاہی کے ایک قطرے سے آبِ حیات کے سیکڑوں چشمے

بر اہرمن نتابد انوارِ اسمِ اعظم
شیطان پر اسمِ اعظم کے نور نہیں چمکتے ہیں

ملک آنِ تست و خاتم فرما ہر آنچہ خواہی
ملک اور انگوٹھی تیری ملکیت ہے، تو جو چاہے حکم دے

در حشمتِ سلیماں ہر کس کہ شک نماید
سلیمان کے دبدبہ میں جو شخص شک ظاہر کرے

بر عقل و دانشِ او خندند مرغ و ماہی
پرند اور مچھلیاں اس کی عقل اور سمجھ پر ہنسیں گی

تیغے کہ آسمانش از فیضِ خود دہد آب
وہ تلوار جس پر آسمان اپنے فیض سے آب چڑھائے

تنہا جہاں بگیرد بے منتِ سپاہی
سپاہیوں کے احسان کے بغیر تنہا ملک فتح کر لے گی

گر پرتوے ز تیغت بر کان و معدن افتد
اگر تیری تلوار کا ذرا سا عکس کان اور معدن پر پڑ جائے

یاقوتِ سرخ رو را بخشند رنگِ کاہی
سرخ رو یاقوت کو کاہی رنگ دیدیں گے

دانم دلت بخشد بر اشکِ شب نشیناں
مجھے معلوم ہے تیرا دل رحم کھائے گا شب نشینوں کے آنسوؤں پر

گر حالِ ما بپرسی از بادِ صبح گاہی
اگر صبح کی ہوا سے ہمارا حال دریافت کرے گا

ساقی بیار آبے از چشمۂ خرابات
اے ساقی! شراب خانہ کے چشمے سے پانی لا

تا خرقہ ہا بشوئیم از عُجبِ خانقاہی
تاکہ ہم خانقاہی تکبر سے گدڑی دھو لیں

باز ار چہ گاہ گاہے بر سر نہد کلاہے
اگرچہ کبھی کبھی، باز بھی سر پر تاج رکھتا ہے

مرغانِ قاف دانند آئینِ پادشاہی
بادشاہی کے طریقے، کوہِ قاف کے پرند جانتے ہیں

ۓ خدا ہر جا ہے لیکن اسکو کسی نے نہیں دیکھا ہے۔
ۓ اس کی قید سے رہائی ممکن نہیں ہے لہٰذا شکوہ بیکار ہے۔
ۓ چمن کی رونق محبوب سے ہی ہے محبوب خرام ناز سے چلیگا تب رونق آئےگی۔
ۓ یہ قصیدہ شاہ منصور کی تعریف میں ہے جس نے شاہ یحییٰ کو شکست دیکر شیراز پر قبضہ کر لیا تھا۔
ۓ تیرا قلم لوگوں کے لیے آبِ حیات کا کام کرتا ہے۔
ۓ مشہور ہے کہ حضرت سلیمان کی انگشتری پر اسم اعظم کندہ تھا جس کی وجہ وہ دنیا اور جنوں پر حکومت کرتے تھے حضرت دیو نے وہ انگوٹھی چرالی تھی لیکن پھر بھی حکومت اس کو راس نہ آئی۔
ۓ تیری تلوار کو آسمانی تائید حاصل ہے لہٰذا لشکر کے بغیر تو ملک فتح کر سکتا ہے۔
ۓ اگر تیری تلوار کا عکس کانوں پر پڑ جائے تو یاقوت خوف کی وجہ سے زرد رنگ ہو جائے۔
ۓ عبادت کا تکبر شراب سے ہی دھویا جا سکتا ہے

ۓ باز سے مراد شاہ یحییٰ ہے یا امیر تیمور جس نے اس کو شیراز پر قابض بنا دیا تھا مشہور ہے کہ کوہ قاف عنقا کا مسکن ہے مرغانِ قاف سے مراد شاہ منصور ہے۔

در دُودمانِ آدم تا وضعِ سلطنت ہست
آدم کے خاندان میں جب سے سلطنت کا طریقہ ہے
مثلِ تو کس ندیدہ است این علم را کماہی
اس علم کو کما حقہ تیری طرح کسی نے نہیں جانا ہے

کِلکِ تو خوش نویسد در شانِ یار و اغیار
تیرا قلم دوستوں اور غیروں کے حق میں خوب لکھتا ہے
تعویذِ جانفزائی و افسونِ عمر کاہی
جانفزائی کا تعویذ، اور عمر گھٹانے کا منتر

عمریست پادشاہا کز مے تہی ست جامم
اے بادشاہ! کافی وقت گزر گیا ہے کہ شراب سے میرا جام خالی ہے
اینک ز بندہ دعویٰ وز محتسب گواہی
یہ بندہ کا دعویٰ ہے، اور محتسب کی گواہی ہے

اے عنصرِ تو مخلوق از کیمیائے عزت
اے وہ! کہ تیری حقیقت عزت کی کیمیا سے بنی ہے
وے دولتِ تو ایمن از صدمتِ تباہی
اور وہ! کہ تیری دولت تباہی کے صدمے سے محفوظ ہے

جائیکہ برقِ عصیاں بر آدمِ صفی زد
جس جگہ، کہ گناہ کی بجلی آدم صفی اللہ پر گری
ما را چہ گونہ زیبد دعوائے بیگناہی
ہمیں بے گناہی کا دعوے کیسے زیب دے سکتا ہے!

یا ملجاءَ البرایا یا واہِبَ العطایا
اے مخلوق کے ملجا! اے عطیوں کے دینے والے!
عطفاً علیٰ مقلٍ حلّت بہ الدواہی
مہربانی کر، اس تنگدست پر جس پر مصیبتیں نازل ہو گئیں ہیں

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی
جب تک تو فرشتہ صفت موجود ہے، آسمان ظلم نہ کر سکے گا
ظلم از جہاں بروں شد تا تو جہاں پناہی
دنیا سے ظلم غائب ہو گیا ہے جب تک تو دنیا کی پناہ ہے

حافظ چو دوست از تو گہ گاہ میبرد نام
اے حافظ! جبکہ دوست تیرا کبھی کبھی نام لیتا ہے
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواہی
نصیبے سے رنجیدہ نہ ہو، عذر خواہی کے لئے واپس آجا

اے دل آں بہ کہ خراب از مے گلگوں باشی
اے دل! یہ بہتر ہے کہ تو سُرخ شراب سے مست ہو
بے زر و گنج بصد حشمتِ قاروں باشی
بغیر سونے اور خزانے کے، قارون کی سی سیکڑوں حشمتوں کے ساتھ ہو

در مقامے کہ صدارت بفقیراں بخشند
جس جگہ کہ فقیروں کو صدارت دیں
چشم دارم کہ بجاہ از ہمہ افزوں باشی
مجھے توقع ہے، کہ تو مرتبہ میں سب سے بڑھا ہوا ہوگا

تاجِ شاہی طلبی گوہرِ ذاتی بنما
اگر تو شاہی تاج چاہتا ہے، ذاتی جوہر دکھا
ور خود از گوہرِ جمشید و فریدوں باشی
اگرچہ تو جمشید اور فریدوں کی نسل سے ہو

در رہِ منزلِ لیلیٰ کہ خطرہاست بجاں
لیلیٰ کی منزل کے راستہ میں جان کے لیے بہت خطرے ہیں
شرطِ اوّل قدم آنست کہ مجنوں باشی
پہلے ہی قدم کے لئے یہ شرط ہے کہ تو مجنون بن جائے

کارواں رفت و تو در خواب و بیاباں در پیش
قافلہ چلا گیا اور تو نیند میں ہے اور آگے جنگل ہے
کے روی رہ ز کہ پرسی چہ کنی چوں باشی
کب چلے گا راستہ کس سے پوچھے گا، کیا کرے گا، کیسے رہیگا؟

نقطۂ عشق نمودم بتو ہاں سہو مکن
میں نے تجھے عشق کا نقطہ دکھا دیا ہے، دیکھنا بھول نہ جانا
ورنہ چوں بنگری از دائرہ بیروں باشی
ورنہ جب تو نہ دیکھے گا دائرے سے باہر نکل جائے گا

ساغرے نوش کن و جرعہ بر افلاک فشاں
ایک ساغر پی، اور آسمانوں پہ ایک گھونٹ چھڑک
تا بچند از غمِ ایّام جگر خوں باشی
کب تک زمانہ کے غم سے جگر کو خون کئے رکھے گا؟

تیرے قلم کے ذریعہ دوستوں کی عمر بڑھتی اور دشمنوں کی عمر گھٹتی ہے۔
جب حضرتِ آدم گناہ سے نہ بچ سکے تو ہم کیا بچیں گے۔
جب تک تیری بادشاہت ہے آسمان کوئی ظلم نہیں کر سکتا ہے اور دنیا سے ظلم ختم ہو گیا ہے۔
دل میں اگر دولتِ عشق ہے تو پھر بغیر خزانوں کے قارون کی دولت میسر ہے۔
بادشاہت کیلئے ذاتی جوہر درکار ہے صرف نسل شرافت سے کام نہیں چلتا ہے۔
عشق کے راستہ میں جان کے لیے بہت خطرے ہیں، پہلا قدم رکھنے کی یہ شرط ہے کہ انسان مجنون صفت بنے۔
انسان اگر خواب غفلت میں پڑا رہے گا تو پھر منزل طے نہ کر سکے گا۔

Marfat.com

حافظ از فقر مکن نالہ کہ گر شعر اینست
اے حافظ! افلاس سے نالاں نہ ہو اس لئے کہ اگر یہی شعر ہیں

ہیچ خوشدل نہ پسندد کہ تو محزوں باشی
کوئی خوش دل یہ نہ پسند کرے گا کہ تو غمگین رہے

اے دل بکوئے عشق گذارے نمیکنی
اے دل! تو عشق کے کوچہ میں کیوں نہیں گزرتا ہے

اسباب جمع داری و کارے نمیکنی
تیرے پاس سارے اسباب ہیں اور تو کوئی کام نہیں کرتا ہے

چوگانِ کام در کف و گوئے نمیزنی
ہاتھ میں مقصد کا بلا ہے، اور گیند نہیں مارتا ہے

بازے چنیں بدست و شکارے نمیکنی
ایسا باز ہاتھ میں ہے، اور تو کوئی شکار نہیں کرتا ہے

ایں خوں کہ موج میزند اندر جگر چرا
یہ خون جو جگر میں موجیں مار رہا ہے، کیوں

در کارِ رنگ و بوئے نگارے نمیکنی
کسی معشوق کے رنگ و بو کے کام میں نہیں لگاتا ہے!

مشکیں ازاں نشد دمِ خلقت کہ چوں صبا
تیرے اخلاق کا سانس اسی وجہ سے مشکیں نہیں ہوا ہے کہ صبا کی طرح

بر خاکِ کوئے دوست گذارے نمیکنی
تو دوست کے کوچہ کی خاک پر سے نہیں گذرتا ہے

گر دیگراں بجاں غمِ جاناں خریدہ اند
اگر دوسروں نے محبوب کا غم جان کے بدلے خریدا ہے

اے دل تو ایں معاملہ بارے نمیکنی
اے دل! تو یہ معاملہ اب کیوں نہیں کرتا ہے؟

ترسم کزیں چمن نبری آستینِ گل
مجھے خوف ہے کہ تو اس چمن سے پھولوں بھری آستین نہیں لیجا سکیگا

کز گلشنش تحملِ خارے نمیکنی
اس لیے کہ تو اس کی شاخ سے کسی کانٹے کی برداشت نہیں کرتا ہے

در آستینِ کامِ تو صد نافہ مندرج
تیرے مقصد کی آستین میں سیکڑوں نافے بھرے ہیں

وانرا فدائے طرۂ یارے نمیکنی
تو ان کو یار کی زلف پر قربان نہیں کرتا ہے

ساغر لطیف و دلکش و مے افکنی بخاک
ساغر لطیف اور دلکش ہے اور تو شراب خاک پر بہا رہا ہے

واندیشہ از بلائے خمارے نمیکنی
اور تو خمار کی مصیبت کی فکر نہیں کرتا ہے

حافظ برو کہ بندگیِ بارگاہِ دوست
اے حافظ! جا دوست کی بارگاہ کی غلامی

گر جملہ می کنند تو بارے نمیکنی
اگر سب کرتے ہیں، تو ایک بار بھی نہیں کرتا ہے

اے دل اگر از چاہِ زنخداں بدر آئی
اے دل! اگر تو ٹھوڑی کے کنویں سے باہر نکلے گا

ہر جا کہ روی زود پشیماں بدر آئی
جہاں بھی جائیگا، جلد پشیمان ہو کر واپس آجائے گا

ہشدار کہ گر وسوسۂ عقل کنی گوش
ہوشیار ہو، اگر عقل کے وسوسہ کی طرف کان لگائے گا

آدم صفت از روضۂ رضواں بدر آئی
آدم کی طرح رضوان کے باغ سے باہر نکل آئے گا

تا کے چو صبا بر تو گمارم دمِ ہمت
صبا کی طرح کب تک تجھ پر اپنی ہمت کو متوجہ رکھوں

کز غنچہ چو گل خرم و خنداں بدر آئی
کہ غنچے سے پھول کی طرح تو ہنسی، خوشی باہر نکل آئے

در تیرہ شبِ ہجر تو جانم بلب آمد
تیرے ہجر کی تاریک رات میں میری جان ہونٹوں پر آگئی

وقت ست کہ ہمچوں مہِ تاباں بدر آئی
وقت ہے کہ روشن چاند کی طرح تو باہر نکل آئے

۱ اگر حافظ کے اشعار کی یہی خوبی ہے تو اس کو فقر کی شکایت نہ رہیگی۔
۲ جب سارے اسباب مہیا ہیں تو عشق کی راہ میں کچھ کام کرنا چاہیے۔
۳ اگر خون جگر کسی محبوب کے کام نہ آیا تو بیکار ہے۔
۴ اخلاق میں مشک کی خوشبو جب پیدا ہو گی جب تیرا دوست کے کوچہ سے گذر ہو گا۔
۵ اگر کانٹے کی برداشت نہ کرے گا آستین کو پھولوں سے نہ بھر سکے گا۔
۶ جو دل معشوق سے رہائی چاہیگا شرمندہ ہو گا۔
۷ عقل بہکاتی ہے اگر اس کی بات کی طرف دھیان کیا تو جنت ہاتھوں سے جاتی رہیگی

Marfat.com

جاں میدہم از حسرتِ آں لعلِ رواں بخش
اس روح بخش ہونٹ کی حسرت میں میں جان دیتا ہوں
باشد کہ چو خورشیدِ درخشاں بدر آئی
ہو سکتا ہے کہ تو چمکدار سورج کی طرح تو باہر نکل آئے

شاید کہ آبے فلکت دست بگیرد
شاید کہ آسمان کچھ پانی سے تیری دست گیری کرے
گر تشنہ لب از چشمۂ حیواں بدر آئی
اگر تو چشمۂ حیوان سے پیاسا باہر نکل آئے

در خانۂ غم چند نشینی بملامت
غم کے گھر میں تو کب تک ملامت کی وجہ سے بیٹھا رہے گا؟
وقت ست کہ از دولتِ سلطاں بدر آئی
وقت ہے کہ بادشاہ کی دولت کی وجہ سے تو باہر نکلے

بر خاکِ درت بستہ ام از دیدہ دو صد جوی
تیرے در کی خاک پر میں نے آنکھوں سے سینکڑوں نہریں جاری کی ہیں
باشد کہ تو چوں سروِ خراماں بدر آئی
ہو سکتا ہے کہ تو سروِ خراماں کی طرح باہر نکل آئے گا

حافظ مکن اندیشہ کہ آں یوسفِ مصری
اے حافظ: فکر نہ کر، کیونکہ وہ مصری یوسف

باز آید و از کلبۂ احزاں بدر آئی
لوٹ آئے گا، اور تو غموں کی کوٹھری سے باہر نکل آئے گا

اے قصۂ بہشت ز کویت حکایتے
اے وہ کہ بہشت کا قصہ تیرے کوچہ کی ایک معمولی کہانی ہے
شرحِ جمالِ حور ز رویت روایتے
حور کے حسن کی شرح تیرے چہرے کی ایک حقیر روایت ہے

انفاسِ عیسیٰ از لبِ لعلت لطیفۂ
حضرت عیسیٰ کے سانس تیرے ہونٹوں کا معمولی نکتہ ہیں
و آبِ خضر ز نوشِ لبانت کنایتے
اور آبِ خضر تیرے ہونٹوں کے شہد کا ایک اشارہ ہے

کے عطر سائے مجلسِ روحانیاں شدے
روحانی لوگوں کی مجلس میں عطر مہکانے والا کب ہوتا
گل را اگر نہ بوئے تو کردے رعایتے
اگر تیری خوشبو پھولوں کے ساتھ رعایت نہ برتتی

در آرزوئے خاکِ درِ دوست سوختیم
دوست کے در کی خاک کی آرزو میں ہم جل گئے
یاد آور اے صبا کہ نکردی حمایتے
اے صبا! یاد رکھنا تو نے کوئی حمایت نہیں کی

در آتش ار خیالِ رخش دست میدہد
آگ میں اگر اس کے رخ کا خیال حاصل ہو جاتا ہے
ساقی بیا کہ نیست ز دوزخ شکایتے
تو اے ساقی آجا کیونکہ دوزخ کی کوئی شکایت نہیں ہے

بوئے دلِ کبابِ من آفاق را گرفت
میرے کباب شدہ دل کی بو نے تمام دنیا کو گھیر لیا
ویں آتش اندر او بکند ہم سرایتے
اور یہ آگ اس میں بھی سرایت کرے گی

اے دل بہ ہرزہ دانش و دینت ز دست رفت
اے دل! تیری عقل اور دین بیکار ہاتھ سے گئے
صد مایہ داشتی و نکردی کفایتے
تو بہت سرمایہ رکھتا تھا اور تو نے کوئی کفایت شعاری نہ کی

ہر پارہ از دلِ من و از غصہ قصۂ
میرے دل کا ہر ایک ٹکڑا، رنج و غم کا ایک قصہ ہے
ہر سطرے از خیالِ تو از رحمت آیتے
تیرے خیال کی ہر سطر، رحمت کی ایک آیت ہے

دانی مرادِ حافظ ازیں آہ و نالہ چیست
تجھے معلوم ہے اس آہ اور نالے سے حافظ کا کیا مقصد ہے؟

از تو کرشمۂ و ز خسرو عنایتے
تیری ایک ادا اور بادشاہ کی ایک عنایت

ے محرومیوں کے بعد بھی حضرت حق دستگیری کرتے ہیں۔
ے سرو نہروں کے کنارے پر لگایا جاتا ہے
ے کلبۂ احزان وہ کوٹھری کہلاتی ہے جہاں حضرت یعقوبؑ نے حضرت یوسفؑ کے فراق کے دن گذارے تھے۔
ے تیرے کوچہ کی سی رونق بہشت میں کہاں ہے حور کو تیرا حسن میسر نہیں ہے
ے حضرت عیسیٰ کے سانس سے مردہ زندہ ہو جاتا تھا تیرے ہونٹوں میں اس سے بڑھ کر اثر ہے تیرے ہونٹ آبِ حیات سے بڑھ کر ہیں۔
ے اگر صبا اس کی خوشبو لے آتی تو ہمارا یہ حال نہ بنتا۔
ے اگر محبوب کے رخسار کا خیال جہنم میں بھی حاصل ہو جاتا ہے تو پھر شراب سے بچنے کی کوئی وجہ نہیں کیونکہ شراب نوشی کی سزا جہنم ہو سکتی ہے جو ہمارے اصل مقصد یعنی خیالِ یار سے مانع نہیں ہوگی۔
ے فراق میں ہمارا دل کباب بن گیا ہے اور اس کی خوشبو دنیا میں
پھیل رہی ہے شاید معشوق تک بھی پہونچ جائے اور وہ رحم کرے۔ ے میرا دل پارہ پارہ ہو گیا اور ہر پارہ میں ایک رنج کا قصہ مضمر ہے، تیرے خیال کی ہر سطر میرے لیے رحمت کی آیت ہے۔

Marfat.com

اے زشرم عارضت گل کردہ خوئی — در عرق پیش عقیقت جامے
اے وہ کہ تیرے رخسار کی شرم سے پھول پسینے پسینے ہے — تیرے عقیق لب کے سامنے شراب کا جام پسینہ میں ڈوبا ہوا ہے

ژالہ بر لالا است یا بر گل گلاب — یا بر آتش آب یا بر روت خوئے
لالہ پر اوس ہے یا گل پر گلاب — یا آگ پر پانی ہے یا تیرے چہرے پر پسینہ

میشد از چشم آں کماں ابرو و دل — از پیش میرفت و گم می کردیے
وہ کمان جیسے ابروں والا آنکھوں سے اوجھل ہو رہا تھا اور دل — اس کے پیچھے جا رہا تھا، اور راستہ بھول رہا تھا

امشب از زلفش نخواہم داشت دست — رو مؤذن بانگ بر میزن کہ ہے
آج کی رات اس کی زلف سے ہاتھ نہ ہٹاؤں گا — مؤذن جا، اذان دے کر آ

چوں بنی عامر ہمے مجنوں شوند — گر بروں آید یکے لیلیٰ زحے
بنی عامر کی طرح بہت سے مجنوں ہو جائیں گے — اگر تھوڑی دیر کے لیے لیلیٰ قبیلے سے باہر آ جائے

نے دمے لب بر لب مطرب نہاد — چنگ را در زیر ناخن کردنے
نے نے تھوڑی دیر کے لیے مطرب کے ہونٹ پر ہونٹ رکھا — نے نے چنگ کو ناخن میں کر دیا

آنکہ بہر جرعۂ جاں مید ہد — جاں ازو بستان و جامے دہ بوے
جو شخص ہر گھونٹ پر جان دیتا ہے — اس سے جان لے اور اس کو ایک جام دے

عود بر آتش نہ و منقل بسوز — غم مدار از کثرت سرمای دے
آگ پر عود رکھ اور انگیٹھی سلگا — دے (مہینہ) کے زیادہ جاڑے کا غم نہ کر

بعد ازیں پس گر فلک خواری کند — باز گو در حضرت دارائے رے
اس کے بعد اگر تجھے آسمان ذلیل کرے — رے کے بادشاہ کے دربار میں جا کر کہہ دے

خسرو آفاق بخشش کز سخا — نامۂ حاتم ز نامش گشت طے
بخشش کی دنیا کا بادشاہ کہ سخاوت کی وجہ سے — حاتم نامہ اس کے نام کی وجہ سے طے ہو گیا

چنگ را بر دست مطرب دہ دمے — گو رگش بخراش دیگر و شم زوے
تھوڑی دیر کے لیے چنگ کو مطرب کے ہاتھ پر رکھ — کہہ دے کہ اس کی رگ کو چھیلے اور میں اس سے غور کروں

جام مے پیش آر و چوں حافظ مخور
شراب کا پیالہ سامنے رکھ اور حافظ کی طرح نہ کھا
غم کہ جم کے بود یا کاؤس کے
غم کہ جمشید کب تھا، اور کاؤس کب تھا

اے کہ بر ماہ از خط مشکیں نقاب انداختی — لطف کردی سایۂ بر آفتاب انداختی
اے وہ کہ تو نے مشکی خط سے چاند پر نقاب ڈالا ہے — تو نے مہربانی کی، آفتاب پر ایک سایہ ڈالا ہے

تا چہ خواہد کرد بر ما آب و زلف عارضت — حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
دیکھیے تیرے رخسار کی زلف کی چمک ہم سے کیا کرتی ہے — فی الحال تو تو نے کچھ نیرنگ نقش پانی پر کھینچا ہے

گوئے خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
شاباش! دنیا کے حسینوں سے تو حسن کی بازی جیت گیا — کیخسرو کا جام طلب کر کیونکہ تو نے افراسیاب کو پچھاڑ دیا ہے

---

۱ محبوب کے عرق آلود رخ کی یہ تشبیہات ہیں۔
۲ مؤذن اذان میں حی علی الفلاح کہتا ہے، نماز کے لیے آؤ لیکن ہم مؤذن کی اس پکار کی پرواہ نہ کریں گے اور محبوب سے جدا نہ ہوں گے۔
۳ قیس جس کو مجنوں کہا جاتا ہے بنی عامر قبیلہ کا تھا، حے یعنی قبیلہ۔
۴ بانسری کو یہ مرتبہ ملا کہ اس نے مطرب کے لب پر لب دھرا اس غم میں چنگ واقعی ہو کر اس قابل ہو گئی کہ اس کو ناخن میں رکھ لیا جائے، چنگ کو ناخن سے بجایا جاتا ہے۔
۵ دے جاڑوں کا مہینہ ہے جو عموماً نومبر دسمبر میں پڑتا ہے۔
۶ رے وہی شہر ہے جہاں کے امام فخر الدین رازی رہنے والے تھے یہ شعر حاکم رے کی تعریف میں ہے۔
۷ موری کی کشش حاتم طائی سے بڑھی ہوئی ہے اسی لیے اس کا نامہ لے کر رکھ دیا گیا ہے اس کو کوئی نہیں پڑھتا ہے۔
۸ شاد و خوش رہنا پائیداری

۹ کام نہ کر اور شراب پی۔ ۱۰ سبزہ خط کو مشکی نقاب اور رخ کو آفتاب و ماہتاب سے تشبیہ دی ہے ۱۱ چہرہ کو آب اور زلف کو نقش بر آب قرار دیا ہے۔ ۱۲ افراسیاب توران کا بادشاہ۔

Marfat.com

گرچہ از مستی خرابم طاعتِ من رد مکن
اگرچہ میں مستی کی وجہ سے خراب ہوں میری بندگی کو تو رد نہ کر
کاندریں شغلم بامیدِ ثواب انداختی
کیونکہ تو نے مجھے اس شغل میں ثواب کی امید پر لگایا ہے

گنجِ عشق خود نہادی در دلِ ویرانِ من
تو نے میرے ویران دل میں اپنے عشق کا خزانہ رکھ دیا ہے
سایۂ دولت بریں کنجِ خراب انداختی
اس برباد گوشہ پر تو نے دولت کا سایہ ڈال دیا ہے

خوابِ بیداراں ببستی آنگہ از نقشِ خیال
تو نے بیداروں کی نیند کو باندھ دیا ہے پھر خیال کے نقش سے
تہمتے بر شبروانِ خیلِ خواب انداختی
نیند کے لشکر کے ڈاکوؤں پر تو نے تہمت رکھدی ہے

پردہ از رُخ برفگندی یک نظر در جلوہ گاہ
جلوہ گاہ میں تھوڑی دیر کے لیے تو نے رُخ سے پردہ اٹھا دیا ہے
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
اور حیا کی وجہ سے تو نے حور و پری کو پردے میں ڈال دیا

از برائے صیدِ دل در گردنم زنجیرِ زلف
دل کے شکار کے لیے میری گردن میں زلف کی زنجیر
چوں کمندِ خسروِ مالک رقاب انداختی
گردنوں کے مالک، بادشاہ کی کمند کی طرح تو نے ڈال دی

نصرۃ الدیں شاہ یحییٰ اے کہ تاجِ آفتاب
اے نصرۃ الدین بادشاہ یحییٰ! آفتاب کے تاج کو
از سرِ تعظیم و قدرت در تراب انداختی
تعظیم اور قدرت کی وجہ سے تو نے مٹی میں ملا دیا

داورِ دارا شکوہ اے آنکہ تاجِ آفتاب
اے دارا کے دبدبہ والے بادشاہ! آفتاب کے تاج کو
از سرِ تعظیم بر خاکِ جناب انداختی
تعظیم کی وجہ سے اپنی بارگاہ کی خاک پر تو نے گرا دیا ہے

زینہار از آبِ شمشیرت کہ شیراں را از آں
تیری تلوار کی آب سے پناہ ہے کہ شیروں کو اس سے
تشنہ میکردی و گرداں را در آب انداختی
تو نے پیاسا کر دیا، اور پہلوانوں کو پانی میں گرا دیا

بادہ نوش از جامِ عالم بیں کہ بر اورنگِ جم
جہاں بیں جام سے شراب پی، اس لیے کہ جمشید کے تخت پر
شاہدِ مقصود را از رُخ نقاب انداختی
مقصود کے معشوق کے رخ سے تو نے نقاب الٹ دیا

ہر کسے با شمعِ رخسارت بنوعے عشق داشت
ہر شخص تیرے رخسار کی شمع سے ایک قسم کا عشق رکھتا ہے
زیں میاں پروانہ را در اضطراب انداختی
ان میں سے پروانے کو تو نے پریشانی میں ڈال دیا ہے

از فریبِ نرگسِ مخمور و چشمِ مے پرست
نشیلی نرگس، اور شراب پرست آنکھوں کے فریب کی وجہ سے
حافظِ خلوت نشیں را در شراب انداختی
گوشہ نشین حافظ کو تو نے شراب میں مبتلا کر دیا ہے

اُے کہ دائم بخویش مغروری
اے وہ کہ تو ہمیشہ خودی میں مغرور ہے
گر ترا عشق نیست معذوری
اگر تجھے عشق نہیں ہے، تو تو معذور ہے

گردِ دیوانگانِ عشق مگرد
عشق کے دیوانوں کے چاروں طرف چکر نہ کاٹ
کہ بعقل عقیلہ مشہوری
کیونکہ تو بلند رتبہ عقل میں مشہور ہے

مستیِ عشق نیست در سرِ تو
تیرے سر میں عشق کی مستی نہیں ہے
رو کہ تو مستِ آبِ انگوری
جا تو انگور کے پانی کا مست ہے

روئے زرد ست و آہِ درد آلود
زرد چہرہ، اور دردبھری آہ
عاشقاں را گواہِ رنجوری
عاشقوں کی بیماری کے، گواہ ہیں

۱ تیرے خیال نے عاشقوں کی نیند اڑا دی ہے اور تہمت نیند کے لشکر پر دھری جا رہی ہے کہ وہ حملہ میں ناکام ہے۔
۲ شاہ یحییٰ وہ بادشاہ ہے جس کو امیر تیمور نے شیراز فتح کرنے کے بعد گدی پر بٹھا دیا تھا۔
۳ چونکہ تو جمشید کے ملک کا مالک ہے لہٰذا جامِ جہاں نما سے شراب پی۔
۴ ہر شخص کو ایک خاص قسم کا عشق ہے پھر پروانہ ہی کیوں مضطرب رہے۔
۵ خود پسندی کیساتھ دولتِ عشق حاصل نہیں ہوتی ہے۔
۶ عشق کی مستی ہونی چاہیے شراب کی مستی بے حقیقت ہے۔

Marfat.com

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
اے حافظ اپنی ذلت و عزت کو چھوڑ
ساغر مے طلب کہ مخموری
شراب کا ساغر مانگ، کیونکہ تو خمار میں ہے

اے کہ در کشتن ما ہیچ مدارا نکنی
اے وہ کہ تو ہمارے قتل کرنے میں کوئی رعایت نہیں کرتا ہے
سود و سرمایہ بسوزی و محابا نکنی
تو نفع اور سرمایہ کو جلاتا ہے اور کوئی خوف نہیں برتتا ہے

دردمندانِ غمت زہرِ ہلاہل نوشند
تیرے غم کے بیمار، قاتل زہر پیتے ہیں
قصدِ ایں قوم خطا باشد ہاں تا نکنی
اس قوم کو قتل کرنا غلطی ہوگی، ہرگز نہ کرنا

رنج ما را کہ تواں برد بیک گوشۂ چشم
ہمارا رنج، جو ایک گوشۂ چشم سے دور کیا جا سکتا ہے
شرطِ انصاف نباشد کہ مداوا نکنی
انصاف نہ ہوگا اگر تو اس کا علاج نہ کرے

دیدۂ ما کہ بامیدِ تو دریاست چرا
ہماری آنکھ جو تیری تمنا میں دریا ہے کیوں
بتفرج گذرے بر لبِ دریا نکنی
تفریح کے لیے تو دریا کے کنارے نہیں جاتا ہے

نقلِ ہر جور کہ از خلق کریمت گویند
تیرے شریف اخلاق کا لوگ، جو ظلم بیان کرتے ہیں
قولِ صاحب غرضان ست تو اینہا نکنی
وہ خود غرضوں کی بات ہے، تو یہ نہیں کرتا ہے

بر تو گر جلوہ کند شاہدِ ما اے زاہد
اے زاہد اگر ہمارا معشوق تجھے جلوہ دکھائے
از خدا جز مے و معشوق تمنا نکنی
تو شراب اور معشوق کے سوا خدا سے کوئی تمنا نہ کرے

حافظا سجدہ بمحرابِ دو ابرویش کن
اے حافظ اس کی دونوں ابروؤں کی محراب میں سجدہ کر
کہ دعائے ز سرِ صدق جز آنجا نکنی
اس لیے کہ سچی دعا اس جگہ کے سوا نہیں کر سکتا ہے

اے کہ در کوئے خرابات مقامے داری
اے وہ کہ تو شراب خانے کے کوچہ میں قیام رکھتا ہے
جمِ وقتِ خودی ار دست بجامے داری
اگر تیرے ہاتھ میں جام ہے تو تو اپنے وقت کا جمشید ہے

اے کہ با زلف و رخِ یار گذاری شب و روز
اے وہ کہ تو دن رات دوست کی زلف اور رخ کے ساتھ گزارتا ہے
فرصتت باد کہ خوش صبحے و شامے داری
تجھے زیادہ موقع ملے کیونکہ تو اچھی صبح و شام رکھتا ہے

اے صبا سوختگاں بر سرِ رہ منتظر اند
اے صبا جلے ہوئے راستے پر منتظر ہیں
اگر از یارِ سفر کردہ پیامے داری
اگر سفر میں گئے ہوئے دوست کا تیرے پاس کوئی پیغام ہے

بوئے جاں از لبِ خندانِ قدح میشنوم
میں جان کی خوشبو پیالے کے ہنستے ہوئے ہونٹ سے سونگھتا ہوں
بشنو اے خواجہ تو گر زانکہ مشامے داری
اے خواجہ اگر تیرے پاس دماغ ہے تو تو بھی سونگھ

گر امیری طلبد از تو غریبے چہ شود
اگر تجھ سے کوئی پردیسی کچھ مقصد طلب کرے تو کیا ہو جائے گا
تو ئی امروز دریں شہر کہ نامے داری
تو ہی ہے، جو آج اس شہر میں مشہور ہے

خالِ سر سبز تو خوش دانۂ عیشے ست و لے
تیرا ہرا بھرا تل عیش کا بہترین دانہ ہے لیکن
بر کنارِ چمنش وہ کہ چہ دامے داری
ہائے اس کے چمن کے کنارے سے تو کیا جال رکھتا ہے

ے جب تک خام عشق ہوتا ہے انسان نام و ننگ میں مبتلا رہتا ہے۔ مکمل عشق ان چیزوں کو ختم کر دیتا ہے۔
ے تونے ہمارا سب کچھ تباہ کر دیا پھر بھی ہم سے مروت نہیں برتتا ہے۔
ے زہر ہلاہل، قاتل زہر جو کسی دوا سے اچھا نہ ہو۔ ہلاہل چین کے علاقہ میں ایک پہاڑ کا نام ہے اس پر ایک بوٹی اگتی ہے اس کی جڑ قاتل زہر ہے۔
ے شعر [illegible]
ے [illegible] ظالم و جفا کے قصے مطلب کے بندے بیان کرتے پھرتے ہیں جن کی بات نا قابل اعتبار ہے۔
ے اگر شراب خانہ میں کسی کے ہاتھ میں جام ہے تو وہ اپنے وقت کا جمشید ہے۔
ے جس کو محبوب کا رخ اور زلف میسر آ جائے وہ بڑا خوش وقت ہے۔
ے فراق میں جلے ہوئے عاشق منتظر کھڑے ہیں اے صبا کوئی پیغام
ے اس شہر میں تیرا ہی

۔۔۔ نام مشہور ہے مگر کسی پردیسی کی حاجت روائی کرے گا تو تیرا کیا بگڑ جائے گا۔ ے حسن و مسرت بخش سبز مرا گرد اسیر ۔ دام ہر گز نہیں بلکہ گرفتار شد م

Marfat.com

گوبہنگامِ وفا گرچہ ثباتت نبود
کبھی وفا کے وقت اگرچہ تیرا ٹکاؤ نہیں ہے
میکنم شکر کہ بر جور دوامے داری
میں شکرگذار ہوں، کہ ظلم پر تو جماؤ رکھتا ہے

مہرباں شد فلک و ترکِ جفاکاری کرد
آسمان مہربان بنا، اور اس نے جفاکاری چھوڑ دی
تو ئی ایجاں کہ دریں شیوہ قوامے داری
اے جان تو ہی ہے جو اس طریقہ میں مستقل ہے

اے کہ با وصلِ دلآرام گزیدی خلوت
اے وہ! کہ تو معشوق کے وصل کے ساتھ خلوت نشیں بنا
بغنیمت شمر ایں عیش کہ کامے داری
اس عیش کو غنیمت سمجھ، کہ تو بامراد ہے

بس دعائے سحرت حافظِ جاں خواہد بود
صبح کی بہت سی دعا تیری جان کی نگہبان ہوگی
تو کہ چوں حافظِ شب خیز غلامے داری
چونکہ تو شب بیدار، حافظ جیسا غلام رکھتا ہے

اے کہ مہجوریِ عشاق روا میداری
اے وہ کہ عاشقوں کی مہجوری کو تو جائز رکھتا ہے
بندگاں را ز برِ خویش جدا میداری
غلاموں کو اپنے پاس سے تو علیحدہ رکھتا ہے

تشنۂ بادیہ را ہم بزلالے دریاب
جنگل کے پیاسے کی بھی، صاف پانی سے مدد کر
بامیدے کہ دریں رہ بخدا میداری
اس امید پر جو تو اس راستہ میں خدا سے رکھتا ہے

دل ربودی و بحل کردمت ایجاں لیکن
تو دل لے گیا، اور اے جان میں نے تجھے معاف کر دیا لیکن
بہ ازیں دار نگاہش کہ مرا میداری
اس کی حفاظت اس سے زیادہ کر، جتنی تو میری کرتا ہے

ساغرِ ما کہ حریفانِ دگر می نوشند
ہمارے ساغر جو دوسرے حریف پی رہے ہیں
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ہم برداشت نہیں کرتے ہیں، اگر تو جائز رکھتا ہے

اے مگس عرصۂ سیمرغ نہ جولانگہِ تست
اے مکھی! سیمرغ کا میدان تیری جولانگاہ نہیں ہے
عرض خود میبری و زحمتِ ما میداری
تو اپنی آبروریزی کرتی ہے اور ہمیں تکلیف پہونچاتی ہے

تو بتقصیرِ خود افتادی ازیں در محروم
تو اپنی کوتاہی سے اس در سے محروم ہوا ہے
از کہ می نالی و فریاد چرا میداری
کس سے نالہ کرتا ہے، اور کیوں فریاد کرتا ہے؟

اے دلِ خام طمع شرمے ازیں قصہ بدار
اے خام تمنا والے دل! اس معاملہ سے ذرا شرم کر
کارِ ناکردہ چہ امیدِ عطا میداری
کام کئے بغیر، تو بخشش کی کیا امید کرتا ہے!

حافظا عادتِ خوباں ہمہ جورست و جفا
اے حافظ! حسینوں کی عادت تو سراسر ظلم و زیادتی ہے
تو کہ زیں طائفہ امیدِ وفا میداری
تو کون ہے جو اس گروہ سے وفا کی امید رکھتا ہے؟

ایں خرقہ کہ من دارم در رہنِ شراب اولیٰ
یہ گدڑی جو میں پہنے ہوئے ہوں، اس کا شراب میں رہن بہتر
ویں دفترِ بیمعنی غرقِ مےِ ناب اولیٰ
اور اس بے معنی دفتر کا خالص شراب میں ڈوبنا بہتر ہے

چوں عمر تبہ کردم چندانکہ نگہ کردم
چونکہ میں نے عمر تباہ کر دی ہے، جس قدر بھی میں نے غور کیا
در کنجِ خراباتے افتادہ خراب اولیٰ
کسی شراب خانہ کے گوشہ میں، مست پڑا رہنا بہتر ہے

---

۱ تو دنیا میں مستقل مزاج نہیں ہے، جفا میں بڑا مستقل مزاج ہے۔ ابھی پرسکون ہوں،

۲ شب بیدار حافظ تیرا غلام ہے اور صبح کے وقت تیرے لئے دعا کرتا ہے جو ضرور مقبول ہوتی ہے۔

۳ پیاسے کو پانی پلانا بڑے ثواب کا کام ہے

۴ تو نے دل چرا لیا ہے اور میں نے تجھے معاف کر دیا ہے۔ تو نے میری تربیت کی ہے اسکی بےقدری نہ کرنا۔

۵ عشق کے میدان میں جانبازی ہمت والوں کا کام ہے۔ کم ہمت خود بھی ذلیل ہوتا ہے اور دوسروں کو بھی پریشان کرتا ہے۔

۶ جبکہ انسان اپنی ہی بےعملی کی وجہ سے محروم ہو تو پھر نالہ اور فریاد لغو ہے۔

۷ دفتر سے مراد علوم ظاہری کی وہ کتابیں ہیں جو تصوف سے خالی ہیں۔

۸ باقی عمر کو کار آمد بنانا چاہیے اور اس کی یہی صورت ہے۔

من حالِ دلِ شیدا با خلق نخواهم گفت
یہ دیوانے دل کا حال، لوگوں سے نہ کہوں گا
کایں قصہ اگر گویم با چنگ و رباب اولیٰ
اس لیے کہ اگر میں یہ قصہ بیان کروں تو چنگ و رباب کے ساتھ بیان کرنا بہتر ہے

تا بے سر و پا باشد اوضاعِ فلکِ زینساں
جب تک آسمان کے حالات اسی طرح بے سر و پا رہیں گے
در سر ہوسِ ساقی در دست شراب اولیٰ
تو سر میں ساقی کا عشق، اور ہاتھ میں شراب رہنا بہتر ہے

از ہمچو تو دلدارے دل بر نکنم آرے
تجھ جیسے معشوق سے میں دل نہ ہٹاؤں گا، ہاں
گر تاب کشم بارے زاں زلفِ بتاب اولیٰ
اگر اب میں اس پر شکن زلف سے رنج اٹھاؤں تو بہتر ہے

چوں مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
چونکہ درویشی سے مصلحت اندیشی بعید ہے
ہم سینہ پر آتش بہ ہم دیدہ پر آب اولیٰ
سینہ کا آگ سے بھرا ہوا بہتر ہے، آنکھوں کا پرنم رہنا بہتر ہے

چوں پیر شدی حافظ از میکدہ بیروں شو
اے حافظ! جب تو بوڑھا ہو گیا ہے، شراب خانہ سے باہر چلا جا
رندی و ہوسناکی در عہدِ شباب اولیٰ
رندی، اور عشقبازی، جوانی میں بہتر ہے

الحمد للہ علی معدلۃ السلطان
میں شاہ کے انصاف پر خدا کی تعریف کرتا ہوں
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
جو احمد شیخ اویس حسن ایلخانی ہے

خان بن خان شہنشاہِ شہنشاہ نژاد
وہ خان کا بیٹا خان، شہنشاہ کا بیٹا شہنشاہ ہے
آنکہ می زیبد اگر جانِ جہانش خوانی
اگر تو اس کو جانِ جہاں کہے، تو مناسب ہے

دیدہ نادیدہ باقبالِ تو ایماں آورد
آنکھ بن دیکھے تیرے اقبال پر ایمان لائی
مرحبا اے بہ چنیں لطفِ خدا ارزانی
خوش آمدید، تو خدا کی، تمام مہربانیوں کے لائق ہے

بر شکن طرۂ ترکانہ کہ در کاکلِ تست
تیری کاکلوں میں، جو ترکوں والا طرہ ہے اس کی شکن پر
بخشش و کوششِ قاآنی و چنگیز خانی
قاآنی اور چنگیز خانی بخشش، اور کوشش ہے

ماہ اگر بے تو بر آید بدو نیمش بزنند
اگر تیرے بغیر چاند نکلے تو اس کے دو ٹکڑے کر دیں
دولتِ احمدی و معجزۂ سبحانی
احمدی دولت، اور خدائی معجزہ

جلوۂ حسنِ تو دل میبرد از شاہ و گدا
تیرے حسن کا جلوہ شاہ و گدا کا دل اچک لیتا ہے
چشمِ بد دور کہ ہم جانی و ہم جانانی
چشم بد دور کہ تو جان بھی ہے، اور جانان بھی

گرچہ دوریم بیادِ تو قدح مینوشیم
اگرچہ ہم دور ہیں، تیری یاد میں پیالہ پی رہے ہیں
بُعدِ منزل نبود در سفرِ روحانی
روحانی سفر میں، منزل کی دوری نہیں ہوتی ہے

از گلِ فارسیم غنچۂ عیشے نشگفت
فارس کی مٹی سے میرے عیش کا کوئی غنچہ نہ کھلا
حبذا دجلۂ بغداد و مے ریحانی
بغداد کے دجلے اور ریحانی شراب پر آفرین ہے

سرِ عاشق کہ نہ خاکِ درِ معشوق بود
عاشق کا وہ سر جو معشوق کے در کی خاک نہ بنے
کے خلاصش بود از محنتِ سرگردانی
اس کو سرگردانی کی تکلیف سے کب نجات مل سکتی ہے

ہمہ اطراف گرفت و ہمہ آفاق کشاد
تمام اطراف پر قبضہ کر لیا، پورے آفاق کو فتح کر لیا
صیتِ مسعودی و آوازۂ شہ سلطانی
انصاف کرنے والے بادشاہ کی مبارک شہرت نے

---

۱ فقیروں کا کام مصلحت اندیشی نہیں ہے لہٰذا ہر وقت سینہ میں عشق کی آگ اور آنکھوں میں آنسو رہنے چاہئیں۔
۲ یہ قصیدہ سلطان احمد ابن شیخ اویس ابن حسن الخاقانی کی تعریف میں کہا ہے جو بغداد کا حاکم تھا۔
۳ قاآن چنگیز خاں کا لڑکا تھا جو نہایت سخی تھا چنگیز خاں ترکستان کا مشہور بہادر بادشاہ تھا جس کی پیدائش ۵۴۹ھ میں ہوئی۔ [illegible] اس نے [illegible] [illegible] کی حکومت کا خاتمہ کر دیا تھا یہ خود آتش پرست تھا۔ اس کے بعد اس کا پوتا قوبلا قاآن مسلمان ہوا ہے۔
۴ دجلہ بغداد کا مشہور دریا ہے۔ بغداد کی آبادی اسی دریا کے دونوں کناروں پر ہے۔
۵ جو عاشق معشوق کے در کی خاک نہ بنے گا ہمیشہ پریشان رہے گا

Marfat.com

اے نسیم سحری خاکِ رہِ یار بیار
اے صبح کی نسیم! دوست کے راستہ کی خاک لا
تا کند حافظ ازآں دیدۂ جاں نورانی
تاکہ حافظ اس سے جان کی آنکھ کو نورانی بنائے

اے بادِ صبا بگذر آنجا کہ تو میدانی
اے بادِ صبا! اس جگہ جا، جس کو تو جانتی ہے
احوالِ دلم برگو پیدا کہ تو میدانی
میرے دل کے احوال صاف صاف بتا دے جیسا کہ تو جانتی ہے

در پردۂ اسرارش ہر گہ کہ شوی محرم
جب تو اس کے راز کے پردوں کی محرم بن جائے
سِر لیست بگو با او زآنہا کہ تو میدانی
ان رازوں میں سے وہ راز اس سے کہہ دے جو تو جانتی ہے

چوں جور و جفایش را دیدی کہ ز حد بگذشت
جب تو نے دیکھ لیا ہے کہ اس کا ظلم و جور حد سے بڑھ گیا ہے
پیشش تو بیاں فرما از ما کہ تو میدانی
ہماری وہ حالت، جو تو جانتی ہے اس سے کہہ دے

دردِ دلِ ریشم را چوں نیست دوا پیدا
میرے زخمی دل کی جبکہ کوئی دوا موجود نہیں ہے
لطفے کن و درمانش فرما کہ تو میدانی
تو ہی مہربانی کر اور اس کا علاج کر کیونکہ تو جانتی ہے

چوں سرمۂ بینائی در دیدہ کشم گردے
گرد کو بینائی کے سرمہ کی طرح آنکھ میں لگاؤں
گر بادِ صبا آرد زآنجا کہ تو میدانی
اگر بادِ صبا، اس جگہ سے لے آئے جو تجھے معلوم ہے

گفتم ز لبت بوسہ وز حافظ مسکیں جاں
میں نے کہا، تیرے ہونٹ کا بوسہ اور مسکین حافظ کی جان
ہستی تو بدیں راضی گفتا کہ تو میدانی
کیا تو اس پر راضی ہے، اس نے کہا کہ تو جانتا ہے

بچشمِ مہر اگر با من مہم را یک نظر بودے
میرے چاند کی اگر میری طرف مہربانی کی آنکھ سے ایک نظر ہوتی
ازآں سیمیں بدن کامم بخوبی ہمچو زر بودے
تو اس چاندی جیسے بدن والے سے میرا مقصد رونق میں سونے کی طرح ہوتا

ز شوق افشاندمے ہر دم سرے در پائے جانانم
یعنی محبوب کے قدموں پر ہر گھڑی شوق سے ایک سر نثار کرتا
دریغا گر متاعِ من نہ ازایں مختصر بودے
ہائے افسوس، اگر میری پونجی اس سے بھی مختصر نہ ہوتی

اگر برقع برافگندے ازآں روئے چو مہ روزے
اگر کسی دن وہ اس چاند جیسے رخ سے برقع الٹ دیتا
مدام از نرگسِ مستش جہاں پر شور و شر بودے
تو اس کی مست آنکھ سے دنیا ہمیشہ شور و شر سے بھری رہتی

ہمش مہر آمدے بر من ز مہر آں شاہِ خوباں را
اس حسینوں کے بادشاہ کو بھی مجھ پر محبت کی وجہ سے رحم آتا
گر از دردِ دلِ زارم یکے روزش خبر بودے
اگر میرے دلِ زار کے درد کی اس کو ایک دن بھی خبر ہو جاتی

بوصلش گر مرا روزے ز ہجراں فرصتے بودے
اس کے وصل کے ذریعہ اگر میرے لیے کسی دن ہجر سے چھٹکارا ہوتا
مبارک ساعتے بودے چہ خوش بودے اگر بودے
مبارک وقت ہوتا، کیا اچھا ہوتا اگر ایسا ہوتا

شبے ناگہ گر افتادے میانش در کنارِ من
اگر کسی شب میرا چاند اچانک کر میری بغل میں آ جاتی
نثارِ خاکِ راہِ او مرا ایں جان و سر بودے
میری یہ جان اور سر اس کے راستہ کی خاک پر قربان ہو جاتا

نہ گفتے کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
شیرینی میں دنیا کے اندر حافظ کی طرح کوئی شعر نہ کہتا
اگر طوطیِ طبعش را ز لعلِ او شکر بودے
اگر اس کی طبیعت کی طوطی کو اس کے ہونٹ کی شکر حاصل ہوتی

۱ یعنی محبوب کی منزل۔
۲ کہ ہجر سے انتہائی تکالیف میں مبتلا ہے۔
۳ وہ راز بھی ہے کہ ہم اس کے عاشق ہیں اور ہجر میں مبتلا ہیں۔
۴ کہ ہم جور و جفا کی وجہ سے انتہائی رنج و غم میں مبتلا ہیں۔
۵ تیری عنایت اور مہربانی ہی اس کا علاج ہے۔
۶ یعنی محبوب کے کوچہ کی گرد۔
۷ میں نے کہا ایک بوسہ دیدے اور جان لے لے اس نے کہا کہ یہ سودا بڑا گراں ہے تیری جان میرے بوسے کی قیمت نہیں ہو سکتی ہے۔
۸ افسوس ایک ہی سر ہے جو ایک بار ہی نثار کیا جا سکتا ہے۔
۹ اگر حافظ کو محبوب کے لب کا ایک بوسہ میسر آجائے تو پھر اشعار کی مٹھاس میں اس کا کوئی مقابلہ نہیں کر سکتا۔

Marfat.com

بامدعی مگوئید اسرارِ عشق و مستی
ڈینگے مارنے والے، سے مستی اور عشق کے راز نہ کہو
تا بیخبر بمیرد دررنج خودپرستی
تاکہ خود پرستی کے رنج میں، بے خبر ہی مرجائے

باضعف و ناتوانی ہمچوں نسیم خوش باش
ضعف اور کمزوری کے باوجود نسیم کی طرح خوش رہ
بیماری اندریں غم خوشتر ز تندرستی
اس غم میں بیماری، تندرستی سے اچھی ہے

تا فضل و علم بینی بے معرفت نشینی
جب تک علم و فضل پر نظر رکھے گا معرفت سے خالی بیٹھا رہیگا
یک نکتہ ات بگویم خود را مبیں کہ رستی
تجھ سے ایک نکتہ کہتا ہوں، خود بینی نہ کر نجات پا جائیگا

در آستانِ جاناں از آسماں میندیش
معشوق کی چوکھٹ پر، آسمان کا خیال نہ کر
کز اوجِ سربلندی افتی بخاکِ پستی
کیونکہ سربلندی کے اوج سے، پستی کی خاک پر گر جائے گا

عاشق شو ار نہ روزے کارِ جہاں سر آید
عاشق بن، ورنہ ایک دن دنیا کا کام ختم ہو جائے گا
ناخواندہ نقشِ مقصود از کارگاہِ ہستی
وجود کے کارخانے سے مقصود کا نقش پڑھے بغیر

آں روز دیدہ بودم ایں فتنہا کہ برخاست
میں نے یہ فتنے اسی دن دیکھ لئے تھے، کہ اٹھے تھے
کز سرکشی زمانے با ما نمی نشستی
جبکہ سرکشی کی وجہ سے تھوڑی دیر بھی تو ہمارے پاس نہ بیٹھتا تھا

خار ار چہ جاں بکاہد گل عذرِ آں بخواہد
کانٹا اگرچہ جان کو گھٹاتا ہے، پھول اسکی عذر خواہی کرتا ہے
سہل ست تلخی مے در جنبِ ذوقِ مستی
مستی کے ذوق کے پہلو میں شراب کی تلخی آسان ہے

صوفی پیالہ پیما ساقی قرابہ پر کن
اے صوفی! پیالہ تھام، اے ساقی صراحی بھر دے
اے کوتہ آستیناں تا کے دراز دستی
اے چھوٹی آستین والو! دراز دستی کب تک!

در حلقۂ مغانم دوش آں پسر چہ خوش گفت
مغوں کے حلقے میں، کل اس لڑکے نے کیا اچھی بات کہی
با کافراں چہ کارت گر بت نمیپرستی
تجھے کافروں سے کیا واسطہ، اگر تو بت پرستی نہیں کرتا ہے

در مذہبِ طریقت خامی نشانِ کفرست
طریقت کے مذہب میں کچا پن، کفر کی علامت ہے
آرے طریقِ رنداں چالاکیست و چستی
ہاں رندوں کا طریقہ، چالاکی اور چستی ہے

سلطانِ ما خدارا زلفت شکست ما را
اے ہمارے بادشاہ، خدا کے لئے تیری زلف نے ہمیں شکستہ کر دیا
تا کے کند سیاہے چندیں دراز دستی
ایک حبشی کب تک اتنی دراز دستی کرے گا

گر خرقۂ ببینی مشغولِ کارِ خود باش
اگر تو کوئی گدڑی دیکھے، اپنے کام میں لگ جا
ہر قبلۂ کہ باشد مشغولِ خود پرستی
جو کوئی بھی قبلہ ہے، خود پرستی میں مشغول ہے

در گوشۂ سلامت مستور چوں تواں بود
سلامتی کے گوشہ میں کس طرح چھپا جا سکتا ہے
تا نرگسِ تو گوید با ما رموزِ مستی
جب تک آنکھیں ہم سے مستی کے راز کہہ رہی ہیں

عشقت بدستِ طوفاں خواہد سپرد حافظ
اے جان! تجھے عشق طوفان کے حوالے کر دے گا
چوں برق ازیں کشاکش پنداشتی کہ رستی
تو نے سمجھا ہے کہ بجلی کی طرح اس کشمکش سے چھوٹ جائیگا

از راہِ دیدہ حافظ تا دیدہ زلفِ پستت
حافظ نے جب سے آنکھوں سے تیری نیچی زلفوں کو دیکھا ہے
با جملہ سربلندی شد پائمالِ پستی
تمام سربلندیوں کے ہوتے ہوئے پستی سے پائمال ہو گیا ہے

ا نسیم بھی اس کی طرح عشق ہے لیکن باوجود ضعف اور کمزوری کے خوش رہتی ہے۔
ا جب تک انسان میں اپنے علم و فضل کا غرور ہے وہ خود بینی میں مبتلا ہے اور معرفتِ خداوندی اسکو حاصل نہیں ہے۔
ا زندگی کا مقصد حصولِ عشق ہے۔
ا جب تو نے بے رخی برتی تھی ہم جب ہی سمجھ گئے تھے کہ اب مصیبتوں میں پھنسیں گے۔
ا اچھائی کے لئے برائی برداشت کرنا پڑتی ہے [illegible]
ا کوتاہ آستین سے مراد فقہا اور علماء ہیں یہ لوگ چھوٹی آستینوں کا جبہ پہنتے تھے۔
ا جو لوگ فقیرانہ لباس پہنے ہوئے ہیں اور قبلہ عالم کہلاتے ہیں عموماً خود پرست ہیں، ان سے تعلق نہ رکھنا چاہیے۔
ا تیرا خیال غلط ہے کہ عشق کی مصیبتوں سے جلد نجات پا جائے گا، عشق تو تجھے طوفانِ غم میں مبتلا کر دیگا۔

بجانِ او کہ گرم دسترس بجاں بودے
اس کی جان کی قسم اگر میرا جان پر قابو ہوتا

کمینہ پیشکشِ بندگانش آں بودے
اس کے غلاموں کے لیے، وہ حقیر پیشکش ہوتی

اگر دلم نشدے پائے بندِ طرّۂ او
اگر میرا دل اس کی زلف کا پابند نہ ہوتا

کیم قرار دریں تیرہ خاکداں بودے
اس اندھیرے خاکدان میں مجھے کب قرار ہوتا

بگفتمے کہ بہا چیست خاکِ پائے ترا
میں کہتا کہ تیرے پیروں کی خاک کی کیا قیمت ہے

اگر حیاتِ گرانمایہ جاوداں بودے
اگر قیمتی زندگی ہمیشہ رہنے والی ہوتی

بخواب نیز نمی بینمش چہ جائے وصال
میں اس کو خواب میں بھی نہیں دیکھتا ہوں چہ جائیکہ وصال

چو ایں نبود و ندیدیم بارے آں بودے
جب یہ نہ تھا اور ہم نے نہ دیکھا تو کاش وہی ہوتا

بہ بندگیِ قدش سرو معترف گشتے
سرو اس کے قد کی غلامی کا اقرار کرتا

اگر چو سوسنِ آزادہ دہ زباں بودے
اگر آزاد سوسن کی طرح، دس زبانوں والا ہوتا

زپردہ نالۂ حافظ بروں کے افتادے
حافظ کا نالہ پردے سے باہر کب آتا

اگر نہ ہمدمِ مرغانِ صبح خواں بودے
اگر وہ صبح کو چہکنے والے، پرندوں کا ساتھی نہ ہوتا

بچشم کردہ ام ابروئے ماہ سیمائے
ایک چاند جیسے چہرے والے کے ابرو کو میں نے آنکھ میں رکھ لیا ہے

خیالِ سرو قدے نقش بستہ ام جائے
ایک سرو قد کے خیال کا میں نے ایک جگہ نقش بنا لیا ہے

زمامِ دل بکسے دادہ ام منِ مسکین
مجھ مسکین نے دل کی باگ اس کو پکڑا دی ہے

کہ نیستش بکس از تاج و تخت پروائے
کہ جس کو کسی کے تخت و تاج کی پرواہ نہیں ہے

سرم ز دست شد و چشم ز انتظار بسوخت
میرا سر ہاتھ سے جاتا رہا اور آنکھیں انتظار میں جل گئیں

در آرزوئے سر و چشم مجلس آرائے
کسی مجلس کو آراستہ کرنیوالے کے خیال اور انتظار کی آرزو میں

زہے کمال کہ منشورِ عشقبازیِ من
بہت کمال ہوگا کہ میری عشقبازی کا حکمنامہ

از آں کمانچۂ ابرو رسد بطغرائے
اس ابرو کے کمانچہ سے دستخط شدہ پہونچ جائے

مرا کہ از رخِ تو ماہ در شبستان است
میرے گھر میں جبکہ تیرے رخ کی وجہ سے چاند موجود ہے

کجا بود بفروغِ ستارہ پروائے
تو ستارے کی روشنی کی کیا پرواہ ہوگی

تکدرست دل آتش بخرقہ خواہم زد
دل مکدر ہے، گدڑی میں آگ لگا دوں گا

بیا ببیں تو اگر می کنی تماشائے
آجا، دیکھ، اگر تو کچھ تماشا دیکھنا چاہتا ہے

بروزِ واقعہ تابوتِ ما ز سرو کنید
موت کے دن، ہمارا تابوت سرو کا بنانا

کہ مردہ ایم ز داغِ بلند بالائے
اس لیے کہ ہم ایک بلند قد والے کا داغ لیکر مرے ہیں

در آں مقام کہ خوباں بغمزہ تیغ زنند
جس جگہ حسین، ادا کی تلوار مارتے ہیں

عجب مکن ز سرے کو فتادہ در پائے
اگر کوئی سر کسی پیر پر پڑا ہوا ہو، تو تعجب نہ کر

فراق و وصل چہ باشد رضائے دوست طلب
فراق اور وصل کیا ہوتا ہے، دوست کی رضا مندی چاہ

کہ حیف باشد ازو غیر او تمنائے
کیونکہ اس سے اس کے غیر کی کوئی تمنا کرنا، ظلم ہے

۔ یعنی تو اس کی زلف کی پابندی نے دنیا میں ٹھہرا رکھا ہے ورنہ یہاں کیا رکھا تھا۔

۔ فانی زندگی اس کی خاک پا کی قیمت کے لائق نہیں ہے۔ اگر عمر جاودانی ہوتی تو وہ دیکر اس کی خاک پا حاصل کرتا۔

۔ وصل تو کجا خواب میں بھی اس کو دیکھنا میسر نہیں ہے۔ یہاں سے مراد وصل ہے آں سے اس کا خواب میں آنا مراد ہے۔

۔ سوسن کے پھول کی دس پتیاں زبان کی شکل کی ہوتی ہیں اس لیے سوسن کو دس زبانوں والا کہا جاتا ہے۔

۔ محبوب کی ابرو آنکھوں میں اور اسکے قد کا خیال دل میں جما ہوا ہے۔

۔ منشور شاہی حکم، طغرائے مراد وہ مہر ہے جس میں شاہی القاب و نام ہوتا تھا جو حکم نامے پر لگائی جاتی تھی۔

۔ چونکہ مجھے سرو قد سے عشق ہے لہٰذا مجھے بعد مرنے کی لکڑی کے صندوق میں رکھ کر دفن کرنا۔

Marfat.com

زشوق سر بدر آرند ماهیان از آب
شوق کیوجہ سے مچھلیاں پانی سے سر ابھار لیں گی
اگر سفینۂ حافظ رسد بدریائے
اگر حافظ کا دیوان کسی دریا پر پہونچے گا

برو زاهد بامیدے کہ داری
اے زاہد تو اس امید کو لے جو تو رکھتا ہے
کہ دارم همچنان امیدواری
اس لیئے کہ میں اسی طرح کی امیدواری رکھتا ہوں

بجز ساغر کہ دارد لالہ در دست
اس ساغر کے سوا کہ جو لالہ ہاتھ میں لئے ہے
بیا ساقی بیاور آنچہ داری
ساقی آجا، جو کچھ تیرے پاس ہے، لے آ

مرا در رشتۂ دیوانگان کش
مجھے دیوانوں کے دھاگے میں پرو دے
کہ مستی خوشترست از هوشیاری
اس لیے کہ ہوشیاری سے، مستی بہتر ہے

بپرهیز از من اے صوفی بپرهیز
بچ، اے صوفی! مجھ سے، بچ
کہ کردم توبہ از پرهیزگاری
اس لیے کہ میں نے پرہیزگاری سے توبہ کرلی ہے

بیا دل در خم گیسوئے او بند
آ، اس کی زلفوں کے پیچ میں دل کو باندھ
اگر خواهی خلاص و رستگاری
اگر خلاصی اور چھٹکارا چاہتا ہے

بوقت گل خدارا توبہ بشکن
بہار کے موسم میں خدا کے لیے توبہ توڑ ڈال
کہ عهد گل ندارد استواری
اس لیے کہ موسم بہار میں پائداری نہیں ہے

عزیزا نو بهار عمر بگذشت
اے پیارے! عمر کی بہار گزر گئی
چو بر طرف چمن باد بهاری
جس طرح کہ باد بہاری، چمن کے کنارے پر سے

بیا حافظ بہ پند تلخ کن گوش
اے حافظ آ، کڑوی نصیحت سن لے
چرا عمرے بغفلت میگذاری
عمر کو کیوں غفلت میں گزار رہا ہے؟

بشنو این نکتہ کہ خود را ز غم آزاده کنی
یہ نکتہ سن لے تاکہ تو اپنے آپ کو غم سے آزاد کرلے
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
اگر مقدر کی ہوئی روزی کی طلب کرے گا خون پیئے گا

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
انجام کار تو کمہاروں کی مٹی بنے گا
حالیا فکر سبو کن کہ پر از باده کنی
اب تدبیر کرلے تاکہ صراحی کو شراب سے بھرلے

جهد بنما کہ در ایام گل و عهد شباب
کوشش کر کہ جوانی، اور بہار کے زمانے میں
عیش با آدمی چند پریزاده کنی
چند پری نژاد آدمیوں کے ساتھ عیش کرے

تکیہ بر جائے بزرگان نتوان زد بگزاف
بغیر اس کے بزرگوں کی جگہ پر تکیہ نہیں لگایا جاسکتا
مگر اسباب بزرگی همہ آماده کنی
مگر یہ کہ تو بزرگی کے تمام اسباب جمع کرے

اجرها باشدت اے خسرو شیرین حرکات
اے عمدہ حرکتوں والے بادشاہ! تجھے ثواب ملے گا
گر نگاهے سوئے فرهاد دل افتاده کنی
اگر دل گم شدہ فرہاد کی جانب نگاہ کرے گا

۱؎ تو اپنی تنہائی میں خوش رہ میں اپنی تنہائی میں لگا ہوں۔
۲؎ شعر

[illegible]

۳؎ دنیا کے افکار اور غموں سے نجات کی یہی صورت ہے کہ زلف یار میں گرفتار ہو جائے
۴؎ جس طرح باد بہاری تیزی سے چمن سے گذر جاتی ہے اسی طرح میری عمر گذر رہی ہے۔
۵؎ جو روزی مقدر میں نہیں ہے اسکی طلب، خون جگر پینا ہے
۶؎ انجام کار انسان مٹی میں ملتا ہے اور کمہار اس سے کوزے تیار کرتا ہے

Marfat.com

خاطرت کے رقمِ فیض پذیرد ہیہات — مگر از نقش پراگندہ ورق سادہ کنی
افسوس تیرا دل فیض کا نقش کب قبول کر سکتا ہے؟ — سوائے اس کے کہ ورق کو بیہودہ نقوش سے صاف کرے

اے صبا بندگیِ خواجہ جلال الدیں کن — کہ جہاں پُر سمن و سوسن آزادہ کنی
اے صبا! خواجہ جلال الدین کی غلامی کر — تاکہ تو چمن کو سمن اور آزاد سوسن سے بھر دے

کارِ خود گر بخدا باز گزاری حافظ
اے حافظ! اگر تو اپنے کام کو خدا پر چھوڑ دے گا

اے بسا عیش کہ با بختِ خداداد کنی
خداداد نصیبہ کی بدولت بہت عیش کرے گا

بصوتِ بلبل و قمری اگر ننوشی مے — علاجِ کے کنمت آخر الدواء الکئے
بلبل اور قمری کی صدا پر اگر تو شراب نہ پیئے گا — میں تیرا علاج داغ سے کروں گا، آخری علاج داغ دینا ہے

ذخیرہ بنہ از رنگ و بوئے فصلِ بہار — کہ میرسند ز رہ رہزنانِ بہمن و دے
فصلِ بہار کے رنگ و بو سے کوئی ذخیرہ جمع کر لے — اس لیے کہ بہمن اور دے کے ڈاکو راستے سے آ رہے ہیں

زمانہ ہیچ نبخشد کہ باز نستاند — مجو ز سفلہ مروت مجو ز ناکس شئے
زمانہ کوئی ایسی چیز نہیں بخشتا ہے جو واپس نہ لے — کمینے سے انسانیت اور ناکس سے کسی چیز کا طلبگار نہ بن

چو گل نقاب بر افگند و مرغ زد ہوہو — منہ ز دست پیالہ چہ میکنی ہے ہے
جب پھول نے نقاب پلٹ دی، اور پرندے نے ہو ہو کے نعرے لگائے — ہاتھ سے پیالہ نہ رکھ، ہائے ہائے، کیا کرتا ہے؟

خزینہ داریِ میراث خوارگاں کفرست — بقولِ مطرب و ساقی بفتوئے دف و نے
میراث خوروں کا خزانہ جمع کرنا، کفر ہے — مطرب اور ساقی کے قول، دف اور نے کے فتوے کے مطابق

چو ہست آبِ حیاتت بدست تشنہ میر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
جبکہ آبِ حیات تیرے ہاتھ میں ہے پیاسا نہ مر — پس نہ مر، اور پانی سے ہر چیز زندہ ہے

نوشتہ اند بر ایوانِ جنۃ الماویٰ — کہ ہر کہ عشوۂ دنیا خرید وائے بوے
جنۃ الماویٰ کے محل پر لکھا ہے — کہ جس نے دنیا کی ادا خریدی اس پر افسوس ہے

سخا نماند سخن طے کنم بیا ساقی — بدہ بشادیِ روح و روانِ حاتم طے
سخاوت نہیں رہی، بات طے کرتا ہوں، ساقی آ جا — اور حاتم طائی کے روح اور ان کی خوشی کی خاطر شراب پلا

شکوہِ سلطنت و حکم کے ثباتے داشت — ز تختِ جم سخنے ماندہ است و افسرِ کے
حکم اور سلطنت کا دبدبہ کب باقی رہ سکا ہے — جمشید کے تخت، اور کیخسرو کے تاج کی باتیں ہی باقی ہیں

بخیل بوئے خدا نشنود بیا حافظ
بخیل خدا کی خوشبو نہیں سونگھتا ہے، حافظ آ جا

پیالہ گیر و کرم کن کہ الضمانُ علیّ
پیالہ تھام، اور سخاوت کر، مجھ پر ذمہ داری ہے

بفراغِ دل زمانے نظرے بماہ روئے — بہ از آنکہ چترِ شاہی ہمہ روز ہاے و ہوئے
دل جمعی کے ساتھ تھوڑی دیر کیلئے کسی ماہرو کی طرف دیکھنا — اس سے بہتر ہے کہ شاہی چتر ہو اور دن بھر ہاؤ ہو

لہ انسان کو غیر کے تصورات سے دل کو صاف کر لینا چاہیے جب کہیں محبوب کا نقش دل پر قائم ہوتا ہے۔
لہ جلال الدین توران شاہ، شاہ شجاع کا وزیر تھا جو خواجہ قوام کے قتل کے بعد برسر اقتدار آیا تھا۔
سے آخر الدواء الکئ عربی مثل ہے آخری علاج داغ لگانا ہے جب اور دوائیں مفید نہیں تو پھر آخر میں لوہا گرم کر کے عضو کو داغ دیا جاتا ہے یعنی اگر بلبل و قمری کی آواز بھی تجھے شراب نوشی پر آمادہ نہیں کر سکتی تو اب تیرا علاج سوائے داغ دینے کے اور کچھ نہیں ہے۔
سے بہمن اور دے، جاڑے کے مہینے ہیں جو خزاں کا موسم ہوتا ہے۔
ہے دیکر واپس لینا کمینہ پن ہے لہٰذا زمانہ کمینہ ہے اس سے کوئی چیز نہ مانگنی چاہیے۔
لہ ہائے ہائے کیا کرتا پیالہ ہاتھ سے نہ رکھ۔
ہے میراث خوارگان وہ لوگ کہلاتے ہیں جو باپ دادا کی کمائی پر گزارا کریں اور خود کمانے کی فکر نہ کریں
ہے وجعلنا من الماء کل شیء حی یعنی ہم نے ہر چیز کو پانی سے پیدا کیا ہے، یہ قرآن پاک کی آیت ہے یعنی شراب آب حیات ہے اگر یہ نہ پیئے گا تو تجھے زندگی میسر نہ ہوگی۔ لہ انسان مر جاتا ہے اس کے کارنامے زندہ رہتے ہیں، حاتم طائی

Marfat.com

بخدا کہ رشکم آید بدو چشم روشن خود — کہ نظر دریغ باشد بچنیں لطیف روئے
خدا کی قسم! مجھے اپنی دونوں روشن آنکھوں پر رشک آتا ہے — کہ ایسے پاکیزہ چہرہ کو دیکھنا افسوس کی بات ہے

دل من شد و ندانم چہ شد آں غریب مارا — کہ گذشت عمر و نامد خبرے زہیچ سوئے
میرا دل گم ہو گیا، اور مجھے معلوم نہیں کہ ہمارا وہ مسافر کیا ہوا — اس لیے کہ ایک عمر گذر گئی، اور کسی طرف سے کوئی خبر نہیں آئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت — بجز ایں نماند ما را ہوسے و آرزوئے
میرا سانس ختم ہونے پر آگیا، میری نگاہ نے تیری رفتار نہ دیکھی — اسکے علاوہ ہماری کوئی ہوس اور آرزو نہیں رہی

مکن اے صبا مشوش سر زلف آں پری را
اے صبا! اس پری کی زلفوں کو پریشان نہ کر

کہ ہزار جان حافظ بفدائے تار موئے
کہ حافظ کی ہزار جانیں ایک بال پر قربان ہیں

بگرفت کار حسنت چوں عشق من کمالے — خوش باش زانکہ نبود ایں ہر دو را زوالے
تیرے حسن کے کام نے بھی میرے عشق کی طرح کمال حاصل کر لیا ہے — خوش رہ، اسلیے کہ ان دونوں کو زوال نہیں ہوگا

در وہم می نگنجد کاندر تصور عقل — آید بہیچ معنی زیں خوب تر مثالے
یہ بات وہم میں بھی نہیں آتی کہ عقل کے تصور میں — کسی اعتبار سے بھی اس سے بہتر تصویر آ سکے گی

شد حظ عمر حاصل گر زانکہ با تو ما را — یکدم بعمر روزے روزی شود وصالے
زندگی کا لطف حاصل ہو، اگر ہمیں تجھ سے — زندگی میں کسی دن ذرا سی دیر کے لیے بھی وصل میسر آجائے

آندم کہ با تو باشم یکسال ہست روزے — و آندم کہ بے تو باشم یک روز ہست سالے
جس وقت میں تیرے ساتھ ہوتا ہوں ایک سال ایک دن ہوتا ہے — اور جس وقت تیرے بغیر ہوتا ہوں ایک دن ایک سال ہوتا ہے

من چوں خیال رویت جاناں بخواب بینم — کز خواب می نہ بیند چشمم بجز خیالے
اے جاناں! میں تیری خیالی تصویر کو خواب میں کس طرح دیکھوں — اس لیے کہ میری آنکھیں سوائے خیالی خواب کے اور کچھ نہیں دیکھتی ہیں

رحم آر بر دل من کز مہر روئے خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چوں ہلالے
میرے دل پر رحم کر، اس لیے کہ تیرے حسین چہرے کی محبت سے — میرا کمزور جسم ہلال کی طرح باریک ہو گیا ہے

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواہی
اے حافظ! اگر تو وصل یار چاہتا ہے شکایت نہ کر

زیں بیشتر بباید بر ہجر احتمالے
ہجر کا اس سے بھی زیادہ احتمال ہے

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پہلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی
بلبل سرو کی شاخ سے فارسی میں — کل، معنوی مقامات کا سبق پڑھ رہی تھی

یعنی بیا کہ آتش موسے نمود گل — تا از درخت نکتۂ تحقیق بشنوی
یعنی آجا اس لیے کہ پھول نے موسیٰ کی آگ دکھا دی ہے — تاکہ تو درخت سے، تحقیق کا نکتہ سنے

مرغان باغ قافیہ سنجند و بذلہ گو — تا خواجہ مے خورد بغزلہائے پہلوی
باغ کے پرند، قافیہ سنج، اور بذلہ گو ہیں — تاکہ، فارسی غزلوں کے ساتھ خواجہ شراب پیے

ل شعر ... (vertical marginal note, largely illegible)

۲ تیرا حسن اور میرا عشق دونوں کمال میں اسلئے کو زوال نہ ہوگا۔
۳ اگر ایک لمحہ بھی وصل میسر آجائے تو زندگی کا لطف حاصل ہو جائے
۴ شعر ... چونکہ میری آنکھیں بیداری کے عالم میں لہذا میں تجھے خواب میں کیسے دیکھ سکتا ہوں۔
۵ بلبل سرو کی شاخ پر صدا دے رہی تھی کہ پھول نے آتشِ موسوی کو ظاہر کر دیا ہے۔ حضرت موسیٰ آگ کو دیکھ کر آگے بڑھے تھے وہاں درخت سے یہ آواز آئی تھی کہ میں خدا ہوں۔

Marfat.com

جمشید جز حکایتِ جام از جہاں نبرد
جمشید دنیا سے، جام کے قصے کے سوا کچھ نہ لے گیا
زنہار دل مبند بر اسبابِ دنیوی
خبردار، دنیوی اسباب سے دل نہ جوڑ

خوش فرشِ بوریا و گدائی و خوابِ امن
بوریے کا فرش، اور گدائی، اور اطمینان کی نیند خوب ہے
کایں عیش نیست درخورِ اورنگِ خسروی
اس لیے کہ یہ عیش شاہی تخت کے بھی لائق نہیں ہے

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
میں درویش ہوں اور گدا ہوں، اور برابر نہیں کرتا ہوں
پشمیں کلاہِ خویش بصد تاجِ خسروی
اپنی کمبل کی ٹوپی کے، سو شاہی تاجوں کو

ایں قصۂ عجب شنو از بختِ واژگوں
یہ عجب قصہ سن، اوندھے نصیبہ کی وجہ سے
مارا بکشت یار بانفاسِ عیسوی
عیسوی سانسوں سے، ہمیں دوست نے قتل کر دیا

چشمت بغمزہ خانۂ مردم خراب کرد
تیری آنکھوں نے، ادا سے لوگوں کے گھر برباد کر دیئے
مخموریت مباد کہ خوش مست میروی
تجھے اعضا شکنی نہ ہو، کیونکہ تو بہت مست ہو کر چلتا ہے

دہقانِ سالخوردہ چہ خوش گفت باپسر
بوڑھے کاشتکار نے لڑکے سے کیا اچھی بات کہی
کاے نورِ چشمِ من بجز از کشتہ ندروی
اے میرے نورِ چشم! بوئے ہوئے کے سوا کچھ نہ کاٹے گا

مے خور بشعرِ بندہ کہ دلتنگیت مباد
بندے کے اشعار پر شراب پی خدا کرے تجھے دل تنگی نہ ہو
بعد از تو خاک برسرِ اسبابِ دنیوی
تیرے بعد، دنیا کے اسباب کے سر پر خاک

ساقی مگر وظیفۂ حافظ زیادہ داد
شاید ساقی نے، حافظ کو زیادہ مقدار دیدی
کآشفتہ گشت طرۂ دستارِ مولوی
اس لیے، کہ مولوی کی پگڑی کا طرہ بگڑ گیا

بگردِ مہ ز عنبر خط کشیدی
تو نے چاند کے چاروں طرف عنبر کا خط کھینچا
دو ہفتہ ماہ را در خط کشیدی
چودھویں کے چاند کو، تو نے غلام بنا لیا

عطارد را اگر خواہی خط آموخت
تو شاید تو عطارد کو لکھنا سکھائے گا
کہ بر سطحِ قمر سر خط کشیدی
اس لیے کہ تو نے چاند پر نقشے کھینچے ہیں

نہادی خارِ غم آں لحظہ گل را
پھول پر، تو نے اس وقت غم کا کانٹا چبھویا
کہ چوں لالہ ز عنبر خط کشیدی
جبکہ لالہ کی طرح، تو نے عنبر کا خط کھینچا

گر افسونِ تبِ عشقم نہ کردی
اگر تو نے میرے عشق کے بخار کا تعویذ نہیں کیا ہے
چرا بر گردِ عنبر خط کشیدی
تو تو نے، عنبر کی گرد پر خط کیوں کھینچا ہے!

غمِ دردِ دلِ حافظ نداری
تجھے حافظ کے دل کے درد کا، غم نہیں ہے
کہ گردِ روئے دلبر خط کشیدی
اس لیے کہ تو نے دلبر چہرے کے گرد خط کھینچا ہے

بتا باما گذار ایں کینہ داری
اے محبوب! ہم سے یہ کینہ پروری چھوڑ دے
کہ حقِ صحبتِ دیرینہ داری
کیونکہ، تجھ پر قدیم دوستی کا حق ہے

۱ جام کی جمشید جس طرح بوریے پر نیند میں آتی ہے بادشاہی میں وہ میسر نہیں ہے
۲ حالانکہ عیسیٰ کے سانس سے مُردے زندہ ہوتے تھے۔
۳ حافظ کو آج شراب مقدار سے زیادہ مل گئی ہے اسی لیے دستار بگڑ گئی ہے
۴ محبوب کا رخ بناؤ سنگھار سے ایسا حسین ہو گیا ہے کہ اس نے چودھویں رات کے چاند کو محکوم بنا لیا ہے۔ در خط کشیدن بمعنے محکوم ساختن۔
۵ عطارد کو آسمان کا منشی مانا گیا ہے تو نے اس کو خط سکھانے کے لیے چاند پر نقشے کھینچ دیئے ہیں۔
۶ مشک و عنبر سے تعویذ لکھے جاتے ہیں۔

Marfat.com

نصیحت گوش کن کاین دُر بسے بہ | ازاں گوہر کہ در گنجینہ داری
نصیحت سن لے، اس لیے کہ یہ موتی بہت بہتر ہے | اس موتی سے، جو تو خزانہ میں رکھتا ہے

بفریادِ خمارِ مفلساں رس | خدارا گر مئے دوشینہ داری
مفلسوں کے خمار کی فریاد رسی کر | خدا کیلئے، اگر تیرے پاس رات کی بچی ہوئی شراب ہے

ولیکن کے نمائی رخ برنداں | تو کز خورشید ومہ آئینہ داری
لیکن تو رندوں کو چہرہ کب دکھا سکتا ہے! | جبکہ تو آفتاب اور ماہتاب کا آئینہ رکھتا ہے

بدِ رنداں مگوے شیخ ہشدار | کہ با حکمِ خدائے کینہ داری
اے شیخ! ہوش کر، رندوں کو برا نہ کہہ | اس لیے کہ تو خدا کے حکم کے ساتھ کینہ رکھتا ہے

نمی ترسی زآہِ آتشینم | تو دانی خرقۂ پشمینہ داری
میری آتشیں آہ سے تو نہیں ڈرتا ہے | تجھے معلوم ہے، تو اونی گدڑی رکھتا ہے

ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ
میں نے اے حافظ! تیرے اشعار سے زیادہ اچھے نہیں دیکھے
بقرآنے کہ اندر سینہ داری
اس قرآن کی قسم، جو تو سینہ میں رکھتا ہے

بیار بادہ و بازم رہاں ز رنجوری | کہ ہم بہ بادہ تواں کرد دفعِ مخموری
شراب لا، اور مجھے پھر رنج سے نجات دے | اسلئے کہ اعضاشکنی کو شراب ہی سے دور کیا جاسکتا ہے

بہیچ وجہ نباشد فروغِ مجلسِ انس | مگر بروئے نگار و شرابِ انگوری
محبت کی مجلس کسی طریقہ پر منور نہیں ہوتی | محبوب کے چہرے، اور انگوری شراب کے سوا

زسحرِ غمزۂ فتانِ خویش غرہ مباش | کہ آزمودم و سودے نداشت مغروری
اپنی غمزہ میں جلا کرنے والی ادا کے جادو پر گھمنڈ نہ کر | اس لیے کہ میں نے آزمایا ہے اور گھمنڈ نے کوئی فائدہ نہیں دیا ہے

بیک فریب بدادم صلاحِ خویش از دست | دریغ آنہمہ زہد و صلاحِ مستوری
ایک دھوکے پر ہی میں نے اپنی نیکی ہاتھ سے دیدی | اس تمام زہد، اور گوشہ نشینی کی نیکی پر افسوس ہے

ادیب چند نصیحت کنی کہ عشق مباز | اگرچہ نیست ادب ایں سخن چہ دستوری
اے ادیب! کتنی نصیحت کرے گا کہ عشق بازی نہ کر | اگرچہ یہ بات کہنا ادب نہیں ہے، تو کیسا آدمی ہے!

بعشق زندہ بود جانِ مردِ صاحبدل | اگر تو عشق نداری برو کہ معذوری
صاحب دل انسان کی جان، عشق سے زندہ ہوتی ہے | اگر تو عشق نہیں رکھتا ہے تو جا کیونکہ تو معذور ہے

رسید دولتِ وصل و گذشت محنتِ ہجر | نہادہ کشورِ دل باز رہ بمعموری
وصل کی دولت آگئی، ہجر کی مشقت گزر گئی | دل کے ملک نے، پھر آبادی کی طرف رخ کیا ہے

بہر کسے نتواں گفت رازِ دل حافظ
اے حافظ دل کا راز ہر کسی سے نہیں کہا جاسکتا
مگر بدانکہ کشیدہ است محنتِ دوری
سوا اس کے جس نے فراق کی مصیبت سہی ہے

---

۱ ایسا گوہر سے نصیحت ہی مراد ہے
۲ اگر رات کی بچی ہوئی شراب ہے تو اس سے مفلسوں کے خمار کا علاج کر۔
۳ رندوں پر اعتراض کرنا خدائی حکم سے کینہ رکھنا ہے۔
۴ مجلس صرف محبوب کے چہرے اور انگوری شراب سے پر رونق بنتی ہے۔
۵ اگرچہ میرا یہ کہنا بے ادبی ہے لیکن تیرا بار بار عشق بازی کو ترک کرنے کی نصیحت کرنا کون ادب ہے۔
۶ شعر
ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق
ثبت است بر جریدۂ عالم دوام ما
۷ دل کا راز اسی کو بتایا جاسکتا ہے جو ہجر کے مصائب جھیل چکا ہو۔

Marfat.com

پدید آمد رسومِ بیوفائی / نماند از کس نشانِ آشنائی
بیوفائی کے نشانات ظاہر ہو گئے / کسی کی دوستی کا نشان، نہ رہا

برند از فاقہ پیشِ ہر خسیسے / کنوں اہلِ ہنر دستِ گدائی
ہر خسیس کے سامنے، فاقہ کی وجہ سے لیجاتے ہیں / اب اہلِ ہنر بھیک کا ہاتھ

کسے کو فاضل ست امروز در دہر / نمی بیند ز غم یکدم رہائی
آج جو زمانہ میں، صاحبِ فضیلت ہے / غم سے تھوڑی دیر کے لیے بھی رہائی نہیں دیکھتا ہے

کسے کو جاہل ست اندر تنعم / متاعِ او بود ہر دم بہائی
جو جاہل ہے، عیش پرستی میں / اُس کا سامان ہر وقت قیمتی ہے

اگر شاعر بخواند شعر چوں آب / کہ دل رازو فزاید روشنائی
اگر شاعر، پانی جیسے اشعار سنائے / جن سے دل میں نور پیدا ہو

نبخشندش جوے از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد سنائی
بخل اور کنجوسی کی وجہ سے اس کو ایک جو نہ بخشیں گے / مثلاً، وہ اگر خود سنائی ہو

خرد در گوشِ ہوشم دوش میگفت / برو صبرے بکن در بینوائی
کل عقل میرے ہوش کے کان میں کہہ رہی تھی / جا، بے سرو سامانی میں صبر کر

قناعت را بضاعت ساز و میسوز / دریں درد و عنا در بینوائی
صبر کو پونجی بنا لے، اور جلتا رہ / اس درد، اور مشقت میں، بینوائی میں

بیا حافظ بجاں ایں پند منیوش
اے حافظ! آ جان سے یہ نصیحت سن لے
کہ گر از پا بیفتی بر سر آئی
کہ اگر تو گرے گا، تو سربلند ہوگا

ترا کہ ہر چہ مرادست در جہاں داری / چہ غم ز حالِ منِ زار و ناتواں داری
دنیا میں، جو تیری مرادیں ہیں وہ تجھے حاصل ہیں / تو مجھ لاغر، اور کمزور کے حال کا کیا غم رکھتا ہے!

بخواہ جان و دل از بندہ و رواں بستاں / کہ حکم بر سرِ آزادگاں رواں داری
بندہ سے جان، اور دل طلب کر، اور فوراً لے لے / اس لیے کہ آزاد لوگوں پر تیرا حکم جاری ہے

بنوش مے چو سبکروحی اے حریفِ مدام / علی الخصوص دریں دم کہ سرگراں داری
اے دوست! چونکہ تو ہلکی روح والا ہے ہمیشہ شراب پی / خصوصاً اب، جبکہ تو خمار میں ہے

بیاضِ روئے ترا نیست نقش درخور ازانکہ / سوادے از خطِ مشکیں در ارغواں داری
تیرے چہرے کی سفیدی کو نقش کی ضرورت نہیں ہے اسلیے کہ / تو ارغوان میں، مشکی خط کی ایک سیاہی رکھتا ہے

میاں نداری و دارم عجب کہ ہر ساعت / میانِ مجمعِ خوباں کنی میاں داری
تو کمر نہیں رکھتا ہے، اور مجھے تعجب ہے کہ ہر وقت / حسینوں کے مجمع میں، تو سرداری کرتا ہے

مکن عتاب ازیں بیش و جور بر دلِ من / بکن ہر آنچہ توانی کہ جائے آں داری
میرے دل پر اس سے زیادہ غصہ، اور ظلم نہ کر / جو کچھ تو کر سکتا ہے کر، تو اس کا حق رکھتا ہے

یہ غزل زمانہ کے شکوے میں ہے یعنی دنیا میں کسی سے بھی وفا کی امید نہیں ہے۔
ہر جاہل مزے اڑا رہا ہے۔ دنیا کا قیمتی سامان اس کو حاصل ہے۔
کسی شاعر کی قدر نہیں خواہ وہ حکیم سنائی کیوں نہ ہو اس کو کوئی کوڑی نہیں دیتا ہے۔
مصیبتوں کے بعد ہی سربلندی حاصل ہوتی ہے۔
محبوب جبکہ بامراد ہے اس کو ہم جیسوں کی کیا پرواہ ہے۔
تمام عاشق تیرے فرمانبردار ہیں جو چاہے حکم دے اگر جان مانگے گا وہ بھی تجھے دیدیں گے۔
تیرا سبز خط بمنزلہ مشکی خط کے ہے جو سیاہ ہے اب یہ ممکن نہیں ہے کہ تیرے چہرے پر کوئی نقش و نگار بنایا جا سکے اس لیے کہ سیاہی پر کوئی نقش قائم نہیں ہو سکتا ہے۔
میاندار، سردار وہ شخص جو دو کشتی لڑنے والوں کا بیچ بچاؤ کرنے کیلئے کھڑا رہتا ہے یعنی تیرے خود میان کمر نہیں ہے لیکن تو میاندار ہے۔

۶ یعنی عتاب اور ظلم کے سوا اور جو تیرا جی چاہے وہ کر۔

Marfat.com

باختیارت اگرت صد ہزار تیر جفاست — بقصدِ جانِ من خستہ در کماں داری
اگر تیرے اختیار میں ظلم کے لاکھ تیر ہیں — وہ میری خستہ جان کے ارادے سے تو کمان میں رکھتا ہے

بکش جفائے رقیباں مدام و دل خوش دار — کہ سہل باشد اگر یارِ مہرباں داری
ہمیشہ رقیبوں کا ظلم برداشت کر اور دل کو خوش رکھ — کیونکہ یہ آسان ہے اگر تو وفادار دوست رکھتا ہے

وصالِ دوست گرت دست میدہد روزے — برو کہ ہر چہ مرادست در جہاں داری
اگر تجھے کسی دن دوست کا وصال حاصل ہو جائے — تو جا، کہ دنیا میں جتنی مرادیں ہیں، تجھے حاصل ہو گئیں ہیں

چو ذکرِ لعلِ لبت میکنم خرد گوید — حدیث یا شکرست اینکہ در دہاں داری
میں جب تیرے لعل جیسے ہونٹ کا ذکر کرتا ہوں تو عقل کہتی ہے؟ — بات ہے یا شکر ہے جو تو منہ میں رکھتا ہے

چو گل بدامن ازیں باغ میبری حافظ
اے حافظ! جبکہ تو اس باغ سے دامن پھولوں سے بھر کر لیجاتا ہے

چہ غم ز نالہ و فریادِ باغباں داری
تو باغبان کے نالہ و فریاد کا کب غم رکھتا ہے؟

تو مگر بر لبِ جوئے ز ہوس بنشینی — ورنہ ہر فتنہ کہ بینی ہمہ از خود بینی
تو شاید ہوس کی وجہ سے نہر کے کنارے پر بیٹھا ہے — ورنہ جو فتنہ تو دیکھتا ہے خود تیری ہی وجہ سے ہے

بخدائے کہ توئی بندۂ بگزیدۂ او — کہ بجائے منِ بیدل دگرے نگزینی
تجھے اس خدا کی قسم جس کا تو برگزیدہ بندہ ہے — کہ مجھ بیدل کی بجائے، دوسرے کو منتخب نہ کر

صبر بر جورِ رقیباں چہ کنم گر نکنم — عاشقاں را نبود چارہ بجز مسکینی
اگر رقیبوں کے ظلم پر صبر نہ کروں، تو کیا کروں؟ — عاشقوں کے لیے مسکینی کے علاوہ کوئی چارہ نہیں ہے

ادب و شرم ترا خسروِ مہرویاں کرد — آفریں بر تو کہ شایستۂ صد تحسینی
ادب اور شرم نے تجھے ماہ رو پوں کا بادشاہ بنایا — تجھے شاباش ہے کیونکہ تو سیکڑوں تعریفوں کا مستحق ہے

عجب از لطفِ تو اے گل کہ نشینی با خار — ظاہرا مصلحتِ وقت درآں می بینی
اے پھول! تیری مہربانی پر تعجب ہے کہ کانٹے کا ہم نشین ہے — بظاہر تو اس میں وقت کی مصلحت دیکھتا ہے

حیفم آید کہ خرامی بتماشائے چمن — کہ تو خوشتر ز گل و تازہ تر از نسرینی
مجھے افسوس ہوتا ہے، کہ تو چمن کی سیر کو جائے — اس لیے کہ تو پھول سے زیادہ حسین اور نسرین سے زیادہ تازہ ہے

گر امانت بسلامت ببرم باکے نیست — بیدلی سہل بود گر نبود بیدینی
اگر میں امانت کو صحیح و سالم لیجاؤں تو مجھے پرواہ نہیں ہے — بیدل ہونا آسان ہے، اگر بے دینی نہ ہو

بادِ صبحی بہوایت ز گلستاں برخاست — کہ تو خوشبو چو گلِ سوری و چوں نسرینی
صبح کی ہوا، تیری محبت میں باغ سے اٹھی — چونکہ تو گلِ سوری اور نسرین کی طرح خوشبودار ہے

سخنِ بیغرض از بندۂ مخلص بشنو — اے کہ منظورِ بزرگانِ حقیقت بینی
بے غرض بات، مخلص خادم سے سن — اے وہ کہ تو حقیقت شناس بزرگوں کا منظورِ نظر ہے

نازنینے چو تو پاکیزہ رخ و پاک نہاد — بہتر آنست کہ با مردمِ بد ننشینی
تجھ جیسا پاکیزہ رخ، اور پاک باطن نازنین — بہتر یہ ہے، کہ تو بروں کے ساتھ نہ بیٹھے

ہ اگر دوست راضی ہو تو رقیبوں کے ظلم سہنے آسان ہوتے ہیں۔
ے تو حسن کے نظارے کے لیے دریا کے کنارے کیوں جاتا ہے تو خود اس قدر حسین ہے کہ سب فتنے اس سے پیدا ہوتے ہیں۔
شعر
ے عاشق رقیبوں کا ظلم سہنے پر مجبور ہے۔
ے گل سے محبوب اور خار سے رقیب مراد ہے۔
ے امانت سے صلاحیت ایمان مراد ہے جس کا ذکر انا عرضنا الامانۃ میں کیا گیا ہے یعنی انسان بیدل ہو تو کوئی مضائقہ نہیں ہے بے دینی بری چیز ہے۔
ے کسی بے غرض کی تشریح مجھے شعر کے دوسرے مصرعے سے ہے۔

Marfat.com

شیشہ بازیِ سرشکم نگری از چپ و راست
دائیں بائیں سے تو میرے آنسوؤں کی شیشہ بازی دیکھے گا
گر بدیں منظرِ بینش نفسے بنشینی
اگر تو اس بینائی کے منظر میں تھوڑی دیر کے لئے بیٹھے گا

بعد ازیں ما و گدائی بسرِ منزلِ عشق
اس کے بعد ہم ہوں گے اور عشق کی منزل کی فقیری ہوگی
رہرو را نبود چارہ بجز مسکینی
مسافر کے لئے مسکینی کے سوا چارہ نہیں ہے

تو بدیں دلکشی و نازکی اے مایۂ حسن
اے حسن کے سرمایہ! تو اس دل کشی اور نزاکت کے ساتھ
لائقِ بزمگہِ خواجہ جلال الدینی
خواجہ جلال الدین کی مجلس کے لائق ہے

سیلِ ایں اشکِ رواں صبرِ دلِ حافظ برد
ان جاری آنسوؤں کا بہاؤ، حافظ کے صبر کو بہالے گیا
بَلَغَ الطَّاقَةُ يَا مُقْلَةَ عَيْنِي بِيْنِي
قوت ختم ہوگئی، اے میری آنکھ کی پتلی! تو جدا ہو جا

جاں فدائے تو کہ ہم جانی و ہم جانانی
جان تجھ پر قربان، کہ تو جان بھی ہے اور جاناں بھی ہے
ہر کہ شد خاکِ درت رست ز سرگردانی
جو تیرے در کی خاک بن گیا، پریشانی سے نجات پا گیا

سر تری از سرِ کوئے تو نیارم برخاست
میں تیرے کوچہ سے آسانی سے نہیں اٹھ سکتا
کارِ دشوار نگیرند بدیں آسانی
اس آسانی سے، دشوار کام نہیں کرتے ہیں

خام را طاقتِ پروانۂ پرسوختہ نیست
خام کار میں پر جلے ہوئے پروانہ کی طاقت نہیں ہے
نازکاں را نرسد شیوۂ جاں افشانی
جان قربان کرنا نازک لوگوں کا شیوہ نہیں ہے

بے تو آرام گرفتن بود از ناکامی
تیرے بغیر آرام کرنا، ناکامی ہے
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
تیرے پاس گستاخی سے بیٹھنا، حیرانی ہے

فاش کردند رقیبانِ تو سرِ دلِ من
تیرے رقیبوں نے میرے دل کا راز ظاہر کر دیا
چند پوشیدہ بماند خبرِ پنہانی
چھپی ہوئی خبر، کب تک چھپ سکتی ہے!

تا بماند تر و شاداب نہالِ قدِ تو
اگر تیرے قد کا پودا تر اور شاداب رہے
واجب آنست کہ بر دیدۂ ما بنشانی
مناسب یہ ہے کہ تو ہماری آنکھوں پر لگا دے

در خمِ زلفِ تو دیدم دلِ خود را روزے
میں نے ایک دن اپنے دل کو تیری زلف کے پیچ میں دیکھا
گفتمش چونی و چوں میرہی اے زندانی
میں نے اس سے کہا، تو کیسا ہے اور اے قیدی تو کیسے چھوٹے گا!

گفت آرے چہ کنی گر نبری رشکِ من
وہ بولا! ہاں تو کیا کرے اگر مجھ پر رشک نہ کرے
ہر گدا را نبود مرتبۂ سلطانی
ہر فقیر کو، بادشاہی کا مرتبہ حاصل نہیں ہوتا ہے

راستی حدِ تو حافظ نبود صحبتِ ما
سچ تو یہ ہے، اے حافظ تیرا رتبہ ہماری صحبت کے لائق نہیں ہے
بس اگر بر سرِ ایں کوئے کنی سگبانی
یہی کافی ہے، اگر تو اس کوچہ کے کتوں کی نگرانی کرے

جائے حضور و گلشنِ امنست ایں سرائے
یہ گھر حاضری کی جگہ، اور امن کا باغ ہے
زیں در بشادمانی و عیش و طرب درآئے
اس دروازہ سے خوشی، اور عیش اور مستی میں داخل ہو

ا شیشہ بازی، رقاص کا ایک طریقہ ہے جس میں گلاب اور شراب سے شیشہ بھر کر سر پر رکھ کر ناچتے ہیں اور شیشہ کو سر سے نہیں گرنے دیتے یعنی تو میرے آنسوؤں کا رقص دیکھے گا۔

ے جلال الدین شاہ شجاع کا فرزند یا خلف جو حافظ کا ممدوح ہے۔

سے تیرے در سے آسانی سے اٹھنا ممکن نہیں ہے یعنی مشکل کام ہے اور مشکل کام آسانی سے کوئی نہیں کرتا مجبوراً کرنا پڑتا ہے۔

سے معشوق کے بغیر آرام سے رہنا ناکامی کی دلیل ہے، تیرے سامنے بے ادبی سے بیٹھنا حیرانی کی بات ہے

ے سرو عموماً نہروں کے کنارے پر بویا جاتا ہے۔

لے میں نے دل کو زلفوں میں پھنسا ہوا دیکھ کر کہا تو اس قید سے نجات نہ پا سکے گا، وہ بولا تو مجھ پر رشک کر، بہت چونکہ یہ رتبہ تجھے حاصل نہیں ہے۔

Marfat.com

اے کاخِ دولتِ تو چہ کاخے بلند جست	در شاخسارِ گلشنِ تو سایۂ ہمائے
اے وہ کہ تیری دولت کا محل کیا محل ہے کہ دامن سب ،	تیرے باغ کی شاخوں میں، کسی ہما کا سایہ
ہر صبح ذرّہ ہوائے درت میکند صبوح	جمشیدِ تختِ چرخ بجامِ جہاں نمائے
تیرے دروازے کی خواہش میں ہر صبح کو صبوحی پیتا ہے	جامِ جہاں نما کے ذریعہ، آسمان کے تخت کا جمشید
بادِ تو ہمچو آتشِ موسیٰ خجستہ پے	خاکِ تو ہمچو آبِ خضر زندگی فزائے
تیری ہوا، موسیٰ کی آگ کی طرح مبارک قدم ہے	تیری خاک آبِ خضر کی طرح زندگی بڑھانیوالی ہے
فرخندہ نوگلِ تو چمن را حیات دہ	جعدِ بنفشۂ تو صبا را گرہ کشائے
تیرا مبارک تازہ پھول چمن کو زندگی عطا کرنیوالا ہے	تیرے بنفشہ کے گھنگریالے بال صبا کی گرہ کھولنے والے ہیں
مرغولِ سنبل از دمِ کوئے تو خوش نسیم	زلفِ صبا ز خاکِ جنابِ تو مشکسائے
سنبل کے بل دار بال تیرے کوچہ کی ہوا سے خوشبودار ہیں	صبا کی زلف تیرے دربار کی خاک سے مشکبار ہے
خورشید در ہوائے تو چوں ذرہ پائے کوب	جمشید در حریمِ تو چوں بندگاں بپائے
آفتاب تیری محبت میں ذرہ کی طرح ناچتا ہے	جمشید تیرے احاطہ میں غلاموں کی طرح کھڑا ہے

حافظ مقیمِ درگہِ او باش و عیش کن
اے حافظ! اس کے دربار میں مقیم ہو جا، اور عیش کر
کاندر بہشت بہتر ازیں گوشہ نیست جائے
اس لیے کہ اس گوشہ سے بہتر بہشت میں بھی جگہ نہیں ہے

چو سرو گر بخرامی دمے بگلزارے	خورد ز غیرتِ روئے تو ہر گلے خارے
اگر تو تھوڑی دیر کے لیے، باغ میں سرو کی طرح ٹہلے	تیرے چہرہ کی غیرت سے ہر پھول خار کھائے
ز کفرِ زلفِ تو ہر حلقہ و آشوبے	ز سحرِ چشمِ تو ہر گوشۂ و بیمارے
تیری زلف کے کفر کی وجہ سے ہر حلقہ میں ایک فتنہ ہے	تیری آنکھ کے جادو سے ہر گوشہ میں ایک بیمار ہے
نثارِ خاکِ رہت نقدِ جانِ ما ہر چند	کہ نیست نقدِ رواں را بر تو مقدارے
تیرے راستہ کی خاک پر ہماری نقد جان قربان ہے اگرچہ	جان کی نقدی کی تیرے یہاں کوئی قدر نہیں ہے
مرو چو بختِ من اے چشمِ مستِ یار بخواب	کہ در پئے ست ز ہر سو آہ و بیدارے
اے یار کی مست آنکھ تو میرے نصیب کی طرح نہ سو	اس لیے کہ ہر جانب سے ایک بیدار کی آہ تیرے درپے ہے
دلا ہمیشہ مزن لافِ زلفِ دلبنداں	چو تیرہ رائے شدی کے کشاید کارے
اے دل! ہمیشہ حسینوں کی زلف کی ڈینگیں نہ مار	جب تو تاریک رائے ہو گیا، پھر تیرے کام کی کشائش کہاں؟
سرم برفت و زمانے بسر نرفت ایں کار	دلم گرفت و نبودت سرِ گرفتارے
میرا سر چلا گیا اور یہ کام ایک مدت تک سر انجام کو نہ پہنچا	میرا دل رنجیدہ ہو گیا اور تجھے گرفتار کا خیال نہ آیا

چو نقطہ گفتمش اندر میانِ دائرہ آئے
میں نے اس سے کہا کہ نقطہ کی طرح دائرہ کے درمیان آجا
بخندہ گفت کہ حافظ برو چو پرگارے
اس نے ہنس کر کہا کہ اے حافظ پرکار کی طرح چکر کاٹ

معنی نے کہا کہ تو پرکار کی طرح ڈھونڈ ڈھونڈ کر گھومتا پھر۔ نقطہ دائرہ میں گھرا ہوا ہوتا ہے۔

ے اس محل کے گلستاں کی شاخوں کا جس پر سایہ پڑ جائے اس کو سلطنت حاصل ہے، یہی ہما کے سایہ کی تاثیر ہے۔
ے آفتاب ہر روز صبح کو تیرے در کی تمنا میں صبوحی کے جام پیتا ہے۔
ے جس طرح حضرت موسیٰ کی آگ بابرکت ثابت ہوئی اسی طرح تیری ہوا بابرکت ہے
ے نوگل سے رخسارہ اور بنفشہ سے محبوب کی زلف مراد ہے۔
ے ذرہ کو آفتاب کا عاشق مانا جاتا ہے آفتاب تیرے در کا عاشق ہے۔
ے محبوب کے دربار بہشت سے بھی زیادہ بہتر ہے۔
ے تیری زلف کے ہر حلقہ نے ایک فتنہ پیدا کر دیا ہے تیری آنکھ کا ہر جانب ایک بیمار پڑا ہے۔
ے چونکہ بیداروں کی آہیں درپے ہیں لہٰذا غافل سونا مناسب نہیں ہے۔
ے میں نے اس سے کہا تو عاشقوں کے لیے اس طرح ہو جا جس طرح دائرہ میں نقطہ ہوتا ہے م

Marfat.com

چوں در جہانِ خوبی امروز کامگاری
چونکہ تو آج حسن کی دنیا میں کامیاب ہے
شاید کہ عاشقاں را کامے ز لب برآری
مناسب ہے کہ تو عاشقوں کا کچھ مقصد ہونٹوں سے پورا کر دے

با عاشقانِ بیدل تا چند ناز و عشوہ
بے دل عاشقوں سے، ناز و ادا کب تک کرے گا؟
بر بیدلانِ مسکیں تا کے جفا و خواری
بیدل مسکینوں پر ظلم اور ذلت کب تک رکھے گا؟

تا چند ہمچو چشمت در عینِ ناتوانی
تیری آنکھوں کی طرح میں کب تک عین ناتوانی میں رہوں گا؟
تا چند ہمچو زلفت در تاب و بیقراری
تیری زلفوں کی طرح کب تک پیچ و تاب اور بیقراری میں رہوں گا؟

جورے[1] کہ از تو دیدم دردے کہ از تو بردم
تیرا جو ظلم میں نے دیکھا، تیرا جو درد میں نے اٹھایا
گر شمہ بدانی شاید کہ رحمت آری
اگر اس کا تھوڑا سا بھی تو جان جائے، شاید تو رحم کرے

از بادۂ[2] وصالت گر جرعہ بنوشم
اگر تیرے وصل کی شراب کا ایک گھونٹ میں پی لوں
تا زندہ ام نورزم آئینِ ہوشیاری
جب تک زندہ ہوں ہوش کا طریقہ نہ اختیار کروں

در ہجر ماندہ بودم بادِ صبا رسانید
میں ہجر میں تھک گیا تھا، بادِ صبا نے پہونچا دی
از بوستانِ وصلت بوئے امیدواری
امید کی خوشبو، تیرے وصل کے باغ سے

ما بندہ ایم و عاجز تو خواجہ و قادر
ہم غلام ہیں اور عاجز، تو آقا ہے، اور قادر
گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری
خواہ مجھے زور سے کھینچ لے، خواہ مجھے بری طرح سے مار ڈالے

دُکانِ[3] عاشقی را بسیار مایہ باید
عاشقی کی دکان کے لیے، بہت سرمایہ چاہیے
دلہائے ہمچو آتش چشمانِ رودباری
آگ جیسے دل، نہروں جیسی آنکھیں

گرچہ[4] بوئے وصلت در حشر زندہ گردم
اگرچہ تیرے وصل کی خوشبو سے میں حشر میں زندہ ہو جاؤں گا
سر بر نیارم از خاک از روئے شرمساری
شرمندگی کی وجہ سے، مٹی سے سر نہ اٹھاؤں گا

آخر ترحمے کن بر حالِ زارِ حافظ
حافظ کے حالِ زار پر، آخر کچھ رحم کر
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری
نا امیدی کب تک، خاکساری کب تک؟

چہ[5] بودے ار دلِ آں ماہ مہرباں بودے
اگر اس چاند کا دل، مہربان ہوتا تو کیا اچھا ہوتا
کہ کارِ ما نہ چنیں بودے ار چناں بودے
اگر ایسا ہوتا، تو ہمارا کام ایسا نہ ہوتا

بگفتمے[6] کہ چہ ارزد نسیمِ طرۂ دوست
میں بتاتا کہ دوست کی زلف کی نسیم کس قیمت کی ہے
گرم بہر سرِ موئے ہزار جاں بودے
اگر میرے ہر بال میں، ہزار جانیں ہوتیں

براتِ[7] خوشدلیِ ما چہ کم شدے یارب
اے خدا کیا کمی آجاتی، ہماری خوشدلی کی دستاویز کو؟
گرش نشانِ اماں از یدِ زماں بودے
اگر زمانہ کے ہاتھ سے امان کا نشان ملتا!

گرم[8] زمانہ سرافراز داشتے و عزیز
اگر زمانہ مجھے سر بلند، اور باعزت رکھتا
سریرِ عزتم آں خاکِ آستاں بودے
اس در کی خاک، میری عزت کا تخت ہوتی

خیال اگر نشدے سدِ آبِ دیدۂ من
اگر تیرا خیال، میری آنکھوں کے پانی کی روک نہ ہوتا
ہزار چشمہ بہر گوشۂ رواں بودے
ہر طرف ہزاروں چشمے، رواں ہو جاتے

[1] تیری وجہ سے جتنی تکالیف میں مبتلا ہوں اگر تجھے ان کا علم ہو جائے تو تجھے ترس آنے لگے

[2] تیرے وصل کی شراب کا ابدی نشہ ہوگا جس سے کبھی ہوش میں نہ آؤں گا

[3] عاشقی کی دکان کا سرمایہ آگ جیسے دل، دریا جیسی آنکھیں ہیں۔

[4] حشر میں تیرے وصل کی خوشبو سے زندہ ہو جاؤں گا لیکن شرمساری کی وجہ سے قبر سے سر باہر نہ نکالوں گا۔

[5] یعنی اگر اس کی مہربانی ہوتی تو ہم اس قدر تکالیف میں نہ ہوتے۔

[6] کیا کروں صرف ایک جان ہے اگر ہر بال میں ہزاروں جانیں ہوتیں تب بتاتا کہ اس کی زلف کی خوشبو کی کیا قیمت ہے یعنی وہ سب اس پر قربان کر دیتا۔

[7] برات، دستاویز یعنی اگر ہماری خوشدلی کی دستاویز پر زمانہ سے امن کے لیے دستخط ہوتے تو اے خدا تیرے یہاں کیا کمی آجاتی۔

[8] میرے لیے وجہ عزت یہی ہے کہ مجھے تیرے در کی خاک کا تخت میسر آجائے۔

Marfat.com

کسے بکوئے ویم کاشکے نشاں دادے — کہ تا فراغتے از باغ و بوستاں بودے

کاش! کوئی مجھے اس کے کوچہ کا پتہ بتا دیتا — تاکہ باغ اور چمن سے کچھ فراغت ہو جاتی

بہ رخ چو مہر فلک بے نظیر آفاق ست — بہ دل دریغ کہ یک ذرہ مہرباں بودے

وہ رخسار کے اعتبار سے آسمان کے سورج کی طرح دنیا میں بے مثال ہے — افسوس، دل کے اعتبار سے اگر ذرہ برابر مہربان ہوتا

ز پردہ کاش بروں آمدے چو قطرۂ اشک — کہ بر دو دیدۂ ما حکم او رواں بودے

کاش وہ پردے سے آنسوؤں کے قطرے کی طرح باہر آتا — تاکہ ہماری دونوں آنکھوں پر اس کا حکم جاری ہوتا

اگر نہ دائرۂ عشق راہ بر بستے

اگر عشق کا دائرہ راستہ بند نہ کرتا

چو نقطہ حافظ بیدل در آنمیاں بودے

تو حافظ بے دل، نقطہ کی طرح اس کے درمیان ہوتا

چہ قامتے کہ ز سر تا قدم ہمہ جانی — چہ صورتے کہ بہیچ آدمی نمی مانی

کیا قد ہے کہ سر سے پیر تک سب جان ہے — کیا صورت ہے کہ تو کسی آدمی کے مشابہ نہیں ہے؟

نہ صورتی کہ گلِ گلستانِ فردوسی — نہ قامتی کہ سہی سروِ باغ و بستانی

صورت نہیں ہے، بلکہ تو جنت کے باغ کا پھول ہے — قد نہیں ہے، بلکہ تو باغ اور بستان کا سرو ہی ہے

بسے حکایتِ حسنت شنیدہ ام جاناں — کنوں کہ دیدمت الحق ہزار چندانی

اے جاناں! میں نے تیرے حسن کے بہت قصے سنے ہیں — اب جبکہ میں نے تجھے دیکھا، یقیناً تو ہزار گنا ہے

تنم چو چشمِ تو دارد نشانِ بیماراں — دلم چو زلفِ تو دارد سرِ پریشانی

میرا جسم، تیری آنکھ کی طرح، بیماروں جیسا ہے — میرا دل، تیری زلف کی طرح، پریشان ہے

ز جستجوئے تو ننشینم ار چہ ہر نفسم — میانِ خونِ دل و آبِ دیدہ بنشانی

میں تیری طلب نہ چھوڑوں گا، اگرچہ مجھے ہر سانس میں — تو دل کے خون اور آنکھ کے آنسوؤں میں بٹھائے

ز خاکِ پائے عزیزِ تو سر نہ گردانم — گرم ز دستِ فراقت بسر بگردانی

تیرے پیر کی معزز خاک سے میں سر گردانی نہ کروں گا — اگرچہ تو فراق کے ہاتھوں، مجھے سرگرداں کرے

تو چوں سپہرِ جفا پیشہ و احوالم — چو روزگار نہادست رُو بویرانی

تو آسمان کی طرح ظلم پیشہ ہے، اور میرے احوال نے — زمانہ کی طرح، ویرانی کا رخ کیا ہے

ز روئے لطف و ترحم چرا نہ بخشائی

تو از روئے مہربانی اور رحم، بخشش کیوں نہیں کرتا ہے؟

چو دردِ محنتِ حافظ یقیں ہمیدانی

جبکہ تو حافظ کے درد اور مشقت کو یقین سے جانتا ہے

خوشتر از کوئے خرابات نباشد جائے — گر بہ پیرانہ سرم دست دہد ماوائے

شرابخانہ کے کوچہ سے بہتر کوئی جگہ نہ ہوگی — اگر بڑھاپے میں، مجھے کوئی ٹھکانا میسر آجائے

آرزو میکندم از تو چہ پنہاں دارم — شیشۂ بادہ و کنجے و رُخِ زیبائے

میری آرزو ہے، تجھ سے کیا چھپاؤں! — شراب کی بوتل، اور گوشہ، اور تیرا زیبا رخ

ے اس لیے کہ محبوب کا کوچہ باغ و بوستاں سے بہتر ہے۔
ے حافظ کو موقع نہیں ملا ورنہ وہ دائرہ عشق کا مرکز ہوتا۔
ے اس قدر حسین قد ہے کہ سر سے قدم تک جانِ عاشقاں ہے۔
ے میں نے تیرے حسن کے بہت سے قصے سُنے تھے لیکن جب دیکھا تو ان سے ہزار گنا زیادہ پایا۔
ے اگرچہ میرا دل خون شدہ اور آنکھیں اشکبار ہیں لیکن میں تیری طلب ... دست کش ... ہوں گا۔
... آسمان ظلم ... ہیں، اور زمانہ ویرانی میں ضرب المثل ہے۔
ے جب کسی کے درد اور مشقت کا یقین ہو جاتا ہے تو رحم آ ہی جاتا ہے۔
ے بڑھاپے میں اگر خرابات کا گوشہ میسر آجائے تو اس سے بہتر کوئی ٹھکانا نہ ہوگا۔
ے تو حالِ دل سے واقف ہے تجھ سے کوئی تمنا چھپانی مناسب نہیں ہے، میری آرزو ہے کہ گوشۂ تنہائی، شیشۂ شراب اور تیرا چہرہ ملتا رہے۔

Marfat.com

جائے من دیرِ مغانست و مُرفح و طنے
میری جگہ دیرِ مغاں ہے، اور یہ ایک مرفح وطن ہے
رأیِ من روئے بتانست و مبارک رائے
میری رائے معشوقوں کا چہرہ ہے اور یہ مبارک رائے ہے

چہ کنی گوش کہ در دہر چو من شیدا نیست
کیا سنتا ہے، کہ زمانہ میں مجھ جیسا شیدا کوئی نہیں ہے
نیست ایں جز سخنِ بوالہوسے رعنائے
یہ محض ایک بوالہوس، احمق کی بات ہے

صنما غیرِ تو در خاطرِ ما کے گنجد
اے صنم تیرا غیر ہمارے دل میں کب سما سکتا ہے
کہ مرا نیست بغیر از تو زکس پروائے
اس لیے کہ مجھے تیرے سوا کسی کی پرواہ نہیں ہے

بادب باش کہ ہرگز نتواند گفتن
باسلیقہ بن، اس لیے کہ ہرگز نہیں بتا سکتا ہے
سخنِ دیر مگر برہمنے دانائے
بتخانہ کی بات، سوائے عقلمند برہمن کے

رحم کن بر دلِ مجروحِ خرابِ حافظ
حافظ کے تباہ زخمی دل پر رحم کر
زانکہ ہست از پئے امروز یقیں فردائے
اس لیے کہ آج کے بعد یقیناً ایک کل ہے

خوش کرد یاوری فلکت روزِ داوری
آسمان نے انصاف کے دن تیری اچھی مدد کی
تا شکر چوں کنی و چہ شکرانہ آوری
دیکھئے تو کس طرح شکر کرتا ہے، اور کیا شکرانہ لاتا ہے!

در کوئے عشق شوکتِ شاہی نمی خرند
عشق کے کوچہ میں شاہی دبدبہ نہیں خریدتے ہیں
اقرارِ بندگی کن و دعوائے چاکری
غلامی کا اقرار، اور نوکری کا دعویٰ کر

آنکس کہ او فتاد خدایش گرفت دست
جو شخص گرا، خدا نے اس کا ہاتھ پکڑا
پس بر تو باد تا غمِ افتادگاں خوری
پس تیرا فرض ہو کہ گرے ہوؤں کا غم کھائے

ساقی بمژدگانیِ عیش از درم در آی
اے ساقی عیش کی خوشخبری کے انعام میں تو میرے دروازے کے اندر آ
تا یکدم از دلم غمِ دنیا بدر بری
تاکہ تھوڑی دیر کے لیے میرے دل سے دنیا کے غم کو نکال دے

در شاہراہِ جاہ و بزرگی خطر بسے ست
مرتبہ اور بڑائی کے راستہ میں بہت خطرے ہیں
آں بہ کزیں گریوہ سبکبار بگذری
یہ بہتر ہے کہ اس ٹیلہ سے تو ہلکا پھلکا گذرے

سلطان و فکرِ لشکر و سودائے تاج و گنج
بادشاہ ہے اور لشکر کا فکر اور تاج اور خزانے کا جنون
درویش و امنِ خاطر و کنجِ قلندری
درویش ہے اور اطمینانِ خاطر اور فقیری کا گوشہ

نیلِ مراد بر حسبِ فکر و ہمت ست
مقصد کا حصول، فکر اور ہمت کے موافق ہے
از شاہ نذرِ خیر و ز توفیق یاوری
بادشاہ کی جانب سے نذر خیر ہے اور توفیق کی جانب سے مدد

یک حرفِ صوفیانہ بگویم اجازت ست
میں ایک صوفیانہ بات کہتا ہوں، اجازت ہے؟
اے نورِ دیدہ صلح بہ از جنگ و داوری
اے نورِ چشم! صلح، لڑائی اور شاہی سے بہتر ہے

گر بر حسابِ روزِ جزا مطلع شوی
اگر تو جزا کے دن کے حساب سے باخبر ہو جائے
درویشی اختیار کنی بر توانگری
مالداری سے، درویشی کو پسند کرے

حافظ غبارِ فقر و قناعت ز رخ مشوی
اے حافظ! قناعت اور فقر کا غبار منہ پر سے نہ دھو
کایں خاک بہتر از عملِ کیمیاگری
اس لیے کہ یہ خاک کیمیاگری کے عمل سے بہتر ہے

۱ یہ بات سننے کے قابل نہیں ہے یہ تو کوئی بوالہوس ہی کہہ سکتا ہے کہ میں ہی تیرا شیدائی ہوں تیرے تو لاکھوں شیدائی ہیں۔
۲ دیر کے راز برہمن ہی بتا سکتا ہے اس سے معلوم کرنے چاہئیں۔
۳ کل سے مراد قیامت ہے یعنی تو رحم کریگا تو کل تیرے اوپر رحم ہوگا۔
۴ عشق کے کوچہ میں شاہی دبدبہ کام نہیں دیتا ہے، وہاں غلامی اور انکساری کام آتی ہے۔
۵ دنیاوی جاہ اور بزرگی میں بہت خطرے ہیں اس لیے مناسب ہے رضا و قناعت اختیار کر لیجائے۔
۶ شعر ۶ قیامت میں مالداروں کو بہت کچھ حساب دینا پڑے گا۔

Marfat.com

در ہمہ دیر مغاں نیست چو من شیدائے
کسی آتشکدہ میں مجھ جیسا شیدائی نہیں ہے
خرقہ جائے گرو بادہ و دفتر جائے
کفنی ایک جگہ شراب میں رہن ہے اور کتاب دوسری جگہ

دل کہ آئینۂ شاہی ست غبارے دارد
جو دل، شاہی آئینہ ہے، وہ دھندلا ہوگیا ہے
از خدا می طلبم صحبت روشن رائے
میں خدا سے کسی روشن رائے کی صحبت مانگتا ہوں

کردہ ام توبہ بدست صنمے بادہ فروش
ایک شراب فروش بت کے ہاتھ پر میں نے توبہ کرلی ہے
کہ دگر مے نخورم بے رخ بزم آرائے
کہ پھر کبھی بزم آرا رخ کے بغیر، شراب نہ پیوں گا

جوئہا بستہ ام از دیدہ بداماں کہ مگر
میں نے آنکھوں سے دامن میں نہریں بہادی ہیں کہ شاید
در کنارم بنشانند سہی بالائے
کسی سرو قد کو میرے پہلو میں بٹھادیں

سر ایں نکتہ مگر شمع برآرد بزباں
اس نکتہ کا راز شاید شمع زبان پہ لے آئے
ورنہ پروانہ ندارد بسخن پروائے
ورنہ پروانہ کو بات کرنے کی پرواہ نہیں ہے

کشتیٔ بادہ بیاور کہ مرا بے رخ دوست
شراب کی کشتی لا؛ اس لیے کہ دوست کے رخ کے بغیر میری
گشتہ ہر گوشۂ چشم از غم دل دریائے
آنکھ کا ہر گوشہ دل کے غم سے ایک دریا بن گیا ہے

سخن غیر مگو با من معشوقہ پرست
مجھ معشوق پرست سے، غیر کی بات نہ کر
کز وے و جام مئیم نیست بکس پروائے
اس لیے کہ اس کے اور شراب کے جام کے سوا مجھے کسی کی پرواہ نہیں ہے

نرگس ار لاف زد از شیوۂ چشم تو مرنج
نرگس نے اگر تیری آنکھ کے شیوے کی ڈینگ ماری، رنجیدہ نہ ہو
نروند اہل نظر از پے نابینائے
نظر والے، نابینا کے در پے نہ ہوں گے

عہد کردم کہ دگر خون دل خود نخورم
میں نے عہد کرلیا ہے کہ اب اپنے دل کا خون نہ پیوں گا
مگر از دست حریفے صنمے رعنائے
مگر کسی دوست کے ہاتھ سے جو حسین بت ہو

ہمہ شب گریہ کناں بر در میخانہ درآئے
ہر رات کو روتا ہوا، میخانہ کے دروازے پر آ
تا دہد باد صبا مژدہ بخاک پائے
تاکہ صبا کسی کی خاک پا کی تجھے خوشخبری دے

ایں حدیثم چہ خوش آمد کہ سحرگہ می گفت
یہ بات مجھے کیسی پسند آئی، کہ صبح کے وقت کہہ رہا تھا
بر در میکدہ با دف و نے ترسائے
ایک آتش پرست شراب خانہ کے دروازہ پر دف اور بانسری کے ساتھ

گر مسلمانی ازین ست کہ حافظ دارد
اگر مسلمانی ایسی ہی ہے، جو حافظ رکھتا ہے
آہ اگر از پے امروز بود فردائے
تو اگر آج کے بعد کل ہو، تو آہ ہے

دو سہ یار زیرک و از بادۂ کہن دو منے
دو تین ذہین دوست ہوں، اور دو من پرانی شراب
فراغتے و کتابے و گوشۂ چمنے
فراغت ہو، اور کتاب اور کسی چمن کا گوشہ

ز تند باد حوادث نمی تواں دیدن
حوادث کی تیز ہوا کی وجہ سے، نہیں دیکھا جا سکتا
دریں چمن کہ گلے بودہ است یا سمنے
کہ اس چمن میں کوئی پھول تھا یا کوئی چنبیلی

من ایں مقام بدنیا و آخرت ندہم
میں اس مقام کو دنیا اور آخرت کے بدلے میں نہیں دوں گا
اگرچہ در پیم افتند خلق انجمنے
خواہ مخلوق گروہ در گروہ میرے پیچھے پڑے

۱۔ دیر مغاں میں مجھ جیسا دیوانہ اور دو سطر نہ ملے گا خرقہ فروا یک جگہ شراب کے بدلے گروی کیا ہے تو کتاب دوسری جگہ۔

۲۔ میں نے ایک صنم کے ہاتھ پر توبہ کرلی ہے کہ بغیر معشوق کے کبھی شراب نہ پیوں گا

۳۔ سرو کو نہروں کے کناروں پہ لگایا جاتا ہے

۴۔ شمع کی زبان مشہور ہے، شاید وہ عشق کا کچھ راز بتائے ورنہ پروانہ کو بات کرنے کی پرواہ نہیں ہے۔

۵۔ غم کے دریا سے شراب کی کشتی ہی پار لگا سکتی ہے۔

۶۔ نرگس کی لاف زنی بالکل بیکار ہے وہ اندھی ہے محبوب کی آنکھ کو کب پہنچ سکتی ہے۔

۷۔ یہ مشہور ہے کہ خواجہ صاحب اور علاو فقیہ میں چشمک پیدا ہوگئی تھی جو شاہ شجاع کے مقرب تھے انہوں نے خواجہ کی اس غزل کا مقطع شاہ شجاع کو سنا کر کہا کہ اس کے آخری مصرعہ سے انکار لازم آتا ہے اس لیے کہ فردائے سے مراد قیامت ہے شاہ شجاع

شاہ شجاع نے خواجہ صاحب کو طلب کیا اور مقطع پر گرفت کی، خواجہ نے مقطع سے پہلے ایک شعر کا غزل میں اضافہ کردیا اور کہا کہ یہ میرا قول نہیں ہے بلکہ ترسا کا مقولہ ہے جسے شعر میں نقل کیا ہے اور نقل کفر کفر نباشد

Marfat.com

ہر آنکہ کنج قناعت بگنج دنیا داد
جس نے قناعت کے گوشہ کو دنیا کے خزانے کے بدلے میں دیدیا
فروخت یوسفِ مصری بکمتریں ثمنے
اس نے کم داموں میں مصری یوسف کو بیچ ڈالا

بیا کہ رونقِ ایں کارخانہ کم نشود
آ، کیونکہ اس کارخانہ کی رونق کم نہ ہوگی
ز زُہدِ ہمچو توئے یا ز فسقِ ہمچو منے
تجھ جیسے کے زہد، اور مجھ جیسے کے فسق سے

نگارِ خویش بدستِ خساں ہمی بینم
میں اپنے معشوق کو، کمینوں کے قبضہ میں دیکھ رہا ہوں
چنیں شناخت فلک حقِ خدمتِ چو منے
مجھ جیسے کی خدمت کا حق، آسمان نے خوب پہچانا!

ببیں در آئینۂ نقشبند صورتِ غیب
خدائی آئینہ میں، غیب کی صورت دیکھ
گرت ز مُلکِ قناعت ہوس کند وطنے
اگر ہوس قناعت کے ملک میں تیرا وطن بنادے

ازیں سموم کہ بر طرفِ بوستاں بگذشت
یہ لُو جو باغ کی جانب چلی، اس سے
عجب کہ رنگِ گُلے ماند و بوئے یاسمنے
تعجب ہوگا اگر پھول کا رنگ، اور یاسمن کی خوشبو بچی ہے

بصبر کوش تو اے دل کہ حق رہا نہ کند
اے دل! تو صبر کی کوشش کر، اس لیے کہ اللہ نہیں چھوڑتا ہے
چنیں عزیز نگینے بدستِ اہرمنے
ایسا قیمتی نگینہ، کسی دیو کے ہاتھ میں

بگوشۂ بنشیں سرخوش و تماشا کن
مست ہوکر گوشہ میں بیٹھ جا، اور سیر کر
ز حادثاتِ زمانے رُخِ شکر دہنے
کسی شکر جیسے منہ والے کے رُخ کی، حوادثِ زمانہ سے بچ کر

بروزِ حادثہ غم با شراب باید گفت
مصیبت کے دن، غم شراب سے کہنا چاہیے
کہ اعتماد بکس نیست در چنیں زمنے
اس لیے کہ ایسے زمانہ میں، کسی پر بھروسہ نہیں ہے

مزاجِ دہر بتر شد دریں بلا آرے
زمانہ کا مزاج بدتر ہوگیا، ہاں اس مصیبت میں
کجاست فکرِ حکیمے و رائے برہمنے
کسی حکیم کی فکر، اور کسی برہمن کی رائے کہاں ہے؟

بخواہ آئینۂ جام و سیرِ دورے بیں
جام کا آئینہ مانگ، اور اس میں سیر کر
کہ کس بیاد نداد ست اینچنیں زمنے
اس لیے کہ ایسا وقت کسی نے برباد نہیں کیا ہے

شنیدہ ام کہ سگاں را قلادہ می بندی
میں نے سنا ہے، کہ تو کتوں کے پٹہ ڈالتا ہے
چرا بگردنِ حافظ نمی کنی رسنے
تو حافظ کی گردن میں تو رسی کیوں نہیں باندھتا ہے

دیدم بخواب دوش کہ ماہے بر آمدے
میں نے کل رات خواب میں دیکھا کہ ایک چاند نکلا ہے
کز عکسِ روئے او شبِ ہجراں سر آمدے
جس کے چہرے کے عکس سے، ہجر کی رات ختم ہوگئی

تعبیر رفت یارِ سفر کردہ میرسد
یہ تعبیر ہوئی، کہ سفر میں گیا ہوا دوست آرہا ہے
اے کاش ہر چہ زود تر از در درآمدے
اے کاش جس قدر بھی جلد ممکن ہو دروازے سے اندر آجائے

ذکرش بخیر ساقیِ فرخندہ فالِ من
اس کا ذکر خیر سے ہو، میرا مبارک فال والا ساقی
کز در مدام با قدح و ساغر آمدے
جو ہمیشہ پیالہ اور ساغر لیکر دروازے سے آتا تھا

فیضِ ازل بزور و زر ار آمدے بدست
ازلی فیض، اگر طاقت، اور روپے سے ہاتھ آتا
آبِ خضر نصیبۂ اسکندر آمدے
تو آبِ حیات، سکندر کے نصیب میں ہوتا

۱؎ خدا کی خدائی میں نہ کسی کے زہد سے اضافہ ہوتا ہے نہ کسی کی رندی سے کمی۔
۲؎ صبر کر محبوب رقیب کے قبضے میں نہ رہیگا
۳؎ حوادثِ زمانہ سے قطع نظر کرکے انسان کو معشوق کا جلوہ دیکھنا چاہیے۔
۴؎ غم دل شراب سے کہا جاسکتا ہے وہی رازدار ہے ہر شخص پر اعتماد نہیں کیا جاسکتا ہے۔
۵؎ ایک زمانہ میں ہندوستان کے برہمن علم و فن میں مشہور تھے یعنی دنیا کا فساد ناقابلِ علاج ہے
۶؎ حافظ تیرے در کا کتا ہے اس کے گلے میں بھی قلادہ ڈال دے۔
۷؎ خواب میں چاند دیکھنے کی تعبیر ہے کہ معشوق سفر سے واپس آجائے گا۔
۸؎ شعر
این سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدائے بخشندہ

آں عہد یاد باد کہ از بام و در مرا — ہر دم پیام یار و خط دلبر آمدے
وہ زمانہ یاد ہے کہ بالاخانہ اور دروازے سے میرے پاس — ہر وقت یار کا پیام، اور دلبر کا خط آتا تھا

خوش بودے ار بخواب بدیدے دیار خویش — تا یاد صحبتش سوئے ما رہبر آمدے
اچھا ہوتا، اگر وہ اپنا وطن خواب میں دیکھتا — تاکہ اس کی صحبت کی یاد، ہماری طرف رہبر بن کر آتی

آنکو ترا بسنگدلی گشت رہنموں — اے کاشکے کہ پاش بسنگے برآمدے
جو شخص سنگدلی کے ساتھ تیرا رہنما بنا — اے کاش کہ اس کا پیر کسی پتھر پر پڑتا

کے یافتے رقیب تو چنداں مجالِ ظلم — مظلومے ار شبے بدرِ داور آمدے
تیرے رقیب کو اس قدر ظلم کا موقع کب ملتا! — اگر مظلوم کسی رات منصف کے دروازے پر آجاتا

خامانِ رہ نرفتہ چہ دانند ذوقِ عشق — دریادلے بجوئے و دلیرے سرآمدے
راستہ طے نہ کئے ہوئے کچے لوگ عشق کا ذوق کیا جانیں — کسی دریادل اور دلیر بلند مرتبہ کو ڈھونڈ

جانہا نثار کردمے آں دلنواز را — گر ہمچو روح جلوہ کناں در بر آمدے
اس دلنواز پر، میں جانیں نثار کر دیتا — اگر وہ روح کی طرح جلوہ دکھاتا ہوا بغل میں آجاتا

گر دیگرے بشیوۂ حافظ زدے رقم
اگر کوئی دوسرا بھی حافظ کے طریقہ پر لکھتا

مقبولِ طبع شاہِ سخن پرور آمدے
تو وہ سخن پرور، بادشاہ کی طبیعت کو پسند آجاتا

رفتم بباغ تا کہ بچینم سحر گلے — آمد بگوش ناگہم آوازِ بلبلے
میں صبح کو باغ میں گیا تاکہ کوئی پھول توڑوں — اچانک میرے کان میں، ایک بلبل کی آواز آئی ق

مسکیں چو من بعشقِ گلے گشتہ مبتلا — واندر چمن فگندہ بفریاد غلغلے
وہ مسکین میری طرح کسی پھول کے عشق میں مبتلا تھی — اور اس نے چمن میں فریاد سے شور مچا رکھا تھا

میگشتم اندر آں چمن و باغ دمبدم — میکردم اندراں گل و بلبل تاملے ق
میں برابر اس چمن اور باغ میں گشت کر رہا تھا — اس پھول اور بلبل کے بارے میں غور کر رہا تھا

چوں کرد در دلم اثر آوازِ عندلیب — گشتم چنانکہ ہیچ نماندم تحملے
بلبل کی آواز نے جب میرے دل پر اثر کیا — میں ایسا ہو گیا کہ مجھ میں برداشت نہ رہی

بس گل شگفتہ میشود ایں باغ را ولے — کس بے جفائے خار نچیدست از و گلے
اس باغ میں بہت سے پھول کھلتے ہیں، لیکن — کسی نے کانٹے کے ظلم کے بغیر اس سے پھول نہیں چنا ہے

گل یارِ خار گشتہ و بلبل قرینِ عشق — آنرا تغیرے و نہ ایں را تبدلے
پھول کانٹے کا یار بنا، اور بلبل عشق کی ساتھی — نہ اس میں کوئی تغیر ہے، نہ اس میں کوئی تبدیلی

حافظ مدار امیدِ فرح از مدارِ چرخ
اے حافظ! آسمان کی گردش سے خوشی کی امید نہ رکھ

دارد ہزار عیب و ندارد تفضلے
وہ ہزاروں عیب رکھتا ہے، اور کوئی خوبی نہیں رکھتا ہے

۱؎ ایک زمانہ تھا کہ ہر وقت نامہ و پیام تھا اب بالکل فراموش کر دیا۔

۲؎ پاش بسنگ برآمدن، مصیبت میں گرفتار ہونا یعنی جس نے سفر کے لئے محبوب کی رہنمائی کی وہ پتھر دل تھا خدا اسے مصیبت میں مبتلا کرے۔

۳؎ ہم سخن سنج ہیں غالب کے طرفدار نہیں یعنی اگر کوئی دوسرا بھی حافظ جیسا کلام کہتا تو بادشاہ اس کی بھی قدر کرتا۔

۴؎ پھول توڑنے باغ میں گیا دیکھا وہاں بھی میری طرح بلبل پھول کے عشق میں مبتلا ہے اور فریاد کرتی پھر رہی ہے۔

۵؎ میں چمن کی سیر میں گل اور بلبل کے تعلق پر غور کر رہا تھا لیکن بلبل کے نالوں نے اس قدر متاثر کیا کہ برداشت نہ رہی۔

۶؎ بار دیگر پھول کا تعلق عاشق سے نہ ہوا بلکہ غیر سے ہوا لیکن عاشق نے اپنی وضع داری ترک نہ کی۔

روزگاریست کہ ما را نگراں میداری
ایک زمانہ گذر گیا، کہ تو ہمیں انتظار میں رکھتا ہے
مخلصاں را نہ بوضع دگراں میداری
کیا تو مخلصوں کو غیروں کے طرز میں نہیں رکھتا ہے؟

گوشۂ چشم رضائے بمنت باز نشد
تیری رضامندی کا گوشۂ چشم، مجھ پر نہ کھلا
اینچنیں عزت صاحب نظراں میداری
تو صاحب نظروں کی یہی عزت کرتا ہے؟

نہ گل از داغ غمت رست نہ بلبل در باغ
تیرے غم کے داغ سے، باغ میں نہ پھول چھوٹا نہ بلبل
ہمہ را نعرہ زناں جامہ دراں میداری
تو نے سب کو نعرے مارنیوالا، کپڑے پھاڑنیوالا بنایا ہے

پدر تجربہ آخر توئی اے دل زچہ روی
اے دل تو آخر بڑا تجربہ کار ہے پھر کیوں؟
طمع مہر و وفا زیں پسراں میداری
محبت اور وفا کا لالچ، ان لڑکوں سے رکھتا ہے

گرچہ رندی و خرابی گنہ ماست ولے
اگرچہ رندی، اور خرابی ہمارا گناہ ہے لیکن
عاشقے گفت کہ ما را تو براں میداری
ایک عاشق نے کہا، کہ تو ہی ہمیں اس حالت پر آمادہ کرتا ہے

جوہر جام جم از کان جہان دگر ست
جام جم کا جوہر دوسرے جہان کی کان کا ہے
تو تمنا ز گل کوزہ گراں میداری
تو کمہاروں کی مٹی سے، تمنا کرتا ہے

کیسۂ سیم و زرت نیک بباید پرداخت
چاندی اور سونے کی تھیلی تجھے بالکل خالی کر دینی چاہئے
زیں تمنا کہ تو از سیمبراں میداری
اس تمنا پر جو تو چاندی جیسے جسم والوں سے رکھتا ہے

اے کہ در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
اے وہ کہ تو ملمع کی گدڑی میں ذوق حضور طلب کرتا ہے
چشم سرے عجب از بے بصراں میداری
تعجب ہے، اندھوں سے سیر کی توقع رکھتا ہے

چوں توئی نرگس باغ نظر اے چشم و چراغ
اے چشم و چراغ! چونکہ نظر کے باغ کی نرگس تو ہی ہے
سر چرا بر من دلخستہ گراں میداری
مجھ دل خستہ سے تو سرگرانی کیوں رکھتا ہے؟

دین و دل رفت ولے راست نمی آرم گفت
دین اور دل برباد ہو گیا لیکن میں سچی بات نہیں کہہ سکتا
کہ من سوختہ دل را تو براں میداری
کہ مجھ سوختہ دل کو تو ان باتوں پر آمادہ کر رہا ہے

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
جب سے صبا نے گل اور بلبل کو تیرے حسن کا ورق پڑھکر سنایا ہے
ہمہ را شیفتہ و دل نگراں میداری
تو سب کو فریفتہ، اور پریشان رکھتا ہے

ساعد آں بہ کہ بپوشی چو تو از بہر نگار
یہ بہتر ہے کہ تو کلائی کو چھپائے، جبکہ تو نے نقش و نگار کی خاطر
دست در خون دل پر ہنراں میداری
ہاتھ کو ہنرمندوں کے دل کے خون میں ڈالا ہے

مگذراں روز سلامت بملامت حافظ
اے حافظ! سلامتی کے دن کو ملامت کی حالت میں نہ گذار
چہ توقع ز جہان گذراں میداری
تو گذرنے والی دنیا سے، کیا توقع رکھتا ہے؟

زاں مے صاف کز و پختہ شود ہر خامے
اس صاف شراب کا جس سے ہر کچا، پکا بن جاتا ہے
گرچہ ماہ رمضان ست بیاور جامے
اگرچہ رمضان کا مہینہ ہے، ایک جام لا

روزہا رفت کہ دست من مسکیں نگرفت
ایک زمانہ گذر گیا کہ مجھ مسکین کی دستگیری نہیں کی
ساقی شمشاد قدے ساعد سیم اندامے
شمشاد جیسے قد والے کی پنڈلی نے چاندی جیسے اعضاء والی کلائی نے

ا یعنی مخلصوں کے ساتھ تیرا وہ طرز عمل ہے جو غیروں کے ساتھ ہونا چاہیے تھا۔
۲ گل نے اپنا جامہ تیرے عشق میں چاک کیا ہے اور بلبل تیرے عشق میں نعرے لگا رہی ہے۔
۳ پدر تجربہ یعنی بڑا تجربہ کار، پدر اور پسر کی مناسبت ظاہر ہے۔
۴ جام جم میں جو خوبی ہے وہ کوزے میں نہیں ہو سکتی
غالب نے کہا ہے
اور بازار سے لے آئے اگر ٹوٹ گیا
جام جم سے تو مرا جام سفال اچھا ہے
۵ جو لوگ ریا کی گدڑی پہنے ہیں ان کو مشاہدۂ حق حاصل نہیں ہو سکتا وہ اندھے ہیں ان سے ملکوت کی سیر کی توقع بیکار ہے
۶ بات تو یہی ہے لیکن بے ادبی کی وجہ سے میں کہہ نہیں سکتا کہ تو نے ہی ہمیں بے دل اور بے دین بنایا ہے۔
۷ تاکہ مشتاق تیرے گئے کو دیکھ سکیں۔
۸ سلامتی کے زمانہ میں کچھ کام کر لے دنیا پائیدار نہیں ہے۔

Marfat.com

روزہ ہر چند کہ مہمانِ عزیز ست دلا
اے دل! یقیناً روزہ معزز مہمان ہے
رفتنش موہبتے داں شد نش انعامے
اس کے جانے کو، عطا، اسکے ہونے کو انعام سمجھ

مرغِ زیرک بدرِ صومعہ اکنوں نپرد
اب سمجھدار پرند عبادت خانہ کے دروازہ پر پرواز نہ کرے گا
کہ نہادہ است بہر مجلسِ وعظے دامے
اس لیے کہ وعظ کی ہر مجلس میں ایک جال لگا ہوا ہے

گلہ از زاہدِ بدخو چہ کنم رسم ایں ست
بدمزاج زاہد کا میں کیا شکوہ کروں، یہی طریقہ ہے
کہ چو صبحے بدمد در پیش افتد شامے
کہ جب صبح نمودار ہوتی ہے، شام اس کا پیچھا کرتی ہے

یارِ من چوں بخرامد بتماشائے چمن
میرا دوست جب چمن کی سیر کو جائے
برسانش ز من اے پیکِ صبا پیغامے
اے صبا کے قاصد! میرا اس کو ایک پیغام پہونچا دے

کو حریفے کہ شب و روز مے صاف کشد
وہ دوست کہاں ہے جو دن رات صاف شراب پیتا ہے؟
بود آیا کہ کند یاد ز دُردآشامے
کیا ایسا ہوگا کہ وہ کسی تلچھٹ پینے والے کو یاد کرے

حافظا گر ندہد دادِ دلت خسروِ عہد
اے حافظ! اگر وقت کا بادشاہ تیرے دل کی داد نہ دیگا

کام دشوار بدست آوری از خودکامے
ایک خود غرض سے تیرا مقصد مشکل سے حاصل ہوگا

ز دلبرم کہ رساند نوازشِ قلمے
معشوق کی جانب سے قلمی نوازش مجھ تک کون پہونچائیگا؟
کجاست پیکِ صبا گو بیا بکن کرمے
صبا کا قاصد کہاں ہے، کہدو آ جا اور کرم کرے؟

دلم گرفت ز سالوس و طبلِ زیرِ گلیم
مکاری اور چادر کے نیچے کے نقارے سے میرا دل گرفتہ ہوں
خوشا دمے کہ بمیخانہ بر کنم علمے
وہ وقت کیسا اچھا ہوگا کہ میں شراب خانہ پر جھنڈا گاڑ دوں گا۔

حدیثِ چون و چرا دردِ سر دہد ساقی
اے ساقی! چون وچرا کی بات دردِ سر پیدا کرتی ہے
پیالہ گیر و بیاسا ز عمرِ خویش دمے
پیالہ تھام، اور اپنی زندگی میں تھوڑی دیر آرام کرے

طبیبِ راہ نشیں سرِ عشق نشناسد
راستہ پر بیٹھا ہوا، طبیب، عشق کا راز نہیں پہچانتا ہے
برو بدست کن اے مردہ دل مسیح دمے
اے مردہ دل! جا کسی مسیح جیسے سانس والے کو حاصل کر

قیاس کردن و تدبیرِ عقل در رہِ عشق
عشق کے راستہ میں قیاس آرائی اور عقل کی تدبیر
چو شبنمے ست کہ در بحر میکشد رقمے
اس شبنم کی طرح ہے جو سمندر پر نشان بنائے

بیا کہ وقت شناساں دو کون بفروشند
آ، اسلیے کہ وقت کو پہچاننے والے، دونوں جہان کو بیچتے ہیں
بیک پیالہ صافی و صحبتِ صنمے
ایک صاف پیالے، اور ایک بت کی صحبت کے بدلے

دوامِ عیش و تنعم نہ شیوۂ عشق ست
ہمیشہ عیش اور تنعم، عشق کا طریقہ نہیں ہے
اگر معاشرِ مائی بنوش جامِ غمے
اگر تو ہمارا ساتھی ہے تو کوئی غم کا جام پی لے

نمیکنم گلہ لیک ابرِ رحمتِ دوست
میں شکوہ نہیں کرتا ہوں لیکن دوست کے ابر رحمت نے
بکشت زارِ جگر خستگاں نداد نمے
جگر خستہ لوگوں کی کھیتی کو سیراب نہیں کیا

بیا کہ خرقۂ من گرچہ وقفِ میکدہ ہاست
آ، اگرچہ میری گدڑی شرابخانوں میں گروی ہے
زمالِ وقف نہ بینی بنامِ من درمے
تو وقف کے مال کا میرے نام ایک درہم نہ دیکھے گا

ــہ رمضان ایک معزز مہمان ہے لیکن اسکے جانے پر عید منائی جاتی ہے۔
ــہ وعظ کی ہر مجلس میں جال بچھا ہوا ہے ہوشیار آدمی کو وہاں نہ جانا چاہیے۔
ــہ ہر صبح کے پیچھے شام لگی ہے اور ہر اچھی چیز کا بری چیز پیچھا کر رہی ہے اگر زاہد میرا پیچھا کر رہا ہے تو کیا شکوہ ہے۔
ــہ معشوق کا وصل شاہِ وقت کی مدد ہی سے حاصل ہو سکتا ہے
ــہ مکاری سے تنگ دل ہو چکا ہوں اب علی الاعلان رندی اختیار کرونگا طبل زیر گلیم یعنی راز پوشیدہ۔
ــہ شہرِ عشق کی راہ میں عقل کی تدبیر ایسی ہے جیسے کہ شبنم دریا پر نقش بنائے۔
ــہ عاشقوں کا کام مزے اڑانا نہیں ہے بلکہ غم کے گھونٹ پینا ہے
ــہ ہم بھی گدڑی تو شرابخانوں میں گروی کر دیتے ہیں لیکن اوقاف کی قیمیں ہضم نہیں کیا کرتے ہیں۔

چرا یک نے قندش نمیخرند آنرا
اس کو ایک گنے کے بدلے میں بھی کیوں نہیں خریدتے ہیں؟

کہ کرد صد شکر افشانی از نے قلمے
جس نے قلم کی نے سے شکر کے سیکڑوں پھوڑ کاڑ کر دیئے

سزائے قدر تو شاہا بدست حافظ چیست[1]
اے بادشاہ! تیرے مرتبہ کے مناسب حافظ کے پاس کیا ہے؟

بجز نیاز شبے یا دعائے صبحدمے
سوائے رات کی عاجزی اور صبح کے وقت کی دعا کے

زیں[2] خوش رقم کہ بر گل رخسار میکشی
اس حسین نقش و نگار سے جو تو رخسار پر بناتا ہے

خط بر صحیفۂ گل و گلزار میکشی
گل، اور گلزار کی کتاب پر تو خط کھینچتا ہے

اشک[3] حرم نشین نہانخانۂ مرا
میرے تہ خانے کے حرم نشین آنسو کو تو

زانسوئے ہفت پردہ بباز ار میکشی
سات پردوں کے پیچھے سے بازار کی طرف کھینچتا ہے

ہر دم بیاد آں لب میگوں و چشم مست
ان شراب جیسے ہونٹوں اور مست آنکھوں کی یاد میں ہر وقت

از خلوتم بخانۂ خمار میکشی
تو مجھے خلوت سے شراب خانہ کی طرف کھینچتا ہے

گفتی[4] سر تو بستۂ فتراک ما سزد
تو نے کہا، تیرا سر ہمارے فتراک سے بندھنے کے لائق ہے

سہل است اگر تو زحمت ایں بار میکشی
آسان ہے، اگر تو اس بوجھ کی تکلیف برداشت کرے

با چشم و ابروئے تو چہ تدبیر دل کنم
تیری آنکھ اور ابرو کے مقابلہ میں، دل کی کیا تدبیر کروں

وہ زیں کماں کہ بر سر بیمار[5] میکشی
اس کمان کو شاباش ہے جو تو ایک بیمار پر کھینچتا ہے

باز آ کہ چشم بد ز رخت دور میکنم
لوٹ آ، تاکہ بدنظر کو تیرے رخ سے دور کر دوں

اے تازہ گل کہ دامن ازیں خار میکشی
اے وہ تازہ پھول جو اس کانٹے سے دامن کھینچتا ہے

کاہل روے چو باد صبا را ببوئے زلف
باد صبا جیسی سست رفتار کو زلف کی خوشبو کے لیے

ہر دم بقید سلسلہ در کار میکشی
ہر وقت زنجیر کی بیڑی کے ذریعہ بیگار میں کھینچتا ہے

حافظ دگر[6] چہ می طلبی از نعیم دہر
اے حافظ دنیا کی لذت تو اور کیا چاہتا ہے؟

مے می چشی و طرۂ دلدار میکشی
تو شراب پیتا ہے، اور معشوق کی زلف کو کھینچتا ہے

زکوئے یار می آید نسیم باد نوروزی
معشوق کے کوچہ سے، نوروزی ہوا کی خوشبو آرہی ہے

ازیں باد ار مدد خواہی چراغ دل برافروزی
اس ہوا سے اگر تو مدد چاہے گا دل کے چراغ کو روشن کریگا

چو گل گر خردۂ[7] داری خدارا صرف عشرت کن
اگر تو پھول کی طرح زیرہ رکھتا ہے، خدا کیلئے عیش میں خرچ کر

کہ قاروں را غلطہا داد سودائے زر اندوزی
اس لیئے کہ قارون کو سونا جمع کرنے کی محبت نے نقصانات پہونچائے

سخن در پردہ میگویم چو گل از پردہ بیروں آی
در پردہ بات کہتا ہوں، پھول کی طرح پردے سے باہر نکل آ

کہ بیش از پنج روزے نیست حکم میر نوروزی[8]
اسلیے کہ نوروز کے سردار کا حکم پانچ دن سے زیادہ نہیں ہے

مے دارم[9] چو جاں صافی و صوفی میکند عیبش
میں جان جیسی صاف شراب رکھتا ہوں اور صوفی اس پر عیب لگاتا ہے

خدایا ہیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی
اے خدا! کسی عقلمند کا بدبخت مقدر نہ ہو

---

۱ حافظ بادشاہ کی خدمت میں رات کی دعائیں پیش کر سکتا ہے۔
۲ خط کشیدن کسی چیز کو باطل قرار دینا یعنی تو اپنے چہرے کے نقش و نگار سے گل و گلزار کی کتاب کو باطل بنا رہا ہے۔
۳ آنکھ کے سات پردے ہیں یعنی میرے آنسو جو سات پردوں میں چھپے ہوئے تھے تو ان کو سر بازار لا رہا ہے۔
۴ فتراک، شکاربند یعنی ہم اپنا سر پیش کرنے کو تیار ہیں اگر تو یہ بوجھ برداشت کرے۔
۵ بیمار سے، خود معشوق کی آنکھ یا عاشق مراد ہے۔
۶ دنیا میں اس سے زیادہ اور کیا چاہیئے معشوق ہو اور جام شراب۔
۷ خردہ گل وہ ریزہ جو پھول کے اندر ہوتا ہے اس کو زرِ گل بھی کہتے ہیں۔
۸ ایام نوروزی تھوڑے ہیں ان سے جلد لطف اندوز ہو۔
۹ میری صاف شراب پر م

Marfat.com

طریق کام جستن چیست ترکِ کامِ خود گفتن
مقصد تلاش کرنے کا طریقہ کیا ہے، اپنا مقصد چھوڑ دینا
کلاہِ سروری اینست اگر این ترک بدوزی
سرداری کی ٹوپی یہی ہے، اگر تو یہ ٹوپی سی لے

جدا شد یارِ شیرینت کنوں تنہا نشیں اے شمع
اے شمع! تیرا شیریں یار جدا ہو گیا، اب اکیلی بیٹھی رہ
کہ حکمِ آسماں اینست اگر سازی و گر سوزی
کیونکہ آسمان کا حکم یہی ہے، خواہ تو موافقت کرے خواہ جلے

بعُجبِ علم نتواں شد ز اسبابِ طرب محروم
علم کے غرور کے باعث مستی کے اسباب سے محروم نہیں ہو سکتے
بیا زاہد کہ جاہل را زیادت میرسد روزی
اے زاہد آ، اس لیے کہ جاہل کو روزی زیادہ پہنچتی ہے

ندانم نوحۂ قمری بطرفِ جویباراں چیست
مجھے معلوم نہیں قمری کا نوحہ نہر کے کنارے کیوں ہے؟
مگر او نیز ہمچوں من غمے دارد شبا روزی
شاید وہ بھی میری طرح دن رات کوئی غم رکھتی ہے

بروُ مے نوش و رندی ورز و ترکِ زرق کن زاہد
اے زاہد! جا شراب پی، رندی اختیار کر، اور مکر چھوڑ دے
کزیں بہتر ہنر دیگر عجب دارم گر آموزی
مجھے تعجب ہوگا اگر تو اس سے بہتر ہنر سیکھے گا

بہ بستاں رو کہ از بلبل طریقِ عشق گیری یاد
باغ میں جا، تاکہ بلبل سے عشق کا طریقہ یاد کرے
بمجلس آئی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی
مجلس میں آ، تاکہ حافظ سے بات کرنا سیکھ لے

ساقیا سایۂ ابر ست و بہار و لبِ جوی
اے ساقی! ابر کا سایہ ہے اور بہار ہے اور دریا کا کنارہ
من نگویم چہ کن از اہلِ دلی خود تو بگوی
میں نہیں کہتا تو کیا کام کر، تو صاحبِ دل ہے خود ہی بتا

بوئے یکرنگی ازیں قوم نیاید برخیز
یکرنگی کی خوشبو اس قوم سے نہیں آتی ہے اٹھ
دلقِ آلودۂ صوفی بمئے ناب بشوی
صوفی کی گندی گدڑی کو، خالص شراب سے دھو

سفلہ طبع ست جہاں بر کرمش تکیہ مکن
دنیا کمینہ طبیعت ہے، اس کے کرم پر بھروسہ نہ کر
اے جہاندیدہ ثباتِ قدم از سفلہ مجوی
اے جہاندیدہ! کمینے سے ثابت قدمی نہ ڈھونڈھ

گوش بکشای کہ بلبل بفغاں میگوید
کان کھول، بلبل چیخ چیخ کر کہہ رہی ہے
خواجہ تقصیر مفرما گلِ توفیق ببوی
اے خواجہ! کوتاہی نہ کر، توفیق کا پھول سونگھ

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
میں تجھے ایک نصیحت کرتا ہوں سن لے، اور سو خزانے لیجا
از رہِ عشق در آ و برہِ عیب مپوی
عشق کے راستہ چلا آ اور عیب کا راستہ نہ چل

شکر ایزد کہ دگر بار رسیدی بہ بہار
خدا کا شکر ہے تو دوبارہ موسمِ بہار کو پہنچ گیا ہے
بیخِ نیکی بنشان و رہِ توفیق بجوی
نیکی کا بیج بو، اور توفیق کا راستہ ڈھونڈھ

روئے جاناں طلبی آئنہ را قابل ساز
تو معشوق کے چہرے کا طالب ہے، تو آئینہ کو قابل بنا
ورنہ ہرگز گل و نسریں ندمد ز آہن و روی
ورنہ گل اور نسریں کبھی لوہے، پیتل کانسی سے نہیں اگتے ہیں

پیشتر زانکہ شوی خاک درِ میکدہ ہا
اس سے پہلے کہ تو شرابخانوں کے دروازے کی خاک بنے
یک دو روزے بسر اندر رہِ میخانہ بپوی
ایک دو روز شرابخانہ کے راستہ پر سر کے بل چل

گفتی از حافظِ ما بوئے ریا می آید
تو نے کہا ہمارے حافظ سے ریاکاری کی بو آتی ہے
آفریں بر نفست باد کہ خوش بردی بوی
تیرے سانس کو شاباش، کہ خوب بو سونگھی

ے نفس ِ خود غرضی چھوڑ کر جب کام میں لگتا ہے تو مقصد حاصل ہوتا ہے اور جب ہی سرداری حاصل ہوتی ہے۔
ے راہِ عشق میں علم ایک پردہ ہے علم کے غرور کی وجہ سے مستی سے محروم نہ رہنا چاہیے۔
ے باغ میں جا کر بلبل سے عشق کرنا سیکھ مجلس میں آکر حافظ سے شعر کہنے کا سلیقہ حاصل کر۔
ے ظاہر ہے کہ ساقی شراب نوشی ہی کا مشورہ دیگا۔
ے مکار، صوفی مخلص نہیں ہیں بلکہ ان میں ریاکاری کا عیب ہے ان کی گدڑی کو شراب سے دھو کر ریاکاری سے پاک کرنا چاہیے۔
ے نصیحت سو خزانوں کے برابر ہے کہ عشق کا راستہ طے کر، اور برائی میں نہ لگ۔
ے جب تک قلب کو صاف نہ کرے گا اس میں یار کا جلوہ نظر نہ آئے گا۔
ے بیشک حافظ ریاکار ہے تو نے خوب پہچانا۔

Marfat.com

ساقی بیا کہ شد قدحِ لالہ پُر زمے
اے ساقی! آ کر لالہ کا پیالہ شراب سے بھر گیا
طامات تا بچند و خرافات تا بکے
کرامات کی ڈینگیں کب تک، اور خرافات کب تک؟

بگذر زکبر و ناز کہ دیدہ است روزگار
تکبر اور ناز چھوڑ دے کیونکہ زمانہ دیکھ چکا ہے
چینِ قبائے قیصر و طرفِ کلاہِ کے
قیصر کی قبا کی شکن، اور کیخسرو کی ٹوپی کا کنارہ

ہشیار شو کہ مرغِ سحر گشت مست ہاں
ہاں ہوشیار ہو جا، کہ صبح کا پرندہ مست ہو گیا ہے
بیدار شو کہ خوابِ عدم در پے ست ہے
خبردار! بیدار ہو جا، کہ خوابِ عدم در پے ہے

خوش نازکانہ می چمی اے شاخِ نوبہار
اے نوبہار شاخ! تو بہت خوب نزاکت سے ٹہل رہا ہے
کآشفتگی مبادت از آشوبِ بادِ دَے
خدا کرے تجھے دَے کی ہوا کے فتنے سے پریشانی نہ ہو

بر مہرِ چرخ و عشوۂ او اعتماد نیست
آسمان کی محبت، اور اس کی ادا پر بھروسہ نہیں ہے
اے وائے بر کسے کہ شد ایمن ز مکرِ وے
اس پر افسوس ہے جو اس کے مکر سے مطمئن ہو گیا

فردا شرابِ کوثر و حور از برائے ماست
کل کوثر کی شراب، اور حور ہمارے لیے ہے
و امروز نیز دلبرِ مہ روی و جامِ مے
اور آج بھی چاند جیسے رخ والا دلبر اور جامِ مے حاصل ہے

بادِ صبا ز عہدِ صبیٰ یاد میدہد
بادِ صبا، بچپن کا زمانہ یاد دلاتی ہے
جاں داروئے کہ غم ببرد در دہ اے صنم
اے لڑکے! جان کی دوا جو غم دور کر دے، دے

حشمت مبین و سلطنتِ گل کہ گسترید
پھول کی سلطنت اور دبدبہ دیکھ کر بکھا دیا ہے
فراشِ باد ہر ورقے را بزیرِ پے
ہوا کے فراش نے، ہر پتی کو پیر کے نیچے

در دہ بیادِ حاتمِ طے جامِ یک منی
حاتم طائی کی یاد پر، ایک منی جام دے
تا نامۂ سیاہِ بخیلاں کنیم طے
تاکہ ہم بخیلوں کا سیاہ نامۂ اعمال لپیٹ دیں

زاں مے کہ داد رنگِ طبیعی بارغواں
وہ شراب جس نے ارغواں کو طبعی رنگ دیا
بیروں فگند لطفِ مزاج از رخش بخوے
مزاج کی پاکیزگی نے اس کے رخ سے پسینہ کے ذریعہ باہر پھینک دی

بشنو کہ مطربانِ چمن راست کردہ اند
سن، کیونکہ چمن کے مطربوں نے درست کر لیا ہے
آہنگِ چنگ و بربط و طنبور و نای و نے
چنگ، بربط، طنبور، نائی، اور بانسری کی آواز کو

مسند بباغ بر کہ بخدمت چو بندگاں
مسند کو باغ میں لے جا کہ خدمت میں غلاموں کی طرح
استادہ است سرو و کمر بستہ است نے
سرو کھڑا ہے، اور بانسری نے کمر باندھی ہے

اشیائے روزگار بمے ساز در گرو
دنیا کی چیزوں کو شراب کے بدلے گروی رکھ دے
کز مُردِ راہ باز نماندہ است ہیچ شے
اس لیے کہ راستے کے مردے کوئی چیز باقی نہیں رہتی ہے

حافظ حدیثِ سحر فریبِ خوشت رسید
اے حافظ! تیری جادو کی طرح فریب دینے والی اچھی بات پہونچ گئی ہے
تا حدِّ چین و شام و باقصائے روم و رے
چین اور شام کی حد تک، اور روم اور رَے کے آخری حد تک

سحر بباد میگفتم حدیثِ آرزومندی
صبح کو ہوا سے میں کچھ آرزومندی کی بات کہہ رہا تھا
خطاب آمد کہ واثق شو بالطافِ خداوندی
آواز آئی تو خدا کی مہربانیوں پر یقین رکھ

ے لالہ کے بارے میں یہ مانا گیا ہے کہ گویا وہ شراب کا پیالہ ہاتھ میں لیے کھڑا ہے یعنی بہار کا موسم آ گیا ہے اب شراب نوشی ہونی چاہیے
ے زمانہ پائدار ہے اس نے قیصر اور کیخسرو جیسے بادشاہوں کی سلطنتیں دیکھیں لیکن کسی کو باقی نہ چھوڑا۔
ے صبح ہو گئی ہے پرند مستی میں چہچہا رہے ہیں بیدار ہو جا کیونکہ موت سر پر کھڑی ہے۔
ے آسمان کی محبت اور ناز و ادا بالکل ناقابلِ بھروسہ ہیں
ے ہیں آج بھی معشوق اور جامِ شراب حاصل ہے اور قیامت میں شرابِ کوثر اور حور ملیگی۔
ے پھول کی سلطنت اور جاہ و جلال کو بادِ خزاں پائمال کر دیتی ہے اس کی پتیاں جھڑتی ہیں اور پیروں میں روندی جاتی ہیں۔
ے شراب نے ارغواں کو طبعی رنگ عطا کیا اس پر جو قطرات ہیں وہ پسینہ کی صورت میں وہی شراب ہے جو اس نے پی تھی۔
ے بانسری پر پٹیاں کسی جاتی ہیں اسی لیے

اس کو کمر بستہ قرار دیا ہے۔ ے شعر: چند تصویر بتاں، چند حسینوں کے خطوط ÷ بعد مرنے کے مرے گھر سے یہ ساماں نکلا ے حافظ کے کلام کی شہرت دور دراز ممالک میں پہونچ چکی ہے۔

Marfat.com

قلم را آں زباں نبود کہ سرِ عشق گوید باز — ورائے حدِ تقریر ست شرحِ آرزومندی
قلم کے لئے وہ زبان نہیں ہے کہ عشق کا راز کھول کر کہہ سکے — آرزومندی کی تشریح، تقریر کی حد سے آگے ہے

دل اندر زلفِ لیلیٰ بند و کارِ عشقِ مجنوں کن[1] — کہ عاشق را زیاں دارد مقالاتِ خردمندی
لیلیٰ کی زلف سے دل وابستہ کر، اور مجنوں کے عشق کا کارنامہ کر — اس لئے کہ عقلمندی کی باتیں عاشق کو نقصان پہونچاتی ہیں

الا اے یوسفِ مصری کہ کردت سلطنت مغرور[2] — پدر را باز پرس آخر کجا شد مہرِ فرزندی
آہو! اے مصری یوسف! تجھے سلطنت نے مغرور بنا دیا — باپ کو پوچھ، آخر پسری محبت کہاں چلی گئی؟

بسحرِ غمزۂ فتاں دوا بخشی و درد انگیز[3] — بچینِ زلفِ مشک افشاں فلاوزی و دلبندی
فتنہ پیدا کرنے والی آنکھ کی ادا کے جادو سے تو دوا بخشنے والا اور بیمار کرنے والا ہے — مشک بکھیرنے والی زلفوں کے شکن کے ذریعہ تو دل آویز اور دل کو قید کرنے والا ہے

جہانِ پیرِ رعنا را مروّت در جبلّت نیست — ز مہرِ او چہ میخواہی در و ہمّت چہ می بندی
بوڑھے، خوبصورت جہان کی فطرت میں مروّت نہیں ہے — اس کی محبت سے تو کیا چاہتا ہے، اس کا ارادہ کیوں کرتا ہے؟

ہمائے چوں تو عالی قدر و حرصِ استخواں تا کے[4] — دریغ ایں سایۂ دولت کہ بر نا اہل افگندی
تجھ جیسا بلند مرتبہ ہما، اور ہڈی کی محبت کب تک؟ — اس دولت کے سایہ پر افسوس جو تو نے نا اہل پر ڈالا

دریں بازار اگر سود ست با درویشِ خرسندست[5] — خدایا منعمم گرداں بدرویشی و خرسندی
اس بازار میں اگر نفع ہے، تو خوش و خرم فقیر کو ہے — اے خدا! فقیری اور خوشی سے مجھے مالدار بنا دے

دعائے صبح و شامم تو کلیدِ گنجِ مقصودست[6] — بایں راہ و روش میرو کہ با دلدار پیوندی
تیری صبح اور شام کی دعا مقصود کے خزانے کی کنجی ہے — اس راستہ اور رفتار سے چلا چل، تو محبوب سے مل جائے گا

بخوباں دل مدہ دیگر ببیں آں بیوفائیہا — کہ با تیغِ زباں کردند مکارانِ اُلوندی
حسینوں کو دل نہ دے، ان بیوفائیوں کو پھر دیکھ — جو زبان کی تلوار کے ذریعہ کوہِ الوند کے رہنے والے مکاروں نے کی ہیں

ز شعرِ حافظِ شیراز میگویند و میرقصند
شیراز کے حافظ کے اشعار کو پڑھتے ہیں اور رقص کرتے ہیں
سیہ چشمانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی
کشمیری سیاہ چشم، اور سمرقندی معشوق

سحر گہ رہروے در سرزمینے — ہمی گفت ایں معما با قرینے
صبح کو ایک مسافر، ایک سرزمین میں — یہ معما، ایک ساتھی سے کہہ رہا تھا

کہ اے صوفی شراب آنگہ بود صاف[7] — کہ در شیشہ بماند اربعینے
کہ اے صوفی! شراب اس وقت صاف ہوتی ہے — جبکہ چالیس روز، بوتل میں رہتی ہے

گر انگشتِ سلیمانی نباشد — چہ خاصیت دہد نقشِ نگینے
اگر سلیمان کی انگلی نہ ہو — نگینہ کا نقش کیا تاثیر دکھائے گا؟

خدا زاں خرقہ بیزارست صد بار — کہ صد بت باشدش در آستینے
خدا اس گدڑی سے، سو بار ناراض ہے — جس کی آستین میں، سو بت ہوں

درونہا تیرہ شد باشد کہ از غیب[8] — چراغے بر کند خلوت نشینے
باطن تاریک ہو گئے ہیں، ہو سکتا ہے کہ غیب سے — کوئی خلوت نشین، چراغ روشن کر دے

---

۱ دیوانہ بنکر مجنوں کے کام میں لگ جا، عقلمندی نقصان پہونچاتی ہے۔
۲ معشوق کو زوال پذیر حسن پر مغرور ہوکر عاشق کو فراموش نہ کرنا چاہیے۔
۳ تیری آنکھیں درد بھی پیدا کرتی ہیں اور دوا بھی دیتی ہیں، تیری زلف دل کو خوش بھی کرتی ہے اور رنجیدہ بھی۔
۴ مشہور ہے کہ ہما کی خوراک صرف ہڈیاں ہیں، دوسرا مصرع پہلے مصرع کی تشریح ہے۔
۵ دنیا میں صرف خوش مزاج فقیر خوش رہ سکتا ہے۔
۶ انسان صبح و شام جد و جہد میں لگا رہتا ہے تو مقصود حاصل ہو ہی جاتا ہے۔
۷ لمبا عرصہ تک انسان مشقتیں برداشت کرتا ہے تب اس میں صفائی پیدا ہوتی ہے جس طرح شراب چالیس روز شیشے میں بند رہتی ہے تب نکھرتی ہے۔
۸ لوگ تاریک باطن ہو گئے ہیں، مردے از غیب بروں آید و کارے بکند۔

مروت گرچہ نامِ بے نشانست
مروت، اگرچہ بے معنیٰ لفظ ہے
نیازے عرضہ کن بر نازنینے
کسی نازنین کی خدمت میں، نیاز مندی پیش کر

ثوابت باشد اے دارائے خرمن
اے کھلیان رکھنے والے! تجھے ثواب ہوگا
اگر رحمے کنی بر خوشہ چینے
اگر تو کسی خوشہ چیں پر، ذرا رحم کرے گا

نمی[1] بینم نشاط و عیش در کس
میں کسی میں بھی عیش و نشاط نہیں دیکھتا ہوں
نہ درمانِ دلے نے دردِ دینے
نہ کسی دل کا علاج، نہ دین کا درد

اگرچہ رسمِ خوباں تندخوئیست
اگرچہ بد مزاجی، حسینوں کی عادت ہے
چہ باشد گر بسازی با غمینے
کیا ہو جائے گا، اگر تو ایک غمگین کی دلجوئی کرے گا؟

درِ میخانہ[2] بکشا تا بپرسم
میخانہ کا دروازہ کھول، تاکہ میں دریافت کروں
مآلِ حالِ خود از پیش بینے
کسی پیش بیں سے، اپنے حال کا انجام

نہ ہمت را امیدِ سربلندیست
نہ ہمت کو سربلندی کی امید ہے
نہ دعوت را کلیدِ آہنینے
نہ دعا کے پاس، لوہے کی کنجی ہے

نہ حافظ را حضورِ درسِ قرآں
نہ حافظ کو، قرآن کے درس میں حضورِ قلب ہے
نہ دانشمند را علم[3] الیقینے
نہ فقیہ کو، علم الیقین حاصل ہے

سحرم[4] ہاتفِ میخانہ بدولتخواہی
صبح مجھے شراب خانہ کی غیبی آواز نے خیر خواہی کے طور پر
گفت باز آی کہ دیرینۂ ایں درگاہی
کہا کہ تو اس دربار کا پرانا رہنے والا ہے، لوٹ آ

ہمچو جم جرعۂ مے کش کہ ز سرِ ملکوت
جمشید کی طرح شراب کا گھونٹ پی تاکہ عالمِ بالا کے راز سے
پرتوِ جامِ جہاں بیں دہدت آگاہی
جہان بین جام کا عکس تجھے خبر دار کر دے

باگدایانِ درِ میکدہ اے سالکِ راہ
اے راستے کے سالک! شرابخانہ کے دروازے کے فقیروں سے
باادب باش گر از سرِ خدا آگاہی
ادب کے ساتھ رہ، اگر تو خدائی راز سے باخبر ہے

بر درِ[5] میکدہ رندانِ قلندر باشند
میکدے کے در پر قلندر رند ہوتے ہیں
کہ ستانند و دہند افسرِ شاہنشاہی
جو شاہی تاج، اتارتے، اور عطا کرتے ہیں

خشت[6] زیرِ سر و برتارکِ ہفت اختر پائے
سر کے نیچے اینٹ، اور پیر سات ستاروں کے سر پر
دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحب جاہی
قدرت کا ہاتھ، اور رتبے والے کا رتبہ دیکھ

اگر[7]ت سلطنتِ فقر ببخشند اے دل
اے دل! اگر تجھے فقر کی بادشاہی دیدیں
کمتریں ملکِ تو از ماہ بود تا ماہی
تو تیرا سب سے چھوٹا ملک، چاند سے، مچھلی تک ہوگا

قطعِ ایں مرحلہ بے ہمرہیِ خضر مکن
خضر کی ہمراہی کے بغیر، اس منزل کو طے نہ کر
ظلماتست بترس از خطرِ گمراہی
اندھیرے ہیں، گمراہی کے خطرے سے ڈر

سرِ ما و درِ میخانہ کہ طرفِ بامش
ہمارا سر ہے اور میخانہ کا در، اسلئے کہ اس کے بالا خانہ کا کنارہ
بفلک بر شدہ دیوار بایں کوتاہی
باوجود چھوٹے ہونے کے اس کی دیوار آسمان سے بلند ہے

---

[1] دنیا میں خلفشار ہے عیش و نشاط ختم ہو چکا ہے بے دینی عام ہے۔
[2] شاید میخانہ میں کوئی ایسا آدمی مل جائے جو پیش بیں ہو اس سے اپنا انجام معلوم کر لوں
[3] یقین کی تین قسمیں ہیں علم الیقین کسی چیز کی حقیقت کو جان کر یقین کرنا مثلاً یہ کہ زہر کھانے والا مر جاتا ہے عین الیقین آنکھوں سے دیکھ کر یقین کرنا مثلاً زہر کھا کر مرنے والے کو دیکھ کر یقین کرنا حق الیقین خود تجربہ کر کے یقین حاصل کرنا مثلاً زہر کھا کر اپنے آپ کو ہلاک کر کے زہر کے قاتل ہونے کا یقین کرنا۔
[4] غیبی آواز نے کہا تو پرانا رند ہے جام شراب پی تاکہ تجھے عالم بالا کی سیر نصیب ہو۔
[5] شعر
فقیرانِ جہاں را خاکساری
تو ہم دانی کہ دولت کہ شود حاصل
[6] انہیں اینٹ کے علاوہ تکیہ بھی میسر نہیں لیکن ان کا رتبہ بہت بلند ہے۔
[7] اگر کسی کو فقر کی سلطنت حاصل ہو جائے تو پوری کائنات اس کی سلطنت کا تھوڑا سا حصہ ہے۔

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
توفقر کے دروازے کو کھٹکھٹانا نہیں جانتا ہے، نہ چھوڑ

مسندِ خواجگی و مجلس توراں شاہی
خواجگی کی مسند، اور توران شاہی مجلس کو

اے سکندر بنشین و غم بیہودہ مخور
اے سکندر، بیٹھا رہ، اور بیکار غم نہ کھا

کہ نہ بخشند ترا آبِ حیات از شاہی
اس لیے کہ شاہی کی وجہ سے تجھے آبِ حیات نہ دیں گے

اے گدایانِ ترا عار ز شاہنشاہی
اے وہ کہ تیرے گداؤں کو شہنشاہی سے عار ہے

ہمہ کس را تو دہی منصبِ صاحب جاہی
سب کو تو ہی صاحبِ جاہ کا مرتبہ دیتا ہے

حافظِ خام طمع شرمے ازیں قصہ بدار
اے غلط لالچ کرنے والے حافظ! اس قصہ سے کچھ شرم کر

عملت چیست کہ مزدش دو جہاں میخواہی
تیرا کام کیا ہے کہ تو اس کی اجرت دونوں جہان چاہتا ہے

سَلَامُ اللّٰہِ مَا کَرَّ اللَّیَالِیْ
اللہ کا سلام ہو، جب تک بھی راتیں مکرر ہوں

عَلٰی مَلِكِ الْمَکَارِمِ وَالْمَعَالِیْ
بزرگیوں، اور بلندیوں کے بادشاہ پر

عَلٰی وَادِی الْأَرَاكِ وَمَنْ عَلَیْھَا
پیلو کے جنگل پر، اور ان پر جو وہاں ہیں

وَدَارِیْ بِاللِّوٰی فَوْقَ الرِّمَالِ
اور میرے گھر پر جو لوی میں ریتیلی زمین پر ہے

دعا گوئے غریبانِ جہانم
میں دنیا کے مسافروں کا دعاگو ہوں

وَاَدْعُوْ بِالتَّوَاتُرِ وَالتَّوَالِیْ
اور میں متواتر، اور پے در پے دعا کرتا ہوں

منال اے دل کہ در زنجیرِ زلفش
اے دل! نالہ نہ کر اس لیے کہ اس کی زلف کی زنجیر میں

ہمہ جمعیت ست آشفتہ حالی
پریشان حالی، پورا اطمینان ہے

اَمُوْتُ صَبَابَۃً یَا لَیْتَ شِعْرِیْ
میں صبر کرتے کرتے مرا جاتا ہوں، اے کاش میں جان جاتا

مَتٰی نَطَقَ الْبَشِیْرُ عَنِ الْوِصَالِ
وصل کی خوشخبری دینے والا کب بولے گا؟

فَحُبُّكَ رَاحَتِیْ فِیْ کُلِّ حِیْنٍ
ہر گھڑی، تیری محبت، میری راحت ہے

وَذِکْرُكَ مُوْنِسِیْ فِیْ کُلِّ حَالٍ
اور ہر حالت میں تیرا ذکر، میرا مونس ہے

سویدائے دلِ من تا قیامت
میرے دل کا سیاہ نقطہ، قیامت تک

مبادا از سوزِ سودائے تو خالی
خدا کرے تیرے عشق کی جلن سے خالی نہ ہو

کجا یابم وصالِ چوں تو شاہے
تجھ جیسے بادشاہ کا میں وصل کب حاصل کر سکتا ہوں!

من بدنام رندِ لاابالی
میں بدنام، لاپرواہ رند

زخطت صد جمالِ دیگر افزود
تیرے سبزۂ خط سے سو حسن اور زیادہ ہو گئے

کہ عمرت باد صد سالِ ہلالی
خدا کرے تیری عمر سو قمری سالوں کی ہو

بر آں نقاشِ قدرت آفریں باد
قدرت کے اس نقاش کو شاباش ہے

کہ گردِ مہ کشد خطِ ہلالی
جو چاند کے چاروں طرف ہلالی خط کھینچتا ہے

بہر منزل کہ رو آرد خدایا
وہ جس منزل کی طرف بھی رُخ کرے، اے خدا!

نگہدارش بحفظِ لایزالی
دائمی حفاظت سے، تو اس کی حفاظت کر

ے آبِ حیات سلطنت کے زور سے نہیں ملتی ہوتا ہے۔
ے تو تمام انسانوں کو منصبِ جاہ دیتا ہے لیکن تیرے در کے گدا شاہی کو عار سمجھتے ہیں۔
ے حافظ کے ایسے کون سے کارنامے ہیں جن کی اجرت میں دونوں جہان مانگتا ہے؟
ے بادشاہ پر اور محبوب پر جو پیلو کے جنگل میں مقیم ہے اور میرے گھر پر خدا کا سلام ہو۔
ے اس کی زلف میں گرفتار ہونے سے ہی دل جمعی حاصل ہے۔
ے سویداخون کا ایک نقطہ ہے جو دل کے درمیان میں ہے اور وہی مدارِ زندگی ہے۔
ے مہ سے چہرہ اور خطِ ہلالی سے سبزۂ خط مراد ہے۔

تو می باید کہ باشی ورنہ سہلست زیانِ مایۂ جانی و مالی

چاہئے کہ تو رہے ورنہ آسان ہے جانی، اور مالی سرمایہ کا نقصان

خدا داند کہ حافظ را غرض چیست

خدا جانتا ہے کہ حافظ کا کیا مدعا ہے؟

وَعِلْمُ اللّٰہِ حَسْبِیْ مِنْ سُوَالِیْ

اور میرے مانگنے کی بجائے اللہ کا جاننا میرے لیے کافی ہے

سلامے چو بوئے خوش آشنائی بداں مردمِ دیدۂ روشنائی

آشنائی کی خوشبو جیسا سلام ان روشن آنکھوں کی پتلی پر

درودے چو نورِ دلِ پارسایاں بداں شمع خلوتگہِ پارسائی

نیکوں کے دلوں کے نور جیسا سلام اس نیکی کی خلوت گاہ کی شمع پر

نمی بینم از ہمدماں ہیچ بر جا دلم خوں شد از غصہ ساقی کجائی

میں ساتھیوں میں سے کسی کو بھی جگہ پر نہیں دیکھتا ہوں اے ساقی! تو کہاں ہے، غم سے میرا دل خون ہو گیا ہے؟

ز کوئے مغاں رو مگرداں کہ آنجا فروشند مفتاحِ مشکلکشائی

مُغوں کے کوچہ سے روگردانی نہ کر اس لیے کہ وہاں مشکل کشائی کی کنجی فروخت کرتے ہیں

عروسِ جہاں گرچہ در حدِ حسن ست ز حد می برد شیوۂ بیوفائی

دنیا کی دلہن، اگرچہ حسن کی حد میں ہے بے وفائی کی عادت حد سے بڑھا رہی ہے

مئے صوفی افگن کجا می فروشند کہ در تابم از دستِ زہدِ ریائی

صوفی کو پچھاڑنیوالی شراب کہاں بیچتے ہیں؟ اس لیے کہ ریاکاری کے زہد کے ہاتھوں میں بل کھا رہا ہوں

رفیقاں چناں عہدِ صحبت شکستند کہ گوئی نبودست خود آشنائی

دوستوں نے دوستی کا عہد اس طرح توڑ ڈالا کہ گویا، دوستی تھی ہی نہیں

دلِ خستۂ من گرش ہمتے نیست نخواہد ز سنگیں دلاں مومیائی

اگرچہ میرے ٹوٹے ہوئے دل میں ہمت نہیں ہے وہ پتھر جیسے دل والوں سے مومیائی نہ مانگے گا

مرا گر تو بگذاری اے نفسِ طامع بسے پادشاہی کنم در گدائی

اے لالچی نفس! اگر تو مجھے چھوڑ دے فقیری میں بہت بادشاہی کروں گا

بیاموزمت کیمیائے سعادت ز ہم صحبتِ بد جدائی جدائی

میں تجھے نیک بختی کی کیمیا سکھاتا ہوں بُرے ہم صحبت سے، جدائی ہی جدائی ہو

مکن حافظ از جورِ گردوں شکایت

اے حافظ! زمانہ کے ظلم کی شکایت نہ کر

چہ دانی تو اے بندہ کارِ خدائی

اے بندے، خدائی کام کو تو کیا جانے!

سُلَیْمٰی مُنْذُ حَلَّتْ بِالْعِرَاقِ اُلَاقِیْ فِیْ هَوَاهَا مَا اُلَاقِیْ

پیاری سلمیٰ، جب سے عراق میں مقیم ہوگئی ہے میں اُس کی محبت میں برداشت کر رہا ہوں جو بھی برداشت کر رہا ہوں

ؔ خدا میرا تمنا جانتا ہے لہٰذا مجھے سوال کرنیکی ضرورت نہیں ہے وہ بغیر مانگے دیگا۔

ؔ دوست سب بچھڑ گئے، رنج سے میرا دل خون ہو رہا ہے شراب پلا۔

ؔ دیرِ مُغاں میں ہی مشکلیں آسان ہونگی

ؔ ایسی شراب درکار ہے جو صوفیوں کو پچھاڑ دے اس لیے کہ میں ان کی ریاکاری سے عاجز آ گیا ہوں

ؔ اگرچہ میرا دل بے ہمت ہو چکا ہے لیکن پھر بھی کمینوں کا احسان اٹھانے کے لیے تیار نہیں ہے۔

ؔ سعادت کی کیمیا یہ ہے کہ بُروں کی صحبت سے اجتناب کیجئے

ؔ میری محبوبہ مجھ سے دور عراق میں جا بسی میں ہجر کے مصائب برداشت کر رہا ہوں

Marfat.com

الا اے ساربانِ محملِ دوست — اِلیٰ رُکبانِکُم طَالَ اشتِیاقِی
اے دوست کے کجاوے کے ساربان بس — تمہارے سواروں کی طرف میرا شوق بڑھ گیا ہے

بسازا[1] اے مطربِ خوشخواں و خوشگوی — بشعرِ پارسی صوتِ عراقی
اے خوش خواں اور خوشگو مطرب! گا — فارسی اشعار، عراقی لہجے میں

بیا ساقی بدہ رطلِ گرانم — سَقَاکَ اللہُ مِن کاسٍ دِہَاقٍ
ساقی آ، مجھے بھاری پیالہ دے — خدا تجھے لبالب پیالے سے سیراب کرے

جوانی بازمی آرد بیادم — صدائے چنگ[2] و نوشانوشِ ساقی
مجھے جوانی، پھر یاد دلا رہی ہے — چنگ کی آواز، اور ساقی کی نوشانوش

مے باقی بدہ تا مست و خوشدل — بیاراں بر فشانم عمرِ باقی
بچی ہوئی شراب دیدے، مست اور خوش دل ہو کر — دوستوں پر قربان کردوں بقیہ زندگی

درونم خوں شد از نادیدنِ دوست — اَلَا تَعْسًا[3] لِاَیَّامِ الْفِرَاقِ
دوست کے نہ دیکھنے سے، میرا دل خون ہو گیا — فراق کے دنوں کے لیے، ہلاکی ہو

دمے[4] با نیکخواہاں متفق باش — غنیمت داں امورِ اتفاقی
تھوڑی دیر کے لیے، خیر خواہوں کے ساتھ مل بیٹھ — اتفاقی باتوں کو غنیمت سمجھ

مسیحائے مجرد را طرازد[5] — کہ با خورشید سازد ہم وثاقی
مجرد، مسیحا کو یہ بات زیب دیتی ہے — کہ آفتاب کے ساتھ، ہم خانہ ہو

عروس بس خوشی اے دخترِ رز — ولے گہ گہ سزاوارِ طلاقی
اے انگور کی بیٹی! تو بہت حسین دلہن ہے — لیکن کبھی کبھی، طلاق کے قابل ہے

رَبِیعُ[6] العُمرِ فِی مَرعیٰ حِمَاکُم — حَمَاکَ اللہُ یَا عَہدَ التَّلَاقِ
زندگی کا موسم بہار تمہارے حمی کی چراگاہ میں ہے — اے ملاقات کے زمانے، خدا تیری حفاظت کرے

خرد[7] در زندہ رود انداز و مے نوش — بگلبانگِ جوانانِ عراقی
عقل کو زندہ رود میں پھینک دے اور شراب پی — عراقی جوانوں کی آواز پر

نَہَانِی[8] الشَّیبُ مِن کُلِّ الْعَذَارٰی — سِوَی تَقبِیلِ خَدٍّ وَاعتِنَاقٍ
بڑھاپے نے مجھے ہر باکرہ لڑکی سے روک دیا — سوائے رخسار کے بوسہ لینے اور گلے لگانے کے

وصالِ دوستاں چوں روزیِ ماست — مگو واعظ سخنہائے فراقی
چونکہ دوستوں کا وصال، ہمارا مقدر ہے — اے واعظ! جدائی کی باتیں نہ کر

دُمُوعِی بَعدَکُم لَا تُحَقِّرُوہَا — فَکَم بَحرٍ جَمَعنَا مِن سَوَاقٍ
میرے آنسو، تمہارے فراق میں ہیں ان کو حقیر نہ سمجھو — بہت سے سمندر ہیں، جو ہم نے نہروں سے جمع کئے ہیں

مَضَت[9] فُرَصُ الوِصَالِ وَمَا شَعَرنَا
وصل کی فرصتیں گذر گئیں، اور ہمیں پتہ نہ چلا
بگو حافظ غزلہائے فراقی
اے حافظ! اب فراق کی غزلیں گا

---

1 چونکہ محبوبہ عراقی ہو گئی ہے لہٰذا اب مجھے فارسی اشعار عراقی لہجے میں پسند آتے ہیں۔
2 چنگ کی آواز جوانی کی نوشانوش کی صدا جوانی کا زمانہ یاد دلاتی ہے
3 فراق کے زمانہ کا خدا برا کرے جس نے دل کو خون بنا دیا ہے
4 تھوڑی دیر کے لیے ہم جیسے خیر خواہوں کے ساتھ مل بیٹھنے کو غنیمت سمجھ۔
5 حضرت مسیح علیہ السلام نے شادی نہ کی تمام عمر عالم تجرد میں گذاری اسی لیے ان کو چرخ چہارم پر جگہ ملی شعر
چو عیسیٰ گر توانی خفت بے جفت
حافظ تجرد لائق صفت
5 ربیع، موسم بہار حمی، وہ چراگاہ جو کوئی اپنے لیے مخصوص کرے
7 زندہ رود اصفہان کی مشہور ندی ہے جس کا پانی بہت ستھرا ہے۔
8 بڑھاپے نے صرف اسکی اجازت دے دی ہے کہ باکرہ لڑکیوں سے بوس و کنار کرلوں۔
9 وصال کی فرصتیں غفلت میں گذر گئیں اب سوائے فراق کی غزلیں پڑھنے کے اور کوئی چارہ نہیں ہے۔

Marfat.com

سَبَتۡ سَلۡمیٰ بِصُدۡغَیۡهَا فُؤَادِیۡ[1]
اپنی دونوں زلفوں سے سلمیٰ نے میرا دل قید کر لیا

وَرُوۡحِیۡ کُلَّ یَوۡمٍ لِیۡ یُنَادِیۡ
اور میری روح، مجھے ہر روز پکارتی ہے

خدارا بر منِ بیدل ببخشای
خدا کے لئے، مجھ بیدل پر بخشش کر

وَوَاصِلۡنِیۡ عَلیٰ رَغۡمِ الۡاَعَادِیۡ
اور دشمنوں کی خواہش کے برخلاف مجھے وصل عطا کر

اَمَنۡ اَنۡکَرۡتَنِیۡ عَنۡ حُبِّ سَلۡمیٰ
اے وہ شخص کہ تو نے مجھے سلمیٰ کی محبت سے روکا

غَرِیۡقُ الۡعِشۡقِ فِیۡ بَحۡرِ الۡوِدَادِ
میں محبت کے سمندر میں، عشق کا ڈوبا ہوا ہوں

نگارا در غمِ سودائے عشقت
اے محبوب! تیرے عشق کے جنون کے غم میں

تَوَکَّلۡنَا عَلیٰ رَبِّ الۡعِبَادِ
ہم نے بندوں کے خدا پر توکل کیا ہے

دلِ حافظ شد اندر چین زلفت[2]
تیری زلفوں کی شکن میں حافظ کا دل گم ہو گیا

بِلَیۡلٍ مُظۡلِمٍ وَاللّٰهُ هَادِ
اندھیری رات میں، اور خدا راستہ دکھانے والا ہے

سینہ مالا مالِ درد است اے دریغا مرہمے
سینہ درد سے مالا مال ہے، ہائے افسوس مرہم ہوتا

دل ز تنہائی بجاں آمد خدارا ہمدمے
دل تنہائی کی وجہ سے عاجز آگیا، خدا کے لئے کوئی ہمدم ہوتا

خیز تا خاطر بداں ترکِ سمرقندی دہیم
اٹھ، تاکہ ہم اس سمرقندی معشوق کو دل دیدیں

کز نسیمش بوئے زلفِ جوریاں آید ہمے
جس کی نسیم سے حوروں کی زلف کی خوشبو آرہی ہے

چشمِ آسائش کہ دارد زیں سپہرِ گرم رو
اس تیز رفتار آسمان سے آرام کی امید کون رکھتا ہے؟

ساقیا جامے بیاور تا بیاسایم دمے
اے ساقی جام دے تاکہ تھوڑی دیر کے لئے میں آرام کروں

زیرکے را گفتم ایں احوال خود خندید و گفت[3]
میں نے ایک عقلمند کو اپنے یہ احوال سنائے وہ ہنسا اور بولا

صعب کارے بوالعجب دردے پریشاں عالمے
سخت کام ہے، عجب درد ہے، ایک پریشان حالت ہے

سوختم در چاہِ صبر از بہر آں شمعِ چگل[4]
اس چگل کی شمع کی خاطر میں صبر کے کنویں میں جل اٹھا

شاہِ ترکاں غافلست از حالِ ما کو رستمے
ترکوں کا شاہ ہمارے حال سے غافل ہے، رستم کہاں ہے؟

در طریقِ عشقبازی امن و آسائش خطاست
عشقبازی کے راستے میں اطمینان اور آرام غلطی ہے

ریش باد آں دل کہ با دردِ تو جوید مرہمے
خدا کرے وہ دل زخمی ہو جو تیرے درد کے ہوتے ہوئے مرہم تلاش کرے

اہلِ کام و ناز را در کوئے رنداں راہ نیست
غرض اور ناز والوں کے لئے رندوں کے کوچہ میں راستہ نہیں ہے

رہروے باید جہاں سوزے نہ خامے بے غمے
جہاں سوز مسافر درکار ہے، نہ کہ کچا اور بے غم

آدمِ خاکی بدیں عالم نمی آید بدست[5]
نیک خصلت آدمی اس دنیا میں دستیاب نہیں ہوتا ہے

عالمے دیگر بباید ساخت از نو آدمے
ایک نئے آدم سے دوسرا عالم بنانا چاہیے

گریۂ حافظ چہ سازد پیشِ استغنائے دوست
دوست کی بے نیازی کے سامنے حافظ کا رونا کیا کام بنائیگا!

کاندریں طوفاں نماید ہفت دریا شبنمے
اس لیے کہ اس طوفان میں ساتوں سمندر ایک شبنم ہیں

---

[1] سلمیٰ ایک خاص معشوق کا نام تھا لیکن اب ہر معشوق کو سلمیٰ کہا جاتا ہے جیسا کہ لیلیٰ۔
[2] تاریک رات سے زلفیں مراد ہیں جن میں دل اپنا راستہ بھول گیا ہے۔
[3] اس دنیا میں شراب سے سکون مل سکتا ہے۔
[4] کوئی عقلمند عشق کی باریکیوں کو نہیں سمجھ سکتا ہے۔
[5] چگل ترکستان میں ایک حسن خیز شہر ہے۔ مشہور ہے کہ کیخسرو کے دور میں رستم کا بھانجہ بیژن افراسیاب شاہِ توران کی بیٹی منیژہ پر عاشق ہو گیا افراسیاب نے موقعہ پاکر بیژن کو گرفتار کر لیا اور کنویں میں قید کر دیا جب رستم کو پتہ چلا تو وہ تاجرانہ بھیس میں توران گیا اور بیژن کو چھڑا کر لایا اس شعر میں اسی واقعہ کی طرف اشارہ ہے۔
[6] اس دنیا میں خاکسار نہیں رہے اب کسی نئے آدم سے نئی دنیا بنانی چاہیے۔

Marfat.com

شد بہار و گذشت موسم دَے
موسم بہار ختم ہوگیا، اور دے کا مہینہ گزر گیا

آگہی گر ز چرخ و گردش وے
مگر تو آسمان، اور اس کی گردش سے باخبر ہے

سوئے من یار آمد و بگذشت
یار میری جانب آیا، اور نکل گیا

رفت بر باد عمرِ من ہے ہے
ہائے ہائے، میری عمر برباد ہوگئی

زیر ایں قصر صد ہزار گذشت
اس محل کے نیچے، لاکھوں گذر گئے

ہمچو کاؤس و قیصر و جم و کے
کاؤس، اور قیصر، اور جمشید، اور کیخسرو جیسے

دل بدنیا مبند اگر مردی
اگر تو مرد ہے، دنیا سے دل نہ لگا

زانکہ دنیاست لاشہ ولاشے
اس لیے کہ دنیا مردار، اور ہیچ ہے

زندگی یافتم زمے آرے
ہاں میں نے شراب سے زندگی حاصل کی

وَمِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ
اور ہر زندہ، پانی ہی سے ہے

یار باماست روز و شب حافظ
اے حافظ! یار دن رات ہمارے ساتھ ہے

ہمچو جانے کہ ہست در رگ و پے
اس جان کی طرح جو رگ، اور پٹھے میں ہے

شہریست پُر ظریفاں از ہر طرف نگارے
ظریفوں سے شہر بھرا پڑا ہے اور ہر جانب ایک معشوق ہے

یاراں صلائے عشق ست ار میکنید کارے
اے یارو! عشق کی پکار ہے، اگر کوئی کام کرو

چشم فلک ندیدہ زیں خوبتر حریفے
اس سے زیادہ حسین دوست آسمان کی آنکھ نے نہیں دیکھا ہے

در دام کس نیفتد زیں خوب تر شکارے
اس سے بہتر شکار کسی کے جال میں نہ پھنسے گا

اے روئے خوبت از گل صد بار نازنینی
اے دلبر تیرا چہرہ، پھول سے سوگنا نازنین ہے

یارب کہ رہ نیابد بر دامن تو خارے
خدا کرے تیرے دامن کی طرف، کانٹے کو راستہ نہ ملے

چشمے کہ دیدہ باشد جسمے ز جاں مرکب
ایسا جسم جو جان سے بنا ہو کس کی آنکھ نے دیکھا ہوگا!

بر دامنش مبادا زیں خاکداں غبارے
خدا کرے اس کے دامن پر اس خاکدان سے غبار نہ پڑے

چوں من شکستہ را از پیش خود چہ رانی
مجھ جیسے شکستہ کو اپنے سامنے سے تو کیوں ہنکاتا ہے!

کم غایتِ تمنا بوسے ست یا کنارے
اس لیے کہ میری انتہائی تمنا، بوسہ ہے یا معانقہ

مے بیغش ست بشتاب وقتِ خوش ست دریاب
خالص شراب ہے جلدی کر، اچھا وقت ہے پالے

سالِ دگر کہ دارد امید نو بہارے
دوسرے سال نو بہار کی امید کون رکھتا ہے؟

چوں ایں گرہ کشایم وایں راز واں نمایم
میں یہ گرہ کیسے کھولوں اور اس راز کو کس طرح ظاہر کروں

دردے و صعب دردے کارے و سخت کارے
درد ہے اور سخت درد، کام ہے اور مشکل کام

در بوستاں حریفاں مانند لالہ و گل
یار لوگوں نے باغ میں لالہ و گل کی طرح

ہر یک گرفتہ جامے بریادِ گلعذارے
ہر ایک نے جام تھام رکھا ہے کسی گل رخسار معشوق کی یاد میں

ہر تار موئے حافظ در دستِ ترک شوخیست
حافظ کے بالوں کا ہر تار، ایک شوخ ترک کے ہاتھ میں ہے

مشکل تواں نشستن در اینچنیں دیارے
اس جیسے وطن میں، بیٹھنا مشکل ہے

۱؎ یار میرے پاس سے ہو کر گزر گیا اور ہمارے پاس نہ ٹھہرا گویا ہماری عمر برباد گئی۔

۲؎ دنیا سے دل نہ لگانا چاہیے اس نے سیکڑوں بڑے آدمیوں کو ہلاک کیا ہے۔

۳؎ شہر ... ۴؎ میرے معشوق جیسا آج تک نہیں پیدا ہوا اس سے زیادہ حسین شکار کسی کے جال میں نہیں پھنسا ہے۔

۵؎ اس کا جسم بجائے جان سے بنا ہے خدا اس کو ... مصائب سے بچائے

۶؎ کم: کم را کا مخفف ہے یعنی میری تمنا صرف بوسہ و کنار ہے۔

۷؎ دوسرے موسم بہار تک کون جیتا ہے اسی موسم میں کام کرلے۔

۸؎ حافظ کا رونگٹا رونگٹا ایک شوخ معشوق کے ہاتھ میں ہے لہٰذا وہ چین سے کیسے بیٹھ سکتا ہے۔

Marfat.com

صبا تو نکہت آں زلف مشکبو داری
اے صبا! تو اس مشک جیسی خوشبو والی زلف کی خوشبو رکھتی ہے

بیادگار بمانی کہ بوئے او داری
تو یادگار رہے گی کیونکہ تو اس کی خوشبو رکھتی ہے

دلم کہ گوہر اسرار حسن و عشق در دست
میرا وہ دل، جس میں حسن اور عشق کے راز کے موتی ہیں

تواں بدست تو دادن گرش نکو داری
تیرے ہاتھ میں دیا جا سکتا ہے، اگر تو اسکو اچھی طرح رکھے

دراں شمائل مطبوع ہیچ نتواں گفت
ان پسندیدہ اخلاق کے بارے میں کچھ نہیں کہا جا سکتا ہے

جز ایں قدر کہ رقیبان تند خو داری
اس کے علاوہ کہ تو بد مزاج نگہبان رکھتا ہے

نوائے بلبلت اے گل کجا پسند افتد
اے پھول! تجھے بلبل کی آواز کب پسند آئے گی!

کہ گوش ہوش بمرغان ہرزہ گو داری
اس لیے کہ تیرا ہوش کا کان، بیہودہ گو پرندوں کی طرف ہے

ز جرعۂ تو سرم مست گشت و نوشت باد
تیرے ایک گھونٹ سے میرا سر مست ہو گیا، خدا کرے تیرے لئے خوشگوار ہو

خود از کدام خمست اینکہ در سبو داری
یہ کون سے مٹکے کی ہے، جو تیری ٹھلیا میں ہے؟

قبائے حسن فروشی ترا زیبد و بس
حسن فروشی کی قبا، صرف تجھے زیب دیتی ہے

کہ ہمچو گل ہمہ آئین رنگ و بو داری
اس لئے کہ تو پھول کی طرح رنگ، اور خوشبو کے سب طریقے رکھتا ہے

زمانہ گر ہمہ مشک ختن دہد برباد
اگر زمانہ ختن کا سارا مشک برباد کر دے

فدائے تو کہ خط و خال مشکبو داری
میں تجھ پر قربان کہ تو مشک کی خوشبو والے خط و خال رکھتا ہے

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
آفتاب کی طرح حسین غلاموں کا دم بھرنا

ترا سزد کہ غلامان ماہرو داری
تجھے پھبتا ہے، کیونکہ تو چاند جیسے چہرے والے غلام رکھتا ہے

بسرکشی خود اے سرو جویبار مناز
اے نہر کے سرو! اپنی سربلندی پر ناز نہ کر

کہ گر بہ او رسی از شرم سر فرو داری
اس لیے کہ اگر تو اس کے پاس پہنچے گا شرم سے سر جھکا لیگا

دعاش گفتم و خنداں بزیر لب میگفت
میں نے اس کو دعا دی، اور وہ زیر لب مسکراتا ہوا کہہ رہا تھا

کہ کیستی تو و با ما چہ گفتگو داری
کہ تو کون ہے، اور تجھے ہم سے کیا کہنا ہے؟

ز کنج مدرسہ حافظ مجوئی گوہر عشق
اے حافظ! مدرسہ کے گوشہ میں عشق کا گوہر تلاش نہ کر

قدم بروں نہ اگر میل جستجو داری
اگر جستجو کی خواہش ہے، تو باہر قدم نکال

صبحست و ژالہ میچکد از ابر بہمنی
صبح ہے، اور بہمن کے مہینہ کے ابر سے برف برس رہی ہے

برگ صبوح ساز و بدہ جام یکمنی
صبح کی شراب کا سامان تیار کر اور ایک من والا جام دے

در بحر مائی و منی افتادہ ام بیار
میں خودی اور انانیت کے سمندر میں پڑا ہوں، لا

مے تا خلاص بخشدم از مائی و منی
شراب، تاکہ وہ مجھے خودی اور انانیت سے نجات دیدے

خون پیالہ خور کہ حلالست خون او
پیالہ کا خون پی، اس لیے کہ اس کا خون حلال ہے

در کار یار کوش کہ کاریست کردنی
یار کے معاملہ میں کوشش کر، کیونکہ یہ کرنے کا کام ہے

گر صبحدم خمار ترا درد سر دہد
اگر تجھے خمار صبح کے وقت درد سر میں مبتلا کرے

پیشانی خمار ہماں بہ کہ بشکنی
یہی بہتر ہے، کہ تو خمار کا سر پھوڑ دے

---

۱ چونکہ صبا میں محبوب کی زلف جیسی خوشبو ہے لہٰذا وہ یادگار رہیگی۔
۲ اس کی خوبیوں میں کوئی گفتگو کا موقع نہیں ہے بس اس قدر ہے کہ اس کے نگہبان سخت مزاج ہیں۔
۳ چونکہ محبوب غیار کی طرف متوجہ ہے تو ہماری کب سنے گا۔
۴ اگر زمانے ختن کا مشک مفقود ہو جائے تو کوئی حرج نہیں محبوب کے خد و خال کافی ہیں۔
۵ دوسرے ستاروں کی روشنی آفتاب کی عطا کردہ ہے لہٰذا وہ ... اگر ... کا دعو... کرے تو اس ... حق ہے۔ اسی طرح معشوق بمنزلہ آفتاب کے ہے اور دوسرے حسین ستارے ہیں۔
۶ سرو محبوب کے سامنے جا کر اس کے قد کے مقابلہ میں شرما جائیگا۔
۷ عشق کا موتی مدرسہ سے باہر قدم نکالنے سے حاصل ہو سکیگا۔
۸ بہمن ایک فارسی مہینہ کا نام ہے، برگ ساز و سامان۔ من: ایک سیر یا ڈھائی سیر کا ہوتا ہے۔
۹ شعر

مہ بزدیک محظ ہودن صد خطرہ است میں دارد ۔ خدا اجرے دہد سے راکہ بے ما میکند مارا ۱۰ خمار وہ اعضا شکنی ہے جو نشہ کے اترتے وقت ہوتی ہے یعنی خمار کو شراب سے دور کر۔

ساقی بہوش باش کہ غم در کمین ماست
اے ساقی ہوشیار رہ کیونکہ غم ہماری گھات میں ہے
مطرب نگاہ دار ہمیں رہ کہ میزنی
اے مطرب اس سُر کا خیال رکھ جو تو گا رہا ہے

مے دہ کہ سر بگوش من آورد چنگ و گفت
شراب دے، اس لیے کہ چنگ میرے کان کے پاس لائی اور کہا
خوش باش و پند بشنو ازیں پیرِ منحنی
خوش رہ، اور اس کبڑے بوڑھے کی نصیحت سن لے

ساقی بہ بے نیازیِ یزداں کہ مے بیار
اے ساقی! تجھے خدا کی بے نیازی کی قسم، شراب لا
تا بشنوی ز صوتِ مغنی ہُوَ الغنی
تاکہ تو مطرب کی آواز سے "وہ بے نیاز ہے" سنے

حافظ نہالِ قدِ تو در جویبارِ چشم
حافظ نے تیرے قد کے پودے کو آنکھوں کی نہر میں
خوں خورد و برنشاند و تو خواہی کہ برکنی
خون پیا، اور لگایا، اور تو چاہتا ہے کہ اکھیڑ دے

طفیلِ ہستیِ عشقند آدمی و پری
آدمی اور پری عشق کے وجود کا طفیل ہیں
ارادتے بنما تا سعادتے ببری
ارادت ظاہر کر، تاکہ تو سعادت حاصل کرے

چو مستعدِ نظر نیستی وصال مجوی
جبکہ تجھ میں دیکھنے کی استعداد نہیں ہے وصال نہ ڈھونڈھ
کہ جامِ جم نکند سود وقتِ بے بصری
اس لیے کہ نابینائی کے وقت جامِ جم فائدہ نہیں دیتا ہے

مے صبوح و شکر خوابِ صبحدم تا چند
صبوحی شراب، اور صبح کی میٹھی نیند کب تک؟
بعذرِ نیم شبی کوش و نالۂ سحری
تو آدھی رات کے وقت عذر اور صبح کی گریہ وزاری کی کوشش کر

بوئے زلف و رخت میروند و می آیند
تیری زلف کی خوشبو اور رخ کے پاس آتے جاتے ہیں
صبا بغالیہ سائی و گل بجلوہ گری
صبا خوشبو پھیلانے کے لئے اور پھول جلوہ دکھانے کی وجہ سے

بکوش خواجہ و از عشق بے نصیب مباش
اے خواجہ کوشش کر اور عشق سے بے نصیب نہ رہ
کہ بندہ را نخرد کس بہ عیبِ بے ہنری
اس لیے کہ بے ہنری کا عیب ہوتے ہوئے غلام کو کوئی نہیں خریدے گا

بیا و سلطنت از ما بخر بمایۂ حسن
آ اور حسن کے سرمایہ کے بدلے ہم سے سلطنت خرید لے
ازیں معاملہ غافل مشو کہ حیف خوری
اس معاملے سے غافل نہ ہو، ورنہ افسوس کرے گا

دعائے گوشہ نشیناں بلا بگرداند
گوشہ نشینوں کی دعا، مصیبت ٹال دیتی ہے
چرا بگوشۂ چشمے بما نمی نگری
گوشۂ چشم سے، تو ہمیں کیوں نہیں دیکھتا ہے؟

مرا ازیں ظلمات آنکہ رہنمائی کرد
جس نے میری ان تاریکیوں میں راہنمائی کی
دعائے نیم شبی بود و گریۂ سحری
وہ آدھی رات کی دعا، اور صبح کا رونا تھا

ز ہجر و وصلِ تو در حیرتم چہ چارہ کنم
میں تیرے ہجر اور وصل سے حیرت میں ہوں کیا تدبیر کروں؟
نہ در برابرِ چشمی نہ غائب از نظری
نہ تو آنکھوں کے سامنے ہے، نہ نظر سے غائب ہے

طریقِ عشق طریقے عجب خطرناک است
عشق کا راستہ عجب خطرناک راستہ ہے
نعوذ باللہ اگر رہ بمامنے نبری
خدا کی پناہ اگر تجھے کسی امن کی جگہ کا راستہ نہ ملے

ہزار جانِ گرامی بسوخت زیں غیرت
اس غیرت سے ہزاروں قیمتی جانیں جل گئیں
کہ ہر صباح و مسا شمعِ مجلسِ دگری
کہ تو ہر صبح و شام دوسرے کی مجلس کی شمع ہے

سے پیر منحنی سے چنگ مراد ہے چونکہ وہ کبڑی ہوتی ہے اور چونکہ اس کا کان مطرب کے کان کے پاس ہوتا ہے لہٰذا سر بگوش آورد کہا ہے
سے خدا کی ذات بے نیاز ہے وہ ہماری شراب خوری پر کیا گرفت کرے گا، "ہو الغنی" اللہ غنی حمید ہے
سے ایک حدیث میں آیا ہے خدائے تعالیٰ نے فرمایا، میری ذات ایک مخفی خزانہ تھی میں نے چاہا کہ پہچانا جاؤں، اسی پہچان کی خاطر جن و انس کو پیدا فرمایا
سے یعنی صبا اور پھول کی آمد و رفت اس لیے ہے کہ صبا تیری زلف سے خوشبو حاصل کرے اور پھول تیرے رُخ سے جلوہ گری حاصل کرے
سے ہماری طرف گوشۂ چشم سے التفات کر اور گوشہ نشینوں کی دعائیں لے لے
سے دنیا کی تاریکیوں سے مجھے دعا اور رونے نے نجات دی ہے
سے اگر عشق کا راستہ کسی امن کی جگہ تک نہیں پہنچتا تو جان ہی خطرے میں ہے

Marfat.com

چو ہر خبر کہ شنیدم رہے بحیرت داشت
چونکہ میں نے جو خبر بھی سنی اس نے حیرت تک پہونچایا

ازیں سپس من و ساقی و وضعِ بیخبری
اس کے بعد میں ہوں گا اور ساقی! اور بیخبری کی حالت

زمن بحضرت آصف کہ می برد پیغام
میری جانب سے آصف کے دربار میں کون پیغام پہنچاتا ہے،

کہ یاد گیرد دو مصرع زمن بلفظِ دری
کہ فارسی زبان کے میرے دو مصرعے یاد کرلے

بیا کہ وضعِ جہاں راچنانکہ می بینم
آ، دنیا کی حالت جیسی میں دیکھ رہا ہوں

گر امتحاں بکنی مے خوری و غم نخوری
اگر تو آزمائیگا تو شراب پیئے گا اور غم نہ کھائے گا

کلاہِ سروریت کج مباد بر سرِ حسن
حسن کے سر پہ تیری بادشاہی کی ٹوپی ٹیڑھی نہ ہو

کہ زیبِ تخت و سزاوارِ بخت و تاج سری
اس لیے کہ تو تخت کی زینت اور اقبال کے لائق اور سر کا تاج ہے

بہ یمنِ ہمت حافظ امید ہست کہ باز
حافظ کی باطنی توجہ کی برکت سے امید ہے کہ پھر

اَرَیٰ اُسَامِرُ لَیْلَایَ لَیْلَۃَ الْقَمَرِ
میں اپنی لیلیٰ سے چاندنی رات میں قصہ گوئی کرتے ہوئے دیکھوں گا

عمر بگذشت بہ بیحاصلی و بوالہوسی
ناکامی، اور بوالہوسی میں زندگی بیت گئی

اے پسر جامِ مئیم دہ کہ بہ پیری برسی
اے لڑکے! مجھے شراب کا جام دے تاکہ تو بڑھاپے کو پہونچے

چہ شکرہاست دریں شہر کہ قانع شدہ اند
اس شہر میں کیا مٹھاس ہے، کہ قانع ہو گئے ہیں

شاہبازانِ طریقت بہ شکارِ مگسی
طریقت کے شاہباز مکھی کے شکار پر

بال بکشا و صفیر از شجرِ طوبیٰ زن
پر کھول اور، طوبیٰ کے درخت سے بول

حیف باشد چو تو مرغے کہ اسیرِ قفسی
افسوس ہے کہ تجھ جیسا پرند قفس کا قیدی ہے

کارواں رفت و تو در خواب و بیاباں در پیش
قافلہ چلا گیا اور تو سویا ہے، اور گھاٹ کی جگہ سامنے ہے

وہ کہ بس بیخبر از غلغلِ بانگِ جرسی
افسوس ہے کہ تو گھنٹی کی آواز کے شور سے بہت بیخبر ہے

دوش در خیلِ غلامانِ درش میرفتم
کل میں اس کے در کے نوکروں کے گروہ میں جارہا تھا

گفت کاے بیکس و بیچارہ تو بارِ چہ کسی
اس نے کہا کہ اے بے کس اور بے چارے تو کس کا دوست ہے؟!

تا چو مجمر نفسے دامنِ جاناں گیرم
تاکہ انگیٹھی کی طرح تھوڑی دیر کے لئے معشوق کا دامن پکڑ لوں

دل بر آتش بنہادم زپئے خوش نفسی
میں نے دل کو آگ پہ رکھدیا، سانس کو خوشبودار بنانے کے لئے

لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّوْرِ وَاٰنَسْتُ بِہٖ
طور سے بجلی چمکی اور میں نے وہ دیکھی

فَلَعَلِّیْ لَکَ اٰتٍ بِشِہَابٍ قَبَسٍ
پس، شاید کہ میں تیرے لیے ایک شعلہ لے آؤں

نافہ از دلِ خوں شدہ چوں نافہ خوش باید بود
نافہ کی طرح خون شدہ دل پر اسکو خوش ہونا چاہیے

ہر کہ مشہورِ جہاں گشتہ بہ مشکیں نفسی
جو دنیا میں مشک جیسے سانس میں مشہور ہو گیا ہو

چند پوید بہوائے تو زہر سو حافظ
حافظ، ہر جانب سے تیرے عشق میں کتنا دوڑے

یَسَّرَ اللّٰہُ طَرِیْقًا بِکَ یَا مُلْتَمِسِیْ
اے میرے مرشد! خدا تیری طرف راستہ کو آسان کردے

---

۱ دنیا کی باتیں مجھے حیرت میں ڈالدیتی ہیں اب شراب پیکر اپنے آپ کو بیخبر بناؤنگا۔

۲ وہ فارسی کے دونوں مصرعے اگلے شعر میں مذکور ہیں۔

۳ حاصل زندگی شراب نوشی ہے۔ دوسرے مصرع میں ساقی کے لیے دعا ہے۔

۴ معلوم نہیں دنیا میں کیا مٹھاس ہے کہ بڑے بڑے صوفیا اس میں پھنسے ہیں۔

۵ مرغ سے مراد روح ہے یعنی جسم کے پنجرے سے نکل اور طوبیٰ جو جنت کا درخت ہے اس پر پہونچ۔

۶ ساتھی چلے جاچکے ہیں اور تو خوابِ غفلت میں سوپڑا ہے۔

۷ میں کل اس کے غلاموں کے ہمراہ جارہا تھا تو بطور تجاہل عارفانہ مجھ سے دریافت کرنے لگا تو کس کا عاشق ہے۔

۸ انگیٹھی کی آگ پر خوشبو ڈالی جاتی ہے تاکہ وہ مہکے میں نے بھی دل کو آتشِ عشق پر رکھدیا ہے تاکہ اسمیں مہک پیدا ہو۔

۹ خون جلتا ہے م جب نافہ میں مشک بنتا ہے لہٰذا ہر بڑے کو خون جلانا پڑتا ہے۔

۱۰ آصف سے عماد بن محمود وزیر قطب الدین مراد ہے۔

Marfat.com

كَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقِي وَمَدْمَعِي بَاكِ — بیا کہ بے تو بجاں آمدم ز غمناکی
میں نے اپنے عشق کا قصہ لکھا، اور میری آنکھیں رو رہی ہیں — آجا، اس لیے کہ تیرے بغیر غم کی وجہ سے جان سے عاجز ہوں

بسا کہ گفتہ ام از شوق با دو دیدۂ خویش — اَیَا مَنَازِلَ سَلْمٰی وَاَیْنَ سَلْمَاكِ
بہت دفعہ میں نے اپنی دونوں آنکھوں سے ازراہِ شوق کہا ہے — اے سلمیٰ کے مقامات، اور تیری سلمیٰ کہاں ہے؟

عجیب واقعہ و بس غریب حادثہ ایست — اَنَا اضْطَرَبْتُ قَتِيلًا وَقَاتِلِي شَاكِ
عجیب واقعہ، اور بہت نادر حادثہ ہے — میں قتل ہو کر تڑپا، اور میرا قاتل شاکی ہے

کرا رسد کہ کند عیب دامن پاکت — کہ ہمچو قطرہ کہ بر برگ گل چکد پاکی
کس کی طاقت ہے، کہ تیرے پاک دامن پر عیب لگائے — اس لیے کہ تو اس قطرے کی طرح جو پھول کی پتی پر ٹپکے پاک ہے

ز خاک پائے تو داد آبروئے لالہ و گل — چو کلک صنع رقم زد ز آبی و خاکی
تیرے پیروں کی خاک سے، لالہ اور گل کو آبرو دی — جب قدرت کے قلم نے آبی اور خاکی کا نقش بنایا

صبا عبیر فشاں گشت ساقیا برخیز — وَهَاتِ شَمْسَةَ كَرْمٍ مُطَيَّبٍ زَاكِ
اے ساقی اٹھ صبا عبیر چھڑکنے والی بن گئی ہے — اور پاک و صاف انگور کی شراب لا

اثر نماند ز من بے شمائلت آرے — اَرٰى مَآثِرَ مَحْيَايَ مِنْ مُحَيَّاكِ
تیری صورت کے بغیر، میرا نشان نہ رہا، ہاں — میں اپنی زندگی کے نشان تیری صورت سے سمجھتا ہوں

دَعِ التَّكَاسُلَ تَغْنَمْ فَقَدْ جَرٰى مَثَلٌ — کہ زادِ راہرواں چستی ست و چالاکی
سستی چھوڑ دے، مال غنیمت حاصل کر لیگا، کیونکہ مثل مشہور ہے — کہ مسافروں کا توشہ، چستی اور چالاکی ہے

بآبروئے گل و خاک پائے سرو کہ نیست — چنیں بدیع جمالے ز آبی و خاکی
پھول کی آبرو، اور سرو کے پیروں کی خاک کی قسم کہ نہیں ہے — ایسے عمدہ جمال والا، آبی اور خاکی میں

ز وصف حسن تو حافظ چگونہ نطق زند
حافظ تیرے حسن کی خوبیوں کو کس طرح بیان کرے؟
کہ چوں صفات الٰہی ورائے ادراکی
تو خدائی صفات کی طرح، ادراک سے پرے ہے

کہ برد بنزد شاہان ز من گدا پیامے — کہ بکوئے مے فروشاں دو ہزار جم بجامے
مجھ فقیر کا بادشاہوں کے پاس کون پیغام لے جائے — کہ شراب فروشوں کے کوچہ میں دو ہزار جمشید ایک جام کے ہیں

اگر ایں شراب خام ست اگر آں حریف پختہ — بہزار بار بہتر ز ہزار پختہ خامے
اگر یہ شراب کچی ہے، اگر وہ رقیب پختہ ہے — ایک کچا ہزار بار، ہزار پختہ سے بہتر ہے

شدہ ام خراب و بدنام و ہنوز امیدوارم — کہ ز بد خلاص یابم بدعائے نیکنامے
میں برباد اور بدنام ہو گیا ہوں، اور اب بھی امیدوار ہوں — کہ کسی نیکنام کی دعا کے ذریعہ، بدی سے نجات پا جاؤں

تو کہ کیمیا فروشی نظرے بقلب ما کن — کہ بضاعتے نداریم و فگندہ ایم دامے
تو کہ کیمیا فروش ہے ہمارے قلب پر ایک نظر ڈال دے — اس لیے کہ ہم کوئی سرمایہ تو رکھتے نہیں ہیں اور ہم نے جال پھیلا رکھا ہے

بکجا برم شکایت بکہ گویم ایں حکایت — کہ لبت حیات ما بود و نداشتی دوامے
شکایت کہاں لیجاؤں، یہ حکایت کس سے کہوں — کہ تیرے ہونٹ ہماری زندگی تھے اور تجھے بقا نہ تھا

۱ میں نے روتے ہوئے اس کو اپنے شوق کا حال لکھا، اور لکھا کہ اب آجا۔
۲ محبوب نے ہمیں قتل تک کر ڈالا لیکن پھر بھی اس کی شکایتیں رفع نہ ہوئیں۔
۳ تو اس قطرۂ شبنم کی طرح پاک صاف ہے جو پھول کی پتی پر ہوتا ہے
۴ آدم کا پتلا پانی اور مٹی سے بنایا گیا لہٰذا انسان آبی اور خاکی ہے۔
۵ انسان چستی اور چالاکی ہی سے کچھ حاصل کر سکتا ہے سست محروم رہتا ہے۔
۶ جس طرح خدا کی صفتوں کا عقل ادراک نہیں کر سکتی ہے اسی طرح تیری خوبیاں بھی بیان نہیں، ان کی تعریف ممکن نہیں ہے
۷ شراب فروشوں کے کوچہ میں دو ہزار جمشید کی قیمت ایک جام ہے۔
۸ کچی شراب پختہ رقیب سے بہتر ہے۔
۹ ایک نظر ڈالکر ہمارے دل کو سونا بنا دے

۱۰ شکایت یہ ہے کہ تیرے ہونٹوں سے میری زندگی وابستہ تھی لیکن وہ عدم ہو گئے تو ہم بھی جی لیا۔

Marfat.com

عجب از وفائے جاناں کہ تفقدے نفرمود
معشوق کی وفاداری پر تعجب ہے، کہ مہربانی نہ فرمائی

نہ بہ نامہ و پیامے نہ بپرسش و سلامے
نہ تو نامہ و پیام ہے، نہ پرسش اور سلام ہے

بروید پارسایاں کہ نماند پارسائی
اے نیکو! چلے جاؤ، اس لیے کہ نیکی ختم ہو گئی

مے ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامے
ہم نے خالص شراب پی لی، اور ننگ و نام نہیں رہا

ز رہم میفگن اے شیخ تو بدانہائے تسبیح
اے شیخ! تسبیح کے دانوں سے تو مجھے راستہ سے نہ ہٹا

کہ چو مرغ زیرک افتد نفتد بہیچ دامے
اس لیے کہ سمجھدار پرند جب اڑتا ہے تو کسی جال میں نہیں پھنستا ہے

سر خدمت تو دارم بخرم بہیچ و مفروش
مجھے تیری خدمتگذاری کا خیال ہے، مجھے مفت لے لے اور نہ بیچ

کہ چو بندہ کمتر افتد بمبارکی غلامے
اس لیے کہ بندہ کی طرح مبارک ہونے میں کوئی غلام کم ہوگا

بکشائی تیر مژگان و بریز خون حافظ
تو پلکوں کے تیر چلا دے، اور حافظ کا خون بہا دے

کہ چناں کشندہ را نکشد کس انتقامے
اس لیے کہ ایسے قاتل سے کوئی بدلہ نہیں لیتا

گفتند خلائق کہ توئی یوسف ثانی
لوگوں نے کہا، تو یوسف ثانی ہے

چوں نیک بدیدم بحقیقت بہ ازانی
جب میں نے خوب دیکھا، تو حقیقتاً تو اس سے بہتر ہے

در عشق توام شہرہ چو فرہاد عجب نیست
میں تیرے عشق میں فرہاد کی طرح مشہور ہوں اور تعجب نہیں ہے؟

اے خسرو خوباں کہ تو شیریں زمانی
اے حسینوں کے بادشاہ تو اپنے زمانہ کی شیریں ہے

تشبیہ دہانت نتواں کرد بہ غنچہ
تیرے منہ کو غنچہ سے تشبیہ نہیں دیجا سکتی ہے

ہرگز نبود غنچہ بایں تنگ دہانی
غنچہ ایسا تنگ دہن کبھی نہیں ہو سکتا ہے

صد بار بگفتی کہ دہم زاں دہنت کام
تو نے سو بار کہا کہ اس منہ سے تیرا مقصد پورا کر دوں گا

چوں سوسن آزاد چرا جملہ زبانی
آزاد سوسن کی طرح، تو مجسم زبان کیوں ہے؟

گفتی کہ دہم کامت و جانت بستانم
تو نے کہا، تیرا مقصد پورا کر دوں گا، اور تیری جان لے لونگا

ترسم ندہی کامم و جانم بستانی
مجھے ڈر ہے، تو میرا مقصد پورا نہ کریگا اور میری جان لے گا

چشم تو خدنگ از سپر جاں گذرانید
تیری آنکھ نے، تیر جان کی ڈھال کے پار کر دیا

بیمار کہ دیدہ است بایں سخت کمانی
ایسی سخت کمان والا بیمار، کس نے دیکھا ہے!

چوں اشک بیندازیش از دیدۂ مردم
آنسوؤں کی طرح، تو اس کو لوگوں کی نظروں سے گرا دیتا ہے

آنرا کہ دمے از نظر خویش برانی
جس کو تھوڑی دیر کے لئے، تو اپنی نظر سے ہٹا دے

گر سرو بانداز قد و رفتار تو برپائے
اگر سرو تیرے قد اور رفتار کے سامنے کھڑا رہ گیا

بخرام کہ از سرو گذشتی بروانی
تو تو ٹہل، اس لیے کہ تو روانی میں سرو سے بڑھ گیا ہے

در راہ تو عاشق چو قلم کرد ز سر پائے
عاشق نے تیرے راستہ میں قلم کی طرح سر کو پیر بنا لیا

چوں نامہ چرا یکدمش از لطف نخوانی
تو مہربانی سے تھوڑی دیر کے لئے اس کو خط کی طرح کیوں نہیں پڑھتا ہے؟

حافظ بجفا از تو شکایت ننماید
حافظ تیرے ظلم کی شکایت نہیں کرتا ہے

زاں رو کہ بہر جور تو لطفیست نہانی
اس لیے کہ تیرے ہر ظلم میں ایک چھپی ہوئی مہربانی ہے

مطلب میں نے شراب پی کر پارسائی اور ننگ و نام کا معاملہ ختم کر دیا لہذا میرے پاس اب پارسائی کا کوئی نہیں ہے۔

اے شیخ میں تیری تسبیح کے دانوں سے تیرے جال میں نہیں پھنس سکتا ہوں میں ایک مرغ زیرک ہوں۔

تجھ جیسے قاتل کو بدلہ میں قتل نہیں کیا جا سکتا ہے لہذا تو بے تامل مجھے قتل کر دے۔

لوگ تجھے یوسف ثانی کہتے ہیں لیکن جب میں نے غور سے دیکھا تو تو یوسف سے بڑھ کر ہے۔

لوگ تیرے منہ کو غنچہ سے تشبیہ دیتے ہیں لیکن یہ غلط ہے ایسی تنگ دہنی اسکو میسر نہیں ہے۔

تیری آنکھیں بیمار ہیں لیکن بڑی سخت کمان والی ہیں، تیری آنکھ کا تیر ڈھال کو پار کر گیا۔

جس کو تو نظر سے گرا دے وہ آنسوؤں کی طرح لوگوں کی نظر سے گر جاتا ہے۔

قلم سر کے بل چلتا ہے، خط کو ہر آدمی قریب سے پڑھتا ہے۔

جب تیرے ظلم میں بھی کرم ہے تو حافظ شکوہ کیسے کرے۔

Marfat.com

از پیش مراں حافظِ غمدیدۂ خودرا
اپنے غم زدہ حافظ کو، سامنے سے نہ ہٹا
کز عشقِ رخت داد دل ودین وجوانی
ایسے کہ اس نے تیرے رخ کے عشق میں دل اور دین اور جوانی دی ہے

گذشتی بر منِ غمدیدہ از راہِ جفاکاری
مجھ غم زدہ پر تو از روئے جفا کاری گزرا
بلے تو عمری و بر عمر کے باشد وفاداری
ہاں تو زندگی ہے، اور زندگی میں وفاداری کب ہوتی ہے؟

رقیبے در پے آزارِ جانِ ماست واویلا
ہائے افسوس! رقیب ہماری جان کے درپے آزار ہے
سگِ کوئے تو پیدا کرد خوئے مردم آزاری
تیرے کوچے کے کتے نے مردم آزاری کی عادت بنالی ہے

خطا باشد بدورِ عارض وزلفینِ او گفتن
اس کے رخسار اور دونوں زلفوں کے دور میں غلط ہوگا کہ
سخن از نعبتانِ چینی واز مشکِ تاتاری
باتیں چینی گڑیوں، اور تاتاری مشک کی

بدہ ساقی مے نابم کہ یکدم بیخبر گردم
اے ساقی مجھے خالص شراب دے، تاکہ ذرا بیخود ہو جاؤں
کہ جانم بر لب آمد از تکلفہائے ہشیاری
کیونکہ ہوش کی تکلیفوں سے میری جان ہونٹوں پر آگئی ہے

تو خواہی خونِ ما ریزی و خواہی لطف و احساں کن
تو خواہ ہمارا خون بہائے، خواہ مہربانی اور احسان کرے
عنانِ اختیارِ ما بدستِ تست و مختاری
ہمارے اختیار کی باگ تیرے ہاتھ میں ہے اور تو مختار ہے

گشتہ از آتشِ مے عارضِ تو گل وارے
شراب کی آگ سے تیرا رخسار پھول جیسا ہو گیا
چوں نالم من دل سوختہ بلبل وارے
میں دل جلا، بلبل کی طرح کیسے نالہ نہ کروں

دلبرا بر رخِ زیبائے تو آں زلفِ سیاہ
اے دلبر! تیرے حسین رخ پر، وہ کالی زلف
سایہ بر سمن انداختہ سنبل وارے
سمن پر سنبل کی طرح سایہ ڈالے ہوئے ہے

وائے آنکس کہ نتوشد مے و رندی نکند
اس شخص پر افسوس ہے، جو شراب نہ پیئے اور رندی نہ کرے
شیشۂ مے چو صلا بر زدہ ات قل وارے
جبکہ شراب کی بوتل نے تجھکو شراب کی طرح آواز دی ہے

میکند قمریِ محنت زدہ در گوشۂ باغ
مصیبت زدہ قمری، باغ کے گوشہ میں نالہ کرتی ہے
از غمِ لالہ و گل نالۂ بلبل وارے
لالہ اور پھول کے غم میں بلبل کی طرح

ظاہر آنست کہ از بہر پریشانیِ ماست
یہ ظاہر ہے کہ ہماری پریشانی کے لیے
حلقہ حلقہ شدہ آں زلفِ تسلسل وارے
وہ سلسلہ وار زلف، حلقہ در حلقہ ہوئی ہے

کے شود ہمنفس چو تو گدائے حافظ
اے حافظ! تجھ جیسا ہم جہاں گدا کب بن سکتا ہے؟
بادشاہے کہ بود اہلِ تجمل وارے
وہ بادشاہ جو شان و شوکت والوں کی طرح ہے

لبش می بوسم و در میکشم مے
میں اس کے ہونٹوں کا بوسہ لیتا ہوں اور شراب پیتا ہوں
بآبِ زندگانی بردہ ام پے
مجھے آبِ حیات کا پتہ لگ گیا ہے

لے محبوب میری زندگی ہے اور زندگی گذرنے والی چیز ہے اس سے وفا کی امید غلط ہے۔
لے رقیب کتا ہے اور بعض کتے مردم آزار ہو جاتے ہیں۔
لے دنیا کی تکالیف سے عاجز ہوں شراب سے مدہوش کر دے۔
لے شراب پی کر معشوق کا چہرہ گل کی طرح ... اُٹھا ... بلبل ... نالے ... کیوں نہ کروں۔
لے چہرے کو سمن اور زلفوں کو سنبل قرار دیا ہے۔
لے زلفیں ہماری پریشانی میں اضافہ کرنے کے لیے گرہ در گرہ ہوتی ہیں۔
لے آبِ زندگانی یہی ہے کہ معشوق کے ہونٹوں کو بوسہ دیا جائے اور شراب پی جائے۔

Marfat.com

نہ رازش می توانم گفت باکس — نہ کس را میتوانم دید باوے
میں نہ اس کا راز کسی سے کہہ سکتا ہوں — نہ اس کے ساتھ، میں کسی کو دیکھ سکتا ہوں

گُل از خلوت بباغ آورد مسند — بساطِ زہد را چوں غنچہ کن طے
پھول، خلوت سے باغ میں مسند لے آیا — زہد کے بستر کو غنچے کی طرح لپیٹ دے

بدہ جامِ مے واز جم مکن یاد — کہ میداند کہ جم کے بود وکے کے
شراب کا جام دے، اور جمشید کو یاد نہ کر — کون جانتا ہے کہ جمشید کب تھا اور کیخسرو کب تھا؟

بزن بر چنگ چنگ اے ماہ مُطرب — رگش بخراش تابخروشم از وے
اے چاند جیسے مطرب! چنگ پر چٹکی مار — اس کے تار کو حرکت دے تاکہ میں اس سے خروش میں آؤں

چو چشمت مست را مخمور مگذار — بیادِ لعلش اے ساقی بدہ مے
اپنی آنکھوں جیسے مست کو اعضا شکنی میں نہ چھوڑ — اس کے ہونٹوں کی یاد پر اے ساقی شراب دے

نجوید جاں ازآں قالب جدائی — کہ باشد خونِ جامش در رگ وپے
اس جسم سے، جان، جدائی نہیں چاہتی ہے — جس کے رگ وپے میں جام کا خون ہو

لبش می بوسم وخوں میخورد جام — رخش می بینم وگل میکند خوے
میں اس کے ہونٹ کو بوسہ دیتا ہوں، اور جام خون پیتا ہے — میں اس کا رخسار دیکھتا ہوں اور پھول کو پسینہ آتا ہے

چو مُرغِ باغ میگوید کہ ہوہو — مدہ از دست جامِ بادہ ہے ہے
جب باغ کا پرندہ ہوہو کہے — ہائے ہائے، تو ہاتھ سے شراب کا جام نہ چھوڑ

چو مجنوں در پئے دیدارِ لیلےٰ — بباید گشتن اے دل گرد ہر حے
لیلےٰ کے دیدار کی خواہش میں مجنوں کی طرح — ہر قبیلہ کے گرد، اے دل ہر گردش کرنی چاہیے

تو با سلطانِ گُل خوش باش و مے نوش — غنیمت داں خلاصِ بہمن از دے
تو پھول کے بادشاہ کے ساتھ خوش رہ اور مے نوشی کر — بہمن کے دے سے نجات پانے کو غنیمت سمجھ

زبانت درکش اے حافظ زمانے
تھوڑی دیر کے لئے اے حافظ! اپنی زبان بند کرلے

حدیثِ بے زباں راشنو از نے
بانسری سے، بے زبان کی بات سن لے

مخمورِ جامِ عشقم ساقی بدہ شرابے — پُرکن قدح کہ بے مے مجلس ندارد آبے
اے ساقی شراب دے، میں جامِ عشق سے خمار میں ہوں — پیالہ بھر دے اس لیے کہ شراب کے بغیر مجلس پر رونق نہیں ہوتی ہے

عشقِ رُخِ چو ماہش در پردہ راست ناید — مُطرب بزن نوائے ساقی بدہ شرابے
اس کے چاند جیسے رخسار کا عشق در پردہ ٹھیک نہیں لگتا — اے مطرب، ساز بجا، اے ساقی شراب دے

شد قامتم چو حلقہ تا بعد ازیں رقیبت — زیں در دگر نراند مارا بہیچ بابے
میرا قد حلقہ کی طرح ہو گیا تاکہ رقیب اس کے بعد — ہمیں پھر اس دروازے سے دوسرے در کی طرف نہ بھگائے

چوں آفتاب رویش در دیدہ می نگنجد — اے دل چہ سود داری در دیدہ اضطرابے
جبکہ اس کے چہرے کا سورج آنکھوں میں نہیں سماتا ہے — اے دل! آنکھوں کے اضطراب سے تجھے کیا فائدہ ہے؟

ا موسم بہار آگیا ہے اب غنچے کی طرح زہد کا بستر طے کر کے رندی شروع کرنی چاہئے۔
۲ نہ جانے کسی کو معلوم کہ جمشید کب ہوا تھا اور کیخسرو کس زمانہ کا بادشاہ تھا لہذا اس دنیا کی ناپائداری کے پیش نظر شراب نوشی مناسب ہے۔
۳ مست وہ ہے جس پر شراب کا نشہ چڑھا ہوا ہو، مخمور وہ ہے جس پر نشہ کا اثر ہو۔
۴ جو شخص شراب سے سیراب ہوتا ہے اسکی روح جسم کو چھوڑنا نہیں چاہتی ہے
۵ میں اس کے لب کا بوسہ لیتا ہوں تو جام کو رشک پیدا ہوتا ہے اس کے رخ کو دیکھتا ہوں تو پھول شرمندگی سے پسینہ پسینہ ہوتا ہے۔
۶ یعنی جب موسم بہار میں پرندے چہچہانے لگیں تو شراب کا پیالہ ہاتھ میں رہنا چاہئے۔
۷ شعر
بشنو از نے چوں حکایت میکند
وز جدائی ہا شکایت میکند
۸ در پردہ عشق زیادہ بہتر نہیں ہے کھل کر رندی ہونی چاہئے
۹ میں کبڑا ہو گیا ہوں اور میرا قد حلقہ کی طرح ہو گیا ہے تاکہ حلقہ در سمجھا جاؤں اور رقیب در سے نہ بھگائے۔

Marfat.com

در انتظارِ رویت ما و امیدواری
تیرے چہرے کے انتظار میں ہم ہیں اور امیدواری

وز عشوہ لبانت ما و خیال و خوابے
اور تیرے ہونٹوں کی ادا کا خواب و خیال ہے اور ہم

دستِ غرض میالائی بر کاسۂ گدائی
ذوق غرض کا ہاتھ آلودہ نہ کر ایسے پیالے پر جس کو بھیک کہتے ہیں

انجام کار نبود از وے امید آبے
کہ انجام کار، اس سے پانی کی امید نہیں ہے

حافظ چہ می نہی تو دل بر وصالِ جاناں
اے حافظ: محبوب کے وصال پر تو کیا دل لگاتا ہے؟

کے تشنہ سیر گردد از لمعۂ سرابے
پیاسا، سراب کی چمک سے کب سیراب ہوتا ہے؟

منم و آں زلف چوں زنجیر مارے
میں ہوں، اور وہ زلف زنجیر جیسا سانپ

پریشاں حال و رُو دیوانہ وارے
پریشان حال، اور دیوانوں جیسا چہرہ

بغیر از عاشقی و مے پرستی
مے پرستی، اور عاشقی کے سوا

ز دستم بر نیاید ہیچ کارے
میرے ہاتھ سے کوئی کام نہیں بنتا ہے

نگردد دیگر ہرا و غم ہم کہ بگرفت
غم اس کے پاس بھی نہیں آ سکتا جس نے اختیار کر لیا

چو چشمش گوشۂ از کنج غارے
اس کی آنکھوں کی طرح، غار کا گوشہ

ز بارانِ سرشک از چشم پُر خوں
پُر خون آنکھوں کے آنسوؤں کی بارش سے

حریم کوئے او شد لالہ زارے
اس کے کوچہ کا صحن، لالہ زار بن گیا ہے

دریں صحرائے غم چوں گرد بادم
اس غم کے جنگل میں میں، بگولے کی طرح ہوں

ہمیشہ بیقرارے خاکسارے
ہمیشہ ایک بے قرار، خاکسار

دریں گلشن ندیدم جانبِ گل
اس چمن میں میں نے ایک پھول نہیں دیکھا

کزو در پائے دل نشکستہ خارے
جس کی وجہ سے دل کے پیر میں کانٹا نہ ٹوٹ گیا ہو

نباشد ہیچ عاشق ہمچو حافظ
کوئی عاشق حافظ کی طرح نہ ہوگا

فقیرے بیکسے بے اعتبارے
فقیر، بے کس، بے اعتبار

ماییم و غمِ عشقِ جوانے و خیالے
ہم ہیں اور ایک جوان کے عشق کا غم اور ایک خیال

وز ماہِ رُخش گشتہ تنم ہمچو ہلالے
اور اس کے رخ کے چاند سے، میرا جسم ہلال کی طرح ہو گیا ہے

با محنتِ ہجرِ تو شب و روز قرینم
میں تیرے ہجر کی تکلیف کا ساتھی ہوں

تا با تو کجا دست دہد روزِ وصالے
دیکھئے! تیرے وصال کا دن کب میسر آئے

احوالِ مرا عرضہ کنی پیشِ نگارم
میرا احوال، میرے محبوب پر پیش کر دینا

اے بادِ صبا گر بو دا آنجات مجالے
اے باد صبا، اگر اس جگہ تیرا گذر ہو

ور زانکہ ز حالِ منِ بیچارہ بپرسد
اور اگر وہ مجھ بے چارے کا حال پوچھے

گو از غمِ ہجرانِ تو گشتہ ست خلالے
کہہ دینا تیرے فراق کے غم میں تنکا بن گیا ہے

ے شعر
وز زلف تابدار او زنجیر ... [illegible]
... [illegible]

ے چونکہ میں اس کے کوچہ میں خون کے آنسو روتا پھرتا ہوں لہٰذا اس کا کوچہ لالہ زار بنا ہوا ہے۔

ے جس عشق سے بھی محبت کی جلا ملا تکلیف اٹھانی پڑتی ہے

ے فی الحال تو شب و روز ہجر میں مبتلا ہوں اب دیکھئے وصال کا دن کب آتا ہے۔

Marfat.com

ہر کس ز جہاں منصب و مالے طلبیدہ
ہر شخص نے دنیا میں مرتبہ اور مال کی طلب کی ہے

مارا غم عشق تو بہ از منصب و مالے
ہمارے لئے تیرے عشق کا غم، مرتبہ اور مال سے بہتر ہے

حقا کہ نخواہیم بدنیا و بہ عقبے
سچی بات یہ ہے کہ ہم دنیا اور عقبیٰ کے بدلے میں نہیں چاہتے ہیں

جز خاک سر کوئے تو مالے و منالے
کوئی مال و دولت سوائے تیرے کوچہ کی خاک کے

گفتم بجہاں آرزوئے وصل تو دارم
میں نے کہا دنیا کے بدلے تیرے وصل کی آرزو رکھتا ہوں

گفتا چہ کنی حافظ سودائے محالے
اس نے کہا اے حافظ تو ایک ناممکن چیز کا خیال کیا کرتا ہے؟

مے خواہ و گل افشاں کن از دہر چہ میجوئی
شراب مانگ اور پھول چھڑک، زمانہ سے کیا تلاش کرتا ہے؟

ایں گفت سحر گہ گل بلبل تو چہ میگوئی
پھول نے صبح کے وقت یہ کہا، بلبل تو کیا کہتی ہے؟

مسند بگلستاں بر تا شاہد و ساقی را
مسند باغ میں لیجا، تاکہ تو معشوق اور ساقی کا

لب گیری و رخ بوسی مے نوشی و گل بوئی
ہونٹ پکڑے، چہرہ چومے، شراب پئے اور پھول سونگھے

شمشاد خراماں کن آہنگ گلستاں کن
شمشاد کو ٹہلا، گلستاں کا ارادہ کر

تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
تاکہ سرو تیرے قد سے دلجوئی سیکھ لے

اے غنچۂ خندانت دولت بکہ خواہد بود
اے مسکراتے غنچے! تیری دولت کس کو حاصل ہوگی؟

اے شاخ گل رعنا از بہر کہ میروئی
اے حسین پھول کی شاخ! تو کس کے لئے اُگ رہی ہے؟

امروز کہ بازارت پر جوش خریدار است
آج جبکہ تیرا بازار، خریداروں سے پر جوش ہے

دریاب و بنہ گنجے از مایۂ نیکوئی
غنیمت سمجھ اور بھلائی کے سرمایہ سے خزانہ جمع کرلے

آں طرہ کہ ہر مویش صد نافۂ چیں ارزد
وہ زلف جس کا ہر بال چین کے سو نافوں کی قیمت کا ہے

خوش بودے اگر بودے بوئیش ز خوشخوئی
کیا اچھا ہوتا، اگر اس میں خوش اخلاقی کی خوشبو ہوتی

چوں شمع نکوروئی در رہگذر باد است
خوبصورتی، شمع کی طرح ہوا کے راستہ پر ہے

طرف ہنرے بر بند از طور نکوروئی
خوبصورتی کے طریقے سے کسی ہنر کا فائدہ حاصل کرلے

ہر مرغ بدستانے در گلشن شاہ آمد
ہر پرند ایک داستان لیکر، بادشاہ کے باغ میں آیا ہے

بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی
بلبل نغمہ سرائی کے ساتھ، حافظ دعا گوئی کے ساتھ

نسیم صبح سعادت بداں نشاں کہ تو دانی
اے خوش نصیبی کی صبح کی نسیم اس پتہ پر جو تو جانتی ہے

خبر بکوئے فلاں بر بداں زباں کہ تو دانی
فلاں کے کوچہ میں خبر لیجا اس زبان میں جو تو جانتی ہے

تو پیک حضرت شاہی مراد و دیدہ براہست
تو شاہی دربار کی قاصد ہے، میری دونوں آنکھیں منتظر ہیں

کرم نما و بفرما خبر چناں کہ تو دانی
کرم کر اور خبر سنا جس طرح کہ تو جانتی ہے

بگو کہ جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
کہنا کہ میری کمزور جان ہاتھ سے چلی گئی، خدا کے لیے

ز لعل روح فزایت ببخش آنکہ تو دانی
اپنے تندرستی بخش روح افزا ہونٹ سے وہ چیز دے جو تو جانتا ہے

...دنیا میں ہر شخص جاہ
اور مال کا طالب ہے
لیکن ہم تو صرف غم
عشق چاہتے ہیں۔
...نے پھول نے بلبل سے
کہا، تو کیا کہتی ہے
یہ سب بیکار باتیں
ہیں، شراب نوشی کر
اور گل افشانی کر۔
...ت باغ میں مسند بچھا
معشوق کے ہونٹوں
اور رخسار کو بوسہ دے
ساقی سے شراب پی
اور پھول سونگھ۔
...کے اے شمشاد جیسے
قد والے محبوب باغ
میں ٹہل تاکہ سرو تیرے
قد سے دلجوئی
حاصل کرے۔
...وہ جو خوب
مسکراتے
ہوئے غنچہ کی
طرح ہے اور حسین
پھول کی شاخ معلوم
ہوتا ہے نہ معلوم
اس کا وصل کس کے
مقدر میں ہے۔
...ے محبوب کی زلف کے
ہر بال میں سیکڑوں
نافوں کی خوشبو تو ہے
کاش اس میں خوش
اخلاقی کی بھی خوشبو ہوتی۔
...ے رہگذر کی شمع کا ہوا سے
بجھنے کا ہر وقت خطرہ
ہے اسی طرح حسن بھی
زوال پذیر ہے۔
...شے یعنی عشق و محبت
...ی زبان میں ہمارے
محبوب تک ہمارا پیغام
...م پہونچادے۔

Marfat.com

من ایں دو حرف نوشتم چنانکہ غیر ندانست
میں نے یہ دو حرف اس طور پر لکھے ہیں کہ دوسرا نہ جان سکے

تو ہم ز روئے کرامت چناں بخواں کہ تو دانی
تو بھی کرم کرکے ایسے طریقے پر پڑھ کہ تو ہی جانے

خیالِ تیغِ تو بامن حدیثِ تشنہ و آبست
تیری تلوار کا خیال میرے لیے پیاسے اور پانی کا قصہ ہے

اسیرِ عشق چو کردی بکش چناں کہ تو دانی
عشق کا قیدی جب تو نے بنایا تو مار ڈال جس طرح تو جانے

امید در کمرِ زرکشت چگونہ ببندم
میں تیرے زری کے کمربند سے امید کیسے باندھوں!

دقیقہ ایست نگارا دراں میاں کہ تو دانی
اے معشوق! اس کے اندر ایک ایسا نکتہ ہے جس کو تو جانتا ہے

یکیست ترکی و تازی دریں معاملہ حافظ
اے حافظ! اس معاملہ میں ترکی، اور عربی زبان یکساں ہیں

حدیثِ عشق بیاں کن بہر زباں کہ تو دانی
عشق کی بات بیان کر، ہر اس زبان میں جو تو جانتا ہے

نو بہارست دراں کوش کہ خوشدل باشی
نو بہار ہے، اس میں کوشش کر کہ تو خوش دل رہے

کہ بسے گل بدمد باز و تو در گِل باشی
اس لیے کہ پھر بہت پھول کھلیں گے، اور تو مٹی میں ہوگا

چنگ در پردہ ہمی میدہدت پند ولے
چنگ پردہ کے اندر تجھے نصیحت دیتی ہے، لیکن

وعظت آنگاہ دہد سود کہ قابل باشی
تجھے وعظ اس وقت فائدہ دیگا جبکہ تجھ میں صلاحیت ہو

من نگویم کہ چہ کن باکہ نشین و چہ بنوش
میں نہیں کہتا کہ، کر تو کیا کر، کس کے ساتھ بیٹھ، اور کیا پی

کہ تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
اس لیے کہ تو خود جانتا ہے اگر تو ذہین اور سمجھدار ہے

در چمن ہر ورقے دفتر حالے دگرست
چمن میں ہر ورق، دوسرے کے حال کا دفتر ہے

حیف باشد کہ ز حالِ ہمہ غافل باشی
افسوس ہوگا کہ تو سب کے حال سے غافل ہو

گرچہ راہیست پُر از بیم ز ما تا بر دوست
ہم سے دوست تک اگرچہ خطرناک راستہ ہے

رفتن آساں بود ار واقفِ منزل باشی
اگر تو منزل سے واقف ہے تو جانا آسان ہے

نقدِ عمرت ببرد غصۂ دنیا بگزاف
دنیا کا رنج تیرے نقدِ عمر کو فضول ہی برباد کر دیگا

گر شب و روز دریں قصۂ باطل باشی
اگر تو دن رات، اس باطل قصہ میں لگے گا

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
اے حافظ! اگر بلند نصیبہ کی تجھے مدد حاصل ہوگی

صیدِ آں شاہدِ مطبوع شمائل باشی
تو تو اس پسندیدہ اخلاق معشوق کا شکار ہوگا

نورِ خدا نمایدت آئینۂ مجردی
یکسوئی کا آئینہ، تجھے خدا کا نور دکھائے گا

از درِ ما درآ اگر طالبِ عشقِ سرمدی
ہمارے دروازے سے اندر آ، اگر تو دائمی عشق کا طالب ہے

بادہ بدہ کہ دوزخ ار نام گناہِ ما برد
شراب دے اس لیے کہ اگر دوزخ ہمارے گناہ کا نام لے گا

آب بر آتشش زند معجزۂ محمدی
محمدی معجزہ اس کی آگ پر پانی چھڑک دے گا

شعبدہ بازیے کنی ہر دم و نیست ایں روا
تو ہر وقت شعبدہ بازی کرتا ہے، اور یہ جائز نہیں ہے

قال رسولُ ربِّنا ما انا قط بمن ادمی
ہمارے رب کے رسول نے فرمایا ہے میں ان آدمی نہیں ہوں جو کر رہا ہے

۱ ایسا ہیں نے خواب سے چھپا رکھے خدا لکھا ہے تو بھی چھپا کر پڑھ۔
۲ ہمیں تیرے ہاتھوں قتل کی ایسی ہی تمنا ہے جیسے پیاسے کو پانی کی۔
۳ ظاہر ہے زری کی پٹی کے درمیان کمر ہے جو بہت دقیق اور باریک ہے۔
۴ چنگ اپنے پردۂ ساز سے نصیحت سناتی ہے اگر صلاحیت ہے تو نصیحت کا اثر ہوگا۔
۵ شعر [illegible]
۶ محبوب تک پہنچنے کا راستہ بہت خطرناک ہے واقف کار ہی منزل تک پہونچ سکتا ہے۔
۷ انسان مقدر ہی سے کسی معشوق کا شکار بن سکتا ہے۔
۸ جبتک انسان دنیاوی دھندوں سے قطع تعلق نہیں کرتا ہے خدا کا جلوہ اسے نظر نہیں آتا ہے۔
۹ شراب دے، آنحضور کا معجزہ جہنم کی آگ بجھا دے گا۔

Marfat.com

ازچہ بعمد میکشی تیغِ جفا بکینِ من
جان بوجھ کر تو ظلم کی تلوار میری دشمنی کے لیے کیوں سونتا ہے

فکر نمی کنی مگر فی عمدٍ مُّمَدَّدۃ
شاید تو فی عمدٍ ممددۃ پر غور نہیں کرتا ہے

گرتو بایں جمال وفر سوئے چمن کنی گذر
اگر تو اس حسن اور شان شوکت سے چمن کی طرف گذرے

سوسن وسرو وگل تو جملہ شوند مقتدی
سوسن، اور سرو، اور گلاب سب تیرے مقتدی بن جائیں

نقش خودی زلوحِ دل پاک کنی تو درزماں
خودی کا نقش دل کی تختی سے تو اس وقت دھو ڈالے گا

گر بری بجان ودل راہ بکوئے بخردی
اگر تو عقل کے کوچہ کا دل اور جان سے راستہ طے کرے گا

جان ودلِ تو حافظا بستۂ دامِ آرزوست
اے حافظ! تیری جان اور دل تمنا کے جال میں گرفتار ہیں

اے متعلقِ خجل دم مزن از مجردی
اے شرمندگی میں پھنسے ہوئے، آزادی کا دم نہ بھر

نوش کن جامِ شرابِ یکمنی
تو شراب کا یکمنی جام پی

تا بداں بیخ غم از دل برکنی
تاکہ اس کے ذریعہ تو دل سے غم کی جڑ اکھاڑ پھینکے

دل کشادہ دار چوں جامِ شراب
جام شراب کی طرح دل کو کشادہ رکھ

سر گرفتہ چند چوں خمِ دنی
تو کب تک کمینہ مٹکے کی طرح سر پکڑے رہیگا؟

چوں زجامِ بیخودی رطلے کشی
جب بیخودی کے جام سے تو ایک رطل پی لیگا

کم زنی از خویشتن لافِ منی
پھر خودی کی ڈینگیں اپنے متعلق نہ مارے گا

دل بمے بربند تا مردانہ وار
شراب سے دل لگا، تاکہ مردانہ وار

گردنِ سالوس وتقویٰ بشکنی
تو، مکر اور تقوے کی گردن مروڑ دے

خاک ساں شو در قدم نے ہمچو ابر
قدموں میں، خاک کی طرح بنجا، نہ کہ ابر کی طرح

جملہ رنگ آمیزی و تردامنی
سب رنگ آمیزی، اور تردامنی ہو

خیز وجہدے کن چو حافظ تا مگر
اٹھ اور حافظ کی طرح کوشش کر تاکہ شاید!

خویش را در پائے معشوق افگنی
تو اپنے آپ کو معشوق کے قدموں میں ڈالدے

وقت را غنیمت داں آنقدر کہ بتوانی
جس قدر تجھ سے ہو سکے وقت کو غنیمت جان

حاصل از حیات ایجاں یکدم ست تا دانی
اے جان! اگر تو سمجھے تو زندگی کا خلاصہ ایک سانس ہے

پیش زاہد از رندی دم مزن کہ نتواں گفت
رندی کی بات زاہد سے نہ کہہ، اسلیے کہ نہیں کہا جاسکتا ہے

با طبیب نا محرم حالِ دردِ پنہانی
چھپے درد کا حال نا محرم طبیب سے

بادعائے شبخیزاں اے شکر دہاں مستیز
اے شیریں دہن! شب بیداروں کی دعا سے نہ لڑ

در پناہِ یک اسمست خاتمِ سلیمانی
سلیمانی انگوٹھی ایک نام کی پناہ میں ہے

کام بخشیِ دوراں عمر در عوض دارد
زمانہ سے مقصد براری کا بدلہ پوری عمر ہے

جہد کن کہ از عشرت کامِ خویش بستانی
کوشش کر کہ عیش و مسرت سے تو اپنا مقصد نکال لے

---

۱ قرآن پاک میں جہنم کے متعلق آیا ہے
اِنَّهَا عَلَيْهِمْ مُّؤْصَدَةٌ فِيْ عَمَدٍ مُّمَدَّدَةٍ ○
وہ آگ ان پر بند کردی جائیگی، وہ لوگ آگ سے لمبے لمبے ستونوں میں گھرے ہوں گے، یعنی تو مجھے قتل کرتا ہے اور اس آیت پر عقیدہ نہیں رکھتا ہے۔

۲ اگر تو عقل سے کام لے گا تو کبر وخودی کو فوراً چھوڑ دے گا۔

۳ جام کا منہ کھلا ہوا ہوتا ہے مٹکے کا سر بندھا ہوا ہوتا ہے۔

۴ ابر میں طرح طرح کے رنگ پیدا ہوتے ہیں اور وہ تر دامن ہوتا ہے۔

۵ نہ گذرے ہوئے سانس کا اعتبار نہ آنیوالے کا بھروسہ، صرف موجودہ سانس کا نام زندگی ہے۔

۶ حضرت سلیمان کی حکمرانی صرف اسم اعظم کی برکت کیوجہ سے تھی جو آپ کی انگوٹھی پر کھدا ہوا تھا جب اسی ایک نام میں یہ اثر تھا تو شب بیدار اللہ کے بہت سے ناموں کا ورد کرنے میں ان کی قوت کا خود اندازہ لگالے۔

Marfat.com

یوسفِ عزیزم رفت اے برادراں رحمے
اے بھائیو! رحم کرو، میرا پیارا یوسف چلا گیا
کز غمش عجب دیدم حالِ پیرِ کنعانی
اس لیے کہ اس کے غم میں میں نے کنعان کے بوڑھے کا عجب حال دیکھا ہے

میروی و مژگانت خونِ خلق میریزد
تو جاتا ہے، اور تیری پلکیں لوگوں کا خون بہاتی ہیں
تند میروی جاناں ترسمت فرو مانی
اے جاناں! تو تیز چل رہا ہے میں ڈرتا ہوں تو تھک جائیگا

پندِ عاشقے بشنو وز رہِ طرب باز آ
عاشق کی نصیحت سن، اور خوشی اور مستی کے راستے سے لوٹ آ
کاینہمہ نمی ارزد شغلِ عالمِ فانی
کیونکہ فانی دنیا کے یہ تمام شغل کچھ قیمت نہیں رکھتے

زاہدِ پشیماں را ذوقِ بادہ در جانست
شرمندہ زاہد کی جان میں شراب کا شوق ہے
عاقلا مکن کارے کاورد پشیمانی
اے عقلمند! وہ کام نہ کر جو شرمندہ کرے

خم شکن نمیداند ایں قدر کہ صوفی را
مٹکا توڑنے والا، یہ نہیں جانتا ہے کہ صوفی کے
جنسِ خانگی باشد ہمچو لعلِ رمانی
گھر کی جنس رمانی لعل جیسی ہوتی ہے

گر تو فارغی از من اے نگارِ سنگیں دل
اے سنگین دل معشوق! اگر تو مجھ سے بے نیاز ہے
حالِ خود بخواہم گفت پیشِ آصفِ ثانی
میں اپنا حال آصف ثانی کے سامنے جا کہوں گا

از درم درآمد مست میزنم بشادی دست
وحشت ہو کر میرے دروازے سے آگیا میں خوشی میں تالیاں بجا رہا ہوں
روشنی بما پیوست راستی بہ ارمانی
اگر تو واقعی قیام کرے تو روشنی ہم سے وابستہ ہو گئی

باغباں چو من زینجا بگذرم حرامت باد
اے باغباں! اگر میں یہاں سے چلا جاؤں تو تجھے حرام ہے
گر بجائے من سروے غیرِ دوست بنشانی
اگر میری جگہ دوست کے علاوہ تو کوئی سرو لگائے

دل ز ناوکِ چشمت گوش داشتم لیکن
میں نے تیری آنکھ کے تیر سے دل کی حفاظت کرلی، لیکن
ابروئے کماندارت می برد بہ آسانی
تیرا کماندار ابرو اس کو آسانی سے لیجاتا ہے

جمع کن باحسانے حافظِ پریشاں را
ذرا سا احسان کرکے پریشان حافظ کو دل جمعی عطا کردے
اے شکنجِ گیسویت مجمعِ پریشانی
اے وہ کہ تیری زلفوں کے خم پریشانی کا مجمع ہیں

ہزار جہد بکردم کہ یارِ من باشی
شعر نے ہزار کوششیں کرلیں، کہ تو میرا دوست بنے
قرار بخشِ دلِ بیقرارِ من باشی
میرے بیقرار دل کو اطمینان بخشنے والا بنے

دمے بکلبۂ احزانِ عاشقاں آئی
تھوڑی دیر کے لیے عاشقوں کی غموں کی کوٹھری میں آئے
شبے انیسِ دلِ سوگوارِ من باشی
کسی رات کو میرے غمگین دل کا دوست بنے

دراں چمن کہ بتاں دستِ عاشقاں گیرند
جس چمن میں معشوق عاشقوں کی دستگیری کرتے ہیں
گرت ز دست برآید نگارِ من باشی
اگر تجھ سے بھی یہ ہو سکے، تو تو میرا معشوق بنے

چراغِ دیدۂ شب زندہ دارِ من گردی
تو میری شب بیدار آنکھ کا چراغ بنجائے
امیرِ روز من و روزگارِ من باشی
میرے دن اور وقت کا بھی حاکم بن جائے

رفیق و مونس و آرامِ جانِ من گردی
تو میری جان کا آرام، رفیق اور مونس ہو جائے
انیسِ خاطرِ امیدوارِ من باشی
میرے امیدوار دل کا دوست بھی بن جائے

۱ عاشقوں کے سامنے سے اس قدر تیزی سے نہ گذر کہ تو تھک کر رہجائے گا۔
۲ محتسب ہمارے مٹکے پھوڑتا پھرتا ہے اس کو یہ معلوم نہیں کہ صوفی بھی گھر کی کھینچی ہوئی بادۂ پندار سے مست ہے۔
۳ میں آصف ثانی سے جاکر شکایت کرونگا خواجہ صاحب آصف ثانی وزیر محمود سلطان قطب الدین کے وزیر کو کہتے ہیں
۴ جب ہم دنیا سے چلے جائیں تو ہماری قبر پر دوست کے قد کا سایہ ہو۔
۵ نظروں کے تیر سے تو میں دل کو بچا لے گیا لیکن ابرو سے نہ بچ سکا
۶ کلبۂ احزان غموں کی کوٹھری وہ جگہ کہلاتی ہے جہاں حضرت یعقوب نے حضرت یوسف کے ہجر میں دن گذارے تھے۔
۷ جس چمن میں معشوق عاشقوں کی دستگیری کرتے ہیں اگر تو میری دستگیری کرے تو پھر تو میرا محبوب ہے۔
شرات بمعنی القصد ... چراغ ... اگر تو مجھے پہچانے تو ...

Marfat.com

چو خسروانِ ملاحت بہ بندگاں نازند
جب حسنِ ملیح کے بادشاہ غلاموں پر فخر کریں
درآں میانہ خداوندگارِ من باشی
اس وقت تو میرا آقا بن جائے

ازآں عقیق کہ خونیں دلم ز عشوۂ او
اس عقیق کا، جس کے ناز سے میں خونی دل ہوں
اگر کنم گلہ راز دارِ من باشی
اگر میں شکوہ کروں، تو میرا رازدار بن جائے

شود غزالۂ خورشید صیدِ لاغرِ من
سورج کا ہرن میرا کمزور شکار بن جائے
گر آہوئے چو تو یکدم شکارِ من باشی
اگر تجھ جیسا ہرن تھوڑی دیر کے لیے میرا شکار بن جائے

سہ بوسہ کز دو لبت کردۂ وظیفۂ من
اپنے دو ہونٹوں کے تین بوسے جو تو نے میرے لیے مقرر کیے ہیں
اگر ادا نہ کنی وامدارِ من باشی
اگر تو ادا نہ کرے گا تو میرا قرض دار ہوگا

من ایں مراد نہ بینم بعمرِ خود کہ شبے
کیا میں اپنی زندگی میں یہ مراد حاصل نہ کر سکوں گا کہ کسی رات کو
بجائے اشکِ رواں در کنارِ من باشی
جاری آنسوؤں کی بجائے تو میری بغل میں ہو

منِ ارچہ حافظِ شہرم جوے نمی ارزم
میں اگرچہ شہر کا حافظ ہوں ایک جَو کے برابر بھی نہیں ہوں
مگر تو از کرمِ خویش یارِ من باشی
ہاں، اگر تو کرم کرکے میرا یار بن جائے

ہوا خواہِ توام جاناں و میدانم کہ میدانی
اے جاناں! میں تیرا خیر خواہ ہوں اور مجھے معلوم ہے کہ تو جانتا ہے
کہ ہم نادیدہ میدانی و ہم ننوشتہ میخوانی
کیونکہ تو بدوں دیکھے بھی جانتا ہے، بدوں لکھے بھی پڑھ لیتا ہے

ملامت گر چہ در یابد ز رازِ عاشق و معشوق
عاشق اور معشوق کے راز کو ملامت گر کیا جان سکتا ہے؟
نہ بیند چشمِ نابینا خصوص اسرارِ پنہانی
اندھی آنکھ چھپے رازوں کو خاص طور پر نہیں دیکھتی ہے

ملک در سجدۂ آدم زمیں بوسِ تو نیت کرد
فرشتہ نے آدم کو سجدہ کرنے میں تیری زمین بوسی کی نیت کی
کہ در حسنِ تو چیزے یافت غیرِ طورِ انسانی
کیونکہ اس نے تیرے حسن میں انسانی طور طریقہ کے علاوہ کوئی چیز پائی

خمِ زلفت بنام ایزد کنوں مجموعۂ دلہاست
بنام خدا تیری زلف کا خم، اب دلوں کا مجموعہ ہے
مبادا ایں جمع را یارب غم از بادِ پریشانی
ایزدا! اس جمع کو پریشانی کی ہوا کا غم نہ ہو

بیفشاں زلف و صوفی را ببازی و برقص آور
زلف کو جھٹک دے، اور صوفی کو بازی اور رقص میں لا
کہ از ہر رقعۂ دلقش ہزاراں بت بیفشانی
تاکہ اس کی گدڑی کے ہر پیوند سے تو ہزاروں بت جھاڑ دے

دریغا عیشِ شبگیرے کہ در خوابِ سحر بگذشت
اس رات بھر کے عیش پر افسوس ہے جو صبح کی نیند میں گذر گیا
بداں قدرِ وصال اے دل کہ در ہجراں فرو مانی
اے دل! وصل کی قدر جان لے کیونکہ تو ہجر میں عاجز آ جائے گا

ملول از ہمرہاں بودن طریقِ کاردانی نیست
ساتھیوں سے تنگ ہونا، تجربہ کاری کا طریقہ نہیں ہے
بکش دشواریِ منزل بیادِ عہدِ آسانی
آسانی کے زمانہ کی یاد میں منزل کی دشواری کو برداشت کرلے

کشادِ کارِ مشتاقاں درآں ابروئے دلبندست
عاشقوں کے کام کی کشادگی، اس دلبند ابرو میں ہے
خدا را یک نفس با ما گرہ بکشا ز پیشانی
خدا کے لیے تھوڑی دیر ہم سے پیشانی کے بل کھول

چراغ افروزِ چشمِ ما نسیمِ زلفِ خوبانست
ہماری آنکھوں کا چراغ روشن کرنے والی، حسینوں کی زلف کی نسیم ہے
مبادا ایں قوم را یارب غم از بادِ پریشانی
اے خدا! اس قوم کو پریشانی کی ہوا کا غم نہ ہو

ا؎ جب حسین اپنے عاشقوں کی کثرت پر فخر کریں تو مجھے تو اپنا غلام شمار کر دے۔
۲؎ اگر تو میرا بن جائے تو پھر آفتاب میرا معمولی خادم ہو۔
۳؎ تو نے ہر روز تین بوسے میرے لیے مقرر کیے ہیں اگر نہ دے گا تو مقروض رہے گا۔
۴؎ حافظ شہر ہونے کے باوجود کسی قابل نہیں ہوں اگر تو میرا یار بن جائے تو سب عزت کرنے لگیں۔
۵؎ ملامت گر ان رازوں کو نہیں سمجھ سکتا جو عاشق و معشوق کے درمیان میں ہیں وہ نابینا ہے۔
۶؎ تیری زلفوں کے پیچ میں عاشقوں کے دلوں کا مجمع ہے، خدا کرے ان کو پریشانی نہ ہو۔
۷؎ اگر تو اپنا جمال دکھا دے تو صوفی رقص کرنے لگیں اور ان کی گدڑیوں میں جو بت پوشیدہ ہیں، وہ گر جائیں یعنی ریاکاری ظاہر ہو جائے۔
۸؎ شب وصال کو عیش سے گزارنا چاہیے تاکہ ہجر کی مصیبتیں آسان معلوم ہوں۔

؎ اگر تیری پیشانی پر بل ہوتے ہیں تو عاشق رنجیدہ رہتے ہیں تو کشادہ پیشانی ہوتا ہے تو ان کا دل خوشی محسوس کرتا ہے۔

Marfat.com

امیداز بخت میدارم کہ بکشایم کمر بندت
مجھے نصیب سے امید ہے کہ تیرا پٹکا کھولوں گا
بآں شرطیکہ خاطر را ازیں مسکیں نرنجانی
اس شرط پر کہ تو اس مسکین سے طبیعت کو رنجیدہ نہ کرے

خیالِ چنبرِ زلفش فریبت میدہد حافظ
اے حافظ! تجھے اس کی زلف کے حلقہ کا خیال فریب دیتا ہے
نگر تا حلقۂ اقبالِ ناممکن نجنبانی
دیکھ لے تاکہ تو ناممکن اقبال کا حلقہ نہ ہلائے

یا مُبْسِماً یُحَاکِیْ دُرْجاً مِنَ اللآلی
اے میرے حال پر موتیوں کی ڈبیہ سے مسکرانے والے!
یارب چہ درخور آمد گردت خطِ ہلالی
یا خدا! تیرے چاروں طرف خطِ ہلالی کس قدر اچھا ہے

اے باغمِ تو مارا پیوندِ لایزالی
اے وہ کہ تیرے غم کے ساتھ ہمارا ہمیشہ کا جوڑ ہے
قَدْ ضَاعَ فِیْ ھَوَاکُمْ عُمْرِیْ وَلَا اُبَالِیْ
تمہاری محبت میں میری عمر ضائع ہو گئی اور میں پرواہ نہیں کرتا ہوں

یَا رَاکِبًا تَبَرَّأَ عَنْ مُوْثِقِیْ وَھَادِیْ
اے سوار! میرے قید کرنے والے اور رہنمائی کرنے والے کو خبر حاصل کر
اِنْ تَلْقَ اَھْلَ نَجْدٍ کَلِّمْھُمْ بِحَسْبِ حَالِیْ
اگر تم نجد والوں سے ملو، میرے حسب حال بات کہہ دینا

مسند فرازِ دولت کانِ شکوہ و شوکت
دولت کی مسند کو بلند کرنے والا وہ ہے اور شوکت کی کان ہے
برہانِ مُلک و ملت بونصر بو المعالی
ابونصر ابوالمعالی، برہان الملک والملت ہے

دل رفت و دیدہ خوں شد تن خستہ و جاں روان شد
دل چلا گیا، آنکھیں خون ہو گئیں، جسم خستہ ہو گیا، جان روانہ ہو گئی
فی العِشْقِ مُوْجِبَاتٌ یَاْتِیْنَ بِالتَّوَالِیْ
عشق کے ایسے لوازمات ہیں جو پے در پے آتے ہیں

حالی خیالِ وصلت خوش میدہد فریبم
فی الحال تو تیرے وصل کا خیال مجھے حسین فریب دے رہا ہے
تا خود چہ نقش بازد ایں صورتِ خیالی
دیکھئے! اب پھر یہ خیالی صورت کیا نقش کھینچے!

خوئے تو گر نگردد ہرگز دگر نگردد
اگر تیری عادت نہ بدلے گی، ہرگز پھر چکر نہ لگائیں گے
عاشق دریں جوانب عارف دریں حوالی
عاشق ان جانبوں کا، عارف اس علاقہ کا

دل خوں شدم ز دستش از نازِ چشمِ مستش
اس کے ہاتھوں میرا دل خون ہو گیا اُس کی مست آنکھ کے ناز سے
اُوْذِیْتُ بِالرَّزَایَا مَا لِلْھَوٰی وَبَالِیْ
میں مصیبتوں سے ستایا گیا، محبت اور میرے دل کو کیا ہوا ہے؟

لِلّٰہِ ذَاتُ رَمْلٍ کَانَ الْحَبِیْبُ فِیْھَا
اُس ریگستان کی خوبی خدا ہی کے لیے ہے، جس میں محبوب تھا
طَارَ الْعُقُوْلُ طُرًّا مِنْ نَظْرَۃِ الْجِبَالِ
سب عقلیں اڑ گئیں، پہاڑوں کو تکنے سے

اَلْعَیْنُ مَا تَنَامَتْ شَوْقًا بِاَھْلِ نَجْدٍ
اہل نجد کے عشق میں میری آنکھ نہیں سوئی
وَالْقَلْبُ ذَاتُ وَجْدٍ فِیْ دَابَۃِ الْغِزَالِ
اور دل غمگین ہے، ہرن کی رفتار کے معاملہ میں

دلبر بہ عشقبازی خونم حلال دانست
دلبر نے عشقبازی میں میرا خون حلال سمجھا
فتوائے عشق چونست اے زمرۂ موالی
اے آقاؤں کی جماعت! عشق کا فتویٰ کیسا ہے؟

سہو کہ گرچہ گشتم نامہ سیاہ و عالم
غلطی سے اگرچہ میں دنیا بھر کا سیاہ اعمال نامہ والا بن گیا ہوں
نومید کے تواں بود از لطفِ لایزالی
ابدی مہربانی سے ناامید کب ہوا جا سکتا ہے؟

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل
چار چیزوں کو دھونڈ (؟) مگر تو عقلمند اور ذہین ہے
امن و شراب بےغش معشوق و جائے خالی
اطمینان، اور بے میل شراب، معشوق اور تنہائی کی جگہ

۱؎ تیرا وصل تو محال ہے لیکن تیری زلف کا خیال ہمیں فریب میں مبتلا کئے ہوئے ہے
۲؎ میٹھی مسکرانے والے منہ کو موتیوں کی ڈبیہ قرار دیا ہے۔
۳؎ اصل شعر میں تحریف ہے جس کے کوئی صحیح معنی نہیں بنتے ہیں، یہ ترجمہ کا تسمہ قائم رکھ کے ترجمہ کر دیا ہے۔ موثق اور ہادی سے مراد محبوب ہے۔
۴؎ ابھی تو تیرے وصل کا خیال مجھے بہت اچھی فریب میں دیئے ہوئے ہے دیکھئے کیا رنگ لاتا ہے۔
۵؎ اگر تو نے اپنی بدخوئی نہ چھوڑی تو عاشقوں کا جھگڑا ختم ہو جائے گا۔
۶؎ ذات رمل، ریگستان یعنی اس صحرا میں محبوب تھی اب صرف ہم اس کے پہاڑوں کو دیکھ کر دل بہلا رہے ہیں۔
۷؎ محبوب ہمارے خون کو حلال سمجھتا ہے کیا فتویٰ ہے۔
۸؎ انسان کو چار چیزوں کو نہ چھوڑنا چاہئے: امن، خالص شراب، معشوق اور گوشۂ تنہائی۔

Marfat.com

ساقی بیار جامے وز خلوتم بروں کن
اے ساقی! ایک جام لا، اور مجھے خلوت سے نکال

تا در بدر بگردم قلاش و لا ابالی
تاکہ میں مفلس اور بے پروا در بدر پھروں

صافیست جامِ خاطر در دورِ آصفِ عہد
آصفِ زمانہ کے دور میں، دل کا جام صاف ہے

فَقُمْ فَاسْقِنِیْ رَحِیْقاً اَصْفٰی مِنَ الزُّلَالِ
کھڑا ہو، اور مجھے نیر پانی سے بھی زیادہ صاف شراب پلا

اَلْمُلْکُ مِنْ تَبَاهِیْ مِنْ جَدِّهٖ وَجَدِّهٖ
ملک قائم ہے، اس کے نصیبہ و عظمت پر فخر کی وجہ سے

یارب کہ جاوداں باد ایں قدر و ایں معالی
اے خدا یہ مرتبہ اور یہ بلندیاں ہمیشہ رہیں

چوں نیست نقشِ دوراں در ہیچ حال ثابت
جبکہ دنیا کا نقش کسی حالت میں جمنے والا نہیں

حافظ مکن شکایت گر مے خوریم حالی
اے حافظ! شکایت نہ کر، اگر اب ہم شراب پی رہے ہیں

دیوان تمام شد

---

۱ خلوت نشینی ابھی نہیں مست ہو کر در بدر ملا پھرنا چاہیے۔

۲ سلطنت کا بقا اسی وجہ سے ہے کہ وہ آصف کی عظمت اور حکمت پر فخر کر رہی ہے

۳ اب موقع ہے تو شراب ہی پی لیجائے دنیا ناپائیدار ہے

Marfat.com

متفرقاتِ دیوانِ خواجہ حافظ رحمۃ اللہ تعالیٰ

افراد

زبختِ خویش بود شکر بیشمار مرا ۔۔۔ کہ در دیار خریدہ است در دیار مرا
میں اپنے نصیب کا بے حد شکر ادا کرتا ہوں ۔۔۔ کہ مجھے وطن میں یار کے در نے خرید لیا ہے

در دلم جائے گرفتہ است چناں صورتِ دوست ۔۔۔ ہر کجا می نگرم جلوہ حسنِ رخِ اوست
دوست کی صورت نے میرے دل میں ایسی صورت اختیار کرلی ہے ۔۔۔ جہاں بھی دیکھتا ہوں اس کے رخ کے حسن کا جلوہ ہے

حرمِ منزلِ جاناں چو مقامِ ماست اے دل ۔۔۔ خوشا کسیکہ دریں گفتگوی محرمِ ماست
اے دل! جبکہ ہمارا مقام محبوب کی منزل کا مقام ہے ۔۔۔ وہ کس قدر خوش نصیب ہے جو اس گفتگو میں ہمارا محرم ہے

امروز روئے حسنِ تو با پردہ ظاہر ست ۔۔۔ در حیرتم کہ وعدۂ فردا برائے چیست
کہ تیرے حسن کا چہرہ پردے کے باوجود ظاہر ہے ۔۔۔ میں حیرت میں ہوں کہ کل کا وعدہ کس لیے ہے؟

شکرِ فیضِ تو چمن چوں کند اے ابرِ بہار ۔۔۔ کہ اگر خار و گر گل ہمہ پروردۂ تست
اے ابرِ بہار! تیرے فیض کا چمن کس طرح شکر ادا کرے ۔۔۔ اسلئے کہ خواہ کانٹا ہے خواہ پھول سب تیرے پروردہ ہیں

کجا لبِ صدف و شکرِ ابرِ نیساں ست ۔۔۔ کہ از شمار بروں قطرہائے باراں ست
کہاں سیپ کا منہ اور نیساں کے ابر کا شکریہ ۔۔۔ اس لیے کہ بارش کے قطرے شمار سے باہر ہیں

اگرچہ دلبرِ من ہمچو یوسف است صبیح ۔۔۔ ولیکن از سر تا پا فتادہ است ملیح
اگرچہ ہمارا دلبر، یوسف کی طرح صبیح ہے ۔۔۔ لیکن سر سے پیر تک ملیح واقع ہوا ہے

مگر ز کوئے تو آمد نسیمِ وقتِ صباح ۔۔۔ کہ زندہ گشت بجائے لطیف ارواح
شاید، صبح کے وقت نسیم تیرے کوچہ سے آئی ۔۔۔ اس لیے کہ اس کی لطیف خوشبو سے روحیں زندہ ہو گئیں

شبے با عارضش مہ ہمسری کرد ۔۔۔ دگر شب دیدمش قالب تہی کرد
چاند نے ایک رات اس کے رخسار کا مقابلہ کیا ۔۔۔ ہم نے اس کو دوسری رات دیکھا کہ اس کا جسم گھٹ گیا

صد شکر کہ آفتابِ مقصود ۔۔۔ از برجِ امید چہرہ بنمود
سو شکر کہ مقصد کے آفتاب نے ۔۔۔ امید کے برج سے چہرہ دکھایا!

اے پسر دولتِ باقی بادب یافتہ اند ۔۔۔ در طلب باش کہ آنہا بطلب یافتہ اند
اے نوجوان باقی رہنے والی دولت لوگوں نے ادب سے پائی ہے ۔۔۔ طلب میں لگا رہ، کیونکہ انہوں نے جستجو سے پائی ہے

گر بہ تنِ من زباں شود ہر موئے ۔۔۔ یک شکرِ تو از ہزار نتوانم کرد
اگر میرے جسم کا ہر رونگٹا زبان بن جائے ۔۔۔ ہزار میں سے میں تیرا ایک شکر بھی نہیں ادا کر سکتا

بوئے خوشِ مشکِ ختن از بادِ صبا می آید ۔۔۔ ایں ہمہ باد لیست کہ از بوئے شما می آید
بادِ صبا سے ختن کے مشک کی خوشبو آتی ہے ۔۔۔ یہ کیسی ہوا ہے جس سے تمہاری خوشبو آتی ہے

۱؎ اس شعر میں دو جگہ در دیار ہے ایک جگہ در دیار ہے دوسری جگہ در ۔ دیار ہے۔
۲؎ حریم اور حرم خانہ کعبہ کے چاروں طرف کی زمین کو کہا جاتا ہے لیکن فارسی والے مطلقاً مکان کے معنی میں استعمال کرتے ہیں۔
۳؎ ابر بہار کا کانٹے پر بھی احسان ہے اور پھول پر بھی۔
۴؎ صباحت وہ حسن ہے جو گورے رنگ کے ساتھ ہو اور ملاحت وہ حسن ہے جو گندم گوں رنگ کے ساتھ ہو۔
۵؎ قالب تہی کردن اس کا جسم گھٹ گیا
۶؎ اگر بدن کے ہر رونگٹے کی زبان ہو اور وہ شکریہ ادا کرے تو بھی ہزاروں میں سے ایک شکر بھی ادا نہ کر سکے گا۔

Marfat.com

ترکِ مہ پیکرِ من بیں کہ چساں میگذرد
میرے چاند جیسے جسم والے معشوق کو دیکھ، کہ کیسے جارہا ہے!
آفتابیست پسِ پردہ نہاں میگذرد
آفتاب ہے جو پردے کے پیچھے چھپ کر جارہا ہے

سودائے[1] سرِ زلفش تا در سرِ ما باشد
اس کی زلفوں کا عشق جب تک ہمارے سر میں رہے
گر عاشق سودائیش باشیم روا باشد
اگر ہم اس کے دیوانے عاشق رہیں، تو مناسب ہے

ہرکرا[2] خاکِ سرِ کوئے تو مسکن باشد
جس کا ٹھکانا تیرے کوچہ کی زمین ہو
پیشِ او گلشنِ فردوس چو گلخن باشد
اس کے نزدیک جنت کا باغ بھاڑ کی طرح ہے

صد شکر کہ روز شد شبِ ہجر
سو شکر ہیں کہ ہجر کی رات، دن ہو گئی
دل یافت خلاص از تبِ ہجر
دل کو ہجر کے بخار سے نجات مل گئی

اے[3] دل از شامِ فراقِ روزِ ہجراں غم مخور
اے دل! ہجر کے دن کی، جدائی کی رات کا غم نہ کر
شامِ ہجراں ہم رسد روزے بپایاں غم مخور
ہجر کی شام بھی کسی دن ختم ہوگی، غم نہ کر

گرم[4] چو مشک در آتش نہند و بگدازند
اگر مجھے مشک کی طرح آگ میں رکھیں اور پگھلائیں
خیالِ نقشِ نگارم نمیرود ز ضمیر
معشوق کے نقش کا خیال میرے دل سے نہ مٹے گا

بایارِ بیوفا نتواں گفت حالِ خویش
بے وفا یار سے اپنے دل کا حال نہیں کہا جاسکتا ہے
آں بہ بود کہ دم کشم از قیل و قالِ خویش
یہ مناسب ہے کہ اپنی قیل وقال سے دم بخود ہو جاؤں

آنکہ او فکرِ دلِ شاد نکردہ است منم
جس نے خوشدلی کی کوئی فکر نہ کی، وہ میں ہوں
وانکہ ایں غمکدہ آباد نکردہ است منم
جس نے یہ غمکدہ آباد نہ کیا، وہ میں ہوں

ذرہ[5] ساں من در ہوائے مہرِ رخسارِ توام
میں تیرے رخسار کے آفتاب کی محبت میں ذرہ کی طرح ہوں
نیست یک ساعت قرار از شوقِ دیدارِ توام
مجھے تیرے دیدار کے شوق سے تھوڑی دیر کیلئے بھی قرار نہیں ہے

صد شکر کہ یافت جانم آرام
سو شکر ہیں کہ میری جان کو راحت ملی
از دولتِ وصلِ آں دلآرام
اس دل کو آرام پہنچانے والے وصل کی دولت کے ذریعہ

ز جورِ چرخ بفریادم اے مسلماناں
اے مسلمانو! آسمان کے ظلم سے میری فریاد ہے
فلک بکینِ منِ مستمند بستہ میاں
مجھ مظلوم کے کینہ پر آسمان نے کمر کسی ہے

گفتم اے[6] دوست شدم عاشقِ آں روئے چو ماہ
میں نے کہا، اے دوست اس چاند جیسے چہرہ کا میں عاشق ہو گیا ہوں
گفت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہ
اس نے کہا، لاحول ولا قوۃ الا باللہ

از بت[7] پرست وقتِ تماشائے حسنِ او
اس کے حسن کے دیدار کے وقت، بت پرست سے
حرفے بغیرِ نامِ خدا نشنود کسے
کوئی حرف خدا کے نام کے سوا کوئی نہیں سنتا ہے

جاناں خیالِ روئے تو دارند ہر کسے
اے محبوب! تیرے چہرے کا ہر شخص کو خیال ہے
لیکن ز من نباشد مشتاق تر کسے
لیکن مجھ سے زیادہ مشتاق کوئی نہ ہوگا

نیست در خیلِ بتاں مثلِ تو شاہ عجبی
معشوقوں کی جماعت میں تجھ جیسا کوئی عجیب بادشاہ نہیں ہے
بر فلک نیست چو رخسارِ تو ماہِ عجبی
آسمان پر تیرے رخسار جیسا کوئی عجیب چاند نہیں ہے

---

[1] جب تک اس کی زلف کا عشق ہے ہم شیدائی اور عاشق بنے رہیں گے۔
[2] جس کو تیرا کوچہ میسر آجائے وہ جنت کو بھی پسند نہ کریگا۔
[3] ہجر کی شام کی بھی لامحالہ کوئی انتہا ہے لہٰذا اس قدر غم نہ کرنا چاہیئے۔
[4] میرے دل کو آگ پر رکھ کر بھی اگر پگھلائیں گے تو محبوب کا نقش اس سے نہ مٹے گا۔
[5] ذرہ کو سورج کا عاشق مانا جاتا ہے یعنی میں بھی ذرہ کی طرح تیرا عاشق ہوں اسی لئے بے قرار ہوں
[6] میں نے محبت کا اظہار کیا اس پر اس نے لاحول پڑھی۔
[7] ہر اچھی چیز کو دیکھ کر زبان پر خدا کا نام آجاتا ہے اس کا حسن اس قدر بڑھا ہوا ہے کہ اس کو دیکھ کر بت پرست بھی خدا کا نام لینے لگتا ہے۔

Marfat.com

رُباعیات

دی روز چناں وصالِ جاں افروزے — وامروز چنیں فراقِ عالم سوزے
کل ایسا جاں افروز وصل! — اور آج ایسا عالم سوز فراق!

افسوس کہ در دفترِ عمرم ایام — آنرا روزے نویسد ایں را روزے
افسوس کہ زمانہ میری زندگی کی کتاب میں — اس کو بھی ایک دن لکھے گا، اور اس کو بھی ایک دن

عمرے زپئے مراد ضائع دارم — در دورِ فلک چیست کہ نافع دارم
مقصد کے پیچھے میری ایک عمر برباد ہو گئی ہے — دورِ فلک سے مجھے کیا مفید بات ملی ہے

وقتے کہ بگفتم کہ ترا دوست شدم — شد دشمنِ من ببیں کہ چہ طالع دارم
جس وقت میں نے کہا کہ میں تیرا دوست ہو گیا ہوں — وہ میرا دشمن بن گیا، دیکھو میرا کیا نصیب ہے!

جز نقشِ تو در نظر نیاید مارا — جز کوئے تو رہگذر نیاید مارا
تیری صورت کے سوا ہمیں کچھ نظر نہیں آتا ہے — تیرے کوچہ کے سوا ہمیں کوئی راستہ نہیں آتا ہے

خوش آمدہ خواب جملہ را در دیدہ — حقا کہ بچشم در نیاید مارا
سب کی آنکھوں میں نیند پیاری لگتی ہے — بیشک، ہماری آنکھوں میں وہ نہیں آتی ہے

برگیر شرابِ طرب انگیز و بیا — پنہاں ز رقیبِ سفلہ بستیز و بیا
مستی پیدا کرنے والی شراب لے اور آجا — در پردہ کمینہ رقیب سے لڑ پڑ، اور آجا

مشنو سخنِ خصم کہ بنشین و مرو — بشنو زمن اے نگار برخیز و بیا
دشمن کی یہ بات کہ بیٹھ جا اور مت جا — اے معشوق! میری سن لے، اٹھ اور آجا

روزیکہ فلک از تو بریدہ است مرا — کس بالبِ پُرخندہ ندیدہ است مرا
جس دن سے آسمان نے مجھے تجھ سے جدا کیا ہے — کسی نے مسکراتے ہونٹوں کے ساتھ مجھے نہیں دیکھا ہے

چنداں غمِ ہجرانِ تو بر دل دارم — من دانم و آنکہ آفریدہ است مرا
تیرے فراق کا کس قدر دل پر غم رکھتا ہوں — میں جانتا ہوں، اور وہ جس نے مجھے پیدا کیا ہے

با دوست نشین و بادہ و جام طلب — بوسہ زلبِ سرو گل اندام طلب
دوست کے ساتھ بیٹھ، اور شراب اور جام مانگ — گلاب جیسے جسم والے، سرو کے لب کا بوسہ مانگ

مجروح چو راحتِ جراحت طلبد — تو از سرِ زخم نیشِ حجام طلب
زخمی، جب زخم کی راحت چاہے — تو زخم کے منہ سے حجام کا نشتر مانگ

گفتم کہ مگر باتفاقِ اصحاب — در موسمِ گل ترک کنم بادۂ ناب
میں نے کہا کہ شاید دوستوں کے ساتھ متفق ہو کر — موسم بہار میں، خالص شراب چھوڑ دوں گا

بلبل ز چمن بنوز ناں داد جواب — کاے بیخبر از فصلِ گل و ترکِ شراب
بلبل نے چمن سے نو لگا کر مجھے جواب دیا — کہ اے بے خبر! پھول کا موسم اور ترک شراب

ے کبھی اس کا جاں افروز وصل میسر آتا ہے، کبھی عالم سوز ہجر، مجھے اس پر افسوس ہے کہ زمانہ روزِ وصال اور روزِ ہجر دونوں کو برابر لکھے گا حالانکہ روزِ ہجر روزِ وصال سے بہت دراز ہوتا ہے۔ دونوں برابر کس طرح ہو سکتے ہیں۔

ے جب سے میں نے تیری دوستی کا دم بھرا ہے تو میرا دشمن ہو گیا ہے

ے ہماری نظر دنیا صرف تم سا ہیرا ہے اور تم ہو اور تمہارے کوچہ کے کوئی راستہ نہیں جانتے اور میٹھی نیند سے محروم ہیں۔

ے رقیب تجھے اپنے پاس بٹھاتا ہے اور تاکہ میرے پاس آ سکے منع کرتا ہے تو اس کا کہا نہ مان۔

ے حافظ زخمِ دل کی دوا ...

Marfat.com

اے سایۂ آفتاب زلفت سیہت — شب پوشِ مہِ دو ہفتہ طرف کلہت
اے وہ کہ تیری کالی زلف، آفتاب کا سایہ ہے — تیری ٹوپی کا کنارہ چودھویں کے چاند کا شب پوش ہے

اے شامِ شمیم آرِ خطِ مشکینت — وے صبحِ جبینت کشِ روئے چو مہت
اے وہ کہ تیرا مشکین خط خوشبو لانے والی شام ہے — اے وہ کہ تیرے چاند جیسے چہرے کیلئے پیشانی گویا صبح کھینچنے والی ہے

امروز کہ روزِ فرقتِ احباب ست — نہ وقتِ نشاط و عیش با اصحاب ست
آج جبکہ دوستوں کی جدائی کا دن ہے — دوستوں کے ساتھ نشاط اور عیش کا وقت نہیں ہے

ہشیار از آں نیم کہ مے نیست مرا — مے ہست ولے حریفِ مے نایاب ست
میں اس وجہ سے ہوش میں نہیں ہوں کہ میرے پاس شراب نہیں ہے[1] — شراب ہے، لیکن شراب کا ساتھی نایاب ہے

آں ترکِ پری چہرہ کہ قصدِ جاں داشت — مانندِ پری چہرہ ز من پنہاں داشت
وہ پری چہرہ معشوق جو جان لینا چاہتا تھا — پری کی طرح، مجھ سے چہرہ چھپاتا تھا

گفتم دہنِ تنگِ تو گوئی ہیچ ست — گفتا کہ ازیں ہیچ طمع نتواں داشت
میں نے کہا تیرا تنگ منہ گویا کہ معدوم ہے[2] — اس نے کہا اس معدوم سے کوئی امید نہیں رکھی جا سکتی

با آنکہ دلم در غمِ عشقت خونست — حسنِ تو ز ادراکِ خرد بیرونست
اس کے باوجود کہ میرا دل تیرے غمِ عشق میں خون ہے — تیرا حسن، عقل کی سمجھ سے باہر ہے

در زلفِ تو بیچارہ غریبست دلم — یارب کہ دراں شامِ غریبم چونست
میرا دل تیری زلف میں بے چارہ مسافر ہے — اے خدا اس شام میں میرا مسافر کس حالت میں ہے!

تو بدری و خورشید ترا بندہ شدہ ست — تابندہ تو شدہ ست تابندہ شدہ ست
تو پورا چاند ہے اور سورج تیرا غلام بنا ہے[3] — جب سے تیرا غلام بنا ہے، چمکدار بنا ہے

زاں رو کہ از شعاعِ روئے مہِ تو — خورشید منیر و ماہ تابندہ شدہ ست
اس لیے کہ تیرے چاند جیسے چہرے کی شعاعوں سے — آفتاب روشن، اور چاند، چمکدار بنا ہے

تا مرغِ دلم فتادہ در دامِ غمت — بر گردنِ دل شدہ ست صمصامِ غمت
جب سے میرے دل کا پرند تیرے غم کے جال میں پھنسا ہے — دل کی گردن پر تیرے غم کی تلوار رکھی گئی ہے

از شربتِ جامِ دہر بیزار شدم — تا خونِ جگر میخورم از جامِ غمت
زمانے کے جام کے شربت سے میں بیزار ہو گیا ہوں — جب سے تیرے غم کے جام سے خونِ جگر پی رہا ہوں

در کوئے تو بیخانہ تر از ما کس نیست — نزدیکِ تو بیگانہ تر از ما کس نیست
تیرے کوچہ میں ہم سے زیادہ بے گھر کوئی نہیں ہے — تیرے نزدیک ہم سے زیادہ بیگانہ کوئی نہیں ہے

در سلسلۂ طنابت آویختہ ام — زاں روئے کہ دیوانہ تر از ما کس نیست
تیری طنابوں کی زنجیر میں لٹکا ہوا ہوں[4] — اس لیے کہ ہم سے زیادہ دیوانہ کوئی نہیں ہے

در شوخی و دلبری بتِ من طاقست — بیچارہ دلم بوصلِ او مشتاق ست
میرا معشوق، شوخی اور دلبری میں طاق ہے — میرا بیچارہ دل اس کے وصل کا مشتاق ہے

پستہ دہن و لالہ رخ و سیمیں تن — شیریں سخن و ظریف و سیمیں ساق ست
وہ پستہ دہن اور لالہ رخ، چاند جیسے جسم والا ہے — شیریں سخن، خوش طبع، اور چاند جیسی پنڈلی والا ہے

---

[1] مجھے شراب تو میسر ہے لیکن کوئی ایسا دوست نہیں ہے جو ساتھ بیٹھکر شراب پئے۔

[2] معشوق کے منہ کو ایک موہوم نقطہ، معدوم مانا جاتا ہے۔

[3] چاند اور سورج تیرے نور سے نور حاصل کرتے ہیں لہٰذا وہ تیرے غلام ہیں۔

[4] دیوانے کو زنجیروں میں باندھا جاتا ہے اس لیے میں تیری زلف میں بندھا ہوا ہوں۔

Marfat.com

مے نوش کہ عمر جاودانی این ست — خاصیت روزگار فانی این ست
شراب پیو اس لیے کہ ہمیشگی کی زندگی یہی ہے — فانی زمانے کی خاصیت یہی ہے

ہنگام گل و لالہ و یاراں سرمست — خوش باش دمے کہ زندگانی اینست
گل اور لالہ کا موسم، اور سرمست دوست — تھوڑی دیر خوشی منا لے، اس لیے کہ زندگی یہی ہے

اے روئے تو در لطافت آئینۂ روح — خواہم کہ قدمہائے خیالت بصبوح
اے وہ کہ تیرا چہرہ پاکیزگی میں روح کا آئینہ ہے — میں چاہتا ہوں کہ تیرے خیال کے قدموں کو صبح کے وقت

در دیدہ کشم ولے زخار مژہ ام — ترسم کہ شود پائے خیالت مجروح
آنکھوں میں رکھوں، لیکن اپنی پلکوں کے کانٹوں سے — ڈرتا ہوں کہ تیرے خیال کے قدم زخمی ہو جائیں گے

اول بوفا جام وصالم در داد — چوں مست شدم دام جفا را سر داد
پہلے تو وفا سے مجھے وصل کا جام دیا — میں جب مست ہو گیا، ظلم کا جال ڈال دیا

باآب دو دیدہ پر از آتش دل — خاک رہ او شدم بباد م در داد
دونوں روتی ہوئی آنکھوں اور آگ بھرے دل کے ساتھ — اس کے راستہ کی خاک بنا، تو اس نے مجھے ہوا میں اڑا دیا

با یار کسے دست در آغوش نکرد — تا ترک زر و سیم و دل و ہوش نکرد
دوست کی بغل میں کسی نے ہاتھ نہیں ڈالا — جب تک اس نے سونا، چاندی اور دل، اور ہوش کو نہ چھوڑا

بے زر بت شوخ دیدہ ہرگز سخنم — با آنکہ چو گوہر ست در گوش نکرد
شوخ چشم معشوق نے بغیر روپے پیسے کے ہرگز میری — حالانکہ گوہر کی طرح ہے، کان میں نہ ڈالا

با مردم نیک بد نمی باید بود — در بادیہ دیو و دد نمی باید بود
نیکوں کے ساتھ بد نہ بننا چاہیے — جنگل میں دیو اور درندہ نہ بننا چاہیے

مفتون معاش خود نمی باید شد — مغرور بعقل خود نمی باید بود
اپنی معاش کا دیوانہ نہ بننا چاہیے — اپنی عقل پر مغرور نہ بننا چاہیے

با مے بکنار جوئے می باید بود — وز غصہ کنارہ جوئے می باید بود
نہر کے کنارے مع شراب کے ہونا چاہیے — اور رنج سے کنارہ کرنے والا، ہونا چاہیے

چوں عمر گرانمایہ مادہ روز ست — خنداں لب و تازہ روئے می باید بود
جب ہماری قیمتی عمر دس روز ہے — خنداں لب، اور تازہ رو ہونا چاہیے

تا حکم قضائے آسمانی باشد — کار تو ہمیشہ شادمانی باشد
جب تک آسمانی فیصلہ کا حکم جاری ہوگا — تیرا کام ہمیشہ خوشی ہوگا

گر جام مے زدست تو نوش کنم — سرمایۂ عمر جاودانی باشد
اگر میں تیرے ہاتھ سے شراب کا جام پیوں — تو جاودانی عمر کا سرمایہ ہوگا

جاں در خم زلف یار جائے طلبید — وز بند و بلا گرہ کشائے طلبید
جان نے یار کی زلف کے خم میں جگہ چاہی — اور قید و بلا سے کسی گرہ کشا کو چاہا

جاں پیشکش ابروئے جاناں کردم — چوں حاجب او نعل بہائے طلبید
میں نے جان محبوب کے ابرو کو پیش کر دی — جبکہ اس کے ڈیوڑھی بان نے نذرانہ چاہا

ے اصل زندگی یہی ہے کہ دنیا میں یہ سب عیش میسر آ جائیں
ے تیری خیالی تصویر کو آنکھوں میں لانا چاہتا ہوں لیکن اندیشہ ہے کہ پلکوں سے اس کے قدم زخمی نہ ہو جائیں۔
ے صنائع بدائع کا اجتماع پر لطف ہے۔
ے جب تک انسان دنیا کی ہر قیمتی چیز کو قربان نہ کرے وصل دوست میسر نہیں آتا ہے، در گوش نکرد کے لطف سے لطف ... اندوز ہونا چاہیے۔
ے شعر ... عاشق کے ہاتھ سے جام شراب ... ل جائے تو عمر جاودانی حاصل ہو سکتی ہے۔
ے نعل بہا وہ رقم کہلاتی ہے جو کسی حاکم کو اور فوج کو دے کر دیہات کو ویران کر دیا جائے یہاں مراد نذرانہ ہے

Marfat.com

خطت بسراپردۂ مہ میگردد
تیرا سبزۂ خط چاند کے خیمہ کے گرد گھوم رہا ہے
بازارِ تکبرت تبہ میگردد
تیرے تکبر کا بازار تباہ ہو رہا ہے
ماراخجل و دروغ زن میگفتی
تو ہمیں شرمندہ اور جھوٹا کہتا تھا
پیداست کہ روئے کہ سیہ میگردد
ظاہر ہے کہ کس کا کالا منہ ہو رہا ہے؟

راہِ طلب تو خارِ غمہا دارد
تیری طلب کے راستے میں غموں کے کانٹے ہیں
کو راہروے کہ ایں قدمہا دارد
وہ راہرو کہاں ہے جو اس راہ میں قدم رکھے؟
دانی تو کہ روشناسِ عقلست آں کو
تجھے معلوم ہے کہ وہ شخص عقلمندی سے روشناس ہے جو
بر چہرۂ جاں چراغِ غمہا دارد
جان کے سامنے غموں کا چراغ رکھے

روزیکہ فراق از تو دورم سازد
جس دن فراق تجھ سے مجھ کو دور کر دے
در ہجرِ رخِ تو ناصبورم سازد
تیرے رخ کے ہجر میں مجھے بے صبر بنا دے
گر چشم برُوئے دگرے باز کنم
اگر میں کسی دوسرے کے چہرے پر نظر ڈالوں
حقِ نمکِ حسنِ تو کورم سازد
تو تیرے حسن کا حق نمک مجھے اندھا بنا دے

زاں بادۂ دیرینہ کہ دہقاں پرورد
وہ پرانی شراب جو دہقان نے کھینچی ہے
در دہ کہ بساطِ غم طے خواہم کرد
دے تاکہ غم کی بساط لپیٹ دوں
مستم کن و بیخبر ز احوالِ جہاں
مجھے مست، اور دنیا کے احوال سے بے خبر بنا دے
تا سِرِ جہاں بگویمت اے سرہ مرد
تاکہ اے عقلمند انسان! میں تجھ سے دنیا کا راز کہوں

شیریں دہناں عہد بپایاں نبرند
شیریں دہن والے، عہد پورا نہیں کرتے ہیں
صاحب نظراں ز عاشقی جاں نبرند
نظرباز، عاشقی سے جان نہیں بچاتے ہیں
معشوق چو بر مرادو رائے تو بود
اگر معشوق تیرے مقصد اور رائے کا ہو
نامِ تو میانِ عشقبازاں نبرند
تو عشقبازوں میں تیرا نام شمار نہ کریں گے

گویند کسانیکہ زمے پرہیزند
جو لوگ شراب سے پرہیز کرتے ہیں وہ کہتے ہیں
زانساں کہ بمیرند چناں برخیزند
جس طرح سے مریں گے، اسی طرح سے اٹھیں گے
ما با مے و معشوق از یں [illegible] مدام
ہم ہمیشہ شراب اور معشوق کے ساتھ [illegible] رہتے ہیں
تا بو کہ ز خاک ما چناں انگیزند
تاکہ شاید قبر سے، ہمیں اسی حالت میں اٹھائیں

من بندۂ آنکسم کہ شوقے دارد
میں اس کا غلام ہوں جو کچھ شوق رکھتا ہو
بر گردنِ خود ز عشق طوقے دارد
اپنی گردن میں عشق کا طوق رکھتا ہو
تو لذتِ عشق و عاشقی کے دانی
تو عشق اور عاشقی کی لذت کب جان سکتا ہے؟
ایں بادہ کسے خورد کہ ذوقے دارد
یہ شراب وہی پیتا ہے جو کچھ ذوق رکھتا ہو

نے دولتِ دنیا بستم می ارزد
دنیا کی دولت، ظلم کی قیمت نہیں رکھتی ہے
نے لذتِ ہستی بہ الم می ارزد
نہ ہستی کی لذت تکلیف کی قیمت رکھتی ہے
نے ہفت ہزار سال شادیٔ جہاں
دنیا کی سات ہزار سال کی خوشی
با محنتِ پنج روزۂ غم می ارزد
پنج روزہ غم کی تکلیف کی قیمت نہیں رکھتی ہے

ا۔ تو ہمیں جھوٹا بتاتا تھا لیکن خط نکل آنے سے منہ تیرا کالا ہوا ہے
۲۔ راہِ عشق بہت پرخار ہے اس راستہ میں جو غموں کا چراغ سامنے رکھے وہی عقلمند ہے۔
۳۔ تیرے سوا اگر کسی رخ پر نظر ڈالوں تو خدا کرے میں اندھا ہو جاؤں۔
۴۔ اگر معشوق بالکل فرمانبردار ہو جائے تو پھر عشقبازی ختم ہے، عشقبازی کا کمال یہی ہے کہ ہجر اور درد ہو۔
۵۔ مشہور ہے کہ آدمی جس حالت میں مرے گا اسی حالت میں قیامت میں قبر سے اٹھے گا میں اسی لیے ہر وقت شراب اور معشوق ساتھ رکھتا ہوں تاکہ حشر میں اسی حالت میں اٹھوں۔
۶۔ ایک ظلم برداشت کرنے سے دنیا کی دولت ملے تو بھی نہ خریدنا چاہیے تھوڑا سا غم برداشت کر کے اگر ہستی دنیا کی خوشی ملے تو بھی بیکار ہے۔

Marfat.com

ہجرت کہ بجانِ من درویش آمد — گوئی نمکے بر جگرِ ریش آمد
تیرا فراق، جو مجھ فقیر کی جان کو لگا ہے — گویا، زخمی جگر پر نمک لگا ہے

ترسیدم ازیں کز تو شوم روزے دور — دیدی کہ ہماں روزِ بدم پیش آمد
میں ڈرتا تھا کہ کسی دن تجھ سے دور نہ ہو جاؤں — تونے دیکھا، مجھے وہی برا دن پیش آگیا

یا کار بکامِ دلِ مجروح شود — یا مُرغِ دلم بر فلک رُوح شود
یا تو سہم زخمی دل کے منشا کے مطابق ہو جائے — یا میرا مرغِ دل، روح کے آسمان پر چلا جائے

امیدِ من آنست بدرگاہِ خدا — کابواب سعادت ہمہ مفتوح شود
خدا کے دربار سے مجھے یہ امید ہے — کہ نیک بختی کے تمام دروازے کھل جائیں گے

یاری چونکرد بختِ شوریدہ چہ سود — شادی چو ندید ایں دلِ غمدیدہ چہ سود
پریشان نصیبہ نے جب مدد نہ کی تو کیا فائدہ! — اس غمزدہ دل نے جب خوشی نہ دیکھی تو کیا فائدہ!

آں مردمِ دیدہ بود کز دیدہ برفت — چوں مردمِ دیدہ نیست در دیدہ چہ سود
وہ آنکھ کی پتلی تھا جو نگاہ کے سامنے سے چلا گیا — جب آنکھ میں پتلی ہی نہیں آنکھ سے کیا فائدہ!

ایامِ شباب ست شراب اولیٰ تر — ہر غمزدہ مست و خراب اولیٰ تر
جوانی کا زمانہ ہے، شراب زیادہ بہتر ہے — ہر غم زدہ کا مست اور خراب ہونا زیادہ بہتر ہے

عالم ہمہ سر بسر خرابست و خراب — در جائے خراب ہم خراب اولیٰ تر
عالم تمام خراب ہی خراب ہے — خراب جگہ میں خراب ہی رہنا زیادہ بہتر ہے

دوش از غمِ تو دمے نخفتم تا روز — یاقوت بنوکِ مژہ سفتم تا روز
تیرے غم کی وجہ سے کل رات دن نکلنے تک گھڑی بھر نہ سویا — پلکوں کی نوک سے صبح تک یاقوت پروتا رہا

دردت کہ بکس نمی توانم گفتن — ہم با دلِ خویشتن بگفتم تا روز
تیرا درد جو میں کسی سے نہیں کہہ سکتا ہوں — اپنے دل سے ہی دن نکلنے تک کہتا رہا

مردی ز کنندۂ درِ خیبر پرس — اسرارِ کرم ز خواجۂ قنبر پرس
بہادری کی بات خیبر کا دروازہ اکھاڑنے والے سے پوچھ — کرم کے راز قنبر کے آقا سے پوچھ

گر تشنۂ فیضِ رحمتی اے حافظ — سرچشمۂ آں ز ساقیِ کوثر پرس
اے حافظ اگر تو فیضِ رحمت کا پیاسا ہے — اس کا سرچشمہ کوثر کے ساقی سے پوچھ

چشمِ تو کہ سحرِ بابلست استادش — حقا کہ فسوں ہا نرود از یادش
تیری آنکھ، جس کا استاد، بابل کا جادو ہے — یقیناً جادو اس کی یاد سے نہیں مٹتے ہیں

آں زلف کہ کرد حلقہ در گوشِ جمال — آویزہ ز دُرِّ نظمِ حافظ بادش
وہ زلف جس نے حسن کے کان میں حلقہ ڈالا ہے — اس کے لیے حافظ کی نظم کے موتی کا آویزہ ہو جائے

چوں جامہ ز تن بر کشد آں مشکیں خال — حقا کہ نظیرِ خود ندارد بمثال
جب وہ مشکیں تل والا بدن سے کپڑے اتارتا ہے — یقیناً اپنے جیسی کوئی مثال نہیں رکھتا ہے

در سینہ دلش ز نازکی بتواں دید — مانندۂ سنگریزہ در آبِ زلال
نزاکت کی وجہ سے سینہ میں اس کا دل دیکھا جا سکتا ہے — جیسے کہ نیر پانی میں پتھر کا ٹکڑا

ے محبوب کو آنکھ کی پتلی قرار دیا ہے یعنی جب محبوب نگاہوں کے سامنے نہیں ہے تو گویا آنکھ بغیر پتلی کے ہے جو بیکار ہے

ے میں تمام رات نہ سویا اور خون کے آنسو روتا رہا تیرا درد کسی سے بیان نہیں کیا کر سکتا دل سے ہی رات بھر بیان کرتا رہا

ے حضرت علی کرم اللہ وجہہ نے خیبر کا دروازہ اکھاڑ پھینکا تھا اور آپ ہی [illegible] کے ایک [illegible] غلام [illegible] قنبر تھا ساقی کوثر سے مراد آنحضور صلی اللہ علیہ وسلم ہیں۔

ے یہ مشہور ہے کہ ہاروت و ماروت دو جادوگر تھے جو چاہِ بابل میں الٹے لٹکے ہوئے ہیں اسی لیے بابل کا جادو مشہور ہے۔

ے معشوق کے جسم کو صفائی میں شفاف پانی اور دل کو سنگدلی کی وجہ سے سنگریزہ سے تشبیہ دی ہے۔

Marfat.com

هرگز نه کنی یادِ من اے شمع چگل
اے چگل کی شمع! تو مجھے کبھی یاد نہیں کرتی ہے

نزدِ من اگرچه هست کارے مشکل
اگرچہ میرے نزدیک یہ مشکل کام ہے

دردے که من از غمِ تو دارم در دل
تیرے غم سے جو درد میں، دل میں رکھتا ہوں

دل داند و من دانم و من دانم و دل
دل جانتا ہے اور میں، میں جانتا ہوں اور دل

از یارِ وفا که دید تا من بینم
یار سے کس نے وفا دیکھی ہے کہ میں دیکھوں!

راحت ز جفا که دید تا من بینم
ظلم سے آرام کس نے دیکھا ہے کہ میں دیکھوں!

تو عمرِ منی و بیوفائی چه کنم
تو میری عمر ہے اور بے وفا ہے، کیا کروں!

از عمر وفا که دید تا من بینم
عمر سے کس نے وفا دیکھی ہے کہ میں دیکھوں!

آوازِ پرِ مرغِ طرب می شنوم
میں مستی کے پرندے کے پروں کی آواز سنتا ہوں

یا نفحهٔ گلزارِ ادب می شنوم
یا ادب کے گلزار کی خوشبو سونگھتا ہوں

یا باد حدیثے ز لبش میگوید
یا ہوا اس کے ہونٹ کی بات کہہ رہی ہے

القصه حکایتے عجب می شنوم
القصہ، میں عجب حکایت سنتا ہوں

جاناں چو شبے با تو بروز آوردم
اے جاناں! جبکہ میں نے تیرے ساتھ رات گزاری

گر بے تو دمے بر آورم نامردم
اگر تیرے بغیر ایک سانس بھی لوں تو میں نامرد ہوں

از مرگ نترسم پس ازیں کآبِ حیات
اس کے بعد میں مرنے سے نہ ڈروں گا، اس لیے کہ آبِ حیات

از چشمهٔ نوشِ آبدارت خوردم
میں نے تیرے آبدار، شہد کے چشمے سے پی لیا ہے

در آرزوئے بوس و کنارت مردم
میں تیرے بوس و کنار کی آرزو میں مر گیا

در حسرتِ لعلِ آبدارت مردم
میں تیرے آبدار لعل کی حسرت میں مر گیا

قصه چه کنم دراز کوتاه کنم
قصہ کو دراز کیا کروں، مختصر کرتا ہوں

باز آ باز آ کز انتظارت مردم
آ جا، آ جا اس لیے کہ میں تیرے انتظار میں مر گیا

من ترکِ تو اے نگار آساں ندہم
اے معشوق! میں تجھے آسانی سے نہیں چھوڑوں گا

تا پیشِ زمردِ خطت جاں ندہم
جب تک تیرے زمرد جیسے خط کے سامنے جان نہ دوں گا

یاقوتِ لبت که قوتِ جانست مرا
تیرا یاقوت جیسا ہونٹ جو میری جان کی روزی ہے

آنرا بدو صد ہزار مرجاں ندہم
اس کو لاکھوں مرجان کے بدلے میں بھی نہیں دوں گا

اے باد بگو ز راہِ دلداری من
اے ہوا! میری دلداری کی وجہ سے کہہ دے

آنرا که نباشد غمے از زاری من
اس سے جس کو میرے نالہ و زاری سے کوئی غم نہیں ہے

تو خفته بمهد عیش شبهائے دراز
تو لمبی راتوں میں عیش کے گہوارے میں سویا پڑا ہے

آیا داری خبر ز بیداری من
آیا تجھے میری بیداری کی بھی خبر ہے!

تا کے بود ایں جور و جفا کردن تو
کب تک ہوگا تیرا یہ ظلم و ستم کرنا!

بیهوده همه خلائق آزردن تو
تمام مخلوق کو بیکار ستانا

تیغ ست بدستِ اهلِ دل خون آلود
اہل دل کے ہاتھ میں، خون آلود تلوار ہے

گر بر تو رسد خونِ تو بر گردنِ تو
اگر تیرے لگ جائیگی تو تیرا خون تیری ہی گردن پر ہوگا

۱۔ معشوق، زندگی ہے اور زندگی نے کس سے وفا نہیں کی لہذا معشوق سے وفا کی امید فضول ہے۔
۲۔ جب تیرے ہونٹ سے مجھے آبِ زندگی مل گیا ہے تو اب موت کا ڈر نہیں ہے۔
۳۔ زمرد سبز پتھر ہے جس سے سبزۂ خط کو تشبیہ دی جاتی ہے، یاقوت سرخ پتھر ہے جس سے ہونٹوں کو تشبیہ دیجاتی ہے، مرجان، مونگا۔
۴۔ اہل دل کو ستانا اچھا نہیں ہے اُن کی بددعا خون آلود تلوار ہے اگر تو اس سے ہلاک ہو گیا تو تو خود ذمہ دار ہے۔

Marfat.com

گویند کہ فردوس بریں خواہد بود — فردا مئے ناب و حور عیں خواہد بود
لوگ کہتے ہیں کہ فردوس بریں ہوگا — کل وہاں شراب اور خوش چشم حوریں ہوں گی
گر ما مے و معشوق گزیدیم چہ باک — چوں عاقبت کار چنیں خواہد بود
اگر ہم نے، شراب اور معشوق پسند کیا تو کیا ہوا! — جب انجام کار یہی ہوگا

اے شرم زدہ غنچہ مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
اے وہ کہ چھپا ہوا غنچہ تجھ سے شرمندہ ہے — نشیلی نرگس تیری وجہ سے حیران اور شرمندہ ہے
گل با تو برابری کجا آرد کرد — کو نور ز مہ دارد و مہ نور از تو
گل، تیری کب برابری کر سکتا ہے؟ — کیونکہ اس کو چاند سے نور حاصل ہوتا ہے اور چاند کو تجھ سے

آں باز طرب شکار در دستم نہ — آں ساغر چوں نگار در دستم نہ
وہ مستی کا شکار کرنے والا باز میرے ہاتھ میں دیدے — وہ معشوق جیسا ساغر میرے ہاتھ میں دیدے
آں زلف چو زنجیر بپیچد بخود — دیوانہ شدم بیار و بر دستم نہ
وہ زلف جو زنجیر کی طرح خود بخود بل کھاتی ہے — میں دیوانہ ہو گیا، لا، اور میرے ہاتھ میں ڈال دے

اے کاش کہ بخت سازگاری کردے — یا چرخ زمانہ باز یاری کردے
اے کاش نصیب موافقت کرتا — یا زمانہ کا آسمان دوبارہ مدد کرتا
از دست جوانیم چو بربود عناں — پیری چو رکاب پایداری کردے
جب جوانی میرے ہاتھ سے باگ چھڑا لیگئی — کاش بڑھاپا رکاب کی طرح پائداری کرتا

با شاہد شوخ و شنگ و با بربط و نے — کنجے و کبابے و یکے شیشۂ مے
شوخ اور چنچل معشوق اور بربط اور نے کے ساتھ — ایک گوشہ ہو اور کباب اور ایک بوتل شراب کا
چوں گرم شود ز بادہ ما را رگ و پے — منت نبرم بیک جو از حاتم طے
جب ہماری رگیں اور پٹھے، شراب سے گرم ہو جائیں — تو میں حاتم طائی کا ایک جو برابر احسان نہ اٹھاؤں

گر ہمچو من افتادۂ ایں دام شوی — اے بس کہ خراب بادہ و جام شوی
اگر تو میری طرح اس جال میں پھنس جائے گا — یقیناً شراب اور جام سے خراب ہو جائے گا
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم — با ما منشیں وگرنہ بدنام شوی
ہم عاشق اور رند اور عالم سوز مست ہیں — ہمارے ساتھ نہ بیٹھ، ورنہ تو بدنام ہو جائے گا

ماہے کہ قدش بسرو میماند راست — آئینہ بدست و روئے خود می آراست
وہ چاند جس کا قد سرو کی طرح سیدھا ہے — ہاتھ میں آئینہ تھا اور چہرے کو سنوار رہا تھا
دستارچہ پیشکش کردم گفت — وصلم طلبی زہے خیالے کہ تراست
میں نے رومال اس کو پیش کیا، تو بولا — تو میرا وصل چاہتا ہے، تیرا خیال بھی کیا عجیب ہے

ہر روز دلم بزیر بارے دگر است — در دیدۂ من ز ہجر خارے دگر است
میرا دل ہر روز ایک نئے بوجھ کے نیچے ہے — میری آنکھ میں ہجر کا ایک نیا کانٹا ہے
من جہد ہمی کنم قضا میگوید — بیروں ز کفایت تو کارے دگر است
میں کوشش کرتا ہوں، تو تقدیر کہتی ہے — تیرے بس سے باہر کا ایک اور کام ہے

ے جب کل جنت میں معشوق اور شراب ملے گی اگر ہم نے آج دنیا میں یہ چیزیں حاصل کر لیں تو کیا ہو گیا۔

ے باز طرب خمار سے مراد شراب ہے دیوانے کو زنجیروں سے جکڑا جاتا ہے میں دیوانہ ہوں مجھے زلف کی زنجیر سے جکڑ دے

ے رکاب کا لفظ عنان کی مناسبت سے استعمال کر دیا ہے یعنی جوانی نے بڑھاپے کو اب چھوڑ دیا ہی ٹھہرے

ے یعنی جب عیش کے تمام اسباب مہیا ہو جائیں تو پھر مجھے کسی کا احسان اٹھانے کی کوئی ضرورت نہیں ہے

ے یعنی بجز نادر خیال ہے کہ تجھے میرا وصل میسر آ سکے

ے میں وصل کی کوشش کرتا ہوں لیکن تقدیر کہتی ہے ابھی ایک اور مشکل وقت ہے جو تیرے بس سے باہر ہے

Marfat.com

آں لعل در آبگینۂ سادہ بیار — واں محرم و مونس ہر آزادہ بیار
وہ لعل، سادے شیشہ میں لا — اس ہر آزاد کے محرم اور مونس کو لا

چوں میدانی کہ مدت عالم خاک — بادست از و در گذر و بادہ بیار
جب تو جانتا ہے کہ خاکی عالم کی مدت — ہوا ہے، اس سے قطع نظر کر، اور شراب لا

شب رفت بپایان و حکایت باقیست — شکر تو بگفتیم و شکایت باقیست
رات بیت چلی، اور قصہ باقی ہے — ہم نے تیرا شکریہ تو ادا کر دیا، شکایت باقی ہے

گستاخی ما ز حد بروں رفت ولے — الْمِنَّةُ لِلّٰه کہ عنایت باقیست
ہماری گستاخی حد سے بڑھ گئی، لیکن — خدا کا شکر ہے، کہ عنایت باقی ہے

پیوستہ خیال دوست در پیش من ست — گوئی غم و درد عشق او خویش من ست
دوست کا خیال ہمیشہ میرے سامنے ہے — گویا اس کے عشق کا درد و غم میرا رشتہ دار ہے

گر تیر جفا زند کہ ترکش نہ کنم — قرباں شدنم بہ پیش او کیش من ست
اگر وہ ظلم کا تیر چلائے تو بھی میں اس کو نہ چھوڑوں گا — اس کے سامنے قربان ہو جانا میرا مذہب ہے

وقت ست کہ بلبل بہ گل آواز کند — ایں نالہ درافزاید واں ناز کند
وقت ہے کہ بلبل، پھول کو پکارے — یہ نالہ کرے اور وہ ناز کرے

بلبل سخن فصاحت آغاز کند — تا گل بہ شکر خندہ دہن باز کند
بلبل فصاحت کی باتیں شروع کرے — تاکہ پھول مسکرا کر منہ کھول دے

بلبل بہزار خوں گلے حاصل کرد — باد از سر غیرتش پریشاں دل کرد
بلبل نے ہزار مصیبت سے ایک پھول حاصل کیا — ہوا نے غیرت سے اس کا دل پریشان کر دیا

طوطی بہوائے شکرے دل خوش بود — مرگ آمد و نقش املش باطل کرد
طوطی شکر کی خواہش میں خوش دل تھی — موت آئی اور اس نے اس کی امید کا نقش مٹا دیا[1]

از بادِ اجل چو من سر افگندہ شوم — و ز بیخ درخت عمر برکندہ شوم
جب موت کی ہوا سے میں سر ڈال دوں — اور عمر کے درخت کی جڑ سے میں اکھیڑ دیا جاؤں

زنہار گِلم بجز صراحی مکنید — تا بو کہ ز بادہ پر شود زندہ شوم
ہرگز میری مٹی سے صراحی کے علاوہ کچھ نہ بنانا — ہو سکتا ہے کہ جب وہ شراب سے بھر جائے تو میں زندہ ہو جاؤں[2]

عشقِ رُخِ یار بر من زار مگیر — بر خستہ دلاں خردہ بیکبار مگیر
مجھ عاجز پر یار کے رخ کے عشق کی گرفت نہ کر — خستہ دلوں کی یکبار گی خطا نہ پکڑ

صوفی چو تو رسم رہرواں میدانی — بر مردم رند نکتہ بسیار مگیر
اے صوفی! اگر تو راہبروں کی رسم جانتا ہے — تو رند انسانوں پر زیادہ نکتہ چینی نہ کر

کم گوی و بجز مصلحتِ خویش مگوی — چیزیکہ نپرسند تو از پیش مگوی
کم بول، اور اپنی مصلحت کے علاوہ کچھ نہ کہہ — جو بات تجھ سے نہ پوچھیں پہلے سے نہ کہہ

گوشِ تو دو دادند و زبانِ تو یکے — یعنے کہ دو بشنو و یکے بیش مگوی
تجھے دو کان دیئے ہیں، اور ایک زبان — یعنی کہ دو سن، اور ایک سے زیادہ نہ کہہ[3]

---

[1] ہر شخص اپنی تمنا پوری کرنے کی فکر میں ہے لیکن موت سب امیدوں کو ختم کر دیتی ہے۔

[2] جب میں مر جاؤں تو میری مٹی سے صرف صراحی بنانا ممکن ہے کہ جب وہ شراب سے بھر جائے تو میں زندہ ہو جاؤں۔

[3] خدا نے ایک زبان اور دو کان اسی لئے دیئے ہیں کہ جب دو باتیں سنے تو ایک بات کہے۔

Marfat.com

آنم کہ پدید گشتم از قدرتِ تو
میں وہ ہوں جو تیری قدرت سے پیدا ہوا ہوں

پروردہ شدم بناز در نعمتِ تو
تیری نعمت میں ناز سے پلا ہوں

صد سال بہ امتحان گنہ خواہم کرد
آزمائش کے طور پر سو سال گناہ کروں گا

تا جرمِ منست بیش یا رحمتِ تو
تاکہ معلوم ہو کہ میرے گناہ زیادہ ہیں یا تیری رحمت

اے باد حدیثِ من نہانش میگو
اے صبا! میری بات اس سے چپکے چپکے کہنا

سوزِ دلِ من بصد زبانش میگو
اس سے میرے دل کا سوز، سو زبانوں سے کہنا

اما نہ بدآنساں کہ ملالش گیرد
لیکن نہ اس طور پر کہ اس کو رنج پہنچے

میگو سخنے و در میانش میگو
اس سے بات کہنا اور درمیانہ طرز پر کہنا

لب باز مگیر یک زماں از لبِ جام
تھوڑی دیر کے لیے سہی، جام کے ہونٹ سے ہونٹ نہ ہٹا

تا برداری کامِ جہاں از لبِ جام
تاکہ تو دنیا کا مقصد جام کے ہونٹ سے حاصل کرے

در جامِ جہاں چو تلخ و شیریں ہم ست
دنیا کے جام میں چونکہ کڑوا اور شیریں ملا ہوا ہے

ایں از لبِ یار خواہ و آں از لبِ جام
یہ معشوق کے ہونٹ سے حاصل کر اور وہ جام کے ہونٹ سے

عشقِ تو من غمزدہ را دل خوں کرد
تیرے عشق نے مجھ غم زدہ کے دل کا خون کر دیا

واں خوں ز رہِ دو دیدہ ام بیروں کرد
اور وہ خون میری دونوں آنکھوں کے ذریعہ باہر نکال دیا

تن کاست مرا ز عشق لیکن عشقت
عشق سے میرا جسم گھٹ گیا، لیکن تیرے عشق نے

چوں حسنِ تو ہر روز غمم افزوں کرد
تیرے حسن کی طرح روز بروز میرے غم کو بڑھا دیا

دلدار بمن گفت مدار اندیشہ
معشوق نے مجھ سے کہا، فکر نہ کر

دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشہ
دل خوش رکھ، اور اپنی فکر کو صبر میں لگا

کو صبر و چہ دل کانچہ دلش میدانی
صبر کہاں اور دل کیا، اس لیے کہ جس کو تو دل کہتا ہے

یک قطرۂ خونست و ہزار اندیشہ
خون کا ایک قطرہ ہے اور ہزاروں فکریں

چشمان و خطت بیکد گر پیوستند
تیری آنکھوں اور خط نے باہم اتفاق کر لیا

بر خونِ منِ دل شدہ محضر بستند
مجھ گم شدہ دل کے خون پر انھوں نے محضر تیار کیا

قاضی تو دریں مسئلہ فتوی چہ دہی
اے قاضی تو اس مسئلہ میں کیا فتویٰ دیتا ہے؟

خطیست پریشاں و گواہاں مستند
خط تو پریشان ہے اور گواہ مست ہیں

در صحبتِ آں کسے کہ صاحب ہنرست
اس شخص کی صحبت میں جو ہنرمند ہے

گر زہر خوری بداں کہ شہد و شکرست
اگر تو زہر بھی کھائے، سمجھ لے کہ شہد اور شکر ہے

اما نفسے بصحبتِ نااہلاں
لیکن تھوڑی دیر کے لیے بھی نااہلوں کی صحبت میں

گر خلدِ بریں بود کہ نارِ سقرست
اگر خلد بریں ہو تو جہنم کی آگ ہے

اے دوست ترا دوست کہ دارد جز من
اے دوست تجھے میرے سوا کون دوست بنا سکتا ہے؟

با خوئے بدت یارے کہ دارد جز من
تیری بدخوئی کے مقابلہ میں میرے سوا کون رہ سکتا ہے؟

ہر جا کہ روم خوئے بدت خواہم گفت
میں جہاں بھی جاؤں گا تیری بداخلاقی بیان کروں گا

تا ہیچ کست دوست ندارد جز من
تاکہ تجھے میرے سوا کوئی دوست نہ بنا سکے

ملا شعر: شکوہ ایسی زبان سے کرنا چاہیے جو محبوب کو ناگوار نہ ہو۔ [illegible]

ملا دنیا میں تلخ و شیریں ملا ہوا ہے۔ لبِ محبوب سے شیریں حاصل کرو اور لبِ جام سے تلخ۔

ملا میرا جسم تو روز بروز گھٹتا ہے لیکن عشق تیرے حسن کی طرح روز افزوں ہے۔

ملا محبوب کہتا ہے دل میں صبر کا خیال پیدا کر، جس کو دل سمجھا ہے وہ تو ایک قطرہ خون ہے اور اس میں سو فکر ہیں۔

ملا گواہ عقلمند ہونے چاہئیں لیکن اس کی آنکھیں نشہ میں ہیں اور خط پریشان ہے ظاہر ہے کہ قاضی یہی فتویٰ دیگا کہ خط پریشان اور گواہ مست ہونگے تو یہ مقدمہ ناقابلِ سماعت اور جرم غیر ثابت ہے۔

ملا ہنرمند کی صحبت میں اگر زہر بھی ملے تو اس کو شہد اور شکر سمجھنا چاہیے نااہل کی صحبت میں اگر جنت بھی ملے تو نہ اختیار کرنی چاہیے۔

صوفی بسماع دست ازآں افشاند — تاآتش دل بحیلہ بنشاند
قوالی میں صوفی اس لیے رقص کرتا ہے — کہ کسی تدبیر سے دل کی آگ بجھائے

عاقل داند کہ دایہ گہوارۂ طفل — از بہر سکون طفل می جنباند
عقلمند جانتا ہے کہ دایہ بچے کے پالنے کو — بچے کو آرام دینے کے لیے ہلاتی ہے

اے چشم تو بادام و دہانت پستہ — از پستہ و بادام تو جانم خستہ
اے وہ، کہ تیری آنکھیں بادام ہیں، اور تیرا منہ پستہ ہے — تیرے پستہ اور بادام سے میری جان خستہ ہے

آیا بود آنکہ ما و تو بنشینیم — تو ساقی و من حریف و در ہابستہ
آیا یہ ہو سکتا ہے کہ تو اور ہم بیٹھیں؟ — تو ساقی ہو اور میں دوست، اور دروازے بند ہوں

گفتی کہ بمہ نظر کن و انگار منم — روئے تو ام آرزوست مہ را چکنم
تو نے کہا چاند کو دیکھ لے اور سمجھ لے کہ میں ہوں — مجھے تو تیرے چہرے کی تمنا ہے، چاند کا کیا کروں!

مہ چون تو کجا بود کہ اندر ماہے — یک شب چو رخت باشد و باقی چو تنم
چاند تجھ جیسا کہاں ہو سکتا ہے، اس لئے کہ چاند مہینے میں! — ایک رات تیرے رخ کی طرح ہوتا ہے اور باقی راتوں میں میرے جسم کی طرح

من بودم و خورشید و مہے چوں ناہید — بودیم بہم نشستہ چوں صبح امید
میں تھا اور آفتاب اور زہرہ جیسا چاند — ہم مل بیٹھے تھے، امید کی صبح کی طرح

روز آمد و خورشید من از من برمید — روز آمدن و رفتن خورشید کہ دید
دن نکلا اور میرا سورج مجھ سے بھاگ گیا — دن نکلنا اور سورج کا چلا جانا کس نے دیکھا ہے!

از بیکسی و عاجزی و مسکینی — وز سرکشی و تکبر و خودبینی
بے کسی اور عاجزی اور مسکینی کی وجہ سے — اور سرکشی اور تکبر اور خود بینی کی وجہ سے

بر آتش اگر نشانیم بنشینم — بر دیدہ اگر نشانمت ننشینی
اگر تو مجھے آگ پر بٹھائے گا تو میں بیٹھ جاؤں گا — اگر میں تجھے آنکھ میں بٹھاؤں گا تو نہ بیٹھے گا

نوبادۂ گلبن جوانی عشق ست — سرمایۂ عمر جاودانی عشق ست
جوانی کی شاخ کا تازہ پھل عشق ہے — عمر جاودانی کا سرمایہ عشق ہے

چون خضر گر آب زندگانی طلبی — سرچشمۂ آب زندگانی عشق ست
اگر تو خضر کی طرح آب حیات چاہتا ہے — تو آب حیات کا سرچشمہ عشق ہے

عشق تو ز ہیچ بیخبرے خالی نیست — دردِ تو ز ہیچ بے بصرے خالی نیست
تیرا عشق کسی بے خبر سے بھی جدا نہیں ہے — تیرا درد کسی بے بصر سے بھی جدا نہیں ہے

ہر چند کہ در خلق جہاں می نگرم — سودائے تو در ہیچ سرے خالی نیست
میں جس قدر بھی دنیا کی مخلوق کو دیکھتا ہوں — تیرا جنون کسی سر سے جدا نہیں ہے

جانِ تو باسرارِ الٰہی پرداخت — نے در طلب نامتناہی پرداخت
تیری جان، خدائی رازوں میں مشغول ہو گئی ہے — نہیں، لامحدود کی طلب میں لگ گئی ہے

دردا کہ چناں بہ نقش مشغول شدی — کز نقش بہ نقاش نخواہی پرداخت
ہائے افسوس! تو نقش میں ایسا لگا ہے — کہ نقش سے نقاش کی طرف متوجہ نہ ہوسکے گا

۱؎ اس نے کہا چاند کو میرا رخ سمجھ لے اور دیکھ لے میں نے کہا چاند تیرے چہرے جیسا کب ہو سکتا ہے وہ تو صرف چودھویں رات میں تیرے چہرے کی طرح ہوتا ہے باقی دنوں میں ایسا لاغر ہوتا ہے جیسا کہ میرا جسم۔

۲؎ دن کے ساتھ تو سورج نکلتا ہے لیکن میرا سورج دن نکلتے ہی مجھ سے جدا ہو گیا۔

۳؎ میں تو اس قدر بے کس ہوں کہ اگر وہ مجھے آگ پر بھی بٹھانا چاہے تو بیٹھ جاؤں گا وہ اس قدر سرکش ہے کہ اگر اس کو آنکھوں پر بھی بٹھلانا چاہوں تو کبھی نہ بیٹھے گا۔

۴؎ شعر
[illegible]

۵؎ یہ رباعی بظاہر خواجہ حافظ کی نہیں ہے جو صحیح ترجمہ ہو سکتا تھا وہ تحریر کر دیا گیا ہے گرچہ عبارت اس کی زیادہ متعلق نہیں ہے۔

Marfat.com

مخمس[۵]

۵ مخمس وہ نظم کہلاتی ہے جس کے پہلے بند میں پانچوں مصرعے ہم قافیہ ہوتے ہیں۔ اس کے بعد جس قدر بند کہے جائیں ان کے چار مصرعے ہم قافیہ، اور پانچواں مصرع پہلے بند کا ہم قافیہ ہوگا۔

در عشقِ تو اے صنم چنانم[۱] — کز ہستیِ خویش در گمانم
اے صنم! میں تیرے عشق میں ایسا ہوں — کہ اپنے وجود کے بارے میں وہم میں ہوں

ہر چند کہ زار و ناتوانم — گر دست دہد ہزار جانم
اگرچہ میں لاغر اور کمزور ہوں — اگر ہزاروں جانیں میرے ہاتھ آ جائیں

در پائے مبارکت فشانم
ترے بابرکت قدم پر نثار کروں

کو بخت[۲] کہ از سرِ نیازے — در حضرتِ چون تو دلنوازے
وہ، نصیب کہاں ہے کہ نیازمندی سے — تجھ جیسے دلنواز کی خدمت میں

معروض کنم نہفتہ رازے — ہیہات کہ چون تو شاہبازے
ایک چھپا ہوا راز پیش کروں — کاش، کہ تجھ جیسا شہباز

تشریف دہد در آشیانم
مجھے آشیانہ میں شرفِ ملاقات بخشے

اے بستہ کمر ز دور و نزدیک — بر خونِ تمام ترک و تاجیک[۳]
اے وہ کہ جس نے دور اور نزدیک کے متعلق کمر باندھی ہے — تمام ترک اور تاجیک کی خونریزی پر

در مسکنِ اخلص الممالیک — گر خانہ محقر است و تاریک
مخلص ترین غلام کے گھر میں — اگرچہ گھر حقیر اور تاریک ہے

در دیدۂ روشنت نشانم
میں تجھے روشن آنکھ میں بٹھا لوں

ہر چند ستمگری ترا خوست — کم کن تو جفا کہ ایں نہ نیکوست
اگرچہ تیری عادت ستمگری ہے — تو ظلم ذرا کم کر کہ یہ اچھی بات نہیں ہے

گیرم کہ دلت ز آہن و روست — آخر بسرم گذر کن اے دوست
میں نے مانا کہ تیرا دل لوہے اور کانسی کا ہے — بالآخر اے دوست! میرے پاس سے گذر

انگار کہ خاکِ آستانم[۴]
سمجھ لے کہ میں چوکھٹ کی خاک ہوں

[۱] میں تیرے عشق میں ایسا کھو گیا ہوں کہ مجھے اپنی ہستی میں شک ہے۔

[۲] ہمارا ایسا مقدر کہاں ہے کہ ہم محبوب کی بارگاہ میں اپنا ایک چھپا راز یعنی عشق کہہ سکیں اور وہ ہمیں اپنے دربار میں پہنچنے کا موقع دیدے۔

[۳] تاجیک اور تاجک وہ عربی النسل لوگ کہلاتے ہیں جو عجم میں آباد ہوگئے ہیں ان کا پیشہ تجارت تھا اور عرب ہر تاجر کو تاجک کہا جاتا ہے اخلص ترین غلام سے خود شاعر کی ذات مراد ہے
روی ایک مرکب دھات ہے جس کو کانسی اور بھرت بھی کہا جاتا ہے۔

[۴] یعنی مجھے اپنی چوکھٹ کی خاک ہی سمجھ کر میرے پاس سے گذر۔

Marfat.com

گفتم کہ چو کشتیم بزاری زاں پس رہِ مرحمت سپاری
میں نے کہا، جبکہ تو نے مجھے بری طرح مار ڈالا اس کے بعد تو رحم کا راستہ اختیار کرے گا
بر دل رقمِ وفا نگاری تو خود سرِ وصلِ ما نداری
دل پر وفا کا نشان قائم کردے گا تجھے خود ہی ہمارے وصل کا خیال نہیں ہے

من عادتِ بختِ خویش دانم
میں اپنے نصیب کی عادت جانتا ہوں

من از تو بجز وفا نجویم بیروں زگلِ وفا نبویم
میں تجھ سے وفا کے سوا کچھ نہیں چاہتا ہوں میں وفا کے پھول کے سوا نہیں سونگھتا ہوں
اِلّا رہِ بندگی نپویم اسرارِ تو پیشِ کس نگویم
میں غلامی کے راستہ کے سوا نہیں چلتا ہوں میں تیرے راز کسی کے سامنے نہیں بیان کرتا ہوں

اوصافِ تو پیشِ کس نخوانم
تیری خوبیاں میں کسی کے سامنے نہیں بیان کرتا ہوں

گر غمزۂ تو زند بہ تیرم گر ترکِ فلک کند اسیرم
اگر تیری ادا میرے اوپر تیر چلائے اگر آسمان کا ترک مجھے قیدی بنائے
یک دم نبود ز تو گزیرم من ترکِ وصالِ تو نگیرم
تھوڑی دیر کے لیے بھی مجھے تجھ سے چارہ نہیں ہو میں تیرے وصل کا خیال نہ چھوڑوں گا

اِلّا بہ فراقِ جسم و جانم
مگر یہ کہ جسم اور جان میں فراق ہو جائے

گیرم نہ رہِ وفا کشودیم نے مہر بہ مہر برفزودیم
میں مانتا ہوں کہ ہم نے وفا کا راستہ نہیں کھولا نہ ہم نے محبت پر محبت کا اضافہ کیا
نہ بود ہر آنچہ می نمودیم آخر نہ من و تو دوست بودیم
جو ہم نے دکھایا وہ نہیں تھا آخر میں اور تو دوست نہ تھے

عہدِ تو شکست و من ہمانم
تیرا عہد ٹوٹ گیا اور میں وہی ہوں

گر سر ببری بہ تیغِ تیزم از کوئے وفات برنخیزم
اگر تیز تلوار سے تو میرا سر بھی کاٹ دے گا میں تیری وفا کے کوچہ سے نہ اٹھوں گا
ور زانکہ کنند ریز ریزم من مہرۂ مہرِ تو نریزم
اور اگر مجھے ریزہ ریزہ کر دیں گے میں تیری محبت کا مُہرہ نہ پھینکوں گا

اِلّا کہ بریزد استخوانم
مگر یہ کہ میری ہڈیاں ریزہ ریزہ ہو جائیں

۱؎ جبکہ تو نے ظلم کر کے مار ڈالا ہے اب تو کیا رحم کریگا، تجھے میرے وصل کا خیال نہیں ہے یہ سب میرے نصیب کی بات ہے۔
۲؎ میں صرف وفا کا طالب ہوں ہر حال میں تیرا غلام اور راز دار ہوں رقابت کے خوف سے تیری خوبیاں بھی کسی سے نہیں کہتا ہوں۔
۳؎ اگر تو ہلاک بھی کر دیگا اور آسمان مجھے قید کرا دیگا تب بھی جیتے جی وصل کا خیال نہ چھوڑوں گا۔
۴؎ مانا کہ مجھ سے زیادہ وفاداری نہیں ہوئی اور محبت میں کمی اضافہ ہوا لیکن بہرحال تو دوست تھا تجھے تو نے عہد توڑ ڈالا میں عہد پر قائم ہوں۔
۵؎ میں جب تک زندہ ہوں ترک محبت نہ کروں گا۔

Marfat.com

آنانکہ نشانِ عہد جویند — جز راہِ مزارِ من نپویند
وہ لوگ جو وفاداری کا نشان تلاش کریں گے — میرے مزار کے راستے کے سوا نہ دوڑیں گے
خاکِ منِ زار چوں بویند — گر نامِ تو بر سرم بگویند
جب مجھ عاجز کی خاک سونگھیں گے — اگر میرے سرہانے تیرا نام لیں گے

فریاد بر آید از رُوانم
میری رُوح سے فریاد بلند ہوگی

گر بگذر دم بہ پیش خیلے — ہر یک بہ صفا بہ از سہیلے
اگر میرے سامنے سے ایک جماعت گزرے — جس میں ہر ایک رونق میں سہیل سے بہتر ہو
جز تو نہ کنم بغیر میلے — مجنوں نیَم ار بہائے لیلےٰ
تیرے سوا کسی دوسرے کی طرف میں میلان نہ کروں گا — میں مجنوں نہیں ہوں، اگر لیلیٰ کی قیمت میں

مُلکِ عرب و عجم ستانم
عرب اور عجم کا مُلک لے لوں

گشتم صنما در آرزویت — آشفتہ و تیرہ دل چو مویت
اے صنم میں تیری آرزو میں ہوگیا ہوں — تیرے بال کی طرح پریشان، اور سیاہ دل
ہر چند نمی رسم بکُویت — شب نیست کہ از فراقِ رویت
ہر چند کہ میں تیرے کوچہ تک نہیں پہنچتا ہوں — کوئی رات نہیں گذرتی ہے کہ تیرے چہرے کے فراق سے

زاری بفلک نمی رسانم
آہ و زاری آسمان تک نہیں پہنچاتا ہوں

اے وصلِ تو اصلِ شادمانی — دائم بمرادِ دل بمانی
اے محبوب کہ تیرا وصل اصل خوشی ہے — خدا کرے تو ہمیشہ دل مراد کے مطابق رہے
با حافظِ خود بگو عیانی — ہر حُکم کہ بر سرم برانی
اپنے حافظ سے کُھلم کُھلا کہہ — جو حُکم بھی تو مجھ پر جاری کرے

سہل ست ز خویشتن مرانم
وہ آسان ہے، مجھے اپنے سے دور نہ کر

۱۔ وفائے عہد کا نشان صرف میری قبر ہوگی لوگ وفا کے نشان کی تلاش میں میری قبر کی طرف دوڑیں گے اور اگر قبر کے سرہانے تیرا نام لیں گے تو میں فریاد کرنے لگوں گا۔
۲۔ اگر میرے سامنے حسینوں کی ایسی جماعت آئے جو ہر ایک سہیل ستارے سے بہتر ہو تو بھی میں کسی کی طرف مائل نہ ہوں گا۔ اگر میں اپنی لیلیٰ کے بدلے مُلک عرب و عجم کو لینا پسند کروں تو پھر میں مجنوں کب ہوا۔
۳۔ تیرا ہر حکم ماننا میرے لیے آسان ہے ہاں فراق کا حکم نہ دینا۔

مسدّس[1]

اے حریم بارگاہت کعبۂ عزّو علا
اے وہ کہ تیری بارگاہ کا حرم، عزت اور بلندی کا کعبہ ہے

نورِ چشم مصطفٰے یعنی علی موسیٰ رضا
مصطفٰے کی آنکھوں کا نور یعنی علی موسیٰ رضا

ماہِ گردونِ ولایت شمعِ جمعِ اصطفا
ولایت کے آسمان کا چاند، برگزیدہ جماعت کی شمع

میوۂ بستانِ جنت بُلبلِ نیکوسرا
جنت کے باغ کا میوہ، عمدہ گانے والی بلبل

دائما از غیب می آید بگوشم ایں ندا
ہمیشہ غیب سے میرے کان میں یہ آواز آتی ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام، اے حضرت شاہ خراساں، السلام

جدِّ تو سلطانِ کونین ست یعنی مصطفٰے[2]
تیرے نانا دونوں جہان کے بادشاہ ہیں یعنی مصطفٰے

جدّۂ تو فاطمہ اُمِّ امامِ مجتبےٰ[3]
تیری نانی فاطمہ ہیں، برگزیدہ امام کی ماں

جدِّ دیگر حیدرِ صفدر علی مرتضیٰ[4]
دوسرے دادا صف شکن حیدر علی مرتضیٰ ہیں

ہم غریبی ہم شہیدی چوں حسینِ کربلا
تو کربلا کے حسین کی طرح پردیسی بھی ہے اور شہید بھی ہے

در محبت ہر زماں گوئیم و باشد وردِ ما
ہم ہر وقت محبت سے کہتے ہیں اور یہی ہمارا وظیفہ ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام، اے حضرت شاہ خراساں، السلام

نورِ چشمی بہرِ زین العابدیں باقر امام[5]
اے امام! تو زین العابدین اور باقر کا نورِ چشم ہے

جعفرِ صادق کہ دادہ دین و دنیا را نظام
اور جعفرِ صادق کا نورِ چشم ہے جس نے دین اور دنیا کا انتظام کیا ہے

بابِ تو موسیٰ کاظم آں شفیعِ خاص و عام
تیرے باپ ہر خاص و عام کے شفیع موسیٰ کاظم ہیں

گشتہ خورشیدِ فلک در گہت را شہ غلام
اے شاہ! آسمان کا سورج، تیری درگاہ کا غلام ہے

بعدِ ذکرِ حق ہمی گوئیم ما در صبح و شام
ہم اللہ کے ذکر کے بعد صبح اور شام کہتے ہیں

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام، اے حضرت شاہ خراساں، السلام

چوں تقی از حالِ بابِ خویشتن آگاہ شد
جبکہ تقی اپنے باپ کے حال سے آگاہ ہوئے

نزدِ بابِ خویشتن آمد ز چندیں راہ شد
اتنے دور کے راستہ سے اپنے باپ کے پاس آئے

دید چوں حالِ پدر با نالہ و با آہ شد
جب باپ کا حال دیکھا آہ اور نالہ کیا

پیش خود خواندش پدر تا واصل باللہ شد
باپ نے اسکو اپنے پاس بلایا یہاں تک کہ اللہ سے واصل ہو گئے

[1] مسدس وہ نظم ہوتی ہے جس کے ہر بند میں چھ مصرعے ہوتے ہیں۔ ابتدائی چار مصرعے ہم قافیہ ہوتے ہیں بقیہ دو مصرعوں کا قافیہ جداگانہ ہوتا ہے اور پھر ہر بند کے آخری دو مصرعے، پہلے بند کے آخری دو مصرعوں کے ہم قافیہ ہوتے ہیں۔ یہ مسدس حضرت علی الرضا کی منقبت میں ہے جو امامیہ فرقہ کے امام ہشتم اور حضرت موسیٰ کاظم امام ہفتم کے صاحبزادہ ہیں جن کا مزار خراسان میں مشہد کے اندر ہے

[3] امام مجتبیٰ سے حضرت حسین مراد ہیں۔

[4] جدِ دیگر یعنی جدِ بزرگوار حضرت علی ہیں۔

[5] زین العابدین سے حضرت امام زین العابدین سجاد مراد ہیں جو حضرت حسین رضی اللہ عنہ کے صاحبزادے اور امام چہارم ہیں۔ حضرت محمد باقر امام پنجم اور حضرت زین العابدین کے صاحبزادے ہیں۔ حضرت جعفر صادق امام ششم اور حضرت محمد باقر کے صاحبزادے ہیں۔ حضرت موسیٰ کاظم امام ہفتم اور حضرت جعفر صادق کے صاحبزادے ہیں۔ اس ...

مسدس میں جہاں لفظ باب آیا ہے اس سے مراد باپ ہے — محمد تقی امام نہم اور علی الرضا امام ہشتم کے صاحبزادے ہیں۔ اس بند میں ایک واقعہ کی طرف اشارہ ہے جیسا کہ بتایا جاتا ہے کہ خلیفہ مامون رشید نے انگور ...

[illegible]

Marfat.com

برزبانِ او زبعدِ ذکرِ الا اللہ شد
بھی زبان پر لا الہ الا اللہ کے ذکر کے بعد جاری ہو گیا

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام، اے حضرت شاہِ خراساں السلام

چوں نقی و عسکری با آرزوئیت در خیال — در خیالِ روئے تو گویند اے مقصودِ حال
جب نقی اور عسکری تیری آرزو کے خیال میں — تیرے چہرے کے خیال میں اے حال کے مقصود کہتے ہیں

شاہِ سلطانِ خراساں اخترِ برجِ کمال — دُرِّ دریائے ولایت بحرِ علمِ ذوالجلال
خراساں کے سلطان کے شاہ کمال کے برج کے تارے — ولایت کے دریا کے موتی اللہ کے علم کے سمندر

دائما گفتیم و میگوئیم ما از روئے حال
از روئے حال کہ ہم نے ہمیشہ کہا ہے اور کہیں گے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرت شاہ خراساں السلام

مہدیِ ہادی کہ نورِ کلِ عالم روئے اوست — آبِ حیواں شبنمے زاں آب کاندر جوئے اوست
مہدی ہادی کہ کل عالم کا نور اس کا چہرہ ہے — آبِ حیات اس پانی کی شبنم ہے جو پانی اس کی نہر میں ہے

روضۂ اش بستانِ جنت خلد ما سوئے اوست — در خراساں روز و شب اندر دلم ہائے ہوئے او
اس کا روضہ جنت کا باغیچہ ہے، ہمارا دل اسی کی طرف ہے — دن رات خراساں میں میرے دل میں اس کی وجہ سے ہائے ہو ہے

بر دلِ ما دائما انیست گفت و گوئی اوست
ہمارے دل پر ہمیشہ اسی کی یہ گفتگو ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرت شاہِ خراساں السلام

ہست ایندم کوہِ طوس از مقدمِ شمس کوہِ طور — چوں تو موسیٰ نسبتی کردی درآں منزل ظہور
اب طوس کا پہاڑ شمس کی تشریف آوری سے کوہِ طور ہے — تجھ جیسے موسیٰ نسبت والے نے اس منزل میں ظہور کیا ہے

دارد از فیضِ جمالت روئے مہر و ماہ نور — روضۂ ات بستانِ جنت آستانت جائے حور
تیرے حسن کے فیض سے سورج اور چاند کے چہرے میں نور ہے — تیرا روضہ جنت کا باغیچہ ہے، تیری چوکھٹ حور کا مقام ہے

آمدہ خلقے بامیدِ شما از راہِ دور
تمہاری امید میں لوگ دور دراز راستے سے آتے ہیں

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام

خردہ بیناں کہ ایشاں سکہ بر زر میزنند — سکۂ دولت بنامِ آلِ حیدر میزنند
وہ باریک بیں جو سونے کا سکہ بناتے ہیں — حکومت کا سکہ آلِ حیدر کے نام پر بناتے ہیں

شہ نشیناں جملہ آنجا حلقہ میزنند — مؤذناں ہر صبح و شام اللہ اکبر میزنند
شہ نشین لوگ سب اس جگہ حلقہ باندھتے ہیں — مؤذن ہر صبح و شام اللہ اکبر کہتے ہیں

ے علی النقی امام دہم اور محمد تقی کے صاحبزادے ہیں۔ حسن عسکری امام یازدہم اور علی النقی کے صاحبزادے ہیں۔
ے محمد مہدی امام دوازدہم اور حسن عسکری کے صاحبزادے ہیں فرقہ امامیہ کے عقیدہ کے مطابق اگرچہ بارھواں امام پیدا ہو چکا ہے لیکن اس کے ظہور کا وقت ابھی نہیں آیا جب اس کے ظہور کا وقت ہوگا تو ظاہر ہوگا۔
ے کوہِ طور پر حضرت موسیٰ کو تجلی حاصل ہوئی تھی اسی لیے کوہِ طور مقدس مقام ہے اسی طرح کوہِ طوس کو امام علی رضا کی وجہ سے تقدس حاصل ہو گیا ہے
ے خردہ بیناں ہوشیار ہیں یعنی سکہ آلِ حیدر کے نام کا بنایا جاتا ہے

Marfat.com

مُقریاں بر چرخ ہر دم ایں ندا بر میزنند
پڑھنے والے آسمان پر ہر وقت یہ پکارتے ہیں

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرت شاہِ خراساں السلام

سینہ ام پر درد و دل در سینہ از غم می طپید
میرا سینہ درد سے پُر اور دل سینے میں غم سے تڑپ رہا تھا

از فراقِ آں شہنشاہِ عرب میرِ شہید
عرب کے اس شہنشاہ کے فراق کی وجہ سے جو شہیدوں کا سردار ہے

در عنب چوں زہر خورد از دستِ ہارون الرشید
جبکہ اس نے ہارون الرشید کے ہاتھ سے انگور میں زہر کھایا

رازِ خود با کس نگفت و سرِ او را کس ندید
اپنا راز کسی کو نہ بتایا اور اس کے راز کو کسی نے نہ دیکھا

چونکہ شد در خانہ ایں آوازہ از رضواں شنید
جب گھر میں اس کی شہرت ہو گئی تو رضوان سے اس نے سنا

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام

دائما خورشید و مہ بر درگہت جا کردہ اند
سورج اور چاند نے تیری درگاہ پر مستقل ٹھکانا بنایا ہے

زاں سبب ہر لحظہ ایشاں قصدِ بالا کردہ اند
اسی سبب سے انھوں نے ہر وقت بلندی کا ارادہ کیا ہے

شمع را زایں سبب ہر روز برپا کردہ اند
شمع کو اسی سبب سے ہر روز کھڑا کیا ہے

زیرکانِ روزگار ایں نکتہ انشا کردہ اند
زمانہ کے سمجھداروں نے یہ نکتہ پیدا کیا ہے

باد را فراشِ آں درگاہِ اعلیٰ کردہ اند
ہوا کو اس بلند درگاہ کا فراش بنایا ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام

صبح و شام اندر غمِ او شمع با سوز و گداز
شمع سوز و گداز کے ساتھ اس کے غم میں، صبح و شام

گریہ و استادہ اندر درگہش تا روز باز
روتی ہے اور دن نکلنے تک اس کی درگاہ میں کھڑی ہے

حافظانِ بارگاہِ او بشبہائے دراز
اس کی بارگاہ کے محافظ، لمبی راتوں میں

تا بروز اندر تلاوت با خدا گویند راز
دن نکلنے تک قرآن خوانی میں خدا سے راز کہتے ہیں

بلبلاں اندر گلستاں کردہ اند ایں نغمہ ساز
باغوں میں بلبلوں نے یہ نغمہ گایا ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرتِ شاہِ خراساں، السلام

دوش بودم در طوافِ روضۂ خیر الانام
میں کل خیر الانام کے مزار کے طواف میں تھا

شاہِ سلطانِ خراساں آں امام ابنِ امام
کہ جو سلطانِ خراسان کا شاہ، اور امام ابنِ امام ہے

آں امامے کز شرفِ ذاتش بود در دیں مدام
وہ امام جس کی ذات شرافت کی وجہ سے دین میں ہمیشہ

قبلۂ اہلِ خراساں کعبۂ ہر خاص و عام
اہلِ خراسان کا قبلہ اور ہر خاص و عام کا کعبہ ہے

مشہور ہے کہ امام علی رضا کو خلیفہ ہارون رشید نے انگوروں میں زہر دلوا دیا تھا۔

Marfat.com

بودم اندر روضہ اش کامد بگوشم ایں کلام
میں اس کے مزار پر تھا کہ میرے کان میں یہ کلام آیا

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرت شاہِ خراساں السلام

ایں بہ معجز کرد چوبِ خشک را اصلِ شجر — ہم بمعنیٰ نقشِ پایت گشتہ پیدا در حجر
اس نے معجزے سے خشک لکڑی کو درخت کی جڑ بنا دیا — نیز حقیقتاً تیرے پیر کا نقش پتھر پر آگیا

اہلِ معنیٰ را توئی چوں شاہِ سلطاں راہبر — گشتہ شیرِ پردہ بر اعدا ز امرت پردہ در
چونکہ اے شاہِ سلطاں! اہلِ باطن کا تو ہی راہبر ہے — پردے پر کا شیر تیرے حکم سے دشمنوں کا پردہ چاک کرنے والا ہو گیا

داد جبریلِ امیں در کلِ عالم ایں خبر
جبریلِ امین نے تمام عالم میں یہ خبر پہنچا دی

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرت شاہِ خراساں السلام

ایکہ دارد روضہ ات بر جنت الماویٰ شرف — در خراساں مشہدت باشد بمعنیٰ چوں نجف
اے وہ کہ تیرا مزار جنت الماویٰ پر شرف رکھتا ہے — خراساں میں تیرا مشہد حقیقتاً نجف کی طرح ہے

دوست باشد مر ترا در دنیا و عقبیٰ تلف — گشتہ جانِ دشمنت تیرِ ملامت را ہدف
خاص تیرا دوست ہوگا دنیا اور آخرت میں جانثار — تیرے دشمن کی جان ملامت کے تیر کا نشانہ بن گئی ہے

ہر زماں آید بگوشِ جانِ من از ہر طرف
ہر جانب سے ہر وقت میری جان کے کان میں یہ آواز آتی ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرت شاہِ خراساں السلام

مرغِ روحم در ہوائے تست یا سلطانِ دیں — یک زماں اے شاہِ من بر حالِ مسکیناں ببیں
اے دین کے بادشاہ میری روح کا پرندہ تیری محبت میں ہے — تھوڑی دیر کے لئے اے میرے بادشاہ مسکینوں کے حال کو دیکھ

ہمچو مرغِ نیم بسمل اوفتادہ در زمیں — خاصہ حافظ را کہ دارد داغِ مہرت بر جبیں
نیم بسمل پرند کی طرح زمین پر پڑا ہوا ہے — خاص طور پر حافظ کو جو کہ پیشانی پر تیری محبت کا داغ رکھتا ہے

گوید از صدق و صفا ہر دم باوازِ حزیں
سچائی اور خلوص سے غمگین آواز کے ساتھ ہر وقت کہتا ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرت شاہِ خراساں السلام

۱ مشہور ہے کہ امام علی الرضا کی کرامت سے سوکھی لکڑی تازہ درخت بن گئی تھی۔ نیز ان کی کرامت تھی کہ ان کے پیر کا نقش پتھر پر آجاتا تھا۔
۲ مشہور ہے کہ حضرت علی الرضا کو دعوت طعام پر بلایا گیا جب کھانا دسترخوان پر چن دیا گیا اور حضرت نے کھانے کے لئے ہاتھ بڑھایا تو جادوگروں نے جادو کے زور سے کھانا غائب کر دیا۔ حضرت کو اس پر ناگواری ہوئی اور آپ نے پردے پر شیر کی جو تصویر بنی ہوئی تھی اس پر توجہ ڈالی آپ کی توجہ سے وہ حقیقی شیر بنکر جادوگروں پر حملہ آور ہوا اور ان کا تمام جادو کا کھیل ختم ہو گیا۔

Marfat.com

قطعات[1]

گر کساں قدرِ مے بدانندے[2] — شب نخفتند و رز نشانندے
اگر لوگ شراب کی قدر جان لیتے — رات کو نہ سوتے اور انگور کی بیل لگاتے

تاکہا را ز چوب عود کنند — جوئبہارا گلاب رانندے
انگور کی بیل کے لیے عود کی لکڑیاں لگاتے — نہروں میں عرق گلاب بہاتے

صد و سی گز کنند دیوارش — پاسباناں باو نشانندے
ایک سو تیس گز کی اسکی چار دیواری بناتے — وہاں چوکیدار بٹھاتے

پائے ہر خوشہ کنیزکِ ترک — بنشاندے مگس براندے
ہر خوشے کے نیچے ترک باندی کو — بٹھاتے جو مکھیاں اڑاتی

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا — اے کمالِ تو بانواعِ ہنر ارزانی
اے بادشاہ! اے منصف، اے شیر دل، اے سمندر جیسی ہتھیلی والے — اے وہ کہ تیرا کمال مختلف ہنروں میں مسلم ہے

ہمہ آفاق گرفت و ہمہ اطراف کشاد — صیتِ مسعودی و آوازِ شہِ سلطانی
تمام اطراف کو لے لیا اور تمام آفاق کو فتح کر لیا — تیری سعادتمندی کی شہرت نے اور شہنشاہیت کے نقارے نے

گفتہ باشد مگرت مُلہم غیب احوالم[3] — اینکہ شد روزِ منیرم چو شبِ ظلمانی
شاید میرے احوال تجھے غیب کے الہام کرنے والے نے کہہ دیئے ہونگے — یہ کہ میرا روشن دن، تاریک رات کی طرح ہو گیا ہے

در دو سال آنچہ بنید و ختم از شاہ و وزیر — ہمہ بربود بیکدم فلکِ چوگانی
میں نے دو سال میں بادشاہ اور وزیر سے جو کچھ جمع کیا تھا — چوگان کھیلنے والے آسمان سب کو ایک دم لے گیا

دوش در خواب چناں دید خیالم کہ سحر — گذر افتاد بر اصطبلِ شہم پنہانی
کل رات میرے خیال نے خواب میں یہ دیکھا کہ صبح کے وقت — خفیہ طور پر شاہی اصطبل سے میرا گزر ہوا

بستہ بر آخورِ او استرِ من جو میخورد — توبرہ افشاند و بمن گفت مرا میدانی
میرا خچر اُس کی چرنی پر بندھا ہوا جو کھا رہا تھا — اس نے توبرا جھاڑ دیا اور مجھ سے بولا کہ تو مجھے جانتا ہے؟

ہیچ تعبیر نمیدانمش ایں خواب کہ چیست[4] — تو بفرمائے کہ در فہم نداری ثانی
میں اس خواب کی کوئی تعبیر نہیں جان سکا کہ کیا ہے؟ — تو بتا، کیونکہ سمجھ میں تیرا کوئی ثانی نہیں ہے

پادشاہا لشکرِ توفیق ہمراہ تو اند — خیز اگر بر عزم تسخیرے کماں زہ میکنی
اے بادشاہ! توفیق کے لشکر تیرے ساتھ ہیں — اٹھ اگر کسی فتح کے ارادے سے کمان کا چلہ چڑھاتا ہے

با چنیں جاہ و جلال از پیشگاہ سلطنت — آگہی و خدمتِ دلہائے آگہ میکنی
سلطنت کی بارگاہ سے اس قدر مرتبہ اور جلال ہونے کے باوجود — تو باخبر دل ہے اور باخبر دلوں کی خدمت کرتا ہے

با فریب ایں خُمِ زنگار گون نیلفام[5] — کار بر وفق مراد صبغۃ اللہ میکنی
اس زنگاری، نیلوں مٹکے کے فریب کے باوجود — تو شریعت کے مقصد کے مطابق کام کرتا ہے

۱؎ قطعہ اشعار کے اس مجموعہ کو کہا جاتا ہے جس میں ایک شعر کا مطلب دوسرے سے متعلق ہو اس میں قصیدے کی طرح مطلع کے دونوں مصرعے ہم قافیہ ہونے ضروری نہیں ہیں ہاں قطعہ کے ہر شعر کا مصرعہ ثانی ہم قافیہ ہوگا۔ اس کے اشعار کی تعداد دو سے ایک سو تک ہو سکتی ہے۔

۲؎ اگر لوگ شراب کی صحیح قدر جان جائیں تو انگور کی بیلوں کی انتہائی قدر و منزلت کریں اور طرح طرح سے اس کی حفاظت اور دیکھ بھال کریں۔

۳؎ وہ خدا جو غیب کی باتیں دل میں ڈالتا ہے اُس نے شاید بتایا ہوگا کہ میں انتہائی پریشانی میں ہوں۔

۴؎ ظاہر ہے کہ اس خواب کی یہی تعبیر ہے کہ حافظ کو ممدوح سے کچھ حاصل ہوگا۔

۵؎ خم زنگاری سے آسمان مراد ہے صبغۃ اللہ خدائی رنگ اس سے دین محمدی مراد ہے۔

Marfat.com

آنکه دہ با ہفت و نیم آورد بس بے نکرد — فرصتت باد کہ ہفت و نیم را دہ میکنی
جب نے دس کو ساڑھے سات بنایا کوئی فائدہ نہ کیا — تیری عمر دراز ہو تو ساڑھے سات کو دس بناتا ہے

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و بخت و تخت — بادت اندر ہر دو گیتی برقرار و بر دوام
سال اور فال، مال اور حال، اصل اور نسل، نصیبا اور تخت — تیرے لیے دونوں جہان میں ہمیشہ برقرار ہیں

سالِ خرم فالِ نیکو مالِ وافر حالِ خوش — اصل ثابت نسلِ باقی تخت عالی بخت رام
مبارک سال، نیک فال، گھنا مال، خوش حال — پائیدار اصل، باقی رہنے والی نسل، بلند تخت، فرمانبردار نصیب

شاہا مبشرے ز بہشتم رسیدہ است — رضوان سرے دحور وش و سلسبیل موی
اے بادشاہ! ایک ایسا خوشخبری دینے والا جنت سے میرے پاس پہونچا ہے — جو رضوان طینت، حور صفت، سلسبیل جیسے بالوں والا ہے

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب — صاحب جمال و نازک و خوب و لطیفہ گوی
خوش لفظ، پاک معنی، اور موزوں، اور دلفریب ہے — حسین، نازک، خوبصورت اور لطیفہ گو ہے

گفتم دریں سرا چہ ز بہرِ چہ آمدی — گفتا ز بہرِ مجلسِ شاہِ غریب جوی
میں نے کہا اس گھر میں تو کس لیے آیا ہے — اس نے کہا مسافر نواز، بادشاہ کی مجلس کے لیے

اکنوں ز صحبتِ منِ مفلس بجاں رسید — نزدیکِ خویش خوانش و کامِ دلش بجوی
اب وہ مجھ مفلس کی صحبت سے تنگ ہو گیا ہے — اپنے پاس اسے بلالے اور اس کے دل کا مقصد معلوم کرلے

آں کیست تا بحضرتِ سلطاں ادا کند — کز جورِ چرخ گم شد و کر بہا پدید
وہ کون ہے جو بادشاہ کے دربار تک پہونچا دے؟ — کہ آسمان کے ستم سے عادت گم ہو گئی اور صلیباں نکل پڑیں

رندے نشستہ بر سرِ سجادۂ قضا — حیزے دگر بمرتبۂ سروری رسید
قضا کے مصلے پر ایک رند بیٹھا ہوا ہے — ایک اور ہیجڑا سرداری کے رتبے کو پہونچ گیا ہے

آں رند گفت چشم و چراغِ جہاں منم — آں حیز گفت ہمچو منی در جہاں کہ دید
وہ رند بولا، میں دنیا کا چشم و چراغ ہوں — وہ ہیجڑا بولا، مجھ جیسا دنیا میں کس نے دیکھا ہے!

اے آصفِ زمانہ ز بہرِ خدا بگوی — با آں شہے کہ دولتِ او باد بر مزید
اے آصفِ دوراں خدا کے لیے کہدے — اس بادشاہ سے جس کی حکومت خدا کرے ترقی پر ہے

شاہا روا مدار کہ مفعول من یراد — گردد بروزگارِ تو فعالِ ما یرید
اے بادشاہ اس کو جائز نہ رکھ کہ ہر شخص مفعول جیسا ہے چاہے — تیرے زمانہ میں من مانی کرنے والا ہو

دل منہ ای جانِ من بر وعدۂ شاہ و وزیر — کس نمیداند کہ کارش از کجا خواہد کشاد
اے میری جان! بادشاہ اور وزیر کے وعدے پہ دل نہ لگا — کوئی نہیں جانتا کہ اس کا کام کہاں سے بنے گا

رو توکل کن نمیدانی کہ نوکِ کلکِ من — نقش ہر صورت کہ زد رنگے دگر بیروں فتاد
جا توکل کر تو نہیں جانتا کہ میرے قلم کی نوک نے — جس صورت کا نقش بنایا وہ دوسرا ہی رنگ نکلا

شاہ ہرمز دید و بے سخن صد لطف کرد — شاہ یزدم دید و مدحش گفتم و ہیچم نداد
شاہ ہرمز نے مجھے نہیں دیکھا اور بے بات کے سو مہربانیاں کیں — شاہ یزد نے مجھے دیکھا میں نے اس کی تعریف کی مگر اس نے کچھ نہ دیا

کارِ شاہاں اینچنیں باشد تو اے حافظ مرنج — داورِ روزی رساں توفیق و نصرت شاں دہاد
اے حافظ تو رنج نہ کر، بادشاہوں کے کام ایسے ہی ہوتے ہیں — روزی پہنچانے والا خدا ان کو مدد کرنے کی توفیق دے

ﮯ یعنی اے ممدوح تجھے دنیا اور آخرت میں عمدہ سال اور خوشی وغیرہ نصیب ہو۔
ﮯ یہ قطعہ ایک قاضی اور ایک حاکم کی شکایت میں ہے اور حاکم ہیجڑا ہے۔ آصف سے عمادالدین محمود قطب الدین کا وزیر مراد ہے۔
مفعول من یراد یعنی بدفعلی کرانے کا عادی ہے
فعال ما یرید یعنی اتنا قادر اور باصل جو کرنا چاہے کر گزرے
ﮯ یہ قطعہ شاہ یزد کی شکایت میں ہے یزد شیراز کے قریب ایک شہر کا نام ہے اس کے قریب ہرمز شہر ہے

گفتند شعر من زبنفشہ شکر رُباست
ول گیئے کہ ہمارا شعر اسقدر بنفشہ کی شیرینی ختم کرتا ہے

زاں غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
اس وجہ سے وہ مصری اور بتاشے کے لیے باعث رشک بنے ہوئے

بادا دہانش تلخ کہ عیبِ نبات گفت
اس کا منہ کڑوا ہو جو مصری میں عیب نکالے

خاکش بسر کہ منکرِ آب زلال شد
اس کے سر پہ خاک! جو صاف پانی کا منکر ہو

آنکس کہ کور زاد ز مادر بعمرِ خویش
جو شخص ماں کے پیٹ سے اندھا پیدا ہوا ہو وہ اپنی عمر بھر

کے مشتریِ دلبرِ صاحب جمال شد
کب حسین دلبر کا خریدار بنا ہے؟

بسمعِ خواجہ رساں اے رفیقِ وقت شناس
اے وقت شناس دوست خواجہ کے کان تک پہنچا دے

بخلوتے کہ دراں اجنبی صبا باشد
جس خلوت میں جبکہ صبا بھی اجنبی ہو

لطیفۂ بمیان آر و خوش بخندانش
کوئی لطیفہ سنا، اور اس کو خوب ہنسا دے

بہ نکتۂ کہ دلش را دراں رضا باشد
اس نکتے سے جس سے اس کا دل راضی ہو جائے

پس آنگہے ز کرم آنقدر بریں ز لطف
پھر اس وقت کرم کرکے نرمی سے اس قدر پوچھ لے

کہ گر وظیفہ تقاضا کنم روا باشد
کہ اگر میں وظیفہ کا تقاضا کروں تو مناسب ہوگا؟

ز دانش مطلقاً بے بہرہ باشد
وہ عقل سے بالکل بے بہرہ ہوگا

کہ از دنیا بشادی بہرہ جوید
جو دنیا سے خوشی کا حصہ طلب کرے گا

بود از شربِ شادی صائم الدہر
وہ خوشی کے شربت سے ہمیشہ کا روزہ دار ہوگا

کہ جلّابِ طرب از دہر جوید
جو خوشی کا عرقِ گلاب زمانہ سے چاہے گا

کسے چوں نوشدارو جوید از دہر
جب کوئی شخص زمانہ سے نوشدارو مانگتا ہے

کدامی نوشدارو زہر جوید
نوشدارو کیا، وہ تو زہر مانگتا ہے

بلبل اندر نالہ و گل خندۂ خوش میزند
بلبل نالہ کر رہی ہے اور گلاب خوب قہقہہ لگا رہا ہے

چوں نسوزد دل کہ دلبر در وے آتش میزند
دل کیوں نہ جلے کہ معشوق اس میں آگ لگا رہا ہے

ناخوشیہا دیدہ ام زاں زاہدِ پشمینہ پوش
اس کمبل پوش زاہد سے میں نے تنگیاں اٹھائے ہیں

من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
میں اس مطرب کا غلام ہوں جو ریشم کے تار خوب بجا رہا ہے

زاہد از تیرِ مژگانش حذر کردن چہ سود
اے زاہد! اس کی پلکوں کے تیر سے بچنے سے کیا فائدہ؟

زخم پنہاں چوں با بروئے کمانش میزند
جبکہ وہ پوشیدہ زخم کمان جیسے ابروؤں سے لگاتا ہے

روح القدس آں سروشِ فرخ
وہ مبارک غیبی فرشتہ، جبرئیل

از قبۂ طارمِ زبر جد
زبر جدی بالا خانہ کے قبے سے

میگفت سحر گہاں کہ یارب
صبح کے وقت کہہ رہا تھا کہ یارب

در دولت و حشمتِ مخلد
دولت اور مستقل حشمت میں

بر مسندِ خسروی بماناد
شاہی مسند پر رہے

منصور مظفر محمد
محمد منصور کامیاب

تو نیک و بدِ خود ہم از خود بپرس
تو اپنی نیکی اور بدی، خود اپنے آپ سے معلوم کر

چرا دیگرے بایدت محتسب
دوسرا محتسب تجھے کیوں چاہیے؟

---

۱ طبرزد ایک قسم کی مصری کو کہتے ہیں، کعب الغزال ہرن کا شخنہ بتاشے کو کہتے ہیں۔
۲ خواجہ کا مقرر وظیفہ رُک گیا تھا اس پر یہ قطعہ کہا ہے، صبا کے اجنبی ہونے کا مطلب یہ ہے کہ ایسی خاص تنہائی ہو کہ وہاں صبا بھی موجود نہ ہو۔
۳ صائم الدہر، وہ شخص جو بارہ مہینے روزے رکھتا ہو جلّاب گُل اور آب سے بنا ہے وہ شربت جو عرقِ گلاب سے تیار کیا گیا ہو۔
۴ روح القدس، جبرئیل، یعنی جبرئیل نے وہ دعا دی جو اگلے اشعار میں ذکر ہے، قبہ سے آسمان مراد ہے۔
۵ یہ شاہ شجاع کا بھتیجا ہے جس نے اس کے بیٹے سلطان زین العابدین کو شکست دیکر شیراز پر قبضہ کیا تھا۔

Marfat.com

زہد دور باش و بہ نیکی بکوش — مکن عمر ضائع بلہو و لعب
بُرے سے دور رہ اور نیکی کی کوشش کر — کھیل کود میں اپنی عمر ضائع نہ کر

چو دانی کہ روزی دہندت خداست — مدار از طمع قلب را مُنقلب
جب تجھے معلوم ہے کہ تجھے روزی دینے والا خدا ہے — لالچ کی وجہ سے دل کو الٹنے پلٹنے والا نہ بنا

چو دوناں دریں خاکدانِ دنی — زبہرِ دو ناں از چہ مُضطرب
کمینوں کی طرح اس کمینی دنیا میں — دو روٹی کے لیے تو کیوں پریشان ہے

وَمَنْ يَتَّقِ اللهَ يَجْعَلْ لَهُ — وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبْ
جو خدا سے ڈرتا ہے خدا اس کے لیے رہائی کی صورت پیدا فرماتا ہے — اور اس کو ایسی جگہ سے رزق دیتا ہے کہ اس کو گمان نہیں ہوتا ہے

بگوشِ ہوش تنبیہ ندا در داد — ز حضرتِ احدی لَا اِلٰہ اِلَّا اللہ
ایک دن گوش ہوش میں ایک خبر دینے والے نے کہا — اس اللہ کے دربار سے جس کے سوا کوئی معبود نہیں

کہ اے عزیز کسے را کہ خواریست نصیب — یقیں بداں کہ نیابد بزور منصب جاہ
کہ اے عزیز جس شخص کے نصیب میں ذلت ہے — یقین کر کہ طاقت سے منصب اور مرتبہ نہیں پا سکتا

بآبِ زمزم و کوثر سفید نتواں کرد — گلیمِ بخت کسے را کہ بافتند سیاہ
زمزم اور کوثر کے پانی سے سفید نہیں کیا جا سکتا ہے — اس شخص کے نصیب کی کملی کو جس کو کارکنانِ قضا و قدر نے سیاہ بنا دیا

آں حبہ خضرا خور کز روئے سبکروحی — ہر کو بخورد یک جو بر سیخ زند سیمرغ
وہ سبز دانہ کھا کہ مزاج کی شگفتگی کی وجہ سے — جو کوئی ایک جو کے برابر کھاتا ہے سیمرغ کے کباب بناتا ہے

آں ذرہ کہ اعضا را در ولولہ اندازد — یک ذرہ و صد مستی یک حبہ و صد سیمرغ
وہ ذرہ جو اعضاء کو ولولہ میں ڈال دے — ایک ذرہ ہے اور سو مستیاں، ایک دانہ ہے اور سو سیمرغ

سگ بر آں آدمی شرف دارد ۔ کہ دلِ مردماں بیازارد
اس آدمی پر کتا فضیلت رکھتا ہے — جو لوگوں کے دلوں کو آزردہ کرے

لیکن سخن را حقیقتے باید — تا معانی بدل فرود آید
اس کلام میں کوئی حقیقت ہونی چاہیے — تا کہ معنی دل میں اتر جائیں

آدمی با تو دست در مطعوم — سگ ز بیرونِ آستاں محروم
آدمی کا ہاتھ تیرے ساتھ کھانے میں ہے — کتا چوکھٹ کے باہر محروم ہے

حیف باشد کہ سگ وفا دارد — و آدمی دشمنی روا دارد
افسوس ہے کہ کتا وفاداری کرے — اور آدمی دشمنی کو روا رکھے

صاحبم دوش بادہ نفرستاد — آں خطا ایں خطاب می ارزد
میرے دوست نے کل شراب نہ بھیجی — وہ غلطی اس خطاب کے لائق ہے

لعل و یاقوتِ جامِ او گوئی — مُلکِ مالکِ رقاب می ارزد
اس کے جام کا لعل اور یاقوت گویا — گردنوں کے مالک کے ملک کی قیمت رکھتا ہے

قطعۂ پیشِ او فرستادم — کہ بصد خم شراب می ارزد
میں نے اس کے پاس ایسا قطعہ بھیجا — جو شراب کے سو مٹکوں کی قیمت کا ہے

---

۱ یہ کلام اللہ کی ایک آیت کا اقتباس ہے جس میں فرمایا گیا ہے کہ جو شخص خدا پر بھروسہ کرتا ہے خدا اس کو بے سان و گمان رزق دیتا ہے۔

۲ جس کے مقدر میں ذلت ہے اس کو عزت نصیب نہیں ہو سکتی ہے۔ کالی گدڑی دھونے سے سفید نہیں ہو سکتی ہے۔

۳ سبز دانے سے انگور کا دانہ مراد ہے یعنی شراب روشن اور سیراب کرتی ہے کہ انسان سیمرغ کے کباب بنانے کا ارادہ کرتا ہے۔

۴ جو مردم آزار انسان غداری کرے اور کتا وفاداری تو یہ انسان کتے سے بھی زیادہ ذلیل ہے۔

۵ اس کے شراب نہ بھیجنے کی غلطی پر یہ اس بات کا مستحق ہے جو اگلے شعر میں کہی گئی ہے۔

۶ یہ دو شعر فضول سے ہیں۔ نہ معلوم قطعات کے ذیل میں کیوں لکھے گئے ہیں۔

Marfat.com

اے بادِ صبا اگر توانی — از راہِ وفا و مہربانی
اے صبا! اگر تجھ سے ہو سکے — تو وفا اور مہربانی کی راہ سے

از من خبرے بہ یار بیارم — کو سوختہ تو در نہانی
میری خبر میرے یار کے پاس لے جا — کہ وہ جو تیرا پوشیدہ طور پر جلا ہوا ہے

می مُرد ز اشتیاق و میگفت — اے بے تو حرام زندگانی
اشتیاق سے مرا جاتا تھا اور کہتا تھا — اے دوست! تیرے بغیر زندگی حرام ہے

شرابِ[1] لعلِ مُروّق بجام گفت کہ من — چہار گوہرم اندر چہار جائے مدام
صاف سرخ شراب نے جام میں کہا کہ میں — ہمیشہ چار جگہوں میں چار گوہر ہوں

زمرّدم برتاک و عقیق در شیشہ — سُہیل در خُمم و آفتاب اندر جام
میں انگور کی بیل پر زمرد ہوں، شیشہ میں عقیق ہوں — میں مٹکے میں سہیل ہوں، اور جام میں آفتاب ہوں

مرا حرام کہ گوید کہ وقتِ خوردنِ من — حلال زادہ برون آید از نتاجِ حرام
مجھے حرام کون کہتا ہے اس لئے کہ مجھے پینے کے وقت — حرامی نطفہ سے حلال زادہ پیدا ہوتا ہے

اے مَعَرّا[2] اصلِ عالی جوہرت از حقد و حرص — وے مبرّا ذاتِ میمون اخترت از زرق و ریو
اے وہ کہ تیرے جوہر کی بلند اصل، کینے اور حرص سے پاک ہے — اور اے وہ! کہ تیرے مبارک ستارے والی ذات مکاری اور دھوکے سے جدا ہے

از بزرگی کے روا باشد کہ تشریفات را — از فرشتہ باز گیری و آنگہے بخشی بدیو
بزرگی کیوجہ سے کب جائز ہوگا کہ تو انعامات کو — فرشتہ سے لے لے اور پھر شیطان کو دیدے

سرائے مدرسہ و بحثِ علم و طاق و رواق — چہ سود چوں دلِ دانا و چشمِ بینا نیست
مدرسہ کی سرائے، اور علم کی بحث، اور محراب اور برآمدے — کیا فائدہ جبکہ دانا دل اور بینا آنکھ نہیں ہے؟

سرائے قاضیِ یزد ارچہ منبعِ فضل ست — خلاف نیست کہ علمِ نظر[3] در آنجا نیست
یزد کے قاضی کا مکان اگرچہ علم کا سرچشمہ ہے — اس میں کسی کا اختلاف نہیں ہے کہ نظر بازی کا علم وہاں نہیں ہے

ایکہ از روزگار می طلبی — فرح و عیش و خرمی و طرب
اے وہ! کہ تو زمانہ سے طلب کرتا ہے — فرحت، اور عیش، اور خوشی اور مستی

فکرِ مال و منال و حشمت و جاہ — ہمہ بگذار و ساغرے بطلب
مال و منال اور حشمت اور جاہ کا فکر — سب چھوڑ اور ایک ساغر مانگ

دِلا[4] دیدی کہ آں فرزانہ فرزند — چہ دید اندر خمِ ایں طاقِ نیلیں
اے دل! تو نے دیکھا کہ اس عقلمند بچے نے — اس نیلگوں محراب کے خم میں کیا دیکھا

بجائے لوحِ سیمیں در کنارش — فلک بر سر نہادش لوحِ سنگیں
اُس کی بغل میں چاندی کی تختی کی بجائے — آسمان نے اس کے سر پر پتھر رکھ دیا

مدّتے در طلبِ مالِ جہاں کردم سعی — تا باخر خبرم شد کہ ز نفعش ضرر[5] ست
میں نے ایک مدت تک دنیا کا مال طلب کرنے میں کوشش کی — یہاں تک کہ آخر میں مجھے پتہ چل گیا کہ اس کے فائدہ میں نقصان ہے

عوضِ ہر چہ فلک داد بمن باز ستد — نکند فائدہ فریادِ جوانی چہ سرست
جو چیزیں آسمان نے مجھے دیں ان کا بدلہ واپس لے لیا — جوانی کی فریاد کوئی فائدہ نہیں دیتی یہ کیا خیال ہے؟

---

[1] شراب نے کہا میں چار جگہ پر چار گوہروں کی طرح ہوں انگور کی بیل پر جب تک ہوں زمرد ہوں۔ شیشہ میں آکر سرخ عقیق ہوں مٹکے میں سہیل ستارہ اور جام میں آفتاب ہوں مجھے پیکر حلال زادہ حرام زادے سے ممتاز ہو جاتا ہے۔ شراب پینے کے بعد انسان کی اصل حقیقت اور اس کے اخلاق ظاہر ہو جاتے ہیں۔

[2] یہ قطعہ بھی شکایتی ہے یعنی تیری ذات حرص سے پاک ہے تیری بزرگی کے یہ شایانِ شان نہیں ہے کہ دوسرے تیرے عطیات سے فائدہ اٹھائیں اور میں محروم رہوں۔

[3] علم نظر، علم بحث ومناظرہ کو کہا جاتا ہے لیکن یہاں اگر نظر بازی اور شاہد بازی کے معنی لئے جائیں تو زیادہ اچھا ہے۔

[4] یہ قطعہ کسی بچے کے مرثیہ میں کہا ہے۔ لوحِ سیمیں چاندی کی تختی لوحِ سنگیں سے قبر کا پتھر مراد ہے

[5] یعنی دنیا کے نفع میں آخرت کا نقصان ہے

Marfat.com

عمر ضائع شد و از مال زیانے دارد — اندہِ عمر کنوں از ہمہ غمہا بتر ست
عمر ضائع ہو گئی، اور مال میں بھی نقصان ہے — اب عمر کا غم سب غموں سے بدتر ہے

بعد ازیں یک نفس از عمر بملکِ دو جہاں — نفروشم کہ بچشم دو جہاں مختصر ست
اس کے بعد عمر کا ایک سانس دونوں جہان کے ملک کے بدلے — میں نہ بیچوں گا اس لیے کہ میری آنکھوں میں دونوں جہان مختصر ہیں

مالکِ ملکِ قناعت چو شدم گفتم فاش — کز سر ہر چہ زیادت مراد ردِ سر ست
میں جب قناعت کے ملک کا مالک ہو گیا تو کھلم کھلا میں نے کہا — کہ سر کے علاوہ جو کچھ زیادہ ہے میرے لیے دردِ سر ہے

گنجہا یافتہ ام در دلِ ویراں ز ہنر — گرچہ بحر لیت ضمیرم کہ سراسر ہنر ست
میں نے اپنے ویران دل میں ہنر کے خزانے پائے ہیں — اگرچہ میرا دل ایسا سمندر ہے جو سراسر ہنر ہے

بعد ازیں ہر چہ رسد از بد و نیک اے حافظ — غم مخور شاد بزی زانکہ جہاں در گذر ست
اے حافظ اس کے بعد جو کچھ نیک اور بد ملے — غم نہ کر، خوش رہ اس لیے کہ دنیا فانی ہے

ہر کہ آمد در جہانِ پُر ز شور — عاقبت میبایدش رفتن بگور
پُر فساد دنیا میں جو آیا — انجام کار اس کو قبر میں جانا پڑے گا

در رہِ عقبیٰ ست دنیا چوں پُلے — بے بقا جائے و ویراں منزلے
آخرت کے راستہ میں دنیا ایک پل کی طرح ہے — ناپائیدار رہنے والی جگہ اور ایک ویران منزل ہے

دل منہ بر ایں پُلِ پُر ترس و بیم — برگِ رہ ساز و مشو اینجا مقیم
اس پُر خوف و خطر پل سے دل نہ لگا — راستہ کا سامان تیار کر، اور اس جگہ نہ ٹھہر

نزدِ اہلِ معنی ایں کاخِ سپنج — ہست چوں ویرانۂ خالی ز گنج
یہ عارضی محل، اہلِ باطن کے نزدیک — اس ویرانے کی طرح ہے جو خزانے سے خالی ہے

دور باش از دوستیِ مال و جاہ — زانکہ مالت مار و جاہت ہست چاہ
مال اور مرتبہ کی دوستی سے دور رہ — اس لیے کہ تیرا مال سانپ اور مرتبہ کنواں ہے

من گرفتم خود توئی بہرامِ گور — خواہی افتاد آخر اندر دامِ گور
میں نے مانا کہ تو خود بہرام گور ہے — بالآخر تو قبر کے جال میں پھنسے گا

گر نہ کوری گور می بیں گفتمت — یک زماں بیکار منشیں گفتمت
میں تجھ سے کہتا ہوں اگر تو اندھا نہیں ہے تجھے قبر کو دیکھنا چاہیے — میں نے تجھ سے کہہ دیا تھوڑی دیر کیلئے بھی بیکار نہ بیٹھ

ہیچکس را نیست زیں منزل گریز — از گدا و شاہ و از برنا و پیر
اس منزل سے کسی کو چارہ نہیں ہے — خواہ فقیر ہو یا بادشاہ، خواہ جوان ہو یا بوڑھا

اے کہ بر ما بگذری دامن کشاں — از سرِ اخلاص الحمدے بخواں
اے وہ کہ جو ہمارے پاس سے دامن کھینچتا ہوا گزر رہا ہے — خلوص کے طور پر سورۂ فاتحہ پڑھ

فسادِ چرخ نہ بینیم و نشنویم ہنوز — کہ چشمہا ہمہ کور ست و گوشہا ہمہ کر
ہم ابھی تک آسمان کا فساد دیکھتے ہیں نہ سنتے ہیں — اس لیے کہ سب آنکھیں اندھی ہیں اور سب کان بہرے ہیں

بسا کساں کہ مہ و مہر باشدش بالیں — بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر
بہت سے لوگ جن کے سرہانے سورج اور چاند ہیں — انجام میں ان کا بستر مٹی اور خاک سے ہوتا ہے

سے مال بھی ضائع ہوا اور عمر بھی برباد ہو گئی عمر کی بربادی کا زیادہ افسوس ہے۔
شے قناعت حاصل ہو جانے کے بعد میں نے کہہ دیا کہ میں نقصان کو اپنے سر کا سنگ ہونا چاہتا اس سے علاوہ اگر کچھ ہے تو بے حد سری کا باعث ہے۔
سے دنیا میں آنے کے بعد لا محالہ ہر شخص کو قبر میں جانا ہے۔
سے دنیا آخرت کیلئے ایک پل ہے، پل پر کوئی شخص قیام نہیں کرتا ہے بلکہ وہ محض گزر جانے کے لئے ہوتا ہے۔
سے بہرام بادشاہ کو گورخر [illegible] زیادہ شوق [illegible] بہرام گور [illegible] دام گور [illegible] جائے گا۔
سے جو شخص [illegible] ہماری قبر پر سے گزرے اس کو سورۂ فاتحہ پڑھ کر ہمیں ایصالِ ثواب کرنا چاہیے۔
سے چونکہ ہم اندھے اور بہرے ہیں اس لیے زمانے کے فساد کو دیکھتے ہیں نہ سنتے ہیں۔

Marfat.com

چہ فائدہ زرزرہ با کشادِ تیرِ قضا — چہ منفعت ز سپر با نفاذِ تیغِ قدر
قضا کا تیر چھوٹنے پر زرہ سے کیا فائدہ؟ — تقدیر کی تلوار چلنے پر ڈھال سے کیا فائدہ؟

اگر ز آہن[1] و فولادِ سودہ حصن کنی — حوالہ چوں برسد زود اجل بکوبد در
اگر تو پسے ہوئے لوہے اور فولاد سے قلعہ بنا دے — جب وقت آجاتا ہے تو موت جلد دروازہ کھٹکھٹا دیتی ہے

بروشنیِ خوش و عیش و نوش غرہ مشو — کہ ظلمت از پئے نورست و زہر زیر شکر
اچھی روشنی اور عیش اور پینے پلانے سے دھوکا نہ کھا — اس لیے کہ تاریکی نور کے در پے ہے اور شکر کے نیچے زہر ہے

درے کہ بر تو کشایند از ہوا مکشائے — رہے کہ بر تو نمایند از ہوس مسپر
خواہش نفسانی کا جو دروازہ تجھ پر کھولیں اسے نہ کھول — ہوس کی جو راہ تجھے دکھائیں اس پر نہ چل

براہِ[2] تو ہمہ چاہ است سر نہادہ مرو — بجامِ تو ہمہ زہرست ناچشیدہ مخور
تیرے راستے میں کنویں ہی کنویں ہیں، سر لٹکائے ہوئے چل — تیرے جام میں سب زہر ہے بغیر چکھے نہ پی

عیارِ چرخ بگیر و نہادِ دور نگر — بساطِ حرص بچین و لباسِ آز بدر
آسمان کی آزمائش کر اور زمانہ کی فطرت دیکھ — حرص کی بساط لپیٹ دے اور لالچ کا لباس پھاڑ دے

دل منہ[3] بر دنیا و اسبابِ او — زانکہ از وے کس وفاداری ندید
دنیا اور اس کے سامان سے دل نہ لگا — اس لیے کہ اس سے کسی نے وفاداری نہیں دیکھی ہے

کس عسل[4] بے نیش ازیں دکاں نخورد — کس رطب بے خار ازیں بستاں نچید
اس دکان سے کسی نے بغیر ڈنک کے شہد نہیں کھایا — کسی نے بدون کانٹے کے اس باغ سے کھجوریں نہیں چنیں

ہر کہ ایامے چراغے بر فروخت — چوں تمام افروخت بادش در دمید
جس نے چند دن چراغ جلایا — جب پورا روشن ہو گیا، ہوا نے اسکو بجھا دیا

بے تکلف ہر کہ دل بر وے نہاد — چوں بدیدم خصمِ خود می پرورید
جس نے اس سے بے تکلف دل لگایا — جب میں نے دیکھا تو وہ اپنا دشمن پال رہا تھا

شاہِ[5] غازی خسروِ گیتی ستاں — آنکہ از شمشیرِ او خوں می چکید
غازی بادشاہ، دنیا کا فاتح خسرو — وہ کہ جس کی تلوار سے خون ٹپکتا تھا

گہ بیک حملہ سپاہے می شکست — گہ بہوئے قلبِ کوہے می درید
کبھی ایک حملہ سے لشکروں کو شکست دیتا تھا — کبھی ایک ہوئے سے پہاڑ کا دل پھاڑتا تھا

سروراں را بے گنہ میکرد حبس — گردناں را بے سخن سر می برید
سرداروں کو بے خطا قید کر دیتا تھا — بے بات لوگوں کے سر کاٹتا تھا

از نہیبش پنجہ می افگند شیر — در بیاباں نامِ او چوں می شنید
اس کے خوف سے شیر پنجے ڈھیلے کر دیتا تھا — جنگل میں جب اس کا نام سن لیتا تھا

عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چوں مسخر کرد وقتش در رسید
انجام کار جب اس نے شیراز اور تبریز اور عراق کو — فتح کر لیا تو اس کا وقت آ گیا

آنکہ روشن بُد جہاں بینش باو — میل در چشمِ جہاں بینش کشید
جس کی وجہ سے اس کی آنکھ روشن تھی — اس نے اس کی جہاں بیں آنکھ میں سلائی پھیر دی

[1] اگر انسان آہنی خولوں میں بھی رہے تو موت کا وقت آنے پر لا محالہ مر جائے گا۔
[2] انسان کے راستے میں بہت سے کنویں ہیں اور اس کے جام میں زہر ہے ہوش سے کام کرنا چاہیے۔
[3] یہ قطعہ امیر مبارز الدین کی گرفتاری پر لکھا ہے یعنی دنیا ناپائدار ہے اس پر بھروسہ مناسب نہیں ہے۔
[4] دنیا کی ہر راحت تکلیف سے ملی ہوئی ہے۔ دکان سے دنیا مراد ہے
[5] شاہ غازی سے، امیر مبارز الدین محمد مراد ہے جس کو اس کے بیٹے شاہ شجاع نے گرفتار کر کے اور آنکھوں میں گرم سلائیاں پھروا کر معزول کر دیا تھا اور پھر خود شیراز کا بادشاہ بن گیا تھا

Marfat.com

بعہد سلطنت شاہ شیخ ابواسحاق
شیخ ابو اسحاق بادشاہ کی سلطنت کے زمانے میں
بہ پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
ملک فارس پانچ عجیب شخصیتوں کی وجہ سے آباد تھا

نخست پادشہے ہمچو او ولایت بخش
اول۔ اس جیسا ملک بخشنے والا بادشاہ
کہ جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
جس نے اپنی جان کی تربیت کی اور عیش کی داد دی

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
دوسرے اسلام کے مربی شیخ مجد الدین
کہ قاضیے بہ از آں آسمان ندارد یاد
کہ اس سے بہتر کوئی قاضی آسمان کو یاد نہیں ہے

دگر شہنشہ دانش عضد کہ در تصنیف
تیسرے عقل کا بادشاہ عضد جو تصنیف میں
زیمن ہمت او کارہائے بستہ کشاد
اس کی توجہ کی برکت سے بندھے ہوئے کام کھلے

دگر بقیۂ ابدال شیخ امین الدین
چوتھے ابدال کے بقیہ شیخ امین الدین
بنائے کار موافق بنام شاہ نہاد
جنہوں نے موافق کام کی بنیاد بادشاہ کے نام پر رکھی

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل
پانچویں۔ حاجی قوام جیسا سخی دریا دل
کہ نام نیک ببرد از جہاں بخشش و داد
جو بخشش اور عطا کی وجہ سے دنیا میں نیک نام پیدا کر گیا

نظیر خویش نہ بگذاشتند و بگذشتند
انہوں نے اپنی مثال نہ چھوڑی اور چلے گئے
خدائے عزوجل جملہ را بیامرزاد
اللہ تعالیٰ سب کی بخشش کرے

مثنوی ۲

الا اے آہوئے وحشی کجائی
اے وحشی ہرن تو کہاں ہے؟
مرا با تست بسیار آشنائی
مجھے تجھ سے بہت محبت ہے

دو تنہا و دو سرگردان بیکس
دو تنہا، اور دو حیران، بیکس ہیں
دو دراہ اندر کمیں از پیش و از پس
آگے اور پیچھے سے دو راستے گھات میں ہیں

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
آجا، تاکہ ہم ایک دوسرے کا حال جان لیں
زمانے پیش یکدیگر نشینیم
تھوڑی دیر مل کر بیٹھیں

حدیث درد دوری را نخوانیم
فراق کے درد کا قصہ ہم نہ پڑھیں
مراد ہم بجوئیم ار توانیم
اگر ہو سکے تو ایک دوسرے کی مراد ڈھونڈیں

کہ می بینم دریں دشت مشوش
اس لیے کہ میں اس تشویشناک جنگل میں دیکھتا ہوں
چراگاہے ندارم خرم و خوش
کہ میرے پاس کوئی سرسبز اور اچھی چراگاہ نہیں ہے

کہ خواہد شد بگوئید اے حبیباں
اے دوستو! بتاؤ کون ہوگا؟
رفیق بیکساں یار غریباں
بیکسوں کا دوست، غریبوں کا یار

مگر خضر مبارک پے درآید
شاید بابرکت خضر آجائے
زیمن ہمتش ایں رہ سرآید
اس کی توجہ کی برکت سے یہ راستہ طے ہو جائے

۱ شاہ ابو اسحاق وہی شیراز کا والی ہے جس کو امیر مبارز الدین نے شکست دی تھی اس قطعہ میں ابو اسحاق کے دور کی پانچ (۵) شخصیتوں کا ذکر ہے۔

۲ مثنوی کے معنی دو دو والا ہیں چونکہ مثنوی کے ہر شعر میں دونوں مصرعے ایک قافیہ کے ہوتے ہیں گویا ہر شعر دو قافیوں والا ہے۔ [illegible] قافیے کے اعتبار سے مثنوی کا ہر شعر جداگانہ ہوتا ہے۔ لیکن مضمون مسلسل ہوتا ہے۔

۳ دو سے مراد خود شاعر مراد ہے۔

۴ درد اور غم سے قطع نظر کرکے ایک دوسرے کی مدد کریں۔

۵ دشت مشوش سے سیدھی عشق مراد ہے۔

Marfat.com

مگر[1] وقتِ عطا پروردن آمد
شاید عطا پروری کا وقت آگیا ہے
کہ فالم لاتذرنی فرداً آمد
اس لیے کہ "مجھے اکیلا نہ چھوڑ" میری فال نکلی ہے

کہ روزے رہروے در سرزمینے
اس لیے کہ ایک دن ایک راہ چلنے والا ایک جگہ
ہمی گفت ایں معما با قرینے
ایک ساتھی سے یہ معما کہہ رہا تھا

کہ اے سالک چہ درانبانہ داری
کہ اے سالک! تو تھیلے میں کیا رکھتا ہے؟
بیا دامے بنہ گر دانہ داری
آ، جال بچھا، اگر دانہ رکھتا ہے

جوابش[2] داد وگفتا دانہ دارم
اس نے اس کو جواب دیا، "میرے پاس دانہ تو ہے
ولے سیمرغ می باید شکارم
لیکن میں سیمرغ کا شکار کرنا چاہتا ہوں"

بگفتا چوں بدست آری نشانش
اس نے کہا، تو اس کا پتہ کیسے لگائے گا؟
کہ از ما بے نشانست آشیانش
کیونکہ ہمیں اس کے آشیانہ کا کوئی پتہ نہیں ہے

بگفتا گرچہ ایں امرِ محال ست
اس نے کہا، اگرچہ یہ محال بات ہے
ولیکن ناامیدی ہم وبال ست
لیکن ناامیدی بھی وبال ہے

ہمی تا جاں بود در تن بکوشم
جب تک بدن میں جان ہے، میں کوشش کروں گا
بود کز جامِ او یک جرعہ نوشم!
ہو سکتا ہے کہ میں اس کے جام سے ایک گھونٹ پی لوں

مرا بگذشت آبِ فرقت از سر
ہجر کا پانی میرے سر سے گذر گیا ہے
دریں حالم مدارا نیست درخور
اس حالت میں تو مجھ کو مت رکو، یہ مناسب ہے

ہم اکنوں[3] راہِ مُلکِ خویش گیرم
میں اب اپنے ملک کا راستہ اختیار کرتا ہوں
وگر میرم ہم اندر راہ میرم
اگر مروں گا بھی تو راستہ میں مروں گا

غریبانے کہ حالم را ببینند
جو مسافر میرا حال دیکھیں گے
بمرگم بر سرِ بالیں نشینند
مرنے پر میرے سرہانے بیٹھ جائیں گے

غریباں را غریباں یاد آرند
پردیسیوں کو پردیسی یاد رکھتے ہیں
کہ ایشاں یکدگر را یادگارند
اس لیے کہ وہ ایک دوسرے کی یادگار ہیں

خدایا چارۂ بیچارگانی
اے خدا تو ہی بے چاروں کا چارہ ہے
مرادِ بندہ را چارہ تو دانی
بندے کے مقصد کی تو تدبیر جانتا ہے

چناں کز شب برآری روزِ روشن
جس طرح تو رات سے روشن دن برآمد کر دیتا ہے
ازیں اندہ برآور شادیِ من
اس غم میں سے میری خوشی برآمد کر دے

زہجرانت ہمی دارم شکایت
تیرے فراق سے مجھے شکوہ ہے
نمی گنجد درایں جا ایں حکایت
اس جگہ اس قصہ کی گنجائش نہیں ہے

رفیقاں قدرِ یکدیگر بدانید
اے ساتھیو! ایک دوسرے کی قدر پہچانو
مرادے ہم بجوئید ار توانید
اگر کر سکتے ہو تو کسی مراد کی جستجو کرو

چو آں[4] سروِ رواں شد کارِ طانی
جبکہ وہ سروِ رواں اختلاط والا بن گیا
بگفتا صبر کن تا می توانی
بولا، جب تک تجھ سے ہو سکے صبر کر

---

[1] قرآن پاک میں ہے "رب لا تذرنی فرداً وانت خیر الوارثین" اے خدا مجھے اکیلا نہ چھوڑ اور تو سب وارثوں سے بہتر ہے۔ اس شعر میں اسی آیت کی طرف اشارہ ہے۔

[2] سالک نے جواب میں کہا کہ دانہ تو ہے لیکن میں اس سے سیمرغ کا شکار کرنا چاہتا ہوں۔

[3] میں اس دنیا میں پردیسی ہوں اپنے وطن کا راستہ اختیار کروں گا اگر موت بھی آئے تو وطن کے راستے میں آئے جو اور مسافر ہوں گے وہ تو میری تربت پر بیٹھیں گے اس لیے کہ مسافر مسافر کا ہمدرد ہوتا ہے۔

جس طرح خدا رات کی تاریکی میں سے دن کی روشنی نمودار فرماتا ہے اسی طرح میرے غم میں سے خوشی نمودار فرما سکتا ہے۔

[4] یعنی جب محبوب حافظ کے ساتھ چلا اور مجھے صبر کی تلقین کرنے لگا۔

Marfat.com

مدہ جام مے و پائے گل از دست
شراب کا جام اور گلزار ہاتھ سے نہ چھوڑ
ولے غافل مشو از چرخ بدست
لیکن بدست آسمان سے غافل نہ ہو

لب سرچشمہ و بر طرف جوئے
چشمہ کے کنارے، اور نہر پر
نم اشکے و با خود گفتگوئے
آنسوؤں کی نمی ہو اور اپنے آپ سے باتیں

بیاد رفتگان و دوستداراں
دوستوں اور گذرے ہوؤں کی یاد پر
توافق کن تو با ابر بہاراں
تو موسم بہار کے ابر سے موافقت کر

چو نالاں آیدت ابر رواں پیش
جب ابر رواں، تیرے سامنے روتا ہوا آئے
مدد بخشش ز آب دیدۂ خویش
اپنی آنکھ کے آنسوؤں سے اس کی مدد کر

نکرد آں ہمدم دیریں مدارا
اس قدیم ساتھی نے مروت نہ برتی
مسلماناں مسلماناں خدا را
اے مسلمانو! دہائی ہے

چناں بیرحم زد تیغ جدائی
جدائی کی تلوار اس قدر بے رحمی سے چلائی
کہ گوئی خود نبودہ است آشنائی
کہ گویا دوستی تھی ہی نہیں

برفت و طبع خوش باشم حزیں کرد
وہ چلا گیا اور میری خوش رہنے والی طبیعت کو غمگین کر گیا
برادر با برادر کے چنیں کرد
بھائی نے بھائی کے ساتھ ایسا کب کیا ہے؟

مگر خضر مبارک پے تواند
شاید مبارک قدم خضر تو کے
کہ ایں تنہا بآں تنہا رساند
کہ اس اکیلے کو اس اکیلے کے پاس پہونچا دے

نیاز من چہ وزن آرد بدیں ساز
اس ٹھاٹ میں میری نیاز مندی کا کیا وزن ہے
کہ خورشید غنی شد کیسہ پرداز
اس لیے کہ مالدار سورج خالی تھیلی والا ہو گیا

تو گوہر بیں و از خر مہرہ بگذر
تو موتی کو دیکھ اور کوڑی کو چھوڑ دے
ز طرزے کاں نگردد شہرہ بگذر
اس طرز سے گذر جس سے شہرت نہ ہو

چو من ماہی کلک آرم بتحریک
جب میں قلم کی مچھلی کو حرکت میں لاؤں
تو از نون و القلم می پرس تفسیر
تو نون اور قلم کی تفسیر پوچھ لے

رواں را با خرد درہم سرشتند
روح کو عقل کے ساتھ گوندھا
وزاں تخمے کہ حاصل بود کشتند
اس سے جو بیج پیدا ہوا اس کو بویا

بیاور نکہتے زاں طیب امید
اس امید کی خوشبو سے مہک لا
مشام جان معطر ساز جاوید
جان کے دماغ کو ہمیشہ معطر بنا

کہ ایں نافہ ز چین زلف حور است
اس لیے کہ یہ نافہ حور کی زلف کی شکن کا ہے
نہ زاں آہو کہ از مردم نفور است
اس ہرن کا نہیں ہے جو انسانوں سے متنفر ہے

چرا با بخت خود چندیں ستیزم
میں اپنے نصیبے سے اس قدر کیوں لڑوں!
چرا از طالع خود می گریزم
میں اپنے مقدر سے کیوں بھاگوں!

دریں وادی بزانگ چنگ بشنو
اس میدان میں چنگ کی آواز سے سن
کہ صد من خون مظلوماں بیک جو
کہ مظلوموں کا سو من خون ایک جو کی قیمت کا ہے

۱ جام اور گلستان کو ترک نہ کرنا چاہیے لیکن آسمان کی بدستی سے غفلت بھی نہیں کرنی چاہیے۔

۲ جس طرح ابر بہار آنسو بہاتا ہے تو بھی گذرے ہوؤں کی یاد میں رو

۳ مجھ تنہا کو اس محبوب تک خضر مبارک قدم ہی پہونچا سکتا ہے۔

۴ ن والقلم و مایسطرون قرآن پاک کی آیت ہے جس کی طرف اس شعر میں اشارہ ہے یعنی قلم اسرار ظاہر کرتا ہے۔

۵ میدان عشق میں عاشقوں کے خون کی کوئی قدر و قیمت نہیں ہے۔

Marfat.com

پرِ جبریل را اینجا بسوزند
اس جگہ جبریل کے پر جلا دیے جاتے ہیں
بدامن کودکاں آتش فروزند
بچے دامن سے آگ روشن کر دیتے ہیں

سخن گفتن کرا یارا ست اینجا
اس مقام پر کس کو بات کرنے کی طاقت ہے؟
تعالی اللہ چہ استغناست اینجا
خدا بلند ہے! اس جگہ کیا بے نیازی ہے!

برو حافظ دریں معرض مزن دم
اے حافظ جا! اس میدان میں سانس نہ لے
سخن کوتاہ کن واللہ اعلم
بات مختصر کر اور خدا زیادہ جاننے والا ہے

قصائد

جوزا سحر نہاد حمائل برابرم
صبح کو، جوزا نے پرتلا میرے سامنے رکھ دیا
یعنی غلامِ شاہم و سوگند میخورم
یعنی میں شاہ کا غلام ہوں، اور میں قسم کھاتا ہوں

ساقی بیا کہ از مددِ بختِ سازگار
اے ساقی! آجا اس لیے کہ موافق نصیبے کی مدد سے
کامے کہ خواستم ز خدا شد میسرم
جو مقصد میں نے خدا سے مانگا، وہ مجھے مل گیا

جامے بدہ کہ باز بشادیِ روئے شاہ
ایک جام دے، اس لیے کہ پھر شاہ کے دیدار کی خوشی میں
پیرانہ سر ہوائے جوانی ست بر سرم
بڑھاپے میں جوانی کی خواہش میرے سر پر سوار ہے

راہم مزن بوصفِ زلالِ خضر کہ من
خضر کے نیر پانی کی تعریف کر کے مجھے نہ بہکا، اس لیے کہ میں
از جامِ شاہ جرعہ کشِ حوضِ کوثرم
شاہ کے جام سے حوضِ کوثر کے گھونٹ پی رہا ہوں

شاہا من ار بعرش رسانم سریرِ فضل
اے بادشاہ! اگر میں بزرگی کا تخت عرش پر بھی پہنچا دوں
مملوکِ ایں جنابم و مسکینِ ایں درم
تو بھی اس دربار کا غلام اور اس در کا فقیر ہوں

من جرعہ نوشِ بزمِ تو بودم ہزار سال
میں ہزاروں سال تیری محفل کا جرعہ نوش رہا ہوں
کے ترکِ آبخور کند ایں طبعِ خوگرم
میری عادی طبیعت اس آبخور کو کب چھوڑ سکتی ہے!

گر باورت نمی شود از بندہ ایں حدیث
اگر تجھے غلام کی اس بات پر یقین نہیں ہے
از گفتۂ کمال دلیلے بیاورم
کمال کی بات سے ایک دلیل لاؤں گا

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مہر
اگر تجھ سے دل ہٹاؤں، اور تجھ سے محبت ہٹا لوں
آں مہر بر کہ افکنم آں دل کجا برم
وہ محبت کس سے کروں، اس دل کو کہاں لیجاؤں؟

منصور بن محمدِ غازیست حرزِ من
منصور، محمد غازی کا بیٹا، میری حفاظت کا ذریعہ ہے
وز ایں خجستہ نام بر اعدا مظفرم
اس با برکت نام کی وجہ سے میں دشمنوں پر فتحیاب ہوں

عہدِ الست من ہمہ با مہرِ شاہ بود
میرا پہلا عہدِ الست شاہ کی محبت پر تھا
در شاہراہِ عمر ازیں عہد نگذرم
زندگی کی شاہراہ میں، میں اس سے نہ ہٹوں گا

گردوں چو کرد نظمِ ثریا بنامِ شاہ
جب آسمان نے ثریا کو شاہ کے نام پر پرو دیا ہے
من خود چرا چنیں نہ کنم از کہ کمترم
میں خود ایسا کیوں نہ کروں، میں کس سے کم ہوں!

---

۱ یہ دربار اس قدر بے نیاز ہے کہ وہاں بات کرنے کی بھی مجال نہیں ہے۔

۲ قصیدہ اشعار کا وہ مجموعہ کہلاتا ہے جس میں کسی کی تعریف یا مذمت ہو اس کا مضمون مسلسل ہوتا ہے، اس کے مطلع کے دونوں مصرعوں کا قافیہ ایک ہوتا ہے، باقی اشعار میں ہر شعر کے دوسرے مصرع کا قافیہ مطلع کے قافیہ کے مطابق ہوگا۔ یہ قصیدہ شاہ منصور کی تعریف میں ہے جس نے شاہ شجاع کے بیٹے زین العابدین کو شکست دے کر شیراز پر قبضہ کیا تھا۔

۳ جوزا سے برج جوزا مراد نہیں ہے بلکہ وہ آسمانی شکل مراد ہے جس میں ایک مرد دو کرسیوں پر کھڑا ہے اور ایک تلوار گلے میں لٹکائے ہوئے ہے۔

۴ بادشاہ کو دیکھنے کی خوشی سے بڑھاپے میں جوانی کے جذبات پیدا ہو گئے ہیں۔

۵ ہزار سال سے مراد ازل ہے یا طویل زمانہ۔

۶ عہدِ الست وہ عہد ہے جو ازل میں خدا نے اپنے بندوں سے سب ہونے کا لیا تھا یعنی میرا عہدِ الست شاہ کی محبت پر ہوا تھا۔

Marfat.com

شاہیں صفت چو طعمہ چشیدم بدست شاہ
جب میں نے باز کی طرح شاہ کے ہاتھ کا لقمہ کھایا ہے
کے باشد التفات بصید کبوترم
کبوتر کے شکار کی طرف میری توجہ کب ہو سکتی ہے؟

اے شاہ شیر گیر چہ کم گردد ار شود
اے شیر کو پکڑنے والے بادشاہ! کیا کم ہو جائے گا اگر ہو جائے
در سایۂ تو ملک فراغت میسّرم
تیرے سایہ میں مجھ کو فراغت کا ملک حاصل؟

بال و پرے ندارم و ایں طرفہ تر کہ نیست
میں بال اور پر نہیں رکھتا ہوں، اور یہ عجیب بات ہے
غیر از ہوائے منزل سیمرغ در سرم
کہ میرے سر میں کوئی خواہش سیمرغ کی قیامگاہ کے سوا نہیں

بگلشنے اگر بگذشتم چو باد صبح
اگر میں کسی چمن پر صبح کی ہوا کی طرح گزرا
نے عشق سرو بود و نہ شوق صنوبرم
تو نہ مجھے کسی سرو کا عشق تھا نہ کسی صنوبر کا شوق

بوئے تو می شنیدم و بر یاد روئے تو
میں نے تیری خوشبو سونگھی اور تیرے رخ کی یاد پر
دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
مستی کے ساقیوں نے مجھے ایک دو ساغر دیئے

مستی بآب یکدو قدح وضع بندہ نیست
ایک دو پیالوں کے پانی سے مست ہو جانا بندہ کی وضع نہیں ہے
من سالخوردہ پیر خرابات پرورم
میں شراب خانہ میں پلا ہوا، پرانا بوڑھا ہوں

با سیر اختر و فلکم داوری بسے ست
ستارے اور آسمان کی رفتار سے میرا بہت جھگڑا ہے
انصاف شاہ باد دریں قصہ داورم
اس قصہ میں بادشاہ کا انصاف میرا منصف ہو

شکر خدا کہ باز دریں اوج بارگاہ
خدا کا شکر ہے کہ پھر اس دربار کی بلندی میں
طاؤس عرش می شنود صیت شہپرم
تخت کا مور میرے شہپر کی آواز سن رہا ہے

نامم ز کار خانۂ عشّاق محو باد
خدا کرے عاشقوں کے کارخانہ سے میرا نام مٹ جائے
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
اگر تیری محبت کے سوا میرا کوئی دوسرا شغل ہو

شبل الاسد بصید دلم حملہ کرد و من
شیر کے بچے نے میرے دل کو شکار کرنے کیلئے حملہ کیا اور
گر لاغرم و لیک شکار غضنفرم
اگرچہ لاغر ہوں لیکن شیر ببر کا شکار ہوں

اے عاشقان روئے تو از ذرہ بیشتر
اے وہ کہ تیرے عاشق سورج سے بھی بڑھ گئے ہیں
من کے رسم بوصل تو کز ذرہ کمترم
میں تیرے وصل تک کب پہونچ سکتا ہوں کیونکہ ایک ذرہ سے بھی کم ہوں؟

بنما بمن کہ منکر حسن رخ تو کیست
مجھے دکھا کہ تیرے رخ کے حسن کا منکر کون ہے؟
تا دیدہ اش بگز لک غیرت بر آورم
کہ میں اپنی غیرت کی چھری سے اس کی آنکھیں نکال لوں

مقصود ازیں معاملہ بازار تیزی تست
اس معاملہ سے مقصود تیرا تیز بازار ہے
نہ جلوہ می فروشم و نہ عشوہ می خرم
نہ میں جلوہ فروشی کرتا ہوں نہ ناز خریدتا ہوں

بر من فتادہ سایۂ خورشید سلطنت
میرے اوپر سلطنت کے آفتاب کا سایہ پڑ گیا ہے
اکنوں فراغت است ز خورشید خاورم
مجھے اب مشرق کے سورج سے فراغت ہے

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل کشاد
میرے اشعار نے تیری تعریف کی برکت سے دل کے سو ملک فتح کئے
گوئی کہ تیغ تست زبان سخنورم
گویا کہ میری سخنور زبان، تیری تلوار ہے

حافظ ز جاں محب رسول ست و آل او
حافظ جان سے رسول اور ان کی اولاد کا محب ہے
برایں سخن گواست خداوند اکبرم
اس بات پر میرا رب اکبر گواہ ہے

ا یعنی اگرچہ کمزور اور بے طاقت ہوں لیکن محبوب کامل کی جستجو میں ہوں۔

ٍ یعنی پرانا شراب نوش ہوں ایک دو پیالوں سے بدمست نہیں ہوتا ہوں۔

۳ شاہی تخت کو مور کی شکل میں بنایا جاتا تھا شاہجہاں کا مشہور تخت طاؤسی بھی بشکل طاؤس ہی تھا۔

۴ یعنی معمولی درجہ کا ممدوح مجھے اپنا قصیدہ خواں نہیں بنا سکتا ہے۔

۵ تیرے چہرے کے وہ بھی مشتاق ہیں جو بمنزلہ مروارید کے ہیں۔

۶ میں ایک بے مقدار ذرہ ہوں مجھے تیرا وصل کیسے میسّر آسکتا ہے۔

۷ جس طرح تیری تلوار ملک فتح کرتی ہے، میرے اشعار بھی دلوں کے فاتح ہیں۔

Marfat.com

قصیدہ نمبر ۲

شد عرصۂ زمین چو بساطِ ارم جواں
زمین کا میدان جنت کے فرش کی طرح جوان ہو گیا ہے

از پرتوِ سعادتِ شاہِ جہانیاں
دنیا والوں کے بادشاہ کی نیک بختی کے سایے سے

خاقانِ[1] شرق و غرب کہ در غرب و شرق اوست
مشرق اور مغرب کا خاقان جو کہ مغرب اور مشرق میں

صاحبقرانِ خسرو و شاہِ خدایگاں
صاحب قران بادشاہ اور شہنشاہ ہے

خورشیدِ ملک پرور و سلطانِ دادگر
ملک پرور آفتاب ہے، اور منصف بادشاہ ہے

دارائے عدل گستر و کسرائے کے نشاں
عدل کرنے والا دارا ہے اور کیخسرو جیسا کسریٰ ہے

سلطاں نشانِ عرصۂ اقلیم سلطنت
سلطنت کی اقلیم کے میدان کا سلطانِ مملکت ہے

بالانشینِ مسندِ ایوانِ لامکاں
لامکاں کے محل کی مسند کا بالانشیں ہے

اعظم جلالِ[2] دولت و دیں آنکہ رفعتش
سلطنت اور دین کے بڑے جلال والا ہے جس کی بلندی

دارد ہمیشہ توسنِ ایام زیرِ راں
زمانہ کے گھوڑے کو ہمیشہ ران کے نیچے رکھتی ہے

دارائے دہر شاہ شجاع آفتابِ ملک
وقت کا دارا شاہ شجاع جو سلطنت کا آفتاب ہے

خاقانِ کامگار و شہنشاہِ نوجواں
کامیاب خاقان اور نوجوان شہنشاہ ہے

ماہے کہ شد ز طلعتش افروختہ زمیں
ایسا چاند جس کی چمک سے زمین روشن ہو گئی ہے

شاہے کہ شد ز ہمتش افراختہ زماں
ایسا بادشاہ جس کی ہمت کا باز آشیانہ بناتا ہے

سیمرغِ وہم را نبود قوتِ عروج
وہم کے سیمرغ کو بھی چڑھنے کی طاقت نہیں ہے

آنجا کہ بازِ ہمتِ او سازد آشیاں
جس جگہ اس کی ہمت کا باز آشیانہ بناتا ہے

گر در خیالِ چرخ فتد عکسِ تیغِ او[3]
اگر اس کی تلوار کا عکس آسمان کے خیال میں آ جائے

از یکدگر جدا شود اجزائے آسماں
آسمان کے اجزا ایک دوسرے سے جدا ہو جائیں

حکمش رواں چو باد بر اطرافِ بحر و بر
اس کا حکم بحر و بر کے اطراف پر ہوا کی طرح جاری ہے

مہرش رواں چو روح بر اعضائے انس و جاں
اس کی محبت انسانوں اور جنوں کے اعضا پر روح کی طرح جاری ہے

اے صورتِ تو ملکِ جمال و جمالِ ملک
اے وہ کہ تیری صورت حسن کی سلطنت اور سلطنت کا حسن ہے

وے طلعتِ تو جانِ جہان و جہانِ جاں
اور اے وہ کہ تیرا چہرہ دنیا کی جان اور جان کی ایک دنیا ہے

تختِ تو رشکِ مسندِ جمشید و کیقباد
تیرا تخت جمشید اور کیقباد کی مسند کا رشک ہے

تاجِ تو عینِ افسرِ دارا و داوریاں
تیرا تاج دارا اور شاہوں کے تاج کا سردار ہے

تو آفتابِ ملکی و ہر جا کہ میروی
تو سلطنت کا سورج ہے اور جہاں کہیں تو جاتا ہے

چوں سایہ از قفائے تو دولت بود رواں
سایہ کی طرح تیرے پیچھے سلطنت چلتی ہے

ارکاں نپرورد چو تو گوہر بہیچ قرن
کسی زمانہ میں بھی عناصرِ اربعہ تجھ جیسا موتی پیدا نہیں کر سکتے

گردوں نیاورد چو تو اختر بصد قراں
سو قرانوں سے بھی آسمان تجھ جیسا ستارا نہیں لا سکتا ہے

بے طلعتِ تو جاں نگراید بکالبد[4]
تیرے چہرے کے بغیر، جان جسم پر مائل نہیں ہوتی ہے

بے نعمتِ تو مغز نہ بندد درا ستخواں
تیری نعمت کے بغیر ہڈیوں میں گودا پیدا نہیں ہوتا ہے

[1] خاقان ایرانی بادشاہوں کا لقب تھا صاحب قران وہ بچہ کہلاتا ہے جس کی ولادت کے وقت زہرہ اور مشتری ستارے مل گئے ہوں ایسا بچہ بہت بڑا بادشاہ بنتا ہے۔

[2] معنی زمانہ کی رفتار اس کے تابع ہے ہو سکتا ہے کہ جلال سے جلال الدین توران شاہ مراد ہو جو شاہ شجاع کا وزیر تھا۔ شاہ شجاع نے اپنے باپ مبارز الدین کو شکست دے کر شیراز پر قبضہ کیا تھا۔

[3] اس کی تلوار کا تصور بھی آسمان کو پارہ پارہ کر دے گا۔

[4] روح کا جسم سے تعلق تیرے چہرے کی وجہ سے ہے، نہ ہڈیوں کا گودا تیری نعمتوں کی پیداوار ہے۔

Marfat.com

ہر دانشے کہ در دلِ دفتر نیامد است
عقل کی ہر وہ بات جو کتابوں میں نہیں سما سکی ہے

دارد جواب خامۂ تو بر سرِ زباں
تیرے قلم کا جواب اس کی نوک زبان پر رکھتا ہے

دستِ ترا بابر کہ آرد شبیہ کرد
تیرے ہاتھ کو ابر کے ساتھ کون تشبیہ دے سکتا ہے؟

چوں بدرہ بدرہ ماید ہد و قطرہ قطرہ آں
جبکہ یہ تھیلی تھیلی دیتا ہے اور وہ قطرہ قطرہ

با پایۂ جلالِ تو افلاک پایمال
تیرے جلال کے رتبہ کے سامنے آسمان پامال ہیں

وز بہرِ جودِ دستِ تو در دہر داستاں
زمانہ میں تیرے ہاتھ کی سخاوت کی داستان پھیلی ہوئی ہے

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ
علم تیری وجہ سے باعزت ہے اور عقل تجھ سے پُر رونق ہے

شرع از تو در حمایت و دیں از تو در اماں
شریعت تیری وجہ سے پناہ میں ہے اور دین تیری وجہ سے امن میں ہے

بر چرخِ علم ماہی و بر فرقِ مہر تاج
تو علم کے آسمان کا چاند، اور سورج کے سر پر تاج ہے

در چشمِ فضل نوری و در جسمِ ملک جاں
تو بزرگی کی آنکھ کا نور ہے اور سلطنت کے جسم کی جان ہے

اے خسروِ رفیع جناب و منیع قدر
اے بلند بارگاہ والے اور محفوظ رتبے والے بادشاہ

اے داورِ عدیم مثال و عظیم شاں
اے عدیم المثال اور عظیم الشان بادشاہ!

اے آفتابِ ملک کہ در جنبِ ہمّتت
اے سلطنت کے آفتاب، تیری ہمت کے پہلو میں

چوں ذرۂ حقیر بود گنجِ شایگاں
گنج شایگاں، حقیر ذرے کی طرح ہے

در جنبِ بحرِ جودِ تو از ذرہ کمتر است
تیری سخاوت کے سمندر کے پہلو میں ذرے سے بھی کم ہیں

صد گنجِ شایگان کہ بہ بخشی برایگاں
سو گنج شایگاں، جو تو بلا وجہ بخش دیتا ہے

عصمت نہفتہ رُخ بہ سراپردۂ مخیم
تیرے سراپردے میں عصمت منہ چھپائے ہوئے ہے

دولت کشادہ رو بصفاے رکندلاں
رونق پھیلانے والے خیمہ میں دولت خندہ کیے ہوئے ہے

گردوں برائے خیمۂ خورشید فلک ات
آسمان نے تیرے آفتاب جیسے خیمہ کے فلک کے لئے

از کوہ ابر ساختہ تا زیرِ سایباں
پہاڑوں سے سائبان کے نیچے تک ابر تیار کر دیا ہے

ایں اطلسِ منقّش د توئی زر نگار
اس رفعت والے زر نگار، منقش، اطلس کو

چتر بلند بر سرِ خرگاہِ خویش داں
اپنے خیمہ پر بلند چھتری سمجھ

بودی درونِ گلشن و از پُردلانِ تو
تو چمن میں تھا، اور تیرے بہادروں کے سبب

در ہند بود غلغل و در زنگ بُد فغاں
ہندوستان میں شور تھا، اور زنگ میں فریاد

در دشتِ روم خیمہ زدی تا غزو کوس
تو نے روم کے جنگل میں خیمہ لگایا یہاں تک کہ نقارہ کی گونج

زد دشتِ سند رفت و بیابانِ سیستاں
سندھ کے جنگل اور سیستان کے بیابان میں پہنچی

آں کیست کو بجُملک کند با تو ہمسری
وہ کون ہے جو سلطنت میں تیری برابری کرے!

از مصر تا بروم و ز چیں تا بقیرواں
مصر سے روم تک اور چین سے قیروان تک

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
تو اللہ کا شکر گزار ہے اور مخلوق تیری شکر گزار ہے

تو شادماں بدولت و ملک از تو شادماں
تو سلطنت سے خوش ہے اور سلطنت تجھ سے خوش ہے

اے ملہمے کہ در صفِ کروبیانِ قدس
اے وہ ملہم جو عالم قدس کے فرشتوں کی صف میں ہے

فیضے رسد بخاطرِ پاکت زماں زماں
تیری پاک طبیعت کو ہر وقت فیض پہنچتا ہے

Marfat.com

دادِ فلک عنانِ ارادت بدستِ تو
آسمان نے ارادہ کی باگ تیرے ہاتھ میں دیدی ہے
یعنی کہ من کیَم بمرادِ خودم رساں
یعنی میں کیا چیز ہوں تو مجھے میری مراد کو پہنچادے

خصمت کجاست در تہِ پائے خودت فگن
تیرا دشمن کہاں ہے۔ اس کو اپنے پیر کے نیچے ڈال دے؛
یارِ تو کیست بر سر و چشم منش نشاں
تیرا دوست کون ہے، اس کو میرے سر و چشم پر بٹھا دے؛

ہم کامِ من بخدمتِ تو گشتہ منتظم
میرے مقصد کا بھی تیری خدمت کی وجہ سے بندوبست ہو گیا
ہم نامِ من بمدحتِ تو گشتہ جاوداں
میرا نام بھی تیری تعریف کی وجہ سے ہمیشگی اختیار کر گیا

قصیدہ نمبر ۳

سپیدہ دم کہ صبا بوئے بوستاں گیرد
صبح کے وقت جب صبا چمن کی خوشبو حاصل کر لیتی ہے
چمن ز لطفِ ہوا نکتہ بر جناں گیرد[1]
چمن ہوا کی پاکیزگی کی وجہ سے جنتوں پر نکتہ چینی کرتا ہے

ہوا ز نکہتِ گل در چمن تتق بندد[2]
ہوا پھول کی خوشبو کی وجہ سے چمن میں پردے تان دیتی ہے
افق ز رنگِ شفق رنگِ گلستاں گیرد
شفق کے رنگ کی وجہ سے افق گلستاں کا رنگ اختیار کرتا ہے

نوائے چنگ بدانساں زند صلائے صبوح
چنگ کی آواز اس طور پر صبح کی شراب کی دعوت دیتی ہے
کہ پیرِ صومعہ راہِ درِ مغاں گیرد
کہ عبادت خانہ کا پیر مغوں کے دروازے کا راستہ لیتا ہے

شہِ سپہر[3] چو زریں سپر کشد بر سر
آسمان کا بادشاہ جب سر پر زریں سپر لگا لیتا ہے
بہ تیغِ صبح و عمودِ افق[4] جہاں گیرد
صبح کی تلوار اور افق کے گرز کے ذریعہ دنیا پر قبضہ کر لیتا ہے

بر غمِ زاغِ سیہ شاہبازِ زریں بال[5]
سیاہ کوے کی ذلت کے لئے زریں پر والا شہباز
دریں مقرنسِ زنگاری آشیاں گیرد
اس زنگاری قلعہ میں گھونسلا بنا لیتا ہے

بہ بزمگاہِ چمن رو کہ خوش تماشائیست
چمن کی محفل میں جا کر بہترین منظر ہے
چو لالہ کاسۂ زریں ارغواں گیرد
جبکہ لالہ، ارغواں کا زریں پیالہ تھامتا ہے

چو شہسوارِ فلک بنگرد بجامِ صبوح
جب آسمان کا شہسوار صبح کے جام کے ذریعہ دیکھتا ہے
کہ خور بشعشہ خود مہرِ خاوراں گیرد
یعنی آفتاب اپنی شعاعوں سے مشرق کو فتح کرتا ہے

صبا نگر کہ دمادم چو رندِ شاہد باز
صبا کو دیکھ کر معشوق باز رند کی طرح پے در پے
گہے لبِ گل و گہ زلفِ ضیمراں[6] گیرد
کبھی گلاب کے ہونٹ اور کبھی ضیمران کی زلف پکڑتی ہے

ز اتحادِ ہیولیٰ و اختیارِ صور
ہیولیٰ کے اتحاد، اور صورتوں کو اختیار کر کے
خرد ز ہر گل و نقشے رخِ بتاں گیرد
عقل ہر پھول اور نقش سے معشوقوں کا رخ لیتی ہے

من اندر آں[7] کہ دم کیست آں مبارک دم
میں اس فکر میں ہوں کہ وہ مبارک سانس کس کا سانس ہے؟
کہ وقتِ صبح دریں تیرہ خاکداں گیرد
جو کہ صبح کے وقت اس تاریک زمین میں پھیلتا ہے

چہ حالتست کہ گل در چمن نماید روی
وہ کیا حالت ہے کہ پھول چمن میں رخ نمائی کرتا ہے
چہ آتشست کہ در مرغِ صبح خواں گیرد
وہ کیا آگ ہے جو صبح کو چہکنے والے پرندہ میں لگتی ہے!

چہ پرتواست کہ نورِ چراغِ صبح دہد
وہ کیا روشنی ہے جو صبح کے چراغ کا نور دیتا ہے
چہ شعلہ است کہ در ماہِ آسماں گیرد
وہ کیا شعلہ ہے جو آسمان کے چاند میں لگتا ہے؛

[1] یعنی چمن ہوا کی لطافت کی وجہ سے رشکِ جناں بنا ہوا ہے۔ یہ قصیدہ شاہ ابواسحق کی تعریف میں ہے۔ جس نے سلطان ابو سعید بہادر کو شکست دیکر شیراز پر قبضہ کیا تھا۔

[2] تتق، سراپردہ یعنی ہوا نے گلاب کی خوشبو کے پردے تان دیئے ہیں اور افق پر شفق گلستاں بنائے ہوئے ہے۔

[3] شہ سپہر سے مراد سورج ہے۔

[4] عمودِ افق سے مراد صبح صادق ہے جو عمودی شکل میں نمودار ہوتی ہے۔

[5] زاغ سے رات کی سیاہی اور شاہباز سے سورج، مقرنس زنگاری سے آسمان مراد ہے۔

[6] ضیمران ناز بو یعنی صبا گلاب اور ناز بو کے بوسے لے رہی ہے۔

[7] صبح کی نسیم معلوم کس مبارک سانس والے کا سانس ہے۔

Marfat.com

ضمیر دل نکشایم بکس مر آں بہ
میں دل کا راز کسی کے سامنے ذکھوں میرے لیے بہتر ہے
کہ روزگار غیور ست و ناگہاں گیرد
اس لیے کہ زمانہ غیرت مند ہے اور اچانک پکڑ لیتا ہے

چو شمع ہر کہ بافشائے راز شد مشغول
جو شمع کی طرح راز پھیلانے میں مشغول ہوا
بش زمانہ چو مقراض در میاں گیرد
زمانہ اس کے ہونٹ کو قینچی کی طرح پکڑ لیتا ہے

کجاست ساقی مہ روئے من کہ از سر مہر
میرا چاند جیسے رخ والا ساقی کہاں ہے جو محبت سے
چو چشم مست خودش ساغر گراں گیرد
اپنی مست آنکھوں کی طرح بھاری ساغر اٹھائے

پیامے آورد از یار و از پیش جامے
دوست کا پیام لائے اور اس کے بعد ایک جام
بشادیٔ رخ آں ماہ مہرباں گیرد
اس مہربان چاند کے رخ کی خوشی میں اٹھائے

نوائے نغمۂ نے را چو بر کشد مطرب
جب مطرب بانسری کے نغمہ کا سُر پیدا کرتا ہے
گہے عراق زند گاہ اصفہاں گیرد
کبھی عراقی، اور کبھی اصفہانی نغمہ شروع کرتا ہے

چرا بصد غم و حسرت سپہر دائرہ شکل
دائرے کی شکل والا آسمان کس لیے سو غم اور حسرت میں
مرا چو نقطۂ پرکار در میاں گیرد
مجھے پرکار کے نقطہ کی طرح درمیان میں لیتا ہے

فرشتۂ بحقیقت سروش عالم غیب
وہ حقیقتاً ایک فرشتہ، عالم غیب کی آواز ہے
کہ روضۂ کرمش نکتہ بر جناں گیرد
کہ اس کے کرم کا باغیچہ، جنتوں پر نکتہ چینی کرتا ہے

سکندرے کہ مقیم حریمِ او چوں خضر
وہ ایسا سکندر ہے کہ اس کے حریم میں رہنے والا خضر کی طرح
زفیض خاک درش عمر جاوداں گیرد
اس کے در کی خاک کے فیض سے عمر جاوداں حاصل کرتا ہے

جمال چہرۂ اسلام شیخ ابو اسحٰق
اسلام کے چہرے کا حسن، شیخ ابو اسحاق
کہ ملک در قدمش زیب بوستاں گیرد
کہ ملک اس کے قدموں میں باغ کی زینت حاصل کرتا ہے

کسیکہ بر فلک سروری عروج کند
وہ شخص کہ جب سرداری کے آسمان پر چڑھتا ہے
نخست پایۂ خود فرق فرقداں گیرد
تو اپنی پہلی سیڑھی فرقدان کے سر کو بناتا ہے

چراغ دیدۂ محمود آنکہ دشمن را
محمود کی آنکھوں کا چراغ، وہ کہ دشمن کے
زبرق تیغ وے آتش بدودماں گیرد
خاندان میں اس کی تلوار کی بجلی سے آگ لگ جاتی ہے

باوج ماہ رسد موج خوں چو تیغ کشد
جب وہ تلوار سونتتا ہے تو خون کی موج چاند کی بلندی تک پہنچتی ہے
بہ شیر چرخ برد حملہ چوں کماں گیرد
جب کمان ہاتھ میں لیتا ہے تو آسمان کے شیر پر حملہ کرتا ہے

عروس خاوری از شرع رائے انور شاہ
مشرقی دولہا، شاہ کی روشن رائے کے طریقہ کی وجہ سے
بجائے خود بود ار راہ قیرواں گیرد
اگر قیروان کا راستہ اختیار کرلے تو مناسب ہوگا

ایا عظیم وقارے کہ ہر کہ بندۂ تست
اے ایسے بڑے وقار والے کہ جو شخص تیرا غلام ہے
ز رفع قدر کمر بند تو اماں گیرد
مرتبہ کی بلندی کی وجہ سے جوزا کی پیٹی پکڑ لیتا ہے

رشد ز چرخ عطارد ہزار تہنیت
عطارد کے آسمان سے ہزاروں مبارکبادیاں پہنچتی ہیں
چو فکرت صفت امر کن فکاں گیرد
جبکہ تیری تدبیر کن فکان کے امر کی صفت اختیار کرتی ہے

مدام در پے طفل ست دو جود عدوت
تیرا دشمن ہمیشہ اپنے وجود میں طفل شب گندہ ہے
سماک رامح از آں روز و شب عناں گیرد
اسی وجہ سے نیزے والا سماک، رات دن اس کی لگام تھامتا ہے

ا شمع کو زبان و منہ اور
ز... کا فطا کرتی ہی۔
نگ سے کھینچتے
شمع کے گل کرنا جاتا ہے۔
۔ عراق اور اصفہان
دو مشہور شہر بھی ہیں اور
موسیقی کے دو پردوں
کے نام بھی ہیں۔
۔ سکندر آب حیات
کی تلاش میں نکلا تھا۔
مشہور ہے کہ خضر کی بہت
طویل عمر ہے۔
۔ فرقدان ایک ستارا
ہے جو قطب شمالی کے
پاس ہے یعنی ممدوح
کے عروج کا ابتدائی
قدم بھی فرقدان سے
اونچا ہے۔
... جب
... کو
حملہ کرتا ہے
تو خون سے
ایسے دریا بہا دیتا
ہے جن کی موجیں چاند
تک پہنچتی ہیں اور
کمان سے برج اسد
پر حملہ کرتا ہے۔
۔ اس کی رائے
سورج سے بھی زیادہ
روشن ہے اگر اس کو
دیکھ کر سورج حبش
میں جا آباد ہو تو مناسب
ہوگا۔
۔ اس کا غلام بھی
اس قدر بلند مرتبہ ہے کہ
توامان کی پیٹی پکڑ کر
اس کو کھینچ لیتا ہے
توامان سے بھی بلند
مرتبہ ... بلند ...

... کی شکل میں ہے شاید خالق صفت ہے کہ جس چیز کو پیدا کرنا چاہتا ہے اس کو کہہ دیتا ہے "کن" یعنی ہو جا۔ تو وہ چیز پیدا ہو جاتی ہے۔

Marfat.com

فلک چو جلوه کناں بنگرد سمندِ ترا
آسمان جب تیرے گھوڑے کو جلوہ فگن دیکھتا ہے

کمینہ پایگہش اوجِ کہکشاں گیرد
اس کا ادنیٰ اصطبل کہکشاں کی بلندی اختیار کرتا ہے

ملامتے چو کشیدی سعادتے دہدت
جبکہ تو کوئی نامناسب بات برداشت کرے تو وہ بھی تجھے نیک بختی بخشے

کہ مشتری نسقِ کارِ خود از آں گیرد
اس لیے کہ مشتری اپنے کام کا انتظام اسی سے حاصل کرتا ہے

زامتحانِ تو ایام را غرض آنست
تیرا امتحان لینے سے زمانہ کی یہ غرض ہے

کہ از صفائے ریاضت دلت نشاں گیرد
کہ ریاضت کی صفائی کی وجہ سے تیرے دل کا پتہ معلوم کرے

وگرنہ پایۂ مصحف از آں بلندتر ست
ورنہ قرآن کا مرتبہ اس سے زیادہ بلند ہے

کہ روزگار بر آں حرفِ امتحاں گیرد
کہ زمانہ اس پر امتحان کی حرف گیری کرے

زعمر برخورد آنکس کہ در ہمہ صفتے
اپنی زندگی سے وہ شخص فائدہ اٹھاتا ہے جو کہ تمام معاملوں میں

نخست بنگرد آنگہ طریقِ آں گیرد
پہلے غور کرے اس کے بعد اس کا راستہ اختیار کرے

مذاقِ جانش زتلخیِ غم شود ایمن
اس کی جان کا ذائقہ غم کی کڑواہٹ سے محفوظ ہو جاتا ہے

کسیکہ شکرِ شکرِ تو در دہاں گیرد
جو شخص تیرے شکریہ کی شکر منہ میں رکھے

چو جائے جنگ نہ بیند بجام آرد چنگ
جبکہ وہ جنگ کا موقع نہیں دیکھتا ہے جام ہاتھ میں لے لیتا ہے

چو وقتِ کار بود تیغِ جانستاں گیرد
جب کام کا وقت آتا ہے جان لینے والی تلوار تھام لیتا ہے

زلطفِ غیب بسختی رُخِ امید متاب
سختی میں، غیبی مہربانی سے امید کا رخ نہ پھیر

کہ مغزِ نغز مقام اندر استخواں گیرد
اس لیے کہ عمدہ مغز ہڈیوں میں مقام بناتا ہے

شکر کمالِ حلاوت پس از ریاضت یافت
شکر کو مکمل شیرینی محنت کے بعد ملی

نخست در شکنِ تنگ آں مکاں گیرد
پہلے بوری کی شکنوں میں وہ مقام بناتی ہے

در آں مقام کہ سیلِ حوادث از چپ و راست
اس جگہ، جہاں کہ حوادث کا بہاؤ، بائیں اور دائیں سے

چناں رسد کہ اماں از میاں کراں گیرد
اس طرح پہنچتا ہے کہ امن درمیان سے کنارہ اختیار کر لیتا ہے

چہ غم بود ہمہ حال کوہِ ثابت را
بے ہٹنے پہاڑ کو، بہر حال، کب غم ہے!

کہ حملہ ہائے چناں قلزمے جہاں گیرد
اس لیے کہ ایسے سمندر کے حملے دنیا کو فتح کر لیتے ہیں

اگرچہ خصمِ تو گستاخ میرود حالی
اگرچہ تیرا دشمن فی الحال گستاخانہ روش رکھتا ہے

تو شاد باش کہ گستاخیش عناں گیرد
تو خوش رہ اس لیے کہ اس کی گستاخی اس کی لگام پکڑے گی

کہ ہر چہ در حقِ ایں خاندانِ دولت کرد
اس لیے کہ اس نے جو کچھ بھی اس سلطنت کے خاندان کے حق میں کیا ہے

جزاش بر زن و فرزند و خانماں گیرد
اس کی سزا وہ بیوی اور اولاد، اور خاندان پر بھگتے گا

خیالِ شاہی اگر نیست در سرِ حافظ
اگر حافظ کے سر میں بادشاہی کا خیال نہیں ہے

چرا بہ تیغِ زباں عرصۂ زماں گیرد
کیوں وہ زمانہ کا میدان زبان کی تلوار سے فتح کر لیتا ہے

زمانِ عمرِ تو پاینده باد کایں دولت
تیری زندگی کا زمانہ دراز ہو اس لیے کہ یہ دولت

عطیۂ ایست کہ در کارِ انس و جاں گیرد
ایک ایسا عطیہ ہے جو انسانوں اور جنوں کے کام آئے گا

---

۱ زمانہ ممدوح کی اس لیے آزمائش کرتا ہے کہ اس کے دل کی صفائی سے رہبری حاصل کرے ورنہ اس کی ذات قرآن کی طرح حرف گیری سے بالاتر ہے۔

۲ جو ممدوح کے شکریہ کی شکر منہ میں رکھے زمانہ اس کا نقصان نہیں کر سکتا ہے۔

۳ وہ میرِ بزم بھی ہے اور میرِ رزم بھی۔

۴ سختیاں جھیلنے کے بعد راحتیں پیدا ہوتی ہیں شکر کو بوریوں میں بھر کر دبایا جاتا ہے۔ جب شکر شکر بنتی ہے۔

Marfat.com

قصیدہ نمبر۴

خیر مقدم مرحبا اے طائرِ میموں قدم
اے مبارک قدم پرندہ! تیرا خیر مقدم ہے مرحبا

شادماں کردی مرا تا زم سراسر تا قدم
تو نے مجھے خوش کر دیا مجھے سر سے لیکر قدم تک تجھ پر ناز ہے

میکنم در ہجرِ تو انجامِ آغازِ نیاز
میں تیرے ہجر میں نیازمندی کے آغاز کا انجام کرتا ہوں

زانکہ شرحِ آرزومندی نیاید در قلم
اس لیے کہ آرزومندی کی شرح قلم سے بیان نہیں ہو سکتی ہے

تا بدانی تو کہ ہجراں خونِ عاشق میخورد
تاکہ تجھے معلوم ہو جائے کہ ہجر عاشق کا خون پی لیتا ہے

نالۂ شبگیر در کارست و آہِ صبحدم
شبگیر نالہ اور صبح کی آہ اپنے کام میں لگے ہوئے ہیں

صحبتِ عشاق بدنامت کند زاہد برو
اے زاہد! تو چلا جا، عاشقوں کی صحبت تجھے بدنام کر دیگی

خوش نگہ کن بادہ در جام است و مجلس متہم
تو خوب دیکھ لے پیالہ میں شراب ہے اور مجلس تہمت زدہ ہے

گر چنیں در حلقہ پیچد زلفِ افعی بندِ یار
اگر اس طرح حلقہ بناتی ریچتی یار کی افعی بند زلف

مہرہ نتواں برد آساں ایدل افسونے بدم
تو اے دل کوئی بس جادو جھاڑ پھونک سے بازی نہیں جیت سکتا ہے

گر حریمِ کعبہ خواہی وآں جمالِ بے نقاب
اگر تو کعبہ کے اطراف اور اس بے نقاب حسن کا خواہشمند ہے

لالہ و گل داں ہمہ خارِ بیابانِ حرم
تو حرم کے جنگل کے تمام کانٹوں کو لالہ اور گل سمجھ

آں گذشت اے دل کہ خواری دیدی از دستِ رقیب
اے دل وہ زمانہ گذر گیا جبکہ تو نے رقیب کے ہاتھوں ذلت دیکھی

یار باز آمد بحمد اللہ عزیز و محترم
یار عزیز اور محترم بحمد اللہ واپس آگیا ہے

ساقیا مے دہ کہ کند بہائے حافظ سہو کرد
اے ساقی شراب دے کیونکہ حافظ کی سند بیاں فراموش کر دیں

نوکِ کلکِ خواجہ بر منشورِ حافظ زد رقم
حافظ کے حکمنامہ پر خواجہ کے قلم کی نوک نے لکیر کھینچ دی ہے

خواجہ توراں شاہِ عادل دُل جلالِ ملک و دیں
خواجہ توراں شاہ منصف مزاج ملک اور دین کا جلال

بدرِ آفاقِ علٰی عونُ الوریٰ غوثُ الامم
بلندی کے آسمانوں کا چاند، مخلوق کی مدد امتوں کی فریاد

صورتِ جاہ و جلال و مقصدِ فضل و کمال
جاہ اور جلال کی صورت، فضل اور کمال کا مقصود

منظرِ انوارِ رحمت مبصرِ حسنِ شیم
رحمت کے انوار کا منظر، حسن اخلاق کے دیکھنے کی جگہ

کانِ مردی و مروت معدنِ صدق و صفا
انسانیت اور مروت کی کان، سچائی اور خلوص کا معدن

جوہرِ عدل و سیاست عنصرِ لطف و کرم
انصاف اور سیاست کا جوہر، مہربانی اور کرم کا عنصر

رافعِ اوضاعِ بدعت ناصرِ اعلامِ دیں
بدعت کے رسوں کو ہٹانیوالا، دین کے جھنڈوں کا مددگار

ماحیِ آثارِ طغیاں قاطعِ ظلم و ستم
سرکشی کے آثار کو مٹانیوالا ظلم اور ستم کو قطع کرنے والا

آستانت موضعِ دولت نہ اکنون است و بس
تیری چوکھٹ صرف ابھی دولت کا مقام نہیں ہے

دارد ایں قصرِ معلی نقشِ تاریخِ قدم
یہ بلند محل، قدیم تاریخ کا نقش رکھتا ہے

بختِ بیدارت چو می آمد بصحرائے وجود
تیرا بیدار نصیبہ جب وجود کے جنگل میں آ رہا تھا

خفتہ بُد گردوں ہنوز اندر شبستانِ عدم
تو آسمان ابھی تک عدم کے شبستان میں سو رہا تھا

قلبِ بدخواہاں شکست احوالِ پا بر جائے تو
تیرے مستقل احوال نے بدخواہوں کا دل توڑ دیا

ہر کرا دل نشکند فیروز گردد لاجرم
جس کا دل نہیں ٹوٹتا ہے وہ لامحالہ کامیاب ہو جاتا ہے

(۴۰)

شہ پرندے سے نیک فال لی جاتی ہے اسی لئے اس کو مبارک پرندہ کہا جاتا ہے۔ یہ قصیدہ جلال الدین توراں شاہ کی تعریف میں ہے۔ محمد شاہ شجاع کا وزیر تھا
سے عاشقوں کی مجلس میں دور جام چلتا ہے اور وہ تہمت زدہ ہوتی ہے زاہد کو بدنام کر دیگی۔
سے زلفیں جو سانپوں کی طرح کے پاس ہوتے ہیں افعی ... ہے ... مراد حقیقیہ ... بال ہے۔
سے توراں شاہ کے چہرے پر انوارِ رحمت نظر آتے ہیں اور حسنِ اخلاق عیاں ہیں۔
سے توراں شاہ کی سلطنت قدیم سے نورو ظاہر شاہ تھے شہ

Marfat.com

ہاں ۱ نہ پنداری کہ تنہا میزنی بر قلب خصم
ہاں تو یہ خیال نہ کر کہ دشمن کے قلب پر تو تنہا ہوشیار تا ہے

ہمت ارباب دل با تست و ارباب کرم
اصحاب دل اور ارباب کرم کی توجہ تیرے ساتھ ہے

شرح احوال تو الحق بو العجائب دفتریست
تیرے احوال کی شرح یقیناً عجب دفتر ہے

بندہ یارب کے تواند کرد شکر این نعم
اے خدا! بندہ ان نعمتوں کا شکر کب ادا کر سکتا ہے

تا ہم مہجور بود از خاک بوس درگہت
تیری درگاہ کی خاک بوسی سے جب میرا ہونٹ محروم تھا

درد نوش درد بودم با ندیمان ندم
شرمندہ دوستوں کے ساتھ درد کا تلچھٹ نوش تھا

با شما اخلاص ہر یک حاجت تقریر نیست
تیرے ساتھ ہر شخص کے اخلاص کو بتانے کی ضرورت نہیں ہے

علم آصف دیدہ باشد سالہا در جام جم
جام جمشید میں سالوں آصف کا علم دیکھا ہوا ہوگا

تا جہاں باشد بہ نیکی در جہانت باد نام
جب تک دنیا نیکی کے ساتھ ہے دنیا میں تیرا نام رہے

این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان فرض ہم
یہ دعا انسانوں اور جنوں پر دل اور جان سے فرض ہے

قصیدہ نمبر ۵

مقدری ۲ کہ ز آثار صنع کرد اظہار
اللہ ایسا اندازہ لگانیوالا ہے جس نے صنعت کے آثار سے ظاہر کیا

سپہر و مہر و مہ و سال و ماہ و لیل و نہار
آسمان اور سورج اور چاند اور سال اور مہینے اور رات دن

مدار سیر کواکب بامر کن فیکون
کن فیکون کے حکم سے ستاروں کی رفتار کا مدار

قرار داد برین طاق گنبد دوار
اس گھومنے والی گنبد کی محراب پر بنایا

زہفت کوکب سیارہ و دوازدہ برج
سات پھرنیوالے ستارے اور بارہ برج سے

کنند سیر مخالف کواکب سیار
جو چلنے والے ستاروں کے مخالف رفتار چلتے ہیں

نہ آسمان ز ملائک بامر حق مشغول
فرشتوں کے نو آسمان خدائی حکم بجا لانے میں مشغول ہیں

بہ سجدہ در گہ تسبیح و ذکر و استغفار
بوقت تسبیح اور ذکر اور استغفار سجدہ میں مشغول ہیں

چہار ۳ عنصر از و مختلف پدید آورد
چار عنصروں سے مختلف چیزیں بنائیں

مدار آتش و آب و غبار خاک بہار
وہی آگ، پانی، مٹی وغیرہ کا مدار ہے

قرار داد ببالائے خاک و باد آتش
خاک اور ہوا کے اوپر آگ کو ٹھہرایا

گرفتہ کوہ و زمین درمیان آب قرار
پہاڑ اور زمین، پانی کے درمیان ٹھہرے ہوئے ہیں

بدوستی ۴ نبی و ولی اساس نہاد
نبی اور ولی کی دوستی پر، بنیاد دھری

جہان و ہر چہ در وہست خالق جبار
دنیا کی اور جو کچھ اس میں ہے، خالق جبار نے

اگر نہ ذات نبی و ولی بدے مقصود
اگر نبی اور ولی کی ذات مقصود نہ ہوتی

جہان بکتم عدم رفتے ہمچو اول بار
پہلے کی طرح دنیا عدم کے پردے میں چلی جاتی

نوشتہ ۵ بر در فردوس کاتبان قضا
تقدیر کے کاتبوں نے۔ جنت کے دروازے پر لکھ دیا ہے

نبی رسول و ولیعہد حیدر کرار
نبی رسول ہے اور حیدر کرار ولی عہد ہے

امام ۶ جنی و انسی علیؓ بود کہ علیؓ
جنوں اور انسانوں کے امام علی ہیں اس لیے کہ علی

ز کل خلق فزونست از صغار و کبار
تمام مخلوق سے بڑھے ہوئے ہیں، چھوٹوں اور بڑوں سے

۱ دشمنوں پر تنہا تو ہی حملہ آور نہیں ہوتا ہے بلکہ بزرگوں کی دعائیں بھی تیرے ساتھ ہوتی ہیں۔

۲ یہ قصیدہ حضرت علی کرم اللہ وجہہ کی منقبت میں ہے مقدرت مراد خدا ہے۔ یہ قصیدہ لفظی اور معنوی نقائص کی وجہ سے الحاقی معلوم ہوتا ہے۔

۳ چہار عنصر آگ، خاک، پانی، ہوا مراد ہیں۔

۴ اللہ نے تمام کائنات نبی اور ولی کی دوستی کی وجہ سے پیدا فرمائی ہے۔

۵ ازل ہی میں حضرت علی کو نبی کا جانشین اور ولی عہد بنا دیا گیا تھا۔

۶ حضرت علی جن و انس کے امام ہیں اس لیے کہ سب سے افضل ہیں۔

Marfat.com

زنامِ اوست معلق سما و کرسی و عرش
انہی کے نام سے آسمان، اور کرسی و عرش معلق ہیں
زذاتِ اوست مطبق زمیں بدیں ہنجار
انہی کی ذات سے زمین اس طور پر طبقہ وار ہے

علی امام و علی آمین و علی ایماں
علی امام ہیں اور علی بابرکت ہیں اور علی ایمان ہیں
علی امین و علی سرور و علی سردار
علی امین ہیں، اور علی سرور ہیں اور علی سردار ہیں

علی علیم و علی عالم و علی اعلم
علی علیم ہیں اور علی عالم ہیں اور علی اعلم ہیں
علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار
علی حکیم ہیں، اور علی حاکم ہیں اور علی گفتار ہیں

علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی نصیر ہیں، اور علی ناصر ہیں اور علی منصور ہیں
علی مظفر و غالب علی سر و سردار
علی مظفر ہیں اور غالب ہیں علی سر اور سردار ہیں

علی عزیز و علی عزت و علی افضل
علی عزیز ہیں اور علی عزت ہیں اور علی افضل ہیں
علی لطیف و علی انور و علی انوار
علی لطیف ہیں، اور علی انور ہیں اور علی انوار ہیں

علی ست فتوح و علی ست راحتِ روح
علی فتوحوں کی فتح ہیں، علی روح کی راحت ہیں
علی ست فاضل و افضل علی سر و سردار
علی فاضل اور افضل ہیں علی سر اور سردار ہیں

علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
علی سلیم ہیں، علی سالم ہیں اور علی مسلم ہیں
علی قسیم قصور و علی ست قاسمِ نار[1]
علی جنتیں بانٹنے والے ہیں اور علی جہنم تقسیم کرنے والے ہیں

علی صفی و علی صافی و علی صوفی
علی صفی ہیں اور علی صافی ہیں اور علی صوفی ہیں
علی وفی و علی صفدر و علی سردار
علی وفادار ہیں اور علی صف شکن ہیں اور علی سردار ہیں

علی نعیم و علی ناعم و علی منعم
علی نعیم ہیں اور علی نعمتوں والے اور علی نعمتیں دینے والے ہیں
علی بود اسد اللہ قاتلِ کفار
علی اللہ کے شیر، کافروں کو قتل کرنے والے ہیں

علی ز بعدِ محمدؐ ز ہرچہ ہست بہ است
علی، محمدؐ کے بعد ہر موجود سے بہتر ہیں
اگر تو مومنِ پاکی نظر دریغ مدار
اگر تو پاک مومن ہے نگاہ نہ ہٹا

بحقِ نورِ محمدؐ بآدمؑ و بہ خلیلؑ
محمدؐ کے نور کی قسم، آدمؑ اور خلیل اللہ کی قسم
بحقِ شیثؑ و شعیبؑ بہ ہودِ کم آزار
شیثؑ اور شعیبؑ اور دستانے والے ہودؑ کی قسم

بحقِ یوسف و یعقوبؑ یحییٰؑ و لقماں
یوسف اور یعقوب اور یحییٰ اور لقمان کی قسم
بحقِ نوحِ نجی درمیانِ دریا بار
زبردست دریا میں نجات حاصل کرنے والے نوحؑ کی قسم

بحقِ عزتِ توریت و حرمتِ انجیل
توریت کی عزت اور انجیل کی حرمت کی قسم
بحقِ جمعِ زبور و بحقِ روزِ شمار
زبور کے مجموعہ، اور قیامت کی قسم

بحقِ دانشِ اسحقؑ و شوقِ اسمٰعیل
اسحاق کی دانش اور اسماعیل کے شوق کی قسم
کہ در رضائے خدا کرد جانِ خویش نثار[3]
جس نے خدا کی رضامندی میں اپنی جان قربان کردی

بحقِ یوشع و الیاس و لوط و اسکندر
یوشع، اور الیاس، اور لوط اور سکندر کی قسم
بحقِ نغمۂ داؤد و صوتِ خوش گفتار
داؤد کے نغمہ اور خوش گفتار آواز کی قسم

بحقِ مہرِ سلیمان و زہدِ ابراہیم
سلیمان کی انگوٹھی، اور ابراہیم کے زہد کی قسم
بحقِ عیسیٰ و موسیٰ و یونسِ غمخوار[2]
عیسیٰ اور موسیٰ اور غمخوار یونس کی قسم

[1] شیعان بھی حضرت علی کو جنت اور جہنم کا تقسیم کنندہ مانتے ہیں۔
[2] تمام انبیاء کے حق کی قسمیں کھا کر کہا ہے کہ نیست دین ہونی را یعنی حضرت علی ہی آنحضور کے بعد امام ہیں۔
[3] کیونکہ حضرت اسماعیل اپنی قربانی دینے پر راضی ہو گئے تھے اسی لیے ان کو ذبیح اللہ کہا جاتا ہے۔

Marfat.com

بحقِ قوتِ جبریل و صورِ اسرافیل
جبریل کی قوت، اور اسرافیل کے صور کی قسم
بحقِ قابضِ ارواح در یمین و یسار
دائیں اور بائیں طرف میں روحوں کو قبض کرنے والے کی قسم

بحقِ حاملِ عرش و بقربِ میکائیل
عرش کو اٹھانے والے اور میکائیل کے قرب کی قسم
بحقِ چار کتابِ ستودۂ جبار
خدا کی تعریف کی ہوئی چاروں کتابوں کی قسم

بحقِ جملۂ قرآں بہ صحفِ ابراہیم
پورے قرآن اور ابراہیم کے صحیفوں کی قسم
بحقِ جملۂ مردانِ واقفِ اسرار
رازوں کے جاننے والے تمام مردوں کی قسم

بحقِ سوزِ فقیرانِ بیگنہ در بند
بے خطا قیدی فقیروں کے سوز کی قسم
بحقِ زاریِ رنجورِ بیکس و بے یار
بے یار اور بے کس، رنجیدہ کی آہ و زاری کی قسم

بحقِ چہرۂ زردِ فقیرِ سرگرداں
پریشان فقیروں کے زرد چہرے کی قسم
بحقِ دردِ اسیرانِ خانماں بیزار
گھروں سے بیزار، قیدیوں کے درد کی قسم

بحقِ ضربِ جوانانِ راہِ دیں باکفر
دین کے راستے کے جوانوں کی کفر کے ساتھ تلوار بازی کی قسم
بحقِ زاریِ پیرانِ خوار و زار و نزار
ذلیل، اور کمزور، اور عاجز بڈھوں کی عاجزی کی قسم

بحقِ دینِ محمد بخونِ پاکِ حسینؑ
محمد کے دین اور حسین کے پاک خون کی قسم
بحقِ مردمِ نیکِ مہاجر و انصار
مہاجر اور انصار، نیک مردوں کی قسم

کہ نیست[1] دینِ ہدیٰ را بقولِ پاکِ رسولؐ
کہ نہیں ہے پاک رسول کے قول کے مطابق دین ہدیٰ کا
امامِ غیرِ علی بعدِ احمدِ مختار
امام علی کے سوا احمد مختار کے بعد

ز بعدِ او حسنؑ است و حسین بعدِ او
ان کے بعد حسن ہیں اور ان کے بعد حسین
مجوئے جہل بریں کار مومنِ دیندار
اے دیندار مومن: اس کام میں نادانی نہ برت

بجہلِ غافلِ مستغرقی بغفلہ ہمی
تو جہل میں غافل اور خود باولا ہے، غفلت کی وجہ
ز زنگ می نشناسی سفیدی از زنگار
زنگ کی وجہ سے تو سفیدی کو زنگار سے شناخت نہیں کرتا ہے

بجہد و سعیِ منِ خستہ دل چہ سود ترا
مجھ دل خستہ کی کوشش اور سعی سے تجھے کیا فائدہ!
مگر ز خوابِ جہالت ہمی شوی بیدار
شاید نادانی کی نیند سے تو بیدار ہو جائے

بجہلِ بیشتر و بیش آنچناں ہستم
میں جہالت میں اس قدر زیادہ ہوں
کہ کس مباد چناں کا آدم در اول بار
کہ خدا کرے کوئی ایسا نہ ہو جیسا کہ میں پہلے ہوا

سپاس و منت و عزت خدائے را کہ نمود
اس خدا کا احسان اور شکر ہے، جس نے دکھایا
رہِ نجات و شدم از حیات برخوردار
نجات کا راستہ، اور میں زندگی سے نفع اندوز ہوا

بگاہ[2] ہفصد و ہفتاد بُد کہ در شیراز
سات سو ستر کا وقت تھا کہ شیراز میں
تمام گشت بیکروز جملہ ایں اشعار
ایک دن میں یہ تمام اشعار پورے ہوئے

بدشمناں منشیں حافظا تولا[3] کن
دشمنوں کے ساتھ نہ بیٹھ، اے حافظ تولا کر
نجاتِ خویش طلب کن بجانِ ہشت و چہار
آٹھ اور چار کے طفیل سے اپنی نجات کا طالب ہو

حرامزادہ و بدفعل و شوم و بے بنیاد
حرام زادہ، اور بدمعاش منحوس، اور بے اصل
بمدحِ[4] شاہِ جہاں کے کجا کند اقرار
دنیا کے بادشاہ کی تعریف کا کب اقرار کرتا ہے؟

[1] یہ شعر تمام قسموں کا جواب ہے۔
[2] میں نے یہ قصیدہ ایک دن میں شیراز میں ۷۷۰ھ میں لکھا ہے۔
[3] تولا سے حضرت علی کرم اللہ وجہہ کی دوستی مراد ہے، ہشت اور چار سے بارہ امام مراد ہیں۔
[4] جو حضرت علی کے مذکورہ اوصاف کا قائل نہیں ہے وہ ان اوصاف کا آدمی ہے۔

Marfat.com

متابعت بمنافق چہ میکنی بگذر | زیادہ گفتن نامش ہزار استغفار
منافق کی پیروی تو کیوں کرتا ہے! چھوڑ! | اس کا بیہودہ نام لینے سے ہزار استغفار پڑھ

ترکیب بند[1]

شاہے کہ پناہِ مُلک و دین ست | در خورد ہزار آفرین ست
وہ بادشاہ جو کہ دین اور ملک کی پناہ ہے | ہزار آفرین کے لائق ہے

نوبادۂ[2] خاندانِ مُلک ست | گلدستۂ بوستانِ دین ست
ملک کے خاندان کا تازہ پھل ہے | دین کے باغ کا گلدستہ ہے

ہم نسلِ شہنشہِ زمان ست | ہم نقدِ خلیفۂ زمین ست
زمانے کے شہنشاہ کا ہم نسل ہے | موجودہ وقت میں خلیفۂ زمین ہے

آثار و دلائلِ سعادت | تابندہ چو نورش از جبین ست
خوش نصیبی کی نشانیاں اور دلیلیں | اس کی پیشانی سے نور کی طرح چمکنے والی ہیں

در مُلکِ جہاں بفرِ شاہی | انصافِ او کوکبِ یقین ست
تمام دنیا میں شاہی دبدبہ کے ساتھ | اس کا انصاف یقین کا ستارہ ہے

در خاتمِ قدرِ او نہفتہ | فیروزۂ[3] چرخ چوں نگین ست
اس کے مرتبہ کی انگوٹھی میں پوشیدہ | آسمان کا فیروزہ نگینے کی طرح جڑا ہوا ہے

تیغش بمیانِ کفر و اسلام | سدّے[4] ست ولیک آہنین ست
اس کی تلوار کفر اور اسلام کے درمیان میں | دیوار ہے لیکن لوہے کی ہے

کلکش[5] از کفِ دستِ او دُربار
قلم اس کے ہاتھ سے موتی برسانے والا ہے
شمشیر بازوش سزاوار
تلوار اس کے بازو کے لائق ہے

اے سایۂ رحمتِ الٰہی | وے غنچۂ باغِ پادشاہی
اے اللہ کی رحمت کے سائے! | اے بادشاہی باغ کے غنچے

ہرگز بشمائلِ[6] تو سروے | نارستہ ز بوستانِ شاہی
تیری خوبیوں والا کوئی سرو کبھی | نہیں اُگا شاہی باغ میں

ہم چرخِ جمال را تو مہری | ہم برجِ جلال را تو ماہی
تو جمال کے آسمان کا بھی سورج ہے | تو جلال کے برج کا بھی چاند ہے

درخواستہ از خدائے بیچوں | بختت بدعائے صبحگاہی
بے مانند خدا سے مانگا ہوا ہے | تیرا نصیبہ، کہ صبح کی دعا کے ذریعے

[1] ترکیب بند اس نظم کو کہا جاتا ہے جس میں ایک غزل مع مطلع کے کہی جائے اس کے بعد ایک متفق بیت جس کا قافیہ غزل کے قافیہ سے بدلا ہوا ہو بطور گرہ لایا جائے وہ غزل مع اس گرہ کے ایک بند ہوگا اسی طرح چند بند کہے جائیں۔ ترکیب بند اور ترجیع بند میں صرف اتنا فرق ہے کہ ترکیب بند میں ... ہر بابند ... دہرائی نہیں جاتی ہے۔
[2] نوبادہ، تازہ پھل
[3] فیروزہ نیلگوں ... رنگ کا ایک پتھر ہے یعنی آسمان اس کی انگوٹھی کا نگینہ ہے۔
[4] سد۔ سد، روک یعنی اسکی تلوار کفر کے حملوں کی روک ہے۔
[5] یعنی وہ قلم اور تلوار دونوں کا دھنی ہے۔
[6] شمائل عربی میں اخلاق کو کہا جاتا ہے فارسی والے وضع اور صورت کے معنی میں بھی استعمال کرتے ہیں۔

Marfat.com

برنامِ تو مُہر کردہ گردوں　　منشورِ[1] اوامر و نواہی
آسمان نے تیرے نام پر مہر لگادی ہے　　کرنے اور نہ کرنے کے احکام کے فرمان پر

بر سلطنتِ تو بے تکلف　　تمکینِ تو مید ہد گواہی
تیری سلطنت پر بے تکلف　　تیرا وقار گواہی دیتا ہے

نامِ تو یقیں کہ می برآرد　　آوازہ زماہ تا بماہی
یقیناً تیرا نام　　شہرت حاصل کرے گا، چاند سے مچھلی تک

گردوں کہ لطیفہ[2] ہا برآرد
آسمان جو کہ عجائبات ظاہر کرتا ہے

دُرّے چو تو در صدف ندارد
سیپ میں تجھ جیسا کوئی موتی نہیں رکھتا ہے

اے خلعتِ مُلک بر تو زیبا　　وے[3] غُرّۂ دولتِ تو غرّا
اے کہ شاہی پوشاک تجھ کو زیب دیتی ہے:　　اے کہ تیری حکومت کی پیشانی روشن

اے آمدہ نو عروسِ دولت　　بر شکل و شمائلِ تو شیدا[4]
اے کہ دولت کی نئی دلہن!　　تیری شکل اور عادتوں پر عاشق ہوئی ہے

انوارِ شکوہ و شہریاری　　از روئے مبارکت ہویدا[5]
دبدبہ اور شاہی کے نور　　تیرے مبارک چہرے سے ظاہر ہیں

بر قامتِ[6] حشمتِ تو کوتاہ　　ایں اطلسِ نیلگونِ والا
تیری حشمت کے قد پر کوتاہ ہے　　یہ نیلا، بلند اطلس

بگذشت[7] صدائے صیتِ عدلت　　از سقفِ نہم رواقِ[8] خضرا
تیرے انصاف کی شہرت کا چرچا گذر گیا　　سبز آسمان کی نویں چھت سے

بر شادیِ مجلسِ تو خورشید　　ہر لحظہ کشیدہ جامِ صہبا
تیری محفل کی خوشی میں سورج　　ہر لحظہ شراب کا جام چڑھا رہا ہے

تا روئے مبارکِ تو بیند　　نرگس ہمہ دیدہ گشت عمدا
تاکہ تیرا مبارک چہرہ دیکھے　　قصداً نرگس مجسم آنکھ بن گئی ہے

از بہرِ قبولیت دریں گوش　　لولوئے خوشاب گشتہ لالا
اس کان میں پسندیدگی کے لئے　　آبدار موتی چمکدار بن گیا ہے

در قصرِ تو چرخ آستانے
آسمان، تیرے محل کی ایک چوکھٹ ہے

کیواں[9] بدرِ تو پاسبانے
زحل تیرے در کا محافظ ہے

تا یارِ خدائے یاد یارت　　جز عیش مباد ہیچ کارت
جب تک باری تعالیٰ تیرا مددگار رہے　　عیش کے سوا تیرا کوئی کام نہ ہو

---

[1] منشور، فرمان، اوامر احکام، نواہی، ممانعتیں
[2] یعنی آسمان اگرچہ رنگ رنگ کی چیزیں نمودار کرتا ہے لیکن تجھ جیسا کوئی نہ پیدا کر سکا۔
[3] غُرّہ پیشانی کی سفیدی، غرّا، روشن۔
[4] شیدا، عاشق دیوانہ۔
[5] ہویدا، ظاہر یعنی تیری پیشانی سے شاہی نور چمکتے ہیں
[6] اطلس نیلگوں سے مراد آسمان ہے یعنی تیری وسعتیں آسمان سے زیادہ
[8] رواق خضرا سے مراد آسمان ہے۔
[9] کیوان، زحل ستارے کو کہا جاتا ہے جو ساتویں آسمان پر مانا گیا ہے یعنی آسمان تیری چوکھٹ ہے اور زحل تیرا دربان ہے۔

Marfat.com

ہر آرزوئے کہ در دل آید — ایام نہادہ در کنارت
جو تمنا تیرے دل میں آئے — زمانہ تیری آغوش میں ڈالدے

توفیق رفیق در یمینت — تائید ندیم در یسارت
توفیق تیرے داہنے ہاتھ کا دوست ہے — تائید تیرے بائیں ہاتھ کا دوست رہے

نصرت کہ مباد از تو خالی — در رزم کمینہ دستیارت
نصرت جو تجھ سے جدا نہ رہے — میدانِ جنگ میں تیرا ادنیٰ ہتھیار ہے

آراستہ چوں بہشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت
دنیا، بہشت کی طرح حسین ہے — تیری آبدار تلوار کی کوشش سے

تا چرخ بپاست دور دورت — تا دہر بجاست کار کارت
جب تک آسمان قایم ہے تیرا دور دورہ ہے — جب تک زمانہ موجود ہے تیرا ہی کام، کام ہو

جاوید بعونِ جاہ و عزت — بادا ہمہ چیز بر قرارت
مرتبہ اور عزت کی مدد سے، ہمیشہ — تیری ہر چیز برقرار رہے

آسودہ چو حافظ اند خلقاں — در سایۂ بخت کامگارت
تمام دنیا، حافظ کی طرح چین و آرام سے ہے — تیرے کامیاب نصیبہ کے سایہ میں

کارت ہمہ حفظ ملک و دیں باد
تیرا تمام کام دین، اور ملک کی حفاظت ہو
تا باد ہمیشہ ایں چنیں باد
جب تک ہو، ہمیشہ اسی طرح ہو

ماہے چو تو آسماں ندارد — سروے چو تو بوستاں ندارد
تجھ جیسا چاند، آسمان نہیں رکھتا ہے — تجھ جیسا، سرو، باغ نہیں رکھتا ہے

با روئے تو آفتاب دیدم — نیک ست ولیکن آں ندارد
تیرے چہرے کے سامنے میں نے سورج کو دیکھا — اچھا ہے لیکن کوئی ادا نہیں رکھتا ہے

از حسن تو چوں کنم عبارت — کز ہیچ صفت نشاں ندارد
تیرے حسن کو کیسے بیان کروں! — اسلئے کہ کسی خوبی میں کوئی مثال نہیں رکھتا ہے

حیراں شدہ ام کہ ہیچ وصفے — در خورد رخت بیاں ندارد
میں حیران ہوگیا ہوں، اس لئے کہ کوئی تعریف — تیرے رُخ کے مناسب بیان نہیں رکھتی ہے

مرغے کہ سوئے تو کرد پرواز — دیگر سر آشیاں ندارد
جس پرندے نے تیری جانب پرواز کرلی — پھر گھونسلے کا خیال نہیں کرتا ہے

ہر دل کہ ز جاں ندارد ت دوست — میداں بیقیں کہ جاں ندارد
جو دل کہ جان سے تجھے دوست رکھے — سمجھ لے کہ یقیناً اس میں جان نہیں ہے

از بہرِ دلم کدام تیرست — کابروئے تو در کماں ندارد
میرے دل کے لیے کونسا تیر ہے — جسے تیری ابرو، کمان میں نہیں رکھتی ہے

۱؎ دستیار ہتھیار یعنی کامیابی تیرا ادنیٰ ترین غلام ہے۔
۲؎ یعنی سچ اپنی جگہ خوبصورت چیز ہے لیکن تیرے چہرے کے بالمقابل ہیچ ہے۔
۳؎ تیری تعریف کے لئے بیان اور الفاظ ناکافی ہیں۔

Marfat.com

چشمت نظرے بما نینداخت — مست ست و سرِ جہاں ندارد
تیری آنکھ نے ہم پر ذرا نظر نہ ڈالی — مست ہے اور اس کو دنیا کا خیال نہیں ہے

منظورِ شہنشہ است واز ناز — پروائے شکستگاں ندارد
بادشاہ کا منظور نظر ہے اور ناز کی وجہ سے — عاجزوں کی پرواہ نہیں کرتا ہے

سُلطانِ زمانہ ناصر الدیں
شاہ دوراں ناصر الدین

شد معتصمؔ بعز و تمکیں
عزت اور وقار کی وجہ سے میری جائے پناہ ہے

ساقی اگرت ہوائے ماؔ ہے — جز بادہ میار پیشِ ما شے
ساقی اگر تجھے ہم سے محبت ہے — شراب کے علاوہ ہمارے سامنے کچھ نہ لا

سجادہ و خرقہ در خرابات — بفروش و بیار جرعۂ مے
مصلے اور گدڑی کو شراب خانہ میں — بیچ دے اور شراب کا گھونٹ لا

گر زندہ دلی شنو ز مستاں — در گلشنِ جاں صدائے یا حے
اگر تو زندہ دل ہے تو مستوں سے سن — جان کے چمن میں یا حی کی آواز

با درد در آ بوئے درماں — کونین نگر ز عشق لا شے
علاج کی امید پر درد لے کر آ — عشق کی وجہ سے دونوں جہان کو ہیچ سمجھ

اسرارِ دلست در رہِ عشق — بہتر ز ہزار حاتمِ طے
عشق کے راستہ میں دل کے راز — بنو طے کے ہزار حاتموں سے بہتر ہیں

سلطاں صفت آں بتِ پری وش — می آمد و خلقِ شہر از پے
وہ پری جیسا بت، شاہانہ انداز سے — آرہا تھا اور شہر کی مخلوق پیچھے تھی

مردم نگراں بروئے خوبش — وز شرم رواں ز عارضش خوے
لوگ اس کے حسین رخ کو دیکھ رہے تھے — اور شرم سے اس کے رخسار پر پسینہ بہ رہا تھا

حافظ ز غمِ تو چند نالد — آخر دلِ من شکستہ تا کے
حافظ تیرے غم سے کب تک نالاں رہے — آخر میرا دل کب تک ٹوٹا رہے

با درد و غمِ تو یار باشم — وز عیشِ جہاں کنارہ باشم
تیرے درد و غم کا یار رہوں — اور دنیا کے عیش سے کنارے پر رہوں

ترجیع بند

اے داده بباد دوستداری — ایں بود وفا و عہدِ یاری
اے کہ جس نے دوستی کو برباد کر دیا — وفا اور دوستی کا یہی عہد تھا؟

---

۱ معتصم، جائے پناہ اور معتصم مشہور عباسی خلیفہ کا نام بھی ہے۔
۲ یہ ہماری زبان کا لفظ ہے اور اسی معنی میں مستعمل ہے جس معنی میں اردو میں استعمال کیا جاتا ہے۔
۳ خوے، بروزن بے بعد واؤ کے ساتھ، پسینہ
۴ ترجیع بند کا مطلب ہم ترکیب بند کی تشریح میں لکھ چکے ہیں۔ یعنی اس کے ہر بند میں وہی گرہ لگائی جائے گی جو پہلے بند میں ہوتی ہے
۵ یعنی تو نے دوستی کو برباد کر دیا وفا کا تقاضا کیا یہی تھا؟

Marfat.com

آخر دلِ ریش دردمندم
آخر میرے، زخمی، دردمند دل کو

تا چند بدستِ غم سپاری
تو کب تک غم کے سپرد کرے گا!

از زلفِ تو حاصلے ندیدم
تیری زلف سے میں نے کوئی فائدہ نہ دیکھا

جز شیفتگی و بیقراری
سوائے دیوانگی اور بے قراری کے

ای جانِ عزیز بر ضعیفاں
اے پیاری جان! کمزوروں پر

تا چند کنی جفا و خواری
جفا اور ذلت کب تک کریگا!

ہر چند کہ سوختی بجورم
ہر چند کہ تو نے مجھے ظلم سے جلایا

کردم من خستہ سازگاری
مجھ خستہ نے موافقت کی

گفتم مگر از سرِ ترحم
میں نے کہا شاید رحم کھا کر

دست از ستم و جفا بداری
ظلم وستم سے تو ہاتھ اٹھائے

چوں نیست امید آں کہ روزے
چونکہ یہ امید نہیں ہے کہ کسی دن

بر عاشقِ خستہ رحمت آری
خستہ عاشق پر تو رحم کرے

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں

باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہوسکتا ہے کہ دل کی مراد پاؤں

اے ساقی از آں مے شبانہ
اے ساقی! اس رات کی پی ہوئی شراب سے

درده دو سہ جامِ عاشقانہ
دو، تین عاشقانہ جام دے

تا در سرِ من ز عقل باقیست
جب تک میرے سر میں عقل باقی ہے

از دست منہ مے مغانہ
مغوں والی شراب ہاتھ سے نہ چھوڑ

برداشتہ اند صوتِ داؤد
داؤدی نغمہ بلند کیا ہے

مرغانِ چمن ز آشیانہ
چمن کے پرندوں نے آشیانہ سے

اے مطربِ ما تو نیز یکدم
اے ہمارے مطرب! تو تھوڑی دیر کے لئے بھی

مگذار ز کف دف و چغانہ
ہاتھ سے دف اور چغانہ نہ چھوڑ

بر گوی بیادِ وصلِ جاناں
محبوب کے وصل کی یاد میں گا

چوں عود بسوزِ دل ترانہ
عود کی طرح، دل کے سوز کے ساتھ، ترانہ

مے نوش تو حافظا بشادی
اے حافظ! خوشی سے شراب پی

تا چند خوری غمِ زمانہ
زمانہ کا غم کب تک کھائے گا!

دیریست کہ آتشِ غمِ دل
عرصہ ہو گیا ہے کہ دل کے غم کی آگ

در سینہ ہمی کشد زبانہ
سینہ میں لپٹیں مار رہی ہے

چوں نیست بہیچگونہ پیدا
جبکہ کسی طرح بھی پیدا نہیں ہے

دریائے فراق را کرانہ
فراق کے دریا کا کنارہ

۱ے میں تیرے جلانے پر اسی وجہ سے راضی رہا کہ شاید کسی وقت رحم کرے۔
۲ے یعنی جب تک سر میں کچھ بھی عقل باقی ہے پیالہ بھر شراب پلائے جا تا کہ بیہوش ہو جاؤں۔
۳ے چغانہ ایک ساز کا نام ہے اور موسیقی کا ایک پردہ بھی ہے۔
۴ے زبانہ آگ کا شعلہ یعنی میں ایک عرصہ سے فراق کی آگ میں جل رہا ہوں۔

Marfat.com

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں
باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ دل کی مراد پاؤں

در سختیٔ عشق اگر بمیرم
اگر میں عشق کی سختی سے مر بھی جاؤں
من دل ز غمِ تو بر نگیرم
تیرے غم سے دل نہ ہٹاؤں گا

بیشک[1] دلِ ماہ و خور بگیرد
یقیناً چاند اور سورج دلگیر ہو جائے
گر سوئے فلک رسد نفیرم
اگر میری فریاد آسمان پر پہونچے

پیوستہ کمانِ ابروانش
اس کی ابروؤں کی کمان، مسلسل
از غمزہ همی زند بہ تیرم
ادا سے میرے تیر مار رہی ہے

نتواں بہ قلم نوشت شوقش
اس کا عشق قلم سے نہیں لکھا جا سکتا ہے
گر پیر فلک شود دبیرم
اگر چہ بوڑھا آسمان میرا منشی بنجائے

پیر[2] غمِ عشقم ار چہ طفلم
میں غم عشق سے بوڑھا ہوں اگرچہ لڑکا ہوں
طفلِ غمِ عشقم ار چہ پیرم
میں غم عشق کا لڑکا ہوں، اگرچہ بوڑھا ہوں

دارم سرِ آں کہ ہمچو سعدی
میرا یہ خیال ہے کہ سعدی کی طرح
بنشینم و صبر پیش گیرم
بیٹھ جاؤں اور صبر اختیار کر لوں

چوں کرد زمانۂ ستمگار
جب ظالم زمانہ نے تجھ سے دور ہونے کی وجہ سے
دور از تو بہ بندِ غم اسیرم
غم کی قید میں مجھے قیدی بنا دیا

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہ بہتر ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں
باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ دل کی مراد پالوں

اے[3] غیرتِ لُعبتانِ طنّاز
اے نازنین گڑیوں کے لئے باعث غیرت!
برقع ز رخ چو مہ برانداز
چاند جیسے رخ سے برقع اُلٹ دے

تا من ز سرِ جہاں بہ کلّی
تاکہ میں بالکل دنیا کے خیال سے
برخیزم و توبہ بشکنم باز
ہٹ جاؤں اور پھر توبہ توڑ دوں

اے دوست ز رہگذارِ دیدہ
اے دوست! آنکھوں کے راستے سے
شد فاش میانِ مردماں راز
لوگوں میں راز کھل گیا

تا خود[4] چہ بود مرا سرانجام
دیکھیے، خود میرا کیا انجام ہوتا ہے!
در عشق چو ہجر کرد آغاز
جب عشق میں، ہجر نے آغاز کیا ہے

سرمایۂ عمر داد برباد
اپنی عمر کا سرمایہ برباد کر دیا
ہر کو بغمِ تو گشت انباز
جو تیرے غم کا شریک بنا

---

[1] نفیر، آواز، نوحہ یعنی اگر میرے نالے آسمان کی طرف پہنچیں تو ان کو سن کر ماہ اور خورشید دل گرفتہ ہو جائیں گے۔

[2] یعنی جوانی میں ہجر کی وجہ سے بوڑھا ہو گیا ہوں۔

[3] طنّاز، بہت نخرے اور ناز دکھانے والا۔

[4] جبکہ عشق کے آغاز میں ہجر ہے تو نہ معلوم انجام کیا ہوگا۔

Marfat.com

در آتشِ عشق و مجمرِ غم — میسوز دلا چو عُود می ساز
عشق کی آگ، اور غم کی انگیٹھی میں — اے دل! اگر کی طرح جل اور غم سے موافقت کر

حالی چو نمید ہد مرادست — بوسیدنِ پائے آں سرافراز
اب چونکہ مجھ کو میسّر نہیں ہے — اس سربلند کی قدم بوسی

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ صبر سے مُنہ نہ موڑوں

باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ دل کی مراد پاؤں

اے سروِ سمن برِ گُل اندام — از عارضِ تو خجل مہِ شام
اے سمن جیسے جسم والے، پھول جیسے بدن والے سرو! — تیرے رخسار سے شام کا چاند شرمندہ ہے

باز آ کہ ہجرِ جانگدازت — بردازدلِ من قرار و آرام
لوٹ آ، اس لیے کہ تیرا جانگداز فراق — میرے دل سے سکون اور آرام لے گیا

از دانۂ خال و دامِ زلفت — مرغِ دلِ من فتادہ در دام
تیرے تل کے دانہ اور زلف کے جال کی وجہ سے — میرے دل کا پرندہ جال میں پھنس گیا ہے

چوں کام نشد بہ سعی حاصل — قانع شدہ ام بہ ہجر ناکام
جب کہ کوشش سے مقصد حاصل نہ ہوا — ناکام ہجر پہ صابر بن گیا ہوں

مائیم و غمِ فراق حالی — تا خود بہ کجا رسد سرانجام
اب تو ہم ہیں اور فراق کا غم — دیکھئے انجام کہاں تک پہونچے!

جز محنت و درد گوئیا نیست — دور از تو نصیبِ من با ایّام
گویا درد اور تکلیف کے سوا نہیں ہے — زمانہ سے میرا حصّہ (تجھ سے دور)

مقصودِ وجود حافظا چیست — جز صحبتِ یار و بادہ و جام
اے حافظ! وجود سے، مقصود کیا ہے — دوست کی صحبت اور شراب اور جام کے سوا

حالی چو نمی شود مہیّا — کامِ دلم از تو اے دلآرام
اب چونکہ حاصل نہیں ہوتا ہے — میرے دل کا مقصد اے دل آرام! تجھ سے

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ صبر سے مُنہ نہ موڑوں

باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ دل کی مراد پاؤں

اے راحتِ جانِ بیقرارم — امیدِ دلِ امیدوارم
اے میری بے قرار جان کی راحت! — اے میرے امید وار دل کی امید!

شادم بغمت کہ در ہمہ حال — سوزِ غمِ تست سازگارم
میں تیرے غم پر خوش ہوں اس لیے کہ ہر حال میں — تیرے غم کی سوزش میرے موافق ہے

تا رفتہ از کنارم اے دوست
اے دوست جب سے تو میری بغل سے گیا ہے

یکبار ز عیش برکنارم
میں ایک دم عیش سے جدا ہو گیا ہوں

در آرزوئے وصالِ جانے
ایک معشوق کے وصال کی آرزو میں

عمرے بفراق میگذارم
زندگی فراق میں گذار رہا ہوں

امشب بگذشت خواہد از دوش
آج کی رات کاندھے سے گذر جائے گا

طوفانِ سرشکِ اشکبارم
میرے اشکبار آنسوؤں کا طوفان

تا مرگ نگیردم گریباں
جب تک موت میرا گریبان نہ پکڑ لے گی

من دست ز دامنت ندارم
میں تیرے دامن سے دست بردار نہ ہوں گا

چوں ہیچ نشد بسعی حاصل
جب کہ کوشش سے کچھ حاصل نہ ہوا

کامِ دلِ خستہ فگارم
میرے زخمی خستہ دل کا مقصد

آں بہ کہ ز صبر رخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں

باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہوسکتا ہے کہ میں دل کی مراد پاؤں

اے زخمِ غمِ تو مرہمِ دل
اے وہ کہ تیرے غم کا زخم دل کا مرہم ہے

عشقِ تو انیس و محرمِ دل
تیرا عشق دل کا محبوب اور محرم ہے

زلفِ تو کمندِ گردنِ جاں
تیری زلف، جان کی گردن کی کمند ہے

لعلِ تو نگینِ خاتمِ دل
تیرا لعل دل کی انگوٹھی کا نگ ہے

ابروئے تو بود شحنۂ جاں
تیری ابرو جان کی کوتوال ہے

چوں چشمِ تو گشت حاکمِ دل
جبکہ تیری آنکھ دل کی حاکم بن گئی ہے

او در دلِ ما و ما در آتش
وہ ہمارے دل میں ہے اور ہم آگ میں ہیں

ما را غمِ اوست نے غمِ دل
ہمیں اس کا غم ہے نہ کہ دل کا

نزدیک شد آنکہ من بدوری
بالکل قریب ہے کہ میں ہجر کی وجہ سے

گیرم گمِ خویش یا گمِ دل
اپنے آپ کو گم کر دوں گا یا دل کو

حافظ چہ شود اگر بیابی
اے حافظ کیا ہو جائے گا اگر تو حاصل کرے گا!

نورے ز حضورِ عالمِ دل
دل کی دنیا کے حضور سے کوئی نور

چوں ملکِ وصالِ او نگردد
جب کہ اس کے وصل کا ملک

آساں آسان مسلمِ دل
آسانی سے دل کے زیر فرمان نہیں ہوتا ہے

آں بہ کہ ز صبر رخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ میں صبر سے منہ نہ موڑوں

باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہوسکتا ہے کہ میں دل کی مراد پاؤں

۱ جب سے تو مجھ سے جدا ہوا ہے میں رنج اور غم کی وجہ سے بے قرار ہوں۔
۲ میں جیتے جی تجھ سے دست بردار نہیں ہو سکتا ہوں۔
۳ معشوق ہمارے دل میں ہے، اور دل ہجر کی آگ میں جل رہا ہے۔ مجھے دل کی تو نہیں اس کی فکر ہے۔
۴ وصل کی سلطنت جبکہ آسانی سے قابو میں نہیں آتی ہے تو صبر اختیار کرنا چاہیے۔

Marfat.com

ساقی نامہ

سرِ فتنہ دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنۂ چشمِ یار
زمانہ، پھر فتنہ کا خیال رکھتا ہے — میں ہوں اور مستی اور یار کی آنکھ کا فتنہ

ہمی ماتم از دورِ گردوں شگفت — ولے نیست در وے مجالِ گرفت
میں زمانہ کی گردش سے تعجب میں ہوں — لیکن اس میں گرفت کی گنجائش نہیں ہے

یکے را قلم زن کند روزگار — یکے را دہد تیغ در کارزار
کسی پر زمانہ قلم پھیر دیتا ہے — کسی کو لڑائی کے میدان میں تلوار دیدیتا ہے

دگر ہمچو زند آتشے میزند — ندانم چراغے کہ بر میکند
اور اگر وہ چقماق کی طرح آگ جلاتا ہے — معلوم نہیں کس کا چراغ بجھاتا ہے؟

فریبِ جہاں قصہ روشن است — ببیں تا چہ زاید شب آبستن است
زمانہ کا مکر، ایک کھلا ہوا معاملہ ہے — دیکھو کیا جنتی ہے، رات حاملہ ہے؟

دلا بر جہاں دل منہ زینہار — کہ کس بر سرِ پل نگیرد قرار
اے دل! دنیا سے ہرگز دل نہ لگا — اس لئے کہ کوئی شخص پل پر نہیں ٹھہرتا ہے

ہماں مرحلہ است ایں بیابانِ دور — کہ گم شد درو لشکرِ سلم و تور
یہ طویل جنگل وہی مقام ہے — جہاں سلم اور تور کے لشکر گم ہو گئے ہیں

ہماں منزل است ایں جہانِ خراب — کہ دید است ایوانِ افراسیاب
یہ جہانِ خراب وہی مقام ہے — جس نے افراسیاب کا محل دیکھا ہے

کجا رائے پیران لشکر کشش — کجا شیدۂ ترکِ خنجر کشش
اس کے لشکر کش پیران کی رائے کہاں ہے؟ — اس کا خنجر کش شیدہ ترک کہاں ہے؟

نہ تنہا شد ایوان و کاخش بباد — کہ خاکش ندارد کسے ہم بیاد
اس کا محل اور قلعہ ہی صرف برباد نہیں ہوا ہے — بلکہ اس کی قبر بھی کسی کو یاد نہیں ہے

چہ خوش گفت جمشید با تاج و گنج — کہ یک جو نیرزد سرائے سپنج
باتاج اور دولت والے جمشید نے کیا خوب کہا ہے — کہ اسپنجی سرائے ایک جو کے لائق بھی نہیں ہے

بیا ساقیا جامِ جم دہ مرا — تعلل مکن دمبدم دہ مرا
اے ساقی! آ مجھے جامِ جمشید دے — بہانے نہ کر مجھے پے در پے دے

مغنی کجائی بگلبانگِ رود — بیاد آور آں خسروانی سرود
اے مطرب! تو کہاں ہے سرود کی آواز سے — وہ خسروانی گانا یاد دلا

بمستاں نوید سرودے فرست — بیاراں رفتہ درودے فرست
مستوں کو کسی گانے کی دعوت بھیج — گزرے ہوئے دوستوں پر درود بھیج

ا۔ چونکہ زمانہ مجھے کسی فتنے میں مبتلا کرنے کی فکر میں ہے لہٰذا میں محبوب کی آنکھوں کے فتنے میں مبتلا ہو کر اس سے بچنے کی تدبیر کرتا ہوں۔
۲۔ ہر رات اپنے اندر تو فتنوں کو لے آتی ہے۔
۳۔ دنیا ایک پل ہے جس سے گزر کر عالمِ آخرت میں پہونچتا ہے۔
۴۔ سلم اور تور فریدوں کے دو لڑکوں کے نام ہیں۔
۵۔ پیران، افراسیاب کے وزیر کا نام ہے جو دانائی میں مشہور ہے۔
شیدہ افراسیاب کے لڑکے کا نام ہے۔
۶۔ جمشید مشہور بادشاہ گزرا ہے جس نے خدائی کا دعویٰ بھی کیا تھا۔ اور ضحاک کے ہاتھوں مارا گیا تھا۔

Marfat.com

مغنی[1] بزن چنگ بر ارغنول
اے مطرب! ارغنون پر چنگل مار
براز دلم فکرِ دنیائے دوں
کمینی دنیا کا فکر میرے دل سے نکال

مگر خاطرم یابد آسائشے
شاید میری طبیعت ایک آرام حاصل کرے
کہ نبود ز غم باوے آلایشے
کہ اُس کے ہوتے ہوئے غم سے آلودگی نہ ہو

مغنی بزن خسروانی سرود
اے مطرب! شاہی گانا گا
بگو با حریفاں باوازِ رود
رود کی آواز سے دوستوں سے کہہ

کہ از آسماں مژدۂ فرصت است
کیونکہ آسمان سے فرصت کی خوشخبری آرہی ہے
مرا بر عدو عاقبت نصرت ست
انجام کار، دشمن پر میری فتح ہے

مغنی نوائے طرب ساز کن[2]
اے مطرب! مستی کا نغمہ گا
بقولِ غزل قصہ آغاز کن
غزل کہہ کر قصہ شروع کر

کہ بارِ غمم بر زمیں دوخت پای
اس لیے کہ غم کے بوجھ نے میرے پیر زمین میں دھنسا دیے ہیں
بضربِ اصولم بر آور ز جائے
میری جڑوں پر مار کر مجھے جگہ سے اکھاڑ دے

مغنی ازیں پردہ نقشے بر آر
اے مطرب! اس پردے سے کوئی نقش باہر لا
ببیں تا چہ گفت از حرم پردہ دار
دیکھ، حرم سے پردہ دار نے کیا کہا ہے؟

چناں[3] بر کش آہنگِ ایں داوری
اس داوری کی تان کو ایسا بلند کر
کہ ناہیدِ چنگی برقص آوری
کہ چنگ والے ناہید کو جھومادے

مغنی دف[4] و چنگ را ساز دہ
اے مطرب! دف اور چنگ کو بجا
بیارانِ خوش نغمہ آوازہ دہ
اچھے گانے والے دوستوں کو پکار

رہے[5] زن کہ صوفی بحالت رود
ایسا سُر گا کہ صوفی کو حال آجائے
بہ مستیٔ وصلش حوالت رود
وہ اس کے وصل کی مستی کے حوالہ ہو جائے

مغنی بیا[6] با منت جنگ نیست
اے مطرب! آجا تیری مجھ سے لڑائی نہیں ہے
کفے بر دفے زن گرت چنگ نیست
اگر تیرے پاس چنگ نہیں ہے تو دف پر ہاتھ مار

شنیدم کہ چوں غم رساند گزند
میں نے سنتا ہے کہ جب غم تکلیف پہونچائے
خروشیدنِ دف بود سودمند
دف کا شور مچانا مفید ہوتا ہے

مغنی کجائی کہ وقتِ گل ست
اے مطرب! تو کہاں ہے، بہار کا موسم ہے
ز بلبل چمنہا پر از غلغل ست
چمن بلبلوں سے گونج رہے ہیں

ہماں بہ کہ خونم بجوش آوری
یہی بہتر ہے کہ تو میرے خون کو جوش دیدے
دمِ چنگ را در خروش آوری
چنگ کے سانس کو شور میں لائے

مغنی بیا عود را ساز کن
اے مطرب! آ سارنگی بجا
نو آئیں نوائے نو آغاز کن
نیا طرز کا نیا نغمہ شروع کر

بیک نغمہ دردِ مرا چارہ ساز
ایک نغمہ سے میرے درد کا علاج کردے
دلم نیز چوں خرقہ صد پارہ ساز
میرے دل کو گدڑی کی طرح سو ٹکڑے بنادے

[1] ارغنوں ایک مشہور باجا ہے یعنی دنیا کا فکر ارغنوں کے ذریعہ دور کردے۔
[2] اے مطرب کوئی غزل سنا، غموں کے بوجھ سے قدم اٹھانے کی طاقت نہیں ہے کوئی ایسا نغمہ سنا جس سے وجد میں آجاؤں۔
[3] داوری ایک باجا ہے ناہید زہرہ ستارہ جس کو رقاصہ فلک مانا گیا [illegible] ہے حالت [illegible] یعنی کیفیت وجد و رقص [illegible] مستی کیفیتِ وصل ہے۔
[4] اگر چنگ موجود نہیں ہے تو دف بجا اس کی آواز بھی غموں کو دور کردیگی۔
[6] اے مطرب کوئی نیا نغمہ سنا، صوفی وجد کی حالت میں کپڑے پھاڑ ڈالتے ہیں یعنی کپڑوں کی طرح میرے دل کے بھی ٹکڑے کردے۔

Marfat.com

مغنی کجائی کہ لطفے کنی
اے مطرب! تو کہاں ہے کہ مہربانی کرے
نمے آتشے در دلم افگنی
میرے دل میں شراب سے آگ لگا دے

بروں آری از فکرِ خود یکدمم
مجھے اپنی فکر سے ایکدم نکال دے
بہم برزنی کاروبارِ غمم
میرے غم کے کاروبار کو برباد کر دے

مغنی کجائی نوائے بزن
اے مطرب! تو کہاں ہے کوئی گانا گا
بیکتائی او دوتائے بزن
اس کی یکتائی کی قسم دوتارا بجا

چو خواہد شدن عالم از ما تہی
جب دنیا ہم سے خالی ہی ہوگی
گدائی بہ بے زشاہنشہی
تو شہنشاہی سے گدائی بہت بہتر ہے

مغنی بگو قول بردار ساز
اے مطرب! قوال کہہ ساز اٹھا
کہ بیچارگاں را توئی چارہ ساز
اسلئے کہ بے چاروں کا تو ہی چارہ ساز ہے

روانِ بزرگانِ خود شاد دار
اپنے بزرگوں کی روح کو خوش رکھ
ز روزِ فرو ماندگی یاد دار
عاجزی کے دن کو یاد رکھ

مغنی ازاں پردہ نقشے بباز
اے مطرب اس پردے سے کوئی نقش بجا
ببیں تا چہ گفتم ازاں پردہ ساز
دیکھ میں نے اس پردہ ساز سے کیا کہا؟

تو بنمائی راہِ عراقم بزود
تو مجھے راہ عراق جلد دکھا
کہ بکشائیم از دیدہ صد زندہ رود
تاکہ میں آنکھوں سے سو زندہ رود جاری کر دوں

مغنی بیا بشنو و کار بند
اے مطرب! آ، سن اور عمل کر
ز قولِ من ایں پندِ دانا پسند
میرے قول سے عقلمند کی یہ نصیحت پسند کر

چو غم لشکر آرد بیارا صفے
جب غم لشکر کشی کرے تو صف آراستہ کر
ز چنگ و رباب و زنای و دفے
چنگ اور رباب، اور نے، اور دف کی

مغنی تو سرِّ مرا محرمی
اے مطرب! تو میرا محرم راز ہے
زمانے بہ نے زن دمِ ہمدمی
تھوڑی دیر کے لیے نے کے ذریعہ ہمدمی کا دم بھر

بے دور کن در دلت گر غمے ست
اگر تیرے دل میں کوئی غم ہے، شراب سے دور کر
دمے پیشِ دانا بہ از عالمیست
عقلمند کی صحبت کا تھوڑا سا وقت دنیا بھر سے بہتر ہے

مغنی کجائی بزن بربطے
اے مطرب تو کہاں ہے؟ کوئی بربط بجا
بیا ساقیا پُر کن از مے بطے
اے ساقی! آ، شراب سے ایک بطخ بھر

کہ باہم نشینیم و عیشے کنیم
تاکہ ہم مل کر بیٹھیں اور کچھ عیش کریں
دمے خوش بر آریم و جیشے کنیم
ذرا سا خوشی کا سانس لیں اور ایک لشکر تیار کریں

مغنی ز اشعارِ من یک غزل
اے مطرب! میرے اشعار میں سے ایک غزل
بآہنگِ چنگ آر اندر عمل
چنگ کی دھن پر کام میں لا

کہ تا وجد را کار سازی کنم
تاکہ میں بے خودی پیدا کروں
برقص آیم و خرقہ بازی کنم
میں ناچنے لگوں اور گدڑی کا کھیل بناؤں

ـــ یعنی مجھے بیخود بنا دے تاکہ غم سے نجات پا جاؤں۔
ـــ بے چاروں کا چارہ مطرب ہی ہے۔
ـــ عراق بھی ساز کے پردے کا نام بھی ہے اور ایک ملک بھی ہے۔ زندہ رود اصفہان کی مشہور نہر ہے۔
ـــ جب غموں کا لشکر حملہ آور ہو تو اس کے مقابلہ کے لئے چنگ و رباب وغیرہ سے صف آرائی کرنی چاہیئے۔
ـــ بربط ایک ساز کا نام ہے، بط شراب کی صراحی جو بطخ کی صورت کی بنائی جاتی ہے۔
ـــ میری ایک غزل چنگ پر سنا۔
ـــ وجد میں سماع لذت دیتا ہے۔ رقص میں صوفی کی گدڑی کھلونے کی طرح معلوم ہوتی ہے۔

Marfat.com

باقبالِ دارائے دیہیم و تخت — بہیں میوۂ خسروانی درخت
اقبال مندی سے تخت و تاج کا مالک — شاہی درخت کا قیمتی میوہ

پناہِ زمیں پادشاہِ زماں — مہِ برجِ دولت شہِ کامراں
زمین کی پناہ، زمانہ کا بادشاہ — دولت کے برج کا چاند، کامیاب بادشاہ

کہ تمکین اورنگِ شاہی ازوست — تن آسانیِ مرغ و ماہی ازوست
کیونکہ شاہی تخت کا وقار اس سے ہے — مرغ و ماہی کا آرام اس سے ہے

فروغِ دل و دیدۂ مُقبلاں — ولی نعمتِ جملہ صاحبدلاں
وہ بااقبال لوگوں کے دل اور آنکھ کا نور ہے — تمام صاحبانِ دل کا ولیِ نعمت ہے

الا اے ہُمائے ہمایوں اثر — خجستہ سروشِ مبارک خبر
سن، اے برکتوں والے ہما — مبارک آواز مبارک خبر والے

جہاں دار و دیں پرور و تاجور — کز و تختِ جم گشت بازیب و فر
وہ جہاندار ہے، اور دین پرور تاجدار ہے — جس کی وجہ سے جمشید کا تخت شان و شوکت والا ہو گیا ہے

چگونہ دہم شرحِ آثارِ او — کہ عقل ست حیراں در اطوارِ او
میں اس کی خوبیوں کی کس طرح شرح کروں[1] — اس کے طور طریقوں میں عقل حیران ہے

چو قدرِ وے از حدِّ مدحت بیش — سر اندازم از عجز و تشویر پیش
جبکہ اس کا مرتبہ تعریف کی حد سے باہر ہے — عاجزی اور شرمندگی سے میں سر نیچا کر لیتا ہوں

برآرم باخلاص دستِ دعا — کنم روئے در حضرتِ کبریا
میں اخلاص سے دعا کا ہاتھ اٹھاتا ہوں — اللہ کے دربار کی طرف متوجہ ہوتا ہوں

کہ یاربّ بآلائے و نعمائے تو — باسرارِ اسمائے حُسنائے تو[2]
کہ اے خدا اپنی نعمتوں اور بخششوں کے طفیل — اپنے اسمائے حُسنیٰ کے اسرار کے طفیل

بحقِّ کلامت کہ آمد قدیم[3] — بحقِّ رسولؐ و بخُلقِ عظیم
اپنے قدیم کلام کے طفیل — رسول کے حق اور بلند اخلاق کے طفیل

کہ شاہِ جہاں باد فیروز بخت — باقبال ہموارہ با تاج و تخت
کہ دنیا کا بادشاہ کامیاب نصیب والا رہے — اقبال کے ساتھ ہمیشہ تاج و تخت والا رہے

زمیں تا بود مظہرِ عدل و جور — فلک تا بود مرتعِ جدی و ثور[4]
زمین جب تک انصاف اور ظلم کا مظہر رہے — فلک جب تک جدی اور ثور کی چراگاہ رہے

خدیوِ جہاں شاہ منصور باد — غبارِ غم از خاطرش دور باد
شاہ منصورؒ عالم کا بادشاہ رہے — غم کا غبار اس کی طبیعت سے دور رہے

بحمد اللہ اے خسروِ جم نگیں — شجاعے بمیدانِ دنیا و دیں
بحمداللہ، اے جمشید کی انگوٹھی والے بادشاہ! — دنیا اور دین کے میدان کے بہادر

بمنصوریت در جہاں رفت نام — کہ منصور باشی بر اعدا مُدام
تیرا نام دنیا میں منصورؒ مشہور ہوا ہے — تاکہ تو دشمنوں پر ہمیشہ کامیاب رہے

[1] اس بادشاہ کی تعریف کرنا ناممکن ہے اس کی خوبیاں بیان سے باہر ہیں۔
[2] خدا کے ننانوے ناموں کو اسمائے حُسنیٰ کہا جاتا ہے۔
[3] کلام اللہ تعالیٰ کی صفت ہے اور قدیم ہے۔
[4] جدی اور ثور آسمان کے دو برجوں کے نام ہیں اور جدی بکری کا بچہ اور ثور بیل کے معنیٰ میں بھی آتا ہے۔

Marfat.com

فریدوں شکوہی در ایوانِ بزم
بزم میں فریدوں جیسے دبدبہ والا ہے
تہمتن[1] نبردی بمیدانِ رزم
جنگ کے میدان میں رستم جیسا جنگجو ہے

فلک را گہر در صدف چوں تو نیست
آسمان کی سیپ میں تجھ جیسا موتی نہیں ہے
فریدون و جم را خلف چوں تو نیست
فریدوں اور جمشید کا جانشیں، تجھ جیسا کوئی نہیں ہے

نہ تنہا خراجت دہند از فرنگ
تجھے صرف فرنگی ہی خراج نہیں دیتے ہیں
کہ مہراج[2] باجت فرستد ز زنگ
بلکہ زنگ سے مہاراجہ تجھے خراج بھیجتے ہیں

اگر ترک و ہند است و گر روم و چین
خواہ ترک اور ہند ہو، خواہ روم اور چین
چو جم جملہ داری بزیرِ نگیں
تو سب کو جمشید کی طرح حکم کے ماتحت رکھتا ہے

ہمایست چترت ہمایوں نظر[3]
تیرا چتر مبارک نظر ہما ہے
کہ دارد بسیطِ زمیں زیرِ پر
جو کہ روئے زمین کو پر کے نیچے رکھتا ہے

زحل کمتریں ہندویت در وثاق
زحل بیڑی میں تیرا ادنےٰ غلام ہے
سپہرت غلامے مرصّع نطاق
آسمان، تیرا جڑاؤ پٹکے والا غلام ہے

سکندر صفت روم تا چیں تراست
سکندر کی طرح روم سے چین تک تیرا ہے
گر او داشت آئینہ آئیں تراست
اگر اس کے پاس آئینہ تھا تو تیرا حکم ہے

بجائے سکندر بماں سالہا
سکندر کی جگہ تو سالہا سال رہ
بدانا دلی کشف کن حالہا
عقلمند دل سے حالات معلوم کر

چو دریائے وصفت ندارد کنار
جبکہ تیرے وصف کے دریا کا کنارہ نہیں ہے
ثنا را کنم بر دعا اختصار
اس لئے تعریف کو دعا پہ ختم کرتا ہوں

ز نظمِ[4] نظامی کہ چرخِ کہن
اس نظامی کی نظم میں سے کہ پرانا آسمان
ندارد چو او ہیچ زیبا سخن
اس جیسا کوئی حسین کلام نہیں رکھتا ہے

بیارم بہ تضمیں سہ بیتِ متیں
تضمین میں تین عمدہ شعر لاتا ہوں
کہ نزدِ خرد بہ ز دُرِّ ثمیں
جو عقل کے نزدیک قیمتی موتی سے بہتر ہیں

ازاں بیشتر کآوری در ضمیر
اس سے بھی زیادہ جتنا تو دل میں خیال کرے
ولایت ستاں باش و آفاق گیر
ملک لینے والا اور دنیا کو فتح کرنے والا ہو

زماں تا زماں از سپہرِ بلند
ابد تک بلند آسمان کی طرف سے
بفتحِ دگر باش فیروزمند
تو نئی فتح کے ساتھ کامیاب رہے

ازاں مے کہ جاں را بدو ہوش باد
.. شراب جس سے جان کو ہوش رہے
مرا شربت و شاہ را نوش باد
میرے لیے شربت اور بادشاہ کے لیے شہد بنے

بیا ساقی آں مے کہ یکبارگی
اے ساقی! آ، وہ شراب جو ایک دم
بچارہ رساند ز بیچارگی
بے چارگی سے چارہ تک پہنچا دے

بمن دہ کہ سلطانِ دل بودہ ام
مجھے دے، اس لیے کہ میں دل کا بادشاہ ہوں
کنوں دُورم از وے کہ آلودہ ام
اب اس سے دور ہوں، کیونکہ ناپاک ہوں

[1] تہمتن یعنی قوی اور بزرگ تن، یعنی جسم یعنی قوی جسم والا یہ رستم کا لقب تھا۔
[2] مہراج۔ بڑا بادشاہ یہ ہندوستان اور حبش کے بادشاہوں کا لقب تھا۔
[3] تیرا چترِ شاہی بمنزلہ ہما کے ہے اور اپنے پروں میں روئے زمین کو لئے ہوئے ہے۔
[4] چونکہ نظامی سے بہتر کوئی شاعر نہیں ہے لہٰذا اس کے کلام کے تین عمدہ اشعار پر تعریف ختم کرتا ہوں۔ یہ شعر اور اگلے شعر نظامی کے ہیں۔

Marfat.com

فریدوں صفت کاویانی علم
فریدوں کی طرح کاویانی جھنڈا
برافرازم از پشتی جام جم
جام جمشید کی مدد سے میں بلند کروں

بیا ساقی ایں نکتہ بشنو ز نے
اے ساقی نَے (بانسری) سے یہ نکتہ سن
کہ یک جرعۂ مے بہ ز دیہیم کے
کہ شراب کا ایک گھونٹ کیخسرو کے تاج سے بہتر ہے

بمن دہ کہ در کیش مردان راہ
مجھے دے، اس لیے کہ راستہ کے مردوں کے مذہب میں
چہ طاعت در آنجا چہ آنجا گناہ
اس جگہ کیا عبادت اور کیا گناہ

دم از سیر ایں دیر دیرینہ زن
اس پرانے آتشکدہ کی سیر کا دم بھر
صلائے بشاہان پیشینہ زن
گزشتہ بادشاہوں کو پکار

بیا ساقی آں کیمیائے فتوح
اے ساقی! آ، کامیابی کی وہ کیمیا
کہ با گنج قاروں دہد عمر نوح
جو قارون کے خزانے کے ساتھ نوح کی عمر دیتی ہے

بدہ تا بروئیت کشایند باز
دے تاکہ تیرے سامنے کھول دیں
در کامرانی و عمر دراز
کامیابی اور دراز عمر کا دروازہ

بیا ساقی آں ارغوانی قدح
اے ساقی! آ، وہ ارغوانی پیالہ
کہ یابد ز فیضش دل و جاں فرح
جس کے فیض سے دل اور جان فرحت حاصل کرے

بمن دہ کہ از غم خلاصم دہد
مجھے دے تاکہ غم سے، وہ مجھے نجات دے
نشان رہ بزم خاصم دہد
خاص لوگوں کی محفل کا مجھے پتہ بتا دے

بیا ساقی آں مے کہ جاں پرور است
اے ساقی! آ، وہ شراب جو جان پرور ہے
دل خستہ را ہمچو جاں درخور است
جو زخمی دل کے لیے جان کی طرح ضروری ہے

بدہ کز جہاں خیمہ بیروں زنم
دے تاکہ دنیا سے باہر خیمہ گاڑ دوں
سراپردہ بالائے گردوں زنم
آسمان پر خیمہ لگاؤں

بیا ساقی آں مے کہ حال آورد
اے ساقی! آ، وہ شراب جو حال لائے
کرامت فزاید کمال آورد
کرامت بڑھ جائے اور کمال پیدا کرے

بمن دہ کہ بس بیدل افتادہ ام
مجھے دے اس لیے کہ میں بہت بے دل ہوا پڑا ہوں
وزیں ہر دو بے حاصل افتادہ ام
اور ان دونوں سے خالی پڑا ہوں

بیا ساقی آں آب اندیشہ سوز
اے ساقی! آ، وہ پانی جو فکر کو جلانے والا ہے
کہ گر شیر نوشد شود بیشہ سوز
اگر شیر پی لے تو کچھار جلا دے

بدہ تا روم بر فلک شیر گیر
دے تاکہ میں آسمان پر شیر پکڑنے والا ہو کر جاؤں
بہم بر زنم دام ایں گرگ پیر
اس پرانے بھیڑیے کا جال پھاڑ ڈالوں

بیا ساقی آں بکر مستور مست
اے ساقی! آ، وہ پردہ نشیں، مست، باکرہ
کہ اندر خرابات دارد نشست
جو شراب خانوں میں بیٹھی ہے

بمن دہ کہ بدنام خواہم شدن
مجھے دے کیونکہ میں بدنام ہونا چاہتا ہوں
خراب مے و جام خواہم شدن
شراب اور جام کا مرید ہونا چاہتا ہوں

۱۔ کاوہ ایک لوہار کا نام ہے کاویانی علم وہ جھنڈا کہلاتا تھا جو فریدوں بادشاہ کے پاس تھا۔

۲۔ دیر دیرینہ سے مراد دنیا ہے، صلا کھانے کی دعوت یا پھر پکار کر کہا جاتا ہے۔

۳۔ حضرت نوح کی عمر اور قارون کا خزانہ کثرت میں ضرب المثل ہے۔

۴۔ شراب کے بعد عالم بالا کی طرف پرواز اور دنیا سے لاپرواہی ہوتی ہے۔

۵۔ شراب پینے سے وجد کی کیفیت پیدا ہوتی ہے اور کرامت اور کمال کے مراتب بلند ہوتے ہیں۔

۶۔ گرگ پیر سے مراد آسمان ہے یعنی آسمان کے تمام مکر و فریب کا جال پھاڑ ڈالوں۔

۷۔ بکر مستور پردہ نشین کنواری یعنی شراب۔

Marfat.com

ساقی نامہ (۲)

بیا ساقی آں مے کہ حور بہشت
اے ساقی! آدہ شراب کہ بہشتی حور نے
عبیر ملائک دراں مے سرشت
فرشتوں کی خوشبو اس شراب میں گوندھی ہے

بدہ تا بخورے بر آتش کنم
دے، تاکہ آگ پر کچھ دھونی دوں
دماغ خرد را دمے خوش کنم
تھوڑی دیر کے لئے عقل کا دماغ خوش کروں

بیا ساقی آں مے کہ تیزی کند
اے ساقی! آدہ شراب جو تیزی دکھائے
بباغ دلم مشک بیزی کند
میرے دل کے باغ میں مشک بکھیرے

بدہ تا بنوشم بیاد کسے
دے، تاکہ اس شخص کی یاد میں پیوں
کہ ہست از غمش دردلم خوں بسے
جس کے غم سے میرے دل میں بہت خون ہو گیا ہے

بیا ساقی از مے ندارم گزیر
اے ساقی! آ میرے لیے شراب سے چارہ نہیں ہے
بیک جام باقی مرا دستگیر
ایک باقی جام سے میری دستگیری کر

کہ از دور گردوں بجاں آمدم
اس لیے کہ آسمان کی گردش سے میں جان سے عاجز آگیا ہوں
دواں سوئے دیر مغاں آمدم
مغوں کے آتشکدے کی طرف بھاگتا ہوا آیا ہوں

بیا ساقی از کنج دیر مغاں
اے ساقی! مغوں کے آتشکدہ کے گوشہ سے نکل آ
مشو دور کاں جا ست گنج رواں
دور نہ جا کیونکہ گنج رواں اسی جگہ ہے

ورت شیخ گوید مرو سوئے دیر
اور اگر تجھے شیخ کہے کہ آتشکدہ کی طرف نہ جا
جوابش چہ گوئی بگو شب بخیر
تو اس کو کیا جواب دے گا! شب بخیر کہہ دے

بیا ساقی آں جام صافی صفت
اے ساقی! آ، وہ شفاف جام
کہ بر دل کشاید در معرفت
جو دل پر معرفت کا دروازہ کھول دے

بدہ تا صفائے دروں آردم
دے تاکہ مجھ میں اندرونی صفائی پیدا کردے
دمے از کدورت بروں آردم
تھوڑی دیر کے لیے مجھے کدورت سے باہر نکالے

بیا ساقی آں آتش تابناک
اے ساقی! آ، وہ چمکتی ہوئی آگ
کہ زردشت میجویدش زیر خاک
جس کو زردشت خاک کے نیچے ڈھونڈتا ہے

بمن دہ کہ در کیش رندان مست
مجھے دے اس لیے کہ مست رندوں کے مذہب میں
چہ دنیا پرست وچہ آتش پرست
کیا دنیا پرست اور کیا آتش پرست!

بیا ساقی اکنوں کہ شد چوں بہشت
اے ساقی! آ، اب جبکہ بہشت کی طرح ہو گئی ہے
ز روئے تو ایں بزم عنبر سرشت
یہ عنبر دار مجلس تیرے رخ کی وجہ سے

خُذِ الجامَ لا تَجنُحْ فِیہِ الجُناح
جام لے، اس بارے میں گناہ سے ڈر
کہ در باغ جنت بود مے مباح
اس لیے کہ جنت کے باغ میں شراب حلال ہوتی ہے

ا عبیر ایک خوشبو ہے جو صندل، گلاب اور مشک سے بنائی جاتی تھی۔
ا بخور، خوشبودار دھونی جو اگر، لوبان وغیرہ سے دیجاتی ہے
ا گنج رواں کیخسرو کے خزانہ کا نام ہے۔ مراد شراب ہے۔
ا دیر سے مراد آتش کدہ ہے یعنی شیخ کو شب بخیر کہکر رخصت کر دے۔
ا زردشت آتش پرستی کے مذہب کا بانی ہے جو منوچہر کی نسل سے تھا اور حکیم فیثا غورث کا شاگرد تھا۔ ژند، اسی کی کتاب ہے، آتش تابناک سے مراد شراب ہے، زیر خاک سے مراد قبر ہے
ا ساقی کے رخ سے دنیا جنت بن گئی ہے اور جنت میں شراب پیا جاتا ہے۔

Marfat.com

بیا ساقی آں جامِ یاقوت وش
اے ساقی! آ، وہ یاقوت جیسا جام
کہ بر دل کشاید درِ وقت خوش
جو کہ دل پر اچھے وقت کا دروازہ کھولتا ہے

بدہ ویں نصیحت ز من گوش کن
دے، اور یہ نصیحت مجھ سے سُن لے
جہاں جملہ ہیچست مے نوش کن
دنیا سب ہیچ ہے، شراب پی

ساقی نامہ (۳)

بیا ساقی از بیوفائی عمر
اے ساقی! آ، عمر کی بے وفائی کو
ببین وز مے کن گدائی عمر
دیکھ، اور شراب سے عمر کی بھیک مانگ

کہ مے عمرِ باقی بیفزایدت
اس لیے کہ شراب تیری باقی عمر کو بڑھا دے گی
درے ہر دم از غیب بکشایدت
ہر وقت تیرے لیے غیب کا ایک دروازہ کھول دیگی

بیا ساقی از مے بنہ محفلے
اے ساقی آ، شراب کی ایک محفل جما
کہ دنیا ندارد وفا باکسے
اس لیے کہ دنیا کسی کے ساتھ وفا نہیں کرتی

کہ چوں بگذرد عمر و تو بگذری
اس لیے کہ جب عمر اور تو گزرے گا
ازو باز مانی و حسرت خوری
اس سے رُکے گا اور حسرت کرے گا

بیا ساقی از مے طلب کامِ دل
اے ساقی! آ، شراب سے دل کا مقصد طلب کر
کہ بے مے ندارم من آرامِ دل
اس لیے کہ شراب کے بغیر مجھے دل کا آرام نہیں ملتا

گر از ہجرِ جاں تن صبوری کند
اگر جان کے ہجر پر، جسم صبر کرے
دل از مے تواند کہ دوری کند
تو ہو سکتا ہے کہ دل شراب سے دوری اختیار کرے

بیا ساقی ایمن چہ باشی کہ دہر
اے ساقی! آ، مطمئن کب ہوتا ہے، اس لیے کہ زمانہ
بر آنست کت خوں بریزد بقہر
اس پر آمادہ ہے کہ ظلم سے تیرا خون بہا دے

دریں خوں فشاں عرصۂ رستخیز
جنگ کے اس خونریز میدان میں
تو خونِ صراحی و ساغر بریز
تو صراحی اور ساغر کا خون بہا

بیا ساقی از من مکن سرکشی
اے ساقی! آ، مجھ سے سرکشی نہ کر
کہ از خاکی آخر نہ از آتشی
اس لیے کہ آخر تو خاکی ہے، نہ کہ آتشی

قدح پر کن از مے کہ مے خوش بود
شراب سے پیالہ بھر، اس لیے کہ شراب اچھی چیز ہے
خصوصاً کہ صافی و بیغش بود
خصوصاً جو صاف اور خالص ہو

بیا ساقی آں راحِ ریحاں نسیم
اے ساقی! آ، وہ ریحان کی خوشبو والی شراب
بمن دہ کہ نہ زر بماند نہ سیم
مجھے دے، اس لیے کہ نہ سونا رہے گا نہ چاندی

زرے را کہ بیشک تلف در پے ست
جس سونے کے، بلاشبہ، بربادی در پے ہے
بمے دہ کہ درمانِ دلہا مے ست
شراب میں خرچ کر دے، اس لیے کہ دلوں کا علاج شراب ہے

ے مجھے بھی پلا اور نصیحت سن لے دنیا ہیچ ہے تو بھی پی لے۔
ے زندگی کا لطف شراب ہی سے حاصل ہوتا ہے۔
ے شراب پینے سے عمر دراز ہوگی اور غیب کے راز کھلیں گے۔
ے شراب سے جدائی ایسی ہی ہے جیسا کہ جسم کی روح سے جدائی۔
ے دنیا خوں ریز میدان جنگ ہے تو ساغر اور صراحی سے خون جیسی شراب لنڈھا۔
ے آگ میں سرکشی اور خاک میں فروتنی ہوتی ہے آگ کی لپٹ اوپر کو جاتی ہے خاک زمین پر گرتی ہے۔

Marfat.com

بیا ساقی آں بادۂ لعل صاف
اے ساقی! آ، وہ صاف لعل جیسی شراب

بدہ تا کے ایں شید و تزویر و لاف
دے، یہ مکر اور جھوٹ اور لاف زنی کب تک؟

ز تسبیح و خرقہ ملولم تمام
میں تسبیح اور گدڑی سے بالکل ملول ہوں

بے رہن کن ہر دو را والسّلام
دونوں کو شراب میں گروی کر دے، والسّلام

بیا ساقی آں بادۂ روح بخش
اے ساقی! آ، وہ روح بخش شراب

بدہ تا نشینیم بر پشتِ رخش
دے، تاکہ ہم ابلق گھوڑے کی پشت پر بیٹھیں

تہمتن صفت رو بمیداں کنم
رستم کی طرح میدان کا رخ کروں

بکامِ دل آہنگ جولاں کنم
دل کی تمنا کے مطابق گھومنے کا قصد کروں

بیا ساقی از من بروپیشِ شاہ
اے ساقی! آ، میری طرف سے شاہ کے پاس جا

بگویش ز من کاے شہِ جم کلاہ
میری جانب سے اس سے کہہ کہ اے جمشید کے تاج والے بادشاہ

دلِ بینوایانِ مسکیں بجوی
بے سروسامان مسکینوں کی دل جوئی کر

پس آنگاہ جامِ جہاں بیں بجوی
پھر جام جہاں نما تلاش کر

بیا ساقی آں مے کز آں جامِ جم
اے ساقی! آ، وہ شراب جس سے جمشید کا جام

زند لافِ بینائی اندر عدم
عدم میں بینائی کی ڈینگیں مارے

بمن دہ کہ باشم بتائیدِ جام
مجھے دے، تاکہ میں جام کی تائید سے ہو جاؤں

چو جم آگہ از سرِ عالم تمام
آگاہ، جمشید کی طرح تمام دنیا کے راز سے

بیا ساقی آں جام پر کن زمے
اے ساقی! آ، وہ جام، شراب سے بھر

کہ گویم ترا حالِ کسرےٰ و کے
کہ میں تجھ کو کسریٰ اور کیخسرو کے راز بتاؤں

بمستی تواں دُرِّ اسرار سفت
مستی میں رازوں کے موتی بیندھے جا سکتے ہیں

کہ در بیخودی راز نتواں نہفت
اس لیے کہ بیخودی میں راز نہیں چھپایا جا سکتا ہے

بیا ساقی آں مے کہ عکسش ز جام
اے ساقی! آ، وہ شراب کہ جس کا عکس جام سے

بکیخسرو و جم فرستد پیام
کیخسرو اور جمشید کو پیام بھیجتا ہے

بدہ تا بگویم بآوازِ نے
دے، تاکہ میں بانسری کی آواز کے ذریعے کہوں

کہ جمشید کے بود و کاؤس کے
کہ جمشید کب تھا اور کاؤس کب تھا؟

بیا ساقی آں مے کہ شاہی دہد
اے ساقی! آ، وہ شراب جو شاہی عطا کرے

بپاکی او دل گواہی دہد
دل اس کی پاکی پر گواہی دے

بمن دہ کہ تا گردم از عیب پاک
مجھے دے، تاکہ میں عیب سے پاک ہو جاؤں

خرامم بعشرت بہ تیرہ مغاک
اندھیرے گڑھے میں عیش سے ٹہلوں

بیا ساقی آں جام چوں مہر و ماہ
اے ساقی! آ، وہ جام جو چاند سورج کی طرح ہے

بدہ تا زنم بر فلک بارگاہ
دے، تاکہ میں آسمان پر مجلس جماؤں

چو شد باغِ روحانیاں مسکنم
جبکہ روحانیت والوں کا باغ میرا ٹھکانا بن گیا

دریں جا چرا تختہ بندِ تنم
تو اس جگہ میں اپنے جسم کا قیدی کیوں بنوں؟

ے تسبیح اور خرقے رنجیدہ ہو چکا ہوں دونوں کو خیرباد کہہ کے اور شراب میں گروی کر دے۔

ے رخش، سرخ اور سفید رنگ، چونکہ رستم کے گھوڑے کا یہی رنگ تھا لہٰذا اس کے گھوڑے کو کہتے تھے پھر مطلقاً گھوڑے کے معنی میں آنے لگا۔

ے جامِ جم اگرچہ گم ہو چکا ہے لیکن وہ شراب اگر اس کو میسر ہو جائے تو دوبارہ موجود ہو جائے۔ ساقی شراب دے جس کے پینے کے بعد شاہانہ مزاج بن جائے۔

ے روحانیوں کا ٹھکانا عالمِ بالا ہے۔ لہٰذا مجھے بھی عالمِ بالا میں پہنچنا چاہیے اور جسم کی قید سے آزاد ہو جانا چاہیے۔

Marfat.com

بیا ساقی آں جام چوں سلسبیل
اے ساقی! آ، وہ جام جو سلسبیل کی طرح ہے
کہ دل را بفردوس باشد دلیل
جو دل کی جنت کی طرف رہنمائی کرتا ہے

بدستم دہ و روئے دولت ببیں
میرے ہاتھ میں دے اور دولت کا چہرہ دیکھ
خرابم کن و گنج حکمت ببیں
مجھے مست کر دے اور حکمت کا خزانہ دیکھ

بیا ساقی از بادہ ہائے کہن
اے ساقی! آ، پرانی شرابوں کے
ز جام پیاپے مرا مست کن
پے درپے جاموں سے مجھے مست کر دے

چو مستم کنی از مے بے غشت
جبکہ تو مجھے اپنی خالص شراب سے مست کر دیگا
بمستی بگویم سرود خوشت
میں تیرے لئے اچھا گانا مستی میں گاؤں گا

اگر ہمچو جم جام گیری بدست
اگر تو جمشید کی طرح، ہاتھ میں جام لے گا
بہ بینی در آں آئنہ ہر چہ ہست
اس آئینہ میں، ہر موجود کو دیکھ لے گا

بمستی در پارسائی زنی
تو مستی میں، نیکی کا دروازہ کھٹکھٹائے گا
در خسروی در گدائی زنی
فقیری میں، بادشاہت کا دروازہ کھٹکھٹائے گا

کہ حافظ چو مستانہ سازد سرود
اس لیے کہ حافظ جب مستانہ گانا گاتا ہے
ز چرخش دہد زہرہ آواز رود
تو زہرہ فلک سے اسکو رود کی آواز سناتی ہے

بتاثیر صبح از طبقہائے نور
نور کے طبقوں سے صبح کی تاثیر کی وجہ سے
بگوش آیدم ہر دم از لفظ حور
ق ہر وقت میرے کان میں حور کے الفاظ آتے ہیں

کہ اے خوشنوا مرغ شیریں نفس
کہ اے شیریں نفس، خوش الحان پرند!
بیفشاں پر و بال و بشکن قفس
پر اور بال جھاڑ، اور پنجرا توڑ ڈال

بیا تا خرد را قلم در کشیم
آ، تاکہ ہم عقل پر قلم پھیر دیں
ز مستی بعالم علم در کشیم
عالم پر، مستی کا جھنڈا گاڑ دیں

ز جام دما دم دمے دم زنیم
پے درپے جام کا تھوڑی دیر کے لیے دم بھریں
ز مے آب بر آتش غم زنیم
شراب کا پانی، غم کی آگ پر چھڑک دیں

یک امروز باید گرمے خوریم
آج تھوڑی دیر کے لیے مگر شراب پی لیں
چو فرصت نباشد دگر کے خوریم
جب فرصت نہ ہوگی پھر کب پییں گے؟

کہ آنہا کہ بزم طرب ساختند
اس لئے کہ جن لوگوں نے محفل طرب بنائی
بہ بزم طرب ہم نپرداختند
وہ خود محفل طرب میں دنگ ہے

بایں تخت فیروزہ فیروز کیست
اس فیروزی تخت پر کون کامیاب ہے؟
ز ایام عمر آنکہ بہروز کیست
جو زندگی کے ایام سے راحت میں ہے کون ہے؟

دریغا جوانی کہ برباد شد
اس جوانی پر افسوس ہے جو برباد ہوگئی
خنک آنکہ از عالم آزاد شد
وہ آرام سے ہے جو دنیا سے آزاد ہوگیا

۱ مجھے شراب پلا دے تاکہ تجھے حکیمانہ باتیں سناؤں۔
۲ میں مستی میں تیرے لیے بہترین گانا گاؤں گا۔
۳ مستی میں ریاکاری ختم ہو جاتی ہے اور انسان گدائی میں بادشاہی کرتا ہے۔
۴ صبح کے وقت نور کے طبقات سے حور کا وہ گانا کان میں آتا ہے جس کا بیان اگلے شعروں میں ہے
۵ آگ پر پانی ڈالنا یعنی اس کو بجھانا۔

Marfat.com

ساقی نامہ (۴)

بدہ ساقیا مے کہ تا دم زنیم
اے ساقی! شراب دے تاکہ ہم سانس لیں
قلم بر سرِ ہر دو عالم زنیم
دونوں جہان کے سر پر قلم پھیر دیں

سبک باش و رطلِ گرانم بدہ
چست ہو، اور مجھے بھاری پیمانہ دے
وگر فاش نتواں نہانم بدہ
اگر کھلم کھلا نہ ہو سکے، تو چھپا کر دے

کہ ایں چرخ و ایں انجمِ آبنوس
اس لیے کہ یہ آسمان اور یہ آبنوس کے ستارے
بے یاد دارد چو بہرام و طوس
بہرام اور طوس جیسے کو بہت یاد رکھتے ہیں

کے کو زدے کوس بر پشتِ پیل
وہ شخص جو ہاتھی کی پشت پر نقارہ بجاتا تھا
زدندش بناکام طبلِ رحیل
ناکامی کے ساتھ اس کے کوچ کا انہوں نے نقارہ بجایا

جز ایں مرکزِ ہفت پرکار نیست
سات پرکاروں کے اس مرکز کے علاوہ کچھ نہیں ہے
جز ایں ہفت پرکار پرکار نیست
ان ساتوں پرکار کے سوا کوئی چالاک نہیں ہے

تو در خانۂ ششدری ششدری
تو اس چھ دروازے والے گھر میں پریشان ہے
کہ او ماندہ تا بنگری بگذری
کہ وہ رہے گا، جب تک تو دیکھے گا اور چلا جائیگا

بر ایوانِ شش طاقِ خضرا نشیں
چھ سبز محرابوں والے قلعہ پر بیٹھ
بمنزل گہِ جاں نشیمن گزیں
جان کی منزل میں گھونسلا بنا

بدہ ساقی آں آبِ آتش فشاں
اے ساقی! وہ آگ برسانے والا پانی دے
ازاں پیش کز ما نیابی نشاں
اس سے قبل کہ تو ہمارا نشان کبھی نہ پائے

کہ در آتش ست ایں دلِ روشنم
کیونکہ میرا یہ روشن دل آگ میں ہے
ہمانا کہ آبے بر آتش زنم
شاید کہ میں آگ پر کچھ پانی چھڑکوں

کہ فیروز فرخ منوچہر چہر
اس لیے کہ منوچہر کا میاب مبارک چہرے والے نے
شنیدم کہ در عہدِ بوزرجمہر
میں نے سنا ہے کہ بوزرجمہر کے زمانہ میں

نوشتہ است بر جامِ نوشیرواں
نوشیرواں کے جام پر لکھا ہوا ہے
کہ بگزارے از جامِ نوشیں رواں
کہ گزریں جام سے روح کو بڑھا

اگر پورِ زالی و گر پیر زال
خواہ تو زال کا بیٹا ہے خواہ بڈھی عورت
بدستاں نمانی شوی پائمال
گرے تو نہ بچے گا، پائمال ہو جائے گا

ز من بشنو اے پیر آموزگار
اے سکھانے والے بڈھے مجھ سے سن لے
مکن تکیہ بر گردشِ روزگار
زمانہ کی گردش پر بھروسہ نہ کر

کہ ایں منزلِ درد و جائے غمست
کہ یہ درد کی منزل اور غم کی جگہ ہے
دریں دامگہ شادمانی کم ست
اس جال کی جگہ میں خوشی کم ہے

۱؎ ہم سب شراب پی کر دنیا اور آخرت کے غم سے آزاد ہو جائیں۔
۲؎ انجم آبنوس اس لیے کہا ہے کہ آسمان سیاہ آبنوس کی طرح ہے جس میں ستارے نظر آتے ہیں طوس بہرام گور بادشاہ کا پوتا تھا۔
۳؎ ہفت پرکار سے ساتوں آسمان مراد ہیں تمام انقلابات اور تغیرات انہیں کی [illegible] دولت ہیں [illegible] اسی لیے [illegible] آسمان کی [illegible] ستمگری [illegible] ضرب المثل ہے
۴؎ خانۂ ششدر سے مراد دنیا ہے اس لیے کہ اس کی چھ سمتیں ہیں
۵؎ شش طاق خضرا سے مراد چھ آسمان ہیں۔
۶؎ منوچہر بہشت جیسے چہرے والا شہر [illegible] بادشاہ گذرا ہے۔ بوذرجمہر نوشیرواں شاہ ایران کا مشہور وزیر ہے
۷؎ پور زال یعنی زال کا بیٹا مراد رستم ہے اور پیر زال بڑھیا۔

بدینؐ شاد مانیم کز درد و غم
ہم اس پر خوش ہیں کہ درد اور غم کی وجہ سے
نداریم غم گر نداریم کم
ہمیں غم نہیں اگر ہمارے پاس کچھ بھی نہیں ہے

بدہ ساقی آں لعل یاقوت رنگ
اے ساقی! وہ یاقوت جیسے رنگ والا لعل دے
کہ بُرد از رُخِ لعل و یاقوت رنگ
جس نے لعل اور یاقوت کے رخ سے رنگ اڑا دیا ہے

روانؐ در دہ آں مے چو آبِ رواں
فوراً وہ شراب دے جو بہتے پانی کی طرح ہے
نہ آبِ رواں کافتابِ عیاں
نہ صرف بہتے پانی کی طرح ہے بلکہ روشن آفتاب کی طرح ہے

شہانیکہؐ اینجا نشستند شاد
وہ بادشاہ جو اس جگہ خوش بیٹھے
برفتند و از کس نہ کردند یاد
وہ چلے گئے اور انھوں نے کسی کو یاد نہ کیا

کدام ست جامِ جم و جم کجاست
جامِ جم کون سا ہے، اور جمشید کہاں ہے!
سُلیماں کجا رفت و حاتم کجاست
سلیمان کہاں گیا، اور حاتم کہاں ہے؟

کہ میداند از فیلسوفانِ حے
قبیلہ کے فلسفیوں میں سے کون جانتا ہے!
کہ جمشید کے بود و کاؤس کے
کہ جمشید کب تھا اور کاؤس کب تھا!

ختم شد

ؐ ہمیں یہ خوشی ہے کہ درد و غم سے ایسے مدہوش ہیں کہ مفلسی کا غم نہیں ہے۔
ؐ ہمیں فوراً وہ شراب دے جس کو جاری پانی بلکہ چشمۂ آفتاب کہا جائے۔
ؐ جن بادشاہوں نے خوشی سے زمانہ بسر کیا وہ بھی دنیا سے چلے گئے نہ جمشید ہے نہ اس کا جام نہ سلیمان ہے نہ حاتم۔

Marfat.com

It is surprising that while we are so familiar with the *diwan* of Hafiz, we know so little about his life. An attempt is now being made to reconstruct his life from his poems—an attempt that is unlikely to show any great result. Whatever is known about his is discussed very ably in the Urdu Introduction to this book by the famous Urdu critic and writer, Hakim 'Ali Kausar Chandpuri. He has also discussed in his inimitable style the poetry of Hafiz.

Two previous editions of the present work, which were sold out in a short time, have made a third edition necessary. I have tried to make it more useful and more beautiful. The verse have been translated afresh as literally as possible yet clearly, in simple Urdu. Where necessary, difficult expressions and allusions have been explained in the margin. A detailed Appendix shows the methods used for divination from the *diwan*. If my labours find favours with the readers I shall feel amply rewarded, and also take it as a sign that the Voice from Beyond has not lost its resonance.

I owe a deep debt to my Friend Mr. Kirpal Singh Bedar of Punjab University for going through the manuscript and suggesting many improvements.

Sajjad Husain

Marfat.com

بسم الله الرحمن الرحيم

In the Name of God – Most Merciful, Most Compassionate

Introduction

Khwajah Shams al-Din Muhammed Hafiz, born in Shiraz around A.D. 1320, is unquestionably the greatest Persian lyric poet. His subtlety of thought and matchless diction have so enthralled his readers that his *diwan* has been called the Voice from Beyond (*lisan al-ghaib*). Interesr in his *diwan* in india dates back to the period immediately after his death in A.D. 1390. Not only was his *diwan* beautifully copied by hand by hundreds of calligraphers, but a great number of translations end commentaries was also produced. A great qualitv of the poems of Hafiz is that they appeal to all sections of the people, whether religious or worldly. It is because when he sings of love or intoxication, he use, the words so deftly that one could take them either as mundane love or divine love, as jay flowing from the bottle of spiritual ecstasy. Thus there is room enough for interpretation, and each interpreter and translator has seen differant meanings in the verses ot Hafiz.

India is also credited with producing authentic texts of the famous *diwan*. The first such text was published in Calcutta in 1791. The latest edition, published from Tehran by Mr. Jalali Na'ini and Dr. Nazir Ahmed, is also based on an Indian manuscript dated 824 A.H. which is considered to be the oldest. The present work is based on the famous Rahmat Ullah Ra'ds edition published from Kanpur.

Marfat.com

IRAN PAKISTAN INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES

PUBLICATION NO:78

ذخیرہ

ISLAMIC BOOK FOUNDATION
SAMANABAD, LAHORE

Marfat.com

DIWAN -E- HAFIZ

QAZI

SAJJAD HUSAIN

IRAN PAKISTAN INSTITUTE
OF PERSIAN STUDIES

ISLAMIC BOOK FOUNDATION

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com